رضا قلیخان هدایت

مجمع الفصحا

مظاهر مصفا

امیر کبیر تقدیم میکند ...

مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

مجمع الفصحا

مجمع الفُصحا

تألیف

رضاقلیخان هدایت

بکوشش

مظاهر مُصفّا

پائیز ۱۳۳۶

چاپ پیروز

فهرست مجلد نخستین کتاب مجمع الفصحا

عنوان	صفحه
یادداشت مصحح	الف
مقدمهٔ طبع اول	یك
مقدمهٔ مؤلف	چهار
ترجمهٔ ناصر الدینشاه	بیست چهار
❋❋❋	
ابو ابراهیم اسماعیل سامانی	۱
سلطان اتسز خوارزمشاه	۲
اتابك سعد بن زنگی	۳
سلطان اویس جلایر	۳
ابو یزید مظفری	٤
ایلدرم بایزیدخان عثمانی	٤
احمدخان گیلانی	٤
سلطان احمد جلایر	٥
سلطان احمد برادر شاه شجاع	٦
اکبرشاه بابری گورکانی هندی	۷
امامقلی خان والی بخارا	۷
امیر ابو اسحاق	۷
القاص میرزای صفوی	۸
انورز ندشیرازی	۹
ابو سعید بهادرخان چنگیزی	۱۰
امیر آغاجی علی بن الیاس	۱۰
افسر قاجار	۱۱
انصاف قاجار	۱٥
آگاه قاجار	۲۲
احمدعلی میرزای قاجار	۲۹
بدیع الزمان میرزای گورکانی جغتایی	۳۰
بهرام میرزای صفوی الحسینی	۳۰
بابر میرزای گورکانی	۳۰

صفحه	عنوان
بیضای قاجار	۳۱
سلطان تکش خان خوارزمشاه	۳۱
تیمور شاه افغان ابدالی	۳۳
جلال الدین ملکشاه سلجوقی	۳۳
جاهی صفوی	۳۳
جدائی افشار	۳٤
جمشیدخان ترکستانی	۳٤
جلال الدین خوارزمشاه	۳٤
جلال الدین میرزای قاجار	۳٥
جهانشاه قاجار	۳۷
حسینی گورکانی	۳۷
سلطان حسن صفوی	۳۷
حشمت قاجار	۳۸
خطائی صفوی الحسینی	۳۸
خاقان صاحبقران قاجار قویونلو	۳۹
خسروی قاجار	٤٤
خاور قاجار	٤٥
دولتشاه قاجار	٤٦
داور قاجار	٥٠
دارای قاجار	٥٠
رضاقلی میرزای افشار	٥۳
رشیدخان جغتایی	٥۳
رضوان قاجار	٥۳
رستم خان شیبانی	٥٥
رحیمی بهارلو ترکمان	٥٦
سلطان سلیمان خان عثمانی	٥٦
سلجوقشاه سلغری	٥٦
سلطان سلغرشاه بن سعدزندگی	٥۷

عنوان	صفحه
سلطانشاه خوارزمی	۵۷
سلطان محمد سلجوقی	۵۷
سهیلی جغتایی	۵۸
سلطان سنجر	۵۸
سام میرزای صفوی	۵۸
سلطان مصطفا میرزا	۵۹
سپهری هندوستانی	۵۹
سلیمانشاه میرزای گورکانی	۵۹
سلطان قاجار	۵۹
ملک شمس الدین کرت	۶۷
شاه شجاع آل مظفر	۶۸
شجاع السلطنه قاجار	۷۰
شوکت قاجار	۷۰
شاپور قاجار	۷۱
شوکت قاجار	۷۱
شهرهٔ قاجار	۷۲
صفوة الدین پادشاه قراختائی	۷۳
سلطان طغرل سلجوقی	۷۳
ملک طاهر چغانی	۷۴
علاءالدین حسین غوری	۷۶
عزالدین کیکاوس سلجوقی	۷۷
عبدالعزیز خان ترکستانی	۷۷
شاه عباس ماضی صفوی	۷۸
عادل صفوی	۷۸
عادلی صفوی	۷۹
شاه عباس بن شاه صفی صفوی	۸۰
عبیداله خان اوزبک ترکستانی	۸۰
عرفان شهرستانی	۸۰
عزت قاجار	۸۱
علاءالملک لاری	۸۱
غازی کرای خان تاتار	۸۱
فخرالدین کرمانی	۸۲
فنائی جغتائی (امیرعلیشیر)	۸۲

عنوان	صفحه
فیروزشاه بهمنی	۸۴
فخری قاجار	۸۴
فرخ قاجار	۹۰
فرهاد میرزای قاجار	۹۵
قطب الدین محمد خوارزمشاه	۱۰۶
قابوس بن وشمگیر دیلمی	۱۰۷
قبائیان	۱۰۸
کاووس جرجانی دیلمی	۱۰۹
کمال الدین کوتاه پای	۱۱۰
سلطان محمود غزنوی	۱۱۲
سلطان محمد بن محمود غزنوی	۱۱۳
محمد تغلقشاه خلجی هندوستانی	۱۱۳
محمد مؤمن میرزای گورکانی	۱۱۳
امیر محمد صالح جغتائی	۱۱۴
مرتضاقلی خان شاملو	۱۱۴
مسیب خان تکلو	۱۱۴
مظفر حسین میرزای صفوی	۱۱۴
ملک مظفرالدین	۱۱۵
محمود میرزای قاجار	۱۱۵
نصرة الدین شاه کبودجامه	۱۱۶
ناصری قاجار	۱۱۸
نجفقلیخان زنگنه	۱۲۶
وقاری تته ای	۱۲۶
وفائی دکنی	۱۲۶
والی قاجار	۱۲۷
همایون شاه بن بابر میرزای گورکانی	۱۲۷
هلاکوخان قاجار	۱۲۸
یعقوب ترکمان آق قویونلو	۱۲۸
یوسف عادلشاه دکنی هندی	۱۲۸

فهرست باب دویم از ابواب اربعهٔ تذکرهٔ جامعهٔ مجمع الفصحا در ذکر حالات ومقالات فصحا وبلغاو عموم شعرای پارسی گوی که از زمان بنی

عنوان	صفحه
عباس تااین ایام که سنهٔ ۱۲۸۵ می باشد آمده اند	۱۳۰
ابوحفص حکیم سغدی سمرقندی	۱۳۰
ابوالعباس مروزی	۱۳۱
ابایزید بسطامی	۱۳۳
ابوالمثل بخارائی	۱۳٤
انصاری هروی	۱۳٥
ابوعبداله فرالاوی	۱۳٦
ابوشکور بلخی	۱۳۸
ابوسلیك گرگانی	۱۳۹
ابوالمظفر ابراهیم	۱۳۹
ابوسعید برغش شیرازی	۱۳۹
ابوشعیب هروی	۱۳۹
ابوزرجمهر قائنی	۱٤۰
اورمزدی	۱٤۰
ابوالحسن خرقانی	۱٤۰
ابوطاهر خاتونی	۱٤۱
ابوسعید نیشابوری	۱٤۲
ابوذر بوزجانی	۱٤۳
ابوعبداله شیرازی	۱٤٤
ابوحفص خوزی	۱٤٤
امین فارسی	۱٤٤
احمدجامی	۱٤٤
احمدغزالی طوسی	۱٤٥
ابوعلی سیناء بلخی	۱٤٦
ابورجاءالغزنوی	۱٤۷
ابوالفرج سکزی	۱٥۰
ابوالفتح بستی	۱٥۰
ابوالفرج رونی	۱٥۱
ابوسعیدجرجابی	۱۹٤
ابوالمعالی نحاس اصفهانی	۱۹٥
ابوالمعالی رازی	۱۹۷
ابوجعفرواشی لاهوری	۱۹۹
ابوالعلاء گنجوی	۱۹۹
ابوالمؤید بلخی	۲۰۱
ابالیث طبرستانی جرجانی	۲۰٤
ابوزراعهٔ جرجانی	۲۰٥
ابوعلی بن حسین مروی	۲۰٦
ابن الرشید غزنوی	۲۰٦
ابونصر فارابی	۲۰۷
ابوبکر قهستانی	۲۰۷
ابوحنیفهٔ مروزی	۲۰۸
ابوالفاتح هروی	۲۱٦
ابی طیب سرخسی	۲۱۷
ابوالبرکات بیهقی	۲۱۷
احمدالکافی	۲۱۹
اختیارالدین علی ابی نصر شیبانی	۲۲۲
ارشدی سمرقندی	۲۲٥
ازهری هروی	۲۳۲
استغنائی نیشابوری	۲۳٤
اشهری نیشابوری	۲۳٤
امینی بلخی	۲۳٥
اوحدالدین کرمانی	۲۳٦
احمدبن ابوحامدالکرمانی	۲٤۷
اوحدی مراغه ای مشهور باصفهانی	۲٤۸
افضل الدین نابقی	۲٥٥
افضل الدین کاشانی	۲٥٥
امامی هروی	۲٥۹
اشرفی سمرقندی	۲٦٥
اثیرالدین اخسیکتی	۲٦۹
اثیرالدین اومانی	۲۸۰
اسدی طوسی	۲۸۳
ازرقی هروی	۳٥۳
انوری ابیوردی	۳۸٥
بدیعی سیستانی	٤۳۰
بدرالدین جاجرمی	٤۳۳
بدرالدین کرمانی	٤۳٤
بدیهی سجاوندی	٤۳٤

عنوان	صفحه
بدرالدین فارسی	٤٣٥
بدرالدین چاچی	٤٣٦
بندار رازی	٤٣٩
بشار مرغزی	٤٤٠
بهاءالدین محمد اوشی فرغانی	٤٤٢
بهاءالدین بغدادی الخوارزمی	٤٤٣
بهاءالدین مرغینانی	٤٤٧
بهرامی سرخسی	٤٤٨
بیغوی سلجوقی	٤٥١
بدایعی بلخی	٤٥٦
تاج الدین سرخسی	٤٦٢
تاج الدین سمرقندی	٤٦٤
تاج الدین فارسی	٤٦٤
ترك کشی ایلاقی	٤٦٥
تاج الدین بن مسعود بن احمد	٤٦٦
چاووش غوری	٤٦٨
جمال الدین اصفهانی	٤٧٠
جمال الدین دکنی	٤٩٧
جمال الدین قزوینی	٥٠٣
جوهری زرگر بخارائی	٥٠٤
جویباری بخاری	٥٠٧
جبلی غرجستانی	٥٠٨
حسن غزنوی	٥٢٥
حسن دهلوی	٥٦١
حسن بن علی شهابی	٥٦٧
حقوری هروی	٥٧٢
حمیدالدین بخارائی	٥٧٣
حمیدی بلخی	٥٧٣
حمیدی اختیاری	٥٩٥

توضیح :

فهرست نامهای خاص کسان وجایها ورساله‌ها وکتابها وشعرهای مندرج در کتاب وتوضیح‌های لازم وتکمله واستدراك نکته‌های ازقلم افتاده وغلطنامه ، درپایان مجلد آخر خواهد آمد

م ۰ م

یادداشت مصحح

تذکره نویسی در ایران - قدیمترین تذکرهٔ فارسی - چهارمقالهٔ نظامی عروضی - راحة الصدور - لباب الالباب - تذکره‌های معروف دیگر - مونس الاحرار تذکرة الشعرای دولتشاه سمرقندی - مجالس النفائس - تحفهٔ سامی - هفت اقلیم - خلاصة الاشعار - عرفات العاشقین تذکرهٔ میخانه - تذکرهٔ نصرآبادی - ریاض الشعرا - خزانهٔ عامره - آتشکدهٔ آذر - سفینهٔ خوشگو - انجمن خاقان - زینت المدایح - گنج شایگان - مجمع الفصحا - مأخذهای مجمع الفصحا - طبع اول مجمع الفصحا - ترجمهٔ هدایت - کتابهای دیگر هدایت

کتاب حاضر مجلد نخستین تذکرهٔ معروف مجمع الفصحا تألیف مرحوم رضاقلیخان هدایتست که از زمان تألیف تا کنون همواره مورد استناد تتبع و تحقیق تذکره نویسان وسخن سنجان و نویسندگان تاریخ ادبی ایران بوده است .

☆☆☆

تذکره نویسی در ایران

درایران تذکره نویسی ازچندین قرن پیش رایج شده وکسانی در صدد جمع شعر شاعران و نوشتن ترجمهٔ زندگی ایشان بر آمده اند واگر این همت بکار نمیرفت امروز ازحال بیشتر بلکه تمامی شاعران گذشته بی خبر بودیم اگرچه بازدر اثر کمی دقت تذکره نویسان و بی اعتنایی آنـان بدقیقه های حال و گوشه های زندگی شاعران وبزرگان ادب واکتفا بایراد چندکلمهٔ توصیفی وذکر جای تولد وسال مرگ و نقل چندشعر چنانکه باید بدرستی ازحال گذشتگان صاحب ذوق خود آگاهی نداریم ودرآنچه میدانیم نیز تردید واحتمال وحدس و گمان وتخمین بیش ازیقین وتحقیق راه دارد وبرمحققان پوشیده نیست که دربیشتر تذکره های فارسی اشتباهای بزرگ تاریخی وادبی ازقبیل نسبت شعر شاعری بشاعردیگر یاانتساب یك پاره شعر بدو یاچند شاعر اشتباه در تعیین زمان زندگی وسنهٔ تولد ومرگ ومولد وغیرآن کم نیست . روش تذکره نویسان درنوشتن ترجمهٔ حال وشیوهٔ بیان شاعران نیز بیشتر یکنواخت بنظر میرسد وباندك تأمل آشکارمیشود که بیشترآنان گرفتار تقلید از یکدیگر بوده اند وهیچیك شیوهٔ تازه ای بکار نبرده است واگر تازگی ودگرگونی درکارآنان باشد بیشتر ازجهت تقسیم بندی ظاهری ست ودر معنا واصل کار ایشان تازگی وابتکار کمتر دیده شده است چنانکه در ضمن ذکر بعضی از تذکره های معروف این تقلید را از نظرخواننده میگذرانیم .

ازجهت تعیین شیوهٔ شاعران دربیان اگر حمل برمبالغه واغراق نشود باید گفت که بتقریب هیچیك از تذکره نویسان قلمی در روشن کردن سبك برنامه ننهاده وازجهت انتقاد نیز قدمی برنداشته است .

نویسندگان کتابهای تذکره برای نشاندادن اهمیت شاعر وسبك وسلیقهٔ او درشعر بکلمه بازی ولفظ پردازی پرداخته اند واگرچه برای بعضی ازآنان که شعرشناس بوده اند وسخن درست واستوار از نادرست وسست بازمیشناخته اند

تحلیل وتجزیهٔ سبك وتحلیل شیوهٔ بیان وبیان جهت‌های امتیازشعرشاعری‌از شاعر دیگر میسر بوده است پای‌بندهای ظاهر وصنعت‌سازی وتکلف آنانرا آسوده وانگذاشته است چنانکه‌امروز اگر بدقت کتابهای‌تذکره‌موردنظر قرارگیرد این مدعا بخوبی‌اثبات می گردد که سرنوشت تعیین سبك شاعران واهمیت ایشان درشعر دردست تذکره‌نویسان بستگی بصورت ظاهر نام و کنیه وتخلص ایشان وآمادگی آن‌کلمه‌ها برای تجنیس‌سازی وایهام وقلب و تصحیف داشته است وشاهد این معنا ترجمهٔ حال بیشتر شاعرانست در تمام تذکره‌هااز لباب‌الالباب نورالدین یاسدالدین‌محمدعوفی گرفته‌تامجمع‌الفصحای رضاقلیخان‌هدایت وگاهی کار این‌تکلف بمسخره وخنده ودیوانگی‌وپرداختن دروغهای بزرگ کشیده است .

تقی‌الدین‌کاشی درکتاب خلاصة‌الاشعار در ترجمهٔ یکی از شاعران که پدرش بکفش‌دوزی اشتغال داشته است برای صنعت قلب وبازی باکلمهٔ کفش صاحب‌ترجمه را « ازاصحاب کشف » شمرده‌است وازین‌قبیل‌تکلفها که‌موجب اغتشاش درترجمهٔ حال‌شاعران وبیان خلاف واقع وحقیقت‌وسرگردانی‌تحیر محققان آینده است درینگونه‌کتابها افزون ازهزارست

بعضی از تذکره‌نویسان که همین تقی‌الدین‌کاشی نیز درشمارآنانست گذشته ازین‌تکلفها ، خوی زشت جنون‌آمیز دیگری در جعل داستانهای مبالغه آمیز که دلیل دروغ بودن وساختگی ازپیشانی تمام آن حکایتها آشکارست داشته اند و خود را مقید کرده اند که برای هر شاعری معشوقی‌ازهرجا شده دست‌وپا کنند ودامن‌شاعران‌را بیش‌ازواقع انکارناپذیر آن بهرزگی وناپاکی وغلام بارگی باسم ورسم ونام ونشان بیالایند اما برمن پوشیده نیست که بعضی از تذکره نویسان دارای ذوق سلیم برای شناختن شعر خوب وتشخیص سخن‌درست بوده‌اندودلیل این‌مدعا انتخابهای بسیار استادانه وبجای ایشان ازشعر شاعرانست وجای تردیدنیست که اگر میخواستند وبتحلیل سبك وانتقاد شعر ومقایسه همت می گماشتند بخوبی از عهده برمی‌آمدند وامروزکار سخن‌سنجان بچندین‌درجه‌آسانتر وراه تحقیق کوفته‌تر وهموارتر میشد وشاید جای انتقاد وبحث ومقایسه وتحلیل سبك‌و تعیین سلیقهٔ‌خاص وامتیازسخن هرشاعررا کتاب تذکره نمی‌دانسته‌اند وآنرا برعهدهٔ‌کتابهای بدیع ونقد شعر وعروض وقافیه‌که هریك ازجهتی میتواند شعری‌راموردانتقاد وتحلیل‌قراردهد وامیگذاشته‌اند وانصاف‌راکه‌بعضی از بدیع‌نویسان وعالمان علم‌عروض وقافیه ونقدشعر بخوبی ازعهدهٔ انجام این وظیفه برآمده‌اند وباآنکه زمینهٔ کار مانند امروزه فراهم نبوده است با منتهای‌همت وازروی کمال‌تحقیق وتتبع کتابهایی‌درین‌زمینه پرداخته‌اندشاهد

این معنا کتاب پرارج و گرانبهای المعجم فی معائیر اشعار العجم شمس الدین محمد قیس رازی سخن سنج ومحقق نامدار آغاز سدهٔ هفتم هجرتست که باذوقی سلیم وفطرتی استوار بکار نقد شعر پرداخته است . شمس قیس درهر قسمت از کتاب خود بتناسب شعر شاعران را مورد انتقاد درست قرار داده است .

☆☆☆

قدیم ترین تذکرهٔ فارسی

برای ما بدرستی وروشنی آشکار نیست که تذکره ـ نویسی ازچه زمانی درایران رایج شده است وازایران پیش از اسلام کتابی که باستقلال درترجمهٔ حال شاعران وشعر آنان باشد سراغ نداریم و پس از اسلام نیز تا آغاز سدهٔ ششم کتابی درین زمینه که ترجمهٔ شاعران فارسی زبان را بزبان فارسی و باستقلال دربرداشته باشد نمی شناسیم اما بزبان عربی کتابهائی درترجمهٔ مردان بزرگ علم وادب و شعر فراهم می آمده مانند کتاب یتیمة الدهر ثعالبی که ابوالقاسم علی پسرحسن باخرزی متوفا بسال ٤٦٧ ذیلی بنام دمیة القصر وعصرة اهل العصر بر آن نوشت وبترجمهٔ شاعران حجاز وشام ودیار بکر و آذربایجان وعراق وری واصفهان وفارس وکرمان وجرجان ودهستان واستر آباد وقومس وخوارزم وخراسان وبست وسیستان وغزنه اختصاص داد . ازین گذشته در کتابهای تاریخ وظفر نامه‌ها گاهی بذکر شاعران برمیخوریم چنانکه تاریخ مسعودی تألیف نویسندهٔ شیرین بیان ابوالفضل بیهقی وتاریخ سیستان که مؤلف یامؤلفان آن برما معلوم نیست حاوی شعر و آگاهیهایی دربارهٔ زندگی بعضی ازشاعرانست وامروز مأخذ منحصر شناسایی واطلاع ما ازحال آن شاعران میباشد. شاید بتوان قدیم ترین

چهارمقالهٔ نظامی عروضی

تذکرهٔ شاعران فارسی زبان را که بزبان فارسی تألیف شده مقالت دوم کتاب مجمع النوادر یا چهارمقالهٔ نظامی عروضی نویسنده وشاعر سدهٔ ششم هجرت دانست که نام ونسبت وترجمهٔ مختصر ازحال وشعر بعضی ازشاعران گذشته ومعاصر نویسنده را دربردارد چهارمقاله در ٥٥٠ هجرت تألیف شده ومقالت دوم آن «درماهیت شعروشاعری»ست ودر آن بطریق حکایت ذکری ازشاعران رفته است وبعضی ازشعرهای آنان بتناسب نقل شده است واین کتاب از نظر قدمت و صحت تاریخی وحاوی بودن بشعر وترجمهٔ بعضی از شاعران معاصر مؤلف و پیش ازو امروزه دارای ارزش واعتبار بسیار است

راحة الصدور

کتاب راحة الصدور وآیة السرور تألیف ابی بکر نجم الدین محمد پسر علی پسر سلیمان فاضل ومورخ معروف سدهٔ ششم هجرت نیز اگرچه از اصل درتاریخ آل سلجوق نگارش یافته ولی بجهت اشتمال بترجمه وشعر بعضی از شاعران درشمار تذکره‌های

قدیم فارسی قراردارد بخصوص که مؤلف در سبب تألیف کتاب نوشته‌است:
« وسبب تألیف این کتاب آن بود که درشهور سنهٔ ثمانین وخمس‌مائه‌خداوند عالم ، رکن‌الدنیا والدین ، طغرل‌بن ارسلان را هوای **مجموعه‌ای بود از اشعار** ، خال دعاگوی زین‌الدین می نوشت وجمال نقاش اصفهانی آن را صورت میکرد **صورت هرشاعری می کردند ودر عقبش شعر میآوردند** ومضاحکی چند می نوشتند وآن حکایت را صورت رقم می‌زدند و خداوند عالم مجلس بدان می آراست و بلطف طبع مضاحکی چند ساختی آنرا «غیبی» خواندی وبعضی مسموعات را «جیبی» درآن حال امیرالشعرا وسفیرالکبرا ، شمس‌الدین احمدبن‌منوچهر شصت کله که‌قصیدهٔ تتماج گفته‌است حکایت کرد که سید اشرف بهمدان رسید در مکتبها میگردید ومیدید‌تا کرا طبع شعرست ، مصراعی بمن داد تابر آن وزن دوسه بیت گفتم ، بسمع رضا اصغا فرمود ومرا بدان بستود وحث وتحریض واجب داشت و گفت از اشعار متأخران چون عمادی وانوری وسید اشرف وبلفرج رونی وامثال عرب و اشعار تازی و حکم شاهنامه آنچه طبع تو بدان‌میل کند قدردویست‌بیت از هرجا اختیار کن ویادگیر وبرخواندن شاهنامه مواظبت نمای تاشعر بغایت رسد واز شعرسنایی وعنصری ومعزی وروود کی اجتناب کن هرگز نشنوی و نخوانی که آن‌طبعهای بلندست طبع تو ببندد وازمقصود بازدارد،شمس‌الدین شصت‌کله گفت:من وچند کس‌دیگر این‌وصیت‌را بجاآوردیم ، بمقصودرسیدیم وغایت‌مطلوب بدیدیم ... مؤلف‌این‌مجموع‌محمدبن‌علی بن‌سلیمن‌الراوندی ... خواست که اختیار چندشعر ونثر بکند ودرمجموعی آرد تایاد گیرند ، این امنیت درحجاب تعذر میبود ، چه درمدت محنت عراق رنج نفس بغایت‌بود و درددل بی‌نهایت ... کبارملوك منکوب‌بودند وبزرگان‌صدور بانواع‌معذب ومطلوب ... من نیز سردر کنج عزلت کشیدم ... بساط قناعت بگستردم .. علم فقه وشریعت میخواندم .. وبمطالعهٔ لغت وشعرهای عرب وعجم‌مؤانست میجستم .. ازسنهٔ تسعین وخمس‌مائه که واقعهٔ سلطان‌بود تااین‌غایت روزگار میگذاشتم... باخود اندیشیدم که عقلای عالم چون‌درتحصیل علوم قدم نهادند اگرچه مطمح همت ثواب آخرت بود نام دنیا بیشتر باعث ایشان شد ونام نیك مطلوب جهانیانست ... پس بحکم این مقدمات در سنهٔ تسع وتسعین و خمس‌مائه مصنف ومؤلف‌این کتاب محمدبن‌علی بن سلیمن‌الراوندی ، اندیشه کرد که چون خلود ذکر ازتصنیف کتب‌ست من نیز تصنیفی سازم وبقدرقوت خویش کتابی‌پردازم که‌امتداد مدت روزگارآنرا خلق نگرداند ومسودهٔ آن تا قیامت بماند و چون روزگار چنانك عادت اوست نعیب غراب بسمع احباب رساند وکأس مالامال مرگ بچشاند ازمن یادگاری ماند ، وچون

تحصیل علوم دردولت آل سلجوق کرده بودم ومشایخ و استادان دعاگوی راعیان وهواخواهان ایشان بودند ومدارس عراق وخیرات درآفاق ازیشان وبندگان ظاهرشد خواستم که این کتاب بنام سلطانی سلجوقی باشد این مراد درقبضهٔ تعذر می‌بودواین امنیت روی نمی‌نمود تاخداوند عالم‌سلطان قاهرعظیم‌الدهر غیاث‌الدنیا والدین‌ابوالفتح کیخسرو بن‌قلج ارسلان‌خلدالله ملکه فتح‌انطاکیه کرد ... واجب دیدم این کتاب بنام شریف اوساختن واین دفتر ازبهر او پرداختن »

مقدمهٔ کتاب راحةالصدور

ص ۵۷ - ۶۳

ازین قسمت مقدمهٔ کتاب راحةالصدور که محض اطلاع خواننده از هدف‌تألیف این کتاب نقل‌شد می‌توان‌دانست که فکر نوشتن تذکرهٔ‌شاعران درسدهٔ ششم درذهن نویسندگان وبزرگان زمان بوده است وحتا درصدد تهیهٔ صورت شاعران نیز بوده‌اند وابنکار را نیز شروع کرده‌اند اما برما معلوم نیست که این تذکره بپایان رسیده یانه واگر بپایان رسیده امروز موجودست یاازمیان رفته مؤلف راحةالصدور نیز کتاب خودرا در دنبالهٔ همین فکر باافزودن فصل‌هایی دیگر برآن تألیف کرده‌است.

سال آغاز بتألیف راحةالصدور ۵۹۹ هجرتست وقسمتی ازآن در ذکر شاعران مداح آل سلجوق وشعرهای آنان میباشد.

کتاب راحةالصدور را بدلیل اشتمال آن برترجمه وشعر شاعران و هدف مؤلف آن که جمع شعر و ذکر شاعران آل سلجوق بوده است در عداد تذکره‌های قدیم شعرفارسی‌ذکر کردیم این کتاب‌ازنظر اشتمال‌بشعر شاعران متقدم وترجمهٔ حال آنان و قدمت تاریخی دارای ارزش و اعتبار بسیار ومورد توجه محققان میباشد. ازینها گذشته باید نخستین‌کتاب‌مستقلی راکه بتفصیل درترجمهٔ حال شاعران ترتیب‌یافته وامروز بعنوان قدیم‌ترین وجامعترین ومعتبرترین‌تذکرهٔ شاعران فارسی زبان ازقدیمترین دوره‌های شعرفارسی پس‌از اسلام تاآغاز سدهٔ هفتم شناخته شده است تذکره لباب‌الالباب دانست.

لباب‌الالباب محمدعوفی

تذکرهٔ معروف لباب‌الالباب تألیف نورالدین یا سدیدالدین محمد عوفی‌تذکره نویس ومحقق نامی نیمهٔ دوم سدهٔ ششم وآغاز سدهٔ هفتم هجرتست که کتاب‌خودرا درسال ۶۱۷ویا۶۱۸ بپایان‌رسانیده‌است .این کتاب‌ترجمهٔ تمام شاعران‌پس‌ازاسلام تازمان مؤلف را دربردارد وازدیر بازمأخذ وسندمعتبر

تذکره نویسان وسخن سنجان و نویسندگان تاریخ ادبی ایران بوده است میتوان گفت که تمام تذکره نویسان مستقیم وغیر مستقیم ازین کتاب استفاده کرده‌اند. ومورد توجه محققان سدهٔ اخیر نیزقرار گرفته ودرخارج ایران بطبع آن همت گماشته شد مرحوم میرزا محمد خان قزوینی یادداشتهایی دربارهٔ مطلبهای کتاب نوشت و ببعضی از لغزشهای مؤلف اشاره کرد و دانشمند گرانقدر معاصر آقای سعید نفیسی بطبع مجدد باراهنمائیها وتوضیح های مفصل ومفید همت گماشت وما در تصحیح مجمع الفصحا ازین کتاب در موردهای متعدد استفاده کرده‌ایم. کتاب لباب الالباب ازجهت اشتمال بترجمهٔ حال وشعر شاعران متقدم ومعاصر مؤلف که بیشتر آنان بااو رابطهٔ دوستی و آشنایی داشته‌اند، درنزد اهل ادب وتحقیق دارای ارزش ومقدار بسیارست وقدیم ترین تذکره ایست که باستقلال در ترجمهٔ حال و نقل شعر شاعران فارسی زبان دردست داریم.

تذکره‌های معروف دیگر

بعد از تألیف کتاب لباب الالباب تذکره نویسی و فراهم آوردن مجموعه‌هایی ازشعر شاعران گذشته و معاصر مرسوم گردید وبسیاری ازاهل فضل و شعر و ادب بتنظیم وترتیب تذکره‌ها وجنگ‌ها وسفینه‌ها همت گماشتند و گنجینه های گرانبهایی فراهم آوردند. نویسندگان وفراهم کنندگان این کتابها اگرچه مرتکب اشتباههای بسیار وایجاد دشواریهای بیشمار درتاریخ وادب وشعر گردیده‌اند امانباید ازاقرار بفایدهٔ کار وارزش واعتبار بسیاری ازتحقیق‌ها وتتبع‌های آنان وفراهم کردن زمینه برای کارهای اصیل و ارجدار آیندگان دریغ کرد رضاقلیخان درمقدمه ایکه ازنظر خواننده خواهد گذشت فهرست وار صورتی ازتذکره‌های فارسی راکه بعضی ازآنها درتدوین مجمع الفصحا مورد استفادهٔ اوقرار گرفته است ذکر کرد ومامحض مزید فایده ببعضی از تذکره‌های معروف فارسی بترتیب زمان تألیف بامختصر شرحی اشاره می کنیم.

مونس الاحرار

اگرچه کتاب مونس الاحرار بقصد تألیف تذکرهٔ تألیف نشده اما ازجهت اشتمال آن برنام و شعر دویست تن ازشاعران متقدم قابل توجه تذکره نویسان قرار گرفته ومرحوم رضاقلیخان نیز آنرا درشمار تذکره‌های معروف آورده است ودرتهیهٔ مجمع‌الفصحا ازآن استفاده کرده است. مونس الاحرار در سال ۷۴۱ بوسیلهٔ محمد پسر بدر جاجرمی (شاعر معروف سدهٔ هفتم هجرت) درسی باب «در انواع مختلفهٔ شعرخواه ازحیث موضوع وخواه ازحیث لفظ وخواه ازهردو حیث معاً، ازقبیل توحید و نعت وحکمت و موعظه و وصفیات و تشبیهات و

مطایبات ومراثی وغیرها واز قبیل قصاید وغزلیات وترجیعات و مقطعات و رباعیات وفردیات وتجنیسات وتوشیحات ومسمطات وغیرها ولی بطوراجمال میتوان گفت که جزء اعظم کتاب عبارتست از قصاید بعد از آن غزلیات ، و سپس برتیب ذکری رباعیات ومقطعات وفردیات»(۱)مونس الاحراراز نظر قدمت تاریخی ودر برداشتن شعر شاعران متقدم ازقبیل عنصری ، فرخی ، منوچهری ، ازرقی ، ابوالفرج رونی ، قطران تبریزی ، ناصر خسرو ، امیرمعزی ، انوری ، مختاری ، لامعی ، سنایی ، سید حسن ، عبدالواسع ، خاقانی ، ادیب صابر ، خیام ، مجیرالدین ، سوزنی ، ظهیر ، جمال‌الدین عبدالرزاق وکمال‌الدین اسماعیل - مورد التفات وتوجه محققان و تذکره نویسان قرار گرفته ودارای ارزش واعتبار بسیارست همچنین درتحصیح دیوان این استادان نیز بکار می آید .

تذکرة الشعراء دولتشاه

یکی ازتذکره‌های معروف دیگر که همواره مورد توجه بوده است کتاب تذکرة الشعر است تألیف امیردولتشاه پسر علاء الدوله بختیشاه غازی سمرقندی محتوی ترجمهٔ زندگی و شرح حال وشعر شاعران وخلاصه‌ای از تاریخ پادشاهان این تذکره مشتمل ست برمقدمه وهفت طبقه وخاتمه ومولف در آغاز کتاب دربارهٔ تقسیم بندی آن چنین مینویسد :

«این کتاب را برطریق طبقات الافلاك برهفت طبقه قسمت نمودیم که در هرطبقه ذکر بیست فاضل تخمیناً مسطور باشد و مقدمه و خاتمه براین طقبات افزودیم که مقدمه تذکرهٔ شعراء عرب باشد بابعضی فوایدوخاتمه» این کتاب درپایان سدهٔ نهم هجرت در ۸۹۲ که بعضی ۸۹٦ خوانده‌اند تألیف شده است . نکته‌ایکه ذکر آن لازم بنظر میرسد اینست که اشتباه و خلط ولغزش درین تذکره بسیارست و محققان بصیر بااحتیاط تمام این مأخذ را مورد استناد و استفاده قرار داده‌اند و بعلت کثرت اشتباه وغلط ازاعتمادو اعتبار ساقط گردیده است.

مجالس النفایس

یکی دیگر ازتذکره‌ها که شامل ترجمهٔ حال وشعر شاعران فارسی زبانست کتاب مجالس النفایس ست که بقلم میر نظام الدین علیشیر متخلص بنوایی بترکی جغتایی در ترجمهٔ شاعران سدهٔ نهم هجرت درسال ۸۹٦ تألیف شده است . امیر علیشیر از بزرگان وادیبان وشاعران وادب پروران نامدار سدهٔ نهم هجرتست که در ادب فارسی وترکی دارای مقامی ارجمندست واورا پدرادب ترك خوانده‌اند تذکرهٔ

---

(۱) بیست مقالهٔ قزوینی ج۲ص ۱۹۰

مجالس النفایس امیرعلیشیر شامل ترجمهٔ شاعران معاصر مؤلفست مقدمه‌ای بزبان ترکی بر کتاب خود نگاشت ودر آن از بهارستان ومؤلف آن یعنی استاد ومرشد خود ملاعبدالرحمان جامی شاعر بزرگ وعارف نامدار سده نهم یاد کرد وکتاب خود را بترتیب بهارستان او که هشت روضه است بهشت مجلس تقسیم کرد همچنین از تذکرة الشعرا ومؤلف آن امیر دولتشاه بنیکی نام برد اگرچه در تذکرهٔ مجالس النفایس درترجمهٔ شاعران بذکر نام وجای تولد وسال مرگ ونقل یك مطلع ویك بیت اکتفا شده است از آنجهت که شامل اطلاعهایی دربارهٔ شاعران همزمان مؤلف آنست دارای اهمیت بسیارست وبهمین جهت مورد توجه ادیبان وبعضی محققان قرار گرفته وچندبار بزبان فارسی گردانیده شده است . یکبار بوسیلهٔ شخصی بنام فخری هراتی. اودرسال ۹۲۸ این کتابرا بفارسی گردانیده ونام آنرا لطایف نامه نهاده است. فخری درآخر کتاب مجلسی افزوده ودرآن فهرستی از ۱۸۹ تن شاعر که مورد نظر مولف اصلی کتاب یعنی امیرعلیشیر قرار نگرفته ترتیب داده است .

درسال ۹۲۷ شخص دیگری بنام محمد پسر مبارك قزوینی معروف بحکیم شاه بترجمهٔ مجالس النفایس همت گماشت ودرسال ۹۲۹ آنرا بپایان رسانید . این مترجم فصل‌های کتاب را در هشت «بهشت» ترتیب داد و فصل هشتم اصل کتاب را مختصر کرد وبفصل هفتم افزود وبجای آن فصل دیگر بعنوان بهشت هشتم بدان پیوست وآنرا بدوروضه بخش کرد. روضهٔ اول در ذکر شاعران ماضی قبل از زمان سلطان سلیم خان وروضهٔ دوم در ذکر سلطان سلیم خان وشاعران دربار او ودر روضهٔ اول بیشتر از بهارستان جامی اقتباس کرده است اما روضهٔ دوم بجهت اشتمال بترجمهٔ شاعران معاصر مترجم قابل توجه و اهمیت ست . از کتاب مجالس النفایس ترجمهٔ دیگری بوسیله شخصی بنام شاه علی پسر عبدالعلی صورت گرفته (برای اطلاع نگاه کنید بمقدمهٔ کتاب مجالس النفایس بقلم آقای علی اصغر حکمت) کتاب مجالس النفایس نیز مورد استفاده ومآخذ وسند معتبریست برای تحقیق در حال شاعران سدهٔ نهم هجرت پس

تحفهٔ سامی از این تذکره باید تحفهٔ سامی تألیف سام میرزا فرزند شاه اسماعیل صفوی را نام برد. سام میرزا در روز سه شنبه بیست ویکم شعبان ۹۲۳ هجرت بدنیا آمد ودرسال ۹۸۳ بامر شاه اسماعیل دوم شهید گردید. این شاهزاده درضمن زندگی پرآشوب وآشفته وپرحادثهٔ خود بشعر وادب توجه ورغبت نشان داده است وکتاب تذکرهٔ موسوم بتحفهٔ سامی را ازخود بیادگار گذاشته است . این تذکره حاوی ترجمه وشعر شاعران

آغاز دوران صفویانست وبعلت اشتمال بشرح حال وشعر نزدیك ۷۰۰ تن از شاعران گمنام که درجای دیگر کمتر میتوان اطلاعی از آنان بدست آورد، موردتوجه ودارای‌اهمیتست. تذکره نویسان پس‌ازواز ین کتاب استفاده کرده‌اند مرحوم رضاقلیخان نیز بدان توجه داشت ودرمقدمهٔ کتاب درضمن تذکره‌های معروف ازآن نام برده‌است تألیف این تذکره درسال ۹۵۷ پایان یافته‌است.

هفت اقلیم

تذکرهٔ دیگریکه مورد نظر وتوجه محققان و تذکره‌نویسان قرار گرفته است کتابیست بنام «هفت اقلیم» تألیف امین احمد رازی پسرخواجه میرزا احمد که درسال ۹۳۰ از جانب شاه طهماسب بکلانتری ری منصوب بوده‌است.

امین احمد درمقدمهٔ کتاب درسبب ومدت وتاریخ تألیف وتسمیهٔ کتاب خود چنین نوشت:

« چنین گوید محرر این مقالات و محرر این کلمات امین احمد رازی اصلح‌الله احواله که این کمینهٔ بی بضاعت همیشهٔ اوقات را در تحقیق احوال ابرار واخبار اخیار مصروف میداشت واز بحارفوائد واشعهٔ انوارعواید ایشان اعتراف واقتباس می نمود ، تاآخر بنابروفور خواهش خود واشارهٔ بعضی از دوستان خاطر بدان قرار گرفت که تذکره ای جمع سازد ازنظم ونثر تازبان حال راکاری وایام مستقبل را یادگاری باشد و بعداز شش سال که لیل ونهار بدان مواظبت نموده شد کتابی بحصول پیوست مملواز اشعار و اخبار وحکایات و آثار که هرصفحه‌اش گلزاریست روح افزاکه دماغ اهل خبرت را معطر میداردوهرورقش چمنی‌ست خرم‌وزیباکه دیدهٔ ارباب بصیرت را منور میسازد :

بدانی چونیکو درو بنگری   که‌جان کنده‌ام تاتوجان‌پروری

اگرچه نظارگیان ازگل ورياحين آن بوستان وباغ جان را معطرو مورد میگردانند اما از لذت نقل آن ثمرات هنی بنا برافزونی عبارت و زیادتی کتابت بی‌منفعت و محروم میمانند لاجرم بخاطر رسید که ازهرخرمن آن دانه‌ای و ازهر کیلش پیمانه‌ای جمع ساخته کتابی علیحده تصنیف نماید تاهمه کس‌را ازنقل ومطالعهٔ‌آن حظی وافر ونفعی متکاثر باشد ... ازعارف باری خواجه عبدالله انصاری نقلست که ازهر پیری سخنی یاد گیرید و اگر بتوانید نام ایشان را یاد دارید که‌بآن بهرهٔ تمام خواهید یافت...

قطعه

درین کتاب نظر کن بچشم عبرت بین   که رشك لعبت‌مانی وصورت‌چین‌ست
کتاب نیست‌غلط‌میکنم که‌دریائیست   که‌دست‌عقل‌زاطراف او گهرچین‌ست

زپای تاسراو یك یك تأمل کن — ببین چگونه همه نغزوخوب آئین‌ست
زبسکه عنبرومشکست توده بر توده — دماغ دانش و اندیشه عنبرآگین‌ست
مفرحیست زبهر روان غمزدگان — که مدح وهزلش معجون تلخ و شیرین‌ست
مگیر خرده که مدح وهجای او بهم‌ست — که در کتاب خدا آفرین و نفرین‌ست
دقیقه‌های معانیش درلباس حروف — چو درسیاهی شب روشنی پروین‌ست
زگونه گونه سخنهای تروتازهٔ او — بدست فضل وهنر دستهٔ ریاحین‌ست
سفینه‌ها همه دربحر دیده اند بسی — سفینه‌ای که‌درو بحرها بوداین‌ست

چون ماحصل این تذکره ذکر هفت اقلیم ست هر آینه این نسخه را موسوم به‌هفت‌اقلیم گردانید تااسمی بامسمی باشد وتاریخش این‌رباعی که زادهٔ بکرفکرست معلوم ومفهوم میشود .

رباعی

این‌نسخه که‌هست‌همچوفردوس نکو — تامو نشوی درو نه بشکافی مو
گراز توکسی سوال تاریخ کند — «تصنیف امین احمد رازی(۱)» گو

دیگراز تذکره های قابل ذکرفارسی تذکرهٔ معروف بخلاصة الاشعار وزبدة‌الافکار تألیف تقی‌الدین‌محمد پسر شرف‌الدین علی‌حسینی کاشانی است که درزمان‌شاهی شاه عباس اول گردآمده است .

خلاصة‌الاشعار و زبدة‌الافکار

نسخهٔ خطی قسمتی ازین‌تذکره در۶۱٤ صفحه درکتابخانهٔ‌مجلس‌شورا ضبطست تقسیم آن‌چنانکه ابن‌یوسف مولف‌فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ مجلس نوشته چنین‌ست :

۱ـ شاعران‌کاشان ۲ـ شاعران اصفهان ۳ ـ شاعران قم ٤ـشاعران ساوه ٥ـ شاعران قزوینی که درزمان شاه‌طهماسب بوده‌اند

٦ـ شاعران گیلان ۷ـ شاعران تبریز وآذربایجان ـ چنانکه ازمقدمهٔ این‌کتاب برمی آید مولف آنرا بدوزاده اصل و هراصل را بدوفصل تقسیم کرده است فصل اول درترجمهٔ شاعران معاصر مولف و فصل دوم شاعرانی که مولف آنان را ندیده است . تقی‌الدین‌کاشانی نیزمانند دیگران اسیر تکلف وتصنع ولفظ پردازی بوده‌است .

اماتذکرهٔ او ازجهت اشتمال بمقدار قابل توجهی ازشعرشاعرانیکه‌از حال بعضی ازآنان درجای دیگر اطلاعی نمیتوان یافت حائز اهمیت وارزش واعتبارست .

تذکرهٔ معتبر ومورد توجه ویگریکه مورد استفاده واستناد تذکره

---

(۱) برابر باسال ۱۰۰۲

عرفات العاشقین نویسان از جمله مرحوم رضـاقلیخان هدایت قرار گرفته است «عرفات العاشقین» ست تألیف تقی الدین محمد پسر معین الدین محمد پسر سعدالدین محمداوحدی حسینی بلیانی سپاهانی تقی الدین اصلش از بلیان فارس ست وتولدش در شهر سپاهان درسال ۹۷۳ (= از وجودم تقی بفعل آمد) اتفاق افتاده است . او بگفتهٔ خود در اول رجب ۱۰۱۵ بهندوستان رفت بعداز یکسال سفری بگجرات کرد وسه سال در آنجا ماند در ۱۰۲۲ قسمتی از کتاب خودرا تمام کرده بود و هنگام نوشتن شرح حال خود درردیف حرف ت که مصادف با تاریخ بالاست بگفتهٔ خود ۴۹ سال داشته است او در مقدمهٔ عرفات العاشقین در بارهٔ تقسیم کتاب و نام آن چنین نوشته است:

«بدانکه عرفات کعبهٔ این کتاب مبنی بر بیست وهشت عرصه است بازای حروف مفردهٔ تهجی بروش ابتث بجهت ظهور ترکیب و ترتیب اسامی شعرا ودر عرصهٔ هرحرف اوسه عرفه مرتب گشته بجهت ظهور جلوهٔ انفرادهر یك ازمتقدمین ومتوسطین ومتأخرین پس دوحروف اولین ازاسامی شعراملحوظ گشته آنرا بترتیب حروف متوالی بعرصهٔ رقم در آوردم»
(مقدمهٔ عرفات العاشقین نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ ملك)

گویا از کتاب عرفات بیش ازدونسخهٔ خطی در دنیا موجود نباشد که یکی از آنها در تملك مرحوم رضاقلیخان ومورد استفادهٔ او در تنظیم مجمع الفصحا بوده وامروز متعلق بکتابخانهٔ ملکست ودرحال حاضر فاضل معاصر آقای احمد سهیلی خوانساری بمقابلهٔ آن با نسخهٔ عکسی ازروی نسخهٔ خطی یکی از کتابخانه‌های هندوستان مشغولست و امید میرود که بزودی برای طبع و انتشار آماده گردد تذکرهٔ عرفات مأخذ وسند ومورد استفادهٔ بیشتر تذکره نویسان متأخرقرار گرفته است ودارای ارزش واعتبارومورد اعتماد محققان ونویسندگان تاریخ شاعران میباشد .

دیگر تذکرهٔ معروف بمیخانه تالیف حسین پسر لطف‌الله تهرانی ست **تذکرهٔ میخانه** که درسال هزار وچهل هجرت بتألیـف آن همت گماشته ودر جای خود قابل توجه وحائز اهمیت ست ومرحوم رضاقلیخان درمقدمهٔ مجمع الفصحا از آن نام برده است

ودیگر تذکرهٔ نصرآبادی تألیف میرزا محمد طاهر نصرآبادی ست او در **تذکرهٔ نصرآبادی** سال ۱۰۲۷ هجرت تولد یـافته ودر سن پنجاه و شش سالگی بتألیف تذکره آغاز کرده (۱۰۸۳) وترجمه وشعر نزدیك هزار تن ازشاعران دورهٔ صفویان را گرد آورده است وآن مشتملست بریك مقدمه در ذکر شاهان و شاهزادگان و پنج صف .

صف اول درذکر امیران وملازمان شاه مشتمل برسه فرقه
صف دوم «درذکر سادات و نجبا وسایر جماعت»
صف سوم درذکر عالمان وفاضلان مشتمل برسه فرقه
صف چهارم درذکر شاعران مشتمل برسه فرقه
فرقهٔ اول شاعران عراق وخراسان
فرقهٔ دوم شاعران ماوراءالنهر
فرقهٔ سوم شاعران هندوستان
صف پنجم درذکر خویشان مولف وخود مولف ـ وخاتمهٔ کتاب مشتملست بردو دفعه .
دفعهٔ اول درذکر تاریخ ولغز ومعماهایی که گویندهٔ آن مشخص ست شامل سه حرف .
حرف اول تاریخ ، حرف دوم لغز ، حرف سوم معما
دفعهٔ دوم ـ درذکر تاریخ ولغز ومعماهایی که گویندهٔ آن‌ها مشخص نیست شامل سه حرف .
حرف اول تاریخ ، حرف دوم لغز ، حرف سوم معما

میرزا طاهر سبب تألیف کتاب وتاریخ شروع بکتاب را چنین نوشته است . «غرض از تسوید این اوراق اینکه سخن سنجان مثل محمد عوفی مولف جامع الحکایات بتسوید تذکرهٔ موسوم به لب‌الالباب پرداخته مشتمل براشعار سلاطین وشعرای متقدمین ومرحوم امیرعلیشیر در مجالس النفایس و نواب شاهزاده سام میرزا در تذکرهٔ سامی ودولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعراوملامحمد صوفی درتذکرهٔ موسوم بمیخانه وبتخانه آنچه لازم سنجیدگی وحقوق برگزیدگیست درتحقیق حالات اهل نظم بظهور رسانیده‌اند و بعد ازیشان میرزا تقی کاشی بنگارش تذکره پرداخته والحق داد سعی داده که بر آن مزیدی متصور نیست درتاریخ مشهورسنهٔ ۱۰۸۳ ، دارونوش بزم نامرادی محمد طاهر نصرآبادی را بشوق تشبه بآن طبقهٔ علیه بااینکه خزان تشویش بیش ازپیش نهال حالم را بی برگ و نوا ساخته و روضهٔ مرادم را صرصر بی‌تمیزی ومعامله ناشناسی ابنای دهر از پای انداخته .... بخاطر رسیدکه مختصری ازاشعارمعاصرین خودکه بعضی صاحب دیوان وجمعی گاهی متوجه ترتیب نظمی‌شده‌اند پردازد وبعضی ازاعزه فرمودندکه درین مدت از معما ولغز انتخابی نشده اگر ازمعما وتاریخ ولغزمتقدمین ومتأخرین انتخابی‌شده داخل شود وتألیف را حسنی دیگر بهم رسد ... التماس آنست که چون بعد از تفحص دیوان بعضی بنظرنرسیده وبرخی دیوان ندارند واشعارایشان از

مجموعه ها نوشته شده اگر اختلاف یا سهوی شد قلم عفو و اغماض بر آن کشیده دارند.

مصراع

«غرض نقشی ست کز ما باز ماند»

ریاض الشعرا تذکرهٔ دیگر کتاب ریاض الشعر است تألیف علیقلی خان، واله داغستانی واله تذکرهٔ خودرا بترتیب حرفهای هجا مرتب کرد و برای هرحرف روضه‌یی ترتیب داد وتمام کتاب را ریاض‌الشعرا نامید درین ترتیب حرف اول تخلص شاعران را رعایت کرد و اگر تخلص معلوم نبود رعایت اسم واگر اسم هم معلوم نبود رعایت کنیت و لقب کرد ومقدمه‌ای بر آن نگاشت و شرح حال خودرا در پایان کتاب بتفصیل نوشت تولد او درصفر ۱۱۲۳ هجرت درسپاهان واقع شد در ۱۱۲۶ همراه پدرخود محمد علیخان بایروان رفت . پدرش در ۱۱۲۸ در نخجوان در گذشت واله همراه خاندان بی‌سرپرست خود بسپاهان بازگشت در آغاز کودکی وجوانی گرفتار مصیبتهای بسیار شد که شرح جانگداز آن را در خاتمهٔ ریاض الشعرا بتفصیل نوشته است اتمام کتاب تذکرهٔ او درسال ۱۱۶۱ صورت گرفته است.

(این تذکره چون طرب فزای دل شد
تاریخش را دل از خرد سایل شد
گفتا ز ریاض‌الشعرا رفت خزان
دروی چوبهار سرزده داخل شد)

واله بادعای خود معتقد بوده که شعر بدانتخاب نکند وشعر شاعران هندی را نمی‌پسندیده و درانتخاب شعر بقصیده وقطعه وغزل ورباعی اکتفا کرده چنانکه خود گفته است.

«... آنچه درخاطر مانده بود یادر تذکره‌ها وسفینه‌ها بنظر درآمده درمقام حاجت اختصار نمود و نیز جمعی که اشعار خوب ازیشان بنظر نرسید بجهت اختصار کتاب ترك ایشان کرد و درذکر معاصرین خصوص شعرای هندوستان بقلیل اکتفا نمود چه اکثر افکار این جماعت مزخرف ولاطایل است وغرض را قم حروف در تسوید این اوراق اینست که بقدر مقدور اشعار بلند و افکار ارجمند فراهم آید نه اینکه جمعی کثیر از موزونان را ذکر نماید و ازجنس شعردرین تذکره بانتخاب مثنویات مشهور نگرویدچه اگر از شاهنامهٔ فردوسی و خمسهٔ نظامی و امیر خسرو وسبعهٔ مولوی جامی و مثنوی حضرت مولوی معنوی قدس سره وغیرذالك انتخابی میکرد قریب بیست هزار بیت

برین تذکره میافزود » وهمچنین در مقدمهٔ کتاب ادعا کرده است که « ۰۰۰ در هنگام تحریر این اوراق قریب هفتاد دیوان از شعرای فصیح البیان و تذکره های خلف و سلف وجلد تاریخ و کتب دیگر مثل نفحات وامثال آن ومجالس - العشاق وغیره در نظر راقم حروف بود »

و گذشته از این‌ها که نام برده است اگر در متن کتاب دقت شود در ترجمهٔ شاعران وانتخاب شعر از کتاب عرفات العاشقین تقی الدین اقتباس بسیار کرده است اما گاهی این کتاب‌را مورد انتقاد قرار می‌دهد ومولف اورا بنسیان وکم مایگی و اشتباه متهم میکند چنانکه در ترجمهٔ حکیم سنائی در بارهٔ یکی از رباعی‌های او چنین‌ می‌ نویسد :

« این‌رباعی‌را میرزا صائب باسم حکیم سنائی نقل کرده‌و تقی اوحدی بنام‌شیخ ابوسعید ابوالخیردر تذکرهٔ خود ضبط نموده:

ای عهد تو عهد دوستان سر پل
ازوصل تو هجرخیزد از کین تو ذل
پر مشعله و میان تهی همچو دهل
ای یکشبه همچو شمع یکروز[ه] چو گل

مصراع ثانی‌را تقی اوحدی چنین نوشته :

ازمهر تو کین خیزد وزعز تو ذل

و این بسیاق باقی مصراع اقربست راقم حروف را اعتماد بقول و ضبط تقی اوحدی نیست‌چه‌میر مزبور بسیار کم مایه و کم تتبع بوده‌چنانکه بعض رباعیات شیخ ابوسعید وبابا افضل کاشی‌را بنام شیخ بایزید قدس‌سره نقل کرده وحال آنکه هیچکس از متقدمین و متأخرین وارباب خبرت و اهل تحقیق ذکر نکرده اند که شیخ بایزید شعر می‌فرموده تقی اوحدی را نسیان بسیاری نیز بوده چنانکه گاه هست که یك شعر را بنام‌سه کس وچهار کس نقل کرده است سوای آنچه برخودوی‌مشتبه بوده‌است » (نقل‌از نسخهٔ‌خطی ریاض الشعرا متعلق بکتابخانهٔ‌ملك)

خزانهٔ عامره کتاب خزانهٔ عامره تألیف میرغلامعلی آزادپسرسید محمد نوح حسینی واسطی بلگرامی نیز در شمار تذکره های فارسیست . میر غلامعلی از مؤلفان و فاضلان هند در سدهٔ دوازدهم هجرتست که در ۲۵ صفر ۱۱۱٦ متولد شدو در ۲۱ ذی قعده ۱۲۰۰ درگذشت او بتصریح خود برای‌تهیه وتنظیم تذکرهٔ خزانهٔ عامره‌از کتاب لباب‌الالباب‌محمد عوفی استفاده کرده و نسخهٔ‌ناقصی‌از آن «از نصف ترجمهٔ رودکی تا اخیر ترجمهٔ نظامی گنجوی » در دست داشته است(۱)

(۱) مقدمهٔ لباب الالباب مصحح نفیسی

آتشکدهٔ آذر دیگر از تذکره‌های معروف تذکرهٔ معروف به آتشکده است تألیف لطفعلی بیك پسر آقاخان متخلص بآذر از طایفهٔ بیگدلی متولد بسال ۱۱۳٤ هجرت. آذر از شاعران وادیبان سدهٔ دوازدهم هجرت واز کسانیست که طرفدار بازگشت بسبك شعر خراسانی بود بهمین جهت در تذکرهٔ خود هرجا نامی از شاعران سدهٔ نهم ببعد بخصوص آنها که بشیوهٔ معروف بهندی شعر سروده اند میرسد زبان بنکوهش می گشاید بذوق وفطرت سلیم و شعر شناسی آذر از انتخاب‌های بسیار زیبای اومیتوان پی برد آذر کتاب خود را آتشکده نام نهاد و آنرا بدو مجمره ویکشعله و سه اخگر و چند شراره وفروغ و پرتو وخاتمه منقسم ومرتب کرده است درحال حاضر دوست فاضل آقای حسن سادات ناصری بتصحیح وطبع آن اشتغال دارد وماخواننده را بانتشار آن نوید می‌دهیم امیدست که آقای سادات ناصری در تصحیح آن وتوضیح نکته های لازم و معرفی کتاب ومؤلف آن دقیقه ای فرونگذارد و خدمتی شایسته انجام دهد.

سفینهٔ خوشگو دیگر تذکره ایست معروف بسفینهٔ خوشگو. گرد آورنده و نویسندهٔ این کتاب شاعری بوده که ازحال او اطلاعی درست در دست نداریم.

همینقدر می‌دانیم که او شاگرد میرزا محمد افضل سرخوش بود وتخلص خوشگو را استاد برای او انتخاب کرده است این سفینه در زمان شاهی محمد شاه هندی در جهان آباد دهلی تالیف شده ودراصل چهاردفتر بوده ولی سه‌دفتر آن در دست نیست.

نسخهٔ خطی دفتر دوم این سفینه در کتابخانهٔ مجلس شورا محفوظ ست این دفتر شعر ۷۷۰ تن از شاعران متقدم ومتأخر رادر بردارد (فهرست ابن یوسف) و ۲٤۳ بر گست «دری» شاعر در دیباچهٔ این دفتر چنین نگاشته است:

«درماه محرم الحرام ۱۲۲۸ سیلی عظیم درشوشتر آمد وتماشائیان که بپای قلعهٔ سلاسل ایستاده بودند سیاهی بر روی آب دیدند همینکه نزدیك شد ملاحظه کردند مقداری اثاث‌البیت و بالای آنها کتابی مانند سفینه‌می آید. یکی از حاضرین دست دراز کرده کتاب را کشید وبقیه را نیز سیل کشید این کتاب آب آورد بقیهٔ همین سفینهٔ خوشگو بود»

انجمن خاقان دیگر تذکرهٔ انجمن خاقان تألیف محمدفاضل متخلص براوی بایندری شاعر وادیب معاصر ومداح فتحعلیشاه

قاجار تذکرهٔ انجمن خاقان شامل چهار بخش‌ست.

بخش اول شعرهای فتحعلیشاه. بخش دوم در ترجمهٔ شاهزادگان و بعضی از بزرگان سلسلهٔ قاجار. بخش سوم در ترجمهٔ حال شرف یافتگان دربار. بخش چهارم در ترجمه و شعر مؤلف. تألیف این کتاب در سال ۱۲۳٤ پایان یافته است رضاقلیخان در ترجمهٔ بعضی از شاهزادگان و شعر آنان ازین سفینه استفاده کرده و از آن در مقدمهٔ کتاب نام می‌برد. دیگر از تذکره‌های

زینت المدایح متأخر کتاب زینت المدایح ست در ترجمهٔ حال شاعران آغازه دورهٔ شاهی فتحعلیشاه قاجار تألیف میرزا صادق مروی وقایع نگار متخلص به هما. این تذکره مشتمل‌ست برچند پیرایه و زیور و آرایش مخصوص شاعرانی که برای فتحعلیشاه مدیحه ساخته اند مانند: صبا، میرزا رضی تبریزی، سحاب، مفتون، نشاط بزمی، شرر، صباحی، مایل، مجمر. نسخهٔ خطی این تذکره در ۲۲٦ برگ در کتابخانهٔ مجلس شورا ضبطست و مرحوم رضا قلیجان هدایت در مقدمهٔ کتاب مجمع‌الفصحا از آن نام برده است و در ترجمهٔ حال شاعران مداح فتحعلیشاه از آن استفاده کرده است.

گنج شایگان تذکرهٔ دیگر که در دوره‌های اخیر تألیف‌شده «گنج شایگان» ست که در ۱۲۷۲ (= آگنده شد بدرج گهر گنج شایگان) بامر میرزا آقاخان صدراعظم و تصویب شاهزاده علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه تألیف شد این تذکره مشتمل‌ست بر دو درج و یک سلسله درج نخستین در ترجمه و شعر شاهزادگان درج دوم در شرح حسب و نسب صدراعظم و فضل و ادب شاعران بزرگوار و شمه‌ای از حال و قول مؤلف (فهرست ابن یوسف) نسخهٔ خطی این کتاب نیز در کتابخانهٔ مجلس شورا در ۳۵۵ صفحه ضبطست. غیر از آنچه نام بردیم تذکره‌ها و جنگ‌ها و سفینه‌های دیگری که شمار آنها بیش ازینهاست در ترجمهٔ حال و شعر شاعران فارسی زبان تألیف‌شده است که بقسمتی از آنها مرحوم رضاقلیخان در مقدمهٔ مجمع‌الفصحا اشاره کرده است و نیز تذکره‌ها و مجموعه‌هایی درهندوستان دربارهٔ شاعران فارسی‌زبان تألیف شد که ذکر تمام آنها ازحوصلهٔ این‌مقدمه افزونست واز طرفی دسترسی بتمام آنها برای نگارنده میسر نیست.

بحث دربارهٔ تذکره نویسی و تذکره‌های فارسی بسیار قابل توجه و اهمیتست و جای آن دارد که موضوع رسالهٔ دکتری(!) یکی از دانشجویان دورهٔ دکتری(!) دانشکدهٔ ادبی(!) تهران قرار گیرد وما درین جا بهمین مختصر اکتفا میکنیم و این مقدمه را بسخنی چند دربارهٔ مجمع‌الفصحا و مأخذهای

آن ویادی ازمولف ومحقق آن مرحوم رضاقلیخان هدایت بپایان می بریم

مجمع الفصحا

کتاب مجمع الفصحا را میتوان آخرین وجامعترین تذکرهٔ شاعران فارسی زبان دانست این تذکره از زمان تألیف تاکنون همواره مأخذ وسند معتبر محققان و نویسندگان تاریخ شعر و ادب وسخن سنجان وفراهم آورندگان جنگ‌ها وسفینه‌ها و گلچین‌ها قرارگرفته است اگرچه مرحوم رضاقلیخان بعلت وسعت کاری که باتمام آن همت گماشته است مرتکب بعضی انحرافها ولغزشها و اشتباهها شده است اما برای همیشه ارزش واعتبار وشهرت نام خودرا همراه نام مجمع الفصحا در جهان شعر وادب فارسی و درنظر محققان و دوستاران تاریخ ادب ایرانی تضمین کرده‌است رضاقلیخان چنانکه در مقدمهٔ کتاب یاد آور شده از زمان ابوالعباس مروزی تا سال ۱۲۸٤ هجرت ترجمهٔ شاعران و شعر آنان را ترتیب و تنظیم و تدوین کرده است و آنرا بچهار باب در دوجلد بایك مقدمه دربارهٔ شعر و شاعری و سبب تألیف و مدح ناصرالدین شاه و ترجمه وشعراو تقسیم کرد ودر پایان کتاب چندین صفحه بترجمهٔ حال و نقل شعر خویش اختصاص داد . سال شروع بتألیف مجمع الفصحا بدرستی برمن معلوم نیست وچنین بنظر میرسد که هدایت از آغاز جوانی بدینکار مشغول بوده وذوق تذکره نویسی داشته است اودر مقدمهٔ مجمع الفصحا ادعا کرده است که برای تألیف این کتاب سی سال بتدریج بجمع سند ومدرك وانتخاب و تحقیق مشغول بوده‌است اتمام کتاب چنانکه خود درپایان جلد آخرمتذکر شده ومیرزا عبدالوهاب متخلص بمجرم درقطعه‌یی درتاریخ کتاب ساخته (۱)

---

(۱) قطعه اینست :

رادخان هدایت آنکه بنظم
گوی سبقت ربود از فصحا

میر دارالفنون و پیرفنون
کز شهنشه امیر و آمرما

بروی اندر مقام نظم‌سخن
آفرین گوی و مرحبا بنما

سخن او بداستان باقی
چامهٔ او بجاودان برجا

طبع‌وی گفت موسوی وبرش
رشتهٔ ساحران بود رسوا

چکند ذره در برخورشید
چه رود قطره دربر دریا

ساخت همت بجمع تذکره‌ای
تاکند نام مردگان احیا

ماند باقی خجسته بنیادی
که نگردد بروزگار فنا

آنچنان برفراخت کاخ سخن
که برآمد بعالم بالا

کاویانی درفش میر سخن
زهنر جاودان بود برپا

دل بسوزید و خوردخون‌جگر
تاکه عرق سخن شدش پیدا

تن گدازیدواستخوان بشکست
بدرستی شناخت جان تنا

(باقی‌درحاشیهٔ صفحهٔ بعد)

درسال ۱۲۸۸ صورت گرفته است و اگر سی‌سال ازین تاریخ بکاهیم سال ۱۲۵۸ بدست میآید ودوسال پس‌ازین سال یعنی در۱۲۶۰ درسن ۴۵سالی شرحی درترجمهٔ حال خود در پایان کتاب ریاض‌العارفین نگاشته است واز میان کتابها ورساله‌های خود از تذکرهٔ مجمع‌الفصحا نیز نام برده‌است اگر در شرح ترجمهٔ هدایت در پایان ریاض العارفین تصرفی نشده باشد و ادعای هدایت در مقدمهٔ مجمع الفصحا مبنی بر اینکه سی سال بجمع مدرك وتحقیق اشتغال داشته درست باشد، باید گفت که او از سال ۱۲۵۸ بتألیف مجمع‌الفصحا آغاز کرده و کتاب ریاض‌العارفین نیزجزئی ازکارکلی او بوده است که بصورت تألیف مستقل درآمده است ودرضمن این سی‌سال بعلت اشتغال بکارهای دیوانی وسفروغیرآن گاهی ادامهٔ کارش تعطیل میشده تاآنکه بعدازسفرخوارزم که درتاریخ پنجم جمادی‌الثانی سال ۱۲۶۷ صورت گرفته، باشارهٔ پادشاه بتکمیل و اتمام کتاب ناتمام خود همت گماشته و در سال ۱۲۸۸ باتمام آن باخشنودی تمام نایل شده‌است (۱)

چنانکه گفته شد هدایت برای تنظیم مجمع‌الفصحا بادعای خود سی سال بجمع سند ومأخذ ومدرك پرداخت. سند ومأخذاو درتهیهٔ مجمع‌الفصحا گذشته ازدیوان شاعران و کتاب‌های تاریخ و ادب، تذکره‌های فارسی‌است که پیش ازو تدوین شده بوده است

هدایت درمقدمهٔ کتاب ازسی و سه کتاب تذکره وسفینه و مجموعهٔ‌شعر نام میبرد که بادعای خودش آنهارا دیده و از آنها استفاده و انتخاب کرده

(باقی ازحاشیهٔ صفحهٔ قبل)

بشنهشه پرستیش فرهنگ — علم‌الله ز همت والا
تا باقبال شاه ناصردین — که سروجان عالمش بفدا
آسمان شکوه و اختر ملك — آفتاب ملوك و ظل خدا
این‌کتاب خجسته کامل شد — که چو بخت مؤلفش برنا
از هزار ودویست از هجرت — سال هشتاد و هشت رفته هلا
در بتاریخ مجمع فیروز — که مبارك بود چوفر هما
محرمش گفت : نام اهل سخن — زنده آمد ز مجمع‌الفصحا

---

(۱)چنانکه خود درپایان کتاب گفته است :

ای‌خامه بسی رنج فراوان بردی — در نامه چو اهتمام شایان بردی
هم نام شهان وهم گدایان بردی — الحمدکه این نامه بپایان بردی

و نیز :

سدشکرهدایت که بتایید الاه — این نامه تمام شد بوجه دلخواه
دردهر بماند این چنین طرفه نگار — بر نام خوش ناصردین شاهنشاه

است نخستین کتاب تذکره ایکه از آن نام برده است کتاب لباب الالباب محمد عوفی ست نام این کتاب در مقدمه «لب الالباب» ودرمتن کتاب نیز گاهی لب الالباب و گاهی لباب الالباب طبع شده و برمن بدرستی معلوم نیست که رضاقلیخان نام این کتاب را بصورت اول درست میدانسته یاهردوصورت را بعلت تردید نگاشته ویا درنتیجهٔ اشتباه کاتب این اختلاف پدیدار شده است در دونسخهٔ خطی تذکرهٔ نصر آبادی نیز نام این تذکره لب الالباب ضبط ست بهمین جهت احتمال میرود که هدایت دچار تردید بوده و نمیدانسته کدام صورت را ترجیح دهد بهرصورت در مجمع الفصحا ازین کتاب درمورد های متعدد استفاده شده و گاهی عین عبارت نقل گردیده است وما درحاشیه بدانها اشاره کرده ایم اما بعلت اختلافی که میان بعضی قول های نقل شده از لباب الالباب درمتن مجمع الفصحا با نسخهٔ موجود این کتاب دیده شده بعضی ازمحققان سدهٔ اخیرازجمله مرحوم میرزا محمد خان قزوینی معتقد بوده اند که رضاقلیخان نسخهٔ دیگری از لباب الالباب در دست داشته است . دانشمند معاصر آقای سعید نفیسی در مقدمهٔ لباب الالباب اظهار عقیده کرده است که مرحوم رضاقلیخان بطور قطع و یقین مستقیم از لباب الالباب استفاده نکرده بلکه اطلاع واستفادهٔ او ازین کتاب بطور غیر مستقیم از طریق کتاب عرفات العاشقین بوده است و چنانکه میدانیم نسخهٔ منحصر این کتاب در ایران در اختیار مرحوم رضاقلیخان بوده و امروزه بتملك کتابخانهٔ ملك درآمده است شاید در پایان کتاب مطلبی درین باره بنظرخوانندگان برسانیم ولی اکنون ازهرگونه اظهار نظر قطعی و یقینی خود داری میکنیم زیرا معتقدیم باید تمام موردهائی که رضاقلیخان از لباب الالباب نقل کرده در عرفات العاشقین جستجو و بایکدیگر مطابقه شود تادر نتیجهٔ این تطبیق بتوان اظهار نظر قطعی کرد.

آنچه مسلم ست رضاقلیخان بسیاری از تذکره های فارسی را دراختیار داشته واز بیشتر آنها بخصوص کتاب عرفات العاشقین استفاده کرده است زیرا گذشته ازآنکه نسخهٔ منحصر آنرا دراختیار داشته درچند مورد ازآن نام می برد وبقول تقی الدین مولف عرفات استناد می کند . هدایت تحت تأثیر مخالفان سبك باصطلاح هندی یابقول شاعر استاد معاصر آقای امیر فیروز کوهی ، اسفهانی قرار داشته ودر ترجمهٔ حال وداوری دربارهٔ پیروان این شیوه چندان بی طرفانه نمانده است . و گاهی زبان بانتقاد ورد سخنوران و معتقدان این طریق گشوده است در انتخاب شعرشاعران نیز گاهی بهمین علت درمجمع الفصحا بی تناسبی وناهماهنگی بنظر میرسد هرچه ازشاعران پیرو

سبك باصطلاح خراسانی بفراوانی وبحدملال آور شعر آورده ، در نقل شعر ازشاعران سبك باصطلاح هندی جانب اختصار گرفته و گاهی بنقل سه چهار بیت اکتفا کرده است .

چنانکه گفتیم بجهت وسعت کار دچار لغزشها و اشتباههایی از قبیل انتساب یك شعر بدو شاعر ، انتساب شعرشاعری بشاعردیگر ، خلط ترجمهٔ بعضی شاعران که در نام یا کنیه یا تخلص شباهت داشته‌اند،نسبت شاعری بدربار پادشاهیکه زمان او بازمان آن‌شاعرفاصلهٔ بسیار داشته است بهمین علت گاهی برای خواننده این‌شبهه پیش‌می آید که تنظیم کنندهٔ مجمع الفصحا یك نفر نبوده است و شاید بتوان برای این شبهه بدین ترتیب محملی یافت که رضاقلیخان از کسانی برای تحریر و تنظیم کتاب خود مدد گرفته و براهنمایی او چندتن دیگر نیز بدین‌کار پردامنه و دشوار پرداخته اند و اختلافها ولغزشهای آنان از نظر او پوشیده مانده‌است .

و درغیر این صورت ناچار بایدمعتقد شد که رضاقلیخان بعلت‌استغراق درکار دستخوش نسیان و آشفتگی درتنظیم کتاب گردیده است ازین گذشته دربعضی داوریها دربارهٔ اهمیت شاعران وترجیح یکی بردیگری وانتقاد و اعتراض نیز برخلاف واقع و ذوق سلیم اظهار عقیده کرده است چنانکه در مورد مقایسهٔ اسدی و فردوسی واظهارنظر دربارهٔ بعضی ازشاعران پیرو یا پایه‌گذارسبك باصطلاح هندی این انحراف وکم عمقی نظراو بخوبی بنظر میرسد مادر تصحیح کتاب تاآنجا که اطلاع داشتیم ومدرك و ماخذدردسترس بود وفرصت اجازه میداد ازتوضیح واظهار نظر دربارهٔ صحت و سقم نظر مولف وایراد صحیح‌ترین نظرها دریغ نکردیم دهها کتاب ازلغت و تذکره ودیوان و تاریخ برای یافتن حقیقت موردهای تردیدآمیز و افزودن نکته‌های لازمی که ازنظر مؤلف پوشیده مانده‌ومقابله وتصحیح شعرهائیکه درصحت آنها جای تأمل بود بررسی کردیم بسا روز وشب که درکنج تنهایی‌نشستیم، دست‌آز بستیم و پای نیاز شکستیم شهپرهمت بازکردیم وراه‌هوای دل‌فراز کردیم،خامه بردل‌مردمك دیده زدیم وخون‌دیدهٔ مردم ندیده برنامه‌فشاندیم بامید آنکه گامی درراه خدمت بشعر وادب ایران عزیز برداریم وتخم‌امیدی بکاریم واندکی از دین بسیار اداکنیم .

بااینهمه اعتراف میکنیم که چنانکه باید ازعهدهٔ این مهم برنیامده‌ایم چه بسیارنکتهٔ گفتنی که بجهت نداشتن فرصت‌کافی یادور بودن ازسندومأخذ و مدرك لازم در حاشیهٔ کتاب ذکر نکردیم و توضیح آن را بپایان‌کتاب واگذاشتیم .

باشد که محققان وسخن سنجان درغفلت‌ها ولغزشهای این ابجد خوان درس ادب بچشم عفو بنگرند و چشم بآینده دارند تامگر خطاهای رفته در مجلدهای بعد جبران شود و همتی والاتر رخ نماید وکاری بایسته‌تر انجام گیرد.

پیش‌ازین، چندین سال پس‌از تألیف مجمع‌الفصحا و درگذشت مولف

طبع اول مجمع الفصحا

آن باشارهٔ مرحوم مخبرالدوله وزیر تلگراف بطبع این کتاب همت گماشته شد و میرزا آقای کمره‌یی آنرا بخط نستعلیق نوشت و میرزا محمد صادق سپاهانی متخلص بگلشن تصحیح آنرا بعهده گرفت ودر کارخانهٔ میرمحمد باقر در۱۲۹۵ در تهران بطبع رسید و مقدمه‌ایکه در آغاز کتاب پس ازین یادداشت از نظر خواننده میگذرد مقدمهٔ همین طبع‌ست و شعر آغاز آنرا گویا همین میرزا محمد صادق متخلص بگلشن ساخته است. دراین طبع غلطهای فاحش‌املایی و تکرار وتقدیم وتاخیر وسقط بسیارست بخصوص غلطهای املایی بیشماری در آن دیده میشود که گاهی سبب گمراهی و انحراف خواننده می گردداگر چه مادر طبع مجدد مجمع‌الفصحا ازین طبع استفاده کردیم اما باید یادآور شویم که درتحریر وتنظیم آن بی‌دقتی وغفلت و سهل انگاری بسیار روی داده‌است وشاید بعضی‌اختلافها ولغزشها که درمورد بعضی‌سنه‌ها دیده میشود در نتیجهٔ همین بی‌دقتی و سهل‌انگاری روی داده باشد و مولف مرحوم این کتاب ازارتکاب آنها مبرا باشد. اینك بی‌مناسبت نیست که شرحی درترجمهٔ حال و زندگی و اهمیت ادبی و کتابهای هدایت باختصار از نظر خوانند بگذرانیم.

رضاقلیخان هدایت

مرحوم‌رضاقلیخان‌معروف بلله باشی‌متخلص بهدایت(۱) در شب پانزدهم محرم سال هزار ودویست‌وپانزده یکساعت پیش از طلوع فجردر تهران چشم بجهان گشود.

پدرش از خاندانهای اصیل و گرامی قریهٔ چارده کلاته نزدیك دامغان بود و درملازمت جعفرقلیخان پسر محمد حسن خان قاجار بسرمیبرد، پس‌از مرگ جعفرقلیخان «خاقان کبیر آقامحمد شاه وی را ریش‌سفید عمله‌خلوت و صندوقدار جنسی خود کرد» درسال مرگ خاقان کبیر بزیارت کربلارفت، درآغاز بتخت نشستن فتحعلیشاه بخدمت اودرآمد. درسال ۱۲۱۵ که‌هدایت

---

(۱) رضاقلیخان چنانکه خود متذکرشده است ابتدا چاکر تخلص میکرده و بعد بهدایت متخلص‌شده و تخلص مقطع غزلهای خودرا از چاکر بهدایت تغییرداده است.

بدنیا آمد درسفر خراسان بود و چون‌خبرولادت فرزندشنید نام «رضاقلی» را برای او انتخاب کرد درسال ۱۲۱۷ تحویل‌دار و صاحب جمع کل دیوان فارس شد وملازمت شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانروای فارس یافت و در ۱۲۱۸ درگذشت وجسدش بنجف اشرف انتقال داده‌شد. رضاقلیخان بعداز مرگ پدر همراه مادر بتهران آمد و چون کسان مادریش دربارفروش مازندران بودند بدانجا رفتند. چند سال بعد بفارس بازگشت مادرش بمکه رفت و فرمان یافت. هدایت درخدمت محمدمهدی خان متخلص بشحنه بتحصیل پرداخت ودر آغاز جوانی بملازمت شاهزاده فرمانفرما و فرزندان اودرآمد واز محبت وحمایت و نوازش ایشان وشجاع‌السلطنه برخوردار بود. ازسن صغر بسرودن شعر پرداخت هنگامیکه فتحعلیشاه بشیرزا رفت شرف حضور یافت و مورد التفات و نوازش شاه‌قرارگرفت ولقب امیرالشعرایی وچنانکه خود نوشته بجای فتحعلی خان صبا که رحلت کرده بود سمت ملك‌الشعرایی یافت هنگام بازگشت فتحعلیشاه هدایت بیمار شد و از التزام رکاب محروم گردید. بعدازمرگ فتحعلیشاه (۱) بندیمی نواب فیروز میرزا منصوب شد دو سال بعد فیروز میرزا بحکومت کرمان انتصاب یافت و فریدون میرزا بفرمانفرمایی‌فارس مأمور گردید وهدایت را بندیمی‌خود دعوت کرد و مورد التفات قرارداد. درسال ۱۲۵٤ ازجانب فرمانفرمای فارس بتهران فرستاده شد ودر پانزدهم رمضان‌بخانهٔ جاجی میرزاآقاسی صدراعظم سکونت گرفت وبحضورپادشاه باریافت و درشمار مقربان و ملتزمان درآمد وتربیت عباس میرزا بعهدهٔاو واگذارشد«وروز بروزمراتب‌مرحمت و مکرمت شاهانه نسبت باو ظهور وبروز همیکرد چنانکه‌محرم خلوت و مقرب حضرت شد و درسفر و حضر در رکاب همی‌بود و باکرام وانعام وتشریف ومنشور حکومت‌بعضی بلوکات اختصاص داشت»

بعداز درگذشت محمدشاه درسال ۱۲٦٤همراه بزرگان وشاهزادگان باستقبال ناصرالدین شاه که از تبریز برای جلوس بتخت سلطنت بتهران می‌آمد رفت و«بخدمت مقرر مامورآمد ولی بسببی چند ازآن خدمت‌استعفا کرد و بکنج عزلت افتاد» پس‌از چندی باز بخدمت خوانده شد و بسیفری خوارزم مأمور گردید ودر پنجم جمادالثانی سال ۱۲٦۷ ازراه مازندران و استرآبادبخوارزم رفت(۲) پس‌ازبازگشت ازین‌سفر بریاست ونظامت‌مدرسهٔ دارالفنون مفتخرآمد.

---

(۱) ۱۲۵۰

(۲) هدایت تفصیل این سفرخود را دررسالهٔ روزنامهٔ خوارزم نگاشته‌است

چنانکه از ترجمهٔ زندگی هدایت برمی‌آید او در تمام مدت زندگی همواره مورد احترام و نواخت و بزرگداشت پادشاهان و پادشاهزادگان و بزرگان زمان خود بوده و بمنصبهای عالی و مرتبتهای بزرگ رسیده است با اینهمه مقام ظاهر وجاه وقدر ومرتبت دنیا او را از پرداختن بعالم معنا باز نداشته و با کوششی کم نظیر بتألیف وتصنیف کتابهای گرانبها در تاریخ ولغت وتذکرهٔ شاعران وعارفان همت گماشته است غیر از تذکرهٔ مجمع الفصحا چندین کتاب ورساله منثور ومنظوم دیگر پرداخت که بمناسبت ترجمهٔ زندگی او دردامن این مقال نامی از آنها می بریم :

کتابهای دیگر هدایت

۱- تذکرهٔ ریاض العارفین : این کتاب مشتمل است برشش گلبن ودو روضه ویك فردوس ویك خلد

گلبن اول در بیان حقیقت تصوف
گلبن دوم در بیان صفتهای سالکان
گلبن سوم در بیان فضیلت ذکر واهل ذکر
گلبن چهارم در بیان ذکر وفکر
گلبن پنجم در تعریف انسان وسلسلهٔ طریقت
گلبن ششم درذکر اصطلاحهای عارفان
روضهٔ اول درشرح حال عارفان وپیران طریقت
روضهٔ دوم درشرح حال فاضلان وحکیمان
فردوس درشرح حال وقول جمعی ازعارفان وفاضلان وحکیمان و فقیران وعالمان وشاعران متأخر ومعاصر
خلد درخاتمهٔ کتاب ومختصری از ترجمهٔ مؤلف .

ریاض العارفین درنتیجهٔ شوق هدایت بسلوك وتصوف وعرفان صورت تألیف وتنظیم یافته است . هدایت چنانکه خود متذکر شده بعرفان تمایل بسیار داشته است وگویا بی‌پروا از طعنهٔ معاندان بهدایت پیر مغان صوفی گردیده است(۱) اودرخاتمهٔ کتاب ریاض العارفین این تمایل واشتیاق خود را بسیر وسلوك وعزلت وانزوا ودلتنگی ازجاه ومقام وملازمت پادشاهان بدین طریق بیان کرده است :

« فقیر از صغر سن طبعم بمعلومات ومنظومات راغب واستحضار از اطوار واشعار اهل کمال را طالب وبحسب ذوق فطری در دبستان سخن

(۱) بهدایت چه زنی طعنه که صوفی گردید
همه را پیرمغان کاش هدایت میکرد

موزون زبان گشاده واندك اندك پابدايرهٔ نظم نهاده روزگاری چندیز بحکم وراثت ملازمت نمود ، عاقبت باخود ستيزان وازخدمت گريزان در کنج عزلت پا بدامن کشید ، همگنانرا کارش شگفت آمده وهريك در این کار رایی زده دربارهٔ وی سخنان مختلفه راندند وبعضی دیوانه وبرخی فرزانه خواندند . فقيران گفتند که : جذبه اش رسيده واميران گفتند : فقیری گزیده . یکی همتش را عالی ویکی طبعش را لاابالی شمرد وانصاف آنست که بمضمون این لطیفه که هر کس خویش را بهتر شناسد فرزانه گفتنش قولی وديوانه خواندنش اولی است . وی جوانیست تیره روزگار وغفلت کردار . ازصحبت اهل ظاهر رمیده وبحالت اهل باطن نرسيده ، خود پندارد که از اهل [سیرو] سلوك و فارغ از اندیشهٔ میر و ملوك است و هردو طایفه را از صحبتش عار و بر مصاحبتش انکار. درعین جوانی دعویش پیری، باهمه درمیان ولاف گیری ، خود پندارد که همتش بلندست و نداند که چون خود پست است . گاهش ذوق صحبت پیران و گاهی میل الفت جوانان مجازش قنطرهٔ حقیقت گشته اما از قنطره نگذشته(۱)»

کتاب ریاض العارفین را درسن چهل وپنجسالگی درسال ۱۲۶۰ بپایان برده است وبگمان نگارنده این کتاب جز ئیست ازتذکرهٔ بزرگ مجمع الفصحا که بعد بتکمیل و اتمام آن پرداخته و نسبت ببعضی از سنه‌ها بواسطهٔ یافتن مدرك تازه یاسبب دیگر تجدیدنظر کرده است که درحاشیهٔ مجمع الفصحا بدانها اشاره کرده‌ام

۲- تکمیل تاریخ روضةالصفای میرخواند در سه جلد از صفویان تا زمان ناصرالدينشاه

۳- فهرس التواريخ

٤- اجمل التواريخ

٥- مظاهرالانوار

٦- سفرنامهٔ خوارزم

۷- فرهنگ انجمن آرای ناصری

۸- اصول الفصول فی حصول الوصول در تصوف

۹- لطايف المعارف

۱۰- نژادنامه

۱۱- منهج الهدايه

---

(۱)خاتمهٔ رياض العارفين

۱۲- مدارح البلاغه
۱۳- مفتاح الکنوز درشرح شعرهای دشوار خاقانی
و شش مثنوی بنام « ستهٔ ضروریه » بدین قرار :
۱٤- انوارالولایه بروزن مخزن‌الاسرار نظامی
۱٥- گلستان ارم مشهور به بکتاش‌نامه
۱٦- بحرالحقایق بروزن حدیقهٔ سنایی
۱۷- انیس‌العاشقین
۱۸- خرم بهشت ببحرمتقارب (این کتاب درهشت بابست نسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔ مجلس شورا طبسطست

کتاب بااین بیت :

سرآغاز هرنامه یابد نگار   بنام جهان داور کردگار

آغاز میشود وچنانکه خود تصریح کرده در سال ۱۲۷۷ نظم این مثنوی بپایان رسیده است

چو این‌نامه از سر بانجام رفت   هزارودوسد بود و هفتادوهفت

خرم بهشت نزدیك سه‌هزار بیتست)

۱۹- هدایت‌نامه ببحر رمل

غیر از مثنویهایی که نام بردیم هدایت بادعای خودش سی‌هزار بیت قصیده وغزل ورباعی سروده « که رد وقبول آن بصاحبان سلیقهٔ مستقیم و طبع سلیم محول است و همانا بطرز وزبان فحول استادان سلف وخلف آشناست وبرهان این دعوی را » نگارنده بخاتمهٔ کتاب ریاض‌العارفین و تذکرهٔ مجمع‌الفصحا حوالت میدهد ودرخاتمه خاطر خودرا بیاد ازاستادان ارجمند آقایان دکتر محمد معین ودکترحسن‌مینوچهر که هیچگاه ازتشویق وراهنمایی او دریغ نکرده‌اند وسپاس از اهتمام ولطف بی‌پایان دوستان وسروران گرامی جنابان آقایان معدل شیرازی ودکتر روستائیان که برای تأمین آسایش وفراغ خاطر ارادتمندترین خود ازبذل هیچ محبت‌ومرحمت مضایقه نفرموده‌اند شاد می‌گرداند و توفیق ایشان را از درگاه باری خواستار می‌گردد

تهران بتاریخ اول مردادماه سال یکهزاروسیصدوسی‌وشش خورشیدی

مظاهر مصفا

هوالله تعالی شانه

در فرخجسته عهد شاهنشه معظم
فرمان پذیر یزدان فرمان گذار عالم

سلطان عرش‌خرگاه خاقان چرخ‌درگاه
دارای افسرکی دادار کشور جم

منشور عدل واحسان منشارظلم وعدوان
کورا مطیع فرمان تازی وترك ودیلم

چون خاتم‌النبیین از انبیای پیشین
از خسروان مؤخر بر خسروان مقدم

چونانکه از لیالی در قدر لیلةالقدر
چونانکه از اسامی در عظم اسم اعظم

باشد هزار بارش بیشی ز شهریاران
چون از حروف ابجد در رتبه غین‌معجم

صاحبقران ثانی از خسروان قاجار
گیتی نورد اول از دودمان آدم

طی کرد زیرگام یکران آسمان سیر
هرجاکه تافت‌خورشیدزین سبز فام‌طارم

ایوان حضرتش را بال فرشته مسند
رایات نصرتش را گیسوی حور پرچم

فرخ سریراو راست ذات‌العماد پایه
فرخنده قصر اوراست ذات‌البروج سلم

اقبال‌وفتح[و] نصرت با بخت اوست همره
انصاف وعدل ورحمت باطبع اوست‌همدم

در سایهٔ جلالش خلق خدا مرفه
در ظل بیزوالش کار جهان منظم

مصروف کرده همت در کار دین‌ودولت
دولت بدو مباهی ملت ازو مکرم

هستند در پناهش پیوسته دولت وملك
آن با دوام همسر این با خلود توام

جوهرفشان‌حسامش‌لوح حروف فتح‌ست
در چشم خصم هرچند مرگی بود مجسم

ازپیش تیغ‌اوکس بیرون نمی‌برد جان
ماناکه بوده آنرا معدن قضای مبرم

گرکینه توزگردد باموج خیز دریا
از التهاب قهرش در یم نماندی نم

زان پیشترکه یازدزی نیزه دست پیچد
در حلق رزم جویان رمحش چومارا رقم

آمد ضمیر پاکش کشاف سر مکتوم
باشد صریرکلکش حلال رمز مبهم

در یك تفقد او صد جنت‌ست مضمر
در یك تغیر او صد دوزخ‌ست مدغم

از کلك مشکبارش وزتیغ آبدارش
هم چشم شرع روشن هم باغ ملك خرم

کرده جهان‌مسخر بی کسرگنج‌ولشکر
برسرکشان مظفر بی عون‌کللك وخاتم

از توپ قلعه‌کوبش بنیاد ظلم ویران
وزتیغ فتنه سوزش بنیان عدل محکم

هستش کمین گدائی گاه نوال جعفر
پیشش ضعیف زالی روز جدال رستم

آنجاکه همتش دست‌ازآستین برآرد
زشت‌ست یاد قاآن حیف‌ست ذکر حاتم

بخشنده طبع رادش‌دست ودل جوادش
بر زهر فاقه تریاق برزخم آز مرهم

هرج آن بروزگاران‌شدجمع‌دردل کان
اندرکنار زایر بپراگند بیک دم

گوید اگر ثنایش گردد فصیح الکن
خواند اگر دعایش گردد بلیغ ابکم

شد ابلق زمانه از سعی رایض او
چابك لگام اشهب زیبا خرام ادهم

گیرد بزور بازو چونانکه بازتیهو
گور وگوزن وآهو پیل وهژبر وضیغم

ازشوق‌آنکه دادست اورابدست‌بوسه
از پیش تیر نخجیر هیچش نمیکند دم

چرخش‌درآرداز پای‌دهرش بیفشردنای
هرکو خلاف رایش خواهد برآورد دم

یك‌قرن زیرحکمش بودندترك‌وتاجیك
قرن دگر مراوراست ملك جهان مسلم

هان باش تا ببینی کزتخت پادشاهان
برخیزد از جلوسش آوای خیر مقدم

تا دامن قیامت .ازدامن جلالش .
دست زوال و نقصان کوتاه باد و برهم

السلطان ناصرالدين پادشاه قاجار

آفتاب مشرق خلافت خورشید مطلع سلطنت رخشنده اختر آسمان جود تابنده گوهر عمان وجود افسر سلاطین عصر مفخر خواقین دهر غازهٔ رخسار اقبال و بخت زیب و زینت تاج و تخت فرازندهٔ رایات عدل و انصاف براندازندهٔ بنیاد ظلم و اجحاف طراز کسوت جهانبانی و جهانداری زیور افسر صاحبقرانی و شهریاری السلطان الاعدل الاعظم والخاقان الاکرم الافخم معاذ حوزة الاسلام ملاذ ملوك الایام السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان خلدالله ملکه وسلطانه و ایدالله نوره و برهانه کالای کمال و متاع هنر را کمال رواج حاصل و دانشمندان صاحب کمال را نهایت سروز و ابتهاج و اصلست قاطبهٔ انام ازخواص وعوام بحد و مقدار دانش خویش و باندازهٔ استعداد و قابلیت خوددر تحصیل نامی نیك و مقامی نیکو کوشیده و ازجام مراد شربت کامی نوشیده‌اند.

نظم

هنرمندان اگر کردند چندی شکوه ز اخترها　　کنون سایند بر اوج ثریا از ثری سرها
بیمن تربیتهای شهنشاه هنر پرور　　زسیم خام و زر پخته هریك راست زیورها

ازجمله بدر آسمان ادب و دانش صدر ایوان خرد و بینش عارج معارج فصاحت صاعد مدارج بلاغت عزیز مصر سخن سازی دبیر دفتر نکته پردازی مهتر و بهتر مترسلان زمان قاید و رهبر سخن‌سرایان دوران ادیب اریب امیر الشعراء رضاقلی خان المتخلص بهدایت که روح پاك و روان تابناکش مستغرق بحر غفران بینهایت باد روزگاری دراز و زمانی دیرباز در ترتیب و تألیف تذکرهٔ موسوم بمجمع الفصحا که نامه‌ایست بی‌نظیر و نسخه‌ای بیهمتا علی‌الخصوص که آغاز فصاحت طراز بلاغت انبازش بجواهر زواهر منثور و لالی متلالی منضود اعجاز نمود بحر طبع ذخار و افکار ابکار شاهنشاه جمجاه روح‌العالمین فداه مطرز و مزین است و این معنی برخداوندان فطن روشن و مبرهن که :

زین همه گوهر که درین دفتر ست　　ازهمه شایسته تر آن گوهر ست

و این کتاب مستطاب مشتمل ست برشرح حال و بیان احوال و ذکر اشعار و اقوال و تاریخ سال طبقات شعرائی که از بدو ظهور این فن عزیز شریف و حرفهٔ بدیع لطیف تا این زمان قدم بعرصهٔ وجود نهاده و زبان بشعر پارسی گشاده داد فصاحت داده‌اند الحق رنج فراوان برده و گنج شایگان بدست آورده اوراق پراگنده سخن را بطرزی خوش و روشی دلکش گرد کرده و شیرازه نموده و نام و روان سخن سنجان قدیم و استادان کهن را زنده و تازه فرموده.

نظم

براو رحمت از ایزد پاك باد　　روانش بجنت فرحناك باد

بهین خلف و مهین فرزند ارجمند خرد پیوند آن عارف کامل و سالك واصل محور

سپهر جلال مرکزدایرهٔ کمال برازندهٔ کسوت خطرفرازندهٔ رایت هنرمطلع قصیدهٔ کرم بیت‌الغزال سفینهٔ همم اختربرج بزرگی گوهر درج سترگی مظهر فطانت مصدرمتانـت تربیت یافتهٔ دولت ابدآیت پروردهٔ حضرت ولی نعمت جناب علیقلی خان‌مخبرالدوله‌وزیر تلگراف دولت علیه زیدا جلاله جهة بقای آثاروزنده داشتن نام نامی واسم گرامی فرخ پدر والاتبار خو دو احیای اسم و انتشار اشعار خرد و بزرگ شعرای‌تاجیك وترك عزم طبع این خجسته کتاب راکه انتخاب ابیات اوالوالالباب است مصمم کرد وباندازهٔ وسعت وفراخور همت درتصحیح وتنقیح آن دقیقه فرونگذاشت ودرانجام و اتمامش ازبذل سیم سپید وزر سرخ اصلا دریغ نداشت بلکه جدی وافی وجهدی کافی بجای‌آورد ایزدتبارك وتعالی دماغ اصحاب خبرت وطباع‌ارباب بصیرت‌را ازکیفیت ونشأهٔ شراب‌ناب این‌میکده که منبع سبوسبو باده‌های خوشگوار و قدح قدح خمرهای بیخمار است معطر و مسرور گرداند و مذاق و ابصار خرده گیران درشت خوی وخورده‌گیران عیب جوی را ازتمتع وتفرج‌وتماشای این‌حدیقهٔ دلگشا که‌منبت دامن دامن‌گلهای رنگین وطبق طبق میوه‌های شیرین‌است مأیوس ومحروم داراد.

نظم

این‌گنج راکه هست‌پرازدرشاهوار   یارب ز دستبرد حوادث نگاهدار

هو الله تعالی شانه

لمولفه

هر انکه نبود راهش بمجمع الفصحا | به ارنیفتد راهش بمجمع فصحا
بنزد آنکس کوراست پایه‌ای در نظم | سخن ازین به‌ناید زکلك اهل ثنا
سخن بلی زسمای اندر آمدست بخاك | سخن پژوه دگرره برآردش بسما
سخن، سخنگو داند، هنر هنر کردار | زبان، زبانور فهمد ادب، ادب آرا

تذکرهٔ موسوم بمجمع الفصحا

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس شگرف مرخالقی را شاید وستایش ژرف مرصانعی‌را باید که زبان‌فصحای جهان دربیان مراتب جلالش لال است وعقول بلغای دوران را در درك مدارج کمالش برپای عقال. پاك خدیوی که گرد آلودگی بردامن جلالش ننشیند و بی‌آلایش خسروی که دیدهٔ‌اندیشه نظیر وهمالش نبیند شمس‌الشموسی که شیدستان عالم معنی از خورشید ذاتش شیدپذیردو نورالانواری که‌فروغستان‌جهان‌جان‌ازفروغ صفاتش‌فروغ گیرد. سلطانی که هفت خیمهٔ آسمان برلجهٔ قدرتش‌بمنزلهٔ حبابی است ودارائی که هفت طبقهٔ زمین از عرصهٔ‌حشمتش‌بمرحلهٔ خرابی. نقاشی که آدم و آدمیان ازخامهٔ صنایعش نگاری‌است ودبیری که عالم وعالمیان از نامهٔ‌بدایعش آثاری تمام ثقلین قطره‌ای‌ازدریای کمالش وهمهٔ‌کونین ذره‌ای‌ازبیدای‌جمالش‌موجودات ازبحروجودش موجی ومخلوقات از جیش خلقتش فوجی گیتی خدایان مر دربان دربار او را بندهٔ‌کمین و گیهان داوران مرخرمن افضال اورا خوشه‌چین‌هستی کران تاکران ازاوپدیدار وپیکرجهان تاجهان بدوآشکار همالش محال ومعدوم ومثالش خیال‌وموهوم، نه‌آغازش راانجامی‌ونه افتتاحش‌را اختتامی، نه‌انجامش را آغازی نه ملکتش‌را انبازی، قاصد تندرو خرد از ورود بدرگاهش مأیوس و مسرع تیزتك نظر درنخستین مرحلهٔ پیشگاهش محبوس

لمؤلفه

ابدش چون‌ازل طلبگاری | قدمش چون حدث پرستاری
ذات اوخالق وجود و عدم | فیض او باعث حدوث و قدم
جان ودل‌هردوخاك‌درگه‌او | کفرودین هردو رهروره او

درمجمع‌فصحا بفردانیت موصوف ودرمحفل بلغا بوحدانیت‌معروف، حکما درحقیقتش کودن و نادان‌و بلغا درصفتش‌الکن‌وحیرانند‌بلی‌اگر‌ابن‌شماع‌است‌وگر‌ابن‌فارض درین‌مرحله‌هردو

راسکته‌حیرت‌عارض‌ابی نواس‌درین‌معنی بی نواست‌و بوفراس‌ازفراست‌معری‌است‌لبیدبن اسود باهمهٔ زیرکی درین ناحیه نبیداست و ابوطیب باهمه پاکی درین مرحله پلید اگر اعشی و اگر ابی‌تمام است سخن پختهٔ هردو درینجا خام است‌اگر بینش صاحب مقامات حریری و اگر جریر است دیده بینش‌شان در دیدن این معانی چون دیدهٔ ابوالعلاء ضریر است سحبانان درین حضرت باقلند و نوابغ درین وحدت جاهل‌راستی اگرعجاج واگرراجزدر کنه جاه‌او عاجز، اگرسحبان و گرحسان در درك ذات او حیران والحق چه‌نیکو گوید حکیم سنائی

بیت

دانداعمی که مادری دارد لیك چونی بوهم در نارد
هست در وصف‌او بوقت‌دلیل نطق تشبیه وخامشی‌تعطیل

آری درصورتیکه قایل‌انا‌افصح‌العرب والعجم باآن اعجاز وتقدم در راه معرفتش بقدم عجز راه پیماید و ماعرفناك حق معرفتك فرماید خود فصحای عرب چیستند یابلغای عجم کیستند که کس‌رانام‌آنهابرزبان آید یایادآنان درروان **در نعت خواجهٔ کاینات حضرت رسول نبی‌ابطحی‌هاشمی‌القرشی صلی‌اله علیه‌واله وسلم** زهی‌سلطان شهرستان رسالت وخهی شهریار دیار جلالت، صورت عقل‌کلی ومعنی نفس‌حقیقی، عنوان دیوان شهود وطغرای فرمان وجود،صدر صفهٔ بینش وبدرخطهٔ آفرینش گلستان‌کاینات را باغبان وآسمان ممکنات‌راکهکشان، علوم انبیا را وارث وظهور اولیاء را باعث، سریر هستی را شاه وسپهرشناسائی را ماه،اختر جلالت را مهین برج وگوهر رسالت را بهین درج، شاخ بار آورکمال‌را زهر و زهر رنگین جلال‌را ثمر،گردون فتوت را سحاب و سحاب نبوت‌را فتح باب، مفتاح خزاین شهود ومصباح‌انجمن وجود، منطقهٔ فلك عبادت‌و مشعلهٔ ظلمات‌ابادت، شمشیر نیام فصاحت وکان جواهرملاحت،مطلع قصیدهٔ دین پروری‌و مقطع‌غزل پیغمبری، خاتم انگشت فتوت وخاتم‌منصب نبوت، شاه بیت دیوان بزرگواری وفرداتنتخاب دفتر سالاری، تکیه زن مسند لولاك وخسرو سریرومارسلناك، رسولی که مفخر رسل‌است وقایدی که هادی سبل‌است، باغبانیـکه همهٔ گیتی گلهای بستان اویند و معلمی‌که همهٔ فرزانگان اطفال‌دبستان او،بینا براسرارگذشته و آینده و دانا براطوار رونده وپاینده، آگاه برجزئیات وکلیات عوالم وجودومحیط برپست وبلند مراتب شهود یعنی ابوالقاسم محمدبن عبدالله صلوات‌الله علیه وآله واصحابه واوصیائه واولیائه اجمعین الی یوم‌الدین

درمنقبت حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام

خاصه برخاصه و خلاصهٔ موجودات و برگزیدهٔ خالق‌کاینات، زبدهٔ‌صحایف اوصیاو قدوهٔ طوایف اولیا،نورحدقهٔ هدایت ونور حدیقهٔ ولایت درمدینهٔ علم ودر خزینهٔ‌حلم‌شیر بیشهٔ دلاوری وحسام نیام صفدری،جوهر تیغ بزرگی‌وگوهر صدف سترگی، سلطان‌دیار توحید وخورشید‌گردون تجرید،عارج معارج‌کمال و ناهج مناهج جلال،شایستهٔ تحمید و سپاس وزیبندهٔ تحیات‌بیقیاس مرشدسبیل‌رشاد وقاید طریق‌سداد، پادشاه تختگاه سلونی ومحرم حرم بیچونی‌هژبر سالب غالب، علی‌بن‌ابیطالب سلام‌الله علیه‌وعلی اولاده واحفاده

الائمة الهادین المهتدین المعصومین الی یوم‌الدین **امابعد** بر ناقدان بصیر و دانایان خبیر پوشیده وستیر نبوده ونخواهد بود که چنانکـه شرف بنی نوع انسان بردیگر حیوان بتشریف نطق و بیانست نیز سخن‌موزون رابر ناموزون همان شرف ورجحانست پیداست که‌چون معجزه خاصهٔ حضرت خلاصهٔ عالم و ناطق منطوقهٔ اناافصح‌العرب‌والعجم‌فصاحت بوده وبتیغ سخن سرسر کشان کهن را ازتن ربوده،چه شرف ازفصاحت برتر خواهدبود که بهتر ازامتان‌وی‌سخن تواند سرود اگر پس ازانبیا گروه شعرا درسخن‌دعوی برتری کنند ودم ازامارت وسروری زنند سز است زیرا کـه کـدام معجزه از سخن بالاتر از آنان توان خواست،قلوب شعرا نمونهٔ کنوز مخفیهٔ عرش خداوند است و زبان ایشان کلید ابواب آن گنج بیمثل ومانند.ازاینمقوله سخنان خود بس مشهور است ودربسیار نـامه‌ها مسطور، برنادان از برهان‌چه‌آید ومرد دانا راخود برهان نباید،خواجه ابومحمد نظام‌ـ الدین احمد الیاس بن‌یوسف بن‌مؤید مطرزی مشهور بشیخ نظامی گنجوی رحمة‌الله‌علیه چه نیکو فرماید

نظم

پیش وپسی بست صف کبریا — پس شعرا آمد وپیش انبیا

شعر در آرد با میریت نام — کالشعراء الامراء العظام

راستی سخن درذات خود گوهریست‌لطیف وسخن سرائی‌درمتن واقع کاری‌شریف درعالم هستی اگرچه هست بودی وسخن‌نبودی درنگر که مردم چه گفتی وچه شنودی‌در اصل وذات سخن ازمنزل اعلی است وروزی دوبعاریت باماست سخن رابدایتی نیست و نهایتی نه واورا آخری وحدی‌وغایتی نه

لمؤلفه

بجز نقش سخن اندر زمانه — نمانـد هیچ نقشی جاودانه

سخن ازعالم لاهوتی آمد — بنظم خطهٔ نـا سوتی آمد

نبودی آدمیرا گر کلامی — کجابودی جهانرا انتظامی

چواین‌طومارراد‌رهم نوردد — سخن‌راجع باصل‌خویش گردد

مقدمه در توضیح حقیقت سخن منظوم وبروز وظهور آن در هر زمان وبهرزبان

براهل‌انصاف واطلاع مخفی نماناد که جهان دیریست‌دیربنیاد ودیر بنا وفلک‌چرخی است زودگرد عمر فرسا همواره آن استوار واین برقرار خاصیت هردو آشکار بوده وتن بسیار سر کشان ازگردش این‌آسیای عمر فرسا فرسوده هر وقتی‌طبقه‌ای‌ازخلق باختلاف جامعه ودلق دراینجهان گذدان ناگزران‌بعرصهٔ ظهور آمده وپس‌ازروزگاری بی‌اختیاری بموطن مقرری شده ولهذا همواره هرطایفه دردنیا بلغتی جداگانه وآیینی دگـر گونه زیسته وتکلم کرده‌اند درایران قبل ازظهور دین اسلام دین زردشتی رونق تمام داشت و قبل ازآن آئین مهابادیان رایت شهرت برافراشت چه زعم علمای ایشان وتصدیق صاحب

دبستان آنست که مهابادیان بچندین هزار سال قبل از بعثت آدم ابوالبشر علیه‌السلام بمنصب پیامبری مفتخر بوده‌اند دساتیر نام نامهٔ مه آباد است وزند ووستانام نامهٔ زردشت که در آن زمان کتاب‌الله میدانسته‌اند و آوردن نظیر آن نمیتوانسته‌اند غرض آنکه پیوسته در هر لغت وهر زبان سخن موزون وغیر موزون بوده وبمرور دهور و کرور شهور درقواعد رونق وتزاید صنایع آن فزوده‌اند چنانکه در تواریخ کهن از شعرای زمان باستان سخنان موزون ذکر کرده‌اند و بعضی گفته‌اند که اول کسیکه زبان بسخن موزون بر گشاد هوشنگ دوم پادشاه قدیم عجم بود و شعر بهرام گور خود مشهور است وهمچنین شعر حکیم ابوحفص سغدی سمرقندی که گفته:

بیت

آهوی کوهی دردشت چگونه بودا	او ندارد یار بی یار چگونه دودا

وقبل ازمان ملوك عجم وغیره نیز ازحضرت آدم ابوالبشر درمرثیهٔ هابیل شعر نقل کرده‌اند و گفته‌اند که آنشعر بزبان سریانی بوده ویعرب بن‌قحطان آنرا بعربی ترجمه نموده نیز اشعار عربی ازشعرای عرب که درزمان ظهور حضرت نبوی صلی‌الله علیه وآله گفته‌اند بسیار درمیانست وچگونه میتواند شد که عرب بلغت خود سخن موزون راند و عجم نتواند پس ظاهر است که اشعار قدیم شعرای عجم بسبب غلبهٔ عرب از میان رفته چنانکه مشهوراست که تمام کتب وتواریخ عجمیان را اعراب سوختند گویند در زمانیکه عبدالله بن طاهر از جانب خلفای بنی‌عباس در خراسان امیر بوده روزی مردی کتابی که قصهٔ وامق وعذرا درآن بوده بنام انوشیروان ساسانی ساخته بودند بنزد امیر آورد امیر بعداز استحضار گفت که مامردم قرآن خوانیم واین کتب از آثار مجوسانست بکار ما نیاید وما رابغیر قرآن مجید کتابی نشاید وحکم کرد که آنچه از کتب قدیمهٔ عجم در ایران باقیست بسوزانند جهال‌وعمال اوبدین حکم عمل کردند لاجرم از کتب قدیمه چیزی برجا نگذاشتند الا قلیلی که پنهان داشتند چون مردم راقدغن بلیغ نمودند قاعدهٔ سخن فارسی وشعر متروك شد تامدتی گذشت واوضاع بنوعی دیگر گشت باز فضلا وبلغا تجدید شعر وشاعری کردند چنانکه درزمان خلافت مأمون درخراسان فضلا اورا مدایح گفتندی وصله‌ها گرفتندی ازجمله خواجه ابوالعباس مروزی در سنهٔ یکصد وهفتاد وسه از هجرت شعری فارسی آمیخته بعربی بمدح مأمون گفته براو بخواند ومأمون را خوش آمده ومبلغ یکهزار دینار زرعین بجهة خواجه وظیفه مقرر کرد گفته‌اند که پس‌ازبهرام وابوحفص حکیم سغدی سمرقندی در نظم فارسی کسی بر خواجهٔ مذکور تقدم نداشته و بعداز وی در روزگار دولت آل‌طاهر و آل‌لیث حکیم‌حنظلهٔ بادغیسی، ابوشکور بلخی ومحمود وراق وفیروز مشرقی‌وجمعی دیگر ازفضلا بگفتن شعر فارسی مبادرت جستند وهریك از شعرای ازمنهٔ مذکور که شعری ازایشان باقی مانده درمحل خود دراین کتاب مسطور خواهد شدچون دولت بملوك سامانی دررسید کار شعر وشاعری سامانی گزید شیخ ابولحسن شهیدومرادی وحکیم رودکی بخارائی ودختر کعب وابوالمثل بخاری وابوالعباس الربنجنی وابواسحق جویباری وابوالحسن کسائی ودقیقی وابوالحسن اعجمی وطخاری وخبازی نیشابوری وسایر حکما وفضلا بسخن پارسی پرداختند و مردم عهدرا بآن‌شیوه وسیاق مایل ساختند گویند حکیم رودکی چندین هزار بیت شعرفارسی مدون کرده بود که اکنون هزاریك آن نمانده چنانکه رشیدی گفته

شعر اورا بر شمردم سیزده‌ره صد هزار هم فزونتر آمد از روی شمر گر بشمری

وطرفه‌تر اینکه درزمان‌ما اشعاری که بنام ابو عبدالله جعفر ابن‌محمد الرودکی معروف ومشهور است غالباً دردیوان ابومنصور قطران مسطور است واز وست الحاصل جمعی سابق بروی بوده‌اند ازمشایخ مانند ابایزید بسطامی وشقیق بلخی وابراهیم ادهم وغیرهم وازحکما وشعرا مانند شیخ ابوالحسن شهید بلخی ومرادی وفرالاوی وابوشکور بلخی وابولیث طبرستانی وابوسلیك گرگانی وحکیم ابو طاهر خسروانی وفضل‌بن عباس بخارائی و ابوالمثل وابوالعباس وابواسحق جویباری و ابوالحسن کسائی ومحمود وراق وفیروز و حکیم دقیقی وابوالحسن اعجمی وطخاری وخبازی چنانکه سابقاً ببعضی اشارتی رفت ومعاصرین رودکی مانند بنت کعب قزداری ومعروفی بلخی وابوطاهر خسروانی وعمارهٔ مروزی‌واستاد لبیبی اورمزدی ولطیفی وعلی‌فرقدی‌وابوالمؤیدرونقی‌واستغنائی نیشابوری وآغاجی بخارائی وسپهری بخارائی درین صورت آنانکه نگاشته‌اند رودکی نخست شاعر عجم است که بشعرفارسی مبادرت کرده ازعدم خبرت‌وآگاهی‌وقلت تتبع واستحضار بوده ودر همین کتاب بروجه صواب تحقیق عهود وازمنهٔ هریك از متقدمین در مقام خود تبیان خواهد یافت واگر باعث تطویل نگردیدی تاریخ هریك بترتیبی خاص نگاشته آمدی ولی درضمن‌حال هریك بهندسی‌نوشتن‌انسب نموده یابجمله چون نوبت‌دولت‌ملوك آل‌ناصر وغزنویه بلند آوازه آمد سلطانمحمودبن ناصرالدین سبکتکین درتربیت شعرا کوشید وبه‌تکمیل مستعدان عهد جهد کرد چنانکه‌ثروت حکیم‌ابوالقاسم عنصری ازدولت ابو عبدالله الرودکی درگذشت وچهار صدتن شاعر ماهرقادر در آن والا دولت تربیت یافتند ووی ملك‌الشعرای باستقلال والاستحقاق همه‌بود وپس ازسلطان محمود نیز فرزندان وی‌جمعی‌را مربی‌ومشوق بودند الی آخره اگرچه نام بعضی ازمیان رفته بذکر بعضی‌ازآن طبقه می‌پردازد وحکیم‌ابوالقاسم‌عنصری‌بلخی حکیم ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی حکیم عبدالعزیز عسجدی مروزی حکیم ابوالحسن علی فرخی سیستانی حکیم اسدی‌طوسی حکیم ابو القاسم فردوسی طوسی ابو حنیفهٔ اسکافی مروزی ابوالفتح بستی‌کاووس دیلمی‌جرجانی کوکبی‌مروزی عطاردی فراهی‌مظفری پنجدهی حکیم‌منجیك چنگ‌زن‌ترمدی‌حکیم بهرامی‌سرخسی حکیم خرمی‌ترمدی‌حکیم‌زینتی‌حکیم سمائی‌مروزی حکیم‌ابوزرجمهر قاینی‌راشدی سمرقندی حکیم‌مسعودی رازی‌ابوالمعالی‌رازی‌امینی‌نجار بلخی عمارهٔ مروزی فتحی ترمدی حکیم معنوی بخارائی محمدبن ناصر غزنوی حکیم محسن فراهی حکیم ناصر خسرو علوی شاه ابورجاء غزنوی ابوسعید جرجانی‌ابوزراعهٔ معمری گرگانی‌حکیم‌ارشدی‌سمرقندی‌حکیم‌بدایعی‌بلخی‌حکیم‌بدیعی‌سکزی‌ابومحمدغضایری رازی‌حکیم رافعی‌نیشابوری‌احمدخلف سرور خراسانی‌محمدبن صالح‌سراج‌الدین سکزی ابوالفرج‌سکزی‌ابوالفرج‌رونی‌امیرمسعودسعدسلمان جرجانی‌عطای کاتب‌رازی‌حکیم‌سنائی غزنوی‌عثمانی‌مختاری‌روحانی سمرقندی‌حکیم‌شهابی سمرقندی‌حفوری هروی‌احمدمنشوری سمرقندی یمینی غزنوی‌وهمانا جمعی‌دیگر باشند که درین کتاب درضمن‌حال هریك‌معروض آمده که معاصر سلاطین آل ناصر ودیگران بوده‌اند وپس از انجام آندولت‌چون رایت آل‌سلجوق برعیوق منجوق برافراخت جمعی تربیت یافتند وبمدارج اعلی شتافتند وبرخی آل بویه ودیالمه رامداحی کردند وبعضی آل خاقان را مدحت آوردند وچندتن ملوك

طبرستان راستودندی وطایفهٔ خوارزمشاهیه واتابکیه وملوك شیروان وآذربایجان را خدمت نمودندی ومدحت سرودندی ازجمله منصور منطقی رازی وبندار رازی وغضایری رازی وقمری مازندرانی و عمادی شهریاری سلاطین دیالمه رامدحت سرا بودند حکیم عمعق بخارائی و نجیب الدین فرغانی لؤلوئی کلامی رشیدی نجار ساغرچی علی بانیدی علی سپهری‌شهیدی جوهری، زرگر علی شطرنجی شعرای آل‌خاقان سمرقندآمدند قمری جرجانی کفائی گنجوی رافعی نیشابوری ملوك‌بلوك‌طبرستانرا مداح شدند حکیم‌ابوالعلاء گنجوی خاقانی‌شیروانی‌قوامی مطرزی‌گنجوی عزالدین شیروانی سیدذوالفقار شیروانی فلکی شیروانی مجیرالدین بیلقانی حکیم قطران تبریزی بملوك‌آذربایجان وشیروان اختصاص داشتند شیخ سعدی شیرازی مجد همگرشیرازی محمدنسوی‌اثیرالدین اخسیکتی بدرالدین جاجرمی شرف شفروهٔ اصفهانی ظهیرالدین فاریابی ضیاءالدین خجندی امامی کرمانی فریدالدین احول اصفهانی نام اتابکیهٔ فارس و تبریز را بر صفحهٔ روزگار یادگار میگذاشتند ولی شعرای آل‌سلجوق فزون ازدیگران آمدند ومحسود اقران‌شدند اگرچه‌ایشان نیز بسیارند ولی بعضی ازآنجمله‌اند برهانی سمرقندی امیر معزی سمرقندی حکیم ازرقی هروی‌حکیم لامعی جرجانی‌فخرالدین اسعد گرگانی جعفری‌همدانی کمالی بخارائی شهابی خراسانی ملك بیغوی سلجوقی سید عبدالواسع جبلی غرجستانی حکیم انوری ابیوردی سید حسن غزنوی اشرفی سمرقندی رضی‌الدین نیشابوری سدید الدین بیهقی فخرالدین خالد مروزی شهاب‌الدین ادیب صابر ترمدی علی باخرزی حمیدالدین صاحب مقامات‌حمیدی عبهری‌غزنوی سنجری‌خراسانی‌فتوحی مروزی حکیم‌فرقدی‌خراسانی فاخری رازی فریدالدین کاتب حکیم سعیدالطائی عزالدین اصفهانی جوهری بخارائی کوشککی قاینی کوهساری طبری زکی کاشغری کافی همدانی ابوطاهر خاتونی سوزنی سمرقندی شمالی‌دهستانی شمس‌الدین‌خراسانی‌چاووش غوری عماد زوزنی‌عیاضی سرخسی مرزبان فارسی معین‌الملك حسین‌بن علی اصم نجیب الدین جرفادقانی نظامی عروضی سمرقندی شیخ نظامی گنجوی ابوالمعالی نحاس اصفهانی اختیارالدین علی‌شیبانی‌خسروی بخارائی شمس‌الدین خراسانی جلال‌الدین محمد مولوی معنوی نیزدر روم معاصر سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی ودر بدوحال ناصح وی بوده وشعرای معاصرین خوارزمشاهیه نیزاینانند:رشیدالدین‌وطواط بلخی جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی بهاء الدین مرغینانی سراج‌الدین بلخی سیفی نیشابوری سراج‌الدین علاء بلخی سیف‌الدین‌اسفرنگی شاه کبود جامه استرآبادی کمال اصفهانی.حاصل‌آنکه پس ازسپری شدن زمان شعرای سلاجقه در مرتبهٔ‌شعر ترقی‌حاصل نیامد بلکه‌روز بروزازمرتبهٔ‌اعلی‌میل بمرتبهٔ‌اوسط نمودتا بسلمان‌ساوجی وامثال اورسید جمعی متوسطین دراین میانه ازتغزل سرائی دم‌زدندکه بجزجناب خواجه شمس‌الدین محمد حافظ که غزلیاتش مطبوع طباع اهل صورت ومعنی آمده کمتر دیوانی ازآنان‌مانده که پسندیده آیدوشنیدن راشاید تابتدریج‌ازمقام اوسط‌نیزتنزل نموده بمرتبهٔ ادنی رسید در زمان ترکمانیه وصفویه طرزهای نکوهیده عیان شد طریقهٔ انیقهٔ انتظام قصیدهٔ فریدهٔ‌فصیحه‌وشیوهٔ شیوای‌موعظه و نصیحة وحکمیات وزهدیات وحماسیات که‌رسم فصحای‌ما تقدم‌بودبالکلیه برافتاد موزونان بمخمس ومسدس ومثنوی سرائی وغزل آرائی

آرائی وتعبیهٔ معما و تعمیهٔ اسمهای بی مسما مایل شدند وغزل‌را چون‌قراری معین نبود بهر نحویکه طبایع سقیمه وسلیقهٔ نا مستقیمه آنان رغبت کرد پریشان گوئی ویاوه‌درائی وبیهوده سرائی آغاز نهادند بجای حقایق وارده مضامین بارده وبعوض صنایع بدیعه و بدایع لطیفه مطالب‌شنیعه ومقاصد کثیفه درردرج‌اشعار وضمن گفتار درج وتضمین‌فرمودند خاصه که دراواخر صفویه وافشاریه واوایل زندیه والواریه طلوع کوکب طالع آنان‌مایهٔ غروب‌اختر فضل‌ودانش وفصاحت وبلاغت‌وحکمت ومعرفت گردیدهرفاضلی زاویه‌ای گزید وهر کاملی بکنجی خزید هر هرزه درائی راکمال نام‌شد و هر کمالی تمام اگر چه اثبات این‌دعوی براهل اخبار ومعنی‌واضح است ولی‌شاید ازاشعار متوسطین قلیلی ناچار درین اواسط مرقوم افتد القصه چون درپس هر نقصانی کمالی ودرقفای هر فراقی وصالی مقرر است وعزت وذلت هرصنفی ازاهل هرصفتی راوقتی مقدر در اواخر دولت الواریه چندتن راسلیقه براحیای شیوهٔ متقدمین قرار گرفت وازبیمز گیهای طرز متأخرین وطریقهٔ مبتذلهٔ ایشان آگاه آمدندبغایت‌جوشیدند وکوشیدند وکسوت‌جدوجهد پوشیدند ومردم‌راازطرز نکوهیدهٔ‌متأخرین‌منع کردندو بسیاقت‌نیکوی متقدمین‌مایل آوردند و بمشقت‌مشق آنشیوه‌ها درپیش گرفتند اما بمراتب عالیه نرسیدند

بیت

چون قطره بدانگوهر یکتانرسیدند　　　از ابـر فتادند وبدریـا نرسیدند

تاهمچنانکه تدریجاً پایهٔ شعر تنزل نمود بتدریج ابواب ترقی کشور چون آفتاب دولت سلطان سلاطین وخاقان خواقین خدیو عرصهٔ‌ایران و خسرو صاحبقران خاقان کبیر فتحعلی‌شاه جنت آرامگاه طاب‌الله ثراه وجعل الجنته مثواه از مشرق سلطنت شارق آمد طبع مبارك آنشهریار بواسطهٔ وزن فطری بتکمیل شعر وشاعر شایق افتاد جمعی فضلا وفصحا دراین طبقه بهم‌رسیدند وطریقهٔ قدمارا برگزیدند بدان سبك وسیاق بریکدیگر سباق جستند ونقوش طریقهٔ غیرفصیحهٔ متوسطین ومتأخرین‌راازلوحهٔ خاطر روزگار فرو شستند بعضی بطرز خاقانی شیروانی وعبدالواسع جبلی قصائد مصنوعهٔ رنگین مسجع مقفا سرودند وبرخی بسیاق فرخی و منوچهری شاهراه عذوبت و شیرین مقالی پیمودند جمعی‌را هوای‌قانون حکیم رودکی وقطران درسر افتاد وقومی‌را برسیرت‌استاد عنصری وامیر مسعودسعدسلمان نظرطایفه‌ای‌بروشنائی مشعل حکیم الهی سنائی غزنوی وجلال‌الدین‌محمد مولوی معنوی قدس‌الله اسرار هم در مسالك تحقیق اقتفا خواستند وقافله‌ای پیرایهٔ پیروی حکیم ابوالفرج رونی وانوری‌ابیوردی برتن آراستند دلیری چنددرمیدان اقتباس رزمیه گرمی ازآتشکدهٔ طبع اسدی طوسی وفردوسی اندوختند وبیدلی چند در ایوان‌اکتساب‌بزمیهٔ مستی‌ازخاطر نظامی وسعدی آموختند گروهی طریقهٔ ازرقی ومختاری اختیار کردند وانبوهی بشیوهٔ معزی ولامعی‌افتخار آوردند وطبقه‌ای‌ازحکماوفصحای‌معاصر دردنبال حکیم ناصر درافتادند وطایفه‌ای‌دل برزبان‌ورزی ادیب‌صابر نهادند قلیلی شیوهٔ همهٔ آنها راتتبع نموده وبهر زبانی بیانی فرمودند وجمعی جمع کردند در میان قصیده بسبك بلغای‌قدیم وغزل برسم فصحای جدید پیداست که مردم ذوفنون‌را برذی فن برتریست و داد طرزهای مختلفه دادن علامت قدرت و کمال سخنوری زهی شهبازان تیز بال که‌در

اندك سال باسیمرغان بیهمال مثال آمدند وخهی طوطیان فصیح که بلبلان ملیح باستان ازایشان دستان وداستان آموز شدندسخن سنجان این عهد چنان دلیرانه بجد وجهد بارگی درمضمار شاعری رانده‌اند که گردان سابقه ازبیم یکبارگی دل بردونیم مانده انشاءالله تعالی عماقریب مراین دعوی رابرهانی قاطع وتبیانی ساطع خواهد آمد که معاصرین از پایندگان و محققین از آیندگان بدین معنی مقرگردند وبساط خلاف را بدست انصاف درنوردندعلی الجمله در آن بودیم که طرز فصحای متقدمین ازهر طرزی اکمل وازهرشیوه‌ای اجملست واماچون مدتها گذشته وازتصاریف ایام دواوین وتصانیف آنان متروك ومفقود گشته درجستن ودیدن کتب آنان کسی نکوشیده بلکه بیشتر از آن نامه‌هاچشم پوشیده‌و طبایع متأخرین بغزلیات راغب وابیات سادهٔ آسانرا طالب‌وهمگنانی که بزعم خودتذکرهٔ شعرا نوشته‌انداشعار بلند آنطایفه رامتوجه نگشته وازبسیاری آنها خبری ندارندوخود نام‌آنانرا نشنیده‌اند وشعر ایشانرا ندیده اند و اگر کسی بدیدهٔ تحقیق در آن کتب درنگردواطلاعی ازاشعارمتقدمین حاصل کرده باشددریابد که‌اشعاریکه‌در تذکره‌های سابقه منتخب‌شده اشعار وسط مایل بمرتبهٔ‌پست وادنی‌خواهد بودمگر عذر آنانرا چنان‌خواهیم که‌بتمامی دیوان متقدمین را ندیده‌اند واز آنچه دیده‌اند همین مایه اشعار برگزیده‌اند والعذرعندالکرام مقبول **الغرض**مربندهٔ درگاه شاهنشاه فلك خرگاه را روزگاری این هوا درسرو این هوس بخاطر اندر بود که اگرم فراغتی دست دهد وفرصتی روی نهد اشعار دلپسند وگفتار ارجمند شعرای بزرگوار وفصحای بلاغت شعار ماتقدم رادر دفتری جمع آرم‌وصورت حال نا معلوم آنان‌را بخامهٔ اظهار بنگارم که رفتگانرا تذکاری بود و آیندگانرا یادگاری شود وطالبان اشعار گذشتگان با وجود حضور آندفتر ازطلب و حصول دیوان آن‌طبقه تمامی‌مستغنی شوند وموزونان‌سخن سنج آینده‌برهبری من بنده پیروی آن‌رهروان کرده بدان راه پسندیده بگروند زیرا هرگاه هم که دفتری ودیوانی بدست‌اندرافتادی خامهٔ‌تصرفم بعدازتوقف نقطهٔ‌نخبه برآنها برنهادی‌وهرتذکره‌ای که فزونی تبصره‌را ملحوظ رفتی‌بتحقیق وتدقیق تتبع وتمنیق احوال آنها منظور آمدی در مدت سی‌سال‌تدریجاً مجموعه‌ها وسفینه‌هاوتذکره‌های متعدده دیده‌شدوآنچه دربایستی ازآنها گزیده‌که اغلب آنانرا نامی وجامعی‌معلوم نبودی تذکره هـای معروف نامی را اسامی اینست تذکرهٔ لب‌الالباب محمد عوفی تذکرهٔ مجالس‌النفایس علیشیر نوائی تذکرهٔ سام میرزای صفوی‌الحسینی‌تذکرهٔ میرزا طاهر نصرآبادی تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی‌تذکرهٔ صادق کتاب دار صفویه تذکرهٔ خیرالبیان تـذکرهٔ هفت اقلیم تـذکرهٔ تقی‌الدین اوحدی فارسی تذکرهٔ میرمحمد تقی کاشانی تذکرهٔ موسوم بکعبهٔ عرفان تذکرهٔ عرفات مجمع‌النوادرنظامی عروضی مشهوربسمرقندی موسوم‌بچهارمقاله تذکرهٔ محمدبن بدرجاجرمی مونس الاحرار تذکرهٔ ابوحیان طبیب تذکرهٔ علیقلی خان واله‌لکزی تذکرهٔ ابوطالب خان اصفهانی تذکرهٔ آتشکدهٔ آذربیگدلی تذکرهٔ اسحق بیك تذکـرهٔ رشحات سحاب اصفهانی‌ریاض‌السیاحه سیاح شیروانی‌زینت‌المدایح‌همای مروزی انجمن خاقان فاضل‌خان راوی مجموعهٔ احمد بیك اختر گرجی مجموعهٔ محمد باقر بیك نشاطی تذکـرهٔ دلگشای بسمل شیرازی سفینة‌المحمود نواب محمود میرزا مجموعهٔ نواب حیدر قلی میرزای خاور

تذكرهٔ موسوم بميخانه وبتخانه محمد صوفى مازندرانى تذكرهٔ عبدالرزاق بيك دنبلى تذكرهٔ درويش نواى كاشانى تذكرهٔ موسوم بمحمد شاهى تاليف نواب بهمن ميرزا بن نايب‌السلطنه مغفور على‌الجمله دراين عرض مدت‌از تواريخ و دواوين متقدمين ومتوسطين ومتأخرين ومعاصرين زياده ازشمار ملاحظه شد واحوال واقوال شعراى عرفا وعرفاى شعرا را درتذكرهٔ رياض‌العارفين نام بفرمان قضا جريان قطب‌السلاطين سلطان محمدشاه قاجار نورالله‌مرقده جمع وبنام نامى سمى رسول‌الله نفسى فدائه مزين كرده هديهٔ آن‌درگاه فلك خرگاه نمودم ومزيد ملاطفت و مرحمت آنشهريار كامل باذل آمد وسالها خادم را گل كردوجزوم‌را كل،فقرم را غنا وعنايم‌را راحت، ذلتم را عزت ولكنتم‌رافصاحت‌خاره‌ام راگوهر گرد وخاكم را زر،بخدمت تربيت يكى ازشاهزادگانم مأمور وبمنصب ترخانى حضور باهرالنور درسفر وحضر و خلوت وجلوت مسرور داشت وباتمام‌تذكره‌اى‌مشتمل براشعار فصحاى متقدمين ومتوسطين ومتأخرين ومعاصرين كه جامع جميع اشعارشعرا و فصحاى عجم وپارسى زبانان كل بلاد عالم باشد اشارت فرمود و درين باب اهتمام تمام داشت تابنحويكه درتاريخ دولت ابدمدت مسطور است خامهٔ منشى قضا وقدر بردفترعمر مباركش خاتمه بنگاشت وتاج وتخت موروثى را بحضرت وليعهد دولت ابدمهد شاهزاده كامگاراعظم وارث ملك عجم وشايستهٔ ديهيم فريدون وجم بازگذاشت وچنانكه مفصلا درتاريخ مرقوم افتاده دربيست ودوم شهرذى قعدهٔ سال يكهزار ودويست وشصت وچهار دردارالخلافهٔ طهران جلوس ميمنت مانوس روى داد.

لمولفه

چوشه ناصرالدين برآمد بگاه / پى‌تخت باليد برفرق ماه
كهن دولتى گشته‌فرتوت‌وسست / بدوشد جوان وقوى و درست
جهان‌شد جوان‌اوچوبرگاه شد / بهشتى شدايران چواو شاه شد
زگاه فريدون و دوران جم / چنين شاه كى ديده ملك عجم
نيا برنيا خسرو تاجدار / پدر برپدر عادل و شهريار
منوچهرچهرو فريدون فرست / فريبرز برزو سكندر درست
بدوران او دهر آباد باد / تنش زورمند و دلش شاد باد

درستايش ونيايش اعليحضرت سكندرحشمت سلطان السلطلاطين والخاقان الخواقين غياث‌الاسلام والمسلمين شاهنشاه عصر ابوالفتح والنصر سلطان ناصرالدين پادشاه قاجارغازى خلدالله ملكه وسبب تاليف اين كتاب مستطاب موسوم بمجمع‌الفصحا و ذكر طبقات اربعه و ترتيب آن و فهرست اسامى سامى سلاطين نامى وفصحاى‌گرامى ازمتقدمين الى معاصرين كه در عرض مدت يكهزار و دويست و هفتاد سال ظهور نموده‌اند و شعر پارسى سروده اند

زهى شاهنشاهى كه نورجمال‌خداوندى‌ازجبينش‌پيدا وشكوه‌جلال ايزدى ازعارضش هويدا محيى شريعت وكمال‌است وماحى بدعت وضلال خدمت اوطاعت ربانى وارادتش مايهٔ سعادت دوجهانى رويش ازگلزار رحمت يزدانى بابى بلكه ازافلاك نورانيت‌آفتابى

خرمن‌خرمن مشك‌تر بندهٔ مویش دامن دامن غالیه در آزرم بویش تو گوئی چهرهٔ مبارکش بوستانی‌است وخدوخط همایونش پرلاله وبنفشه گلستانی بر کرسی حشمت منوچهر است وبرمسند حکمت بوزرجمهر نیام شجاعت را صمصام‌است کنام مناعت را ضرغام فرماندهان سربرخط فرمانش نهاده آزادگان سرخط بندگیش داده هر صاحبدلی بچاکریش مشعوف وهر کاملی بارادتش موصوف بزرگان درحضرتش بخردی معترف و وارستگان درخلوصش بیستگی متصف پادشاهی نقصی درمقام کمالش وسلطنت گردی بردامن جلالش سلطان‌دادگر است ودراحکام بابصر شهریارموحداست واز توحید باخبر برخلق روزگار ازخالق حجة و ودیعه است وهمه‌کارش تقویت ملت وحفظ شریعت هرگز بر گرد گناهی نگشته‌وخطره‌ای‌درخاطرپاکش نگذشته هرگزدامن بظلم وتعدی نیالوده ودمی ازاندیشهٔ رعایت رعیت نیاسوده رایش دراستواری گردونست ودلش‌دربیکناری جیحون‌تااوبرتخت دادگری نشست بیداد برخاست وتا درعدل بگشاددست فتنه بربست اکنون تمامت ممالك ایران که سابقاً غالباً ویران بودی‌بفضل‌باری وعدل شهریاری بکلی ماموروآباد وخاطر اهالی‌هردیاری‌ازاسافل‌واعالی‌ووالی‌وموالی ازمیامن‌معدلت حضرت خسروی که‌غیرت‌عدل کسروی است خرم وشاد وطرق وشوارع اطراف که همواره ازشرراهزنان بی‌انصاف معدن اتلاف ومخزن اجحاف بودی وقوافل غافل وبی‌بدرقه ملازمان سلطان عادل‌ازآن مغارعبورننمودی اینك از وفور وفود وگذار جنود رستهٔ بازاردارالخلافه و هرضعیفی و عجوزی ازعجول درآن‌حزون و سهول بیمخاطره و مخافتست سرکشان حیال که دایماً بسرکشی معروف وپیوسته بخودسری موصوف بودند ورقبهٔ خدمت برربقهٔ عبودیت حکام نمی‌نهادند اکنون بالطوع والرغبه رقبه برقلادهٔ خدمت وطوق طاعت نهاده و سربرخط اطاعت گذاشته غولان‌بیغوله‌های سرقت که قلوب بازرگانانرا از ایشان هرروزی هزار گونه حرقت روزی بود امروزهمه درکمال فلاح بفلاحت ودرعین ضراعت بزراعت همت گماشته‌صنایع عجیبه وبدایع غریبه که هرگزدرایران نامآنها کس نشنودی اینك‌بازیچهٔ اطفال‌دبستانست وحرفهٔ سهل‌الحصول نسوان شبستان‌آلات حرب وادوات ضرب‌ازسازهای جنگ خاصه توب وتفنگ در دارالخلافهٔ ری که تختگاه حضرت کی است چندان بظهور آمده که هربرزیگری بدان آلات گوئی بازرگانیست بزرگ وهرحدادی‌برپاوه فی‌المثل کاوه‌ایست سترگ‌درمدرسهٔ مستحدثهٔ دارالفنون چندان تکلم‌فرانسه‌است وتعلم هندسه که کودکان برزن وبیکاران کوی همگی فرانسی‌دانند وهندسی کوی پنداری درجیب‌هرنو مهندسی صدبطلیموس است ودرطبلهٔ هرطبیعی آموز هزار جالینوس سربازان جنگجوی ازرستم وسهراب گفتگوی ننگ دانند وسرهنگان بافرهنگ خاصه شاهنامه را نامهٔعامه خوانند قصرها در اینعصرساخته آمده و عمارتها باندك اشارتهاپرداخته شده‌که بسالها نتوان‌ساخت وبعمرها نشاید پرداخت‌صنعت طبع که دراقالیم‌سبع عظمی عظیم ازآن‌اعتبار کردندی‌وبندرت بجهة‌اظهارقدرت‌مردوستان‌راازهندوستان کتابچه‌ای‌تحفه آوردندی بمراتب شتی نیکوتر ازهرچه توان‌گفت درعموم بلادایران خاصه در دارالخلافهٔ طهران هرروزه چندان‌همی‌فزاید‌که طبایع‌را ازدیدن‌کتب مطبوعهٔ مطبوعه ملال آید واگر نامه‌های معتبر را باندك مایه زرفروشند ازکثرت نسخه همانا صاحب خرد نخرد ودرکش وبغل هرکتاب

فروش که درمحلات همی گردد آن‌مایه ازقشرولب ازاشعارخمسه واسفار اربعه محمول و موصول که مثل کمثل‌الحمار یحمل اسفاراً براومحمول چندان قنوات‌وکاریز وآباروانهار احداث پذیرفته که گوئی چون زمان نوح کرهٔ آب برمرکز خاك استعلا واستیلا یافته‌یا برسان هشت بهشت ازکثرت جویبار وزرع وکشت درهرکنار زمینی آثارجنات تجری من‌تحتها‌الانهار آشکارچندان توب قلعه‌کوب درجبه خانهٔ ظل‌اللهی‌وقورخانهٔ شاهنشاهی ساخته وپرداخته وریخته وانگیخته ونهاده وستاده‌است که گوئی‌از توبهای پیاده وسواره درین شهرهزار برج وباره‌زیاده آمده‌گوئی یك‌عالم غولان ازبندرسته ودیوان بیندبسته مطیع فرمان سلیمان عهدند ویکشهر اهریمنان خرد و بزرگ طوعا وکرها‌پای بست چوبین‌وقماط آهنین نهند .

لمؤلفه

شاه ایران بلی سلیمانست	دیو روئین تنش بفرمانست
کس نیارد بمکر و حلیت و ریو	بودن ایمن ازین غریوان دیو
دیو روئین اژدها پیکر	از دهان شعله بار چون اژدر
ای عجب ای شگفت گردونها	همه پویان بکوه و هامونها
شده گردان به پشت هر گردون	بیستون کوهی از چهار ستون
طرفه دیوی عجیب حالت و کار	که خورد خاك و بر فشاند نار
جرم مریخ گوئی از سر خاك	بر پرد لحظه لحظه بر افلاك
طرفه مریخهای آتش رنگ	که ز تنین بچرخ در آهنگ
چون بفتح حصار رای کنند	از هوا در حصار جای کنند

و جیش منصور ولشکرجراراینددولت قوی صولت درحدود و ثغور سیستان و قندهار و خوارزم‌طنطنهٔ رزم برآسمان‌همی برند و صفوف سپاه مخالف بتیغهای بران‌همیدرند و غارت و تاراج درعساکر افواج اعدا همی افگنند ولله‌الحمد **مصرع** «فتح درفتح وظفر درظفر است» چنانکه‌متون کتب وبطون صحف بتفاصیل آن‌مشحونست **مصرع** «تاهست‌چنان باشد وتاباد چنین باد» علی‌الجمله چون من بندهٔ فقیر مؤلف رضا قلی‌المتخلص بهدایت ازسفارت‌خوارزم‌برکاب‌اقدس‌همایون‌اعلی بازآمدو بخدمت انتظام مدرسهٔ‌مبارکهٔ‌دارالفنون مفتخرگشت وبرحسب امراعلی‌سه جلد تاریخ سلاطین باتمکین صفویه وافشاریه‌والواریه وقاجاریه الی زماننا‌هذابرهفت جلد تاریخ روضة الصفابرافزودودوازده جلدقدیم وجدید یکهزارجلدکامل‌مطبوع نمود ومطبوع افتاد اشارت کثیر البشارت‌حضرت شاهنشاهی‌مقرر داشت که کتاب تذکرهٔ جامعهٔ مجمع‌الفصحا را که ناتمام مانده باتمام آورم و از آغاز ظهور شعرپارسی که تجدیدآن دریکصد وهفتاد وسهٔ هجری درخراسان بوده وخواجه ابوالعباس مروزی نخست پارسی بتازی‌آمیخته قصیده‌ای‌بمدح مأمون الرشید عباسی برده یکهزار دینارزرعین صله یافته تاکنون که‌سنهٔ ۱۲۸٤هجریست جمع کرده اشعار فصحائی که درعرض مدت یکهزارویکصد سال بمرورودهوروکرور شهور ظهور کرده برنگارم چه‌که هنوز درعجم هیچ تذکره جامع این اشعاروکس براین خدمت همت نکرده و چنین کتابی جامع مراتب مرقوم نیاورده اگرچه امری سخت و خدمتی صعب است امتثال

امر اولوالامررا واجب شمردم مغز و دیده را بگداختم و آنرا مرتب ومبوب ساختم و بنیان آنرا مانند عالم جسمانی بر چارر کن نهادم وچون در غرر افکارابکار وحی آثار حضرت سلطان‌السلاطین را بجهة تیمن و تبرك تاج تارك اعتبار و گرزن فرق افتخار این گرامی نامه خواستم کرد اشعار سلاطین قدیم وجدید و شاهزادگان قریب و بعید را نیز بترتیب تهجی پس ازحضرت شاهنشاهی خلدالله سلطانه بر اشعار متقدمین مقدم داشتم چه که الطف و اشرف و انور و اعلی ازچهارعنصر فلك اثیر کرهٔ لطیف کرهٔ آتش است و طبع سلاطین را بدان نسبت متناسب لهذا باب نخست از ابواب اربعهٔ این کتاب ذکر اشعار و اطوار پادشاهان قدیم و جدید است و دیگر طبقهٔ متقدمین وسپس متوسطین و پس متأخرین ومعاصرین خواهند بود ولله‌الحمد که از تربیت این شاهنشاه جمجاه سخندان سخن شناس دانشمند دانش پرور اکنون زیاده از زمان سلطانمحمود غزنوی شعرای فصاحت گستر وبلاغت پرور در عرصهٔ ایران بظهور آمده‌اند و تمامی مداح و ثناگو و راتبه خوار این دربارند که با استادان قدیم عنان برعنان روند اگر چه درهرمرتبه ازمراتب اربعه‌فهرست اسامی‌آن طبقه نگاشته میشود فهرست کل اسامی چنین است .

۱- ناصرالدین پادشاه قاجار

السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان السلطان
خلدالله ملکه وسلطانه

۲ ابو ابراهیم اسمعیل سامانی
۳ سلطان اتسز خوارزمشاه
٤ اتابك سعد بن زنگی
٥ سلطان اویس جلایر
٦ ابویزید مظفری
۷ ایلدرم بایزیدخان عثمانی
۸ احمدخان گیلانی
۹ سلطان احمد جلایر
۱۰ سلطان احمد برادر شاه شجاع
۱۱ اکبرشاه بابری گورکانی هندی
۱۲ امامقلیخان والی بخارا
۱۳ امیر ابو اسحق
۱٤ القاص میرزای صفوی
۱٥ انورزند شیرازی
۱٦ ابوسعید بهادرخان چنگیزی
۱۷ امیر آغاجی علی بن الیاس
۱۸ افسر قاجار
۱۹ انصاف قاجار
۲۰ آگاه قاجار
۲۱ احمد علی میرزای قاجار
۲۲ بدیع الزمان میرزای گورکانی جغتائی
۲۳ بهرام میرزای صفوی الحسینی
۲٤ بابر میرزای گورکانی
۲٥ بیضای قاجار
۲٦ سلطان تکش خان خوارزمشاه
۲۷ تیمورشاه افغان ابدالی
۲۸ جلال الدین ملکشاه سلجوقی
۲۹ جاهی صفوی
۳۰ جدائی افشار
۳۱ جمشیدخان ترکستانی
۳۲ جلال الدین خوارزمشاه
۳۳ جلال الدین میرزای قاجار
۳٤ جهانشاه قاجار
۳٥ حسینی گورکانی
۳٦ سلطان حسن صفوی
۳۷ حشمت قاجار
۳۸ خطائی صفوی الحسینی
۳۹ خاقان صاحبقران قاجار قوینلو
٤۰ خسروی قاجار
٤۱ خاورقاجار
٤۲ دولتشاه قاجار
٤۳ داورقاجار
٤٤ دارای قاجار
٤٥ رضاقلی میرزای افشار

٤٦ رشیدخان جغتایی
٤٧ رضوان قاجار
٤٨ رستم‌خان شیبانی
٤٩ رحیمی بهارلوی ترکمان
٥٠ سلطان‌سلیمان‌خان عثمانی
٥١ سلجوق‌شاه سلغری
٥٢ سلطان سلغرشاه سعدزنگی
٥٣ سلطان‌شاه خوارزمی
٥٤ سلطان محمد سلجوقی
٥٥ سهیلی جغتائی
٥٦ سلطان سنجر
٥٧ سام‌میرزای صفوی
٥٨ سلطان مصطفی میرزا
٥٩ سپهری هندوستانی
٦٠ سلیمانشاه میرزای گورکانی
٦١ سلطان قاجار
٦٢ ملك‌شمس‌الدین کرت
٦٣ شاه شجاع آل مظفر
٦٤ شجاع‌السلطنه قاجار
٦٥ شوکت قاجار
٦٦ شاپور قاجار
٦٧ شوکت قاجار
٦٨ شهرهٔ قاجار
٦٩ صفوة‌الدین پادشاه قراختائی
٧٠ سلطان طغرل سلجوقی
٧١ ملك طاهرجغتائی
٧٢ طغرل قاجار
٧٣ علاءالدین حسین‌غوری
٧٤ عزالدین کیکاووس
٧٥ عبدالعزیزخان ترکستانی
٧٦ شاه عباس ماضی‌صفوی
٧٧ عادل صفوی
٧٨ عادلی‌صفوی
٧٩ شاه عباس‌بن شاه صفی‌صفوی
٨٠ عبیدالله خان اوزبک‌ترکستانی
٨١ عرفان شهرستانی
٨٢ عزت‌قاجار
٨٣ علاءالملك لاری
٨٤ غازیکرای خان تاتار
٨٥ فخرالدین کرمانی
٨٦ فنائی‌جغتائی
٨٧ فیروزشاه بهمنی
٨٨ فخری‌قاجار
٨٩ فرخ قاجار
٩٠ فرهاد میرزای قاجار
٩١ قطب‌الدین محمد خوارزمشاه
٩٢ قابوس‌بن وشمگیردیلمی
٩٣ قبائیان
٩٤ کاووس جرجانی دیلمی
٩٥ کمال‌الدین کوتاه پای
٩٦ سلطان محمودغزنوی
٩٧ سلطان‌محمدبن محمودغزنوی
٩٨ محمد تغلقشاه هندوستانی
٩٩ محمد مؤمن‌میرزای گورکانی
١٠٠ امیر محمدصالح جغتائی
١٠١ مرتضی‌قلیخان شاملو
١٠٢ مسیب‌خان تکلو
١٠٣ مظفرحسین میرزای‌صفوی
١٠٤ ملك‌مظفرالدین
١٠٥ محمود میرزای قاجار
١٠٦ نصرةالدین‌شاه کبود جامه
١٠٧ ناصری‌قاجار
١٠٨ نجفقلی خان زنگنه
١٠٩ وقاری‌تته‌ای
١١٠ وفائی دکنی
١١١ والی قاجار
١١٢ همایون شاه‌بن بابرمیرزای گورکانی
١١٣ هلاکوخان قاجار قوینلو
١١٤ یعقوب ترکمان‌آق قوینلو
١١٥ یوسف عادلشاه دکنی

فهرست اسامی فصحا و شعرای متقدمین از ایران

وسایر ممالک که از سنهٔ ۱۷۴ هجری زمان مأمون عباسی

زبان بشعر پارسی گشوده‌اند الی زمان سنه ثمانمائه

۱ ابوحفص حکیم سغدی سمرقندی
۲ ابوالعباس مروزی
۳ ابایزید بسطامی
٤ ابوالمثل بخاری
٥ انصاری هروی
٦ ابوعبدالله فرالاوی
۷ ابوشکور بلخی
۸ ابوسلیک گرگانی
۹ ابوالمظفر ابراهیم
۱۰ ابوسعید برغش شیرازی
۱۱ ابوشعیب هروی
۱۲ ابوزرجمهر قاینی
۱۳ اورمزدی
۱٤ ابوالحسن خرقانی
۱٥ ابوطاهر خاتونی
۱٦ ابوسعید نیشابوری
۱۷ ابوذر بوزجانی
۱۸ ابوعبدالله شیرزای
۱۹ ابوحفص خوزی
۲۰ امین فارسی
۲۱ احمد جامی
۲۲ احمد غزالی طوسی
۲۳ ابوعلی سینا بلخی
۲٤ ابورجاره الغزنوی
۲٥ ابوالفرج سکزی
۲٦ ابوالتفح بستی
۲۷ ابوالفرج رونی
۲۸ ابوسعید جرجانی
۲۹ ابوالمعالی نحاس اصفهانی
۳۰ ابوالمعالی رازی
۳۱ ابوجعفر واشی لاهوری
۳۲ ابوالعلاء گنجوی
۳۳ ابوالمؤید بلخی
۳٤ ابا لیث طبرستانی
۳٥ ابوزراعهٔ جرجانی
۳٦ ابوعلی بن حسین مروی
۳۷ ابن الرشید غزنوی
۳۸ ابونصر فاریابی
۳۹ ابوبکر قهستانی
٤۰ ابوحنیفهٔ مروزی
٤۱ ابوالمفاتح هروی
٤۲ ابی طیب سرخسی
٤۳ ابوالبرکات بیهقی
٤٤ احمد الکافی
٤٥ اختیارالدین ابی نصر شیبانی
٤٦ ارشدی سمرقندی
٤۷ اشهری نیشابوری
٤۸ ازهری هروی

۴۹ استغنائی نیشابوری
۵۰ امینی بلخی
۵۱ اوحدالدین کرمانی
۵۲ احمد ابوحامدالکرمانی
۵۳ اوحدی مراغه‌ای مشهور باصفهانی
۵۴ افضل‌الدین النابقی
۵۵ افضل‌الدین کاشی
۵۶ امامی هروی
۵۷ اشرفی سمرقندی
۵۸ اثیرالدین اخسیکتی
۵۹ اثیرالدین اومانی
۶۰ اسدی طوسی
۶۱ ازرقی هروی
۶۲ انوری ابیوردی
۶۳ بدیعی سیستانی
۶۴ بدرالدین جاجرمی
۶۵ بدرالدین کرمانی
۶۶ بدیهی سجاوندی
۶۷ بدرالدین فارسی
۶۸ بدرالدین چاچی
۶۹ بندار رازی
۷۰ بشار مرغزی
۷۱ بهاءالدین محمد اوشی فرغانی
۷۲ بهاءالدین بغدادی الخوارزمی
۷۳ بهاءالدین مرغینانی
۷۴ بهرامی سرخسی
۷۵ بیغوی سلجوقی
۷۶ بدایعی بلخی
۷۷ تاج‌الدین سرخسی
۷۸ تاج‌الدین سمرقندی
۷۹ تاج‌الدین فارسی
۸۰ تاج‌الدین مسعود بن احمد
۸۱ ترک کشی ایلاقی
۸۲ چاووش غوری
۸۳ جمال‌الدین اصفهانی
۸۴ جمال‌الدین دکنی
۸۵ جمال‌الدین قزوینی
۸۶ جوهری زرگر بخارائی
۸۷ جویباری بخاری
۸۸ جبلی غرجستانی
۸۹ حسن غزنوی
۹۰ حسن دهلوی
۹۱ حسن بن علی شهابی
۹۲ حقوری هروی
۹۳ حمیدالدین بخارائی
۹۴ حمیدی بلخی
۹۵ حمیدی اختیاری
۹۶ حنظلهٔ باد غیسی
۹۷ خبازی نیشابوری
۹۸ خسروانی خراسانی
۹۹ خسروی بخارائی
۱۰۰ خطیرالدین جرجانی
۱۰۱ خیام نیشابوری
۱۰۲ خاقانی شیروانی
۱۰۳ خسروی دهلوی
۱۰۴ دقیقی مروی
۱۰۵ دقایقی مروی
۱۰۶ دیباجی سمرقندی
۱۰۷ دیلمی
۱۰۸ دیولی
۱۰۹ ذوالفقار شیروانی
۱۱۰ رافعی نیشابوری
۱۱۱ رافعی قزوینی
۱۱۲ رابعهٔ قزدار بلخی
۱۱۳ رشید وطواط بلخی
۱۱۴ رشید اسفراری
۱۱۵ رضی‌الدین نیشابوری
۱۱۶ رضی‌الدین خشاب
۱۱۷ رفیع‌الدین ابهری قزوینی

۱۱۸ رفیع‌الدین نیشابوری
۱۱۹ رفیع‌الدین لبنانی
۱۲۰ روزبهان شیرازی
۱۲۱ رشیدالدین همدانی
۱۲۲ رکن‌الدین قمی
۱۲۳ رودکی بخارائی
۱۲۴ روحانی سمرقندی
۱۲۵ روحی شارستانی
۱۲۶ ریحانی طوسی
۱۲۷ زینت علوی محمودی خراسانی
۱۲۸ زکی کاشغری
۱۲۹ زین‌الدین سکزی
۱۳۰ زکی شیرازی
۱۳۱ سیف‌الدین باخرزی
۱۳۲ سعیدالدین جوینی
۱۳۳ سلطان ولد
۱۳۴ سپهری بخارائی
۱۳۵ سدیدالدین بیهقی
۱۳۶ سدیدالدین اعور کرماج
۱۳۷ سراجی خراسانی
۱۳۸ سراج‌الدین سگزی
۱۳۹ سراج بلخی
۱۴۰ سعدالدین خلیفه
۱۴۱ سعیدالدین هروی
۱۴۲ حکیم سعیدالطائی
۱۴۳ سمائی مروی
۱۴۴ سنجری خراسانی
۱۴۵ سوزنی سمرقندی
۱۴۶ سیفی نیشابوری
۱۴۷ سیف اسفرنگی
۱۴۸ سیف‌الدین دبیر
۱۴۹ سنائی غزنوی
۱۵۰ سعدی شیرازی
۱۵۱ شمس‌الدین تبریزی
۱۵۲ شرف اصفهانی
۱۵۳ شهید بلخی
۱۵۴ شقیق بلخی
۱۵۵ شمس‌الدین جوینی
۱۵۶ شهاب‌الدین مدارانی
۱۵۷ شرف شیرازی
۱۵۸ شرف قزوینی
۱۵۹ شمس اورجندی
۱۶۰ شمس طبسی
۱۶۱ شمس بخارائی
۱۶۲ شمالی دهستانی
۱۶۳ شهابی سمرقندی
۱۶۴ شمس‌الدین جوینی
۱۶۵ شمس خراسانی
۱۶۶ شهاب‌الدین سهروردی
۱۶۷ شهاب‌الدین مقتول
۱۶۸ صدرالدین نیشابوری
۱۶۹ صفی‌الدین اردبیلی
۱۷۰ صفی‌الدین بستی
۱۷۱ صفی‌الدین یزدی
۱۷۲ صندلی غزنوی
۱۷۳ صیرفی هندی
۱۷۴ صابر ترمدی
۱۷۵ ضیاءالدین خجندی
۱۷۶ ضیاءالدین بلخی
۱۷۷ ضیاءالدین
۱۷۸ طاهر عریان همدانی

۱۷۹ طرطری هندی
۱۸۰ طیان بمی کرمانی
۱۸۱ ظهیرالدین سکزی
۱۸۲ ظهیرالدین سرخسی
۱۸۳ ظهیرالدین فاریابی
۱۸٤ عباس مروزی
۱۸۵ عبدالرافع هروی
۱۸٦ عبهری غزنوی
۱۸۷ عجیبی جرجانی
۱۸۸ عتیقی تبریزی
۱۸۹ عبدالله بلیانی
۱۹۰ عبدالخالق غجدوانی
۱۹۱ علی رامتینی بخاری
۱۹۲ عابد بیرمی لاری
۱۹۳ عبدالله ختلانی
۱۹٤ عزیزی مستملی
۱۹۵ عزالدین اصفهانی
۱۹٦ عزالدین شیروانی
۱۹۷ عراقی همدانی
۱۹۸ عین القضاة میانجی همدانی
۱۹۹ علاءالدولهٔ سمنانی
۲۰۰ علی همدانی
۱۰۱ عزالدین نسفی
۲۰۲ عسجدی مروی
۱۰۳ عطاردی خراسانی
۲۰٤ عطاء رازی
۲۰۵ علی باخرزی
۲۰٦ عطاملك جوینی
۲۰۷ علی شطرنجی سمرقندی
۲۰۸ عمعق بخارائی
۲۰۹ عمارهٔ مروزی
۲۱۰ عمادی شهریاری
۲۱۱ عماد زوزنی

۲۱۲ عمید دیلمی
۲۱۳ عیاضی سرخسی
۲۱٤ عنصری بلخی
۲۱۵ عطار نیشابوری
۲۱٦ غضاری رازی
۲۱۷ غالب خوزستانی
۲۱۸ فتحی ترمدی
۲۱۹ فتوحی مروزی
۲۲۰ فخرالدین خوارزمی
۲۲۱ فخرالدین دهراجی
۲۲۲ فخرالدین رازی
۲۲۳ فریدالدین دهلوی
۲۲٤ فخر گرگانی
۲۲۵ فاخری رازی
۲۲٦ فخرالدین مروزی
۲۲۷ فخرالدین قلانسی
۲۲۸ فرید خراسانی
۲۲۹ فرید اصفهانی
۲۳۰ فرقدی خراسانی
۲۳۱ فرزدق یمنی
۲۳۲ فضل بن عباس بخارائی
۲۳۳ فیروز مشرقی
۲۳٤ فقیهی مروزی
۲۳۵ فصیحی جرجانی
۲۳٦ فلکی شیروانی
۲۳۷ فردوسی طوسی
۲۳۸ فرخی سیستانی
۲۳۹ قاضی هجیم آملی طبرستانی
۲٤۰ قادری هندوستانی
۲٤۱ قطران تبریزی
۲٤۲ قوامی رازی
۲٤۳ قمری مازندرانی

۲۴۴ قمری آملی
۲۴۵ قوامی گنجوی
۲۴۶ قابوس بن وشمگیر گیلانی
۲۴۷ کافی همدانی
۲۴۸ کافی بخارائی
۲۴۹ کریمی سمرقندی
۲۵۰ گرگرنی گرگانی
۲۵۱ کسائی مروزی
۲۵۲ کافرك غزنوی
۲۵۳ کاتب خراسانی
۲۵۴ کمالی بخارائی
۲۵۵ کمال الدین زنجانی
۲۵۶ کمال الدین مراغی
۲۵۷ کوکبی مروزی
۲۵۸ کوهساری طبری
۲۵۹ کوهی شیرازی
۲۶۰ کوشککی قاینی
۲۶۱ کاووس دیلمی
۲۶۲ کمال الدین اصفهانی
۲۶۳ لبیبی خراسانی
۲۶۴ لامعی جرجانی
۲۶۵ محمد بن صالح مروی
۲۶۶ محمد نسوی
۲۶۷ محمد عوفی
۲۶۸ مرزبان فارسی
۲۶۹ مسعود رازی
۲۷۰ مسرور خراسانی
۲۷۱ مظهر گجراتی
۲۷۲ محمد بن حسن آملی طبرستانی
۲۷۳ مظهر هندی
۲۷۴ مظفر پنجدهی
۲۷۵ معروفی بلخی
۲۷۶ معینی گنجوی
۲۷۷ منشوری سمرقندی
۲۷۸ منجیك ترمدی
۲۷۹ منصور منطقی رازی
۲۸۰ مؤیدالدین نسفی
۲۸۱ معزی غزنوی
۲۸۲ معین الملك اصم
۲۸۳ ممنوی بخارائی
۲۸۴ محمد غزنوی
۲۸۵ محمن فراهی
۲۸۶ محمود وراق
۲۸۷ مجیرالدین بیلقانی
۲۸۸ مسعود سعد سلمان جرجانی
۲۸۹ محمد قاینی
۲۹۰ مجدالدین عیوقی
۲۹۱ معین الدین چشتی
۲۹۲ مجدالدین بغدادی
۲۹۳ محمد غزالی
۲۹۴ منوچهر دامغانی
۲۹۵ معزی سمرقندی
۲۹۶ مهستی گنجوی
۲۹۷ مجدالدین همگر شیرازی
۲۹۸ مختاری غزنوی
۲۹۹ حکیم نزاری قهستانی
۳۰۰ ناصرخسرو علوی
۳۰۱ نجم کرمانی
۳۰۲ نجم الدین خیوقی خوارزمی
۳۰۳ نصیرالدین طوسی
۳۰۴ نجیب الدین جرفادقانی
۳۰۵ نظام جامی
۳۰۶ نظام عروضی
۳۰۷ نظام بخارائی

۳۰۸ نظام اصفهانی
۳۰۹ ناصر کاشی
۳۱۰ ناصر نسوی
۳۱۱ نظامی گنجوی
۳۱۲ نصیر الدین عبدالحمید فارسی الشیرازی
۳۱۳ نورالدین محمد زیدری
۳۱۴ وصاف شیرازی
۳۱۵ واعظی بلخی
۳۱۶ هلال قاینی
۳۱۷ همام تبریزی
۳۱۸ هارون جوینی
۳۱۹ یافعی شافعی
۳۲۰ یمینی غزنوی
۳۲۱ یوسف دربندی
۳۲۲ یوسف غزنوی

در ترقیم باب اول از ابواب اربعهٔ تذکرهٔ جامعهٔ مجمع الفصحا
و بیان مجملی از مآثر و مفاخر و حسب و نسب شاهنشاه عهد و سایر سلاطین

اگرچه ذکر حسب و نسب و مآثر و مفاخر این شاهنشاه گیتی پناه در بطون تصانیف و متون دفاتر فصحای عهد و ادبای عصر و تواریخ مورخین و قصاید شعرای معاصرین زمان مسطور و مرقوم و مذکور و معلوم است و گنجایش محیط درقطره و نمایش خورشید در ذره محال است ولی چون نخستین باب از ابواب اربعهٔ این کتاب که بذکر برخی از سخنان موزون منظم افکار ابکار پادشاهان معظم افتتاح می‌شود بمدلول **کلام الملوك ملوك الکلام** بعضی از واردات خاطر دریا مقاطر شاهانه زینت بخش این باب و رونق فزای این دفتر خواهد بود بطریق ایجاز و اختصار بی‌رعایت اغلاقات منشیانه و اغراقات شاعرانه مجملی از نژاد امجد و آثار اشرف و خصایص ذات و نفایس صفات این شاهنشاه بزرگوار درمقدمهٔ واردات خاطر ملکی صفات سمت تبیین می‌پذیرد تا چنانکه این خسرو پرویز غلام تاج سلاطین ایام است گفتار مبارکش نیز که از همه سلاطین تاجدار برسر آمده است تاج تارك کلام ملوك باشد اولا عرض میشود که در سلاطین سلسلهٔ قاجاریه بلکه بسیاری از سلاطین و پادشاهان کمتر اتفاق افتاده که پادشاهی از دو سوی وارث تاج و تخت سلطنت باشد و این دارای انجب از دو جانب بحضرت خاقان معظم صاحبقران کبیر فتحعلی شاه طاب ثراه نبیره و سبط محسوب میگردد و ذات مبارکش زبده و نخبهٔ وجود پادشاهان سلسلهٔ علیهٔ قاجاریهٔ قوینلو است از این گذشته خود بالذات شایستهٔ تخت و سریر و قبلهٔ برنا و پیر است ولادت باسعادت این شهریار در ششم شهر صفر سنهٔ ١٢٤٦ بوده است و درسال یکهزار و دویست و پنجاه و یك که پنجسال ازعمر مبارك گذشته از جانب حضرت پدر بزرگوارش محمد شاه قاجار بمنصب ولایت عهد رسیده و در سنهٔ ١٢٥٣ کهٔ قهرمان ایران محمد شاه ثانی قصد یورش خراسان و تسخیر هرات فرموده بودند بنیابت والدماجد بملاقات ایمپراطور اعظم دولت بهیهٔ روسیه که بسرحدات تفلیس و اوچ کلیسیا آمده بود مأمور شدند و باجماعتی اعزه رفتند و بعزت و قبول تمام مراجعت فرمودند و درسنهٔ ١٢٦١ بحکم حضرت محمدشاه طوئی عظیم برپای شد و یکی ازصبایای بنی اعمام خود را باحضرت ولیعهد خود بعقد مزاوجت در آورد و چون قطب السلاطین محمد شاه درشب سه‌شنبه ششم شهر شوال سنهٔ ١٢٦٤ درخارج طهران برحمت حق پیوست حضرت ولیعهد درنوزدهم شوال باسپاهی جرار و توپخانه‌ای آتشبار از آذربایجان حرکت فرموده درروز جمعه بیست و یکم شهرذی قعدةالحرام باشوکت کامل وحشمتی تمام بمقر سلطنت واردشدند و درشب بیست و دویم شهرذی قعدةالحرام جلوس

خاص فرمودند ودردوشنبهٔ بیست وچهارم برتخت مرمر دیوانخانهٔ خاصه بارعام فرمودند
واز آغاز ورود وجلوس نظمی کلی درممالك محروسهٔ ایران‌داده شدوسردارهای هشیار
آزموده بخراسان ودیگر بلاد مأمور داشتند وچندین محاربه باسالار طاغی خراسان و
عظمای بابیهٔ خوارج ایران واقع گردید عم مکرم خود سلطانمراد میرزا را بحکمرانی
خراسان مأمور وعم دیگرحمزه میرزاکه درآن‌صفحات بزحمات افتاده بود بحضورطلب
فرمود و جعفرقلیخاق ایلخانی شادلو بدارالخلافه آمد و در سنوات اوایل جلوس میمنت
مأنوس فتنه‌های عظیم ورزمهای بزرگ درحدود مملکت ایران وقوع یافت وآخر ظفر
سپاه شاه را بود تادر سنهٔ ۱۲۶۶ حسنخان سالار نبیرهٔ خاقان بکیفر طغیان و عصیان
رسیده ورؤسای خوارج بابیه جزا یافتند وپراگنده‌شدند وازدولتهای مؤتلفه سفراوهدایا
بانامهٔ مودت ختامه بحضور آمدند و بدولتهای دورو نزدیك فرستادگان مقیم و راجع
مأمورشدند ودردولتهاعلم‌شیروخورشیدکه علامت دولت علیهٔ ایرانست افراخته شده واز
جملهٔ مأمورین یکی بندهٔ مؤلف بودکه بخوارزم مأمورشدوباز آمد ودرآغاز سنهٔ۱۲۶۸
میرزا تقیخان امیر نظام فراهانی‌که انجام بعضی خدمات را بهوای نفس مشوب میداشت
معزول شد وپس ازچندی درکاشان درگذشت ومیرزا آقاخان نوری وزیر لشکرکه لقب
اعتمادالدولگی داشت صدر اعظم شد ودرین‌سال‌جمعی کثیر ازمعلمین فرنگستانرابایران
خوانده درمدرسهٔ دارالفنون‌که برای تحصیل علوم احداث کرده بودند مشغول تعلیم
شاگردان شدند واین غلام مؤلف‌رابریاست اهالی‌مدرسه مأمور فرمودند وازجمله‌حوادث
این سال فتنهٔ اشرار خوارج بابیه بودکه درکتب تواریخ مفصلامذکور شد والحمدلله
زیانی بوجود مبارك نرسیده ازجمله ظفرهای سپاه منصوریکی این بودکه محمدامین
خان خوارزمشاه باپنجاه هزار سواراوزبك وترکمان‌وغیرهم قصدسرخس وطمع‌خراسان
کرد وسپاه نصرت پناه براوغلبه‌کردند و اورا باجمعی‌از امرا و اعاظم مقتول نموده
سراورا بپایهٔ سریرسلطنت مصیر آوردند ودرخارج دروازهٔ دولت مدفون شد ودیگرفتح
ازفتوحات بزرگ فتنهٔ‌امرای کابل وقندهار وهرات‌بودکه بقوت اقبال شاهنشاه بیهمال‌از
یکدیگرپراگنده شدند قهراً شهرهرات مفتوح گردید وسکه وخطبهٔ شاهنشاه درآنحدود
منتشر ومشتهرگشت و ازجمله حوادث بزرگ اختلاف فیمابین امنای دولت علیه ایران
باسفیرانگلیس وآمدن جهازات به‌تسخیر بنادر عمان فارس ومحاربان‌کثیره بودکه‌آخر
الامر بحسن تدابیرپاشاده بی‌نظیر مخالفت بموافقت وجنگ بصلح تبدیل یافت وچون
غرض نفس میرزا آقاخان واستبداد رأی او در مصالح امور خود واقربای خود بوضوح
پیوست بحکم سلطان ملك ایران معزول ومخذول گردید ووزرای متعدده برای امضا و
اجرای امورات مملکتی وملکی معین فرمودند مشورتخانه ومصلحت خانه مقررشد ودر
هریك ازین دومجلس جماعتی‌کارآگاه دولتخواه برتق وفتق امور پرداختند واز اعمال
خیر وبنای خوب وتعیین اعیاد ولادت ائمهٔ عظام و کرام چندان قرارهای پسندیده مقرر
شدکه بعضی ازآن درتواریخ مؤلف ومعاصرین مذکورشده‌است واین مختصر محل‌ایراد
آن نخواهد بود واخلاق واوصاف وحسن شمایل ولطف خصایل و غلبهٔ قوت شجاعت و
سخاوت ومروت وفتوت چندانست‌که بتحریر درنگنجد چون مرحضرت شاهنشاه گیتی‌پناه

را بحسب فطرت پاك واعتدال ادراك طبعی است موزون اگر وقتی ازامورات ملکی فراغتی باشد بنظم غزلی که رشك درمکنون است توجه میفرمایند به بعضی ازواردات طبع مبارك گفتار سلاطین گذشته را تاج عزت وافسر مفاخرت برفرق نهاد وبرخی از آن واردات اینست وپس از نگارش این اشعار معجزه آثار اسامی پادشاهان بترتیب حروف تجهی مرقوم و گفتار هریك درمحل خود مسطورخواهدشداگرچه علت غائی ومقصد اصلی ترقیم وتسطیر سخنان موزون وکلمات منظوم اعلیحضرت اقدس شاهنشاه ایران وبررگ سایهٔ یزدان بود بنابرمتابعت جزو بسوی کل سخنان سلاطین ایران وتوران وروم وهندوستانرا نیز درذیل مقالات شاهنشاه گیتی پناه خلدالله سلطانه مرقوم داشت که گفته‌اند .

مصرع

صدخار را برای گلی آب میدهند

مولوی معنوی درمثنوی نیکو گفته :

مقصد ازمعراج دید دوست بود درتبع عرش و ملایك هم نمود

بسم الله الرحمن الرحیم

اشعار شاه ناصردین بوالمظفرست
کزجمع خسروان همه چون تاج برسرست

در تهنیت عید سعید مولود مسعود حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام که پادشاه اسلام فرموده

عید مولود امیرالمومنین شد — عالم دنیا و عقبی عنبرین شد
ازبرای مژدهٔ این عید حیدر — جبرئیل ازآسمان سوی زمین شد
پنج عنصر حیدر کرار دارد — قدرت حق تا که باخاکش عجین شد
ذوالفقار کج چنین گوید بعالم — راست ازدست خدا شرع مبین شد
ناظم خرگاهش اسرافیل باشد — حاجب درگاه جبریل امین شد

من تغزلاته

وفاندیده کس از دلبران گل‌رخسار — چنانکه گل ندمد پیشتر زفصل بهار
چو برد دل زکفم خود برفت از نظرم — دمی نماند که جان در برش کنیم نثار
بجای دوست کشیدیم ماه را ببغل — بیاد یار نشاندیم سرو را بکنار
ولی زماه ندیدیم جلوهٔ رخ دوست — ولی زسرو نچیدیم میوهٔ قدیار
چگونه ماه تواند که حلقه سازد زلف — چگونه سرو تواند که سنبل آرد بار
نه ماه راست بسر طره‌های مشک‌افشان — نه سرو راست ببر جامه‌های زرین‌تار
زماه بارخ زیبای او مثال مزن — زسرو باقد رعنای او دلیل میار
نموده شاهدی ازماه وسرو آزادم — که سرو خوش حرکاتست وماه خوش گفتار

هم ازواردات طبع همایون حضرت شاهنشاه عصر خلدالله ملکه است

روزی دلم گرفت زاندوه هجر یار — آمد بیادم آن رخ و آن لعل آبدار
آن‌چشم همچونرگس وآن‌قدهمچوسرو — آن ابروی کمان ودوزلفین تاب دار
مکتوم در دوزلفش صد مار حلقه زن — در لعل آبدارش سی در شاهوار
در زیر ابروانش صد تیر از مژه — آراسته بقصد دل عاشقان زار
چون کردم این خیال زجاخاستم بشوق — لیکن نکرده وصفش یک یاد از هزار
ازشوق بوسه‌ای که زنم برلبش شده — گوئی دهان من شکرستان این دیار
ازبهر دیدن رخش از آتش دلم — شدکان مشک اذفر این خاطر نزار
دل در برم قرار نمی یافت هیچ دم — تاآنکه در رسیدم در صحن کوی یار
در درگهش ندیدم آثار خرمی — کاخش همه شکسته وپرگشته ازغبار
آن غرفه‌ها که بودی حوران دران میان — اکنون گرفته دیدم دیوان درآن قرار
برجای نالهٔ نی از هرطرف رسید — برگوشم از درونش آواز الفرار
آن مسکنی که بودی روشن چوروی ماه — بردیده‌ام بیامد چون شهر زنگبار

برجای سار و بلبل بنشسته فوج زاغ — برجای سنبل و گل روئیده تل خار
خمها شکسته دیدم پراز شراب ناب — عودش گسسته دیدم برجای آن نگار
از گردش سپهرچو آن حال شد عیان — کردم هزار شکوه ازین دور روزگار
چون آمدم برون زدراین بیت را بصحن — دیدم نوشته‌اند بخط هـای زرنگار
رفتیم ازین جهان و نداریم هیچ چیز — الا دل ربودهٔ عشاق بار بار

هم ازتغزلات فصاحت آیاتست

بتی دارم ازماه گردون نکوتر — دوزلفش سیه لب چوخون کبوتر
دوچشمانش جادو فریب جهانی — دو ابروش قتال خونریز کشور
زخوبی و رعنائی و دلپذیری — نه‌محتاج زیب ونه مشتاق زیور
عجب نقش بربسته نقاش صورت — که درصورتش مات مانی و آزر

هم‌از افکار درر آثار است

مجلس ماچو بهشت‌ست درین فصل بهار — خیز ای‌ساقی مستانه یکی باده بیار
بادهٔ همچو گل سرخ و یا دانهٔ نار — بادهٔ همچو دل عاشق یاروی نگار
بادهٔ صاف چودلهای حکیمان اله — تلخ چون زاهد سجاده فکن دربازار
تابکی باشم دردست جهان‌زارواسیر — تابکی باشم ازدست غمت درآزار
عاشقانرا بسر کوی تونه‌راه ونه‌اسم — سوگوارانرا بهرتو نه‌خواب‌ونه‌قرار

ازغزلیات معرفت آمیز طرب‌انگیز است

ساقی بیار بادهٔ گلگون برای ما — تابگذرد زچرخ برین جای پای‌ما
درساکنان‌هفت‌فلك‌خواب‌وخور نماند — از نالهٔ دمادم واز هایهای ما
درزندگی گذر نکنی سوی ماولیك — رحمی بدل بیارز بعد فنای ما

ایضاً

بیستان دربهاران چون گل‌نسرین‌شود پیدا — خجل گردد چویارمن بصدتمکین شودپیدا
تکلم چون نماید معجز عیسی شود ظاهر — تبسم چون نماید خوشهٔ پروین شودپیدا
بفردای قیامت‌کی زجا فرهاد برخیزد — مگروقتی که درچشمش‌رخ‌شیرین‌شودپیدا
اگر تاحشر بشکافند کوی آن ستمگر را — تن مسکین شود ظاهر دل‌خونین‌شودپیدا

وله

ساقی مست اگرمی‌دهدم امشب را — بقدح باید ازاول بنهد خود لب‌را
گر ببالین من آید شبی آن‌لاله‌عذار — تاابد صبح نخواهم‌من‌مسکین شب‌را

وله

دل می بری‌وروی نهان میکنی‌چرا — خودمیکشی مراوفغان میکنی‌چرا
بر تیرغمزه‌ات‌دل‌وجان‌هردوراست‌میل — تیری‌دریغ ازین‌دل‌وجان میکنی‌چرا
گردر خیال‌مرهم دلهای‌خسته‌ای — پس‌تارطره مشك فشان میکنی‌چرا
تاچندروی‌خویش نشان‌میدهی بخلق — راز مرا زپرده روان میکنی‌چرا
چون‌چشم التفات‌تو برحال‌دیگریست — اشك مرا زدیده روان میکنی‌چرا

ایضاً

حوری ازخلدبرون آمده یا یارمنست — که بنور رخ خود زیبده انجمنست

وله

تابم ازدل برد زلف عنبرینت — هوشم از سربرد لعل شکرینت

شکروقند از چه ریزد از دهانت		نقرهٔ خام از چه خیزد از سرینت
عارف شهر اربیند ماه رویت		بعد ازینش سجده باشد برجبینت

و له

یار مارا سرپرسیدن بیمار بود		عجب ازطالع برگشته که بیدار بود
ماقوی پنجه وچشم توز بیمارانست		که شنیدست قوی کشتهٔ بیمار بود
دل ربودیو برفتی زبرم وین نه عجب		زانکه دزدان‌رااین شیوه ورفتار بود
جای معشوق ندانیم ولیکن گویند		کعبه و بتکده و خانهٔ خمار بود
این چنین کان صنم از پیش من غمزده رفت		درقیامت مگرم وعدهٔ دیدار بود

و له

ده دله از بهر چیست عاشق ومعشوق		عاشق ومعشوق به که یکدله باشد
با گله خوش نیست روی خوب تودیدن		دیدن جانان‌خوش‌ست بی گله باشد
طاقت صبرم نمانده است د ر هیچ		درشب هجرم چقدر حوصله باشد

و له

دل مارازچه‌رو زاروحزین باید کرد		عاشقی کفر نباشد نه‌چنین باید کرد
ما گدایان راای‌شه‌زدرخویش‌مران		که ترحم بفقیران به‌ازین باید کرد
روش کبك دری داری وچشم آهو		صیداین قسم‌شکاری بکمین باید کرد

☆

کیست آنماه‌پری‌چهره که‌زیبا گذرد		جامه‌پوشیده زاستبرق ودیبا گذرد
عاشقانرابدو بوسی‌و نگاهی‌خوش‌دار		توچه‌دانی که‌شب‌هجرچه برما گذرد
برمی‌لعل تو گر پیرمغان ره یابد		ازمی‌ومیکده وازخم وصهبا گذرد
عارف صومعه گرطرهٔ طرار ترا		بیندازسجه واز صومعه یکجا گذرد

و له

دل من مایل آن‌لعبت فرخار بود		سرمن دررهٔ آن شوخ دل‌آزار بود
خواب باعشق‌تودرد‌یده‌ام‌آیدهیهات		چشم عاشق همه شب‌باید‌بیدار بود
مست‌ازخانهٔ‌خودچون بخرامی بیرون		دل‌زدستش برودهرچه که هشیار بود

☆☆☆

چون‌لبش‌در گفتن آیدلؤلؤ ومرجان فشاند		چهرمهرافروز اوراهرکه بیندجان فشاند

و له

صد آتش حسرت زدل ما بدر آمد		تاسرو قد ماهرخ ما ببرآمد
هرروی خوش وموی سیاه وقد دلکش		رفت ازنظرم تارخ او در نظرآمد
سرو[و] گل و شمشاد همه بی‌ثمر ستند		آن‌سرو پریچهرهٔ ما باثمر آمد

و له

گرخرابات مغان در درمیخانه نبود		این دل‌غمزده را مسکن وکاشانه‌نبود
یارب ازچیست که درمحفل جانانهٔ ما		هیچکس‌جزمن دل سوخته بیگانه‌نبود
گرگنه‌کار نبودی بجهان روز جزا		از خداوند جهان عفو کریمانه نبود

☆☆☆

شب هجرتومگرروزجزا صبح‌شود		کان‌شبی نیست که‌دردورهٔ‌ماصبح‌شود
بعدعمری‌شب‌وصلی شده‌حاصل‌مارا		مهلت‌ای‌چرخ‌ده‌آ نقدر که‌تاصبح شود

و له

طاق ابروی توتاشهرهٔ آفاق بود		جفت غم‌بودن ماهم بجهان‌طاق‌بود
منع نظاره بچشم ازچه‌توانم‌کردن		که‌برآن‌صورت‌زیبای تومشتاق‌بود

سیر از نعمت یزدان نشود هیچکسی
تالب پرشکرت قاسم ارزاق بود
سر بخاك قدمت گوی صفت میبازم
آری این مرحلهٔ اول عشاق بود

وله

مه روزه چون بدرشدغم وا ندهم بسرشد
مه‌من بیارساغر که غم از دلم بدرشد
بچهارگاه یکشب همه مطربان نوازند
بنوای شور گویند که عالم دگرشد
همه دلبران عالم بجوی نمی خرم من
چو نگارشوخ رازم‌بدوزلف‌پرده‌درشد

وله

قدسرو آسای‌اوزین‌سان که‌جولان‌میکند
عاشق دیوانه را سرمست وحیران‌میکند
نیست ازدستش دل جمعی بعالم گوئیا
هر کجا جمعی‌ست زلف اوپریشان‌میکند

وله

چون فصل‌بهار آمد گشتیم بباغ اندر
حوری صفتان دیدیم درسبزه وراغ اندر
ازجعد چوسنبلشان سنبل بخجالت محو
وزلالهٔ نعمانشان هرلاله بداغ اندر
از بوی گل‌ونسرین گشتیم خجل‌درباغ
تانکهت نسرینشان آمد بدماغ اندر
درهرچمنی دستی در گردن جانانی
وزهر طرفی مستی صهبا بایاغ اندر

☆☆☆

ای ساقی خوش منظرمست می نابم کن
چشم سیهت بنمای سرمست وخرابم کن
من‌خضر و سکندر وار ظلمات نپیمایم
زان آب حیات اینك یکجرعه‌بکامم کن
چون خوی تومیدانم ازلطف تومأیوسم
باری زسر رحمت یکروز عتابم کن

وله

معشوق من زموی سیه کرده روی‌را
ورنه سپید باشد چون ماه آسمان

وله

برقع‌ازچهره براندازکه‌تاخلق جهان
بیکی روز دو خورشید ببینند عیان

☆☆☆

درهردوجهان‌آرزوی روی تودارم
دردست‌زمحصول جهان موی تودارم
زاهد بره‌کعبه و راهب بسوی دیر
آری من دیوانه سر کوی تودارم
اندیشه‌ ندارد دلم‌از آتش دوزخ
تاراه در آتشکدهٔ خوی تو دارم

وله

گربدستم ندهی زلف‌که عنبر بویم
آردم‌بوی خوش ازز‌لف‌سیاه‌تو نسیم

وله

عمریست‌کاندرراه‌توهردم زیانی میکشم
صدکوه بیداد ترا بانیمجانی میکشم
رخت سفر پوشیده‌ام جام وفا نوشیده‌ام
دردوریت‌کوشیده‌ام بیجا عنانی میکشم

☆☆☆

حورنخواهم من وقصور نخواهم
شیفتهٔ چشم وزلف و خال‌سیاهم
خط غلامی زآفتاب گرفتم
تازدل‌و جان غلام همچو توماهم
باهمه ذلت‌که میکشم زنکویان
چرخ حسدمی‌برد بعزت وجاهم
ایکه ندادی دوای دردمن آخر
بهرچه خون ریختی‌بحال تباهم
گرچه مرا صدهزار مرتبه کشتی
غیر محبت نبود هیچ گناهم
بندگی حضرت تو مایهٔ شاهی‌ست
تاشده‌ام بندهٔ تو برهمه شاهم

وله

گردهددست کنون‌ساقی‌سیمین بدنم
توبهٔ خویش بیکساغرمی درشکنم

ولہ

خیز ای ساقی مستان و شب عیش بپا کن   چشم زهره نگران ساز و قد تیر دوتا کن
گو بمفتی و بواعظ که نماند بجهان کس   پشت بر سجه و سجاده کن و روی بما کن
ساقیا این شب قدرست که من با تو نشستم   یارب از بهر درازی شب وصل دعا کن
بوسه‌ای از لب لعلت بمن سوخته جان ده   نگهی از سر رحمت بمن بیسروپا کن
ای دل ار تیره شدی روی بدرگاه علی کن   تن و ایمان و دل و دیدهٔ خود کان صفا کن

ولہ

دایده نباید که دوخت ازرچون حور تو   تخت سلیمان شکست صولت یك مور تو
ز ازل خوب سرشتند ملایك گل تو ☆ لیکن این حیف که کردند ز آهن دل تو
همه جائی و ندانیم کجائی ای دوست   ره نبرند حریفان تو در منزل تو
دل عشاق بدیدار نکوی تو خوش‌ست   ره ندارند بجائی بجز از محفل تو

ولہ

جان مشتاقان فدای زلف عنبرسای تو   توتیای چشم عشاق‌ست خاك پای تو
عالمی مدهوش خواهد گشت تا حشر ای صنم   گر برافتد پرده از آن چهر مهرافزای تو
در همه دلها بود جای تو اما گوئیا   در دل ویرانهٔ من تنگ باشد جای تو

☆☆☆

ای روی ماه ترا صد بنده همچو پری   از رفتن تو رسد خجلت بکبك دری
تشبیه روی ترا هرگز بمه نکنم   زیرا که در نظرم زیباتر از قمری
خورشید بزمگهی سلطان هر سپهی   شایستهٔ کلهی زیبندهٔ کمری
پیش تو بنده شدن بهتر ز پادشهی   پای تو بوسه زدن خوشتر ز تاجوری
دادی بکف قدحم درعین تشنه لبی   کردی زخود خبرم درعین بیخبری
فارغ ز هر دهنی کردی بیك سخنم   هرگز چنین سخنی نشنیدم از دگری
تا در محیط غمت افتاده کشتی من   آسوده دل شده ام از موج هر خطری
من باسپر چکنم ای ترك سخت کمان   زیرا که میگذرد تیرت ز هر سپری
بگذشتی از سر کین برشاه ناصردین ☆ برقبله گاه زمین زینسان مکن گذری

زلف مشکینت برسم دلبری   میکند ما را زجان و دل بری
ساعتی بر گردنم زنجیر نه   ای صنم از آن دو زلف چنبری
کافر عشقت چه خوش گفت ای صنم   کز مسلمانی بهست این کافری
وقت مردن تیشه با فرهاد گفت ☆☆☆ عشق را نتوان شمردن سرسری

ای حور چهره صنم تا کی بپرده دری ☆ از آفتاب رخت برما گشای دری

ای که چون حسن تو نبود بجهان کالائی   چو قد سرو روانت نشود بالائی
تنم آن بخت ندارد که تو تیرش بزنی   خونم آنقدر ندارد که تو دست آلائی
باغ فردوس نخواهند مقیمان درت   نیست خوشتر ز سر کوی تو دیگر جائی
چهرهٔ همچو مهت را همه شب زیر نقاب   هرچه پنهان کنی ایدوست بما پیدائی
تا تو منظور منی دیده فرو دوخته ام   تا نیفتد نظرم بر رخ هر زیبائی
گرچه روی تو ندیدیم ولی خشنودیم   که ندیدست ترا دیدهٔ هر بینائی
گرقدم برسر شعری نهی ای مه شاید   زانکه خوانندهٔ اشعار شه والائی

☆☆☆

بردل خونشده هرلحظه مکن آزاری　　راز ما رامنه اندر سر هر بازاری
زاتش دل همه شب تا بسحر بیدارم　　درهمه‌روی زمین نیست چومن بیداری

☆☆☆

مه‌من بارقیبان چون بباغ اندرشود تنها　　بطرف گلستان گل‌در کف‌خارست‌پنداری
زمسجد سوی‌دیرم‌برد زلف عنبرین‌او　　بگردن‌جعدپر پیچش چوزنارست پنداری
دورخ آشفته‌ومی‌در کف‌ومستانه‌میاید　　پریشان کرده‌مو،از باده‌سرشارست‌پنداری

☆☆☆

غمم‌را نیست‌پایانی درین‌دوران‌حیرانی　　بیاورساقیاجامی بمن زان راح‌ریحانی
خطرناك وبلاخیزست راه عشق‌مه‌رویان　　نبینی‌اندرآن وادی بجزروی‌پریشانی
اگرخواهی‌خلاصی‌یابی‌ازرنج‌وغم‌ومحنت　　بنه بردرگه پیرمغان‌از صدق پیشانی

رباعیات حقایة آیاتست

دوری تو کرده زار و رنجور مرا　　بی‌روی تو دیو در نظر حور مرا
گر یکنظرت بار دگر دست دهد　　ازهردو جهان بس‌ست منظور مرا

وله ایضاً

دیدار تو دیدنم میسر نشود　　بختم‌بتوماهروی رهبر نشود
هرچنددل‌از آتش‌هجرت‌سوزد　　امادانه‌که‌چون‌تودلبر نشود

☆☆☆

باران زهوا همچو سرشکم آید　　از آمدنش بدشت رشکم آید
محتاج ، چمن بآب باران نبود　　آنجاکه‌چوسیل‌ازمژه‌اشکم آید

وله

گویند پری و حور ناید بنظر　　وز آدمیان همیشه جویند حذر
این‌نکته‌مرانگشت باورکامروز　　یك‌حور بدیدم زپری نیکو تر

وله

جانانهٔ ما اگر بیاید بشکار　　جانرابرهش کنم بیکباره نثار
هرچندکه فصل‌دی‌وبرفست‌ویخست　　گرآید یار میشود فصل بهار

وله

امروز بدشت رهنوردی کردم　　سرخی‌شفق روی‌بزردی کردم
ازکشتن و بستن شکار بسیار　　همچون بهرام‌گور مردی کردم

وله

امروز سوار اسب رهوار شدم　　از بهر شکارسوی کهسارشدم
آنقدر بچنگ، بازو تیهو آمد　　کز کثرت قتلشان درآزارشدم

وله

چشمان‌تومست‌و نیمخوابست‌امروز　　باعاشق‌خویش‌درعتابست امروز
تیر مژه و ابروی کمان داری تو　　عشاق‌اگر کشی ثوابست امروز

وله

روزی که گذر بسوی بالینم کرد　　تن پیشکشی زجان شیرینم کرد
آن‌روزجهانبان و جهان‌بینم کرد　　دیدی که‌بجان چه یار دیرینم کرد

وله

ازهجر رخت دلم‌پراز تاب بود　　دریا،زسرشك‌من‌پراز آب بود
روزی که‌دهی‌وعده‌بهر کس‌زچه‌روی　　بخت‌من‌از آن‌میانه‌درخواب بود

بنام خداوند مهربان

ابو ابراهیم اسمعیل سامانی وی‌پسر نوح[1] بن‌منصور سامانیست‌وسلسلهٔ سامانیه‌ازاعاظم سلاطین ایران بوده‌اندکه در خراسان وبخارا وتوابع استقلالی تمام یافته بودند چنانکه گفته‌اند :

رباعی

نه تن بودند زال سامان مشهور   هریك بحکومت خراسان مسرور
اسمعیلی و احمدی و نصری   دو نوح ودوعبدالملك ودومنصور

نسب آل‌سامان ببهرام چوبینه می‌پیوندد واول سلطان این طبقه اسمعیل‌بن‌احمدبن‌اسدبن سامان بوده ودولت این طایفه یکصدوده‌سال وششماه امتداد یافت وآخرین این سلسله ابوابراهیم اسمعیل ملقب بمنتصرست وچون‌ایلك‌خان بربخارا استیلایافت منصورمکفوف ومنتصروابویعقوب وفرزندان نوح واعمام ایشانرا کلا بدست‌آورده ، هریك‌راجداگانه محبوس میداشت منتصر بتغییر لباس از بخارا گریخته ، بخوارزم‌رفت ودولتخواهان آل سامان بوی پیوستند وارسلان بالوی‌حاجب از جانب وی ببخاراتاختن برده ، جعفر تکین از امرای ایلك‌خان را باهفده‌تن معروف اسیر گرفت و بجرجانیهٔ خوارزم فرستاد وخود تا حوالی سمرقند مخالفان را تعاقب نمود وبـایکتن شحنهٔ سمرقند مصاف داده ، او را منهزم نموده ، مظفر بازگشت ومنتصر ببخارا درآمد وایلك‌خان بجمع لشکر فرمان‌داده وبالاخره فیمابین ابراهیم منتصر و نصربن‌سبکتکین مخالفت‌رفت ومنازعه افتاد وغلبه‌آل ناصرالدین‌را بود لاجرم منتصر بگرگان افتاد وامیرشمس‌المعالی قابوس‌تکریمات‌شاهانه نسبت بوی بظهورآورده ، تفصیل آن درتواریخ خاصه یمینی مسطور است وبصواب‌دید شمس‌المعالی منتصرورای‌ری فرمود وبزرگان بوی گرویدند ابوالقاسم سیمجور وارسلان بالودرعالم اخلاص او را بمراجعت خراسان برانگیختند وچون بدامغان دررسید پسران شمس‌المعالی دارا ومنوچهر که ملتزم رکاب او بودند راه‌گرگان گرفتند ووی بنشابور رفت وامیرنصر نشابور گـذاشته ببوزجان شد وامیرنصر از برادر استمدادکرده ، قصد تخلیص نشابور کـرد ومنتصر از ارسلان بالو بدگمان شده ، او را بکشت وامرا بـوی مطمئن نماندند وی بسرخس شد امیرنصر دنبال وی‌گرفته، امرای او را اسیر کرده‌وسپاه اورا پراگنده ساخت اما وی باحشم‌غز بماوراءالنهرتاخته ، باایلك مصاف داده ، مظفر شد اماترکمانان غـز اسرا وغنایم را بوی وا نگذاشتند وی از میانهٔ ترکمانان بیرون آمده ، باتـل شط رفته ، بمحمود روی‌التجا آورد واز خـوف غزان باببورد ونسا افتاد

---

[1] ــ ابوالقاسم نوح هفتمین پادشاه سامانیست از۳٦٦ تا۳۸۷ سلطنت‌کرده است

علی‌الجمله بعداز کروفر بسیار وزحمت بیشمار بنسا افتاده، همراهانش متفرق شدند ووی فرار کرده بحلهٔ ابن بهیج رفته، شباهنگام جماعتی برسر او ریخته ، او را شهید کردند و سلسلهٔ سامانیه بوی انقراض یافت وسلطان‌محمود غزنوی قتلهٔ او را بقصاص آورد وخود استقلال یافت. وی ملکزاده‌ای دلیر وشجاع وخوش‌طبع وشاعر بوده ، از اشعار آن ملک‌زادهٔ مردانه این ابیات معروفست

من اشعاره رحمة‌الله

گویند مرا خود زچه‌رو خوب نسازی — منزلگه آراسته و فرش ملون
با نعرهٔ گردان چکنم لحن اغانی — با پویهٔ اسبان چکنم مجلس گلشن
اسبست وسلاحست مرا بزمگه وکاخ — تیرست و سنانست مرا لاله و سوسن
جوش می و نوش لب ساقی بچکارست — جوشیدن خون باید برعیبه و جوشن[1]

وله فی‌شکایت الافلاك

ای بدیدن کبود و خود نه کبود — آتش از طبع و در نمایش دود
ای دوگوش توکر مادر زاد — با تو ام زاری و عتاب چه سود

سلطان اتسز خوارزمشاه رحمة‌الله پسر قطب‌الدین محمدبن انوشتکین است جد وی غلام بلکاتکین از ممالیك سلطان ملکشاه سلجوقی بود و پس از فوت خواجهٔ خود در خدمت سلطان ترقی کرد وشحنگی خوارزم باو متعلق شد وقطب‌الدین‌محمد پسرش‌درولایت‌مروبجلالت وشجاعت‌معروف آمدودرزمان برکیارق وسلطان‌سنجر بن‌ملکشاه حکومت‌خوارزم یافت ومدت‌سی‌سال باستقلال گذرانید وپسرش آتسز بعد از او باسلطان سنجر بصداقت واخلاص متابعت میکرد وآخرالامر بطغیان و عصیان سر برآورد وبمقابله ومقاتله درآمده ، منهزم‌شد. پسرش ایل‌قتلغ گرفتاروبحکم سلطان اورا بدونیم زدند وسلیمانشاه برادرزادهٔ سلطان‌حکمران خوارزم شد وبروتاخته او را از خوارزم بیرون کرده ، استقلال یافت ودرسرکشی افزود در سنهٔ ۵۳۲ که‌سلطان سنجر از لشکر قراختا هزیمت یافت آتسز مرورا غارت کرده، مزیدرنجش سلطان شد و لشکر بخوارزم کشید واتسز از در عذر وبندگی درآمده ، بعضی‌ابیات گفته، بسلطان فرستاده و بنحویکه در تواریخ مسطورست آخر کار در سلطنت خوارزم مستقل گردیده مدت شانزده سال خوارزمشاه بود ودرشب نهم جمادی‌الآخر سنهٔ ۵٤٦ درگذشت وهفت تن ازاولاد بعدازوخوارزمشاه‌شدند واستقلال تمام یافتند وآخرین آنهاسلطان‌جلال‌الدین منکبرنی،وسلطان اتسز پادشاهی باکمال بوده، این‌ابیات ازوست‌که بسنجر نوشته‌است :

مرا باملك طاقت جنگ نیست — بصلح ویم نیز آهنگ نیست
ملك شهریارست و از شهریار — هزیمت‌شدن بنده‌را ننگ نیست
اگر باد پایست خنگ ملك — کمیت‌مرا نیزپا لنگ‌نیست[2]
بخوارزم آید بسقسین روم — خدای‌جهانراجهان‌تنگ‌نیست

۱ــ عیبه بفتح‌اول : زنبیل وجامه‌دان ، اینجا بمعنی جامه‌است
۲ــ کمیت : اسب

اتابك سعد بن زنگی رحمة‌الله از مشاهیر اتابکیه سلغریه فارس است که در اواخر سلجوقیه خروج و برمعارج حکمرانی عروج کردند . اتابك سعد بشجاعت و سخاوت مشهور عهد خود بوده چنانکه در تواریخ آمده که در زمانیکه سلطانمحمد خوارزمشاه درسنهٔ ٦٣٤ قصد بغداد کرد اتابك‌سعد باهفتصد سوار خود را در حدود ری بر لشکر سلطان زده ، سه صف از صفوف لشکر بیشمار سلطان را درهم شکسته ، پس از زین جدا شده، گرفتار گردید واز سلطان عذرخواست وچون خوارزمشاه با وی قرار مصالحه وپیوند داد روانهٔ شیراز شد وپسرش بروی از قبول طاعت خوارزمشاه عاصی‌شده، باسپاه بسیار در نائین برسرراه پدرش‌آمده، برپدر زخمی زد . سعد متغیر شده ، گرزی برسر اتابك ابوبکر فرزندش زده ، او را از اسب بیفگنده ، دست بسته بشیراز برد، محبوس کرد وبعهودی که با خوارزمشاه کرده بود وفا نمود ودخترخود ملکه خواتون را که‌نامزد سلطان‌جلال‌الدین منکبرفی کرده‌بود بخوارزم فرستاد ومدت بیست‌ونه‌سال‌سلطنت‌فارس نموده ، درگذشت. گویند این‌رباعی ثانویرا در مجلس خوارزمشاه گفته :

مائیم که دل از برما یکسو شد — چون تیر بریار کمان ابرو شد
گو فاش بدانند همه‌دشمن‌ودوست — زنگی‌ست که‌ترك خویش‌راهندوشد

وله

دررزم چوآهنیم ودر بزم چوموم — بردوست مبارکیم و بردشمن شوم
از حضرت ما برند انصاف بشام — وز هیبت ما برند زنار بروم [۱]

سلطان اویس جلایر رحمة‌الله پسر امیر شیخ حسن ایلکانی است واز اولاد امیر ایلکان جلایر چهارنفر مدت هشتاد وشش سال سلطنت نموده‌اند ووی دویم سلطان آن طبقه است . پادشاهی عدالت گستر و شهریاری رعیت پرور بوده ودر هفتصد [و]شصت‌تمامی آذربایجان‌واران‌وموغان وشیروان وموصل را ضمیمهٔ بغداد وعراق عرب کرده ، شرح‌حالش درتواریخ مضبوط‌است. مدت نوزده‌سال بالاستقلال‌سلطنت کرده، درسنهٔ‌٧٧٦درگذشت. وی معاصرشاه شجاع آل مظفراست‌وغالباً درمیان ایشان معادات[۲] بوده ، آن پادشاه دانا را طبعی‌موزون واین قطعه را درمرض موت گفته :

زدارالملك جان روزی‌بشهرستان‌تن رفتم — ببودم مدتی آنجا وزانجا باوطن رفتم[۳]
غلام خواجه‌ای بودم بروعاصی‌شده عمری — پس‌افگندم‌کفن‌بردوش وپیشش‌باکفن‌رفتم
همیون طایر قدسم مقفس گشته یکچندی — قفس بشکست‌ومن‌پرواز کردم‌تاچمن‌رفتم[٤]
حریفانرا بگو ساقی که‌آخر گشت دور ما — شما را باد این محفل بکام‌دل که‌من رفتم

۱ــ این رباعی‌را بجلال‌الدین خوارزمشاه نیز نسبت‌داده است، جای‌تعجب است که‌متوجه نبوده ــ نگاه کن بجلال‌الدین‌خوارزمشاه‌درهمین‌کتاب.

۲ــ معادات : مصدرباب مفاعله بمعنی دشمنی بایکدیگر.

۳ــ باوطن : بوطن .

٤ــ همیون، همایون خوانده شود.

ابویزید مظفری رحمة‌الله از شاهزادگان آل‌مظفر و بفضایل وخصایل‌همت وشجاعت‌موصوف ودرمخالفت‌سلطان عمادالدین‌احمد برادرخود کوشیده ، در کرمان مغلوب ومقهورشد وسلطان احمد جرم اورا ببخشید وسالها بااو بود واز برادران فاضل شاعر شاه شجاع شیرازیست ازوی است:

مرا زین پیش بودی ای برادر ذکر چون جرّه باز تیزچنگی[1]
بهرصیدی که می افگندم او را نمیدادش مجالی و درنگی
کنون آن باز پرّیدست وماندست بدستم تسمه‌ای و جفت زنگی

وله

از واقعه ای ترا خبر خواهم کرد وانرا بدوحرف مختصرخواهم کرد
باعشق تو درخاك نهان خواهم‌شد با مهر تو سرزخاك برخواهم کرد

ایلدرم بایزیدخان عثمانی از مشاهیر سلاطین آل عثمان بود ودر اسلامبول سالها سلطنتی بالاستقلال نموده ، باسلاطین فرنگ محاربه کرده ، مظفرشده ، آخرالامر باامیر تیمور گورکان مقابله کرده ، مغلوب شده ، اسیر آمد ودرآنزمان که سنهٔ ۸۵[2] بود رحلت نموده . این بیت‌را بنام او در تذکره ای‌دیدم.

بیت

هردودکه بالا رود از سینهٔ چاکم ابری شود وگریه کند برسرخاکم

احمدخان گیلانی رحمة‌الله از فضلای حکام‌گیلان واز عظمای سادات طبقهٔ امیرکیای ملاطی حسنی بوده ، برادرزادهٔ میرزا علی کیاست که در عهد سلاطین ترکمانیه حکمران گیلان ومازندران وطبرستان بوده ، در عهد دولت شاه طهماسب‌بن شاه اسمعیل صفوی استقلالش از تمامت سلاطین گیلان درگذشت وبخلاف آبا واجداد باصفویه نفاق گزید چنانکه درمجلدهشتم روضة‌الصفای‌ناصری‌مفصلا مرقوم داشته‌ام سرداران شاه‌طهماسب گیلانرا تسخیرواورا دستگیر کرده ، بخدمت آورده وبحکم شاه درقلعهٔ قهقهه که نواب اسمعیل میرزاهم درآن محبوس بود بردند وبحارسان سپردند ومدتها درآنجا گرفتار بود وبعد ازفوت شاه‌طهماسب ، اسمعیل‌میرزا اورا بیرون آورده، حکومت گیلان‌داد . درعهد شاه عباس خایف شده ، ازگیلان فرار کرده، بعراق عرب رفته ، در سنهٔ ۹۲۰ وفات یافت این اشعار از نتایج طبع وقاداوست :

نشنود از کسی پیام مرا که نباید شنود نام مرا

وله

شام فراق کارمن زارمشکلست صبح‌وصال ارندمدکار مشکلست
جان‌دادنم بپای‌تو آسان بودولیك محرومیم‌زلذت دیدار مشکلست

وله

خموشی شب هجرم نه از صبوری‌بود دمی‌که ناله نکردم ز بی‌شعوری بود

۱ــ جره باز ـ بضم اول وتشدید دوم : بازنر

۲ــ چنین است ولی سال ۸۵ درست نیست وباید ۸۰۵ باشد زیرا تیمور در ۸۰٤ عزم جنگ بابایزیدکرد ودر ۸۰۵ درجنگ معروف به‌آنقره اورامغلوب واسیرگردانید.

وله

بخت‌وارون،دوست‌دشمن،یاریار دیگرست رفت آنروزی که دیدی، روزگاردیگرست

وله

من مجنون‌صفت ازموی سرپیراهنی دارم ز مو باریکتر در زیر پیراهن تنی دارم

وله

برون زکوی تو باخون دیده‌خواهم‌رفت هزار طعن ز مردم شنیده خواهم رفت
بپای بوس تو چون آمدم ندانستم که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

وله

قاتل من چو بسوی من محزون گذرد چشم پرخون مرا بیند وازخون گذرد

وله

بدگمانی بین که باهرکس‌حکایت میکنم او تصور میکند کزوی شکایت میکنم

☆

تراکای‌همنشین‌برگریهٔ من خنده میآید چومن‌کارت‌به‌بیرحمی‌نیفتادست پنداری

این رباعی رادرزمان‌محبوسی درقلعهٔ‌قهقهه‌قراداغ بشاه‌طهماسب‌صفوی‌فرستاده

از گردش چرخ واژگون میگریم از جور زمانه بین که چون میگریم
با قد خمیده چون صراحی شب وروز در قهقه ام و لیك خون میگریم

درجواب او گفته‌اند

آنروز که کارت همگی قهقهه بود با رای تو رای سلطنت صدمهه بود
امروز درین قهقهه با گریه بساز کان قهقهه را نتیجه این قهقهه بود

سلطان احمد جلایر پسر سلطان اویس[۱] بن شیخ حسن ایلکانی است وبعد از فوت پدر سلطان‌حسین برادر خود را درتبریز کشته ، برمسند سلطنت‌تکیه کرد.شهریار سفاك و پادشاه بیباك بود شیخ علی وپیرعلی برادران خود را که باغوای عادل‌آقا باوی محاربه‌کردند در رزم دیگر بقتل‌آورد وباسلطان بایزید برادر دیگرش بوساطت هوشنگ‌بن کاوس والی شیروان مصالحه‌کرد ولی بسرنرفت در سلطانیه او را گرفته ، ببغدادفرستاد. دربن‌ایام امیرتیمور صاحبقران عزیمت ایران کرده ، سلطان‌احمد ببغداد رفته وچون تاب مقاومت امیر نداشت بروم گریخت وروزگاری در پناه سلطان ایلدرم بایزید بماند چون امیرروم بگرفت وی بمصررفت پادشاه مصربحکم امیر،سلطان احمد وقرایوسف‌ترکمان راگرفته،باامیرفرستادن خواست. مقارن این‌حال امیردرگذشت وهردوآزادشدند. قرایوسف بآذربایجان‌آمد واوببغداد شد هردو مستقل شدند وبخلاف عهد باهم مقاتله‌کردند سلطان احمد مغلوب شد ودر تبریز مخفی گشت وبدست‌آمد ودر سنهٔ ۸۱۳ مقتول شد[۲] وسلطان احمد مدت بیست ونه‌سال حکومت‌کرده وبا جلال‌الدین شاه شجاع مظفری مخالفتها داشت وقطعه‌ای‌که بنام سلطان اویس در جواب قطعهٔ شاه شجاع نقل کرده‌اند بنام‌وی دیده شده لهذا نخست قطعهٔ شاه شجاع را باید نگاشت سپس‌جواب اورا تحریر کردتامربوط افتد واینست :

۱ـ مرگ سلطان اویس در دوم جمادی‌الاولی سال ۷۷۶ هجری اتفاق افتاده است
۲ـ تاریخ‌کشته‌شدن سلطان احمد را ۲۵ ربیع‌الثانی ۸۱۲ هجری نوشته‌اند

این قطعه را جلال‌الدین شاه شجاع برادر خود محمود که از لشکر بغداد مدد خواسته فرستاده :

ابوالفوارس دوران منم شجاع زمان / که نعل‌مرکب من‌طوق قیصرست وقباد
منم که نوبت آوازهٔ صلابت من / چوصیت همت من در بسیط خاك افتاد
چو مهر تیغ‌گذار و چو صبح عالمگیر / چو عقل راهنمای وچوشرع پاك نهاد
کمال صولتم از حیلت کسان ایمن / همای همتم از منّت خسان آزاد
نبرده عجز بدرگاه هیچ مخلوقی / که بر بنای توکل نهاده ام بنیاد
بهیچکار جهان روی دل نیاوردم / که آسمان در دولت بروی من‌نگشاد
تو رسم وخوی پدرگیر ای برادر من / که شوهریت نیاید ز دختر دلشاد
مکن‌مکن که‌پشیمان شوی درآخر کار / ز مکر روبه بی‌زور لشکر بغداد
ایاشهی که باوصاف عقل موصوفی / شهنشهی چو تو از مادر زمانه نزاد
بغیر توزبزرگان و فاضلان جهان / کسی بمدح بزرگیّ خود زبان‌نگشاد

این قطعه را سلطان احمد بن‌سلطان‌اویس درجواب‌شاه‌شجاع گفته بوی‌فرستاده

بخوانده‌ایم فراوان درین محقر عمر / کتاب نظم و تواریخ نثر از استاد
نخوانده ونشنیده، ندیده ام ز شهان / کسی که‌چشم پدر کور کرد ومادر گاد[1]

رباعی‌اول را شاه شجاع در فوت برادر خود شاه محمود گفته وجواب را سلطان احمد گفته

محمود برادرم شه شیر کمین / میکرد خصومت ز پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا برآساید خلق / او زیر زمین گرفت و ما روی زمین

☆

ای شاه شجاع ملت و دولت و دین / خود را بجهان وارث محمود مبین
درروی زمین اگرچه هستی دوسه‌روز / بالله که بهم رسید در زیر زمین

سلطان احمد برادر شاه شجاع رحمةالله اقبش‌عمادالدوله است. دربیماری ومرض موت شاه شجاع متوجه کرمان‌شدو برامیراختیارالدین‌حسن غلبه کرده ، درکرمان‌استقلال یافته ، خبر فوت شاه شجاع دررسید وسلطان زین‌العابدین امیر سیورغتمش را بحرب او فرستاده ، هزیمت یافته، بطارم بازگشته وسلطان احمد سکه و خطبه بنام امیرسیور صاحبقران‌کرده ، مقبول افتاد . امیرکرمانرا بعمادالدوله سلطان احمد ویزد را بشاه یحیی وسیرجان‌را بسلطان‌ابواسحق واگذاشته ، سلطان زین‌العابدین درخدمت بود وسلطان ابایزید بسلطان احمد پیوست الحاصل سلطان‌احمد چهارسال در کرمان بعیش وعشرت گذرانیده واین اشعار ازوست :

بازآمدیم و باز نهادیم اساس عیش / کردیم زافتاب قدح اقتباس عیش
بنشین بخرمی‌که برآریم بیخ غم / از سبزه زار گلشن گردون بداس‌عیش

۱ـ این هردوقطعه بوزن وقافیهٔ قصیدهٔ ظهیر فاراییست بمطلع :
مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد / که هر یکی بد گرگونه داردم ناشاد

هر کس قیاس کاری و باری همیکند | باری نمیکند دل ما جز قیاس عیش
احمد بملك دنیی[و]عقبی بلطف دوست | دارد بقدر همت خود التماس عیش

اکبر شاه بابری گورکانی هندی لقبش جلال‌الدین وخلف‌الصدق همیون پادشاه بن بابرمیرزاست[1] وشیخ فیضی دکنی تاریخی بنام او نگاشته . در فهم ودانش وهمت وبینش‌ورای وتدبیر وعدل وداد بی‌نظیر بوده ، معاصر شاه عباس ماضی صفویست [2] وبا یکدیگر مراوده ای تمام داشته اند . گاهی طبعش بنظم مبادرت می‌فرموده ازوست :

من بنگ نیمخورم مـی‌آرید | من چنگ نمی زنم نی آرید

☆

دوشینه ز کوی میفروشان | پیمانهٔ می بـزر خریدم
و اکنون ز خمار ، سرگرانم | زر دادم و درد سر خریدم

امامقلی‌خان‌والی‌بخارا از پادشاهان عظیم‌الشأن ترکستان‌بوده ، معاصر شاه‌عباس‌ثانی صفوی‌است [3] درسال یکهزاروپنجاه بواسطهٔ ضعف قوت‌باصره فرمانفرمائی‌ماوراءالنهررا بپسر خودنذر محمدخان واگذاشته ، بقصد زیارت مکهٔ معظمه عزم ایران کرده ، نهایت اعزازدیده، بمکه‌رفته، مراجعت کرده. این‌رباعی‌از افکاراوست:

در عالم اگر سینه فکاریست منم | وانـدر ره اعتبار خاریست منم
در دیدهٔ من اگر فروغیست توئی | بر خاطر تو اگـر غباریست منم

امیرابواسحق رحمة‌الله وهوشیخ امیرابواسحق‌انجویه‌بن شاه محمود وکیل خالصه‌جات سلاطین مغول بوده که ارپاخان او را بکشته ، بعد ازاو باامیر شیخ‌ابواسحق‌بشیرازآمده ، استعدادی‌حاصل کرده . گویندااصل ایشان‌هروی‌واز نسل‌عبدالله انصاری است . این رباعی را بعبدالله اوزبك تهدید نموده ، بترکستان فرستاده :

رباعی

عمرم همه در فراق وحرمان بگذشت | این عمر گرانمایه چه ارزان بگذشت
عمری که سزد صرف سمرقند و هری | افسوس که در اگرهٔ ویران بگذشت

چون سلطان ابوسعید بهادرخان چنگیزی درگذشت ودرهرسری سودائی درافتاد امیرمسعود شاه انجو که ارشد اولاد امیرمحمود شاه بـود برتمامت ملك فارس سلطنت یافت وامیرشیخ ابواسحق بیزد رفت وامیر مبارزالدین‌محمد پدر امجدشاه شجاع که در آنوقت حاکم‌یزد بود وی را استقبال کرده ، مهمانداری‌نموده ، روانهٔ‌کرمان کرد دیگر بار برگشته ، قصد تسخیریزد نمود ومابین امیرمحمد ووی جنگها رفت ووی ازیزد روی بتافت در اینحال از جانب امیر پیرحسین چوپانی خبرآمدکه قصد استخلاص فارس دارد امیرمحمد بااوموافقت‌کرده ، فارس را مسخرکردند وپیرحسین برمسند شهریاری تکیه زد وامیرمحمد بکرمان تاخت ومسخرساخت وشرف‌الدین‌مظفر وشاه‌شجاع فرزندان‌خود

۱– بابر در ۸۸۷ در فرغانه متولد شددر۸۹۸ بسلطنت رسید ودر۹۳۷ درگذشت
۲– (۹۹۶–۱۰۳۸)
۳– (۱۰۵۲–۱۰۷۷)

را بخواند وبملك گیری پرداخت ودر سنهٔ اثنی اربعین سبعمائه[1] امیرشیخ ابواسحق از جانب امیر پیرحسین حکومت اصفهان یافت وملك‌اشرف چوپانی برامیرحسین‌غلبه کرده او بامیر شیخ حسن چوپانی ملتجی‌شد وبقتل اندرآمد وشیخ ابواسحق شیرازرا بگرفت وملك اشرف‌را بشکست وروزگاری باامیرمحمد مبارزث کردوپس‌ازچهارده‌سال سلطنت در اصفهان محصورشد وبدست شاه سلطان‌اسیر گشت . اورا بخدمت امیرمحمدآوردند درسنهٔ ۷۵۷ بقتل رسانید[2] وخواجه شمس‌الدین‌محمد حافظ شیرازی‌دراین‌بیت‌خوداشارت بواقعهٔاو کرده که گفته :

نظم

راستی خاتم پیروزهٔ بواسحاقی خوش‌درخشیدولی‌دولت‌مستعجل‌بود

علی‌الجمله وی مردی فاضل وشاعر بوده ، درهنگام‌گرفتاری خود این‌رباعی گفته‌است:

رباعی

افسوس که مرغ عمررا دانه نماند امید بهیچ خویش وبیگانه نماند
دردا و دریغا که درین مدت عمر از هرچه بگفتیم جز افسانه نماند

وله

با چرخ ستیزه کار مستیز وبرو با گردش دهر درمیامیزو برو
یك کاسهٔ‌زهرست که مرگش‌خوانند خوش‌درکش‌وجرعه‌درجهان‌ریزوبرو[3]

القاص‌میرزای‌صفوی فرزند ارجمند شاه‌فلك جاه شاه‌اسمعیل ماضی صفوی[4] بوده، در کمالات خسروانه نظیرنداشته، عاقبت‌الامر از برادر رنجیده ، بسلطان سلیمان‌خان خواندگار پیوسته ، لشکر برسر شاه طهماسب‌خان برادراکبرخود آورده ، درایران خرابیها نمود وجلادتها بظهورآورد که درتاریخ صفویه نگاشته‌ام. در سنهٔ ۹۸٤ در مشهد درگذشت وازوست !

این مطلع قصیده ورباعی ازوست

منم که نیست‌مرا درجهان نظیر وهمال برزم ، دشمن جانم ببزم ، دشمن مال

☆

چون شیر درنده در شکاریم همه دایم بهوای نفس یاریم همه
گر پرده ز روی کارها بردارند معلوم شود که در چه کاریم همه

۱– ۷٤۲

۲– ۷۵۸

۳– خوش درگش‌وجرعه برجهان ریزوبرو (از سعدی تا جامی تألیف ادواردبرون‌ترجمهٔ علی‌اصغرحکمت ص ۱۸۱)

٤– متولد ۸۹۲ متوفا۹۳۰

انور زند شیرازی رحمة‌الله اسمش محمدابراهیم‌خان وفرزند کهتر محمد کریم‌خان زند[1] مشهور بوکیل‌است که‌سی سال‌سلطنت کرده. بعد از پدر گرفتار فتنهٔ اعمام واخوان شد ودیدهٔ جهان بین را وداع کرد وبعتبات عالیات رفته معتکف‌شد. درسنهٔ ۱۲۱۶ رحلت نمود . طبع خوشی‌داشته، اشعار فارسیه می‌سروده، در متأخرین شعرا منسلك‌است. ازوی است :

گرفتم اینکه رهم بسته اند ازسر کویت — چه میکنند که دارد دلم نهان بتوراهی

وله

دلاچندی رهائی جوپس آنگه‌شو گرفتارش — که‌چندی‌عزّتی‌دارند پیشش نو گرفتاران

وله

چوخواهدمدعی‌احوال آن‌سیمین‌بدن‌پرسد — زغیرت تاکند خون دردلم‌آید زمن‌پرسد
غرورحسن اگرچه ماه کنعانست نگذارد — که‌یکره شرح‌حال‌ساکن‌بیت‌الحزن پرسد

وله

شدت لاغریم بین که نیفگند بدام — جنبش آنقدرکه صیاد خبردارشود

وله

هنگام عجز بوسم زان‌پای‌پاسبانش — کزشرم‌چون کشدپای بوسم من‌آستانش

وله

هرگزمکن‌بوعده‌وفا گرچه بامنست — ترسم‌خدانکرده بدین‌شیوه‌خوکنی

وله

ای باد صبا بگو فلان را — کای نظم‌خوشت چولؤلؤی تر
ای از فصحای عصر افصح — وی از شعرای شهر اشعر
گفتی تو قصیده‌ای بمدحم — مانند عروس پر ز زیور
آن باکره در نکاح من بود — عقدش بستی بجای دیگر
در مذهب هیچکس روا نیست — یکزن بحبالهٔ دو شوهر

✡

ای راحت جان که دل بجان‌مایل‌تست — ای آفت دل که صید دل بسمل تست
با اینهمه بیداد توام زنده هنوز — جانی دارم که سخت تر از دل تست

وله

عمریست مرا ز عشق فریادی نیست — وز دست ستمگری مرا دادی نیست
برهر در و بام می‌پرد مرغ دلم — از شوق گرفتاری و صیادی نیست

وله

کوشم که پسندیده بهرفن باشم — یکچند خلاف رای دشمن باشم
چون نوربچشم مردمان گیرم جای — تا هرکه برویت نگرد من باشم

۱- (۱۱۹۳-۱۱۶۳)

ابوسعید بهادرخان چنگیزی رحمةالله

فرزند سلطان محمد ملقب بخدابنده[۱] است. چون پدرش درهفتصدو هفده و کسری درگذشت سلطان ابوسعید بهادرخان درسن دوازده سالگی برمسند[۲] سلطنت متکی شد. بواسطهٔ قلت تجربه و سن شباب اختیار رتق وفتق تمام امور ومهام ملك درقبضهٔ قدرت امیرچوپان سلدوز که امیرالامراء او بود درآمد واو اولاد واقارب خود را در تمام ممالك محروسه، حکومت وایالت داده استقلال کامل حاصل کرده وتفصیل حالات سلطان وامیر درتواریخ مسطورست. الحاصل در یکی از جشنهای آن ایام سلطان را نظر بربغداد خاتون دختر امیرچوپان که زن شیخ امیرحسن ایلکانی بود افتاده، عاشق اوشد وبیقرار گردید. آخرالامر باامیر اظهار مافی الضمیر کرده، سودی نداد واین امررفته رفته مایهٔ کدورت وکینهٔ سلطان ازامیر گردید وکمرهمت براستیصال امیر چوپان بست. نخست دمشق خواجه، پسراورا بکشت پس بحکم سلطان، امیرچوپان را درهرات باپسرش بقتل آوردند علی الجمله ازوست

میان کعبه وما گرچه صدبیابانست   دریچه‌ای زحرم در سراچهٔ جانست

وله

بیا بمصر دلم تا دمشق جان بینی   که آرزوی دلم درهوای بغدادست

امیر آغاجی[۳] علی بن الیاس

ازقدمای امرای آل سامان و از اکابرحکام بلاد کرمان بوده، حکیم[۴] ابوالحسن دقیقی مروزی که از شعرای آل سامان بوده امیر را مداحی بسیار نموده است بهر صورت مردی دانا و عالم وشجاع وسایس وعادل وشاعر وفصیح بوده. ازاشعار اوست:

۱ـ الجایتو محمد خدابنده پسر ارغون درسال ۷۰٤ در بیست وچهارسالگی بسلطنت رسید وتا ۷۱۵ سلطنت کرد. ابتدامسیحی شد وبعد باسلام گروید. درجوانی خربنده لقب داشت. رشیدالدین وزیر دربارهٔ این لقب اوگفته است:

دوش در نام شاه خربنده   فکر میکرد ساعتی بنده
که مگرمعنیی درین اسمست   که ازآن غافلست خواننده
اندرون حرم بگوش آمد   کای هواخواه شاه فرخنده
معنیی درحروف این لفظست   که بشاهست سخت زیبنده
عقدکن از ره حساب جمل   یك بیك حرف شاه خربنده
تا بدانی که هست معنی آن   سایهٔ خاص آفریننده

۲ـ مرگ او را بسال ۷۱۵ بسی وپنجسالگی بمرض نقرس نوشته‌اند. تاریخ جلوس او بسیزده سالگی درسال ۷۱٦ بوده وتاسال ۷۳٦ سلطنت کرده است.

۳ـ لقب او را آغجی‌هم ضبط کرده‌اند ظاهراً این کلمه ترکیست بمعنی حاجب وخاصهٔ پادشاه که وسیلهٔ رسانیدن مطالب ورسایل میان سلاطین واعیان دولت بود ودرتاریخ بیهقی کراراً باین معنی آمده وظاهراً یکی از مصطلحات بسیار متداول دربارهای مشرق ایران در قرن چهارم وپنجم بوده‌است ـ تاریخ ادبیات دکترصفا ج ۱ ص ۴۳۲

٤ـ ظن غالب آنست که ویراکه ابوالحسن علی بن الیاس نام داشته باابوعلی محمدبن الیاس سغدی سمرقندی که درسال ۳۱۵ برکرمان استیلا یافت وازسرهنگان آل سامان بود اشتباه کرده‌اند.
تاریخ ادبیات دکتر صفا ج۱ ص ٤۳۲

این قطعه را در ذکر مجدت وحشمت خود گفته

ای آنکه نداری خبری از هنر من	خواهی که بدانی که نیم نعمت پرورد
اسب آرو کمان آرو کمند آرو کتاب آر	شعروقلم [و] بربطوشطرنج ومی ونرد

✲

هل تا جگرم خشك شود آب نمانَد	درچشم من آبیست کزان دجله توان کرد

وله

اگر از دل حصار شاید کرد	جز دل من تو را حصار مباد
مهربانیتْ را شماری نیست	زندگانیتْ را شمار مباد

وله

زآن باده‌ای که چون بقدح آمداوزخم	یاقوت ازوحجرشد وبیجاده زوشرر
بیرون جام بینی از فام آن نشان	چون در میان ابر تنك قرصهٔ قمر[1]

✲

بهوا در نگر که لشگر برف	چـون کنند اندران همی پرواز
راست همچون کبوتـران سفید	راه گم کردگان زهیبت باز[2]

افسر قاجار حفظه الله تعالی نواب شاهزاده محمد رضامیرزا فرزند خاقان صاحبقران فتحعلیشاه قاجار ست که در سیم ذی‌قعده‌الحرام در سنهٔ ۱۲۱۱ در طهران متولد شده و درآن ایام حضرت خاقان بامر خاقان اکبر آقا محمد شاه روانهٔ فارس بود درمنزل قمشه در مزار شاه رضا این مژده

---

۱ ــ فام : رنگ .

۲ ــ آغاجی از شاعران سده‌ی چهارم هجریست و با نوح پسر منصور سامانی (۳۶۶ ـ ۳۸۷) معاصر بوده. این چند شعر نیز از اوست :

نان ناکس بتر ز مرگ فجی	ذلّ تهمت بتـر ز ذلّ نیاز
هرك بشتافت باز پس‌تر ماند	زود بی تیر ماند تیر انـداز

ترجمان

اگرشب از درشادیست وباذه خسرویا	مرا نشاط ضعیفست و درد دل قویا
شبا بدیـذ نیایذ همی کـرانهٔ تو	برآذر غم و تیمار من مگر تویا...
ثناء حران نیکو بسر تـوانم برد	هرآنگهی که توتشبیب شعر من بویا

المعجم ص ۱۸۲ ـ ۱۸۳

در«شادیست»حرف ت میافتد ــ بدید : پدید، براذر همان‌برادر است .

دو جشم عبرتم از قدرت توچند فراز	دو گوش فکرت‌من‌چند سال‌مانده زبند
گناه چند کنم چند عهد تـو شکنم	بزرگواری توچند واین وفای توچند
کنون خدایـا عاصیت بـا گناه گران	سوی توآمد و امید را زخلق بکند
نه محنتی و نه دردی نه سختیست برو	که‌روزگار چوشهدست وزندگانی قند
ولیك آنکه‌خداوند چون تو یافت کریم	ازو بنعمت بسیار کی شود خـرسند

تاریخ ادبیات دکترصفا ج ۱ ص ٤٣٤

فراز : بدو معنی باز وبسته واینجا معنای دوم مرادست

بحضرت خاقان رسید آن مولود مسعود را شاه رضا نام داد و بمحمد رضا میرزا معروف شد و پس از سالی چند بکسب علوم اشتغال جست بکمالات صوری ومعنوی ممتاز گشت، در خصایص هنر که ملکزادگان را لازمست سر آمد اقران شد ، وپیوسته مورد الطاف حضرت خاقان صاحبقران نوّرالله مضجعه میبود وسعادت حضور داشت تا درسال یکهزار ودویست وسی‌وچهار بحکمرانی و ایالات گیلانات مفتخر آمد وبدان ولایات رفت وسالی چند درآن‌دیار جنت مانند همی بود و بواسطهٔ ارادت واخلاص با مشایخ وکملّین عهد و رعایت‌جا نب آن‌طایفه خاصه‌جناب فخر المحققین کهف‌الحاج‌مولا نامحمدجعفر بن‌حاج‌صفرخان قراگوزلوی همدانی‌رحمة‌الله علیه که ازمعارف فضلا وعرفا بود جماعتی از ارباب سلوك بگیلان اجتماع یافته از انعام عامش مرفه‌الحال بودند و این معنی خلاف خاطر خواه علما و امنای دولت گردیده ، گاهی در حضرت خاقانی از در سعایت شکایت میکردند علی‌الجمله بعد از رحلت خاقان صاحبقران درشهراصفهان‌این شاهزادهٔ دانا نظر بخلوص عقیدت بحضرت ولیعهددولت‌محمد شاه‌بن‌نایب‌السلطنهٔ مبرور ازاصفهان عزیمت‌آذربایجان نموده ، درمدت هفت روزاین مسافت را قطع ودر آنحضرت‌از اقران سبقت یافته ، در رکاب نصرت مآب پادشاهی بدارالخلافه آمده ، غالباً در خلوت و جلوت بشرف حضور مخصوص بود. علی‌الجمله‌شاهزاده‌ایست خلیق وبزیردستان شفیق ، بکمالات‌مسلم وبعلو حالات بر امثال مقدم ، از مشرب حال و ذوق با بهره‌ای‌وافی ورتبه‌ای‌کافی ، در هنگام فراغت طبع‌اشرفش بنظم غزلیات ومثنویات راغب و ازآنجمله است :

ای زخم تو مرهم دل ما وی روی تو شمع محفل ما
حاجت نبود به تیر و خنجر مژگا°نت بس‌است قاتل ما
ما در همه عمر مایل تو روزی نشدی تو مایل ما

ولـه

ز هول روز قیامت بود چه باك آنرا که صبح کرده باندوه شام هجرانرا
خضر بمیکده گر راه یافتی بیشک بدل بآتش می کردی آب حیوانرا
اگر نه کافر[و] دزدست زلفت ازچه برد ز کعبهٔ دل عارف متاع ایمانرا
بود دوجادوی چشم تراچه دین‌که‌زنند بیک نگاه ره کافر و مسلمانرا

ولـه

خبری هست که درشهرشکر ارزانست گرچنین است یقین پستهٔ او خندانست
بطواف حرم و کعبهٔ وصلت نرسم پای ما لنگ و بیابان تو بی پایانست

☆

شبی براه تو ای ماه مهرمنظر نیست که حلقه دارم تاصبح دیده بردر نیست
چرا چوعاشق دیوانه دل‌زکف ندهی مگر که آینه‌ات ای پری برابر نیست
توراکه تاب بلانیست گردعشق مگرد بدجله پا ننهد هرکه او شناور نیست

☆

آنچه دروصف نگنجد صفت‌مشتاقیست رفت زاندازه سخن بازحکایت باقیست
ترسم‌آخر زکف از بیم فراقت برود نیم جانی که بامید وصالت باقیست

ولە

هر کسی را سر سوداست ببازارغمش — من سودازده درسود و زیانم هوس‌ست
عشق پیری و جوانی نشناسد ، مکنید — منعم ازخدمت آن تازه جوانم هوس‌ست

✡

دل شوریده بسر باز خیالی دارد — طالب وصل و عجب فکر محالی دارد

✡

تا عکس ساقی آینه افروز جام شد — جز باده هرچه بود بعالم حرام شد
گرمرغ دل بزلف تو زاری کند مرنج — آری فغان کنند غریبان چو شام شد

✡

آتشی در دلم افروخت که نمرود نکرد — سیل از دیده فرو ریختم وسود نکرد
دوجهان هر که بهای سرموی تو گرفت — من بر آنم که زیان کردوجوی سود نکرد
ز آتش عشق شگفتم که در آن هر که فتاد — سوخت یکباره سراپای وی ودود نکرد
کرده‌ای بادل من آنچه بیك غمزه اياز — سالها با دل شوریدهٔ محمود نکرد

✡

گر آن لب شیرین به تبسم بگشائی — حلوائی ازین پس در دکان نگشاید
پای از سر کوی تو کشیدن نتوانیم — هر کس که بپارفت ازین در بسر آید

ولە

غم و شادی عالم بی ثبات است — دمی باشد دمی دیگر نباشد

✡

گشاده غنچه لب و گل بخنده میگوید — که هرچه خواجه درین دشت کشت میروید

ولە

ما از پی دیدار رخش اشك فشانیم — او چون گه دیدار رسد دست فشاند
ماه نو اگر بررخ خورشید توان دید — آنگاه توان گفت به ابروی تو ماند

ولە

طفلی نزند سنگ بدیوانه درین شهر — عاقل بچه امید کند خانه درین شهر
ز افسانهٔ عشق من شوریده دل ، افسر — افسانهٔ مجنون شده افسانه درین شهر

✡

کی سروبستان باقدت دعوی همتائی کند — کان زاب وگل روئیدواین ازجان ودل بر کرد سر
زنجیر برمجنون نهند ازآنکه عاقل گردد او — زنجیر زلفت میکند دیوانه را دیوانه تر
اززندگانی بهره برد آنکس که داردوقت گل — بر کف شراب لعلگون در بر نگار سیمبر

ولە

از پای طلب نمی نشینم — تا دیگ محبت است در جوش

✡

کسی ازخارخار غم زعشقم باخبر گردد — که ازسروگلندامی خلددر پای دل خارش
برون ازپرده شد گل درچمن تاچهره بنماید — چو برقع بر کشید آن لاله رخ بشکست بازارش

ولە

حیف بود ببال وپر تیر تو گر توانمش — ازپروبال بر کنم در دل وجان نشانمش
هرچه حقیر سازدم ، باز امیر گویمش — هرچه ذلیل داردم ، باز عزیز خوانمش

آمده‌ام گشاده کف تا بر از این شجر برم　　از لب و از دهان تو پسته خورم شکر برم
طرهٔ رهزن از چه رو خازن مخزن تو شد　　دزد و امانت ای صنم پیش که این خبر برم
بحر فناست عشق و من غوطه همیز نم در آن　　یا که بغرقه جان دهم یا که از آن گهر برم
تخم وفا فشانده‌ام شاخ رضا نشانده‌ام　　تا خود از آن چه برخورم یا چه از این ثمر برم

وله

آن یار که در کون و مکان میطلبیدیم　　چون گنج بویرانهٔ دل بود چو دیدیم
باعقل نشد طی ره این وادی و آخر　　دیوانه چو گشتیم بمقصود رسیدیم
تا دل بسر زلف دلاویز تو بستیم　　سررشتهٔ مهر از همه آفاق بریدیم
شد بسته بپر بند چو از پای گشودیم　　بنشست بدل تیر چو از سینه کشیدیم
در بزم غمت شیشهٔ ناموس شکستیم　　در عشق رخت خرقهٔ پرهیز دریدیم

وله

آه اگر سیل سرشکم بدهد دست بهم　　بحر ذخار شود قطره چو پیوست بهم
صف مژگان تو دانم زچه پیوست بهم　　داده اند از پی تاراج دلم دست بهم
دانم آخر که دوچشم تو بسا فتنه کنند　　فتنه خیزد چو نشینند دو سرمست بهم
دل افسر مشکن چون شکنی چاره مخواه　　هیچکس شیشهٔ بشکسته نه پیوست بهم

وله

تو سست عهدی و ما سخت روی در طلبیم　　تو را تمام طرب ما تمام در تعبیم
خراب آن لب میگون و چشم مخموریم　　نه همچو خلق خراب از سلالهٔ عنبیم
به پیش حکم تو از فرق تا قدم گوشیم　　برای ذکر تو از پای تا بفرق لبیم
ز کیمیای محبت که ریخت در دل ما　　عجب نباشد اگر زردروی چون ذهبیم
بنخل عشق تو آویختیم لیك چه سود　　که دست کوته از آن شاخهای پر رطبیم

وله

من سودازده بالعل تو سودا دارم　　جان بکف دارم و یکبوسه تمنا دارم
مست چشمان توام خلق بر آنند که من　　مستی از بادهٔ جام و می مینا دارم
گوئیم چشم بپوش و برخ من منگر　　بر نگیرم زرخت ، دیدهٔ بینا دارم
روسوی گلشن و بستان نکنم من که زاشك　　دامن خویش پر از لالهٔ حمرا دارم

وله

بلوح دل الف قامتی نوشتم واکنون　　دلی چو حلقهٔ میم ست و قامتی ست چو دالم
ز قرب مهر شود مه هلال و در عجبم من　　چرا ز دوری خورشیدطلعت تو هلالم

وله

بشنو چو خردمندان پند از من دیوانه　　نی دست ز ساغر کش نی پای ز میخانه
خواهی نشوی رسوا با مامنشین ای شیخ　　مارند و خراباتی ، تو عاقل و فرزانه
آشفتهٔ زلفت دل ، دلت بستهٔ خالت جان　　ای دانهٔ تو چون دام ، وی دام تو چون دانه[1]

۱ـ این چندبیت که ازغزلی نقل شده بوزن و قافیه وطرح غزل معروف مولاناست بمطلع :
من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه　　سدبار ترا گفتم کم زن دو سه پیمانه

آن‌دل که دمی غافل گردد زغمت خون به ✿ از دیده وازسینه ، افتاده و بیرون بـه
درویشی در گاهت ازحشمت جم خوشتر خاك سر کوی تو از ملك فریدون به
آن دل که نشد مخزن گنجینهٔ مهرت را درخاك سیه پنهان چون مخزن قارون به
مجنون خیال تـو بـا خلق نیامیزد منزلگه این وحشی درگوشهٔ هامون به

وله

دل خلق راندانم بچه حیله میربائـی تو که روی خویشتن را بکسی نمینمائی
بقفیه گو کـه لب را ز نصیحتم ببندد من و کنج بینوائی تو و گنج پارسائی
بمیان عشقبازان مثلم بسخت عهدی چو تو درمیان خوبان سمری بسست رائی

وله

بی‌پرده به‌بینی رخ معشوق ازل را آنروز که از پردهٔ پندار درآئـی
در شاخ تو جز بار جفا نیست مبادا روزی که تو ای نخل محبت ببرآئی

وله

بهر آن آینه در پیش نهادند تو را که دگر جنت فردوس تمنا نکنی
چهرهٔ گوهر مقصود نه‌بینی تو اگر دامن خویش زخون مژه دریا نکنی

انصاف قاجار نواب شاهزادهٔ ملك‌ایرج میرزا ازفرزندان خاقان کبیرصاحقران طاب‌ثراه است واز ایام صباوت دست پرورد محمدحسنخان ملقب بخانلرخان پسر علیمرادخان‌زند وعمه‌زادهٔ خاقان ظفرمند بوده، درکمالات ساعی‌وجاهد وبمدارج ومعارج دانش وهنر عارج وصاعدآمده ، در طب نیز مهارتی کامل حاصل کرده که معالجاتش از روی کمال حذاقت است ، اجمالا این شاهزاده درسموفطرت وعلوهمت وحسن‌خط وعظم شعروآداب فروسیت ومیدان ومجلس وایوان بی نظیر ومزید همه‌هنرها وصفتهای پسندیده درکمال حسن‌اخلاق‌ودرویش‌طبعی وخوشخوئی معروف آفاق‌ست سالها درمشهد مقدس رضوی معتکف بوده وآنحضرت را مداحی‌مینموده اکنون دردارالخلافهٔ طهرانست ولادتش درسنهٔ ۱۲۲۲ بوده واکنون که سنهٔ ۱۲۷٤ دررسیده از عمرشریفش پنجاه و دوسال درگذشته گاهی که فراغتی از اظهار کمالات دیگر دارند بنظم قصایـد غرا ونشر محامد زیبا می پردازند وغالب اشعار ایشان نیکو و در مدایح ومناقب است بعضی از نتایج افکار ابکارش تیمناً تحریر شد

قصاید

سپهر مـرد سای آسیا سا برای سودن من گشته برپا[۱]
مدار چرخ گوئی ریزد ازهم اگـر یکدم کند بامن مدارا
فتوت را تو گوئی‌خواب درسر مروت را تو گوئی خار در پا[۲]
دلم گـاه ولا سد سکندر تنم وقت بلا پهلوی دارا
یکی مشت ریاست جوی بینی بدل زهر و بلب دارند خرما

۱ـ جناس واشتقاق
۲ـ است در هردومصراع محذوفست

فضیحتشان بسر چون لاش و کرکس   نصیحتشان بدل چون خار و خر ما
کجا گوشی که داند حق ز باطل   کجا چشمی که بیند زشت و زیبا
تمتع فضل را از گوش سامع   تفاخر حسن را از چشم بینا
چه بتوان گفت با اینخلق بدخلق   چه بتوان کرد با این قوم رعنا[1]
مرا گوهر بچشم این خسیسان   چنو فصل الخطاب و دست ترسا
هنر درمن چو فولادست و آتش   خرد بامن چو خورشیدست و حربا[2]
هنر را همچو من باید مربی   خرد را همچو من شاید مربا[3]
نبود ارمن خرد بودی معطل   چو من پیدا شدم او گشت پیدا
چو نبوم من هنردانی چه باشد   یکی اسمی‌ست بالله بی‌مسما
بس ای انصاف زین اقوال فاسد   بس ای انصاف زین افعال بیجا
چو مویت شیر و رویت گشته انگشت   چو عمرت پیر و حرصت گشته برنا[4]
اگر میری بزن خود گردن حرص   وگر شیری بجو با نفس هیجا[5]
که از یزدان سرائی وصف دوزخ   که از قرآن گرائی سوی صهبا
مرا قهر ملك در جان معین   مرا زهر فلك برخوان مهیا
ولی با اینهمه شادم که هستم   شهی را بنده کو از نسل زهرا
جهانداری که اندر دست حکمش   یکی حقه است این نه‌توی مینا[6]
مرا بعد از خدای و از پیمبر   معین و یار در سراو ضرا[7]

وله ایضاً

ابر نیسان، بحر عمان، خوار دارد میر ما   فاش گویم دست گوهر بار دارد میر ما
وحی منزل، قول مرسل، عقد منحل، جملگی   نکتها باشد که در گفتار دارد میر ما
آن عزیزستی که از شوقش گه بیع و شری   ای بسا یوسف که در بازار دارد میر ما
از دل دریا نوال و دست ابر آثار خود   حاصل کون [و] مکان ایثار دارد میر ما[8]
غم ندارد راه اندر حضرتش از بهر آنك   فضل یزدان، لطف حق، غمخوار دارد میر ما
پوردستان، شاه توران، رای هند، اندر سپه   معن و حاتم درحشم بسیار دارد میر ما[9]

---

١ ـ رعنا: خودپسند ـ تجنیس ناقص
٢ ـ حربا بفتح اول وسکون دوم : آفتاب‌پرست
٣ ـ مربی بصیغهٔ اسم فاعل : تربیت‌کننده ـ مربا بصیغهٔ اسم‌مفعول تربیت‌شده ـ اشتقاق
٤ ـ انگشت بکسر سوم : زغال
٥ ـ هیجا : جنگ و نبرد
٦ ـ نه‌توی مینا : کنایه از آسمان
٧ ـ سراء بفتح اول وتشدید دوم : شادی ـ ضراء بفتح اول وتشدید دوم : سختی و بدحالی
این قصیده بوزن و قافیهٔ قصیدهٔ معروف استاد خاقانی شاعر بزرگ سدهٔ ششم هجریست بمطلع :
فلك کجروترست از خط ترسا   مرا دارد مسلسل راهب آسا
٨ ـ نوال ـ عطا و بخشش
٩ ـ پوردستان : رستم زال ـ معن بفتح اول و سکون دوم نام یکی ازجوانمردان عربست پسر زائده پسر عبدالله ـ حاتم طایی مثل سخاوت وجوانمردیست

من ندیدستم که آتش بارد ازدریای آب
صارمی چون آب آتشبار دارد میرما[1]

☆

ازگردش این نـه فلك وهفت ستاره
فریاد که ازشش جهتم بسته‌شد ابواب
همواره دل ازتاب جگر تفته درآتش
پیوسته تن ازآب بصر رفته بغرقـاب
اندر جگرم هیچ نیابند جز آتش
واندر بصرم هیچ نه‌بینند بجز آب
سر دردکند روزوشب از رنج خمارم
ناخورده از این کاسه یکی جرعه‌می ناب
هیچم گله نبود اگرم چرخ نمایـد
خاکستر اندر سر یا در بـر سنجاب
با همت من ماه شب چـارده نایـد
اندر نظرم بیشتر ازکرمك شب‌تاب
از شومی بختم نه برخ آبی و افسوس
آن‌قطرهٔ آبم که شود لؤلوی خوشاب[2]
از بعد چهلسال گرم دهر کند روی
چون‌داروی نوش‌است‌پس‌ازمردن‌سهراب

درمدحت حضرت امام‌همام علی‌بن موسی‌الرضا

تاسگ نفس توگرگ شیرشکار ست
شیر تو دایم ز بیم گرگ نزار ست
تاکه نزارست شیروگرگ تو فربی
گرگ تو را به زصیدشیر چکار ست[3]
عقل گرفتم چو شیروجهل چوموراه
شیر یکی ، مـور بیشتر ز هزار ست
آتش شهوت بـآب طاعت بنشان
ور نه تنت مستحق سوزش نار ست
هرچه شرارست مستعد شریرست
هرکه شریرست مستحق شرار ست[4]
نفس یکی دیو ریو و عقل پریوار
بستهٔ این دیوریو بیهده کار ست[5]
چیست بغیر از چهارخلط وسه ارواح
آن صنمی کز غمش دل تو فگارست
خاك بچشمش کنند و سر بمغاکش
سیمین‌تن دلبرت که لاله عذار ست
عاقبت آن کل‌شودکه پیش توجزواست
عاقبت آن گل شود که نزد تو خارست
آب چو از جوی اوست آب حیاتست
خاك چواز کوی دوست مشك تتارست
هرکه نه او را حصار وزور وزرستی
حفظ خداوند لایـزال حصار ست
همت عالی نکو نه قـامت عالی
زانکه بلندی سزای سرو و منار ست
هست ترا تن چو پشه و اجلت بـاد
باد چو برخاست پشه را چه قرارست
گر تو بجوئی زگرگ نفس رهائی
چاره نه جز لطف پادشاه کبار ست
شاه دو عـالم علی" سیم آن کـو
هشتم این خاندان هشت و چهار ست[6]

درصفت شمشیر ممدوح خود گوید

این آتش افسرده و یا آب روانست
یا پرتوی از تیغ شهنشاه جهانست[7]

۱ــ صارم : شمشیر
۲ــ خوشاب : خوش‌آب ، درخشان
۳ــ فربی همان فربه است
٤ــ قلب مطلب
٥ــ ریو : مکروحیله وفریب ـ اینجا بمعنی مکار وحیله‌گر وفریبکارست
٦ــ مراد از سه علی ، امام اول و (امام زین‌العابدین) امام چهارم‌وامام‌هشتم‌است
۷ــ تشبیه شمشیر بآب وآتش از عنصریست : چیست آن‌آبی چوآتش‌وآهنی چون پرنیان

نارست بلی نار بود لازم فولاد / موجست بلی موج بدریاش مکانست
اندر بر آتش چو یکی قطره محیط است / باآتش او آتش دوزخ چو دخانست
آن تیغ خزانیست که اورا نه بهارست / واندست بهاریست که اورانه خزانست
نی تیغ یکی اژدر پیریست خمیده / کاشنیده که اژدر بکف شیرجوانست[1]

وله

شاه جوان کوپناه دولت و دین ست / خواجهٔ پیرش بهردو کون امین ست
نه کشد و نه ستاند و نه ستیزد / نظم جهانش بزیر چین جبین ست
ناظم این روزگارو هرچه در اوهست / شاه اگر با حسام وی نه بکین ست
حاجب خدام اوست هرچه امانست / خادم حجاب اوست هرکه امین ست
هرکه سرایش برفت شاه نشانست / هرکه بخاکش بخفت عرش نشین ست
طوس از آن مایهٔ فسوس جنان شد / گنج جهان آفرین بطوس دفین ست

وله ایضاً

خسروا بخت همنشین تو باد / اسب دولت بزیر زین تو باد
هرچه آن انتظام دولت ودین / از حسام تو و نگین تو باد[2]
نور دین و علایم دولت / تا ابد ظاهر از جبین تو باد
از کمند و کمانت دشمن دون / بسته و خسته روزکین تو باد
جام ناهید و خنجر بهرام / در یسار تو و یمین تو باد
هرچه عزم فلك برآن عاجل / قایدش حزم دور بین تو باد
آن مهین جوهری که عقلش نام / درگه مشورت امین تو باد

درلغز[3] ومدح امیرزاده والی خراسان

چیست آن ابری که خودشیریش برسرمیرود / یا یکی کشتی که آن باچار لنگر میرود
کج بخواهی بردنش چونچرخ گردد برزمین / راست چونخواهی رود برخط محور میرود
چون بآب وآتشش اندرجهانی فی المثل / اندرین چون ماهی، آنجاچون سمندرمیرود
گاه جستن گوئیا با پای چوبین میجهد / گاه رفتن گوئیا با پر مضمر میرود
آن شنیدستی که جبریل امین رابدوپر / این خودآن جبریل کوباچارشهپر میرود
خود یکی کوهی ولی ابری براو باشدسوار / خود یکی ببری ولی درچشم اژدرمیرود
غرب را تاحدشرق وشرق را تاحدغرب / این مسافتها بیکساعت مکرر میرود
نیستش پر، پویدازپا، لیك ازوجد رکوب / زیر پای حضرت شهزاده با پر میرود
تیغ را تااو پدر باشد بروز معرکه / دشمنش از بیم جان دربطن مادر میرود

در شنعت وتهجین یکی از فواحش نسوان زمان گوید

ای شوخ ستمگار جفا پیشهٔ عیار / دنیی لقبستی تو و چون دنیی غدار
گر دنیی هرچار صبا جست یکی را / هرروز تورا فسخ امل ازسه و ازچار

۱ـ کاشنیده کشنیده خوانده شود مخفف که شنیده ؟
۲ـ حسام : شمشیر
۳ـ لغز اسب

افگار گر از لطمهٔ دنبی تن مـردم
تو دنیئی از لطمهٔ مردم تنت افگار

آنا بکه تورا دربر، اینك زتومهجور
اغیار تو یاران همه ، یاران تو اغیار

لب‌همچوشکرداری‌لیکن دوجهان‌زهر
آمیخته گردد بشکر از پس گفتار

ریش همگان خسته از آن‌طرهٔ مشکین
کام همگان تلخ از آن لعل شکربار

ضبط دبرت در هوس راحت اندك
بذل قبلت در طلب طاعت بسیار [1]

مغلول بقید تو چه عامی و چه عارف
مشغول بکار تو چه مخمورو چه‌خمار [2]

در پای هوا کردن، بسیار تو تردست
در دست زمین سودن، بسیار توپادار

چون حقهٔ سیماب تـو را حقهٔ پرسیم
چـون گنبد دوار تـرا گنبد دوار

کوهیت به‌تنبان وخود انکوه پراژدر
غاریت بدامان وخود آن غار پرازمار

انبار نمائی بدرون خرزه بخـرمن
آنگه بزکاتش بدهی فرج بخروار [3]

براذن دخول ارچه بدر حلقه بکوبند
برحلقه تو را کوفت همی باید مسمار

در هرکمر از ساقهٔ او منطقهٔ سیم
برهر ذکـر از مخزن او افسرزرتار

هم طالب تیمور چوخوانند بتصحیف
هم عاشق ایرج چو ببرند دمش زار [4]

دربر همه نر دارد ودر ره همه ماده
بس‌ماده و نر روزوشب‌ازاوست‌بزنهار

آزار کنندش ز پس وپیش و لیکـن
خود زار شوند و نرسد هیچش آزار

تا چشم کند شوخ زند مکحله برمیل
میل همه از شوخی آن مکحله در کار

تا غوطه دهد ماهی خلقی بیم خون
ماهی دوبخون غرقه کند آن یم ذخار

گه برفسقه کرسی عاجین کند انعام
گه برفجره بالش سیمین کند ایثار [5]

هر روز بفساق دوصد نامه نویسد
چون بینی وگیری ونمائی کند انکار

هشیار چوباشد ز سپوزیدنش اکراه
چون مست شود آنگه برخلق‌دهد بار [6]

يك کوره وصدشمش‌بقانون چه‌زرگر
يك هاون وصددسته بفتوای چه حجار؟

گه‌گوید صد یوسف مصریم بزندان
گه گوید صدگونه زلیخام خریـدار

در مدیحه فرماید

ای نطق زبـان آفرینش
ای کلك بنان آفرینش [7]

بـی قوت بازویت نجسته
تیری ز کمان آفـرینش

از خاطـر مفلسان سترده
سود تو زیان آفـرینش

دیـده ، نظر درست بینت
ز آنسوی کران آفـرینش

۱ــ دبر وقبل‌بضم اول ودوم : پس وپیش

۲ــ مغلول : بسته در غل وزنجیر

۳ــ خرزه‌ــ بروزن هرزه، آلت تناسل‌که‌آن سطبرودراز وگنده وناتراشیده‌باشدــ برهان.

٤ــ تصحیف تیمور ، نیمورست بروزن طیفور ودم بریدهٔ ایرج ایرست‌که هردو بمعنای آلت تناسل باشد

٥ــ فسقه بدوفتح : فاسقان وفجره بدوفتح : فاجران

٦ــ سپوزیدن وسپوختن : چیزی را بفشار درچیز دیگـر فروبردن‌وکنایه ازگادن ــ بار: رخصت و اجازه   ۷ــ بنان: انگشتان

دادست عصا شعیب رایت	در دست شبان آفرینش
پیش از گفتن شنیده گوشت	یکیك سخنان آفرینش
امروز توئی که می‌سراید	مدح تو زبان آفرینش
جز مدح تو گوش چرخ نشنید	حرفی ز زبان آفرینش

وله

آستانت بعلوّیست که در زیر قدم	عرش کرسی نهد آنگاه نماید تقبیل
مه‌وخور بهر رواق تو کم از یك مشعل	نه فلك در برطاق تو کم از یکقندیل
بوئی از روضهٔ خلق توجنان را ترویح	تفی از آتش قهر تو سقر را تکمیل
قطره‌ای بغض تو دریای امل کرده سراب	ذره‌ای حب تو میزان عمل کرده ثقیل
بر نظام فلکی پای تو گردید ضمان	برمهام ملکی دست تو گردید وکیل
از پی تقویت چشم جهان بین کردند	روشنان فلك از خاك قدومت تکحیل[۱]

وله ایضاً

ای ماه رکاب آهنین سم	ای مهر عنان کهکشان دم
دیوی تو ولی بگاه پویه	پنهان چو پری‌شوی زمردم
پیدا بزمین برغم گردون	از چار مهت هزار انجم
از شرق روی بغرب وآیی	کمتر ز زمان این تکلم
با دمّ تو قز چوپشت قنفذ	کیمخت تو نرم تر زقاقم[۲]
بران تو داغ خسروعهد	چون مهر بود بسبز طارم[۳]

در مدح حضرت سلطان ابوالحسن علی بن موسی علیه‌السلام

سیه‌کاسه دهرا من آن میهمانم	که از میزبانیت هردم بجانم[٤]
زمانه از آنم سبك سنگ دارد	که اندر ترازوی دانش گرانم
مرا راحت ورنج یکسان گرم کس	نشیند بخون یا نشاند بخوانم
بدین قلت عمر منت کشیدن	نشاید ز دونان برای دونانم
بآبا و اجداد تاکی تفاخر	که از آب چنین یا که از ام چنانم
زپوسیده ستخوان چه حاصل که گوئی	فلان را پسر یا پدر بر فلانم
یکی گوهر پاکم ایزد سپرده	من آن گوهر پاك را پاسبانم
من و خاکروبی درگاه آن شه	که بوسدزمین زان شرف آسمانم
علی بن موسی شه دین و دنیا	که با مهرش آمیختندی روانم

۱ـ روشنان فلك کنایه از ستارگان ـ تکحیل : سرمه کشیدن

۲ـ قز بفتح اول معرب کژ : ابریشم خام ـ قنفذ بضم اول و سوم : خارپشت ـ کیمخت : پوست کفل اسب وخر ـ قاقم بضم سوم : پوست نرم وسفید

۳ـ طارم: بفتح سومست اما بضرورت قافیه بضم خوانده شود

٤ـ ترکیب سیه کاسه درشعرحافظ آمده :

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب	کاین سیه‌کاسه درآخر بکشد مهمانرا

بفرقم اگـر سایهٔ لطفش افتد   کلـه سایـد از فخـر بر فرقدانم [۱]

وله ایضاً

نیم ایمـن زدور چـرخ ریمن   خدا زیـن ریمنان دارادم ایمـن [۲]
مرا ده سال افزون شد که باشد   بـارض اقدس اندر ، جا و مسکن
نه از من بنگه موریست آباد   نـه از من خانهٔ موریست روشن
نه‌ام از زرع کس گندم بانبار   نـه‌ام از خان کس سبلت بـروغن
بهر جا حزم او نصرش مـوشح   بهـرجا عـزم او فتحش معنـون
ببزمش خاره را کی‌فرق ازنور   برزمش مـوم راکـی فرق زآهن
تنم گرپرهنر بینی عجب نیست   گهـر از بحـر خیزد زر زمعـدن
تن صافی ببار آید نه هرشاخ   کف کافـی بکار آیـد نـه مخزن
هنر با من چو در پولاد آتش   سخن از مـن چوبوی خوش‌زلادن [۳]
نباشم یکنظر هرگز چونرگس   نباشم ده زبـان هرگز چـو سوسن
خـدا از منت هستی رهـانـد   مرا تا وارهم زین مشت غـرزن [۴]

ایضاً

ماه من ازدر درا بعقل بزن راه   روز غمم کن چو شام وصلت کوتاه
شکرم‌آوراز آن‌دولعل‌نمک‌خیز   عنـبرم افشان‌از آنـدو طرهٔ دلخواه
یار بیاید کـه غم زدایـد ازدل   ماه بیایـد کـه کاروان سپرد راه

☆

ای‌براز چرخ هفتمت خرگاه   ماه [و] خور را ز فرتست کـلاه
از بـرای عمود خـرگاهت   محـور آسمان بـود کـوتـاه
هرکه‌را خوشه‌ای‌زخرمن تو   نه فلـک پیش همتش چـون کاه
پیش لطفت‌چه‌هفت وچه‌هفتاد   گاه عفوت چه پنج و چه پنجاه [۵]
زآفریننده ای بـدان رتبت   کافـرینش در آن نـدارد راه
چون بنعل سمند تـو ماند   شب‌اول عزیـز از آن شد مـاه
علی سیمی و نیست تـو را   غیراین هفت وچار کس زاشباه [۶]

وله ایضاً

بهرسر از خداوند جهان سریست پنهانی   نداند سرآن سررا بغیر از ذات یزدانی
دلی‌خواهم‌زجان‌خالی‌وجانانرا درآن‌منزل   سری‌خواهم زسرمشحون‌ولی‌ازغیرپنهانی

---

۱ ـ فرقدان تثنیهٔ فرقد ، نام دو ستارهٔ نزدیك قطب
۲ ـ ریمن : مکاروفریبگر   ۳ ـ لادن ماده‌ایست خوشبو وبنوعی‌گل‌نیز اطلاق‌میشود
۴ ـ غر : زن فـاحشه‌وقحبه ، غرزن : زن‌قحبه ـ این قصیده بوزن وقافیهٔ قصیدهٔ معروف منوچهریست بمطلع :

شبی‌گیسو فروهشته بدامن   پلاسین معجرو قیرینه‌گرزن

۵ ـ متن‌چو پنج بود تصحیح شد   ۶ ـ درنعت امام‌هشتم سروده‌است

اگراین آتش‌عشقت زسر بیرون رود نبود | بغیر از آب‌و بادوخاك درتر کیب انسانی
پی تحقیق دانش تابکی لاو نعم گوئی | کسی‌را دانش‌افزون‌شد که‌اودانست‌نادانی
نشاید غیرحیدر بر بمنبر کس پس‌از احمد | نیاید از کبد هر گز بدن‌را روح حیوانی

آگاه قاجار حفظه‌الله نواب رکن‌الدوله اردشیر میرزا خلف‌الصدق نایب‌السلطنهٔ‌مغفور شاهزاده عباس میرزاست درمبادی شباب‌تحصیل علوم ضروریه کرده، پس‌باموختن‌قواعد فروسیت ومیدان و گوی وچوگان ورمی سهام وضرب حسام‌و مشق‌نظام پرداخت تادرهمه فن‌چون مردم یکفن کمال یافت ودرعهد حیات ولیعهد گردون مهد نایب‌السلطنه بحکمرانی گروس وصاین قلعه اختصاص داشت تا در بدو دولت محمد شاه ثانی قاجار طاب‌ثراه با توپخانهٔ جمعی خود بتقبیل رکاب اعلی آمده، بدارالخلافه رفته ، مامور باستیصال شاهزاده اسمعیل میرزا والی‌شاهرود وبسطام شد طوعاً و کرهاً بدربار شاهش فرستاد وبانتظام مهام استراباد و گرگان مامور گشت‌وخدمات بزرگ بانجام آورد سالها بحکمرانی مازندران و استرآباد وعربستان ولرستان‌بزیست ومدتی حاکم دارالخلافهٔ طهران بود وبا عموم خلایق بمکرمت ومعدلت سلوك فرمود در غیبت وحضور موکب فیروزی کوکب شاهنشاه عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه خلدالله ملکه حافظ‌گنج وخزاین وناظم جیش وجنود نامعدود بوداکنون [چندیست] که‌بحکومت گیلان ورشت مخصوص‌گشته علی‌الجمله درکمالات منقول ومعقول ومراتب‌عربیه ومقامات ادبیه وریاضی وحکمت واخبار و تواریخ وسیر واخلاق وسلوك وخط وربط ونظم ونثر و عروض وبدیع ماهروکامل میباشندگاهی در زمان فراغ بنظم قصاید وغزلیات مبادرت میفرمایند وازآنجمله است:

در ستایش حضرت شاهنشاه عهد سلطان ناصرالدین پادشاه قاجار ومدح صدراعظم

در ازل ذرات ارواح مکرم جلوه کرد | پس‌بحکمت روضهٔ رضوان وآدم جلوه کرد
فرو افسر با فریدون جام با جمشید جم | تاج‌ورخش شاه کیکاوس و رستم جلوه‌کرد
بهمن و اسفندیار از دودهٔ لهراسب شاه | سام دستان زال زر از تخم نیرم جلوه کرد
پس رسولان هدی از انبیا و اولیا | همچونوح وشیث‌وهود وآصف‌وجم‌جلوه‌کرد
صالح و ادریس و ابراهیم و اسمعیل پاك | از پی ارشاد خلق و نظم عالم جلوه کرد
شد ستوده ازجهان ایوب واسحق وشعیب | حسن وعشق یوسف ویعقوب باهم جلوه‌کرد
پس هویداموسی‌عمران‌شد وهارون‌زخلق | هم حواریون وهم عیسی مریم جلوه کرد
یکنظرچون کرد درکارجهان‌جان آفرین | بهر عدل وجود نوشروان وحاتم جلوه‌کرد
زان نظاره ختم شد براحمد وحیدروجود | عالم و آدم همه زان هردو خاتم جلوه‌کرد
پس‌بجای احمدوحیدر برای خاص وعام | ناصرالدین پادشاه و صدراعظم جلوه‌کرد
شاه اندرجاه‌وصدراز قدر ازهرشاه‌وصدر | همچو گل ازخاروهمچون‌شهدازسم‌جلوه‌کرد
ازهمه شاه این‌مهین شاه مظفر زبده شد | وزهمه صدراین بهین صدر معظم جلوه‌کرد
ازشمیم سنبل گلزار اخلاق تو بود | آنچه در جنت ریاحین وسپرغم جلوه [کرد]

كلك من در وصف [و] تقرير تو چون نيشكرست　　گرچه در چشم حسودت همچو ارقم جلوه كرد[1]

در مدحت شاهزاده وليعهد مغفور نايب السلطنه گويد

الا ای دلارا نگار ستمگر　　برخ همچو ماه وبلب همچوشکر
نتابد چو رخسار تو ماه نخشب　　نبالد چو بالای تو سرو کشمر[2]
ترامه بناگوش وخط همچوسنبل　　تورا رخ چوخورشیدوقامت صنوبر
صنوبر که دیدست بارش زخورشید　　کجا رسته از گردمه سنبل تر
قدت گاه رفتار سروی خرامان　　لبت گاه گفتار لعلی سخنور
بابروی و مژگان گرفتی جهانی　　چو شمشیر شهزادهٔ دادگستر
خدیو جهانگیر عباس شه آن　　که شد صیت عدلش براز هفت کشور
برزم اندرون چون بآجام ضیغم　　بیزم اندرون چون بفردوس کوثر[3]
نماید براشقر همی دست وتیغش　　چوخورشید [و] گردون چوموسی واژدر
زتیغت نه جنبنده را در زمین پی　　زتیرت نه پرنده را درهواپر
زمین از نعال خیولت پراز مه　　هوا از سنان جیوشت پراختر[4]

درمدحت سلطان السلاطین شاهنشاه عهد ناصرالدین شاه و صدراعظم

تا آصف عهد صدراعظم　　شه تاج و نگین ربوده ازجم
زد شاه باوج ماه خرگاه　　زد صدربفرق بدر پرچم
شدکارزمین زکلك این راست　　شد پشت فلك زتیغ آن خم
تدبیر فزود این ز دستان　　توفیر نمود آن ز رستم
این گرك امین نمود بامیش　　آن شهد جدا نمود از سم
از شاه ، معین کبك شهباز　　وزصدر ، قرین گور ضیغم[5]
از شاه ،گسسته عدل کسری　　وز صدر، ببسته دست حاتم
از شاه ، بکام دوست شادی　　وز صدر ، بنام خصم ماتم

---

۱ ــ ارقم بفتح اول وسوم : ماربیسه که بدترین مارهاست

۲ ــ ماه نخشب ـ بفتح نون وشین بمعنی ماه مقنع است که حکیم بن عطا (المقنع) بسحر و شعبده ساخته بود و نخشب نام شهریست درترکستان که آنرا قرشی میگویند بفتح قاف ــ برهان

۳ ــ آجام جمع اجمه (بفتح اول ودوم وسوم) : خانهٔ شیر

٤ ــ این قصیده بشکل وطرح وهم بمضمون مقتبس وتقلیدی ساخته شده وهیچ ابداعی درآن نیست بوزن وقافیه نیز تقلید ازعنصری شده است

دوچیزست رخساره وزلف دلبر　　گل مشکبوی وشب روز پرور

دیوان عنصری ــ ص ۲۷

۵ ــ ضیغم : شیر

با شاه چو ماه صدر همراز / با صدر چوبدر شاه همدم
توام‌شده‌چون دو نوردرچشم / یکدل‌شده چون دومغز باهم
چون‌صدر قدم نهاد برصدر / شد بر همه سروران مقدم
آگاه نگاشت سال تاریخ / شد صدر وزیر شاه عالم[1]

وله ایضاً

ای شهرهٔ شهرو فتنهٔ برزن / بنمارخ وآتشم بجان برزن
درمشکین‌زلف‌پرخمت کرده / مسکین‌دل بیقرارمن مسکن
آن‌قامت‌وزلف‌وچهره‌درچشم / گوئی‌سروست‌وسنبل‌وسوسن
آن‌عطردوزلف‌مشکبیزتست / یا بوی عبیر و عنبر ولادن
نوشین لب‌تست یازمل‌ساغر / سیمین برتست یازگل‌خرمن[2]
آن‌روی تویاکه‌رای‌افرشته / آن‌موی‌تو یاکه‌خوی اهریمن
مژگان تو تیرهازند بردل / ابروی تو تیغها کشد برتن
بی‌طرهٔ تو که‌رشتهٔ جانست / هرمو بتنم نشسته چون سوزن
هان‌سوزمرازلعل‌خود بنشان / تا چند زنی بر آتشم دامن
گرشاهان‌را ز زربود افسر / ازمشك ترابسربود گرزن[3]

درمدحت قطب‌السلاطین سلطان محمدشاه قاجار طاب‌ثراه

گر دست بری سوی تیغ بران / در پای تو ریزم زدل سروجان
دور از تو بود ای بهار خوبی / یکسان برمن گلستان و زندان
جان خست مرا آندوچشم فتاك / دل‌بست مرا آن‌دو زلف فتان[4]
درنارم ازآن دونار گلرنگ / در تابم از آن دو مار پیچان
زان افعی افسرده‌ام فسرده / کوگاه‌چومارست وگه‌چوثعبان
چون قدتوسروی نروید ازباغ / چون خدتو گل نشکفد ببستان
جوشیده ترا می زشوق بر رخ / خوشیده‌مراخون زغم بشریان[5]
بگریخت دل‌ریش‌من‌ازآن خط / مجروح ز عنبر سزد گریزان
جعدت چوفشانی مهت بجوشن / زلفت چوپریشی خورت بخفتان
جوشن بندیدم زقیر و لادن / خفتان نشنیدم زعنبر وبان[6]
برساعد سیمین کف نگارینت / چون رسته برشاخ بلور مرجان
چهر تو ببالا، بسر و خورشید / جعد تو بعارض، بخلد شیطان

---

۱ – ۱۲۶۸ ۲ – مل بضم اول : شراب
۳ – گرزن – بروزن ارزن ، تاج مرصعی بوده کیانرا بسیار بزرگ‌وسنگین ... برهان
٤ – فتاك بصیغهٔ مبالغه وزن فعال : دلیر بخون وکشنده
۵ – خوشیده : خشك
٦– بان : نام‌درختیست که ثمرآنرا بعربی حب‌البان‌وبفارسی‌تخم غالیه گویند وخوشبویست

دل درسر زلف تو هر شبانگاه چون مرغ شباویز دارد افغان
دل نالد و سودیش نی زناله چون صعوه که‌درچنگ‌طفل‌نادان
خوانم زغمت درس‌عشق‌و گریم چون کودك نورفته در دبستان
تادست من از دامنت رها ماند پیوسته بسر مانده و گریبان
با کفر سر زلفت ای سیه دل دیریست که گفتم بترك ایمان
جور تو ز حد کمال بگذشت چون‌حسن تومهرم‌نیافت نقصان
ها! عهد ستم‌بشکن‌ای جفاجوی بندیش ازین عهد عدل سلطان
ختم همه شاهنشهان محمد چون ختم رسل بررسل‌زیزدان
جمشید قوانین هفت کشور خورشید اقالیم چارارکان
پاینده بدو حشمت سکندر شایسته بدو خاتم سلیمان
برمقدم او جبهه سوده قیصر برمنظر او سجده برده خاقان
باپرتو رایش، چوذره خورشید بابحرسخایش، چوقطره عمان
هم شیر زبأسش فکنده چنگال هم‌گرگ‌زپاسش‌بکنده‌دندان[1]
ای خاك‌ری ازمقدم تو خوشتر در دیده ام از سرمهٔ صفاهان
در عرصهٔ جاهت فتاده گوئی گردون‌چویکی حلقه در بیابان
هرشغل که جز طاعت‌تو،باطل هرشعر که جز مدحت‌تو،هذیان

من غزلیاته دام‌اجلاله

پند ناصح نپذیرد دل شیدائی ما سر شوریده ندارد غم رسوائی ما
همه جاهست وبهرجا نگرم‌پیدانیست تاکجاجلوه‌گرست‌آن بت‌هرجائی‌ما
بسکه‌بگداخت‌غم‌عشق‌توماراتن‌وجان اثری نیست زپنهانی و پیدائی ما

وله

شدزردچهروسرخ‌سرشکش‌هرانکه‌دید بر عارض سپید تو خال سیاه را

☆

بودمهمان دل‌تیرغمت‌جایش بچشم به که‌نتوان دادجادرخانهٔ تاریك‌مهمانرا

☆

بسی‌ست شکر زبخت بلند خویش‌مرا که یارهست درآغوش ومی‌به‌پیش‌مرا
بقسمت ازلی هرچه هست خورسندم نه غم‌زکم بودای خواجه نی‌زبیش‌مرا

وله

گرفتم‌ای‌مصورخودکشیدی‌آنقد وچهره چسان‌خواهی‌کشیدن مستی‌چشم‌خرابش را
زغم دستی بدل دارم دگردستی بدامانش دریغاکو دگردستم که‌تاگیرم رکابش‌را

☆

لعل شکر بار یار خوش نمکینست جان بفدای نمك اگر نمك اینست

☆

زپادشاهی حسنت چه کم شود آخر اگربخلق بگوئی که این گدای منست

۱ــ بأس: بیم.ــ پاس: نگهبانی (تجنیس خط)

☆

وصل خودرا تو پریچهره بجان نفروشی
ورنه ازجان که بود آنکه خریدار تو نیست

☆

«تا یارکرا خواهد و میلش بکه باشد»
من ساکن میخانه و زاهد بنمازست

☆

نگارخواست که آید برم جفا نگذاشت
برآن شدم که روم از درش وفا نگذاشت
برآستانهٔ او سر گذاشتم عمری
گذشت ازسرم آن بیوفا و پا نگذاشت

☆

معذور دارم اربفراق تو زنده ام
زیرا هنوز ذوق وصال تو در سرست

☆

رحمی که چواندوه فراق تو مرا کشت
سودی ندهد گر گزی از رحم سرانگشت
ریزد ز فشار مژه خون دلم از چشم
چون آب کزانگور بگیرند بچرخشت
روی تو چو ماهست و زمهرش تن آگاه
ماند بهلالی که نمایند بانگشت

☆

ایکه هرگزازوفا سوی‌منت آهنگ نیست
رحم کن تا کی جفا آخر دلست این سنگ نیست
مردم چشمم بهجرت شد سپیدازاشك سرخ
خودغلط گفت آنکه بالای سیاهی رنگ نیست

☆

نبرم از تو ببری اگرسرم که مرا
بتار هر سرمویت هزار پیوندست

☆

خودمگرآن سروخوش‌رفتار برمابگذرد
ورنه مارا از فراقش قوت رفتار نیست
نیست کمتر درد روزوصل یاراز هجریار
زانکه بزم‌یار یکدم خالی ازاغیار نیست

☆

پرشعله از آهم همه شب خرمن ماهست
بر دعوی من نور رخ ماه گواهست
چون هست شبیه دل تو گیرم و بوسم
هرسنگ که بینم بزمین سخت و سیاهست

☆

زلفت همه شکن شکن و پیچ پیچ شد
مارا نصیب از آن شکن و پیچ هیچ شد

☆

همه طومار قضا پرشد از اندوه فراق
غم هجران مرا چون بشمار آوردند
هرکه جزعشق تواش کار،ازو در عجبم
که درین غمکده اورا بچه کار آوردند

☆

بروزگار مرا خوشدلم که یار کشد
که یار اگر نکشد جور روزگار کشد
نوید وصل بمن داد و رخ زمن بنهفت
که هجرم ار نکشد درد انتظار کشد

☆

دردا که مردم ازغم هجران و کس نرفت
در کوی او که از من مسکین خبر برد

عادت بخواب و تاب دهدچشم وزلف از آنک   جان بیشتر ستاند و دل زودتر برد

☆

گر پرتو مهر تو بهر سینه نباشد   در سینه کسی را بکسی کینه نباشد
گر منکر دیدار تو شد شیخ عجب نیست   زشتی‌ست که شایستهٔ آیینه نباشد

☆

شگفت آید مرا ازچشم او کز ناوك غمزه   جهانی ناتوان کردست‌وخودهم ناتوان باشد

☆

از نقره بسته‌ای بسرین ای پسر سپر   یا جسته برسرین تو قرص قمر مقر [1]
مور این‌میان ندارد، تاری ززلف‌خویش   افگنده ای بجای میان در کمر مگر

☆

دل بدزدیده نگه چشم‌تو برد از همه کس   آه‌ازین‌ترك که مست است و نترسدزعسس
هوس سیب زنخدان‌تو دل کرده زضعف   ناتوانرا نتوان گفت که بگذر زهوس
دلم از سینه برویت نگرانست چنان   که بگلشن نگرد بلبل بیدل زقفس
آن نه خطست که برگرد لبت میبینم   که فرو رفته توگوئی بعسل پای مگس

☆

ننهادیم سری در قدم دلبر خویش   بعد ازینست کف حسرت ماوسرخویش

☆

چون جان که نخواهیم برون‌رفتنش ازتن   عشق تو نخواهیم که بیرون رود ازدل

☆

دهدبوس‌وستاندجان‌دلا بستان که‌شدارزان   بهای بوسهٔ جانان بنقد جان بیحاصل

☆

خیالم آنکه مگر بینمت بخواب دریغ   که بیتو خواب نمیگیردم ز دست خیال

☆

مرا بکشتی و دانم بدامنت نرسد   بحشر دست تظلم زکثرت مقتول
مرا ز مرزع رویت امید حاصل بود   چو سبز گشت گذشتم زحاصل ومحصول

☆

دیوانه نیستم که بنالم زدرد عشق   تا باغمت زخود خبرم هست عاقلم

☆

عهدوپیمان بشکستی وخود آنروز نبود   اعتمادم بوفای تو که پیمان بستم

☆

یکچند زخون دل خود جام گرفتیم   کام دلی از این دل ناکام گرفتیم

☆

خورم شراب که از شرغم شوم ایمن   بکار خیر چه حاجت که استخاره کنم [2]

۱ـ مقلوب بعض (قمر، مقر ـ پسر، سپر)
۲ـ هرگه که دل بعشق دهی خوش دمی بود   درکارخیرحاجت‌هیچ‌استخاره نیست
حافظ

☆

مست است و برد دل ز کف مردم هشیار   ما مست چو چشمان تو هشیار ندیدیم

☆

زاهد چه دهی توبه ام از باده که صدبار   کردم من از آن توبه وصدبار شکستم

☆

امروز جام می‌خورو چون جام می بخند   بیهوده چیست در غم فردا گریستن

☆

تو خفته ای و ندانی چهارود بسرم   بر آستان تو از جور پاسبان بی تو

☆

پارا باحتیاط نهد بردرت نسیم   از بشن شکسته شیشهٔ دلها بکوی تو

☆

دشنام تلخ داد ودعا کردمش که بود   شیرین تر از شکر زدهان چو قند او

☆

ترسم رخت ز دود دل من شود سیاه   کاینه است و آینه را نیست تاب آه [1]

☆

تا ندزدی گنج دردم کردمش مخزون بدل   گفتمش پنهان کنم دردل که ازتن می بری
دردمخزون ماند وبردی مخزن دلرا زمن   می ندانستم تو آن دزدی که مخزن میبری

☆

گرخم ابروی بتی قبلهٔ دل نباشدت   نیست قبول زاهدا هرچه نماز میکنی

☆

با مشتریان از چه نداری سر سودا   بااینهمه بسیاری کالا که تو داری

☆

هردم چو باد برمن مسکین گذر کنی   تا آتش محبت من تیز تر کنی
گفتی کشم ترا و غمینم که هر زمان   رای دگر گزینی و فکر دگر کنی

☆

بعمری نگذرد بهر تماشا یکره از راهی   که داندمن درآنره باشم از جمع تماشائی

☆

چون میسر نیست دیدارت به بیداری مرا   کاشکی خوابم ربودی تا بخوابت دیدمی
تاگناه بیحسابت را کنم یکسر قبول   بار دیگر کاش در روز حسابت دیدی

☆

حوری ببهشت بزم ما آمد مست   ساقی شد و بگرفت صراحی در دست
یکدور درست می کشانرا می‌داد   نوبت چو بمن رسید پیمانه شکست

۱ــ تا چه کند بارخ تودوددل من   آینه دانی که تاب آه ندارد
حافظ

آگاه امشب که باده‌ات در جامست وزوصل نگار ماه رویت کامست
با مهر بگو چه وقت تابیدن تست با مرغ بگو چه بانگ بی هنگامست

احمدعلی میرزای قاجار رحمة‌الله فرزند شانزدهم حضرت شاهنشاه صاحبقران قاجار و برادرسیم نواب محمود میرزا وهمایون میرزا بوده دربدو شباب بهمراهی نواب شاهزاده حسینعلی میرزا درفارس کسب کمالات نموده پس بدارالخلافه آمده درسنهٔ ۱۲٤۵ بایالت خراسان مأمور شد ومیرزا موسی گیلانی نایب به پیشکاری‌و وزارتش مخصوص بودوروزگاری درخراسان بولایت‌وایالت بگذرانید در امور سرحدات انتظامی کامل داد ودربلاد وبلوک‌حکام بادانش وسلوک تعیین نمود در ایام ولایت او بخراسان مهدیقلی خان جلال‌الدوله‌ولد سعادتقلی خان برادر آصف‌الدوله وزیر لکنهور قصد ایران وزیارت‌مشهد مقدس علی‌بن موسی‌علیه‌السلام کرده‌در عرض راه خراسان گرفتار دزدان‌تراکمه گردیده بعد از استحضار خاقان صاحبقران‌مقرر شدکه ده هزار تومان‌بتراکمه‌داده مهدیقلی‌خانرا خریدندوسپاهی به تنبیه تراکمه‌مأمور گردید علی‌الجمله شاهزادهٔ‌ستوده اخلاق‌درسنهٔ ۱۲۷۰ رحلت نموده ازاشعارایشانست .

گیرم بمرگ چاره توان هجر یار را نتوان شد و نهاد بغیر آن نگار را
آنانکه روز هجرتو دوزخ شمرده‌اند گویا ندیده اند شب انتظار را

وله

زینت‌خامه کرده‌ام قطرهٔ خون‌دیده را زیب‌دگر بودبتن جیب بخون‌کشیده‌را
تابسرم رسیده‌ای برلب من‌رسیده‌جان چاره‌طبیب گومکن عمر بسررسیده‌را
دردم رفتن‌ای‌جوان‌ازستم تو نقد جان میدهم ونمیدهم مهر بجان خریده را
طعنه زنند کودکان پیر زپا فتاده را طعمه کنند کرکسان‌شیر بخون‌طپیده‌را
خط‌تو‌تازدست سرشادم ازآنکه‌درنظر هست طراوت دگر سبزهٔ نو دمیده را
ازپی‌دل‌چو کودکان‌درهمه‌سوشوم‌دوان تاکه‌بدست آورم مرغ‌زکف‌پریده‌را[1]

وله

تا نهادی بلبم لب ز جهان بیخبرم جان‌بلب آمده آری زجهان بیخبرست
برق آهش‌ثمرو رعدفغانش محصول حاصل کشت‌محبت نه‌همین چشم ترست
امتحانی‌بکن ایدوست‌از آنقوت‌شست پیش تیرمژه‌ات سینهٔ من تا سپرست
خواجه‌آخر بسخنهای بداندیش‌فروخت بنده‌ای‌راکه‌گنه خدمت‌وعیبش هنرست
فصل گل‌شد همه‌مرغان‌بچمن‌نغمه‌سرای وای‌برحسرت‌آنمرغ‌که بیبال و پرست

وله

فریاد زهرگوشه درین شهر بلندست ویران‌شوداین‌شهر که فریادرسی نیست

۱ــ بس‌درطلبت‌کوشش بی‌فایده‌کردیم چون طفل دوان ازپی گنجشک پریده
سعدی

ظلم است که بیرون کنی ازحلقهٔعشاق — بیچاره کسی‌را که بغیرازتو کسی نیست
دلگیرمشو سرزداگر گرد رخت خط — درباغ گل‌ولاله مگرخار وخسی نیست

☆

گر دو روزی بیحضورت زندگیست — حاصل این زندگی شرمندگیست
کاش زاول خواجگی قسمت نبود — چون نصیب ما در آخر بندگیست
رفت تا فتحعلی شه از جهان — گشت‌آسان مرگ‌ومشکل زندگیست

بدیع‌الزمان‌میرزای گورکانی جغتائی فرزند ارجمند سلطان‌حسین میرزا بایقرا حکمران ماوراء النهر بوده، بعدازفوت پدر ازسپاه محمدخان اوزبك شیبانی مستأصل شده ازجرجان‌بخدمت شاه اسمعیل ماضی صفوی آمده‌حسب‌الامر درتبریز متوقف شد هرروز مبلغ یکهزار تنگه‌یعنی ریال در وجه‌معاش ومخارج اومقرر بوددرسنهٔ ۹۲۰ که سلطان سلیم‌خان خواندگار به‌تبریز آمد اورابهمراهی خودباسلامبول برده بعداز چندماه بمرض طاعون درگذشت ملکزاده‌ای دلیر دانابود وشرح حالش را در تاریخ نوشته‌اند درهنگامی که محمدمؤمن میرزا پسرش‌در دست مظفرحسین میرزابن سلطان‌حسین بایقرا در حادثهٔ استرابادکشته شد مرثیه‌ای بجهة او گفته واز آنجمله‌است

وزیدی‌ای‌صبا برهمزدی‌گلهای‌رعنارا — شکستی زان‌میان شاخ‌گل نورستهٔ‌مارا

بهرام میرزای صفوی الحسینی شاهزاده‌ای‌عظیم‌القدر وفرزند ارجمند شاه اسمعیل ماضی[1] صفوی وبرادرشاه‌طهماسب اکبر[2] است که‌درفتنهٔ القاص[3] میرزاحکمران همدان بوده‌است وبخلاف القاص میرزا در ارادت‌کیشی شاه طهماسب‌مستقیم‌بوده الحاصل‌ملکزاده‌ای‌باکمال جمال‌وحسن‌اخلاق وحسن خط ورویت[و] طبع و درسنهٔ ۹۵۵ رحلت‌کرده و ازوست

بهرام درین سراچهٔ پر شر وشور — تاکی بحیات خویش باشی مغرور
کردست درین بادیه صیاد اجل — در هرقدمی هزار بهرام بگور

وله

حاصل‌خودگرچه‌عمری برسردل کرده‌ام — غیردرد دل‌نمیدانم چه‌حاصل کرده‌ام

بابر میرزای گورکانی فرزند میرزا عمرشیخ بن سلطان ابوسعید خان گورکانی در دوازده سالگی‌بسلطنت رسیده در هندوستان استقلال یافته مدت سی‌وهشت سال درکمال استقلال پادشاهی کرده جامع حالات وکمالات بوده شرح حالش در تواریخ مسطورست گاهی در ترکی و فارسی شعری

---

۱ ــ شاه اسمعیل پسرشیخ حیدر در سال ۸۹۲ هجری متولدشد ودر ۹۳۰ درگذشت

۲ ــ شاه تهماسب پسر شاه‌اسماعیل بعداز پدر بتخت نشست و در ۹۸٤ درگذشت

۳ ــ القاص میرزا برادر بهرام میرزا وشاه تهماسب‌است که‌بر برادر طغیان کردوبدربار سلطان سلیمان‌پناه برد عاقبت بهرام میرزا اورا دستگیر کرد

میفرموده ازوست [1]

نوروز و نوبهار ومی‌ودلبری خوشست   بابر بعیش کوش که عالم‌دوباره نیست

وله

بازآی ای‌همای که بی‌طوطی‌خطت   نزدیك شدکه زاغ برد استخوان ما

بیضای قاجار نواب شاهزاده الله‌ویردی میرزا از فرزندان خاقان صاحبقرانست ولادتش در رمضان سنهٔ ۱۲۱۶ اتفاق افتاد وچندی بحکمرانی شاهرود و بسطام گذرانید پس‌از عزل ملتزم‌رکاب خاقانی بود و نواب ظل‌سلطان بعد از واقعه‌ای ناگزیر خاقان اورا حکومت قم‌داد بعداز استماع وصول‌موکب فیروزی کوکب شاهنشاه ماضی مغفور محمدشاه بدارالخلافه فرار کرده بعتبات عالیات رفت واز آنجا باسلامبول سفر نمود و بمجلس سلطان محمودخان عثمانی خواندگار روم رفت ومورد الطاف سلطانی‌شد وبیغداد بازگشته درنهایت عزت سکونت گزید آن شاهزاده در شمایل وخصایل ومحاسن جوانی وحسن صورت بیمانند است ودرنگارش خطوط قدرتی تمام داشت وازعلوم نیز حظی برده بود از اشعار اوست

جهان دریاو کشتی عمروساحل‌عالم باقی   ز عقل ناخدا باید بجویم راه ساحل را

من‌این هستی باقی یافتم از نیستی کمتر   چو ازخودنیست گشتم یافتم‌هستی کامل‌را

وله

از زهد ندیدم ثمری‌خواهم ازاین‌پس   یکچند کنم بندگی پیر مغان را

☆

خوش خریدیم غمش‌را بدل‌وجان‌آری   بدو عالم نفروشیم غم جانان را

وله

ببالین میرسد گویا طبیب جسم‌زار امشب   که‌چون زلفش دل‌بیمار باشدبیقرارامشب

☆

گر به‌بیندتاب‌رویت‌درچمن سنبل‌نروید   سروباقدت‌سخن‌ازراستی‌هرگزنگوید

وله

هزاربارچو پروانه پیش شمع جمالت   اگر بسوزیم ازنو برآورم پر دیگر

رموز عشق نگنجدبدفتری که توداری   بساز ازپی اسرار عشق دفتر دیگر

سلطان تکش‌خان. خوارزمشاه [2] پسر سلطان اتسز [3] خوارزمشاه بوده و اتسز پسر انوشتکین که دربدوحال مملوك بلکاتکین از امرای سلجوقیه می‌بود وچون انوشتکین را از غرجستان خریده بود او را انوشتکین غرجه‌ای میخواندند و نام اومحمد بوده سلطان برکیارق سلجوقی خوارزم را بمحمد انوشتکین سپرد و سالهابحکمرانی آنجا می‌پرداخت و دادعدل و انصاف میداد تا درگذشت پس

۱ ــ این‌پادشاه در ۱۲ سالگی (۸۹۸) درفرغانه بسلطنت نشست و پس‌ازهجوم شیبان‌خان ازبك بافغانستان وبدخشان رفت و بتسخیر هندشتافت و تا سال ۹۳۷ حیات داشت

۲ ــ این سلطان در ۵۸۹ سلطنت‌یافت وتا ۵۹۶ که سال مرگ‌اوست سلطنت کرد

۳ ــ اتسز پسر قطب الدین محمد پسر انوشتکین است او از ۵۲۱ تا ۵۵۱ که‌درگذشت سلطنت کرد

از قطب‌الدین محمدانوشتکین پسر او اتسز خوارزمشاه شد ودرمبادی حال بملازمت سلسان سنجر[۱] بن ملکشاه[۲] سلجوقی کمر اطاعت وصداقت بسته داشت ومصدر خدمات بزرگ شد و چنانکه در تواریخ مسطورست وقتی جمعی از اعادی در شکارگاه فرصت یافته قصد قتل‌سلطان نمودند اتسز درخیمه بخواب‌بود خوابی‌دیده بشتاب متوجه‌شکارگاه شد اعدارا مقهور کرد ودرخدمت سلطان جاه او افزود بالاخره از سلطان وحشت‌یافته سر بطغیان بر آورد[ومستقل گردید] ودرسنهٔ ۵۵۱درگذشت‌ایل[۳] ارسلان حکومت خوارزم یافت وپس ازاو سلطان شاه خوارزمشاه شد وبرادر بزرگش تکش‌خان حکمران چند بودوبرسلطان شاه غلبه‌کرد وسلطانی بزرگ‌شد در پانصد ونود وشش در گذشت وی پادشاهی عادل وفاضل بوده است وبلطف طبع معروفیت داشت درحالت غضب دندان یکی از غلامان خودراکه محبوبیت داشته بلطمه شکسته بود ندامت یافته برای دلجوئی او وخورسندی خاطرخوداین‌رباعی‌را منظوم وبراوخوانده والحق خوب گفته[٤]

---

۱ ـ سنجر درسال ٤۷۹ بدنیا آمد و در ۵۱۱ بسلطنت‌رسید و درسال ۵۵۲ درگذشت

۲ ـ درهیجده سالگی جلوس‌کرد و درسال ٤۸۵ درگذشت

۳ ـ ایل ارسلان ۱۷ سال سلطنت‌کرد و درسال ۵٦۷ درگذشت

٤ ـ این‌رباعی‌را بپوربهای‌جامی نیز نسبت داده‌اند پوربها ازشاعران‌سده‌ی هفتم‌هجریست که از زندگی وشعرش چندان اثری دردست نیست‌همینقدر میدانیم‌که درسال ٦٦٦ بمناسبت‌زلزلهٔ شهرنیشابور و درسال ٦٦۹ بمناسبت مرمت‌آن (بحکم‌اباقاآن) شعرساخته که اینجا میاورم

زرخم زلزله زیر وزبر شدست چنانك — سماك زیر سمك شد سمك فـراز سما
بجور و قهر برانـداختش زبن بنیاد — بکل وجزء فـروریختش زهم اجـزا
نهـاده سر بـزمین بـی‌سجود مقصوره — مناره قامت‌خود بی‌رکوع کرده دوتا
کتابخانه نگون رسم مدرسه مدروس — خـراب مسجد آدینه منـبر اندر وا
گمان مبرکه زنقصان اوبد این نکبت — زمن‌مپرس اگرنیست باورت که چرا
چوحق عنایت بسیار داشت درحق او — نظر فکند بر احوال او بچشم رضا
چـوهیبت نظر و پرتـو تجلـی او — براو فتـاد ، زهیبت در اوفتاد زپـا
نه از تجلی او کوه طور پاره شدست — کلیم چون‌بدعا خواست ازخـدای لقا

***

چوکهنه بود و قدیمی بنای نیشابور — نهاد روی سوی او خـرابی از هرجا
خدای خواست که‌بازش زنو بناسازند — بعهـد دولت نوشیروان عهـد ، ابقا
خدایگان جهـان پادشاه روی زمین — جهانگشای عـدوبند ، شاه شهـرگشا
بسال ششصد و شست ونـه اتفاق افتاد — بنا نهـادن ایـن شهـر شهرهٔ زیبـا
اواخـر رمضان آفتاب‌و زهـره بثور — قمربحوت‌وعطـارد نشسته در جـوزا
بنـا نهادن شهـر نـوت مبارکبـاد — بعهـد دولت تـوشهرباد هر صحرا
بدولت تـو نشابور کهنه نـوشد باز — بسان پیر خـرف گشته کو شود برنا
سه‌چیز باد وبمانـاد هرسه تـا بابد — بقای خواجه ، دگر شهرو شعرپوربها

گر شد گهری ز درج نوشینت کم / درحسن نگشته هیچ تمکینت کم[1]
صد ماه ز اطراف رخت میتابد / گو باش ستاره‌ای ز پروینت کم

تیمورشاه افغان ابدالی رحمةالله بن احمدخان افغان ابدالی‌ست که بعد از قتل نادرشاه [2] طغیان کرده ، دعوی شهریاری نموده، تصرفی درهندوستان و کابلستان یافته، احمدشاه شد خواهر احمدشاه بن محمدشاه بابری گورکانی را درحبالهٔ نکاح پسرخود تیمورشاه درآورده، بکابل بازگشت وتیمورشاه بعد از احمد شاه درآن بلاد استقلال حاصل نمود ومدت سی‌سال بسلطنت گذرانید وشاه زمان پسر خودرا ولیعهد کرد و خود درسنهٔ یکهزارودویست واند جهان‌را بدرود گفت طبعی‌داشته بسیاق اهل هند این ابیات از اوست

آهوی‌چشم تو را صید زبادام کنم / آنقدر گردتو گردم که‌تورارام کنم
بسکه بینم بچمن‌جوروجفاازخس‌وخار / گه تمنای قفس گه هوس دام کنم
پیش‌مردم نکنم‌شکوه زبیمهری‌تو / ای نکونام تورا بهرچه بدنام کنم

جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی طاب‌ثراه خلف‌الصدق سلطان‌الب‌ارسلان سلجوقی‌ست وپدر سلطان سنجر وسالها بکشورستانی پرداخته، درسنهٔ ٤٦٦ جلوس کرده، باقاورد عمش که حکمران کرمان بود محاربه کرده، اورا اسیر کرد و هلاك نمود وبرادر خودرا نیز میل‌کشید و سمرقندرا ازسلیمان‌خان بگرفت واورا مقید بصفهان فرستاد قیصرروم‌را منهزم کرده، بگرفت وباز سلطنت روم داد بعدازفوت او سلیمان‌خان سلجوقی را ایالت‌روم داد وبلاد مملکت محروسهٔ خویش را بامرا تقسیم فرمود دخترسلطان را مقتدی عباسی بخواست وباتجملی تمام بفرستاد ودر رابع‌عشرین رمضان سنهٔ خمس وثمانین اربعمائه[3] مریض شد وببغداد درگذشت.مدت سلطنتش بیست سال‌وعمرش سی‌وهشت سال‌بوده ، ازوست :

بوسی زد یار دوش بر دیدهٔ من / او رفت و ازو بماند تر دیدهٔ من
زان‌داده برین دیده نگارینم بوس / کوچهرهٔ خویش‌دیده در دیدهٔ من

جاهی‌صفوی رحمةالله‌علیه اسمش سلطان ابراهیم‌بن بهرام میرزابن شاه اسمعیل [4] صفوی نورالله‌مرقده وبعداز رحلت شاه طهماسب صفوی که اسمعیل‌میرزا پسرش‌ازمحبس قلعه‌قهقهه بیرون آمدو سلطنت بروی مسلم شد ازغایت قساوت قلب ابقا برشاهزادگان صفوی‌نکرده [در دارالسلطنهٔقزوین] بیك روز یازده شاهزادهٔ صغیروکبیر ویکهزارودویست کس ازبرنا تاپیرقزوین بقتل‌آوردچنانچه درتاریخ مرقوم داشته‌ام ازجملهٔ آنها این‌شاهزادهٔ آزاده که بنی‌عم وداماد اوبود بیگناه در اول شباب بشکنجهٔ طناب کشته شد وی بانواع فضایل‌آراسته واز اجناس رذایل پیراسته ، در حسن خط ونقاشی وموسیقی وکمالات دیگر معروف بوده ، شهادتش در

---

۱ ــ درج بضم‌اول:صندوقچه، درج نوشین کنایه از دهانست
۲ ــ درمحرم ۱۱۰۰ تولدیافت در ۱۱٤۸ بسلطنت اختیار شد ودرسال ۱۱٦۰ بقتل‌رسید
۳ ــ بیست‌وچهارم رمضان ٤۸٥
٤ ــ شاه اسماعیل درسال ۸۹۲ متولد شد و در ۹۳۰ درگذشت

سنهٔ ۹۸۵ واین اشعار از آن‌ملك زادهٔ مغفورست :

گفتی که چراجاهی مسکین شده خاموش　　زوپرس که شاید سخنی داشته باشد

وله

یار آمد بسرت در دم رفتن جاهی　　دیده بگشای اگرطاقت‌دیدن داری

وله

شنیدم که چشم تو دارد گزندی　　همانا که افتاده بر دردمندی

☆

تا از سمن تو سنبل آمد بیرون　　صدناله زمن چو بلبل آمد بیرون

پیوسته زسبزه گل برون می‌آید　　این‌طرفه که سبزه‌ازگل آمدبیرون

جدائی افشار اسمش نصرالله میرزا خلف‌الصدق نادرشاه افشارست که ازدختر ثانی باباعلی‌بیك افشار بعداز رضاقلی میرزا متولد شده است و شرح حالات اودرتاریخ مبسوطست بعداز قتل‌نادرشاه نصرالله‌میرزا و امامقلی میرزا را از کلات گرفته، بمشهد نزد علیقلی‌خان برد ند وبقتل هردو فرمان داده ، ازوست :

مستوفی‌دیوان قضا روز نخست　　مجموعهٔ شادی‌والم کرد درست

شادی بتمام مردمان قسمت کرد　　غم‌باقی‌ماند گفت: این‌قسمت‌تست

جمشیدخان ترکستانی ازسلاطین‌ترکستان بوده این‌چهاربیت در تذکره‌ای بنام اودیده ونوشته شد زیاده ازحالاتش آگاهی حاصل نیست .

رباعی

بیوفائی نهایتی دارد　　جور با دوست غایتی دارد

تند مگذر کشیده دار عنان　　دادخواهی شکایتی دارد

وله

آنانکه باخدنگ‌جفای توخو کنند　　تیری نخورده تیردگر آرزو کنند

☆

باریکتر زموست میان نگار من　　یکمو قصور نیست در اندام یارمن

جلال‌الدین خوارزمشاه فرزندسلطان قطب‌الدین محمدخوارزمشاه بوده‌است که درخروج مغول [1] وتاتار باسپاه چنگیزخان تاتار قهار مکرر محاربات بزرگ کرده ودراغلب حروب غالب آمده ، تاآخرالامر درحرب رودسند مقهور گردیده ، خود را ازفراز ساحل رود که ده گزفاصله داشته بااسب برو[د] درانداخته، بیرون رفت واز آنجا بهند وسندرفته، کارهای بزرگ کرده ، بعد[از تسخیر بسیاری ازولایات] از راه کرمان بایران آمده، با سرداران خلیفهٔ بغداد محاربه کرده ، غلبه یافته ، بآذربایجان آمده ، باحکام‌ارزنته‌الروم محاربتها کرد جمعی بقتل آورده ، پادشاهان شام بمعادات اوبرخاسته [2] شش هزارکس ازقشون آنها که بمددحکام اخلاط

۱ - ٦١٦　　۲ - متن برخواسته بود تصحیح شد

می‌آمده‌اند بقتل آورده ، آخر کار چنانکه در تواریخ‌مضبوطست مفقود ومعدوم شد [۱]
این رباعی شاهانه ازوست :

رباعی

در رزم چو آهنیم ودربزم چو موم   بردوست مبارکیم و بر دشمن‌شوم
ازحضرت ما برند انصاف بشام   وزهیبت ما برند زنار بروم [۲]

جلال‌الدین میرزای قاجار از فرزندان اصغرحضرت خاقان صاحبقران اکبر طاب‌ثراه بوده ودر رحلت خاقان هشت‌سال‌داشته، فرزند پنجاه‌وپنجم خاقانست‌و درعهد شهریاری‌سلطان محمدشاه قاجار نورالله مضجعه‌شاهزاده بتحصیل کمالات پرداخته،رشدتمام‌کرد . سروبالایش غیرت‌سرو کشمرو بدرعارضش رشك ماه نخشب گشت جلال‌وجمالی باهم آمیخت و کلام و کمالی جلوه‌کرد ، درحسن شمایل‌و خصایل فرید زمان‌شد ووحید اوان واز ایشانست :

غزلیات

ساقی رسید عیدو گذشت این صیام ما   زان یادگارجم قدری کن بجام ما
شیخ‌جلال خواره که‌دی‌وعظ می‌سرود   امروز شد شریك بفعل حرام ما [۳]

وله

نیروی عشق بنازم که‌بیك سلسله بست   پای مسکینی و بازوی توانائی را
جز بزنجیر سرزلف توعاقل نشود   آزموديم بسی این‌دل شیدائی‌را

وله

چند گوئی صبرکن کاخر بوصلم میرسی   این‌سخن نشنیده‌ای کافت بود تاخیر را [۴]
گر زمژگانت به‌تیرم میزنی مردانه زن   زانکه من مردانه بامژگان ربایم تیر را

وله

بخاك من گذری کن زبعد کشتن من   که کشته‌را بهمه کیش خونبهائی‌هست
خراب غمزهٔ آن ساقیم که ازرخ‌اوست   درون سینهٔ ساغر اگر صفائی هست

وله

هوشیاری چیست مستی خوشترست   سربلندی چند پستی خوشترست
حاصل هستی چو آخر نیستی‌ست   نیستی ما را زهستی خوشترست

✡

غم دنیا نتواند دلم از جا ببرد   که خیال توام از دل غم دنیا ببرد

---

۱ ــ در ۶۲۸ از مغولان گریخت ودریکی ازکوههای کردستان مقتول‌گردید
۲ ــ این‌رباعی‌راباتابك سعدپسرزنگی نیز نسبت داده و جای تعجبست که متوجه نبوده . نگاه‌کن باتابك سعدپسرزنگی درهمین کتاب
۳ ــ این‌دوبیت که‌ازغزلی نقل‌شده بوزن وقافیهٔ غزل حافظست بمطلع :
ساقی بنور باده برافروز جام ما   مطرب‌بگو که کارجهان‌شد بکام‌ما
۴ ــ وفی‌التأخیر آفات

☆

هیچکس نیست برم بهتر از آن استادی — که بطفلی پسری را ستم آموز کند

وله

خارخاردل سودازدگان کی دارد — آنکه در چاك گریبان، گل و نسرین دارد
عکس روی تو درین چشم سرشك آلوده — آفتابیست که پیرایه ز پروین دارد

☆

بندیست دام‌عشق که هر کس در آن فتاد — چندانکه سستیش طلبد سخت‌تر شود[۱]
این چشم سرعزیزازان دارمش جلال — تا پیش تیر غمزهٔ جانان سپر شود
برما دگر جفا نکند یار سنگدل — آگاه اگر زعدل شه دادگر شود
دارای عهد ناصردین‌شه که از کفش — شرم آیدم که‌وصف زکان گهر شود

وله

روزی اردست در آنزلف چو زنجیر کنم — موبمو شرح شب هجر توتقریر کنم[۲]

☆

نازش میرمناجات بمن چیست که من — خدمت پیرخرابات فراوان کردم

وله

من اگر زعشق دعوی بکنم گواه دارم — که بدیده اشك خونین و بسینه آه دارم
بدوچشم تو که‌چشمی برهت سفیددارم — بدوزلف تو که‌روزی بغمت سیاه دارم

☆

شب وصال و دل‌خسته نارسیده بکام — خدا جزای مؤذن دهد که رفته ببام
تمیزدادن زلف و رخش مجو زرقیب — که کورفرق نیارد نمود صبح ازشام

وله

دور ازلب میگون‌توجامی نکشیدم — الا بگلو ناشده از دیده چکیدم

☆

بارخت فارغم‌از الفت‌زلف‌وخط وخال — تاشدم بندهٔ سلطان زسیاهی رستم

☆

مرازباغ چه حاصل زآشیان چه تمتع — که راه درقفس‌افتاد اگر زدام پریدم

وله

تادگر باره زمامرغ دلی‌صید کنی — باسرزلفك‌چون چنگل‌باز آمده‌ای

☆

عیان‌بگردخطت طره‌یاکه پنداری — بگرد شهپر طوطی پرغراب زده

---

۱ ــ توسنی کردم ندانستم همی — کز کشیدن تنگتر گردد کمند
رابعهٔ قزداری

۲ ــ اگرروزی بدست‌آرم سرزلف نگادم‌را — شمارم موبمو شرح غم شبهای تادم‌را

جهانشاه قاجار اسمش شاهزاده جهانشاه میرزا و از فرزندان حضرت شاهنشاه صاحبقران فتحعلی‌شاه متخلص بخاقان نورالله مضجعه وازبرادران صلبی‌وبطنی محمود میرزا واحمدعلی‌میرزا و همیون[1] میرزا . گاهی بنظم غزلیات می‌پرداخته جهان تخلص داشته از اشعاراوست :

نوید وصل بمن میدهی ولی ترسم — کشد بوعدهٔ وصل تو انتظار مرا

و له

گذر بکوی توجائی نمی‌توان کردن — زبس بکوی تودل برسردل افتادست

و له

ای‌صبا کن گذری درشکن طرهٔ یار — بمن‌آورخبر ازحال گرفتاری دل

☆

من همانروز که‌از مادر گیتی زادم — سرخط بندگی‌خویش بطفلی‌دادم
حرف شیریـن نشنیدم زلبانت امـا — بجفایت که وفادار تر از فرهادم

☆

مگر تغافل او بعدازین کند کاری — که‌هرچه مهر کنیم اوبجورافزاید

☆

نمانده هیچ‌ادگر عقده‌ای زتار محبت — زکینه بسکه‌تو نامهربان گسستی‌وبستم

حسینی گورکانی نام شریفش سلطان حسین‌میرزا بن‌میرزا منصور بن‌میرزا بایقرابن میرزا عمرشیخ بن‌امیرتیمور[2] گورکانی‌وی‌زبدهٔ سلاطین گورکانیه جغتائیه بوده درهمه صفات‌کمال مسلم‌و در عهد سلطنتش خلایق آسوده خاطر بودند و آبادی هرات‌که دارالملك اوبود بمرتبهٔ اعلی رسیدو نظام‌الدین امیرعلی‌شیر[3] جغتائی نوائی مطاع دولت اومردی فاضل‌وکامل و کریم بود ، قریب بده‌هزار کس از ارباب‌هنر را درآن دولت تربیت‌کرده ، بوظیفه ومستمری معاش میداد و کتاب روضةالصفارا امیر خواند بنام وی‌نوشته الحاصل‌سلطان در اواخر حـال‌مریض وعلیـل‌شده پسرانش اورا زحمتها میدادند تادرسنهٔ ۹۱۱ در گذشت[4] مدت‌ملکش سی‌سال بوده کتاب‌مجالس‌العشاق از تصانیف آن سلطان صاحب حال است مولانا نور الدین عبدالرحمن جامی ملاباشی ومداح اوبوده گاه،گاهی‌سلطان بنظم فارسی مبادرت میکرده از اوست :

جانا جفا برای وفا میکشیم ما — ترك‌وفا مکن که جفا میکشیم ما

سلطان‌حسن‌صفوی فرزند شاه سلطان محمدبـن[5] شاه طهماسب[6] وبرادر اکبرشاه عباس ماضی[7] است وقبل ازسلطنت پدروبرادر درزمان سلطنت

---

۱ ـ همایون باملای‌متن‌غلطست
۲ ـ در ۷۳٦ متولد شد ودر ۸۰۷ درگذشت
۳ ـ امیر علیشیر نوایی در ۱۲ جمادی‌الثانی سال ۹۰٦ در٦۲ سالگی درگذشت
٤ ـ درهفتادسالگی پس‌از بیست سال ابتلا بیبماری فلج
٥ ـ محمدخدابنده‌در۹۸٥(سال‌مرگ‌شاه‌اسماعیل‌دوم) بسلطنت رسید ودر ۹۹٥استعفاکرد
٦ ـ شاه طهماسب بعد از ۹۳۰(سال‌وفات شاه‌اسماعیل) بسلطنت نشست وتا ۹۸٤ (سال وفات) سلطنت‌کرد
۷ ـ در ۹۷۸ متولدشد در ۹٦٦ جلوس‌کرد ودر ۱۰۳۸ درگذشت

شاه اسمعیل ثانی سفاك ازسوء ظن‌او درخطهٔری متوطن بود آخرالامر شاه مذکور جمعی‌را بگرفتن و کشتن او مأمور کرد وبعداز محاربات ومدافعات گرفتارشده،اورابقتل آوردند این‌رباعی از اشعار اوست :

رباعی

رویت که زباده لاله میروید ازو　　از تاب شراب ژاله میروید ازو
دستی که پیاله‌ای زدست توگرفت　　گر خاك شود پیاله میروید ازو

حشمت قاجار تخلص نواب شاهزاده فرشته بهشتی روی همیون میرزاست که برادرصلبی وبطنی نواب شاهزاده محمودمیرزاست صاحب‌تذکرهٔ سفینه وگلشن محمودبوده‌درسنهٔ ۱۲۷۳ در دارالخلافهٔ طهران بمرض شقاقلوس‌درگذشت گاهی‌سخن موزون میفرموده از آنجمله است :

غزلیات

به‌پیشت‌ازجفاهائی که کردی‌شکوه‌میکردم　　زقتل من‌حدیثی گفتی وبستی زبانم را

☆

خواهی ار بی‌زحمت دامی کنی‌صیدی اسیر　　یکره ای صیاد سوی آشیان من‌بیا

☆

دردلم دردوغم ار بسیارست　　شاد ازینم که غم دلدارست

☆

هردل که نه‌از تیغ جفای تو هلاکست　　گر زندهٔ جاوید بود لایق خاکست

وله

مگر تغافل من بعد ازین کند کاری　　که هرچه مهر کنم او بجور افزاید

☆

خواری من،عزت‌اغیار خواهی بردرت　　گرچه رسم عزت‌وخواری‌نمیدانی‌هنوز

خطائی صفوی الحسینی نوراللهمضجعه اسم شریفش شاه‌اسمعیل واز اولاد احفاد شیخ المشایخ شیخ ـ صفی‌الدین[1] اسحق موسوی اردبیلی قدس سره بوده که بچند واسطه سلسلهٔ نسبش بحمزهٔ‌بن‌امام موسی‌الکاظم می‌پیوندد و وآبا و اجدادش همه از علما وفضلا و ارباب ارشاد واصحاب سداد بوده‌اند و تفصیل حالات ایشان در تواریخ مبسوط ومضبوط است و سلسلهٔ طریقت شیخ صفی‌الدین بشیخ تاج‌الدین زاهدگیلانی وازو بحضرت امام همام علی‌بن‌موسی ع منتهی میشود وپدر شاه اسمعیل سلطان حیدربن‌سلطان جنید داماد ابوالنصر حسن‌بیك ترکمان آق‌قوینلو بود ودر محاربهٔ شیروان سعادت شهادت‌یافت وپیروان اوبسبب تاج‌سقرلات قرمزدوازده ترکی بقزلباش موسوم‌آمد وشاه‌اسمعیل دربیست‌وپنجم رجب سنهٔ هشتصدونودودو متولد شده بود ودرقتل پدریکساله بود و دوبرادر اکبر از خودداشت سلطان ابراهیم و

---

۱ – متولد ٦٥٠ درگذشته ۷۳٥

سلطان‌علی ویعقوب بیك بن‌حسن بیك بعداز پدرخود با این طبقه سوءظن حاصل کرده پسران سلطان‌حیدر را باوجود قرابت بفارس فرستاده ، محبوس در اصطخرداشتند ، چهارسال‌ونیم درآن قلعه بودند تا یعقوب درگذشت ورستم بیك حکمران گشت اولاد سلطان‌حیدر را بآذربایجان خواست وسلطان علی که اکبر ایشان بود بشهادت رسید و ابراهیم پنهان‌شد ومریدان این‌سلسله اسمیل‌را بگیلان بردند وبعداز شش‌سال توقف خروج کردند درمحرم نهصدوپنج باهفتاد کس ازمریدان صفویه بآذربایجان‌رفته،عزیمت شیروان کرده، با پنجهزار کس‌از قاجار وافشار وشاملو واستاجلو باقرخ یسار حاکم شیروان مقابله کرده، اورا بابیست‌ودوهزار سواراوبشکست ومقتول کرد وبلادشیروانرا مفتوح‌ومتصرف‌شد پس باالوند میرزاجنگ‌درانداخت، هشت‌هزار کس‌ازلشکرالوندرا بقتل آورد ودر تبریزجلوس کرد ، علاءالدوله‌ذوالقدر را وسلطان مراد ترکمان را منهزم ساخت وچنانکه درتواریخ مسطورست ایرانرا ازبیگانه بپرداخت وشاهی بیك‌خان‌اوزبك را درحوالی مرو بکشت وبعضی ازماوراءالنهر را مسخر کرد ودر نهصدوبیست با سلطان سلیم‌خان عثمانی قیصرروم محاربه کرده ، انهزام‌یافت ودرنهصدوسی رحلت گزید ازچهار فرزندش طهماسب میرزا و القاص میرزا وسام وبهرام طهماسب میرزا بسلطنت رسید عمرشریف شاه‌اسمعیل بهادرخان صفوی‌حمزوی‌موسوی سی‌وهشت سال ومدت سلطنتش بیست‌وچهارسال امتداد یافته مذهب تشیع رادر ایران مروج گردید وپادشاهی کامگار شجاع کریم عادل دین‌پرور بود گاهی بترکی وفارسی شعرمیفرموده این دوبیت فارسی وترکی ازاوست :

بیستون ناله‌ٔزارم چوشنید ازجاشد ‌ ‌ ‌ ‌ کردفریاد که فرهاد دیگر پیداشد[1]

هرنه‌وار آدمده وارآدمدن ایسترلرحقی ‌ ‌ ‌ ‌ بولمه ابلیس شقی آدمده سرالله وار

خاقان صاحبقران قاجار قویونلو انارالله مرقده حضرت سکندر رتبت‌خاقان‌صاحبقران شاهنشاه‌ایران‌فتحعلی‌شاه‌ـ بن جهانسوز شاه حسینقلی‌خان ابن‌سلطانمحمدحسن‌خان قاجار قویونلو مشهور اقصی‌عالم است ومذکورلسان بنی‌آدم پدربرپدر پادشاه وملك‌ستان بوده فتحعلی‌خان جداعلایش درخدمت شاهزاده شاه طهماسب بن‌شاه سلطان‌حسین‌صفوی رحمهماالله نایب‌السلطنه وسپاه کش وسرکش بوده تا در خارج شهر مشهدمقدس بدست نادرشاه افشار شهادت یافته وسلطانمحمد حسنخان بعد ازنادرشاه با سلاطین ایران مبارزتها کرده تابرمسند سلطنت‌متکی گردید وکریمخان‌زندرا قرب‌بیست روز درارك شیراز محصور فرمود تا آخربعذر بعضی امرا اردوی اعلی متفرق وبجانب مازندران واستراباد مراجعت گزید وکریمخان براثر آمدوطایفهٔ آنحضرترا بروبشورانید وبدست غلامان وتابعان خودشهادت یافت جهانسوزشاه باوجود تسلط کریمخان‌وتوقف [حضرت] آقامحمدخان درشیراز باحکام مازندران دستبردها نمود و برسرایشان ایلغارها بردوبخون‌پدر[بر]مردم‌دلیر گشت تابدست‌ترکمانان غداردربسترخواب کشته‌شد وحضرت خاقان بعدازفوت و کیل درخدمت عم‌اعظم آقامحمدشاه سالها بتجارب روزگارآموخته آمد وسختی‌ها دید ورازها فهمیدتادرسنهٔ ۱۲۱۲ بحکم وراثت ووصایت ازملك‌جم‌خروج

---

۱ ـ وزن مصراع دوم درست نیست مگر بجای‌دیگر ، دگر بخوانیم

و درمرزری برتخت‌عم عروج فرمود ، قریب بچهل‌سال بقلع‌وقمع اعدا وتربیت احبا پرداخت نخست‌صادق‌خان‌شقاقی رابکیفر رسانید و قتلهٔ خاقان اکبر را بقصاص درآورد وبقایای ملوك زندیه را پاداش داد وبقیهٔ اولاد نادرشاه را قلع‌وقمع کرد وسرکشان فارس وعراق‌وخراسان وآذربایجان‌را باطاعت درآورده وسلسلهٔ علیهٔ قاجاریه رابمواحدت ومواصلت اتحاد بخشید وهر کس را بمنصبی درخور ، خوشنودبداشت وحکومت‌سرحدات ایران را بشاهزادگان بی‌نظیر ووزرای باتدبیر محول وموکل‌فرمود ملك ایران‌را که روی‌بخرابی نهاده‌بود صورت آبادی‌داد وخلایق درعهددولتش درمهد امن‌وامان غنوده شدند وازتکالیف‌شاقه آسوده ماندند بعدازفراغ ازامور ملك‌داری بعیش‌وشادکامی و وتفرج باغ‌بهار و تفنن راغ وشکارمشعوف بود وشبها درسراهائی چون‌بهشت پرحورو محفلهائی چون خورشید پرنوربعیش‌وعشرت میگذاشت بهرام‌گور وخسروپرویز را در ایندوصفت طیره همی‌داشت‌ودیدهٔ آسمان رابرطالع‌مطالع‌جلال‌وجمال خود خیره ، همانا ملکی ازملوك را شمایلی بدان خوبی وخصایلی‌بدان مرغوبی کم‌روی داده‌بود واینقدر اسباب‌عیش وتجمل وفرزندان متعدد شایسته،هیچ سلطانی‌راحاصل‌نگشته امرای‌بزرگ‌و وزرای دانا داشت وخود درهرصفتی وهرهنری دانا وازهمه اعلی‌بود درتمامت عمروهنی در دولتش حادث نیامدالا درفتنهٔ آذربایجان که درپیش‌یاجوج حادثه سدی‌سکندرآسا از زرمسکوك بست تاآن فتنه‌فرونشست«چنین کنند بزرگان چوکرد بایدکار»[1] وانتظام کرمان ویزد وخراسان‌رابحضرت شاهزادهٔ منصورنایب‌السلطنه ولیعهدمشهورعباس‌میرزا اشارتی‌رفت . درمهلتی قلیل دولتخواهان‌را عزیز وحسادرا ذلیل کرد وتفاصیل واقعات آن‌دولت در تواریخ مسطورست و اغلب خود مشهور علی‌الجمله چون حضرت خاقان صاحبقران درسال یکهزارودویست وپنجاه قصدسفر اصفهان فرمود بعداز ورود وتوقف جنود در روزپنجشنبه نوزدهم شهرجمادی‌الثانیه سه‌ساعت بغروب آفتاب‌مانده حالت آنحضرت بگردید ومرغ روحش بآشیان سدره برپریدنعش‌مبارکش‌را بمضجع مخصوص قم‌که معین‌بود آوردند وآن گنج‌را درخاك نهان کردند نورالله مرقده مدت‌عمرمبارکش شصت‌وهفت سال بوده وسی‌وهشت‌سال‌وپنجماه سلطنت‌نموده عدداولاد ذکور واناث خاقان مغفوربدویست‌وشصت‌تن رسیده‌بود وتا آنگاه صدوپنجاه کس رحلت‌یافته‌بودند و درآنوقت پنجاه‌ونه‌پسروچهل‌وشش دختر که‌اغلب اولاد داشتند موجود بوده‌اند حضرتش باکار ملك‌داری‌غالباً بعشقبازی اشتغال‌داشته ازاشعارفصاحت شعارش این‌معنی آشکارست

از غزلیات حقایق آیات حضرت خاقان صاحبقران مغفورطاب‌ثراه

گذری جانب حسرت نگری‌نیست ترا — حسرت اینست که برما گذری‌نیست‌ترا
اشك‌را قاصد کویش کنم ای‌ناله بمان — زانکه‌صدبار تورفتی اثری نیست ترا

وله

چارهٔ دیوانه زنجیرست و آنزنجیر زلف — میکند دیوانه‌تر هردم دل دیوانه را

---

۱ ـ چنین بماند شمشیر خسروان آثار — چنین کنند بزرگان چوکرد بایدکار
عنصری

وله

تانخسبد سگ‌ونایدبسرکوی تو غیر پاسبانی کنم‌ای‌دوست‌سگ کوی تورا

وله

باردادی غیر را دربزم و هست بـردل خاقـان ازین غـم بارها

وله

نهال عشق را باشد ثمر،وصل ولی‌دستی‌نچیدست این ثمر را

وله

آب‌گو بگذر بسراینخانه را سیل آبـادی دهد ویـرانه را

وله

چون‌من‌کسی نداند قدر وصال جانان محمـود میشناسد قـدر ایـاز خـودرا

وله

غبارمقدم تو توتیای چشم که‌شد بخواب‌رفته مگردیدهٔ پرآب امشب

وله

بیهوده چه میکشی تو ناصح زنجیرجنون گسستنی نیست

وله

خط زیکسوو زلفت از یکسو روز روز سیاه کارانست

وله

شادم بهمین که در کمندت غیراز دل‌من دل دگر نیست

وله

دهنت تنگتر از دیـدهٔ مور دل من‌تنگ‌ترست از دهنت
ناله‌را پای بکویت بازست گر بدامان نرسد دست‌منت

وله

زین طبیبان‌مطلب چارهٔ بیماری‌دل چشم بیمـار دوای دل‌بیمـار منست

وله

زمن رمیده واز یار نیز در کارست مرادلی‌ست که ازجان وجسم بیزارست

وله

خواست بیرون کند ازسینه‌غمت خاقان را دل‌بدامان وی آویخت که‌همخانهٔ‌ماست

وله

نپرسد هر که بیند قاتلم را که از زخم خدنگش آشکارست

وله

من‌آن‌نیم که دهم‌دل‌بدست بوالهوسی هرآنکه‌دشمن عالم شد آشنای منست

وله

چون سروکار خدنگت با دلست جان بیکزخمت ندادن مشکلست

وله

عالمی در شادی و مـسارا غم‌ست وین غم ما از برای عـالم‌ست

روزگـارم زخمهـا بسیـار زد　　زخم تو آن زخمها را مرهم‌ست

وله

درد و درمان را بهم آمیختند　　درد از درمان جدا کردن خطاست

✿

راز مستان‌را بهشیاران مگوی　　داستان عاشقـان افسانـه نیست

وله

ای‌خوش آنخانه که ویرانهٔ تست　　خنك آندل که در آن خانهٔ تست

وله

دل‌را بلب‌لعل توصد عجزو نیازست　　مائیم‌وسر زلف‌تووین‌رشته درازست

وله

هرجا نگرم کورم‌ودر روی تو بینا　　درمردمك‌دیده بغیراز تو کسی نیست

وله

زاهدم وعدهٔ جنت دهد و حیرانم　　غیر بیت‌الحزن‌هجر تو گلزاری‌هست

وله

شد در سر کار تو نه‌تنها دل خاقان　　سرتا قدمش شوق سراپای تودارد

وله

دل تمنای وصال رخت از ما میکرد　　بینوائی زگدائی چـه تمنا میکرد
دستها‌چاك شدازعشق وندانست‌کسی　　آنچه یوسف بدل‌زار زلیخا میکرد [۱]

وله

عشق دامن‌گیر اوشد این مگوی　　دامـن یوسف زلیخا پاره کـرد
آنچه بامن کـرد طفل اشك مـن　　بـازلیخا کـودك گهواره کـرد

وله

عجب‌دارم ار ناقه، مجنون نگردد　　چو لیلی وش‌من ، بمحمل نشیند

وله

ناشاد کسی کز ستمت شاد نباشد　　آزاد دلـی کـز غمت آزاد نبـاشد
کوشی‌چه بتعمیردل ، اینخانهٔ عشق‌ست　　آبـادیش اینست که آباد نباشد

وله

دلم بمرتبه‌ای‌تنگ‌شدکه می‌ترسم　　خدانکرده غمت از دلم برون آید

وله

ای‌کاش آنکه بررخ خوبان نظر کند　　دل را نداده جان دهد و مختصر کند
خضر اررسد بکوی تو باور نمیکنم　　جان ناسپرده از سر کویت گذر کند

وله

شب مرگست و ببالین من‌زار آمد　　ای‌اجل‌دست نگهدار که دلدار آمد

---

۱ ــ بوزن وقافیهٔ غزل حافظ بمطلع :
سالها دل طلب جام جم‌ازمامیکرد　　آنچه خودداشت‌زبیگانه‌تمنا میکرد

و له

طرح ابروی تو کز روز ازل ریخته‌اند   برسر سرو کمانیست کـه آویخته‌اند

و له

نالیدن من بـرای آنست   کاین ناله چرا اثر ندارد

و له

عالم‌همه صحرای ختن گشت بیکبار   تـازلف تودردست نسیم سحرافتاد

و له

دل بزلف توشد نیامد باز   من وشبهاو فکرهای دراز
گاه دردیده‌ای گهی در دل   تاچه‌جوئی درین نشیب‌وفراز

و له

شنیده‌ام که بجان‌بسته یارقیمت بوس   هزارجان‌به تنم‌نیست صدهزار افسوس

و له

نـه کافرم نه مسلمان بحیرتـم زچه باشد   که‌پیش‌شیخ[و] برهمن بدیرو کعبه‌عزیزم

و له

هر کسی خواند بنامی بردر جانانه‌ام   عاقلان دیوانه و دیوانگان فرزانه‌ام

و له

بخیل غمزدگانش نشسته حیرانم   غمش بملك جهان دادم وپشیمانم

و له

ازبس گداختم زغمت ناتوان شدم   تاآنچنانکه‌کام توبـودآنچنان شدم

و له

دربزم توپروانه صفت سوخته بودم   زان شعلهٔ آهی که‌خودزافروخته بودم

و له

کاشکی من در رهت چون‌خاردامن‌میشدم   باتوای سرو روان گلشن‌بگلشن‌میشدم

و له

ازجان گذشته‌ایم و بجانان رسیده‌ایم   از درد رسته‌ایم و بدرمان رسیده‌ایم

و له

زلف را بررخ پریشان کرده‌ای   کفر را تعویـذ ایمان کـرده‌ای

و له

باغیرهمراه آمدی ازوصل‌به‌هجران‌تو   صدبار بردل به‌بود دردتو ازدرمان‌تو

و له

گویا که تلخکامی‌من‌دیده‌ای درین   کزحرف تلخ لعل‌شکربار بسته‌ای
بگذرطبیبش ازسر بالین که بگذرد   تا چند دل بـایندل بیمار بسته‌ای

و له

افکندصد خدنگ‌وخطاشد یکی‌ازآن   زین تیرهاعجب که همان کارگر شده

و له

تونکو گناهکاری‌بکشم بهرچه‌خواهی   که‌بکیش‌خوبرویان گنهیست بیگناهی

وله

مگودر هجرمن چون زنده ماندی / که‌من خودمردم از این شرمساری
چو برما بگذری جانانظر کن / بهائی دارد آخر جان سپاری

وله

شبهای‌غمت همدم بادرد وشکیبائی / دل بامن ومن‌بادل درگوشهٔ‌تنهائی

وله

داده‌ام بازدل خویش بچشم مستی / ای‌رفیقان شده ازدست دل‌من‌دستی

وله

خاقان که‌زهجر اشك گلگون‌میریخت / وزتیغ غمت زچاك دل خون میریخت
خونی که ذخیره‌داشت اندردل خویش / دیدم که‌زچشم خویش بیرون میریخت

وله

آن گل که قبای براو گلرنگست / پیوسته به تیغ ابروان در جنگست
تن نیست تنش خدای داند سیم‌ست / دل نیست‌دلش خدای‌داند سنگست

وله

شوخی که‌ز زلف ماه اوهاله گرفت / ازتب گل‌رویش صفت لاله گرفت
من‌از تب شوق خال او میسوزم / کام ازلب جانفزاش تبخاله گرفت

☆

يك‌قطره می‌ازحشمت دارا خوشتر / بوی قدح ازدم مسیحا خوشتر
پرکن قدحی بطرف گلشن ساقی / کز خندهٔ گل‌گریهٔ مینا خوشتر

وله

ازدرگه تو اگر جدائی کردم / در بندگی تو بیوفائی کردم
من‌خاك‌ره‌سگی که مقبول‌توشد / خاکم بدهن که خود ستائی کردم

وله

بازم زده آتش آتشین رخساری، / خورشید قصب پوش قبا گلناری
ناوك فکنی کمان بدستی مستی / زیباپسری ستمگری خونخواری

خسروی قاجار نواب شاهزادهٔ معظم محمدقلی میرزای ملك‌آراست که والدهٔ معظمه‌اش‌صبیهٔ محمدخان قاجاروهمشیرهٔ اعتضادالدوله‌سلیمانخان مغفور ودرعقدنکاح مهدیقلی‌خان‌بن‌محمدحسنخان‌سعید شهید بوده ، بعد ازفوت آن خان جلیل‌الشان‌دراسترابادووالدهٔ‌اودرسلك‌اهالی‌حرم‌محترم‌حضرت‌خاقانی‌در آمده، نواب‌شاهزادهٔ معظم بوجود آمد ودر عهدشاهنشاهی خاقان گیتی‌ستان فتحعلی‌شاه بایالت و حکومت مازندران واسترا باد مامورشد وملك‌آرا لقب‌یافت و تا آخرعهدخاقان در آن‌ملك‌برقرار بماند و روزبروز معزز بود چون نوبت سلطنت‌بسلطان محمدشاه‌قاجار رسید‌بطهران آمده ، بواسطهٔ غلبهٔ‌پیری ازآن‌زحمات معاف شد ودرهمدان بطاعات وعبادات مشغول گردید آخرالامردرسنهٔ ۱۲۶۰ جهانرا بدرود کرده ، درگذشت از دیوان‌فصاحت‌بنیانش این‌ابیات ثبت‌شد :

ازقصاید وغزلیات

شدآن‌محمل‌نشین‌ازچشم‌وزآه‌حسرت‌آمیزم زمام ناقه‌اش‌چون دل بدست ساربان لرزد
دل‌من مضطرب‌شددرخم‌زلف چوچوگانش چوآن طفل مشعبد کز فراز ریسمان لرزد
چنان لرزد زباد مشکبو زلف سیاه او که از بیم شهنشه رای در هندوستان لرزد
جهان‌مکرمت فتحعلی‌شه آنکه از جودش دل خورشید درگنجینهٔ دریاوکان لرزد

وله

دل‌کردزیهرآن بت‌مهوش طلب ازما گرجان ندهیم ازپی‌این پس‌عجب ازما

وله

جان خواه تاکه ازسرغیرت فداکنیم این‌نیست دوستی‌که نیاید زدست ما

وله

لذت شمشیر تو را یافتیم هرنفسم کشته‌شدن‌آرزوست

وله

جان دررهت اگرنفشانم عجب‌مدار شرم آیدم ازاینکه متاعی‌محقرست

☆

خوش‌آنکه‌خط برخت ایمه‌آشکارنبود میان عشق‌من وحسنت این غبار نبود

☆

مران بیگانه‌وارم از درخویش که این بیگانه روزی آشنا بود

وله

بحال خسروی میسوزدم دل که‌یکجان داردو جانانه‌ای‌چند

وله

زسودای غمش‌درعشق اینمعنی یقینم شد که‌خواهدچاك شدازغم‌اگرصدپیرهن‌دارم
بجنت خسروی ازیادکویش گریدو گوید که‌بس دلگیرم ازغربت تمنای‌وطن دارم

وله

درعشق توجانانهم گر سرتسلیم باضعف چنین‌قوت بازوی که‌دارم

وله

من خودآلوده دامنم‌زچه‌رو منع رند شراب خواره کنم

☆

درشب هجر تو ازخویش ندارم خبری زانکه تا روز در اندیشهٔ فرداباشم

☆

ازآن لعل‌لبان یکحرف وازما رسیدن بر حیات جاودانی

☆

بامید عیادت کردنت عمریست بیمارم خوشم‌زین‌آرزوپیوسته‌دربالین بیماری

خاورقاجار نواب شاهزادهٔ آزاده حیدرقلی‌میرزا از فرزندان خاقان‌صاحبقران مغفورست و والده‌اش صبیهٔ مرتضی‌قلیخان قاجار عم‌خاقان نامدار بوده ، روزگاری بتحصیل علوم ضروریه پرداخته ، از کمالات متداوله بحظی‌موفوررسید

وسالها بحکم شاهنشاه صاحبقران درگلپایگان‌وعراق ایالت داشت وبجاه وجلال وجود وجمال‌معروف بود پس‌ازواقعه‌ای ناگزیرخاقان کبیردردارالخلافهٔ طهران ساکن‌وازخوان افضال واکرام شاهنشاه مغفور محمدشاه‌ثانی متنعم بود شرف‌خدمتش مکرر دست‌میداد و درمراتب‌نظم صاحب دیوان میباشند واز آن‌جمله‌است :

خون دل‌است ازغم‌هجرت بجام ما　　اینست بیحضور تو عیش مدام ما

وله

گرخاك قدوم تونیارند رفیقان　　دیگربچه‌بندند ره چشم ترم‌را

☆

نه‌وعدهٔ قتلی نه‌امید شب وصلی　　یارب‌بچه خورسندکنم‌جان غمین‌را

☆

بازم‌بسوی ابرویت‌ای دوست نمازست　　باگیسوی مشکین توام نوبت رازست
گفتم که شب‌وصل‌کنم شکوه‌برت‌لیك　　شب کوته و افسانهٔ هجر تو درازست

وله

ثمرش‌جورونهالش ستم‌وبرگ‌جفاست　　وای‌برحالت مرغی‌که درین‌گلزارست

☆

سازم ازخون دل‌ودیده جهانراگلزار　　ازگل روی توتا دردل من‌خاری‌هست

وله

مرغ دلم دریغ که‌از جور روزگار　　یکدم امان‌نیافت که سرزیرپرکند

☆

بگلزاری‌که‌گلچین‌دربروی باغبان بندد　　فغان‌ازحسرت مرغیکه درآن آشیان بندد

☆

حالتی داشتم ازمردن‌ونگذاشت رقیب　　آمد ودادن جان نیز بمن مشکل کرد

☆

دردم زحد فزون شده‌ای همنفس زمن　　غافل مشو که این‌نفس واپسین بود

☆

امشب‌اندردست‌غیرآنطرف‌دامانست‌وبس　　بعدازین‌دست من‌وچاک گریبانست وبس

☆

گرناله کشیدم زجفایش عجبی نیست　　اوکودك و من‌مرغ نو آموخته بودم

☆

گشت بیمار ، رقیب از اثر نالهٔ ما　　ناله‌ام کاش نماید اثری بهتر ازین

دولتشاه‌قاجار شاهزادهٔ‌بلندهمت بزرگ‌حشمت‌اکبر اولادذکور حضرت‌شاهنشاه مغفور خاقان صاحبقران فتحعلی‌شاه قاجار نورالله مرقدهما بوده درشب‌هفتم شهرربیع‌الثانی سال‌یکهزارودویست‌وسه درقصبهٔ نوا ولادت‌یافت وسالها در ظل‌عنایت خاقان کبیر تربیت‌دید و در دولت پدر معظم وشهریاراعظم کامرانیها نمود نخست به‌نیابت فارس‌وزان‌پس بحکومت قزوین‌و سپس بحکمرانی وایالت عراق عجم مفتخر گردید ودر دارالدولهٔ کرمانشاهان متوقف‌آمد ولرستان را نظمی‌کامل داد و

گردنکشان آنحدود را بلطف‌وعنف مقهورومحکوم کرد ازهمت بلندش خرابها آباد و دلها شاد گردید ومعمار عـدلش درآبادی بلاد کوشید سالها باسرحدداران روم وسایر مرزوبوم پنجه درپنجه انداخت و قلعه‌داران سرکش راگردن بطوق طوع درآورد ودر لطف شمایل وحسن‌فضایل وحید عهد گردید تا درسال یکهزارودویست‌وسی‌شش بعداز غلبه بر کهیای بغداد ومحمود پاشابتفصیلی که درتاریخ دولت‌مرقوم کرده‌ام درشب‌پنجشنبه بیست‌وششم شهرصفر در مراجعت ازآن سفررحلت فرمود رحمةالله علیه گاهی که ازامور ملك‌داری فراغتی می‌یافت بنظمی می‌پرداخت

عمر بپایان رسید یار نشد یارما — آه زعمر کم وحسرت بسیار ما
نیست ملامت بما ، با همه ناقابلی — شدچوزراه کرم ، خواجه‌خریدارما
نامه‌ورواز گناه ،هردوسیه گشت آه — گر نکندشست‌وشو، دیدهٔخونبارما

وله

هم‌فیض گرفتاری وهم ذوق رهائی — کـز بند گشودند پـرم درقفس اما
گفتم نفسی همنفسم شوزسر مهـر — شد یکنفسم همنفس آخر نفس اما
ازمرگ کسی تانشوی خرم‌وغمگین — کاین‌ره‌همه‌راپیش‌بود،پیش‌وپس‌اما

☆

از نگاهی برد دین‌و دل بت‌عیار ما — تاچه‌خواهدشدازین‌پس بیدل‌ودین کارما
باشداز سوز درون افروخته‌رخسارما — تربیت از برق میبابد گل گلزار ما
سوی‌مازاهد بچشم‌بد مبین کاید برون — صدکمند وحدت از یکـرشتهٔ زنارمـا
ازسواد تیره بختیهای ما نبود عجب — تیره گردد گرفتد خورشید برديوارما
طایران قدس‌راسوزد بطوبی آشیان — گر اجازت یابد ازدل آه آتشبارما

وله

عشقم بودگواه که آلودگی ندید — ای‌دیده جزاشك تودامان‌پاك ما

☆

ازجرم بنده خواجهٔ مادر خجالتست — وزخواجه‌نیست‌بنده‌خجل این‌چه‌حالتست

☆

چه‌غم‌زکشتن ماگرکسی‌نشدآگاه — گواه ما بقیامت غرور قاتل ماست

☆

حالت مجنون‌دگرشدکارش‌ازسوداگذشت — هودج‌لیلی مگر روزی ازین‌صحراگذشت
شکوهٔ شام غمش گفتم بمحشر سرکنم — ساعتی‌افزون نبود آنهم بصدغوغاگذشت
یکدوروزی‌پیش‌وپس‌بودورنه‌ازجورسپهر — برسکندرنیز بگذشت‌آنچه‌بردارا گذشت [1]
نیست دولت بی‌سبب این اضطراب دل‌مرا — در دل بیگانه آن نا آشنا گویا گذشت

☆

ای‌ابرکرم کزتو بهرکشته نمی‌هست — ماخشك لبانرا زتو چشم کرمی هست
تا دیدهٔ بیدار که دیدست بخوابت — کامشب بدلم باز شبیخون غمی هست

[1] ــ بظاهر «ورنه» در مصراع اول درست نیست‌زیرا دال‌بود میافتد باید «ارنه» باشد

برهر که‌درین بتکده دیدیم به تحقیق / در خرقهٔ توحید نهانش صنمی هست
جزصبر کم‌وحسرت بیش‌من ودل‌نیست / ماراب‌غم عشق اگر بیش و کمی هست

☆

ازمحنت هجران تو جان‌دادم و رستم / گر هجرچنین بوده که دشوارنبودست

☆

روزمرگ‌وشام‌هجرانرا زهم‌فرقی که بود / آن بآسانی سرآمد این‌بدشواری گذشت

☆

پسندم هرچه صیادم پسندد / جزاین کزدام ازآدم‌پسندد

☆

بند بندم شده ازتیرتو سوراخ چونی / میکنم از تو فغان تا نفسی می‌آید

☆

نالم‌زجفای توودارم بدعا دست / کان‌ناله مبادا که اثرداشته باشد

☆

عجبی‌نیست خیالت بدلم گر نگذشت / آخر ازآتش‌سوزنده حذربایدکرد

☆

هوای کشته شدن برسرست خلقی را / مگر گذار توبرخاك کشتگان افتاد

☆

کار بایار چو با نامه و پیغام افتاد / باید آزاد زدل‌بودکه دردام افتاد
نگشاید دلش ازبام حرم پنداری / گذر مرغ‌حرم برلب آن بام افتاد

☆

آنچه دروصل تو اندیشهٔ هجرانم کرد / میتوان گفت که‌از وصل پشیمانم کرد
داشتم خاطر مجموع که از زلف‌کسی / باد بوئی بمن آورد و پریشانم کرد
دردم‌آن‌نیست که دردم‌نشد ازدرمان‌به / دردم آنست که شرمنده زدرمانم کرد

☆

از سینهٔ تنگم دل دیوانه گریزد / دیوانه‌عجب‌نیست که ازخانه‌گریزد
من ازدل‌ودل‌ازمن دیوانه‌گریزان / دیوانه ندیدیم زدیوانه گریزد

☆

نقد بازار جهانم بکف و منفعلم / تاچه‌کالاست محبت‌که بهانتوان کرد
بند شوقست گسستن نتوانش ، دولت / راه‌عشقست ونظرسوی قفا نتوان کرد

☆

صدکشته فزون‌دارد وزان باك ندارد / بی‌باك یکی بستهٔ فتراك ندارد
نه‌بیم‌ز برقی ونه منت زسحابی / خوش‌آنکه‌چومن‌دانه درین‌خاك‌ندارد

☆

گرفتم‌شست‌شو زاهد بزمزم کردیاکوثر / نیاردشست‌آن نقشی‌که برلوح جبین‌دارد

☆

جز بدشنام اگر یار نکرد از من‌یاد / جای‌شکرست‌که یکباره‌فراموش‌نکرد

سردولت زکجا ، بالش‌راحت زکجا — باخیال تو اگردست درآغوش نکرد

✿

زخمی که بردل من از آن‌تیرغمزه‌است — جز زخم دیگرش نبود مرهم دگر

✿

بامزاج عاشقان غم سازگار افتاده است — چون‌غمش باماست‌گوشادیش بااغیارباش
تابکی برفرق هر خاروخست‌بینم چوگل — یکدوروزی نیزمارا زینت دستارباش

✿

زتیغ‌و تیر تو درخاك وخون‌شه‌ودرویش — هنوزآن به‌نیام وهنوز این درکیش [1]
به‌پیش پای سر از تیغ دشمن اولیتر — که‌پیش دوست بمانی سراز خجالت پیش

✿

من‌زنده وداری توسرکشتن اغیار — از رشك اگرجان‌برم ازعار بمیرم

✿

فراق دیده گواهی دهد بصدق مقالم — که من‌بزندگی خویش‌طعم مرگ‌چشیدم
بجان خریدم و نفروختم بعالمت آری — بمفت می‌ندهم از کفت چو مفت خریدم

وله

زفراق آنچنانم که زجان خود بجانم — ز تو دور زندگانی، چکنم نمی‌توانم
نه چنان بود که‌مارا نبودشکایت ازتو — ز ازل ببست عشقت زشکایتت زبانم
دل ودین اگرچه‌دولت بغمش‌زدست‌دادم — همه دردگشت‌درمان، همه سودشدزیانم

وله

گفت تیرم راکجا جامیدهی گفتم بدل — گفت‌روشن‌تر زدل جای دگر گفتم‌بچشم

✿

نداردددرد من‌درمان کجائی ای اجل رحمی — مکن شرمنده‌ام زین‌بیش ازروی‌پرستاری

✿

این‌خونبها بس‌ست که بعد از هلاك من — دامن کشان زناز بیائی بخاك من

✿

صد گردنست بیش بخم کمند تو — آهسته به که طی کند این ره‌سمند تو
ماعجز وشرمساری‌وزاهدغروروعجب — افتد کدام زین دوندانم پسند تو
در دام تاکه مرغ‌دلم بال وپر بریخت — فارغ نشد زبیم رهائی زبند تو
گوئی زچیست دیدهٔ دولت مدام تر — ازآرزوی لعل لب نوشخند تو

وله

ای بادچشم مارا چشم عنایت از تست — افتد اگر بدستت گردی زرهگذاری [2]

---

۱ ـ کیش با تانی مجهول بروزن ریش ، بمعنی ترکش باشد وآن‌جاییست که تیر درآن کنند وبرکمر بندند ـ وپرمرغی رانیزگویند مطلقا خصوصاً پری که‌بر تیر نصب‌کنند .
برهان

۲ ـ دریای رهگذاري نوعي تعریف و شناسایي و عهد ذهني‌ست یعنی در آن رهگذار که میدانم و میدانی

روزشمار در پیش گوینده‌ست و ما را — باشد گناه افزون ار زانکه برشماری[۱]

☆

درآیینه عجب گر عکست افتد — زبس درحسن و خوبی بیمثالی

این رباعی را بروجه طیبت بجهة عربی گفته

دولت لب لعل می‌فروشت بخورد — یا باده زلعل باده نوشت بخورد
خوبان عجم جمله گرفتار تواند — ای بچه عرب برو که موشت بخورد

داور قاجار نواب شاهزادهٔ اماموردی میرزاست که برادربطنی رکن‌الدوله بوده‌است دردولت سلطانمحمدشاه بملك عثمانی گریخت ودربغداد بماندو بزیارت عتبات پرداخت این بیت ازو نوشته‌شد

هرچه‌میخواهی بگو وهرچه‌میخواهی بکن — دوست میدارم تراگر دشمن جانم شوی

دارای قاجار نواب شاهزاده آزادهٔ مکرم عبدالله میرزا ازاجلهٔ فرزندان صاحبقران مغفور نورالله مضجعه بوده است ولادتش درسنهٔ ۱۲۱۱ وبعدازتحصیل علوم و کمالات شایسته ابنای ملوك‌بحکمرانی بلوك‌خمسه وزنجان زینت بخش آنسامان گردید بعدل وداد آن ساحات رامعمور وآباد داشت وعمارات وقصور ملوکانه خاص خاقان صاحبقران وخویش درآن ولایات‌بنیاد نهاد، بعداز روزگار خاقان کبیر وسلطنت شاهنشاه بی نظیر سلطانمحمد شاه بترك حکمرانی گفته غالباً در سفر وحضر بسعادت حضور همایون اعلی مخصوص بود درسنهٔ ۱۲۷۰ در طهران وفات یافت در اخلاق حسنه خاصه سعت خلق بی‌نظیر بود دیوان قصاید وغزلیات آن مغفور محتوی برپنجهزار بیت است وبعضی‌از آنهاتیمناً نگارش یافت

گو صبا را که ره قصرملك برگیرد — قدم از طارم افلاك فراتر گیرد
خاك هامون همه ازسودهٔ کافور کند — ریگ وادی همه از تودهٔ عنبر گیرد
دختر گل خود اگرپردهٔ عصمت ندرد — گونسیم سحری معجرش از سرگیرد
گو بقمری که زندراه عراق از عشاق — بنوائی که زپی فاخته مزمر گیرد
گو به‌بلبل که کند مدح خداوند آغاز — که چو من گوشهٔ آن نغمه‌نکوتر گیرد
دادگر فتحعلی شاه که اندرگه رزم — سرخاقان شکند افسر قیصر گیرد
ازپی بخشش چون پای بایوان آرد — ازدرکوشش، چون دست بخنجرگیرد
خاك باهرچه دفاین همه یکسان شمرد — ملك باهرچه اعادی همه یکسر گیرد

وله

ترك مانند تو در خلخ یغما نشود — ورشود در خور یغمای دل ما نشود[۲]
دهن تنگ تو راغنچه نشاید خواندن — غنچه بویا نشود چون او گویا نشود
هرکه‌دل‌دادبتو نیست چومن خونین‌دل — دل اسکندر همچون دل دارا نشود
ای تمنای دلم چند روا داری چند — که مرا از تو روا هیچ تمنا نشود

۱ـ یای مخاطب درین بیت بایای وحدت دربیتهای بالا شناخته شده

۲ـ خلخ بفتح‌اول وضم ثانی مشدد بروزن فرخ نام شهریست ازترکستان منسوب بخوبان، مشك خوب‌ازآنجا آورند ـ یغما ـ بروزن سرما، نام شهریست ازترکستان منسوب بخوبان‌وصاحب حسنان ـ وبمعنی تاخت وتاراج وغارت هم آمده است اینجا معنای اول مرادست برهان

شب یلدای غمت را نتوان یافت سحر — مهرروی تو گر از زلفت پیدا نشود
چشم فتان تو بس فتنه و غوغا سازد — گرچه درعهد ملك فتنه و غوغا نشود
خسرودهر محمدشه غازی که چو او — تا قیامت خلف از آدم وحوا نشود
میل آهن نبود جز که سوی مغناطیس — جای پیکانش جز در دل اعدا نشود[1]

و له

المنةلله که جهانگشت دگر بار — خرم، زچه؟ ازمعدلت خسرو قاجار
نازد بجنان خطهٔ تبریز زخوبی — تاشاه‌جهاندارمر آن راست‌خریدار
بنشست سلیمان‌ورها گردید آصف — از بندغم‌و محنت دیوان جفا کار
نه‌سیم بصره درو نه فرش بایوان — نه‌گله بآبشخور و نه غله بانبار[2]

☆

گاه آن آمد که‌ز کهسارو‌هامون‌در‌بهار — رعد خندد قاه قاه و ابر گرید زار زار
باغ گردد از ریاحین غیرت ایوان چین — خاك گیرد از لطافت قیمت مشك تتار
دشت عودی پیرهن از سبزه زنگاری قبا — کوه کافوری سلب ازلاله شنگرفی خمار[3]
گرنه سوسن ده زبان در مدح شاهنشه‌چرا — مردهانش از ژاله باشد ، پرزدر شاهوار
دادگر فتحعلی شه ، آنکه آمد از نخست — کامجوی و کام بخش و کامیاب و کامگار
آنکه بربندد بگاه خشم و بگشاید زکین — جنگجویان را سواعد ملك دارانرا حصار[4]

☆

ترك من ترك جفا جوی ومجوباما جنگ — جنگ بگذارو بچنگ آرهمی باده وچنگ[5]
وقت آنست که‌گه بربط وگه چنگ زنی — توزنی چنگ وزنم من بسر زلف توچنگ
حلقهٔ زلف تو شد تنگ تر ازچشم زره — نوك مژگان تو شد تیزتر از تیر خدنگ
هیچکس دل نسپارد بچه ؟ بر بچهٔ ترك — هیچکس کام نجوید، زکه؟ از کام نهنك

☆

ای کشیده برقعی از سنبل‌تر بر سمن — پسته اندر شهدداری ناردان‌اندرلبن[6]

۱- بوزن وقافیه و ردیف قصیدهٔ استاد منوچهری دامغانی بمطلع :
صنما بیتو دلم هیچ شکیبا نشود — وگرامروز شکیبا شد فردا نشود

۲- صره بضم اول وفتح دوم مشدد: کیسه

۳- سلب بدوفتح: پوشش ولباس باحتمال‌قوی لبس- وسلب محرف یکدیگرند شنگرفی: برنگ‌شنگرف- بروزن ومعنی شنجرف، وآن چیزیست‌که ازسیماب و گوگرد سازند و نقاشان و مصوران بکاربرند. برهان

۴- سواعد: جمع ساعد- لف ونشر مرتب

۵- تجنس ناقص (ترك بضم‌اول باترك‌بفتح‌اول)تجنیس خط (جنگ باچنگ) تجنیس تام (چنگ: چنگال باچنگ‌آلت موسیقی)

۶- برقع سنبل کنایه از زلف- سمن‌کنایه ازروی سپید- پسته درشهد کنایه ازدندان در دهن- ناردان درلبن کنایه ازسرخی لب

مشك بر روی سمن‌داری وعاج اندرشبه طوطی اندر گلستان‌داری وزاغ اندرچمن[۱]
تاقدت دیدم ندیدم هیچ سرو اندرخرام تارخت دیدم ندیدم هیچ ماه اندرسخن
مشتری درقوس داری آفتاب اندر اسد عقدپروین دردهان‌داری سهیل اندریمن[۲]
طره‌ات مردم فریب وآهوانت شیرگیر مژه‌ات خاراشکاف ومردمت مردم‌فکن
اوج اختر رافرازومسند جم را طراز روی بیضارافروغوفرق عصمت‌زا مجن[۳]

وله

ختم شد بردومحمد شاهی و پیغمبری زان‌عرب راافتخاروزین عجم‌رابرتری
زان محمد رتبت اسلام در عزو شرف زین محمد دولت قاجار در نیك‌اختری

☆

ای ز رخت آشکار نور آلهی ختم باحمد نبوت و بتو شاهی
عرصهٔ ملك تو هست نامتنارغ وسعت قدر تو هست نامتناهی

غزلیات

بعد از هلاك ما گذری گر بخاك ما آهسته نه قدم بدل دردناك ما

☆

رزق کسان حواله بما کرده روزگار تارزق‌ما بدست که زین پس‌حواله‌است

وله

من که بیمار توام ازپرسشی کارم بساز زودمیمیرد چو حسرت‌در دل بمیارنیست

☆

زمن مشو بفزونی بندگان غافل که‌ازهزاریکی در غم خداوند ست
بحیرتم‌زچه یعقوب‌عشق یوسف‌داشت که‌عشق‌غیرمرا به‌زعشق فرزندست

وله

دل در خم زلف تو گرفتار کمندست دیوانه به‌بینید که خود شایق بندست

☆

چه آشنانگهی داری ای رمیده غزال خدا نگاه تورا با کس آشنا نکند

وله

نالان چراست صید دل اندرکمند تو گر نیستش خیال رهائی زبند تو

☆

یادل بیرحم سنگین را ترحم یادده یا زبانم را ببر یارخصت فریاد ده

☆

مگر پیغام‌آزادی شنیدستی زصیادت که‌ای‌مرغ‌دل‌امشب‌درقفس آه‌وفغان‌داری

مثنویات

سرای نگارین نماند بکس بنه نام نیکو درین دهر و بس
بسی قصر شاهان گردن فراز که بردی بدرگه فلکشان نماز

۱ــ مراد ازمشك وشبه وطوطی و زاغ زلف و مراد از سمن و عاج و گلستان و چمن روی‌معشوقست

۲ــ مراعات نظیر

۳ــ مجن: سپر

سپردند برخصم چون تاج و تخت
کشیدند از تخت بر تخته رخت
یکی دم غنیمت بود ای پسر
که عمرت بود دمبدم در گذر
دمی راحت به که سالی دراز
گرفتار باشی بزنجیر آز
خنك عاشقانی که در وصل یار
شبی روز کردند در روزگار
گرفتم که دنیا گرفتی تمام
بر اورنگ شاهان گزیدی مقام
چومرگ آیدت آخرین دم بسر
چه سودت زملك و سپاه وزرز
چوسودی نبخشد جهان داشتن
نیرزد گرفتن به بگذاشتن
مکن راز خود را عیان با کسی
که همراز همراز دارد بسی

رباعی

امشب شب شنبه است می باید خورد
می را بنوای چنگ و نی باید خورد
گوئی ببهاران بخور این می نی نی
این آتش سوزنده بدی باید خورد

رضاقلی میرزای افشار شاهزاده ای باحشمت وجلال وخلف نادرشاه قهار افشار[۱] بوده در سنهٔ ۱۱۱۳ متولد شده[۲] بعد از تسخیر مشهد مقدس حکومت خراسان برومقررشد، میرزا صادق تفرشی ندیم و معلم او می بوده که بتهمت محبت مغضوب گردیده، از جهان بین وآلت بینائیش بری ساخت لاجرم مکافات عمل چنان افتاددرسفر مازندران گلوله‌ای که بنادرشاه انداختند بتحریك رضا قلی میرزا دانسته اورا کورکرد و بعد ازپدر بحکم علیقلی‌خان افشار درکلات کشته شد گاهی بیتی میگفته این رباعی ازآنجمله است

آن شوخ که از کلبهٔ من پای کشید
میرفت و هر آنچه منع کردم نشنید
گفتم که بمان بکلبه‌ام گفت که شب
در خانهٔ هیچکس نماند خورشید

رشید خان جغتائی پسر اولجه‌خان‌ازخوانین چنگزیه بوده مدتها در کاشغر وتوابع فرغانه حکمرانی وسلطنت‌نموده، درشهور سنهٔ احدی وسبعین و سبعمائه[۳]وفات‌یافته ، طبع موزونی داشته اگر چه غالب اشعارش بترکی جغتائی اتفاق افتاده بزبان پارسی این مطلع گفته:

از آمدن یار شنیدم خبر امروز
درشهرفتادست عجب‌شوروشرامروز

رضوان قاجار نواب‌سام میرزاخلف‌الصدق شاهزادهٔ معظم محمدقلی‌میرزای‌ملك آرای مازندران است ودر دارالخلافهٔ طهران‌هم ازبدوجوانی تحصیل کمالات کرده ازعموم علوم حظی کامل حاصل نمود، بواسطهٔ ذوق فطری وطبع موروثی بنظم راغب شد و تتبع طرز بلغای معاصرین را طالب آمد در قلیل مدتی بمقامی جلیل ارتقا یافت و بمداحی سلطان عصرپرداخت و مورد الطاف خاص خسروی گردید بواسطهٔ استعداد نفس اشعار نیکو ازطبع وقادش سر برزد ودرحضرت‌سلطان‌السلاطین شاهنشاه عصر ابوالفتح والنصرسلطان‌ناصرالدین شاه قاجار[٤] غازی خلدالله سلطانه تقربی کافی

۱ـ متولد بسال ۱۱۰ مقتول بسال ۱۱۶۰
۲ـ اگر این تاریخ درست باشد نادر در ۱۳ سالگی صاحب فرزنده شده
۳ـ ۷۷۱
٤ـ ۱۲٦٤-۱۳۱٤

یافت و در شکارگاهها مرتجلا رباعیات بدیهۀ بدیعه مناسب مقامات تیراندازی و اسب تازی شاهنشاه فلك جاه معروض‌داشت ومورد تحسین‌واحسان گشت اشعارش‌جمع نگردیده وفقیر همه راندیده، این چند بیت‌از آن‌جمله است.

بتا بهار منا نوبهار خرم شد — زمین نمونهٔ این سبز گونه طارم‌شد
پیاله را سپر غم نما و خیره مباش — که کوه‌ودشت پر از خیری‌وسپرغم‌شد
بیار بادهٔ‌درغم مباش درغم ورنج — که عندلیب بگل درنوای درغم شد[1]
زنوبهارچنین سبزه رست‌ولاله‌دمید — ویاهرانچه‌شد ازفیض صدراعظم‌شد
نشد مکرم شخص شریف او زلفت — که‌صدراعظمی‌ازشخص اومکرم‌شد
چوشاه ناصردین شد وزیر نصرالله — سپاهیان را نصرت قرین وهمدم‌شد

وله

مدح‌صدر راستین آنانکه‌ازبر کرده‌اند — راستی‌در عیداضحی‌حج اکبر کرده‌اند
خانهٔ‌او کعبه‌را ماندکه در وی‌لشکری — اقتدا بر رسم ابراهیم آزر کرده‌اند
آن‌مجسم‌روح‌دان‌عقل‌مصورجز تو کیست — گرمجسم روحی‌ازعقلی‌مصور کرده‌اند
زاستین‌افشاندنی کی‌این‌بزرگان‌غیرتو — دامن‌مداح‌پرسیم و پر از زر کرده‌اند

وله ایضاً

دی ز در آمد بتم فروخته رخسار — لب‌زمیش‌تر ولی‌نه مست ونه‌هشیار
زلف برخساره بر نهاده همانا — تودهٔ شنگرف بود وسودهٔ زنگار
یا نه تو گوئی که بیمحابا طوطی — بازگرفته است پر خویش بمنقار
یا نه همانه که پر زنان دوغرابند — از سر بال تذرو گشته نگونسار
یا نه معلق دو ذوذوابهٔ عنبر — گشته بطرف مه دو هفته پدیدار
یا زرهی حلقه حلقه ساخته داود — وآمده یوسف بر اوزمصرخریدار
یا نه بتی پنج روز تیره دلی‌ها — بر سر مصحف نهاده نامهٔ کفار
یا نه که از دودمان کفر دو کافر — دست‌طلب برده پیش رحمت دادار
آمدوبنشست وتار طره برانداخت — راست مرا حجره گشت طبلهٔ‌عطار
گاه ببوسیدم آن دو نرگس جادو — گاه ببوئیدم آن دو سنبل طرار
حاصل دریا بدست او نتوان داد — مایهٔ اندک کجا و همت بسیار
خصمش غواصی اختیار چو کردی — لؤلؤمرجان‌بر اوشدی خسك‌وخار

وله

مه من از طرفی دی پذیره شد بربام — چو آفتاب که بیند هلال عید صیام
ستاده بر لب بام و ز روزه گونهٔ او — چنانکه گاه غروب آفتاب بر لب بام
بتی که هیچ نه جز خنده داشت درپسته — بغیر گریه نبودش ز خشم در بادام
ز نور عارض او اختران نهان گشتند — چنانکه گفتی نبود بر آسمان اجرام

---

[1] ــ درغم بروزن شلغم ، موضعیست که آنجا شراب خوب میشود و شراب درغمی منسوب بدانجاست ـ و نام نغمه‌ای باشد ازموسیقی که شنیدن آن غم والم از دل بیرون کند ـ برهان
دربن بیت‌در مصراع اول معنای اول ودرمصراع دوم‌معنای دوم‌مرادست .

بدوسرودم چون خشمگین چنان دیدمش — که عیش تلخ مکن بیش بر خواص وعوام
توآفتابی و بر بام تا قیام تو هست — هلال چهره نخواهد نمود تا بقیام

وله

مبارك آمد امسال فصل فروردین — کزو شکفت بیکبار باغ دولت ودین
گرفتی آذین ازفرودین همه عالم — کنون گرفته از ین عید فرودین آذین
زمین پست درین نوبهار عید علی — بزیر پای به بیند به کبر علیین
چو گشت مولد بر آن خجسته پی مولود — حریم کعبه ببالید بر سپهر و زمین
عجب مدار که در هر بهار لالهٔ تر — بود نمونهٔ خونی که ریخت درصفین
اگر نباشد ازعشق موی وعارض او — بهر بهار نروید بنفشه و نسرین

وله

ای معین ملکان ناصر دین شاه سترك — که ترا بخت بود ناصر و اقبال معین
دل فغفور همی بتر کد ازهول وهراس — گر برابروی توروزی زسخط بیند چین
باش تا پادشهانرا چوکبوتر بچگان — بخت پیروز تونخجیر کند چون شاهین
باش تا آنکه زبخت شه وتدبیر وزیر — ساو آرند زسقلاب و اسیر ازسقسین[1]

وله

روزی ز قضا شاه جهان خسرو وار — تیری بسوی صید خود از شست گشاد
چون تیر ز شست شه رها شد آن صید — از روی ادب گرفت و بر دیده نهاد

وله

امروز خبر رسید در انجمنم — کاید ز هری سکهٔ شاه زمنم
فردا زهری تابختا سکهٔ اوست — باشد روزیکه سکه بینی سخنم

این رباعی را در زمانی که حضرت سلطان عصر مرغی در هوا به تیر بزد بدیهه عرض نموده

ای شاه دلت زمانه مسرور گرفت — تیرت ز هوا شکاری از دور گرفت
بهرام که میدوخت لب گور به تیر — زین تیر توحسرت بلب گور گرفت

رستم خان شیبانی پسرجانی بیك سلطان بن سلطان ابوالخیرخان در تذکرهٔ موسوم بمذکرالاحباب نقیب الاشراف خواجه سید حسن این سه شعر بنام او نوشته بود .

قطعه

با آنکه جز گناه نکردم دمی مرا — بی نعمتی نماند در ایام زندگی
آنکو بفضل خویش مرا عقل وجان بداد — زان پیش کاید ازمن بیچاره بندگی
شاید که لطف یار بگیرد بوقت مرگ — هنگام بیکسی و زمان فگندگی

---

۱ ـ ساو بروزن گاو بمعنی باج وخراجست . . برهان ـ سقلاب بفتح اول بروزن مهتاب نام ولایتیست ـ از دوم برهان ـ سقسین نام ولایتیست . برهان

رحیمی بهارلو ترکمان

اسمش عبدالرحیم‌خان لقبش خان‌خانان ولد بیرامعلی خان حاکم قندهاراست که از دولت‌صفویه روگردان شده ، بهند رفته ، خود در هندوستان امیری اعظم بوده ، ممدوح شعراومحسود امراو بفضل‌وهنرو جود وسخا معروف از اوست

بجرم عشق توام میکشند وغوغائیست | تو نیز برلب بام‌آ که خوش تماشائیست

وله

غمت مباد چو می‌پرسی از حکایت من | دل تـو طاقت این گفتگو کجا دارد

وله

نشان یافتن صد هزار مضمونست | نخوانده نامهٔ ماراچو یار پاره کند
بهای‌خون‌من وصدهزارهمچومنست | که‌من‌بخون طپم‌وقاتلم نظاره کند

وله

سرمایهٔ عیش جـاودانی غم تو | بهتر ز هزار شادمانـی غم تو
گفتی که‌چنین‌واله‌وشیدات که کرد | دانی غم تو وگر ندانی غم تو

سلطان سلیمانخان عثمانی

بعدازپدرش سلطان سلیم‌خان در اسلامبول‌برتخت سلطنت جلوس نموده‌امینی شاعر در تـاریخ جلوسش که‌درسنهٔ ۹۲۲ بودقصیدای گفته که تمام مصاریعش[1] همان تاریخ بوده و مطلع‌آن اینست .

نظم

بداده زمان وفلك کامرانـی | بکاوس عهد و سلیمان ثانـی

علی‌ای‌حال سالها در کمال استقلال سلطنت داشته وفتوحات یافته، چهار بارلشکر جرار بآذربایجان کشیده ، با شاه طهاسب صفوی محاربات کرده ، آخر بصلح انجامیده این بیت بنام اوست در سفر بغداد گفته :

برجان خارجی‌زده‌ام پنجه چون اسد | خـون حسین می‌طلبم یـا علی مدد

❋

دیده از آتش دل غرقه در آبست مرا | کار این چشمه زسرچشمه خرابست‌مرا

سلجوقشاه سلغری[2]

از اتابکیهٔ فارس بوده روزگاری برادرش اتابك محمد او را در قلعهٔ اصطخر فارس محبوس داشته ، بعد از فوت او از قلعه بدرآمده،بپادشاهی رسید در هنگام محبوسی این رباعی راگفته ببرادر فرستاده .

بیت

درد و غم بند من درازی دارد | عیش وطرب توسرفرازی دارد
بردهرمکن‌تکیه که دوران فلك | در پرده هزارگونه بازی دارد

۱ــ مصارع بود تصحیح شد.
۲ ــ مقتول بسال ٦٦٢ .

سلطان سلغرشاه بن سعد زنگی
برادر اتابك ابوبکر[1] پادشاه فارس و پسر سعد زنگی[2] بوده ، او را فریباش خان میخوانده‌اند ودرحسن‌صورت وسیرت و کمال و جمال نظیر نداشته شاهزادهٔ ادیب اریب دانشمند کریم چون بدانست که تجلد او در امورات ملکی‌مایهٔ تزلزل خاطر برادرست مداخلت درملك ومال او نکرده بعیش وعشرت وسور وخلوت پرداخت در بیرون شهر شیراز برطرف شمالی سرابستانی بنیاد کرد وبرعمارات نزهت بخش وحدایق جنت مثال مشتمل‌ساخت وآنرا صبوح آباد نام نهاد تمامت سال رابروی شاهدان شیرین کار وساقیان غمگسار گذاشتی ومعهذا هنوز خاطر اتابك بر او نا ایمن بودی چنانکه وقتی بدو گفتند که سلغور درصبوح آباد تعبیهٔ جیوش و اجناد کرده ، سر مخالفت دارد ، اتابك صباحی برنشست وگرد صبوح آباد را احاطه کرد ودانست که سخنی دروغ و چراغی بیفروغست بازگردید تا غرما برگرد سلغور جمع شدند ومطالبهٔ حقوق خود کردند و وی بخدمت اتابك رفته ،گریان این رباعی بخواند ومورد انعام واکرام شد ولی عاقبت بشربت غدر برادر ساغرعمرش مالامال شد از اوست

گرمن چوتوبخت همنشین داشتمی ‌ ‌ ‌ با بخل همیشه دل بکین داشتمی
زینسان که توئی وتو مرا میداری ‌ ‌ ‌ گر من بدمی ترا چنین داشتمی

سلطانشاه خوارزمی
پسرایل ارسلان‌بن سلطان اتسز خوارزمشاه است چون پدرش پس ازهفت سال سلطنت در رجب سنهٔ ثمان وخمسین وخمسمائه از خبوشان بوادی خموشان سفر کرد[3] بحکم ولایت عهد تکیه بر مسند خوارزمشاهی گزید برادر مهترش تکش خان در امر پادشاهی با وی مخالفت کردن گرفت و فیمابین غبارنزاع ارتفاع یافت چون وی صاحب طبع عالی بود این رباعی گفته به‌تکش فرستاد:

بیت

هرگه که سمند عزم من پویه کند ‌ ‌ ‌ دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند
اینجا برسول و نامه برناید کار ‌ ‌ ‌ شمشیر دو رویه کار یکرویه کند

چون رباعی سلطان شاه به‌تکش خان برادرش رسید فرزندی دانا وخوش قریحه وعالم وشاعر ملکشاه نام داشت او را بخواند وجواب رباعی بخواست وی جواب گفته :

صد گنج تو را خنجر بران ما را ‌ ‌ ‌ کاشانه تورا مرکب ومیدان ما را
خواهی که خصومت ازمیان برخیزد ‌ ‌ ‌ خوارزم ترا ملك خراسان ما را

سلطانشاه بجواب فرستاده

ای‌جان غم این غم ره سودا گیرد ‌ ‌ ‌ این قصه نه در شما نه در ما گیرد
تا قبضهٔ شمشیر که پالاید خون ‌ ‌ ‌ تا آتش اقبال که بالا گیرد

سلطانمحمد سلجوقی
پسرسلطان ملکشاه[4] بن البارسلان[5] سلجوقی بوده، پادشاهی بزرگ پاکدامان بوده بعد از غلبه بر هواخواهان برکیارق

---

۱ ــ متوفا بسال ٦٥٨ .
۲ ــ متوفا بسال ٦٢٢ .
۳ ــ ایل ارسلان ۱۷ سال سلطنت‌کرده ودر سال ٥٦٧ درگذشته است .
٤ ــ جلال‌الدین ابوالفتح حسن ملکشاه (٤٦٥ ــ ٤٨٥) .
٥ ــ عضدالدوله محمد الب ارسلان پسر جفری (٤٥٥ ــ ٤٦٥) .

و قتل و اسرصدقه و ایاز که دو تن سردار مقتدر بودند بنظم بلاد اشتغال داشتند در قلع وقمع ملاحده برودبار اهتمامی تمام کرد وشرح حالش علی التفصیل درتواریخ مسطور است در حالت نزع این قطعه را بدیهه گفته، برمحمود ولیعهد خود برخواند و در گذشت وکان ذلك فی سنهٔ احدی عشر وخمسمائه[1] ازوست :

قطعه

بزخم تیر جهانگیر و گرز قلعه گشای — جهان مسخرمن شد چو من مسخررای
بسی بلاد گرفتم بیك اشارت دست — بسا قلاع گشادم بیك فشردن پای
چومرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت — بقا بقای خدایست و ملك ملك خدای

سهیلی جغتائی هوامیر نظام الدین احمد اصلش از الوس جغتائی اباعن جد همیشه بحکومت وایالت و دولت وجلالت گذرانیده گویند دودیوان بترکی وفارسی تمام کرده و تخلص ازشیخ آذر طوسی داشته وبارباب حال مایل بود ، مثنوی لیلی ومجنون نیز تمام نموده ، ازوست

غزلیات

دل چوشکسته شد مران ، عاشق خسته حالرا — سنگ جفاچه میزنی ، مرغ شکسته بال را

✿

بغربت کس زحال من نمیپرسد کجارفت آن — که می پرسیدم ازحال غریبان درديار خود

✿

گویند روز حشر بپایان نمیرسد — صدروز آن بیکشب هجران نمیرسد

✿

بروزغم کسی جزسایهٔ من نیست یارمن — ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تارمن

✿

برچرخ لوای دولت افراشته گیر — دنیا همه در زیر نگین داشته گیر
آفاق از آن خویش پنداشته گیر — آخر زجهان رفته و بگذاشته گیر

سلطان سنجر[2] این چندشعر باسم سلطان سنجر دیده شده نگاشته آمد :

بیت

در خواب به بینند سلاطین زمانه — آن مال که عشرصلهٔ مدح گرماست
سیم وزر عالم همه دادیم بمردم — زانجا که سخاهای کف باخطرماست

وله

بزرگان و خداوندان معنی — یکی پنداز من سرمست گیرید
بگاه آنکه دولت یار باشد — زپا افتادگان را دست گیرید

سام میرزای صفوی ازپسران شاه طهماسب[3] بن شاه اسمعیل[4] بوده ، مدتها درخراسان وگیلان حکمرانی نموده، شرح حالش را در تاریخ روضهٔ ناصری مفصل

---

۱ – ۵۱۱ .
۲ – متولد بسال ۴۷۹ متوفا ۵۵۲
۳ – متوفا ۹۸۴ ۴ – متوفا ۹۳۰

نوشته‌ام تذکره‌ای درجمیع اقوال واحوال معاصرین خودنگاشته که نامش تحفهٔ‌سامی است این اشعار از اوست

بیت

حاصل عمر نثار ره یاری کردم　　شادم‌ازز ندگی‌خویش که‌کاری کردم

✡

کند سگت زوفامیل‌دوستداری من　　عجب که عارنمی‌آیدش زیاری من

وله

هرگاه که عشوه آندلاویز کند　　عاشق زبلا چگونه پرهیز کند

بادیست نصیحت کسان در گوشم　　اما بادی که آتشم تیز کند

سلطان‌مصطفی میرزا پسرزادهٔ شاه‌طهماسب صفوی وازشاهزادگان معروف و بحسن صورت وسیرت موصوف بوده بحکم برادرش شاه اسمعیل ثانی شهید شد ازوست

ای‌سروفکندی بسرش سایه‌نگفتی　　نازك‌بدنی‌چون کشد این‌بار گرانرا

✡

ای‌دل‌غم آشنای‌توشدترك اومکن　　هر روز با یکی نتوان آشنا شدن

سپهری هندوستانی اسمش نظام‌شاه‌وشرح حالاتش درتاریخ فرشته مبسوطست سلسلهٔ نظام شاهیهٔ‌احمدآباد باو منتهی میشود ایندوبیت ازوست

بیت

خالت خلیل وچهره گلستان آتش‌است　　خطت سیاهئی که بدامان آتش‌ست

پیش رخ تو دیده سپهری بهم‌نزد　　آتش‌پرست‌بین که‌چه حیران آتش‌ست

سلیمانشاه میرزای گورکانی بن‌یادگار ناصرمیرزابن‌عمرشیخ بن‌سلطان ابوسعید بهادرخان‌بن میرزا الغ‌بیك‌بوده ، مدتها بحکم‌عمش ظهیرالدین بابر پادشاه گورکانی‌در ولایات بدخشان حکومت‌داشته ورایت عیش وعشرت برمی‌افراشته درمرثیهٔ پسرش ابراهیم میرزاکه درمعرکه‌ای کشته شده گفته‌است

ای لعل بدخشان زبدخشان رفتی　　مانندهٔ خورشید درخشان رفتی

در دهر چو خاتم سلیمان بودی　　افسوس که از دست سلیمان رفتی

سلطان‌قاجار نواب شاهزادهٔ معظم سلطانمحمد میرزای ملقب بسیف‌الدوله‌از فرزندان گرامی وپسران‌عزیز نامی‌حضرت خاقان‌مغفور طاب‌ثراه است . ولادت باسعادت اودرسنهٔ ۱۲۲۷ در دارالخلافهٔ طهران بوده والدهٔ ماجده از گرجی‌زادگان صفویه بوده ، درصغرسن آغا جعفرخواجه بحکم خاقانی باصفهان رفته ، اورابحرمسرای شاهنشاهی آورده ، تربیت‌نمودند درپانزده سالگی معقودهٔ مخصوصه گردیده بانوی‌بانوان‌شده ، تاج‌الدوله لقب‌یافت وخاقان مغفوررا ازآن‌هشت فرزندانات وذکور بهمرسید ، اکبرهمه‌شاهزادهٔ معظم‌الیه‌بوده ، بعدازتربیتهای‌ملکانه دررکاب‌خاقان

مغفور در سنهٔ ۱۲۴۰ باصفهان‌رفته ، بحکمرانی عراق‌مخصوص گردیده ، قریب ده‌سال در کمال اجلال واستقلال بعدل‌وداد وبذل‌وبخشش وتکمیل کمالات و تحصیل حالات‌صوری ومعنوی اشتغال‌داشتند ، علمای‌عهد وعرفای عصردرمحفل‌خاص بصحبت اختصاص‌می‌یافتند وبا اکابرعهد ازمشایخ عصرمانند حاجی‌محمدحسن نائینی وحاجی‌سیدمحمدتقی کاشانی و حاجی‌زین‌العابدین شیروانی وملاکرمعلی اصفهانی‌و امثال آنان‌معاشرت ومصاحبت گزید ولهذا جامع کمالات صوری ومعنوی گردیده وامرای‌بزرگ‌وخوانین سترک درخدمتش مصدرخدمات بودند ازجمله محمدرضاخان فراهانی ومحمدقلیخان پسر آصف‌الدوله‌ومحمد مهدیخان شحنه که ازشیراز رنجیده ، قصدطهران داشت وبعداز ورود باصفهان ازفرط التفاتها که ازشاهزادهٔ بزرگوار دید عزم رحیلش باقامت تبدیل یافت. چون در سال یکهزارودویست وچهل‌ونه خاقان صاحبقران درخانهٔ شاهزاده [برحمت حق پیوست و شاهزاده] محمدمیرزای ولیعهددولت ابدمهد برتخت‌پادشاهی برنشست از اصفهان بطهران آمده درسفر گرگان وهرات در کمال‌عزت بمنصب‌میرپنجگی منصوب ومخصوص گردید. پس‌ازچندی عزیمت‌زیارت عتبات‌عالیات وملاقات والدهٔماجدهٔ خود بنجف‌وکربلا رفته ، متوقف گردید ومیل‌بسیاحت ومسافرت فرموده ، در سنهٔ ۱۲۷۹ از راه گیلان وشیروان باسلامبول ومکهٔ‌معظمه‌رسیده‌پس‌ازمسافرت شامات وحمص‌وحلب ودیاربکروموصل ببغداد مراجعت کرده بعداز سالی‌توقف قصد زیارت مشهد مقدس کرده ، دیگربار بطهران بازگشته ، متوقف‌ومعتکف شدند درین عرض‌مدت سیاحت ومسافرت بروقت واقتضای وقت بنظم‌ونثروتألیف و تصنیف می‌پرداختند، ملوك‌الکلام از تألیفات معتبره محتوی بر نظم‌ونثرعربی وعجمی متضمن علوم مختلفه‌است تحفة‌الحرمین‌وسیف‌الرسایل از مثنویات مخصوصهٔ جناب ایشان‌دیده گردیده ، مطالب خردپسند ومضامین دلبند در آن مندرجست قریب بیست‌هزار بیت غزلیات و قطعات وترکیبات وترجیعات دیوان دارند وبسیاری از غزلیات نواب‌والاراسهواً در دیوان میرزا ابوالحسن‌یغمای‌جندقی مرقوم داشته‌و بناواجب باسمه کرده سببش‌این‌بوده که حاجی‌محمداسمعیل طهرانی بسیارمایل بجمع وضبط نظم‌و نثرمیرزای یغمابوده ، ازهرجاچیزی‌شنیده یادیده همه را جمع کرده ، نگهداری‌نموده، چنانکه یغمادرحین حیات‌بملاحسن اصفهانی نوشته که حاجی محمد اسمعیل طهرانی هرچه درهرجا بیندونیوشد بی‌آنکه‌براست ودروغ آن‌رسیدگی کندبر گرد کردهای چهارساله افزاید وبارها پیداوپنهان نیازها کرده‌ام که آن‌روزنامهٔ رسوائی‌را بازستانم ، همه‌گوش از شنفتن‌گران دارد باری دیوان‌یغمارا بعدازفوت اوباسمه کرده‌اند،اشعارنواب والارا که تخلص سلطان‌است تغییرداده بدومعنی یغما کرده‌اند و دردست مردم افتاده دیوان میرزاحبیب‌قاآنی شیرازی راهم که بعدازوجمع کرده وباسمه کرده‌اند شعروصال شیرازی ومیرزا محمدعلی رازی وروشن‌اصفهانی در آن تخلیط یافته لیس‌هذا اول‌قارورة کسرت فی‌الاسلام باری این‌اشعار فصاحت آثارکه ازنتایج طبع‌جناب‌نواب شاهزادهٔ بزرگوار است بابعضی رباعیات وقلیلی ازمثنوی تحفة‌الحرمین درین محل‌نگاشته شد ، این افراد

ازغزلیاتست :

جزیك نظر بدو نتوانم از آنکه نیست امکان باز گشتن از آن رخ نگاه را

وله

تیر مژگان و کمان ابرو و چوگان خم زلف کی رهد مرغ دل از بند گرفتاریها

☆

باغی که از آن تاك نروید ثمرش چیست تاکی که از آن باده نزاید اثرش چیست
مفتی چه وصوفی که ندانیم خدارا تاحکمت ایجاد ازین خشك وترش چیست

☆

خطبهٔ دختر رز میطلبی هوش بباز این عروسی ست که نقدخردش کابینست

وله

مگذر ازحق بخدا اندکی آهسته بران زانکه فرش قدمت دیدهٔ حق بین منست

وله

منم آن شکار زخمی، که فتاده‌ام ببندت اگرم زپا دراری نکشم سر از کمندت

☆

چون چشم ودل ماهمه در آتش و آبند آسوده زسودای غمت خشك وتری نیست

وله

شرم بادش درقیامت دعوی خون هر که او گاه جان دادن نظر برروی قاتل کرده است

☆

می خورده وخوی کرده بما بر سر جنگست مسکین دل ما بادل او شیشه و سنگست

وله

راستی این نه دوابروست که ترك چشمش بهر قتل من بیچاره دو شمشیر گرفت

☆

ساقی عرق بجای می ناب میدهد من مستحق آتشم او آب میدهد

وله

اگر دربزم می عکسی فتد ازچهرهٔ ساقی شراب ومحفل ومیخواره وپیمانه میسوزد

☆

باده خواه وبکش ای خواجه چه صافی وچه درد از غم بیهوده خوردن چه ثمر خواهی مرد
دل اگر شاد بود خانه چه دوزخ چه بهشت رنج اگر دور زتن جامه چه پشمینه چه برد[1]
باری ازماه رخی تابی اگر باید دید باری از زلف بتی باری اگر باید برد
تاتوان کاست غم ازدل زچه جان بایدکاست تا توان خورد می از بهرچه دل باید خورد

وله

هرچشمهٔ شیرین که از آن آب برآید ای کاش شود تلخ ومی ناب برآید

۱ـ چه درهر دو بیت چو بود تصحیح شد

وله

آویخته در چنبر زنجیر اجل بـه — حلقی که در آن حلقهٔ فتراك نباشد

☆

زاهدان را شادمانی شاهدان‌راغم‌مباد — این‌غم‌و آن شادمانی بیش‌بادو کم‌مباد
عشق‌ورز ارعالمی‌خواهی‌از ین‌عالم‌بدر — هر که آن‌عالم‌ندارد اندرین عالم‌مباد

وله

هرجامه که ازدست غمت چاك نباشد — گـر پیرهن کعبه بـود پـاك نباشد

☆

شرمسار غم عشقم که همی‌بیگه وگاه — دست اوبود اگر حلقه‌کسی بردر زد
مستئی‌نیست کش ازپی نبود هشیاری — ای‌خوش‌آن‌مست که بریادلبت ساغرزد

☆

هیچ کوته نکنم ناله ولـی سرو بلندش — نیست آن‌بید که ازجنبش این‌باد بلـرزد
غیر مسکین‌دل‌من‌زاهوی‌شیرافکن‌چشمش — دیگر از صید ندیـدم دل صیاد بلـرزد
مرغ آزاد بلرزد چو در افتاد بدامی — بندی دام تو هرگه شود آزاد بلرزد
بیستون سفت‌ولی تا چه‌کند با دل شیرین — کاین‌نه‌کوهی‌ست که ازتیشهٔ فرهادبلرزد

وله

مگوکه خال وخط و زلف وکاکلش سپهند — جـداجـدا همه درملـك خویش پادشهند

☆

نه‌میان‌ازکمرآگه، نه‌دهان ازگفتار — «هرکه‌این‌هردو نداردعدمش به‌زوجود[1]»

☆

چکنم بشام هجران که‌دلم رضا نباشد — که شب فراق اورا سحر ازقفا نباشد
چه‌عجب‌که درنگیرد بفسردگان دم‌من — دل سنگ‌اگرنجنبد گنه ازصبا نباشد
مسرای خواجه پندم که‌بکار در نبندم — چه‌نصیحت‌آن سریراکه زپا خبرنباشد

☆

از دوش بریده باد دستی — کـز دست غمت بسرنباشد
یك لانه نه‌بینم اندرین باغ — کش داغ تودر جگر نباشد
آهی‌زغم تو می‌کشم ، آه — در آهـم اگـر اثـر نباشد

وله

یار درپرده‌وبرخلق جهان پرده درید — تـاچها خیزد اگر پرده زرخ بردارد

☆

مردم ازهجروهمان رنج فزاذوق وصال — این‌چه دردیست کش‌ازمرگ‌دوانتوانکرد

☆

بشکفت ولی برنکندسر زگریبان — نرگس‌مگرازشیوهٔ چشم‌توحیا کرد

---

۱ ــ این مصراع ازیك بیت سعدیست :
شرف مردبجودست و کرامت بسجود — هرکه این‌هردو ندارد عدمش به‌زوجود

آسوده کس ازشادی وغم نیست وگرهست آنست که جان در سرتسلیم و رضا کرد

وله

خال تـووخیل دیده ازپـی زلـف تو وجمع دل‌طلبکار
یکدانه و صدهـزار خرمن یکخوشه وصدهزار خروار
چشم تـو وچشمهای مـردم یك خفته و صدهزار بیدار

☆

ای‌عاشق خونین‌دل، سرگشته‌وحیران‌باش آب‌از مژه جاری‌کن خاك ره جانان‌باش
زنجیر سر زلفش برگردن دل افگـن در سلسلهٔ عشاق خود سلسله جنبان باش
درگوشهٔ عزلت‌شو پای ازهمه‌کس‌درکش آسودگی‌ارخواهی ازخلق گریزان باش
می‌نوش کن از شیشه تـاچند در اندیشه ما کافرآن چشمیم گوشیخ مسلمان باش
در کاردل حیـران ، تـدبیر چکار آیـد تاکی غم آبادی ، یکمرتبه ویران باش
دیدار رخ جانان ، خوشتر بود ازبستان آسوده نشین‌بایار ، فارغ‌زگلستان[باش]

☆

ما خاك زمین در میخانه گزیدیم گوشیخ‌زمان درطلب خلدبرین‌باش

☆

قصهٔ‌دل زکه‌پرسم که‌بسرمنزل دوست هرکه پی‌برد دگر باز نیامد خبرش ۱

وله

ای‌دل‌بچنبر دام،خوکن که‌کس‌ندارد امیدرستگـاری اززلـف صید بندش
برتافت رخ نشاید از ابروی کمانش دزدید حلق نتوان ، از حلقهٔ کمندش

☆

در ره‌عشق بمن جرم وفا کرده ثبوت هان‌مگوبی‌سببم کشت‌که این‌شدسببم

☆

بزیر خنجر او هرنفس ذوقی‌دگر دارم که‌صیادی چنین‌بیرحم وزخمی‌کارگر دارم
نهانی‌سوی‌من‌گاهی نگاهی کن که‌درمحفل من‌ازحسرت کشان‌عشق حسرت بیشتردارم
بیاای‌برق‌خرمن‌سوزکزمشتی‌دوخاروخس بامید تو برشاخی درین باغ آشیان دارم

☆

من‌وزدهنت‌بوسه طلب ، این‌چه‌تمناست این بس که حدیث لبت آید بزبانم

☆

هستی‌خویش‌ودیگران، پاك‌فگندبرکران تا بـرخت فراز شد چشم خدای بین‌من ۲
باز نیایدم فـرو ، فـرق بتاج خسروی خاك درت ببندگی ، ساید اگـر جبین‌من

۱ــ این مدعیان در طلبش بیخبرانند کانرا کـه خبر شد خبری بـاز نیامد
سعدی

۲ ــ فراز بمعنی باز و بسته است اینجا معنای اول مرادست

☆

ساقیا خیز علی‌الله بسرجادهٔ عام — قدحی مملو از آن سودهٔ بیجاده بده[1]
من نیم آن که کشم شملهٔ سجاده بر آب — هی هی آن... مرا بر سر سجاده بده[2]

☆

گیرم از شهر بهامون شدم از سودائی — کو باندازهٔ رسوائی من صحرائی

☆

غیر زنخدان دوست در همه عالم — سبزه نیاورده سرنگون شده‌چاهی

☆

تاپای تو اندر رفت در کوی تو راه اولی — تا دیده تواند دید سوی تو نگاه اولی
چشمی که نه بر آن روی، روئی که نه در آن سوی — از رنج، سپید انسب از شرم، سیاه اولی

وله

ای لب یار تو سرچشمهٔ حیوان منی — لیك‌صد حیف که دور از لب و دندان منی
از که درمان دل غمزده جویم جز تو — که تو هم دردی و هم مایهٔ درمان منی[3]

☆

شعله تا کی زنی ای سینه مگر کانونی — چندطوفان کنی ای دیده مگر دریائی
تاب تا کی خوری ای زلف مگر زنجیری — نشأه تا کی دهی ای لعل مگر صهبائی

☆

گیرم که بدان ترك بگیرم سر راهی — با اینهمه حسرت چه برآید ز نگاهی

☆

اینست اگر ساعد، آنست اگر رخسار — اشك من و آه من برماهی وماه اولی[4]

---

۱ ـ سودهٔ بیجاده بمعنای یاقوت سوده‌است واینجا کنایه‌ازشرابست ـ این بیت بلفظ بسیار سست و بازاریست وازحیث تشبیه نیزخالی ازمسامحه نیست تشبیه‌شراب بیاقوت روان‌ومذاب‌زیباست چنانکه رودکی آورده :

بیار آن‌می که پنداری روان‌یاقوت نابستی — ویاچون برکشیده تیغ پیش آفتابستی

اما بیاقوت سوده زیبا نیست زیرا اگرجامع رنك باشد سوده بودن‌آن زایداست

۲ ـ شمله ـ بفتح اول بروزن حمله ، شالی باشدکه‌بر دوش اندازند و برسرهم‌پیچند
برهان

در مصراع دوم کلمه‌ای افتاده‌شاید جام ، باده یاآب باشد بمعنی شراب .

۳ ـ زمن طاعت وزو فرمان ، هموزرق و هموحرمان

همو درد و همو درمان ، همودزد وهمو داور
عنصری

دردم ازیارست ودرمان نیزهم — دل فدای او شد و جان نیزهم
حافظ

٤ ـ گویا این‌بیت ازغزل‌چند سطر بالاترست که نابجا افتاده

☆

پیوندازل بسته‌ست ، بازلف تودلبندی — پیوند ابـد دارد ، بـاروی تو زیبائی
بگشا گره ازگیسو ، تا قلب بیارامد — بردار نقاب از رو ، تـابـزم بیارائی

☆

برهرطرفی می‌نگرم غیرتو کس نیست — اینطرفه که ازچشم جهان جمله نهانی[1]
تا چند خـوری لطمـهٔ بیداد زمـانه — زلـف صنمی‌گیروبـر آسای زمانـی

☆

خون چکیدی زدیدهٔ یعقوب — گـر بحسن تو داشت فرزندی

☆

برلب دجلـه قدح تاخط بغـداد بگیر — کشتی باده به آنرا که بود دریائی[2]
اختر بد نگرو طالـع وارون که مرا — بری افگنده زبغـداد بدان زیبائی

☆

گیرد دل ضعیفم آن‌صف کشیده مژگان — صیدیکه غافـل افتد در پر[د]هٔ سیاهی

از ابیات مثنوی موسوم بسیف‌الر سایل‌ست

ازهر که نه‌کفوتست بگریز — شکر بکبست در میامیز[3]
با آنکه نترسد از خداوند — بشکن‌پیمان ، مجوی پیوند
کانرا که نباشد از خدابیم — برتـو نشودبـه مهر تسلیم
تاهست تـرا زپخته و خام — از خاص‌مکن دریغ واز عام
کم جوی باین وآن توسل — بر فضل خـدای کـن توکل
زنهار که دست وپا بره‌دار — دین و دل خویشتن نگهدار
ویـژه پسران‌شهـر بغداد — در پیکـر آدمـی پری زاد
کاین‌طایفه گرکمین گشایند — از ترك فلك كله ربایند[4]
از چنبر زلف رشته رشته — دام دل دیـو تـا فـرشته
هریك بدو زلف خم گرفته — ملك عـرب و عجم گرفته
برصید روان و آفت هوش — افگنده زطره دام بردوش
سازند چو رای ترك تازی — با خـون اجل کنند بازی
گشت ازهمه در زرنج راهم — مـرز همدان قـرار گاهم
گوئی که زخاك آن فرشته — آب و گل من همی سرشته
زان‌کوه‌فلك‌شکوه‌و آن‌شهر — جان‌یافت زعیش‌وخرمی بهر

---

۱ ــ طرفه بضم اول : شگفت
۲ ــ خط دوم ساغر را خط بغداد میگفته‌اند
۳ ــ کبست ــ بفتح اول وثانی بروزن الست ، رستنی باشد تلخ شبیه بدستنبوی که بعربی حنظل و بفارسی خربزهٔ تلخ گویند ــ برهان
٤ ــ ترك فلك کنایه ازخورشیدست

کوهی به سپهر بر کشیده   نی نی ز سپهر سر کشیده
افراخته هفتم آسمانش   افتاده ستان بر آستانش[1]
در دیدن پای آن بادراك   افتاده ز سر کلاه افلاک
از فر بلند پایهٔ او   خرسند بزیر سایهٔ او
تا نیمه رهش نفس گسسته   اندیشه هزار جا نشسته
روزی بتهیهٔ تماشا   رفتیم ز شهر سوی صحرا
شیرین پسری صبیح وساده   از سرو فزون زمه زیاده
بر سرومهش بچهر وبالا   شمشاد غلام و مهر لالا[2]
از خندهٔ لعل نوشخندش   صدمصر شکر بتنگ قندش
زلف سیهش بوجه دلخواه   در بند کشیده گردن ماه
ماهی که بشست در، شنیدیم   شستی که گرفت مه ندیدیم
شخصی وهزار تخت جمشید   چهری وهزار چرخ خورشید
جستیم کناره از شبستان   راندیم دواسبه سوی بستان[3]
غنچه بنقاب و گل شکفته   شمشاد ستاده سبزه خفته
مجلس زچمانه رنگ بررنگ   مطرب بترانه چنگ در چنگ[4]
باچشمی زاشك چشمه ساران   کردیم وداع دوستاران
بغداد مگو چو باغ دادی   در مردمك جهان سوادی
از کار زمانه رستنم به   چشم از همه چیز بستنم به
خصمی چواجل چودر کمینست   زهرابه بجام انگبین ست
شادی جهان وثروت وسور   لذت ندهد ز وحشت گور
دل می نتوان بغیر بستن   باید بجز از خدا گسستن
از مهر زمانه سرد کن دل   باخلق نشست وخاست بگسل
دنیا پیدا خیال و خوابی   نقشی ست که بنگری بآبی
باید رفتن ز دار فانی   عقبی ست سرای جاودانی

رباعیات

گیتی همه جزخیال وپنداری نیست   گرهست بغیر نقش دیواری نیست
صورت همه جا هست ولی معنی کو   بالجمله بغیر یار دیاری نیست

وله

گر زلف سیاه یار در چنگ آید   یا بر کفت آن ساغر گلرنگ آید
از شصت منه گر از زمین بارد تیغ   از دست مده گر زفلك سنگ آید

---

۱ ـ ستان بکسراول بروزن نشان ، بر پشت خوابیده راگویند ـ برهان
۲ ـ لالا ـ بروزن کالا ، بمعنی غلام وبنده وخدمتکار باشد ـ برهان ـ همان لله است .
۳ ـ دو اسبه راندن کنایه از سرعت وشتابست .
٤ ـ چمانه:ساغرشراب باشد .

وله

قومی که بزعم مردمان متقیند / من هیچ نگویمت تقی یا نقیند
چون نیك بفعل جمله اندر نگریم / دزد و دغلند ، ملحدند وشقیند

وله

ساقی قدحی بیار و می در می‌ده / تا هست شراب ناب می‌ده هی‌ده
نم‌نم نه وکم‌کم نه و ساغرساغر / خم‌درخم ودم در دم وپی‌درپی ده

☆

عمری که گذشته جمله بیحاصل بود / کردار بد و نیك همه بـاطل بود
جزمهرعلی حکایت از هرچه گذشت / بی طول سخن حدیث لاطایل بود

☆

در محضر دوست بینوائی خوشتر / در خدمت پادشه گدائی خوشتر
چون کار نه بروفق‌مرادمن وتست / تسلیم بقسمت خـدائی خوشتر

☆

بی‌وصل‌تومرگ ازحیاتم خوشتر / در هجرتوحنظل ازنباتم خوشتر
زهری که تو بخشی ازحلاوتها به / قیدی که‌توخواهی‌از نجاتم‌خوشتر

☆

ماعالم کون زیرو بالا کردیم / با نور محمدی تولا کـردیم
عالم‌همه صورتند ومعنی‌ست علی / از هرچه بجز علی تبرا کردیم

☆

چندی زگناه رو سیه بودم و شوم / یك‌چندمرا زهد وورع گشت رسوم
تردید و تلون ز دو رنگی‌ست دلا / یا زنگی زنگ باش‌یا رومی روم[1]

ملك شمس‌الدین[2] کرت رحمه‌الله نخست شهریاراین طبقه است و دختر زادهٔ ملك رکن‌الدین که از اولاد عزالدین عمر مرغنی غوری بوده است نسب آل کرت بسلطان سنجر[3] سلجوقی می‌پیوندد وچنگز[4]خان مغول حکومت خیار وغور وتوابع آن دیار را بر کن‌الدین یرلیغ فرستاد چون ملك رکن‌الدین درگذشت منکوقاآن امارت هرات وغور و غرجستان و اسفرار و فراه وسیستان را بملك‌شمس‌الدین واگذاشت ووی استقلال تمام‌یافت وبعد از فوت هلاکوخان بخدمت اباقاخان رسیده باطبل وعلم رخصت رجعت بهرات یافته در سنهٔ ٦٨٦ مسموم[5] شد این اشعار از اوست :

---

١ ــ از اول زنگبار تا آخر روم / بادوست مبارکیم وبادشمن شوم
یاسخت‌چوسنگ باش یا نرم‌چوموم / یا زنگی زنگ باش یارومی روم
ای‌موی‌توشاه‌زنگ‌وروبت‌مه‌روم / شاهی ومهی‌حسن‌تراگشته رسوم
گفتم که غلام هردوام گفتی نه / یا زنگی‌زنگ باش یارومی روم

انصاف‌ــ امثال وحکم علامهٔ فقید دهخدا ص ٢٠٣١

٢ ــ ملك شمس‌الدین محمد .

٣ ــ سلطان معزالدین ابوالحارث احمد سنجر (٥١١ ــ ٥٥٢) .

٤ ــ متوفا بسال ٦٢٤ .　　٥ ــ ٦٧٦ تاریخ عبدالله رازی ص ٤٥٢ .

رباعی

با دشمن من دوست چو بسیار نشست / با دوست نشایدم دگر بار نشست
پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت / بگریز از آن مگس که بر مار نشست

☆

می‌خواره اگر غنی بود عور شود / وز عربده‌اش جهان پر از شور شود
در حقهٔ لعل از آن زمرد ریزم / تا دیدهٔ افعی غمم کور شود

وله

هر گه که من از سبزه طربناك شوم / شایستهٔ سبز خنگ افلاک شوم
با سبزخطان سبزه خورم در سبزه / زان پیش که همچو سبزه درخاك شوم

وله

آن به که خردمند کناری گیرد / یا گوشهٔ قلعه و حصاری گیرد
می میخورد و لعل بتان میبوسد / تا عالم شوریده قراری گیرد

وقتی ملك ضیاءالدین کابلی تهدیداً این رباعی بوی فرستاده.

غوری بچه‌ای بکین کابل برخاست / با همچومنی سخن بخواهد آراست
توشمسی و من ضیاء وداند همه کس / کاوردن شمس برفلك بهر ضیاست

ملك شمس‌الدین درجواب گفته

ای بیخبر از خویش نگه کن چپ وراست / با همچومنی خصومتت بهرچه خاست
من شمسم و تو ضیاء و داند همه کس / کز شمس بود، هرچه در آفاق ضیاست

☆

گردرخورجودخویش زر داشتمی / تنگی ز میان خلق برداشتمی
بیخ شجر امید بی سیمان را / از ابر عطا همیشه تر داشتمی

قطعه

ز من بخسرو ترکان چین که میگوید / که نیمروز وطنگاه پور دستانست
که ازمهابت شمشیر و گرزگاو سرش / هنوز خانهٔ افراسیاب ویرانست

شاه شجاع آل مظفر [۱] فرزند امیر مبارزالدین محمدبن امیر مظفر بوده ، اصل این طایفه ازخواف‌خراسانست پهلوان حاجی‌جد اعلی‌ایشان‌مردی قوی قالب ، درشت هیکل ، عظیم‌الجثه بود شمشیرش هفت من تبریز وزن داشته ، موزه باندازهٔ پایش یافت نمیشده تا بخصوصه قالبی برای او ساختند ابوبکر ومحمد ومنصور پسرانش بملازمت اتابك علاءالدوله مشغول شدند وبخدمات مأمور آمدند ازجانب اتابك مذکور امیر ابوبکر با سیصد سوار بخدمت هلاکوخان رفته بعد از فتح بغداد درمصاف عرب خفاجه کشته شد و از منصور، امیر مظفر بماند و ترقی کرد و اولاد او بحکومت کرمان ویزد وفارس رسیدند و شاه شجاع زبده و نخبهٔ آن دودمانست در فضل و کمال و حشمت و جلال وحید عهد بوده تفصیل حالاتش در تواریخ مضبوط است مدت عمرش

---

۱ ــ ۷۵۹ تا ۷۸۶ ــ شاه شجاع کنیت ابوالفوارس داشته‌وحافظ‌گوید :

خیال آب خضر بست و جام اسکندر / بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

پنجاه وسه سال وایام سلطنتش بیست وپنجسال بود این ابیات نیز از ایشاست .

گر پرسدت کسی که علی‌را نظیرهست — با او بگو که آب ببوی گلاب نیست
در حضرت خدا بجز از ختم انبیا — کس را مقام و منزلت بوتراب نیست

این قطعه بشاه یحیی فرستاده

ای دشمنی که هست خداوند خصم تو — با گوهر پلید بزرگیت آرزوست
هرگز نکرده‌ای بجهان هیچ صورتی — کانرا بهیچوجه‌توان گفت کس نکوست
پیوسته ظلم و فتنه و تزویر میکنی — بدبخت‌این‌چه‌سیرت‌وناپاك این‌چه‌خوست
آخر ببین که قدرت یزدان چه میکند — با دوستان دشمن و با دشمنان دوست

وله

تو را نگفتم ای روزگار بی‌حاصل — که من زمهر تو و کین توندارم باك
من آن نیم که ز اقبال تو شوم خرم — من‌آن نیم که ز ادبار تو شوم غمناك
به‌بر وبحر وتروخشك خود چه‌مینازی — توئی‌وقطره‌ای از آب‌شورومشتی‌خاك
مرا سریست که ترک کلاه همت او — نخواهد آستر الا ز اطلس افلاک

وله

منم آنکس که اوج همت من — رفعت چرخ مختصر داند
گر نهد بر سر سپهر قدم — پایهٔ خویش بی خطر داند
هرچه از عقل‌کل نهفته بماند — شکر ایزدکه سر بسر داند
کی فرود آورد بدنیا سر — آنکه احوال خشك وتر داند

وله

جان در طلب وصل تو شیدائی شد — دل در خم‌گیسوی تو سودائی شد
اندر طلب وصال توگرد جهان — بیچاره دلم بگشت و هرجائی شد

☆

یکچند طریق رهروان گیرم پیش — از ناز و نعیم یاد نارم‌کم و بیش
مردانه درین راه بپوشم‌پس وپیش — شایدکه رسم بآرزوی دل خویش

☆

افعال بدم ز خلق پنهان میکن — دشوارجهان بردلم‌آسان میکن
امروز خوشم بدار وفردا بامن — آنچ از کرم تومی‌سزدآن‌میکن

☆

من جرعهٔ صبر میکشم مردانه — وین غصهٔ دهر میخورم فرزانه
نومید نیم که عاقبت دور فلك — روزی بمراد پر کند پیمانه [۱]

---

۱ ــ درکتاب از سعدی تا جامی تألیف ادواردبراون ، ترجمهٔ آقای علی‌اصغرحکمت یك رباعی بنام شاه شجاع آمده که بمناسبت سختگیری پدرش امیر مبارزالدین در مورد شرابخوادان گفته وآن اینست :

در مجلس دهر ساز مستی بشکست — نه‌چنگ‌و نه‌قانون‌و نه‌دف بردستست

باقی درصفحهٔ بعد

شجاع السلطنه قاجار طاب ثراه

نواب مستطاب شاهزادهٔ معظم حسنعلی میرزاست که والدهٔ ما جده‌اش صبیهٔ جعفرخان بن قادر خان عرب حکمران بسطام بوده است و برادر کهتر نواب شاهزادهٔ مکرم حسینعلی‌میرزا فرمانفرمای فارس است . سالها در دارالخلافهٔ طهران در خدمت حضرت شاهنشاه ایران ، خاقان گیتی ستان ، فتحعلی‌شاه طاب ثراه بوده ، درسفر وحضر خدمات‌مینموده تا بحکم قابلیت و استعداد حاکم دارالخلافهٔ طهران گشته و از امثال واقران درگذشته چون خوانین خراسان سر بطغیان برآوردند بجهة استمالت خاطر و استیصال بعضی اشرار بولایت خراسان مأمور شد روزگاری در آن حدود بلطف و عنف آب آتشها و آتش خرمنها بود دوستان نادان را بگوشمال التفات عود وار میساخت و دشمنان مزور را بمجمر قهر [عود وار] میسوخت مرزها بگشاد و دست‌ها ببست قلعه‌ها بگرفت وخلعتها بداد گاهی صیت صلابتش درخوارزم ولوله می‌افگند و زمانی توبخانهٔ مهابتش در هرات وکابل غلغله میانداخت تفصیل منازعاتش‌را با افاغنه در تواریخ عهد مرقوم داشته‌ام روزگاری نیز درکرمان حکمران بوده ، بعد از رحلت خاقان‌صاحبقران بحکم تقدیر تن باطاعت حضرت سلطانمحمد شاه ولیعهد خاقان وپادشاه ایران در نداد و درطرف مقابله ومقاتله افتاد ظفر نیافت و بشیرازشتافت وبشهریار ایرانش‌آوردند و از حلیهٔ بصر عری وبری کردند عمری در تبریز بسر برد در عهد دولت شاهنشاه عهد که جاودان باد بطهران آمد وبزیست ودرسنهٔ ۱۲۷۰ درگذشت گاهی‌شعری سرودی وشکسته تخلص فرمودی جز این ابیاتش درنظر نیست .

درد تو در دل نهفته‌ایم و طبیبان درد سر مـا دهند کاین خفقانست

☆

ساقی میخانه داد جام شرابم خانه‌اش‌آباد باد ساخت خرابم

شوکت قاجار

شاهزادهٔ‌معظم نواب محمدتقی میرزای حسام‌السلطنه نیز ازشاهزادگان وفرزندان خاقان‌صاحبقرانست‌روزگاری بحکمرانی دارالسرور بروجرد وتوابع آن رفته بانتظام مهام خواص وعوام پرداخت وبقهر ولطف اعدا را صید دام‌و

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

رندان همه ترک می پرستی‌کردند جز محتسب شهرکه بی می مستست

ص ۱۷۹

همین‌آزادگی شاه شجاع او را مقبول طبع خواجه شمس‌الدین محمد حافظ‌کرده و همه جا از او بخطابخشی و جرم بوشی یاد میکند و در زمان او بدلیری و آسودگی باده گساری میکند و میگوید :

سحر زهاتف غیبم رسید مژده بگوش که دور شاه شجاعست می دلیرنوش

رباعی دیگری نیز از شاه شجاع ذکر شده کـه در مرگ محمود برادر خود گفته و آن اینست :

محمود بـرادرم شه شـیر کمین میکرد خصومت ازپی تاج و نگین
کردیم دوبخش تا بر آساید خلق اوزیرزمین‌گرفت ومن روی زمین

نگاه کنید بصفحهٔ ٦ جلد اول مجمع الفصحا وازسعدی تا جامی ص ۱۸۳

احبارارام کردگاه گاهی نیز باهمسایگان نزدیك مناقشتی نمود، مدت چند سال در کمال حشمت وشوکت در آن صفحات بفرمانروائی وحکمرانی وعیش وعشرت میگذرانید بعد ازرحلت خاقان مغفور مانند سایر شاهزادگان بحضور حضرت محمدشاه قاجار نورالله مرقده آمده، ازحکومت معاف شد ودر تبریز اعتکاف جست بدعای دولت ابد مدت پرداخت و از زحمت استخلاص یافت شاهزاده‌ای هنرمند و کامل فاضل و صاحب طبع موزون وازوست

بی‌بها آمد زاول نرخ کالای وفا یا که درشهر شما این جنس ارزان بوده است

وله

قفس خوشترمرا از گلشن آمدزانکه آندروی گهی خوشوقت دارد از نوید قتل صیادم

✡

قربان تو ازکشتن من مگذر و مگذار از حسرت دیدار نکوی تو بمیرم

شاپور قاجار شاهزاده شیخعلی میرزست اوهم از فرزندان حضرت خاقان صاحبقران مغفور فتحعلی‌شاه مبرور بوده ، والده‌اش صبیه شیخعلی خان زند و بدان مناسبت بنام جدامی موسوم شد هم ازراه نسبت بحکومت ملایر وپری که محل توقف ایلات زندیه بوده، مخصوص آمد، سالها در آنولایت بعیش وعشرت و لهو ولعب پرداخت در آغاز دولت سلطان محمد شاه‌بن عباس شاه بن خاقان اکبر از حکومت ممنوع وبکنجی آرمیده بطاعت یزدان ودعای سلطان پرداخت تادرگذشت ازوست

پرسید نخست از دل ما هر تیرستم که از کمان جست

✡

کرده با مهر تویکباره فراموش مرا دل ما را ستم سنگدلی در کار است

✡

عجب از جنس‌وفا آیدم وطالع‌خویش که درین شهر نگاریش خریدارآمد
آمدم تا که زدام تو رهانم دل را اورها ناشده من نیز گرفتار شدم

شوکت قاجار هوامیر المطلق و کبیرالموفق محمد قاسمخان. والدهٔ ماجده‌اش از نجبای طایفهٔ زندیه ودختر بسطام‌خان کارخانه بود وامیر کبیرمذکورا کبروارشد اولاد امجاد امیرالامراءالعظام اعتضادالدوله سلیمانخان بن‌محمدخان‌قاجار[خال]خا[قا]ن بیهمال‌سعید شهید آقامحمد شاه‌بن سلطان محمد حسنخان شهید بوده خاقان صاحبقران فتحعلی‌شاه انارالله برهانه جنابش‌را بفرزندی تربیت‌فرموده، بمصاهرت خویش اختصاص داد وهمشیرهٔ معظمه نواب شاهزادهٔ معظم فرمانفرمای فارس حسینعلی میرزا را درعقد ازدواجش در آورده، برمرتبه ومکانت او بیفزود ومانند شاهزادگان در حریم حرم محرم فرمود بلکه بربیشتر آنان مقدم داشت غالب اوقات شاهزادگان معظم حضرتش را درخدمت شاهنشاه واسطه وشفیع کارهای بزرگ داشتندی ومکرر بسرداری بزرگ وخدمات سترك مأمور آمدی ومصدر ومنشأ امورات عظیمه وفتوحات‌جسیمه شدی گاهی بانتظام صفحات عراق عرب وفارس توجه نمودی وازجودت ذهن واستقامت رای‌عقده‌از کارهای مشکل گشودی‌چنانکه یکدوبار باشارهٔ شاهنشاهی بفارس روی کرد وخدمات کلیه بظهور آورد و در بذل و بخشش و عدل و رأفت بی‌نظیر بود و در اغلب کمالات از اقران قصب‌السبق میربود چاکران باعظم و اسم و ملازمان با علم وفضل داشت و

شاهزادگان بزرگ طالب وصلت و پیوند و بستگی بخدمتش بودند چنانکه شاهزادهٔ اعظم کامگار نایب‌السلطنه ولیعهد و نواب فرمانفرمای فارس با وی قرابت فرمودند در سنهٔ ۱۲۰[1] درگذشت وجهان بگذاشت از اشعار آن سرکارست :

ازغزلیات اوست

دل نیست ببر،عاشق دردام بلا را — پروانهٔ شمعی ست که درانجمن‌ماست

☆

چشمم بجام باده و گوشم ببانگ چنگ — دستم بدست ساقی و دل پیش دلبرست

☆

بگل‌مشغول‌میدارم دماغ‌ودیده‌را بی‌تو — که‌هم‌رنگ‌تودارد‌هم‌ازان‌بوی‌تومیآید

☆

با یار سخن ز یار نیکو — با تشنه حدیث آب خوشتر

☆

زاهدان رادل غمدیده روان از دنبال — میخرامید چو آن لعبت‌زنّار بدوش

☆

شبی‌تاریك وره دورو نشان کاروان گمشد — برآرای کوکب‌تابان‌سری ازگوشهٔ‌محمل
ببحرعشق‌دست‌ازجان‌بشوشوکت که‌می‌نتوان — ازاین‌دریای‌بی‌پایان کشیدن رخت برساحل

شهرهٔ قاجار نواب شاهزاده علی‌رضا میرزا خلف حضرت خاقان صاحبقران و برادر کهتر نواب شاهزاده محمد رضامیرزای‌متخلص بافسر بوده ، تذکره‌ای براشعارغزل سرایان نوشته‌است درسنهٔ ۰۰۰۰[2] وفات یافته گاهی بنظم غزلی می‌پرداخته از ابیات آنهاست

ازچشم‌نظرباز دلم خون شده آری — ازدیده کشددل‌بجهان هرستمی‌هست
داردسرقتل‌من‌واین‌خط‌که برآورد — از پادشه حسن بخونم رقمی هست

☆

پیکی بکوی یار سبك سیر بایدم — کاین‌نامه‌چون‌بدورسدازگریه‌تربود

☆

روم با ناتوانی برسر آنکو بصد حسرت — اگردیدارنبودجان‌دهم‌درپای‌دیوارش
دلم درکارآن زلف پریشانست میترسم — که‌آخردرپریشانی برسوائی کشدکارش

☆

کند هردم بنوعی‌آن جفاجوقصدآزارم — بپاداش‌وفاداری‌بدین‌خواری سزاوارم

☆

بتومشغول‌بدین‌سان که‌شب‌وروزمنم — عجبی نیست اگر بیخبر ازخویشتنم
برگشالب‌بسخن‌گرهمه‌خوددشنامست — کارزوهست‌شنیدن سخنی‌زان دهنم

---

۱ ـ چنین است ولی درست نیست واو بعدازسال ۱۲۰۰ درگذشته چون داماد فتحعلیشاه (۱۲۱۲ـ۱۲۵۰) بوده

۲ ـ چنین است .

صفوةالدین پادشاه قراختائی

ازجمله پادشاهان طائفهٔ قراختاست که اول ایشان براق حاجب ازامرای کورخان بوده، برسالت نزدمحمد خوارزمشاه آمده، اذن مراجعت نیافته ، درفترت خوارزمشاهیان بکرمان آمده ، بسلطنت رسیده بود و اولاد و اقارب او بحکم سلاطین چنگیزی مغول حکومت کرمان داشتند وصفوةالدین زنی عاقلهٔ کامله بود وپس ازسلطان جلال‌الدین سیورغتمش بن قطب الدین حجاج حکمران کرمان که برادر وی بود حکمران شده و خود در نکاح کیخاتون خان بوده وبحکم اوبجای برادر حاکم شده بعد از چندی حکمرانی بسبب قتل برادرش سیورغتمش وبسعایت شاه عالم‌خاتون دختر سیورغتمش که زن بایدوخان بودمعزول ومقتول شد از اوست

من آن زنم که همه کار من نکوکاریست | بزیر مقنعهٔ من بسی کله داریست
درون پردهٔ عصمت که جایگاه منست | مسافران صبا را گذر بدشواریست

☆

آن یار که در ازل نشانش کردند | آسایش جان بیدلانش کردند
دعوی بلب نگار میکرد نبات | زانروی‌سه سیخ‌دردهانش کردند

☆

برلعل که دیده هرگز از مشک رقم | یا غالیه بر نوش کجا کرده ستم
جانا اثر خال سیه بر لب تو | تاریکی و آب زندگانیست بهم

سلطان طغرل سلجوقی

[۱] پسر سلطان ارسلان سلجوقی بوده ، درشجاعت وفضل و کمال نظیری نداشته، روزگاری درعراق بسلطنت گذاشته تاآخرالامر با قتلغ‌اینانج بن اتابك محمد ایلدگز سوء مزاجی حاصل ، بحبس وی فرمان داد وی از حبس گریخته ، بخراسان رفته ، سلطان تکش خان خوارزمشاه را بقصد تصرف عراق برانگیخته ، با لشکر بسیار بجانب ری‌آمد وسلطان طغرل سلجوقی مستعد محاربه شده ، این رباعی راگفته :

رو جوشن من بیار تا در پوشم | این کارمرا فتاده من خود کوشم
تاهست بکف گرزوسپر بردوشم | من‌ملك عراق رابجان نفروشم

ازکثرت غرور جوانی قدحی چند می ارغوانی نوشیده، خفتان پوشیده ،مکمل و مستلح بمقابله درآمد و گرزی گران بردست گرفته بیتی‌چند ازشاهنامه برخوانده،که بعضی ازآن اینست

چوزان‌لشکر گشن برخاست گرد | رخ نامداران ما گشت زرد
من آن گرز یکزخم برداشتم | سپه را همانجای بگذاشتم
چنان برخروشیدم از پشت زین | که چون آسیاشدبرایشان زمین

ازغایت سرمستی گرز را فرودآورده ، ازقضا بردست اسب اوخورده ، اسب بروی درآمد واواز پشت اسب‌جدا شده ، برزمین افتاد وفی‌الفور قتلغ‌اینانج بر او تاخته ، سر

---

۱ ــ مقصود رکن‌الدین ابوطالب طغرل‌سوم سلجوقیست ، سلجوقیان در عراق ۱۶۱ سال حکومت کردند وتا سال ۵۹۰ دوام داشتند .

او را ازتن جدا کرده ، بنزد تکش‌خان برده ، تن او را برشتری افگنده ، باردوی خان برند وبدار زدند ، شاعری گفته :

امروز شها زمانهٔ دلتنگی‌ست فیروزهٔ چرخ هرزمان بررنگی‌ست
دی از سر تو تا بفلك يك گز بود امروز زسر تا بدنت فرسنگی‌ست

گویند چندی سابق براین اتفاق سلطان‌طغرل بسبب حوادث روزگار پریشان گرد ایران همیگشت و چون بحوالی ارمن رسید این رباعی گفته، بحکمران ارمن فرستاده و استمداد کرد .

امروز کرم کن ای کرم را پروبال کز نیستیم شدست مـردار حلال
فردا که ز اخترم نکو گردد فال گوهر ز کف تو بر نگیرم بسفال

چون این رباعی بحاکم ارمن رسید و درنهایت استیصال اظهار کبر وجلال طغرل را فهمید دراین باب اغماض جایز شمرده ، جوابی سودمند نداد طغرل این رباعی را در آن حال گفته :

ای دل بهوای ارمن ار من باشم خالی نکنم ز ارزن ار ، زن باشم
ای چرخ اگـر بحمله بیرون نکنم گاو تو زخرمن تو، خر، من باشم

☆

دیروزچنان وصال‌جان افروزی وامروزچنین فراق عالم‌سوزی
افسوس که در دفتر عمرم ایام این‌را روزی‌نویسدآنرا روزی

ملك طاهرچغانی ۱ نامش‌امیرابوالمظفرملك طاهربن ابوالفضل‌محمدالمحتاج‌الچغانی و ملك چغانیان از ماوراءالنهر است و صغانی معرب آنست همهٔ اجدادش‌ازامرا وملوك وسلاطین بوده‌اند وحکومت طخارستان می‌نموده‌اند وی ازملوك

---

۱ ــ امیر ابویحیی (لباب‌الباب ج ۲ ص ۲۲ و این بنظر ما اصحست) یا ابوالحسن (زین‌الاخبار ص ۵۳) یا ابوالمظفر (لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۸ وج ۲ ص ۱۳) طاهربن فضل‌بن محمدبن متاج چغانی یکی از امرای آل محتاج چغانیانست وی معاصر وپسر عم امیر ابوالمظفر فخر الدوله احمد بن محمد چغانی ممدوح منجیك و دقیقی و چندی با او درحال جنگ بوده است تا بسال ۵۸۱ (البته غلطست وباید ۳۸۱ باشد) از پسرعم خود شکست یافت و فراری ومقتول شد این امیر مانند پسرعم خود مردی شاعر دوست بود ومنجیك را قصایدی در مدح اوست عوفی میگوید «که او را اشعار لطیف آبدار ست» وچند بیت از اشعار او را نقل‌کرده‌که همه‌آنها دلیل مهارت گویندهٔ آنهاست :(تاریخ ادبیات دکترصفا ج۱ص ۴۳۱) وچندبیت‌ازین‌شاعررااز‌لباب‌الالباب نقل‌کرده‌اند با آنکه قسمتی از آنها در متن ما هست ولی چون اختلاف داشت وکامل نبود اینجا می‌آورم .

چرا باده نیاری مـاهرویا که بی‌می‌صبر نتوان برقلق بر
بنرگس ننگری که‌چون‌شگفتست چو رومی‌جام برسیمین طبق بر

***

دلم تنگ داردبدان چشم تنگ خداوند دیبای فیروزه رنگ
بچشمم‌گوزنست و رفتار کبك بکشی گـوزست وکبر پلنگ
سخن‌گفتنش‌تلخ وشیرین دولب چنانك ازمیان دوشکرشرنگ

باقی‌درصفحهٔ بعد

معاصر سلطان محمود غزنویست وبلخ مرکزحکومت وی بوده ، ابوالحسن فرخی نخست بیلخ آمده ، بخدمت وی راه یافته قصیدهٔ داغگاه[1] در مدح وی گفته است واسبها از وی بصله برده است ودقیقی مروزی نیزمداح این طبقه بوده ، علی‌الجمله بتوسط وی فرخی بسلطان رسیده جامع کمالات محمود وخصایل ستوده وفضل‌شافی وعلم کافی بوده ، گاهی بیتی موزون میکرده ازوست

خدایا ده بیاری ماه روئی — که نیمی صبر نتوان‌درفلق بر
بنرگس‌ننگری‌تاچون شکفتست — چورومی‌جام‌برزرین‌طبق‌بر

✡

بچشم گوزنست و رفتار کبك — بکشی چو گور و بکینه پلنگ
سخن گفتنش تلخ وشیرین دولب — چنان کز میان دوشکر شرنگ
کمانی دو ابروش وان غمزه‌ها — یکایك بدل بر چو تیر خدنگ

و له

آن‌ساقی مه روی صبوحی برمن‌خورد — ازخواب‌دوچشمش‌چودوتانرگس‌خرم[2]
و انجام می اندر کف او همچو ستاره — ناخورده یکی جام یکی داده دمادم[3]
بربسته هوا چون کمری قوس وقزح‌را — از اصفر و از احمر و از اخضرمعلم[4]
گوئی که دوسه‌پیرهن‌ست ازدوسه‌گونه — وز دامن هریك زدگرپار گکی کم[5]

و له

یکشهرهمی فسون ورنگ آمیزند — تا بر من و برتو رستخیز انگیزند

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ قبل

کمان دو ابروش وآن غمزه‌ها — یکایك بدل برچو تیر خدنگ
بدان ماندآن بت‌که خون مرا — کشیدست بربور تازیش تنگ

***

برمملکت سوار نگشتی تو ازگزاف — وآزادگانت بنده نگشتند خیر خیر
ایدون بموقعی بمدارای روزگار — کزنیش نوش مکی وازباده‌شیرشیر

مصراع آخرچنین است وسخت بیمعناست نظرمیدهیم که باده شیر سهواست وبجای آن ماده شیرمناسبت دارد .

---

۱ ــ مقصود قصیده‌ایست بمطلع :

چون پرند نیلگون برروی پوشد مرغزار — پرنیان هفت رنگ اندر سرآردکوهسار

۲ ــ وزخواب (لباب‌الالباب) .

۳ ــ ناخورده یکی جام دگر داده دمادم (لباب‌الالباب) .

٤ ــ ابیض بجای احمر (لباب‌الالباب) .

٥ ــ تاریکی بجای پارگگی (لباب‌الالباب) بنقل دگرصفا ونیز این بیت‌را بعدازبیت دوم اضافه دارد.

وان میغ جنوبی‌چویکی مطرب خور بود — دامن بزمین برزده همچون شب ادهم

با ما بحدیث عشق تاچه استیز ند — هر مرغی را بپای خود آویزند[1]

طغرل قاجار تخلص نواب ظهیر الدوله العلیة العالیه محمد ابراهیم خان بن نواب مهدیقلی خان بن سلطان محمد حسنخان قاجار قویونلو رحمة الله علیهما بوده ، در سنهٔ ۱۱۹۸[2] دراسترآباد فوت شده ، عم زادهٔ حضرت خاقان مغفور صاحبقران طاب ثراه بوده وبعد ازمهدیقلی‌خان مرحوم والدهٔ ابراهیمخان را [که همشیرهٔ سلیمان خان اعتضادالدوله بوده] خاقان قاجار در حبالهٔ نکاح در آورده، نواب شاهزادهٔ معظم محمد قلی میرزای ملك آرا از وی متولد شده علی‌الجمله ظهیرالدوله از جانب خاقان اکبر مغفور بحکومت ولایات کرمان وسرحدات سجستان وبلوچستان مأمور شده ، برتبهٔ مصاهرت نیز مفتخر گردیده ، همشیرهٔ معظمهٔ شاهزادگان کثیرالاقتدار فرمانفرمای فارس حسینعلی‌میرزا [وشجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا] رحمةالله علیهما درعقد ازدواجش درآمده بود و درخدمت خاقان مغفور عزت ومکانتی موفورحاصل داشت ازبیم سیاستش خون در عروق اشرار سیستان و بلوچستان فسرده بود درسنهٔ ۱۲۰۰[2] بیمار گردیده ، کار از مداوا درگذشت و درگذشت وایالت آن ولایت بعباسقلیخان فرزندش مفوض افتاد گاهی تفننا غزلی میگفته ازوست

دل بریار و ز جورش خونست — پرسد ازمن که ترا دل چونست

وله

فغان طغرل که صیاد جفا جو — مرا بشکست پر آنگه‌رها کرد

☆

نتواند که کند مرغ دل غمزده‌ام — آشیان درسر زلف توز بسیاری‌دل

☆

درآغازمحبت جان سپردم طغرل‌ورستم — بخوداینراه‌پرخوف‌وخطر رامختصر کردم

☆

دی‌آن بت‌ترسا بچهٔ کافرمن — از مهر نظر کرد بچشم ترمن

پرسید که‌چونی‌ازفراقم گفتم: — مردم‌زغمت. گفت:فدای‌سرمن

علاءالدین حسین غوری[3] از اولاد محمد سوری‌است محمد سوری راسلطان محمود غزنوی با پسرش حسین بگرفته محبوس داشت حسین باشارت پدر گلیمی که در زیرپاداشتند بریده بیکدیگرموصول ومعقود کرده ، طنابی ساخته بدست آویز آن از عمارات فوقانی که در آن بودند بزیر آمده ، بغور رفته ، لاجرم سلطان محمد سوری را کشتن‌فرمودحسین‌بن محمد را فرزندی شد حسینش نام نهاد وشش برادر دیگر نیز پس از وی بظهور آمدند چون نوبت دولت بر بام خانهٔ بهرام شاه غزنوی بنوازش درآمد میانهٔ او وسنجرسلجوقی[4] منازعتی رفت

---

۱ – در امثال وحکم ، « هرمرغی را بپای خویش‌آویزند » ص ۱۹۷۳
این مثل نظیر مثل : «هربزی را بپای خودآویزند» میباشد امثال وحکم ص ۱۹۱۰
۲ – چنینست ۳ – غوریان از ۵۴۳ تا ۶۱۲ به غورحکومت کردند .
۴ – (۵۱۱ – ۵۵۲)

با پسران حسین غوری ملاطفتی کرده ، قطب‌الدین که مهین فرزندانش بود بغزنی رفته ، پس ازچندی بهرامشاه[1] او را ببهانه‌ای کشته ، در میانهٔ غوریان وغزنویان مادهٔ مخاصمه قوت گرفت ، حسین گریخته، بهندوستان رفته،باز آمد وبا دزدان متهم شده ، نجات یافته بحکم بهرامشاه حاکم غور شد و وفات یافت پسرش حسین ثانی با بهرامشاه مخالفت کرده ، مظفرشد وغزنین راآتش زده ، جهانسوزلقب یافت وبرادر خود سوری را حاکم غزنین کرده ، بهرامشاه از سپاه هندوستان احتشادی کرده ، بر سر سوری آمده ، او را بگرفته،بکشت علاءالدین حسین جهانسوز[2] رباعی گفته :

اعضای ممالک جهانـرا بـدنم — جویندهٔ‌خصم‌خویش ولشکرشکنم
گرغزنین را ز بیخ وبن برنکنم — من خود نه حسین‌بن حسین حسنم

علی‌الجمله آخر الامر علاءالدین حسین جهانسوز بدست سلطان سنجرسلجوقی افتاده ، بواسطهٔ خوش طبعی وحاضرجوابی رتبهٔ منادمت ومصاحبت یافته ، روزی طبقی پر از در ثمین درخدمت سلطان بود بوی بخشید وی این رباعی ببدیهه گفته :

بگرفت ونکشت‌شه مرادرصف کین — با آنکه بـدم کشتنی از روی یقین
اکنـون بطبق میدهـدم در ثمین — بخشایش وبخششش‌چنانست وچنین

ولە

جهان داندکه من‌شاه جهانم — چـراغ دودهٔ سامـانیانم
علاء الدین حسین بن حسینم — اجل یاریگر نوک سنانم
بدان‌بودم که ازلمقان‌بغزنین — به‌تیغ تیز، جوی‌خون برانم
ولیکن گنده پیرانند وطفلان — شفاعت میکند بخت جوانم

عزالدین کیکاوس سلجوقی رحمه‌الله پسر غیاث‌الدین کیخسروبن قلیج ارسلان بوده است و از طبقهٔ سلاجقهٔ روم است بر علاءالدین کیقباد برادر خود غلبه کـرده ، مدتی سلطنت داشته ، در مرض موت این دو بیت راگفته باولاد واخوان برخوانده وفات یافت .

مـا جهان را گذاشتیم و شدیم — رنج بـر دل گماشتیم و شدیم
بعد ازین نوبت شماست که ما — نوبت خـویش داشتیم و شدیم

عبدالعزیزخان ترکستانی خلف ندرمحمدخان حکمران بلخ بوده و در زمان شاه سلیمان[3] صفوی پادشاه بخارا بوده وبا شاه عباس[4] ثانی صفوی مصالحه داشته ، از اولاد چنگیز خان مغول بوده است پادشاهی بـوده صالح وعاقل، خلیق وعادل، گاهی شعری‌فارسی میگفته ازاشعار او این چند بیت درین کتاب نوشته شد

ضبط‌آه وناله خون دارد دل زارمرا — آخراین‌پرهیزخواهدکشت بیمارمرا

---

۱ ــ یمین‌الدوله ابوالمظفر بهرامشاه غزنوی(۵۱۱ ــ ۵۴۸)

۲ ــ (۵۴۳ ــ ۶۱۲)

۳ ــ ۱۰۷۸ ــ ۱۱۰۶

۴ ــ ۱۰۵۲ ــ ۱۰۷۸

وله

گر از خلق پنهان کنم درد خودرا		چه درمان کنم چهرهٔ زرد خود را

وله

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی‌تو		ز سنگ سخت‌ترم منکه زیستم بی‌تو

☆

سبك خرام‌تر از باد در چمن بگذر		بپای گل منشین آنقدر که خارشوی

شاه عباس ماضی صفوی نورالله روحه پادشاهی معروف ومشهور وپسر سلطانمحمدبن شاه طهماسب بن شاه اسمعیل نورالله مرقده است درسنهٔ ۹۹۵ جلوس کرده[۱]، در آنوقت هیجده ساله بوده ، کار دولتی راکه اختلال کلی حاصل کرده بود از نونظمی داده ، مرشد قلیخان که وزیری شاه نشان بود بقتل‌آورد و خود استقلال یافت و خراسان را از اوزبکیه انتزاع نمود و با دولت عثمانیه مصالحه کرد وبسیاری ازخراسان بگرفت وعبدالمؤمن‌خان اوزبك را ازخراسان بدوانیده ، حاجی محمدخان والی خوارزم را بحکومت خوارزم استقلال داد و دین‌محمد خان اوزبك را درحوالی هرات بشکست وبکشت و تا اندخود براند ونورمحمدخان‌والی مرو را بگرفت وبموجب نذری که کرده بود پیاده از اصفهان بمشهد مقدس رضوی رفت وکل مایملك خود را وقف ائمهٔ اثنی‌عشر نمود وبا سپاه‌آل عثمان بمواجهه محاربه کرده ، مظفرشد و ارمنیه بگشاد و قندهار و بست و زمین‌داور مفتوح کرد و گرجستان را غارت کرد وباب‌الابواب بگرفت وعراق عرب‌رابگشاد وسام میرزا را شاه صفی‌خوانده ، ولیعهد کرد و در سنهٔ ۱۰۳۸ درگذشت مدت عمرش شصت ودو سال ملکش چهل وچهارسال[۲] وآن پادشاه بزرگ گاهی شعری میفرموده ازوست :

هر کس برای خودسرزلفی گرفته‌است		زنجیر ازآن کمست که‌دیوانه پرشدست

وله

نه زهرشمع‌وگلم چون بلبل‌وپروانه‌داغ		یك چراغم‌داغ‌داردیك گلم‌درخون‌کشید

هم قطعهٔ تاریخ عمارت ازوست

کلبه‌ای راکه من شدم بانی		مقصدم تکیهٔ سگان علیست
خانهٔ دلگشا شدش تاریخ		چونکه ازکلب آستان‌علیست

عادل صفوی نورالله مرقده نام شریفش شاه طهماسب و فرزند ارشد اکبر شاه اسمعیل ماضی‌صفوی رحمه‌الله بوده ، از صغرسن مبارك بسلطنت ایران رسیده ، دریازده سالگی بجای پدربرنشست بعد از رفع اختلاف امرا قصد استیصال عبیدالله خان بن محمود وبرادر زادهٔ شاهی بیکخان شیبانی نمود در زورآباد جام شکستی‌فاحش باوزبکیه داد وایشان را ازجیحون بازگردانید وبا پادشاهان روم وگرجستان مصافها داد و شیروانات بگرفت و سلطان سلیمانخان عثمانی مصالحه کرده سلاطین هند وترکستان و روم با وی موالات ورزیدند یکصدوچهارده هزارسپاه جرار داشت وبیست وچهارهزار اسب و استربجهت اسفار. در

۱ – ۹۹٦ – ۱۰۳۸		۲ – ٤۲ سال

بیست سالگی ازجمیع معاصی توبه کرد و ازعدل وانصاف او اصناف خلایق آسوده بودند وایران معمور گردید مدت عمرش شصت وچهارسال وشش ماه ، مدت سلطنتش پنجاه ـ وپنج سال وکسری بوده[۱]، رحلتش در شهر صفرسنهٔ ۹۸٤ دراغلب کمالات وحید بوده گاهی شعری میفرموده از آنجمله است :

اصفهان جنتی‌ست پرنعمت / هرچه‌در وی گمان بری‌شاید
همه‌چیزش نکوست الاآنك / اصفهانی در آن نمیباید

✲

سگ کاشی بـه از اکابر قم / باوجودیکه‌سگ‌به از کاشی‌ست

وله

ز تبریزی بجز حیزی نبینی / همان بهتر که تبریزی نبینی

✲

یکچند پی زمرد سوده‌شدیم / یکچند بیاقوت ترآلوده شدیم
آلودگیئی‌بود بهررنگ که بود / شستیم وبآب توبه‌آسوده شدیم

عادلی صفوی نامش اسمعیل میرزا خلف الصدق شاه طهماسب صفوی‌بن شاه اسمعیل[۲] بوده ، بصفت شهامت و فخامت موصوف و بشجاعت و قساوت قلب معروف ، مدتها درقلعهٔ قهقهٔ قراجه‌داغ محبوس واز عمر وزندگانی مأیوس بوده بعد ازفوت والد ماجد واختلاف امرا در امرسلطنت وقتل سلطان حیدر میرزا اورا بقزوین‌آورده ، بپادشاهی خواستند وابقا بر احدی از امرای پدر و برادران‌وبنی‌اعمام والاگهر ننمود از مشرب آبا و اجداد والانژاد منحرف گردید مادر پیرش راکه سالها درآستانهٔ حضرت عبدالعظیم حسنی علیه‌السلام بامید فرزند دلخوش بود رخصت ملاقات ودیدارنداد وبعد ازقتل وعمی اخوان واقارب را ، فرمان دادکه سلطان محمد برادرش وعباس میرزا برادر زاده‌اش را هلاك کنند و روزگارش امان نداددرشب رمضان‌معجون فلونیای بسیار و حلوای بیشمار خورده ، با معشوقش حلواچی اوغلی دریك وثاق بخفت وصبحگاهش مرده یافتند ومسمومش کرده دیدند لهذا سلطان محمدبن شاه طهماسب را شاه کردند و از تشویش شاه اسمعیل ظالم عادل لقب وارستند وکان ذالك فی‌سنهٔ ۹۸٦ طبعی موزون داشته ازوست

شادم بخدنگ توکه ناوك فگنان را / سوی هدف خویش نهانی‌نظری‌هست
چون غنچه چه‌دانیکه تودرخلوت نازی / کز بهرتو چون‌بادصبا دربدری هست[۳]
از خندهٔ پنهانـی لعل تو تـوان یافت / کزحال دل گمشده او را خبری هست
گفتی که مرا هست‌بسی‌چون توگرفتار / بنما بگرفتاری من گر دگری هست

وله

دوران ما را ز وصل شادان نکند / جز تـربیت رقیب نـادان نکند
هرگـز نرسانـد دل ما را بمراد / کاری بمـراد نـامـرادان نکند

---

۱ ـ (۹۳۰ ـ ۹۸٤) :
۲ ـ متولد ۸۹۲ متوفا بسال ۹۳۰ . ۳ـ بظاهر، چون‌غنچه‌چه‌دانی‌توکه درخلوت‌نازی

شاه عباس[۱] بن شاه صفی صفوی درسال یکهزار وپنجاه و دو[۲] وبعد ازشاه صفی درکاشان به نه ـ سالگی پادشاه شد و قندهار راکه سپاه هندوستان تصرف کرده بودند استرداد کرده، بمازندران بازآمد وبماند و عمارات عالیه فرمود و علما را تقویت کرد و بتألیفات وتفسیرات مأمور ساخت و ارباب حال راگرامی داشت وبجهت درویشان تکیهٔ فیض بساخت وبمازندران مأنوس شد و در اشرف وفرح آباد عشرت کرد درسنهٔ ۱۰۷۷ که از مازندران قصداصفهان داشت دردامغان وفات یافت[۳] وبقم‌دفنش کردند عمرش پنجاه وشش‌سال‌ومدت ملکش چهل‌وپنج سال بوده ازوست

بیاد قامتی درپای سروی گریه سر کردم چو گلبن برگ‌برگش‌رابخون‌دیده‌تر کردم

عبیدالله خان اوزبك تركستانی پسرمحمود سلطان برادر محمدخان شیبانی است واین طایفه از اولادشیبان خان‌واواز اولاد اوزبك‌خان واواز اولاد جوجی‌خان پسر چنگیز خان است وهمیشه در ترکستان پادشاه و حکمران بوده‌اند در زمانی که کونجمکتونی‌خان‌بن ابوالخیرخان پادشاه ماوراءالنهرشد عبیدالله سلطان متصدی امورات اوگردید واستقلالی حاصل کرد وچندین بار با سپاه آراسته بتاخت خراسان آمده ، با سلاطین صفویه محاربه کرده ،گاهی غالب وگاهی‌مغلوب بود ووقتی‌نیز درایام فترت دولت صفویه برخراسان‌چیره شد شاه‌طهماسب[۴] خان صفوی درسال نهصد وسی‌وپنج عزیمت یورش خراسان فرمود عبیدالله خان باتمامی سپاه ترکستان و همهٔ خان زادگان وسلاطین ماوراء النهر از جیحون گذشته بخراسان رونهاده ، در زور آباد جام تلاقی فئتین روی داد و سپاه ایران زیاده از بیست و چهار هزارکس نبودند وشکست برعبیدالله خان افتاد وچندکرت چنین اتفاق شد درنوبت‌آخر برسرخوارزم که تابع ایران بودند رفته ، منهزم‌گردیده ، ببخارا شد و مخذول ماند و مرض برپیکرش استیلایافت ودرگذشت وخراسان‌آسوده بماند. وی سرداری‌دلیروجسور بود وطبع خوشی داشت‌گاهی شعری میگفته و ازوست

مباد کباد عیدآن دردمندبیکس‌وکو،را که نی کس‌را مبارکباد گویدنی کسی‌اورا

✡

خاطرم بازتمنای خراسان دارد تن بیجان‌شدهٔ‌من‌هوس جان‌دارد

✡

بوی ارباب وفا ازگل مامیآید کعبه‌زانرو بطواف دل‌ما میآید
نیست‌سرمنزل‌مالایق هرنااهلی هرکه اهلست بسرمنزل‌مامیآید

وله

ای مؤذن بر سرتابوت مافریادکن یار راآگاه سازوروح‌ماراشادکن

عرفان شهرستانی اسمش میرزا عبدالله پدرش خواهرزادهٔ شاه عباس صفوی[۵] بوده ، او را وپدر او را شاه صفی[۶] کور نموده ، ازوست

آتش لعل لبی‌سوخت چنان پیکرما که دمد لالهٔ سیراب زخاکستر ما

---

۱ ـ شاه‌عباس دوم ۲ ـ سال وفات شاه صفی ۳ ـ ۱۰۷۸ تاریخ عبدالله رازی
۴ ـ ۹۳۰ ـ ۹۸٤ ۵ ـ ۹۹٦ ـ ۱۰۳۸ ٦ ـ ۱۰۳۸ ـ ۱۰۵۲

عزت قاجار رحمه‌الله نام نامیش سلیمانخان خلف‌الصدق محمدخان قاجار قوینلو خان خجسته‌خال‌خاقان‌سعیدشهید آقامحمدشاه طاب‌ثراه بوده، درعهد دولت خاقان صاحبقران مغفور فتحعلی شاه[1] نورالله مرقده اعتضادالدوله لقب یافته ، امیر امرا و کبیر کبرا بوده ، در خلوت و جلوت مصاحب و یار و موافق و سازگار امیری صف شکن ومشیری رای زن ومدتها بحکومت گیلان وسایر بلاد وسرداری جیوش واجناد مخصوص ودرسنهٔ ۱۲۲۰ درطهران رحلت کرد ازوست .

ماندم جدا زکویت وکارم بجان رسید — دیگر بآستان تـو مشکل توان رسید

☆

زمهربانی آنماه مهربان همه روز — بقصد کشتن‌من‌شیخ‌وشحنه همدستند

☆

من بودم ونیم جان و آنهم — از هجر لب تو بر لب آمد

وله

هرکاروان که بر سر کویت روان بود — دل چون جرس بهمره‌آن‌کاروان بود

☆

اگردل‌رست‌ازآن‌زلف پریشان — دگر کارش پریشانـی ندارد

☆

گرشهدچشاندم‌فلك، ورخوناب — گرساغرزهرم دهد ربادهٔ ناب
خوشنودوغمین‌زمهروکینش‌نشوم — دانم که‌جهان‌تمام‌نقشیست‌بر آب

علاءالملك لاری ملقب به‌ابراهیم‌خان‌ثانی بن‌میرزا نورالدهرخان بن‌ابراهیم‌خان‌بن‌شاه عادل‌انوشیروان‌بن‌محمد شاه‌بن هارون‌بن علاءالملك بن‌جهانشاه بن قطب الدین‌بن مبارزالدین بن‌گرگین شاه‌بن سیف الدین‌بن باکالنجار[2] بن علاء الملك بن قطب‌الدین محمدبن مؤید الملقب بیاقوی از اولاد ایرج‌بن گرگین میلادند وتا زمان شاه عباس صفوی در لارستان بانفراده واستقلاله حکومت کرده‌اند ابراهیم خان آخرین این طایفه بوده که بدست الله ویردیخان حاکم فارس اسیر و دولت ایشان انقراض یافته این بیت ازوست .

ماپی‌تحصیل یار ویار در دل بوده است — حاصل تحصیل‌ماتحصیل‌حاصل بوده‌است

غازی گرایخان تاتار پسر دولت‌گرایخان‌بن اسلام گرایخان‌بن دولت‌گرایخان نبیرهٔ منکلی‌گرایخان بوده ونسب این طایفه بچنگیز خان می‌پیوندد و در مملکت قرم که ملکیست در میانهٔ روم و روس سالها پادشاهی کرده‌اند ودارالملك آنها باغچه‌سرای وآن نام شهریست که چون باتوخان ساخته آنرا شیراز باتوخوانند و غالب این طبقه مسلمان وتابع سلاطین عثمانی بوده‌اند وهمیشه بحمایت دولت عثمانی به محاربهٔ سلاطین ایران می‌آمده‌اند وقتی غازیگرای گرفتار لشکرصفویه شده ، هفت سال درقلعهٔ قهقهه محبوس بود واین رباعی را درحبس گفته :

تابوده غم‌وشادی وحرمان‌بوده — زینگونه گذشته‌تاکه‌دوران‌بوده
ما تجربه‌کردیم که درملك شما — راحت همه درقلعه وزندان‌بوده

---

۱ - ۱۲۱۲ – ۱۲۵۰ . ۲– باکالیجار

فخرالدین کرمانی رحمه‌الله

نامش ملك مسعود بن بهمن بوده روزگاری در دیار کرمان سلطنت و حکمرانی داشته ، امیری فاضل صاحب نظم عربی و فارسی بوده ، ایندو رباعی بنام او دیده شد

رباعی

کافر بچه‌ای که عشق او دین منست | هم جان منست وهم جهان بین منست
کس بنده نشد بندهٔ خود را هرگز | این بندهٔ بنده بودن آئین منست

☆

از بهر هلال عیدآن مه ناگاه | بر بام برآمد و همیکرد نگاه
هر کس بشگفت گفت سبحان‌الله | خورشیدبرآمدست‌ومیجویدماه

فنائی جغتائی رحمة‌الله

وهوامیر نظام‌الدین علی‌شیر، از بزرگ زادگان دودهٔ‌جغتاخانی است ومعاصر سلطان حسین میرزای‌گورکانی حکمران هرات و ماوراءالنهر وخراسان و درنزد او کمال عزت ومکانت ومحرمیت و امانت داشته،گاهی بمهرداری وپیشکاری وگاهی بحکومت استراباد و غیره میپرداخته ، بالاخره مطاع دولت‌سلطانی شده وبملاجامی ارادتی اظهار میکرده ، درهمه کمالات صوری‌ومعنوی نظیر نداشته مردی نیك ذات‌وحمیده صفات، همیم، کریم ، بذال بوده ، بسیاری را تربیت نموده ، در اشعار ترکی جغتائی بی مثل است خمسه و دیوان غزلیاتش مشهور ومعروفست ، درترکی نوائی‌و در پارسی فنائی[1] تخلص دارد ، اقسام اشعار را خوب میگوید مات فی‌سنهٔ ۹۰۷ از جملهٔ قطعات فارسیش این دو بیت‌است[2] :

۱ــ تخلص اورافانی نوشته‌اند .

۲ــ اهمیت وعظمت میرعلیشیر هم از جهت نویسندگی وهم ازحیث پشتیبانی او از ادباء بقدری برجسته است‌که میتوان اورا بی‌مبالغه ماسیناس زمان و کشور خود اونامید (ماسیناس نام یکی ازبزرگان روم است‌که حامی ادب بود ودوست هراس شاعر رومیست . متولد ۷۳ ومتوفی بسال ۸ ق٠م) وی دوست وحامی جامیست‌که بسیاری‌کتب مؤلفهٔ خودرا بنام‌آن امیرکرده وپس ازآنکه شاعر درسال ۸۹۸ ﻫ ۱۴۹۲ م٠ وفات یافت امیر برای اومرثیه‌ای ساخته‌که خواندمیر بیت اول‌آنرا ذکرکرده‌است(عبارت حبیب السیرچنینست .«وامیر علیشیر درمرثیه مولانانورالدین عبدالرحمن، ترکیبی‌غرا درسلك انشاکشید مطلعش درخاطر بود ثبت‌گردید .

هردم از انجمن چرخ جفای دگرست | هر یك از انجم اوداغ بلای دگرست

ونام او بمناسبت فضلاء آن عصر بفراوانی ذکر میشود ، مخصوصاً درحبیب السیرراجع بشعراء زمان سلطان حسین بایقرا نام‌آن امیر روشن ضمیرکراراً‌آمده است بابر در بابرنامه که بیشترراه انتقاد پیموده وکمتراز تذکره نویسان مانند دولتشاه‌وخواندمیر مدح وستایش از اشخاص کرده ازمیر علیشیر باحترام نام میبرد (بابرنامه طبع بمبئی ص ۱۰۸) ومیگوید چون او بکرم و دانش پروری امیری ندیده‌است علاوه برنویسندگان وشعراءبیشماری‌که وی تشویق نموده‌ومشمول عنایت خود قرارداد ، نقاشان هنرمند مانند بهزاد وشاه مظفر وموسیقی شناسان بی‌نظیر مانند قول‌محمد وشیخ نائی و حسین عودی همه ترقی وپیشرفت خودرا مدیون بوی هستند ، وی خود نیز موسیقی‌دانی ماهر ونوازنده‌ای استاد ونقاشی چیره دست بوده است . ودرزبان ترکی شاعری بیمانندست‌که بآن زبان چهار دیوان غزلیات وپنج مثنوی مفصل بروش وسبك خمسهٔ نظامی ویك مثنوی بتقلید از منطق الطیر عطار موسوم بلسان الطیر ساخته وپرداخته است . در شعر فارسی

باقی در صفحهٔ بعد

ای که گفتی بر یزید و آل او لعنت مکن	زانکه شاید حقتعالی کرده باشد رحمتش

که بتخلص فانی اشعاری میسروده است همانطورکه بابر گفته کمتر دستی داشته زیرا اگرچه بعضی ابیات او بد نیست ولی بیشتر سست وضعیفست[۱].

درعلم عروض اطلاعات اوخالی ازصحت ودقت بوده وراجع برساله‌ای که بنام میزان الاوزان نگاشته بابر میگوید راجع بچهار وزن‌ازبیست‌وچهاروزن رباعی که مورد بحث اوست اشتباه کرده وبغلط رفته است شهرت شاعری میر مذکور بیشتر در اشعار ترکی اوست وکمتر درشعر فارسی هرچندکه نظر به پشتیانی‌وتشویق‌بسیاری که‌ازانواع ادبیات وصنایع کرده نام‌اورا درتواریخ‌ادبیات فارسی باید بعزت وحرمت یادکنند هرگاه اطلاعات بیشتر وجامعتری از زندگانی و تألیفات او بخواهند باید بمقالهٔ سودمندی‌که مسیو بلن M . Belin فرانسوی دربارهٔ اونوشته و درروزنامهٔ آسیایی پاریس بسال ۱۸۶۱ م طبع شده است مراجعه نمایند.

میرعلیشیر درهرات درسال ۸۴۴ ﻫ ۱۴۴۰ م متولدشد وهم درآن شهر دردوازدهم‌جمادی الثانیهٔ ۹۰۶ ﻫ ۱۵۰۱ م وفات یافته ومدفون‌گشته است‌زندگانی سیاسی وی‌درآن سرزمین ودر آن دورهٔ پرآشوب‌استثناءً قرین سکوت و آرامش است ودرآن دوره دوستی و اعتماد سلطان ابوالغازی حسین بایقرا را که بااو رفیق ایام طفولیت و دبستان بوده، درزمان سلطنت نیز جلب نمود. اورا به جاه وجلال دنیوی ومکانت سیاسی اعتماد واعتنائی نبود وبمیل طبع ازآن‌اعراض کرد تا بفراغت بتأملات نفسانی ومطالعات ادبی بپردازد وهم‌چنین مادام العمر تأهل اختیارننمود وبهدایت استاد زمان خود جامی وارد طریقهٔ دراویش نقشبندیه‌گردید. شوق او را باعمال نیك حدی نبود وگویندکه درحدود ۳۷۰ مسجد ومدرسه وصومعه ودیگر اماکن خیر درخراسان‌بتنهائی بنا نمود یا تعمیر ومرمت کرد. وی نویسنده ومؤلفی برومندست مسیوبلن ۲۹ مجلد ازتألیفات‌او را ذکر میکندکه در ازمنهٔ مختلفه مابین زمان جلوس تا وفات سلطان حسین بایقرا تألیف‌کرده است. آخرین این مؤلفات وی‌کتابیست‌بنام محاکمة اللغتین ،که درآن سعی‌کرده برتری زبان‌ترکی رابرفارسی بثبوت برساند. این‌کتاب را درسال ۹۰۵ ﻫ ۱۴۹۹م یعنی یکسال قبل ازوفات‌خویش تألیف کرده‌است-ازسعدی تاجامی ص۵۵۹–۵۶۲ (راجع باحوال امیر علیشیر وآثار او نویسندهٔ این سطور درمقدمه‌ایکه بر مجالس‌النفائس[۲] طبع تهران نگاشته ودرسال ۱۳۲۳ درتهران بطبع رسیده‌اطلاعات بسیار ذکر نموده‌ام. همچنین درخطابهٔ مفصلی‌که بنام نوائی درتهران بدعوت‌انجمن روابط فرهنگی ایران وشوروی بتاریخ ۱۲ آبان ۱۳۲۶ ایراد نموده‌ام بعضی معلومات ونوادر بدست می‌آیدکه طالب شرح احوال امیر بآنجا میتواند رجوع نماید،

بتاریخ پانزدهم ماه مه ۱۹۴۸ م ۲۵ اردیبهشت ۱۳۲۷ ش. جمهوری ازبکستان درشهر تاشکند جشنی مجلل بیاد بود پانصدمین سال تولدآن‌گویندهٔ بزرگ برپا نمودکه تمام ملل جماهیر شوروی‌وهمچنین ایران وافغانستان‌درمراسم‌جشن مذکور شرکت داشتندوتیاتری رفیع وکتابخانه‌ای وسیع بنام‌آن‌گویندهٔ ترك زبان درآن شهربناکرده‌اند واهل فضل وادب دربارهٔ‌آن عندلیب‌بوستان فصاحت هزار دستان شدند وهزار داستان زدند ونویسندهٔ این حواشی نیز ازطرف‌کشور ایران‌در آن انجمن بنمایندگی حضور داشتم ودرباب دیوان شعر فارسی اوکه بدیوان فانی موسوم و نسخهٔ نفیسی ازآن درکتابخانهٔ مجلس شورای ملی درتهران بشمارهٔ ۱۰۳۵ موجودست‌که در زمان خود اوکتابت شده مقالتی درآنجا ایراد نمود شرح وتفصیل‌آن‌جشن وکتب میرعلیشیرکه بالسنهٔ‌مختلفه ترجمه شده است در مجلهٔ پیام نو طبع تهران شمارهٔ ٤ سال چهارم مندرج میباشد) ـ حاشیه از سعدی تا جامی،

برای اطلاع بیشتر نگاه‌کنید درهمان‌کتاب ص ۴۱۱، ۴۲۴، ۴۳۵، ۴۶۹، ۴۷۱، ۴۷۳، ۴۸۵، ۴۸۷، ۴۹۱، ۴۹۵، ۴۹۷، ۵۱۱ –

۱ـ دربارهٔ جامی گفته :

عاجز از تعداد اوصاف‌کمال اوست عقل	انجم گردون شمردن‌کی طریق اعورست

۲ـ مجالس النفایس بزبان ترکی درشرح حال شاعران و نویسندگان زمان بوسیلهٔ امیر علیشیر تألف شده ودرزمان شاه عباس بوسیلهٔ شخصی بنام شاه علی بفارسی ترجمه شده است.

آنچه با آل نبی او کرده گر بخشد خدای		هم ببخشاید ترا گر کرده باشی لعنتش

فیروزشاه بهمنی از مشاهیر سلاطین سند است ، در هشتصد و بیست و پنج درگذشته ، در تاریخ فرشته تمام او نوشته .

درآتش مرده فکر زایل نکنی		اندیشه بهر خیال هایل نکنی
این نقدخزینهٔ دماغست ، بکوش		تا صرف بجنسهای باطل نکنی

فخری قاجار حفظ الله تعالی[1] نواب شاهزادهٔ معظم اعتضادالسلطنه علیقلی میرزا فرزند خاقان مغفور وسمی عم مکرم اوست در رحلت خاقان صاحبقران نورالله مضجعه سیزده ساله بوده بعد از آن واقعهٔ هایله باکتساب کمالات واقتباس حالات اشتغال جسته .

از تغزلات قصاید فصاحت آیات اوست

دردا که بود از حرکات فلك دون		خالی خمم از باده ولبریز دل ازخون
نه بخت مرا یار و نه یارست موافق		من چون کنم از بخت بدوطالع وارون
خون میکنندم دردل وازدل بردم هوش		بیمهری دلدار و جفاکاری گردون
شایسته دمی باشد وفرخنده زمانی		کافتد نظرم بررخت از بخت همایون
ازهرچه بجز اوست دلا قطع نظر کن		هرچند بود سلطنت صفحهٔ مسکون
کو قاصد فرخنده که گه گاه پیامی		از جانب لیلی برساند بر مجنون
درمذهب ما خدمت رندان خرابات		صدبار به ازجام جم وتاج فریدون
زاهد تووطوبی وبهشت ومی و کوثر		ما و قد یار وچمن و بادهٔ گلگون

درمدح حضرت شاهنشاه جمجاه سلطان ناصرالدین شاه خلدالله سلطانه

توای سرو روان من که از گل پیرهن داری		چه باك از نالهٔ مرغان مهجور ازچمن داری
خطا گفتم نگردد گل قبای آن بر نازك		و گر گردد تو پنداری که خارا اندر بدن داری
برخسارتو آویزان ، مسلسل طرهٔ مشکین		تو گوئی دسته دسته سنبل تر برسمن داری
دمیده گرد نسرینت ، خط ریحان تعالی الله		تو گوئی نافهٔ مشك ختن بر نسترن داری
زچشم وخط وابرو ،سحر وآشوب وفسون کردی		زروی وغبغب ومو ،یوسف وچاه ورسن داری
نه تنها شد دلم در بند زلف عنبرافشانت		هزاران دل اسیرخود بهر پیچ وشکن داری
توئی ماه زمین اما ز ماه آسمانی بـه		که رو برخاکپای حضرت شاه زمن داری
فلك فر ،ناصرالدینشاه غازی کش فلك گوید		که ازجاه وشرف صدباره پا برفرق من داری

وله

دادی بخواب وعدهٔ وصلم که آگهی		در دیده ام فراق تو نگذاشت خواب را
منعم ز عشق روی دلارام میکنـی		ای خواجه ترك کن سخن ناصواب را

☆

تا جان بودم پا نکشم ازسر کویت		یا جان دهم آخر بتمنای تو یارا[2]

وله

تا ندیدم چشم مست دلبرخونریزرا		می ندانستم کمال عشق شورانگیزرا

---

۱ ـ این شاعر نیز معاصر نویسنده بوده است .
۲ ـ اگر « یا » در ابتدای مصراع دوم را «تا» ندانیم معنی استوار نیست زیرا باید بعد از «یا» دو وجه بیان گردد (یا این . . یا آن . .) مگر اینکه وجه دوم را در بیت پس از آن که نویسنده اینجا نیاورده حدس بزنیم .

الف‌مژگان‌وچشمش‌را ببین‌بایکدیگر تابدست‌مست بینی‌خنجرخونریزرا [۱]

و له

شب‌قدرست‌و بزمی‌خوش‌حریفی‌مهوش‌ودالکش ز شب‌تاروزمحشرای فلك مگسل‌طناب امشب
نخواهم تا قیامت سرخوش و هشیار گردیدن چنین کزچشم‌ساقی گشته ام‌مست‌وخراب امشب

و له

نتوان گفت که روی توبخوبی قمرست که بصدروی‌زخورشیدفلك خوبترست [۲]
قامتت در چمن حسن درختیست بلند که همه دلبری وعشوه و نازش‌ثمرست

و له

آن بت لاله عذارم ز مقابل بگذشت بودچون‌عمر گرامی‌وچه‌حاصل،بگذشت
زخم‌کاری‌بمن‌آنشوخ زد و رفت دریغ حسرت زخم دگر دارم وقاتل بگذشت

✡

دشمن‌تری بمن ز همه خلق کاینات باآنکه دوست‌ترزهمه خلق‌دارمت

✡

دوش‌اندرخواب‌خوش‌دیدم که‌در کف‌داشتم دسته‌ای‌سنبل‌بگواینخواب را تعبیرچیست [۳]
دوش دادی مژدهٔ قتل من ای سرو روان شادکامم کـردی اما اینهمه تأخیر چیست

✡

هرکه ازدست تو جامی بکشد جمشیدست موش‌کوریکه‌بظل تو پرد خورشیدست [۴]
سر زلفت بکف از بخت بلند افتادست لوحش الله که مرا زندگی جاویدست [۵]

✡

تا مقامیم در خرابات است ننگم‌از کشف‌واز کراماتست
از خرابات یافتیم مرداد کوری آنکه در مناجاتست
گر بتحقیق بنگری دوجهان یك تجلی ز جلوهٔ ذاتست
عشق‌او دروجود کونین‌است شور او در نهاد ذراتست
گفته‌ای‌نیست نیست عاشق‌من نفی در نفی عین اثباتست
توچه شاهی که بندگان‌تورا بر سر خواجگان مباهاتست
در محبت سگ توشدفخری در طریقت بسی مقاماتست

و له

توچو روح‌الله و عشق تومراقسیس‌ست که شب وروز بآئین‌تو در تدریس‌ست
مشتری روی منا زیر دوابرو چهرت برج‌قوسی که‌درآن‌جلوه‌کنان برجیس‌ست
زاهداززهد سخن‌راند ورندان ازعشق عقل‌داند که کجاصدق و کجاتدلیس‌ست [۶]

---

۱ ــ یکدیگر درمصراع اول باید یکدگر باشد تا وزن استوارگردد .

۲ ــ دربخوبی قمر کسرهٔ اضافه بضرورت وزن حذف شده ولی بقیاس استعمال شاعران متقدم که از اینگونه بسیار دارند جایزست .

۳ ــ تعبیر زلف معشوقست .

٤ ــ موش‌کور ــ شبپره راگویند که مرغ عیسی است ؛ وبعضی‌گویندکه جانوریست که در زیرزمین خانه‌کند وبیخ نبات خورد . چون خواهندکه او را بگیرند پیاز وگندنا بر درسوراخش نهند بیرون‌آید وبشیرازی انگشت برك خوانندگوشتش زهر قاتلست ــ برهان ــ اینجا معنای اول مرادست چون پریدن را بدو اسناد داده است و در مقابل خورشید آورده‌است .

٥ ــ لوحش‌الله دعاست وترکیبی است تحفیف یافته از عبارت لااوحشه‌الله یعنی خدا او را بوحشت نیفکند ، درشعرخواجه شمس‌الدین محمد حافظ نیزهمین ترکیب بهمین صورت‌آمده است :

ز رکناباد ما سد لوحش الله که آب خضر می‌بخشد زلالش

٦ ــ تدلیس : خدعه وفریب وپنهان‌کردن حقیقت .

✡

ساکن کوی تو هرگز نکند میل بهشت — کان بهشتست که آنجاچوتوحورالعینست
بـا خط سبز توگـر عشق نورزم چکنم — خاصه اکنونکه بهارآمد و فروردینست

✡

چاره جستم ازطبیب شهر بهر درد دل — آهی ازدل بر کشید و گفت بیدرمان بود
آفت جانها شنیدم بهر قتل ما رسد — دوستان آگاه سازیدش مراهم‌جان بود

✡

عشق بازآمد ودر خانهٔ دل منزل کرد — عقل منزل نتواند دگر اندر دل کرد
ساقی‌مجلس مادوش چه میریخت بجام — که بیك جرعه مرابیخود ولایعقل کرد

✡

کمر بکشتن من تنگ بست و نشنیدم — مبارزی بجهان خـون دوستان ریزد
بغیر چشم تو کز خسروان خراج گرفت — که دیده است که آهو زشیر نگریزد

✡

نخل بلندیست قـامت تـو بخوبی — حیف که جز جوربرگ وبار ندارد

وله

نمیدانم چه‌حالست‌اینکه دل باصدپریشانی — تعلق زان سر زلف پریشان بر نمیدارد
من آنروزیکه دیدم‌چشم‌مستش‌رابخود گفتم — که کافر دستی از خون مسلمان بر نمیدارد
علاج درد خود خواهم بیکبوسیدن لعلش — که بیمار محبت دل ز درمان بر نمیدارد
مراتاچند میگوئی نظر بربند از رویش — که حربادیده ازخورشید تابان بر نمیدارد[1]
مگراین‌نامه ازکوی دلارامست ای قاصد — که دل چشم امید خود زعنوان بر نمیدارد
بسوی کعبهٔ مقصود راهم طی نخواهد شد — که چنگ از دامنم خارمغیلان بر نمیدارد
بتعمیر دلم تـا چند کوشی ایفلك بگذر — که این‌ویران سلطانست‌سامان بر نمیدارد[2]
اگر یوسف زنخدان تو ای زیبا پسر بیند — نظرهرگز از آن چاه زنخدان بر نمیدارد
بسازایدل بملك فقر وصبری برقناعت کن — که اینجاحکم‌حاکم،جورسلطان بر نمیدارد

✡

آن سوار از در درآمد تا زاقبال‌بلند — حلقهٔ فتراك را حلق که لایق میشود
گه‌رقیب‌ازدوست‌خورسندست گاهی‌مابلی — آسمان گاهی موافق گه منافق میشود

✡

حاجتی نیست بانفاس مسیحا ما را — دردمندان تـو فارغ ز غم درمانند
کافرعشقم اگر شیخ بخواند غم نیست — همه دانند که این طایفه بی‌ایمانند

✡

درگشادیم و یـار پیدا شد — در دولت بروی مـا واشد
جذبهٔ عشق ما کشید او را — یوسف آخر بر زلیخا شد

✡

دست از حلقهٔ زلف تو ندارم آری — کافر ازحلقهٔ زنار خوشش می‌آید
چشم‌وزلف‌وخط‌وخال‌توهمه‌خونریزند — شاه‌ازلشکرخونخوارخوشش‌میآید
بوکه ایمن‌شودازغارت گلچین‌بچمن — گل زهمصحبتی خارخوشش میآید

---

۱ ــ حربا : آفتاب پرست

۲ ــ مغیلان ــ بضم‌اول نام‌درختی‌است پرخارواصل‌آن درعربی ام‌غیلان است‌مخفف شده .

چندخوانی بسوی‌مسجدم ای مفتی‌شهر | رند ازخانهٔ خمار خوشش می‌آید[1]

☆

هر دلی کزعشق‌ماهی اندورواهی نباشد | کشوری‌ویرانه‌دانش کاندران‌شاهی نباشد
ی که‌میگوئی بآهی نرم کن‌سنگین‌دلش‌را | غافلی کز ضعف‌درمن قوت آهی نباشد
ای‌دل‌از زلف‌دلاویزش‌مکن‌قصدزنخدان | شب بسی تارست بنگردرره‌ت‌چاهی نباشد

وله

یاردر بر،فصل گل، بلبل بگلشن بذله گوی | گر نگویم‌می بیارا کنون، بگویم کی بیار[2]

☆

درین گلش گلی نگذاشت بهرخاطر بلبل | الهی بشکندسنگ‌حوادث‌دست گلچینش
نه‌ازمهرم‌دهد ساغر نه از کینم‌زندخنجر | ندانم تابکی بی بهره‌ام ازمهرواز کینش
چسان پنهان بماندخون من‌تادامن‌محشر | که برخونم گواهی‌میدهد دست نگارینش

☆

کو طبیبی که کند چارهٔ بیماری دل | که مرا جان بلب آمد زپرستاری دل

وله

مرا زهجر لب خشك و دیده پرآبست | همین نصیب بعالم زخشك و تر دارم[3]

وله

بآتش رخش ار سجده کرده‌ام چه عجب | که دست پرورهندوی خال او بودم
مرا بمیکده هرگز ندیده شحنهٔ شهر | که مست چشم تو بی منت سبو بودم
بخانهٔ دل خود جستمت پس از عمری | که در هوای تو سرگرم جستجو بودم

وله

دریغا آخر عمر من و مرغ دل خود را | بدست کودکی نادان اسیر و مبتلا کردم
درآمد عیدساقی حالیا می‌ده که دل تنگم | از آن‌طاعت که‌درسی‌روز باروی‌وریا کردم
سرزلف دلاویز ترا مشك ختن گفتم | مرنج‌ازمن‌نگاریناغلط‌گفتم خطا کردم

وله

گه زمویش سخنی گوئی وگاهی زمیان | فخر یا حیرتی از فکر دقیقت دارم

☆

درفراقش مرگ و در وصلش حیات | هجراو بنگر ، وصالش را ببین
کرده از یك عمزه صد عاشق هلاك | تیغ او بنگر قتالش را ببین
جان شیرین ده دهانش را ببوس | تشنه شو آب زلالش را ببین
سال [و]ماه عاشقان آنزلف[و]روست | اتصال ماه وسالش را ببین

☆

قدردل میدان ودر دنبال مه‌رویان مرو | بهر گل خواری‌مکش پیرامن بستان‌مرو

۱ـ ردیف این غزل بازاری و ناخوش است
۲ـ گل‌دربرومی درکف ومعشوق بکامست حافظ
۳ـ اگربجای دیده، چشم میآوردشعر بهتر میشد زیرا بالب‌خشك مناسب وهماهنگ‌میگردید واحتمال میدهیم که درمصرع‌اول کلمهٔ «تو» افتاده‌است‌ولب خشك ودیده پرآب هردو بفك‌اضافه بکاررفته وچنین بوده است «مرا زهجر تولب، خشك ودیده‌پرآبست».

کفر ازمویش بجو، اسلام ازرویش بخواه / بردردیر وحرم دنبال این و آن مرو
راه پر آشوب وشب تاریک ورهزن در کمین / گر درین ره‌میروی بی‌همت مردان مرو
بی چراغ عشق درظلمات حیرت پا منه / بیفروغ خضرزی سرچشمهٔ حیوان مرو
کلبهٔ عزلت گزین از عزت دنیا گذر / کوس درویشی بزن در حضرت سلطان مرو
حق اگر جوئی مهیای دل بشکسته باش / گنج اگر خواهی برون ازمنزل ویران مرو

هم ازقطعات بلاغت آیات اوست

شمس آفاق ایکه دارد فخرهادردر گهت / زهره از بربط نوازی و ز دربانی زحل
خاکپای روح بخشت آب حیوان منست / باچنین آب حیاتم از اجل نبود وجل[1]
نیست خوشتر از هوایت جان ودلرا آرزو / نیست بهتر از لقایت زندگیرا ماحصل
تابگاه بار بینم روی نیکویت دوبار / کاشکی چشم جهان بین مرا بودی حول[2]
مرترا شور سفر اندر سرست و مرمرا / هست ازین آهنگ درجان شورش ودر تن علل
پیش پیش هودج زرینت جان افشان کنم / تا عیان بینند بی‌لحن هدی رقص الجمل[3]
ازچه خواهی مرگ من باآنکه اندر بند گیت / خود تو میدانی زمن پیدا نشد هر گز زلل[4]
از عنایات نبیلتست نزطبع جلیل / گرقبول حضرتت افتاد مدحی زین قبل
درجهان از میمنت هرروز تو نوروز باد / تابهر نوروز آید آفتاب اندر حمل

من مثنویاته ادام الله عمره

الا یا بهترین صنع الهی / گرفته حسنت از مه تا بماهی
مه من ای شه گردون غلامت / مدام عیش در ساغر، مدامت[5]
جهان دلبری زیر نگینت / ستاره عکسی از نور جبینت
دوجفت ابرویت دردلبری طاق / بطاق وجفت تو یکشهر مشتاق
دولعلت چون دوشکر ریز یاقوت / دوزلفت چون دوسحر انگیزهاروت[6]
دوهاروتت بلای یکجهان جان / بیاقوتت نهان یکرشته مرجان
عذارت جاودان روشن تر ازبدر / طراز طره‌ات صدلیلة القدر
سپهرت بنده وعیشت مهنا / هرانچ ازبخت میخواهی مهیا[7]
هوای باغ و سیر بوستانت / زخاطر برده یاد دوستانت
مگو بامن بعشرت مایلستی / اسیر آرزو های دلستی

۱ـ وجل بدوفتح: خوف وبیم جمعش اوجال

۲ـ حول بدوفتح دوبینی وکژی درچشم واحول: دوبین، کسی راگویند که یکی ازمردمکهای چشمش بطرف بینی ودیگری بطرف گوش مایل باشد.

۳ـ هودج: محملیکه درآن معشوق نشسته باشد ـ هدی نام آهنگیست که ساربانان برای کاروان مینوازند وشتران بوجد وحال ورقص می آیند ـ رقص الجمل: رقص شترست

٤ـ زلل ـ بدوفتح مصدر وبمعنی ارتکاب گناهست

۵ـ مدام اول بمعنای شرابست

۶ـ هاروت ـ نام یکی ازدوفرشته ایست (هاروت وماروت) که درچاه بابل سرازیر آویخته، بعذاب الهی گرفتارند اگر کسی بسوی آن چاه بطلب جادویی رود اورا تعلیم دهند ـ برهان

۷ـ تجنیس خط (مهنا: گوارا ـ مهیا: آماده)

دلی کزغم تبه گردد مزاجش | کجا سیر چمن باشد علاجش
تنی کزرنج ومحنت گشته لاغر | دل ازمی گرددش پرخون چوساغر
چو رفتم جانب گلزار بیتو | بچشمانم گل آمد خار بیتو
بدم در گوش آوای هزاران | زدلتنگی نوای سوگواران
مه من ای بخوبی شهرهٔ شهر | که‌تریاق‌است‌در کام‌از توام زهر[1]
رخت گلگون دلت‌را شاد بینم | زهر غم خاطرت آزاد بینم
بیا و بگذر ازاین کامرانی | مگو بودم جوان کردم جوانی
اگرهستی جوان‌عقل تو پیرست | دل پیرو جوان پیشت اسیرست
فرازی‌وفروزی چون قدوچهره | خجل‌شمشاداز آن‌شرمنده‌زین‌مهر
خداوند زمین از بحر و بری | تود خودانصاف را،این‌المفری
توشاه‌حسن‌وعجبت بی‌سبب نیست | غرور حسن ازشاهان‌عجب نیست
نگردد بامن ار مهرتو همره | من ومهر دگر خوبان علی‌الله
پس ازتو من کجاخودیارجویم | شترگم کرده‌ام افسار جویم
توهرعذری که‌می آری نه‌خوبست | که عذر البته باکذبی مشوبست
شود از خود پسندی‌مرد گمراه | زمن این خود پسندیها عفاالله
خدارا عاشقی را خوار مشمار | که عقل‌وعشق را فرقست‌بسیار
بتابش عقل‌اگر باشد چوناهید | فزون‌تر نورعشق آیدزخورشید
بخاور چون‌زندخورشیدخرگاه | کجا یارد که تابد زهره و ماه
بهروادیکه‌عشق آتش برافروخت | چه خرمنها که‌از بن تا بسر سوخت
مرا تیغ زبان چون تیز گردد | سخن‌ترسم که کفرآمیز گردد
زعشقست آنکه برنس گشت‌دستار | بدل شد سبحه ها ازآن بزنار[2]
سخن‌خوداختصارش به زطولست | چوطول آمدسخندان‌زان‌ملولست
دراینجا هیچ‌جای گفتگو نیست | که کس‌را گفتگو برآرزو نیست
جوان گرآرزودارد نه‌عیب ست | که سر آرزو پنهان بغیب‌ست
نه بر هرآرزو توام نصیب‌ست | نه‌هر کف‌جفت‌باکف الخضیب‌ست
الاای سرو بستان نکوئی | به نیکوئی فزون‌ازهرچه گوئی
یقین دارم وفا اندر بشر نیست | وگر بودی‌زتوشایسته‌ترکیست
دو عالم رابیك صورت فروشی | خمی را بشکنی جامی بنوشی
توازحکمت زنی دم گاهگاهی | مراهم زین نمد باشد کلاهی
تواندر طفره دستی طرفه‌داری | خلاف دوستی و دوستداری[3]

---

۱ - تریاق: پادزهرست- زهر ازقبل تونوشداروست فحش ازدهن تو طیباتست

۲- برنس- بضم اول وثالث جامه وکلاه پشمین کنده باشد که بیشتر نصارا و ترسایان پوشندوبرسر نهند. برهان- زناربضم اول وثانی مشدد هررشته‌راگویندعموماورشته‌ایکه بت‌پرستان وآتش پرستان باخود دارند خصوصاً - برهان

عشق ازین بسیار کردست و کند | سبحه را زنار کردست وکند

منطق‌الطیر داستان شیخ‌صنعان فریدالدین‌عطار نیشابوری

۳- مقلوب بعض (طفره، طرفه)

مطیع رای تو بودن نه ننگست | کلوخ انداز را پاداش سنگست

رباعی

معشوقه بکاشانهٔ ما افتاد ست | صد نشاهٔ به‌پیمانهٔ ماافتادست
سرمایهٔ آبادی هر ویرانست | گنجی که بویرانهٔ ماافتادست

☆

رخسار بت من بگلستان ماند | سرو قد او بسرو بستان ماند
دلکش زلفش زبس بلندست وسیاه | گوئیکه بشبهای زمستان ماند

☆

تاپرده نشین عذارش از عنبر شد | دود دل ما زماه بالاتر شد
دیوخط او نشست برمسند جم | هندوبچه‌ای به‌سجده برآذر شد

☆

ازماردوزلف تو درآزار شدیم | ضحاك صفت عاجز از آنمار شدیم
تامهرهٔ خوبی توبرتخته نشست | درششدر عشق توگرفتار شدیم

☆

امشب زنشاط ونغمه دلگیر شدم | ازدیدن روی نیکوان سیر شدم
ازبس دیدم زدلبران بد عهدی | درعهد جوانی بجهان پیر شدم

فرخ قاجار نواب امیرزادهٔ معظم مکرم فریدون میرزا خلف الصدق شاهزادهٔ شاه نشان نایب السلطنهٔ عباس میرزا[1] ابن خاقان صاحبقران نورالله مضجعهما بوده درزمانیکه نایب السلطنهٔ مغفور بانتظام بلاد شرقی ایران توجه فرمود نواب والارا نایب الایالهٔ آذربایجان فرموده محمد خان امیرنظام را به پیشکاری وی استقلال داد بعداز جلوس خاقان مغفور محمد شاه طاب‌ثراه وی بدارالخلافه احضار شد وبانتظام امر سرحدات استراباد وگرگان مقدمة الجیش عساکر نصرت مآثر سلطانی گردید پس ازانجام‌خدمت بفرمانفرمائی فارس‌مأمورشدوبشیراز در آمد ونواب نصرة ـ الدوله فیروز میرزاکه تاآنگاه حکومت فارس داشت بحکمرانی کرمان رفت ودرآن روزگار من بندهٔ مؤلف بخدمتگذاری نواب نصرةالدوله‌مفتخر بود چون عزیمت کرمان تصمیم یافت نواب فرمانفرما مؤلف را درخدمت خود بمنادمت و مدحتگذاری مخصوص داشت سالی‌دوازمکرمت نواب والامعیشتی‌خصیب نصیب داشتم علی‌الجمله نواب والارا از فارس احضار وبعد ازتوقف دردارالخلافه به فرمان‌روائی ولایت خراسان مأمورداشتند وی بعد از ورود بارض اقدس انتظامی تمام درآن نواحی داد بعد ازقتل محمد امین‌خان خوارزمشاه مسافرتی بجانب مرووسرخس و اخال نموده تراکمهٔ مخالف آنسامان را گوشمالی بسزا داده وحکام درآنحدود گذاشته، مراجعت نمود بالاخره درسنهٔ ۱۲۷۱ در شهر مشهد مقدس رحلت نمود الحق نواب‌معظم‌الیه امیرزاده‌ای بلند همت، عالی‌فطرت غیور ثابت‌الرای، مستقیم‌الحال، همیم کریم هنرمند بیمانند بوده، درعلوم نیزدستی بلند داشته وگاهی بنظم فارسی توجه داشته گاهی مثنوی منظوم‌مینموده اشعار ایشان بتمامه حاضر نیست بدین چند بیت ازقصاید که درنظر بود ناچار اکتفا رفت من قصایده

[1] ــ متولد بسال ۱۲۰۳ــ متوفا بسال ۱۲۴۹

بختم مساعد آمد و اقبال شد بلند — تا ازخجند آمدم آن ترك ارجمند
برخاستم بعزم پذیره زجایگاه — چونانکه خیزداز سر آتش همی سپند
بشتافتم بسان خدنگ از زه کمان — درزیر پا کشیده یکی بادپا سمند
دردشت چون غزالی ودر کوه چون عقاب — در بحر چون نهنگی ودر نار چون نوند
نور بصر نیافتی از پی تکش بجهد — ورنه زچشم زخم نیاسودی و گزند
دیدم فراز بور فروزنده همچو هور — روئی که میر بود دل وعقل هوشمند
بر چهرهٔ منور او ماه مستهام — وز طرهٔ معطر او مشك مستمند
بنمود رخ که لاف مل از رنگ تابکی — بگشودمو که حرف گل از بوی تا بچند
از بهر جنگ هندوی خونریز گرگ مست — وز بهر صلح غنچهٔ تشگفته نیم خند
ای آنکه بار بر تنت از خار پرنیان — ای آنکه خار بر برت از رشتهٔ پرند
ازمویه شد روانم چون تار عنکبوت — وزگریه شد کنارم چون رود هیرمند

وله ایضاً

چون زبرم دور گشت آن بت نوشاد — از سرقهرم پیام ناز فرستاد
کای که زوصلم هماره بودی شادان — باش دمی چند از فراقم ناشاد
تا نکشد رنج در دبستان کودک — می نشود در همه فضایل استاد
خانهٔ عمرم نمود دوران ویران — خرمن صبرم بداد هجران بر باد
دست ندارم از آندو طرهٔ طرار — چشم نبندم از آندو آهوی صیاد
هیچ کمندی چنان نباشد دلبند — هیچ عدوئی چنان نتاند بیداد[1]
چون بنشیند بماه ماند و خورشید — چون برخیزد بسرو ماند و شمشاد
ای گل نورسته در فراق جمالت — کارم چون عندلیب باشد فریاد
گل نشنیدم مثال رویت رنگین — سرو ندیدم بسان قدت آزاد
سرو که روید همی ز وادی کشمر — گل که همی بشکفد بموسم خرداد
زلف تو گیرد ببند گردن ابدال — چشم تو آرد بدام خاطر اوتاد[2]
درتن نرم آندل چوسنگ عجیبست — گوئی در سیم پرورانی پولاد

درمدحت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه‌السلام

الا ای باد جان افزا الا ای پیك جان پرور — توئی مرروح را دایه توئی مرجسم رامادر
فزاید ازشمیمت جان ببالد از تو درابدان — چنان کزقطره دربستان رخ گل عارض‌عبهر
الا یا باد فروردین ترانکهت چومشك چین — زمین‌پشت‌ازتودرآذین هواروی ازتودر زیور[3]
گهی با نغمهٔ رودی گهی با صوت داودی — گهی با نفحهٔ عودی گهی با نکهت عنبر
ایاچرخ بهشت آئین که هستی چونچنان رنگین — بمهری گاه‌وگه باکین شرنگی گاه‌وگه‌شکر[4]
تـافیض ازشهی کاورا چوحق نی شبهه نی همتا — امیر یثرب و بطحا امیرالمؤمنین حیدر
جهانرا عدل اوسامان چمن‌را جود او نیسان — زمین را علم اوبنیان فلك راحلم اومحور

۱ ـ نتاند : نتواند .   ۲ ـ اوتاد ـ بمعنی بزرگان وسران‌جمع، وتد .
۳ ـ زمین پشت : پشت زمین ، هوا روی : روی هوا
۴ ـ چون چنان را بجای چنانچون بکار برده .

وله

ای ترك دل آزار من ای یار جفاکار — ای لعبت نوشاد من ای دلبر فرخار[۱]
ای طرهٔ موزون تو چون شام نمایان — ای چهرهٔ گلگون‌توچون صبح پدیدار
بالای تو سرویست برو سنبل و نسرین — رخسار تو باغیست درو نرگس گلنار
گلنار تو را تودهٔ مشك ست بخرمن — نسرین تو را سودهٔ لعل ست بخروار
بـر گل شکنی عنبر ازآن بافته چنبر — بردل فکنی آتش ازآن تافته رخسار
چشمان‌توخونخواره‌ومژگان‌توخونریز — مـانند وشاقان شهنشاه جهانـدار[۲]

درمدح شاهزادهٔ منصور مغفور نایب‌السلطنه عباس شاه قاجار

ای همایون مهرگان ای‌ازفریدون‌یادگار — از قـدوم تـو بکیهان در ، تغیر آشکار
سروخشکد درگلستان چون بجنبانی‌عنان — برگ ریزد از درختان‌چون بلرزانی‌مهار
باغرا زیور دهی‌از برگهای رنگ‌رنگ — خوشتر از ارژنگ چین و ازبهار قندهار
جای مل اکنون بدور آیدکئوسات غمام — جای گل ایدون نثار آید ورقهای چنار
راست‌پنداری که نوروزست‌وخسروزروسیم — چون ورقهای درختان‌کرده برگیتی نثار
جود او راگر کنم مانندهٔ‌با برگ درخت — دست او را گـر کنم تشبیه بر ابر بهار
زان همی‌گرددغمین وبیقیاس‌آیدش ننگ — زین همی گردد ملول وبیشمارآیدش عار
عدل اوآنمایه کزخلق‌جهان برخاست ظلم — جود اوآنسانکه‌بیرونشدنیازاز روزگار[۳]

هم ازتغزلات قصاید اوست که درمدح شاهنشاه عصر گفته

بشکار اندر بودم من وآن طرفه نگار — دیگران گشته‌پراگنده‌بکوه ودروغار
بشکار آمده بودم کـه کنم صید غزال — مرمرا آهوی چشم سیهش کرد شکار
پاسخی ازلب شیرینش صد تنگ‌شکر — نکهتی ازخم‌زلفینش صد مشک تتار[۴]
دلبرا،روشنی‌وگرمی‌ومهرازمن وتست — گرمیش‌ازدل من روشنیش‌زان‌رخسار
ازغم عشق تو برخاسته ازچشمان سیل — وزگل روی توسربرزده ازخاطرخار
از دوگیسوی تودل نیست نیفتاده ببند — وز دوبادام‌توجان‌نیست‌نگردیده فکار
ای ببزم اندر، آهوروش و کبك خرام — وی‌برزم‌اندر،شیراوژن‌وشاهین‌کردار
حجره از بوی دلاویز تو همچون تبت — خانه با روی نگارین‌توهمچون فرخار
لب شیرین تـو لعلست ولیکن ناطق — عقد دندان تـو درست ولیکن شهوار
روی رنگین تـو را آمده زیور عنبر — موی مشکین تورا آمده زینت گلنار

درمدح عباس شاه غازی گفته

فزود حشمت گیتی بروزگار جلال — گرفت کیهان پرتو ز آفتاب جمال
ابوالمظفرعباس شه کـه پایهٔ او — فرازجائی کانجاست پیشگاه خیال

---

۱ ـ نوشاد ـ نام شهریست حسن خیزو بدین سبب منسوب بخوبان شده است ـ برهان
فرخار ـ نام‌شهریست منسوب بخوبان وصاحب حسنان وبتکده‌ای هم هست ـ برهان .
۲ ـ وشاق بکسر، معشوق ساده روی .
۳ ـ این قصیده بتقلید قصیدهٔ معروف داغگاه استاد فرخی سیستانیست بمطلع :
چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار — پرنیان هفت رنگ اندر سرآردکوهسار
۴ ـ تنگ : بار

لقای او را از مهر بیش تابش وفر — عطای اورا از ابر بیش جود و نوال
ازآنکه مهر نه‌جزجرم روشن سیار — ازآنکه ابر نه جز جسم تیرهٔ سیال
همی ببخشش،دستش سحاب چرخ فیوض — همی بکوشش،تیغش نهنگ بحرجدال
ازین ببارد برجان دوستان رحمت — وزان بیفتد برقلب دشمنان زلزال
نشانه‌ایست‌زحزمت‌درنگ‌خاک‌بسیط — نمونه‌ایست‌زعزمت شتاب بادشمال
اگر ز حکم تو یابد مثال باد صبا — جبال را نگذاردبروی خاک مثال[1]
اگرشرارهٔ تیغ تو بگذرد در بحر — همی گدازد از تف او پشیزهٔ وال[2]
اگـر منادی احکام تو صلا فکند — زجای جنبد بیروح هیکل صلصال
بگردن نطف انداخت ربقهٔ طاعت — خیال تیغ‌تو اندر میان‌صلب‌رجال[3]

وله ایضاً نورالله مرقده

زلف نگار گفت من‌ازمشک چنبرم — یـا عنبرین سراغج بـر ماه عنبرم
یا ازبنفشه بر رخ گلبرگ خرمنم — یا از عبیر بر سر خورشید افسرم
یاچون سیاوشم که بآتش کند گذار — یـا هندویم که معتکف دیر آزرم
خورشید سایه‌گر بهمه عالم افگند — من سایه افگن رخ خورشید انورم
گرغنچه سایه پرور سروچمن بود — من برگ گل بسایهٔ سنبل بپرورم
هندو نیم مرافق آن خال هندویم — کافـر نیم مجاور آن چشم کافـرم

وله

شاه سپهر منزلت آن داور جهـان — دارای آفتاب دل آن خسرو عجم
زایدبرای خدمت درگاهش‌از رحم — آید برای طاعت احکامش از عدم
ارحام را جنین همگی مهر بر جبین — اصلاب‌را نطف همگی‌داغ برشکم[4]
سبوحیان عـرش بایوان او مطیف — کروبیان قـدس بـدرگاه او خدم
در بزم، نور رایش برخور کند جفا — در بذل، دست رادش بریم کند ستم
خور را بمهر رای فروزان اویمین — یم را بابر دست گهربار او قسم

درمرثیهٔ عزیزان گوید

تا بکی ای‌روزگار، گردش وارون — تابکی ای آسمان، مدار دگرگون
قانون از من گرفت، مردم کیهان — اینکم از تو گرفت ، باید قانون
گنج مرا زیرخاك، کـردی پنهان — خاك‌نه این‌کرده با امانت قارون
قارون گر سیم و زر بباد فنا داد — من بسپردم‌بخـاك ، لؤلؤ مکنون
هان مکن ای خاك زینهار خیانت — شد چو گرامی امانتم بتو مدفون
سرو بپوشد بباغ کـرتهٔ سندس — سرو مراشد کفن‌ستبرق واکسون[5]

---

۱ ـ مثال درمصراع‌اول : فرمان ودر مصراع دوم: شکل وصورت ۲ـ وال بروزن ومعنی بال‌است که نوعی ازماهی بزرگ فلوس‌دار باشد ـ برهان . ۳ ـ ربقه : ریسمان .
٤ـ نطف ـ بضم اول وفتح دوم : جمع نطفه
٥ ـ کرته ـ بضم اول : لباس کوتاهست ، معرب آن قرتق و از آن مقرتق ساخته شده ، باحتمال قوی نزدیك بیقین‌کورت وشورت در زبان فرانسه وانگلیسی بمعنی‌کوتاه همین لغتست ـ سندس‌ـ بضم اول و سوم : نوعی دیباست ـ منتهی ـ اکسون بضم اول بروزن افسون ، جامهٔ سیاه قیمتی باشد ـ وبکسر اول هم‌آمده است بمعنی نوعی از دیبای سیاه ـ برهان

لاله به نیسان وخاك تیره درخشد — لالهٔ من زیر خاک رفت بکانون[۱]

درمدح خاقان مغفور محمد شاه قاجار گوید

پژمرد ماه بهمن وبشگفت فرودین — پوشید سبز حله بتن شاهد زمین
پرداختند کوه ز الماس بی بدیل — انباشتند باغ بیاقوت بی‌قرین
یك فرقه را لثام گشودند از عذار — یك زمره را خضاب ببستند بر یمین[۲]
یك قوم را بدوش فگندند پرنیان — یك خیل را زپشت گرفتند پوستین
سیماب را ز کوه ستردند از شکم — شنگرف را بباغ کشیدند برجبین
دارد سحاب گوهر ناسفته در بغل — دارد نسیم عنبر سوده در آستین[۳]
بیزد مرین یکی بچمن نافهٔ ختن — ریزد مرآن یکی بدمن لؤلؤ ثمین
گلبن‌چوکاخ وغرفهٔ او شاخسارها — گلها بغرفه‌در، چو عروسان نازنین

درمدح نایب‌السلطنهٔ مغفور عباس میرزا

شاها دادت خدایگان سلاطین — کشورایران تمام ولشکرایران
سازسپه کن یکی بجانب خوارزم — لشکر بشکن بقهروخواسته بستان
قطره‌چه باشد بپیش قلزم ذخار — ذره چه باشد بنزد مهردرخشان
تیغت مانند آب لیکن وقاد — تیرت همچون شهاب‌لیکن پران
این‌یك‌پرنده چوعقاب‌جگردوز — وان‌یك‌جنبنده‌چون‌نهنگ گرایان
آنرا همچون نهنگ‌باشد رفتار — وین راهمچون‌عقاب باشدطیران
روزی کائی بصدر زین تکاور — رانی‌ازخشم‌وکین‌بمیدان‌یکران
هستی هنگام پویه برق تکاور — خنگت‌هنگام‌صیحه‌رعدخروشان
غرم‌تك وشیر زهره درگه هیجا — باز وش‌وکبك‌سان بروزگروگان[٤]
بر سر، جای کله گذاری مغفر — در بر ، جای قبا بپوشی خفتان

وله

یارمن‌آن‌گنج حسن و کان ملاحت — قامت دلجوش همچو شمع شبستان
مهر فروزانش ، در پردهٔ ظلمات — چشمهٔ حیوانش در بآتش سوزان
بر ورق‌گل شکسته کسمهٔ مشکین — بر سمن تر نهاده سنبل افشان
از پی قتلم گشاده دست نگارین — وز پی صیدم گشوده نرگس فتان
نوش دهانم کجا و شکر مصری — لعل لبانش کجا و لعل بدخشان
در خم زلفش گره چو نافهٔ عنبر — برگل‌رویش عرق چوشبنم غلطان

---

۱ ــ نیسان بفتح اول : نام ماه هفتم از سال رومیان ــ کانون : نام ماه سوم وچهارم سال رومیانست (کانون اول وکانون‌آخر) .

۲ ــ لثام : دهان بند ـ منتهی

۳ ــ
بادگوئی مشگ سوده دارد اندرآستین — باغ گوئی لعبتان ساده دارد درکنار
فرخی سیستانی

٤ ــ غرم ــ بضم اول : میش‌کوهی ــ ترکیب غرم تك را درشعرمنوچهری سراغ داریم در وصف مرکب گوید :
یوزجست ورنگ خیزوگرگ پوی وغرم تك — ببرجه ، آهو دو و روباه حیله ، گوردن

نکهت زلفش ببست طبلهٔ عطار | رونق رویش ببرد آب گلستان
لعل سخنگوی اوست عیسی مریم | قامت دلجوی اوست سرو خرامان
چهرهٔ اوصبح لیك صبح سعادت | طرهٔ او شام لیك شام غریبان
مهر که دیدست بادو چشم خمارین | مه که شنیدست بادو سنبل پیچان
زاندو دلاویز مشک بیز تو فریاد | زاندو کماندار شیر گیر توافغان

درمدح خاقان صاحبقران فتحعلی‌شاه گوید

تا برگ گل بروی سمن در نهاده‌ای | ما را بنار در چو سمندر نهاده‌ای
آنخال عنبرینت بر روی آتشین | یا خود سپند بر دل آذر نهاده‌ای
درآستین باد صبا بوی زلف تست | یا اینکه مشکناب بمجمر نهاده‌ای
کوثر دهان تست ولبت آذر ای عجب | کوثر میان شعلهٔ آذر نهاده‌ای
رویت بهشت وقدت شاخ صنوبرست | جنت فراز شاخ صنوبر نهاده‌ای
گرچه نه کافرست و نه جادو بباغ خلد | لیك ازغرور عادت دیگر نهاده‌ای
اززلف وخال، چهرهٔ همچون بهشت را | آرامگاه جادوی و کافر نهاده‌ای
خار بلا بغنچهٔ عبهر نشانده‌ای | ماء معین بحقهٔ شکر نهاده‌ای
دل می برد شمیم سر طره‌ات مگر | از خاك راه شاه بر او بر نهاده‌ای
شاهنشه زمانه که افلاك گویدش | صد راه پای فخرم بر سر نهاده‌ای

فرهاد میرزای قاجار

فرزندارجمند نایب‌السلطنه ولیعهد مغفورطاب‌ثراه است ازبدایت شباب بکسب فضایل جد بلیغ وعزم راسخ داشت وهمت برتحصیل علوم وتکمیل اخلاق میگماشت تا در هر دو تتبعی کامل و تعمقی شامل حاصل کرد بعد از رحلت والد بزرگوار و جلوس برادر کامگار قطب‌السلاطین محمد شاه بن نایب‌السلطنه بن خاقان صاحبقران طاب الله ثراهما و جعل‌الجنة مثویهما از جانب پادشاه جمجاه مذکور بانجاح خدمات و تنظیم سرحدات مأمور گردید چندی درعراق وفارس همی بود در ایام ایالت فارس انتظامی تمام از امر بلوکات و اهتمامی بلیغ در تأدیب متمردین آن صفحات مرعی داشت و سفری بجانب شولستان ولرستان ودشتستان وبنادر کرده، خدمتگذاران دولت ابد مدت را مورد التفات داشته وسرکشان را بسیاست رسانیده ، امور فارس را منظم ومنسق نموده وچنانکه در تاریخ دولت ابد مدت مرقوم است پس از سالی دوبخدمت حضور اقدس همایون بازآمد و از ملتزمین رکاب نصرت مآب همی بود بخدمتگذاری ومدحت شعاری وتنظیف خصایل و تألیف رسایل اشتغال داشت از آنجمله در سفر گرگان که در رکاب اعلی بود در شبی رساله‌ای دراحوال ولیعهد مغفور وخاقان منصور طاب ثراهما که مشتمل بربیست وهشت حکایت است و تخمیناً دویست بیت نگاشته که در هر حکایتی یك حرف ساقط است یکی الف یکی با یکی تا الی آخر و خلاصة‌الحساب جناب شیخ بهائی را نیز بفارسی شرح نموده نصاب انگلیسی نیزساخته که دوهزار لغت نیز درآن ضبط است وکتابی درجغرافیا موسوم بجام جم معنون بنام نامی و اسم سامی حضرت سلطان عصر ابوالفتح والنصر ناصرالدین‌شاه قاجار خلدالله ملکه تألیف فرموده که نسخهٔ جامعی مفید مبسوط بی‌نظیر است واین ابیات نیز از نتایج طبع وقاد اوست

در ستایش شاهنشاه مغفور سلطان محمدشاه قاجار

سپاس بیقیاس اول همایون ذات یزدانرا / ثنای بیشمار آنگه خجسته فر سلطانرا
علاء الدین محمدشاه آنکو از کف رادش / یکی قطره زند بیغاره مر دریای عمان را[1]
صلای همت و بذلش رسیده هفت کشور را / صدای حشمت و عدلش گرفته چار ارکانرا
نبودی علت صنع ار همایون پیکر پاکش / عیان هرگز نمیکرد ایزد این گردون گردانرا
اگر خاک سیه بر بندگیش اقرار ناکردی / نگشتی قالب طین قابل از روز ازل جانرا
به تیغ خویش و با کلک هنرور راد دستورش / گرفته در یکی هفته تمامی ملک ایرانرا
خجسته صدر دین پرور همایون خواجهٔ مهتر / ابوالقاسم که در گوهر شرف از اوست کیهانرا
بجود دست این درهم شکسته جود حاتم را / بحکمت فضل این برهم ببسته دست لقمانرا
بود همچون هما اسمش همایون اسم در عالم / شده همچون خدا نامش نخستین حرف عنوانرا[2]

هم در مدایح و محامد شاهنشاه فلکجاه محمدشاه گوید

آن زلف کوسرشته است برمشک عنبرا / بر مشتری است حلقه و برماه چنبرا
گاه از عبیر سازد بر زهره جوشنا / گاهی زمشک گردد برماه افسرا
برگوی همچو چوگان برروز چون شبا / برياسمين چو خفتان برلاله مغفرا
گوئی سرشته باشند آن روی لعل را / ازآب آتش آسا وزشیر و شکرا
آن زلفان قرارم اندوخت ازدلا / وان چهرگان بجانم افروخت آذرا
بس حیلها ززلفش ایدر بعالما / بس فتنها زچشمش ایدون بکشورا
باناز گشته همسر چشمان جادوا / در خلد کرده ماوی زلفین کافرا
اندر عقیق پروین بنموده مسکنا / وزلاله برگ سنبل بگزیده بسترا
ازجادوئی وافسون بنهاده آن نگار / برگل هزار خرمن از مشک اذفرا
مانند روی وقدش هرگز نبوده است / ماهی بخلخ اندر سروی بکشمرا
درنرگس دوچشمش بنشانده ناوکا / در آتش دو لعلش بنهاده کوثرا
آهوست چشمکانش لیکن بصید دل / از جادوئی نماید فعل غضنفرا
درفرقت نگارین دارم شب دراز / بالین چوسنگ خارا بستر چو خنجرا
عشقش مرا گرفته آنگونه در میان / محکم به پنجه گیرد شاهین کبوترا
بادافره خواهد ازمن گوئی همی فراق / چونانکه تیغ خسرو از خصم کیفرا
دارای دین محمد آنکو بشاخ ملک / ازبرگ و بارحکمت بسته ست زیورا
تیرش بگاه کوشش پرنده افعیا / رایش بگاه تابش مهر منورا
از ناوکیش گردد کیهان مسلما / و ز خنجریش باشد گیتی مسخرا
روزیکه حمله آرد برقلب دشمنان / سلطان دین و دولت شاه مظفرا
آتش زبسکه ریزد برفرق دشمنان / گوئی بپاست دوزخ وبرخاست محشرا
ناوردگاه گوئی گشته ست همچوچرخ / از نعل خنگ گردان پرماه و اخترا

۱ــ بیغاره بروزن گهواره بمعنی بیغارست که سرزنش وطعنه باشد ــ برهان
۲ــ مدیحهٔ بسیارسست واغراق آمیزیست ــ بابیان وتقریری وقیحانه ممدوح را باخدای بزرگ برابر دانسته

درموعظه وتحقیق ونصیحت وحکمت گوید

ای دل شوریده زین جهالت بگذر — غره بجاه و زر مباش و بدنیا

✿

زی ره یزدان شتاب تا که بیاشی — برمه وخورشید وچرخ وانجم دارا
بال وپری ساز کن چوشهپرجبریل — وانگه پرواز جو بجانب بالا
زانکه ببالا اگر گرائی گردد — بر تو همه رازهای دهر هویدا
هست بیانت ولیك باشی خامش — نیست زبانت ولیك هستی گویا
پوشی گر دلق ازوتراست ستبرق — نوشی گر زهر ازو تراست گوارا
ذره نه‌ای لیك ذره وارت خورشید — قطره نه‌ای لیك قطره سانت دریا
لیك چه‌حاصل چومی نباشدت ازجهل — دیدهٔ بینا و قدر و همت والا
نام همی از وفا نیوشی و از عدل — عدل و وفا خود کجا و مردم دنیا
عدل ووفا یابی ار وجود ز سیمرغ — عدل و صفا بینی ار ظهور ز عنقا
ژاژ و امل گوی پیش ابله و پیران — وز می ومطرب بنزد جاهل وبرنا
تا نشود طبعشان خود ازتوگریزان — تا بشودشان نهاد با تو شکیبا
در برگیرند شام کودك مه روی — بر کف بنهد بام بادهٔ حمرا[1]
از علی و آل او بخواه تنعم — بر علی و آل او بجوی تولا

درصفت فصل بهار ومدحت شهریار گوید

جهانرا دگرگونه شدکار وبارا — پس ازبهمن و دی درآمد بهارا
گلستان گرفت از جوانی طرازا — درختان نمودند نو برگ وبارا
بشبگیر در جام می خوشتر آید — بگلشن درون خاصه با گلعذارا
تو گوئی صبا نقشبندیست رشته — ز یاقوت و مینا بگل پود و تارا
ز یاقوت بنهاده گلبرگ افسر — ز مینا بیسته است گلبن ازارا
زصلصل‌دوصد زوج برپای سروا — زبلبل دو صد فوج بر شاخسارا
همه شاد لیکن مرا بخت گمره — به‌ننشانده یکدم ببر بر نگارا
دلم ز آتش عشقش آذرگشسبا — کنارم هم از خون دل لاله زارا[2]
اگر بشکرد شیر آهوشگفت این — که آهوی اوکرده شیری شکارا
بملك دل ار چشم او لشکرآرد — هم از زلفکانش بسازم حصارا
سحرگه بخواب‌اندرون دیدمش خوش — تو گوئی نه مستست ونه هوشیارا
منقش هوا کرده از لاله برگا — معطر زمین را ز مشک تتارا
بزلف اندرون سوسن و یاسمینا — بلعل اندرون لؤلؤ شاهوارا
هم ازسحر بنشانده برجزع ناوك — هم ازسکر بشکفته چون نوبهارا[3]

درمدح شاهنشاهٔ مغفور محمدشاه طاب ثراه

بنشین بنشان نگار چین را — بستان آن آب آتشین را
آشفتهٔ روی چون بهشتم — بگذار حدیث حور عین را
بر لاله گرفته نافهٔ مشک — در سبزه نهفته یاسمین را

---

۱ ــ بام : بامدادان . ۲ ــ آذرگشسپ ــ نام آتشکده‌یی بوده .
۳ ــ جزع بفتح‌اول شبیه پیسهٔ یمانی‌که چشم‌رادرسیاهی‌وسفیدی‌بدان تشبیه دهند منتهی

بنشین و بزن نوای بربط / برخیز و بیار ساتکین را
می‌در کش و نغمه‌ها برانگیز / مدحت‌خوان شاه‌راستین‌را
تا نحل براند ، از دم دم / نوشینهٔ مهر وزهر کین‌را[1]
در کام عدوی ریمنش باد / خاصیت زهـر انگبین را

وله ایضاً

ای تن آخر تابکی در مهد آسایش ثبات / ای دل شوریده کی ازبندغم یابی نجات
سرفرازی، بفگنی گر یکدم از سر کبر و ناز / حقشناسی، بگذری گر یکدم ازلات ومنات
تا بکی منبر ببوسی چون نمیدانی جهاد / تا بکی مسجد شتابی چون نمیدانی صلات
گر نبازی سر براه حق ازین پس غافلی / نار باشد در ممات وعار باشد در حیات
گر فداخواهی نمودن جان شتاب اینك که کرد / خسرو غازی محمد شه عزیمت زی هرات
درمه بهمن که حیران بودعقل ازعزم شاه / در کهستان بیگیاه ودر بیابان بی نبات
دشت پوشیده کفن گوئی هما نا چون شهید / کوه بر سر کرده عمامه هما نا چون قضات[2]

وله ایضاً

آن نه زلف‌ست که گرد سمنست / وان نه چشمست که ناوك فگنست
چکنـد گـر نکند آزار آنك / یاسمین چهره و نسرین ذقنست
زنخش چـاه بلائیست ولیک / زلف او چاه بـلا را رسنست
حلقـهٔ زلفش بـربوده دلم / خـاتم جم بکف اهـرمنست
چهره‌اش حیرت بستان گلست / قـامتش غـیرت سرو چمنست

وله ایضاً

شام ضلالت گرفته بود جهانرا / صبح هدایت کنون زشرق بر آمد
مهر جلالت اگرچه منکسف افتاد / ماه شهامت ولیك جلوه گر آمد
باختر از خاوران بقدر فزون گشت / شاه جوانبخت تـا بباختر آمد
شادی وعشرت که شهریار جهانگیر / وارث تخت نیا و هم پدر آید

وله ایضاً

زلف سیاه پـر خـم دلبر / هر دم شود بصورت دیگر
گاهـی بماه گردد هاله / گاهی بزهره باشد افسر
بـر یاسمین نشاند سنبل / بر ارغوان بپاشد عنبر
در نار کرده مسکن هندو / در خلد کرده مأوی کافر
سرویست قامت او کاورا / خورشید وماه باشد زیور
در غنچهٔ دهـانش شبنم / در آتش لبانش کـوثر[3]

---

۱ ــ تجنیس ناقص (دم بفتح : دهان ، دم بضم : دنبال که اینجا نیش زنبور مرادست)

۲ ــ شعر بسیار بارد سستیست و ازین زشتر و سبك‌مایه‌تر سخن نتوان گفت.

۳ ــ مضمون این چند شعر تمام مقتبس ازمضمون تغزلهای عنصریست دربارهٔ زلف اما بیبانی سخت سست و نااستوار

وله ایضاً

روزجدائی که بادخود زجهان دور — آمـدم آن ماهروی با تن رنجور
زردش از دردآن دو لالهٔ شاداب — سرخش ازاشك آندو نرگس مخمور
سرو نوانش خمیده از غم هجران — نیم هـلالش نهـان بلؤلؤ منثور
گلشن کرده زمانه از گل رخسار — روشن کرده جهان زتاب مه وهور
گفت چسان بی‌تو زنده مانم‌دردهر — بهرچه جرم‌ایدرازبرم توشوی دور
دوزخ بگزینی و فراق چومن یار — جنت بگذاری ووصال چومن حور
گفتمش ای یـار ماهروی بگیتی — بی‌تـو نباشم دمی بخاطر مسرور
عهدمن آنست با دو زلف سیاهت — چون‌شدم از دولت وصال‌تومهجور
نغنودم دیـده هیچ در غم هجران — نشنودم گـوش هیچ نغمهٔ طنبور
ازبس سستی، نمی بدانیم از موی — از بس زاری، نمی‌شناسیم از مور
در غم هجرت چنانم ایـدر گوئی — شاهین بگرفته در بچنگل عصفور

وله

عزم سفر ساز شد ز خطهٔ شیراز — سوی لرستان‌وآن گروه فسون‌ساز
با سپهی اول از عنایت یزدان — با حشری ثانی از سواره و سرباز
من بخیالی که جلوه گر شودآنماه — من بامیدی که آید آن بت طناز
آوردم تـوشهٔ ره از لب شیریـن — افگندم بر میان، دوبازو از ناز
بوسه ربایم دمی ز عارض رنگین — نافه گشایم گهی ز طرهٔ غماز
گه‌چنم ازباغ عارضش گل نسرین — گه‌چشم از جام دولبش می بگماز[1]
یار نیامـد مراگذاشت بهجـران — در غم هجرش بناله گشتم دمساز
مانی ای توسن سپهر ز رفتار — افتی‌ای خنگ پویه‌گر زتك وتاز
هربت مهوش، سپاریش دم عفریت — هـر زریغش، گذاریش دهن‌گـاز
دیو نشانی گهی بتخت سلیمان — جادوی آری گهی برابر اعجاز
از توکنم شکوه گرنیاوریم رحم — بر شه خادم نواز خصم برانداز
خسرو شاهنشهان محمـد آنکـو — در فر شاهنشهی ندارد انباز[2]
تاج سپارد بحضرتش کی وفعفور — باج گذارد بدرگهش شه ابخاز[3]
در همه‌کیهان بملك‌گیری مشهور — از همه شاهان بجاه ورتبت ممتاز

وله ایضاً

یار من‌گفت که سیمین بـدنم — عاشق و شیفتهٔ خویشتنم
عنبرین زلفم و مشکین خالم — یاسمین چهره و نسرین ذقنم
طره‌اش‌گفت من‌از کشورزنگ — لشکر انگیز بملك ختنم
برمه ومهر هم ازمشك‌و عبیر — گاه خفتانم و گه پیـرهنم

---

۱ ـ بگماز ـ بکسراول وسکون ثانی بمعنی شراب و شراب خوردن باشد وپیالهٔ‌شراب را نیزگفته اند و بفتح اول بهمین معنی-برهان.
۲ ـ انباز : شریك .
۳ ـ ابخاز ولایتیست از ترکستان .

زرهی پر شکن و پر گر هم | حلقه‌ای پر گره و پر شکنم
گاه دامم که فریبنده دلم | گاه مارم که گزاینده تنم
بذقن دل چو در افتد بغلط | در کشیدنش ز عنبر رسنم
بر قمر گاه مثال کلفم | با صنم گاه نظیر شمنم
افعیم زان تن مردم بگزم | کژدمم زان دل عاشق بزنم
نرگسش گفت که من نیز زمکر | با دو صد حیله ودستان و فنم
گاه جادووش و آهو روشم | گاه شیرافکن و لشکر شکنم
گاه چون ترك کمانکش زمژه | قدر اندازم و ناوك فکنم[1]
گاه چون قصد دل ودین سازم | همره طرهٔ چون اهرمنم
چهره‌اش گفت که چون جلوه کنم | در ضیا همسر ماه زمنم
گاه بشگفته‌تر از گلزارم | گاه پاکیزه تر از یاسمنم
در طراوت مثلی نسرینم | در لطافت شبهی نسترنم[2]
گاه چون مهر جهان افروزم | گاه چون مشعلهٔ انجمنم
قامتش گفت که چون بخرامم | در روش راست چو سروچمنم
گاه چون عرعر و گه چون آزاد | گاه شمشاد و گهی ناروئم
لب چو بشنید همیگفت به طنز | من چو گنجینهٔ در عدنم
گرچه مرجانم لیکن ز فسون | هست در شکر مصری وطنم

در مدحت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع)

دوزلف پرشکن و پرشکنج دلبرمن | گهی بلاله زند حلقه که بروی سمن
بهرشکنج وشکن توده توده ازعنبر | اگرچه نبودعنبر بهرشکنج وشکن
جزآن شکن نشنیدم که هیچ حلقه و پیچ | بمهر گردد خفتان، بماه پیراهن
گهی بر آتش دودو گهی بماه کلف | گهی بسوسن بند و گهی بچاه رسن
گهیش دیبا بالین گهیش گل بستر | گهیش آتش مأوی گهیش آب وطن
گهی زسنبل بر یاسمین شود مغفر | گهی به نسرین ازمشك تر بود جوشن
بدست موسی ثعبان بود ز عنبر تر | بگوی سیمین چوگان شودزمشك ختن
زحلقه افتد برروی گل بشکل زره | زحیله گردد بر گردبت مثال شمن
اگر نباشد چوگان چرا خمیده بسر | اگر نباشد خفتان چرا شکسته بتن
مکان گرفته بآتش بسان سامندر | به بند کرده فرشته مثال اهریمن[3]
زز لفکانش آموخت چشمکانش فسون | ویا زچشمان آموخت فتنه آن ریمن
دمی ندارم زان زلف بیقرارشکیب | دمی نباشم زان چشم فتنه‌جو ایمن
دلم نداردازآن زلف کج خلاص چنانك | ز تیغ شاه نیارد گریختن دشمن

---

۱ ـ قدر انداز ـ بمعنی قادر اندازست وآن شخصی باشد کماندارکه تیرش خط نخورد ـ برهان.

۲ ـ شاید بجای مثلی و شبهی مثل و شبه بحالت مصاف باشد.

۳ ـ سامندر همان سمندرست.

خدیو دوران شیر خدا علی انکوست — سپهر رفعت و گیها نخدای شیراوژن
همی نباشد او برتر از خدای بزرگ — ولی نباشد کمتر ز قادر ذوالمن
اگر نباشی ایزد چرا شها بجهان — تهی نباشد جائی زهستی تو ز من
چکامه‌ام را گر مردمان فرو خوانند — یقین کنندم کافر نه از توهم و ظن
اگرچه نبود این کفر لیك کفر آنست — توراستایش با شعری اینچنین از من
در آنزمانکه گرائی بجانب پیکار — شوند مردان ازبیم تیغت آبستن
زمین مفلس ازکشتگان کنی قارون — جهان تیره بشمشیر برق‌زن روشن
همی ستاند تیغت ز بدسگال روان — همی نشاند تیرت ز روزگار فتن
بماه بهمن اینمدح گفتمت باید — که ناردوزخ برمن کنی مه بهمن[۱]

در مدح خاقان صاحبقران مغفور نورالله مضجعه

آمد ز درم یار نازنین — آن لعبت طناز دلنشین
ترکان دو چشمش بقصد دل — با ناوك خونریز در کمین
زلفش نه اگر مار از چه رو — پیچان بسهی سرو راستین
سروش نتوان‌خواندخیره‌زانك — بر سرو نه رخسار آتشین
فردوس نخواهم که مرمراست — نظاره برخسار حور عین
گه باده گسارم از آن دهان — گه بوسه ربایم از آن جبین
ای ساقی گلرخ که مرتراست — مل در قدح و گل در آستین
چونساغر مل از کفم مهل — چون دستهٔ گل در برم نشین
بردار سبك ناله از رباب — بگسار گران می ز ساتکین
آغاز مدیحی ز شهریار — کزاوست قوی پشت ملك ودین
فتحعلی آن شه که روزگار — در حکم در آورده بی نگین
مهریست فلك جوی روز بزم — شیریست قضا پوی گاه کین[۲]

درمدح خاقان مرحوم محمد شاه قاجار گوید

دوش ز دردفراق و محنت هجران — خاطر،افسرده بود وطبع ، پریشان
موی ببر بر، زهجر بودم نشتر — جامه بتن در ، زدرد بودم سوهان
روح‌تو گفتی بتن چو کافر و دوزخ — عقل‌تو گفتی بسر چوعاصی و زندان
ناگه‌آمد ز در نگارم گوئی — ماه به بیت‌الشرف شدستی تابان
چشمش بودی ز ناتوانی مخمور — لعلش. بودی ز شادمانی خندان
برسرسروش نهاده پیکرخورشید — در لب لعلش نهفته چشمهٔ حیوان
سروکه دیدست بادولالهٔ‌سیراب — ماه‌که دیدست با دو سنبل پیچان

---

۱ ــ مایهٔ تغزل این قصیده در صفت زلفت از تغزلهای عنصری که غالب درصفت زلفست گرفته شده (نگاه‌کنید بپاسداران سخن‌ج ۱ ص ۱۰٤ تا ۱۲۱)

۲ ــ مضمون این بیتیست :

بیزم اندرون آفتاب وفاست — برزدم اندرون نره شیر بلاست

روی وقدش همچو ماه بر سر شمشاد / زلف ورخش همچو گوی در خم چوگان
محنت دلها بدان دوسنبل جادو / آفت جانها آز اندو نرگس فتان
فتنه از آنچشم شد بگیتی پیدا / مشك از آنزلف شد بعالم ارزان
گفت مرا تا بچند از توزیم دور / در غم هجرت بناله باشم و افغان
عهد به بستیم برثبوت مودت / لیك گسستی تو زود رشتهٔ پیمان
گفتمش ایماه دلربا که بگیتی / با دورخت نیست حاجتم بگلستان
با تومرا دوزخست همچون جنت / بیتو مرا جنت ست همچون نیران
بی لب توحنظل ست شکر مصری / بیرخ تو خنجرست لالهٔ نعمان
هجر مرا نیست جزوصال توچاره / درد مرا نیست جزجمال تو درمان
گر کنیم جور وگر برانیم از در / دل‌ز تو نتوان گرفت آسان آسان
بسکه فزودم نیاز و لابه و زاری / بر خط جرمم کشید خامهٔ غفران
هم‌بگله‌لب‌گشاد وهم ز کله گشت / محفل ما را چو نافه غالیه افشان
من ز شعف باسرود بودم و بگماز / طبع غزل‌سنج بود ویارغزلخوان[1]

هم در مدحت حضرت محمدشاه قاجار

درمهرگان بیاد نشاط خدایگان / برخیز وجام می ده‌ای ماه مهربان
گیهانخدا محمد آنکو بروز کین / مهریش زیررایت وچرخیش زیرران
با تیغ آتشینش شد فتح همرکاب / با تیر دلنشینش شد نصر همعنان
گردون کجا بساید جزدرگهش جباه / دشمن کجا بیابد جز حضرتش امان[2]
تا باغ[را] زاردی خیری و نسترن / تا راغ را زآذر زنسرین وضیمران
بر جسم دشمنانت پرنابود چو تیر / برجان دوستانت درزن چو پرنیان[3]

وله ایضاً

خیز ونظر کن بحال ایندل مفتون / حالت دلرا نگر ز دیدهٔ پر خون
بسکه زچشمم بریخت لولؤ شهوار / دامن من گشته کان گوهر مکنون
گشته ز دستان وریو گیتی دیمن / در مه کانون دلم چو تافته کانون[4]
ظلمت بینم همی ز تابش اختر / محنت یابم همی ز گردش گردون
سینه ام ازسوز دل چوآذر برزین / دامنم از آب دیده لجهٔ جیحون[5]

---

۱ ـ بگماز بکسروفتح اول : شراب
۲ ـ جباه جمع جبهه بمعنی پیشانی .
۳ ـ پرنا بروزن رعنا ، دیبای منقش لطیف و نازك راگویند . برهان ـ درزن: بروزن ارزن بمعنی سوزن باشد . برهان
٤ ـ تجنیس تام (کانون نام ماه رومی ، کانون : آتشدان) .
٥ ـ آذربرزین : همان آذر مهر برزینست که فرهنگ نویسان دوبار (آذرمهر ـ آذر برزین) یادکرده اند ، آذر برزین مهر در پهلوی **Atur Bursin Mitr** (یعنی آتش مهر بالنده) نام یکی از سه آتشکدهٔ مهم ایران عهد ساسانیست که بتصریح تفسیر پهلوی آتش نیایش در ریوند ایالت خراسان جای داشت و بکشاورزان اختصاص داشته است ـ نخست آذر مهر برزین نهاد بکشور نگر تا چه آیین نهاد « دقیقی » برهان ـ آذربرزین ـ ح ۲

شد غمم افزون ولیك شادم از آن روی — لطف شهنشاه باشد از غمم افزون
راد محمد شه آنکه یك سخن وی — شامل باشد بصد هزاران مضمون
جانب ری برکشید لشکر بیمر — کز خط آماره گیر آمد بیرون[۱]
خیل عدو را گرفت و کرد بزندان — چونان ضحاک را گرفت فریدون

بجناب نواب عم اکرم ظل‌السلطان فرستاده

چون بدر نه‌ای چرا به کیهان — انگشت نمای چون هلالی
چون سرو نه‌ای چرا بگلشن — بالنده بضعف نو نهالی
گر روستمی چرا بمیدان — عاجز ز مصاف همچو زالی
پندار که اختر سعیدی — لیکن چه اثر که در وبالی
گیریم که شاه را تو ظلی — چون‌مهر چه سود در زوالی

غزلیات

زهجرش گه درآتش گه درآبم — خداوندا ازاین بفزا عذابم
نشسته بر سر بالین من دوست — به بیداریست یارب یا بخوابم
بماه و زهره امروزم چه حاجت — که امشب در کنار آفتابم
نگارینا مرا از می چه خیزد — که من بی‌باده ازعشقت خرابم
شراب بیخودی بهتر بفرهاد — که باکی نی زپند شیخ وشابم

قطعات

خسروا ای آنکه تیغ خونفشانت روز رزم — کرد از نصرت غلاف وازظفرجوهر گرفت
چون ستایم خنجر و تیغ جهانسوز تورا — کاین‌یکی‌لشکر شکست‌واندگر کشور گرفت
لشکر ازجیش‌خطا تا مرز قسطنتین‌شکست — کشور از حد ختن تاسد کالنجر گرفت
ازشکست وبست خصمان و شرار تیغ تو — عرصه گاه رزم گوئی صورت محشر گرفت
آب‌وآذرگرچه‌باهم ضدبودلیك ای عجب — تیغ توخاصیت از آب وهم از آذر گرفت
روزوشب ببریده‌ای ازیکدگر زآغاز کار — چون سپهراز کان‌تیغ وخنجرت‌معبر گرفت
از ازل نام توبودی نقش آنان زان سبب — تابش‌این‌ازبرق‌وآن‌رخشیدن‌ازاختر گرفت
سرو [را] فرهاد را باید برای قتل خصم — ازشهنشاه جهان هم تیغ وهم‌خنجر گرفت

ایضاً

همواره ازخدای جهان‌آفرین پاك — برجان شهریار هزاران درود باد
چون‌عزم رزم‌سازددارای‌صف‌شکن — ماهش‌سپر، شهاب‌سنان، مهرخودباد
چون‌رای‌عیش آرد ساقی‌شودسهیل — عیوق باده، زهره نوازنده عود باد[۲]
پیوسته از بلندی قدر و جلال او — چون‌بندگانش‌چرخ‌برین‌درسجودباد
هرجاکه روی‌آرد، اعداش‌درکمند — چون صیدها بصیدگه جاجرود باد

---

۱ ـ آمارگیر و آماره گیر: محاسب.
۲ ـ عیوق ـ ستاره‌ایست خرد روشن سرخ رنگ بطرف راست کهکشان که پیرو ثریا باشد منتهی ـ «وعیوق ازآن گویندکه گوئی نگهبان ثریاست زیرا عوق بمعنی نگهبا نیست»
کنجینهٔ گنجوی وحید دستگردی ص ۱۱۱

ناصر بروز رزمش ، شیرخدا بود — حافظ بگاه کینش ، رب‌ودود باد
این بهترین دعاست که دارا سروده است — « مارا همیشه ازسفرشاه‌سود باد»

و له ایضاً

خسروا ایران که ازجود وی اندر روزبار — ای بسا لعل و گهراین چرخ در دامان کند
چو نسوی ایوان خرامدمشتری خواند مدیح — زهره سوزد عود ومه آرایش ایوان کند
چون بمیدان پانهد مریخ را سازد سپر — ازشهاب آرد سنان خورشیدراخفتان کند
تیغ آتشبار خون آشام شه درروز رزم — جویهای خون روان ازهرسوی میدان کند
هر کجا رایش نظراز روی رحمت افگند — ذره راخورشید سازد قطره راعمان کند
اهل تنجیم ای شهنشاه فلك فرگفته‌اند — بس اثرها انجم اندر عالم امکان کند
هرچه باشد سود از ناهید واز زاوش بود — هر کجا باشد زیان بهرام یا کیوان کند[۱]
مرمرا امید از بخت سیه این بود وبس — چون‌شود ناهید درمیزان مرا شادان کند
زانکه طالع‌خوشه ومیزان مرا بیت‌معاش — در معاش من اثر ناهید در میزان کند
خانه‌ام را زاطلس واکسون همی زینت دهد — دامنم را پر زلعل وبسد و مرجان کند
خاصه بازاوش سه ره‌خواهدنمودن اقتران — جای‌غم‌شادی درآرد درد را درمان کند
حاش‌لله بود امیدم خطا زانرو که چرخ — طاقتم‌ازدل،روان ازتن،توان‌ازجان کند
گه مرا سرگشته اندر لجهٔ حیرت غریق — گه مرا آواره اندر وادی حرمان کند
خسروا خسرو نژادا داورا در حیرتم — چرخ واختر ازچه رو،اندراثر نقصان کند
یا که بخت باژگون‌من چنین بخشد اثر — دود از عمان برآرد آب از نیران کند
چارهٔ این‌غم نه اکنون‌جزعطای شهریار — کزسخاوت برتری ازبخشش‌نیسان کند

و له ایضاً

شاه جمجاه آنکه مالك جهان — زیر فرمانش بی نگین باشد
آسمانش در آستان باید — آسگونش در آستین باشد[۲]
ز ابر جود کفش شود سیراب — چرخ را گردو صد زمین باشد
آسمانست و آفتاب از آنك — گاه با مهر وگه بکین باشد
هرکجا دست او فرو بارید — تا جهانست فرودین باشد
خسروا فصل دی مرا خصمیست — که هماواره در کمین باشد[۳]
نتوان بست راه سرما را — همه گر سد آهنین باشد
مگر آنکس کز آتشین روئی — در کفش آب آتشین باشد
بزمش ازجام ونقل وساقی ومی — طعنه زن بر بهار چین باشد

---

۱ ــ زاوش بضم واو : نام ستارهٔ مشتریست

۲ ــ آسگون (مخفف آبسگون) بروزن آبگون ، نام دریای خزرست

۳ ــ هماواره صورتیست ازهمواره وهمواره ترکیب ازهم (: همه) و واره (: بار ودفعه‌و نوبت جنانکه درشعر رودکیست :

گل دگر ره بگلستان آمد — وارهٔ باغ و بوستان آمد)

وبرسرهم یعنی : همیشه وهمه نوبت

ساقی و جام و محفلش بمثل
کوثر وخلد وحوروعین باشد

از چنین نعمتی چو محرومم
زانکه حرمان بحکم دین باشد

پس امید رهی درین سرما
از شهنشاه پوستین باشد

ایضاً

بسال ساغر ساغر بیاد شاه بگیر
مئی چومهر ازآنساقی چوماه بگیر

گیاه وگل نبود گرترا به بهمن ماه
زروی همچو بهارش گل وگیاه بگیر

زمشك بوی وزمه نورخواهی اربردن
زرخ نقاب برافگن زسر کلاه بگیر

برغم زاهد تا خط ازرقین قدح
توسرخ می را دراین شب سیاه بگیر[1]

زحادثات جهان خواهی ارشوی ایمن
بزیر سایهٔ ظل خدا پناه بگیر

به پیش جودش مر ابررا بخیل شمار
بنزد حلمش مر کوه را چوکاه بگیر

چو دستگیر شود عفو شهریار چه غم
تمام نامهٔ اعمال گو گناه بگیر

جهان خدیوا فرهاد را بخاطر پاك
زروی لطف نه همواره گاهگاه بگیر

وله ایضاً

جهان پناها ای آنکه آسمان بلند
بزیر سایهٔ عدل توجسته است پناه

اگر نه رای تو، ازمشکلات دهر کسی
نمیشدی بصد اشکال هندسی آگاه

چوجود تست، کسی نیست شرمسار عیال
چوعفو تست، تنی نیست پای بند گناه

شگفت نیست که اعدای شه شوند اسیر
اسیر پنجهٔ شیرست بیگمان روباه

هماره در دل شب بردوام دولت تو
دعا نموده ام وباشدم ستاره گواه

چه گفته ام که ببزم ملك هماره بود
هلال ساغر ومی آفتاب وساقی ماه

چه گفته ام که عدوی ملك همیشه شود
یکی ستاده بدار ویکی فتاده بچاه

مباد نام من از خاطر ملك بیرون
مباد دست من از دامن ملك کوتاه

رباعیات

شاها ملك و فلك برای تو بود
فرخ سپه، آنکه با لوای تو بود

آسوده دلی، که جان اوزنده به تست
فرخنده سری، که خاك پای تو بود

☆

ای تخت بیال هانکه جمشید رسید
ای غم بگذر که عیش جاوید رسید

بفکن سپر ای تیره شب از کبروغرور
کاینك سحرست وتیغ خورشید رسید

وله

ای شاه ! غلام، روزگارت باشد
ناصر، گه کینه کردگارت باشد

دربزم، بتان چین نگارت باشد
در رزم، عدوی دین، شکارت باشد

☆

---

۱ ـ خط ازرقین همان خط ازرقست که خط چهارم جام باشد وآنرا خط سیاه وخط سبز نیز گفته اند . گویند جام جم هفت خط داشته وبرای هریك نامی ذکر کرده اند بترتیب : ۱ ـ خط جور که خط لب جامست . ۲ـ خط بغداد که بعضی آنرا خط اول نیز دانسته اند . ۳ـ خط بصره . ٤ـ خط ازرق ، خط سبز ، خط سیاه ، یا خط شب . ٥ ـ خط اشك که آنرا خط خطر نیز گفته اند. ٦ ـ خط کاسه گر . ۷ـ خط فرودینه

ای شاه جهان زمانه بر کام تو باد
زینت بزر و بسیم از نام تو باد
پیوسته امید من بدرگاه تو بود
همواره معاش من ز انعام تو باد

☆

شاها فلکت درخم چوگان آمد
از جود تو بحر و کان بافغان آمد
فرقی ننمود شاعر و غیر از آنك
در قسمت انعام تو یکسان آمد

قطب الدین محمد خوارزمشاه[1]

بعد از پدر خود سلطان تکش[2] خان خوارزمشاه بسلطنت خوارزم وخراسان رسید وروز بروز اجلال واستقلالش افزود وباسلاطین مخالف مصاف داد سلطان شهاب الدین غوری وعزالدین مرغنی حاکم هرات را مقهور کرد وبالشگر گورخان قراختا در جمعهٔ ثمانین خمسمائه[3] هنگام صعود خطبای بلاد اسلام برمنابر و گفتن اللهم انصر جیوش المسلمین مصاف داد ومنصور شد و او را سنجر ثانی واسکندر ثانی لقب دادند وظل الله فی الارض خواندند ودرمقابلهٔ گورخان بواسطهٔ مواضعهٔ او با قراختا منهزم شد ، دیگر باره قوت گرفت ومیانهٔ او وخلیفهٔ بغداد ناصرعباسی رنجش افتاد و نام خلیفه را از خطبه بیفگند وبا یکی ازسادات که علاءالملك ترمدی بود بیعت وقصد محاربه وخلع خلیفه کرد وچون بحدود دامغان رسید معلوم شد که اتابك سعد زنگی به تسخیرعراق عزم کرده بمقابلهٔ او درآمد و او را بشکست و بگرفت و از آن پس بفارس مرخص کرده روی ببغداد نهاد خلیفهٔ بغداد شیخ شهاب الدین سهروردیرا[4] باصلاح وموعظه نزد وی فرستاد وچون اذن جلوس نیافت هم بر پای ستاده ، خطبه‌ای در فضائل خلفا خوانده ، سلطان جواب داد که ناصر بدین صفات که تومیگوئی متصف نیست چون من ببغداد رسم کسی را که شایسته باشد برمسند خلافت برنشانم مع القصه چون سلطان بدینور رسید چندین برف بارید که بسیاری ازچهارپایان و دوپایان اردو هلاك شدند وسلطان مراجعت کرد وبنهجی که در تواریخ مفصل است فیمابین سلطان و چنگیزخان مخالفت رفت و جیوش مغول اکثر من الرمل واحرص من النمل بتاخت خراسان وایران آمدند ومنجمان بوی گفتند که امسال کوکب طالع سلطان را ضعف است و مقابله مصلحت نیست وی بعیش و عشرت پرداخته مترنم بدین ترانه بود .

رباعی

فردا علم فراق طی خواهم کرد
باطالع سعد قصد ری خواهم کرد
معشوقه موافقست و ایام بکام
اکنون نکنم نشاط کی خواهم کرد

در فصل بهار که دشت وکوهسار در حریر و دیبای اخضر پوشیده و گلهای رنگارنگ از خاك وسنگ بقوت طبیعی ربیعی جوشیده باین رباعی بزم آراست

---

۱ ــ قطب الدین یا علاءالدین محمد پسر تکش در ۵۹۶ (سال مرگ پدر) جلوس کرد .
۲ ــ از ۵۸۹ تا ۵۹۶ (سال وفات) سلطنت کرده است.
۳ ــ این سنه اشتباه است زیرا محمد خوارزمشاه گور خان قراختایی را در سال ۶۰۷ شکست داد .
۴ ــ مقتول بسال ۵۸۷ .

رباعی

این جور زمانه میکند غمناکت | تا که برود زتن روان پاکت
برسبزه نشین وخوش بزی روزی چند | زان پیش که سبزه بردمد از خاکت

علی الجمله غرور دولت وشباب ومهیا بودن اثاثه و اسباب چهارصد هزار سوار علاوه خوار و متابعت ملوك والاقتدار سلطان را از فکر عواقب امور دور داشت چون بماوراءالنهر رسید وبجندرفت تنی چند در رودخانه کشته دید ومحقق شد که لشکرچنگیز خان اینکار کرده‌اند بمحاربه پرداخت و جلال‌الدین مغول را پراکنده کرد وسلطان به‌ـ خوارزم بازآمد وچهارصدهزار لشکرخود را دربلاد و امصار تقسیم نمود ومادر وعیال خود را بمازندران فرستاد و مردم خراسان متوهم شدند و لشگر مغول آمدند وکردند آنچه کردند سلطان کرمان این قطعه همیگفت وهمی گریست

بروز نکبت اگر برج قلعهٔ فلکت | چوشاه معرکهٔ چرخ مسکن وماواست
یقین بدانکه بوقت نزول تیر قضا | حصار محکم توهمچودامن صحراست
بروز دولت اگر مسکن تو هامونست | تراگشادگی از عرض گنبد خضراست
توکارنیك وبدنمود بحق مکن تفویض | بروزنکبت ودولت که کار کارخداست

راوی این قطعه خواجه عطاملك جوینی‌است و او از پدر خود [بهاءالدین محمد] که در رکاب سلطان بوده نقل نموده وبالاخره سلطان در جزیرهٔ اسکون بمرد ولباس اوکفن او بود مدت ملکش بیست ویکسال کان فی‌سنهٔ اثنی وتسعین وخمسمائه[1]

قابوس‌بن وشمگیر دیلمی[2]

زبده و نخبه و واسطة العقد سلاطین دیالمه مشهور بآل زیار[3] بوده گویند نسب‌ایشان بملوك عجم می‌پیوندد و از اولادارغش میباشند که در عهد کیخسرو حاکم گیلانات بوده است و اول ایشان ماکان‌بن کاکی است که در عهد سامانیه در حدود ری بقتل آمد پس اسفار و مردآویج و وشمگیر ونهمنون[2] بحکومت رسیدند و قابوس پسر وشمگیر بعد ازبرادرش بسلطنت رسید وخلیفهٔ بغداد او را شمس‌المعالی لقب داده ووی بعهد امیر ناصرالدین سبکتکین از تصاریف روزگار پریشانحال گشته ، بخراسان افتاد و درآن ایام امیر ناصرالدین باوی مکرمتها بظهور آورد که درکتب خاصه تاریخ عتبی مبسوط است وآخرالامر در سنهٔ ستین وثلثمائه[4] بر سریر سلطنت متمکن شدگیلان را به پسر خود منوچهر که ممدوح ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی است داد و با سلطان محمود غزنوی مودت و دوستی کرد و شمس‌المعالی از فضلای سلاطین بوده ، در همه کمالات حتی نگارش خط نظیر نداشته اسمعیل‌بن عباد مشهور بصاحب که بفضل‌بین‌الوزرا معروفست هرگاه نظر برخط امیرشمس‌المعالی گشودی درآن باب این عبارت سرودی

---

۱ ــ این تاریخ نیز اشتباهست زیرا محمد خوارزمشاه درسال ٦١٤ قصد بغدادکرد وچند سال هم با مغلان جنگیدکه ازسال ٦١٦ ببعد بتاخت وتاز در ایران‌آغاز کردند .

۲ ــ قابوس از ٣٦٦ تا ٤٠٣ بحمایت سامانیان برگرگان حکومت میکرد و در ٣٦٦ بجای برادر (بهستون ٣٥٧ - ٣٦٦) حاکم تبرستان شد .

۳ ــ این سلسله از ٣١٦ تا ٤٣٣ حکومت کردند .

٤ ــ ٣٦٠ .

که «هذاخط قابوس ام جناح طاوس» وبا وجود فضل قتال وسفاك بود درشت خوئی او مایهٔ رنجش سپاهیان شد و او را گرفته درقریهٔ چناشك محبوس کردند وپسرش منوچهر را خوانده بجای وی بسلطنت نشانیدند مدت ملك قابوس بیست سال بوده ویُ را اشعار عربیه و فارسیه بسیارست کمال البلاغه و سیر الملوك ازوست و چون درین تذکره عربیه نوشته نمیشود از اشعار فارسیهٔ اوست

کارجهان سراسر آزاست یا نیاز | من پیش دل نیارم آز ونیاز را
من‌هشت‌چیز رازجهان برگزیده‌ام | تا هم بدان گذارم عمر دراز را
میدان‌وگوی ویار، که و رزم وبزم‌را | اسب‌وسلاح وجود ودعا ونماز را

وله

گل شاه نشاط آمد ومی‌میرطرب | زانروی بدین دومیکنم عیش طلب
خواهی که درین بدانی‌ای‌ماه سبب | گل‌رنگ‌رخت‌داردومی‌رنگ‌دولب

وله

شش چیز درآنزلف توداردمسکن | پیچ وگره وبند وخم وتاب وشکن
شش چیز دگر ازآن نصیب دل‌من | عشق‌وغم ودرد ورنج‌وتیمار وحزن

قبائیان از اولاد ملك بیغوبن طغان بوده که معاصر سلطانمحمود غزنوی[1] بود وبعدل‌و انصاف‌معروف‌چنانکه خواجه نصیرالدین طوسی[2] بتقریبی فرموده که بیغوی‌بن طغان حکمران [قبای] ترکستان در اواخر عمراز گرانی گوش و استماع نکردن عرایض دادخواهان گریستیْ وآخر برآن مقرر کرد که دادخواه جامهٔ سرخ پوشد تا ازمیان خلایق پیش خوانده بتحقیق حال‌وی پردازدعلی‌-الجمله وی را پنج پسرپس‌از وی بماند ویکی از ایشانرا طبع موزون بوده ازوست:

ما پنج برادریم کز یك پشتیم | در قبضهٔ روزگار پنج انگشتیم
چون‌فردشویم درنظرها علمیم | چون جمع‌شویم بردهنها مشتیم

در تواریخ نگاشته اندکه وقتی سلطانمحمود از ایشان پس از تسخیرماوراءالنهر خراج خواست ایشان این قطعه گفته بسلطان فرستادند:

ما پنج برادر از قبائیم | دریا دل و آفتاب رائیم
ما ملك زمین همه‌گرفتیم | اکنون بتفکر سمائیم
گر چرخ بکام ما نگردد | چنبر زهمش فروگشائیم[3]

---

۱ ــ ۳۸۷ - ٤۲۱ ،

۲ ــ متوفا بسال ٦۷۲ در بغداد .

۳ ــ مضمون این بیت در شعر حافظ آمده است :

چرخ برهم زنم ارغیر مرادم گردد | من نه آنم که‌زبونی کشم‌ازچرخ‌فلك

و درشعر دیگری‌که نام‌گوینده اش بیادم نیست

چرخ ار بمراد ما نگردد | کاری بکنیم تا نگردد

چون این قطعه بنظر سلطانمحمود غزنوی رسید دانست که غروری درمزاج ودماغ آنان از تصرف قبا حاصل شده که بملکی و ملکی دیگر تمکین نکنند فرمود عنصری جواب آنها را گفت .

نمرود بعهد پور آذر — میگفت خدای خلق مائیم
دادار به نیم پشه او را — خوش دادسزاوما گوائیم

و بر اثر این قطعهٔ جان شکر با لشکری آراسته جنگجوی قلعه گیر به تسخیر قباو گرفتاری قبائیان روانه شد و آنها را مستأصل ومحصور کرده تا این قطعه عجزآمیز بسلطان فرستاده اهل‌شدند .

ما پنج برادر از قبائیم — درقحط و نیاز مبتلائیم
شاهاتوعزیز مصرجودی — و اخوان گناه کار مائیم
ماراکه بضاعتیست‌مزجات — شرمندهٔ حضرت شمائیم
برحالت زار ما ببخشای — ازفضل‌و کرم که بینوائیم

کاووس جرجانی دیلمی

امیر کیکاوس بن اسکندر بن شمس‌المعالی[1] قابوس و شمگیر است که از خلیفهٔ عهد عنصرالمعالی لقب داشته و مدتهالوای حکمرانی‌جرجان‌برافراشته درزمان‌سلطنت سلطان مودودبن[2] سلطان مسعودبن[3] سلطانمحمود غزنوی روی دل از دنیا برتافت و سعادت طلب عقبی یافت بعبادت روی آورد و مقامات عالیه تحصیل کرد عاقبت الامر بجهد جهاد روی بسوی شیروانات نهاد وبهمراهی امیرابوالسوار حکمران گنجه و اران و ممدوح‌حکیم قطران بغزونصاری گرجستان‌عزم کرده، پس از جهاد شهادت یافت. وی امیری توانا و حکیمی دانا بود کتاب قابوس‌نامه درحکمت عملی از تصانیف اوست مشتمل بر چهل و چهار باب که درنصیحت فرزند خود گیلانشاه نوشته وبغایت کتابی نیکوست چون‌نسخهٔ آن کم یاب بود بدست‌آورده تصحیح و تنقیح داده متعدد نمودم و بمطالعهٔ آن‌مشعوفم. عنصرالمعالی را نظمهای حکیمانه است قطعات رباعیات خوب دارد ازوست.

آوخ گلهٔ پیری، پیش که برم من — کاین دردمرادارو،جزتو به‌دگر نیست
ای پیربیا تاگلهٔ خودبتوگویم — زیرا که جوانانرا زینحال خبرنیست

وله

کیکاوس در کف پیری‌شده عاجز — تدبیرشدن کن‌چو بشصت وسه‌درآمد
روزت بنماز دگرآمد بهمه حال — شب روز درآید چونمازدگر آمد

☆

گر برسر ماه بر نهی پایهٔ تخت — ورهمچوسلیمانشوی‌ازدولت‌وبخت
چون‌عمرتوپخته گشت‌بربندی‌رخت — کانمیوه که‌پخته‌شد بریزد زدرخت

---

۱ ــ شمس‌المعالی قابوس پسر وشمگیر از سال ۳۶۶ تا ۴۰۳ حکومت‌کرد ۱۸ سال از ۳۷۱ تا ۳۸۸ در خراسان بسامانیان پناهنده بود .

۲ ــ شهاب الدرله ابوالفتح مودود ۴۳۲ ــ ۴۴۱

۳ ــ شهاب‌الدوله ابوسعد مسعود ۴۲۱ ــ ۴۳۲ ،

گر شیر شود عدو چه پیدا چه نهفت
با شیر به شمشیر سخن باید گفت
کان را که بگور خفت باید بی جفت
با جفت بخان خویش نتواند خفت

وله

گر مرگ بر آورد ز بدخواه تو دود
زان دود چنین شاد چرا گشتی زود
چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود
از مرگ کسی چه شادمان باید بود

☆

گر یار مرا نخواند و با خود ننشاند
وز درویشی مرا چنین خوار بماند
معذورست او که خالق هردوجهان
درویشانرا بخانهٔ خویش نخواند

وله

بی سیم بدم برمن از آن آمد درد
وز بی سیمی بماندم از روی تو فرد
دارم مثلی بحال خویش اندر خورد
بی سیم ز بازار تهی آید مرد

☆

هر آدمیئی که حی ناطق باشد
باید که چو عذرا و چو وامق باشد
هر کو نه چنین بود منافق باشد
مردم نبود هر که نه عاشق باشد

☆

ای دل رفتی چنانکه درصحرا دد
نه انده من خوری و نه انده خود
همجالس بد بودی و تو رفته بهی
تنهائی به بسی ز همجالس بد

☆

از دل صنما مهر تو بیرون کردم
وانکوه غم ترا بهامون کردم
امروز نگویمت که چون خواهم کرد
فردا دانی که گویمت چون کردم

☆

گرچه بجفا پشت مرا دادی خم
من مهر تو از دلم نگردانم کم
از تو نبرم از آنکه ای شهره صنم
تو خفته‌ای و بخفته بر، نیست قلم

☆

تادور شدی شدستم از تو ایماه
اندیشه فزون صبر کم و حال تباه
تن چون نی و برچو نیل و رخساه چو کاه
انگشت بلب گوش بدر چشم براه

☆

مارا صنما همی بدی پیش آری
ازما تو چرا امید نیکی داری
رو جانا تو غلط همی پنداری
گندم نتوان درود چون جو کاری

کمال‌الدین کوتاه‌پای

نامش ملك کمال، اصلش از شهر ترمد ملقب بکوتاه پای و‌لی امیری زبردست [قادر قاهر بوده] که عمرهای درازدر کوهستان بدخشان حکومت مینموده وقتی از اهالی آنکوهستان که کینوس نام داشته بستوه آمده درشکایت آنگروه نظمی بحضرت فخرالملك مؤیدالدوله خواجه ابوبکر ترمدی که ازقبل او بدین خدمت مأمور بوده فرستاده تمنی استعفاء از آن شغل و عزل ازان عمل نموده بعضی از آن قصیده نوشته میشود :

قصیده

هیهات ازین بیت العمل وین شغل باچندین محل
زانصاف اگر من چرخ را بستایم آرددین خلل

هر لحظه زانبوهی مرا افزاید اندوهی مرا — سوداست بر کوهی مرا کاندر فلك دارد قلل
گرمن نه برافسوسمی کی عامل کینوسمی — یا خاك ره کی بوسمی افتان وخیزان برجبل
کوهی کشیده سر بهم اندران گم کرده ره — تاریك چون جان از گنه مکروه چون شخص از علل
درهر شکافش دوزخی دودی دمان از هر شخی — هرخار از ان چون ناچخی با ساق وزانو درجدل[1]
چنگال گرگ اندر دره برغرم گشته پنجره — در حلق مار آهو بره گشته زبوی زهر حل[2]
غول از پس کهسارها دردست بیجان مارها — دیوان روان درغارها هریك پلنگی در بغل
بنشسته قومی بس غمی در وی ژند وماتمی — بینی که هستند آدمی لیکن چو سرگین وجعل[3]
دستارهاشان چون رسن از موی سرشان پیرهن — شلوارهاشان چون کفن بی بند بسته بر کفل
چون خررسن بگسیخته چون گاو گرد انگیخته — هریك چو میش آویخته پشکل زکون پنجه رطل[4]
برسر زعریانی زنان خالی شکمهاشان زنان — وانگه زکبر آن غرزنان ننهند سلطانرا محل[5]
هریك چو خردرزیر جل جلشان بگردن همچو غل — رخسارشان زرد از سبل مژگانشان سرخ از سبل[6]
مسکین من اندردستشان زین رای وروی پستشان — چندانکه خواهی هستشان بغض وسفه کفر وضلل
گرمن ز دزدان نیستم برکه چرا اُویستم — جائی چنین چون زیستم با قومی از بلهم اضل[7]
ای باد برگیر از کرم این گفته حالی از برم — بگذر بدان میمون حرم برخوان بدان صدر اجل
آن مفضل فرخنده خو آن مقبل فرهنگ جو — آزاده فخر الدین کز او دارد عروس دین حلل
گوای کهن فکر جوان ای طبع وفرمانت روان — خاطر ترا دارد توان بر حجت و برهان ودل[8]
درخرد اکان توئی درجسم حکمت جان توئی — جاسوس هفت ایوان توئی حل کرده ازمهٔ تازحل
کی بود کار باب سخن بودند جز باب سخن — درخاك شد آب سخن اکنون چسود آرد جبل
باری توهم زینخانه‌ای دربند این افسانه‌ای — دریاب چون فرزانه‌ای مار ارهاده زین عمل
نه اهل تیغ و خنجرم نه لایق کوه و درم — من مرد شعرم چون زرم گاهی دو بیتی گه غزل
تاهست گردون مرتفع تاهست پروین مجتمع — تاکس نه بیند منقطع تقدیر حی لم یزل
عمر تو بادا بیعدد خصم تو بادا بیمدد — پاینده بادی تا ابد درحشمت وجاه ودول
هرکو بشکرت زد نفس بادا گلش بیخار وخس — چون زهر قاتل باد و بس درحلق بدخواهت عسل

وله

کارم همه بار غم کشیدن باشد — وصلم بمراد نارسیدن باشد
دارم زفراق تو دل خون شده‌ای — چون قطره که موقوف چکیدن باشد

☆

۱ ــ شخ ــ بفتح اول : کوه و زمین سخت دامنهٔ کوه ــ ناچخ : بفتح چ بمعنای نیزهٔ کوچك ، تبرزین وسنانیکه سر آن دوشاخ باشد .
۲ ــ غرم ــ میش کوهی .
۳ ــ جعل ــ بضم اول و فتح دوم : حشره ییست که برسرگین و گند نشیند .
٤ ــ رطل بدو فتح همان رطل بفتح اول وسکون دوم است که بمعنای پیمانه است که مقداری معین مایع درآن جاگیرد و احتمال میدهیم که «لیتر» فرنگی همان باشد .
٥ ــ غرزن : زن قحبه .
٦ ــ سبل بدو فتح : مرضیست ازمرضهای چشم
٧ ــ اولئك کالانعام بل هم اضل .
٨ ــ دل بفتح اول وتشدید دوم بمعنی دلیل .

شاها زتو گر سرکشد این چرخ بلند　　شمشیر تو برگشایدش بند از بند
هر حامله کو به تیغ توچشم افگند　　البته بریده حلق زاید فرزند

سلطان محمود غزنوی[۱] از اعاظم سلاطین عالم و پسر ناصرالدین سبکتکین از غلامان البتکین بوده که در اواخر دولت آل سامان صاحب ثروت و سامان‌شده محمود پس‌ازوی بدرجات بلند رسیده ، درشهورسنهٔ ثمان وثمانین وثلثمائه درخراسان استقلال تمام یافته القادربالله خلیفهٔ عباسی منشور وتشریف بوی فرستاده ، و او را یمین‌الدوله وامین الملة لقب داده ، خانان ترکستان وماوراءالنهر وپادشاهان هندوستان از وی دراندیشه شدند و چون از عهدهٔ مخالفت وی بر نیامدند از درموافقت وموالفت درآمدن گرفتندایلك خان باوی قرار مواصلت داده ، آخرمنازعت جسته ، مغلوب شد مع‌القصه بتدریج مملکت ایران وسیستان وطخارستان ومولتان وبسیاری ازبلاد هند بتصرف سلطان درآمد وفتوحات عظیم روی داد چنانکه دراغلب تواریخ مفصلا مسطورست و بعضی ازآنها خود مشهورچندان دولت وثروت حاصل کرد که کسی را میسر نبود و خلیفهٔ بغداد از وی بیم تمام داشت چه وقتی خلیفه را تهدید کرد که با چندین هزار لشگر زابلستان و خراسان و دوهزار زنده پیل ببغدادخواهم آمدوبغداد رابپای پیلان ویران‌خواهم‌ساخت خلیفه درجواب بطریق رمزآلم سورهٔ فیل بوی نگاشت و ازجمله اسباب عزت و تجمل وی یکی آن بود که چهارصد تن شاعر که در زمان اوبودند بمداحی وی میپرداختند وحکیم ابوالقاسم عنصری[۲] ملك آنها بود و سامان وی مشهورست کمتر دیوانی از متقدمین دیده شده که مدح سلطان درآن مندرج نباشد شاهنامهٔ حکیم فردوسی[۳] خودبرهانیست قاطع واگر در ازای زحمت حکیم مکرمتی نفرموده گویند ازجانب حسن میمندی وزیر اوسعایتی رفته است واین خال عار برجمال حال دولت آن پادشاه بزرگ باقی‌ماند معهذا در اصلاح آن امر ورضای خاطر فردوسی برآمده چنانکه درتواریخ نگاشته‌اند ،گویند روزی سلطان از ابوطاهر سامانی پرسید که آل سامان را چه مقدارجواهر نفیس درخزانه بوده است وی عرض کرد که امیر نوح هفت رطل جواهر داشته سلطان گفت الحمدلله که خداوندکریم زیاده از صد رطل جواهرنفیسه بما عنایت فرموده است و در تواریخ نگاشته‌اند که در ایام بیماری سلطان بعرض خزینه فرمانداد گفتند محالست آخر برآن مقررشد که جواهرعظیم نفیس‌را بحضور آورند روزی چند حمالان بدانکار مشغول بودند و بسته بسته آن جواهر راآورده در صفه‌های عمارت خاص‌میگستردند وسلطان نظاره همیکرد وهمیگریست بازبخزانه بردند وبهمان بیماری درگذشت عمرش شصت ویکسال وزمان ملکش سی‌وسه سال بوده است این قطعه بدو منسوبست :

---

۱ ــ یمین‌الدوله ابوالقاسم محمود پسر سبکتکین (متوفا ۳۸۷) در ۳۹۵ اسماعیل پسر نوح سامانی را مغلوب کرد ، در ۳۹۸ ایلك خانرا شکست داد ، در ۴۰۸ بفتح خوارزم موفق شد ، در۳۹۲ قصد هندوستان کرد ، در۳۹۵ به‌پنجاب دست یافت ، در ۳۹۶ کشمیررا تسخیر کرد، در ۴۱۶ سومنات را گشود ، در ۴۲۰ بتسخیر ری و دستگیری مجدالدوله موفق شد و در۴۲۱ چنانکه نوشته‌اند بمرض سل‌ازپای درآمد

۲ ــ متوفا بسال ۴۳۱

۳ ــ متوفا بسال ۴۱۱ وبقولی ۴۱۶

زنخت راگرفتم از سر لطف — خون من ریختی وعذرت هست
زانکه هنگام رگ زدن شرطست — گوی سیمین گرفتن اندر دست

سلطان محمد بن محمود غزنوی[۱]

باآنکه ازسلطان مسعود کهتر بود سلطانمحمود بواسطهٔ محبت قلبی اورا ولیعهد خود کرد وحکومت اصفهانرا بمسعود داد بعد ازفوت سلطان محمود محمد ولیعهد درغزنین برتخت پدر برآمد و ارکان دولت متابعتش گزیدند مسعود از این امر مطلع شده خواهش کرد که نام او درخطبه مقدم برنام محمد باشد سلطانمحمد جوابی درشت وتلخ داد مسعود قصد حرکت از اصفهان و عزم مقابله با محمد کرد اهالی اصفهان در زمان خروجش با شحنه وعمال وی بشوریدند و فتنه برپای کردند لاجرم سلطان مسعود بشهر بازآمد وجمعی از گنهکاران شریر را بقتل آورد وحاکمی تعیین کرده ، عزیمت خراسان نمود اما سلطان‌محمد عم خود امیریوسف‌بن ناصرالدین سبکتکین را باسپاهی‌جرار در مقدمه برزم مسعود مأمور داشت وخود نیز از غزنین با لشگری‌آراسته بیرون‌آمده ، در منزلی از منازل یکماه توقف کرد امرا بر او شوریده، وی راگرفته، بمسعود سپردند مسعود اورا مکحول کرده ، بسلطنت نشست الحاصل این رباعی را بجهت محبوبش که که بآب غرق شده گفته :

رفتی و دل خسته مشوش بی‌تو — عیش‌خوش‌من‌شدآه‌ناخوش بی‌تو
تورفته‌ای وآمده من بیتو بجان — تو در آبی و من در آتش بی‌تو

محمد تغلقشاه خلجی هندوستانی

تغلق در اصل قتلق بوده وآن ترکی‌است وبمعنی بزرگست و مردم هند دراستعمال آن لغت را مقلوب کرده‌اند وچون سلطان قطب‌الدین خلجی پادشاه هندوستان درگذشت غازی ملک‌که پسرقتلق نام ازغلامان ترك بود ومادرش از اهل هند بسلطنت رسیده او را محمد قتلقشاه نامیدند وسلطانی عظیم وکریم شد ومدت بیست وهفت سال سلطنتی باستقلال کرد و درسنهٔ ۷۵۳ درکنارآب سند درگذشت ، درحالت نزع گفته .

بسیار دراین جهان چمیدیم — بسیار نعیم و ناز دیدیم
اسبان بلند بر نشستیم — ترکان گرانبها خریدیم
گشتیم مه تمام و از ضعف — امروز چو ماه نو خمیدیم

محمدمؤمن میرزای گورکانی

خلف بدیع‌الزمان میرزای گورکانی وبا پدرخود بجدخویش سلطان حسین بایقرا[۲] مخالفت پیشه کرد لهذا مظفر حسین بمدافعهٔ بدیع‌الزمان ومؤمن میرزا مأمورشد بعد ازمحاربات مظفر، مظفر شده وهردو را اسیر نمود بحکم پدر بشهادت رسانیده ، ازوست .

منم کزضرب تیغم بیشه خالی ازغضنفرشد — ز بازی فلك ایدوستان دشمن مظفر شد

گویند در وقتیکه مظفرحسین میرزا آهنگ قتل‌محمد مؤمن میرزاکرد این مطلع را بدیهه گفته .

۱ـ جلال‌الدوله ابواحمد محمد پس ازمرگ پدر(۴۲۱) چند ماه بیشترسلطنت نکرد
۲ ـ ۸۷۵ ـ ۹۱۱

ناجوانمردی که بی‌جرمم درین سن میکشد کافری دان کان ز راه کینه مؤمن میکشد

امیرمحمد صالح جغتائی از احفاد امیر شاه ملك است که از امرای معروف امیر تیمور[1] بوده وخودخلف امیر نورسعد است ومعاصرجامی و درسنهٔ ۹۴۱ وفات یافته ، ازوست .

روز وصلست بکش تیغ وبکش زارمرا بشب هجر مکن باز گرفتار مرا

✡

هرشب ازمحنت هجران تو میمیرم وباز میکند باد سحر زنده ببوی تو مرا

✡

هرچه داری شب نوروز بمی‌ساز گرو غم فردا چه‌خوری روزنو و روزی نو

✡

ای بدرگاه تو نیاز همه کرم تست کارساز همه
اگر ازچهره پرده برداری بحقیقت کشد مجاز همه
مهوشان مظهرجمال‌تواند بهر آن میکشیم ناز همه

مرتضی‌قلیخان شاملو خلف حسنخان شاملو و حاکم هرات بوده و در خدمت شاه صفی صفوی[2] از امرا و حکام عظیم‌الشأن مزیت داشته ، در شکسته نویسی استاد شفیعاست ازوست .

همیشه دولت وصل ترا طلبکارم که بیخبر برسی باخبرچکارمرا

✡

آنچنان‌منتظرم در ره شوق که اگر زودبیائی دیرست[3]

مسیب خان تکلو ولد محمد خان شرف‌الدین اوغلی از امرای معتبرشاه طهماسب بهادر خان صفوی بوده و شرف‌الدین اوغلی چندی بحکومت و ایالت بغداد و توابع آنجا مخصوص بوده ، مسیب‌خان از امرای جلیل‌الشأن دولت صفویه محسوب میشده ، مصدر خدمات بزرگ گردیده ، درفن موسیقی‌مهارت کامل داشته، این رباعی ازوست

آراسته آمد و چه آراستنی دل‌خواست ببوسه‌ای‌چه دل‌خواستنی
بنشست بمی‌خوردن‌و برخاست برقص هی‌هی چه نشستی چه برخاستنی

مظفرحسین میرزای صفوی خلف سنجرمیرزا و دختر زادهٔ شاه طهماسب ماضی بوده و از جانب پدربشاه نعمةالله میرسیده شاه صفی اوراکور کرده بود و پدر او نیز همین کحل در دیده کشیده ، باری گاهی شعری میگفته ازوست .

بدان نازك‌میان‌سست‌پیمان‌بسته‌ام‌عهدی که‌تاخونم‌نریزد ازمیان شمشیر نگشاید

✡

---

۱ - متولد بسال ۷۳٦ ـ متوفا بسال ۸۰۷
۲ - متوفا بسال ۱۰۵۲
۳ - این‌مضمون را صفیر آورده :
یارب از یارمن خبر برسان زود دیـرست زودتر برسان

از شوق تیرغمزهٔ ابرو کمان خویش — پرواز کرده مرغ دلم ز آشیان خویش

ملك مظفرالدین ازملوك شبانكارهٔ فارس بوده و از دارابجرد تا كرمان بتصرف داشته و با اتابك ابوبكر معاداة مینموده، ملكی فاضل ودانا وشاعر بوده، درسنهٔ ٦٥٨ كشته گشته، ازوست درمرثیهٔ پسرخود گفته :

ای جان پدر که آنجهانت خوش باد — رفتی ز برم که جاودانت خوش باد
تو ملك بقا را بفنا بگزیدی — سودی سره کردی که روانت خوش باد

بکمال الدین اسمعیل اصفهانی فرستاده

چون نیست مرا بخدمتت راه وصال — سر برخط دیوان تو دارم مه وسال
گفتم فلکا در توجه نقصان آید — گر زانکه رسانیم زمانی به کمال

کمال درجواب فرستاده

آنی تو که خورشید سرافکندهٔ تست — هر کوست خداوند هنر بندهٔ تست
جویای کمالند بجان اهل هنر — وانگاه بجان کمال جویندهٔ تست

محمود میرزای قاجار چهاردهم فرزند حضرت شاهنشاه قاجار صاحبقران مغفور بوده که وجودش در سنهٔ ۱۲۱۳ ظهور نموده وهم در دولت خاقانی بحکومت نهاوند اختصاص داشته بکمال و ارباب کمال رغبتی کامل حاصل وتذکره‌ای دراشعارمعاصرین موسوم به‌سفینة‌المحمود نوشته ، طبع شریفش درنظم پایهٔ عالی داشته ، ازآنهاست .

چیست آنچرخ که برزعم سپهراخضر — چارمه دارد و برهرمه او شش اختر
اغبرش‌خواندمی ار داشت تحرك غبرا — صرصرش گفتمی ار داشت تمکن‌صرصر
بوالعجب بین که همی بارسراوست‌سنان — گر بهرمعرکه‌ای بار سنان آمده سر

☆

مبندای ساربان‌ازکوی‌جانان محمل‌مارا — مگرروزیکه با ماهمسفربینی دل‌مارا
بمحشرخون ناحق کشتگان پامال‌خواهدشد — اگر ایزد بچشم ما به‌بیند قاتل مارا

☆

قاصد مبر نخست به‌پیشش تو نام ما — خواهی‌اگر که گوش‌دهد برپیام ما
یك‌عمر ما بكام فلك گشته‌ایم و او — یك لحظه‌ای نشد که بگردد بکام‌ما

☆

گذشت ازکشتن ما قاتل ما — خدا گیرد ازو داد دل ما

☆

درین‌بازارهر کس‌راست‌کالای‌هوس ترسم — که از همرنگی‌جنس وفا آنهم کساد افتد

☆

ز خم دهید میم عمر کی‌دهد فرصت — که ازخمش بسبو ازسبوبجام‌کنید

☆

از هجوم خلق میترسم که گردد پایمال — خون‌من گراو بدین‌خوبی بمحشر بگذرد

☆

بود از خون دل قاصدروان سیلی بهر گامش | از آن کز کوی او آید توان دانست پیغامش
☆
دست بر سینه از آن در صف محشر دارم | کـه نیفتد دل صـد پاره ز چاك كفنم
☆
علاج هجر تومردن بود از آن ترسم | که دیگری بکند فهم ور نه چاره کنم
☆
دوش در بزم من وامروز از بیم رقیب | هر کرا بیند ازو پرسد سراغ محفلم
☆
راه خوناب سرشك از مژه بستم که مباد | غم رخسار تو با خون دل آید بیرون
☆
ضعفم چنان نموده که از آب چشم خویش | چون خس بروی سیل دوم از قفای تـو
☆
ناوکم بر تن مزن ترسم که سازی رنجه خویش | زانکه چون جان پای تاسر در تنم جا کرده ای
☆
بر نو گرفتاران تو، جا تنگ شد از صید من | صیاد آمد وقت آن، کز بند آزادم کنی

نصرةالدین شاه کبود جامه معاصر سلطان تکش خان خوارزمشاه بوده و کبود جامه نام حشمی است که درمیانهٔ استراباد وخوارزم می نشسته اندوشهری داشتند موسوم بشهرنو ووی پادشاه آنطایفه بوده بجلادت و جلالت معروف و بهمت و سخاوت موصوف محمد عوفی صاحب تذکرهٔ لب الالباب [1] و جامع الحکایات درشهر نو این رباعی درمدحش گفته :

ای شاه بلطف و بذل کان دگری | درقالب ملك وعدل جان دگری
زانروی کبود جامه میخوانندت | کز رفعت و قدر آسمان دگری

و نصرةالدین شاه کبود جامه اسبی خاصه درجایزهٔ این رباعی بوی بخشیدالحاصل وقتی در حضرت سلطان تکش خان خوارزمشاه که بر همهٔ ایران و بیشتر ماوراءالنهر سلطان نافذالامر بود درباب نصرةالدین سعایت کردند او را بسر کشی وسرافرازی و مخالفت با سلطان متهم ساختند سلطان تکش با وی دل بد کرده مردیرا باوردن سروی مأمور فرمود وی فرستاده را راضی کرده، خود بخدمت سلطان رفته، این رباعی گفته و خوانده، معفو گردیده ، مخلع شد و در خدمت سلطان منادمت یافته معزز گشت .

من خاك تودرچشم خرد می آرم | عذرت نه یکی نه ده که صد میآرم
سرخواسته ای بدست کس نتوانداد | میآیم و بر گردن خود میآرم

آخرالامر دروقتی که ملك زوزن مؤیدالملك از جانب محمدخوارزم شاه باستخلاص ملك کرمان مأمور بود اسپهبد نصرةالدین نیزحسب الامر با وی امارت داشت در شهر کرمان و سیرجان ملك بمواضعهٔ خوارزمشاه اسپهبد را شهید کردکان ذلك فی سنهٔ ۶۸۹.

---

۱ ـ این کتاب نزدیك سال ۶۱۷ تألیف شده است .

من قصایده

گویند در غزلیات سیفی تخلص داشته ازوست .

ازدل من گرنه هردم آتشی برخاستی — زاب چشم من جهانی سربسر دریاستی
آتش سودا بریزد آبروی عاشقان — آبرو برجای ماندی گردلم برجاستی
من کیم ازعاشقان وشهرخوارزم آنگهی — ای دریغا هرکسیرا کارخود پیداستی
عشق وپیری سربسر زشتی ورسوائی بود — ره بده بردی دلم باری اگر برناستی
کارمن ناچارازین باسازتر بودیکه هست — آنکه دلخواه منست امروز اگر باماستی
گرزحال من بدانستی نگار سنگدل — هم ببخشودی بمن گرخود دلش خاراستی
روی چون خورشیداورا هرکه دیدی یکنظر — همچومن شیدا شدی گر بوعلی سیناستی
کی ستودستی قد شمشادیا بالای سرو — گرنه ایشانرا چویارمن قد وبالاستی
یارمیگوید که توبرمن خطی آورده ای — گفتم آری گفت باری گربرآن طغراستی
گفتمش زلفت بگیرم تاکه گیرد دامنم — گفت بتوانستی آری شهرا گریغماستی
گفتمش بامادرا اندیشه ازسلطان مکن — من جوابش گویم ارسلطان کندواخواستی[1]
نام وننگ خسروی گشتست دامنگیرمن — ورنه ازآشوب من خوارزم پرغوغاستی
جامه ام را نام ازسودای توگشته کبود — ورنه نام جامهٔ من اطلس و دیباستی
خسروخوارزمم ازمازندران کردی طلب — گرنه ازعشق توام بندگران برپاستی
کارها تاچون بود فردا نداند هیچکس — «کاشکی امروزما راوعدهٔ فرداستی»[2]
درهمی بارم زطبع ویار میگوید بدل — کاین گرانجان کاشکی ازپیش من برخاستی
خاستم اینك تودانی وسرای وخوان خویش — زین بتر بودی کم اینجا مسکن ومأواستی
چون نمیگرددفزونی می نخواهم تیرزآنك — روزگار ازناحفاظی برمن آرد کاستی
من طمع برداشتم اینجا و ببریدم امید — گرنبودی زشت حالی خوردمی ناشاستی[3]
چون درنگی نیستم اینجای وخواهم رفت زود — گرنکوترداشتی زینم زمانه شاستی[4]
اختیار مه نباشد آنکه در عقرب بود — اختیارش گربدی پیوسته درجوزاستی[5]
قامت گردون کژ آمد راستی نبود درو — راستی خودچشم نتوان داشت ازناراستی
گربعدل اندرجهان ماندی کسی کسری بدی — وربشاهی ملك ماندی پادشا داراستی
وه که از اندوه تنهائی بجان آمد دلم — خوبه تنهائی نکردی گر دلم داناستی
گرکسی بودیکه پیشم چارتائی برزدی — این دوتائی دربرمن هرزمان یکتاستی
این غزل راخوش فروخواندی باوازحزین — جان بدو بخشیدمی حالی گرازمن خواستی

---

۱ ـ یای وحدت .

۲ ـ این مصرع از معزیست نگاه کنید بحاشیهٔ ۱ صفحهٔ ۱۱۸

۳ ـ ناشاست : ناشایست .

٤ ـ شاستی : شایسته است .

٥ ـ عقرب یکی ازخانه‌های قمرست و قمردرعقرب منحوس داشته شده .

«آن بت مجلس فروز ما اگر با ماستی … مجلس‌ما خرمستی کارما زیباستی » [۱]

ناصری قاجار اسم شریفش امیر اصلانخان خلف الصدق امیر مطلق محمدقاسم خان بن اعتضادالدوله سلیمانخان قاجار قوینلوست که حضرت شاهنشاه عهدالناصر لدین‌الله سلطان ناصرالدین شاه را خال بیهمال و بحکم آنحضرت چندی بحکومت خمسه و زنجان اشتغال داشت پس‌ازچندسال بحضور اقدس‌شرفیاب‌ولقب عمیدالملکی یافته،بایالت وولایت گیلانات مفتخرشد . صاحب اخلاق کریم و اوصاف حمیده است درین‌ایام عمیدالملك لقب یافته وبحکومت گیلان رفته از آغاز شباب طبعش بنظم مایل و بمدح شاهنشاه عهد میپرداخت قصیده را بسیاق استادان سلف میگوید و ازجمله اشعاراوست

سنبل مشکین بود برلالهٔ احمر ترا … بر صنوبر ماه و برمه نافهٔ اذفر ترا
می‌شکستی آزر بتگرهمه بتهای خویش … ای بت آذررخ من دیدی‌ار آزر ترا[۲]
شکرین‌سازی لبم‌از بوسه،دستم‌پر زمشك … چون کشم‌زلف از برای‌بوسهٔ دیگر ترا
آزمونرایك گره‌از زلف‌مشکین برگشای … تاشودپرمشك وعنبر بالش‌وبستر ترا
کشمری‌قدی و کشمیری‌رخی ترکا مگر … بوده‌از کشمیر باب‌ومادر از کشمر ترا[۳]
لابها کردم که بوسیدم لبت را وکنون … حیلها باید که آرم ساعتی در بر ترا
جانستانی گاه‌خشم‌وجان ببخشی گاه‌لطف … نسبتی‌باشد مگر باشاه دین پرور ترا
سجده آرددفترم راهر زمان تیر دبیر … شهریارا چون نگارم نام‌بر دفتر ترا

---

۱ ــ این بیت مطلع یکی ازقصیده‌های امیر معزیست ودرآن بجای«ما» امروزآمده چند بیت آنرا اینجا می‌آورم .

آن‌بت مجلس فروز امروز اگر با ماستی … مجلس ما خرمستی کار ما زیباستی
خفته ومستست‌وپنداری‌که از ما فارغست … عیش ماخوش نیست بی‌او کاشکی باماستی
گرچه‌می‌خوردست‌وازمستی بخواب‌اندرشدست … هم توانستی بر ما آمدن گر خواستی
گر بدو پیداستی از مهربانی یك نشان … سد نشان از خرمی برروی ما پیداستی
گرنکردستی دل‌ما دی بوصل او نشاط … در غم هجران او امروز نا پرواستی
دی ازودر وصل ما را وعدهٔ امروز بود … کاشکی امروز ما را وعدهٔ فرداستی
گر نمودستی فروغ جبهت ورخسارخویش … بزم ما پر مشتری و زهرهٔ زهراستی
وزخم زلف وگهر های‌کلامش روز وشب … مشتری در عقربستی زهره در جوزاستی
وصف‌اوهستی بمعنی راست‌چون‌وصف‌پری … گر پری را گرد سوسن عنبر ساراستی
نعت اوهستی ببرهان‌راست‌چون نعت صنم … گر صنم را گرد مرجان لوء لوء لالاستی
بی رقیبی آفتاب اندر فلك تنها رود … آفتابی دیگرستی کاشکی تنهاستی

۲ ــ ترا اگر ملك‌هندوان بدیدی‌موی … سجود کردی و بتخانهاش برکندی
شهیدبلخی .

۳ ــ کشمیر نام شهریست مشهورکه شال خوب از آنجا آورند .
کشمر ــ نام قریه ایست ازولایت ترشیزکه آنرا کاشمر نیزگویند .
کشمروکشمیر بجای یکدیگر بکاررفته و بحسن‌خیزی و داشتن سروقدان زیبا روی هردو مشهور و سروآن بخرمی وداستی بنامست چنانکه امیر معزی گفته :

ترك نزاید چنو بکاشغر اندر … سرو نروید چنو بکاشمر اندر

هم درمدح شاهنشاه عهد ناصر الدین پادشاه قاجار خلدالله ملکه

خوش آید مرا خاصه فصل بهارا
بت ماه روی و می خوشگوارا

شرابی بسرخی چو رخسار دلبر
نگاری بخوبی چو رنگین بهارا

بنوشم گهی بادهٔ ارغوانی
ببوسم گهی روی زیبا نگارا

نشانمش اندر میان گلستان
گهی قصد بوسش کنم گه کنارا

فروشد گهی شهد و گه مشك تبت
مرا زان لب و زلفك مشکبارا

ننوشم چرا بادهٔ لاله گونا
که ایدون شده لاله گون کوهسارا

ز تأثیر باران و باد بهاری
چو کان زمرد شده مرغزارا

بساط پرندست در باغ ازیرا
که آید بباغ اندرون شهریارا

جهاندار شه ناصرالدین که باشد
سرشته ز حلم و ز علم و وقارا

همی کارجنك آوران زار گردد
چو آید بمیدان پی کار زارا

زهی شهریار مظفر که هستی
بفر و بگوهر بزرك تبارا

حشم داری و گنج ونیروی و فره
بگیر از در مصر تا قندهارا

فتد لرزه بر جان سام نریمان
چو گیری بکف خنجر آبدارا

وله

دوش آمد دربرم آن ترك باناز وعتاب
عارضش چون پرنیان وزلفك چون مشکناب[1]

موی او برروی او چون نافه برروی سمن
روی او درموی او چون مهر درزیر نقاب

سرمه کرده آن دو چشم جادوی پرمکر وفن
شانه کرده آن دو زلف هندوی پرپیچ وتاب

نقش بسته طرهٔ مشکین بروی چون قمر
درع پوشیده ز عنبر بر عذار آفتاب

گاه کردی زلف را برقد چون سروش زره
گاه کردی جعد را برخد چو نماهش نقاب[2]

گاه گفتی باده باید خورد درفصل بهار
گاه گفتی عشق باید باخت درعهد شباب

گاه بنهادی برویم آن رخ چون ارغوان
گاه دادی بوسه برمن زان لب چون شهد ناب

گاه گفتی آن شکرلب با دوصد غنج ودلال
گه سرودی آن ستمگر با دوصد نازوعتاب

کای نزار وشیفته از عشق بر رخسار من
چون گزیدی بیوصالم درفراقم صبر وتاب

گفتمش ای روی تو روشن تر ازماه تمام
گفتمش ای موی تو تاری تر ازپر غراب

بودم ازهجرت چنانچون رنگ درچنگال شیر
بودم ازهجرت چنانچون کبك درچنگ عقاب[3]

درمدح شاهزاده ناصرالدین میرزا ولیعهد پادشاه غازی محمد شاه

قدمن چنبر ازآن زلفك چو نچنبر اوست
که بسی فتنه و آشوب بزیر سراوست

مرمرا غالیه ومشك وسمن نیست بکار
تاسمن در خم زلفین سمن پرور اوست

مارزلفش را نسرین وسمن خوابگه است
دیده‌ای مار که نسرین وسمن بستر اوست

---

۱ ــ شاید بجای زلفك، زلفکش بوده

۲ ــ

که آن آراسته زلفش زره گردد گهی چنبر
که آن پیراسته جعدش ببارد مشك وگه عنبر

عنصری

۳ــ رنگ: بزکوهی .

گل‌همی گسترد ازرخ‌چو گسارد می لعل / دل من چاکر رخسارهٔ گل‌گستر اوست
عنبر و مشتری وسیم ترم نیست بکار / تا مرا چشم بزلف و رخ‌وسیمین‌بر اوست
ازبنا گوش و خطش دارد سیسنبرو گل / ای بسا دل که اسیر گل وسیسنبر اوست
دل من شیفتهٔ گوهر و مرجان شده‌است / تاکه‌درزیردومرجان‌سی‌ودو گوهراوست
گر ندیدستی پیرامن کوثر سبزه / بنگر آن‌سبزه که گرد لب‌چون کوثراوست
اگرش جوربخواهشگری آید چه عجب / زانکه مداح ملکزاده خواهشگر اوست
ناصرالدین سر احرار ولیعهد ملك / که جهانبانی وسلطانی اندر خوراوست
کس نداند شمر لشگر جرارش را / کانچه‌افزون زشمارست‌همی لشکر اوست[1]

هم در مدیح حضرت شاهنشاه ناصرالدین‌شاه ادام الله اقباله

زلف‌مشکین بروی‌آن پسرست / یا که خورشید زیرمیغ درست
حاجتم کی بود به گلشکر / تا که‌روی ولبش گل وشکرست
طلعت و قد آن بت دلبر / گل سوری و سروکاشمرست
عاشقانرا رسول سوی نگار / گریهٔ شام و نالهٔ سحرست
گر چه مه را سپر نباشد لیك / زلف مشکینش ماه‌را سپرست
غمزهٔ او بقتل عاشق زار / چون خدنگ خدیو ناموَرست
ملك ملك گیر ناصر دین / که ولیعهد شاه دادگرست
کوه حلم ووقار وفضل و ادب / پشت‌دین،روی مردی وظفرست
یا بگیرد همیشه یا بخشد / ایندو کار امیر تا جورست
آنکه گیردهمیشه،ملك‌وعدوست / آنکه‌بخشد مدام سیم وزرست
حاصل کان ویم اگر بدهد / پیش جود وسخاش مختصرست

در مدح سلطان گیتی پناه محمد شاه غازی

شاه شیراوژن محمدشه که درمیدان رزم / تیغ او قایم مقام ذوالفقار حیدر ست
آنکه‌ازآزرم رایش‌طلعت خورشید زرد / آنکه‌ازرشك‌جلالش‌پشت گردون‌چنبرست
ذره‌ای از رای او این آفتاب خاوری / قطره‌ای از فیض اواین لجهٔ پهناورست
پادشاهانرا اگر لشگر بود پشت و پناه / دست او وتیغ او پشت و پناه لشکرست
یك‌کمینه کوششش‌تا بنگری بیروح‌وتن / یك‌کمینه بخششش تابنگری‌سیم وزرست
دولت او چیست‌سیمرغی که تا پر برفشاند / قاف تاقاف جهانش جمله در زیر پرست

---

۱ - این‌قصیده بوزن وقافیه وردیف قصیدهٔ استاد فرخی سیستانیست بمطلع :
دل‌آن ترك نه‌اندرخورسیمین براوست / سخن اونه ز جنس لب‌چونشکراوست
و بیت‌سومش بطرح این بیت فرخیست .
سروراماند آورده گل سوری بار / بینی‌آن‌سروکه‌خندان‌گل‌سوری براوست .
و این مضمون را معزی بتمامی ازفرخی برده است .
سروراماند و بارش همه مشك وسمنست / دیده‌یی سرو که مشك و سمنش بار بود

درجواب قصیدهٔ امیرمعزی ومدح شاهزاده ناصرالدین میرزا دام اجلاله

دل من در خم آن طرهٔ طرار بود / که دل آشوب و دلاویز و دلازار بود
گاه چون سلسله و گاه چوچوگان گردد / گاه چون دایره و گاه چو پرگار بود
گاه ابرست که پنهان رخ خورشید کند / گاه مشک ست که برتودهٔ گلنار بود
عنبرین مویا مستغنیم از مشک وعبیر / تا ترا طرهٔ مشک آگین عطار بود
چون وزد بادبدان زلفك چون عنبرتو / عنبر سارا در شهر بخروار بود
تا که ابروی تو کوژست و نگونسار دو زلف / زین قبل پشت ودلم کوژ و نگونسار بود
گر نبندد سمن از غالیه زنار چرا / زلف تو برسمن از غالیه زنار بود
بس درازست غم اندر خم زلف سهیت / راست گوئیکه کمند شه احرار بود
ناصرالدین عضدالدوله ولیعهد ملك / که نکوروی و نکوخوی و نکوکار بود
علمش گه بختاگاه بکشمیر زنند / حشمش گه بختن گاه بفرخار بود[1]

وله ایضاً

چرانباشم غمگین چگونه باشم شاد / که دورم از برآن رشك لعبت نوشاد
بیوی همچوعبیر وبخوی چون آتش / بروی همچوبهار وبموی چون شمشاد
مرا بسوسن آزاد ایچ حاجت نیست / که روی تست نکوتر ز سوسن آزاد
زپای تاسرت ازمشک ولاله و نسرین / سرشته‌اند ایا سرو قد حور نژاد
تمام دهر توانگر شوند از عنبر / چو بر وزد بسر زلف عنبرین تو باد
بیار بادهٔ گلرنگ ای بت گلروی / که خوش بود می گلرنگ خاصه درخرداد
که تا نشاط کنم زانکه با نشاط خوشست / مدیح گوئی شهزادهٔ خجسته نهاد
سر ملوك ولیعهد شاه ناصر دین / که مرستم را بر کند عدلش از بنیاد
اگر که حمله برد بر بکوه باناچخ / همی برآید از کوه ناله و فریاد
بزیر گرزش چو توتیا شود آهن / به پیش تیرش چون پرنیان بود پولاد

ایضاً

ای ترك دل آزارمن ای لعبت دلبند / تا چند بود جور توبرعاشق تا چند
بس قهروجفا کردی ای ترك جفاکش / ازمهریکی روز همیگوی وهمی خند
در بند خم زلف تو بسیار کسانند / تنها نه منم در خم زلفین تو در بند
جزعشق ندانم سخن ای مردسخندان / جزعشق نگفته‌ست سخن مردخردمند
گر گشت دل آزرده وافگنده عجب نیست / آنرا که دلارام همی از نظر افگند
آن عهد که بستی زجفا بامن مسکین / آخر بشکستی توبصد حیله و ترفند
کم کن صنما جور وجفا ورنه برم داد / ازجور تو در درگه دارای ظفرمند

هم درمدح سرکار نواب شاهزاده قهرمان میرزا حکمران آذربایجان

بختمان فرخنده باشد عیشمان زیبا بود / هرزمان کان ماهروی سیمتن باما بود

---

۱ ــ باقتضای این قصیدهٔ امیرمعزیست که گفته :
تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود / دیدهٔ من صدف لؤلؤ شهوار بود

والهم بر ارغوان و عنبر سارا همی — تـا طراز ارغوانش عنبر سارا بود
هرزمان درخلخ ویغما بهاری دیگرست — گر نگاری همچنو در خلخ ویغما بود
امو بعشاقش کند فخر و نداند مر مرا — هست ممدوحی که فخر آدم وحوا بود
قهرمانشاه مظفر آنکه دست راد او — درگه بذل وعطا معطی‌تر از دریا بود

وله ایضاً

عشوق مشکین‌موی‌من هردم‌فنی‌دیگر کند — تامرمرا برخویشتن هرلحظه عاشق‌تر کند
گه لؤلؤ مکنون کند درزیر بیجاده نهان — گه شاخ سیسنبر عیان از لالهٔ احمر کند
گه‌زانخط‌چون‌ضیمران پوشدزره برارغوان — گه ماه تابانرا نهان در تـودهٔ عنبر کند
تا قد من چنبر کند در دام خویشم افگند — زلفین عنبربوی راگه دام وگه چنبر کند
جززلف آن‌سیمین‌ذقن کان خفته برروی‌سمن — جراره دیـده هیچ تن کز یاسمین‌بستر کند
خواهد بهای بوسه‌ای‌تنگ زرو درج گهر — این رادمردی را مگرشاه بلند اختر کند
شاهیکه‌گر ازروی کین بر کوه آهن بگذرد — مر کوه آهن راهمی چون تل‌خاکستر کند
شاهان‌اسب‌افگن‌همی گردندمات ازهیبتش — چون‌شهریار پیلتن‌رخ زی صف لشکر کند
گر زنده گردد بوالحسن آنشاعرپیرکهن — مدح تـرا مانند من پیرایهٔ دفتر کند

هم درمدح سرکار قهرمان میرزا صاحب اختیار تبریز

زلف یارم دمبدم بر لاله چنبر میشود — وز نسیم چنبرش عـالم معنبر میشود
مار را ماندکه داردآفتاب اندر بکف — چون‌بسوی‌عاشقان‌باجام وساغرمیشود
دلبرا ای‌آنکه از رخسار وازبالای تو — خانهٔ ما خجلت‌کشمیر وکشمر میشود
چون ‌ناغوشم درآئی ازشمیم زلف تو — بستروبالین من پرمشک وعنبرمیشود
چون‌ببوسم‌آن‌لب نوشین شهدآسای‌تو — کامه‌ام شیرین همی مانند شکرمیشود
کامهٔمن شکرین گردداگر ازبوسه‌ات — نامه‌ام ازمدح خسرو پرزگوهرمیشود
قهرمان ، میرمظفرآنکه پیش تخت او — پشت میران سهی قد جمله چنبرمیشود

هم درمدح حضرت شاهنشاه ناصرالدین‌شاه خلد الله ملکه

شد سرایم چو کلبهٔ عطار — زاندو مشکینه‌زلف عنبربار
نیست‌چونموی‌توبنفشه‌ومشك — نیست‌چونروی‌تو گل‌وگلنار
مـاهروئی و تند خوی بلی — هست‌بانوش‌نیش وباگل‌خار
مـاه‌گر بسپرد همی عقرب — عقرب زلف تست ماه سپار
غمزه‌ات‌چون‌خدنگ‌فخرعجم — مینماید زسنگ خاره گذار
شاه فیروز بخت نـاصر دین — زادهٔ شهریـار شیر شکار
ای بروی تو مردمی رافخر — ای بسوی تو خرمی را بار
گرچه‌هستی بسال‌خرد ولیك — شاه دانائی و بزرگ تبار
تا به از روین‌ست بیجاده — تاپس ازبهمن‌ست اسفندار[1]
دشمنانت بـرنج جاویدان — دوستانت بخرمـی همواد

---

۱ ــ روین : همان روناس‌ست ،

در مدح حضرت سلطان عصر ناصرالدین‌شاه گوید

چوروی وزلف وخط وخال دلبر / نباشد ماه ومشك وعود وعنبر
چو بر رخ افگند زلفین مشکین / کشد ازمشک برخورشید معجر
نتابد چون رخش خورشید تابان / نباشد چون لبش یاقوت احمر
نسوزد زلف مشکینت بچهره / اگر چه مشک میسوزد بر آذر
رخ رنگین تو با لاله وگل / لب شیرین تو با شهد و شکر
گهی وصف رخ خوب تو گویم / گهی مدح ولیعهد مظفر
پناه دین و دولت ناصرالدین / که شبهش نیست درشاهان بگوهر
خداوند کمند وگرز و نیزه / سزاوار کلاه و تخت و افسر
پس ازچندی دگر ای زادهٔ شاه / ستانی باج از چیپال و قیصر
نه‌پیچد سر ز فرمان تو یك تن / مگر آنکس که برگردیدش اختر
بجز تو روز جنگ ای بچهٔ شیر / ندیدم شیر را با درع و مغفر

وله ایضاً

دی بهنگام سحر آمدم آنشوخ پسر / طرهٔ مشکین افگنده بروی چو قمر
از رخ چون سمنش سنبل مشکین پیدا / درلب چو نشکرش چشمهٔ حیوان مضمر
عارضش گفتی روزیست شب آورده ببار / قامتش گفتی سرویست مه آورده ببر
چنبر زلف سیاه شکن اندر شکنش / گاه گشتی سپر ماه گهی ماه سپر
گفتمش ایکه برت نرمتر از نرم حریر / گفتمش ایکه دلت سخت‌تر از سخت حجر
باید امروز دهی بر من مسکین فگار / بوسهٔ چند مهه ای صنم ماه سیر
پی هر بوسه کناری ز تو خواهم ور نه / نستانم ز تو من بوسه ایا شوخ پسر[1]
گفت با بوسه قناعت کن بگذر ز کنار / سعی بیجا مکن و زحمت بیهوده مبر
که در آغوش وکنار تو نیاید هرگز / آنکه او گشته بدلبندی در دهر سمر
چون ثمر بر تودهم من ز کنار وبرخویش / که قدم سرو ونه بیند کسی ازسرو ثمر

ایضاً

سلام کن زمن ای باد با دوصد اکرام / بدان ستارهٔ میران خدایگان انام
پس ازسلام بگو با هزار رنج و محن / که ای امیر نکوسیرت و نکو فرجام
بری شده زمن و از نظر فگنده مرا / نگار سرو قدآن ماهروی سیم اندام
بتی که برد قرار و شکیب از دل من / ز طرهٔ سیه بیقرار عنبر فام
دوچشم مستش ودوزلف کج بعارض او / بسوسن اندر مشکست وبرسمن بادام
ز زیر طره به‌بینی اگر رخش گوئی / طلوع کرده سهیل یمن همی از شام
هزار لابه وغنج و هزار عشوه و ناز / نموده تا بربودست از دلم آرام
کنون چوبوسی ازلعل دلکشش جویم / بجای بوسه دهد مرمرا دوصد دشنام
همی روا نبود این بمذهب کافر / همی سزا نبود این بملت اسلام

۱ــ من بوسه بیکنار نخواهم زهیچکس / از تو بتا بدیدن تو کردم اقتصار
فرخی سیستانی

که غیر، باده گسارد ببزم دلبر ومن / مدام‌خون خورم ازهجر اوبجای مدام[۱]

ولـه

بگذشت بی‌توهمچوخزان مرمرا بهار / گلزار چون جحیم شد انـدر برابرم
بازآی تا خزان من از تو شود بهار / ای باغ ورد ولاله و نسرین و عبهرم
گردم‌غنی‌زشهدوشکر گر زروی مهر / بخشی‌دو بوسه زان‌لب‌چونشهد وشکرم
صافی بسان کوثرم و تلخ چون حمیم / بر دشمنان حمیمم و بردوست کوثرم

درمدح حضرت شاهنشاه فلك جاه ناصرالدین‌شاه گوید

تن‌وجانم چوموی کرد و کمان / هجر آن سرو قد موی میان
آنکه زلفین وعارضش گوئی / مشک نابست و لالهٔ نعمان
آنکه درخم زلف او دل من / همچو گوئیست درخم چوگان
بسکه نـالم ز دوری دلبـر / بسکه گریم ز فرقت جانان
بحر آید ز زاریم بخروش / کـوه آیـد ز ناله‌ام بفغان
چاره‌ای‌نیست مرمرا زین‌درد / غیر مدح خـدایگان جهان
زین‌امت ، خدیو ملکت بخش / کهف‌ملت ، امیر حرمت دان
نـاصرالدین شه بلند اختر / زادهٔ شهریـار شهرستان
پیش سندان حریرچون باشد / پیش تیرش چنان بود سندان

هم درمدحت شاهنشاه سکندر حشمت سلطان ناصرالدین‌شاه

محبوب‌مشکین موی‌من، جراره دارد برسمن / جراره دارد برسمن، محبوب مشکین موی‌من
سیمین تن‌ست وماهرو ، شکرلبست ومشکمو / معشوق کوباشد چنو، عاشق بسی.داردچومن
هشته زروی مکروفن ،کرده خلاف رای من / سوسن فـراز سروبن ، سنبل طراز یاسمن
شکر بمی‌آغشته‌ای ، برسرو سوسن کشته‌ای / برماه تابان هشته‌ای ، صد حلقهٔ مشک ختن
زان‌زلفك چون مشك‌تر، معجر کشیدی برقمر / چونانکه‌درمشک وشکر، کردی‌نهان‌درعدن
طوبی قدی و مه جبین ، حورا رخی و نازنین / زلفت‌فریب عقل ودین، چشمت بلای مردوزن
از بوسهٔ تـو کامه‌ام ، شد شکرینه خـامه‌ام / بارد گهر بر نامه‌ام ، ازمدح شاه صف‌شکن
رایت سعادت را سبب ، زنده بتو فضل وادب / مهرت‌طرب‌اندرطرب، خشمت محن اندرمحن
بنیاد مجد و دانشی ، برهان فرهنگ وهشی / لشکر کش ودشمن کشی، تیرافگنی وتیغ‌زن

در مدح امیرزاده قهرمان میرزا رحمه‌الله گوید

شدست قامت‌من ای‌صنم نوان ونگون / زعشق‌آنقد چونسرو وآن لب میگون
چوبر درخت خزان‌دیده بادرحمت کرد / [تو] نیز برسر رحم‌آی‌ای بت موزون
بیا بباغ رویم ای نگار سیمین بر / که گستریده بباغست فرش بوقلمون
زبسکه خیری الوان شگفته درگلزار / ز بسکه لالهٔ نعمان دمیده درهامون
همی ندانی گلزار از بهشت بـرین / همی ندانی هامون زنقش انگلیون[۲]

---

۱ ــ مدام دوم بمعنای شرابست .

۲ ــ انگلیون ــ با یای حطی بروزن عنبرگون نام‌کتاب نصاراست‌که انجیل عیسی باشد ونام‌کتاب مانی نقاش هم هست ــ ودیبائی نیزبوده است هفت رنگ در آن ظاهر میشده .گویند این لفت هرجاکه باعیسی وصلیب وچلیپا مذکور میگردد مراد ازآن انجیلست وجائیکه با نقش و نگار وگل ولاله‌گفته میشود غرض ازآن‌کتاب مانی نقاش باشد . برهان

زبوی لاله ونسرین و ضیمران گوئی زمین شده ز عبیر و زغالیه معجون
یکی بابر نگه کن که چون کف دارا بجای قطره ببارد همی در مکنون
یمین دولت و دین قهرمان شه غازی که باشجاعت سامست و بذل افریدون
یکی سحاب بود صارم زدودهٔ او که جای باران بارد بروزمعرکه خون[1]
ازوست محکم پیوسته فضل را بنیاد ازوست محکم همواره عدلرا قانون
[زما]نه طاعت اورا همی بود عاشق ستاره خدمت او را همی بود مفتون

هم در ستایش حضرت شاهنشاه سلطان ناصرالدین شاه

دل عاشقان ای بت سیم تن ربودی بدان زلفك پر شکن
شود مشک ارزان چو لرزان کنی نگارا سرزلف عنبر شکن
توئی سروا گرسرو ، بیجاده لب توئی ماه اگر ماه سیمین ذقن
ولیکن فرونازی ای نوش لب بحسن و بزیبائی خویشتن
ترا ناز کردن سزاوار نیست بمداح دارای دشمن فکن
سرخسروان ناصرالدین که هست جهاندار و مردافگن و پیلتن
کند بر تن جنگجویان دهر بروز وغامرزره را کفن

در مدحت حضرت سلطان ناصرالدین شاه قاجار

روی نگارست زیرزلف پریشان یا شده در زیرمیغ مهردرخشان
ارنه بهارست رویت ای بت کشمیر ازچه درویست نرگس و گل وریحان
بهرسمن مرمرا بباغ چه حاجت تاکه بود زیر سنبلت سمنستان
نیست چو نوشین لب تو لعل بدخشی نیست چو رنگین رخ تو لالهٔ نعمان
ترك نباشد چو تو بساحت خلخ حوز نزاید چوتو بروضهٔ رضوان[2]
آفت دلهاست اندو زلف دلاویز غارت جانهاست آندو نرگس فتان
گریان گشتم اگر زهجر تو یکچند خندان گردم زمدح شاه جهانبان
ناصردین شاه نیکبخت که همتا نیستش اندر نبرد، رستم دستان
چندگر نگذرد که باز فزاید مرزختا و ختن بخطهٔ ایران
باج فرستد به پیشگاهش قیصر تاج فرستد ببارگاهش خاقان

در مدحت سلطان السلاطین ناصرالدین شاه قاجار خلدالله سلطانه

ای زلف یار غالیهٔ مهر پروری بریاسمن سراغج و برسیم چنبری[3]
گاهی بسان عیسی گردی قرین خور گاهی خلیل آسا در آذر اندری
گاهی چوهاله تیره گرماه روشنی گاهی چومیغ معجر خورشیدانوری[4]

---

۱ ـ صارم : شمشیر در متن بسین بود تصحیح شد .

۲ ـ اقتباس از مضمون این بیت امیر معزیست که گفته :

ترك نزاید چنو بکاشغراندر سرنروید چنو بکاشمر اندر

۳ ـ سراغج ـ بفتح اول وضم غین نقطه‌دار ،گیوبوس زنان باشد وآن کیسه ایست مانند همیان بدرازی سه‌گز و بریك سرآن کلاهی باشد وآن چیزیست که ازمروارید وزر دوزند باندام محراب و برپیشانی گذارند وگیسوادرآن کیسه نهند و برسردیگرش مسلسلی بود وآن را اززیر بغل راست گذرانیده برکتف چپ اندازند ودرآن تکلفات کنند ـ برهان .

٤ ـ معجر : سربند و نقاب .

جوشن گهی بپوشی برعارض سمن　　چوگان گهی بسازی بـرلالهٔ طـری
خورشید راندیدم معجر زمشك و تو　　خورشید خاوریرا ازمشک معجری
عاشق نه‌ای‌وزارو پریشان چوعاشقی　　هندو نه‌ای [و] معتکف دیر آذری
جولانگه‌وقرارگه تو برآتش‌ست　　باآنکه‌نی سیاوشی ونه سمندری
ای‌ترك دلنواز وفاکیش مهرجوی　　شمشاد موی وسروقدومهرمنظری
[بر]مشك‌وعنبرت‌نبود هیچ حاجتی　　کز زلف‌خویش غرقه‌بمشك‌وبعنبری
از خدو موی فتنهٔ فرخار و تبتی　　ازقدوروی آفت کشمیر و کشمری
نیکوست باسرین سپید تو فربهی　　چونانکه با میان نزار تو لاغری
رویت بسی لطیف‌ترو خوبتر بود　　از پرنیان چینی و دیبای ششتری
از دلبران‌شهر گرو برده ای مگر　　معشوق مدح گوی خدیو مظفری
فرخ سرشت‌پورمحمدشه آنکه‌حق　　خواندش معین و ناصردین پیمبری
ای خسروی که‌پست‌بود پیش همتت　　این‌آسمان‌نیلی واین‌چرخ اخضری
حیدر نه‌ای ولیك بروزنبرد وکین　　مر ناصر ومعین محمد چو حیدری

نجفقلیخان زنگنه پسراکبرعلی بیك‌زنگنه‌امیرآخورشاه‌صفی‌صفوی‌است[۱] وشیخعلی خان وزیر و شاهرخ خان وغیرآن همه برادران کهتر نجفقلی خانند و اولاد این فرقه نیز درایران معروف‌بوده وهستند و محمد خان امیرنظام‌مرحوم از احفادآن سلسلهٔ علیه بوده علی‌الجمله وی درخدمت شاه عباس[۲] جاهی تمام یـافته و وقتی بسبب جسارتی‌اورا بقلعهٔ‌الموت‌فرستاده محبوس کردند دردولت شاه سلیمان[۳] بایالت مرورفته بااوزبکیه محاربات نموده وغالباً مظفرگشته این بیت ازو بیادگارست .

ای‌دل‌ازراه‌فناچندمکدرگردی　　بیش‌ازین‌نیست‌رهی‌کامده‌ای،برگردی

وقاری نته‌ای اسمش میرزا غازی روزگاری در قندهـار حکمرانی کـرده طالب آملی ومرشد بروجردی درخدمت اوبسر می‌بردندواز خوان انعامش مائده میخورده گاهی شعری میگفته‌اندو بیت ازاوست :

گریه‌ام گرسبب خندهٔ اوشد چه‌عجب　　ابر هرچند بگرید رخ گلشن خندد[۴]

وله

کجاست یکدوسه همدم که همچوموسیقار　　نشسته پهلوی هم بر کشیم آوازی

وفائی دکنی نامش اسمعیل عادلشاه بن یوسف‌عادلشاه عثمانی ازپادشاهان عادلشاهیهٔ دکن است که بعد ازسلاطین بهمنی بسلطنت هند دررسیدندخاصه دکن وپدرش یوسف عادلشاه نیز پادشاهی مقتدر وصاحب طبعی موزون بوده وازخیالاتش بیتکی چند در این تذکره مرقوم خواهد افتادعلی‌الجمله چون‌یوسف

---

۱ - ۱۰۳۸ - ۱۰۵۲ .
۲ - ۹۹۶ - ۱۰۳۸ .
۳ - ۱۰۷۷ - ۱۱۰۶ .
۴ - همین مضمونست با تغییری .
غم وشادی جهان لازم و ملزوم همند　　ابر چون‌گریه کند گل بچمن میخندد

عادلشاه در سنهٔ نهصد و شانزده درگذشت وی بجای پدر نشست و در سنهٔ ۹٤۱ رحلت یافت.

ز هجرت آتشی دارم بدل کز بهر تسکینش نصیحتهای سرد عاقلان بادست پنداری

✿

شبی نگذرد کز فراق تو چون شمع پر از اشك حسرت کناری ندارم

✿

تا کی آزار اهل دل طلبی بیوفائی نهایتی دارد

والی قاجار نامش نجفقلی میرزا خلف الصدق نواب شاهزادهٔ حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس و سالها دردولت خاقان صاحبقران بحکومت کوهکیلویه پرداخته بعد از تغییر اوضاع بعتبات عالیات رفته در سنهٔ ۱۲۷۲ در بغداد درگذشت ازوست.

ساقی عرق بجای می ناب میدهد من مستحق آتشم اوآب میدهد

✿

سخن زدوروتسلسل دگرمگوی وبیاور بدور سلسلهٔ موج آب دجله پیاله

همایون شاه بن بابر میرزای گورکانی وی فرزند ظهیرالدین محمد میرزا بابر بن عمر شیخ میرزا ابن میرزا ابوسعید بن سلطانمحمد بن میرانشاه ابن امیر صاحبقران تیمور گورکانی بوده که در سنهٔ ۹۳۲ بر دهلی هندوستان استیلا یافته، سلطانی بزرگ گردید وپنجاه سال عمر کرد و در دوازده سالگی بسلطنت خراسان رسید در نهصدوسی وهفت درگذشت وهمایون بجای اوپادشاه شد در سنهٔ ۹۳۸ حصار کالنجر وبنارس بگشاد در اگره طوئی عظیم برپای کرد دوازده هزار کس را مخلع نمود که دوهزار جبه و خرقهٔ آنها تکمهای طلا و مرصع داشت محمدزمان میرزای بدیع الزمان بن سلطانحسین بایقرا را مکحول کرد سلطان بهادر کجراتی مقهور نمود و در سنهٔ ۹٤۵ قندهار را از تصرف قزلباشیه دولت صفویه استرداد داد و بنگاله را بگشاد. شیرخان افغان با اومخالف شد وهندال میرزا برادرهمایون نیزخروج کرد شبی شیرخان شبیخون براردوی شاه زده،متفرق شدند شاه روی بخراسان نهاده عزم استمداد از شاه طهماسب ماضی صفوی نمودسلطان محمد میرزا ازهرات اورا استقبال کرده با مایحتاجی کامل روانهٔ ایران نمود و شاه با او تلطفات فرمود و بحمایت شاه بولایت خود استقلال یافت درهنگام ملاقات سلطان این قطعه‌را منظوم کرده است:

قطعه

خسرواعمریست تا عنقای عالی همتم قلهٔ قاف قناعت را نشیمن کرده است
روزگار سفلهٔ گندم نمای جو فروش طوطی طبع مرا قانع بارزن کرده است
دشمنم شیرست وعمری پشت برمن کرده بود حالیا از روی خصمی روی برمن کرده است
ادرم اکنون التماس ازشه که تا بامن کند آنچه باسلمان علی دردشت ارژن کرده است

وله

گشتیم بجان بندهٔ اولاد علی هستیم همیشه شاد با یاد علی
چون سرولایت ازعلی ظاهر شد کردیم همیشه ورد خودناد علی

هلاکو خان قاجار قوینلو

اکبر اولاد نواب شاهزادهٔ معظم شجاع السلطنه حسنعلی میرزا المتخلص بشکسته است و والده اش صبیهٔ مرتضی قلی خان عم خاقان صاحبقران بوده ، سالها در خراسان ایالت نموده ، روزگاری نیز در کرمان و شیراز مکرم و معزز میزیسته خطی دلکش و طبعی خوش داشته و در غالب کمالات صاحب مقام بلند گردیده بعد از دولت خاقان صاحبقران ببغداد رفته در نجف و کربلا و بغداد بسر میبرد درسنهٔ ۱۲۷۱ رحلت نمود گاهی غزلی میآراسته از آنجمله است :

تا بو که من خلاص کنم دل زهجر یار | قم یا غلام یك شط بغداد می بیار
زان می که گر خرد خوردش نیم قطره‌ای | گیرد هزار ساله ز فرزانگی کنار
چندان سقایتم کن کز فرط سرخوشی | نی هجر یار دانم نی جور روزگار

وله

پیرمیخانه کند بررخ اگر در بازم | حاصل خرقه‌و سجاده درآن در بازم
آنقدر باده خورم بردر میخانه که خصم | گر سرم را طلبد در قدمش اندازم
باچنین بخت هلاکو من و وصلش هیهات | سالها رفته که در آرزوی یك نازم

یعقوب ترکمان آق قوینلو

خلف الصدق حسن پاشای ترکمان آق قوینلو بوده بعداز برادر خود سلطان خلیل بپادشاهی رسیده درسنهٔ ۸۸۵ پشنگ بن مهدی از جانب پادشاه مصر باستخلاص دیار بکر آمده بایندرو بیك و صوفی جلیل موصلو از جانب سلطان یعقوب بحرب اورفته، مظفر شدند و سلطان مدتها در تبریز سلطنت داشته، ییلاقش درسهند و قشلاقش در تبریز و قراباغ بوده وعاقبت الامر مریض گردیده ، در شهر صفر سنهٔ ۸۹٦ درگذشت و بعد ازو پسرش بسلطنت نشست الحاصل وی سلطانی دانشمند و صاحب کمال بوده ازوست .

دنیا که در آن ثبات کم می بینم | در هر فرحش هزار غم می بینم
چون کهنه رباطی ست که ازهرطرفش | راهی بـه بیابان عدم می بینم

یوسف عادلشاه دکنی هندی

گویند در نسب از سلاطین آل عثمان بوده چون پدرش سلطان مرادخان در سنهٔ ۸۸٤ درگذشت و سلطان محمد جلوس کرد قصد قتل وی نمود او بتدبیر مادرش فرار کرده بهمراه تاجری باسکندریه رفته، از آنجا به هندوستان افتاده، بدکن رسید بتدریج ترقی نموده حکومت یافت چون دولت ملوك بهمنی سپری گردید وی صاحب تخت وسریر شد بعداز بیست سال و ده ماه پادشاهی درسنهٔ ۹۱٦ در شهر بیجالود بمرض سوء القنیه در گذشت وبعد از وی اولادش سلطنت یافتند وی پادشاهی دانا و باکمال بوده و سلطنتی بعدالت مینموده از اشعار فارسیهٔ اوست .

وله

تا بار غم عشق کشد قافلهٔ ما | گلها شکفد هرطرف ازمرحلهٔ ما
باآنکه بجان باتو نکردیم بخیلی | پیش دگران بهرچه گفتی گلهٔ ما
ما مسئلهٔ فقه ندانیم که یوسف | آسان شده ازعشق بتان مسئلهٔ ما

☆

باآنکه‌صدرهم‌بجفا آزموده‌ای | تیغی کشیده‌ای زپی امتحان من
درددل‌خود ارندهم‌شرح‌پیش‌تو | ظاهر که میکندبتوعشق‌نهان‌من

☆

آنکس که علم به نیکنامی افراشت | درمزرع دهرتخم نیکوئی کاشت
نیکو نامان زندهٔ جاویدانند | مردآنکه بمردونام‌نیکو نگذاشت[1]

☆

دوشینه بر آستان یار از سردرد | میمالیدم سرو دودست و رخ زرد
بر حلقهٔ در دست زدم گفت برو | بیهوده بود کوفتن آهن سرد

وله

مرا زباده بجامی‌فراغ یعنی چه | سبوسبوده‌وخم‌خم ، ایاغ‌یعنی‌چه

☆

۱ــ سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز | مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

بنام خداوند مهربان

فهرست باب دویم از ابواب اربعهٔ تذکرهٔ جامعهٔ مجمع الفصحا در ذکر حالات و مقالات فصحا و بلغا و عموم شعرای پارسی گوی که اززمان بنی‌عباس تا این ایام که سنهٔ ۱۲۸۵ میباشد آمده اند .

ابوحفص حکیم سغدی سمرقندی در نظم پارسی پس از بهرام گور مقدم فارسی گویان[1] و در مائه اولی بوده[2] [به] گفتهٔ بعضی اختراع بربط را نیز باو نسبت دهند از آنروی شعرا نیز بربط سغدی گویند ازوست .

۱ ــ ابوحفص حکیم بن احوص سغدی سمرقندی که برخی او را اولین شاعر فارسی‌گوی دانسته وشعرا اورا بروایتهای مختلف (در مصراع‌دوم) ضبط‌کرده اند بهیچ روی‌نمیتواند نخستین شاعر فارسی گوی باشد این ابوحفص حکیم بن‌احوص مشهوربه ابن الاحوص ازموسیقیدانان‌مشهور بود و شهرود از مخترعات اوست که علی‌الظاهر در اوایل قرن چهارم پدید آورده‌است چنانکه ابوعبدالله محمدبن احمد خوارزمی اختراع آن آلت‌را بدست‌حکیم بن احوص درسال ۳۰۰هجری دانسته است و شمس قیس از فارابی نقل کرده است؛که ابوحفص شهرود را در تاریخ سیصدهجری اختراع‌کرده وصفی‌الدین ارموی در رسالهٔ شرفیهٔ خود اختراع‌آلت مذکوررابدست ابن‌الاحوص‌در سال ۳۰۶ هجری دانسته است . پس‌ابوحفص حکیم بن‌احوص‌سغدی‌سمرقندی موسیقیدان وشاعری‌در اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم بوده است نه بقول هدایت مقدم شعرای فارسی زبان .
تاریخ ادبیات دکترصفا ج۱ ص ۱۷۶

ابوحفص سغدی بتصریح شمس‌الدین محمدبـن قیس الـرازی درکتاب المعجم فی‌معایر اشعار العجم (ص ۱۷۱) نقلا از فارابی درحدود سنهٔ سیصد هجری میزیسته است واگر این‌تاریخ صحیح باشد چگونه میتواند این قدیمترین شعر فارسی‌باشد[1] چه خود رودکی (متوفا سنهٔ ۳۲۹) در همان وقتها میزیسته و قبل از رودکی شعرای بسیار بوده اند و قطعاً حنظلهٔ باد غیسی که به تصریح نظامی عروضی در چهار مقاله احمدبن عبدالله خجستانی از مقالهٔ دیوان او از خربندگی بسلطنت خراسان رسید قبل از ابوحفص بوده است چه خجستانی مذکور بعد ازمدتی حکمرانی در خراسان در سنهٔ ۲۶۸ کشته شد، واغلب شعرای طاهریه وصفاریه قبل ازابوحفص بوده اندپس‌این سخن بکلی نا معقول و واهیست بیست مقالهٔ قزوینی. ج ۱ص ۳۷ ، ۳۸

۲ ــ « معلوم نیست این عقیده را ازچه مأخذی گرفته و مخصوصاً زمان اورا از روی چه دلیلی معین نموده است. ــ شمس‌الدین محمدبن قیس رازی درکتاب معجم(ص ۱۷۰طبع‌برون) مینویسد « و بعضی‌گویندکی اول شعر پارسی ابوحفص حکیم بن احوص سغدی گفته ازسغد سمرقند و او در صناعت موسیقی دستی تمام داشته است ابونصر فارابی متوفی ۳۲۹ درکتاب خویش‌ذکر
باقی‌درصفحهٔ بعد

۱ــ مرادشعر آهوی‌کوهی... است‌که بیاید .

آهوی کوهی دردشت چگونه دودا — او ندارد یار بی‌یار چگونه بودا[1]

ابوالعباس مروزی از قدمای حکمای خراسان و فضلای آنسامان بوده، در سال یکصد و هفتاد هجری که مأمون الرشید بن هارون عباسی خلیفه بخراسان رفت[2] فضلای آنولایات علی قدرالقدره بدستیاری خدمتی ووسیلهٔطاعتی تقرب بدان درگاه میجستند خواجه ابوالعباس مروزی که در لسان تازی وپارسی‌طلیق‌اللسان بود نظمی پارسی و عربی بهم آمیخته، درمدح مأمون منظوم و موزون نموده درهنگام شرفیابی مجلس عالی انشاء کرد چون مأمون شعر فارسی کمتر شنیده بود وبواسطهٔ حکمرانی درخراسان بدانستن زبان پارسی شوق تمام داشت دل بدان اشعارو گفتار خوش کرده و خواجه را بتحسین و احسان بنواخت و یکهزار دینار زرعین بصله و جایزهٔ وی علی‌الاستمرار مقرر داشت از آن‌پس فارسی زبانان ایران بدین شیوه‌رغبت کردند و حکما و فضلا طریقهٔ نظم پارسی راکه بعد از غلبهٔ عرب بر عجم متروك شده بود مسلوك داشتند و تذکره نگاران اشعار پارسی نگاشته اندکه پس ازبهرام‌گور و ابوحفص سغدی که ازهریك بیتی فارسی سرزده قبل ازابوالعباس‌احدی بنظم شعرپارسی مبادرت نکرده پس از وی چون دولت بآل‌طاهر[و]سامانی وآل لیث صفار سجستانی رسید شعرای عجم بنای غزل وقطعه و ترانه‌گوئی نهادند و معدودی معروف شدندودر دولت آل سامان این‌کار رواج وقوتی حاصل کرد چنانکه در دیباچهٔ این خجسته نامه بتفصیل ترقیم یافته است الحاصل خواجه درسنهٔ ۲۰۰ هجری جهانرا بدرود کرد و بسبب طول‌زمان وتصاریف دوران‌از سخنان وی شعری شایسته باقی‌نمانده است‌که‌قابل‌نگارش باشد ولی بچند بیتش خاصه از قصیدهٔ مذکوره تجدید نام او کردن لازمست اگر چه نسبت بشعرای متقدمین‌شعری نیکو نیست‌علی‌ای‌حال این‌بیت درکتابهای قدیم‌بنام اوست و چند بیت ازقصیدهٔ اوست .

قصیده

معذور کن‌ای شیخ که‌گستاخی کردم — زیراکه غریبم من ومجروحم وخسته

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

او آورده است و صورت‌آلتی موسیقاری نام آن «شهرود» که بعد از ابوحفص هیچکس‌آنرادر عمل نتوانست آورد برکشیده و میگوید او در سنهٔ ثلثمائهٔ هجری بوده است .» درصورتیکه‌اصل روایت ونسخه ایکه عجالة ازکتاب المعجم دردست ماست صحیح باشد معلوم میشود که «ابوحفص سغدی» از رجال قرن سوم هجری بوده و بعید نیست‌که درنیمهٔ دوم قرن سوم ودر همان اوقات‌که تاریخ سیستان از اشعار ابن الوصیف خبر میدهد یعنی در فاصلهٔ بین ۲۵۵ و ۲۹۶ این شاعر موسیقی‌دان هم شعر میگفته و سازندگی میکرده است و بیتی‌که باو منسوبست لحن غنائی‌را نشان میدهد ولی مطابق تقریب‌گذشته زمان «حنظله» بر ابوحفص هم مقدمست .

تاریخ ادبیات‌استادهمایی ج ۲ ص ۳۶۰ — ۳۶۱

۱ ــ یارندارد بی یار چگونه رودا المعجم

۲ ــ «هدایت درمقدمهٔ جلد اول مجمع‌الفصحا گفته است‌که ابوالعباس درسال ۱۷۳ هنگام ورود مأمون بخراسان قصیدهٔ خودرا بنام‌اوساخت ودرص ۶٤ (که همین جا باشد) ازهمان‌مجلد این واقعه‌را بسال ۱۷۰ هجری نسبت داده وهردو باطل‌است» تاریخ‌ادبیات‌دکترصفاج ۱ ص ۱۷۵ ج۲

از قصیده ایست که بنام مأمون بن هرون عباسی گفته

ای رسانیده بدولت فرق خود برفرقدین — گسترانیده بفضل وجود در عالم یدین[1]
مرخلافت را تو شایسته چومردم دیده را — دین‌یزدانرا تو بایسته چورخ را هردوعین
کس بدین‌منوال پیش‌ازمن‌چنین‌شعری نگفت — مرزبان پارسی راهست با این نوع بین
لیك‌ازآن گفتم‌من‌این‌مدحت تراتااین‌لغت — گیرد ازمدح وثنای حضرت‌توزیب وزین[2]

۱ ــ «بجود و فضل» بیست مقالهٔ قزوینی ج ۱ ص ۳٤

۲ ــ در کتب ادبیهٔ فارسی و تذکره های شعرا قدیمترین شعر فارسی را اغلب بعباس (یا ابوالعباس) مروزی نسبت میدهندکه بزعم ایشان درسنهٔ ۱۹۳ هجری در شهر مروقصیده ای درمدح مأمون گفته بوده مطلعش‌اینست :

ای رسانیده بدولت . . .

که در تذکره‌ها مسطورست و تا آنجا که راقم سطور اطلاع دارد اولین کسیکه این فقره را ذکر نموده نورالدین محمد عوفیست در تذکرهٔ لباب‌الالباب . علاوه برآنکه آثار وضع‌و تجدد بروجنات این اشعارلایح‌تر ازآنست که هیچکس راکه بهرهٔ ازذوق سلیم ادبی باشد درآن شکی عارض تواند شد قرینهٔ خارجی براینکه آن متجددست آنست‌که ایرانیان درقدیم اگرهم‌خود شعری داشته اند بلاشك تابع عروض عرب نبوده‌است وفقط بعد ازوضع‌عروض عرب بتوسط‌خلیل‌بن احمد فراهیدی وانتشاراین علم در ایران‌کم‌کم‌ایرانیان ازروی عروض عرب بنای‌گفتن شعرفارسی گذاردند و چنانکه در کتب عروض مفصلا مسطورست پس ازآنکه ابتدا تقریباً عین اوزان عرب را تقلیدکردند چون بعدها بامتحان دیدندکه اوزان عرب‌کماهی علیه مطبوع طباع ایرانیان‌نیست بنای تصرفات درآن‌گذاردند مثلا بعضی از بحورعرب را از قبیل طویل ومدید و غیره‌که بهیچوجه و با هیچ زحاف مقبول طباع موزون ایرانیان نمی‌افتاد بکلی‌کنارگذاشتند و از مابقی‌بحور مناسب طباع فارسی زبان بواسطهٔ زحافات مخصوصه اوزان مخصوصه مشتق نمودند که درعین اینکه‌اصلا ازبحور عربست ولی‌بااین‌زحافات وزن‌مخصوص ایرانیان‌گردید چه عرب‌دراغلب آنهااصلاشعر نگفته است مثلا بحرهزج ورمل راکه درعرب اصلا مسدس است درفارسی مثمن‌کردند یاآنکه درمسدس آن زحافاتی داخل‌کردند که ازآن استکراه برطبع واستقبال برسمع‌بیرون‌آمد (چنانکه‌درمسدس سالم‌هزج و رمل در فارسی شعر نگفته اند ولی مزاحفات آن در بحر معروفترین اوزان‌فارسی است از قبیل خسرو شیرین و لیلی مجنون نظامی و مثنوی مولوی) پس ازینهمه مقدمه گوییم که قصیدهٔ منسوبه بعباس مروزی از بحر رمل مقصور (ومحذوف) است و بتقریب مذکور لابد باید مدتی مدید بعد از انتشار عروض خلیل‌بن احمد اولا اصل عروض عرب وبعدها رمل مثمن‌درایران بعرصهٔ ظهور آمده باشد ، و خلیل‌بن احمد در سنهٔ ۱۷۵ وفات نموده و نهایت استبعاد دارد که در سنهٔ ۱۹۳ یعنی فقط ۱۸ سال بعد از وفات خلیل قواعد عروض او بدرجه ای درا‌کناف ایران شایع شده باشد و تقلید ایرانیان از اوزان عرب و تصرفات ایشان درآن و مشتق نمودن اوزان مخصوصهٔ بایرانیان ازآنها همه این امور که عادهٔ یك سیر طبیعی ومدتی کمابیش طویل‌لازم‌دارد بسرعتی پیش رفته باشدکه در خراسان دور ازمرکز علوم عرب یك شاعر ایرانی یك قصیدهٔ‌بلند بالائی در بحر رمل مثمن مقصور بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات بسازد وآنگهی چنانکه گفتیم اولین‌کسیکه این قصیده را ذکر نموده تاآنجاکه مااطلاع داریم عوفی است درلباب‌الالباب درحدود ٦۱۷ تألیف شده است یعنی بیش از ٤۰۰ سال بعد ازعصرمأمون وازمتقدمین ومعاصرین عوفی مثل رشیدالدین و طواط صاحب حدایق‌السحر و نظامی عروضی سمرقندی صاحب چهارمقاله‌و شمس قیس صاحب‌معائیر اشعار العجم کسی را سراغ نداریم که متعرض ذکر این فقره شده‌باشدو این بعد عهد وسکوت سایرین ازذکر اینحکایت عجیب که قطعاً اگرراست بود دواعی بر نقل‌آن‌توفر

باقی درصفحه بعد

ابایزید بسطامی [۱] وهو شیخ المتقدمین طیفور بن عیسی بن سروشان القوسی البسطامی گویند یکصد و دوازده شیخ را خدمت کرده تا در خدمت حضرت امام همام جعفر بن محمد الصادق علیهم السلام طریقهٔ حقه را دریافته وسالها آنحضرت سقائی نموده و باجازهٔ آنحضرت ببسطام باز آمده و بعد ازیکصد وسه سال در سنهٔ ۲۳٤ درگذشته او نیز ازعرفا و شعرای متقدمین است که این سه رباعی بدو منسوبست :

ای عشق تو کشته عارف و عامی را سودای تو کم کرده نکو نامی را
ذوق لب میگون تو آورده برون از صومعه بایزید بسطامی را

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

داشت از اعتماد بقول عوفی بکلی میکاهد و نیز وفور کلمات عربی در این قصیده باوجود آنکه در آنوقت ها یعنی دویست سال قبل از فردوسی هنوز زبان عربی اینقدر تاراج بر زبان فارسی نکرده بوده و عناصر عربی درعبارات فارسی لابد بغایت اندك بوده است خودقرینهٔ دیگریست که این قصیدهٔ مصنوعه جدیدست و مدتی طویل بعد از عصر مأمون ساخته شده است

بیست‌مقالهٔ قزوینی ج ۱ ص ۳٤ تا ۳٦ .

عباس مروزی یا ابوالعباس بن حنودالمروزی بروایت سیوطی مردی فقیه و محدث وشیخ تصوف درزمان خود بود و بسال ۳۰۰ هجری در گذشت اگر روایت سیوطی و همچنین روایت همه‌کسانیکه قصیدهٔ ای رسانیدنده...راباومنسوب داشته‌اند درست باشد باید این قصیده دراواخر قرن سوم سروده شده باشد و بنابراین ابوالعباس نمیتواند نخستین شاعر زبان فارسی دری باشد. قبول روایت عوفی و روایت هدایت‌که او این قصیده‌را درسال ۱۹۳ یا ۱۷۳ یا ۱۷۰ هنگام خلافت مأمون ساخته‌است هم باسایر تاریخ‌هامباینت دارد زیرا این هردو سال مقدم بردورهٔ خلافت مأمونست تاریخ ادبیات دکترصفا ج ۱ ص ۱۷۵ .

صاحب روضات ص ۳٤٥ در ذیل ترجمهٔ ابوالاسود دئلی از کتاب الاوائل سیوطی نقل میکندکه « اول من نظم الشعرالفارسی ابوالعباس بن جبودالمروزی » و خود میگویدکه برخی «ابوحفص سغدی» را اولین سازندهٔ شعر فارسی‌گفته اند و مقصود صاحب روضات ازکتاب‌الاوائل کتاب «الوسائلی‌الحا معرفة الاوائل » است‌که جلال‌الدین سیوطی (متوفی ۹۱۱ ھ) آنراازکتاب «الاوائل» ابوهلال عسکری (متوفی ۳۹۵)گرفته ونظم و ترتیبی مطلوب بدان داده ومطالبی از خود افزوده است . درصورتیکه اینمطلب را هم سیوطی ازعسکری اخذکرده باشد ؛اولین کس‌که متعرض این‌فقره شده است عسکری خواهد بودنه عوفی چنانکه آقای قزوینی نوشته‌اند.واماعوفی درلباب‌الالباب (مؤلف ٦۱۷) مینویسد«درآنوقت‌که رایت دولت مأمون رضی‌الله عنه‌که‌ازخلفای بنی عباس بحلم وحیا وجود وسخا و وقار و وفا مستثنی بوده‌است بمروآمد در سنهٔ ۱۹۳ھ. در شهر مرو خواجه زاده ای بود نام عباس با فضلی بیقیاس درعلم شعر اورا مهارتی‌کامل‌ودردقایق هردولغت بصارتی‌شامل‌درمدح امیرالمؤمنین مأمون بپارسی شعر گفته بود» اشعاریکه باو نسبت‌داده است « ای رسانیده‌بدولت فرق خود تافرقدین » الی آخره سابق نوشتیم . صاحب مجمع‌الفصحا وفات اورا درسنهٔ ۲۰۰ هجری و درمقدمهٔ‌کتاب نظم این اشعار را مربوط بسال ۱۷۳ھ مینویسد (درینجا لازمست باین نکته متوجه باشیم‌که در کتاب مجمع‌الفصحا چاپ معروف اتفاقاً « عباس مروزی» و « ابوالعباس مروزی » مکرر شده است یکی‌در ج ۱ ص ٦٤ و دیگر بازدرهمین‌جزء ص ۳۳٦ و در مقدمه و در صفحه ۳۳٦ تاریخ‌گفتن شعرعباس‌مروزی را بسال ۱۷۳ منسوب کرده و در ص ٦٤ بسال ۱۷۰ وازین جهت ما احتمال میدهیم‌که لفظسه دریکجا درموقع استنساخ‌افتاده

باقی درصفحهٔ بعد

۱ــ نگاه‌کنید بآخر کتاب

وله

ما را همه ره بکوی بدنامی باد   وز سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چوهست کام دل دوست   کام دل ما همیشه ناکامی باد

☆

گر قرب خدا میطلبی دلجو باش   وندرپس وپیش خلق نیکوگو باش
خواهی که چوصبح صادق الوعدشوی   خورشیدصفت باهمه کس یکرو باش

ابو المثل بخارائی از قدمای حکما و ازشعرای زمان سامانیه بوده است ناچار بهمین یك بیتش تجدید نامش میشود .

چوخواجه گردد آگه زکارنامهٔ ما   بشهریار رساند سبك چکامهٔ ما

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

باشد نه بواسطهٔ اشتباه یا تردید مؤلف وممکنست مدرکی که اوداشته همان ۱۷۳ راتصریح کرده باشد والله العالم) برروی همرفته دلایل عمده که درتزییف این عقیده و بطلان انتساب اشعارمذکور بعباس مروزی در ۱۹۳ ه آورده اند (یعنی جناب فاضل معظم آقای میرزا محمدخان قزوینی و آقای میرزا عباسخان اقبال آشتیانی در مجلهٔ کاوه شماره دوم از سال دوم دورهٔ جدید وسه دلیل اول ازآقای قزوینی و مابقی از آقای آشتیانیست) منحصراً باینقرارست ،

اولا . . . (چند سطر بالاتر گذشت)
ثانیاً . . . (»   »)
ثالثا . . . (»   »)

و رابعا مأمون درماه جمادی الاولی ۱۹۳ وارد مرو شد و تا اول محرم ۱۹۸ که مردم او را بخلافت بیعت کردند یعنی پس از قتل امین بدست طاهر ذوالیمینین در مرو بوده وپیش ازبیعت بخلافت او را چون ولیعهد بوده امام میخوانده اند وبحکم « مرخلافت را تو شایسته الخ» باید این اشعار در موقع خلافت مأمون در مرو یعنی در فاصلهٔ ۱۹۸ و ۲۰۲ گفته شده باشد و از عبارت عوفی این مطلب مفهوم نمیشود . وخامسا طرز اسلوب کلمات وجمله بندیها ورعایت موازنه و مماثله دربیت دوم ونظیر بنظیر آوردن «شایسته» و «بایسته» بهیچوجه شباهت بسبك اشعار قرن سوم و حتی چهارم ندارد بلکه از جنس گفته های قرق پنجم است ـ سادسا شعر «کس بدین منوال الخ» یقینا ساختگیست و مخصوصا برای چنین موضوع وضع گردیده و سبك قصیده میفهماند که بعد از اساتید قصیده سرای ترکستانی سروده شده و چون موضوع اول شاعر فارسی موضوع مهمی بوده است و اطلاعی دردست نداشته اند این افسانه راکه نظیرش درتواریخ اسلامی مخصوصا ایران فراوانست جعل کرده عباس و مأمون را پهلوانان این داستان قرارداده اند .ـ وسابعاحکایت مذکور با حال مأمون مناسبتی ندارد و خیلی بعیدست که مامون با آنکه مادرش ایرانی وخودش درتحت تربیت ایرانیان بوده وباآداب و اخلاق آنها آشنائی داشته است این نوع شعرراکه بهیچوجه ازجنس کلام فارسی آن عصر نیست بفهمد .

این بود خلاصهٔ هفت دلیل تقریبا برعدم صحت این واقعهٔ تاریخی ـ ما با اصل قضیه و صحت وسقم مدعا عجالة کاری نداریم و فقط توجه ما بدلائل و شواهد مذکوره است چه در اینمورد بنظر قاصر ما چیزی رسیده است و با اعتراف بقلت خبرت وکثرت سهو وخطای خودمان آنرا بنظر قارئین میرسانیم :

اولا خلیل بن احمد (متوفی ۱۷۵) ایجاد اوزان نکرده بلکه تدوین عروض بدست او صورت گرفته است و قبل ازو شعرای جاهلی ومخضرمی اشعاری بهمان بحورکه خلیل دوائری برای تنظیم

باقی در صفحهٔ بعد

انصاری هروی[۱] هو شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبدالله بن ابو منصور مت[*] الانصاری صاحب رحل الرسول صلی الله علیه و آله از کبار علما و فضلای راسخ و مشاهیر متقدمین مشایخ بوده است منازل السایرین و انوارالتحقیق منسوب باوست مناجاتش مشهورست در سنهٔ ۳۹۷ درقهندز طوس متولد شده ، در سنهٔ ۴۸۱ در گازرگاه هرات مدفون آمده ازوست .

عیب است بزرگ بر کشیدن خود را — وز جملهٔ خلق بر گزیدن خود را
از مردمگ دیده بباید آموخت — دیدن همه کس را و ندیدن خود را

وله

شرطست که چون مرد ره دردشوی — خاکی تر و ناچیزتر از گردشوی
هر کو ز مراد کم شود مرد شود — بفگن الف مراد تا مرد شوی

وله

دی آمدم و نیامد از من کاری — وامروز ز من گرم نشد بازاری
فردا بروم بی خبر از اسراری — نا آمده به بودی ازین بسیاری

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

آنها وضع کرده ساخته بوده‌اند . و ازطرف دیگر ایرانیان و فارسی نژادان که زبان عربی را خوب یاد گرفته بودند بظن قوی پیش از اینکه شعر فارسی بسبك جدید عروض بسازند بعربی شعر میگفته اند چنانکه بعد ها هم خیلی از آنها ذواللسانین بوده اند ـ در تاریخ سیستان مینویسد «چون عجم پراگنده شدند و عرب آمدند شعر میان ایشان بتازی بود وهمگنان را علم و معرفت شعر تازی بود » ـ وبعض شعرای ایرانی نژاد را میشناسم که در حدود قرن اول اسلام و پیش از وفات خلیل عروضی اشعاری بعربی مانند خود اعراب میساخته اند از قبیل زیاد (متوفی ۱۰۰) که بقول بعضی اصل و مولد و منشأ او اصفهان بوده و بعقیدهٔ بعضی در استخر فارس اقامت داشته است و «موسی شهوات» آذربایجانی الاصل درزمان هشام بن عبدالملك و ابوالعباس آذربایجانی معاصر عمر بن ابی ربیعه (متوفی ۹۳ ه) وامثال و نظائر آنها ـ واشعاری که ازین نوع شعرا در دستست مطابق بحور عروض خلیل میباشد باآنکه هیچکدام عروض نمیدانسته اند . ـ و از جمله شعرای ذواللسانین عباس مروزیست که بقول عوفی درعلم شعر مهارتی ودرهردوزبان عربی وفارسی بصارتی کامل داشته است وچنانکه از ظاهر این کلام معلوم میشود باحتمال قوی شعرعربی هم میساخته وقبل ازاینکه بپارسی شعر بسازد بتازی میگفته و شاید درموقع شعر ساختن مانند اغلب شعراکه هیچ عروض نمیدانند و اشعار موزون میگویند هیچ نظری بعروض وتقطیع نداشته‌است .

بعد ازین مقدمات چه استبعادی داردکه «عباس مروزی» که خودشاعر وصاحب طبع موزون بوده در قالب همان اشعار عربی که میگفته یا میخوانده و باآنها مأنوس بوده است یاشبیه آنها کلمات فارسی مخلوط بعربی ریخته باشد بدون اینکه متوجه ببحر رمل سالم یا مزاحف باشد اتفاقا ریختهٔ طبع موزون ذاتی او مطابق رمل مثمن مقصور درآید بطوریکه طبع سلیم ایرانی سرشت گوینده آنرا بپسندد چه تمیز موزون ازغیرموزون ازهمه بیشتر بسته بطبع سلیم است وکسی ازروی عروض شاعر نمیشود یا نظمش مطبوع نمیافتد و این نوع تصادف بنوشتهٔ خود معترض دراشعار «از ختلان آمدیه...» که از بحر رجز (مطوی مخبون) است نیزواقعشده است وانگهی مدت ۲۰ سال تقریبا هرچند برای انتشار کامل و ابداع تصرفات تازه کافی نباشد ولی برای یادگرفتن و

باقی درصفحهٔ بعد

۱ ـ نگاه کنید بآخر کتاب

ابوعبدالله فرالاوی وهو محمدبن موسی فرالاوی از قدمای حکما و فضلای شعرای عهد خود بوده، بعضی ابیات اوراصاحبان فرهنگ در نامهای خود بروجه استشهاد ولغت آورده اند تقی اوحدی صاحب تذکرهٔ عرفات نیز چندبیت ازونگاشته اما حقیقت حال و مولد و موطن آن فاضل باکمال به تحقیق برمن بنده هنوز روشن نیامده وآنچه محقق است درآغاز ظهوردولت آل سامان ظهورنموده و با استاد شهید بلخی معاصر بوده و حکیم رودکی بخارائی اواخر عهد اورادریافته و ازین بیت رودکی چنان مفهوم می‌افتدکه فرالاوی درروزگار خود بشاعری بس‌شهره و شهید پایه‌ای ازوبرترداشته‌یا شعر نیکوترمیگفته است چنانکه گفته :

شاعر شهید و شهره فرالاوی   وین دیگران بجمله همه راوی

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

شکسته بسته نظم ابتدایی باوزان عروض ساختن برای یکنفر شاعر موزون طبع مانند مروزی چندان‌کم نیست .

وثانیا وفورکلمات عربی خود موید اینستکه شاعرتازه خواسته است ازنظم عربی بفارسی منتقل‌گردد ـ و بعلاوه شاید چون ممدوح اصلاعرب بوده است طوری بگویدکه‌مفهوم بشودخاصه درصورتیکه مداح خود با اشعارعربی بیشتر انس داشته است بخلاف شعرای عهد صفاری‌وسامانی که ممدوحشان اصلا درست‌عربی نمیدانسته یا ازآن بیزاربوده و عنایتی‌کامل درترویج زبان و و ادبیات فارسی داشته اند و شعرا اگرعربی هم خوب میدانسته اند از استعمال لغات‌آن‌قهراً اجتناب میورزیده اند وثالثاً این‌توفردواعی‌که مخصوص شخص‌شخیص‌آقای قزوینی‌است‌شایدسابقین نداشته اند وگرنه روزگارادبیات ما باین پایه نمیرسیدکه‌برای تحقیق یك‌شعرو ترجمهٔ‌حال‌یکنفر شاعر یا نویسنده اینقدر معطل وبالاخره بادست‌خالی بمانیم وناچار بشویم که برای جستجوی‌یك اثر بزرگ‌ملی مانند خود ایشان سالها‌کتاب آنهم‌کتب عربی راورق‌بزنیم تا یکنفر یزیدبن‌مفرغ بیسر وپای عرب‌پیداکنیم‌که با بدترین وضع بزور نبید و شبرم یك جملهٔ معجونی‌ازعربی وفارسی ازو تراوش‌کرده باشد وراستی اگردولتهای ادب پرور صفاری و سامانی و غزنوی علی‌التوالی پیش نمی‌آمد یکسره زبان و ادبیات فارسی محوونابود و ایرانیان بالمره عرب میشدند.

گذشته ازینها چنانکه‌گفتیم سیوطی ومحتملا ابوهلال عسکری‌که هردو از معتمدین‌واساتین ادبند متعرض این فقره شده وحتی پدر شاعرراکه در جای دیگر ما بدان برنخورده ایم ذکر کرده‌اند و رابعا شعر ابوالعباس نمی‌فهماندکه مأمون درآن موقع حتما خلیفه بوده است وبیش‌از شایستگی برای خلافت در آن نیست و اگر شاعری یك نفر ولیعهد را در خور سلطنت و خلافت خطاب‌کندچیز تازه و مستبعدی نیست‌که موجب تردید در اصل واقعه بشود وبنابراین باید تمام اشعاری راکه دردواوین عرب وعجم‌متضمن لیاقت ممدوحست(آن‌هم ولیعهد برای سلطنت) بالمره از نظر اعتبارانداخت وبهمین دلیل ساختگی آنها را قطعی دانست .

و خامسا موازنه ومماثله وامثال‌آنها ازصنایع بدیع ازامور مستحدثه نیست بلکه‌طبیعی‌است و هرصاحب طبع سلیم مخصوصا این نوع صنایع را طبعا بکار میبرد وقبل ازآنکه ابن‌معتزعباسی فن بدیع را تدوین‌کند همان صنایع درنظم و نثر وجود داشته وتدوین بدیع حکم تدوین‌عروض را دارد و بمحض نظیر بنظیرآوردن یکنفرشاعر ظریف طبعی‌که سروکارش اقلا با نظم‌و نثرعربی مملو ازصنایع بدیعی و مماثلات لفظی و معنوی بوده است دو لفظ «شایسته» و «بایسته» راکه در منظومات کودکانهٔ ابتدائی هم نظیر آنها بسیارست ؛ او را شایستهٔ تکذیب و بایستهٔ تردید نمیسازد .

و سادسا از روی « کس بدین منوال .... » حکم یقینی کردن‌که این اشعار ساختگیست

باقی در صفحهٔ بعد

علی‌الجمله اشعار حکیم فرالاوی مانند سایر متقدمین از میان رفته این چند بیت بدست آمده.

ز چشم مست توعالم خرابست — ببند زلف تو دلها گرفتار

☆

هوشم زذوق لطف سخنهای‌جانفزاش — از حجرهٔ دلم سوی تابوك‌گوش‌شد[1]

☆

چون مورد سبز بود بسرموی من همه — دردا که بر نشست‌بر آنمورد شبنم

☆

میغ‌چون ترکی آشفته که تیرانداز ست — برق تیرست مگر اورا سرویسه کمان

وله

چه شغل باشدواجب تراز زیارت‌آنك — اگرچه نیك بکوشم بخدمتش نرسم
اگر شفیع نیابم ازو بعذر گناه — کریم طبعی او نزد اوشفیع بسم[2]

وله

ماده گاوان گله‌ات هریك — شاه‌پرور بود چو برمایون[3]

چون ازاشعار او بسبب طول مدت چیزی نمانده ناچار بدین بیتها پرداختم.

قطعه

جودی چنان رفیع ارکان — عمان چنان شگرف مایه
از گریه و آه آتشینم — گاهی‌پره است وگاه پایهٔ

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ قبل

دلیلیست عین مدعا وضمنا چندان بی شباهت بحکم قطعی ازروی قیافه شناسی‌وکف بینی نیست. آیا لازم بود چطور بگوید تا مظنون وپهلوان داستان عباس و مأمون واقع نشود؟ مثلا اگر بجای «نگفت» لفظ «بگفت» میگفت آثارساختگی در رخسار گفتارش آشکار نمیشد وبرای تردید و احتمال مجالی باقی نمیگذاشت؟ و اگر شاعری بگوید «طرح نوی در سخن انداختم» یا بگوید «هیکلی از قالب نوریختم» و دیگران بخواهند از روی آن تجدید سبکی بگوینده نسبت بدهند فی‌الفور وجنات سخن شهادت برکذب ادعا میدهد؟ وآنگهی چه داعی بروضع و اختراع این‌نوع حکایتها داشته‌اند و اگر راستی این توفردواعی درگذشتگان بود ما امروز محتاج باین‌قیل‌وقالها نمیشدیم و این خود با شواهد بسیار دیگر که اگر بنویسیم «مثنوی هفتاد من کاغذ شود» دلایل‌مثبته بی علاقگی و انصراف خاطر ایرانیان ازصیانت‌آثار ادبی وملی خودشانست...

و سابعا مأمون سالها در مرو و باکلمات فارسی آشنا بوده و خیلی بعید نیست که خصوصا چنین بیتی را «ای رسانیده ...» که گذشته از روابط بیشتر کلماتش عربیست بفهمد و چنانکه گفتیم محتملست که شاعر برای فهم ممدوح درتوفیر لغات عربی عامد بوده است.

تاریخ‌ادبیات استادهمایی ج ۳ ص۳۲۷–۳۴۷

---

۱ – تابوك با ثالث بواوکشیده مخارجهٔ عمارت را گویند. برهان

۲ – همی شفیع نیابم ... لباب‌الالباب ج۲ص۵

۳ – برمایون – بکسراول بروزن میناگون ،نام ماده‌گاوی که‌فریدون‌راشیرمیداد. برهان

ابوشکور بلخی [۱] از استادان سخن و سخن سرایان کهن بحسب زمان بر شهید و رودکی تقدیم [۲] داشته و ظهورش درسنه ۳۳۶ بوده‌ازاشعار متفرقه اش این ابیات جمعشده است .

در بحر تقارب ا[ز]وست

بیت

توسیمین بری‌من‌چوزرین ایاغ / توتابان‌مهی‌من‌چوسوزان چراغ
کرادوست‌مهمان بود یا نه‌دوست / شب و روزتیمار مهمان بدوست
بدشمن برت مهربانی مباد / که‌دشمن درختیست‌تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرا / اگرچرب وشیرین دهی مرو را
همان میوهٔ تلخت آرد پدید / ازوچرب‌وشیرین‌نخواهی‌مزید [۳]

✡

ساقیا مر مرا ازین می ده / که غم من بدو گسارده شد
در قنینه برفت چون مه نو / در پیاله مه چهارده شد

✡

تا بدانجا رسیده دانش من / که بدانم همی که نادانم

وله

بیارازآنچه بکردار دیده بود نخست / روان روشن بستد بقهر ازو رزبان
ازآنچه قطرهٔ اوگر فرو چکد بدهن / ضریر گویدچشم من‌ست و مرده روان

ازرباعیات اوست

ای گشته‌من‌ازغم فراوان تو پست / شد قامت من زبارهجران تو شست

---

۱ ــ کنیت‌ونسبت اودرشعر منوچهری آمده .

از حکیمان خراسان کوشهید ورودکی / بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی

۲ ــ رودکی در سال ۲۶۶ بدنیا آمــده و در ۳۲۹ درگذشته و شهید در ۳۲۵ چشم از جهان بسته بنابراین بوشکورکه بقول خود هدایت ظهورش در ۳۳۶ بوده چگونه برشهید و رودکی تقدم داشته ؛ عصر ابوشکورچنانکه آقــای‌دکترصفا نوشته‌اند «محققا مصادف بوده بااواخر عهد رودکی و اوائل عهد فردوسی» . تاریخ ادبیات‌دکترصفا ص۴۰۶

باید دانست‌که عوفی درلباب‌الالباب درهمین سنه یعنی ۳۳۶ تألیف‌کتاب منظومی‌را بنام آفرین نامه بدونسبت داده است‌که بیتهای پراکنده‌یی ازآنرا آقای دبیر سیاقی درگنج بازیافته گردآورده است و چنانکه خود اشاره‌کرده در ۳۳۳ بنظم‌آن آغازکرده است .

مرین داستان کش بگفت ازخیال / ابر سیصدو سی و سه بود سال

۳ ــ همین مضمون را فردوسی آورده .

درختی که تلخست ویرا سرشت / گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی‌خلدش بهنگام‌آب / به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد / همان میوهٔ تلخ بار آورد

و عبدالله هاتفی‌خواهر زادهٔمولانا عبدالرحمان جامی بشکلی دیگر برده‌است که‌اینجامیاوریم

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت / نهی زیر طاووس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش / زانجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل / بدان بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ / برد رنج بیهوده طاووس باغ

و مشهورست که‌جامی بطعن وابهام‌در بارهٔاین‌شعر گفته: نیك‌گفته‌ولی‌در هر بیت بیضه یی نهاده .

وی‌شسته‌من‌ازفریب‌ودستان تودست　　　خودهیچکسی‌بسیرت وسان توهست[1]

ابوسلیک[2] گرگانی از شعرای زمان آل لیث صفار و اولاد وی بوده [3] و درآن روزگار خوشیها نموده،اشعارش‌بمرور دهور و کرورشهوراز میان رفته این دو بیت ازوست

بمژه دل ز من بدزدیدی　　　ای‌بلب قاضی وبمژگان دزد
مزدخواهیکه دل‌زمن‌بردی　　　ای شگفتا که‌دیده‌دزدی‌ومزد

ابوالمظفر ابراهیم از اعاظم و امرای دولت آل ناصربوده ، صاحب هفت اقلیم این سه بیت‌ازونوشته .

باشد تا نیز چه آید دگر　　　مادر تقدیر چه زاید دگر
بار دگر نیز بگردد فلك　　　موعظه‌ای نیز نماید دگر
شاد بدانم که نبندد دری　　　ایزد تا بر نگشاید دگر

ابوسعید برغش شیرازی از مشایخ معروف زمان واز سلسلهٔ برغشیه وازاصحاب شیخ‌شهاب‌الدین سهروردی بوده،واین‌رباعی‌از آنجناب است .

ای دوست زجمله نیك وبدبگذشتم　　　کافر بودم کنون مسلمان گشتم
هر چیز که‌آن خلاف رأی تو بود　　　گرخود همه دینست از آن برگشتم

ابوشعیب هروی نامش صالح بن محمدوازفضلای ممجدبروزگاردولت‌سامانیه، بوفور فضایل معروف بوده ، اواخر زمان رودکی رادریافته این چند بیت ازوست

در صفت محبوب ترسازاده گفته

دوزخی کیش[ی]بهشتی‌روی و قد　　　آهو چشمی حلقه زلفی لاله خد
[سلسله جعدی بنفشه عارضی　　　کش سیاوش افدر وپرویز جد]
لب چنان کز خامهٔ نقاش چین　　　برزده بر مشك از شنگرف مد[4]

---

۱ ــ این دوبیت زیبا نیزاز ابوشکورست .

از دور بدیدار تو اندر نگرستم　　　مجروح شدآن چهرهٔ‌پرحسن‌وملاحت
وزغمزهٔ‌توخسته شدآزرده‌دل من　　　وین‌حکم قضائیست‌جراحت بجراحت

ابوالفتح ــ بستی همین مضمون را بنظم عربی بازگفته :

رمیتك عن حکم القضاء بنظرة　　　و مالی عن حکم القصاص مناص
فلما جرحت الخدمنك بمقلتی　　　جرحت فوأدی و الجروح قصاص

۲ ــ « ظاهراً این‌کلمه بضم اول و فتح دوم و سکون سوم تصغیر سلك باشد و باین‌کلمه چند نفر درعرب موسومند از جمله سلیك ابن سلکه‌که یکی از شعراء و عدائین عربست» سخن‌و سخنوران‌استاد افروزانفر . ج ۱ ص ۲ ح ٦

۳ ــ معاصر عمرو پسر لیث صفاری (۲٦٥ ــ ۲۸۷) بوده است .

٤ ــ برچکدازسیم برشنگرف مد تاریخ ادبیات دکترصفا ص ۳۹۸

گر ببخشد حسن خود بر زنگیان | ترك را بیشك بزنگ آید حسد
بینی او تارکی ابریشمین | بسکه از تاری بر ابریشم عقد[۱]
ازفر وسوگنج و از برسو بهشت | سوزنی سیمین میان هردو حد

ابوزرجمهر قائنی[۲] اسمش قسیم بن ابراهیم بن منصور از امرای سلطانمحمود غزنوی بوده، بتازی و پارسی اشعار دلکش مشتمل برمضامین خوش میداشته، ایندوبیت درصفت پسته درنهایت لطافت ازوست .

آن پستهٔ سرگشاده را بین | آورده بدست بر بصد ناز
مانند دهان ماهی خرد | آنگه که کند زتشنگی باز

اورمزدی از قدمای حکمای شعرا بوده ، از اشعار و احوالش چیزی بدست نیامده ، این بیت از اوست .

نیشی که بزد کژدم زلفت بدل من | زهرش بسیه سنبل خط تو دوا یافت

ابوالحسن خرقانی اسمش علی بن جعفر و اصلش از خرقان من مضافات بسطام و از مشاهیر مشایخ کرام ، در سنهٔ ۴۲۵ رحلت یافت گاهی شعری میفرموده[۳] این دورباعی ازوست .

---

۱ ـ بسته بر تارك زابریشم عقد .

۲ ـ نام و نسب او چنانکه در لباب الالباب وتتمه الیتیمهٔ ثعالبی آمده «امیرابومنصور بزرجمهر قسیم بن ابراهیم القاینی» است .شمس قیس در شمار عروضیان عجم کسی را بنام بزرجمهر قسیمی یاد کرده است که مسلماً مراد همین بزرجمهر قسیم بن ابراهیم است ثعالبی در تتمة الیتیمه وعوفی درلباب الالباب اورا ازشعراء ذواللسانین و در شعر عربی و فارسی استاد شمرده و ابیاتی ازو بعربی نقل کرده اند ازاشعار پارسی اوست .

در میان سرای آن مهتر | که همه فخر ما بخدمت اوست
دیگ رویین پر آب پنداری | دیدهٔ عاشقست دردل دوست

***

جهان از طلعت سلطان اعظم | نگار اندر نگار اندر نگارست
ز نعل مرکبانش ازشرق تاغرب | غبار اندر غبار اندر غبارست
زلاله کوه را وز گل چمن را | نثار اندر نثار اندر نثارست

تاریخ ادبیات دکترصفا ص ۵۷۳

۳ ـ کتابی نیز بنثر بنام نور العلوم از شیخ ابوالحسن خرقانی عارف مشهور قرن چهارم است در مبانی عرفانی که نسخهٔ موجود آنرا یکی ازشاگردانش بعد ازمرگ مرشدخودانتخاب کرده و در ده باب تدوین نموده است . ازین کتاب نسخهٔ منحصری در موزهٔ بریتانیا موجودست که برتلس خاور شناس روسی آنرا درسال ۱۹۲۹ درمجلهٔ ایران که بزبان روسی نشرمییافت بطبع کرده است . نورالعلوم انشائی بسیارساده وروان و شیرین ودلانگیز دارد

تاریخ ادبیات دکترصفا ج ۱ ص ۶۲۶

شیخ ابوالحسن خرقانی از مشایخ بزرگست وهمواره محل توجه بزرگان و خانقاهش محط رجال مشایخ کبار وحکماء بزرگوار ودانشمندان مانندبوعلی سینا وشیخ ابوسعید و ناصرخسرو بو است ... ازوسخنانی بپارسی باقی مانده است که گویند یکی از شاگردان ومریدانش پس ازمرگ شیخ گردآورده و نام آن نورالعلومست ومعلوم نیست در اصل فارسی بوده است یا آن مریدآنرا

باقی درصفحهٔ بعد

رباعی

آندوست که دیدنش بیاراید چشم بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم گردوست نبیند بچکار آید چشم

☆

اسرار ازل را نه تودانی و نه من وین‌حرف‌معمانه توخوانی و نه من
هست ازپس پرده گفتگوی من وتو گرپرده برافتد نه تومانی و نه من

ابوطاهر خاتونی[1] اسمش کمال‌الدین‌دردولت سلجوقیه‌معزز ومکرم بوده‌وخدمت ترکان خواتون را مینموده اما ظهورش درعهد دیالمه‌ومناقب الشعرا وتاریخ سلاجقه‌ازوست .

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بپارسی ترجمه‌کرده است سبك این‌نگارش زیادکهنه نیست و بشیوهٔ سایر کتب‌قرن پنجم تحریر یافته است وبوئی هم ازشیوهٔ قدیم دارد وما برای تیمن و تبرك چندجمله ازآنرا می‌آوریم:

«شیخ رضی‌الله عنه ازصوفئی‌پرسیدکه شما درویش کرا گوئید ؟

گفت : آنراکه ازدنیا خبرش نبود . شیخ گفت : چنان نیست بلکه درویش آن بودکه‌در دلش اندیشه نبود و میگوید وگفتارش نبود ومی‌بیند و دیدارش نبود و میشنود وشنوائیش‌نبودو و میخورد و مزهٔ طعامش نبود و حرکت وسکونش نبود و اندوه‌و شادیش نبود . درویش‌این‌بود

شیخ مریدرا پرسیدکه هرگز زهر خورده‌ای؟

گفت : دانی هرکه زهرخورد بمیرد .

گفت پس توهرگز حلال نخورده باشی‌که هرکسی‌نان خوردوچنان نداندکه‌زهر میخوردحلال نخورده باشد .

پرسیدندکه غریب کیست ؟

گفت : غریب نه‌آنست‌که تنش درین جهان غریبست ، بلکه غریب‌آنست‌که دلش در تن غریب بود وسرش در دل غریب بود .

پرسیدندکه: بچه دانیم‌که [کس‌را] اندرون یکیست ؟

گفت : بدانکه زبان اوهم یك باشد، هرکرا زبان پراگنده بود دلیل بودکه دل‌اوپراگنده بود ، بزرگان گفته اند ، دل دیگست و زبان‌کفگیر ، هرچه در دیگ‌باشد بکفگیر همان برآید ، دل دریاست وزبان ساحل ، چون دریاموج‌کند بساحل همان اندازدکه‌دردریا بود ابویزیدرحمه‌الله گفت : جواب سخن یادداریت ،که هرکه جواب سخن خویش یاد ندارد ، هرکجاکه سخن‌گویدباك ندارد . حساب روز قیامت یادداریت ،که هرکه حساب قیامت یادنداردمال ازهرکجا جمع‌کندباك ندارد . قدر رفیق نیك شناسیست [که] هرکه قدر رفیق نیك نشناسد صحبت با هرکی دارد باك ندارد »

سبك‌شناسی استاد بهارج۲ص۲۲۶-۲۲۸

---

[1] ــ عمادکاتب اور الاستادالموفق (تاریخ السلاجقه تألیف عمادالدین‌کاتب صفحه۹۷طبع مصر) وبنداری (همان‌کتاب‌صفحهٔ ۹۸) موفق‌الدوله خوانده است وگویـا لقب وی موفق‌الدوله بوده وگفتار عماداشاره بدانست ولی بابوطاهرمعروف شده و اسم اصلی وی معلوم نیست. علت شهرت او بخاتونی ظاهرا آنست‌که او متصدی امور ومستوفی‌گوهر خاتون زن محمدبن ملکشاه ۴۹۸ــ۵۱۲ بوده‌است . بعقیدهٔ بعضی اصل وی ازساوه بوده‌ولی براین‌گفتاردلیلی‌قطعی‌اقامه نشده وسندی درست‌بدست نیامده است.

باقی‌درصفحهٔ بعد

وله

نه یاریکه روزی وفائی نماید   نه صبریکه با هیچ سختی بر آید
نه چشمی که روی هدایت به بیند   نه عقلی که راه هدایت نماید
نه مردیکه با هیچ دردی بسازد   نه جهدیکه با هیچ عهدی بپاید
نه نجمی که سعدی بود زو توقع   نه نحسی که کاری ازو بر گشاید
چه مفهوم شد مرد را اینمعانی   سزد گر بکوی قناعت گراید
نگوید، نه جوید ، نه بیند، نه پوید   نه خواهد ، نه‌رنجد ،نه‌کاهد ، نه‌گاید

☆

می بتازد ببخل مجد الملك   چون بگاورس گرسنه قمری
گر همه قمیان چنو باشند   قم رفیقا و بر همه قم ری

ابوسعید نیشابوری[۱] وهوفضل الله بن ابوالخیرالمهنی النیسابوری حالاتش در کتب تواریخ وتذکرة الاولیا و نفحات وریاض العارفین مشروح است

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

باحتمال نزدیك بیقین‌که مستندآن مضمون یکی ازمنظومات عربی شدهٔ اوست‌ولادتش باید که در اواسط قرن پنجم اتفاق افتاده باشد.

چنانکه ازتاریخ سلجوقیه برمیآید اوازبزرگان وفاضلان‌روزگارخودواعیان‌دولت‌سلجوقیان بوده ودرفن شاعری ونویسندگی فصاحت ولطافت وظرافتی داشته وازآغاز تا بانجام زندگی‌در زمرهٔ صدور بشمارمیرفته‌ویکچند مستوفی گوهر خاتون بوده است سلطان محمد بسال ٥٠٤ خطیر-الملك ابومنصور محمدبن حسین میبدی را بوزارت برگزید وبعضی رجال دیوان تغییر یافتند و ابوطاهرخاتونی آنانراهجاگفت‌وایشان برحسن کفایت‌وادب‌وی رشك‌می بردندو بدین‌سبب‌اورا بجرجان روانه‌کردند ابوطاهر که‌اینشغل رامناسب مقام‌وفضل خودنمیدید زبان‌شکایت‌بگشود ومختص‌الملك صاحبدیوان استیفارهجا گفت دشمنان ویرا بتقصیر وتفریطمتهم ساختند.خطیرالملك‌ویرا ازجرجان بحضرت خواست وبروی سخت گرفت‌وهرچه‌داشت بستد وابوطاهر تنگدست گردید و گویارفتن بجرجان مابین‌سال٥٠٦و٥١١ اتفاق‌افتاده

بعدازین‌تاریخ‌ازچگونگی زندگانی‌اواطلاع‌صحیحی بدست نداریم‌جزاینکه ازتذکرهٔ دولتشاه برمیآیدکه‌او تازمان‌مسعودبن‌محمدبن‌ملکشاه٥٢٩-٥٤٧ زنده بوده‌وچنانکه‌بعضی نوشته‌اندباید‌وفات وی‌قبل‌ازسنهٔ٥٣٢واقع شده باشد.ازآثاراو یکی کتاب‌مناقب‌الشعرا بوده‌که‌دولتشاه یکجا ازآن نام برده ودرکشف‌الظنون هم نام‌آن‌آمده‌وظاهرا کتابی‌شبیه بتذکره بوده‌وازنقل دولتشاه‌برمیآیدکه ابوطاهردرباب‌شعرا اظهارعقیده‌هم کرده‌ویقینست‌که نظراودرتعیین‌مراتب‌شعرا چه‌اندازه‌مهم‌وشایان اعتمادست‌لیکن این‌کتاب‌اگرهم‌وجودداشته‌اکنون موجودنیست‌وظاهرا جزدولتشاه کسی‌متعرض‌ذکر آن‌نشده ومأخذحاج‌خلیفه نیز گفتاردولتشاه بوده است .

دیگرتاریخ‌آل‌سلجوق‌که دولتشاه‌ازآن‌نقل‌کرده وگویاآن‌نیزموجود نباشدعمادکاتب‌کتابی بنام تنزیرالوزیرالزیرالخنزیرکه موضوع‌آن‌مثالب ومساوی نصیرالملك‌وزیرسلطان‌محمدبوده‌بوی نسبت داده و مؤلف راحةالصدور شکارنامهٔ ملکشاه‌را بخطاابوطاهر دیده وظاهراً خود اوتألیف کرده است.

سخن‌وسخنوران‌ج۲ص۱۶۳-۱۶۵

۱ - متولد بسال ۳۵۷

درسنهٔ ٤٠٤ وفات[1] یافته ، از رباعیات اوست

جسمم همه اشک گشت وچشمم بگریست — در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نمانده این عشق از چیست — چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

ایضاً

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست — کزخون دل ودیده بر آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست — کـز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

☆

راه تو بهر قدم که پویند خوش‌ست — وصل تو بهرسبب که جویند خوش‌ست
روی تو بهر دیده که بینند نکوست — نام تو بهر زبان که گویند خوش ست

☆

غازی بره شهادت اندر تك و پوست — غافل که شهید عشق فاضلتر از اوست
در روز قیامت این بدان کی مانـد — کاین کشته دشمنست وآن کشتهٔ دوست

☆

پی‌درگاواست‌وگا ودر کهسارست — ماهی سریشمین بدریا بار ست
بز درکمرست وتوز در بلغارست — زه کردن‌این کمان بسی‌دشوار ست

☆

دل جز ره عشق تونپویدهرگز — جزمحنت و دردتونجویدهرگز
صحرای‌دلم‌عشق توشورستان کرد — تامهر کسی درآن نرویدهرگز

☆

ای روی تو مهرعالم‌آرای همه — وصل توشب و روز تمنای همه
گربا دگران به‌ازمنی‌وای بمن — وربا‌همه کس همچومنی‌وای‌همه

☆

بردارم دل گر از جهان فرمائی — برهمزنم ار سود زیان فرمائی
بنشینم اگر بر سر آتش گوئی — برخیزم اگر ازسرجان‌فرمائی[2]

ابوذر بوزجانی از اعاظم مشایخ متقدمین بوده‌است وشرح حالش درنفحات‌الانس مولانـا عبدالرحمن جامی مسطور ست ایندو بیت از او نوشته میشود .

۱ـ ٤٤٠ صحیح‌است برای‌اطلاع‌ازحال ابوسعید نگاه‌کنید بکتاب اسرارالتوحید فی‌مقامات الشیخ ابی‌سعید تألیف محمد پسر منور نوهٔ ابوسعیدوکتاب «حالات‌وسخنان‌شیخ‌ابوالسعیدابوالخیر» تألیف‌کمال‌الدین محمد نوهٔ ابوسعید . وکتاب «سخنان منظوم ابوسعید ابوالخیر» تألیف استادسعید نفیسی وتاریخ ادبیات درایران ازآقای دکترصفا ص ٦٠٧ .

۲ ـ ونیز اوراست :

وافریادا ز عشق وافریادا — کارم بیکی طرفه نگار افتادا
گر دادمن شکسته دادا دادا — ورنه من وعشق‌هرچه بادابادا

تو بعلم ازل مرا دیدی		دیدی آنگه بعیب بخریدی
تو بعلم آن و من بغیب همان		ردمکن آنچه خود پسندیدی

ابوعبدالله شیرازی وهو شیخ الکبیر محمدبن الخفیف بعد ازصد وبیست وچهار سال عمر درسنهٔ ۳۱۹ درگذشت ازوست :

هرکسی و کارخویش وهردلی ویارخویش		صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش

ابوحفص خوزی ابوحفص خوزی خلف شیخ عبدالله یقظان ومعاصرشیخ ابوسعید ابوالخیر هفتاد سال عمر کرده ودویست بنده آزاد نموده ، این رباعی ازآنجنابست در سنهٔ ٤٧٢ وفات یافته است

رباعی

ازبسکه بدیدم زوصال توفراق		جویای فراق گشتم اندر آفاق
اکنونکه بمن فراق توکرده وفاق		خواهی تو بشام باش خواهی بعراق

امین فارسی وهوشیخ امین الدین محمدبن علی بن ضیاء الدین مسعود البلیانی [الگازرونی] الفارسی تربیت در خدمت شیخ اوحدالدین عبدالله ازفرزند زادگان شیخ ابوعلی دقاق یافته ، از مشایخ بزرگ فارس بوده، درسنهٔ ٧٤٤ رحلت کرده ، گاهی اشعارفارسی میگفته ، ایندو رباعی منسوب بآنجنابست .

آنانکه فلك زنور دهر آرایند		تا ظن نبری که بازنایند آیند
از دامن آفتاب تا جیب زمین		رسمی ست که تاخدا نمیرد زایند

☆

ای دل پس زنجیرچو دیوانه نشین		در دامن درد خویش مردانه نشین
زآمد شدن بیهده خود را پی کن		معشوق چوخانگی ست درخانه نشین

احمد جامی قدس سره وهوشیخ الاسلام ابونصر احمدبن ابوالحسن النامقی الجامی، در کتب اهالی معرفت دوکس را شیخ الاسلام لقب داده اند ، اول خواجه عبدالله انصاری که اورا پیرهری نیزخوانند و ازآن پس شیخ بزرگ احمد جامی ملقب بزنده پیل قدس سره که ازمشاهیر مشایخ بوده و حالاتش علی التفصیل در کتب قوم مرقوم است و ازوکرامات عالیه نقل کرده اند وچندتن فرزند ازو بوجود آمده ، همه عالم عامل وعارف کامل وصاحب فضل وتصانیف عالیه بوده اند عجب اینکه جناب شیخ احمد در علوم ظاهریه زحمتی نبرده و فضلی صوری نداشته و دربدوحال با اهل لهوولعب زندگانی مینموده همانا باآنان شرب خمر نیزمیفرموده بالاخره شبی که درباغ خارج جام بادهٔ لعل فام درجام میریختندو شراب آنها باتمام رسیده بود واحمد بحکم میزبانی درآنشب خواستی که ازجام آنانرا شراب بیاغ رسانیده باشد درعرض راه بسبی که در دفاتر ثبت است حالتی غریب و کششی عجیب در خود دریافت و بمقام توبه و انابت و ندامت رسید و شوریده و مجذوب گردید پس ازترك وتوبه سالها بیابان نوردی وکوه گردی بخدمت حضرت خضرعلیه السلام شرفیاب شد و این حال در بیست ودوسالگی بود وبعد از چهل سالگی بخلق و آبادی رجوع فرموده وطالبان را راه توبه وتلقین ذکرخفی وتربیت درطریقت ووصول بحقیقت نمودچنانکه شیخ ابوسعید

ابوالخیر در رحلت خود وصیت کرد که خرقهٔ مرا بچنین جوانی جامی که درفلان هنگام بخانقاه من آید بسپارید وهم گفته که علم ولایت مارا بر بام خانهٔ خماری کوفتند ومقصود شیخ احمد بود کرامات وی بسیارست و معاصرین وی از عرفا شیخ ابوالقاسم گرگانی و از حکما ابوعلی سینای بلخی ،کتاب سراج السایرین ازوست ، سال رحلتش بروفق عدداحمد جامی، قدس‌سره، درسنهٔ ۵۳۲ اتفاق‌افتاده، وی‌را دیوان غزلیات و رباعیاتست تیمناوتبرکاً چند بیت ورباعی‌ازآنجناب درین کتاب‌مسطورمیگردد[۱]، ازجمله‌این‌ابیاتست.

نه در مسجد گذارندم که رندی نه درمیخانه کاین خمارخامست
میان مسجد ومیخانه راهیست غریبم، عاشقم،آن ره کدامست

☆

غره مشو که مرکب مردان مردرا در سنگلاخ بادیه پیها بریده‌اند
نومیدهم مباش که‌رندان‌جرعه‌نوش ناگه بیك ترانه بمنزل رسیده‌اند

وله

چون قدر به نیستی‌ست هستی کم کن هستی بت تست بت پرستی کم کن
از هستی و نیستی چو فارغ گشتی می‌نوش شراب عشق و مستی کم کن

☆

تا یکسر موی از توهستی باقیست آئین دکان خود پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم آن بت که زپندار برستی باقیست

☆

از خلق مخواه ار ندهد سوخته‌ئی ور زانکه دهد بمنت افروخته‌ئی
از خالق خواه ار دهد اندوخته‌ئی ورمی ندهد بردرش آموخته‌ئی

☆

گه ترك وجود غم فزاینده کنی گه آرزوی حیات پاینده کنی
آیندهٔ عمر خواهی از رفته فزون دررفته‌چه کردی که‌درآینده کنی

احمد غزالی طوسی درعلوم، ظاهروباطن‌جمع فرموده وبرادر کهترمحمد غزالی مشهوربحجةالاسلام بوده ، مرید شیخ نساج‌است وعین‌القضاة همدانی صاحب تمهیدات باآن فضایل ارادت بوی داشته،سوانح‌العشاق که رساله‌ایست در مراتب عشق از وی‌است مات فی‌سنهٔ ۵۱۷ [۱]

قصایده

چون چترسنجری رخ بختم سیاه باد با فقراگر بود هوس تاج سنجرم
تا یافت جان من خبر ازملك نیمشب صد ملك نیمروز بیکجو نمی‌خرم
عریان ملك بخشم گوئیکه خامه‌ام خاموش نکته گویم گوئیکه دفترم

رباعی

ازبسکه دلم طریق عشقت سپرد اشکم بمن‌وتوبر،همی‌رشك برد
بنگر که بدیده‌در،همی‌چون گذرد تانگذارد که دیده درتونگرد

☆

عشقی بکمال و دلربائی بجمال دل پرسخن‌وزبان‌زگفتن‌شده‌لال

۱ــ نگاه‌کنید بآخر کتاب

زین نادره‌تر کجا بود هر گز حال | من تشنه و پیش من روان آب زلال

☆

تا باخودی ارچه همنشینی با من | ای بس دوری، که از تو باشد تا من
درمن نرسی تا نشوی یك بامن | کاندر ره عشق یا تو گنجی یا من

ابوعلی سیناء بلخی [۱] پدرش عبدالله بن حسین بن سینا بوده و حکیم بنام جدشهرت نموده، درده سالگی ضبط بسیاری از علوم دینیه و فنون ادبیه فرمود و در هجده سالگی فارغ التحصیل شد چندی درخدمت امیر نوح سامانی زیست و چندی بخوارزم رفته بعزت گذرانید از آنجا بابیورد آمد و بجرجان افتاد و امیرقابوس وشمگیراورا تعظیم وتوقیر بسیار فرمود از آنجاچون بری آمد فخرالدولهٔ دیلمی برعزتش فزود پس بهمدان رفته، وزارت شمس الدوله را پذیرفته، چندی بعد رنجیده و درخانه پنهان گردیده ،بی هیچ نسخه تمام طبیعیات و الهیات شفا را بانجام آورد گویند چهارماه دریکی از قلاع همدان محبوس بود کتاب هدایه ورسالهٔ حی بن یقظان وکتاب قولنج رادرمحبس تصنیف نمودحکمت علائی را چون باصفهان رفت بنام علاءالدولهٔ کاکویه نوشت الحاصل آخرالامر با همه فضل وحکمت درسنهٔ ٤٤٨ بمرض قولنج که درآن نهایت مهارت داشت فرمان یافت و درگذشت گاهی بنظم فارسی مبادرت میفرموده[۲] ازوست:

۱ــ حجت الحق،شیخ الرئیس، شرف الملك، ابوعلی،حسین پسرعبدالله پسرسینا ــ پدرش در زمان نوح پسرمنصور (٣٦٦ ــ ٣٨٧)ازبلخ ببخارا منتقل شد وعامل قریهٔ خرمیثن گردید درآنجا زنی بنام ستاره گرفت ازو درصفر ٣٧٠ حسین بدنیاآمد سپس ببخارا رفت. حسین بتحصیل فقه، حکمت، فلسفه ،کلام ،ریاضی ، قران و ادب مشغول شد ونزد ابوعبدالله ابراهیم پسرحسین ناتلی بتکمیل علم پرداخت . درطب مهارت یافت پادشاه سامانی را درمان کرد و بدستگاه سامانیان و کتابخانهٔ سلطنتی راه یافت در ٣٨٧ که ١٨ ساله بود درتمام دانشهای متداول زمان تبحر یافت ، از ٢١ سالگی بتألیف دست زد چندی دردربار خوارزم شاهان زیست و پس ازچند سال بقصد درگاه شمس المعالی قابوس عازم گرگان شد قابوس در٤٠٣ کشته شد بوعلی ازآنجا بدهستان رفت در ٤٠٥ بری رفت و مجدالدولهٔ دیلمی (٣٨٧ ــ ٤٢٠) را معالجه کرد در ٤٠٦ بقزوین وهمدان رهسپارشد نزدیك ٩ سال در همدان بود بوزارت شمس الدولهٔ دیلمی (٣٨٧ ــ ٤١٢) رسید پس ازچندی معزول وباز منصوب گردید پس ازشمس الدوله بوزارت تن درنداد و براثر سعایت مغضوب سماء الدوله پسر شمس الدوله گردید و در قلعهٔ فردجان فراهان محبوس شد. درآن قلعه بتألیف مشغول بود پس ازچهارماه رهائی یافت وبا شاگرد خودابوعبید جوزجانی و برادر ودوغلام بجامهٔ صوفیان ازهمدان باصفهان نزد علاءالدولهٔ کاکویه رفت و آنجا بعزت و حرمت بتألیف و تصنیف اشتغال داشت درسال ٤٢٨ که با علاء الدوله بهمدان میرفت بیمارشد ودرهمدان درگذشت ودر آنجا مدفونست .

۲ــ غیر ازآنچه در متن دیده میشود چند قطعه ورباعی که بسدبیت نمیرسد بابوعلی نسبت داده شده‌است وصحت انتساب بعضی ازآنها برما معلوم نیست ازآنجمله است .

تا بادهٔ عشق درقدح ریخته‌اند | وندر پی عشق عاشق انگیخته‌اند
باجان وروان بوعلی مهر علی | چون شیروشکر بهم برآمیخته‌اند

باقی درصفحهٔ بعد

دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت — یکموی ندانست، ولی‌موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت — آخر بکمال ذره‌ای راه نیافت

رباعی

با این دوسه نادان که چنین‌میدانند — از حمق که دانای جهان آنانند
خرباش که اینجماعت از فرطخری — هرکو نه خرست کافرش میخوانند

☆

کفرچومنی گزاف وآسان‌نبود — محکم‌تراز ایمان من ایمان نبود
دردهرچو من‌یکی وآن‌هم کافر — پس درهمه دهریك مسلمان نبود

☆

ازقعرگل سیاه تا اوج ز حل — کردم همه مشکلات گیتی‌را حل
بیرون جستم زقیدهرمکروحیل — هربندگشاده شد مگربند اجل

☆

ای کاش بدانمی که من کیستمی — سرگشته بعالم از پی‌چیستمی
گرمقبلم آسوده وخوش‌زیستمی — ورنه بهزار دیده بگریستمی

ابورجاء الغزنوی اسمش شهاب‌الدین ومشهور بشاه ابورجا از معارف فضلا و شعرا ومعاصر عثمان مختاری وحکیم سنائی غزنوی ومداح

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

***

رفت آن گهری که بود پیرایهٔ عمر — وآورد زمانه طاق‌سرمایهٔ عمر
از موی سپیدم سر پستان امید — بنگر که سیاه میکند دایهٔ عمر

***

مایيم بعفو تو تولا کـرده — وز طاعت و معصیت تبرا کرده
آنجاکه عنایت توباشد ، باشد — ناکرده‌چوکرده، کرده‌چون ناکرده

***

غذای روح بود بادهٔ رحیق‌الحق — که‌رنگ‌وبوش‌کندرنگ‌وبوی‌گل‌رادق
برنگ زنگ زداید ز جان اندهگین — همای گردد اگر جرعه یی بنوشد بق
بطعم،تلخ چوپند پـدر ولیك مفید — ببیش مبطل باطل بنزد دانا حق
می ازجهالت جهال شد بشرع حـرام — چومه‌که ازسبب منکران دین شد شق
حلال گشته بفتوای عقل بر دانـا — حرام گشته باحکام شرع بر احمق
شراب راچه‌گنه زانکه ابلهی نوشد — زبان بهرزه‌گشاید دهد ز دست ورق
حلال بر عقلا و حرام بر جهال — که می محك بود وخیر وشرازومشتق
غـلام‌آن می صافم کزو رخ خوبـان — بیك دوجرعه برآرد هزارگونه عرق
چو بوعلی می ناب ارخوری حکیمانه — بحق حق‌که وجودت بحق شود ملحق

***

بابوعلی‌چندین قصیدهٔ عربی نیزنسبت داده شده است که‌مشهورتر ومهمترین‌آنهاقصیده‌ییست دربارهٔ روح بمطلع :

هبطت الیك من‌المحل الارفع — ورقاء ذات تعزز وتمنع . . .

سلطان بهرامشاه بوده، محمد عوفی صاحب تذکرهٔ لب‌الالباب[1] و نظامی عروضی وی را تمجیدات نموده‌اند والحق درخور تمجید بوده، دیوانش بدست نیامد ولی ازهرچه‌دیده‌و شنیده شده معلوم میشود که طرزخوشی داشته و صاحب پایهٔ اعلی بوده مات فی‌سنهٔ ۵۹۷ وازوست[2].

قصیده

درمدح سلطان بهرامشاه غزنوی گوید

سپیده دم چوخط نور برظلام کشند | براق خسرو سیاره در لگام کشند
همی برآید خورشیدازممالك شرق | چوخنجری که بتدریجش از نیام کشند
چنان نماید اطراف لاجورد سپهر | که سوده شنگرفی بررخ رخام کشند
گهی‌زماه براو ناچخ وسپر سازند | گهی‌زمهر براو نیزه و حسام کشند
زعدل سلطان ما نا خبر نداشته‌اند | که‌صبح وشام زیکدیگر انتقام کشند
خدایگان سلاطین که‌مرکب ظفرش | بگاه رتبت بر مسند انام کشند
ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود | که بارمنتش‌ازشکر،خاص وعام کشند
یمین ملت،شاهی که خسروان‌جهان | بیاد بزمش برپای ، می زجام کشند
بروزهیجا اقبال‌وفتح‌و نصرت‌و بخت | نجیب‌مرکب میمونش°را لگام کشند
کمان‌دولت و بختش‌هنوز نیم کش‌ست | جهان چوتیرشودراست گر تمام کشند
زبان آنکه بملکش‌چو سوسن ست دوسر | بنفشه‌وار بسوی قفا زکام کشند
زدشمنانش°شب وروزآفتاب وبخار | بجای فضله حیات ازره مسام کشند
زهی مظفر ومنصور خسروی‌کاقبال | غبارجیش‌تو در دیده زاحترام کشند
فلك‌فزون‌شودارلشکرت ستاره‌زنند | زمین کم آید گر دامن خیام کشند
چوهند وسند گرفتی مثال ده بسپاه | که‌تازچین‌ویمن‌سوی‌مصروشام کشند
زتیغ‌دست‌مکش نامجوی‌ازان بجهان | که پادشاهان تیغ ازبرای نام کشند
برنج نفس‌جهانرافگن در آسایش | که‌رنج نفس بملك‌اندرون کرام کشند
برای ملك سزا باشد ارجهاد کنی | برای گل سزد ارمالش زکام کشند

هم‌درمدح‌سلطان بهرامشاه‌گوید

ابری خوش‌ست وپرده برآفاق‌میکشد | دل‌سوی ساقیان سمن ساق میکشد
باد صبا ز کلهٔ پیروزه گون بباغ | چندین هزار لعبت قفچاق میکشد
برطاق نه هوای جهانراکه درهوای | قوس و قزح زالوان‌صدطاق میکشد
در ده مئی که در قدح اندر فروغ آن | در شام تیره صبحی براق میکشد
آبیست در قنینه و روشن چوآتشی‌ست | کز غایت فروغ باحراق میکشد
مستی ز هوشیاری خوشتر مرا ازانك | مستی بمدح خسرو آفاق میکشد

درمدح سلطان بهرامشاه‌گفته

نازنین سرو ناز درنگرش | که بردسجده سروغاتفرش
زیرآن بگذر وشگفتی بین | کافتابی شگفته بر زبرش
کس ندیدست بارورسروی | کافتابی دمدزبرگ وبرش

۱ـ لباب‌الالباب ۲ـ نگاه کنید بآخر کتاب

زیرهرسرو اگرشمر باشد دیده کرد از کنارمن‌شمرش
آفتاب ار بچشم گردد باز دیده بنهاده ام برهگذرش
زان نیاید همی بچشم درم که نیایم‌همی بچشم درش
هست گوئی زمرد و مرجان خط سبزولب شکر شکرش
یاچوپرزاده طوطئی که بود مانده منقار در میان‌پرش
بس‌غریبست این‌چنین‌طوطی که زمنقار بردمد شکرش
نمکین ازچه‌شدلب‌شکرینش گرنکردم بآب دیده ترش
سحرازشب برآمدی‌زین‌پیش می برآید کنون‌شب‌ازسحرش
خواهمی کزرخم کمرش بدی تاکنم دیده گوهر کمرش
نی‌نی‌آنزر که ازرخم خیزد بکمرکی کنند بی خطرش
شاه داندبهاش کرد که‌هست رخ من برعیار تخت زرش
پادشاهی که آفتاب ومهست روز پیکار خنجر و سپرش
رعد ابرست طبل زیر گلیم چون بغرید موکب ظفرش
گروی‌ابلیس‌سجده گر بودی گل‌آدم زصحن خاک‌درش
دشمن ار نام خنجرش ببرد خسته گردد زبان بکام‌درش
آن صدف بود بیضهٔ تیغش که‌زنصرت‌سرشته‌شد گهرش
ازفراوان که‌جان‌خوردنه‌عجب گرخوردجان خورده جانورش
نی‌نی‌آن‌خودزاصل جان‌بودست زان‌طبیعت‌زجان‌نهاده‌خورش

وله ایضاً

ای‌نازوا زقد تو بازار نارون ای‌تاختن‌رسیده زلف‌تو تاختن
ساق‌وسرین‌وسینه‌وسیماوساعدت سیماب وسیم وسوسن و نسرین وسترن

وله فی المدح

مئی که گربچکد قطره‌اش بروی بساط بسوی بیشه رود مست، شیر شادروان
از آنکه غنچه بود بر مثال پیکانش عدو ز بیم نیارد گذشت دربستان
بروز بزمش ناهید بر لب ساغـر بگاه رزمش مریخ بر سر پیکان

درصفت فصدکردن سلطان‌گوید

ملك بخوردن‌باده چومطربان بنشاند ببر گرفتن‌خون‌قصد کردورگ‌زن‌خواند
پزشك فرخ فرخندهٔ مبارك پی بجوی سیم درون شاخ‌سرخ بیدنشاند
بنوك آهن و پولاد ، جوی‌سیم بکند زدست لؤلؤ بار ملك عقیق افشاند

گویند روزی‌یکی‌از احباب‌بدیدن وی‌آمده دسته‌ای‌گل‌ونرگس بجهة وی‌آورداین قطعه را بالبدیهه درتعریف گل ونرگس فرموده است .

شاخکی چند نرگس رعنا گلکی چند تازه و چیده
آن همه دیده های بی‌چهره این همه چهره های بیدیده

ابوالفرج سکزی[۱] سکز نام کوه‌سیستان است وابوالفرج از آنسامان‌چون‌سکزی را معرب کرده سجزی نوشتندتصحیف خوانان‌سنجری دانستند و معاصر سلطان‌سنجر پادشاه مشهوراز آل‌سلجوق شمردند و نه چنین است مداح‌ابوعلی سیمجور است وآل سیمجورمقدم برغزنویه بوده اند و اومداح ممدوح خودوهاجی آل‌ـ سبکتکین بوده وبعد ازغلبهٔ سلطانمحمود بر ابوعلی حکم بقتل ابوالفرج رفته بشفاعت حکیم‌عنصری که ملك الشعرای سلطان‌وشاگردوی بود رهائی یافت عمرش‌صدوبیست‌سال و این دوبیت ازوست :

عنقای مغربست در ایندور خرمی | خاص ازبرای محنت ورنجست‌آدمی
هرکس بقدرخویش گرفتارمحنتی‌ست | کس را نداده اند برات مسلمی

ابوالفتح بستی[۲] اسمش نظام‌الدین ابوالفتح‌واز فضلای بست‌ست‌وچندی‌وزارت سلطان ناصرالدین سبکتکین با او بوده و سلطانش نهایت رعایت فرموده مات فی سنهٔ ۴۰۳ درعربی اشعار فصیحه وقصاید ملیحه دارد شعرفارسی نیزمیگفته‌ازقصاید عربیهٔ مشهورهٔ اوست .

زیادة المرء فی‌الدنیا نقصان

واز نظمهای پارسی‌این دوقطعه مراو[را]ست:

۱ـ نگاه کنیدبآخرکتاب ۲ـ نظام‌الدین‌عمیدابوالفتح علی‌بن محمدبن‌حسین بن یوسف‌بن محمدبن‌عبدالعزیزالکاتب‌البستی(وفیات‌الاعیان چاپ‌مصر، ج۲ص ۵۰۷-۵۰۹ وترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹ ـ ۳۳) از مشاهیرمترسلان وشاعران ذواللسانین‌آغازعهدغزنویان و اواخر قرن چهارم هجریست . وی درآغاز کار در خدمت «بایتوز» امیربست بسرمیبرد و سمت دبیری وی داشت . هنگامیکه ناصرالدین سبکتکین بربایتوز غلبه یافت ابوالفتح ازبیم اومتواری شد لیکن سبکتکین‌که برمرتبهٔ او در دانش وقوف‌داشت وی‌رابخدمت خواند و بدبیری برگزید . ابوالفتح تاپایان عمر سبکتکین،صاحبدیوان رسائل‌اوبود ودر اوائل سلطنت محمود نیزهمچنان درشغل خویش باقی‌ماند تاعاقبت بجهاتی‌سلطان براومتغیرشد و ظاهراً این ابیات رادر همین اوقات سروده باشد :

قل للامیر ادام ربی عـزه | و انالـه من فضله مکنونـه
انی‌خبیث ولم یزل‌اهل النهی | یهبـون للخدام مـا یجبونه
ولقدجمعت‌من‌العیوب فنونها | فاجمع من العفو الکریـم فنونه
من‌کان یرجوعفو من‌هوفوقه | عن ذنبـه فلیعف عمن دونه

علت تغیر سلطان برابوالفتح معلوم نیست ولی‌مسلم است که اعتذار او بفایده‌یی نینجامید و اوبنا برعبارت تاریخ یمینی «بدیار ترك افتاد و درآن غریب فرو شد»ابن خلکان میگویدکه درسال ۴۰۰ یا ۴۰۱ در بخارا درگذشت لیکن هدایت وفات اورا بسال ۴۰۳ نوشته است

ابوالفتح درشعرونثر عربی مهارت بسیارو در هردو شهرت داشت وبقول عوفی اورا دو دیوان بود یکی‌بتازی و دیگری بپارسی وعوفی گفته است که‌من‌آن هردو دیده‌ام . از اشعار عربی اویکی قطعهٔ ذیلست :

رمیتك عن‌حکم‌القضاء بنظرة | و مالی عن‌حکم القصاص مناص
فلماجرحت الخد منك بمقلتی | جرحت‌فؤادی و الجروح‌قصاص

که ترجمهٔ این‌دوبیتست‌ازبوشکور

از دور بدیدار تو اندر نگرستم | مجروح‌شدآن چهرهٔ‌پرحسن‌وملاحت
وزغمزهٔ توخسته شد، زرده دل‌من | وین‌حکم‌قضائیست‌جراحت‌بجراحت...

تاریخ ادبیات دکترصفا ج۱ص۴۵۹ ـ ۴۶۰

یکی نصیحت من گوشدار و فرمان کن — که از نصیحت سود آن کند که فرمان کرد
همه بصلح گرای و همه مدارا کن — که ازمدارا کردن ستوده گردد مرد
اگر چه قوت داری و عدت بسیار — بگرد صلح درآی و بگرد جنگ مگرد
نه هر که دارد شمشیر، حرب باید ساخت — نه هر که دارد فازهر، زهر باید خورد[1]

ابوالفرج رونی سخنگوئیست شیرین زبان و فصیحی نیکو بیان اصلش ازرونه وآن نام قریه ایست از نشابور، ظهورش بروزگار دولت ظهیرالدین سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمودبن ابراهیم غزنوی بوده و در خدمت اورتبهٔ منادمت حاصل نموده ازاشعارامیر مسعود سعد سلمان گرگانی[2] چنان مستفاد میگردد که سوء ظن سلطان باوی و گرفتاری او درحصار نای بسعایت ابوالفرج بوده، چنانکه دراحوال و اشعار او اشعاری خواهد شد[3] چندی ابوالفرج درلاهور زیسته باز

۱ ـ باید رفت بجای باید ساخت و پازهر بجای فازهر (لباب الالباب)

۲ ـ دولتشاه سمرقندی و آذر وزنوزی وهدایت مسعود راجرجانی گفته‌اند لیکن هیچ دلیلی برین مدعای خود ندارند و دردیوان هم اثری ازین نسبت نیست.

مقدمهٔ دیوان مسعود بقلم رشید یاسمی ص ح ـ ح ۱

۳ ـ شادروان رشید یاسمی بتقریب این نظر راکه ابوالفرج رونی سبب گرفتاری مسعود شده تأئیدکرده ودرمقدمهٔ دیوان مسعود نوشته است

« در قصیده‌ای که پس‌ازده‌سال‌حبس بسلطان ابراهیم فرستاده‌چنین گوید :

بزرگوار خدایا چو قرب دهسالست — که می بکاهد جان من ازغم و تیمار
چرا ز دولت عالی تو بپیچم روی — که بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار
نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد — بدست کرد برنج این‌همه‌ضیاع و عقار
بمن سپرد و زمن بستدند فرعونان — شدم بعجز و ضرورت زخان‌ومان‌آوار
بحضرت آمدم انصاف‌خواه‌و دادطلب — خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
همی ندانم خود راگناهی و جرمی — مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار
زمن بترسد ای‌شاه، خصم‌نا حق من — که کار مدح بمن بازگردد آخر کار
ز پارگین بشناسند بحر در آگین — ز تار میغ بدانند ابر گوهر بار
سپر فکند و ندیده بدست من شمشیر — بداد پشت و نبوده میان ما پیکار
درآن هزیمت تیری گشاد در دیده — مرا بخست چو من‌داشتم‌گشادش خوار

ازین قصیده آشکارست که مسعود دشمن واقعی خود را هیچیك ازامرا و بزرگان نمی داند بلکه‌شاعری حقیرمیداند که در ظاهر پیش اوسپرافکنده و در باطن ازبیم آنکه مبادا مداحی خاص سلطان بمسعود تعلق بگیرد اورا متهم کرده است

درتذکره‌ها مینویسند که‌ابوالفرج رونی براو (یعنی مسعود سعد) رشك برده و اورا تهمت زده است و دلیل آنها این قطعه‌است که گوید:

بوالفرج شرم نامدت که بخبث — درچنین حبس و بندم افکندی(۱)

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) تامن‌اکنون‌زغم همی گریم — تو بشادی ز دور می‌خندی
شد فراموش کز برای تو باز — من چه کردم ز نیك پیوندی
مر تراهیچ باك نامد از آنك — نوزده سال بوده ام بندی
زان خداوند من که‌از همه‌نوع — داشت بر تو بسی خداوندی

باقی در صفحهٔ بعد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

ولی بعضی این قطعه‌را خطاب بابوالفرج نصر بن رستم میدانندکه از امراء بزرگ بوده درهرحال چون درشعری ازین قطعه ذکر۱۹ سال‌حبس میکند و ابوالفرج رادشمن بونصر فارسی میشمارد پس‌قطعهٔ مذکور مربوط بدورهٔ دوم حبس اوست . لکن یکقطعه درديوان‌ابوالفرج رونی بنظر رسیدکه‌مخاطبش معلوم نیست ولی‌ظن میرودکه مزادش مسعود سعد باشد ،گوید :

مراگویی‌که تو خصم حقیری — تو هم مرد دبیری نه امیری
مسلمان وار پندت دادخواهم — توخودپند مسلمان‌کی پذیری
فراوانت پلنگانست خصمان — نگر با موش خصمی در نگیری
که‌گرجنگ پلنگی درتوآید — بباید بر تو میزد تا بمیری

اگر واقعاً این ابیات خطاب بمسعود سعد باشد چنانکه تقی‌الدین اوحدی در تذکرهٔ خود تصریح‌کرده است پس‌باید تهمت زننده‌را ابوالفرج رونی دانست ومعلوم میشود درزمان‌کامرانی و غرور جوانی مسعود خودرا امیری بزرگ دانسته واعتنائی‌بشعرای همکارخودنداشته وابوالفرج درین قطعه نخست اوراآگاه‌کرده است‌که تودبیری و امیرنیستی دیگر اینکه برفرض امیری‌توانا باشی دشمنان قادرهم داری‌که مثل پلنگ اگرترا زخمی بزنندآنگاه ما دشمنان حقیر مانند موش برجراحت‌تو بمیزیم‌که دیگر بهبودی نیابد

حال اگر تابع قول‌آنان شویم‌که تهمت زننده را درین دورهٔ حبس مسعودابوالفرج رونی نمیدانند باید تفحص‌کنیم‌که ساعی‌که بوده است(۱). »

مقدمهٔ دیوان مسعود سعد ص یو ، یز ، یح

استاد ناصح سعایت ابوالفرج‌را از مسعود سعد سلمان نزد سلطان ابراهیم اتهامی بی اصل دانسته ودر ردآن نوشته است :

« صاحب مجمع‌الفصحا پنداشته است‌که سوء ظن سلطان ابراهیم‌بن مسعود نسبت باستاد مسعود سعد سلمان وگرفتاری اودر حصارنای بسعی استاد ابوالفرج بوده است و چنین نیست‌زیرا استاد ابوالفرج باامیر مسعود سعدسلمان دوستی و ارتباط‌کامل‌داشته و درتوصیف قصر امیرمسعود سعدسلمان قطعه‌ای سروده‌که بیت‌اول‌آن اینست :

بوالفرج رادرین بناکه درآن — اختلاف سخن فراوان گشت

استاد مسعود سعد سلمان درجواب ابیات ذیل‌را سروده و قطعهٔ فوق با جواب‌آن‌درديوان استاد ابوالفرج مندرجست

خاطر خواجه بوالفرج بدرست — گوهر نظم و نثر راکان‌گشت
هنر از طبع او چو یافت قبول — جان با جسم و جسم با جان‌گشت
ذهن باریك بین و دور اندیش — سخن او بدید و حیران گشت
معجز خامه اش چو پیدا شد — جادوییهای خلق پنهان گشت

باقی‌درصفحهٔ بعد

گشته اورا یقین‌که تو شده‌یی — با همه دشمنانش سوگندی
تو چه‌گویی چنین روا باشد — در مسلمانی و خردمندی
که‌کسی با تو در همه گیتی — گر یکی زین کند تو نپسندی
بقضایی که رفت خرسندم — نیست اندرجهان چوخورسندی
کرده های تو نا پسندیدست — تا تو زین‌کرده‌هاچه بر بندی
زود خواهی درود بی شبهت — بر تخمی که خود پراگندی

ص ٦٣٥ دیوان مسعود

(۱) نگاه‌کنید بمسعود سعد درهمین‌کتاب

برکاب سلطان پیوست لهذا برخی اورا لاهوری دانند در شاعری الحق طرزخوشی دارد حکیم انوری متتبع طرز اوست[۱] دیوانش حاضر است تخمیناً دو هزار بیت شعر متین

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

راست آن آیتست پنداری — کـه عصا بود باز ثعبان گشت
راه تاریـك مانده روشن شد — کار دشوار بـوده آسان گشت
هر دلیـر و سوار نظم‌کـه بود — کند شمشیر و تنگ میدان گشت
خاطر من چـو گفتهٔ او دیـد — از همـه گفته ها پشیمان گشت
مـن چگـویم که‌آنچه او گفتست — شرف سعد و فخر سلمان گشت

و نیز مکتوبی منظوماً بابوالفرج نوشته‌که درديوان او مندرج و سطر اول‌آن‌اینست

بوالفرج ای خواجهٔ‌آزاد مرد — هجر وصال تو مرا خیره کرد

صرفنظر از دوستی و وداد ابوالفرج با امیرمسعود سعد سلمان خود نیز در دربارسلطان ابراهیم مقامی عالی نداشته‌که سعایت او منشأ اثرباشد چنانکه درمدح‌آن سلطان‌گوید :

ای بذات تو ملك‌گشته جلیل — وی بنام تـو زنده نام خلیل

و در پایان قصیده‌گوید :

خسروا بنده از اریکهٔ ظلم — شاهرخ های زفت خـوردد از پیل
گشته گریان زبنده تاآزاد — مانده عـریان ز مـوزه تامندیل
بی عمل عزل‌دید بر بالین — بی گنـه سنگ یافت بر قندیل
باد اقبال [حضرت عالیت — گـر نبخشی بریـن فقیر معیل

و صاحب‌آتشکـده نیز مینویسد (بعد ازآنکه سلطان ابراهیم راسوء مزاجی بمسعود سعد سلمان بهمرسیده‌اورا حبس فرمود ، ابوالفرج خوفاً بنواحی‌لاهور رفته ساکن شده ، درعودسلطان بهندکرةاخری درسلك مقربان وندیمان مجلس‌خاص انخراط یافت)

گذشته ازآنچه ذکرشد مسلمست‌که مسعود سعدسلمان ازحیث رتبهٔ دیوانی و اهمیت‌شخصی برابوالفرج بدرجات عدیده تقدم داشته و برفرض اینکه ازاقران واکفاء وی‌هم‌باشد سعایت‌اقران و اکفاء در یکدیگر تااین اندازه سوء اثـر و وخامت عاقبت نخواهد داشت و چنانکـه صاحب مجمع‌الفصحا مینویسد مسعود نخستین بار دوازده سال ومرة ثانیه بیست سال محبوس‌گشت وبعقیدهٔ میرزا محمدخان قزوینی (درحواشی چهار مقاله) مسعود سعد سلمان دراول بار ده سال در (سو) و (دهك) و (قلعهٔ نای) بحبس گرفتار آمد(۱) ودرین دفعه بشفاعت ابوالقاسم خاص‌که ازارکان‌دولت سلطان ابراهیم بوده از حبس رهایی یافت وکرة ثانیه هشت‌سال درحصار مرنج محبوس بـود و بشفاعت طاهربن علی ثقةالملك مستخلص گردید .

و واضحست ابوالفرج نامی‌که مسعود بتصریح خود بر اثر سعایت او سالهای دراز انیس زنجیر وبند وقرین رنج وگزندگشته ازاعاظم امرا و رجال دربار و مورد عنایت و مرحمت‌کامل سلطان بوده است نه‌ابوالفرج رونی و مسعود و ابوالفرج هردووزراء واعاظم حضرت راازقبیل محمد بهروز احمد و طاهر ثقةالملك مدح سروده‌اند .. »

دیوان ابوالفرج ص ۱۷٤ - ۱۷٥

۱ - « . . ارباب تذکره متفقندکه حکیم اوحدالدین انوری ابیوردی را بشعرابـوالفرج

باقی‌درصفحهٔ بعد

(۱)- مسعودسعد خودگوید

هفت سالم بسود سو و دهك — پس از آنم سه سال قلعهٔ نای

نگاه‌کنید بمقدمهٔ دیوان مسعود بقلـم شاددوان رشید یاسمی و مسعود سعد در همین‌کتاب

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

و مطالعهٔ دیوان او علاقه و توجهی خاص بوده ، ... درتذکرهٔ آتشکده مرقومست که (شاهداستادی اوهمین بس که حکیم انوری متتبع طریق او بوده وگاهی تضمین مصارع اومیکرده)

درتذکرهٔ لباب الالباب مسطورست که : انوری پیوسته تتبع سخن او کردی ودیوان اوهمواره درنظر داشتی ودرآن قصیده که گفته است :

ویحك ای صورت منصوریه باغی نه سرای　　بـل بهشتی که بدنیات فـرستاده خدای

(درتذکرهٔ مزبور این بیت چنین مرقومست ولی صحیح آن در نسخهٔ خطی دیوان انوری نگارنده که درسیصد سال قبل تحریر شده چنین مسطورست :

ویحك ای صورت منصوریه باغی و سرای　　یا بهشتی کـه بدنیات فـرستاده خدای

و دراواسط قصیده گوید :

هین که آمدبدرت موکب میمون وزیر　　هرچه دانی و توانی زتکلف بنمای
بلب غنچهٔ گل دست همایونش ببوس　　بسر زلف صبا گرد رکابش بزدای

و در موضع دیگر گوید :

منصوریه هرگـزت در آمد بضمیر　　کامد بدرت مـوکب میمون وزیـر
هین کولب غنچه گوبیا دست ببوس　　کـو دست چنارگـو بیا دست بگیر

ومنصوریه نام قصری بوده است کـه منصور وزیر بنا و بنام خود موسوم کرده) یك بیت تمام بعینه ازشعر ابوالفرج بیاورده است بی‌تضمین واگر توارد خاطرست بغایت نادرست ودرآن قطعه که گفته است :

اندران مجلس که من داعی بشعر بوالفرج　　تـا شنیدستم ولوعی داشتستم بس تمام

دلیلست که او پیوسته دربوستان دیوان ابوالفرج تفرج کردی (وآن بیت ابوالفرج که صاحب لباب‌الباب میگوید انوری عیناً در قصیدهٔ خود نقل‌کرده است اینست .

گفته با زایران صریر درت　　مرحبا مرحبا درآی درآی[1]

وشمس‌الدین محمدبن قیس رازی درکتاب المعجم فی‌معاییر اشعار العجم براین نقل انوری اعتراض کرده است . وهمانا این بیت انوری توارد شده است زیرا حکیم انوری که اورا یکی از ارکان چهارگانهٔ سرای نظم شمرده‌اند وتفوق او درشعر وکمالات دیگر بر ابوالفرج وامثال وی پوشیده نیست باقدرت طبعی که ازومشهودست اگر ارادهٔ فراگرفتن مضمون ابوالفرج داشت البته میتوانست مضمون را بعبارتی اداکندکه برشعر ابوالفرج رجحان داشته بـاشد وکسی را مجال آن نرودکه نسبت سرقت مذمومه و انتحال بدو دهد . وقطعهٔ انوری که صاحب لباب‌الالباب آنرادلیل شوق و مداومت او درمطالعهٔ دیوان ابوالفرج میداند بعضی از ابیات آن اینست :

زندگانی مجلس عالی در اقبال تمام　　چو ابد بی‌منتهی باد وچودولت بردوام
بادمعلومش که من بنده بشعر بوالفرج　　تـا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام
شعرچند الحق بدست آورده‌ام فیمامضی　　قطعه‌ای ازعمروزیدو نکته‌ای ازخاص وعام
چون بدین راضی نبودستم طلب میکرده‌ام　　در سفر وقت مسیرو در حضرگاه مقام
دی همین معنی مگر بر لفظ من خادم برفت　　باکریم‌الدین که هست اندرکرم فخرکرام

باقی درصفحهٔ بعد

---

۱ ــ ابوالفرج درجای دیگر گفته است :

ببارگاه او ملك ز خلد شد　　ندا شنید کاندر آی مرحبا

وحافظ گوید :

یا برید الحمی حماك الله　　مرحبا مرحبا تعال تعال

دارد[1] و از آن انتخاب میشود[2].

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

گفت من دارم یکی از انتخاب شعر او — نسخه‌ای بس بی نظیر و شیوه‌ای بس با نظام

عزم دارم کان بروزی چند بنویسم که نیست — شعر او مرغی که آسان اندرون افتد بدام

و در موضعی دیگر گفته والحق حق سخن را اداکرده است.

ازمتانت خیل اقبالت چو شعر بوالفرج — وز عذوبت مشرب عیشت چو نظم فرخی

واگرچه نمیتوان تصدیق کرد که انوری درشعر پیرو طریقهٔ ابوالفرج باشد زیرا خود از اساتید مسلم و از او اشعر ودارای اسلوبی خاصست ولی همین توجه وعلاقهٔ او بمطالعه واستنساخ اشعار ابوالفرج دلیل استادی او درفن شعرتواندبود. (دیوان ابوالفرج ص ۱۷۵ – ۱۷۷)

۱ – دیوان استاد ابوالفرج رونی بتصحیح پروفسورچایکین وتصحیح مجدد آقای محمدعلی ناصح ادیب وشاعر معاصر درسال ۱۳۰٤ بپیوست مجلهٔ ارمغان درمطبعهٔ شوروی بطبع رسیده و نزدیك ۱۵۰ صفحه شعر دارد اگر حد متوسط هر صفحه را ۱۵ بیت حساب کنیم از دو هزار بیت بیشترست.

۲– چون رضاقلیخان از زندگی ابوالفرج شرحی بیان نکرده سخن استاد ناصح را دربارهٔ زندگی او اینجا میآوریم.

« نورالدین محمد عوفی اورا درلباب‌الالباب (ابوالفرج بن مسعودالرونی) مینویسد.

حاج لطفعلی بیك درتذکرهٔ آتشکده مینویسد (ازشعرای جلیل‌الشأن وازفصحای عذب‌البیانست و اکثر شعرا باستادی او اعتراف کرده‌اند) ... محمد عوفی مینویسد (مولد ومنشأ او خطهٔ لوهور بوده)...

در تذکرهٔ آتشکده مرقومست که (اصل وی از رونه و مهنه من محال دشت‌خاورانست) در آن تذکره نام وی در عداد شعرای خراسان پس از ذکرشیخ ابوسعید فضل‌الله بن ابوالخیر مهنه‌ای نگاشته شده است.

میرزا محمد خان قزوینی در ذیل صفحهٔ ۵۷ کتاب راحة‌الصدور تألیف محمدبن علی بن سلیمان‌الراوندی‌مینویسد (واو منسوبست برونه که ازتوابع لاهورست) همچنین درحواشی چهارمقاله (ص۱٤۲) مینویسد (وهمچنین امین‌احمد رازی درتذکرهٔ هفت اقلیم نیز اورا درفصل شعرای لاهور عنوان میکند. درتاریخ گزیده گوید که رونه‌ازقرای خاوران‌خراسانست ودرمجمع‌الفصحا مسطورست که ازقرای نیشابورست وهردوقول خطاست).

ولی قول صاحب‌مجمع‌الفصحاو نگارندهٔ آتشکده صحیح ورونه چنانکه گفته‌اند ازتوابع نیشابور واکنون هم محل آن معلومست وارباب تذکره ظهور او را در زمان سلطان ابوالمظفر ابراهیم‌بن مسعود غزنوی (که درسنهٔ ٤۵۱ برتخت سلطنت جلوس کرد) دانسته‌اند و در دیوان استاد مدح سلطان مزبور وفرزند اوسلطان جلال‌الدوله‌ابوسعد مسعودبن ابراهیم(که درسنهٔ ٤۸۱ مالك تخت و تاج‌گشت) بنظرخوانندگان میرسد.

میرزا محمد خان قزوینی نگارنده ومتتبع مشهورجلوس سلطان مسعودبن ابراهیم را درسنهٔ ٤۹۲ دانسته است (حواشی چهارمقاله ص ۱٤۲) وحال آنکه صاحب روضة‌الصفا مینویسد (سلطان ابراهیم درسنهٔ احدی وثمانین واربعمائه – ٤۸۱– وفات یافت وبروایتی سی‌سال پادشاهی کرده، بقول تاریخ‌گزیده ومؤلف تاریخ بناکتی مدت سلطنت اوچهل ودوسال بود)

سپس گوید: (چون اووفات یافت پسرش مسعود بجای اوبنشست بجلال الدوله ملقب شد)

در سنهٔ وفات سلطان ابراهیم (٤۸۱) چنانکه ازروضة الصفا برمی‌آید اختلافی نیست و دلیل اینکه ما سلطنت اورا سی سال وجلوس اورا درسنهٔ ٤۵۱ دانسته‌ایم اینست که اگرسلطنت

باقی در صفحهٔ بعد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

اورا چهل ودو سال دانیم جلوس اودرسنهٔ ۴۳۹ خواهد بود وحال آنکه وفات سلطان مودودبن مسعودبن محمودبن ناصرالدین سبکتکین بتصریح روضة‌الصفا در بیستم رجب سنهٔ ۴۴۱ اتفاق افتاده است وچگونه میتوان گفت که سلطان ابراهیم بن مسعود دوسال قبل ازوفات سلطان مودود برسریر سلطنت جلوس کرده است وازین گذشته بعد ازسلطان مسعود پادشاهی بسلطان ابراهیم نرسیده است بلکه پس از مودود علی‌بن مسعود ، عبدالرشید مسعود ، طغرل (که در اوایل امر حاجب مودودبن مسعود بود) و فرخ زادبن مسعود (که شش سال سلطنت کرد) متعاقباً مالك تخت وتاج گشته‌اند وپس از فرخ زادبن مسعود برادرش سلطان ابراهیم بر سریر سلطنت جای گزین گشت بنابر این جلوس مسعودبن ابراهیم در سنهٔ ۴۸۱ بوقوع پیوسته است و قول میرزا محمد خان درین موضوع قبل از اینکه برهان آن دیده شود بنزد ما معتبر نیست نکته‌ایکه اظهار آن لازمست اینست که اگرچه دردیوان استاد ابوالفرج مقدم برمدح دیگران ستایش سلطان محمود غزنوی دیده میشود وتوهم میرود که استاد معاصر آن سلطان عالیشان بوده و ایام‌سلطنت آن شهریار جهاندار را درك کرده ولی چنین نیست وتحقیق اینمعنی راگوئیم :

مستشرق محترم پروفسور چایکین درذیل قصیدهٔ استادکه مطلع آن اینست .

غزوگوارنده باد شاه جهانرا ناصردین داعی زمین وزمانرا

نوشته‌اند (ممدوح این قصیده کیست ؟ ازسلاطین غزنویه گویا فقط دوتن لقب ناصرالدین داشته‌اند نخست آنها سبکتکین بود ، دوم مسعودبن محمود) وسؤال مستشرق محترم را چنین جواب گوئیم که استاد لفظ ناصرالدین را (درمصراع ثانی مطلع) برای مدح آورده (مانند راعی زمین و زمان) وازآن ارادهٔ اسم علم (ولقب) نکرده است چنانکه باندك تأملی معلوم گردد وازآن گذشته لقب سلطان مسعودبن محمود شهاب الدوله بوده واین لقب درتاریخ بیهقی در ذکر وقایع زمان سلطان محمود در مواضع عدیده مرقومست واگرچه بموجب نص تاریخ بیهقی نگاشتهٔ ابوالفضل محمدبن الحسین بیهقی،القادر بالله خلیفهٔ عباسی درضمن مکتوبی که بمسعودبن محمود نگاشت (و رافع آن ابومحمد هاشمی بود ووصول آن در نیشابور بدست سلطان وکیفیت استقبال شهریار از ابومحمد درتاریخ مزبور مسطورست) نعوت اورا چنین نوشت : ناصر دین الله ـ حافظ‌عباد الله ـ المنتقم من اعداء الله ـ ظهیر خلیفة الله امیرالمؤمنین ولی ما اگراین نعوت را کلا لقب دانیم و ناصر دین‌الله را مبدل بناصر الدین کنیم تکلیفی سخت بیجا و تخریجی بینهایت نازیبا و برخلاف عقیدهٔ جمهور مورخین کرده‌ایم وهمچنین‌این‌قصیده را درمدح ناصرالدین سبکتکین هم نمیتوان‌دانست زیرا استاد درآن قصیده نام فتح قنوج‌میبرد وفتح قنوج درموقع تسخیر ممالك هند بدست سلطان محمود غزنوی درسنهٔ ۴۰۷ بوقوع پیوست واستاد فرخی نیز درمدح سلطان محمودگوید :

قوی کنندهٔ دین محمد مختار یمین دولت ، محمود ، قاهر کفار
چو بازگشت بپیروزی از درقنوج مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار
هنوز رایتش ازگرد راه چون نسرین هنوز خنجرش ازخون تازه‌چون‌گلنار

وهمچنین عنصری فتح قنوج را درمدایح خود بسلطان‌محمود نسبت میدهد وازین جمله‌توان دانست که ممدوح قصیده سیف‌الدوله ابوالقاسم محمود فرزند ناصرالدین سبکتکین است (بعقیدهٔ صاحب روضة‌الصفا محمودبن ناصرالدین سبکتکین،سیف‌الدوله لقب داشته و در شرح احوال وی درکتاب مزبور چند جا این لقب ذکر شده و همچنین ابوالشرف ناصح بن ظفربن سعد المنشی در ترجمهٔ یمینی درمواضع بسیار لفظ سیف الدوله را لقب سلطان مزبور دانسته ولی درنظر ندارم که شعرای معاصر سلطان محمود را بلقب سیف الدوله مدح کرده باشند بلکه هر جا دیده‌ام اورا یمین الدوله خوانده اند ولی مسعود سعد سلمان و ابوالفرج رونی محمودبن ابراهیم را بلقب

باقی‌درصفحهٔ بعد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

سیف الدوله در چند موضع ستوده‌اند بنابراین اگر درقصیده‌ای نام محمود بن ابراهیم بـا لقب سیف الدوله یا بی‌آن یا محمود مطلق بنام شاهزاده دیده شود معلومست که ممدوح کیست و در صورتیکه سیف الدوله محمود مطلق باشد ازملاحظهٔ سیاق نظم وتاریخ معلوم توان کرد ازمحمود-بن ابراهیم درچندکتاب که در دسترس ماست ذکری نیست ولی ازقصیدهٔ مسعود سعد سلمان چنان برمیآیدکه وی فرزند سلطان ابوالمظفر ابراهیم غزنوی بوده وازجانب پدر درسنهٔ ٤٦٩ مأمور حکومت هندوستان شده است و غرض از تمهید این مقدمه اجابت سؤال مستشرق محترم و تحقیق تاریخی بود اکنون گوییم که استاد ابوالفرج معاصر سلطان محمود نبوده بدلیل‌آنکـه فتح قنوج چنانکه‌گفته شد درسنهٔ ٤٠٧ واقع شده واستاد تاسنهٔ ٤٩٠ یعنی نه سال بعد از جلوس جلال-الدوله ابوسعد مسعودبن ابراهیم غزنوی حیات داشته وبا مراجعه‌بآن قصیده معلوم میشودکه‌استاد درآن وقت شاعری سخن سنج و تـوانا بوده واگر فرض‌کنیم‌که درموقع نظم‌آن قصیده بیست و پنجسال داشته لازم میآیدکه درموقع وفات‌یکسد وهشت سال ازعمر اوگذشته باشد وبسیار نادرست که‌کسی باین سن برسد ونیز هیچیك از ارباب تذکره ننوشته اندکه استاد ابوالفرج بعمر طویل رسیده چنانکه استاد رشیدالدین (ابوبکر محمدبن محمدبن عبدالجلیل بلخی) وطواط وبعضی دیگر را نوشته‌اند وهمچنین در تذکره ها وسایرکتب متداوله مذکور نیست‌که استاد از شعرای دربـار سلطان محمود یا معاصراو باشد وباین سبب قصیدهٔ چند درمدح سلطان محمودسروده‌که جد ممدوح اوبوده واینکه نیاکان ممدوح‌را بعظمت وشرف بستایندوفتوح آنانرا بیان‌کنند مانند ستایش‌شخص ممدوح وباعث افتخار اوست و سبب اینکه سلطان محمود را مانند سلطان معاصر ستوده و در بعضی موارد اورا مثل شاه معاصرکه مدایح خودرا ازشاعراستماع میکند مخاطب ساخته اینست‌که وقع وتأثیر اینگـونه مدح درنفوس بیشترست وتحقیق این نکته بردانشمندان پوشیده نیست .... مدت حیات وزمان وفات استاد ابوالفرج‌کاملا برما معلوم و محقق نیست ولی ظاهرآنست‌که وی درسنهٔ ٤٥١ بشاعری وستایش سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی پرداخته و پس ازآنکـه اودر سال ٤٨١ درگذشته است(۱)فـرزند اومسعودبن ابراهیم را مدح میگفته ومسعودبن ابراهیم در سنهٔ ٤٩٧ پس ازشانزده سال سلطنت داعی حق را لبیك‌اجابت‌گفته(۲)وچون مسلم نیست که‌استاد درموقع وفات سلطان مسعودبن ابراهیم حیات داشته ونیز ازمدایح عدیدهٔ او در حق‌آن سلطان چنین فهمیده میشودکه مدتی مدید ازسلطنت اورا درك‌کرده برای اینکه قول ما بصواب ازخطا نزدیکتر باشد باید بگوییم‌که استاد تقریباً درسنهٔ ٤٩٠ جهان فانی را بدرودگفته است(۳)و از اینقرار دورهٔ شاعری اوسی ونه سال‌بوده واگر فرض‌کنیم‌که ازسن بیست وپنج‌آغاز مدیحه‌سرایی

باقی صفحهٔ بعد

---

(۱) این سنه (٤٨١) راکه‌آقای ناصح سال مرگ سلطان ابوالمظفر ظهیرالدوله رضی-الدین ابراهیم پسرمسعود پسر محمود سبکتکین دانسته است درست نیست زیرا این سلطان‌چنانکه مورخان نوشته‌اند در٤٢٤ متولدشده ، در٤٥٠ بتخت نشسته وتاسال ٤٩٢ سلطنت‌کرده است .

(۲) سلطان مسعود پسرسلطان ابراهیم چنانکه نوشته‌اند درسال ٤٩٢ بسلطنت رسیده‌وتا سال ٥٠٩ سلطنت‌داشته است پس‌آنچه استاد محترم‌آقای ناصح مرقوم داشته است ازدرجهٔ‌صحت قطعی واعتباریقینی ساقطست .

(۳) این حدس نیز بدلیل اختلافیکه در سال مـرگ و مدت سلطنت ممدوحان استاد ابوالفرج رخ داده مورد تأمل است .

اگرمدت سلطنت سلطان مسعود پسرابراهیم رااز ٤٩٢ تا٥٠٩ بدانیم ابوالفرج درفاصلهٔ این دوسنه (از٤٩٢ تا ٥٠٩) حیات داشته و معلوم نیست درکدام سال این فاصله چشم از جهان بسته واین درصورتیست‌که مسلم شود این‌شاعرپس‌ازمرگ آن‌سلطان(٥٠٩)حیات نداشته‌است .

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

کرده باشد بااین قیاس درهنگام رحلت شست وچهارسال عمرداشته است.

اشعار ابوالفرج در سی و نه سال دورهٔ شاعری منحصر بهمین مقدار نبوده و یقینست که قسمتی ازآثار افکار این استاد بتاراج حوادث رفته و دلیل آنکه درکتاب المعجم فی‌معائیر اشعار العجم این دو بیت راکه ازاستاد ابوالفرج روایت میکند:

شد ممکن‌درجهان هرکو بساطش‌بوسه داد — وآن دهد بوسه بساطش‌کز درتمکین بود

***

از خواب‌گران فتنه سبك برنکند سر — تا دیدهٔ حزم تو بود روشن و بیدار

وهریك ازین دو بیت از قصیدهٔ جداگانه‌ایست‌که در نسخ دیوان ابوالفرج دیده نمیشود و همچنین ست این [دو] بیت و قطعهٔ ذیل‌که درلباب الالباب مندرجست:

نعل‌اسب توهلالست وستامش‌کوکبست — آفتابست او واسبش آسمانها رامدار

آسمانی‌پرکواکب برزمین‌هرگز‌که‌دید — کافتاب او یکی باشد هلال او چهار

☆

مال دادن جز بحق اسراف دان — اینك از قران بخوان لاتسرفوا

از برای دین همه دنیا بده — لن تنالوا البر حتی تنفقوا

(دیوان استاد ابوالفرج ص ۱۷۱ – ۱۷۸)

واینك برای‌آشنایی بیشترخواننده‌بروش وشیوهٔ شعر استاد ابوالفرج خلاصه‌یی ازنظرخود را دربارهٔ سبك وطریقهٔ اومحض مزید فایده اینجا میآوریم:

استاد ابوالفرج ازقصیده‌سرایان‌بزرگ سده‌ی‌پنجم سخنش پرورده واستوارشیوه واسلوبش پخته، ازسستی‌و‌ناتوانی، حشوواطناب، بهم‌ریختگی وابهام آسوده است طرح قصیده‌های اوبعضی ابتکاری وبیشتر بشیوه‌ی متقدمان ومعاصران اوساخته‌شده ازمیان قصیده‌های اوکه بدیع وتازه بنظر میرسد یکی قصیده‌ییست بمطلع:

یا اهل خرد جهان بکین ست — مرد هنری ازاوغمین‌ست ص۲۲

نهیب خطاب درمطلع این چکامه وپرده دری از راز جهان وکین‌توزی اوبا مردم هنری وهمچنین شکل وطرح قصیده سخت دلکش و زیباست این قصیده از حیث فکر و معنا بسخن استاد ناصرخسرو بی‌شباهت نیست و بنظر من منبع الهام قصیده‌ی مبلغانه و بیدار کننده‌ی شاعر بزرگ پارس شیخ اجل سعدی بمطلع:

ایهاالناس جهان جای تن‌آسانی نیست — مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

بوده است زیرا از حیث خطاب و نهیب بیدار باش سخت بمطلع بلفرج مانانده است دو قصیده‌ی دیگر ابوالفرج بردیف میفرستم نیز ازحیث طرح ابداع طبع او وبی‌سابقه‌است

بگردون نور اختر میفرستم — بدریا دروعنبر میفرستم ص ۸٤

گلی سوی‌خلدبرین میفرستم — شبه پیش‌درثمین‌میفرستم(۱) ص۸۵

نحوه‌ی طلب شراب وطرح سخن دراین قصیدهٔ ابوالفرج نیز بدیع بنظرمیرسد.

بیاد‌ای پسر ای ساقی کرام — ازآن‌شمع‌قنینه چراغ‌جام ص۸۰

ابوالفرج درمدیحه نیز بسیار قوی‌است ووصفهای او ازممدوح بدیع وتازه است قویترین قصیده‌ی او بنظرمن همانست‌که درمدح زریرشیبانی ساخته‌است بمطلع: باقی درصفحهٔ بعد

---

(۱) دراین قصیده ابوالفرج دربعضی بیت‌ها، شعرخویش ودرنتیجه ممدوح قصیده را بدون توجه پست‌کرده وباهانت بیشترشبیه‌است تا بمدح ازجمله‌گوید:

ندارد خطر دربر آب حیوان — خلابی که از پارگین میفرستم

فروغی مزور سراسر کثافت — بنوبر بچرخ برین میفرستم

خلاب پارگین وفروغ مزور سراسر کثافت‌رابتحفه بسوی ممدوح‌فرستاده وسخت نازیباست

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

ای شیر دل ای زریر شیبانی ای‌قوت‌بازوی‌مسلمانی ص۱۱٤

انوری قصیده‌سرای بزرگ طریقهٔ بلفرج‌را میستاید و ولوع خودرا بشعر او در چند مورد آشکارمیکندکه درمقام‌سبک او بدانها اشاره شده‌است ـ مسعودسعد باهمه‌استادی بشاگردی‌بلفرج نازیده اینگونه توجه و ارادت شاعران بدین شاعرمیتواند میزان ارزش وقدرت اورا نشان‌دهد. ولی در نظرما مسعود وانوری هردو در قصیده سرایی وتسلط بادای مطلب و قدرت شاعری بر ابوالفرج رجحان دارند استاد ابوالفرج رونه‌یی با آنکه در سبك وشیوه‌ی سخن از حیث بیان و طرح سخن شاعری مبتکر ومقتدراست باز ازتأثیر اسلوب شاعران پیش ازخود و معاصران برکنار نمانده ازقصیده‌سرایان بزرگ عصر شاهنامه وشاعران قوی دست دوره‌ی خود گاهی پیروی کرده، براه ایشان رفته‌است نقادان زمان ما بپیروی ازتذکره نویسان گذشته بجای آنکه تأثیر متقدمان بلفرج را درشعراونشان دهند تنها بذکرولوع استاد انوری بشعر اواکتفاکرده از توجه این شاعر بقصیده‌سرایان بزرگ پیش‌ازخود نامی نبرده‌اند درحالیکه درحقیقت مقام تذکرولوع انوری‌بشعر بلفرج سبك انوری وبیان راه خیال اوست وددروشن ساختن شیوه‌ی شاعرمقدم براوهرگز تأثیری نخواهدداشت ما بنابروش خاص‌خود تاآنجاکه مدرك استناد در دست داریم بادقت و حوصله درحد استعداد وتوانایی‌ودرك‌خویش منبع‌الهام‌ومأخذ تأثرهرشاعرقصیده سرارا در پاسداران سخن بدست خواننده‌داده‌ایم‌اینك‌نیزکه درصدد تشریح‌سبك بلفرج‌هستیم لازم‌میدانیم‌سابقه‌ی قصیده‌های‌استوار او را نشان دهیم تاحد تقلید وابتکار اوآشکارا شود وارزش واقعیش بدست‌آید.

بلفرج ازمیان قصیده‌سرایان عصر شاهنامه بیش از همه بفرخی، منوچهری وگاهی عنصری توجه داشته وقصیده‌های‌آنانرا جواب‌گفته‌است.

نیلگون پرده بر کشید هوا باغ بنوشت مفرش دیبا فرخی‌ص٤

بادبـان بر کشید بـاد صبا معتدل گشت بازطبع هوا بلفرج‌ص۷

چو سیرگشت سر نرگس غنوده ز خواب گل کبود فروخفت زیر پرده‌ی آب
فرخی (ص ۱۱)

بدیع نیست بشب دیدن ستاره در آب بروزبین‌که سپهری است پرستاره بر آب
بلفرج (ص١٤)

و نیز: که رحیل چو بگذاشتم همی اسباب ز آب دیده همی گشت گرد من گرداب
بلفرج (ص۱۹)

قـوی کننده‌ی دیـن محمد مختار یمین دولت محمود قـاهر کفـار
(فرخی‌ص۵۲)

زهی رای رزین ای بحق سپهسالار تویی‌که‌رخش تهمتن نداشت‌چون تو سوار
بلفرج (ص٤٥)

عشق نو و یارنو و نوروز و سرسال فرخنده کناد ایزد بر میر من اینحال
فرخی (ص ۲۱۹)

فتح وظفر ونصرت و فیروزی واقبال باغزو خداوند قرین بودند امسال
بلفرج (ص۷۷)

***

ابوالفرج بقصیده‌ی منوچهری بمطلع :

فغان ازین‌غراب بین وای او که در نوافگندمان نـوای او

نظرداشته وشیوه‌ی بیان اورا درقصیده‌یی بهمان وزن وقافیه ولی بی‌ردیف پیروی کرده و ازحیث جمله بندی وطرح بتمام و کمال تحت‌تأثیر استاد منوچهری‌است مطلع‌وچند بیت از قصیده‌ی بلفرج آورده‌میشود :

باقی درصفحهٔ بعد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

ابوالحسن علی که نعت خلق او — خبر دهد ز نام والدش ترا
رسیده جاه او بجرم مشتری — پریده جسم او بروح اولیا
مگرد گرد آبگرد هیبتش — که درکشد بدم ترا چو اژدها
برون برد نسیم دفق اوزیم — هم اجنبی هم آشنا باآشنا

***

الا یا خیمگی خیمه فروهل — که پیشاهنگ بیرون‌شد ز منزل
منوچهری
فلك در سایه‌ی پر حواصل — زمین را پر طوطی کرد حاصل
بلفرج ص۷۱
حاسدان بر من حسد کردند و من فردم چنین — داد مظلومان بده ای‌عز امیرالمؤمنین
منوچهری
ای‌سپهسالار شرق ای پشت‌ملك ای‌صدردین — ای زدرای بوحلیم‌ای‌کوه حلم‌ای‌بحر کین
بلفرج‌ص۹۹

***

سده جشن ملوك نامدارست — ز افریدون و ازجم یادگارست عنصری‌ص۸
عرب‌را آسمانی حق گذارست — عجم‌را آفتابی سایه‌دارست بلفرج ص۲۳
نگر بلاله وطبع بهار رنگ پذیر — یکی برنگ عقیق ویکی ببوی عبیر عنصری‌ص۲۰
عمید دولت عالی و خاص مجلس میر — امین‌گنج شه‌وحمل بخش‌حمله‌پذیر بلفرج ص۵۱
مراد عالم شاه زمین و گنج هنر — قوام ملك‌ونظام هدی وفخر بشر عنصری‌ص۵۸
نظام عالم و خورشید ملك و ذات هنر — نصیردولت وپشت هدی وروی‌ظفر بلفرج‌ص۶۰

***

ابوالفرج بامسعودسعد سلمان شاعر زندانی سده‌ی پنجم معاصر بوده وبااودوستی ومشاعره داشته وبطوریکه از غور دردیوان آندوبرمیآید از شعر یکدیگر متأثر بوده‌اند وقصیده‌های شبیه‌و یکطرح بسیاردارند آنچه مسلم است ونگارنده درآن تردیدندارد اینست‌که مسعود درقصیده‌سرایی وبنیان سخن از استاد ابوالفرج تواناترو ازحیث حال و درد سرشارترست اما چیره دستی وقدرت بیان ابوالفرج نیز درحد خود قابل توجه وپرارزش است

مسعود در چند مورد از دوست شاعر خود استاد ابوالفرج یادکرده

بوالفرج ای خواجهٔ آزاد مرد — هجر و وصال تو مرا خیره کرد
دید ز سختی تن و جان آنچه دید — خورد زتلخی دل وجان آنچه‌خورد
سخت بدردم ز دل سخت گرم — نیك برنجم ز دم نیك سرد
پیر شدم از دم دولت همی — محنت ناگاه بمن باز خورد
گر چه بسد دیده بجیحون درم — از سرم این چرخ برآورد گرد
بسته یکی شیرم گویی بجای — دیده زخون سرخ‌ورخ ازهول زرد
گر نکشم تیغ زبان چون کنم — با فلك گردون شبها نبرد
روز و شب اینجا بقمار اندرم — هست حریفم فلك لاجورد
مهره ی او سی سیه و سی سپید — گردش او زیر یکی تخت نرد
عمر همی بازم و بازم همی — دست ز من برده ست این گردگرد
ای ببلندی سخن شاعران — هرگز مانند تو نادیده مرد
فرشی گستردمت از دوستی — باز که فرمودت کاندر نورد
روی توام از همه چیز آرزوست — خسته همیجوید درمان درد

ص ۱۰۴ دیوان مسعود

باقی درصفحهٔ بعد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

پیداست مسعود بلفرج را از جان‌ودل دوست داشته ودیدار اورا درمان دردخویش‌میدانسته وبسخن او معتقد بوده است در جایی دیگر از دوست شاعرخودگله آغازمیکند وبشاگردی اوازراه تواضع وشدت دوستی مفتخرست

ای‌خواجه بلفرج نکنی یاد من	تا شاد گردد ایندل ناشاد من
دانی که هست بنده‌ی آزاد تو	هرکس که‌هست بنده وآزادمن
نازم بدانکه هستم شاگرد تو	شادم بدانکه هستی استاد من
ای رونی ایکه‌طرفه‌ی بغدادی	دارد نشستگاه تو بغداد من
مانانه‌آگهی‌تو که‌باران اشک	از تن همی بشوید بنیاد من
درکوره‌یی زآتش‌غم تافته‌ست	نرم آهنست گویی پولاد من
نزدیک‌ودوربینی که‌خاص‌وعام	فریاد گر برفت ز فریاد من
پنجاه وپنج وعده درینسال‌شد	کز هیچگونه ناگذرد داد من
بنشاند روزگارم و اندرنشاند	درعاج سفته ، سفته‌ی شمشاد من
دان هژبر لقمه‌کند رنگ من	مغز عقاب‌طعمه کندخاد(۱) من
چون‌بادوآب درکه ودشت‌اوفتد	تیغ چوآب وآب چون باد من
باگیتی استوارکنم کارخویش	گر بخت استوارکندلاد(۲) من
از روزگار بازنخواهم شدن	تا روزگار می بدهد داد من
هیچ‌فراموشم‌مکن‌ازیادخویش	زیرا که نه فرامشی از یاد من

(ص ٦۲۰ دیوان مسعود)

بلفرج قطعه‌یی در صفت بنای خانـه‌ی مسعود ساخته ومسعود بهمان طریق وبتعداد بتیهای قطعه‌ی دوست شاعرخود قطعه‌یی‌پرداخته‌که بترتیب نقل میشود :

بلفرج را درین بنا که درآن	اختلاف سخن فراوان گشت
سخنی چند معجبست کـه عقل	بروقوفش رسیدوحیران گشت
گوید این در بهشت یکچندی	روضه‌ی دلگشای‌رضوان گشت
بزمین آمـد از بهشت آدم	غـربت او بکام شیطان گشت
بویه‌ی ۳ منزل بهشتش خاست	گرچه دشوار بودآسان گشت
عرصه‌ی عمر آدم آخـر کار	خالی‌آوردو تنگ‌میدان گشت
غیرت غیر بـرد بـر سکنه	زآرزو خواستن پشیمان گشت
خانه زان شخص بازماند ولی	مدتی‌غوطه خوردوپنهان گشت
گرد او وهم‌گشت ونتوانست	گـرداسرار غیب نتوان گشت
اندرین عصر چون پدید آمد	قصر مسعود سعد سلمان گشت

(ص ۱۲٤ دیوان ابوالفرج)

***

خاطر خواجه بلفرج بـدرست	گوهر نظم و نثررا کان‌گشت
هنراز طبع او چو یافت قبول	جان باجسم وجسم باجان‌گشت
ذهن باریک بین دور اندیش	سخن او بدید و حیران گشت
رونق و زیب شعر عالی او	حسن اسلام و نور ایمان‌گشت

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) خاد بروزن باد : زغن ، غلیواژ (۲) لاد : دیوار (۳) بویه:آرزو

باقی از صفحهٔ قبل

مشرکش چون بدید لفظی گفت — که بدان مؤمن ومسلمان گشت
شاعران را ز لفظ ومعنی او — لفظ ومعنی همه دگر سان گشت
راه تاریک مانده روشن شد — کار دشوار بوده آسان گشت
معجز خامه‌اش چو پیدا شد — جادویی‌های خلق پنهان گشت
راست آن آیتی است پنداری — که عصا بود و باز ثعبان گشت
هر سوار دلیر نظم که بود — کند شمشیر و تنگ میدان گشت
خاطر من چو گفته‌ی او دید — از همه گفته ها پشیمان گشت
من چه گویم که آنچه او گفته ست — شرف سعد و فخر سلمان گشت

(ص ۷۲۸ دیوان مسعود سعد)

آشکاراست که مسعود لفظ ومعنای شعر بلفرج را میپسندیده وآنرا بشعر دیگر شاعران معاصر خود ترجیح میداده است مسعود قصیده‌ی دیگر ابوالفرج‌را بمطلع :

روزگار عصیر انگورست — خم‌ازومست‌وچنگ مخمورست (ص۲۹)

جواب گفته‌ومصراع‌اول مطلع آنرا بتضمین آورده است

قوت روح خون انگورست — تن بر او فتنه گشت و معذورست
این برآن وزن و قافیت گفتم — « روزگار عصیر انگورست » (ص۴۳)

چند قصیده‌ی‌هم وزن وقافیه در دیوان این دوشاعرهست که نمیتوان تقدم یکی‌را بردیگری مسلم دانست .

شاها جهان شاهی و شاه جهانیا — درچشم جور و عدل پدید ونهانیا
(مسعود ص ٤)

شاها نظام ملک و قوام جهانیا — بادولت‌مساعد و بخت جوانیا (۱)
(بلفرج ص ۸)

این دوقصیده راهردوشاعر بمدح سیف‌الدوله محمود بمناسبت تعیین‌او بحکومت هندوستان ساخته‌اند وسخت از یکدیگر متأثرست ومن شعر مسعود را ببلفرج ترجیح میدهم .

زخاك و بادكه هستند یارآتش وآب — قویتر آمد بسیار کار آتش و آب
(مسعود ص ۱۵)

برفت مشرق ومغرب‌سوارآتش‌وآب — ربود حرص امارت‌قرار آتش وآب
(بلفرج ص ۱۵)

نشسته ام زقدم تاسراندرآتش وآب — توان نشستن‌ساکن‌چنین‌درآتش‌وآب(۲)
(مسعود ص ۲۳)

باقی‌درصفحهٔ بعد

---

(۱) از مقابله‌ی این دوقصیده آثار معارضه بین‌دوشاعر نیزآشکار است زیراکه ابوالفرج پادشاهرا بتردید صاحبقران دانسته ومسعود تصریح وتأکید کرده است (مقدمه‌ی دیوان مسعودسعد بقلم شادروان رشید یاسمی ص یب)

(۲)زبسکه‌مانددل‌وچشم‌من‌درآتش وآب — گشاده در دل و در چشم‌من برآتش‌وآب
(امیر معزی ص ۳۳)

بتی‌که‌گر فگند یك نظر بر آتش وآب — شود ز زلف وجمالش مصور آتش و آب
سنایی ص ۵۹

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

قبول یافت زهرهفت اخترآتش وآب — وجیه گشت بهرهفت کشور آتش وآب
(بلفرج ص ۱۷)

چنین بنظر میرسد که قصیده‌ی بالا را مسعود پیش‌از بلفرج ساخته باشد زیرا اودرآخر قصیدهٔ خود میگوید :

شنیده ام که کمالی قصیده‌یی گفته‌ست — همه بنای ردیفش چنین درآتش وآب

ونامی ازبلفرج نمی‌برد و قصیده‌ی دیگر هم بردیف ازآتش وآب دارد بمطلع :

ببرد خنجرخسرو قرار ازآتش وآب — اگرچه دارددرنگ‌ونگار ازآتش‌وآب
(مسعود ص ۲۵)

تـا بقا مایه‌ی نما بـاشد — ثقةالملـك را بقـا بـاشد
(مسعود ص ۳٤)

صدر بابـوئیـان سزا باشد — کـاندرو عقل را ثنا بـاشد
(بلفرج ص ٤۲)

* * *

شهریـارا خدای یار تـو باد — شهریاری همیشه کـار توباد
(مسعود ص ۸۲)

خسروابخت پاسبـان تو باد — قاهر دهر قهرمان (۱) توباد
(بلفرج ص ٤۲)

***

تا در جهان مکین و مـکان باشد — بهـرامشاه شاه جهـان باشد
(مسعود ص ۱۱٦)

با مال جود خواجـه بکین باشد — وزجودمال‌خواجه حزین‌باشد ...
تا بـا زمان ثبـات زمیـن بینی — تادر مـکان قرار مکین باشد
(بلفرج ص ٤۳)

***

اینك آماری‌راکه ازقصیده‌های اواز حیث وزن، قافیه ، ردیف و تغزل او بدست آورده‌ایم از نظر خوانندگان میگذرانیم

بر سر هم ۷۸ قصیده از استاد ابوالفـرج باقیست ۳۲ قصیده ی او ردیف دارو بقیه بی‌ـ ردیف است

ازمیان ردیفهای او«آتش وآب» (دوبار) ، «میفرستم » (سه‌بار) ، « ملك» ،« ملك» مصنوع و متکلف و بقیه ساده و طبیعی است روی‌هم۱۷ ردیف فعلی ۱۰ ردیف حرفی و ٥ردیف اسمی دارد فعل‌دعایی «باد»چندبار درقصیده‌های او بطریق‌مسعود سعد ردیف شده‌است

در میان قصیده های بلفرج تنها ۱۸ قصیده‌ی تغزل دار و بانسیب دیده میشود (۲) و در بقیه بدون وصف یامعاشقه وهیچ مقدمه بمدح ممدوح و دعای اوآغاز سخن میکند برای اطلاع‌از قصیده های بانسیب او رجـوع شود بصفحه های ۷ ، ۱۱ ، ۱٤ ، ۱۹ ، ۲٥ ، ۲۹ ، ۳۹ ، ٥٤ ، ٦۹ ، ۷۱ ، ۷٤ ، ۸۰ ، ۸۱ ، ۱۰۱ ، ۱۱۳ ، ۱۲۲ که بعضی بوصف طبیعت وپاره‌یی درطلب شراب و برخی بشرح حال ساخته شده ابتدای قصیده‌ی ص ۲۲ بطریق ناصر در صفت‌جهان‌وکین توزی او با اهل‌خرد و خواری مردهنری است آغاز قصیده‌ی ص۱۲۱ صفت‌بنای ممدوح‌است بطریق شاعران‌عصر شاهنامه، ابوالفرج بمعاشقه چندان تمایل‌ندارد .

باقی در صفحهٔ بعد

(۱) قهرمان : پیشکارومباشر .

(۲) «مدایح رونی بسبك معهود غالباً باتغزل‌آغاز میکند (!) ... » تاریخ ادبیات ایران تألیف‌دکتر رضا زادهٔ شفق ص۱۸۷

من قصایده علیه‌الرحمة

نو روز جوان کرد بدل پیرو جوانرا / ایام جوانیست زمین را[و]زمان را
گر شاخ نوان بود ز بی برگی و بی برگ / از برگ نوا داد فضا شاخ نوان را[۱]
مرغ ازطلب دانه فرو ماند که دانه / در خاك همی سبز کند روی مکانرا
بگرفت شکوفه بچمن در گذر باغ / چونانکه ستاره گذرگاه کشانرا[۲]
آن غنچهٔ گل که بین همی نازد بربار / از خندهٔ دزدیده فرو بسته دهانرا[۳]
سوسن ز ره حرص ثنا گفتن خسرو / آورده برون از لب واز کام زبانرا[۴]
محمود جهانگیر که بسته‌ست جهاندار / بر ناصیهٔ دولت او حکم قرانرا[۵]
چون تیرهمی راست رود گردش ایام / تا بازوی عدلش بخم آورده کمانرا[۶]
روزیکه امل سست شود درطلب عمر / وقتی که اجل مسته دهد تیغ وسنانرا[۷]
گیرد زفزع روی سواران و دلیران / گردی که عدیل آید رنگ یرقانرا[۸]
ابلیس کشف وار درآرد بکتف سر / چون میر برآرد بکتف گرز گرانرا
از نیزهٔ او بینی بی آگهی او / آویخته چون شیر علم شیر ژیانرا[۹]

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

دروزن اول ببحر خفیف (۲۸ قصیده) دوم ببحر هزج و مجتث (هریك ۱٤ قصیده) سوم ببحر مضارع (۱۰ قصیده) پرداخته ٤ قصیده ببحر رمل و ٤ قصیده ببحرقریب و ۲ قصیده ببحر متقارب ازو باقیست

درقافیه اول به‌ر (۱۹ قصیده) دوم به‌ن (۱۷ قصیده) سوم به م (۹ قصیده) تمایل داشته بقافیه‌های آ و ل (٦) ، ه (٥) ب (٤) ، د (۳)ك و ی (۲)و ح (۱)قصیده دارد. درقصیده‌هاییکه بقافیت «ی» ساخته مثل منوچهری‌و بعض‌شاعران سخت باعوجاج سلیقه‌گرفتار آمده است

دیوان ابوالفرج مصحح پرفسور چایکین بضمیمه‌ی سال ششم مجله‌ی ارمغان در سال ۱۳۰٤ بطبع‌رسیده واگر من‌درشماره‌ی بیتهای آن‌گرفتار سهو نشده باشم مشتمل بر ۲۳۰۳ بیت است که ۱۱٤ بیت آن‌رباعی و بقیه قصیده وقطعه وغزل است (۱)

---

۱ ـ ... بی‌برگی بی‌برگ ـ نوان بفتح اول : خمیده و لاغر ـ بی‌برگ : بینوا، تهیدست
۲ ـ ... برگذر باغ
۳ ـ برباد
٤ ـ وان لاله‌که از حرص ثناگفتن خسرو

آورد برون از لب و از کام زبان را

٥ ـ درناصیه
٦ ـ بخم‌آورد
۷ ـ مسته بضم اول : طعمهٔ مرغ شکاری
۸ ـ ... عدیل‌آمده ... ـ فزع : ترس
۹ ـ این قصیده درنسخهٔ چایکین‌بیست ویك بیت‌هرکه بخواهد بصفحهٔ ۱۱ دیوان نگاه کند
(۱) استاد محترم آقای رضازادهٔ شفق نوشته‌اند «دیوان رونی که‌چاپ‌شده حدودچهارهزار واندی بیت‌دارد »ص ۱۸۸
ولی نمیدانم مقصود ایشان‌کدام دیوانست

وله ایضاً

بادبان بر کشید باد صبا — معتدل گشت بازطبع هوا [۱]
خاك دیباشدست پرصورت — جانور گشته صورت دیبا
شاخ چون کرم پیله گوهرخویش — برتند گرد خویشتن عمدا [۲]
سبزه اندر حمایت شبنم — سرزپستی کشیده بر بالا [۳]
ابر بی شرطمهروعقدونکاح — گشت حامل بلؤلؤ لالا
اینك ازشرم این همی فگند — بچه‌ی نا رسیده برصحرا [۴]
پنجها بر کشیده سر ازسر — تا کندبر بقای شاه دعا [۵]
میرمحمودسیف دولت‌ودین — آن‌ملك‌سیرت‌ملك سیما [۶]
هیبتش جوهریست از آتش — همتش عالمی‌ست‌ازاعلا [۷]
هر کجا باس‌اوست‌نیست‌خطر — هر کجاخوف‌اوست‌نیست‌رجا
نکشد بار حلم او کونین — چون کشدطبع اوهمی‌تنها
ای متابع تورا سپاه زمین — ای‌موافق ترا جنودسما [۸]
گرزجودتومایه گیرد روح — ذات اوصورتی‌شودپیدا [۹]
ورزمهرتو دانه سازد عقل — اندر آید بدام اوعنقا [۱۰]

وله ایضاً

غزو گواندره باد شاه جهانرا — ناصر دین راعی زمین و زمانرا
تیغ‌جهادش بطول و عرض و بگوهر — قالب ثانیست راه کاه کشانرا
بر سر رمحش فصیح یافت به تکبیر — قایل روحانیان زبان سنان را [۱۱]
بر عدد لشگرش وقوف نباشد — چهره گشاینده‌ی یقین و گمان را

---

۱ - باقتفای قصیده‌ی استادفرخیست بمطلع :
نیلگـون پرده بر کشید هوا — بـاغ بنوشت مفـرش دیبـا
(دیوان فرخی عبدالرسولی ص ٤)

۲ - برتندگردتن همی عمدا
۳ - ... کشید بر بالا
٤ - اینك ازشرمآن همی‌فگند — لـؤلـؤ نارسیده بـر صحـرا
٥ - پنجه‌هابرفراخت سروسهی — تا کند بر کمال شاه دعا
٦ - ... آن‌فلك سیرت و ملك‌سیما
۷ - ... از علیا
۸ - ... وی موافق ترانجوم سما
۹ - این بیت دردیوان ابوالفرج بعد ازبیت پایین‌آمده بجای گر ، ور
۱۰ - این بیت دردیوان ابوالفرج پیش‌ازبیت بالاآمده - بجای ور ، گر
این قصیده ۲۱ بیتست هرکه بخواهد نگاه کند بصفحهٔ ۷ نسخهٔ چاپکین
۱۱ - در سر رمحش . . . . قاید روحانیان . . . . - این بیت در دیوان مقدم بر بیت بالاتر آمده .

طاقت یکموج او کراست که طوفان　　صدیك این بود وغوطه داد جهان را[1]

درمدح عمید سعید منصور گوید

امروز نشاطی‌ست فره تیغ و قلم را　　امروز وفائیست عجب فضل و کرم را[2]
زیرا که در او بر شرف گوهر آدم　　تقدیر همی وقف کند عرض حشم را
منصور سعید آنکه بانعام و بافضال　　زو برگ و نوائیست عرب را وعجم را
افراخته رایش بعطا رایت رادی　　افروخته طبعش بوفاروی نعم را[3]
از اوج فلك همت او یافته مرقد　　برفرق زحل تهمت او سوده قدم را[4]
تیغش ز سر دهر فرو برد ضلالت　　نهیش ز دل ملك برآورد ستم را[5]
تا مائدهٔ جودش برکار نکردند　　در خلقت آدم نفزودند شکم را[6]
بر شاخ بقم حشمت او ناگه بگذشت　　خون خشك شد اندرتن ازوشاخ بقم را[7]
گر در سخن آید شنوا گردد بیشك　　گوش از لغت خاطر اوجذر اصم را
نوری ندهد روشنی کار حسودش　　اصلی نبود فربهی حال ورم را
سهمش بزند قافلهٔ راه مخالف　　وهمش بدرد پردهٔ اسرارم عدم را[8]
در سایهٔ امنش نرسد باز به تیهو　　درساحت عدلش ندرد گرگ غنم را
آب هنرش مرده کند آتش فتنه　　باد ظفرش روح دهد شیر علم را[9]
تاماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز　　تاسجده برد هیچ شمن هیچ صنم را[10]
انگیخته از خانهٔ او خواهم شادی　　آمیخته در دشمن او شادی وغم را[11]
گه منزل او برزده با سغد سمرقند　　گه مجلس او طعنه زند باغ ارم را[12]

---

۱ - ... صدیك آن بود ... - مراد ازطوفان نوحست
این قصیده در نسخهٔ چاپکین سی‌و سه بیتست (ص ۲)
ممدوح این قصیده سلطان محمود غزنویست ولی ابوالفرج بااومعاصر نبوده پس چگونه اورا مدح گفته - نگاه کنید بزیرنویس ابوالفرج درهمین کتاب ودیوان اوص۱۷۲

۲ - امروز نشاطیست فره فضل‌و کرم‌را　　وامروز وفاقیست عجب تیغ و قلم‌را
۳ - ... وافروخته
۴ - ... ازاوج‌فلك‌همت‌اوساخته‌مرکب　　بر فرق زحل رفعت او سوده قدم را
۵ - تیغش‌زسردهر برون‌برده ضلالت　　تیرش ز دل ملك برآورده ستم را
۶ - درکار
۷ -برشاخ بقم خشمش ناگاه چو بگذشت
(ح ۱۱ ص ۱۰ دیوان ابوالفرج) و آقای ناصح این صورت را صحیح دانسته است (ص ۱۴۸)
۸ - عمر مخالف
۹ - خاك هنرش مرده‌کند شعلهٔ فتنه　　باد ظفرش روح دهد شیر علم را
۱۰ - شمن : بت‌پرست- صنم : بت - هیچ درینجا بمعنی هرآمده
(دیوان ابوالفرج ص ۱۴۸)
۱۱ - ....آویخته در دشمن اوخواهم‌غم‌را
۱۲ - . . . طعنه‌زده (دیوان ابوالفرج ص ۱۱ ح ۸) - سغد بضم اول نام شهریست در
باقی درصفحهٔ بعد

وله ایضاً فی بحور العربیه[1]

رسیده جاه او بجرم مشتری | پریده جسم او بروح اولیا
عمید ملك شهریار محتشم | عماددین مصطفی مجتبا[2]
چه نعل مرکبش چه شکل ماه نو | چه گرد موکبش چه کحل توتیا[3]
بپوی سوی آفتاب دولتش | کزوست آفتاب چرخ را ضیا
مگرد گرد آب گرد هیبتش | که در کشدبدم ترا چو اژدها[4]
بیارگاه او ملك ز خلد شد | ندا شنید کاندر آی مرحبا
دوان دود سئوال سایلش بدو | چنانکه که دوان دود بکهربا[5]
غنی شود امید زایرش ازو | چنانکه مس غنی شود زکیمیا

در مدح ابونصر پارسی گفته

قبول یافت زهر هفت اختر آتش وآب | وجیه گشت بهرهفت کشورآتش وآب

باقی ازحاشیهٔ صفحهٔ قبل

ماوراالنهر و مصراع اول ظاهراً اینطور انسبست :

گه لشکر او برزده تاسغد و سمرقند

و در مصراع ۲ تحریر ذیل صحیحست

(دیوان ابوالفرج ص ۱٤۸)

این قصیده بیست و دوبیتست نگاه کنید بدیوان ابوالفرج ص ۹

---

۱ - وزن این قصیده (مفاعلن ، مفاعلن ، مفاعلن) هزج مسدس مقبوضست که ازوزنهای مخصوص عربست و پیش از ابوالفرج استاد منوچهری درین وزن قصیده یی(۱)ساخته بمطلع :

فغان ازین غراب بین و وای او | که در نوا فگندمان نوای او

و بتازگی وزن آن درشعر فارسی و اختصاص آن بعرب اشاره کرده است

اما صحا بتازیست و من همی | بپارسی کنم اما صای او

و « اما صحا » از شعر عتاب پسر ورقاء شیبانی شاعر عربست (اما صحا ، اما ارعوی ، اما انتهی)

۲ ـ .... مصطفای مجتبا ـ این بیت در دیوان مقدم بر بیت بالاترست

۳ ـ درمتن بجای «چه» آخر «چو» بود تصحیح شد

٤ ـ آب گرد بکسر کاف تازی (۲) وظاهراً بمعنی گردابست

(دیوان ابوالفرج ص۱٤۹)

٥ - دود بجای رود درهردو مصراع - این قصیده ۲۱ بیتست ومطلع آن چنینست :

زرود زاوه عبر کرد بحرما | نبیرهٔ دجای خلق ابوالرجا

بظاهر باید عبره باشد تا وزن استوارگردد

---

(۱) برای اطلاع ازوزنهای شعرمنوچهری نگاه کنید بکتاب پاسداران سخن (ج ۱ ص ٤۱۲)

(۲) کاف تازی اینجا اشتباهست و بایدپارسی باشد

ازین چهار مصدر که آخشیجانند / قوی‌ترند همین دو مصدر آتش و آب[۱]
چرا نزاید تف و چرا نکاردنم / اگر مونث هست ومذکر آتش و آب
شگفت ومعجب و مغرور کار دارانند / بحول وقوت خویش ایندو گوهر آتش و آب
چوحول وقوت بونصر پارسی بینند / بطوع گویند الله اکبر آتش و آب
مطاع وصاحب صدریکه بیجواز درش / ظفر نیابد بر هیچ معبر آتش و آب[۲]
بچرخ همت او بر کفایتش بنمود / بشکل وهیأت برج دوپیکر آتش و آب[۳]

وله ایضاً

گرفت مشرق ومغرب سواراتش و آب / ربوده حرص امارت قرار آتش و آب[٤]
همی شکنجد باد وهمی شکافد خاك / بجنبش اندر دود و بخار آتش و آب[٥]
نهاد گوئی چون مهر درکنار زمین / سپهر ملك زمین درکنار آتش و آب
بکارزار منه پیش ایندو سلطان پی / که کارزار کند کارزار آتش و آب
زبأس ورفق خداوند ماست پنداری / شعار آتش[و]آب ودثار آتش و آب[٦]

در مدح سیف‌الدوله محمود غزنوی ثانی

بدیع نیست بشب دیدن ستاره درآب / بروز بین که سپهر یست پر ستاره تراب[۷]

---

۱ ــ مراد ازچهارمصدر چهارعنصر آب ،آتش ، باد و خاکست

۲ ــ بزرگ مرتبه صدری که بی‌جواز درش

۳ ــ این قصیده بیست وهفت بیتست نگاه‌کنید بدیوان ابوالفرج ص۱۷

٤ ــ ... ربود ... ــ نظیر ایــن قصیده نیــز بوزن وقافیه و ردیف مسعود سعد ساخته است بمطلع :

زخاك و بادكه هستند یارآتش و آب / قــوی ترآمد بسیار کارآتش و آب
(دیوان مسعود ص۳۰)

٥ ــ شکنجد : بپیچد

٦ ــ این قصیده بیست و هفت بیت و بمدح طاهر علــی مشکان است نگــاه کنید بدیوان ابوالفرج ص ۱۵

۷ ــ .... پر ستاره برآب و بنظر ماتراب بمعنای خاك مناسبترست زیرا اگر آب باشد قصیده بی‌مطلعست معنی نیز استوار تــرمیگردد بوزن و قافیهٔ این قصیدهٔ ابوالفــرج در دیوان مسعود سعد چند قصیده آمده و پیش ازین هر دواستاد فرخی‌سیستانی بدین میزان طبع‌آزموده و قصیده ساخته بمطلع :

چوسیر گشت سر نرگس غنوده ز خواب / گل کبود فرو خفت زیر پــردهٔ آب
(دیوان فرخی عبدالرسولی ص٥)

زمین چوآینه صورت نمای گشت مگر — زگل نماند میان هوا و آب حجاب
گل غنوده ببوی از بهشت یافته بهر — چونیکبختان برخاست بانشاط‌از خواب
کسیکه رنگ غرابش نماند اندر سر — زروی عقل نماند براو دلیل شباب
چگونه شد که‌جوان‌شدازآن‌سپس که‌نماند — درخت را بسر شاخ بـرنشان غـراب
یکی بمستی بستان نگاه کن گوئی — که ابرساحت اوراشراب دادو نه آب[۱]
تواین‌طراوت واین خرمی‌بدشت وبباغ — ز سعی میغ مدان و ز یمن شاه بیاب
که میغهای دژم را بخشك سال نیاز — یمین شاه معونت کند بفتح الباب[۲]
امیر عادل محمود سیف دولت و دین — که‌پیشکاردل ودست اوست بحروسحاب
اگر چه در همه‌کاری به از شتاب درنگ — بجودش اندر باری‌به از درنگ شتاب[۳]
مگر که فرع قوی حال‌تر زاصل از آنك — عقاب گیرد تیرش همی بپر عقاب
دل مخالف ملك از نهیب ناجخ او — چو توزیئی‌ست براوتافته بشب مهتاب[٤]
ز دست آتش سیماب رنگ شمشیرش — روان دشمن او شد جهنده چون سیماب
روان رستم اگر با زره بحرب شود — گریز خواهد ازوچون کبوتر ازمضراب
خدایگانا فرمان تو براندو بداشت — زمان بدست عنان و زمین بپای رکاب[٥]
توئی که سهم توبرتابد ازحوادث چنگ — توئی که خشم توبستاند از نوایب ناب[٦]
فروگرفته چپ و راست بدسگال ترا — سپاه هیبت تو چون حروف را اعراب
همیشه تا به تموز و بدی بکار شود — لباس توزی و کتان [و] قاقم و سنجاب[۷]
بزیر چتر تو چون سایه ملك راآرام — زپیش عدل توچون تیر ظلم را پرتاب[۸]

---

۱ ــ .... داده ...

۲ ــ ... بخشکسال‌اندر ... ــ میغ‌های دژم یعنی ابر های تاریك
(دیوان ابوالفرج ص ۱٤۹)

۳ ــ ... یابی بجای باری

٤ ــ ... شب مهتاب ــ ناچخ وناجخ باجیم فارسی و عربی وفتحه و تقدیم آن بر خـاء نقطه دار ، بمعنی تبرزیـن و توزی جامهٔ تابستانیست کـه ازکتان بافند و در مصراع ۲ــ بشب مهتاب صحیحست
(دیوان‌ابوالفرج ص۱٤۹)

٥ ــ متن ... برآن دو بداشت بود ازروی دیوان ابوالفرج تصحیح شد

٦ ــ برباید بجای برتابد ــ نوائب یعنی مصائب و ناب بمعنی نیش است
(دیوان ابوالفرج ص ۱٤۹)

۷ ــ تموز ــ بفتح اول‌و ثانی‌مضموم، گرمای‌سخت باشد و نام ماه‌اول تابستان ــ و مـاه دهم از سال رومیان وبودن آفتاب در برج سرطان ــ (تموز در زبان بابلی خدای بهار بود و او یار و یاشوهرننا Nanâ الههٔ توالد وتناسل محسوب میشد وهمین نامست‌که درجزوماههای سریانی‌آمده :

عمر برفست و آفتاب تمـوز — اندکی مانده خواجه‌غره هنوز
سعدی‌شیرازی)

۸ ــ این قصیده بیست و هشت بیت و بمدح سیف‌الدوله محمود ابراهیم است نگاه کنید بدیوان ابوالفرج ص ۱٤

در مدح عمید ابومنصور وزیر گوید

گه رحیل چو بگذاشتم همی اسباب زآب دیده همیگشت گرد من گرداب
دل از وداع رفیقان چودیك بر آتش تن‌ازخروش‌عزیزان‌چومرغ‌درمضراب[1]
پی عزیمت من سست چون پی ناقه ره هزیمت من‌سخت چون‌چه سیماب[2]
چه‌روح من چه یکی باشهٔ شکسته کتف چه جسم‌من‌چه یکی خیمهٔ گسسته‌طناب[3]
برنده دهرصبورم چه مهره در ششدر زننده‌چرخ عجولم‌چو گوی درطبطاب[4]
نموده‌شکل‌من‌ازفکرت‌اضطراب‌سهیل گرفته‌طبع‌من ازنفرت اجتناب غراب[5]
امید من‌پس‌از ایزدبفضل صاحب عصر عمید دولت منصور عمدة الکتاب
بلند همت صدریکه دولتش راهست سپهر زیرعنان و زمانه زیر رکاب
قضابحلم‌وی اندرسرشته‌خاك درنگ قدربجود وی اندر دمیده باد شتاب
بجنب قدرش عیوق با هزار نشیب بجای رایش خورشید باهزار حجاب[6]
به بندد و بستاند بقوت عدلش هوابدست خطا وخطا بدست‌صواب[7]
مقدمست بنطق و مسلمست بعلم چوبرجواب سئوال‌وچوبرسؤال‌جواب
همیشه تابدمد مشك و مغز یابد بوی همیشه تابجهد باد و آب گیرد تاب[8]
مباد فارغ وغافل دوچیز او ز دوچیز نه‌طبع او زنشاط ونه جام اوزشراب[9]

وله‌ایضاً

روزگار عصیر انگورست خم‌ازومست‌وچنگ‌مخمورست[10]
خیز تا سوی باغ بشتابیم کزمی و میوه اند روسورست
سیب‌سیمین‌سلب‌چو گوی‌بلور یا چو نوخاسته برحورست[11]

---

۱ ـ چوچنگ ازمضراب صحیحست (دیوان ابوالفرج ص ۱۴۹)
۲ ـ ... بسته چون ره‌سیماب
۳ ـ بجای هرچهارچه درمتن چوبود تصحیح شد ـ در دیوان چه شخص من بجای چه‌جسم من‌آمده است
٤ ـ طبطاب: چوگان
٥ ـ احتراز بجای اجتناب
٦ ـ درهزار حجاب
۷ ـ ... صواب دست خطا و خطا بدست صواب
۸ ـ درديوان بجای‌آب خاك‌آمده وآقای‌ناصح نوشته‌است : بجای خاك‌آب صحیح باشد (ص۱٤۹)
۹ ـ این‌قصیده بیست و یك‌بیتست نگاه‌کنید بدیوان ابوالفرج ص ۱۹
۱۰ درديوان چنگ‌آمده و در حاشیه نوشته شده است : دربعضی نسخ‌خیك ودربرخی هم جام دیده شده (ص۲۹)
وآقای ناصح‌جام‌را انسب‌دانسته‌است (ص۱٥۲)
۱۱ ـ نوخواسته بود تصحیح شد ـ نوخاسته صحیحست (دیوان ابوالفرج ص ۱٥۲)

شاخ امرود گوئی و امرود — دسته و گردنای طنبورست[۱]
نارازو ناردانه کرده جدای — چون‌عزب‌خانهای زنبورست[۲]
تاج نرگس بفرق نرگس بر — جام‌زرین خواجه منصورست
نیست از عقل وعلم او بیرون — هرچه درسطر لوح مسطورست[۳]
کار دنیا و شغل عقبی پاك — برهوای ورضاش مقصورست
نقشبند طراز مهرش را — صد هزار آفتاب مزدورست
مرکب فرخ همایونش — آهنین‌برج و آتشین سورست[۴]
بور چون آفتاب تیر ولی — تیز چون آفتاب با حورست[۵]
سایه در نور اگر ندیدستی — جرم‌او بین که‌سایه در نورست
قالب نصرتست و نیست بدیع — که‌بروذات‌خواجه منصورست[۶]
درتك‌ایدون‌جهد که بادوزان — که‌تو گوئی قضای مقدورست[۷]

درصفت بهار و مدح وزیر شهریار گوید

جشن فرخندهٔ فروردین‌ست — روز بازار گل و نسرین‌ست
آب چون آتش‌عود افروزست — باد چون خاك عبیرآگین‌ست
باغ پیراسته گلزار بهشت — گلبن آراسته حورالعین‌ست
برج ثورست مگرشاخ سمن — که گلشن را شبه پروینست
گرد بستان ز فروغ لاله — گوئی آتشکدهٔ برزین‌ست[۸]
آب‌چین یافته در حوض از باد — همچو پرگار حریر چین‌ست
بچه ماند ؟ ـ بعروس عالم — که سبکروح وگران‌کابین‌ست

---

۱ ـ امرود نوعی‌گلابیست ـ گردنا بفتح اول وثالث‌گوشهٔ عود ورباب وامثال‌آن‌که تار برآن بندند (دیوان ابوالفرج ص ۱۵۲)

۲ ـ گشته بجای‌کرده

۳ ـ ... برسطر ...

٤ ـ سور : دیوار قلعه

٥ ـ بود بجای بور

باحور بروزن‌کافور بخاری راگویندکه درهوای گرم‌اززمین‌برخیزد ـ درعربی بمعنی‌بسیاری وسختی‌گرماباشد (بـاحور بمعنی‌ماه وشدت‌گرماست قطرالمحیط) برهان

٦ ـ در دیوان نیز ذات آمده ولـی در حاشیه از دو نسخه نقل شده است «که بروداغ خواجه منصورست » (ص ۳۰) و آقای ناصح‌ذیل‌را تأییدکرده است (ص۱۵۳)

۷ ـ درمتن دیوان «باربزان» آمده (ص۳۰)

آقای ناصح نوشته است : (درتك ایدون‌کندگذار ، زباد) صحیح و درنسخهٔ نگارنده‌نیز چنین است (ص۱۵۲) ـ این‌قصیده بیست و پنج بیتست (دیوان ابوالفرج‌ص۲۹)

۸ ـ برزین بروزن پروین ، بمعنی آتش است ـ ونام یکی ازائمهٔ دین ابراهیم زردشت هم‌هست‌که‌آتشکده‌ای ساخت‌که‌آنرا برزین نام‌کرد ـ برهان

شاه او زیبد منصور سعید | که همین خسرو و آن شیرینست [1]
روش تنین دارد قلمش | گرچه تریاك دو صد تنین‌ست [2]
خرد آیین کف رادش دید | مایهٔ رزق جهان گفت اینست
چون بها در گهر بیش بها | هنر اندر گهرش تضمین‌ست [3]
آن دبیرست که در جوزا تیر | با رقومش رقم ترقین‌ست [4]
وان سوارست که بر گردون ماه | پیش اوچون زین برخزین‌ست [5]
نه چنو باشد ماننده‌ی او | اوشه و هرکه جزاو فرزینست [6]
کبك را دل چودل شاهین نیست | اگرش پر چو پر شاهین‌ست [7]

درمدح سلطان مسعودبن ابراهیم غزنوی

عرب را آسمانی حق گذارست | عجم را آفتابی سایه دارست [8]
ملك مسعود ابراهیم مسعود | که‌صاحب‌خاتم این روزگارست

---

۱ ـ شه‌او... ـ زانکه این‌خسروو آن شیرینست، صحیح (دیوان ابوالفرج‌ص۱۵۱)

۲ ـ تنین بمعنی اژدها و تریاك‌وتریاق هردو صحیح و بمعنی پازهرست (دیوان ابوالفرج ص ۱۵۱)

۳ ـ متن پیش بها بودتصحیح شد

٤ ـ آن دبیریست . . . ـ ترقین بر وزن تلقین ، بلغت نبطی خطیست کـه محرران در بعضی محل‌میان دوحرف بی‌مدکشند ـ وباطل‌کردن‌عبارتی باشد ازدفتروحساب (ترقین‌سیاه‌کردن موضعی‌را بفرد حساب بخط زائده تاگمان نشودکه اینجارا برای نوشتن سفیدگذاشته‌اند غیاث

مسند تست بحق بارز مجموع وجود | وآن دگرها همه ترقین عدم‌را تفصیل
انوری ـ برهان

٥ ـ وآن سواریست ... ـ خرزین چوبیست که در طویله‌ها نصب‌کرده زین و یراق‌اسب رابالای‌آن نهند و بمعنی‌سه‌پایه هم‌آمده است (دیوان ابوالفرج ص ۱۵۱)

٦ ... باشد وماننده‌ٔ او ... (متن دیوان) ـ نه‌چنین باشد وماننده‌ٔ او (لباب‌الالباب) نه‌چنان باشد ماننده‌ٔ او(نسخه بدل‌حاشیه) ـ علی‌الظاهر نه چنو باشد ماننده‌ٔ او صحیحست (ناصح ـ ص ۱۵۱)

فرزین ـ بفتح اول ـ فرزان :آن‌مهرهٔ ازشطرنج‌که بمنزلهٔ وزیرست

زین و مرکب ترا مرا بگذار | تا شوم زین پیادگـی فرزین
سنایی (حاشیهٔ برهان)

۷ ـ هزار کبك ندارد دل یکی‌شاهین | هزار بنده ندارد دل خـداوندی
(شهید بلخی)

این قصیده بیست و پنج بیت و در مدح منصورسعید ساخته شده است
(دیوان ابوالفرج ص ۲۵)

۸ ـ بوزن وقافیه و ردیف قصیدهٔ عنصریست بمطلع :

سده جشن ملوك نامدارست | زافریدون و ازکی یادگارست
(دیوان عنصری ص ۸)

نه بحرجود او دشوارعبره ست | نه‌موج بأس‌ا و آسان گذارست[۱]
زدامش‌جان‌شیران در کشاکش | زداغش‌ران گوران‌پر نگارست[۲]
چنان بر بأس امنش غالب آمد | که گوئی امن‌اوفصل بهارست[۳]
چنان شمشیر سهمش کاری‌افتاد | که گوئی سهم‌اوروز شمارست[۴]
نوندش کوه وصحرا را سماری | حسامش‌دین‌ودنیار احصارست[۵]
یکی‌خاکی که با صرصرروانست | یکی آبی که بر آتش سوارست[۶]
خدنگش جرم بیجانست لیکن | از آن‌هر گونه جرمی جانسپارست[۷]

در مدح وزیر گوید

گر بخت‌را وجاهت‌واقبال رایدست | ازخدمت محمد بهروز احمدست[۸]
بحر یکه‌میغ‌رزق بجودش‌مطیر گشت | صدری که‌تیغ‌ملك برایش مغمدست[۹]
هر فضله‌ای‌زعزمش‌رخشیست بادپای | هرذره‌ای‌زحزمش‌درعی‌مزردست[۱۰]
شمشیرهای عدل شیاطین روزگار | یکیك‌زبیم درعه‌عدل تومغمدست[۱۱]

---

۱ ــ ... دشوار عبره بی «است» ــ عبره : عبور ، گذشتن ــ بأس : بیم
۲ ــ در متن دیوان بجای‌شیران (که‌صحیحست) شیرین (که غلطست)آمده وتصحیح نشده
۳ ــ ... که‌گفتی ...
٤ ــ ... تنبیه سهمش ... ــ .. که‌گفتی ..،
٥ ــ نوند بفتح اول اسب تیزرو و سماری بضم اول : کشتی (فارسی سفینه) باشد (دیوان ابوالفرج ص ۱٥۰)
٦ ــ یکی خاکی که صرصر زوپیاده است (متن) ــ .... ببارست (نسخه بدل حاشیه) متن صحیحست (ناصح ۱٥۱)
۷ ــ بدو هرگونه جـرمی ... (متن دیوان) ــ خدنگش جسم .... بدو هرگونه جسمی (نسخه بدل حاشیه) بجای جرم و همین صحیحست ــ این قصیده سی و پنج بیتست (دیوان‌ابوالفرج ص ۲۳)
۸ ــ ... ند ... بجای ید (متن دیوان) ــ تحریر متن صحیحست (ناصح ص ۱٥۳)
این بیت درفرهنگ جهانگیری بشاهد لغت‌ند (بفتح اول بمعنی رشد و نمو)آمده است
۹ ــ ... معمد ... بجای مغمد (متن دیوان) ــ معمد یعنی محکم و مطیر یعنی باران دار (ناصح ص ۱٥۳)
۱۰ ــ ... هروصله‌ای ... (متن دیوان) ... فضله، بدله (نسخه بدل) وصله (لباب‌الالباب)
مزرد بمعنی بافته و درهم باشد و درمصراع ثانی هرذره صحیحست (ناصح ۱٥۳)
۱۱ــ چنین است ولی درست بنظر نمیرسد
شمشیرهای ظلم شیاطین روزگار | یکیك‌زبیم‌ذرهٔ عدلش‌مغمدست
(متن دیوان)
یك یك زبیم‌درعهٔ عدلش ، صحیحست ومغمد یعنی در نیام‌کرده شده (ناصح ۱٥۳) پس تمام بیت بدین صورت تصحیح میشود
شمشیرهای‌ظلم‌شیاطین(شاید سلاطین) روزگار | یك یك ز بیم درعـهٔ عـدلش مغمدست

نفسی ست نفس همت او مرقدش بلند / کز آسمان کواکب علویش مرقدست[۱]
عرضی ست عرض حشمت او مسندش قوی / کز التجا بصنع آلهیش مسندست
گیتی ز شبه زادن او قالب عقیم / گردون ز جنس دیدن او شخص ارمدست[۲]

در مدح زریر شیبانی

دلیل نصرت حق زخم نیزهٔ عربست / ازوست هرچه بشرك اندر آفت و ثقب ست[۳]
ز عقد هاش باسلام در گشایشهاست / چنین گشایش در عقده نادر و عجبست[۴]
درازهست چو امید و تن درست چو عمر / ولیك کوتهی عمر خصم را سبب ست
دلی که حمله پذیرفت ازو بفکرت و وهم / گرش ببینی گوئی که خوشهٔ عنب ست
چنان بلرزد جسم از نهیب او که خرد / گمان برد که در اوروح لرزه دار تب ست

وله ایضاً

ای نام تو بخشیدهٔ بخشندهٔ ارواح / آیات رسالت را زانفاس تو الواح[۵]
برنامهٔ دیوان هنر فضل تو عنوان / در کشتی دریای سخا رای تو ملاح
انعام تو بر زخم دل سایل مرهم / احسان تو برقفل در روزی مفتاح[۶]
مهتاب که باشد که بتفاح دهد رنگ / تاخلق تو اندر ندمد بوی بتفاح[۷]
در جاه عریض تو مساحت ننهد پی / هرچند که باوهم مسیح آید مساح[۸]
یارب چه درخشی ست جهان زیر تو یارب / آن ابلق جوشندهٔ کوشندهٔ کراح[۹]
هیهات زآسیب درخشش که ز آسیب / آسان فگند پیل چو شطرنج بطراح[۱۰]
گرداب کند حلقهٔ نا ورد خوی او / پس برلب گرداب نهد گام چو ملاح
گوئی بدنش نیست بدن درخط آورد / گردان شده بی علت و روحیست ز ارواح[۱۱]

---

۱ ــ مرقد : خوابگاه
۲ ــ . . . ابلد . . . بجای ارمد (متن دیوان) ــ عقیم یعنی نازا و ابلد یعنی کند ذهن این (ناصح ص ۱۵۳) قصیده ۲۲ بیتست (دیوان ابوالفرج ص ۳۰)
۳ ــ . . . ازوست هرچه بشرك اندر ازبدی شغبست (متن دیوان) ــ . . . ازهدی . . . بجای ازبدی (نسخه بدل حاشیه) ــ ازهدی شغبست ، صحیح وشغب بمعنی بدی برانگیختن باشد (ناصح ص ۱۵۱)
٤ ــ . . . درمصراع دوم عقد بجای عقده (متن دیوان)
٥ ــ آیات رسالت را انفاس تو الواح (متن دیوان) ــ متن صحیست (ناصح ۱۵۳)
٦ ــ انعام تو برخسته دل سائل مرهم . . .
۷ ــ قصاب نیارد که بفتاح دهد رنگ تا خلق تو اندر ندمد بوی بفتاح (متن دیوان)
ظاهراً در مصراع اول وثانی فتاح نیست و تفاحست (حاشیهٔ دیوان) ــ مهتاب نیارد که بتفاح . . . صحیح ودرمصراع ۲ قافیه تفاحست (ناصح ص۱۵۳)
۸ ــ . . . آمد . . بجای آید
۹ ــ . . . کداح . . . بجای کراح ــ درخشیست جهان یعنی برقیست جهنده وکداح بمعنی بسیارکوشش کننده باشد (ناصح ۱۵۳)
۱۰ ــ . . . شطرنجی طراح (متن دیوان) واین صحیحست
۱۱ ــ . . . بی علت روحیست . . .

آنی که رسیدست بتأیید الهی — امرتو و نهی توبافساد وباصلاح
ازفضل توگربنده امان یابد نشگفت — زین هاویهٔ هایل سوزندهٔ قداح[۱]
تا روی بکفار نهد رایت اسلام — تا پشت بعباس کند نسبت سفاح
دست تووطبع توشب‌وروز[و]مه وسال — با دستهٔ ریحان بود وبا قدح راح[۲]

در مدح وزیر گوید

باmال خویش خواجه بکین باشد — وزجودخواجه مال حزین باشد[۳]
پیش دل غنی و کف رادش — دریا فقیر و ابرضنین باشد[۴]
بر شاخ نظم و نثر بر طبعش — سحر حلال و در ثمین باشد[۵]
عامر کند خراب زمین رایش — بنگر که رای اوچه رزین باشد[۶]
کاندر حیات خاك خطاب او — چون نفخ صور بازپسین باشد
عطر نسیم خلقش گرد آید — در ناف آهوئی که بچین باشد
بختش مزاج خاتم جم دارد — دنیا و دینش زیرنگین باشد
گر زین همتش بکشد نفسی — بر شیر آسمانش زین باشد
هم تنگ آن براق بهشت افتد — گرشیر یال وگور سرین باشد[۷]
بروی سوار باد ابونصری — کزدین پاك ناصردین باشد[۸]

وله ایضاً

شاهاترا بشاهی گردون مرید باد — ایام نیکخواه توهرروز عیدباد[۹]
بر تخته‌ای که‌بیع‌وشری‌اختران کنند — اقبال بدسگال تودرمن‌یزید باد
بر منبر خطابت عدل توخلق را — در امرونهی‌خطبهٔ وعدووعیدباد
خون‌درتن گداختهٔ‌اهل‌شرك وشك — ازبیم‌توفسرده‌چوخون قدیدباد[۱۰]

---

۱ ــ قداح بمعنی آهنیست که او را بسنگ میزنند تا آتش برآید و اینجا مقصود وسیلهٔ سوزاندنست

(ناصح‌ص ۱۵٤)

۲ ــ دست‌تووطبع‌تومه وسال‌وشب وروز — با دستهٔ ریحان زده وبا قدح راح
این قصیده بیست ویک‌بیتست — (دیوان ابوالفرج ص ۳۳)

۳ ــ باmال جود خواجه بکین باشد — و ز جود مـال خواجه حزین باشد
(متن دیوان)

وزجودخواجه مال حزین باشد (نسخهٔ بدل حاشیه)ـ مصرع۲ تحریر ذیل صحیحست (ناصح‌ص۱۵٦) ومصراع اول نیز متن مجمع‌الفصحا بهترست

٤ ــ ضنین : بخیل

۵ ــ حلال درمتن هلال بود تصحیح شد

٦ ــ چه درمتن چوبود تصحیح شد

۷ ــ هم تك اوبراق بهشت افتد ...

۸ ــ این قصیده ۱٦ بیت ودرمدح بونصرپارسیست (دیوان ابوالفرج ص ٤۳)

۹ ــ شاها ترابشاهی گردون مرید باد — ایام نیکخواه تو ایام عید باد

۱۰ــ قدید : گوشت بریده شده ــ این قصیده بیست و یك بیت و در مدح علاءالدوله ابوسعد مسعود ابراهیم غزنوی ساخته شده است

(دیوان ابوالفرج ص ۳۷)

وله ایضاً

شاه را روی بخت گلگون باد — جشن آبان براو همایون باد
روز اسلام نور موکب اوست — بر شب کفراز و شبیخون باد
شعلهٔ آتش جهادش را — خانهٔ رای هند کانون باد
گر فلك جز برای او گردد — الف استوای او نون باد
ور جهان جز بکام او باشد — نوش در کامش آب‌افیون باد
زر که نامش برآن رقم نکنند — از قبول عیار بیرون باد[۱]
تا بروید همی ز خاك آلتون — رنگ‌خصمش برنگ آلتون باد[۲]

وله

خسروا بخت پاسبان تو باد — قـاهرروم قهرمان تو باد[۳]
صبر کیوان و تیزی بهرام — از رکاب تو و عنان تو باد[۴]
منبر عدل و خطبهٔ انصاف — در زمین تـو و زمان تو باد
جگر تشنهٔ مخالف را — آب از چشمهٔ سنان تو باد
لاف پر تا بیان دست شهاب — همه از قبضهٔ کمان تو باد[۵]
هر چه بر عقل مشتبه گردد — کشف آن سخرهٔ بیان تو باد
لب دریا بمـوج خیز انـدر — حاکی‌وراوی جنان تو بـاد[۶]
جرم مه‌چون هلال وبدر شود — نعل‌یکران]و[قرص‌خوان تو باد
گر قضا آسمان بفرساید — اوج قـدر تـو آسمان تو باد
ورفنا بر جهان نبخشاید — عرصهٔ فضل توجهان تو باد[۷]

در مدح سلطان ابراهیم غزنوی

نظام‌عالم وپشت هدی وروی ظفر — نصیردولت‌وخورشیدملك‌واصل‌هنر[۸]
ابوالمظفر شاه مظفر ابـراهیم — که اختیار خدایست و افتخار بشر
سپهردولت‌عالیش‌راکهین برجست — زمین‌ولایت‌صافیش‌راکمین کشور[۹]

۱ــ ...او... بجای آن

۲ــ ... روی خصمش برنگ آلتون باد ــ آلتون درلغت دیده نشده ولی درنسخهٔ خطی نگارنده آنرا بمعنی طلا نوشته‌اند و ظاهراً فارسی نیست و بر فرض صحت این قول در مصرع ۱ «برآید» مناسبست (ناصح ص ۱۵۵) ــ قصیده هفده بیتست در مدح علاءالدوله مسعود ابراهیم غزنوی (دیوان ابوالفرج ص ٤۱)

۳ــ ... قاهردهر ... (متن دیوان) ــ قادر دهرکنایه از باریتعالی صحیح و قهرمان بمعنی کارفرماست (ناصح ص ۱۵۵)

٤ــ ... تندی بهرام...

٥ــ ... شست بجای دست ــ پرتابیان‌کنایه از تیراندازانست (ناصح ص ۱۵٦)

٦ــچنان : دل

۷ــقصیده ۱۷ بیتست (دیوان ابوالفرج ص ٤۲)

۸ــ
نظام عالم و خورشید ملك و ذات هنر — نصیر دولت و پشت هدی و روی ظفر

۹ــ ... برجیست ــ ... ضافیش ... بجای صافیش ــ ضافی از ضفو بفتح اول‌آمده‌که آن بمعنی کامل شدن وبسیارشدن نعمتست (ناصح ص ۱۵۹)

زحزم اوست بهر زخم کام صد ناظر   زعزم‌اوست بهر نیزه‌وارصدلشکر[1]
اگرشمایل حلمش بباد برگذرد   دهد شکوه حلیمیش باد را لنگر[2]
اگر فضایل طبعش بکوه برشمرند   سبك زخاصیتش کوه‌رابرآید پر[3]
خیال هیبت‌او گر به‌بیشه عبره کند   در او بعبرت بگذر بحال او بنگر
بجوی‌آب‌درش‌ریك‌مانده‌برسرآب   بروی‌خاك‌برش‌خاره‌گشته‌خاکستر[4]
نه‌هیچ‌ساکن‌وجنبان دراومگرانجم   نه‌هیچ‌سایرو طایردرومگرصرصر[5]
چو شیر رایت شیردلیراو بیدل   چوشاخ آهو شاخ درخت‌او بی‌بر[6]

در صفت بنای سلطانی

این بهار طرب نهال سرور   که بفرمان شاه شد معمور
روضهٔ عشرت‌ست و بیضهٔ لهو   موقف‌رامش‌ست[و]موضع‌سور
آب او آب زمزم و کوثر   خاك اوخاك عنبر و کافور
گوئی ازمایهٔ مزاج فلك   قبه‌ای رست از زمین پر نور
به‌لقا سوده با بهشت عنان   ببقا جسته از ازل منشور[7]
کامران باد و کامگار درو   خسرو عهددرسنین‌وشهور[8]
آنکه‌ازعدل اورحیق شود   آب مسموم در دم زنبور[9]
آنکه درملك او جدا ماند   چنگ‌شاهین زدامن عصفور
آنکه‌درقمع کفرو نصرت‌حق   ننگرد همتش بحور وقصور

---

۱ ــ زحزم اوست بهر کامگاه صدناظر   زعزم اوست بهر تیردار صد لشکر
(متن دیوان)
... بهر کام‌زخم ده‌ناظر ــ ... بهر کام‌راه صد ناظر ــ ... بهرزخم کار ... بهر نیزه‌دار (حاشیه)
مصراع۱ متن‌صحیح ودرمصراع۲ تحریر ذیل‌اصح‌وانسبست (ناصح‌ص۱۵۹) یعنی بیت چنین باشد :
ز حزم اوست بهر کامگاه صد ناظر   ز عزم اوست بهر نیزه دار صد لشکر
۲ــ ... دهد شکوه تجلیش باد را لنگر.
۳ــ وگر ... بجای اگر ــ فضایل عزمش اصح وانسبست (ناصح ص ۱۵۹)
٤ــ بجوی‌آب درش‌آب رنگ مانده سراب ...
٥ــ درمصراع اول بجای ... در او ... براو
٦ــ این قصیده باقتفای قصیدهٔ عنصریست بمطلع :
مراد عالم و شاه زمین وگنج هنر   قوام ملك ونظام هدی و فخر بشر
(دیوان عنصری ص ۵۸)
وچنانکه پیداست ابوالفرج درمطلع تحت تأثیر عنصری بوده ــ قصیدهٔ ابوالفرج ۲۷ بیتست و در مدح سلطان ابراهیم ساخته شده (دیوان ابوالفرج ص ٦۰)
۷ ــ بلقاسود... بقا یافت ــ منشور : فرمان
۸ ــ سنین وشهور : سالها وماهها
۹ ــ رحیق : شراب صافی

روزگاری‌وازتودشمن‌ودوست | بمصیبت رسیده‌اند و بسور
نیش کرده تو بر دم کژدم | نوش رفق توبردم زنبور
رنگ مقدور چرخ نا پخته | بوی‌علم تو آید از مقدور
لوح محفوظ را همانا نیست | ازوقوف توخیروشرمستور
ویحك‌این‌مصری‌مجوف‌چیست | لون‌اولون عاشق مهجور
نظم‌تو نقش سحر و اونقاش | نثرتو گنج زر واو گنجور
زوهراسان جهان واوساکن | زوتن‌آسان‌سپاه‌واورنجور
تا نگردد می مروق تلخ | هم درانگور شیرهٔ انگور[1]
فضل جاه ترا مباد شکست | ربع قصر ترا مباد قصور[2]

وله ایضاً

آمدآن شرع راشعارو دثار | آمدآن‌ملك را یمین و یسار
دولتش درزمانه بسته زمام | همتش برستاره گشته سوار[3]
قاصد عزمش آتشین‌رگ‌وپی | بارهٔ حزمش آهنین‌بن وبار
موکب فضل گرد او انبوه | مرکّب عقل زیر او رهوار
طمعش لاغر و نظر فربه | سخطش‌اندك‌ونکت بسیار[4]
جوق‌جوقش‌سرائیان‌شگرف | خیل خیلش سپاهیان عیار
رمح‌هریك شهاب عیبه‌گسل | تیغ‌هریك درخش‌خاره‌گذار
رنگ‌شبدیزآن‌ستاره پذیر | نعل‌گلگون این‌هلال نگار
همه رستم‌کمان وآرش تیر | همه‌آهو سوارو شیرشکار[5]

۱ــ این بیت در دیوان نیست

۲ــ این‌بیت نیزدردیوان نیست وبنظرمیرسدکه شریطهٔ قصیدهٔدیگریست یاشایدشریطه‌ایکه در دیوان‌آمده ازجای دیگرباشد ــ شریطهٔ قصیده در دیوان چنینست :

تا ز لهو و نشاط بهره دهند | نـالهٔ چنگ و نغمهٔ طنبور
شاه را در چنین بنا خواهم | شده خـرم ز شیرهٔ انگور
راوی بنده خوانده درمجلس | مدحت فتح مرو و نیشابور

این قصیده هفده بیتست و درمدح سلطان مسعود ابراهیم وصفت یکی ازقصرهای اوساخته شده (دیوان ابوالفرج ص ٥٤)

۳ ــ همتش بر سپهر گشته سوار

٤ ــ درمصراع ۱ هنر یاکرم [بجای نظر] انسبست (ناصح ص ۱٥۸)

٥ــ آرش ـ بفتح ثالث و سکون سین نقطه دار ، نام پهلوانی بوده ایرانی از لشکر منوچهر ودرصنعت تیراندازی عدیل و نظیرنداشته چنانچه تیری ازآمل بمرو انداخته که قریب بچهل روزه راهست ، وگویندآن تیرمجوف بوده است وآنرا ازشبنم پرکرده بود ، وبوقت طلوع‌آفتاب بجانب مشرق انداخت

(ازآن‌خوانندآرش راکمانگیر | که از آمل بمروانداخت یك تیر) برهان

همه در کار خدمتش کامل   همه در شغل طاعتش بیدار
آنکه بفراخت شرع را گردن   آنکه بفروخت ملك را بازار
عزاو محو کرده کردهٔ ذل   فخراوپاره کرده پردهٔ عار[1]

وله ایضاً

عمید دولت عالی و خاص مجلس میر   امین گنج شه و حمل بخش وحمله پذیر[2]
زگرد موکب او تیره روی روزسپید   زگام مرکب اوخیره هوش چرخ اثیر
تف سیاستش از دیوفتنه سوخته تف   کف کفایتش ازشیرفتنه دوخته شیر[3]
زمهر برده ملك بوی فتح او ببهشت   زکین سپرده فلك جان خصم او به سعیر
گشاده حشمت او دست عدل برعالم   کشیده هیبت اوپای ظلم در زنجیر[4]

وله ایضاً

فتح وظفرونصرت وپیروزی واقبال   باغز و خداوند قرین بودند امسال[5]
مشهور شد از رایت او آیت مهدی   منسوخ شد ازهیبت او فتنهٔ دجال
شاهان سر افراز نهادند بدو روی   رایان قوی رای سپردند بدو مال
چندان گلهٔ پیل درآورد که برخاست   زیشان بزمین اندربی زلزله زلزال[6]
چندان علم شیر برافراخت که بفزود   زایشان بفلك برچواسدبیعدد اشکال[7]
شاها ملکا رمح توچون معجز موسی   شاخی ستکه با اونرود حیلت محتال

---

۱ ــ این بیت در دیوان ابوالفرج نیست ــ این قصیده ۲۶ بیتست بمدح خواجه ابوسعد بابو چنانکه دربیت دهم نام اوآمده :

خواجه بوسعد کارنامهٔ سعد   پشت بابوئیان و روی تبار
(دیوان ابوالفرج ص ۵۳)

۲ــ حمل بخش حمله پذیر ، بی واو عطف

۳ــ
تف سیاستش از دیو دمنه ساخته خف   کف کفایتش از شیر شرزه دوخته شیر
(متن دیوان)

درمصراع ۱ (تف سیاستش از دیوفتنه ساخته خف) صحیح و خف بفتح و ضم اول و سکون ثانی ، گیاهی نرمست که زودآتش گیرد وپنبهٔ نیم سوخته که برای آتشگیره مهیا شده باشد ودر مصراع ۲ تحریرمتن صحیح و دوخته درینجا بمعنی دوشیده است (ناصح ص ۱۵۷)

٤ ــ این بیت بـر بیت بـالا مقدمست ــ قصیده ۱۹ بیتست (دیوان ابوالفرج ص۵۱) بوزن وقافیهٔ قصیدهٔ عنصری بمطلع :

نگر بلاله و طبع بهار رنگ پذیر   یکی برنگ عقیق و یکی ببوی عبیر
(دیوان عنصری ص ۲۰)

۵ــ . . . فیروزی

٦ــ بیاورد ، بجای درآورد

۷ــ این بیت درمتن دیوان بربیت بالا مقدم وچنینست

چندان علم شیر برافراشت که بفزود   زیشان بفلك برج اسد بیعدد اشکال

آموخته زاید بچهٔ شیر ز مادر — ازعدل‌تودرپنجه نهان کردن چنگال
روزیکه‌همی گریداشخاص بر ارواح — وقتی که همی خنددآجال برآمال[۱]
بر خاك زمین وصل کند باد هواپر — وز باد هوا باز کشدخاك زمین بال[۲]
گه‌عقل‌پریشان شود ازجرعهٔ شمشیر — گه‌طبل‌خروشان شود ازدرهٔطبال[۳]
دیو از الم خشت تو برخشت زندسر — کوه ازفزع گرزتودربرز کشدیال[۴]
اندرخطرزخم تو چون‌نال شودکوه — واندرنظررحم‌توچون کوه شودنال[۵]
گروهم تو در خاطر ابدال گذشتی — درعلم ازل چنگ‌زدی‌خاطرابدال[۶]

وله ایضاً

ای بذات تو ملك گشته جلیل — ای بنام تو زنده نام خلیل[۷]
آسمانی بکوشش و بخشش — آفتابی بگردش و تحویل
حصن امنت کشیده برج ببرج — راه عدلت گشاده میل به میل
درکشد مهر تو کلنگ‌ازچرخ — برکشد کین تو نهنگ ازنیل[۸]
روز حرب تو کز تحیر وقت — اندر افتد سپه بقال و بقیل
تیغ بینی زمرد و مرد از تیغ — این‌بدان‌آن بدین عزیزوذلیل
خاکها چهره سرخ کرده بخون — گردهاجامه رنگ‌کرده به‌نیل
نه بتفسی ز لعبهای سبك — نه بترسی ز حملهای ثقیل[۹]
باره تازی در آتشین میدان — گرزه یازی برآهنین اکلیل
بکنی پنج شاخهای بزرگ — بزنی شاخ بیخهای طویل
باد عمر تو با دوام قرین — باد ملك تو بانظام عدیل[۱۰]

---

۱ ـ گریند وخندند ، بجای گرید وخندد ـ و همین صحیحست ـ آجال جمع اجل : مرگ ومدت ، آمال جمع امل : آرزو

۲ ـ بازکند ، بجای بازکشد

۳ ـ دره بکسر اول وتشدید دوم : آلت ضرب وزدن

٤ ـ کند بجای کشد ـ خشت اول بمعنی نیزهٔ کوچك وخشت ثانی معلوم وبرز بضم اول بمعنی‌قامت‌ویال بمعنی گردن وبازوست (ناصح‌ص۱٦۱)

٥ ـ نال : نی

٦ ـ ابدال جمع بدیل وبدل : کسیکه دعای او نزد خدا مستجابست ـ جمع این کلمه در فارسی مفرد بکار رفته و ابدالان جمع بسته شده است ـ این قصیده‌که بوزن و قافیهٔ قصیدهٔ استاد فرخیست بمطلع :

عشق نو ویار نو ونوروز وسرسال — فرخنده‌کناد ایزد برمیرمن این حال

(دیوان فرخی عبدالرسولی ص۲۱۹)

۲۱ بیت وبمدح سیف‌الدوله محمودست (دیوان ابوالفرج ص ۷۷)

۷ ـ درمصراع دوم بجای ای ، وی

۸ ـ قهر بجای کین

۹ ـ بتفسی: گرم‌شوی، ازمصدرتفسیدن: گرم شدن

۱۰ ـ انباز بجای قرین ـ قصیده ۳۲ بیت ودرمدح‌سلطان ابراهیمست (دیوان ابوالفرج ص۷۳)

وله

میل کرد آفتاب سوی شمال | روز فرسوده را قوی شدیال[1]
باد بر شاخ کوفت شاخ درخت | خاك دربیخ دوخت بیخ نهال
کوه در آب رفت ز آتش میغ | لاله آتش گرفت ز آب زلال
گاو چشم دلیر و شوخ گشود | چشم در شیربان شیر آغال[2]
سروحیران نگر که آورده‌ست | برسرود هزار دستان حال[3]
بید را سایه‌ایست میلا میل | جوی را مایه‌ایست مالا مال
درج زر درج گوهریست حرام | جام زر جای مسکریست حلال[4]
باده خواه و بیاد صاحب نوش | صاحب مکرم عدیم مثال
ثقةالملك طاهر بن علی | صدر اسلام و قبلهٔ اقبال
آسمانی که جرم کوکب او | نه‌هبو [ط] آزماید ونه وبال
آفتابی که قرص قالب او | نه‌کسوف اقتضا کند نه زوال
حزم او سد رخنهٔ یا جوج | عزم او رد حملهٔ دجال[5]
پشت‌وپهلوی‌شور وفتنه بدوست | ساکن بستر کلال و ملال[6]
ساعدوساق‌دین و دولت ازوست | حامل‌طوق[و یا]ره وخلخال[7]
تا برادیست یاد حاتم طی | تا بمردیست نام رستم زال
همه با فرخیت باد قران | همه با خرمیت باد وصال
کار تو به زکار وشغل ز شغل | ماه تو به زماه و سال ز سال[8]

---

۱ ـ حال بجای یال

۲ ـ گاوچشم ـ نام گلیست که اورا درشب بوی باشد . ونام گلی‌هم‌هست که بیرونش سفید و درونش زردمیباشد . و بابونهٔ گاو و اقحوان همانست . و بعضی‌گویند نوعی انگور کوهیست که بعربی عین‌البقر خوانند ـ برهان

آغال : آغالنده ازآغالیدن بمعنی تندو تیـزکردن مردم باشد بجنگ و خصومت افگندن میان مردم ـ برهان

۳ ـ ازخروش بجای برسرود ـ از سرود احسن است (ناصح ص ۱٦۱)

٤ ـ درج رز درج گوهریست حرام جام‌گل جام مسکریست حلال

٥ـ فتنه بجای‌حمله (نسخه بدل‌حاشیه) واین بهترست

٦ ـ کلال : ماندگی‌تن‌وخیرگی‌چشم

۷ـ یاره ـ بروزن چاره : دست برنجن‌را گویند وآن‌حلقه‌ای باشداز طلا و نقره وغیرآن وبیشتر زنان دردست‌کنند ویارق‌معرب‌آنست ـ برهان

خلخال ـ بروزن پرگال ، حلقه‌ایرا گویندازطلا و نقره و امثال‌آن‌که درپای‌کنند ـ برهان پای برنجن و پای‌آورنجن :

بگوش من رسیدآواز خلخال | چوآواز جلاجل از جلاجل

منوچهری) برهان

۸ ـ قصیده بمدح ثقةالملك طاهر پسرعلی و سی‌و چهار بیتست

(دیوان ابوالفرج ص ۷۵)

در مدح شهریار و صفت بهار

فلك در سایهٔ پر حواصل زمین‌را پرطوطی کرد حاصل[۱]
جهان برصورت ضحاك ظالم گرفت آیین نوشروان عادل[۲]
ز نرگس ماند گرد جوی مفلس بلاله گشت کوه ودشت حامل[۳]
شب سورست پنداری جهانرا که بر کردند از نورش مشاعل[۴]
اگر سوسن نشد برباغ عاشق چرا ماندند روپایش فروگل[۵]
گل از فیروزه گوئی شکل دستی‌ست گرفته جام لعل اندر انامل[۶]
من و صحرا که شد صحرا بمعنی چو صحن مجلس میر افاضل[۷]
چه شخص‌ست آن براق خواجه یارب کز او هرجستنی برقیست هایل[۸]
گه رفتن چو خضر از کل عالم نه مسکن دانی اوراونه منزل
گه گشتن چو مور از خط ناورد نه خارج دانی اورا ونه داخل[۹]
وزان برق دگرهیهات هیهات که شد زین براقش را حمایل
چو دل میدان او در صدر قالب چو عقل آرام او در مغز عاقل
گشاده در اجلها روح حیوان کشیده بر املها خط باطل[۱۰]

---

۱ - قصیده بوزن و قافیهٔ استاد منوچهری دامغانیست بمطلع :

الا یا خیمگی خیمه فروهل که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل

حواصل جمع حوحله بمعنی ژاغر ، چینه‌دان و نام‌مرغیست (مالك‌الحزین)

۲ - هوا بر سیرت ضحاك ظالم گزید آیین نوشروان عادل

۳ - زنرگس مانده باغ وجوی مفلس زلاله گشته کوه و دشت حامل

٤ - شب سورست پنداری جهانرا که بر کردند از ایوانش مشاعل

مشاعل جمع مشعل

٥ - چه ماندست اندروپایش فروگل

٦ - پیروزه - انامل جمع انمله : سرانگشت

۷ - عین‌افاضل، بجای میرافاضل

۸ - درمتن بجای‌چه ، چوبود تصحیح شد

۹ - یابی بجای دانی

۱۰ - گشاده دراجلها راه حیوان

قصیده ۲۹ بیت و درمدح‌خواجه ابوسعد بابوست‌چنانکه خوددرضمن‌آن‌گفته :

عمید مملکت بوسعد بابو که باب هیبتش بابیست مشکل

شریطهٔ این قصیده خالی از ابتکار نیست اینجا میآورم

همیشه تابود تقطیع این شعر مفاعیلن مفاعیلن مفاعل
هزاران نوبت نوروز بیناد چنین با عید اضحی گشته همدل
سعادت پیشکارش در مساکن سلامت پاسبانش در مراحل

ابوالفرج‌در جای‌دیگر همین قصیده ازاصطلاحهای‌عروضی زمینه سازی مضمون‌کرده‌است

زجودش‌گرعروضی بحر سازد ازو ناقص نماید بحر کامل(۱)

(دیوان ابوالفرج ص ۷۱۰)

باقی‌درحاشیهٔ صفحهٔ بعد

وله ایضاً

آمد از حوت بر نهاده ثقل پیشوای ستارگان بحمل[۱]
پر لطایف نموده عرض هوا در ظرایف گرفته طول جبل
کرده بر باد و خاک و آب طباع آتش او هزار گونه عمل[۲]
روز [و] شب را بمسطر انصاف استوا داده چون خط جدول
باقلی ها شکوفه آورده راست چون چشم اعور [و] احول[۳]
لاله و گل کفیده روی بروی چون سماکین رامح [و] اعزل[۴]

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

(۱) بحر کامل از جمله بحوریست که پارسی زبانان در آن کم شعر گفته اند و تقطیع آن متفاعلن هشت بار و مثال آن از شعر پارسی غزل سید احمد هاتفست که گوید:

چه شود بچهرهٔ زرد من نظری برای خدا کنی که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی
(ناصح - ص ۱۶۱)

و مثل این غزل :

صنما بیا صنما بیا که بعهد بسته وفا کنم سر و جان و تن دل و عقل و دین همه در ره تو فدا کنم
بجهان نشان وفا منم که جهان صدق و صفا منم بری از ریا بخدا منم بخدا منم که وفا کنم
تو بزلف سلسله سلسله زجنون من چکنی گله زدو موی سلسله یی بکن که نهم بچشم و بپا کنم
چو رضای تست رضای من چو تو بی امید بقای من تو اگر خوشی بفنای من بخدا که ترك بقا کنم
شده ام اسیر کمند تو بدلم رسیده گزند تو همه درد چشم نژند تو زچه درد خویش دوا کنم
بتو گر گزند و بلا رسد غمی ار نکرده خدا رسد دل و جان و دیده بخرمی سپر گزند و بلا کنم
زتو خسته شد دل خسته ام زتو ناتوان و شکسته ام همه دل بلطف تو بسته ام همه از تو کسب شفا کنم
صنما بمن نگهی بکن نگهی بخاك رهی بکن نکنی همیشه گهی بکن که ترا همیشه دعا کنم
بجمال تو بکمال تو بسیاهدانهٔ خسال تو که زلوح سینه خیال تو نشود دمی که جدا کنم
صنما مرو ز مقابلم که بروی ماه تو مایلم چکنم اسیر غم دلم نتوانمت که رها کنم
بت شکرین دهنم بیا گل ناز و نسترنم بیا زر و زیور چمنم بیا که دل از تو کامه راکنم
تو ببوی یاس و سپر غمی بسپیدی گل مریمی بصفای اشکی و شبنمی بنمای رخ که صفا کنم
بکجاست چشم و چراغ دل بکجاست لالهٔ باغ دل که نیایدم بسراغ دل من خسته رو بکجا کنم
زخدا بود همه مشکلم که سرشته مهر تو با گلم بفگنده شوق تو در دلم گله پس من از تو چرا کنم
صنما تویی تو بلای من همه سوی تست هوای من بخدا تویی تو خدای من چه شکایتی زخدا کنم...

---

۱ - ثقل بضم اول (و فتح دوم) جمع ثقل است یعنی سنگین ها (ناصح ص ۱۶۰)

۲ - کرده بر آب و باد و خاك طباع ...

۳ - اعور : يك چشم - احول : چپ و دوبین

٤ - سماکین -

« بیرون ازصورت عوا ستاره ایست بزرگ برابر بنات النعش ، او را سماك رامح خوانند و رمح اودوستاره است از صورت جاثی ،آنك برزانو نشسته است و او را از بهر بلندی سماك خوانند . وگروهی اورا نگهبان شمال نام کنند

(سماك رامح راحارس الشمال یعنی نگهبان شمال وحارس السماء یعنی پاسبان آسمان گویند، زیرا که همیشه ظاهر باشد و بشعاع آفتاب پوشیده نشود چنانکه نه بامداد و نه شبانگاه اورا نبینند . و این حکم درسایر کواکب نیزکه عرض شمالی دارند جاریست .) - و برابر او سوی جنوب ، دیگر ستاره ایست بزرگ و روشن او را سماك اعزل خوانند ، ای بی سلیح که نزدیك او هیچ ستاره نیست » (التفهیم ابوریحان مصحح استاد همایی ص ۱۰۱)

راغها را کمال نعمت حق بسته در سبزه دامن منهل[۱]
باغها را جمال حضرت شاه کرده پر گوهر آستین امل
صاحب کافی آسمان جلال خواجه منصور آفتاب دول[۲]

درمدح سلطان ابراهیم غزنوی گوید

سپهر دولت و دین آفتاب هفت اقلیم ابوالمظفر سلطان مظفر ابراهیم[۳]
کشید رایت منصور جانب لاهور بطالعی که تولا کند بدو تقویم[۴]
غبار لشگر او بسته راه باد وزان شهاب صولت اوخسته جان دیورجیم[۵]
سیه کند بگشاده خدنگ دیدهٔ مور چنانکه نوك قلم درشتاب حلقهٔ میم[۶]
ز نعل خنگش روی زمین گه ناورد پراز پشیزه شود همچو پشت ماهی شیم[۷]
خیال تیغ وی اندر میان پشت پدر عدوی دولت ودین را میان زند بدو نیم[۸]
نعوذبالله از آن آب رنگ آتش فعل که بادزخم دهد زو بخاك رنگ ادیم[۹]
ببرق ماندو کس برق را ندیده سکون بباد ماندو کس باد را ندیده زخیم[۱۰]
فروخورد حشرات زمانه نیزهٔ او چنانکه جادوئی جادوان عصای کلیم[۱۱]
بگاه صلح سبک روح ترزحلم شجاع بروز حرب گرانمایه ترز خشم حلیم
اسیر بودهٔ اوبی نفس چوسنگ صدف یتیم کردهٔ او بیعقب چودر یتیم[۱۲]

---

۱ ـ منهل : جای آشامیدن و آبشخورست (ناصح ـ ص۱۶۱)
۲ ـ آسمان علوم بجای آسمان جلال ـ قصیده بیست وهفت بیتست
(دیوان ابوالفرج ـ ص۶۹)
۳ ـ ابوالمظفر شاه مظفر ابراهیم
٤ ـ سوی لوهاور (متن دیوان) جانب لاهور (نسخه بدل حاشیه)
تحریر متن وذیل هردو صحیحست (ناصح ـ ص۱۶۳)
٥ ـ بادبزن(متن دیوان) بادوزان صحیحست (ناصح ـ ص ۱۶۳)
بادبزان هم غلط نیست ـ دیورجیم :
٦ ـ دیدهٔ روز
۷ ـ پشیزه یابدبرشبه پشت ماهی شیم
همین مضمون رادرچند بیت بعدآورده است
۸ ـ خیال تیغ تو اندرمیان صلب پدر (نسخهٔ بدل حاشیه ـ نقل ازشمس قیس)
۹ ـ ادیم بروزن ندیم ، بمعنی چرم و پوست باشد ـ و بعضی بلغار را ادیم گویند ، و آن پوستی باشد خوشبوی وموج دار و رنگین . گویندکه از تابش ستارهٔ سهیل آن رنگ بهم میرساند (برهان)
۱۰ ـ جسیم (متن دیوان) این بیت باید پس ازبیت یازدهم [ز فعل خنگش روی زمین . . .] نوشته شود (حاشیهٔ ٦ ص ۸٦)
۱۱ ـ این بیت در دیوان بعداز بیت سیه کند بگشاد . . . . آمده است
۱۲ ـ این قصیده بیست وچهاربیتست (دیوان ابوالفرج ص۸٦)

وله ایضاً

روی بازار ملک هفت اقلیم — سیف حق بوالمظفر ابراهیم[۱]
کوه با حلم او بمایه سبک — بحر با علم او بعبره سلیم[۲]
دولتش را مزاجهای قوی — نصرتش را جهاد های عظیم
گر ز جودش مظاهرت یابد — ژاله زرین زند هوای عقیم[۳]
ور ز تیغش مزاحمت بیند — چون دو پیکر اسد شود بدو نیم
جنبش حکم کرده‌اند امسال — خسرو شرق را بذات کریم[٤]
زود بینی زعرض موکب او — عرصها تنگ‌تر زحلقهٔ میم
روی هامون زنعل ادهم رخش — پرپشیزه چو پشت ماهی شیم[۵]
نیزه در چنگ نیزه‌دار سپاه — اژدها گشته چون عصای کلیم
کوس شاه از فراز پیل زده — نه چو طبل عدوش زیر گلیم[٦]

ایضاً

ای طبع تو فصل بهار خرم — ای جودتو اصل نوای عالم
درمدح تو عاجز بنان وخامه — برنام تو عاشق نگین‌وخاتم
ازقدرتو عضوی مقام اعلی — از جاه تو جزوی سپهر اعظم
از مهر توبوئی نسیم جنت — از کین تودودی دم جهنم
زادست جهان‌ازجهان‌فضلت — چون‌حرف‌روی‌از حروف‌معجم
کوهی ببردخنگ‌تو بیک‌تك — بحری بکشد تیغ تو بیکدم[۷]
برشخ‌چوتک آورد، برسرشخ — دریم‌چو گذر کرد، برلب‌یم[۸]
مانند پلنگان ولیکن اقطع — مانند نهنگان ولیکن اشتم[۹]

۱ــ پشت حق بجای سیف حق
۲ــ بحر باعزم او . . (متن دیوان) ـ بحر با حزم او . . (نسخه بدل حاشیه) ـ تحریر ذیل صحیحست (ناصح ص ۱٦۳)
۳ــ گر زجودش مطرمدد یابد (لباب‌الالباب)
٤ــ جنبشی حکم . . (متن دیوان) ـ جنبش حکم (نسخه بدل حاشیه) ـ متن صحیحست (ناصح ص ۱٦۳)
۵ــ پشیزه همان پشیزست که بمعنای پول‌خرد وفلس ماهیست ـ شیم نوعی‌ماهی فلس‌دارست که برپشت نقطه‌های سیاه دارد

می برآن ساعدش ازساتکنی‌سایه فکند — گفتی از لاله پشیزستی بر ماهی شیم
(معروفی بلخی)

٦ــ طبل زیرگلیم زدن‌کنایه ازکارپنهان‌کردنست ـ قصیده بیست وهفت بیت وبمدح سلطان ابراهیمست (دیوان ابوالفرج ص ۸۷)
۷ــ کوهی ببرد سیل او بیك تك (متن دیوان) و متن ما صحیحست ـ این بیت در دیوان چند بیت پیش ازبیت بالاآمده است
۸ــ شخ : دماغهٔ کوه وکوه
۹ــ این بیت در دیوان نیست ـ قصیده درمدح ابوسعد بابو وبیست وسه بیتست (دیوان ابوالفرج ص ۸۸)

وله ایضاً

بیارای پسرای ساقی کرام — از آن شمع قنینه چراغ جام[1]
از آن لعل که زردی بردزردی — از آن نوش که تلخی دهد بکام
زگرمیش همه سازعیش گرم — زخامیش همه کار عقل خام[2]
ازو بوده بهر کس طرب رسول — ازو داده بهر دل هواپیام[3]
بطبع اندرچون طبع سازگار — بجان اندر چون جان شادکام
خرد نعمت صاحب شناختیش — اگرخوردن او نیستی حرام
عمیدالملک آنکس که چشم ملک — بدو ننگرد الا باحترام
بزرگی که گهر شد بدو بزرگ — تمامی که هنر شد بدو تمام[4]

درصفت فصل بهار گوید

درخت سرو زباد شمال پنداری — همی فشاند دست وهمیگذارد گام
بخارجمره بانگورولاله درگوئی — همیگذارد لعل وهمی طرازد جام[5]
مگر مدام درین فصل خاک مست بود — زبس که بروی ریزند جرعه‌های مدام[6]
از آن چو مستان راز دلش قلیل وکثیر — گشاده یا بدخاص وبرهنه بیند عام[7]

درتهنیت ورود سلطان ازسفر گوید

شه باز بحضرت رسید هین — یکران مرا برنهید زین[8]
تا خوی کند ازشرم اوزمان — چون طی کنم از نعل اوزمین

---

۱ ــ شمع فتنه (متن دیوان) ــ از آن شمع قنینه صحیح وقنینه بمعنی ظرف شرابست (ناصح ــ ص ۱۶۲)

۲ ــ زگرمیش همه ساله عیش گرم زخامیش همه کاره عقل خام ــ . . زخامیش همه کار عقل خام ــ زگرمیش برحال عیش گرم زگرمیش همه سال عیش گرم (نسخه بدلهای حاشیه) ومتن دیوان عین متن ماست ــ متن انسبست (ناصح ص ۱۶۲)

۳ ــ برو برده زهر دل هوا پیام (متن دیوان) ــ بره برده . ــ وزو داده ــ بدوبرد ــ (نسخه بدلهای حاشیه) ــ بدو برده صحیحست (ناصح ص ۱۶۲)

٤ ــ تمامی که هنر گشت ازو تمام . . این قصیده بیست و یك بیت و بمدح عبدالحمید احمد عبدالصمدست (دیوان ابوالفرج ص ۸۰)

۵ ــ همی گذارد لعل ــ این بیت در دیوان بربیت بالاتر مقدمست

٦ ــ مدام درمصراع دوم : شراب

۷ ــ این قصیده سی وهفت بیت و بمدح سلطان مسعود غزنویست ومطلع آن اینست :

نظام گیرد کار هوا بدین هنگام — که دل زشیرستاند بدو پیکر وام

(دیوان ابوالفرج ص ۸۱)

۸ ــ یکران ــ اسب اصیل وخوب و سرآمد را گویند و بعضی گویند رنگیست میان زرد و سرخ مراسب را وهراسبی که باین رنگ باشد یکران خوانند ، وبعضی برنگ اشقر گفته‌اند بشرطی که یال ودمش سفید باشد واگرچنین نباشد بور گویند ــ واسبی را نیز گفته‌اند که بهنگام رفتن یك پای پس را تنگ‌تر نهد از پای دیگر یعنی کوتاهتر گذارد ــ برهان

آباد بر این چرخ تیز رو — از نور سراپای او عجین[۱]
هم زورچوشیرانش بر کتف — همداغ‌چو گورانش برسرین[۲]
گر حمله پذیرد سوار او — حصنی بودش‌پشت اوحصین[۳]
گر نیزه گذارد شهاب او — دیوی فگند لعب اولعین[٤]
ای باد هوا ای براق جم — ای‌قاصدروم‌ای‌رسول چین[٥]
ایزد نه به از به بیافرید — ازبهر‌چه‌ای خشمگین چنین[٦]
درخاك‌مكش‌خویشتن زخشم — برسنگ مزن‌خویشتن‌بکین
خواهی که‌بیکران من رسی — بر سایهٔ یکران من نشین
تا شاد فرودآردت چو من — بردرگه سلطان داد ودین[۷]
بو سعد سلیمان روزگار — مسعود فریدون آبتین[۸]
آنشاه‌که چشم فلك ندید — درخاتم شاهی چو اونگین[۹]
وآن‌شیر که‌شمشیرحق‌نیافت — درمالش باطل چو او معین
صیت ملك و ذکر جم شنو — این‌صورت‌زیرآمدآن‌طنین[۱۰]
عرض شه و جرم فلك نگر — این نفس نفیس آمدآن مهین
یك پنجه نیارد برون فلك — چون پنجهٔ رادش زآستین[۱۱]
با همت او آشنا شود — پیش ازحرکت قالب‌جنین[۱۲]

---

۱ ــ چرخ تیزگرد ـ آباد درینجا بمعنی آفرینست (ناصح ص ١٦٤)

۲ ــ هم موی‌چوگورانش برسرین

۳ ــ وربجای‌گر ـ این بیت در دیوان بعد ازبیت پایین آمده

٤ ــ این بیت در دیوان بربیت بالامقدمست ـ درین بیت بمضمون‌آیهٔ قرآن نظرداشته ، شیطان وقتی بآسمان نزدیك میشود شهاب ثاقب برای راندن او افگنده میشود

٥ ــ ای بار هوا ای براق جسم — ای قاصد جم و ای رسول چین
(متن دیوان)
ای باد هوا ای براق جم — ای قاصد روم و رسول چین
(ناصح ص ١٦٤)

٦ ــ از رشك چرایی دژم چنین

٧ ــ تا شاه بجای تا شاد (متن دیوان) ومتن‌ما صحیحست

٨ ــ فریدون‌آبتین ـ اضافهٔ پسر بپدر (بنوت) ــ آبتین نام پدر فریدونست

٩ ــ چنو بجای چو او

١٠ ــ این صورت زریم آمد آن طنین (متن دیوان) ـ ظاهراً : این صوت زئیر آمدآن طنین صحیح باشد (ناصح ص ١٦٤)

١١ــ چون پنجهٔ رادیش ز آستین (متن دیوان) ـ چون پنجهٔ رادش،انسبست
(ناصح ص ١٦٤)

١٢ــ با نعمت او ـ باخدمت او (نسخه بدل حاشیه) ـ این قصیده در مدح سلطان‌علاءالدوله ابومسعود پسر ابراهیم غزنوی وچهل بیتست (دیوان ابوالفرج ص ٩٣)

و له ایضاً

آمد آن مهرماه سردسخن / گرم در گفتگوی شد بامن[1]
زیر او در سئوال با من تیز / بم من در جواب او الکن
نه مرا با تکاب او پایاب / نه مرا با گشاد او جوشن[2]
عرصه‌های بنات نعش تنم / گشته زو تنگ تر ز شکل پرن[3]
غنچه‌های گلست پنداری / همه اطراف من کفیده دهن[4]
دیولاخی چنانکه دیو همی / زو بدوزخ فرو خورد برسن[5]
جویش از آب بسته پر سیماب / کوهش از برق جسته پر آهن
من مسکین مقیم گشته در او / اهل بدرود کرده و مسکن[6]
باز کرده‌ست دست و پای مرا / شکم از آستین و از دامن[7]
هیچ درمان و هیچ حیلت نیست / غیر رفتن به پیش صدر زمن[8]
تا فرو پوشدم بآذر ماه / ز آفتاب تموز پیراهن[9]
بوستان سعادتش فلکیست / چون مجره در او هزار چمن[10]

۱ـ تیرماه (متن دیوان) ومناسب نیست مهرماه صحیحست

۲ـ تکاب ـ بر وزن صواب، ، زمین آبکند راگویند و زمینی را نیز گویند که از دره و غیر دره که در آن بعضی جاآب فرو رود و ازجای دیگر برآید ـ پایاب آبی راگویند که پای بر زمین آن برسد و ازآنجا پیاده توان گذشت برخلاف غرقاب ـ وتاب وطاقت وتوانایی ومقاومت را نیز گویند ـ برهان

۳ـ بنات النعش هفت ستارهٔ پراکنده، و شکل پرن همان ثریا و عقد پرنست که چند ستارهٔ مجموعست بشکل گردن بند ازینجهت نثر را بنخستین و نظم را بدومین تشبیه کرده‌اند چنانکه خاقانی گوید:

بنظم چو پروین و نثر چو نعش / نبود آفتاب جهان عنصری

۴ـ کفیده : شکافته

۵ـ دیولاخی چنین که دیو همی / زو بدوزخ فرو خزد برسن

لاخ افادهٔ مکان وکثرت میکند (چنانکه درسنگلاخ) مانند زار وساز درگلزار وکوهسار

۶ـ اهل : زن و خانواده

۷ـ مار کردار دست و پای مرا (متن دیوان) ـ باز کردار ، باز کردست(نسخه بدل حاشیه)ـ متن انسبست (ناصح ص ۱٦٥)

۸ ـ هیچ درمان و هیچ حیلت نی / جز بر خواجهٔ عمید شدن
(متن دیوان)

دستان بجای درمان (نسخه بدل حاشیه) ـ هیچ دستان انسبست (ناصح ص ۱٦٥)

۹ ـ تموز بفتح اول وثانی مضموم ،گرمای سخت باشد ـ و نام ماه اول تابستان ـ وماه دهم از سال رومیان و بودن آفتاب در برج سرطان (تموز در زبان بابلی خدای بهار بود و اویار یاشوهر ننا Nanâ الهٔ توالد و تناسل محسوب میشد وهمین نامست که درجزو ماههای سریانی آمده :

عمر برفست و آفتاب تموز / اندکی مانده خواجه غره هنوز
سعدی شیرازی) برهان

۱۰ ـ مجره : کهکشان

یار نی با نعیمهاش زوال | جفت نی با سرورهاش حزن
میوه دارانش میوهٔ دلهـا | بعضی آورده، بعضی آبستن
بنده بی موی روبه بلغار | زده برابر وی خزادکن[1]
نه همانا که بر تواند کند | سبلت آذر و دی و بهمن[2]
زنده کی ماندیم چراغ امید | گرزجودت نیامدی روغن[3]

درخلاصی سلطان ازدست دشمن گوید

ماه ملك آمدازخسوف برون | بخت زویافت رتبت گردون[4]
برد نورش زثابتات شکوه | دادسیرش بحادثات سکون
باز برسرگرفت باطل دست | باز برهم نهاد فتنه جفون[5]
نرم شد نرم بازچرخ درشت | رام شدرام باز دهرحرون[6]
آب درجوی عدل گشت گلاب | نوش درکام ظلم شد افیون[7]

وله ایضاً

آفتابی گردموکب گرد توساکن سپهر | آسمانی جرم مرکب زیر توجنبان زمین[8]
گر بجستی بادجودت برگ نفشاندی درم | ور نرستی نقش نامت بارناوردی نگین[9]
شیرهٔ لطفت خورد گوئی همی زنبورغور | سنبل خلقت چرد گوئی همی آهوی چین[10]
آب ازآن شیره ستاند نام اندرکام آن | خون ازین سنبل پذیرد قیمت اندر ناف این[11]
نصرت اندر سایهٔ اعلام توگیرد مکان | دولت اندرنعمت الوان توگردد سمین

---

۱ ــ بنده بی‌موی رو به بلغار   زده بر ابره ها خز ادکن
۲ ــ سبلت ازروی اودی و بهمن (متن دیوان) سبلت آذر دی و بهمن صحیحست (ناصح ص ۱٦٦)
۳ ــ زنده‌کی ماندی این چراغ امید   گـر ز جـودش نیامدی روغـن
این بیت دردیوان بربیت بالاتر مقدمست ـ قصیده سی و هفت بیت و درمدح ابوسعد بابوست (دیوان ابوالفرج ص۱۰۱)
٤ ــ بخت ازویافت زینت گردون (متن دیوان) متن ماصحیحست
٥ ــ باز بربرگرفت (متن دیوان) برسرگرفت صحیح ومناسب (ناصح ۱٦٦)
جفون جمع جفن : پلك چشم
٦ ــ نرم شد نرم چرخ تیز ودرشت   رام شد رام دهـر تند و حرون
حرون : سرکش ، توسن
۷ ــ این قصیده بیست و یك بیتست و در بالای آن نوشته‌شده است « در مدح سلطان ابراهیم یاسیف‌الدوله محمودبن ابراهیم ؟ » (دیوان ابوالفرج ص۱۰٤)
۸ ــ آفتابی توزموکب گردتوساکن سپهر   آسمانی توبمرکب زیرتوجنبان زمین
۹ ــ گرنجستی بار جودت برگ نفشاندی درم (متن دیوان) ــ درخت بجای درم (نسخه بدل حاشیه) گرنجستی بارجودت صحیح (ناصح ص ۱٦٥)
۱۰ ــ شیرهٔ لطفت چشد (متن دیوان) ــ متن ما بهترست
۱۱ ــ مایه بجای نام

ز نگ بسته تیغ حق را غزو تو شوید بخون | در گشاده حصن دین را حفظ تو دارد حصین
چون درخش نعلها خندان کند خاک دژم | وز تف شمشیرها عطشان شود ماء معین[۱]
مهرهٔ ناچخ بکوبد بند های دردناک | نشتر ناوك بکاود عرقهای سهم گین[۲]

☆

زیمین تو بـرده ملك یسار | به یسار تو خورده عدل یمین[۳]
هر کجا حزم تو فرود آید | بر کشد امن حصنهای حصین
هر کرا سهم تو نزار کند | نکند رفق روزگار سمین
نیست با طول و عرض همت تو | نقطه‌ای پیش طول و عرض زمین[۴]

وله ایضاً

نامه نوشتم بخون دیده ولیکن | هیچ نماند بخون دیدهٔ گریان
سرخ بود خون دیده و سیه‌ست این | زانکه چو ای بت رسید نامه بپایان
بوسه همیخواستم بنام تو برداد | سرخ سیه شد ز دود آتش هجران[۵]

وله ایضاً

روی چون حاصل نکوکاران | زلف چون نامهٔ گنه‌داران
غمزه مانند آرزوی مضر | در کمینگاه جان بیماران[۶]
خیره اندر کرشمهٔ چشمش | ذوق مستان و هوش هشیاران[۷]

☆

ای سرافراز تـاج و والا گـاه | عید را تهنیت کنید بشاه

---

۱ ــ نقلها بجای نعلها (متن دیوان) ــ چون درخش نعلها صحیحست (ناصح ص ۱٦٥)
۲ ــ گردنان بجای دردناك ــ این قصیده سی بیتست بمدح ابوحلیم زریر شیبانی بمطلع:
ای سپهسالار شرق ای پشت ملك ای صدر دین ای زریر ای بوحلیم ای کوه حلم ای بحر کین
(دیوان ابوالفرج ص ۹۹)
بوزن و قافیهٔ قصیدهٔ استاد منوچهر یست بمطلع :
حاسدان بر من حسد کردند و من فردم چنین | داد مظلومان بده ای عزامیرالمؤمنین
۳ ــ ازیمین تو ملك برده یسار | به یسار تو دهـر خـورده یمین
٤ ــ این قصیده بیست و نه بیتست بمطلع :
ای جمال ترا کمال قـرین | طوق طوع تو برشهور وسنین
(دیوان ابوالفرج ص ــ ۱۰۵)
٥ ــ این سه بیت در دیوان ابوالفرج مصحح چایکین بنظر نرسید
٦ ــ در کمینگاه طبع بیماران (متن دیوان) ــ کمینگاه عمر (نسخه بدل حاشیه)
۷ ــ این سه بیت از قطعه ییست پنج بیتی که معنای آن بی دو بیت آخر تمام نیست آن دو بیت را اینجامیاورم
اندر آمد بمجلس و بنشست | چـادرش بستدند ازو یـاران
زیـرو بم را بغمزه گویا کرد | تـا بگفتند راز میخواران
(دیوان ابوالفرج ص ــ ۱۳۵)

شاه مسعود کز قران سعود — نظرش قدربیش دارد و جاه
حکم او قاضی زمان و زمین — امر او والی سفید و سیاه [1]
بوستانیست عدل او خرم — قهرمانیست بأس او برناه [2]
فتح باب عنایتش به مطر — بدماند زشوره مهر گیاه [3]
آفتاب کفایتش بطلوع — آتش اندر زند بسایهٔ چاه
یارب این سهمناك روزچه بود — داعی فتنه اندرو پنجاه
خسرو اندر مقام فیروزی — سوده اوج هوا بپرکلاه [4]
باره درزیرران چوهیکل چرخ — چتر از فرق سرچوخرمن‌ماه [5]
ده ده آورده پیش او طاغی — یکیك اندامشان مقر بگناه [6]

وله

نظام‌ملك ولایت‌جمال تاج و کلاه — سرمحامد محمود شاه زادهٔ شاه [7]
بلاو هور درآمدمیان‌موکب‌خویش — بزینتی که برآیدشب‌چهارده،ماه [8]
قضابروی همیرفت‌پیش اوهمه دشت — قدربدیده همیرفت پیش اوهمه‌راه
گشاده چشم بدیدار اوزمین‌وزمان — نهاده گوش بگفتاراوسپهروسپاه [9]
بیاد حشمت اوپشت دهرگشت قوی — زبیم‌هیبت اوشیرچرخ شد روباه [10]

۱ ــ حکم او قاضی‌زمین وزمان امراو والی سپهر و سپاه (متن‌دیوان)این بیت‌با بیت دیگری خلط شده چنانکه بیاید

۲ ــ پاس بجای باس ــ برناه همان برناست بمعنی جوان ه بضروت قافیه افزوده شده مانند شناه بجای شنا

۳ ــ فتح باب عنایتش بکرم

٤ ــ فلك بجای‌هوا (نسخه بدل‌حاشیه) ــ اوج فلك صحیح و مناسبست (ناصح ص ۱٦۷)

٥ ــ چتر از افراز سرچو خرمن ماه

٦ ــ این قصیده بیست و پنج‌بیتست (دیوان ابوالفرج ص ۱۱۲)

۷ ــ شاهزاده و شاه

۸ ــ بلاهوور ــ لاوهور و لاهوور ولاهور یکیست در شعر مسعود سعد لاهوور آمده

ویحك ای‌لاهوور بی‌من چگونه‌یی — بی‌آفتاب روشن روشن چگونه‌یی

۹ ــ گشاده‌چشم بدیداراوسپید و سیاه — نهاده‌گوش بگفتار اوسپهروسپاه (متن‌دیوان)
مصراع ۱ ــ بدیدار اوزمین وزمان ــ ودر مصراع ۲ ــ سپید و سیاه صحیحست (ناصح ــ ص ۱٦۷)
درصورتیکه سپهر و سپاه مناسبترست چنانکه در متن ماست و همین مضمون رادر قصیدهٔ دیگرآورده

حکم او قاضی‌زمان‌وزمین امراو والی سپهر وسپاه (دیوان ابوالفرج ــ ص ۱۱۲)

۱۰ ــ بیافت‌حشمت‌اوپشت دهروگشت‌قوی — بدید هیبت او شیر چرخ و شد روباه

زحزم جاهش ایام برنیارد سر / ز بیم عدلش بیجاده برندارد کاه[۱]
گناه دار بپرهیزد از مظالم او / که دست و پای گواهی دهد بر او بگناه[۲]
تناسخی که بر آن فر ایزدی نگرد / بگوید اشهد ان لا اله الا الله[۳]

وله ایضاً

ای همایون بنای آهو پای / آهوئی در تو نانهاده خدای[٤]
سقف تو چون فلك نگار پذیر / صحن تو چون بهشت روح فزای
روی دیوار توزبس پیکر / شکل عالم گرفته سر تا پای
هم در آن مرکبان گور سرین / هم در آن سرکشان تیغ گزای
می پرستش مئی چشیده برنگ / رنگ تاج خروس و چشم همای[٥]

وله ایضاً

ای شیردل ای زریر شیبانی / ای قوت بازوی مسلمانی
پیمان توگاه صلح فاروقی / دستان تو روز جنگ دستانی[٦]
آن راکه نه نعمت تو، درویشی / و آنجا که نه حشمت تو، ویرانی[۷]
میل تو بحر بگه فزون بینند / از میل طفیلیان به مهمانی
بر سفرهٔ رزم رزم جویانت / چیزی نخورند جز پشیمانی
پیشانی سرکشان قفا گردد / چون پیش کنی بحمله پیشانی[۸]
تصدیق کند سپهر اگر گوید / گوینده تراسکندر ثانی[۹]

---

۱ ــ ز شرم جاهش عیوق برنیارد سر (متن دیوان) ــ بیجاده اینجا بمعنی کاهرباست (ناصح ص۱٦۷)

۲ ــ گناهکار . . . بجای گناهدار ــ ترکیب گناهدار را در جای دیگر نیز آورده است
روی چون حاصل نکوکاران / زلف چون نامهٔ گنه‌داران
(دیوان ابوالفرج ــ ص ۱۳۵)

۳ ــ این قصیده در مدح سیف الدوله محمود پسر ابراهیم و بیست و یك بیتست (دیوان ابوالفرج ص ۱۱۱)

٤ ــ آهویی نانهاده درتو خدای (متن دیوان) ــ بنای آهن پای ، صحیح و آهو درمصراع ۲ ــ بمعنی عیب و پس از آن بیت درنسخهٔ نگارنده این بیت مرقومست :
صحن وسقف ترامهندس بخت / رنگ طاووس دادو فرهمای (ناصح ص ۱٦۸)

٥ ــ این قصیده در تعریف عمارت و مدح بورشد رشید خاص ساخته شده و نوزده بیتست (دیوان ابوالفرج ــ ص۱۲۱)

٦ ــ دستان اول بمعنای حیلت وحیلت جنگست ــ ازدستان دوم مراد دستان سام پدر رستمست

۷ ــ آنجاکه نه نعمت تودرویشی / و آنجاکه نه حشمت تو ویرانی

۸ ــ این بیت دردیوان مقدم بر بیت میل تو بحر بگه . . . آمده

۹ ــ قصیده در مدح ابو حلیم زریر شیبانی و بیست و پنج بیتست
(دیوان ابوالفرج ــ ص ۱۱٤)

ایضاً

آمد آن اصل شرع و شاخ هدی / آمد آن برگ عقل و بار ندی[۱]
سید عالم و عمید اجل / عمدهٔ ملك ودین ابویعلی[۲]

رتبت او نهاده منبر و تخت / رفعت او سپرده عهد[و]لوی
همتش را سپهر کفش بساط / دولتش را زمانه کبش فدی
سایهٔ عدل او کشیده طناب / نامهٔ فضل او گشاده سجی[۳]
نهی او رد گرد باد سموم / سعی اوسد شاهراه عری
چون تکبر عظیم با حشمت / چون تواضع کریم بیدعوی[٤]

رباعیات

تا یکنفس از حیات باقیست مرا / درسرهوس شراب وساقیست مرا
کاریکه من اختیار کردم این بود / باقی همه کار اتفاقیست مرا[٥]

وله

از درد فراقت ای بلب شکر ناب / نه روزمرا قرارونه درشب خواب[٦]
چشم‌ودل من‌زهجرت‌ای درخوشاب / صحرای‌پر آتش‌ست ودریای پر آب

وله

درعشق توخوشدلی زمن بیزارست / روشاد نشین‌که بر مرادت کارست
تو کشتن من میطلبی وین سهلست / من‌وصل‌تومیجویم و این دشوارست[۷]

☆

مه برسروی نهاده‌کاین‌روی منست / وزمشك‌زره‌شکسته‌کاین‌موی منست
ازخلد دری‌گشاده‌کاین بوی‌منست / آتش بجهان‌درزده‌کاین‌خوی‌منست[۸]

وله

ای رای‌سفر کرده فغان از رایت / خود بیتو چگونه دید بتوان جایت
ازدیده‌کنم رکاب ... افزایت / تا مردمکش همی ببوسد پایت[۹]

☆

۱ - ندی بمعنی بخشش‌ست (ناصح - ص ١٦٧)
۲ - سیدعالم و عمید اجل عمدهٔ ملك‌و دین ابوالاعلی (متن دیوان)
ابوشمعی ، ابویعلی (نسخه بدل‌حاشیه) متن‌صحیحست (ناصح ص ١٦٧)
۳ - سحی (متن‌دیوان) - متن صحیحست وگشاده سحی یعنی‌سرگشاده (ناصح‌ص١٦٧)
٤ - چون تکبر عظیم و باحشمت چون تواضع کریم و بی دعوی
قصیده بیست و چهار بیتست - دیوان ابوالفرج ص - ۱۱۸
٥ - چاپکین این‌رباعی راازمتن ما دردیوان نقل‌کرده ودرمأخذ دیگری‌آنرا نیافته‌است
٦ نی‌روز مرا قرار و نی درشب خواب
۷ - این‌رباعی دردیوان ابوالفرج بنظر نرسید
۸ - این‌رباعی هم در دیوان ابوالفرج بنظر نرسید و من‌در جای دیگر باتغییری دیده‌ام
تمام اختلاف درنظرم نیست مصراع چهارم چنینست
دل برسر دل شکسته‌کین خوی منست
۹- تامردمکش همی‌پرستد پایت (متن دیوان) - متن‌ماصحیحست

ازروز نخست کایندلم رای توجست / دانست جفات سخت و پیمانت سست[1]
بودم زتودل شکسته ازروز نخست / ناید ز دل شکسته پیمان درست

✡

هر تیر که در ترکش افلاك بود / آماج گهش ایندل صد چاك بود[2]
تا چرخ چنین ظالم و بیباك بود / آسوده کسی بود که در خاك بود

✡

پروین خواهد که طرف ساز تو شود / زهره که بطبع رود ساز توشود
مه راشرف این نه بس که هر ماه دوبار / چون نعل سمندوطبل باز تو شود[3]

✡

بادیکه در آئی به تنم همچو نفس / ناریکه بسوزی دل خلقی بهوس
آبی که بتوزنده توان بودن و بس / خاکی که بتوست بازگشت همه کس

وله

این پندنگاه دار همواز ای تن / تاسور ترا پیش نباشد شیون[4]
عضوی زتو گردوست شود باشمن / دشمن دوشمر تیغ دو کش زخم دوزن[5]

✡

چونست که عشق اول ازتن خیزد / زوبردل صد هزارشیون خیزد[6]
آری بخوردزنگ همی آهن را / هرچند که زنگ هم زآهن خیزد

✡

از بهر چرا مرا نداری معذور / گرمن بدلی دوعشق را سازم سور
یکدل بدوا ندیشه کشد جوردوحور / یکتن بدوسایه خیزدازعکس دونور[7]

ابوسعید جرجانی نامش ابوسعید سعادت وخلف مسعودبن سعد سلمان جرجانیست[8] از احوال و اشعارش زیاده براین معلومم نشده که این چند بیت منسوب بدوست.

---

۱ ــ دیدست جفای سخت و پیمانی سست
۲ ــ هر تیر که درجعبهٔ افلاك بود آماج گهش این دل غمناك بود (متن دیوان)
متن ما بهترست
۳ ــ این رباعی هم در دیوان ابوالفرج بنظر نرسید
٤ ــ این پند نگاه دار همواره ای تن بر گرد کسی که خصم توهست متن (متن دیوان)
تا سوز ترا بیش نباشد شیون (نسخه بدل حاشیه) ــ مصراع ۱ ــ این پند بکار دار صحیح و درمصراع ۲ــ تاسوز ترابیش نباشد شیون ــ انسبست (ناصح ص ۱۸۰)
۵ ــ عضوی زتوگر یار شود بادشمن (متن دیوان) گردوست شود (لباب الالباب) و همین مناسب ترست
٦ ــ زو بردل و تن هزار شیون خیزد
۷ ــ مهر دوحور
۸ ــ نگاه کنید بمسعود سعددر همین کتاب

بر گل عبیرداری و بر لاله مشکناب — بر ناردانه لؤلؤ و بر ناردان گلاب
بر نسترن بنفشه وسوسن برارغوان — سیب از ترنج غبغب و ناراز گل خوشاب
درحقه لعل گوهر ودر گوهر آب خضر — در آب عکس آتش و آتش میان آب
درروز ظلمت شب ودرشب چراغ روز — درشام صبح صادق ودر سایه آفتاب

این قطعه نیز منسوب بخلف مسعود سعدست .

آن قوم که ایشان ره احرار سپردند — احوال جهان باطل و بازیچه شمردند
محنت زدگانرا بکرم دست گرفتند — چون دست گرفتند بر آنپای فشردند
ایشان همه رفتند وجهان جمله بمشتی — زین ناکس نا مردم نامرد سپردند
هنگام طمع شوخ تر از گربه و گر کند — دروقت کرم شوم تر از غرچه و کردند
قومی همه نو کیسه و نو کاسه که از بخل — نام کرم از نامهٔ هستی بستردند
ز آنقوم که ما دیدیم امروز کسی نیست — گوئیکه بیکباره همه پاك بمردند
این نیز عجب تر که هم از بخت بدما — با خود همه چیزی چو برفتند ببردند

ابوالمعالی نحاس اصفهانی فاضلی ست آگاه عالمی ست ذی جاه حکیمی ست شاعر و شاعریست ماهر، فصیحی ست شیرین سخن واز بلغای ایام کهن گویند بروزگار دولت سلاطین سلجوقیه ظهور کرده، چندی در خدمت الب ارسلان [1] سلجوقی بوده ونیز مدتی خدمت سلطان ملکشاه[2] را نموده، عارض سپاه سلطانی گشته و از اقران و امثال درگذشته ودر اواخر دولت ملکشاه عارض لشکر سلطان برکیارق [3] و سلطانمحمد[4] شده و ثروت بسیار حاصلش آمده نیز وقتی بحله رفته ، بسعی حاکم آنجا به پیش مستنصر خلیفه راه یافته جاهی وافی ومال کافی بدست آورده ، مراجعت نمود با امیر معزی[5] لاف همسری کردی مات فی سنهٔ ۵۱۲، باری بعضی ازاشعاراودرین کتاب بتحریر پیوست .

هوا بطبع لطیف تو نسبتی دارد — ازین سبب مددجان خلق گشت هوا
هواست دشمنی تووزین شود ببهشت — هر آنکه نهی کند نفس خویش رازهوا
اگرچه چون تو نه بیند مهتری امروز — هنوز چیست که دیدند باش تافردا
بدان امید بدرگاهت آمدم که کنند — پرستش تومرا از غم زمانه رها
نوای من همه همچون زمانه باشد زآنکه — ازوهمی نشود کار من رهی بنوا
چه چیز باشدازین خوب تر که همت تو — زیکدگر برهاند زمانه را و مرا

وله ایضاً

سخن که آن نه بکام تو برزبان گذرد — زبان زبانهٔ آذر شود بکام اندر
وز آرزوی مدیح تو چون ترا بینند — زبان گویا گردد زبانهٔ آذر

۱ ــ عضدالدوله محمدالب ارسلان پسر جغری (۴۵۵ ــ ۴۶۵)
۲ ــ جلال‌الدین ابوالفتح حسن ملکشاه (۴۶۵ ــ ۴۸۵)
۳ ــ رکن‌الدین ابوالمظفر برکیارق (۴۸۵ ــ ۴۹۸)
۴ ــ غیاث‌الدین ابوشجاع محمد (۴۹۸ ــ ۵۱۱)
۵ ــ متوفا بسال ۵۱۸

خدای گوئی کز فخر وفر سرشت ترا | که مخبرت همه فخرست ومنظرت همه فر
کفایت تو مرا بس بود عنایت خیر | عنایت تو مرا بس بود کفایت شر
مرا تو کهتر خود خوان و بین که چون پس از بن | زمانه ازبن دندان کند مرا مهتر
همه پیامت از آن آب رنگ آتش فعل | که گنج گوهر فتحست ورنج بدگوهر
اگر همی عدد کشتگان او خواهی | چو ذره گوهر اورا یکان یکان بشمر
هر آنچه در ازل از کشتگان او بودند | بسان ذره در او جمع شد بیکدیگر
تو گوئی اهل وجود وعدم پدید آمد | زپشت آدم و شمشیر شهریار ایدر [1]
بزرگوارا بیماری مبارک تو | اگرچه صعب نمود اندرو نبود خطر
از آن کجا تو همه عالمی نه یك شخصی | هنوز مدت عالم نیامدست بسر

وله ایضاً

اگر سعادت خدمت دگر بچنگ آرم | تهی کنم دل رنجور خویش بر بطوار
وگر خلاف کند عمر بیش ازین شده‌اند | غریق بحر فنا همچو من هزار هزار
ایا زکین تو روز مخالفان تاریک | ایا ز مهر تو بخت موافقان بیدار
هنر زسیرت تو نگذرد چو صدق ازحق | شرف زگوهر تو نگسلد چو نور از نار
خلاف باتو نه کفرست ودوزخ آرد بر | وفاق با تو نه دین ست وجنت آرد بار
بزرگوارا گر حاسد تو بسیارست | گنه‌تر است که داری فضایل بسیار

این چند بیت که درصفت لشکراست بعضی بنام ابوالمعالی رازی نوشته‌اند

یکایک گذارندهٔ تیغ و نیزه | سراسر گدازندهٔ درع ومغفر [2]
بجنگ اندرون پشت لشکر ولیکن | ندیده که جنگ جز پشت لشکر
چه خونخواره جمعی که پنداشتی خون | برایشان حلالست چون شیر مادر
چو برچشم تیر آمدی هریکی را | حسد بردی این چشم برچشم دیگر
هم اطباع حیران هم اجسام خیره | هم اجرام عاجز هم ارواح مظطر

وله ایضاً فی المدح

نه همه ساله ظفر اهل ظفر یافته‌اند | یا نه هرگز بچشیدست بدی نیك سگال
گرهمه ساله بود کامروا مردم نیک | پس چه بود آن همه ناکامی پیغمبر و آل

وله

جهان بآب سخا پاك شسته گشت بدو | چنانکه نیز نباشد بسفلگی موسوم
زآسمان وسعودش چه اختیار کنی | بلند همت او بین و آن خجسته رسوم
مروت ازدل ودستش بدان کمال رسید | که شد بدو چو نبوت بمصطفا مختوم
رهی که هرکه بدو اندرون نهاد قدم | ازو بریده شود خلق را امید قدوم
چگونه مول که غول اندرو شود گمره | چگونه صعب که دیو اندرو شود مسموم

---

۱ ــ ایدر : اینجا
۲ ــ درع : زره ــ مغفر : خود

دِرو نجوم نشاید برهبری که دِرو / بر آسمان زفزع راه گم کنند نجوم

در مدح سلطان ملکشاه گفته

زمانه خصم ترا بر کشد بلند بدانک / چو بر زمین زندش خردتر شود مسکین

✡

جسم اورا لطف روح وروح اورا فعل نفس / نفس اورا فعل عقل وعقل اورا نوردین
طبع او بادست وجودش آب واین غالب بر آن / حلم او طین ست وخشمش نارو آن غالب بر این
گر شگفت ست اینکه مستولی شود بر باد آب / این شگفتی نه که آید نار در فرمان طین
آتشی کاندر ازل مر خاك را سجده نکرد / پیش خاك اکنون همی مالد بخاك اندر جبین
علم روحانیست اخلاق تو بی تعلیم کس / ای عجب در جسم تو روح ست یا روح امین
آسمان فیروزه گو نشد تا نگین سازی ازو / چون نگین سازی ز چیزی کت بود زیر نگین

قطعة فی الهجا

قومی اندر نهان بدم گفتند / میشنیدم ز دور دمدمه‌شان
خویشتن را چو گرگ خواهم کرد / تا بر آرم دمار از رمه‌شان
من ازین دشمنان کی اندیشم / کیر خر در کس زن همه‌شان

ابو المعالی رازی[1] جامع معقول و منقول بوده و بدهخدای رازی شهرت نموده، باحکیم سنائی ومختاری غزنوی معاصر وبحسب فضل و کمال درزمان خود نادر بوده، مدایح درلغت ومنقبت حضرت نبوی گفته و گوهر مدح ائمهٔ کرام بمنقب اندیشه سفته شاعری قادر است و علوطبعش از اشعارش ظاهر، معاصر سلاجقه بوده است گاهی بمداحی غیاث الدین مسعود بن محمد بن ملکشاه بن الب ارسلان میگذرانیده اما غالباً منفرد میزیسته مات فی سنهٔ ۵٤۱ بعضی از افکار ابکار او قلمی میشود

خروش من همه از چیست از نعیب غراب / که دور کرد مرا از دیار واز احباب
کنونکه کرد نعیب غراب هجرانگیز / دلم بر آتش هجران آن تذرو کباب
سزد که روی من از خون بود چو روی تذرو / سزد که [روز] من از غم بود چو پر غراب
عتاب کرد خرد با دلم ز دوری دوست / چو دوست نامه فرستاد نزد من بعتاب
بطعنه گفت که ای بیوفای بی معنی / کم از درود و سلام و کم از رسول و کتاب
بریدی از دل من راحت نشاط و سماع / گسستی از تن من لذت طعام و شراب
همی نخواهم لهو و همی نجویم عیش / همی نداری صبر وهمی نیارم خواب
سرشك من که بسیماب نسبتی دارد / چه برچکد برخ لعل من شود زرناب
طبیعیان را از اشك چشم و رنگ رخم / همی درست شود کاصل زر بود سیماب
دیار من شده از گشت روزگار چنان / که روزگار بماند همی درو بعجاب
منازلی که بدی جایگاه راحت من / شده زدوری تو سر بسر بیاب و خراب
گرفته خار همه معدن گل خود رو / شده سراب همه جای لالهٔ سیراب
ز خرمی که نمودی نگارخانهٔ تو / نگار باغ ز شرمش درون شدی بحجاب
نگارگاه بصورت شکارگاه شدست / درو بطبع شکاری وطن گرفته کلاب
مثال من که بدیوار بر نگاشته ای / اگر نه با غم هجران دلت ندارد تاب
چرا پریده شد از شکل او ملامت وزیب / چرا گسسته شد از رنك او طراوت و آب[2]

۱ـ نگاه کنید بلباب الالباب ص ٤۱۰ و آخر همین کتاب
۲ ـ آب اینجا بمعنی تازکی و خرمی و جلاست

همیشه زیر نقاب اندرست چهرهٔ او — زبس نشسته بر آن صورت بدیع تراب
شکافته شده دیوار برسرش گوئی — زداغ هجر تو بر تن دریده کرده ثیاب
یکی بنامه خبر کن که چند بایدبود — مرا بمهر تو در وصل جوی و هجران یاب
فدالکی بنما این حساب هجران را — بحق آنکه امیدت بدوست روز حساب
ز اولیا بامارت جزاو که بود سزا — ز مصطفا بامانت جز او که یافت خطاب
بمصطفا نرسی تا بمرتضا نشوی — مقال این بنماید ترا مدینه و باب
نگاه دار طریق مراتب اندر دین — برو چنانکه رود خواجه بر طریق صواب
ستوده‌ای که باسباب دین و دانش و داد — نیافریده نظیرش مسبب الاسباب
ایا ز خلق لقای توچون زسال بهار — ایا ز لطف کلام توچون زعمر شباب
اگر ز لؤلؤ شاداب تازه گردد روح — وگر بعنبر سارا بدن بماند شاب
بود چو خلق لطیف تو عنبر سارا — بود چو لطف بدیع تو لؤلؤ شاداب
همی ز نفس تو آداب را شرف خیزد — از این شریف شود نفس مردم از آداب[1]

ومن قصایده

ماه‌ست توراچهره و مشك‌ست ترازلف — سروست ترا قامت وسیمست ترا بر
تازلف وخط ولعل تووچشم توایدوست — درخاطرو معنی شدو درصورت ودفتر
خاطرهمه مرجان شد ومعنی همه لؤلؤ — صورت همه سنبل شد ودفتر همه عبهر
خورد ازلبت آنزلف پراز عنبر تومی — ورنه لبت آلوده چرا گشت بعنبر
ای کرده تبه عیش من‌ای زلف بت‌من — عیشی نشناسم بجهان زآن‌تو خوشتر
زیراکه ترامسکن‌ازآن چهرهٔ زیباست — زیراکه توئی ساکن آن عارض دلبر
همواره‌خوری زان‌لب نوشین می‌سوری — پیوسته چنی زانرخ رنگین گل احمر
در رقص بدان لالهٔ سیراب زنی پای — در خواب بر آن سوسن آزاد نهی سر
شادست دل من‌بتو شادان بودآن دل — کورا بخداوند بود نازش و مفخر
بحر کرم و فضل و سپهر کرم وجود — اصل ظفـر و فتح ابوالفتح مظفر
ای در دل فرزانگی آثار تو دانش — وی بر سر آزادگی احوال تو افسر
داننده تر از عقلی‌و پاینده‌تر از نفس — زیبنده تراز فضلی و فرخنده تر ازفر
با قوت اسلامی و با حجت ایمان — باراحت فردوسی و با هیبت محشر
چون فکر گذر کرد بر آن رای موافق — چون فخر نشان یافت از آنرسم مخیر
آن براثر رسم توعاشق شد و مدهوش — وین ازصفت رای توعاجزشد ومضطر

در صفت بارگاه سلطانی ووشاقان سلطان مسعودسلجوقی گوید

حبذا خسرو ایران و نشستنگه بـار — که کندیدن آن‌دیده پراز رنگ و نگار
ازفراوان زرودیباکه دروجمله شده‌ست — طبع گوئی که درآمیخت خزانرا ببهار
مرغزاریست پر از سنبل با بند وفسون — بوستانیست پراز نرگس‌باخواب وخمار

۱ـ این قصیده در لباب الالباب ٤۹ بیت‌ست

سروهائی همه را بیخ بخرخیز و بچین گلستانی همه را تخم ز بلغار و تتار
یارب این بچهٔ ترکان چه بتانند که هست دیدهٔ مردم نظار ازیشان خون بار
همه آمیخته با تودهٔ گل تودهٔ مشك همه آویخته از دانهٔ در دانهٔ نار
نظر زهره و مریخ بهم یافته اند که همه رود نوازند و همه تیغ گذار
بگه رزم ندانند بجز اسب و سلاح بگه بزم ندانند بجز بوس و کنار
منم آنکس که همه ساله درین اندوهم که از اینان صنمی بینم اندوه گسار
ازپی صحبت او چست بر او بندم دل بدر خیمهٔ او زود فرو گیرم بار
او بمن سنگ رها کرده ز بیم تهدید من بدو کفش رها کرده ز بیم دستار
ور بآماج گهی در پسری بینم خوش راست گوئیکه ندیدست دلم صبروقرار
از کمانش سه صفت بهره بگیرم چو کشد زرد فامی و خمیده قدی و نالهٔ زار
راست گوئیکه براو عشق همی بازد تیر که خروشنده روداز بر او عاشق وار
اینت عیشی که بده بارازو خوشترمرگ اینت فخری که بصدبار ازوخوشترعار☆

ابوجعفر واشی لاهوری

وهو جعفر بن اسحق الواشی بعضی اورا ازاهل لاهور و بعضی از اهل قاین دانند علی ای حال حکیمی دانا وشاعری بینا بوده، محمد عوفی در تذکرهٔ خود نوشته که شرف الدین احمدادیب دماوندی گفت که نجیب الملك شرف الخواص ابوطاهر المطهر امتحاناً اورا بقصیده ای که در هر بیتی عناصر اربعه راجمع کند مأمور کردو وی درنهایت فصاحت وبلاغت ازعهده برآمد[1] بهرصورت از فضلا وفصحای زمان خود بوده ، این چند شعر ازاو قلمی میشود.

چشمت بسان نرگس وعارض چو نسترن رخساره همچولاله ولب چون گل انار
کبکی بگاه رفتن و طوطی گه سخن چرغی بگاه حمله وبازی گه شکار[2]
کافورم ازگلاب سرشکم ترست از آنك بر گل زمشك وعنبر ترساختی عذار
کردی دوجوی لعل روان ازدوجزع من ز آن دوعقیق وز آن دورده درشاهوار
آن راکه خورد بادهٔ عشقت پریرودی امروز مستی آردو فردا کشد خمار
چون نای وچون کمانچه خروشانم و نژند تا گیریم چو بربطو چون چنگ در کنار[3]

ابوالعلاء گنجوی

نامش نظام الدین وازاهالی گنجه وملك الشعرای زمان خودو استاد حکیم خاقانی وفلکی شیروانی در نزد ملوك شیروان معززومکرم بوده ومداحی شروان شاه منوچهر وفرزندانش را مینموده، حکایت رنجش وی ازخاقانی ومهاجات رکیکهٔ[4] اودر کتب تذکره مسطورومشهور است ازآن عالم اشعار وی را ننگاشتن اولی اگرچه اشعار آنجناب کمیابست وازآنچه بدست آمده قلیلی قلمی شد.

☆ این قصیده درلباب الالباب ۴۳ بیت ست ص ۴۱۲ .

۱ـ لباب الالباب ص۲۳۶ .

۲ ـ چرغ ـ بفتح اول وسکون ثانی ، جانوریست شکاری مشهور و معروف ازجنس سیاه چشم وعربی آن صقر است . برهان

۳ـ این قصیده درلباب الالباب ۱۳ بیتست نگاه کنید بآخر کتاب

٤ ـ ازجمله این دو بیت اوست :

خاقانیا اگر چه بسی نکته دانیا لیك این سخن زمن بشنو تاتوانیا
هجو کسی مکن که زتو مه بود بعمر شاید تسرا پدر بود وتو ندانیا

در فخریه وتبرای از تهت بمدح شیروان شاه منوچهر گوید

ضمیرم ابروسخن گوهرست ودل دریا   زبان منادی این گوهر و زمانه بها

بچون منی که زاقران خود سبق بردم   گر اهل گنجه تفاخر کنند هست سزا

سخنوران بمن اراقتدا کنند سزد   از آن قبل که منم قدوهٔ همه شعرا

بنازد از نکتم عقل بوعلی دقاق   ببالد از سخنم جان بوعلی سینا

چوشدروان عمادی بمن گذاشت شرف   چو رفت جان سنائی بمن بماند سنا

زلفظ و مرتبه و قوت وصفا نظمم   گمان بری که زنارست وآب وخاك وهوا

اگرچو آتش وآب روان لطیف و قویست   چوخاك وباد ز هر ناکسم ذلیل چرا

تبارك الله پنجاه و پنج بشمردم   بەشست ناشده پشتم چوشست گشت دوتا

بسان چنگ شدم گوژ پشت ومردم را   زمن نیاید زین پس مگر خروش ونوا

زاهل دهر درین عمر بیکران یك تن   نیافتم کـه در او راستی بود ووفـا

هزار خصم مرا حاسدند از هر نوع   هزار شخص مرا قاصدند از هرجا

چومن بصیری فارغ نباشد از حاسد   چو من حکیمی خالی نباشد از اعدا

بهر دیاری برچرخ قدر چون قمرم   درین دیار چرا گم شدم بسان سها

گهی بشعرمن اندرهمی کنند دخـول   گهی بخون من اندر همی کنند شنا

نماند نقلی کـز من نمیکنند دروغ   نماند هزلی کز من نمیکنند انشا

دروغ تر سخنی اینکه شاه را گفتند   ابوالعلا که ترا هست سید الندما

مخالفانرا حال تو میدهد اعلام   منافرانرا سر تو میکند افشا

بحق گریهٔداوود و حق نوحهٔ نوح   بحق محنت ایوب و عصمت یحیا

بحق حرمت انجیل و عزت تورات   بسر صحف براهیم ورتبت بطحا

بعزت شب معراج و حرمت حجاج   بحق کعبه وسنگ سیاه وکوه صفا

بعارفان حقایـق بعالمان علوم   بصـوفیان مساجـد بقاصدان غـزا

کزآن عیوب که در من منافقان گفتند   بهرمحافل و مجلس بهر خلا وملا

منزهم چـو محمـد ز گفتهٔ کفـار   مقدسم چو معبد ز کعبهٔ ترسا

چوگرگ یوسف پاکم زخوردن یوسف   چونفس یحیا از آدم از طریق خطا

خدایگانا امروز عدل شامل تست   چو آستان خدا ملجأ همه ضعفا

اگـر نبودی بهر شهادت توحید   زلفظ خویش فگندی یقین عبارت لا

نرفته دستت هرگز تهی بر دستی   مگر بساقی در جام دادن صهبا

نەهیچ خلق بدید از تو بیخطا زخمی   مگر قلم که ببری سرش نکرده خطا

بگاه حلم ترا کوه خواند می گر کوه   بما بشارت دادی بجایگاه صدا[1]

بگاه جود ترا بحر خواند می گر بحر   بوقت موج نکردی تلاطم و غوغا[1]

بعدل وعلم وبحلم وسخای تو بجهان   نبود ونیست کسی ازملوك واز امرا

نەرأی تو بتهور نه عدل تو بنفاق   نه حلم تو به تکلف ،نەجود تو بریا

زلطف وبخشش کف توخاره گردد موم   زبیم ضربت تیغ تو خون شود خارا

۱ــ تشبیه مشروط وتفضیل

اگر زلطف تو بوئی بنخل پیوستی		بوقت بر همه بی خار آمدی خرما

قطعه

عمری بچشم خویشتن ازروی مردمی		جا دادمش که گردد از اغیار ناپدید
چون‌طفل‌اشك عاقبت‌آ نشوخ‌شوخ‌چشم		ازچشم من‌بر‌آمد و برروی من دوید

ابوالموید بلخی [1] ازحکما وشعرای زمان دولت سامانیه است باحکیم ابوالمثل بخارائی‌معاصر بوده است‌هما ناورونقی[1] تخلص‌میکرده‌ازاشعارش چیزی درمیان نمانده ازاوست .

جانیست‌تیغ شاه که دید اینچنین‌شگفت		جانی کزو بود تن وجان همه خراب

۱ ـ ابوالمؤید از مقدمان علمای زمان سامانیان و از شعرا و مورخان و فاضلان مشهور آنزمانست . . . عوفی درلباب‌الالباب (ج۲طبع لیدن ص ۲۶) وی‌را ازشعرای زمان سامانیان‌یاد کرده و قطعهٔ لطیفی نیز بدونسبت داده‌است اماامتأسفانه‌آثاراو همه بتاراج حادثات‌رفته است‌و از آنهاجز نامی‌برجای‌نمانده است ـ (سبك‌شناسی استاد بهار ج۲ص۱۸)

ابوالمؤید بلخی‌که نام‌اورادرشمار نویسندگان قرن چهارم هم‌خواهیم دید ازشاعران‌مشهور آن قرن نیز شمرده میشودکنیهٔ او بهمین صورت در لباب‌الالباب عوفی و مجمع‌الفصحا و بعضی‌از کتب قدیم مانند ترجمهٔ تاریخ طبری (ص۴۰) و مجمل التواریخ و القصص (ص ۲) و تاریخ سیستان (ص ۳۵) و قابوسنامه (ص۲) وغیره‌آمده ودر تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار «مؤید» تنها ذکر شده است .

مولداوبلخست و علاوه براشارات‌تذکره نویسان این‌بیت ازمقدمهٔ بعض‌نسخ‌منظومهٔ یوسف وزلیخا هم‌همین دعوی راتأیید میکند :

یکی بوالمؤیدکه از بلخ بود		بدانش همی خویشتن راستود

هدایت‌گفته است‌که او رونقی تخلص میکرده وبدین نحو اوراباابوالمؤید رونقی‌بخارائی اشتباه‌کرده است .

از احوال او اطلاع‌کاملی در دست نیست و تنها میدانیم‌که چون نامش در تاریخ بلعمی که مقارن سال ۳۵۲ تألیف شده‌است‌آمده ناگزیرمیشود ازین تعیین‌کرد در نیمهٔ اول‌قرن چهارم زندگی میکرده است .

ابوالمؤیدبلخی دارای‌آثار منظوم و منثور هردوبوده واورا بایدیکی‌ازشعراو نویسندگان برکار عهد سامانی‌دانست.

در مقدمهٔ بعض از نسخ منظـومهٔ یوسف و زلیخا در ذکـر سابقهٔ نظم این داستان چنین آمده است .

مراین قصه راپارسی کرده‌اند		بدو در معانی بگسترده‌اند
باندازهٔ دانش و طبع خویش		نه‌کمترازآن‌گفته‌اند و نه بیش
دوشاعرکه‌این قصه راگفته‌اند		بهر جای معروف ننهفته اند
یکی بوالمؤیدکه از بلخ بود		بدانش همی خویشتن را ستود
نخست‌او بدین‌در سخن‌بافتست		بگفتست‌چون بانگ دریافتست
پس‌ازوی‌سخن‌باف‌این داستان		یکی مردبد خوب‌روی وجوان
نهـاده ورا بختیاری لقب		گشادی بر اشعار هر جای لب
بچاره بر مهتران بـر شدی		بخواندی ثناو عطابستدی ...

بنا بر این محقق میشودکه ابوالمؤید بلخی نخستین کسیست که یوسف و زلیخا را بنظم

باقی در صفحهٔ بعد

لرزان بجای گوهر در جرم او پدید　　جانهای دشمنانش چو ذره درآفتاب

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

آورده بود ولی معلوم نیست بچه وزن و از اشعار آن چیزی در دست نداریم مگر آنکه بیت اخیر راکه در فرهنگ شعوری آمده و محققاً از منظومه یی بوده متعلق بآن بدانیم :

دلیری که ترسد ز پیکار شیر　　زن زاج خوانش نه مرد دلیر

و در صورت صحت این حدس یوسف و زلیخای او نیز ببحر متقارب بوده است غیراز یوسف و زلیخا ابوالمؤید اشعار دیگری داشته است که معدودی از آنها در لباب الالباب مجمع الفصحا و لغت فرس اسدی ذکر شده است و از آنجمله است:

صفرای مرا سود ندارد نلکا　　درد سر من کجا نشاند علکا(۱)

سوگند خورم بهرچه دارم ملکا　　کز عشق تو بگداخته ام چون کلکا

***

انگشت را ز خون دل من زند خضاب　　کفی کزو بلای تن و جان هرکست

عناب و سیم اگر نبودمان روا بود　　عناب بر سبیلهٔ سیمین او بست

(تاریخ ادبیات دکتر صفا ج۱ص ۴۰۴ — ۴۰۵)

ابوالمؤید کتاب شاهنامهٔ منثوری داشته که « از میان شاهنامهای منثور فارسی که درقرن چهارم تألیف شده گویا قدیمتر و مهمتر از همه بوده است شاهنامهٔ ابوالمؤید کتابی عظیم در شرح تاریخ و داستان‌های ایران قدیم بود و آن را شاهنامهٔ بزرگ و شاهنامهٔ مؤیدی هم میگفته‌اند. این کتاب بزرگ شامل بسیاری از روایات و احادیث ایرانیان راجع بپهلوانان و شاهان بودکه اغلب آنها درشاهنامهٔ فردوسی و سایر منظومهای حماسی متروك مانده واز آنها نامی نرفته یا باختصار سخن گفته شده است مانند اخبار آغش و هادان (از پهلوانان عهد کیخسرو) و کی‌شکن (برادر زادهٔ کیکاوس) و گرشاسب

علاوه براینها درشاهنامهٔ بوالمؤید اخبار نریمان و سام وکیقباد و افراسیاب و لهراسب هریك بتفصیل بسیار آمده بود چنانکه آنها درکتبی مانند تاریخ سیستان و مجمل التواریخ والقصص هریك کتاب جداگانه نوشته‌اند . این کتاب بزرگ بسبب تفصیل آن، وبعد ازآنکه قسمت بزرگی از داستانهای قهرمانی درقرن‌های چهارم و پنجم و ششم بنظم در آمد . و مردم را دیگر بکتابت واستکتاب و حفظ آن حاجتی نبود ، از میان رفته‌است و تنهاقسمتی ازآن در دست مانده قطعه‌یی ازکتاب گرشاسب است که صاحب تاریخ سیستان آنرا بمناسبتی درکتاب خودنقل کرده است .

قدیمترین مأخذی که درآن بشاهنامهٔ ابوالمؤید بلخی درآن اشاره شده کتاب تاریخ بلعمی است و چون این کتاب مقارن سال ۳۵۲ تألیف شده‌است ، پس شاهنامهٔ بوالمؤیدواجزاء آن درنیمهٔ اول قرن چهارم و ظاهراً دراوایل آن قرن نوشته شده‌بود، و بنابراین قطعهٔ منقول ازکتاب گرشاسب در تاریخ سیستان با آنکه دوراز تصرف نیست از قدیمترین قطعات منثوریست که ازقرن چهارم بمارسیده‌است(۲) وآن چنین است : «بوالمؤید اندر کتاب گرشاسب گویدکه :

چون کیخسرو بآذرآبادگان رفت و رستم باوی ، و آن تاریکی و پتیارهٔ دیوان بفرایزد تعالی بدید ،که آذرگشسب پیداگشسب ، وروشنائی برگوش اسب او بود و شاهی اورا شدبا چندان

باقی حاشیه درصفحهٔ بعد

(۱) نلك : آلوی کوهی ــ علك بکسر اول و سکون ثانی هر صمغی راگویند که آنرا توان خاید و بهترین وی علك رومیست که مصطکی باشد ــ برهان

(۲) تاریخ ادبیات دکترصفا ج۱ص ۶۱۴ — ۶۱۵

ولہ

نبیدی که نشناسی از آفتاب   چو با آفتابش کنی مقترن

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

معجزه ، پس کیخسرو از آنجا باز گشت و بتر کستان شد ، بطلب خون سیاوش پدرخویش ، وهرچه نر ینه یافت اندر تر کستان همی کشت ، و رستم ودیگر پهلوانان ایران با او ، افراسیاب گریز گرفت و بسوی چین شد ، وز آنجا بهندوستان آمد، وز آنجا بسیستان آمد ، و گفت من بزنهار رستم آمدم واورا به بنکوه فرود آوردند ، سپاه اوهمی آمد فوج فوج ، اندر بنکوه انبارغله بود ، چنانکه اندر هر جانبی از آن بر سه سو مقدار سه هزار کیل غله دایم نهاده بودندی ، وجادوان با او گرد شدند ، واو جادو بود ، تدبیر کرد که اینجا علف هست وحصار محکم ، عجز نباید آورد ، تاخود چه باشد .

بجادوی بساختند که از هر سوی دوفرسنگ تاریک گشت . چون کیخسرو بایران شد و خبر او بشنید آنجا آمد ، بدان تاریکی اندر نیارست شد .

واینجایگه که اکنون آتشگاه کر کویست معبد جای گرشاسب بود و او را دعا مستجاب بود بروزگار او ، واوفرمان یافت ، مردمان هم بامید برکات آنجا همی شدندی و دعا همیکردندی و ایزد تعالی مرادها حاصل همی کردی .

چون حال برین جمله بود کیخسرو آنجا شد و پلاس پوشید و دعا کرد ، ایزد تعالی آنجا روشنائی فراد یدآورد که اکنون آتشگاهست ، چون آن روشنایی بر آمد برابر تاریکی ، تاریکی ناچیز گشت و کیخسرو ورستم بپای قلعه شدند و بمنجنیق آتش انداختند وآن انبار ها همه آتش گرفت ، چندین ساله که نهاده بود ، وآن قلعه بسوخت و افراسیاب از آنجا بجادوی بگریخت ودیگر کسان بسوختند و قلعه ویران شد ، پس کیخسرو این بار بیك نیمهٔ آن شارستان سیستان بکرد ، وآتشگاه کر کویه ، وآن آتش گویند آنست ،آن روشنایی که فرا دید ،و گبرکان چنین گویند که آن هوش گرشاسپست وحجت آرند بسرود کر کوی بدین سخن :

بیت

فرخت بادا روش   خنیده گرشاسب هوش
همی برست از جوش   نوش کن می نوش
دوست بدا گوش   بآفرین نهاده گوش
همیشه نیکی کوش   دی گذشت و دوش
شاها خدایگانا

تاریخ سیستان ص ۳۷

کتاب منثور دیگری بابوالمؤید بلخی منسوبست بنام عجائب البلدان« ونسخهٔ موجود آن تحریر جدیدیست از کتابیکه بوالمؤید تألیف کرده و در قرن چهارم و اوائل قرن پنجم مشهور بوده است .

ازین کتاب در تاریخ سیستان (ص ۱۳ - ۱٤ - ۱٦ ، ۱۷) چند بار یاد شده است و چنانکه از نام آن کتاب برمیآید از عجایب بر و بحر و یا عجایب بلاد در آن سخن رفته بود وصاحب تاریخ سیستان بسیاری ازمطالب خودرا در باب عجایب سیستان از آن کتاب نقل کرده است » ۱

عجایب البلدان بدون شك از تألیفات أبوالمؤید بوده است

امادر سالهای بعد دیگران در آن کتاب دستها برده‌اند و حوادث سنهٔ ۵٦۲ و شعبان سنهٔ ٦۰٦ درآن کتاب دیده میشود و معلومست که مردی از اهل آذربایجان ظاهراً از مردم مراغه درآن کتاب دست داشته است و در تمام کتاب دستکاری شده و از کهنگی عبارات آن کاسته شده است .

باقی در صفحهٔ بعد

۱ - تاریخ ادبیات دکترصفا - ج ۱ ص ٦۲۱ - ٦۲۲

چنان‌تابداز جام گوئیکه هست	عقیق یمن در سهیل یمن

ابالیث طبرستانی جرجانی [۱] از اعاظم حکما و اماجد فضلای زمان خود بوده غیث سحاب فضل و کمال ولیث غاب‌جاه و جلال بوده از اهل جرجان و مضجعش در همان دیار فرخ بنیاد طبع بلندی داشته این‌چند بیت از نتایج طبع او قلمی شد [۲]

دلم میان دوزلفت نهان‌شدای مه‌روی	ز بهر آنکه ز چشمت همی بپرهیزد
نه بینی آنکه چومرزلف رابشانه‌زنی	سردو زلف تو درشانه می درآویزد [۳]
همی بترسم کورا برون بردزمیان	چو دید چشمت زو رستخیز میخیزد [۴]
وگر بخسبد یکچشم زخم وقت سحر	نسیم‌زلف تو آن خفته را برانگیزد
وگر ببیند غماز غمزهٔ تو دلم	هلاك جان بودارجان ازو بنگریزد [۵]

وله ایضاً

چیست این باژ گونه طبع فلك	گاه دیویست زشت و گاه ملك
ز بس این پر گزافه قسمت او	از حقیقت دلم کشیده بشك

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

آغاز اینکتاب :

« چنین گوید ابوالمؤید البلخی رحمة‌الله علیه‌که مرا ازطفلی هوس‌گردیدن عالم بود واز بازرگانان ومردم اهل‌بحث عجایبها بشنیدم وآنچه درکتب خواندم جمله بنوشتم و جمع کردم واز بهر پادشاه جهان امیر خراسان ملك مشرق ابوالقسم نوح‌بن منصور مولی امیرالمؤمنین تا اورا از آن‌مطالعه مؤانست بود وحق‌نعمت اوراگزارده باشم‌که برمن وعالمیان واجبست توفیق‌میسر باد»

آغازکتاب بخوبی میرساندکه این‌کتابی بوده است‌که ابوالمؤید برای ابوالقسم نوح‌بن منصور مولی‌امیرالمؤمنین (۳۶۵ – ۳۸۷) گردآورده است

(سبك شناسی‌استاد بهار ج۲ص۱۸ -۱۹)

---

۱ ـ نگاه‌کنید. بآخر کتاب

۲ ـ دوبیت ازو در ترجمان‌البلاغه بشاهد صنعت «اعنات القرینه »آمده است

منکر معروف شد بمعرفت تو	هیچ نباشی زکار منکر منکر
گویی من ایمنم کی رب رحیمست	خواب توبینی همی و هم تو معبر

(ترجمان ص ۳۹)

۳ ـ چوتو زلف را . . بجای چومر زلف‌را

٤ ـ همی‌بترسد ـ برخیزد

۵ ـ گویا این‌کلمه [مقصود بنگریزدست] راشاعر بجای بنگزیردکه درمعنی بهتر ولی‌از حیث‌قافیه غلطست بکاربرده (تاریخ ادبیات دکتر صفا ج۱ ـ ص ۶۰۲)

حدس عجیبست چگونه ممکنست شاعری این مقدار سهل انگاری در استعمال لغت داشته باشد از این گذشته بنگریزد هیچ غرابتی از حیث معنا باعبارت بیت ندارد بلکه بنگزیرد نامناسب باآنست .

این قطعه درلباب‌الالباب هفت بیتست باقی‌آنرا اینجا میاوردم

دل منست که با شانه کارزار کند	درآن میان‌که ازو باد مشك می بیزد
ازآن قبل‌همه‌شب مستمندتو بولیث	بهای های همی خون زدیدگان ریزد

(لباب‌ص۲۹۸)

بیخرد زو نشسته تکیه زده زیر دیبای زرش خزوفنك [۱]
با خرد را ازو بخورد و بخواب زبرش آتشست وزیر خنك [۲]
گوئی اردهر کرده داد و کند اینچنین داد کی بود ویحك
درك‌الاسفل است جای امید بدرج مرد کی رسد ز درك
نیك بختی چو آب و من سمکم او ز من دور چون سماز سمك
دیریابست تاکی این گله زو بجهان دم مزن زلی و زلك [۳]
فلك از طبع برنگردد و تو بی تکلف گله مکن ز فلك

ابوزراعهٔ[٤] جرجانی مردی فاضل وکامل بوده از استادان کهن وبزرگان سخن است اورا ابوزراعهٔ معمری گویند از اشعارش جز این چند بیت بدست نیامد .

هرآنکسی که نباشدز اخترش اقبال بود همه هنر او بخلق نامقبول
شجاعتش همه‌دیوانگی‌فصاحت‌حشو سخن‌گزاف،کرمی‌فسادوفضل‌فضول [٥]

☆

آنجا که درم باید، انبار بر اندازم وانجا که‌سخن‌باید‌چو نموم کنم آهن
چون‌باد همیگردد ، بابادهمیگردم گه باقدح‌وبربط گه بازره وجوشن

در فخریه گوید

اگربدولت با رودکی نه همسانم عجب‌مکن‌سخن‌ازرودکی‌نه کم‌دانم [٦]
اگر بکوری‌چشم اوبیافت گیتی را زبهر گیتی من کوربود نتوانم
هزاریك‌زانکو یافت‌ازعطای‌ملوك بمن‌دهی سخن‌آید هزار چندانم [۷]

---

۱ ــ بیخبر [بجای‌بیخرد] ــ فنك بفتح اول وثانی‌نام ، جانوری باشد بسیار موی‌که از پوستش بوستین سازند ــ برهان .

۲ ــ باخبر (بجای باخرد)

۳ ــ لی : برای من ــ لك : برای تو

٤ ــ درمتن ابوذراعه بذال بودتصیح شد

٥ــ هنر بعیب‌کند درلباس فقرظهور که نان گندم درویش‌طعم جو دارد

٦ ــ بجای نه‌همسانم ، نمیمانم (لباب‌الالباب)

۷ ــ امیرخراسان‌او [یعنی‌ابوزراعه] راگفت شعرچون رودکی‌گویی اوگفت حسن نظم‌من ازآن بیش‌است امااحسان و بخشش تودرمی بایدکه‌شاعر مرضی همگنان‌آنکاه گرددکه نظررضای مخدوم بوی‌متصل شود پس‌این سه‌بیت (قطعهٔ متن) درآن معنی نظم داد ــ (لباب‌الالباب)

این‌دو بیت نیزازابوزراعه است

جهان شناخته‌گشتم بروزگار دراز نیازو ناز بدیدم‌درین نشیب‌وفراز
ندیدم ازپس‌دین هیچ‌بهتر ازهستی چنانکه نیست‌پس‌ازکافری‌بترزنیاز

ابو علی بن حسین مروی از اکابر فضلای دهر بوده، محمد عوفی گفته که وطن او نشابور است ۱ علی ای حال شاعری خوش طبع بوده و مداح سلطان علاء الدین سکندر، این چند بیست از وست. ٭

زهی از روی شمشیرت قوی پشت مسلمانی   سلیمانی و امرت را مسخر انسی جانی
به پیش صیت احسانت گه پیمودن عالم   صبا را پای بر سنگ آمدست از تنگ میدانی
ترا زیبد که هر روزی برای بندگی تا شب   نهد چون سایه پیش خاک در خورشید پیشانی
اگر خان خطا با تو ز کیش خود برون ناید   صواب آنست کز تیغش کنی در رزم قربانی
زحل در بام هفتم چرخ اخضر رو بدرگاهت   بشکل هندوی پیر آمدست از بهر دربانی
دهد از عکس خون کشتگان رزمگه تیغت   سپهر نیلگون را حمرت یاقوت رمانی
تو آنشاهیکه بهروزن بذل بیقیاس تو   محیط نه فلك را وهم نپسندد بمیزانی[۲]
قضای محکمی گر ز اسمان سوی زمین آید   اگر خواهی هم از راهش سوی دشمن بگردانی

ابن الرشید غزنوی از فضلای خوش طبع و از شعرای شیرین، کلام در خراسان تربیت یافته، گویند ملك الوزرا علاء الملك وی را تربیت کرده صاحب مراتب عالی بوده، مدتها در اسفرار توطن نمود، بعضی او را اسفراری الاصل و عزیزی تخلص دانند بهرحال این چند بیت از نتایج طبع اوقلمی شد.

زبان من زشکر تو دهانی پر شکر دارد   دو چشم من بروی تو جهانی پر قمر دارد
تو خورشیدی بدان نسبت قبای نیلگون پوشی   تو جوزائی بدان حجت که جوزا هم کمر دارد
شوم برغاتفر عاشق اگر معلوم من گردد   که زیبا همچو بالای تو سروی غاتفر دارد
منم مولای آنساعت که اندر جلوه با یاران   برانگیزی کیمتت را چنان مرغیکه پر دارد
تو می تازی و عشاقت زبیم چشم بدگویان   خداوندا نگهدارش اگر جای خطر دارد
چو رخسارت برافروزد فلك گوید بنام ایزد   زهی روئی بدین خوبی که این زیبا پسر دارد
بنا گوش چو سیمت را جهانی سغبه شد لیکن   از آن لذت کسی یابد که باسیم تو زر دارد[۳]
دل بیمار در عشقت چه بسیارست با لعلت   بگو تا شربتی سازد که او باری شکر دارد
من مسکین ز سودای تو شبها بیخور و خوابم   گرم باور نمیداری خیالت هم خبر دارد
از این پیشم دلی بودی کنون با خود نمیبینم   مگر منزل بدرگاه وزیر داد گر دارد
سپهداریکه درهیجا ز هیبت بانگ کوس او   عدو را همچو مور و مار دایم کور و کر دارد
ز روی شست او تیریکه بیرون جست بر دشمن   ز پشتش بگذرد پران اگر پنجه سپر دارد
اگر محصول عالم را بدستش نسبتی باشد   خرد گوید که با اینچرخ دخل مختصر دارد
خداوند تو آن ذاتیکه مهر و کینت اندر دل   اگرچه اندکی باشد فراوان نفع و ضر دارد
خلافت راستی خواهی بهر کشور که ره یابد   بلاد و ساکنانش را بکل زیر و زبر دارد
بروز بزم تو معدن زعشق خدمتت خواهد   که بیرون افکند هر زر که در حجر حجر دارد

۱ـ عوفی در لباب الالباب نوشت «سید بوعلی نادرهٔ دهر بود..، مدتی در نیشابور با او اتفاق مجالست و محاورت افتاد» لباب ص ۴۸۲ و گفتهٔ رضاقلیخان درعبارب بالا نیست ٭ نگاه کنید بآخر کتاب ۲ـ این قصیده در لباب الالباب بیست وهشت بیتست ص ۴۸۳. ۳ـ سغبه بضم اول: فریفته.

ابونصر فارابی[1] وهوملك الحكما واستاد الفضلا ابونصر محمد ترخان الفارابی معلم الثانی، آنجناب ازمشاهیر فلاسفه وحکمای اسلامیه بوده ودر زمان آل‌بویه ظهورنموده، در همه علوم اکمل افضل گشته حالات وتصنیفاتش درکتب تواریخ وغیره مبسوطست، دراواخرعمرقصد حج اسلام کرده، ازترکستان بایران آمده وبشام رفته پس از یکسال توقف عزیمت مقصد نمود قطاع الطریق اورا بکشتند این رباعی را تیمناً نوشته شد

اسرار وجود خام و ناپخته بماند　　وآن گوهر بس شریف ناسفته بماند
هرکس بدلیل عقل چیزی گفتند　　آن نکته که اصل بود ناگفته بماند

خطاب بافلاک

ای آنکه شما پیروجوان دیدارید　　ازرق پوشان این کهن دیوارید
طفلی زشما در برما محبوس‌ست　　او را بخلاص همتی بگمارید

ابوبکر قهستانی گویند ازعلمای قهستان بوده ومذاق معاصرین خود رابشهد کلام خود شیرین مینموده، زیاده ازاحوالش اطلاعی نیست گویند ایندو بیت ازوست بنام دیگری هم دیدم[2]

اگربتگر چنان صورت نگارد　　مریزاداخجسته دست بتگر[3]
اگر آزرچنو تانست کردن　　درود ازجان من برجان آزر[4]

---

۱ – بعد از رازی بزرگترین فیلسوف مسلمین ابونصر محمدبن محمدالفارابی است . وی ازفاراب ماوراءالنهر بوده است و درنژاد او بحث است چنانکه صاحبان تراجم اصل اورا ازترکان دانسته‌اند ولی درهمان حال گفته‌اند« کان ابوه قائد جیش و هوفارسی المنتسب » (طبقات‌الاطباء ج۲ ص ۱۳٤)

وشهر زوری درتاریخ‌الحکما آورده است که پدرش از سرداران سپاه سامانی وفارابی از سلالهٔ فارسی بود و ابن الندیم که معاصرآن فیلسوف بوده اصلا بترك بودن وی اشاره‌یی ندارد بلکه تصریح بترك بودن فارابی درآثار قرن ششم هجری وبعد ازآن‌دیده شده‌است .

فارابی ازماوراءالنهر بقصد تحصیل‌علوم ببغدادرفت وبعدازکسب مهارت درعربیت درحلقهٔ درس ابوبشرمتی‌بن یونس حضور یافت وچندی بعدازبغداد بحران رفت و ازیوحنابن حیلان‌قسمتی ازمنطق راآموخت و بازببغداد برگشت و علوم فلسفی راآنجا فراگرفت و همهٔ کتب ارسطو را مطالعه‌کرد و برمعانی‌آنها واقف شدپس‌از بغدادبمصر رفت‌وآنگاه بخدمت‌سیف‌الدوله ابوالحسن علی‌ابن عبدالله‌بن‌حمدان‌التغلبی (۳۳۳–۳۵٦) درآمدو نزداو درحلب ودمشق ماندوبتعلیم مشتغل بود تادر سال ۳۳۹ درگذشت ودرین هنگام هشتاد سال داشت وبنابراین ولادت اودرحدودسال‌های ۲۵۹ یا ۲٦۰ اتفاق افتاد .... (تاریخ ادبیات دکتر صفا–ج ۱ص۲۹۵)

۲ – دوبیتی که‌هدایت بنام ابوبکر قهستانی ضبط‌کرده و خود درین انتساب مردد بوده‌از قصیدهٔ دقیقی است بمطلع :

پریچهره بتی عیار ودلبر　　نگاری سرو قدوماه منظر

۳ – مریزادآن

٤ – چنودانست

ابوحنیفهٔ مروزی[۱] وی را ابوحنیفهٔ اسکافی[۲] گویند همانا پدرش کفشگر بوده[۳] اورا بعضی مروی و بعضی غزنوی دانسته‌انـد در حکمت از شاگردان معلم ثانی ابونصر فارابی بود[٤] علی‌ای حال حکیم وفقیه[٥] ومنشی بلکه‌جامع کمالات معقول ومنقول بوده‌ودبیر نوح بن منصور سامانی[٦] بوده نظامی عروضی سمرقندی نوشته که چون اندازهٔ فضل اورا نشناخته اند ازبخارا بهرات رفت چندی درنزدالبتکین معزز بود بعد ازشکست البتکین‌امیر نوح بن‌منصورسامانی دیگر باره اورا نزد خودبرده دارالانشا بدو سپرد وبیهقی درتاریخ غزنویهٔ‌محامد وی ذکر کرده گوید باعث بازگشت رجوع او بدارالانشا من بودم باری‌چندی نیز در خدمت مسعودبن محمود غزنوی‌صاحب دیوان انشا بوده سلطان ابراهیم غزنوی نیز باوی کمال التفات نموده[۷] وی را اشعار متین است وسخنان‌شیر نیست اگرچه دیوان اودر عرصه نیست بعضی از اشعارش رابدست آورده درین دفتر ثبت کرده‌ام مات‌فی‌سنهٔ ۳۸٦[۸]

---

۱ - محمد عوفی درلباب‌الالباب اورا مروی دانسته‌گوید « ابو حنیفهٔ اسکاف از شعرای مرو بود» چنانکه بیاید

۲ - کنیت و نسبت اودر تاریخ بیهقی و تمام‌تذکره‌ها چنینست، ولی‌عوفی‌درلباب‌الالباب و نظامی‌عروضی درچهار مقاله ابوحنیفهٔ اسکاف نوشته‌اند

۳ - عوفی‌شغل اورا نیز کفشگری نوشته : «اگرچه کفشگر بوداماطبعی لطیف‌داشت»

٤ - این‌سخن‌بی اصل‌و اشتباهست زیرا ابونصر درسال۳۳۹ درگذشت و ابوحنیفه بعداز سنهٔ ٤٥۰ شهرت یافته

٥ - ابوالفضل بیهقی چندین مورداورا«فقید بوحنیفه»خوانده است

٦ - اشتباهست‌چنانکه بیاید

۷ - باآنکه اورا مورد التفات سلطان ابراهیم غزنوی (٤٥۱ - ٤۹۲) دانسته‌وفات‌او را۳۸٦ مینویسد ـ گفتهٔ‌هدایت دربارهٔ‌ابوحنیفه سراسرمغشوش وبی‌اصل وگمراه‌کننده‌است . برای رفع اشتباه خلاصهٔ زندگی اوو توضیح بعضی ازمحققان نقل‌میشود ـ مرحوم‌قزوینی‌درحاشیهٔ چهار مقاله نوشته است :

ابوحنیفهٔ‌اسکاف‌ازشعراءمخصوص سلطان‌ابراهیم‌بن‌مسعودغزنوی(سنهٔ ٤٥۱-٤۹۲)بوده‌است عوفی‌درلباب‌الالباب وی‌راازشعرای سلطان‌سنجر(سنهٔ ٥۱۱ - ٥٥۲) میشمرد و این بسیار مستبعدست چه‌بنابراین‌لازم می‌آیدکه‌ابوحنیفه‌اسکافی‌قریب‌شصت یا هفتادسال بصنعت شاعری‌اشتغال داشته است واین‌خارج‌ازمعتادست وازنوادر سهوهای‌مجمع‌الفصحاءآنست‌که اولا بوحنیفهٔ‌اسکافی‌را باابوالقاسم‌اسکافی‌کاتب آل‌سامان‌یکی‌فرض کرده‌است‌وحکایتی که‌مصنف(۱)در بارهٔ ابوالقاسم‌اسکافی(۲) نقل‌کرده مع‌ان فیهامافیها بدونسبت داده و اورا متعاقباً‌کاتب البتکین متوفی در ۳٥٤ ونوح بن

---

(۱) مرادنظامی عروضیست، نگاه‌کنید بچهارمقاله تصحیح‌قزوینی ـ دکتر معین ص۲۳

(۲) ابوالقاسم‌علی‌بن محمد اسکافی ازاهل نیشابورست ودرهمان شهرپیش‌حسن‌بن‌مهرجان ادب‌آموخت وبتحریر پرداخت تاصیت اوپراگنده‌گشت ودرآغازجوانی‌ملازمت‌ابوعلی‌چغانی‌اختیار کردو پس‌از شکست ابوعلی در سنهٔ ۳۳٤ ازامیرحمیدنوح‌بن نصر ، ابوالقاسم گرفتار و درحصن قهندز محبوس‌شدو پس‌ازتجربه واختبار امیرحمید اورا ازحبس آزادکرده خلعت‌پوشانیدودردیوان رسائل بنیابت‌ابوعبدالله‌کله‌منتخب‌گردید و چون ابوعبدالله درگذشت اسکافی متولی دیوان رسائل گردید تادراوایل‌سلطنت عبدالملك‌بن‌نوح۳٥۳ ـ ۳٥۰وفات یافت .

اسکافی درنثراستاد بوده‌مهارت داشت لیکن‌نظم اوسست بودوهمچنین مراسلات خصوصی اوبپایهٔ مراسلات سلطانی نمیرسید ... (حاشیه‌سخن سخنوران ج ۱ص۲۰۱) باقی‌حاشیه‌درصفحهٔ بعد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

منصور سامانی متوفا درسنهٔ ۳۸۷ و سلطان مسعود غزنوی متوفا ۴۳۳ دانسته است و ثانیاً باوجودآنکه وفات ابوحنیفهٔ اسکافی رادر سنهٔ ۳۸۶ نوشته و اورا از شعراء سلطان ابراهیم غزنوی که ازسنهٔ ۴۵۱ تا۴۹۲ سلطنت نموده شمرده است .

استاد فروزانفر درسخن‌وسخنوران‌جلداول ص ۲۰۰ نوشته‌است : « ظهور شاعری اودر حدود سنهٔ ۴۵۱ بوده ... درحدود سنهٔ ۴۵۱ جوان بوده‌است خودش گوید:

ازآنکه هستم‌ازغزنی وجوانم نیز همی نبینم مر علم خویش‌را بازار

دراوائل‌جلوس سلطان رضی ابراهیم‌بن مسعود ۴۵۱ - ۴۹۲ بوحنیفه بخواهش‌آن شاه بدربار اوراه‌یافت وقصیده‌ها گذرانید ... وبر اثرآن شغل ترمک‌بدومفوض گردید (برای اثبات این‌فقرات رجوع شود به بیهقی) غیرازآنچه نوشتیم اطلاع‌صحیحی‌در دست نیست وسنهٔ وفات او نیز معلوم نیست »

برای اطلاع بیشتر اززندگی اونگاه‌کنید بچهارمقالهٔ نظامی عروضی‌مصحح‌مرحوم قزوینی سخن و سخنوران-گنج‌بازیافته

دربارهٔ‌پایهٔ شاعری ابوحنیفه ابوالفضل بیهقی همه‌جاباعجاب و تحسین‌سخن‌گفت « ... درین روزگارکه تاریخ رااینجا رسانیده بودم(۱)مارا‌صحبت افتاد بااستاد ابوحنیفهٔ اسکافی و شنوده بودم فضل‌و ادب‌وعلم‌وی سخت‌بسیار اماچون وی‌را بدیدم این بیت‌متنبی‌را که گفته است‌معنی‌نیکوتر بدانستم

واستکبر الاخبار قبل لقائه فلما التقینا صغر الخبرالخبر

و درمیان مذاکرات وی‌را گفتم هرچند تودر روزگار سلطانان‌گذشته نبودی‌که شعر تو دیدندی‌وصلت ونواخت‌مرتراکمتر ازآن دیگران نبودی اکنون قصیده‌ای ببایدگفت وآن‌گذشته رابشعرتازه‌کرد تاتاریخ بدان‌آراسته‌گردد ، وی‌این قصیده گفت‌و نزدیک‌من‌فرستاد(۲)... چون‌کسی پادشاهی گذشته‌را چنین‌شعر داند گفت ، اگرپادشاهی بروی‌اقبال‌کند و شعرخواهد وی‌سخن رابکدام درجه رساند ... »

و در بارهٔ قصیدهٔ او نوشت : «بپایان‌آمد این قصیدهٔ غرا چون‌دیبا ، دراوسخنان‌شیرین با معنی‌دست درگردن یکدیگر زده‌واگر این فاضل از روزگار ستمگار دادیابد وپادشاهی طبع اورا بنیکوکاری مدد دهد ... درسخن موی بدونیم شکافد و دست بسیارکس در خاک مالد ... ومگر بیابدکه‌هنوزجوانست ... »

ودرجای دیگرگوید : « ... ومن در مطالعت این‌کتاب تاریخ از فقیه بوحنیفهٔ اسکافی در خواستم تاقصیده‌ای‌گفت بجهت‌گذشته شدن سلطان محمود وآمدن امیرمحمد برتخت مملکت‌گرفتن مسعود وبغایت‌نیکوگفت وفالی زده‌بودم‌که‌چون بی‌صلت‌ومشاهره اینچنین‌قصیده گویداگرپادشاهی بوی‌اقبال‌کند بوحنیفه‌سخن بچه‌جایگاه‌رساند آنچه بردل‌گذشته بود برآن قلم‌رفته بود چون تخت بخداوند سلطان معظم ابراهیم رسید بخط بوحنیفه چند کتاب دیده بود و خط و لفظ اورا بپسندیده وفال‌خلاص‌گرفته چون‌بتخت ملک‌برسید از بوحنیفه پرسید وشعرخواست وی‌قصیده‌ای گفت‌وصلت یافت‌و براثرآن قصیدهٔ‌دیگرخواست وشاعران‌دیگر پس‌ازآنکه‌هفت سال‌بی‌تربیت وباز

باقی‌درصفحهٔ بعد

---

(۱) سال ۴۵۱ جلوس سلطان‌ابراهیم (۲)مرادقصیدهٔابوحنیفه است بمطلع:

چومردباشد برکاروبخت‌باشد یار زخاک تیره نماید بخلق زرعیار

چو مرد باشد در کار و بخت باشد یار — زخاك تیره نماید بخلق زرعیار ۱
فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنک — بهانه هیچ نیارد ز بهر خوردی کار
بقاب قوسین آنرا برد خدای که او — سبک نماید در چشم خویش وحشت غار ۲

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

جست وصلت مانده بودند صلت یافتند بوحنیفه منظور گشت وقصیده‌های غرا گوید ...»

محمدعوفی در لباب‌الالباب بلطف طبع او اشاره کرده (چنانکه گذشت) ولی در قصیده‌های ابوحنیفه آنچه نیست لطف طبع وظرافتست و بکلی از تشریف ذوق وحال واحساس عریانست «واز آن مایه معلوم میشود که ابوحنیفه فکر پخته‌ای نداشته وکار او شاعری نبوده زیرا آن ابیات باشمار علماو فقها شبیه‌ترست تا بگفتار شعرا ...»(۱)

اینك گفتهٔ عوفی وتوضیح استاد نفیسی را در بارهٔ ابوحنیفهٔ اسکاف که در یکی بودن او باابوحنیفهٔ اسکافی که شعرش در تاریخ بیهقی آمده تردیدشده اینجا می آوریم

«ابوحنیفهٔ اسکاف از شعرای مروبود ودرعهد دولت سنجری والی ولایت سخن پروری شد اگرچه کفشگر بود، اماطبعی لطیف داشت و ابیات واشعار او بسیارست ، میگوید ،

رباعی

از بس که شب و روز کشم بیدادت — چون موم شدم، زآن دل چون بولادت
ای از در آنکه دل نیارد یادت — چندان که مرا غمست شادی بادت

هم او راست

رباعی

نه گفته بدی ، غم تو خواهم خوردن — غمهای ترا بطبع بنهم گردن
من خود بمیان عهد گفتم آنروز : — بر گفت تو اعتماد نتوان کردن

وله

گر کرد خلاف و نامد امشب یارم — من نیز شراب دیدگان پیش آرم
با نومیدی غم کهن بگسارم — خود فردارا دوصد غم نودارم

واین قطعه هم او گفته است

شعر

گرچه او راست کسوت زیبا — ور چه ما راست خرقهٔ رسوا
ما چو مغزیم در میانهٔ جوز — او چو خستهست در دل خرما(۲)

وله

بخور ای سیدی بشادی و ناز — هرکجا نعمتی بچنگ آری
دهر در بردنش شتاب کند — گر تو در خوردنش درنگ آری

وله

گویند مرا که : خواجه فربه شد — اسبش نکشد همی بفرسنگی
گویم که : از آنچه او خورد هر شب — مردی کند ایزد ، ازدرم سنگی(۳)

---

(۱) سخن وسخنوران ج۱ص۲۰۰ (۲) خسته همان هسته است

(۳) دربارهٔ ابوحنیفه اسکاف بجز آنچه درصحایف ۳۷۳ ، ۶۸۵ ، ۶۸۶ آمده است درهمان کتاب نزهة‌المجالس این رباعیات بنام وی آمده‌است :

تامن نشوم بخاك در پستی بست — روشن نشود که درجهان هستی هست
به‌زان نبود که درجهان مستی مست — میکوبم پای و می‌زنم دستی دست

*

تاروی هوا زمیغ بر بست نقاب — نیلوفر تازه غوطه خورد اندر آب
بلبل چودو چشم خویش بگشاد ازخواب — گل ریخته دید و بوستان گشته خراب

*

گر گل نشدی مساز با هر خاری — ور ماهی منمای بجز دیداری
چون دولت هردو روزگیری پایی — بد مهر تر از زمانه ای بسیاری

لباب‌الالباب ص ۷۸۷

خدایگان فلک ست و نگفت کس که فلک — مکان دیگر دارد کش اندروست مدار
از ان قبل که ترا ایزد آفرید ز خاک — ز چاکران زمینست گنبد دوار ۱
بدان امید که بر گوهر تو بوسه دهد — بسوی چرخ برد سال و ماه بادغبار ۲
اگر ندیدی کوهی بگشت در یک خشت — یکی دو چشم بر آن راهوار خویش گمار
نه آدمیست مگر لشکر تو خیل قضاست — که بازشان نتوان داشت بر درودیوار ۳
ز بس رکوع و سجود حسام تو گوئی — هوا مگر که همی بندد آهنین دستار ۴
یکی در آنکه جگر کرد از پی غیرت — یکی در آنکه زبان کرد از پی زنهار ۵
چنان بسازد باحزم تو تهور تو — چنانکه رامش باطبع مردم می خوار ۶
خدایگانا چون جامه ایست شعر نکو — که تا ابد نشود پود او جدا از تار
بسان کوه بپای و بسان لاله بخند — بسان چرخ بتاز و بسان ابر ببار ۷

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

۱ - بر کار بجای در کار ۲ - سبک شمارد -

لباب الالباب ص ۳۷۳

چون عوفی وی را جزو شاعران آل سلجوق و بامعزی و عبدالواسع جبلی و ازرقی و صابر ترمذی و انوری و این دسته از شاعران آورده گمان نمیکنم وی همان ابوحنیفهٔ اسکافی مروزی شاعر معروف دورهٔ غزنوی باشد که ابوالفضل بیهقی در تاریخ مسعودی چهار قصیدهٔ وی را آورده و در حوادث سال ۴۲۲ نخست نام از و برده است مگر آنکه وی در آغاز سلطنت سلجوقیان که از ۴۲۹ بپادشاهی رسیده اند بدربار ایشان پیوسته باشد، و این نیز درست نیست زیرا که ابوالفضل بیهقی در حوادث سال ۴۳۱ تصریح میکند:

« ازدولت خداوند سلطان ابوالمظفر ابراهیم اطال الله بقاءه و عنایت عالی چنان تربیت یافت لمتهای گران استد و شغل اشراف ترمك بدو مفوض شد » و سلطان ابراهیم از ۴۵۱ تا ۴۹۲ پادشاهی کرده است و اگر ابوحنیفه در آغاز پادشاهی وی شغل اشراف ترمك را از و گرفته باشد تا این تاریخ حتماً در دستگاه غزنویان بوده است چنانکه سنایی در کارنامهٔ بلخ که اعیان دربار غزنوی را در حدود ۴۹۴ و ۴۹۵ که زمان سرودن این منظومه است نام برده از و یاد کرده و گفته است:

از پس بوحنیفه اسکافی — که بر اشراف دارد اشرافی

پس بناچار یا پس از آن بدربار سلجوقیان راه یافته و یا این ابوحنیفهٔ اسکاف شاعر دربار سلجوقی بجز ابوحنیفهٔ اسکافی مروزی دانشمند معروف دستگاه غزنویانست و درهر صورت وی نمی توانسته است از اقران ازرقی متوفی در ۵۲۷ و معزی متوفی در ۵۴۲ و صابر متوفی در ۵۴۷ و عبدالواسع جبلی متوفی در ۵۵۵ و انوری متوفی در ۵۸۵ بوده باشد، رجوع کنید بتاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی بامقابله و تصحیح و حواشی و تعلیقات سعید نفیسی ج اول تهران ۱۳۱۶ ص ۳۳۰ ۳۳۶، ۴۶۰ - ۴۶۵ ج ۲ تهران ۱۳۲۶ ص ۷۷۱ - ۷۷۶

تعلیقات سعید نفیسی بر جلد دوم لباب الالباب ص ۶۸۵-۶۸۶

۱ - بخاك ۲ - بر آن امید که بر خاك پات بوسه دهد — بسوی چرخ برد باد سال و ماه غبار
۳ - ازدر و دیوار ۴ - گویی تو - آهنین دیوار بود تصحیح شد
۵ - یکی در آنکه جگر گردد از پی (ازدر) حمیت — یکی در آنکه طربان گردد از پی
۶ - چنانکه رامش راطبع مردم می خوار چنانکه رامش مرطبع مردم می خوار
۷ - این قصیده ۹۶ بیتست هر کـه بخواهد نگاه کند بتاریخ بیهقی و لغت نـامهٔ دهخدا وگنج بازیافته .

و له ایضاً

صد هزار آفرین رب علیم / باد برابر رحمت ابراهیم
آفتاب ملوك هفت اقلیم / که بدو نوشد این جلال قدیم
عندلیب هنر کشید نوا / وآمدازبوستان فخر نسیم[1]
گرچه از گشت روزگار [و] جهان / در صدف دیر ماند در یتیم
شکر و منت خدایرا کاخر / آنهمه حال صعب گشت سلیم
ز آسمان هنر در آمد جم / بازشد لنگ و لوك دیو رجیم
شیردندان نمود و پنجه گشاد / خویشتن گاو فتنه کرد سقیم
چکند کار جادوئی فرعون / کاژدهائی شد این عصای کلیم
هرکه دانست مرسلیمانرا / تخت بلقیس را نخواند عظیم
داندازکرد گارکار که شاه / نکند اعتقاد بر تقویم
ره نیابد بدو پشیمانی / ز آنکه باشد بوقت خشم حلیم
داردازرای خوب خویش وزیر / داردازخوی نیك خویش ندیم
ملکا خسروا خداوندا / یك سخن گویمت چو در نظیم
پادشه را فتوح کم ناید / چون زندلهو رامیان بد و نیم[2]
هرکرا وقت آن بود که کند / مادر مملکت زشیر فطیم[3]
خویشتن دارداودوهفته نگاه / هم بر آنسانکه از غنیم غنیم
بازشطرنج ملك بادوسه تن / بدوچشم ودورنگ بی تعلیم[4]
تاچه بازی کند ببخت حریف / تاچه دارد زمانه زیر گلیم[5]
تیغ برگیر و می زدست بنه / گرشنیدی که هست ملك عقیم
باقلم چونکه تیغ یار کنی / در نمانی زملك هفت اقلیم
نه فلان جرم کرد ونه بهمان / نه بکس بود امید و نز کس بیم[6]
هرچه برما رسد زنیك وزبد / باشدازحکم کردکار کریم[7]
مرد باید که مار گرزه بود / نه نگار آورد چو ماهی شیم[8]
مار و ماهی نبایدش بودن / که نه این و نه آن بود خوش وخیم[9]
دون تر ازمرد دون کسی بمدار / گرچه دارندهر کسش تعظیم[10]

---

۱ ـ عندلیب هنر ببانگ آمد
۲ ـ پادشا
۳ ـ فطیم : ازشیر بازگرفته
٤ ـ بادوچشم ودورنگ ـ بدوچشم دورنگ
٥ ـ تاچه بازی کند نخست حریف
٦ ـ حزم
٧ ـ کردگار قدیم
٧ ـ گرزه بضم اول ، مانندگرز، ها برای تشبیه است ـ مارگرزه ماریست که سراوگرد و مانندگرز باشد و بدترین مارهاست
٩ ـ مارماهی نبایدش بودن که نه این و نه آن بودخوش خیم (درخیم)
١٠ ـ دون تر ازمرد دون کسی بمدان

عادت[و]رسم این گروه ظلوم — نیک ماند چو بنگری بظلیم[1]
تابود قد نیکوان چو الف — تابود زلف دلبران چون جیم[2]

وله ایضاً

سرتو سبز باد و روی تو سرخ — آنکه بد خواه در عذاب الیم[3]
آفرین باد بر آن عارض پاکیزه چو سیم — و آندو زلفین سیاه تو بدان شکل دو جیم
از سراپای توام هیچ نیاید در چشم — اگر از خوبی تو گویم یك هفته مقیم
ماه و ماهی را مانی تو زروی و اندام — ماه دیدست کسی نرم تر از ماهی شیم
به یتیمی و دوروئیت چرا طعنه زنند — نه گلست آنکه دو رویست و نه در آنکه یتیم[4]
گر نیارامد زلف تو عجب نبود از آنك — بر جهاندش همه آندر بنا گوش چو سیم[5]
خواهمت وصل و ندارم ز پی وصل تو زر — مرد با همت را فقر عذابیست الیم[6]
دژم و ترسان کی بودی آن چشمك تو — گر نکردیش بدان زلف چون زنگی بیم
زلف تو کیست که او بیم کند چشم تورا — یا کئی تو که کنی بیم کسی را تعلیم
این دلیری وجسارت نکنی بارد گر — گر شنیدستی نام ملك هفت اقلیم
خسرو ایران میر عرب و شاه عجم — قصه مؤجز به، سلطان جهان ابراهیم[7]
آنکه چون جد و پدر از همه احوال مدام — ذاکر و شاکر ما پیش تو از رب علیم[8]
پادشا در دل خلق و پارسا در دل خویش — پادشا کایدون باشد نشود ملك سقیم
ننماید بجهان هیچ هنر تا نکند — در دل خویش بر آن همت مردان تقدیم
طالب و صابر و بر سر دل خویش امین — غالب و قادر و بر منهزم خویش رحیم
همت اوست چو چرخ و درم او چو شهاب — طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم
بی از آن کامد از و هیچ خطا از کم و بیش — سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم
سیزده سال اگر ماند در خلد کسی — بر سبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم[9]
سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس — کز همه نعمت گیتیش بدی صبر ندیم[10]
هم خدا داشت مر او را ز بد خلق نگاه — گرچه بسیار جفا دید بهر گونه ز بیم[11]
چو دهد ملك خدا بازهمو بستاند — پس چرا گویند اندر مثل «الملك عقیم»
خسروا، شاها، میرا، ملکا، دادگرا — پس از ین طبل چرا باید در زیر گلیم[12]

---

۱ - ظلیم : بچه‌شترمرغ
۲ - تابود زلف نیکوان چون جیم
۳ - آنکه بدخواست در عذاب الیم - این قصیده سی‌وشش بیتست نگاه کنید بتاریخ بیهقی لغت نامه - گنج بازیافته
٤ - به یتیمی ودورویت همی طعنه زنند — نه گلست آنکه دو روی و نه درست آنکه یتیم
٥ - زآنك بجای از آنك
٦ - دوستدار تو ندارد بکف از وصل توهیچ
٧ - قصه موجز شدو سلطان جهان ابراهیم
٨ - درهمه احوال - ذاکر و شاکر باشد بیر رب علیم
٩ - جحیم : دوزخ
١٠ - یکی صبر ندیم
١١ - زنیم
١٢ - پس از ین طبل چرا باید زد زیر گلیم

رسم محمودی کن تازه بشمشیر قوی — که زپیغام زمانه نشود مرد خصیم
تیغ بر دوش نه وازوی وازدوش مپرس — گر بخواهی که رسد نام تو تار کن حطیم[1]
کیست از تازك وازك نردرین صدربزرگ — که نه اندردل اودوستری اززروسیم[2]
باچنین پیران لا بلکه جوانان چنین — زود باشد که شود عقد خراسان تنظیم
آنچه ازسیرت نیکو تو همی نشر کنی — نه فلان خسرو کردو نه امیرو نه زعیم
چه زیانست اگر گفت ندانست کلام — کزعصامار توانست همی کرد کلیم
حاسد امروز چنین متواری گشت[ست] وخموش — دی همی باز ندانستمی از دابشلیم[3]
مرد کورانه هنر باشد و نه نیز گهر — حیلت اوست خموشی چو تهی دست غریم[4]
شکر کن شکر خداوندجهانرا که بداشت — بتوارزانی بی سعی کس این ملك قدیم
نه فلان کردو نه بهمان و نه پیرو نه جوان — نه زتحویل سرسال بد و نه تقویم
بلکه ازحکم خداوندجهان بود همه — ازخداوند جهان حکم وزبنده تسلیم
شاد وخرم زی ومی میخوراز دست بتی — که بودجایگه بوسهٔ اوتنگ چو میم[5]

ومن قصایده رحمه الله فی مدح السلطان ابراهیم الغزنوی

شاه چودل بر کندزبزم و گلستان — آسان آرد بچنگ مملکت آسان[6]
کیست که گویدترا نگر نخوری می — می خورو داد طرب زبستان بستان[7]
شیرخورو آنچنان مخور که بآخر — زونشکیبی چوشیر خواره زپستان
شاه چه داند که چیست خوردن وخفتن — و اینهمه دانند کودکان دبستان[8]
مار بود دشمن و بکن دندانش — زومشو ایمن اگرش باشد دندان[9]
ازعدو آنگه حذرنما که شوددوست — وزمغ ترس آنزمانکه گشت مسلمان[10]
نامهٔ نعمت زشکر عنوان دارد — بتوان دانست حشو نامه زعنوان
شاه چو برخود قبای عجب کندراست — عزل بدرّدش تابه بند گریبان[11]
مأمون آنك از ملوك دولت اسلام — هرگزچون او ندید تازی ودهقان[12]
جبهٔ ای از خزداشت برتن چندانك — سوده وفرسوده گشت بروی وخلقان[13]

۱ ـ رکن خطیم
۲ ـ تازك= تازیك ، تازی
۳ ـ دابشلیم ـ طایفه و قومی اند که بادشاهی سومنات بدیشان مخصوصست (= دبشلیم نام پادشاهیست که درکلیله ودمنهٔ ابن المقفع آمده) ـ برهان
٤ـ تصحیح مرحوم دهخدا ـ بمعنی مدیون ـ متن ما غنیم بود
۵ ـ این قصیده چهل وسه بیتست نگاه کنید بتاریخ بیهقی ـ لغت نامه ـ گنج بازیافته
٦ ـ بزم گلستان
۷ ـ تصحیح مرحوم دهخدا ـ متن ما بجای نگر مگر بود
۸ ـ اینهمه
۹ ـ ماربود دشمن و بکندن دندانش — زومشو ایمن اگرت باید دندان
۱۰ ـ ازعدو آنگاه کن حذر که شود دوست
۱۱ ـ خصم بدردش تابیند گریبان
۱۲ ـ دهقان اینجا بمعنی ایرانیست
۱۳ ـ جبه یی ازخز بداشت برتن چندانك

مر تدمنا را ازآن فزود تعجب   کردند ازوی سئوال از سبب آن
گفت زشاهان حدیث ماند باقی   درعرب‌ودر عجم‌نه‌توزی و کتّان[1]
شاه چوآن خزوبز پسندد وخفتن   برتن او بس گران نماید خفتان[2]
ملکی کانرا بدرع گیری وزوبین   دادش نتوان بآب حوض وبریحان
چوندل لشکر ملك نگاه ندارد   درگه ایوان چنانکه درگه میدان
کارچو پیش آیدش بود که بمیدانش   خواری بیند زخوار کردهٔ ایوان[3]
گرچه شود لشکری بسیم قوی‌دل   آخردل گرمیی بیایدش از خوان
دارنکومر پزشك را گه صحت   تات نکوداردداو بداروی و درمان
زهد مقید بدین و علم بطاعت   مجد مقید بجود و شعر بدیوان
خلق بصورت قوی و خلق بسیرت   دین بسریرت قوی وملك بسلطان
شاه هنرپیشه میرمیدان مسعود   بسته سعادت همیشه با او پیمان[4]
ای بتو آراسته همیشه زمانه   راست بدانسانکه باغ درمه نیسان
راوی گر دعوت نبوت سازد   به زکف تونیافت خواهدبرهان[5]
قوت اسلام را و نصرت حق را   حاجت پیغمبری و حجت ایمان
دست قوی داری وزبان سخنگو   زین‌دویکی‌داشت‌بازموسی‌عمران[6]
شکر خداوند را که باز بدیدم   نعمت دیدار تو درین خرم ایوان
چون بسلامت بدار ملك رسیدی   باك نداریم اگر بمیرد بهمان
درمثلست اینکه چون بجای‌بودسر   نایدکم مرد را زبونی ارکان[7]
دشمن توگر بجنگ‌رخت توبگرفت   دیوگرفت از نخست تخت سلیمان[8]
ورتوزخصمان خویش‌رنجه شدی‌نیز   مشتری اینك نه‌رنجه گشت زکیوان[9]
کار زسر گیرد اسب وتیغ دگر کن   خاصه که پیدا شداز بهار زمستان[10]
دل چوکنی راست با سپاه و رعیت   آیدت از یکرهی دو رستم‌دستان[11]
وآن‌که‌تـوئی سید ملوك زمانه   زآنکه ترا برگزیداز همه‌یزدان[12]
شیر و نهنگ وعقاب زین خبر تو   خیره‌شوند اندرآب‌وبحر و بیابان[13]

---

۱ ـ توزی‌ـ‌قبا وجامهٔ تابستانی بسیار نازك راگویند وآنرا ازکتان‌بافند . برهان
۲ ـ شاه چوبـرخز و بزنشیند وخسبد
۳ ـ بمیدان ـ کارچوپیش‌آیدش بمیدان‌ناگه
۴ ـ شیرمیدان ـ شایدمیر میران (دبیرسیاقی) بایدهمین باشد
۵ ـ دعوی ـ دهخدا
۶ ـ زبان‌سخنگوی ـ یارموسی عمران
۷ ـ نایدکم مرد را ذخیره و سامان ـ درتاریخ‌بیهقی بجای‌سر ، مردآمده‌ومرحوم‌دهخدا نیزبهمین صورت[سر] وشاید ازروی مجمع‌الفصحا تصحیح کرد
۸ـدشمن توگر بجنگ تخت‌توبگرفت
۹ ـ مشتری‌آنك
۱۰ ـ دگرساز
۱۱ ـ معنی‌بیت شایدچنینست: اگردل‌توبارعیت و سپاه یکی‌باشد ازیك‌غلام توکاردورستم دستان ساخته است
۱۲ ـ زانکه‌تویی
۱۳ـ شیرونهنگ‌وعقاب‌زین‌خبربد   خیره شدند اندرآب وقعر بیابان

کس نکند اعتقاد بر گره خویش | تا نکنی شان بخوان دشمن مهمان[۱]
گر پری و آدمی دژم شد زین حال | نـاید کس را عجب ز جملهٔ حیوان
می نخورد لاله برگ و نیز نخندد | تا ندهی هردورا توزین پس فرمان[۲]
خسرو ایران توئی و بودی و باشی | گرچه فزونت زیان نبود ز نقصان[۳]
آنکـه بجنگ خـدا بشد بجهالت | تیرش درخون زدند ازپی خذلان[۴]
فرعون آنروز غره شد که بخواندن | نیل بشد چند باز از پی هامـان[۵]
قاعدهٔ ملك نـاصری و یمینی | محکم تر[ا] ز آن شناس درهمه کیهان
کاخر زین هول زخم تیغ ظهیری | بـا تن خسته زدنـد جملهٔ خصمان
گر نتوانـد کشید اسب ترا نیز | پیل کشدمر ترا چو رستم دستان
کر بپذیری رواست عـذر زمانه | زانکه شدست اوزفعل خویش پشیمان[۶]

ابوالفاتح هروی[۷]

وهوامیر ابوالفاتح عبدالکریم بن احمدالحاتمی الهروی از سلاطین بزرگ منش بوده و از امـرای نیکو روش صاحب لب الالباب گفته که در تازی و پارسی اشعار بسیار دارد بزرگی باهمت وپرشوکت بوده است زیاده ازحالش خبری نیست .

ولـه

آمد بهار خرم و فرخنده روزگار | آراست مشکبار جهانرا بهشت وار[۸]
باران بهمنی همه یاقوت گشت و دُر | امطار ابر گشت همه درّ آب دار[۹]
صحرازلاله و گل زرد وسپید وسرخ | گوئی درآب عکس ستاره ست بیشمار[۱۰]

۱ ــ تانکنیشا بخون دشمن مهمان ـ دهخدا ــ زخون
۲ ــ می ندمدلاله برگ ابر نخندد
۳ ـ گرچه فرو دست غره گشت بعصیان
٤ ــ کانکه
٥ ــ فرعون آنروزغرقه شدکه بخواندن نیل بشد چند گامی ازپی هامان
٦ــ این قصیده ٦٨ بیتست نگاه کنید بتاریخ بیهقی ــ لغت نامه ــ گنج بازیافته
۷ ــعوفی کنیت اورادرلباب الالباب ابولفتح آورده ودربارهٔ او نوشت:
الامیرابوالفتح عبدالکریم بن احمدالحاتمی الهروی(۱) ــحاتمی که عهد وحامی ارباب جهد بود برعوام ولایت هرات راعی وارباب فضل و هنررامراعی ، افضل کتاب واکمل ارباب فضل بود ، باخطی چون درمکنون و نظمی چون زرموزون واوفارس هردومیدان و والی هردوبیان بود اشعارصاحب در مقابلهٔ اشعار تازی او بازی بودوصابی درحضرت او بوقت اظهارآثاردانش صبی نمودی واین دو بیت تازی درصفت خمر گفته است:

شعر

اماتری الخمر مثل الشمس فی قدح | کالبدر فوق یدکالغیث اذ صابت
فالکاس کافورة لکنهـا جمدت | والخمر یاقوتـة لکنهـا ذابت

لباب ص ۳۵

۸ــ وآراست مشك باد جهانرا بهشت وار ــ لباب
۹ــ وآذارابر گشت همه درآبدار ــ لباب
۱۰ ــ گویی برآب ... لباب

(۱) ترجمهٔ ابوالفتح حاتمی در دمیة العصر للباخرزی مذکورست ؛
وی ابتدا از کتاب دیوان سلطان محمدبن غزنوی و پس از آن صاحب برید بوده است بهراة و باخرزی درسنهٔ ٤٦٥ اورا درهرات دیده وازاواشعاروبرا روایت نموده استودرتاریخ بیهقی طبع کلکته ص ٥ و ١٦٤ اسم او برده شده است . لباب ص ٥٦٩ . قزوینی

صلصل بغلغل اندر با بلبل از نشاط / قمری سرودگوی شده بر سرچنار
[من یارفاخته شده‌اندر فراق‌دوست / او نزدیارخویش‌ومراهجریار،یار][1]

ابی‌طیب سرخسی از اماجد شعراست وازاکابر فضلا زیاده از احوال اواطلاعی نیست.

ای‌پادشاه روی‌زمین دورازان‌تست / اندیشه تقلب دوران کن وزمان
بیخی نشان که دولت باقیت بردهد / کاین‌باغ‌عمر گاه بهارست‌و گه‌خزان
چون‌کام جاودان متصور نمی‌شود / خرم کسیکه زنده‌کند نام جاودان

ابوالبرکات‌بیهقی[2] اسمش مجدالدین ازفضلا وحکمای روزگار خود بوده،مدتی مداحی تاج‌الدین رئیس خراسان را مینموده،شاعریست بلیغ و فصیح و اشعارش شیرین و ملیح و عرصهٔ خیالش فسیح پایهٔ کلامش‌رفیع وقدرش‌منیع ازوست:[3]

آمد گه وداع بچشم آن مه ختن / دوجزع پرفتور ودو یاقوت پرفتن
بردرزلعل میم ودرآن میم صدشکر / برگل‌زمشک‌جیم ودرآن‌جیم‌صدشکن
لؤلؤچکان زنرگس، برلاله‌ازعتاب / سنبل چنان بفندق ، از صدغ برسمن
چون‌یاسمین که باشدنسرین براوصبا / یاآسمان که‌دارد پروین بر اوسکن
میریخت بر صحیفهٔ‌گلبرك ناردان / میکند نار تازهٔ سیمین ز نارون
رضوان‌تو گفتئی که‌بماسوره‌های سیم / شبنم همی بچیند از برگ نسترن
گفتا که‌ای‌وصال تویکروزه‌همچو گل / من برتو همچو بلبل دلخسته مفتتن
گیرم که‌تیره شد زحوادث صفای تو / آخر کجا شدآنهمه‌عهد ووفای من
برکف شراب‌می‌چه کنی زحمت‌سراب / دربرسهیل می‌چه کنی زورق یمن
گفتم رهین عشقم اما زمام حکم / دارد سفر بقبضهٔ تقدیر مرتهن
کردم‌ترا وداع وبرآسودی ازصداع / رفتیم «عز جارك با الجدوالطعن»
خیزای‌غلام‌وساز کن آن‌ادهم‌اینحدیث / دارد شجون‌وهیچ نزایدبجز شجن[4]
زین‌هیکلی لطیف نه‌چونانکه لامعی / میراند سوی بارگه احمد حسن[5]

۱ـ لباب ص۳٦

۲ـ عوفی‌درلباب‌الالباب دربارهٔ او نوشت

«الاجل‌مجدالدین ابولبرکات ،رحمة‌الله علیه . ازامجاد خراسان و افاضل گیهان‌بود ، شهد سخنش صافی‌وعسل‌کلامش شافی ودرفنون‌فضایل برسرآمده ورای اوغیرت خورشیدانورآمده،...»

لباب‌الالباب ص ٤٦۹

۳ ــ از قلاید قصاید اوست ، در مدح تاج‌الدین رییس خراسان گفته است

لباب ص ٤٦۹

٤ ــ خیزای‌غلام ، سازکن ... لباب

٥ ــ مراد شاعر معروف ابوالحسن‌بن محمدبن اسمعیل لامعی دهستانی‌گرگانیست که از سرایندگان مشهور اوایل‌دورهٔ سلجوقی و نیمهٔ‌اول قرن پنجم‌بوده است .گویامرادوی قصیده ایست بدین و زن و قافیه از لامعی‌که در آن و صفی از اسب کـرده است بـاقی در صفحهٔ بعد

آورد پیش وشانه زدش زلف تابدار | همچون یکی صنم که بیارایدش شمن[۱]
گفتی یکی عروس بدیعست ازحبش | از عنبرش سراغج واز مشك پیرهن[۲]
سیمرغ حسن بود ولیکن ز پنجمرغ | بودش سبب مرکب و اخلاق مقترن
همت زبازوفرزهمای وتك از نعام | طوق غبب زفاخته، طاقت زکرگدن
زین کردمش بلطف و نشستم بر او بلعب | همچون فریشته که نشیند بر اهرمن
راهی چوچشم موروروحلقه کرده مار | بوسهل بودسهلش وحزنش ابوالحزن
ازدست چپ هلال چوسیمین یکی کمان | وزدست راست روزچوزرین یکی مجن
گفتی هلال یوسف وشب تیره چاه بود | عیوق دلوو بسته مجره بر اورسن[۳]
ازرای اوست چشمهٔ خورشید رارمد | وز جود اوست دیدهٔ امید باوسن[٤]
شش چیز دادش ایزدخالی زشش وسخ | این منت ازخدای رؤفست وذوالمنن[٥]
نفس ازهوا سرازهوس وهمت ازملال | دست ازدرم دل ازغضب وجبهه ازعصن[٦]
ای یوسف زمانه نگه کن که این رهی | چون گرك فارغست چو یعقوب ممتحن[۷]
گردشمنی قمیص غرض رابخون زور | آلوده کرد مشنواز آن بیخرد سخن[۸]

باقی ازصفحهٔ قبل- یگانه قصیده‌ای که ازلامعی بدین وزن وقافیه بمارسیده قصیدهٔ معروف اوست در مدح نظام الملك که در آن نام وی را «بوعلی حسن» آورده و نه «احمدحسن» یا اینکه مجدالدین ابوالبرکات اشتباه کرده یا اینکه در شعر او نیز «بوعلی حسن» بوده ودر کتاب یاچاپ تحریف کرده‌اند ویا آنکه لامعی قصیدهٔ دیگری داشته که بما نرسیده است وآن درستایش «احمدحسن» بوده‌است و قصیدهٔ لامعی درمدح نظام الملك این مطلع رادارد:

آمد گشاده روی برمن نگار من | چون مرمرا بدید گسستم دل ازوطن

لباب ص ۷۹٦

۱- آوردپیش و شانه زدآن زلف تابدار ... لباب
۲- گفتی یکی عروس بدیع آمد ازحبش - لباب - سراغوج = سرآغوش = سراگوش = سراغج : گیسو پوش ، روبنده - درلباب الالباب این قصیده کامل آمده بیتهایی راکه متن ماندارد اینجابترتیب میافزاییم بعدازین بیت دارد

گفتی که اززبرجد خالص چهارکعب | گویی زسینهای زمین میکشد لبن

۳- درورسن - لباب - واین سه بیت بعداز بیت بالاآمده

گفتم که :ای غراب، مگر بهر اغتراب | دادت خدای پر ،که مرا درجهان فکن ؟
گفتاکه: پرندارم، لیکن همی زشوق | سوی جناب سید ایران کنم اون
صدر زمانه ، قبلهٔ اقبال، تاج دین | تاجی کزوست جوهر اقبال را ثمن

٤- وسن : خواب
٥- وین منیت ... لباب - وسخ : ریم وچرك
٦- جبهت - لباب -عصن :کجی - این پنج بیت بعدازبیت بالا در لباب الالباب آمده

باد صبا پیام گل آورد دوش وگفت : | کای خاطر تو صیقل ارواح را مسن
از من ترا نصیحت ، دارد تغیری | رای نقیب روی زمین سید زمن
گفتم که : ای صبا:خبراین بودی از سبا | برخیزو در زمان گذری کن سوی عدن
گو :کای سپهر مکرمت وآفتاب جود | ماه امل ، مکان کرم ، مرکز فطن

۷- فاوغست و... لباب
۸- این بیت درلباب بعداز بیت گو :کای سپهر مکرمت ... آمده

سوگند مؤمنان بخدا و بشیر صدق — وآنگه بحق سید سادات بوالحسن[1]
سوگند قاضیان بخدائی که برکشید — هفت آسمان و کرد دروانجم، انجمن
سوگند صوفیان بصفا و بطیب وقت — سوگند عارفان بوفا و بحسن ظن
سوگند اهل معنی بـالصلح والوفـا — سوگند اهل تقوی بالفرض والسنن
سوگند عاشقان بوصال و کنار و بوس — روز وداع موقف احباب در دمن[2]
سوگند ابلهان که مرا مرده بینیا — وآنگه بدست خویش به پیچیده در کفن
گر گفته ام بنقص غبـار سمند تـو — لفظی بهیچ صورت و رمزی بهیچ فن[3]
درذکر و درحکایت [و] درشعر و درغزل — درشکر و درشکایت و درسر[ّ] و درعلن
درمن حسد کرا وزمن درددل چراست — نه راح دردل من و نه روح دربدن[4]
نه مل نه مال دارم و نه فرش و نه بساط — نه زر نه زور دارم و نه رحل و نه عطن[5]
خوشباش و ملك دار و جهانگیر و زرستان — خالی مباد هرگز درآمد وشدن،
دستت زجام زرین پای ازرکاب سیم — پشتت زبالش و برت ازگلرخ ختن[6]

احمد الکافی [7] وهو فریدالدین احمدبن محمد ایزدیار الکافی گویند بفضایل انسانی وخصایل روحانی متصف بوده و سلطان غیاث‌الدین بن سام، دیوان انشارا بوی مفوض فرموده، درزمان الناصر لدین‌الله از آن سر کار التفاتها بوی شده[8] گذشته از انشا خوش نوشتی ودرمدح سلطان غیاث‌الدین قصیده گفته که نام گل و

---

۱ ــ بخدای و ــ لباب

۲ ــ روزوداع وفرقت احباب دردمن ــ لباب

۳ ــ بنقص ... لباب

٤ــ درمن حسد کرا وزمن دردسر چراست ؟ — نی راح در دل من و نی روح در بدن ــ لباب

٥ــ هرهشت نه، نی = لباب . عطن ــ محرکه : خوابگاه شتران برحوض و آغل گوسفندان نزدیك آب ــ منتهی‌الارب ــ این چهار بیت بعداز بیت بـالا درلباب آمده

آزاده‌ای کجاست که گیرد مرا بغل؟ — بیرون کند زبیهق و گوید که : الوطن
نی نی، که شمع جمع منم، کز صبوح فضل — ازآب چشم و آتش دل پر کنم لگـن
گر روز محنتم بسر آید زدور چرخ — یك شب بفرق برنهم این جان خویشتن
من صرصر هلاکم واو نسج عنکبوت — گرهیچ عقل دارد ازین بیش گو متن

٦ ــ دلبرختن ــ لباب ــ واین بیت بعداز بیت بالا درلباب آمده

خودمیبر وممان که برددشمن آبروی — خود می‌خور ومده که خورد حاسدت حزن

۷ ــ نورالدین محمدعوفی درلباب الالباب ازو بدینطریق یادکرد :

الصدرالاجل شرف‌الدولة والدین سید الکتاب فریدالزمان احمدبن محمد ایزدیارالکافی یعرف بفریدالکافی ــ درفنون هنر کافی بودو بافضلی وافر وافی ، بحری درهنر بی پایاب و قطبی دربزرگی مدارالباب

بیت

اندر هر فن که باز جویی اورا — گویی که بیامدست آن فن اورا

لباب ص ۱۰۹

۸ ــ عوفی درین باره نوشت :

وصاحب دیوان انشای سلطان‌سعید غیاث الدنیا والدین محمد بن سام ، تغمده‌الله بسرحمته

باقی درصفحهٔ بعد

ومی درهر بیت تغزل لازم ساخته و در مدیحه نیز بلزوم آفتاب و سایه پرداخته گویند چند بیت ازین قصیده با قاضی منصور اورجندی توارد یافته است ۱ از آنجاست

در تغزل گل ومی لازم کرده بمدح سلطان غیاث الدین و در مدیحه سایه و آفتاب

ای گل ومی را برخسار ولب توافتخار   چون گل میگون بیار آمد می گلگون بیار
شکل گل چون شکل جام ورنگ می چون رنگ گل   هست گوئی هردورا ازهم صفتها مستعار

باقی حاشیه صفحهٔ قبل

وغفرانه ربود و مکاتباتی که بمواقف مقدسهٔ امیرالمؤمنین الناصرلدین‌الله ، الذی لاامام للمسلمین سواه ، نبشته است درآن حضرت‌مقدسه آنراشرف‌احمادارزانی‌فرموده‌اند و باحسان‌وتحسین اختصاص داده و میان او وصدر اجل جمال الدین افضل‌العصر ، افتخارالملك‌مكاتبات ومشاعرات بوده‌است ووقتی که‌افتخارالملك ازشغل‌استیفا معزول گشت نامه‌ای نبشت بنزديك‌او واین‌قطعه درا ثنای‌آن‌نامه درج‌کرد واین‌در درآن‌درج مدفون‌گردانید :

قطعهٔ

ای فاضل زمانه و معروف روزگار   هرگز بقصد جاهل مجهول کی شوی
در شغلت ارکشید جهاندار خط عزل   در عزل‌جز بمدحش مشغول‌کی شوی
از شغل بر وقایع معروف‌گر شدی   از فضل بر بدایع معزول کی شوی

افتخارالملك سه‌بیت جواب این‌انشاءکرد و بخدمت اوفرستاد :

بیت

تشریف فضل‌تو ،که طراز مکارمست   جاهی عریض داد مرا در مقام عـزل
هر چند اهل دولت در دور روزگار   پیوسته بدگـوار شناسند جام عزل
با ذوق سلوتی ، که رسانید قاصدت   در کام عقـل تلخ نیاید فطام عزل

لباب ص ۱۰۹ - ۱۱۰

۱ - عوفی گفت :
و چون حضرت فیروزکوه محط رجال ومهبط انوار فضل و افضال شدوشعرای عالی‌سخن قبلهٔ‌حاجات خودآنرا دانستند وفضلای سامی‌مرتبت روی بدان‌آوردند ، هر چند شرف‌الدین فرید بفنی دیگرموسوم بود وکمال‌فضل او وهمگنانرا معلوم ،گاه‌گاه ازبرای امتحان طبع و تسخیرخاطر قصیده‌ای‌گفتی وبالماس بیان‌گوهر معنی‌سفتی ودربارگاه‌فلك‌پناه ، عرش‌وکرسی پایگاه،آن قصیده بشرف احمادمشرف‌گشتی واین بیت‌که مطلع این قصیده است و تحریرا خواهد افتاد در ظن بنده آنستکه قاضی منصور راست و قصیده ای سخت غراوابیاتی بغایت مطبوع در آن قصیده ایراد کرده است وخاطر اوبدان مسامحت نموده وهردو بزرگ‌دریك‌عصر بوده‌اند ودر فضل وهنرآیتی ودرلطف طبع‌بغایتی ،که‌رقم انتحال بریشان نتوان‌کشید یا توارد خاطرست یا موافقت طبیعت و اگرمنحولست‌کتاب رااانتحال عیب‌نباشد ، این‌معنی‌آورده‌شد تاخواننده ازین‌دقیقه غافل‌نباشد واین قصیده‌که مزاج چشمهٔ‌تسنیم دارد وطراوت‌شمال‌وروح نسیم ،درمدح‌سلطان‌جهان‌غیاث‌الدنیاوالدین ، تغمدالله برحمته وغفرانه‌گفته است‌و درهر بیتی ازابیات غزل گل‌ومی که‌راح‌را روح روح خوانده و گل‌راقوت دل‌لازم‌داشته ودر ابیات مدح در هر بیتی‌آفتاب و سایه مراعات‌کرده ، چـه آن‌آفتاب سلاطین بحقیقت سایهٔ رحمت رب‌العالمین بود و این يك قصیده بر‌کمال فضل و علو سخن‌او گواه تمامست :

لباب‌ص ۱۱۰- ۱۱۱

گل‌زمی جوید شعاع ومی‌ز گل گیرد فروغ — باگل ومی عیش کن بی‌زحمت خار وخمار
باغرا بی گل کجا باشد درین‌هنگام قدر — جام‌را بی می کجا باشد درین‌موسم‌قرار[1]
خاصه‌چون‌سلطان‌اعظم گل‌پیش‌ومی بدست — مطرب‌بانراخوانده‌پیش وبندگانرا دادبار
سایهٔ یزدان غیاث دین و دنیا کآفتاب — زان بیاراید چمن‌کزرای اودارد شعار
شهریاری کآفتاب و سایهٔ اقبال او — برسپاه سعد ونحس اختران شدکامگار[2]
آفتاب سایه دارست او جهانراگاه عدل — سخت نادر باشد الحق آفتاب سایه‌دار
سایه پروردست خصمش ز آفتاب تیغ او — همچو سایه زآفتاب‌از بهرآن‌جویدقرار
از برای سایهٔ او خاك را خدمت کنند — آفتاب اندر مسیرو آسمان اندر مدار
از پی فخر آسمان هردم وصیت میکند — کافتابا سایهٔ رایات او را سجده آر
ورمثل صدشهریارش باشد اندر روزکین — زآفتات اورا بسایه‌کی گذارد شهریـار
همچوسایه از هماآمد سلیمان برجهان — آفتاب دولتش کایمن بماندست از غبار[3]
گرهمیخواهی قیاس‌شاه وخصم شاه‌کرد — سایهٔ شب را ببین با آفتاب روزگار[4]
گربصورت‌آفتابی گرددآنکش دشمنست — سایهٔ اعلام منصورش برآرد زود مار[5]

۱ ـ درلباب بعدازاین بیت‌بیتی‌آمده اینست
گل‌بمطرب چون‌همی‌گوید‌که : ازدستم منه — می‌بساقی چون‌همی‌گوید‌که :بردستم بدار
۲ ـ متن«برستارهٔ سعدونحس...» بوداز روی لباب‌الباب تصحیح شد
۳ ـ بعدازین بیت در لباب‌الباب‌آمده است :
پیش رای آفتاب آئینش خصم مملکت — سایهٔ سنگی ندارد زآن‌چنان‌ماندست‌خوار
۴ـ ورهمیخواهی قیاس شاه‌وخصم‌شاه‌کرد — سایهٔ شب رابپیش‌آفتاب روزدار . اباب
۵ ـ دوبیت‌دیگر پس‌ازین بیت‌در لباب‌الالباب ثبتست
تابود تفسیر سایه‌وآفتاب اندر سخن — طرهٔ گیسوی لیل و غرهٔ روی نهار
زیور بزم‌تو با دوخاك روب مجلست — آفتاب روی چرخ و سایهٔ زلفین یار

«وهم‌شرف‌الدین‌فریدکافی‌راست :

نظم

من‌آخته قد بودم و با قوت و چست — گم‌گشت جوانی و دوتاگشتم و سست
جویای جوانیست قد من بدرست — مرگم شده را بجز دوتانتوان جست

ووقتی درنیشابور درمصاحبت سیدالکتاب جمال‌الدین علی لاهوری ،که صاحبدیوان انشای ملك‌مؤید بود ، بساط‌سخن‌بسط‌کرده بودیم ، دراثنای‌آن‌ذکر فریدالدین‌کافی رفت او بغلام دواتی اشارت‌کرد تاخریطه‌ای بیاورند ونامه‌ای بخط فریدالدین که جواب مکتوب او نوشته بود برون آورد ، الحق خطی‌که ابن‌مقله‌آنرا برمقله‌نهادی‌وابن‌البواب بدربانی‌اوتن دردادی،مطلع‌آن‌یك قطعهٔ‌تازی بود و چندبیت‌آن بپارسی نوشته :

قطعه

آمد بباغ عاشق مهجور مستهام — مرغی زآشیانهٔ معشوق،نامه‌نام(۱)
لفظش چولعل منجمد ، ازخندهٔ هوا — خطش چودر منعقد ، ازگریهٔ غمام
پرسیدم‌ازعطارد: کین‌نامه‌زآن‌کیست — وز اهل فضل‌منشی این‌درج درکدام؟
گفت :آنکه مبدعان نکات براعتند — بامن‌که خواجهٔ همه‌ام پیش او غلام
گفتم:جواب‌نامه‌نویسم، بطنزگفت: — اقرار تو بعجزجوابست والسلام.....

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) این مطلع را قاضی‌امام شمس‌الدین منصور پسرمحمود اوزجندی‌بعین درآغازقصیده‌یی آورده نگاه‌کنید بلباب‌الالباب ص ۱۶۷

اختیارالدین علی ابی نصر شیبانی[1] از ارباب دولت و اصحاب شوکت بوده ، در خدمت سلطان سنجر سلجوقی کمال قدروجاه و نهایت عزت وپایگاه داشتی[2] و از خامهٔ طبع[3] آثار فضیلت وشیرین سخنی برصفحهٔ روزگار گذاشتی[3] این چندبیت از نتایج طبع اوقلمی شد :

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

جواب معارضهٔ رشیدالدین تاجر گوید ، از زبان فخرالدین مبارکشاه ، بر منوالی‌که درآن بحر شعر کم‌گفته‌اند ، اگر چه این قصیده از دایرهٔ متفقه است ، فاما بر تقطیع فاعلن فعولن بیشتر پیش ، شعر کمتر گفته اند وسخت مصنوعست و نگاه داشت عروض اوبغایت دشوار ، میگوید :

حبذا بنظمی ، کان‌شفای جان شد همچوراح روحش ، راحت جنان شد
آفتاب نوری کز طریق حاجت یك رفیق راهش ، ماه آسمان شد
حور منظری‌خوش،خوب‌دلکش ،کش کز کمال خوبی ، دلبر جهان شد
کار دل‌که‌از دل ، گشته بود بیجان جان و دل شد اما ، جان دلستان شد
در تنی‌که از تن ، مانده بود بی دل ناگهان درآمد ، یار مهربان شد
گل او چو دیدم ، کان نمود زاول چو°نش جزو کردم ، زاده‌ای‌کان شد
وقف از نثارش ، طبع بر بدایع خالی از نگارش ، دیده بوستان شد
گفتمش : کرایی ،گفت : من ترا ام گفتم : ازکجایی ، زود پیش خوان‌شد
هر خطر که‌آمد ، ازقضای ایزد درضمیر مردان ، صدق‌کن فکان شد
دفع آن خطر را ، ز آسمان معنی اعدل سلاطین ، خسرو زمان شد
خسروی که اکنون ، از کمال‌عدلش گرگ خون‌خورنده ، بررمه‌شبان شد
بر عدوی ملکش ، خار خشك اول گشت تیز پیکان ، بعدازآن سنان شد
ملك رای و خان را ،آب داد لطفش باز باد عنفش ، هلك رای خان شد
در زمان عدلش ، برستم رسیده گشت خار خرما ، خاره پرنیان شد

و این قصیده برین ابیات اختصار افتاد» لباب الالباب ص۱۱۰ – ۱۱۲ – ۱۱۳

---

۱ ــ عوفی‌ازو چنین یادکرد :

خداوند زاده اختیارالدین روزبه‌الشیبانی (۱) از افرادملوك جبال و امجاد شاهان صاحب اقبال بود :

توسن بیان رام طبیعت منقاد او و درگردن‌فلك سرکش طوق وداد او

لباب ص ۵۸ ــ ۵۹

۲ ــ عوفی گفت :

وجلال اودرنوبت دولت‌سلطان سعیدسنجر ، انارالله برهانه ، در رفعت و مکانت بدرجه‌ای بودکه جوزا راغاشیهٔ بندگی‌او بردوش وحلقهٔ‌محبت اودرگوش‌بود . لباب ص ۵۹

۳ ــ هم‌عوفی‌دربارهٔ او نوشت :

این‌خداوند زاده‌اختیارالدین ازگنج‌حکمت‌استظهاری‌تمام بحاصل‌کرده بود واز فضل وهنر سرمایه‌ای بدست آورده واز نصاب‌فضل نصیبی‌وافرداشت وازجمال علم‌حظی‌کامل ، مفاخرت اوبحسب بودنه بنسب ومجالست‌او پیوسته بااهل ادب ، شعرارادرگاه اومآب‌شده و بخت‌بد ارباب فضل‌در حضرت او درخواب‌گشته ــ لباب ص۵۹

---

(۱) نام صاحب ترجمه علیست وروزبه نام پدراوست ظاهراً . قزوینی ــ لباب ص۵۷٤

درمدح سلطان بهاءالدین سام گوید[1]

چو از عکس رخ آئینه خور ‌ ‌ ملمع شد فضای چرخ اخضر
چنان بدزیرعکس مهر گردون ‌ ‌ که نیلی قطره‌درآب معصفر[2]
چنان چون نفس نادان درتعلم ‌ ‌ پذیرد هر زمانی علم دیگر[3]
همی‌شدروشن ازژنگ کدورت ‌ ‌ هوای باختر از نور خاور[4]
بدریای تفکر عقل فیاض ‌ ‌ شده غواص معنیهای مضمر
ندا آمد سوی شمس ضمیرم ‌ ‌ ندای دل پذیر[و] روح پرور
که‌ای مقصود موجودات گیهان ‌ ‌ که ای مقبول ابراهیم آزر[5]
اگر خواهی مراد هردو عالم ‌ ‌ که‌گردد مرترا یك یك میسر
همی باید خرامیدن بتحقیق ‌ ‌ بعزم صید شاه هفت کشور[6]
بوجه بندگی پس زود بشتاب ‌ ‌ چوبخت‌اندر رکاب شه برابر
بهاء الدین والدنیا ملك سام ‌ ‌ خداوند ملك قدر فلك فر[7]
بدورعدلش اندر آتش وآب ‌ ‌ مکان سازند ماهی و سمندر[8]
سمندر را غذا آید ز دریا ‌ ‌ چوماهی‌را مفرح گردد اخگر[9]

---

۱ ـ درقصیده‌ای این ابیات گفتست ودرصیدگاه سلطان بهاءالدین خوانده ـ لباب ص ۶۰
۲ ـ نیلی فوطه . لباب
۳ ـ این بیت درلباب پس‌ازبیت‌سوم‌آمده
٤ـ این بیت‌درلباب پیش‌ازبیت‌چهارم‌آمده‌وبیتی پس‌ازآنست‌که درمتن‌ما نیست :

مرا درنعت این سقف معلق ‌ ‌ مرا در وصف این جرم مدور

۵ ـ موجودات شیبان . لباب
٦ ـ متن‌ما«همی‌خواهد» بود ازروی لباب‌الالباب تصحیح شد
۷ ـ خداوند فلك‌قدر ملك‌فر
۸ ـ متن‌ما«بدورعدلش اردر ... بود ازروی‌لباب تصحیح‌شد
۹ ـ متن ، چنین بود :

سمندر را غذا کرده ز دریا ‌ ‌ چو ماهی را مفرح‌گردد آذر

ازروی لباب تصحیح‌شد :

«واورا قصایدست که قلایدنحورخرایدست و مابیتی چندازهر قصیده بیاریم تاکتاب بدان مزین‌گردد درقصیده‌ای می‌آیدکه‌مطلع آن اینست :

شعر

زبرج حمل خسرو علوی اجرام ‌ ‌ نظرکرد زی‌حیز سفلی اجسام
ازآن‌یك نظرکل اجسام سفلی ‌ ‌ منور شده‌بازچون علوی‌اجرام

دراینجا میگوید :

موثر شود در زمین نور خورشید ‌ ‌ چو عون شهنشاه در شرع اسلام
بهای دول شاه جمشید رتبت ‌ ‌ خداوند عالم، شهنشاه دین ، سام
قدر قدرتی کز کمال معالی ‌ ‌ بفرمانش راند قضا کل احکام
نهد عشرتش زخمه در دست زهره ‌ ‌ کشدهیبتش خنجر از چنگ بهرام
ایا خسروی ، کانتهای جلالت ‌ ‌ نگنجد همی هیچ در حد اوهام

باقی درصفحهٔ بعد

اگر برشعله های آتش چرخ
کند عرضه نهیبت آب خنجر
چوخون اندرعروق زهرخورده
بدود اندر فسرده گردد آذر

وله

بتا متاب سیه زلف بر سپید پرند
بدین فسون نتوانی مراکشید ببند
یکی زنی‌راماند بگردچشم‌توزلف
بحال نزع بمهد اندرش یکی فرزند
چنانکه مادر هنگام ناتوانی طفل
بهم برآید تن ناتوان و حال نژند
چنانش بینم آشفته حال‌وسوخته‌دل
که گوئی ایدون‌می بگسلدزجان‌پیوند
خطادراول کرداو که‌طفل‌چو نشدزار
خلاف رای‌طبیبش بمهدطیب افگند
که‌دیده‌بود که ازبوی‌به شود بیمار
که گفت باید برخسته مشك بپراگند
زنان‌خردشان بسیار کوته‌ست بلی
بخاصه‌کایزدشان قامتی بداد بلند
دلاز مهرزیان جززیان‌نه بینی‌سود
بطمع حوری دل دربهشت نیزمبند

باقی حاشیه صفحهٔ قبل

ز ایام نالم بپیشت و لیکـن
نخستین ز طالع ، پس آنگه زایام
عطارد که‌قسمت کند شادی ازچرخ
چوزی قسم من‌آید از کل اقسام
چنان خامه در دست او بسته‌آید
که گویی که هستش‌مگر دست‌درخام
کسانـی بانعام شاهی غـریقند
کـه ایشان ندانند انعام زانعام

وشنیدم ازثقه‌ای‌که وقتی‌عرض مرض‌بجوهر ذات‌اوقایم‌گشت ، ملك‌بهاءالدین بعیادت‌اوآمد این‌قطعه بربدیهه ، دوبیت انشاکرد :

قطعه

گر یك‌نظر بسوی تن مانده درکنی
اشخاص را بتهنیت خصم بـه کنی
ازچرخ‌کار بنده علی روزبه شود
گر یك‌نظر بسوی علی‌روزبه کنی

و اورا ابیات واشعار وقصاید وغزلیات‌آبدار بسیارست ولیکن آن‌درر درصدفست وآن‌در آری در شرف ، دست هرکس بدان نرسد و تصرف هرکس بدان محیط نشود »

لباب ص ۵۹ ـ ۶۱

«شهاب‌الدین محمدپسر همام در خدمت خداوند زاده اختیارالدین علی‌روزبه مدتی‌میهمان بود ، بوقت رفتن این‌قطعه بگفت :

نظم

ای پهلوان کام روا ، اختیار دین
ای‌خلق‌رازبخشش وانعام‌توبیوس
خوشتر بودبروزمصاف‌ازبرای رزم
درگوش توزصوت‌اغانی‌غریوکوس
گردون چو حملهٔ تو ببیند باتفاق
برجملهٔ یلان و دلیران‌کند فسوس
خون‌در دل‌عدوت بیفسرد چون‌بقم
شدروز او زبیم توهمرنگ‌آبنوس
مانندگندم‌ارچه زغم سینه چاك زد
ازآسیای چرخ نیابد همی سبوس
ابر ازشعاع‌خنجرتوشد عقیق رنگ
کوه‌ازنهیب گرزگران‌تویافت کوس
شدیك‌دومه که بنده بشوریده‌حالتیست
زین اختر مشعبدو ایام چاپلوس
هستش زرنج وغم‌دوصفت حاصل‌ازدونوع:
نالیدنش‌زفاخته، بیداری‌ازخروس
تا خدمت وداع کند حضرت ترا
آمد بدرگه توبر امید دستبوس»

لباب ص ـ ۱۳۶

خنك مرا كه دل آزادشد ز مهر زنان | اگرچه در خم يكزلف ديرماند ببند
كنون بجست ودگر پای‌بست‌می‌نشود | كمند ديده نيفتد دگـر بخم كمند

ارشدی‌سمرقندی گويند وی همان استاد رشيدی‌ست كه ابومحمد نامش بوده[1] است درزمان دولت سلطان‌ملكشاه‌وقدرخان ايشان‌رامداحی نموده، شعرای آنزمان مانند امير معزی واميرمسعودبن سلمان اورا مدحها گفته[2] اندو

۱ـ عوفی ازين شاعر بدين طريق يادكرد :
استاد ابومحمدبن محمدالرشيدی‌السمرقندی ـ رشيد استاد شعرای مقدم وپيشوای اين طبقه بود و درصناعت سخن وبراعت عبارت بر زمرهٔ سخن سازان سبقت يافته و درعلم شعر چند تصنيف ساخته است وچند تأليف پرداخته و «زينت نامه» يكی از نتايج خاطر عاطر اوست وشعر اوهمه مصنوعست واستادانه و ازحشو و ايطا وشايگان مصون . (لباب ص ۳۷۵)
۲ـ اين قطعه بنزديك خواجه عميد مسعودسعد فرستاد و از وی اشعار او التجاكرد :

قطعه

خواجه مسعود سعد اگر بيند | كـه مبيناد از حوادث گرد
آن نتيجهٔ كمال شعر وزيـر | بفرستد بجـای راه آورد
دانما ئنونكه خواهدانديشيد | كاه‌ينت‌شوخ‌گداومطمع مرد
پاره‌ای عودكه‌به‌كردونيافت | طمع صد طويله گـوهركرد

لباب ص ۳۷۶

وگويا در استجابت همين التجاست‌كه مسعود قصيدهٔ پايين را ساخت و دوست شاعرخودرا باستادی ستود :

شب سياه چو برچيد از هوا دامن | زدوده گشت‌زمين‌راز‌مهرپيرامن(۱)
زبرگ‌وشاخ‌درختان‌كه‌برزمين‌افتاد | فروغ‌مهر همه باغ‌كرد پرسوسن
چوبرگ برگ‌گل‌زرد‌پاره‌پارهٔ زر | كه‌گربخواهی‌بتوانی از زمين‌چيدن
نسيم روح فزا آمد ازطريق دراز | بمن سپرديكی درج پر ز درّ عدن
اگر چه بودكنارم ز ديدگان دريا | بماندخيره‌درآندرج هردو ديدهٔ‌من
چگونه دری بودآنكه برلب دريا | همی‌نديدم جزجان و ديدگانش‌ثمن
يكی بهار نوآئين شكفت در پيشم | كه آنچنان نسكاريد ابر در بهمن
همی بـرمزچگويم‌قصيده‌ای ديـدم | چواز زمانه بهار وچو ازبهارچمن
حقيقتم شد چون‌گردمن هوا وزمين | زلفظ ومعنی‌آن‌شد معطر وروشن
كه هست شعر رشيدی حكيم بيهمتا | به تيغ تيز قلم شاعری بلندسخن
بوهم شعرش بشناختم ز دور آری | ز دور بوی خبرگويدت زمشك‌ختن
چو بازكردم يك فوج لعبتان ديدم | بديع‌چهره وقد ولطيف‌روح‌وبدن
چوعقد گوهر مكنون بقدر او اعلا | چوتخت‌ديبه‌مدفون بخوبی‌اواحسن
چوآسمانی پر زهره ومه وپروين | چو بوستانی پرلاله وگل وسوسن
بديده بر نتوانستمش نهاد از آن | كه تر همی شدازوآستين وپيراهن
زدود طبع مرا چون حسام راصيقل | فروخت‌جان‌مراچون‌چراغ‌راروغن
ز بهر جانم تعويذ ساختم آنـرا | كه‌كـرد قصد بجانم زمانهٔ ريمن

باقی در صفحهٔ بعد

(۱) پيراهن

باستادیش پذیرفته‌اند درمیان وی وعمعق بخاری مناظرات ومباحثات شده که مشهورست

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

زهی چو روز جوانی ستوده درهر باب / زهی چو دانش پیری گزیده در هر فن
سخن فرستم نزد تو جز چنین نه رواست / که زر و آهن ما را توئی محك و مسن
مرا جز این رخ زرین زدستگاه نماند / و گرنه شعر نبودی زمنت پاداشن
بشعر تنها بپذیر عـذر من کامروز / زمانه سخت حرونست و بخت بس توسن
نه بر نظامم کار و نه برمراد جهان / نه نیکخواه سپهر و نه کارساز زمن
بسان آب زماه وزمهر درشب وروز / مرا فزاید و کاهد بروز و شب غم و تن
نه مر دلم را بالشکر غمان طاقت / نه مرتنم را با تیر اندهان جوشن
زضعف گشته تنم سوزن و زبیداری / همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن
چو فاخته نه عجب گرهمی بگریم زار / چو کبك نشگفت ار کوه باشدم مسکن
بنفشه کارد برروی من طپانچه همی / چه سان نرویدم از دیدگان همی روین
بقای مورد همی خواستم زدولت خویش / کمان که برد که خواهدش بود عمر سمن
رمیده گشتند از من فریشته طبعان / تبارك الله گوئی نیم جز اهریمن
زبیش بودم بیم امیددشمن ودوست / برنج دوستم اکنون و کامهٔ دشمن
نه دشمن آید زی من نه من روم بردوست / که اژدهائی دارم نهفته در دامن(۱)
دوسرمر اورا برهرسری دهانی باز / گرفته هرسر یکساق پای من بدهن
بخویشتن برچون بپچد ودهان گیرد / چنان بپیچم کم برشود دورخ زشکن
گزند کرد نیارد مرا که چون افسون / همی بخوانم بروی مدیح شاه زمن
ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم / که چرخ وخورشیدش تخت زیبد و گرزن
شنیده بودم کوهی که دارد آهن را / ندیده بودم کوهی که داردش آهن
درآن مضیقم آنجا که تابش خورشید / نیارد آمد نزدیك من جز از روزن
شبم چو چنبر بسته درآخرش آغاز / غم دراز مرا اندرو کند چو رسن
بایستاده و بنشسته پیش من همه شب / چو بندهٔ سره شمع و چو یار نیك لگن
من این قصیده همیگفتم وهمی گفتم / چگونه هدیه فرستم ببوستان راسن
که اوستاد رشیدی نه زان حکیمانست / که کرده بودی تقدیر و برده بودی ظن
حکیم نیست که او نیست پیش او نادان / فصیح نیست که او نیست نزد او الکن
همی بخواهم زایزد بروز وشب بدعا / که پیش ازانکه بدوزد مرا زمانه کفن
در استقامت احوال زود بنمایـد / مرا همایون دیدارش ایزد ذوالمن
زبسکه گفتی اشعار و پس فرستادی / بضاعتی ز سمرقند به ز در عدن
شگفتم آمد ازآن کاتشست خاطر تو / سخن چگونه تواندش گشت پیرامن
همه زبانی هنگام شعر گفتن از آن / که درشنیدن آن گوش گرددم همه تن
بداد شعرت از طبع آگهی ما را / چنانکه بوی دهد آگهی زمشك ختن
بسان فاخته گشتم که شعرهای ترا / همی سرایم وطوق هوات درگردن
چوز آرزوی تو من شعر خود همیخوانم / شود کنارم پر در ز دیده و ز دهن
مرا که شعر توای سیدی توانگر کرد / که هرزمانم پر در همی کند دامن
چو سنگ و آهن داریم طبعهائی سخت / همی بداشتم ازوی سخن بحیلت و فن
شگفت نیست کزین کارگاه زاید شعر / که آب و آهن زاید زسنگ و از آهن

باقی در صفحهٔ بعد

(۱)- همین تشبیه را خاقانی آورده
اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم / زآن نجنبم ترسم آگه گردد اژدرهای من

مثنوی «مهرو وفا» از منظومات اوست اگرچه اشعارش کمیابست از آنچه بدست آمد برخی را تیمناً وتبرکاً درین کتاب مستطاب ثبت نمود واین دوسه بیت در دیوان سنائی نیز دیده شده

این نه زلف ست آنکه او بر عارض رخشان نهاد ... صورت حوریست کاو برعدل نوشروان نهاد
توبه و سوگند ما را تاب از هم باز کرد ... زلف را تاتاب داد و برزخ تابان نهاد [1]
گفت مستم خوانی و بروعدهٔ من دل نهی ... ساده دل مردا که دل بروعدهٔ جانان نهاد [2]

وله ایضاً

ای کف رادتودر جود، به از ابر بهار ... خلق را باکف توابر بهاری بچه کار
عالمی را دل از افشاندن باران کفت ... خوش وخرم شده، وآراسته چون باغ بهار
ای توابری که ز جود توشوددی، نوروز ... ای توشمسی که ز نور تو، شوددلیل، نهار
ابرچون خوانمت ای خواجه که شدا برمطیر ... نزدتوحیران وز دست تو سر گشته وخوار
شمس کی گویمت ای خواجه که شدشمس منیر ... پیش توپنهان، وزروی تو آسیمه وزار
از کف تو همه رنجوران، آسوده شدند ... که کفت معجز عیسی ست، جهانی بیمار
نام نیکو نتوان یافتن الا بدو چیز ... دانش وجود، وازین گیرد مردم مقدار

وله ایضاً

برین امید خمیده همی شود مه نـــو ... مگر که نعل شود زیرپای اسبش در
درست گردد مه بازچون دوهفته گذشت ... بدانکه گرددش از تیر حادثات سپر

وله ایضاً

ای ز نعل مرکبانت، صحن عالم پرهلال ... آفتابی در معالی، آسمانی در جلال
تیغ توروز دغا، آماده کرده گنج فتح ... دست تو گاه سخا، بربادداده گنج ومال
نیست از پاکیدن کفار، تیغت را ستوه ... نیست از بخشیدن اموال، طبعت راملال [3]
از ضمیرروشن تو، اختران گیرند نور ... از لقای فرخ تو، خسروان گیرند فال

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

مـــرا مپندار از جملهٔ دگـــر شعرا ... بشعر گفتن تنها مدار بر من ظن
یگانه بندهٔ شاهم گزیده چاکر او ... ازوست عیشم صافی وروز ازوروشن
همی بتابم از حضرتش چوماه سما ... همی ببالم درخدمتش چوسرو چمن
بجاه اوست مرا رام روزگارحرون ... بفر اوست مـــرا نرم کره توسن
ز من نثاری بنداروهدیه‌ای انگار ... هر آن قصیده که نزدیك توفرستم من
نکوبخوان وبیندیش وبنگروسره کن ... مدارخوارش ومشکوه ومشکن ومفگن
چودروگوهردریك طویله جمعش کن ... چوزر و سیمش هرجایگاه مپراکن

---

۱ – پس ازین بیت چهاربیت درلباب الالباب آمده که اینجا میآوردم

از دل من وز سر زلفین او اندازه کرد ... آنکه درمیدان مدارگوی درچوگان نهاد
گرزندبرسنگ بوسه، سنگ گرددچو نشکر ... یارب این چندین حلاوت درلبی نتوان نهاد
دیدمش یکروزشادان وخرامان وزکشی ... همچومه کوراخدای اندرفلك دوران نهاد

۲– مستان نهاد – لباب – غزلی بهمین صورت با اختلافی اندك درديوان سنایی آمده ، نگاه کنید بدیوان سنایی ص ٦١٤

۳ – پاکیدن . شاید مصدر ساختگی باشد ازپاکی – (بروزن خاکی ، استرهٔ سر تراشی « از پاك +ی مصدری » . برهان)

عیش بدگوی تو تیره، همچو ایام فراق　　عمر بدخواه تو کوته، همچو شبهای وصال
ازهراس تو نهان کردند ماران، دست و پای　　در پناه تو بر آوردند موران، پروبال
دیدهٔ تقوی زنور عدل تو دارد بصر　　چهرهٔ معنی، زحسن لفظ تو گیرد جمال
تیغ تو در هر دماغی جای سازد چون هوس　　خیل تو در هر مضیقی، راه دارد چون خیال
رمح تو در عیبه‌های جوشن گردان شود　　سخت آسان، همچو اندر رخنهٔ دندان خلال
شهریارا، بابل و خوارزم جای سحر شد　　سحر این، عین الرشاد و سحر آن عین الضلال
خطهٔ بابل اگر گشتست پر سحر حرام　　شد زطبعم خطهٔ خوارزم، پرسحر حلال
تا بود جایز، دو اختر را بیکجا اقتران　　تا بود حاصل، دو کوکب را بیکجا اتصال
کوکب احباب تو، بادا همیشه درشرف　　اختر اعدای تو، بادا همیشه در وبال

درمدح سلطان قدرخان جبرئیل گوید

شاه اعظم، خسرو ترك وعجم، فخرامم　　پادشاه چین، قدرخان و خداوند جهان
بوالمعالی، جبرئیل آنشاه کورا جبرئیل　　باملایك مدح گوید هرزمان درآسمان[1]
آن شنیدستی که این صاحبقران مردی بود　　پیر دولت، صعب هیبت، نیك سیرت، خوب سان[2]
پاك اصل و راددست و شرمگین و نیکخوی　　باتواضع، با دیانت، باامانت، با امان[3]
گه بسوده پای او، دراول مشرق رکاب　　گه گرفته دست او، درآخر مغرب عنان

وله[4]

شاه ابوالفتح، آسمان فتح و تأیید [و] ظفر　　آفتاب ملك و شمع دولت و بنیاد دین[5]
زآسمان آمد ملکشاهش لقب، زیرا که هست　　طالعش درآسمان، باملك و باشاهی قرین[6]
قیصر رومش زیکسو خدمت آرایدهمی　　وزدگرسو، طاعتش داردهمی فغفور چین
آسمان، مرتخت آنشه رابتارك برنهد　　کو بخدمت، پیش این شه برزمین بنهد جبین[7]

۱ــ بعد ازین بیت درلباب این بیت آمده است
از زمین تاجرم کیوان صد مسافت جمع کن　　همت او برترست از جرم کیوان صد چنان
از حدیث دولت صاحبقران در عهداو　　هرکسی گفتست و برهرگونه‌ای داده نشان
۲ــ
من شنیدستم که آن صاحبقران مردی بود　　تیزدولت، صعب هیبت، نیك‌سیرت، خوب‌سان
لباب
۳ــ . . . با مروت، با امان. لباب ــ وپس ازین بیت بیتی درلباب آمده :
گربدین آیین بود صاحبقران میدان که نیست　　مــر جهان را جز خداوند جهان صاحبقران
٤ــ این قصیده درمدح سلطان معظم ملکشاه، سقی‌الله ثراه، گفتست (لباب ص ۳۷۵)
٥ــ وآفتاب ملك . . . لباب
٦ــ طالعش برآسمان . . . لباب ــ پس ازین بیت درلباب آمده :
پادشاهی هفت کشورهست بروی گشته راست　　راست بـاشد گر بخوانی : پـاك شاه راستین
۷ــ گربخدمت . . . لباب

درجواب امیر مسعود بن سعد سلمان گوید[۱]

رسید شعر تو ای تاج شاعران بر من — چو نو شگفته گل اندر بهار گرد چمن [۲]
نه گل که باغ بهنگام نوبهار ، درو — بنفشه و گل و شمشاد وارغوان وسمن [۳]
نه باغ بلکه بهشت و بهشت نه که درو — هزار عدن ببینی میان هر معدن [۴]
چو دولتی که بسوی کمال دارد رو — کـه محنتش نتواند شدن به پیرامن
چه صورتیکه کند فکر فیلسوف بدانک — زعقل دارد روح و زروح پیراهن [۵]
نه مشك ومی را گفته نسیم او خوشبو — نه مهر ومه را خوانده فروغ اوروشن [۶]
ایا چو اصل بزرگی بزرگ درهمه وقت — ایا چو عقل تمامی تمام در همه فن [۷]
سپاه علم ترا هست صد هـزار علم — درخت فن تراهست صـد هزار فنن
تو آن بزرگ وزیری که از بلاغت تست — بلند قد رمعانی وراست قدر سخن [۸]
چه ساحریست که کلك تو میکند گه نظم — زمشك تبت برسیم پخته در عدن [۹]
چه مرکبی ست که چون بربیاض دارد سیر — مراسب دور فلك را کند حرون زحزن
به تیرماند و زخمش درون شود بعدو — وگرزمرکز عالـم کند عـدوش مجن
شب ست خطش ومعنیش روز وطرفه بود — میان تیره شب اندرگرفته روز وطن
دهان او افق شرق نیست ای عجبی — چراهمی شب وروز آیدش برون زدهن [۱۰]

قطعات ورباعیات

گویند این قطعه که بنام انوری مشهورست اودر مدح مسعود سعد سلمان گفته [۱۱]

۱ــ این قصیده درجواب قصیدهٔ مسعودست که نقل کردیم

۲ــ متن ماکرده چمن بود از روی لباب تصحیح شد

۳ــ . . نوبهار آورد . لباب

۴ــ این بیت درلباب نیست

۵ــ
چو صورتیکه کند حکم فیلسوف بدان — ز عقل دارد روح و ز روح دارد تن

۶ــ خوشبوی . لباب . و پس ازآن
من ازفروغ و نسیمش ، ملوك وارشدم — دو حسن او ز نسیم دگـر شده گلشن
نشستگاه من از رنگ و بوی او دایم — چو کارگاه عدن گشت و بارگاه ختن
لباب

۷ــ درهرفن . لباب

۸ــ بلند فرق معانی . لباب

۹ــ چه ساحریست که کار کلك توکه کند . لباب

۱۰ــ درکتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم تألیف شمس الدین محمد پسر قیس رازی در بیان صنعت توشیح قصیده‌ای از رشیدی نقل شده که درآن التزامی عجیب وتصنعی بسیار دشوار بکار رفته باآنکه چند بیت آن درمتن آمده عین آنرا با همان چگونگی که در المعجم آمده اینجا میآورم :

توشیح

آنست کی بناء شعر برچند بخش مختلف الوزن نهندکی جملهٔ آن یك قصیده باشد و چون هر بخش را جداگانه برخوانی قصیدهٔ دیگر بروزنی دیگر بیرون آید چنانك رشیدی سمرقندی گفته است ،

تو وزیری و منت مدحت گوی — دست من بی عطا روا بینی

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

شعر

ای کف راد تو در جود به از ابر بهار — خلق را باکف تو ابر بهاری بچه کار
عالمی را دل از افشاندن باران کفت — خوش وخرم شدو آراسته چون باغ بهار
بیش از اندازهٔ این طایفه بر بنده نهاد — جودتو بارگران زآن دو کف گوهر بار
دیگرانند چومن بنده ومن بنده زشکر — عاجزم چون دگران وزخجلی گشته فکار
عجز یکسو نه وانگار که کردستم جرم — سوی عفوت نگران مانده ودل برتیمار
توخداوندی احسان کن واین جرم بفضل — زین رهی در گذران ز آنك تو بی جرم گذار
از در عفو بود هر که بتقصیر و بجرم — کرد در پیش ولی نعمت زیبا اقرار
ای‌توابری که‌زجود توشود دی نوروز — ای‌توشمسی که زنور توشود لیل نهار
ابر کی‌خوانمت‌ای‌خواجه چوشدا بر مطیر — نزدتوحیران در دست‌توسر گشته‌وخوار
شمس کی‌خوانمت ایخواجه چوشد شمس‌منیر — پیش‌تو پنهان وز روی توآسیمه وزار
هست دربخشش و در بینش ودردانش وفضل — آن دل‌پاکت بحری‌که ورانیست کنار
بل‌که ازرشك کف‌وآن‌دل‌چون‌بحرقعیر — گشت بی پایان اندوه دل جمله بحار
چون‌توخواهدکه بودخصمت نتواندبود — مر ترا هرگز در هیچ هنر ناید یار
هست هر چیز ترا الا همتا ونظیر — در همه‌کیهان وین خلق نداند هموار
ازکف تو همه محتاجان آسوده شدند — باکف رادت وین خلق به‌آیدزاحرار
از نـوازیدن بسیار تو ازشغل حقیر — شاعران یکسان رستند ز عیش دشوار
در پناه کف احسان تو منصور شدیم — بـر مراد دل همواره همه دولتیار
دولت و نصرت‌وپیروزی‌ویزدانت نصیر — بـاد جاویدان‌کزجاه تویی برخوردار
نام نیکونتوان یافتن الا بدو چیز — دانش و جود وزین‌گیرد مردم مقدار
تودرین‌هردوجنانی‌که‌کسی‌نیست‌چوتو — لاجرم نام تو شد پیدا در جمله دیار
این نکو نامی وین رادی فرخنده کناد — بر تومولی و بداراد ترا در زنهار
بسلامت بسلام آمده ای سعد الملك — عید اضحی حق او را بسیادت بگزار
شادمانی‌کن وخرم زی‌وآنکس‌که بعید — مدح‌توگفت برو گستر از اکرام شعار
شعرما هست بهنگام تو بر رفته زجاه — تـا بشعری‌که شکیبدکه نگوید اشعار
تاشودجفت طرب‌هرکه درآید بشراب — تا بود یار خمارآنك برون شد زعقار
نیك خواهان توبادند همه جفت طرب — بد سگالان تو بادنـد همه یار خمار

جملهٔ قصیده از بحر رملست وآنچ در حیز اول بسرخی نوشته است چون جدا برخوانی این دوبیتی‌ست

باقی درصفحهٔ بعد

رو وزارت بمن سپارومرا — مدحتی گوی تا عطا بینی [۱]

و له

کسی کزو هنروعیب بازخواهی جست — بهانه ساز و بگفتارش اندرآرنخست
سفال ، راز طپانچه زدن بیانگ آرند — بیانگ گردد پیدا، شکستگی‌زدرست

☆

این چرخ که او آب هنرمند برد — در آتش اندیشه مرا چند برد [۲]
آیا بکدام خاك، در خواهم جست — بادی که مرا سوی سمرقند برد

و له

ای‌چون گل‌سرخ،دست‌مال‌همه کس — چون دیدهٔ نرگس‌نگران هرخس [۳]
مانند بنفشه . سرنگونی زهوس — چون لاله،زتورنگ‌بکارآید وبس

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بیت

بر بنده نهاد جود تو بار گران — من بنده زشکرعاجزم چون دگران
کردستم‌جرم[و]سوی‌عفوت نگران — این‌جرم بفضل زین رهی درگذران

و حیز دوم این قطعه است از بحر هزج مسدس مسبغ بر مفعول مفاعلن مفاعیلان

شد ابر مطیر نزد تو حیران — شد شمس منیر پیش تو پنهان
در دانش وفضل‌آن دل پاکت — چون بحر قعیرگشت بی پایان
نتواند بوذ مـر ترا هرکز — همتا و نظیر در همـه کیهان
آسوده شدند بـا کف رادت — از شغل حقیر شاعـران یکسان
منصور شدیم بـر مراد دل — یزدانت نصیر بـاد جاویدان

وحیز سوم این قطعه است برمفعول مفاعلن فعولن

فرخنده کناد بـر تو مولی — ای سعد الملك عیـد اضحی
وآنکس‌که‌بعید مدح توگفت — بر رفته ز جاه تـا بشعری

واین نوع را موشح محیزخوانند از بهرآنك ازهرحیزی از آن وزنی برخیزد و باشدکه در هرمصراع حرفی‌یاکلمه‌ای‌نگاه دارندکه چون جمع کنی اسمی یا شعری یا دعائی باشد چنانك رشید رباعی گفته است و در اول هر مصراع حرفی نگاه داشته‌که مجموع آن نام محمد باشد برین مثال

شعر

معشوقه دلم بتیر اندوه بخست — حیران شدم وکسی نمی‌گیرد دست
مسکین‌تن‌من‌زپای محنت شد پست — دست غم دوست پشت‌صبرم‌بشکست

۱۱ــاین‌قطعه درلباب بنام رشیدی آمد ص۳۷۷

---

۱ ــ تووزارت ... لباب
۲ــ ...آب‌خردمند برد .. لباب
۳ ــ نگران درهر خس . لباب

☆

بریاد تو بیتو این جهان گذران / بگذاشتم ایماه و تو، از بیخبران
دست ازهمه شستم و نشستم بکران / چون بیتو گذشت، بگذرد بی دگران[1]

ازهری هروی[2] اسمش جمال الدین محمد و ازفحول شعرای امجد بوده محمد عوفی اورا بکمالات ستوده[3] ازقصیده‌ای که درمدح سراج الملك

۱ ـ این چند شعر نیز درلباب الالباب بنام رشیدی ثبتست که محض مزید فایده اینجامیآورم:

مارادل ، ارچه خستهٔ تیر ملامتست / اندیك مرترا همه خیرو سلامتست
ما را ندامتست بهجران تو ندیم / رحم آر بر کسی که ندیمش ندامتست
شبهای من چوروزشد اندرفراق تو / وآنروزگـر بدانی، روزقیامتست
گرشرطوصل من بقیامت بد، ای نگار / برمن قیامت آمد و برتو غرامتست
نا مستقیم داری کـار مرا همی / شکرا ، که کارهای تو براستقامتست
برخون من کسی که ملامت کند ترا / نزدیك من سزای هزاران ملامتست
هرچ ازتو برمن آید ، تسلیم کرده‌ام / عشق حقیقتی را ، این یك علامتست

*

قبول ورد تو سود وزیان بنده بود / زمدح بنده نه سودست مرترا ، نه زیان
مرا زگفتن مدح توجاه باشد و عـز / تراشنیده همانست و نا شنیده همان

*

نار باانگور پنداری که خصمان بوده‌اند / هر دوان بر خون یکدیگر شده همداستان
دیدهٔ این تابچرخشت اندرون گریان شده / آن همی برخنده بگشاید بدین شادی دهان

*

چشمی دارم همه پر از صورت دوست / بادیده مرا خوشست چون دوست دروست
ازدیده و دوست فرق کردن نه نکوست / یا اوست بجای دیده ، یادیده خوداوست

*

کس را طمع لب چو شهد تـو مباد / جز فرقد و مه ، مـرقد و مهدتومباد
تو جهدکنی بهجر و من جد بوصال / چون نیست بجدمن ، بجهد تو مباد .
لباب ص ۳۷۵ - ۳۷۶

درترجیح شعر بنثر

سخن گر چه منثور نیکو بود / چو منظوم گردد نیکوتر شود
بگو هر همی ننگری زآزمون / که بی رشته چونست و بارشته چون
لباب ص ۱۱

درکثرت شمارشعررودکی

گرسری یابد بعالم کس بنیکو شاعری / رودکی را برسرآن شاعران زیبدسری
شعراورامن شمردم، سیزده ره، صدهزار / هم فزون آیدا گرچونانکه باید بشمری
لباب ص ۲٤٦

برای اطلاع بیشتر نگاه کنید بصفحه های ۲۳٤۸ - ۱۳٤۹ - ۱۵۲۹ - ۲۵۳۰ تاریخ بیهقی بتصحیح آقای سعید نفیسی

۲ ـ عوفی اورامروزی نوشته چنانکه بیاید

۳ـ الامام الاجل ، جمال الدولة والدین الازهری المروزی ـ جمال ازهری ، که ماه جاه او ازهر بود وخورشید فضل او انور ، امیرسریر فطنت ومعیار دینار حکمت و نظم با نظام اودرغایت ذوق وجزالت ونهایت رقت وسلاست . لباب ص ۱۸۱

تاج‌الدین محمد گفته است نوشته شد[1]

ای درغم توگشته مراچشمه‌سار، چشم / ناخورده می‌چراست تراپرخمار، چشم[2]
خونم هدر مکن که بسیلابهای خون / خود مینهدسزای‌من، اندر کنار، چشم
جائی‌رسیده کار، که بیوصل روی تو / باهجر تو بکشتن من گشته یار، چشم[3]
دادی بوصل وعده و گفتی‌زروی طنز / چیزی که کس نیافت‌توازمامدار، چشم[4]
گر وعدهٔ وصال تـوجانا روا نشد / باری، مرا سفید شد ازانتظار، چشم
گر تیره‌گشته چشمم، دارم‌روا آزانك / بی روی تو نیاید، مارا بکار، چشم[5]
نی‌نی چراست تیره، که‌هرروزمی‌شود / روشن ز نور طلعت فخر کبار، چشم[6]
صدری، که‌صیت‌یوسف جاهش بخاصیت / روشن کند جهانرا، یعقوب وار، چشم[7]
در ملك شاه، خواجهٔ صاحبقران توئی / زآنسانکه‌برحواس، بودشهریار،چشم
برمیکشد زدشمن جاهت بدست قهر / چرخ زمردی چوزمرد زمـار، چشم
رستم صفت، چوقهر توافگند، ناگهان / برظلم وفتنه، از قبـل کارزار، چشم[8]
این‌را بدشنه کرده،چوسهراب کرده‌چاك / وآن‌را به‌تیرخست،چواسفندیار، چشم[9]

---

۱ ـ . درقصیده‌ای اوراامتحان کردند ، بردیف‌چشم ، این قصیده که‌مردم چشم قفل و نور دیدهٔ هنرست میگوید . لباب ص۱۸۱

۲ـ پس ازبیت بالا
دل آرزوی‌چشم‌تودارد ، عجب‌مدار / گرباشدم‌زخون‌جگرچشمه سار،چشم. لباب

۳ ـ پس ازبیت بالا
جانا گرفته ای زجفا ، خوی روزگار / آری‌وفا نداشت کس‌ازروزگار،چشم
پنهان‌چگونه‌دارم ، عشقت ،که‌درجهان / دارد باشك : راز دلم‌آشکار ، چشم .لباب

٤ ـ ازمن مدار ، چشم . لباب

٥ ـ گرخیره گشت چشم‌رواداشتم ازآنك . لباب

٦ ـ نی‌نی ، چه‌جای‌خیره . . . لباب . وپس ازآن
خورشیدمکرمت ،شرف‌الملك ،تاج‌دین / کزدیدنش سزدکه کندافتخار، چشم
صدر جهان ، محمد اسعدکه سوی او / اقبال‌راشدست،زجودش چهار،چشم .لباب

۷ـ پس ازآن
در مملکت چوگشت بعالم طلایه دار / بیدار دولتش همه باصدهزار ، چشم
درخواب‌ماند فتنه وگفتش قضاکه هیچ / تاروز حشر باز مکن زینهار ، چشم
گرددرکاب اوچون عنان در هواکشید / ماند ازنجوم ناظر او بیشمار ، چشم
ای منعمی ،که تاابد ازتو نیاز راست / ازروی‌مکرمات کفت صدیسار ، چشم
لباب

۸ ـ ازقبل‌روزگار چشم . لباب

۹ ـ این‌را بدشنه‌کرد چوسهراب چاکدل . اباب ـوهمین صحیحست .

وپس ازآن
صدرا ، ز جور چرخ کبود سپیدکار / دل را بتیر خست چـو اسفندیار،چشم
طبعم اگر چه بر زگهرهای پربهاست / دارم ز شوربختی ، گوهر نثار ، چشم

باقی درصفحهٔ بعد

استغنائی نیشابوری[۱] وهوابوالمظفر نصر بن محمد ازفحول‌فصحای زمان آل‌سامان وآل بویه بوده،مانند اکثرمتقدمین شعرش کمیاب واین‌دوبیت از آنجا بست .

بماه ماندی اگرهستیئش زلف سیاه — بزهره ماندی‌اگر باشدیش‌مشکین‌خال[۲]
رخانش رابیقین گفتمی که‌خورشیدست — اگر نبودی‌خورشیدرا کسوف وزوال[۳]

اشهری نیشابوری[٤] اوراحکیم‌شاهفور گفتندی گویند،باظهیرالدین‌فاریابی‌مجانس ومصاحب بوده وخدمت سلطان محمد تکش را مینموده ، نیز گویند درعلم سیاق وحساب استاد بوده، درعلم استیفا رسالهٔ شاهفوری نوشته بـاری نهایت زهد و صلاح هم داشته و از اولاد خیام شاعر بوده ، در سرخاب تبریز مدفون شده، ازوست .

ای پرشکر، زیاد توام آستین جان — چون پر گهر زدیدهٔ من دامن جهان

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

حسان‌منم بمدح و تراخلق‌مصطفاست — برمن‌زروی لطف باحسان،گمار، چشم
تابرگشاید از پی نظارهٔ جهـان — نرگس‌زسیم ساده وزر عیار،چشم. لباب

وهم‌درین بحروقافیه ، ردیف دل‌گفته است :

قصیده

ای‌برده‌چشم تو ، چودلم‌صد هزار دل — بی تو ، چوزلف تست‌مرا، بیقراردل
گرصدهزار جان بودم‌بی‌تو ، فی‌المثل — بر بایدم گرفت ، زهر صد هزار دل
تاشد اسیرزلف تو ، روزی هزار بار — خواهد زغمزهٔ تو ، بجهان زینهار دل
ازبیدلی‌که او زجهان برتو دل نهاد — شرمی بدار ، بی گنهی بر مدار دل
گردل زمهر شستی و سیرآمدی زمن — پس تو دلم ربودی ، بامن سپار دل
تاکی چو حلقه‌ای بامید وصال تو — افتاده از برون در انتظـار دل
آخر بآتش جگر و آب‌های چشم — روزی‌برآرد ازشب هجران ، دماردل
عشقت چگونه دارم‌پنهان، چوکردجان — باخون دیده ، برسرهجرت ، نثار دل
درخون دل‌مشو ،که‌چو کارش بجان‌رسد — آخر بنالد از تـو ، بصدرکبار دل

واشعار اومطبوعست بدین‌قدر اقتصارافتاد ، لباب‌ص ۱۸۲ – ۱۸۳

۱ – عوفی درلباب‌الالباب بدینگونه ازو یادکرد :

ابوالمظفر نصر بن‌محمد الاستغنایی‌النیشابوری – ازمعاریف وفضلای‌نیشابور، بفضل‌ودانش مذکورودر میان‌طبقات شعرای‌آن‌عصرمشهور لباب‌ص ۲٦۱

و نیز نگاه‌کنید بکتاب‌سخن‌وسخنوران‌آقای‌فروزانفر ۰ ج۱ ص ۲۸

و کتاب احوال و اشعار رودکی‌آقای نفیسی ص ٤٥۷ ، ۵۲۲ ، ۵۲۳ ، ۵٦۸ ، ۸۲٦ ، ۱۳۰۱ ، ۱۳۰۲

۲ – بماه‌ماندی‌اگر نیستیش، زلف‌سیاه — بزهره ماندی‌اگر نیستیش مشکین‌خال
لباب

و متن‌ما ، بطریق تشبیه تفضیل وشرط ، مناسبترست

۳– تشبیه درین بیت نیزبطریق شرط وتفصیل، مناسب‌تر بودن بیت بالا را ازمتن لباب تأیید میکند ،

باقی درصفحهٔ بعد

هم زان شکر رسیده، تواند مرا ددل — هم زین گهر فتاده، من اندرهلاك جان
نازت، بهرطمع که کشدسینه، سودمند — خاکت بهربها که خرد دیده، رایگان
سرخ‌ست همچنانکه‌ترا لب، مرادوچشم — تنگست، همچنانکه مرا دل، ترادهان
تاگشت خفته بختم، چون تیغ درنیام — از من بجست‌وصل‌تو، چون‌تیراز کمان
دریادلی که پیش گهربار دست او — هردم زخجلت آب شود همچوابر،کان
آنجا که لطف اوست، عنان فناسبك — وآنجا که خشم‌اوست،رکاب‌اجل گران
خون عدو حسام ترا بر رخ گهر — جان حسود رمح ترا بر لب سنان

امینی بلخی وهو ابوسراقه احمد[1] بن احمد بلخی، همانا پدرش نجار بوده که خودبدان نام‌شهرت نموده، مداح‌یمین‌الدوله‌محمودغزنوی بوده‌است وبا جمعی از فصحای آن عهد صحبت داشته مانند عنصری و فرخی و غیرهم، اشعارش مانند اشعاراکثر فصحای آنعهد کمیاب‌ست دربعضی تذکرها این ابیات بنام او نوشته‌اند و از این ابیات مایهٔ بلاغت وفصاحت وی ظاهرخواهدگردید[2]

درمدح یمین الدوله سلطانمحمود غزنوی

زره پوش ترك من، آن ماه پیکر — زره دارد از مشك ، بر ماه انور
که دیدست مشك مسلسل زره‌سان — که دیدست ماه‌منور زره ور[3]
بمشك اندرش، تیروبهرام وزهره — بماه اندرش،سوسن ومشك‌وعنبر[4]
دویاقوت خوانم لبش را ، نخوانم — که یاقوت را کی بود طعم‌شکر
بنزد من آمد کمر بسته روزی — یکی‌جامه پوشیده یکرنگ‌اخضر[5]

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

٤- عوفی درکتاب لباب‌الالباب درذکر حال‌خاقانی از شاعری بنام جمال اشهری نام برد « وقتی مجیر از خدمت سلطان قزل ارسلان تخلف نمود، سلطان فرمود تا اثیراخسیکتی و جمال اشهری را طلب کردند و ایشان را بمزید نظر خود منظور گردانید مجیر این قطعه بحضرت فرستاد

شاها بدان خدای‌کـه آثار صنع او — جان‌بخشی‌وجوددهی،بنده‌پرورست...
گفتم : زدورماندن من دان‌که‌شاه را — که‌دل سوی‌اثیر وگهی‌سوی‌اشهرست...

لباب ص ٤٠٦- ٤٠٧

اگرجمال اشهری همین شاعر باشدکه رضاقلیخان اورابحکیم‌شاهفور معروف دانسته معلوم میشودکه مداحی قزل ارسلان میکرده

١- عوفی کنیت و نام پدر و نسبت و شهرت اورا چنین آورد «ابوسراقه ، عبدالرحمن بن احمد البلخی‌الامینی‌النجار» لباب ص ۲۷۷

۲- عوفی دربارهٔ او وشعرش نوشت : امین درودگر، که روان رودکی‌دایم بروی درودگر بود ، از مداحان سلطان یمین‌الدوله وامین‌المله بود و شعر او ذوق ایام جوانی وطراوت سماع اغانی ازتحریك انامل‌غوانی دارد. لباب‌ص۲۷۷

۳- که دیدست مشك مسلسل زره سای(گره سای) لباب

٤- عبهر لباب

٥- یکی صدده پوشیده - لباب

فلك خواندمش زان کجا بودتابان — رخانش، چوماه و کمر، چون دو پیکر [۱]
مرا گفت ای کوفته راه دانش — سفرتا کی و گشت گیتی سراسر [۲]
بدو گفتم ای سرو سیمین ندانی — که رنج سفرمان از آنست رهبر
که درچرخ انجم بسی‌اند ساکن — ز هفت مسافر بود حکم اختر [۳]
ز شاهان و از خسروان زمانه — چه آن کزمقدم، چه آن کز مؤخر
چو محمود خسرو شنیدی خدیوی — جهان دیده بیحد، سفر کرده بیمر [۴]
گهی سوی جیحون رود چون فریدون — گهی سوی ظلمت شود چون سکندر
گهی تخت چیپال، بر در بدارد — گهی چتر خاقان بیاویزد از سر
نگینی که اندر یمینش، یمانی — امان داده اسلام را تا بمحشر

اوحدالدین کرمانی [۵]

وهوابوحامد، اوحدالدین وشیخی‌ست از اهل یقین، بصحبت شیخ الموحدین محی الدین العربی رسیده و ارادت شیخ ـ رکن‌الدین سجاسی‌راگزیده، با شمس‌الدین تبریزی ملاقات نموده، بقول بعضی مدتی اوحدی مراغی وفخرالدین عراقی درچله‌خانهٔ وی آسوده بودند خدمت جلال‌الدین محمدمولوی

۱ـ زآن کجا: زآنکه

۲ـ سفرکرده وگشته گیتی سراسر. لباب و این درستر بنظرمیرسد ـ و پس ازآن:
نگویی که این اهل معنی بدنیا — مسافر نه اندرجهان، نه مجاور
لباب

۳ـ که درچرخ ساکن زانجم بسی‌اند. لباب

۴ـ
چو محمود خسرو نبود و نباشد — سفرپیشه شاه وسفرکرده بیمر. لباب

۵ ـ ادوارد برون بنقل از نفحات الانس درتاریخ ادبی خوددربارهٔ اوحدالدین چنین نوشت: شیخ‌شهاب‌الدین که بدلائل تاریخ نمیتواند شیخ سهروردی باشداورامقبول نداشته‌ومبتدع و کافرخوانده وازحضوروی درمحضر خود اجتناب ورزیده و چون این خبر بسمع شیخ اوحدالدین رسیده است این بیت عربی را خـوانده است:

ماسائنی ذکراك بمسبة — بل‌سرنی انی‌خطرت ببالکا

(این بیت رابدیع‌الزمان همدانی ـ رسائل طبع‌بیروت ۱۸۹۵، ص ۹۶ ـ منسوب بشاعری Dumayna نام‌میداندکه درخطاب بزنی گفته است و اصل‌آن چنینست:

لئن سائنی ان بلتنی بمسائـه — لقد سرنی انی خطرت ببالك

درنسخهٔ نفحات‌الانس‌ملکی‌این‌جانب که بخط مولانا جامی‌اضافات و تصحیحات‌دارددرحاشیه بخط جامی‌کلمهٔ «مسبة» بنسخهٔ بدل «مسائه» مرقومست)

جامی‌درنفحات‌الانس اززبان اوعذر خواسته‌و چنین‌گفته است «میتواند بودکه مراد شیخ شهـاب الدین قدس‌سره باتبداع وی آن‌بوده باشدکه میگویندوی‌درشهود حقیقت توسل‌بمظاهرصوری میکرده وجمال‌مطلق‌را درصورمقیدات مشاهده مینمود»

آنگاه صحبت او را باشمس تبـریزی چنین نقل میکنند «شمس تبریزی قدس سره ازوی پرسیدکه درچه‌کاری؟ گفت: ماه رادرطشت آب میبینم وشیخ‌شمس‌الدین کفت‌اگر برقفا دمل نداری چرا برآسمان نمی‌بینی؟» سعدی تاجامی ص۱۵۵

معنوی مذکور کردند که وی شاهد باز بوده اما پاکباز بطبیبت فرمود کاش کردی و گذشتی، گویند بمظاهر جمیله تعلق و تعشق وافر و متکاثر داشته و در غلبهٔ حال سینه بر سینهٔ اهل جمال مینهاده پسر خلیفهٔ بغداد که باحسنی خداداد بود ، میل بدیداروی نمود،حالت وی را بخلیفه زاده بازنمودندگفت اگردر محفل ملاقات با من ارادهٔ اینگونه‌حالات کند اورا بکشم که اوکافر ومبتدع وملحدست پس بمنزل‌شیخ اندرآمد شیخ بر خاطرفاترش مشرف شده ، این رباعی گفت :

سهل ست مرا برسر خنجر بودن — درپای مراد دوست، بیسر بودن
تو آمده‌ای که کافریرا بکشی — غازی‌چوتوئی‌رواست‌کافر بودن

خلیفه زاده ازاستماع این‌رباعی که ببداهت طبع و ملاحت بیان وصفای‌خاطرشیخ دلالت مینمود از در ارادت درآمده و از اهل صداقت وسعادت شده ، باری وفاتش در سنهٔ ٥٣٦ بوده چون مثنوی‌مصباع الارواح وی‌چندان مشهور نیست و ابیات بلندومعانی دلپسند دارد بعد ازچندرباعی اولختی ازآن گرامی مثنوی درین‌کتاب مینگارد .

رباعیات [1]

چشمی دارم، همه پر ازصورت دوست — بادیده‌مرا خوشست،چوندوست‌دروست
از دیدهٔدوست فرق کردن‌نه نکوست — یااوست درون‌دیده، یادیده‌خوداوست

✡

زآن مینگرم بچشم سر درصورت — زیراکه ز معنی‌است اثردرصورت
این عالم صورتست و مادر صوریم — معنی نتوان دید مگر در صورت

✡

اسرار حقیقت نشود حل بسؤآل — نی نیز ، بدر یافتن حشمت و مال
تا دیده ودل خون‌نکنی پنجه سال — هرگز ندهند راهت از قال مجال

✡

دل‌مغزحقیقت‌ست وتن، پوست‌ببین — درکسوت پوست‌صورت‌دوست‌ببین
هر چیزکه آن نشان هستی دارد — یا پرتوروی اوست، یا اوست ببین

✡

اوحد در دل میزنی، آخر دل کو — عمریست که راه میروی، منزل کو
تاکی‌گوئی ز خلوت و خلوتیان — پنجاه ودوچله داشتی حاصل کو

من منتخب مثنوی مصباح الارواح فی‌صفة‌الانسان

چون غرهٔ صبح‌گشت غرا — شد طرهٔ آسمان مطرا

---

۱ ــ غیراز رباعیاتی‌چندکه‌جامی‌ازو در نفحات‌الانس نقل‌میکندورضاقلیخان‌درمجمع‌الفصحا ودیگر تذکره نویسان ازو نقل نموده‌انداوحدالدین اثر بسیاری‌ازخود باقی‌نگذاشته وازوجزمثنوی موسوم به‌مصباح‌الارواح‌چیزی‌بدست نیست . سعدی‌تاجامی‌ص ١٥٦

بر بست فلك نقاب عنبر		بگشود عروس صبح زیور
مرغ سحری تمام برچید		هردانهٔ در که درصدف دید
نفس تو که ناطق ست وصادق		ازقوت نامی است ، ناطق
چون در تو چهارطبع ، شد راست		ازشاخ تو مرغ نطق برخاست
چون دید حق اعدل المزاجت		بر سر زسخن نهاد تاجت
رفتی ز دلیل تن ، بمدلول		از عقل شدی بسوی معقول
ذاتت ز کمال عقل ، دراك		شد غایت صنع ایزد پاك
چون سوی معاد یافتی راه		روح تو ببود، قدسی آنگاه
چون بر گردد، زراه شیطان		آنگاه شود ز جمع انسان
از نور خرد سرشته گردد		آنگه بصفت فرشته گردد
درعالم قدس چون شود شاه		گیرد صفت الاهی، آنگاه
از نور حدوث ، برتر آید		وز نور قدم ، منور آید
معنیت کمال پادشاهیست		لا ، بل که حقیقت الاهیست
آنکو زخدای، درحجابست		درآتش دوزخ و عذابست
مرگ ست ،اساس زندگانی		پیریست ، ملازم جوانی
زودا که اجل سپه در آرد		گرد ازهمه نیك و بد برآرد
نه شاه رها کند ، نه کهتر		نه خواجه بجا نهد نه مهتر
چون رفت زجسم جان پاکت		شدخاك زتیره خاك خاکت
آن خاك،چنان بخاك شدباز		وآن پاك همان بپاك شد باز
ازتفرقه چون شوی سوی جمع		سمع تو، بصر شود بصر،شمع
جانت چوزتن خلاص یابد		درقرب حق اختصاص یابد
ذواق جهان ذوق گردی		بینندهٔ تحت وفوق گردی
میرند همه چنانکه باشند		خیزند بدان نشان که باشند
سنگ ارچه برآسمان برآری		و آنرا بحیل نگاه داری
آندم که ازو بداشتی دست		افتد زفراز ،بر زمین پست
مرغ ارچه شوی نگاه دارش		وز حبس قفس کنی حصارش
روزی که شود زبندت آزاد		پرواز کند سوی هوا شاد
کردیم گشاده برتو این راز		هرجزو بکل همی رسد باز
راهی داری عظیم ، باریك		با راه شبی عظیم تاریك
ره چیست،ره خدای بیچون		شب چیست،شب جهان وارون
کعبه ست مقام و بادیه، راه		ناقه تن وزاد ، عشق الاه
ره نیست فزون، زنیم فرسنگ		لیکن زتو دورهست، خرسنگ[1]

---

۱ ـ خرسنگ بروزن خرچنگ (از : خر : بزرگ + سنگ) سنگ بزرگ ناهموار ناتراشیده را گویند که درمیان راه افتاده ومانع عبور آمدوشد مردم گردیده باشد ـ و کنایه از کسی است که میان دومصاحب وطالب ومطلوب مانع شود و بنشیند . برهان

هر کس که همی رود طریقی / اورا نگریزد ، از رفیقی
اول، همه کس رفیق جوید / آنگاه ،سوی طریق پوید
می رو همه شب ،بنور اختر / یعنی ، بچراغ پیر رهبر
بعد ازشب‌تیره ، روز بینی / خورشید جهان فروز بینی
در تیه‌گنه ، مباش نومید / کاندرعقب‌شب‌ست، خورشید
وزطاقت‌خود ، مباش‌مغرور / می‌ترس که ظلمت‌ست با نور
نومید مباش ونیك میترس / میدار امید ، لیك می‌ترس
یك توبه و عالمی کبیره / آهی خوش ویکجهان‌صغیره
هستی‌چو یکی درخت‌خودروی / در پیشهٔ جهل بر لب جوی
سبزی وتری وتازه ونغز / لیکن تهیئی زمیوه و مغز
مقصود ز بیخ،جز شجر نیست / مطلوب زشاخ، جز ثمر نیست
بی‌شهد، چو کژدم وچوزنبو / بی صید،چو باشه‌وچوعصفور
بی میوه ، درخت راز پیشه / برند باره و به تیشه
ویل‌لك ، اگرچنین درختی / مسکین تو که‌سخت‌شوربختی
آنکس که‌چنین درخت باشد / مقهور عذاب سخت باشد
یزدان کند، ار کند عقابش / ایزد دهد ، ار دهد ثوابش
بر خیره مریز ، میوهٔ نغز / درآخـور خربطان بیمغز[1]
خر، قیمت زعفران چه داند / بز، لذت ارغوان چه داند
گاوی که سزای‌کاه باشد / کنجد دهیش گناه باشد
جنت چه بود ، جهان ایمان / سدره چه بود ، شمامهٔ جان
فردوس حضورحضرت‌اوست / دیدار شهود وحدت اوست

فی الحقایق

طوبا چه بود شمامهٔ ذوق / طوبی‌لك‌اگر کنی‌بدان‌شوق
روضه‌خردورضاست،رضوان / مالك امل وهواست، نیران
تسلیم و رضا یقین یقین‌ست / کوثردل وسلسبیل، دینست
اشجار بود ، عقول اخیار / انهار بود ، روان احرار
اخلاق نبی ، قصور میدان / حالات حمیده، حور میدان
ولدان نفحات خاطر بکر / غلمان ، نفحات عاطرفکر
فرش ست کفایت و عبارت / استبرق وسندس ، استعارت
حلیت هنرست وحله تقوی / ساقی مولا ، شراب معنی
آدم، دم روح برد بارست / ابلیس، دل ستیزه کارست

---

۱ ـ خربط ـ بروزن شربت ، قازرا گویند ، واوراخربطه هم‌خوانند بزیادتی‌های‌درآخر وباتای‌قرشت هم‌بنظرآمده‌است وگفته‌اند بط باطای حطی معرب بت‌باتای قرشت وباهای درآخر بمعنی‌مسخره هم‌آمده‌است . برهان

تن عارف‌جان نشد به تلبیس — گفتند نکرد سجده، ابلیس
چون دره حق نبود خاکی — در آتش جست، کبر ناکی
آدم ز بلیس، جان ودل دید — ابلیس ز آدم آب و گل دید
چون صورت آدم صفی دید — گل دید، چومعنیش خفی دید
اورا گل وخاک تیره پنداشت — معینش که نور بود، بگذاشت
در آینه، عکس خویشتن دید — نوردل و جان ندیدتن دید
چون دورز دولت خرد بود — پنداشت که آدمست خود بود
یك بودچو کاژ بد،دو پنداشت — پس فرع گرفت واصل بگذاشت[1]
نشگفت چو کاژیك دو بیند — پس فرع براصل برگزیند
در دانش آدمی بود ژاژ — جز کژ بینی، ز دیدهٔ کاژ
ابلیس هوا بدید خود را — گل دید نه آدم و خرد را
زآن گفت که نار بهتر از گل — کو دید گل سیاه، نه دل
ورنی که، دل‌چو حور دیدی — کی گل دیدی، که نور دیدی
لعنت ، دوری بود به معنی — معنی باید ترانه دعوی
چون‌دور، زعقل‌دوربین‌ماند — در هستی‌خویشتن لعین ماند
ملعون شد وبر کرانه افتاد — هرچند که در میانه افتاد
از نقطه،محیط‌سان برون‌ماند — در پای‌ستیزه سرنگون ماند
واینطرف اگرچه بر کنارست — برخطهٔ روح ، شهریارست
آدم زدو چیز شد مصور — ابلیس یکی‌ست ز آندو گوهر
توزین دوجهة به‌سست عهدی — دجال مباش ، باش مهدی
ناری تو اگر، جدا زنوری — ملعونی اگر، زاصل دوری
لعنت چه کنی، برآنکه‌هزمان — می برزندت سراز گریبان[2]
تاهست تن‌تو، هست ابلیس — اندررگ‌توچوخون به‌تلبیس
ابلیس مکش، چورام باشد — دربند کنش ، تمام باشد
مغلوبش کن که رسته‌باشی — وزغالب کشته، خسته باشی
لاحول بدان کنند مردم — تا دیو شود ز نزدشان گم
تادیوی وطرفه‌اینکه لاحول — زین‌سانت‌روان‌شدست برقول
گر میجوئی زدیو پرهیز — لاحول‌مکن،زخویش‌بگریز
آن لحظه زدیو، رسته‌باشی — کزشهوت نفس، جسته‌باشی
گرزانکه‌برون‌گریزد،ازراه — دیو از اثر «اعوذبالله»
هستند درین جهان مکار — دیوان «اعوذ» گوی بسیار

وله ایضاً

بدجان تو در وصال جانان — در کوکبهٔ جمال جانان

---

۱ ــ کاج = کاژ ــ بمعنی‌لوچ باشدکه بعربی احول خوانند. برهان
۲ ــ هزمان ، هرزمان

درمجلس عشق،شادو سرمست   جام می وزلف یار، دردست
ناگاه فگند کرد گارش   درعالم تن ، باضطرارش
در باغ ، باختیار بلبل   خالی نشود ، زسغبهٔ گل [۱]
نحل ازشکفه جدا نگردد   سیمرغ زقاف وانگردد
عاشق زصبوح کی شکیبد   صوفی زفتوح، کی شکیبد
چون جان‌توزآن‌سراچهٔ پاك   افتاد، درین دریچهٔ خاك
یکدم زمشاهده جدا ماند   ازخلد ونعیم وروح، واماند
این نسیان را ، بهانه آمد   وآن عصیان‌را، نشانه آمد
در حقهٔ لاجورد افلاك   یکمهره شناس مرکزخاك
در قبضهٔ امر خالق الناس   شکل‌فلك‌وزمیست‌قسطاس [۲]
قبضه‌ست فلك ، زبانه آتش   بادست عمود آسمان کش
یك پلهٔ او ، ز آب پاکست   یك پلهٔ دیگرش،زخاکست
وزان ، حق‌وعالم‌ست میزان   موزون،گهر ونبات حیوان
سرمایهٔ آفرینش اینست   پیرایهٔ اهل بینش اینست
ذات تو که‌هم برین‌نشانست   میزان جهان جسم وجانست
میباش گه نماز حاضر   می‌بین حق را بدیدهٔ سر
ورنه باری بدان به تحقیق   کومی‌بیند ترا بتصدیق
هرکو بنماز راز ، بشتافت   توفیق حضوردوست،دریافت
گرشربت دوستی نخوردی   چرخ‌اینهمه‌دورخودنگردی [۳]
پس اختر و چرخ عاشقانند   افلاك همه موافقانند
باعقل،زعشق کم توان گفت   بی‌سر ،سخن‌ازقدم‌توان گفت
ازچرخ‌سخن مگوکه مردان   باشند ورای چرخ گردان
چون خاك مشو زباد عاجز   زین آتش خوی آبگون‌دز
آخر چکند کرای گفتار   زین پیر کبود پوش مکار
انگارکه نیست مرغزاری   پندار که نیست جویباری
مشتی حیوان نحس بدرام   همواره در او گرفته‌آرام
مأمور و مسخرند هموار   مجبور و مدبرند در کار
اشکال فلك همه فریبست   اشکال‌مکن کزآن‌شکیب‌ست
بشناس‌تو ،مشکل،از مشکّل   تاحل شودت بجمله مشکل

۱ ــ سغبه ــ بضم اول :فریفته وزبون
۲ ــ زمی : زمین
قسطاس ــ بضم‌اول وسکون‌ثانی ، بزبان رومی ترازوراگویندوبعربی میزان خوانند
(بقسطاسی بسنجم راز موبد   که‌جو سنگش بود قسطای لوقا)
و بکسر اول نیزهمین معنی دارد ــ برهان
۳ ــ نگردی بجای نگرددی بکاررفته وغریبست

علمی که درو همی نمانی — آن به که ندانی ونخوانی
زوداکه، زگورتن برآئی — وزکلبهٔ خاك برسرآئی
مرگ‌ست قیامت‌ای‌خردمند — بشنو سخن وقبول کن پند
میدان بیقین، که چون بمردی — باخودبردی هرآنچه بردی
ازجسم،چوروح‌شدکم‌وکاست — آن‌لحظه قیامت‌تو برخاست
از پنجهٔ پنج حس چورستی — وزششدرشش‌جهة، چوجستی
نه چشمهٔ شمس، تیره باشد — نه دیدهٔ ماه، خیره باشد
دنیی زطفیل خواجه‌دنیی‌ست — چون‌تومردی‌چه‌هست‌وچه‌نیست
صوفی چو رسد باستقامت — مکشوف شود براو قیامت
چون پیش‌اجل‌بمرد درویش — در خود بیند، قیامت‌خویش
چون نفس شد استقامت تو — آن لحظه بود، قیامت تو
فکرت،بدلت چودردمدصور — ازظلمت تن جدا شود نور
درگور، تنت‌چو شد مصور — دم، دم، صفت نکیر ومنکر
بینی ز حضور غفلت‌خویش — درخوددو فرشتهٔ نکوکیش
از تفرقه روز نشر بینی — جمعیت خویش حشر بینی
از خلق نکو، ثواب یابی — وز سیرت بد، عقاب یابی
رضوان کنی از امید معلوم — مالك شودت زبیم مفهوم
از هاویهٔ هوا شوی دور — وز راضیهٔ رضابری نور
پا برسراین وآن نهی زود — وزهردوجهان برون‌جهی‌زود
نه جسم ونه‌جان‌نه جای ماند — تونیست شوی، خدای ماند
یابی زفنا، بقای مطلق — بینی زبقا لقای مطلق

خطاب بانسان گرفتاردرعالم طبیعت

چندین چه بوی مقیم زندان — برخیزو مقام کن به بستان
تا آب روان و سبزه بینی — در سایهٔ گلبنان نشینی
تا بلبله ها کشی پر از مل — بربوی گل وسماع وبلبل [۱]
از چاه، برآبجاه پیوند — وآنگاه برو بگاه پیوند
تو طوطی طوبی آشیانی — عیب‌ست که در قفس بمانی

۱ــ بلبله ــ بفتح اول وثالث ولام و سکون ثانی ،کوزهٔ لوله داررا گویند ــ وبمعنی صدا وآواز صراحی هم‌آمده است (اسم صوتست وازآواز ریختن آب گرفته شده بدبن مناسبت بمعنی کوزه‌و گلوی کوزه هم‌آمده‌است :

چون‌زدهان بلبله درگلوی‌قدح‌چکد — عطسهٔ عنبرین دهد مغز چمانه از تری

خاقانی ــ فرهنگ‌شاهنامه) ۰ برهان

بلبله بمعنی بلبلی است ــ بضم اول بمعنی‌شراب پیالهٔ‌شراب. برهان ــ وشایدوجه‌تسمیهٔ‌صراحی به بلبلی شباهت آن ببلبل‌بوده استزیرا بشکل‌بلبل‌هم‌میساخته‌اند.

مل ــ بضم اول:شراب

کوثر زبرای تو نهاده — تو مست، چنین، ز درد باده
سرمایهٔ تو ملك چه داند — وز پایهٔ تو فلك چه داند
قدر تو کسی چو من شناسد — کاهلیت بت شمن شناسد [۱]
نومید مشو که در سرایت — گنجی‌ست نهاده زیر پایت
آن گنج که داد از آن نشان، رب — ك «کانی معکم و نحن اقرب» [۲]
گنجی نبود کز آن برنجی — رنجی بکش و بجوی گنجی
تاشربت امر خورده باشی — ز آن باطیه خمر خورده باشی
روحست که پادشای گنجست — طبع‌ست که اژدهای گنجست

درذکر مقامات نفس اماره گوید

شهری دیدم، عظیم ناخوش — بگرفته هواش دود آتش
پر دیو و دد و تهی ز مردم — بومش همه، جای مار و کژدم
ترکی زنی بقوت و قهر — باصباغی امیر آن شهر
دیدم شده برفراز کوهی — برصورت آدمی گروهی
چون دیر همه نشسته برشیر — افعی در کف بجای شمشیر
در لجهٔ آز، چون نهنگان — برقلهٔ کوه، چون پلنگان
برطاق نهاده، بهر ناموس — هر یك قفس خروس و طاووس
جمله سه سر و دو روی و یك چشم — مردخور و خواب و شهوت و خشم
صوفی صورت، ولیك چون صوف — کافی همت، ولیك چون کوف [۳]
گفتار درشت، نرم کرده — هنگامهٔ سرد، گرم کرده
بس گفته دروغ، ازپی زر — هر لحظه برایزد و پیمبر
پیران و رضیع از مریدان — جمع آمده‌شان بسی مریدان
چون اینهمه یا[illegible]بیك، بدیدم — در حال، ز پیر، بررسیدم
کانیان چه کسند و این چه [illegible] — وز دانش و عقلشان چه بهرست
گفتا که دیار غافلانست — بگذر، که نه جای عاقلانست
دوزخ که همی شنیدی، اینست — زقوم و عذاب او، چنین‌ست
در قهر و سیاستند مقهور — وز حب ریاستند، مغرور
کردیم کرانه، زان حوالی — ز آن قوم شدیم دور، حالی
چون باد صبا، بجان شتابان — پویان، شب و روز در بیابان

درصفت نفس مطمئنهٔ قدسیه و مقامات روحانیه

تا از پس رنجهای بی‌مر — کردیم گذر بشهر دیگر
شهری دیدم چو خلد خرم — اهلش همه شادمان و بیغم

---

۱ ــ اهلیت : شایستگی وسزاواری ـ شمن ــ بفتح اول ودوم : بت‌پرست
۲ ــ ونحن اقرب الیه من حبل الورید سورهٔ ق آیهٔ ۱۵
۳ ــ کوف پرنده‌ایست بنحوست مشهور که آنرا بوم خوانند وجغد نیز گویند و آن دو قسم میباشد کوچك و بزرگ . کوچك‌را جغد و بزرگ‌را بوم خوانند. برهان ـ جغد بزرگ‌را خرکوف نیز میگویند

دین را همه جامع و جوامع آرام گرفته در صوامع
کرده همه، خویش‌را ملامت فارغ زغرامت و ندامت
از آنحال بدل، چوحال کردم ازپیر دگر، سئوال کردم
کاینهاچه کسندواین‌چه‌جایست مانا، که نعیم جان فزایست
گفتا که : مقام زاهدانست و آرامگه مجاهدانست
اما زصفای روح پرنور در نور خودند، جمله مغرور
زآن مرتبه‌نیز ، در گذشتم ره شیب وفراز در نوشتیم
برخط خطر، همی دویدیم تا باز بمأمنی رسیدیم
دیدم خوشتر زشهرپیشین آراسته مسکنی نـواآئین
آنانکه درآن مقیم بودند دوبهره درو، حکیم بودند
چون دیده برآن‌بصیر کردم رخ، باز بسوی پیر کردم
گفتا که سواد نعمت‌ست‌این لا، بل، که بلادحکمت‌ست‌این
زآن ناحیه نیز، بی تجسم کردیم گذر بصد تبسم

در صفت حضرت قدس اکبر

ناگاه پدید گشت باغی برهرورق ازگلی، چـراغی
در بـاغ، بسی درخـت زیبا درپیش درخت ، تخت دیبا
درپهلوی‌تخت، کرده‌محراب در زیر درخت، چشمهٔ آب
برلاله و مرغزار ، هردم پرنالهٔ مرغ زار ، هردم
بدمشغله ها زبانگ بلبل بدمشعله ها زلاله و گل
بر هر طرفی هزار غرفه برهرغـرفه ، هزار طـرفه
ساقی بمیان خوید ولاله افگنـده نبید در پیالـه [1]
صحنش ز صفا، حدیقهٔ نور سقفش بصفت ، شقیقهٔ نور
پیر آنجا، بر سریر بنشست برمسند خود خطیر بنشست
گفتا، که مقام‌من، که روحم بل ، عقلم و روح را فتوحم
آن سدرهٔ منتها که خواندی اینست کزو ، عجب بماندی
زآنست توقفم درین بوم کاینست مرا ، مقام معلوم
چون‌قصهٔ‌عذرخویش‌برخواند کز هیبت احتراق واماند
بهر حق و حرمت شعاعش کردم بگه شدن وداعش

درصفت نفس راضیه

تنها دادم براه پس دل میکردم ، منزلی دو منزل
تاگشت‌پدید، روزی ازدور شهری‌خوش‌وجانفزای‌وپرنور

---

۱ ـ خوید بفتح اول ـ باواومعدوله بر وزن صید : گندم و جو سبز که خوشهٔ آن نرسیده ، غله زار ـ نبید ـ بفتح اول : شراب خرما

ایمن ، ز نوایب زمانی خـالی ، ز شوایب مکانی
گردون،شده‌مرکزمحیطش اختر ، شده نقطهٔ بسیطش
معدود،درآنطرف، تنی‌چند از هستی خود ،بریده‌پیوند
افزون ز چهارصد نبودند جز،فارغ نیك وبد نبودند
سوزنده‌و نورناك،چون‌شمع وزتفرقه، جمع گشته درجمع
چون حلقه وجوقشان بدیدم وآن‌رفعت وذوقشان بدیدم
نزدیك شدم ، سلام کردم در زاویه‌ای مقام کردم
هر چندکه دُرّ نطق‌سفتم وز شیوهٔ دل ، حدیث‌گفتم
زآنطایفه‌خودنداد یك تن اندر دوسه روز، پاسخ من
نشناخت کسم‌وگرکه بشناخت از شوق،کسی‌بمن نپرداخت
زآن ناحیه نیز هم براندم وآنطایفه را بجای ماندم

درصفت نفس مرضیه

رفتم پس‌ازآن‌مقام ، پویان در عالم غیب، غیب جویان
همچون ماهی درآب تشنه از شست فراق خورده دشنه
مستهلك شست وشوی‌گشته مستغرق جست وجوی‌گشته
تاگشت پدید باز از غیب شهری‌خوش‌وجانفزای‌وبی‌عیب
اندك قومی درآن مجـاور اندك تر ازآن مقام دیگر
از طور صفات بر گذشته وز ذروهٔ ذات ، برگذشته
آوازهٔ « ارجعی » شنیده درراه رضا ، بجان‌دویده [1]
یکدل همه‌ازصفای ویك فن بکروح بدند ، لیك چل‌تن
مستان همه از نسیم تسنیم درصدق وصفا سلیم وتسلیم
مانندهٔ موسی و براهیم درآتش وآب رفته ، بی‌بیم
هم شربت محرمی چشیده هم خدمت همدمی کشیده
هشیارخدای ومست‌هرمست والای‌وصال وپست هرپست
ناخواسته ، رؤیت مکانی نشنیده جواب «لن‌ترانی[2]
در دیدهٔ سر، جمال دیده اسرار بگوش جان شنیده
زآن‌فرقه‌بفرق روح گردان رفتم بمقام چار مردان
دیدم بحظیرهٔ موافـق قومی همه عاشقان صادق
از ناله چونای ، جفت‌زاری وز مویه‌چوموی ، درنزاری
آنهاکه درین دیار بودند فرمانبر این چهار بودند
مستغرق ذوق وشوق بودند لیکن بچهار جوق بودند

---

۱ ــ ارجعی الی‌ربك راضیة مرضیه سورهٔ فخرآیه ۲۹

۲ ــ ولماجاء موسی لمیقاتنا وکلمه ربه قال‌رب ارنی انظر الیك‌قال لن‌ترانی و لکن‌انظر الی‌الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکاوخرموسی صعقا ــ سورهٔ اعراف آیهٔ ۱۳۹

صفت نفس عاشقه

اندر تن خویش گشته هر کس ... طاووس و خروس، زاغ و کرکس
پس دیده بنور دیدهٔ حال ... زنده همه را بنور افعال
چون گشت دلم بنور آن جمع ... تابنده بسان پرتو شمع
ز آن طایفه نیز خرم و شاد ... بیواسطه درگذشتم آزاد
دیدم بمدینه‌ای اذاتم ... یك مرد مؤخر و مقدم

صفت نفس فقیره و نعت حضرت رسول

مانند چراغ و ماه روشن ... لیکن چوشب سیاه، جوشن
چون ماه چراغ با سیاهی ... بگرفته زماه، تا بماهی
منزل بدلش خطاب «لولاك» ... مقصود «لما خلقت الافلاك»
سیمرغ صفت زبام کونین ... پریده بقاف قاب قوسین
بیخود ز سرای ام هانی ... رفته بعروج آسمانی
برده بمقام «لی مع الله» ... از مجمر سینه نکهت آه
چون صدر رسالتش بدیدم ... و آن قدر و جلالتش بدیدم
بشناختمش که هست مختار ... شمع خردست و تاج ابرار
بشناختمش که شاه تازیست ... فرخنده پیمبر حجازیست
سلطان ملوك و میر جیش ست ... سر خیل قبیلهٔ قریش ست
دادم صلوات، بر روانش ... صد بوسه زدم، بر آستانش
چون دید مرا، بنزد خود خواند ... دستم بگرفت و پیش بنشاند
قفل در درج نطق، بگشاد ... درهای گرانبها برون داد
چون لفظ مبارکش بدیدم ... زو گفتهٔ پیر خود شنیدم
ز الماس خرد، دری که می سفت ... آن بود همه، که پیر میگفت
زینواقعه اشتباهم افتاد ... بی آنکه خسی، براهم افتاد
گفتم که: تو مصطفائی او پیر ... گفتا که: دوئی ز راه بر گیر
هستیم یکی بنزد دادار ... درعشق من و معین صفار
گفتم عجبا ز پیر رهبر ... نامد ز مقام سدره برتر
گفتا: نه همانکه پیر هرگز ... ماندر ز مقام سدره عاجز
آن عقل خطیر بدکه واماند ... نه جوهر پیر بدکه واماند
عقلش بمقام سدره واداشت ... لیکن عشقش دورخ بماداشت
درمنزل «لودنوت» جبریل ... واماند ز پیر، چون سرافیل
گر نیك نگه کنی دراین فن ... تو پیری، پیر نیست جز من
چون نیك بدیدم آن نکو بود ... او و من و پیر هر سه او بود
نوری دیدم ز نور در نور ... از نور ولی زدیده مستور
شد خیره ز نور نور دیده ... کان نور نبود دیـده دیده

صفت نفس فانیه

چون دیده برفت ومن بماندم ◊ زآن بیش ندیدم ونراندم
تن بی من شد بکلی از من ◊ تابی من ومن بماندذوالمن
من تا من بود، بود ساقی ◊ چون فانی گشت، گشت باقی
تا دیده بجای، بدهمی دید ◊ چون دیده نماند، گوش نشنید
چو ندیده و گوش کورو کر گشت ◊ گفتار هبا، زبان هدر گشت
زین حال پس از کسی نشان داد ◊ بخشندهٔ عقل نطق جان داد
وآن نکته که اینچنین نکو گفت ◊ چون من نبدم، بدآنکه او گفت
خود گفت حقیقت وخودا شنید ◊ وآنروی که خود نمود، خود دید
پس باش یقین که نیست والله ◊ موجود حقیقئی سوالله

احمدبن ابوحامد الکرمانی از فضلای گرانمایه ومترسلین بلند پایهٔ عهد خود بوده است موطنش برد سیرو کوبنان و در آنولایت بعلمو فضل وحکمت طبیعی نادرهٔ دوران در اختتام دولت ملوك سلاجقهٔ کرمان و انقلاب و اختلال امورات آنسامان درسنهٔ ۵۵۸ بیزد مهاجرت نموده ودر ابتدای ورود ملك عمادالدین مشهور بملك دینار ازقوم غراقز ترکمانیه حسب الامر بموطن بازگشته رسالهٔ «عقدالعلی للموقف الاعلی» درمدح ملك ووزیر و شرح حال خود مرقوم داشته رساله‌ایست منشیانه و درکمال امتیاز وگاهی نظمهای عربی و فارسی منظوم مینموده بعضی از آنها اینست که قلمی میشود در شهور سنهٔ ٥٦٢ درگذشت در مدح عمادالدین ملك دینار گفته :

قصیده

پردهٔ نیلی حجاب چهرهٔ خور کرده‌اند ◊ سرمهٔ مشکین شب درچشم اختر کرده‌اند
وه که نقاشان شب برسقف طاق لاجور ◊ از بدایع خورده کاریهای بیمر کرده‌اند
برجبین زهره سمط درز پروین بسته‌اند ◊ وزمه نوحلقه در گوش دو پیکر کرده‌اند
این بریدان کواکب بوده رهزن برخلیل ◊ دروه صورتگری تعلیم آزر کرده‌اند
برفلك انجیل میخوانند مگر هر شب مسیح ◊ وین چراغ بیشمار از بهر آن بر کرده‌اند
خرگه شب را بشمع اختران آراسته ◊ برمثال حضرت سلطان اکبر کرده‌اند
بوالمظفر خسرو عادل عماددین حق ◊ آنکه ملکش حارس شرع پیمبر کرده‌اند
سایهٔ یزدان که اهل دین بمعیار خرد ◊ طاعتش باطاعت یزدان برابر کرده‌اند
زیرکان درشش جهة تاسیر حکمش دیده‌اند ◊ چارتکبیر فنا برملك سنجر کرده‌اند

وله ایضاً

از وزربترسم و وزیری نکنم ◊ میرم بگرسنگی ومیری نکنم
باآنکه دو بئرست دوحضرت دریزد ◊ در قعر دو بئرمن دبیری نکنم

✡

زدتیغ ملك دردل دشمن دی نار ◊ بادولت گفت رونقی بادین آر
گرمی بخشند پادشاهان دینار ◊ جان می بخشد خسروعادل دینار

اوحدی مراغه‌ای مشهور باصفهانی

اصل آنجناب از مراغه بود چون در انجام عمر در اصفهان زیسته وهم درآنجا درگذشته اصفهانیش خوانند [۱] و نسبت ارادت بشیخ اوحدالدین ابوحامد کرمانی مذکورداشته‌وبدین نسبت اوحدی تخلص کرده،ظهورش بروز گاردولت‌سلاطین‌ترک بوده،ومثنوی «جام جم» را بنام ابوسعید خان تمام‌فرموده[۲]، دیوانش قریب بشش هفت هزار بیت از قصاید و غزلیات وقطعه ورباعیات دیده شد مشرب عالی دارد وفاتش در سنهٔ ٥٥٤ [۳] لختی ازقصاید و رباعیات و مثنوی جام جم آنجناب انتخاب میشود .

سر پیوند ماندارد یار / چون‌تو‌انشدزوصل برخوردار
همدمی نیست تا بگویم راز / خلوتی نیست تا بگریم‌زار
درخروشم‌زصیت‌آن معشوق / درسماعم زصوت‌آن مزمار
مطربم پرده‌ها همی سازد / که‌درآن‌پرده‌نیست کس‌را‌بار
همه‌مستان درآمدند بهوش / مست ماخود نمیشود هشیار
چیست‌این‌ناله وفغان‌درشهر / چیست این‌شوروفتنه‌دربازار
توگمانی که‌میرسد معشوق / او نشانی که میرود دلدار

---

۱ ــ رجوع شود بدولتشاه سمرقندی ص ۲۱۵ و ۲۱۰، هفت اقلیم درذیل‌اصفهان وغیره، درنفحات‌الانس نام‌این‌دوشهرراظاهراً برعکس واقع‌ثبت نموده‌است . مولانا جامی در حاشیهٔ نسخهٔ خطی ملکی حقیر بخط خود مینویسد : «قبروی در مراغه نزدیك تبریزست» رجوع شود بنفحات شماره ٥٤۲ (حاشیهٔ سعدی تاجامی ص١٥٦)

۲ ــ اثرمنظوم مهمی‌که از اوباقی مانده همانا مثنویست‌که بتقلید حدیقهٔ سنایی بنام جام جم یاجام جهان مشهورست . . . دولتشاه وبعدازو صاحب هفت اقلیم گفته‌اندکه‌این مثنوی بقدری درزمان خودوسعت انتشار یافت‌که درماه نخستین ازتألیف‌آن چهارصد نسخه‌ازآن‌تحریرواستنساخ نمودند و ببهای‌گزاف بفروختند ولیکن‌اضافه میکندکه‌درزمان‌دولتشاه (۸۹۲هـ)آنرا‌کمترمیخوانند ظاهراً این‌یگانه مثنوی باشدکه‌اوحدی تألیف نموده (مثنوی جام‌جم اوحدی درسال ۱۳۰۷هـ.ش ۱۳٤۷ هـ . ق درتهران بسعی و اهتمام مرحوم وحید دستگردی پس از مقابله باشش‌نسخهٔ قدیم و جدید بعنوان ضمیمهٔ سال‌هشتم ارمغان بطبع‌رسیده است وشروع میشودباین ابیات :

قل هوالله لامره قد قال / مـه لد الحمد دائما منوال
احد غیر واجب باحد / صمد لم یلد ولم یولد
آنکه‌هست اسم‌اعظمش مطلق / حی‌و قیوم نزد زمرهٔ حق

و خاتمه می‌پذیرد باین‌ابیات :

گر درو سهو یاخطایی هست / توببخشای چون عطایی هست
ناظر آنرا از و حیاتی بخش / اوحدی نیز را نجاتی بخش
دل او را بذکر عادت کن / کار او ختم بر سعادت کن

و این‌مثنوی مصدر بنام‌ابوسعید بهادر ایلخانی ووزیر او خواجه غیاث‌الدین محمد فرزند رشیدالدین فضل‌الله است) . سعدی تا جامی ص ١٥٧

۳ ــ آنچه معروفست اینست‌که وی درسال ۷۳۸ هـ ر۱۳۳۷م وفات یافته (مولانا جامی درحاشیهٔ نسخهٔ خطی‌ملکی حقیر بخط خودمینویسد : قبروی‌درمراغه‌تبریزست و تاریخ‌وفات وی‌راآنجا درسنهٔ ثمان‌وثلاثین‌وسبعمانهٔ نوشته‌اند.
(رجوع شود بنفحات شماره ٥٤۲ ه‌حاشیهٔ‌سعدی تاجامی ص ١٥٦)

همه در جستجوی واو غافل — همه درگفتگوی و او بیزار
نار در زن بخرمن تشویش — بار بر نه ز مکمن انکار
خانه در بیشهٔ الاهی بر — سنگ برشیشهٔ ملاهی بار
درسوادسه نقش کش خامه — بر درچار طبع زن مسمار
این مثلث بنه برآتش شك — وآن مربع بریز در مضمار
با غبارند شاه ولشکر باش — تا برون آیدآن علم زغبار
جزیکی نیست صورت خواجه — کثرت ازآینه ست وآینه دار
آب و آینه پیش گیر و ببین — که یکی چون دومیشود بشمار
سکهٔ شاه و نقش سکه یکیست — عدداز درهم است وازدینار
نقطه‌ای راهزار دایره است — گرقدم بیشتر نهد پرگار
الف است اول حروف وحروف — برالف جمله میکنند مدار
هم بدریاست بازگشت نمی — که ز دریا جدا شود ببخار
بنهایت رسان توخط وجود — نقطهٔ اصل از انتها بردار
تابدانیکه نیست جزیك نور — واندگر سایهٔ درو دیوار
همه عالم نشان صورت اوست — باز جوئید یا اولوالابصار
همه تسبیح او همی گویند — ریك دردشت وسنگ در کهسار
جمله با او درین مناجاتند — خواه موسی وخواه موسیقار
همه پویندگان این راهند — همه جویندگان آن دیدار
رفته شدباغ وخفته شد فتنه — سفته شددرو گفته شد اسرار

وله ایضاً

مردم نشسته فارغ ومن دربلای دل — دل دردمندشد زکه جویم دوای دل
ازمن نشان دل طلبیدند بیدلان — من نیز بیدلم چه نوازم نوای دل
رمزی بگویمت زدل اربشنوی بجان — بگذرزجان که زود به بینی لقای دل
گرددل توجای کسی هست غیردوست — فارغ نشین که هیچ نکردی بجای دل
دل عرش مطلق ست و براواستوای حق — زینجادرست کن بقیاس استوای دل
بر کرسی وجودچولوحی ست دل زنور — بروی نوشته سرخدائی خدای دل
گردل بمذهب توجزاین گوشت پاره نیست — قصاب جوکه به زتو داند بهای دل
دل بختئی ست بسته براومهدکبریا — وین عقل و نطق وجان همه زنگ ودرای دل
کیخسرو آنکسی ستکه حال جهان بدید — در نورجام روشن گیتی نمای دل
چون آفتاب عشق برآمد توبنگری — جانهاچوذره رقص کنان درهوای دل
نقد تو زیر سکهٔ معنی کجا نهند — چون آهن توزرنشداز کیمیای دل
سرپوش جسم گرزسرجان برافگنی — فیض ازل نزول کند در فضای دل

فی النصیحه

کمتر ز مور و مارشناس آنگروه را — کزبهر مورو مارتن خویش پرورند

«گرگ اجل پیاپی ازین گله میبرد ✡ وین گله را نگر که چه آسوده میچرند»
فرزند بنده ایست خدا راغمش مخور ✡ تو گیتئی که به ز خدا بنده پروری
گرمقبلست گنج سعادت برای اوست ✡ و رمدبرست رنج زیادت چه میبری

رباعی

ای آمده گریان تو وخندان همه کس ✡ وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروزچنان بزی که فردا چوروی ✡ خندان تو برون روی و گریان همه کس

منتخب موسوم بجام جم

ویحك ای قبهٔ زمرد رنگ ✡ که زجانم همی زدائی زنگ
باده ای گر نخورده ای ز کجاست ✡ که چوفرزین همی روی چپ وراست
مینماید که نطق و جانت هست ✡ روشی داری وروانت هست
گرچودانا بعمر پیرت گفت ✡ رو که ازصد گلت یکی نشکفت
درچه کاری، که خود درنگت نیست ✡ یاچه چیزی که هیچ رنگت نیست
دیده آب معلقت داند ✡ وهم دریای زیبقت خواند
هم بدشت تو گاو در غله ✡ هم بکوی تو گرگ در گله
تو وآن اختران پر کاله ✡ باغ پر میوه، دشت پر لاله[1]
چار عنصرز گردشت زاده ✡ تیره و روشن ونرو ماده
تنت از خرق والتیام بری ✡ نفست ازشهوت وخصام بری
گشته مبنی دوام انجم تو ✡ ز اعتدال مزاج پنجم تو
رخ درآسودگی نداری هیچ ✡ خبراز سودگی نداری هیچ
میکنی درجهان اثر بیخواست ✡ خواهشت را بکس نگوئی راست
کسی ازسردورت آگه نیست ✡ هیچ دانا زغورت آگه نیست
در نداری که آیمت بر بام ✡ پر نداری که آرمت دردام
چیستنداین بتان رنگارنگ ✡ که در آغوششان کشیدی تنگ
دایم این شمعها فروزنده ✡ بنگاهند و هیچ سوزنده
سبزهٔ این چمن دروده نشد ✡ وزبهارش گلی ربوده نشد
نو عروسان کهنه کاشانه ✡ خوش خرامند خانه درخانه
همه کم گوی وپر نیوشیده ✡ مهر پیدا و چهر پوشیده
در شبستان چرخ دولابی ✡ چشمشان گشته مست بیخوابی
ساقی ارصاف نیست زآن،دردی ✡ قدحی ده که خواب من بردی

درذوق ووجد گوید

نیست صافی مهل که جوش کنم ✡ جام دردم بده که نوش کنم
مطرب آخر تو نیزشادم کن ✡ زآن فراموش عهدیادم کن
گرچه هرگز نکرد یاد ازمن ✡ ان پریچهره یادباد ازمن
یاداو کن ولی بنام دگر ✡ تا بنوشیم چند جام دگر

۱- کاله - بمعنی کالاست که اسباب ومتاع باشد . برهان

او چو دشمن همی کشدزارم | من بشادی که دوستی دارم
گر کشیدم بزلف او دستی | مست بودم مگیر بر مستی
گر شودمجلس توزین می گرم | بعدازینت نیاید از کس شرم
چو نهی پیش پخته بادهٔ خام | پخته‌را نیز پخته باید جام
اندکی گر بنوشی از جامم | بشناسی که پخته یا خامم
نرود نیست پیش هستی من | پادشاهی‌ست تنگدستی من
خوردم‌ازعشق ساغری ریزان | میروم اینك اوفتان خیزان
گر تو بامن ستم کنی ورداد | منم وعشق،هرچه بادا بـاد

فی التحقیق و الحکمه

باشد ازعشق قوت مردان | آب‌و نان‌چیست قوت بیدردان
ما چه و درچه پایه ایم همه | چون نه‌نوریم، سایه‌ایم همه
تو از آنجاچو سایه‌ز آنی‌دور | که نه‌ای‌همچو سایه دربی نور
اصل نزدیك‌واصل‌دور یکیست | ماهمه سایه‌ایم، نوریکی‌ست
باز آنهاکه پیش مانورند | ازحقیقت چوسایه، مهجورند
چون نهاد تو آسمانی شد | صورتت سربسر معانی شد
نه زمین بر توراه داندبست | نه‌فلك بر تونیزیابد دست
نامهٔ ایزدی تو سر بسته | باز کن بند نامه آهسته
ای کتاب مبین ببین خود را | بازدان ازهزار،آن صد را
خویشتن را نمیشناسی قدر | ورنه‌بس‌محتشم کسی‌ای‌صدر
هم خلف نام‌وهم خلیفه‌نسب | نه ببازی شدی خلیفهٔ رب
ذات حق را مهینه اسمی تو | گنج تقدیس را طلسمی تو
بیـدن درج اسم ذات شدی | بقوا مظهر صفات شدی
قالبت قبه‌ایست الاهی | لیك از حبه‌ای‌نه آگـاهی
صنع‌را برترین نمونه توئی | خط بیچون وبیچگونه‌توئی
گاه عبدی وگاه معبودی | چه‌عجب چون‌غلام محمودی
بیش‌ازین گردوحرف‌برخوانی | ترسمت برجهی که سبحانی
ای که‌برملك ومملکت‌شاهی | عدل کن گر ز ایزد آگاهی

درصفت عدالت

عدل بی علم بیخ وبر نکند | حکم بیعدل وعلم اثر نکند
شاه کو عدل وداد پیشه کند | پادشاهیش بیخ و ریشه کند

برقوی‌پنجه‌دست کین‌مگشای | برضعیف وزبون کمین‌مگشای
کاین‌یکی‌گرسگ‌ست گرگ‌شود | وآن‌بقصدتوسر بزرگ‌شود
هیچ در وقت تندی و تیزی | میل‌ورغبت‌مکن بخونریزی
عـادلی سایهٔ خـدا باشی | ورنه از سایه هم‌جدا باشی

فی الحکایت

رفت کسرا زخط شهر بدشت / باسواران زهرطرف میگشت
گلشنی دید تازه و خندان / ترو نازك چو خط دلبندان
پرز نارنج ونارباغی خوش / زیرهربرگ اوچراغی خوش
گفت آب از کدام جویستش / که بدینگونه رنگ وبویستش
باغبانش ز دور ناظر بود / دادپاسخ که نیك حاضر بود
گفت عدل تودادآب او را / زآن نه بیند کسی خراب اورا
شاه باشد بروز عدل چو باغ / مرشب فتنه را وزیر چراغ
وزرا ملك را امینانند / کارفرمای دولت اینانند
وزرائی که مرکز جاهند / آسمان قبول را ماهند
گر نسازند کار درویشان / وزر باشد وزارت ایشان
چه جنایت بتر ز خونخوردن / وآنگه از حلق هرزبون خوردن
تو نترسی که باغ سازی وتیم / خرج آنجمله از خراج یتیم
باغ خود را نچیده گل بیوه / برده سرهنگ هیزم ومیوه
پیر زن نیمشب که آه کند / روی هفت آسمان سیاه کند
بسکه دیدم دعای پیر زنان / که فروریخت خون تیرزنان
گربیك حبه ظلم ورزی تو / بحقیقت جوی نیرزی تو
مهل ای خواجه کاین زبون گیران / شهروارون کنند وده ویران
پیش سلطان خشمناك مرو / در دم پنجهٔ هلاك مرو

در نصیحت و موعظه گوید

موج دریاست قربت شاهان / خشم ایشان بلای ناگاهان
شاه را بی نفاق طاعت کن / بقبولی ازو قناعت کن
جهدکن تابناکس واوباش / نکنی سرّ مملکت را فاش
بادسر، خاکسار خواهدبود / باده‌خور، خاك‌خوار خواهدبود
کم شنیدم که مرد آهسته / گردد ازخوی خویشتن خسته
درهنر بس پدرکه داد دهد / پسر از مستیش بباد دهد
هرکه بالاترست منزل او / بتواضع رغوب تردل او

در مذمت شراب

قرب سلطان مبارك آنکس راست / که کندکار مستمندی راست
هوشیاری تو، به که بیهوشی / هوش‌داری، چوباده کم نوشی
می سرخت، نمدفروش کند / بنگ سبزت، گلیم پوش کند
دل سیاهی دهندورخ زردی / بهل این سرخ و سبزاگرمردی
خوردن آب گرم و سبزهٔ خشك / خون بسوزاندت چونافه ومشك
بت پرستی ز می پرستی به / مردن عاقلان ز مستی به

گرچه‌درهردومنع ودفعی‌هست
هم شراب‌ای پسر که نفعی‌هست

خوردن باده گر شود ناچار
کوش‌تا نگذردحریف ازچار

تا زروسیم ونقل‌داری و می
منه ازجای خویش بیرون پی

چند گوئیکه باده غم ببرد
دین و دنیا ببین که هم ببرد

بهتر از غم کدام یار بود
کوشب وروز بر قرار بود

آب زمزم گرت‌کند سرمست
رو بشوی ازحلال بودن دست

هرکرا عشق او خراب کند
فارغ از بنگ وازشراب کند

تا تو رخت و سرای را دانی
بخدای ار خدایرا دانی

چه نهی مال بهر فرزندان
که بایشان نمیرسد چندان

زن مستور، شمع خانه بود
زن شوخ آفت زمانه بود

طاق باید شدن ازآن جفتی
که همی خیز داند و خفتی

حکایت درزحمت نسوان

پسری با پدر بزاری گفت
که مرا یارشوبه همسروجفت

گفت بابا زناکن وزن نه
پند گیر از خلایق ازمن نه

در زنا گر بگیردت عسسی
بهلد کوگرفته چون توبسی

زن بگیری ترا رها نکند
ورتو نگذاریش چها نکند

از من و مادرت نگیری پند
چند دیدیم ونیز دیدی چند

آن‌رهاکن که‌آب‌وهیمه نماند
ریش باما ببین که نیمه‌نماند

آب‌کارت مبر که گردی پیر
کاراین‌آب را تو سهل مگیر

بهترین میوای‌ز باغ‌تو اوست
راستی روشن چراغ‌تواوست

او نماند چراغ تیره شود
خاطرت کُندوچشم‌خیره‌شود

درسرت اوست‌عقل‌ودررخ‌رنگ
درکمرسیم ودرترازوسنگ

فرج‌گورست وندران لحدی
صحبت آن عذاب هر احدی

آلت شهوت تو کور افتاد
زنده‌زان بیکفن بگور افتاد

زن ناپارسا مگیر بمفت
اگر ازبهرنسل خواهی جفت

شیر شیرویه چون حرام افتاد
خنجرش را پدر نیام افتاد

شیربد خلق تخم شر باشد
شیر بدکاره خود بتر باشد

مکن ایخواجه برغلامان جور
که‌بیکسان‌نگشت خواهددور

به ز فرزند بد غلامی نیک
که‌برآردزخواجه نامی نیک

«راستی کن که‌راستان رستند
درجهان راستان‌قوی دستند»

گرحکیمی دروغ سار مباش
باکژو با دروغ یار مباش

چند باشی باین وآن نگران
پندگیر از گذشتن دگران

واعظت مرگ‌همنشینان بس
اوستادت فراق اینان بس

چون‌ندانی ز خودسفر کردن
بایدت در جهان گذرکردن

چند در خانقاه دود کنی
سفری‌کن مگرکه سودکنی

چون توان برد نقد درویشان / جز بدریوزه از در ایشان
بردباری کن وقناعت و زهد / تا زدلها قبول یابی و بهر
گشت کار طریقت آشفته / شد جهان از مجردان رفته
کوش تا بیحضور دم نزنی / در زمین خدا قدم نزنی
چو روی نرم باش وآهسته / تا نگردند خاکیان خسته
مردمی چیست ، ستر پوشیدن / پهلوانی ، بخیر کوشیدن
حکمت‌ونیك‌وبدچه درغیب‌ست / عیب کردن ز:یرکان عیب‌ست
هزل آب رخت فرو ریزد / وز فزونیش دشمنی خیزد
آنکه عیب‌توگفت یارتواوست / وآنکه پوشیده‌داشت‌مارتواوست
دوستی از درم خریده مجو / پرده داری زپس دریده مجو
راه معنی باسب وزین نروند / جز بدل درطریق دین نروند
خواهی اطلس بپوش‌وخواهی‌داق / با خدا باش درمیانهٔ خلق
ذکر بیفکر ، علم بی عمل‌ست / دل بیعشق، چشم با سبل‌ست
بجوی عجب در ترازوی آز / هیچ باشد هزار ساله نماز
تا ترا از توشیشه دربارست / ازتو تا دوست راه بسیارست
خانه خالی بود حضور دهد / تن خالی فروغ نور دهد
دل شب زنده دار ، زنده‌بود / قالب خفته ، سر فگنده بود
تا بچند ازمقام رابعه لاف / ای کم‌اززن‌زنخ‌مزن بگزاف
تن درنده‌ست و روح دارنده / عقل مر هردو را نگارنده
جامهٔ کون را علم، عقل ست / روح لوح آمد وقلم ، عقل‌ست
عرش رحمان‌دلست اگردانی / دل باقی نه ایندل فانی
سرایمان‌که پیچ در پیچ‌ست / گر نه تصدیق دل‌بود هیچ‌ست
نظر دل چو بر کمال بود / عشق دانند وعشق حال بود
گر دعا جمله مستجاب شدی / هردمی عالمی خراب شدی
چند ازین هایهوی بیدردان / رنگ مردی وبوی نامردان
پی تقلید رفتن از کوریست / درهر کس زدن‌ز بی‌زوریست
من درین کوچه خانه‌ای دارم / هم ازین دام دانه‌ای‌دارم
میتوانم بوقت زراقی / مار تلبیس راشدن راقی
لیك از اهل راز می ترسم / زآن نظرهای باز میترسم
سخن ما ز بهر گفتن بود / گهر ما ز بهر سفتن بود
هم بباید سخن بگفت آخر / مشك‌را چون‌توان نهفت‌آخر
مشك ما خالص‌ست بوی کند / عاشق مست هایهوی کند
اوحدی شصت‌سال سختی دید / تا شبی روی نیکبختی دید
سر گفتار ما مجازی نیست / باز کن دیده‌کاین ببازی‌نیست
سالها چون فلك بسر گشتم / تا فلك واردیده ور گشتم

بر سر پای چله داشته‌ام — وآن نه از بهر زّله داشته‌ام
از برون، در میان بازارم — وز درون، خلوتیست با یارم
کس نه‌بیند جمال سلوت من — ره نداند کسی بخلوت من
باز ازین دیو عشوده لاحول — من ونزدیك او درشتی قول
کیستم من که دم توانم زد — یا درین ره قدم توانم زد
سالها اشك دیده پالودم — روزها از طلب نیاسودم
بجوانی چو زال پیر شدم — که‌چو سیمرغ گوشه‌گیر شدم
از گناه‌ارچه جرم‌ناك شویم — چون بدریا رسیم پاك شویم
چه بگویم که وکدام ببخش — ای تمامی تو را، تمام ببخش

افضل الدین نابقی نام نامی واسم گرامی اوحسن بن‌احمد قدس‌سره،[این] رباعی بهترین رباعیاتست .

ای‌درسرهر کسی زسودای‌توشور — نزدیك تومفلس‌وتوانگرهمه‌عور
خودباهمه‌درحدیث‌وگوش‌همه کر — خودباهمه‌درحضوروچشم‌همه کور

افضل الدین کاشانی[۱] به‌بابا افضل معروف است و بصفت ترك و تجرید ومعرفت و حکمت‌وتوحیدموصوف، بعضی گفته‌اند خالوی‌خواجه نصیرالدین طوسیست‌درهرصورت‌خواجه نصیرالدین باآن‌فضل‌وکمال‌وجاه وجلال که داشته نهایت‌محبت واخلاص‌نیت بیابا افضل‌مرعی‌میفرموده ، درفتنهٔ هلاکوخان بجهة باباکاشان‌را حفظ نموده ودرمدح‌افضل‌الدین گفته

گر عرض دهد سپهراعلا — فضل فضلا و فضل افضل
از هر ملکی بجای تسبیح — آواز آیدکه افضل افضل

آنجناب را رسالات بسیارست که مملو از نکات حکمت ومعرفت ومشحون برلآلی دقایق و حقایق‌ست و درشیوهٔ بیان پارسی بی نظیرست وقتی اغلب آنان را دیده و داشته ام [۲] بالجمله جناب بابا را مرتبهٔ‌عالی بوده مرقدش درقریهٔ مرق من توابع کاشان[۳] واین چند رباعی ازایشانست .

---

۱ - افضل‌الدین محمد پسرحسن مرقی‌کاشانی‌مشهور بیابا افضل

۲ - قسمتی ازرساله های بابا افضل درجلد اول‌مجموعه‌یی بنام مصنفات باباافضل بتصحیح آقایان مجتبا مینوی ویحیا مهدوی بوسیلهٔ دانشگاه تهران در سال ۱۳۳۱ طبع شده رساله های این مجلد عبارتست‌از

(۱) ـ مدارج‌الکمال شامل دیباچه وهشت باب و شانزده فصل
(۲) ـ ره‌انجام‌نامه شامل دیباچه وسه‌گفتار و چهارده باب
(۳) ـ سازو پیرایهٔ شاهان برمایه شامل دیباچه‌وسه‌گفتار و پایان
(٤) ـ تفاحه
(٥) ـ عرض‌نامه شامل مقدمه و چهارعرض وچهل وچهار فصل ویکفصل درپایان

باقی درصفحهٔ بعد

رباعیات

دنیا مطلب تا همه دینت باشد ‌‌‌‌ دنیا طلبی، نه‌آن نه‌اینت باشد
برروی‌زمین زیرزمین واربزی ‌‌‌‌ تازیر زمین روی زمینت باشد

برهر که‌حسد بری امیر توشود ✡ وزهر که‌فروخوری‌اسیر توشود
تا بتوانی تو دستگیری میکن ‌‌‌‌ کان دست گرفته دستگیر توشود

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

(٦) ـ جاودان نامه شامل دیباچه و چهار باب وسی‌وپنج فصل وپایان
(۷) ـ ینبوع‌الحیاة درسیزده‌فصل

مجلـد اول مصنفات بقطع وزیـری در ۳۸۵ صفحه است برگ نخستین آن را اینجا می‌آوردم .

بسم‌الله الرحمن الرحیم

« بنام‌خدائی‌که جزاو خدای نیست ،آغاز هر چیز و او بی‌آغاز ، وانجام هرچیز و اوبی انجام ،آشکار او برونی‌که زبرش برونی نیست ، وپنهان و درونی‌که فرودش درونی نه ، اورا پرستند پرستندگان بی‌راه وبرراه ، ونماز برندش نماز برندگان‌آگاه‌و نی آگاه ، سپاس‌ازوگیرم و ستایش اوگویم بقدر استطاعت وگنجائی طاقت ، که اوست سزای ثناو زیبای سپایش . و ازو یاوری خواهم برسامان‌کار و صلاح‌حال ، و نخست یاوری ازوبود وپس خواهش ازمن ، پناه‌بوی جویم ازپریشانی وبیسامانی ، ودر پناه‌گرفتن نخست‌اوبود وپس پناه‌جستن من ، وهمی‌خواهم ازو تامرا روزی کند ازهرخیری عظیم‌تر ازآنکه مرا امید است ، بگرداند و دفع‌کند از من هرشری بیش‌ازآنکه من‌ازآن همی ترسم و پرهیز جویم ازآن ، ودرود فرستم مر سرور انبیا و اولیا و پیشوای اصفیا واتقیارا وآل وعشیرت و پیروان سیرت و شریعتش را .

دیگر ، سبب‌این نامه‌آن بودکه‌گروهی‌ازبرادران دینی و یاران حقیقی درخواستند ازمن اندرزی خیرات هردو سرای در و مضمر و سعادت هردو کون درو مدرج که بصیرت شنوندگان و یابندگی اندیشه‌گـران را روشنی و راستی از آن زاید و فزاید . اینك بیاری خدا پاسخ این پرسش راهمی‌آرایم ، وبخجستگی نامش‌در سخن‌را برگشایم .

ای برادران ، شمارا ازآفات‌هلاك‌کننده‌و ازآرزوهای فریبنده خدای پاسدار بادونگاهدار بشنوید و بپذیرید بیدروغ‌گفتاری و بی فریب اندرزی‌که‌آگاه‌گرداند شمارا ازآنچـه بآفرینش تنهاو پدیدکردن جان وخرد شماآن‌جسته و خواسته است‌آفریننده و پدیدکننده ، وازآنچه‌مقصود آفریدن دیگر آفرید هاست ، ونیز شمارا خبردهدکه‌آنچه‌آفریدن شما برای‌آن بودغایت‌همهٔ‌غایات ومنتهای همهٔ نهایاتست : وغایت هرآفریده را غایتیست دیگر شریف تروگرامی تر ، مگرغایت آفرینش و پرورش شماکه آن‌منتهای هرغایت و انجام هرآهنگست ، وآن‌هستی عامست مرهمهٔ هستیهارا ،که نه‌یك ونه بسیار ونه‌کم ونه بیش‌و نه‌کمال و نه‌نقصان و نه طبع و نه‌اختیار و نه پاینده و نه‌گذرنده ازوهیچ برون نیست ، واوبر همه ، محیط و فرازآمده است ، و همه درتحت احاطتش مجموع پس درشگفت مانده‌ام از چویندهٔ چنین پایه و بیدارکردهٔ چنین خبر تاچرا غافل شود وچگونه خوابش بود . دورباد ازشما و امثال شمابرادران‌که مردگی خودرا پسندید باقدرت زندگی ، وروی طلب سوی‌فناآرید وآراستهٔ بقائید ، پس‌بشتابید و بریکدیگر بیشی جوئید سوی بقا دراین زندگی بیش‌ازآنکه فنابر شماپیشی‌کند ، وبکوشید و برکوشش ایستادگی نمائیدپیش‌از

باقی درصفحهٔ بعد

☆

ناکرده دمی آنچه ترا فرمودند / خواهیکه چنان شوی که مردان بودند
توراه نرفته‌ای از آن ننمودند / ورنه که زداین در که درش نگشودند

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

آنکه روز کوشش درشب ناتوانی کشد، بوکه پروردگار شمارا کرامت رستگاران و پایهٔ گزیدگان بنزدخود روزی کند و ارزانی دارد بفضل وبخشایش بی‌کران و بی‌پایان»

۳ـ برای مزید فایده واطلاع خواننده ازعقیده وفکر و اهمیت مقام باباافضل قسمتی ازسخن آقای مجتبا مینوی راکه درآغاز مجلد اول «مصنفات» او نوشت اینجا میآورم

افضل‌الدین کاشانی از آنها بوده است که کمال آدمی را در زندگانی عقلانی و روحانی میدانند وزندگانی طبیعی و حسی اوراهیچ میشمارند و معتقدند که غایت سعادت واعلی مرتبهٔ نفس ناطقه معرفت صانع وصفات کمال او وتنزه اوازنقصان است ازراه تحقیق درآثار و افعالی که‌ازاو درآغاز آفرینش و انجام آن صادرشده است و خواهد شد، ماکیستیم وازکجاآمده‌ایم، اینجابچه کار آمده‌ایم و چگونه باید رفتارکنیم، بکجامیرویم و چه‌میشویم.

فلسفهٔ یونانی که بااصول مسیحیت وآراء فلاسفهٔ اسکندرانی یاحکمای نوافلاطونی آمیخت همینکه بعالم اسلام سرایت کرد و بامعتقدات اسلامی وآراء و افکاری که ازنواحی دیگرآمده بود ترکیب یافت اهل حیات عقلانی و روحانی را در ممالك اسلام بچهار قسم منقسم ساخت: فلاسفهٔ مشائی، متکلمین متشرع، عرفای صوفی، حکمای اشراقی. سید شریف جرجانی این تقسیم‌راچنین بیان میکند (حاشیه برشرح مطالع‌الانوار ۱): برای معرفت مبدأو معاد دوراه موجود است، یکی راه‌استدلال ونظر، دیگری راه‌ریاضت‌ومجاهدت. ازپیروان طریقهٔ استدلال ونظر، آنهاکه‌خودرا بدینی‌ازادیان‌منتسب‌می‌کنند متکلمین‌خوانده میشوند، وآنهاکه‌ازدین هیچ پیغمبری متابعت نمیکنند فلاسفهٔ مشائی شمرده میشوند؛ وازپیروان‌طریقهٔ ریاضت ومجاهدت، آنهاکه باحکام‌شریعت‌پای‌بندند صوفیه خوانده میشوند، وآنهاکه چنین‌قیدی ندارند حکمای‌اشراقی نامیده میشوند.

شاید بهتر این‌باشدکه بگوئیم‌این‌چهار فرقه‌در این‌امر همه‌متفقندکه این‌عالم‌مشهود ومرئی راصانعی مستور ونامرئی است، لکن فیلسوف مشائی ومتکلم متشرع آفریننده راماورای‌مصنوعات و مخلوقات او میداند و برای‌ادراك کنه ذات‌و معرفت‌صفات اوعقل خودرا بکار می‌اندازد، بااین تفاوت‌که فیلسوف بین‌خود و خالق خود برابطی ورسولی احتیاج ندارد وعلم‌و عقل‌را برای یافتن راه شناسائی اوکافی میشمارد، امامتکلم‌قول‌خویش رابقول ارباب وحی الهام ربانی‌مستندمیکند؛ وحکیم اشراقی وصوفی عارف هردو ازبرهان و حجت بی‌نیازند و ایمان قلبی و علم یقینی بوجود صانع حاصل کرده‌اند، وهردو اورا درآثار خلاقیت خودحاضر وباآنها مجتمع میدانند وخویشتن رامستقیماً باخالق خودمربوط‌میشمارند، بااین تفاوت‌که حکیم اشراقی بااصول‌علمی ومبادی‌فلسفی معتقد است ولزومی بمتابعت ازآیین ودین خاصی حس نمیکند، اما عارف صوفی در عین اینکه هنگام لزوم‌ازتأویل ظواهرآیات وپیروی‌ازمعنای باطنی ابائی ندارد تعبداً بآداب واحکام‌شریعت عمل‌میکند، ودرمعرفت‌باری پای استدلال رالنگ‌پنداشته میگوید‌که «درادله تفاوت بسیارمی‌افتد، تاکفارملاحده و فلاسفه هرکس آن‌کفرکه‌دارد بدلیل‌دارد، وچون‌ادله‌متعارض‌شودقبول یکی‌واجبتر نیست‌ازیکی» (مرصادالعباد نجم‌الدین رازی ۲).

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) چاپ استانبول ص۱۲و۱۳. (۲) چاپ شمس‌العرفا در۱۳۱۲ شمسی ص۶۵.

وله

در پس منگر دمی و در پیش مباش
باخویش مباش و خالی از خویش مباش
خواهی که غریق بحر توحید شوی
مشنو، منگر، مگو، میندیش، مباش

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل
دراواخر قرن پنجم و اوایل ششم که قوت باطنیان اسماعیلی بکمال بود، وحکمت اشراقی هنوز نضجی نگرفته بود خواجهٔ حکیم ابوالفتح عمربن ابراهیم الخیامی در رسالهٔ موجزی که در علم کلیات بفارسی بنام فخرالملك انشاکرد تقسیم بچهار گروه راچنین بیان کرده است:

«طالبان شناخت خداوند سبحانه و تعالی چهار گروه‌اند: اول متکلمان‌اند که ایشان بجدل وحجت‌های اقناعی راضی شدند و بدان قدر بسنده کردند درمعرفت باری‌عزاسمه؛ دوم فلاسفه وحکمااند که ایشان بادلهٔ عقلی صرف درقوانین منطقی طلب شناخت کردند، و هیچگونه بادلهٔ اقناعی قناعت نکردند، لیکن ایشان نیز بشرایط منطق وفا نتوانستند کرد، واز آن عاجز آمدند؛ سیم اسماعیلیان‌اند و تعلیمیان، که ایشان گفتند که طریق معرفت جز اخبار مخبر صادق نیست، چه دردلهٔ معرفت صانع وذات وصفات وی اشکالات بسیار است وادله متعارض و عقول درآن متحیر و عاجز، پس اولیتر آن باشد که ازقول صادق طلبند؛ وچهارم اهل تصوف بودند که ایشان بتفکر و اندیشه طلب معرفت نکردند، بلکه بتصفیهٔ باطن و تهذیب اخلاق نفس ناطقه‌را ازکدورت طبیعت و هیأت بدنی منزه کردند، چون این جوهر صافی گشت و درمقابلهٔ ملکوت افتاد صورتهای آن بحقیقت درآن جایگاه پیداشود بی‌هیچ شکی و شبهتی، و این طریق ازهمه بهتر است، که هیچ کمالی ازحضرت خداوند مبخول به نیست، وآن جایگاه منع و حجاب نیست، پس هرآنچه آدمی را ببود از جهت کدورت طبع باشد، چه اگر حجب زایل شود و حایل و مانع دور گردد حقایق چیزهاچنانکه باشد پیدا شود . . . »

قوت مذهب اسماعیلی وروش فلسفی باطنیان نزاری که باقدرت سیاسی و قتلهای ناگهانی توأم شده بود، هم بسیاری ازعقلا و اهل تفکررا مجذوب خودکرده بودوهم مخالفین شدیدی پیدا کرده بود، و یگانه قدرتی که با آن مقاومت میتوانست کرد عرفان و تصوف بود و بیجهت نیست که غزالی وخیام که هردوفرقهٔ باطنیه‌راطردوطعن میکردند، بعرفان وتصوف دلبستگی داشتند. پیش از ایشان ابن‌سینا، و در عصر ایشان خواجه نظام الملك، و اندکی دیرتر عین‌القضاة همدانی هم‌مقام عرفارا بلند میشمردند و شیفتهٔ تصوف شده بودند.

بطورکلی میشودگفت که درایران همیشه، وبالخصوص دردوقرن پنجم وششم هجری، جماعتی ازبزرگان بوده‌اندکه درعین تعلق بیکی ازاین چهار طریقت علاقه‌ای هم بیکی ازطریقه‌های دیگر داشته‌اند و بالاخص طریقهٔ تصوف وعرفان مورد احترام وعشق ورزی جمعی از متکلمین واصولیین و فلاسفه و حکمای الهی بوده است و صبغه خاصی بافکار و مؤلفات این جماعات میداده است.

افضل الدین محمد بن حسن مرقی کاشانی مشهور **به باباافضل** ازقبیل این دستهٔ اخیر ازحکماست، یعنی عالمی حکیم وعارفی شاعر ودبیری فصیح بوده است که عمدهٔ عمرخودرادرقرن ششم هجری گذرانده است ودراوایل قرن هفتم هجری درگذشته است تأویل آیات واحادیث در آثار قلمش چنان فراوان است که شاید بتوان تصور کرد که از باطنیه بوده است، بالخصوص که خواجه نصیرالدین طوسی درآن زمان که دردستگاه اسماعیلیان میزیسته است دررساله‌ای که باسم «سیر و سلوك» منتشر شده است باطنی شدن خویشرا نتیجهٔ شاگردی درپیش یکی‌از تلامذهٔ افضل‌الدین قلم داده است.

مجموعهٔ رسائل ومکاتیب و تقریرات و اشعار باباافضل بواسطهٔ فصاحت وشیرینی وذوق و حال مخصوصی که دارد همواره مطلوب خواص بوده است و نسخی ازآنهاکه درقرون اخیره کتابت شده است فراوان است و بعضی ازرسائل وقسمتی ازاشعار اوچاپ هم‌شده است

و له

یارب چه خوش‌ست بیدهن خندیدن | بی منت دیده خلق عالم دیدن
بنشین وسفر کن که بغایت نیکوست | بی زحمت پا، گرد جهان گردیدن

و له

از کبر مدار هیچ در سرهوسی | کز کبر بجائی نرسیدست کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن | تا صید کنی هزار دل در نفسی

و له

ای نسخهٔ نامهٔ الاهی که توئی | ای آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست | از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

☆

مردی باید بلند همت مردی | زین واقعه دیدهٔ خرد پروردی
کوراز تعلقات این تودهٔ خاك | بر دامـن همت ننشیند گردی

☆

کم گوی و جز از مصلحت خویش مگوی | وز هرچه نپرسدت کسی بیش مگوی
گوش تو دو داند وزبان تو یکی | «یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی»

امامی هروی

از فضلا وعلمای روزگار و معاصر سلاطین اتابکیهٔ فارس و کرمان و مداح ایشان بوده ، بنا براین که در کرمان توطن نموده بعضی اورا کرمانی خوانده‌اند وبرخی بدو امامی: یکی کرمانی ودیگری هروی، قایل شده‌اند اما یکیست و درسنهٔ ٦٧٦ در اصفهان وفات یافته، شاعری شیرین بیان بوده و اشعار خوب دارد ودیوانش از دوهزار بیت متجاوزست [۱] و از آنجمله است .

---

۱ ـ ادوارد برون درتاریخ ادبی خود (جلددوم از سعدی تاجامی) در بارهٔ امامی هروی چنین نوشت :

درباب امامی هروی که نام اورا صاحب تاریخ گزیده(۱) ـ ابوعبدالله محمدبن ابوبکرعثمان ثبت نموده است نه چندان معلومات وسیعی دردستست...

وی مداح وقصیده‌سرای پادشاهان ووزرای کرمان بوده لغزفوق‌العاده مستقل خاصی بنام اودر تاریخ گزیده ازوی منقولست (۲)

عالیترین احترامی که اودریافته شاید شعریست که شاعرمعاصر او مجدالدین همگر انشاء کرده واین شعردرجواب سؤال منظومیست که ازطرف معین‌الدین پروانه و ملك افتخارالدین و نورالدین

---

(۱) حمدالله مستوفی

(۲) وآن لغز اینست

ثلث و خمس زوج و فردی را که خمس و سدس آن | بی‌شك از حد عدد بیرون بود تنصیف کن
برقرار خویش باری دیگرش بر ثلث مال | ضرب کن، چون ضرب کردی آنگهش تضعیف کن
سدس عشر و ثلث آنرا بازبا این هر دو قسم | جمع کن، نی نی که ثلث و نصف ازو تحذیف کن
بامحاسب گفتم اندر علم او اسمی برمـز | گو امامی رابعلم خویش کو تعریف کن

رجوع شود بتاریخ گزیده ص ۸۱۵ ـ ۸۱٤ طبع موقوفهٔ گیب . و نیز رجوع شود به ژورنال ازیاتیك مورخ اکتبر ۱۹۰۰ ، وژانویه ۱۹۰۱م . (حکمت)

در تحقیق و حکمت فرماید

سحر گه در جهان جان بعون مبدع اشیا	مسافت قطع میکردم زلا تا ضرت الا
جهانرا مرکزی دیدم محیطش دور پرگاری	که کردی آخر هر دوراز دور دگر مبدا
کواکب را چنان دیدم روان بر صفحهٔ گردون	که از سیماب گوئی چند در میدانی از مینا
یکی چون کاسهٔ سیمین، میان نیلگون وادی	یکی چون زورق زرین، درون نیلگون دریا
یکی چون لعل فام آتش ولی در آبگون مجمر	یکی چون زمردین ساغر ولی پر ز آتشین صهبا
یکی چون جوهر سیماب در زرنیخ گون پنگان	یکی چون لالهٔ نعمان یکی چون لؤلؤ لا لا
از ایشان چون گذر کردم بمعنی عالمی دیدم	که اجرام سماوی را مدبر بود زاستیلا
بساطش بی زمین خرم فضایش بیهوا دلکش	ازوهم بیخبر واقف ازوهم بیصور زیبا
ورای آنجهان دیگر سپهری نامور دیدم	که بودی آفرینش را فرود قدر او مأوا
بقوت آخرین جوهر بجوهر اولین قوت	ببرهان علت معنی بمعنی حکمت اسما
باوقایم همه اعراض واو در معرض عرفان	همه محتاج عون او واو در عین استغنا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

رصدی وصاحب دیوان شمس الدین بنزدوی گسیل شده ورأی او را درخصوص فضائل شعری خوداو وسعدی وامامی استفسار کرده اند. وی در جواب گفته است :

ماگرچه بنطق طوطی خوش نفسیم	بر شکر گفته های سعدی مگسیم
در شیوهٔ شاعری باجماع امم	هرگز من و سعدی بامامی نرسیم(۱)

امامی مجدهمگر را برباعی ذیل جواب گفته است و اورا ستوده :

در صدر بلاغت ار چه بادسترسیم	در عالم نظم ارچه مسیحا نفسیم
دانم که بخاك در دستور جهان	سحبان زمانه ، مجد همگر نرسیم

لیکن سعدی رنجش خودرا ازین مقال درین رباعی اظهار میکند:

هرکس که بپایگاه سامی نرسد	از بخت بد و سیاهکامی نرسد
همگر که بعمر خود نکرد دست نماز	آری چه عجب گر بامامی نرسد(۲)

امامی مدتی در تحت حمایت فخرالملك خراسانی (۳) جای داشت وی وقتی ازو نظماً مسئلهٔ ذیل را سؤال کرد :

سر افاضل دوران امام ملت و دین	خدایگان شریعت ، درین چه فرماید
که گربه گر قفس قمری و کبوتر را	میان شب ز ره جور و ظلم برباید
خدایگان کبوتر زروی شرع قصاص	اگر بریزد خون گربه را همی شاید

امامی این سؤال را بطرز ذیل جواب گفت :

ایالطیف سؤالی که در مشام خرد	زبوی نکهت خلقت نسیم جان آید

باقی درصفحهٔ بعد

---

(۱) اصل سؤال منظوم در دولتشاه مسطورست ، رجوع شود بصفحهٔ ۱۶۶ و ۱۶۷ طبع لیدن (حکمت)

(۲) - پس ازین گفتار ادوارد برون قصیده یی از آن قطران تبریزی را بمطلع :

یك روز بود عید بیکسال بیکبار	همواره مرا عید بدیدار تو هموار

بغلط بامامی نسبت داده است

(۳) محتمل است که این همان فخرالملك شمس الدوله باشد که بسیاری از قصاید آن شاعر بنام اوست (حکمت)

از آنجاچو نگذر کردم زحیرت وادیی دیدم
زوال عقل را مولد کمال عشق‌را منشا
نه عقل‌از کنه اوواقف نه‌علم ازقعراو آگه
نه کیفیت‌در آن‌وادی نه ماهیت دران اقصا

درمدح سلطان گوید

ترك‌من پوشدزآتش پرنیان برروی آب
ماه‌من بندد زسنبل سایبان بر آفتاب
سنبل او مهر پرور مهر او سنبل پناه
آب او در عین آتش آتش‌اوعین آب
در دل وچشمم زعکس آب‌آتش‌موج او
آتشی افروخته صبرست وآبی‌تیره‌خواب
پیش تاب آتش رخسار و بیخ سنبلش
همچو سنبل پرزپیچم همچوآتش پرزتاب
لعل او راحست‌وخون‌دردیدهٔ من زومدام
جزع اومست‌ست‌ودل درسینهٔ من‌زوخراب
نرگس پیمان‌شکن درسایهٔ‌مشکین هلال
غنچهٔ شکر فشان پیرایهٔ درّ خوشاب
ای‌زغنچه نرگست هم‌مست‌می‌هم‌مست‌سحر
ای زلاله سنبلت هم پرزچین هم پرزتاب
سنبلت‌خورشیدسای‌و نرگست سحرآزمای
غنچه‌ات یاقوت‌پیکر لاله‌ات سنبل نقاب
ماه گردون هرزمان ازمهرماه روی‌تست
همچومهرازرای‌خورشید زمین‌اندرحجاب

وله ایضاً

ترك من‌چون‌طرهٔ‌عنبرشکن‌پرچین کند
عرصهٔ‌چین رازچین‌طره‌مشك آگین کند
مهرمارافسای را برنارون جولان‌دهد
مارمهر انگیزرا برنسترن پرچین کند
نرگس‌سیرابش‌اندرباغ‌حسن‌ازمیل کفر
هم‌زگل‌بتخانه سازد هم‌زسنبل‌چین کند

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بگر به نیست قصاصی که صاحب ملت
چنین قصاص بشرع گزین نفرماید
نه‌کم ز گربهٔ بیداست گربهٔ صیاد
که مرغ‌بیند وبرشاخ پنجه نگشاید
اگر بساعد سیمین خود سری دارد
بخون‌گربه همان به‌که‌دست نالاید
بقای قمری وعمرکبوتر ار خواهد
قرارگاه قفس رابلند فرماید(۱)

ظاهراً این‌گونه مسائل‌منظوم‌درین‌دوره معمول و متداول‌بوده است ، زیراکه بعضی‌افاضل کاشان‌چنین سؤالی راجع‌بفضائل‌شعری‌انوری‌وظهیرفارابی نموده و بنزدمجد همگرفرستاده‌اند (۲) وامامی همین سؤال‌رانیز نظماً جواب گفته‌است ...

پاسخ‌منظوم مجدهمگرمشتمل برتاریخ‌سرودن‌آن نیزمیباشدکه عبارتست‌ازآخر رجب ۶۷۴ھ (۱۹ ژانویه ۱۲۷۶ م)ودراین مسئله‌اووامامی هردو اتفاق‌نموده‌اندکه انوری برظهیرتقدم دارد وبرین‌داوری همه‌منقدان‌دقیق نیزموافقند.

امادعوی‌مجدالدین برترجیح امامی‌نه‌تنها‌برخود او بلکه برسعدی رانمیتوان‌قضاوت‌بیطرفانه وجدی دانست و ممکنست که‌آنرا برعواطف شخصی مانند خوش‌آمدگویی ازامامی یاتعریض بر سعدی ،حمل نمود ، تمام‌نویسندگان ایران‌که این‌موضوع‌را ثبت کرده‌اند برین‌رای‌همگرخرده گرفته وباعقیدهٔ اومخالفت نموده‌اند ودر حقیقت اشعار امامی‌آنچه‌که ازنمونه های مندرجه درتذکره‌های دولتشاه وآتشکدهٔ‌آذر و مجمع الفصحا میتوان محاکمه‌کرد فاقد امتیاز و ابداع مخصوص میباشد درحالتیکه سعدی رابدون تردید و بـلا نزاع درعداد چند نفر معدودی‌که ازشعرای بزرگ‌کشور ایران هستند باید قرارداد . (از سعدی تاجامی ص ۱۳۷ - ۱۴۰)

---

(۱) نقل ازدولتشاه ص۱۶۹ طبع‌لیدن (حکمت)
(۲) نگاه‌کنید بمجدالدین همگر درهمین‌کتاب

تا گلش را نافهٔ مشك ختن بستر شود سنبلش را تودهٔ برگ سمن بالین کند
لالهٔ خود روی را درسایهٔ عنبر کشد سنبل سیراب را پیرایهٔ نسرین کند

وله ایضاً

تازه وخرمست چون رخ یار صحن گیتی ز رنگ و بوی بهار
دشت را ا ززمردست بساط کوه را پرز برجدست کنار
چتر بیجاده منبع لؤلؤست تخت پیروزه معدن دینار
جنبش بادو ساحت چمنست طیرهٔ چین وغیرت فرخار
برگ نسرین وشاخ شمشادند رخ زیبا و طرهٔ دلدار
عقد لؤلؤ نموده در یاقوت تنگ شکر گشاده در گفتار
آب حیوانش دردو گوشهٔ لعل نظم پروینش در دودانهٔ نار
سمنش رخ کشیده در سنبل سنبلش پی فگنده در گلنار
رخش اززلف ماه درعقرب زلفش ازچهره ماردر گلزار
مار او در پناه بدر منیر ماه اودر نقاب مشك تتار
سنبلش همچوهندوئی درتاب نرگسش همچوجادوئی خونخوار
ساحری نیم مست عربده جوی هندوئی پیچ پیچ آینه دار

وله

دوش چون برزدسرازجیب افق بدر منیر زورق زرین شتابان گشت در دریای قیر
زورقی ازنورودریائی زظلمت همچنانک رای دستور آورد بدخواه جاهش درضمیر
آب آن دریا زتاب زلف جانان مستعار تاب آن زورق زنور روی دلبر مستنیر
ماه مهرافروزمن درکاروان آورد روی زلف وابروچون کمان وغمزه وبالا چو تیر
زلف چون برلاله سنبل خط چو بر آتش دخان لب چودر یاقوت جان رخسار چون در باده شیر
رخ صبوح اندر بهار و لب شراب اندر صبوح خط عبیر اندر گلستان زلف تاب اندر عبیر
گفت کای درعشق من قولت سقیم وعهد سست گفت کای در کارخود رایت جوان و بخت پیر
درچنین فصلی که گوئی زالتهاب مهرداد جنبش گردون مزاج باد را طبع اثیر
جوشن ماهی زگرمی هوا درعین آب همچنان سوزد که اندرشعلهٔ آتش حریر
کوه آهن دجلهٔ سیماب شد بروی چو تافت برق تیغ آفتاب اندر میان ماه تیر
میروی راهی که برخاك وهواش ازتیر و تیغ شاه مار اندر سقر نالید تنین درسعیر
کردچون کردم اساس عذرهای خوشگوار گشت چون گشتم بگرد نکته های دلپذیر
نرگسش را از تحیر ناردل پروین فشان فندقش را ازتعجب نظم پروین دستگیر
ز اشتیاقم ریخت بر زر طلی لعل مذاب در وداعم گشت گلبرگ طری بدر منیر
برگل از نرگس روان کرد او گلاب گرم ومن راندم ازخون جگر سیلاب بر برگ زریر
برگرفتم زودل وچون دولت آوردم بطبع روی دل در قبلهٔ اقبال در گاه وزیر

در صفت عمارت

هوای توای جنت روح پرور فضای توای کاخ خورشید منظر

نظام جهانرا چوعدلست موجب / نجوم‌فلك‌را چومهرست سرور
نسیم‌هوای تودر جوف گردون / کند مرکزخاك راکوی عنبر
نهادت‌چوجانست در صحن‌ارکان / سوادت‌چو نورست درچشم‌اختر
سپهریست‌سقف تودراوج رفعت / بهشتی‌ست صحن‌تودرصدر کشور
ولی دورآن مانع جور گردون / ولی خاك این ناقص آب کوثر
زهی‌صحن‌وسقف‌تو گیتی‌وگردون / زهی‌صاحب‌وصدرتوشمس‌وخاور

وله ایضاً

وه‌که پیدا میکندهردم ز روز روشنش / فتنه‌ای‌در زلف شهرآشوب چشم پرفنش
هرسحر پیراهنی در برقباکرد آسمان / کافتابی سر بر آورد از ره پیراهنش
کشتگان غمزه‌را لعلش روان بخشد بلی / لعل‌جان‌بخشد چوباشدآب حیوان معدنش
گفتمش‌جانادلم سر در سر زلف توکرد / گفت زین‌خونهافراوان بینی‌اندر گردنش
آه دوزخ تاب دریا سوز ناگه گیرمن / آه اگر بی‌من سحر گاهی‌بگیرد دامنش

وله ایضاً

تا داده چشم مست ترا روزگار تیغ / بی او نکرده برسر موئی گذارتیغ
درخون‌روزگارشدا کنون‌ودر خورست / تامست را دگر ندهد روزگار تیغ
وصل توگلبنی‌ست در وبیشمار خار / چشم تونرگسی‌ست دراوبیشمار تیغ
درجویبار چشم توسروی وبیتوسرو / درجویبار چشم من‌ست‌ای نگارتیغ
جانا بخاکپای‌توکز دست هجرتو / آن‌میخورم که ریخت‌گه‌کارزار تیغ

در مدح خواجه شمس الدین وزیر

درآمد ازدر من‌دوش مست‌خواب وخیال / نگار مهوشم آشفته زلف وشیفته حال
بگردن سر زلف و بگوشهٔ لب لعل / هزار خون حرام و هزار سحر هلال
چو زلف پرخم مشکینش بیقرار شدم / زبسکه شیفته‌گشتم چودیدم‌آنخط وخال
زندزمشك سیه شکل‌زهره بر رخ ماه / کشد ز غالیه بر طرف آفتاب هلال
روان‌دانش‌وترکیب‌فضل و عالم علم / وجود جود وسحاب سخا و بحر نوال
فساد بگسلد از کون عالم ار فگند / همای عاطفتش بر سپهر سایهٔ بال
توئی که‌ذات ترا چشم روزگار ندید / بهیچوجه نظیر و بهیچ روی همال
سموم قهر توگر سوی بحر وکان گذرد / کسی نیابد از ایشان مگر بدین‌منوال:
بجای لؤلؤ خونابه از دهان صدف / بجای گوهر خاکستر از عروق جبال
همیشه تا بود اندر زبان مردم دهر / حدیث حاتم طائی و نام رستم زال
ترا و خصم ترا باد لازم شب و روز / بقا و صحت و دولت بلا وسنگ و نکال

درمدح سلطان‌گفته بدو بحرخوانده میشود[1]

براوج گنبد گردون ز موج لجهٔ عالم / چوجرم زهره وتیرست عین کوثروزمزم
فروغ ساغر صهبا ز بزم داور گیتی / شعاع‌گوهر خنجر زرزم خسرو اعظم
سپهر اخترشاهان جهان کشور شاهی / مدارمرکز تکوین مراد گوهر آدم

۱ــ یکی بحرهزج مثمن سالم برمفاعیلن مفاعیلن مفاعلین مفاعیلن و دیگر بحر مجتث مثمن برمفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

خدیو دودهٔ سلجوق شاه عالم عادل | پناه جنبش گردون‌قوای عنصر عالم
مریض قوت دین‌را دوام عدل تو عیسی | مسیح راحت جانرا نسیم لطف‌تومریم
سواددیدهٔ گردون زعکس‌روی توروشن | اساس خطهٔ‌ارکان‌بسعی حکم تو محکم
زآب‌تیغ‌تو آتش زتاب خشم تو زهره | فسرده در دم ثعبان‌دریده در تن ضیغم
خلاف حضرت تومویکرده برتن اعدا | زیاد رمح توافعی ز بیم تیغ تو ارقم

وله ایضاً

دهان تنگ آن‌دلبروجودست وعدم با هم | که هست ونیست‌دروصفش کجاوکوو کیف‌وکم
گرش گویم که موجودست در تقریر کو پاسخ | گرم‌خواهند برهان‌می‌نیارم زوزبرهان دم
وگر گویمش معدومست عقلم باز میگوید | که هرگز کی زند معدوم کارعالمی برهم
سواد زلف شبرنگش ز خط مشکبو معرب | حروف خط دلجویش زخال عنبرین معجم
اسیر آن‌سروزلفم که‌هم دردست‌وهم درمان | غلام آن‌خط‌سبزم که‌هم‌ریش‌ست وهم مرهم

وله ایضاً

درسلك نظم گوهر مدح خدایگان | لطف حیات دارد وخاصیت‌روان
ترکیب لفظ ودقت معنیش نزدعقل | سحرست بیمبالغه و وحی بیگمان
درمغز لفظ معنی رنگینش هر نفس | درصدرخط نقطهٔ مشکینش‌هرزمان
عقلی‌ست خالی ازخلل‌شهوت‌ودماغ | روحیست‌صافی‌ازصفت‌آتش[و]دخان
گرزانکه‌زآسمان‌سخن‌آوردجبرئیل | من بردمش‌بمدحت صاحب برآسمان
دارای‌شرق‌وغرب‌ونگهبان بروبحر | خورشیدتاج‌وتخت‌خداوندانس‌وجان
هم درکمند بندگیش گردن سپهر | هم‌برزمین سلطنتش چهرهٔ زمان
منشورحل‌وعقد ممالك درآستین | رخسارتاج وتخت‌سلاطین برآستان

وله ایضاً

سحر در بادام و معجز در شکر | آب حیوان درلب وجان در دهن
لؤلؤ و مرجان وجزعش‌را غلام | پرتو عیوق و شعری و پرن
سنبل وسیب وگلش در باغ حسن | برده آب یوسف و چاه ورسن
دام مشکینش کمند آفتاب | سیب سیمینش پناه نسترن
نافهٔ مشکش هراسان از صبا | نرگس مستش گریزان از چمن
زلفش اندر پرنیان کرده مکان | خالش اندر گلستان جسته وطن
جزع او سرمایهٔ سحر حلال | لعل او پیرایهٔ درّ عدن

وله ایضاً

ماه من تاجان وگوهر درشکردارد نهان | ترك من تازآب‌وآتش برقمردارد نشان
آب وآتش دارم از یاد رخ او در ضمیر | جان وگوهر دارم ازوصف لب‌اوبرزبان
از تب وآه سرشک و چهرهٔ من شمه‌ای | میکند درچار موسم جنبش گردون عیان
تاب مهر اندر تموز و سیرباد اندر شتا | فیض ابراندربهارورنگ برگ‌اندرخزان
لب‌چودریاقوت‌جان‌رخساره چون درباده شیر | زلف چون برلاله‌سنبل‌خط‌چو برآتش‌دخان
زهرش اندرآب‌حیوان‌ناوکش برشست‌مست | روزش اندرتیره‌شب پولادش اندرپرنیان

وله

زآئینهٔ سپهر چوشد زنگ منجلی — خورشیدرا طلوع‌ده‌ای ترك قنقلی
ای‌خال مشکبوی مگرمولعی‌بسحر — ورنه چرا مقیم سرچاه بابلی
ای‌لعل دلفروز بدل بردن وجواب — تریاکی وشرنگ‌وشرابی وحنظلی

وله ایضاً

بنگر که پرزخنجروالماس وجوشن‌ست — طرف شمرکه بود پراز حله وحلی
بستان‌شدازحریف‌خریف‌آنچنان‌خرف — کش خار گلبنی‌کند و زاغ بلبلی
ای جویبار تا دم دیمه خریده‌ای — از فرق تا قدم همه تن در سلاسلی
دیدی که گرد صفحهٔ تقویم باغ را — شنگرف و لاجوردرقومی و جدولی
اکنون ببین که درشمرو ساحت چمن — تختی ز سیم خام و بساطی مکللی

وله

صبح‌ست درده‌ای پسرماه چهره می — برخیز و آفتاب ببین در صفای دی
بنمای رخ که طیره ماهست ای غلام — پیش‌آرمی که وقت صبوح‌ست یاصبی
گر لاف نیکوئی نزدی بارخ توبدر — طومار حسن او نشدی زافتاب طی
ور مهر درکمان ز رخت تیر یافتی — فصل بهار روی نمودی ز ماه دی

اشرفی سمرقندی اسمش[1] سیدمعین‌الدین‌اعلم علما وافضل فضلای زمان خود بوده، مجموعهٔ کمالات نفسانی وروحانی وصاحب حالات ملکی وانسانی بوده ودرسنهٔ ۵۹۰ درسمرقند رحلت نموده[2] ازاشعار او نوشته میشود[3]

---

۱ ـ محمدعوفی‌که معاشر اشرفی‌بود درلباب الالباب‌ازو‌بدینگونه یادکرد
السیدالاجل اشرفی السمرقندی ـ اشرفی که در بدیهه‌گویی و لطیفه‌پردازی مثل‌ندارد، لطافت سخنش نسیم سحر را دبور ادبارخواند و ظرافت شعراو سحرساحران رابی‌طراوت ماند، اگر چه‌گران‌گوشست اما سبك روحست، آهسته شنود، اماصدای صیت فضل اوبجملهٔ اسماع رسیده است، لباب ص ۵۲۱

۲ ـ صحت این‌قول مسلم نیست زیراعوفی‌که معاصر اشرفی بود اورا درسال۵۹۷دربخارا ملاقات‌کرد و نوشت:
در شهور سنهٔ سبع و تسعین‌وخمسمائه اورا دربخارا در مدرسهٔ سیفیه‌دیده‌آمد وازوی این رباعی استماع افتاد.

سایل‌که ز دهر جزدل خسته نیافت — هرگز در آلای ترا بسته نیافت
ایام نریخت خون خصم تو چوگل — تااز سرشمشیر توگل دسته‌نیافت

لباب ـ ص ۵۲۲

۳ ـ غیرازآنچه رضا قلیخان درینجا بنام اشرفی‌آورد محمد عوفی نیز شعرهایی از غزلو قطعه‌و رباعی بنام اوثبت‌کردکه اینجا می‌آورم:
«این غزل‌ازلطایف طبع اوست.

غـزل

سوخت جانم بچشم فتنه نمـای — کافـریدش برای فتنه خـدای
روی او آفتاب مشکیـن خط — خـط او مشك آفتـاب آرای
با دل خویش هر زمان گویـم — کان بت عیب جوی عشوه نمای

باقی درصفحهٔ بعد

یارب سیبی ساز که آنسرو روانرا   آرد برما چرخ علی‌رغم جهانرا
خواهم که فراوان بکشم بارجفایش   لیکن نتوانم که زتن‌برده توان را
گرهیچ ندیدم بمراد دل خویشش   معذور بود زآنکه نبینند روانرا
بگشادمرا ایندل‌خون گشته‌چودیدم   درخنده گشاده‌دولب آن‌تنگ‌دهانرا

وله

ساقیا صبح‌ست وپرده درهوا ومن خراب   رحم کن برجان‌من‌درمگذران ازمن‌شراب
تابسعی‌جام می چون شمع پیش روی یار   یکزمان برخود بگریم بعدازان‌سوزم‌بتاب
ویژه در ایندم که میشوید بآب‌چشم ابر   بادمشکین چون‌عروسان پای گلبن باگلاب
پای بلبل بردرخت ارغوان مرجان سپر   دست گلچین در حدود بوستان بیجاده یاب
در بر لاله نظیر کسوت نوشیروان   بر سر گلبن نشان افسر افراسیاب
دستت اربرسرو ساید دلبری دان باقبا   چشمت اربرغنچه افتد لعبتی دان بانقاب
لشکرمیرزمن گر نیست‌زینسان کی زده‌ست   گردصحرا خیمه‌ها لاله ، طناب اندرطناب
مردمی هرساعتی‌دستش‌ببوسد چون عنان   سروری‌هرلحظه‌ای‌پایش‌بگیرد چون‌رکاب

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

گر رضای مرا نجوید ، آه   ور وفای ترا ندارد ، وای
دوش می خوردمی بیاد رخش   باده‌ای‌چون وصال ، جان افزای
که درآمد بنزد من ناگاه   غرقه درخوی ،زرنج ، سر تاپای
چون بدیدم ، چه گفتمش ؟ گفتم :   «مرحبا ، مرحبا،درآی، درآی »
وبدوستی عیادت نامه‌ای نویسد :

قطعه

شك نیست که‌شمس‌دین ودولت   در مرتبهٔ جلال باشد
چون چرخ برآستان مخدوم   با حرمت و باکمال باشد
در دیدهٔ مردمی و رادی   دلجوی تر از خیال باشد
در روضهٔ صحت و سلامت   در عصمت ماه و سال باشد
وآن رنج ،که‌هرگزش مبادا   بر شاه‌ره زوال باشد
جانست و بقول اهل حکمت   رنجوری جان محال باشد

و قصیده‌ای گفته است در حق بزرگی این سه‌بیت ازآن‌قصیده است ، بیش برخاطرنبود.

ای خط‌دلفریب‌که برمه دمیده‌ای   زنجیر بیدلان ملامت رسیده‌ای
برارغوان تازه جمال بنفشه‌ای   بر پرنیان ساده خیالی کشیده ای
خط توآیتیست زخوبی وحسن‌را   بسیارخوانده‌ای وبرو برد میده‌ای

(بازماندهٔ قصیده در نسخهای دیگر بدینگونه است :

شستی‌نه‌ناوکی ، زچه درجان تشنه‌ای   مشکی‌نه‌آهویی ، زچه ازما رمیده‌ای
گرخط نه‌ای ،چراست‌که برخال‌عاشقی   ورشب‌نه‌ای،چراست‌که‌بر درشمیده‌ای
خطی‌درست هیچ سخن نیست عقل را   یعنی ز هندسه رقمی بر جریده‌ای
باظلمت توچشمهٔ خورشید همچو ابر   خورشیدوار پردهٔ خوبان دریده‌ای
در دیده هاهنوز خیالیست نقش تو   زین روی در دو دیدهٔ من آرمیده‌ای
دل در سیاهی توکجا بی بود همی   کز نوك نیزه بر ورق مه چکیده‌ای

باقی درصفحهٔ بعد

فی الحقایق والمواعظ والنصایح

ای جانت از جفای جهان آمده بلب
یکره نشاط کن بسوی عالم طرب
یکشب بسوز روزکن و صبحدم برس
جائیکه نیست درد سر هیچ روزوشب
روزی هزارچهرهٔ گلگون بزخم دست
نیلی شدست زین فلك نیلگون سلب
این از فلك بنالد و بامن کند عتاب
آن ازجهان برنجد وبرمن کند غضب
گاهم حکیم خواند و گاهی دروغگوی
امروز بوتراب و دگر روز بولهب
بی‌آب شد زبان عرب نزد من بلی
از ننگ یکجهان ادب‌آموز بی‌ادب
آن نوردین ودردلش از جهل تیرگی
این شمس‌ملک وپیشروش عقدهٔ ذنب
مرد از لقب بحد بلاغت کجا رسد
کز بهر حکم ظاهر مردم بود لقب
از زر مراد فایدهٔ اوست ورنه او
نزدیک من زرست وبنزدیک‌توذهب
بی‌نفس را چه روح بهیمی چه ناطقه
دیوانه را چه‌عقل غریزی چه مکتسب
بیمارئیی که جهل نهد در نهاد کس
نه در عجم علاج پذیرد نه در عرب

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

جون طوطئی که ازلب‌کوثر جدا شده
معلوم میشود که ز جنت پریده‌ای
لطف تو زآن لبست بخوبی وعشق‌را
بسیار خوانده‌ای وبسی پروریده‌ای
چون تار توتنیدهٔ حسنست ازین سبب
باحسن خط مجلس عالی تنیده‌ای
والا علاء ملك که میگویدش فلك :
ای‌من غلام تو، که مرا زر خریده‌ای
ای‌آسمان، چراست که درپیش کبریاش
چون صبح روزابر ، دم اندرکشیده‌ای
ای‌آفتاب ، چیست که درپیش رای او
در زیر طیلسان مشبك خزیده‌ای
بادی برین قرار، :که در عالم وجود
باهرکسی بلطف دگر سان وزیده‌ای
لباب‌ص ٧٤٦)

در مدح سلطان خوارزمشاه گوید :

آمال امل ، رای صواب تو فتاد
دریای اجل، تیغ چوآب توفتاد
تاآب حیات را سر خلق نماند
زحمت همه بر خاك جناب توفتاد

هم درمدح اومیگوید :

رباعی

تیغ توکه عالم بفغان آید ازو
آبیست‌که دشمن بزیان‌آید ازو
هرذره‌که از خاك درت برگیری
بوی سر شاهان جهان آید ازو

هموراست :

رباعی

شاهاکفت از جود سحابی‌دگرست
در سایهٔ حیرت آفتابی دگرست
درخاك نهد هر نفسی دشمن را
تیغ توکه هرزمان برآبی‌دگرست

هموراست :

رباعی

گفتم‌که بداند از جگر سوختنم
امروز نظرگماشت بر سوختنم
پرسیدکه : برآتش عشقم چونی ؟
گفتم‌که: باقبال تو در سوختنم

باقی درصفحهٔ بعد

درمدح ملک ارسلان میگوید

چو آید بسوی حمل آفتاب — جهانرا شود تازه عهد شباب
صبا بیخبر وار در بوستان — ز رخسار گل در رباید نقاب
خوش آید درینوقت کردن صبوح — به‌آید درین فصل بودن خراب
نگاری نشان پیش‌خود کز طرب — بگیرد صراحی و ریزد شراب
نه چون لعل او می بود در قدح — نه‌چون‌روی‌او گل بود درحجاب
توانم رسیدن بدین آرزوی — و لیکن باقبال مالک رقاب
خداوند گیتی ملک ارسلان — پناه همه ملک افراسیاب

وله ایضاً

ای سکهٔ سلطنت بنامت — شاهان جهان ستان غلامت
هم باز قضا مطیع امرت — هم مرغ قدر اسیر دامت
صدملك گرفته یک رسولت — صد قلعه گشاده یک پیامت

درمدح محمدبن محمد وزیر سلطان‌گوید

بپای دار صراحی کـه گشت‌گاه سحر — یکی بریز ومـرا ده یکـی بریز وبخور
برنگ وروی خودم‌ده شراب وقت‌صبوح — که دی چوزلف تو بردم شبی دراز بسر
ز آه سینهٔ من مانده جرم گردون خشک — ز اشک دیدهٔ من‌گشته روی هامون تر
بزیر زخم توگوئی دونده چون کوکب — بزیر ران تو خنگی جهنده چون صرصر
خجسته طلعت وخورشید فروگردون سیر — بزرگ هیأت و هامون‌گذار وکـه پیکر
قضا بسرعت و زهره بشکل و ماه بفعل — خرد بدانش وخـارا بسم و خاره ببر
زمین بقوت سمّش چو سرمه در هاون — حجر زآتش نعلش چو پنبه بـرآذر
باختصار مراحـل چـو در شمر ماهی — بانقطاع منازل چو بر فلک اختر
تو برفرازش چون آفتاب برگردون — روانشده سوی درگاه آفتاب بشر

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل
واین غزل‌هم ازوی نقل‌کرده‌اند :

غـزل

ای‌حسن با جمال تو بازار یافته — اندیشه از وصال تـوآزار یافته
توآفتاب حسنی‌و عکس جمال تو — چون مشتری هزار خریدار یافته
تعویذ من‌تمام نکردی، که‌در سماع — درگردن تودست چو طومار یافته
جان مرارخ تو چوپروانه سوخته — عشق مرا غم تـو چوطیار یافته
هر کس که‌چشم‌شوخ‌تودیده بهر نظر — در دل نشان غمزهٔ خونخوار یافته
بادصبا ززلف تو در هرسپیده دم — با خود هزار کلبهٔ عطار یافته
هر کس که باغم‌تونکوشیده‌درجهان — از غم زکار مانده و غم‌کار یافته
تفضیل عاشقان ترا بر شمرده عقل — اندك شمار کرده و بسیار یافته
از نقطهٔ دهان تو امید را دلم — درگرد نقطهٔ تو چو پرگار یافته
مرغ طبیعتم بگه وصف لعل تـو — آب حیات در سر منقـار یافته
بردم گمان‌وگشت یقینم که‌در جهان — جوینده هست‌و نیست کسی بار یافته
ذکر کمان‌ابروی‌توهر که کرد، زود — زه دردهان‌خویش چوسوفار یافته»

(لباب‌ص ۵۲۱ – ۵۲۳)

محمدبن محمد که در کیاست او فلك نیافت محمد ورای پیغمبر

وله ایضاً

چون خوش وخرم شدم‌وقت‌سحر درچمن گلبن رعنا ویار ساقی زیبا و من
پیش گل روی دوست خنده زنان آمدند از طرفی ارغوان وز طرفی یاسمن
باده‌چو اوروح بخش جرعه‌چومن‌اشکبار صبح چو او درفشان شمع چو من‌درلگن
از در بستان چو باد نعره زنان و نوان خویشتن اندر فگند بلبل بیخویشتن
بوی گلستان بیافت گشت همانجا مقیم چهرهٔ جانان بدید کرد همانجا وطن
چنگ فروزد بلند وین غزل آغاز کرد کای لب لعل ترا بنده عقیق یمن
مهری‌اگر هست مهر نوش‌لب‌وباده‌خوار ماهی اگر هست ماه سرو قدو سیم‌تن
ریختهٔ لعل تو ساغر آب حیات سوختهٔ زلف تو جوهر مشک ختن
روی تو وموی تو آنکه ازو گشته‌اند جامه دران‌خاص وعام موی کنان مردوزن
روزی کز تیغ تیز حادثه گلگون کند صورت آب بحار چهرهٔ خاك دمن
نیزهٔ گردان کنی در کف کوران عصا جوشن وخفتان کنی در بر مردان کفن
شاها در صحن باغ باز خبر میدهند باده زلعل مذاب قطره ز در عدن
سوی گلستان خرام وقت صبوحی بخواه آنکه از وپربهاست جام چو ازجان بدن

رباعیات

آنم که همه حریر پوشید تنم ناسود زخائیدن شکر دهنم
امروز بدلق و لقمه‌ای مرتهنم ای گردش روزگار کوری که منم

☆

دل بستهٔ روزگار پر زرق شدن یاشیفتهٔ بقای چون برق شدن
چون مردم اندك آشنا در گرداب دستی زدن‌ست و عاقبت غرق شدن

☆

ای دیدهٔ شاهی بجمالت نگران سربر خط فرمان تو دارند سران
خوشباش که در دور جهان گذران نازد بتو شاهی چو بشاهی، دگران

اثیرالدین اخسیکتی [۱] جامع حالات و کمالات بوده[۲] سخن دانیست والا بتاروسخنگوئی عالیمقدار، درزمان او بعضی ازابنای زمان اشعار اورا برحکیم

---

۱ – نام‌بالقب وی‌اثیرالدین (تذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن صفحهٔ ۱۷ – ۱۲۶) است که در اشعار خود ومعاصرینش بیشتر بتخفیف (گوید :خلقان‌آزو طمع برآواز سراثیر وزتنگ مدح گفتن خلقانش وارهان ومجیر بیلقانی راست :

گفتند کرد شاه جهان از اثیر یاد وزاشهری که پیشهٔ اومدح گستریست)

و باحذف‌مضاف‌الیه، استعمال شده و اگرهم نامی جز اثیر داشته بهیچ روی در اشعار و کتب تذکره یادنشده واین‌میرساندکه‌وی‌هم بزمان‌خود بنام اثیراشتهار یافته‌است .

اخسیکتی نسبت است باخسیکت (اخسیکت یا اخسیکث قصبهٔ ناحیهٔ فرغانه است . رجوع شود بمعجم‌البلدان جلد اول طبع‌مصر صفحهٔ ۱۵۰ وامین احمد رازی درتذکرهٔ هفت‌اقلیم‌آنرا اخسی ذکرکرده‌است)ازمحال فرغانه که درآنجامتولدگردیده وگاهی‌هم تنها بهمین نسبت(گوید :

اخسیکتیم که دست قدرت از مدحت تو سرشت طینم)

خودرا شناسانیده‌و نیزخویشرا باعنوان ترکیبی‌یعنی‌اثیراخسیکتی‌یادمیکند(گوید :

آنم که برامروز بردرشك دلم جانم ، خردم ، تنم ، ندانم که کیم

باقی درصفحهٔ بعد

خاقانی ترجیح مینهاده اند[3] باری مولد او اخسیکت من اعمال فرغانهٔ ترکستان است و

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

چون پرسیدی باتو بگویم که کیم　　　سلطـان سخن اثیـر اخسیکتیم

و نیزدرراحة الصدور چاپ لیدن صفحهٔ ۳۰۱ و ۳۲۷ ولباب الالباب جلد دوم چاپ لیدن ۲۲۳ و ۲۲۴ نام وی بهمین طریق آمده است) سخن و سخنوران ج ۲ ص ۱۸۷

۲ ـ اثیرالدین هم‌مانند اکثر سخن سرایان همعصر خودکه داستان ثروت و حشمت شعراء عهد غزنوی یا سامانی را شنیده و باور کرده بودند و خویشرا همدوش یا برتر از گذشتگان می‌پنداشتند وازشهریاران آنهمه نواخت و نعمت نمیدیدندوروزگار رادشمن فضل و شکنندهٔ بازارهنر میخواندند بروزگار بدبین بود و نسیم‌وفا درگلشن ایام‌نمی‌یافت

(اشاره است بدین بیت اثیر :

درگلشن ایام نسیمی ز وفا نیست　　　در دیدهٔ افلاك نشانی زحیانیست

و نظایر این شعر در دیوان وی ومعاصرینش بسیارست) انقلاب خراسان و عراق وسایر ممالك اسلامی بخیال اوکمك میکردآوارگی‌و شهرگردی خاطرش راپریشان داشت‌واوضاع‌زندگی و معیشت اورا مختل‌میکرد واواینهمه رانتیجهٔ‌شوربختی و دشمنی خاص روزگار باخود می‌پنداشت طبیعی است‌که عدم توقف وشهرگردی باهمهٔ فوایدی‌که دارد اگرچه برعدهٔ آشنایان میافزایدولی غالباً مردم راازداشتن‌دوستان صمیمی‌محروم میگرداند ، اثیرالدین‌که مسافرت‌بسیار میکردوفرصت انتخاب‌دوست نمی‌یافت گمان‌میکرد که دوستی‌وصمیمیت همان حکایت سیمرغ وکیمیاست وبدین‌جهت با زمانه‌ومردم نظرخوشی نداشت وپیوسته برکسادی‌کالای فضل واختلال دوستی تأسف‌میخورد دراشعار اوتعریف قناعت وآزادگی دیده میشود (مانند این‌بیت :

چرا بساط سلیمان کشم بدوش چوباد　　　چوچشم‌مورچه‌یی بس بود مرا مثوی)

لیکن تاریخ زندگانی و اشعار اوبرخلاف این ادعا میرساندکه او ازراه مـدح سرایی و ستایش‌گویی امور معیشت خودرا منظم میکرده و ازممدوحان‌صلت و انعام میخواسته واکثرتوجه او بقناعت وگوشه نشینی وقتی بوده‌که ازممدوح سرخورده و بی‌لطفی حس میکرده است دراین اینموقع اثیرالدین قدر و قیمت خود را میشناسد و بپستی همت و صرف فکرد در مدیح سر فرود نمی‌آورد (درموقعیکه فخرالدین عربشاه نسبت‌بوی‌کم‌لطف و اثیرعصبانی شده‌گوید :

ای نفس شرف پذیر هان و هان　　　خود را زشمار هر خسی مشمر

در مهد رعایت تـو طفلی هست　　　زاده چو مسیح ناطق از مادر

برگردن او خراج نـه گـردون　　　در پیکر او روان دو پیکر)

وچارگوشهٔ‌عزلت راباشاهی‌هفت‌کشوربرابر میداند وگاهی‌هم علت‌گوشه نشینی‌خودرا نداشتن ممدوح لایق ومستمع دانا می‌شمارد .

اوبشهادت اشعارش یکقسمت زندگانی خودرا درطلب شهرت وتهیهٔ وسایل معیشت از راه ستایشگری صرف‌کرده و عمری نیز درطلب اکسیر تباه‌گردانیده (خودوی‌گوید :

مرا بصنعت اکسیردر تبه شد دل　　　وگرچه‌آفت مغزست صنعت‌اکسیر)

و آخرالامر بغلط بودن فکر خود پی برده بر فوت روز های خرم عمر در طلب اکسیر تأسف بیشمار خورده ولی‌بظاهراز مدح سرایی پشیمان نشده است .

تعصب مذهبی هم دردماغ اوجایگیر بوده و درنزاعهای حنفیان و شافعیان‌که در زمان وی اکثرشهرهای ایران رافراگرفته بود ابیاتی سروده وحنفیان رابرآرامش و سکونی‌که دریکی از وقایع داشته‌اند ملامت‌کرده وآتش‌کین و تعصب‌آن طایفه رادامن زده است

(سخن‌وسخنوران ج ۲ص۱۹۰ - ۱۹۳)

ممدوحش اتابك ایلدگز وقزل ارسلان بن طغرل سلجوقی[4] گویند بسبب ارادت واخلاص

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

۳ـعوفی درلباب‌الباب ازین شاعر چنین یاد کرد.
« الاجل اثیرالاخسیکتی ـ اثیر ، که برفروش نظم و نثر خاك آثار فضل او چون آفتاب تابان بود وفلك که صندوق قلاید کواکبست ازعقود نظم دلفریب اوحیران ، دیوان شعر او چون نگارخانهٔ چین پرابکار دل‌پذیر و خاتونان چین‌ضمیر او اگرچه مرد افگنند اماهمه دخترند و شعر او آنچه هست مصنوعست و مطبوع و معانی اوراملکست

وقتی یکی‌از فضلا از داعی معنی‌این چندبیت که‌در قصیدهٔ معروف گفته است سؤال کرد :

قطعه

چو طردو عکس حروف تهجی اقبال	بحفظ دامن اقبال جمله تن چنگی
عدو اگر نبود، گو نباشد[1] آن بدرك	بریشمیست برین ارغنون سرآهنگی
بقای جان تو خواهم ، کدام اوتارست	که‌گر بلغزد پایش قفا خورد چنگی

بنده رادرخاطر آمدکه طرد وعکس حروف اقبال « لابقا» باشد یعنی لابقاءالاقبال و حفظ آن جمله تن‌چنگی،جماعت فضلا بپسندیدند و امابیت دیگر روشنست که جماعت مغنیان بریشم سرآهنگی ازبرای جمال را بندند و آن چه در وقت ضرب ناخن بدان‌آید آن‌را « ام‌الاوتار » گویند ـ لباب ص۴۰۷

آقای‌فروزانفردرباره سبك سخن‌او نوشت :

اثیرالدین شاعری ورزیده طبع واشعاروی‌متینست مایهٔ طبیعی واستعداد اصلی او باحتمال اغلب مانند شعراء نامورقرن ششم بوده و از هیچیك پایهٔ فروتر نداشته چنانکه مخترعات لفظی و معنوی اوکه درحد خود بسیاراست گواهی میدهد ولی تمایل او بتقلید دیگران که طبع بلندش‌راپای بندکرده ومسیرفکروتصوراورا محدود ساخته ویرا ازدرجهٔ نخستین در نتیجه فروتر آورده وآن فکر توانای گرم‌روکه چون‌آفتاب جهانتاب ممکن‌بود سراپای‌عالم‌ادب‌را بنورخود فراگیرد درمدار تقلید محدودگردیده وتنها بپرتودیگران نورپاشی‌میکند اوردراین‌رویه مانندکسیست که بتقلیدطبیعت شاخهٔ گلی ازکاغذ رنگین بیارآید یا پیکری ازفلز بسازد چنانکه مردم ازکه ومه دقت صنع وچیر-دستی اورا تصدیق‌کنند وباستادیش مسلم دارند لیکن ازآن شاخهٔ گل بوی نشنوند وطراوت‌نبینند اثیرالدین همان استاد چابکدستست که باکمال مهارت سبك سنایی وانوری‌را تقلیدمیکند ولی آن روح وملاحت که درسخن سنائی وانوریست دراشعاراو موجودنیست و او اگرچه بانوری نمیرسد (واین‌معنی ازمقایسهٔ قصایدیکه‌درجواب‌انوری ساخته بظهورمیپیوندد) میتوان اورا یکی ازمقلدان خوب انوری شمرد .

چند قصیده‌هم بطریقهٔ خاقانی سروده وازعهده برآمده واوخودرا از خاقانی برترمیداند (گوید :

تا درخوی خجالت جیحون‌کنندآب	خاقانی ثناگر وخاقان شعرخوان)

واین‌گفته ازانصاف دوراست .

اشعار اثیرالدین‌گذشته ازتأثیرمعاصرین ازفنون لفظی بلاغت هم متأثر است وگویا او را برعایت قوانین این‌فن‌میل وافربوده چنانکه آثارآن دراکثراشعاروی پیداست وبسیاری‌هم ازابیات وی بجهت بلاغت پسندیده (مانند :

اگر بخدمت این بار که نیامده‌ام	بجان توکه مفرمای حمل برتقصیر
شعاع‌نیك بسیطست‌وچشم‌شب پره‌تنگ	ستانه سخت‌بلندست‌و پای‌مورقصیر)

باقی در صفحهٔ بعد

وخدمت جناب شیخ نجم‌الدین الکبری بمقامات عالیه رسیده° بانزوا وانقطاع در خلخال سکونت گزید تارحلت یافت وکان ذلك فی سنهٔ ٥٦٢ دیوانش دیده شد باحکیم خاقانی شیروانی مباحثات ومناظرات بسیار داشته واین اشعار از خیالات او گویند رحمة‌الله علیه

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

ورائقست چنانکه بواسطهٔ همین تکلف قسمتی ازآنها پیچیده وسست و کنایات و تشبیهات آن خلاف غرض ودل ناپذیر میباشد (چنانکه این بیت :

مباد اگر نکند سعی باد رحمت تو — سفینهٔ امل بنده کی رسد بکنار

که غرض اواینست اگر باد رحمت تو سعی نکند واین مبادکه نکند وتقدیم جملهٔ دعایی و حذف متعلق فصل اگرچه براصول بلاغتست ولی معنی بیت را دورکرده‌است ومانند این بیت :

زهی زکیسهٔ دمهات گوش را مایه — زهی بخاك قدمهات دیده‌راسوگند

کیسهٔ دمهاکنایه ازدهان وبس ناپسند ودرکنایه از ریتین مناسب‌تراست ومثل :

چوبرزبان ولی میروی همه شهدی — چو بردماغ عدو میزنی همه بنگی

تشبیه ممدوح ببنگ با هجو مناسبتروخلاف غرضست)

همچنان اطلاعات او از ریاضی و فلسفه که میتوان گفت قسمت اکثر استخوان بندی ادبیات قرن ششم‌را تشکیل‌میدهد درفکروی تأثیربلیغ‌داشته ولازم لاینفك اوست وهمیشه باوی‌همراهست تا بدان حدکه درتصویر ووصف مناظرطبیعی ومظاهرعشق‌هم دست از دقت‌های فلسفی‌نکشیده و بر خلاف رویه ومنطق شعراکه باید بواسطهٔ حسن تصویر شنوندگان‌رابعالم‌خویش وارد کنند تا مانند شاعر یانویسنده بهره برند یانتیجه‌گیرند (زیرا نتیجهٔ ازشعرالتذاذ ودرواقع حصول کیفیتی است‌که ازبرای شاعر دست داده قبضاً یا بسطاً و وسیلهٔ این غرض تصویر منظرهٔ خارجیست چنانکه شاعر می‌بیند تا شنونده ازدریچهٔ چشم شاعر نگاه‌کند وآنچه اواززشتی وزیبائی دریافته‌است‌حس‌کند پس تصویرمنظره مانند مقدمتین‌است درقیاس برهانی وحصول کیفیت مانند تصدیق مطلوب ودرحقیقت قیاس هم بردن خصم‌است درخط فکرخودکه بالضروره بحصول نتیجه میکشاند چنانکه اگر شروط قیاس موجودنباشد نتیجه برآن مترتب نگردد همچنان اگرشرایط تصویرووصف‌کمال نیابد غرض شاعر بحصول نپیوندد) اوبجهت دقت‌فکروصفتهای ادبی خواننده‌را بحیرت عجیب میافکند وازاصل موضوع چندین‌مرحله دورمیسازد رویهمرفته اگرچه اثیر سخن خودرا تالی وحی سماوی می‌پندارد (گوید :

عقل باذوق سخن‌های من انصاف بداد — که فصاحت زعرب بود کنون‌ازعجمست

*

خرد نیابت یاسین بدین سخن دادی — اگر بلفظ دری آمدی ز چرخ نبی)

وانصاف آنست‌که طبع وفکراوتواناست وبیشتراشعاروی متین ومحکم‌است وترکیبات تازه بسیاردارد ولی هم بحکم انصاف وعدالت دلبستگی وفریفتگیش نسبت بفنون بلاغت ومعانی‌باریك ویرا ازکمال ومرتبهٔ بلندتری که ممکن بود بدان دست یابد بازداشته و چندانکه اشعارش قوی و جزیل‌است رونق وآب ولطافت ذوق ندارد (سخن وسخنوران ج ۲ ص ۱۸۸–۱۹۰)

٤ ـ رکن‌الدین ارسلان پسرطغرل سلجوقی (٥٥٥–٥٧١)

٥ ـ بعضی از تذکره نویسان نوشته‌اند که او مرید نجم‌الدین احمدبن عمرخیوقی معروف بنجم‌الدین‌کبری مقتول سنهٔ ٦١٨ بوده وظاهراً این‌سخن اصلی‌ندارد (چه نجم‌الدین‌مرید عمارباسر واسماعیل قصری‌بوده واین هردوازمریدان ابوالنجیب عبدالقاهرسهروردی‌بوده‌اند واودرسنهٔ ٥٦٣ وفات‌یافته اثیرالدین‌هم بگفتهٔ مؤلف آتشکده درسنهٔ ٥٧٠ وبروایت مجمع‌الفصحاء سنهٔ ٥٦٢ درگذشته ومسلمست‌که نجم‌الدین‌هم بسال٦١٨ درواقعهٔ خوارزم وهجوم مغول بقتل رسیده ودرآنموقع هفتاد

باقی در صفحهٔ بعد

من قصایده

گرمایه گیرد از رخت ای دلبر آفتاب — عاشق شود زمانه بصددل بر آفتاب
از رشك جیب تو بدرد صبح پیرهن — ازوی چو بامداد برآرد سرآفتاب
تازلف مشگسای تو برماه تکیه زد — ازغم شکسته‌دل شدچون مجمر آفتاب
از رشك آفتاب رخت هرشبی چوشمع — باکام خشك باشد و چشم تر آفتاب
ماندست جمله دیده برین منظر بلند — هرروز در نظارهٔ آن منظر آفتاب
شب در رخ توباده خورم تازعکس او — طالع شود چو می زلب ساغر آفتاب

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

سال داشته وبنابراین درموقع وفات اثیر یا نابالغ یاهنوز برنایی اندك سال بوده ودرعالم سلوك قدم میزده وصلاحیت قطعی نداشته‌است) سخن وسخنوران ج ۲ ص ۱۹۳ .

٦ – ... غلطست زیرا اثیرالدین تاسال ٥٦٩ حیات داشته چنانکه ازاشعار اومستفادست و مؤلف آتشکده وفات اورا بسال ٥٧٠ ونویسندهٔ شاهد صادق سنهٔ ٥٧٧ شمرده و بر بطلان این دو اکنون دلیلی دردست نیست (سخن‌وسخنوران ج ۲ ص ۱۹۸)

۷ – چند غزل وقطعهٔ بسیار زیبا ازاثیرالدین درلباب‌الالباب ثبت شد

چون عوفی درانتخاب این‌شعرها نهایت خوش‌ذوقی و سخن شناسی بکار بردابنجامیآورم «درغایت رقت ولطافت گفته است :

ای مرهم هر سینهٔ مجروح لب تو — فرسوده قدمهای دلم درطلب تو
گم کرد سر رشتهٔ تدبیر دلم باز — در طرهٔ سرگم شدهٔ بلعجب تو
چون‌تارترست ازشب وازروزتن من — تابرطرف روز پدیدست شب‌تو
چون‌لاله‌دلم‌چهره‌بخون‌شست که‌بگرفت — سبزه طرف چشمهٔ حیوان لب‌تو
من بنده نویسد بتوسلطان کواکب — تا خسروخوبان‌جهان شد لقب‌تو
ایحورپریزاده،برین‌حسن و طراوت — ازآدمیان نیست همانا نسب تو
درساخته‌ام باغم تو ، روی همینست — چون جزغم‌من نفزایدطرب تو

غـزل

شکر زلعل تودرلؤلؤ خوشاب شکست — صبا بزلف تو ناموس مشك ناب‌شکست
شب‌شکسته چودرموکب مه‌تو براند — مه ازکمال‌کرشمه برآفتاب شکست
دوجزع ما چوگهر بارگشت ،مهرعقیق — لبت بخندهٔ‌خوش بردرخوشاب‌شکست
کباب دید دل ریش ما برآتش غم — لب توهم نمکی‌تازه برکباب شکست
برات دار عذار توخط هندی ترك — بنا شناخته این دردل خراب شکست
غلام‌آن خط مشکم ، که‌گویی ازعمدا — کسی خیال خطا در دل‌صواب شکست

قطعه

بخدایی که روی بند عدم — امرش از چهرهٔ جهان بگشاد
باد لطفش بباغ رحمت در — بید امید را زبان بگشاد
عقده های جواهر و اعراض — از دل کان کن فکان بگشاد
هیبتش عقل رازبان بربست — رحمتش عجز را دهان بگشاد
ساخت‌میتین وتیغ‌صبح وبدان — چشمهٔ مهر ازآسمان بگشاد
کمر کوه را مرصع کرد — چون جواهر زبندگان بگشاد
تربیت کرد نفس ناطقه را — تا بدو کشور بیان بگشاد
بوی‌لطفش‌چورنگ‌بط‌آمیخت — نبض‌خون ازدل‌و روان بگشاد

باقی درصفحهٔ بعد

از مه نقاب طرهٔ شبرنگ باز کن
تا برنیاید از تتق خاور آفتاب

چاکر شو آفتاب فلکرا ازآنکه هست
در پیش آفتاب زمین چاکر آفتاب

دریای فضل و گوهر افضال شمس دین
کزکان رای اوست کمین گوهر آفتاب

درتجرید وتفرید گوید

آنرا که چارگوشهٔ عزلت میسرست
گو پنج نوبه‌زن که شه هفت کشور ست

بگذر زطبع‌وچرخ که‌بستان‌سرای انس
برترزطاق وطارم این هفت منظر ست

گر بوی‌کام هست نه زین هفت مدخلست
ورعقدانس هست نه‌زین‌چار گوهر ست

گویند ابر منت دریا بود بجود
هم هرزه ایست ورنه چرا دامنش‌تر ست

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

از پی انس‌و جان بدست‌اجل
بند ترکیب انس و جان‌بگشاد

کـه مرا فرقت شما هـردم
عقدی از جـزع درفشان‌بگشاد

نعره ها می‌زنم‌که سوزش‌آن
چرخ را خون زدیدگان‌بگشاد

ناله ها می‌کنم که جوزا را
کمر سیم از میـان‌بگشاد

قطعه

بخدایی کـه رخت عزت او
در سرای کهن نمی گنجد

از عدم ذره بـی اجازت او
در خم کـاف‌کن نمی‌گنجد

کانچه اندر ضمیر شوق‌منست
در دهان سخن نـمی گنجد

غزل

زمیان ببرد ناگه دل من‌بتی‌شکر لب
بدو رخ برادرمه ، بدوزلف‌نایب‌شب

دوکمندعنبرینش، زخم وگره، مسلسل
دوعقیق شکرینش ، زدروگهر ،مرکب

قدم نظرشکسته، رخش ازفروغ بیحد
گذر سخن ببسته ، دهنش ز تنگی‌لب

دو هزار جان‌تشنه، نگرد دروواورا
پرازآب‌زندگانی ، شده‌روی‌چاه‌غبغب

شده‌کیسه‌دار دلها ، دلش‌از طویلهٔ‌در
زده‌کاروان جانها ، مهش‌ازمیان‌عقرب

بنشستم‌وزمانی، برخش نگاه کـردم
دل‌ازین نشسته‌درخون،من‌ازآن‌فتاده‌درتب

چوسؤال بوسه کردم بگرشمه گفت بامن:
تو نه‌مردا ین‌حدیثی«فاذافرغت‌فانصب»

غزل

یاد میدار که از مات نمی آید یاد
ای امید من و عهد تو سراسر همه باد

نکنی یك طرف از قصهٔ من هر گز گوش
نزیم یکنفس از غصهٔ تو هرگز شاد

یاوری نیست که با خصم تو بردارم تیغ
داوری نیست‌که از هجر تو بستانم داد

تو نگفتی که : وصالم برساند بخودت ؟
راستی نیك رسانید ، که چشمت مرساد

گفتی : ارفاش‌کنی عشق پری ، جان‌نبری
نبرم ، خودنبرم ، حسن تو جاوید زیاد

گرغرض خون‌منست ازسر، اینك سروتشت
ورنه این تشت سه سالست‌که از بام افتاد

من برین تهمت اگرکشته شوم باکی‌نیست
همه سر سبزی کمتر سگك دربان تو باد

عافیت خواستی از من «خیرالله جزاك»
او همان شب بعدم رفت که حسن توبزاد

گلهٔ وصل تو با هجر تو میگفتم دوش
که ستد عمر و از او هیچ بجز غم نگشاد

درمیان روی بمن‌کرد خیالت که : اثیر ،
زین سخن بگذر و این واقعه بگذار زیاد

عشق ما مظلمهٔ کس بقیامت نبرد
گر ز تو عمر ستد در عوضش عشق بداد

لباب ص ۴۰۸-۴۱۰

گاوی نشان دهند برین قلزم نگون   لیکن نه پرچم‌ست مراورانه عنبرست
در شط حادثات برون آی از لباس   کاول برهنگی‌ست که شرط شناورست
خلقان برنگ زیر طبیعت مده از آنك   هردست رنگ‌اوزنخستین سیه ترست
جبریل میزبان مسیح‌ست بر فلك   در خوردهم طویلگی زر سم خرست
فصاد روزگار بزهراب داده نیش   توشادمان وغره که گویش معنبرست
گفت آفت سرست وخموشی خلاص‌جان   در اختیار ازین دویکی تن مخیرست
زورق‌زآب دیده کن ودرنشین ازآنك   دریای آتشین تو دشوار معبرست
رخ پرسرشك کن‌چوفلك‌وقت‌شام‌ازآنك   برهجرروز اشك شفق نیز احمرست
از سروتا بسوسن آزاد کس نماند   الا دلی که بندهٔ شاه مظفرست

وله ایضاً

سنبل بدمید ازگل‌آن سروصنوبر   آباد صنوبر بچنان سنبل نوبر
اوشاهدوآنگه نسب حوربکشمیر   اوحاضروآنگه صفت سرو بکشمر
با صورت اوباد شمر درکف‌مانی   با چهرهٔ اوخاك فشان بر سر آزر
آن‌چشم کزاوهوش‌حذرماندوواله   آن‌لب که‌ازوگوش گهرچیندوشکر
توجزع‌همیخوانی ومن جان‌منقش   تو لعل همیگوئی ومن عقل مصور

وله ایضاً

چون خرقه گشت برکتف‌شب‌ردای‌قار   شد غرق درغلاله[1] زر فرق کوهسار
من نیز هم سوار شدم بربراق عزم   چون کاروان شاه همی بر نهاد بار
درپیش من رهی که زتندی پشتهاش   اوهام را کریوهٔ کیوان نمود غار
ازخار وسنگریزهٔ دستش خجل شده   زوبین ناب خورده و شمشیر آبدار
مردم گداز گشته زمینش اثیر شکل   نیزه گذار بوده سمومش شهاب وار
تفته زتاب مهر برین گو نه دوزخی   کرده نوند من چوسمندر براوگذار
گامی همیگذارد گشاده تر از اجل   اندر رهی دراز تر از قد انتظار
راجع نبود عزمم اگر نه کفم بر او   در دم سال نامده بستی مهارپار
صالح بره نوشت ز نعلش گرفته نقب   در قله‌ای که ناقه ازوگشت آشکار
چون زورق فلك بروانی که لگام   چون لنگرزمین ز گرانی گه فسار
عنقا گه تفرد و شهباز در عجل   هدهد گه فراست و طاووس درفخار
همراه فال نیك و قلاووزبخت نیك   تا بارگاه صدر سلاطین روزگار

وله ایضاً

در چنین سرماچه بهتر گوهری کزتاب او   روز محشر الامان گویند سکان سعیر
دیو ساری کز سفاهت در قدم دارد قعود   اژدهائی کزمهابت در زفر دارد زفیر
سرکش وتندوتنك چون عقل‌وطبع بیخرد   روشن‌وپاك‌وسبك چوبرای مردبی نظیر

وله

همی نفر نفر آید بلا بسلاحت من   ازین نفر نفر ای دوستان نفیر نفیر
چوچرخ بی‌سروپایم‌چوخاك‌بیدل وزور   زخاك دیر نشین وزچرخ زود مسیر

۱ــ غلاله : بضم اول = کلاله : زلف .

فلك بتعزیت عمر من درین ماتم | قبای سادهٔ خود را فروزده است بقیر
غبار رکعت این ابلق سوار شکن | ببرد خواب و قرارم زدیدگان قریر
چمانهٔ فلك از صفو خرمی‌ست تهی | خزانهٔ زمی از نقد مردمیست فقیر
مخواه شیرز فرزند خواه مادر طبع | چوشیر گشت عذارت بداردست زشیر
بطبع چرخ کمان شکل ما کیست چوزه | که بدر گست چو بهرام و ناحفاظ چو تیر
چو تیغ چوبین در عهد ما امیرانند | که نانشان نتوان زد بهیچوجه به تیر
دراز گوشی بر چار پائی افتاده | دراز گوش امیر وچهار پای سریر
من از تحیر اینحال بر سر آتش | من از تعجب این نقش درخوی تشویر
درآنمیانه یکی دربکوفت گفتم کیست | جواب داد که: ابشرعلی قدوم بشیر
نسیم وار بجستم بفتح باب از جای | چو دیدم ابری چون دست آفتاب مطیر
یکی شگفته گلستان به پیش من بنهاد | که آسمانش لقب سدره دادو خاك سدیر
گرفته روح بر اغصان نخلهاش کنام | شنوده عقل ز منقار بلبلانش سفیر
فتاده میوه شاخش بساکنان دماغ | رسیده سایهٔ برگش بساکنان ضمیر
شکوفه‌هاش فروزان بزیر برقع برگ | چو از وقایهٔ ظلمت جبین بدر منیر
چه بود نوبر بستان طبع میرانام | که در علوم امام‌ست و در کلام امیر
درو زهر ورقی یاد کرده بود رموز | که عذر ترك موالاتشان بود تفسیر
مرا نشانده بهجر و نشانـه چه؟ کاغذ | زمن بریده بقصد و بهانه چه؟ تقصیر
علاج خویش زمن خواست تا بوجه فسوس | زمانه گفت: اسیراً قدالتجا باسیر
نیافتم زوفا بوی در بسیط عراق | هزاربار بجستم نقیر تا قطمیر
گراینديار برین چاشنی‌ست، وای امید | وراو برنگ دیار خودست، وای اثیر
چو نبض واقعهٔ من طبیب عشق بدید | چگفت؟ گفت: که اینورطه ایست سخت خطیر
تو از حرارت دل گشته‌ای نحیف چوموی | تو از تحمل غم گشته‌ای نزار چوزریر
ضماد صبر همیکن براین دل مجروح | طلای اشک همیکش براین رخ چوزریر
براین معالجه گر به شدی ورنه | بروبنال کـه: یا جابـراً لکل کسیر
فلك دو وقت بخصمان تو خطاب کند | بودبیان خطابش دولفظ عکس پذیر
بوقت کودکی‌ای شیرتان حرام چوخون | بگاه خواجگی‌ای خونتان حلال چوشیر

وله ایضاً

بنامیزد بنامیزد زهی خورشید گلرنگش | بخرواران شکر پنهان بوددر پستهٔ تنگش
چه ازدشنام اودرجنگ گوش من شکرخاید | دهان برهم زنم گویم زهی شیرینی جنگش
چو زرفرزندسنگ آمدچرا مشفق نمیگردد | برین زخسارهٔ زرین دربیرحم چون سنگش
دل و دینم بیغما بردو پس تاوانش بستانم | چو بر لشکر گه یغما حشر سازد شه زنگش
زرشك صورت اوروح مانی آب شدجمله | بدان تافرصتی یابد بشوید نقش ارژنگش

وله ایضاً

دوش چو این شهسوار چرمهٔ ابلق | از قربوس غروب گشت معلق[1]
شام سیه گربزیردست برون داد | مهرهٔ اصفر زطرف رقعه ازرق

۱ـ قربوس وقربوس ـ بفتح وضم اول : کوههٔ زین اسب.

سقف جهان پوش پر ز نرگسه دیدم   چون طبق سبز پر زرایر زیبق
گشت پدید از نقاب گیسوی ظلمت   گردن این رخش تیزگام مطوق
همچو نشان حق از میانهٔ باطل   یاچو خیال صواب در دل احمق
بافلکم زین قبل مناظره افتاد   ورچه مقالات هردو بود مصدق
گفتمش اینحاقه‌چیست گوش فلك‌را   گفت که نعل سمندصدر موفق
بار معانی دومغزه گفت چو بادام   هر که بمدحش‌دهان گشادچوفستق[1]
موسم باده‌ست و کار باده‌درین‌فصل   از همگان لایق آمدوزتوالیق
باربدی رابخوان‌که زیر نزارش   زار بنالد چو عاشقان مشوق
فتنهٔ او درغنا چو حکم توجاری   زخمهٔ او برنوا چو امر تو مطلق
ساقی گلرخ بدست‌بادهٔ گلرنگ   ماه مدور نهان بمشک محلق
طرف لبش خالی از هلال مقیر   گرد گلش کردی از عبیر مسحق

درمدح اتابك قزل ارسلان گوید

چون شب بآفتاب رخ شاه دادجان   یکرنگ شدقبای گهربفت آسمان
صبح سپید ناصیه چون پنبهٔ زده   خیط دورنگ‌زه‌شدوقد افق کمان
مشغول پنبه چرخ‌وندانسته کافتاب   فرموك‌اخترانش‌بدزدد زدوکدان[2]
نور محیط تاختن آورد تابعجز   آواره گشت سایهٔ مرکز زخانمان
طفلان چرخ تختهٔ مینا بزیر کش   ماه دوتا چو پیر معلم در آنمیان
در گردقطب‌چرخ‌زنان نعش ناقه‌شکل   چرب آخوری گذاشته‌چون‌راه‌کهکشان
من کانچنان بدیدم‌جستم‌زجا چوبرق   زین بسته بربکوههٔ برقی شدم‌روان
کوهیکه‌داشت‌بر کتف چار بادزین   چرخی که بود برزبرچارمه چمان
شیری‌غزال گردن‌و گوری گوزن‌چشم   مرغی‌بهیمه‌صورت‌ودیوی‌فرشته‌جان
آهخته هندوی محرورساق‌و گوش   واگنده‌همچوزنگی‌مرطوب‌یال‌وران
گردن‌چو نیم‌قوس،در آهنگ‌تك‌چنان   کز نیم قوس وهم‌جهدناوك کمان
برساخته زجبهٔ غرا وگوش تیز   برقی کزو دو پیکرالماس‌شدعیان
طیری همای سایه که خاصیت دمش   ازچرم‌فیل‌بر کنداعصاب‌واستخوان
چون‌عنکبوت‌جولهه‌چالاك‌وتیزپای   تن برمثال ماله‌و کف‌همچوریسمان
گرریسمان نداشت‌درامعاچوعنکبوت   چندین‌هزار نخ‌چه برافکند از دهان
برپشت او چوقددوپیکر بعقد عهد   دریك کمر کشیده‌زمین‌وآسمان‌میان
درپیش‌من رهی که‌زبالای‌پشتهاش   گوئی بعرش باز نهادند نردبان
بادش چو طبع‌طفلان آشوب‌راسبب   کوهش‌چوفرق‌پیران کافوررامکان
درآبگیر او سمك‌الارض معتکف   برتیغ کوه او ملك‌الموت دیده‌بان
نسپرده پای‌غول مطافش بآزمون   نبسوده بال دیو مطارش بامتحان
همچون تنور طوفان‌عرض‌ارس‌مرا   بحری نموده زیر نهنبن‌شده نهان
معمار زمهریرپلی بسته بود سست   از آبگینه برزبر قلزم روان

۱ - فستق - معرب پسته ۲ - فرموك - گروههٔ ریسمان ریسیده شده را گویند که بردوك پیچیده شده باشد . برهان

ارکان او چو خاطر من بود بی ثبات — اعضای اوچو بازوی من بود ناتوان
عراده های باد به بسته ره حذر — نفاطه های برق بخسته رخ امان
بیچاره آن رونده که اینجاش در نیافت — عون خدای عالم وفر خدایگان
قطب ظفر مظفر دین خسرو یکه هست — بر آسمان به تیغ چو خورشید کامران
روزیکه زرد گل دمد از چهرهٔ دلیر — نیلوفری حسام شود ارغوان فشان
گیرد بنای مهلکه از مرد ارتفاع — افتد هوای معرکه از گرد درهوان
دندان همی خزند دلیران که هین وهین — انگشت میگزند نقیبان که هان وهان
تیغت زبان شود همه آنلحظه و کند — از آسمان بفتح لوای تو ترجمان
چرخی فگنده درزه وماهی فراز سر — برقی کشیده در کف و بادی بزیر ران
آنروز خارپشت کنی خصم را به تیر — همچون کشف نهاده سر اندر شکم نهان

در توحید و تحقیق گوید

جهانراهم جهانبانیست پیدا بین و پنهاندان — ززیر گنبد نیلی پدید آورده چارارکان
یکی چون عود پرورده دوم کافو جل کرده — سیم سیما بگون پرده چهارم لاله گون کتان
جهانی را بیك امر دوحرفی در وجود آورد — ز نیروی چهار اسباب زیر گنبد گردان
یکی زانگوهر قابل دوم زان قوت فاعل — سیم زانحاجت سایل چهارم صورت الوان
ده ودو پیك را دایم رفاقت داده دریکجا — از یشان چار نیکو کار باقی رند بی سامان
یکی کر" نیوشنده دوم عریان پوشنده — سیم محرور جوشنده چهارم سابق الاقران
سپاهی سیصد و شصت و شش اندر خطه ای دایم — دو تعدیل و دو تغییر آمده لشکر گه ایشان
یکی تلقین بلبل را دگر آرایش گل را — سیم خونریزش مل را چهارم خفتن کیهان
دسیس سردی و گرمی بساط افگنده در قالب — برو بنشسته چارانبازاوهریك بدیگرسان
یکی نفاخه ای پردم دگر آئینه ای پرنم — سیم باد افگنی خرم چهارم حقهٔ مرجان
برای هضم اول دربدن کاریگر آورده — مرتب چارجنس اندر دورسته سی ودواعوان
یکی سازگزیدن را دوم گاز بریدن را — سیم برتر گزیدن را چهارم آسیای نان
برای هضم ثانی کرده دریك طبخگه منزل — بامرش چار استاد سبکدست صناعت دان
یکی هیزم کش دوزخ یکی دارندهٔ بزرخ — سیم کاریگر مطبخ چهارم نقل زیرخوان
سپاس آن دادبخشی را که مارا رهنما آمد — بآخر موقف اسرار و اول منزل اعلان
کند فخار صنع او زخاکی مختلط صورت — نهد بنای لطف او بر آبی ممترج بنیان
چوبار عام را خیزد جناب کبریای او — رود ملك سلیمان درره درویشی سلمان
زمشرق تا بمغرب میدواندست ابداعش — هزاران گوی زرین گرد نای زمردین چوگان
بتقدیر از طبیعت چار شقه چادری بافد — کزو در صفهٔ صورت شود شهزادهٔ عریان
زند بر هشت جدول مسطری یکخط خوش قامت — که سر بروی نهند آن هشتگانه از بن دندان

در نصیحت و موعظه گوید

ای عقل خنجر تو ناورد گاه جان — بیرون جهان سمند مراد از پل جهان
عنین رگیست دهر مده تاب در کمند — تردامنی ست چرخ منه تیر در کمان

زلفی شکن که روی نماید درو یقین راهی مرو که باج ستاند درو گمان
در گردن بتان نکنی دست همچو عقد آوارگی نبرده چو گوهر زخانمان
دوران تفرقه ست چه فضل و چه اکتساب طوفان آفتست چه بام و چه ناودان
شبدیز در مصاف طبیعت همی فگن شهباز درهوای هویت همی پران
گر بر کران شوی زچلیپای لااله زنار بر گشایدت الاالله ازمیان
هرخلعتی که عشق بمقراض لا برد چست آید و تمام ببالای عقل وجان
خواهیکه کزین خلاب درآئی گلاب وار یکره چو گل متاب سر از تاب امتحان

وله ایضاً

ای شمع زردروی که در آب دیده‌ای سرخیل عاشقان مصیبت رسیده‌ای
فرهادوقت خویشی میسوز ومیگداز تاخودچرا زصحبت شیرین بریده‌ای
یکشب سپند آتش هجران شوی چه باك شش مه جمال وصل نه آخر تودیده‌ای
یاری بیاد داده‌ای ارنه چرا چو من بدرنگ واشکبارو نزاروخمیده‌ای
آنرا که نوردیده گمان برده‌ای توخود دایم در آب دیده‌از آن نور دیده‌ای
مرغی چنین شگرف که درحدخود توئی پروانه رابهم نفسی چون گزیده‌ای
آری توخودچواز مگسی زاده‌ای باصل امروز نیزبا مگسی آرمیده‌ای

قطعات و رباعیات

خوش آنکه مهترو کهتر زمن همی پرسند که درحق توفلانی چه مکرمت فرمود
توخود نگوئی کاین قلتبان درین مدت بکیل آب و بگز ماهتاب می پیمود
من آن خویش بگفتم دگر توخود دانی قلاده نیم گسل گشت وشیر خشم آلود

وله ایضاً

احمقا آنروز در چشم منست کت گرفته ریش هرسو چون کشند
گه بدرهٔ تارکت اصلع کنند گه بسیلی گردنت در خون کشند
این تجملهای دزدیده زوقف یکیك از کون زنت بیرون کشند

☆

ایاساده‌روساده دل این لعین را ندانیکه او خرس نررا بگاید
برادرمخوانش که این بی‌محابا نودساله مسکین پدررا بگاید

در هجو طبیبی گفته

افضل‌الدین پی صناعت طب نیك داند همه کثیرو قلیل
او زَدر نا نهاده‌پای برون اندر آید زبـام عزرائیل

وله

سالی ست که پای‌در گلی نیست‌مرا در سرهوس دل گسلی نیست مرا
در عشق بتی پارزیان کردم دل هرسال بتازگی دلی نیست مرا

☆

برمارقم خطا پرستی همه هست ناکامی وعشق و تنگدستی همه‌هست
با اینهمه در میانه مقصود توئی جای گاه نیست چون توهستی همه‌هست

☆

تن در دادم بدرد عاشق فگنت دل بنهادم بفرقت دل شکنت
یادور فلك باز رهاند زخودم یا آه سحر باز رساند بمنت

در هجو سدید الدین اعور گفته

قلب توز نورمعرفت عور چراست — بینی تو بر روی تو چون کور چراست
ابلیس اگر نیستی ای مردك زشت — پس راست بگو چشم چپت کور چراست

☆

ایزد دلکی مهر فزایت بدهاد — زین به نظری باین گدایت بدهاد
خوبی وخوشی ودلفریبی وجمال — داری همه جزوفا خدایت بدهاد

☆

صدباره وجود را فرو بیخته‌اند — تا همچوتو صورتی برانگیخته‌اند
سبحان‌الله ز فرق سر تا پایت — در قالب آرزوی من ریخته‌اند

☆

برمن چوفراقت ای بهشتی گذرد — روزم بفغان شبم بزشتی گذرد
دوراز توچنان اشك زچشمم خیزد — کز تارکم آسمان بکشتی گذرد

☆

سودای میان تهی زدل بیرون کن — از نازبکاه واز نیاز افزو کن
استاد توعشقست بدانجاچو رسی — او خودبزبان حال گویدچون کن

☆

آنم که برد رشك بر امروزدیم — جانم،خردم، دلم، ندانم که چیم
چون پرسیدی باتوبگویم که کیم — استاد سخن اثیر اخسیکتیم

اثیرالدین اومانی از فضلای صاحب پایگاه و اسمش مولانا عبدالله از خاك پاك ولایت همدان و شاعریست فصاحت توامان مداح سلیمانشاه حاکم کردستان باکمال‌الدین اسمعیل اصفهانی معاصر بوده و کسب کمالات در خدمت خواجه نصیرالدین طوسی نموده وفاتش در سنهٔ ٦٥٦ و قریب به پنجهزار بیت دیوان دارد از اشعار او آنچه‌دیده نوشته شد.

من قصایده

خیزوبزم‌سحرافروز که وقت سحرست — افق مشرقی از عارض گل تازه‌ترست
می‌درجام چوعکس قمر اندر دل‌آب — در کش‌ارزانکه‌دلت خستهٔ دورقمرست
موسم‌خرمن گل اهل خرد غم نخورند — از پی‌حاصل‌عمریکه‌چو گل در گذرست
شوچوسوسن زغم بندزرآزاد از آنك — زرپرستی صفت نرگس کوته نظرست
تاتوانی نفسی بی‌می ومعشوق مباش — که‌تراحاصل‌عمرازدوجهان اینقدرست
می حرام ست ولی اهل خرد را نسزد — عیب‌چیزیکه‌یکش‌عیب‌وهزارش‌هنرست
حاصل‌کار چوجز بیخبری چیزی نیست — خنك‌آنراکه زاوضاع‌جهان بیخبرست
بال مرغ طرب ازبادهٔ رنگین روید — دانداین‌آنکه‌خردسوی‌دلش راهبرست
خودمشو دوربیا تازه‌گل سرخ‌به‌بین — کزنشاط می رنگین بتن‌وبال‌وپرست

درمذمت شعر و شاعری

یارب این قاعدهٔ شعر بگیتی که نهاد — که چوجمع شعرا خیردو گیتیش مباد
ای برادر بجهان بدترازین کاری نیست — هان‌وهان‌تانکنی تکیه براین بی‌بنیاد

در فلك نیز عطارد زپی شومی شعر
یا بداز سوزش دل هر دومهی صد بیداد
گفتنش کندن جانست و نوشتن غم دل
محنت خواندنش آن به که نیاری در یاد
این چه صنعت بود آخر نه بگوئی که از آن
در همه عمر یکی لحظه نباشی دلشاد
خود از آنکس چه بکاهد که تو گوئیش بخیل
یا بر آنکس چه فزاید که تواش خوانی راد
کاغذی پر کنی از حشو و فرستی بکسی
پس برنجی که مرا کاغذ زر نفرستاد
آن نه خود حجت شرعی نه خط دیوانیست
پس از آن خط بتو چیزیش چرا باید داد
وین چه ژاژست دگر باره که ابیات مدیح
گر بود هفت فرستی بتقاضا هفتاد
پس بدین هم نشوی قانع واز پی تازی
بسوی خانهٔ ممدوح چو تیری زگشاد
همچو آئینه نهی در رخ او پیشانی
اوز تو شرم کند همچو عروس از داماد
وآن بمشنو که بگویند فلان شخص بشعر
از فلانشاه بخروار زر و سیم ستاد
کان پی مصلحت خویش همانا گفتند
که نبودند زبند طمع و حرص آزاد
ورنه با جود طبیعی زپی راحت خلق
من بر آنم که کس ازمادر ایام نزاد
ور کسی زاد ببخت منش از روی زمین
چرخ ببرید بیکبار مگر نسل و نژاد
آنچه مقصود زشعرست چو در گیتی نیست
شاعرانرا همه زینکار خدا توبه دهاد

وله ایضاً

ای نظیر تو در اندیشه چو تقدیر محال
داده ایزد همه چیزیت مگر شبه و مثال
باد فراش پریر از سر گستاخ روی
خاك درگاه تو میرفت بگیسوی شمال
فلکش گفت مرو پیش که آنجا که توئی
مرغ اندیشه نیارد که بجنباند بال
تا که پوشیدگی ذات تواش روشن شد
ازحیا گشت سیه روی شب مشکین خال

وله

زهی خوش آمده رویت مرا چو جان درچشم
چه ناخوش ست مرا بیرخت جهان درچشم
بعشق روی تو گر جان زیان کنم شاید
که عاشقانرا ناید چنان زیان درچشم
توراچنانکه توئی خود چگونه بتوان دید
چو ممکن ست به بستن خیال جان درچشم
زآب دیده بچشم درون، لطیف تری
از آن سبب که تونائی و آید آن درچشم
زروی خوب تو بازار حسن گرم شدست
که سیم اشك مراشد چنین روان درچشم
کنم ز ابروی وزلف تو یاد چون آمد
مراکمان و کمند خدایگان در چشم

وله ایضاً

برخی آنعارض چون یاسمین
جان من وصد چو من ای نازنین
عشق من وحسن تو در عهد خویش
هیچ یکی زین دو ندارد قرین
حسن نباید که بود بیش از آن
عشق نشاید که بود بیش ازین
آن لب وخط بین که تو گوئی فتاد
رهگذر مورچه بر انگبین
خاتم خوبیست دهانت که هست
حلقهٔ او لعل و زمرد نگین
گرد دهان تو خطی خوش نوشت
سوی رخت آندولب شکرین
نیست از آن نقطه چنین خط عجب
زانکه خط از نقطه بخیزد یقین
کی کنم از دست رها دامنت
گرچه بخون برزنیم آستین
دور مگردان ز خودم تا نهم
پیش تو چون زلف تو سر بر زمین

و له ایضا

بدودعودهمی‌ماند ابرواین عجب‌ست
که دود عود بکافور باشد آبستن
چنین که‌جوشن سیمین آب می‌بینم
چگونه کارکندتیغ خوربرآن‌جوشن
بآب‌بنگرو یادآور از شهان قدیم
بزال ماند در بند مانده‌از بهمن
برهنه بودجهان مدتی و درزی ابر
بدوخت ازپی عالم سفید پیراهن
اگرنه چشمهٔ خضرست وپردهٔ‌ظلمات
چرا در ابر نهانست چشمهٔ روشن
ببست آب روان آنچنانکه گوئی‌هست
بسان‌خنجر خسرو هم‌آب وهم‌آهن
چراغ روز نمی‌تابد ازسپهر بخواه
چراغ‌می که‌پراز ظلمت ست خانهٔ‌تن
بیار بادهٔ روشن‌اگرچه‌تیره هواست
که‌چون‌پیاله‌بمی‌روشن ست دیدهٔ‌من

و له ایضا

دگرباز آمدآن‌موسم که درباغ
نشیند غنچهٔ گل در عماری
شود بویا بطبع ارخودگلی را
بنوك خامه بر کاغذ نگاری
همی‌ماندبدان شاخ‌گل از دور
چو در جنباندش باد بهاری
که خفته دلبرخودرا تو خواهی
که‌نرمك نرمك‌ازخوابش برآری

و له ایضاً

بزاد مادر طبعم چو دختری در حال
بدست تربیت مهر پروری دهمش
بپرورم چو جگرگوشگان‌بخون دلش
بدان امیدکه روزی بهمسری دهمش
چو از سراچهٔ‌طبع آرمش‌برون برسر
سپید و پاك چوکافور چادری دهمش
بدست لطف‌برآرایمش چنان کاو را
گران‌نداری‌اگر خودبکشوری‌دهمش
بقدر لایق آنگاه خواهمش کابین
بهرطریق که باشد بشوهری دهمش
وراونه درخور اوداردش چه عیب آید
کزوش بازستانم بدیگری دهمش

رباعیات

من گرنه همچو ذره هوا باره بودمی
گرد جهان چرا شده آواره بودمی
در گوشم اربدی سخن عقل گوشوار
برساعد سپهر چومه پاره بودمی
نان پاره داد چرخ ترا و مرا نداد
دادی بمن هم ارچه تو پتیاره بودمی
درملك شاه‌بودمی آخر بقدر خویش
همکارهٔ اگر چو تو آنکاره بودمی

رباعی

نظام الدین ترا وصفی‌ست در بخل
بگویم گر چه از من خشمت آید
ببحل اندر چو سوزن تنگ چشمی
که تاری ریسمان در چشمت آید

✡

ای چرخ زگردش تو خرسندنیم
آزادم کن که لایق بندنیم
ورمیل تو با بیخرد و نا دانست
من نیز چنان اهل و خردمندنیم

✡

چشمم که همیشه جوی خون آیدازو
سیلاب سرشک لاله گون آید ازو
زآن‌ترس نگریم که خیال رخ تو
بااشك مبادا که برون آید ازو

اسدی طوسی وهو استادابو نصرعلی بن‌احمد[۱] الطوسی[۲] نسب او بپادشاهان عجم میرسد[۳] ازفحول فصحا وبلغای خراسان واستاد شعرای آنسامان ومقتدای پارسی گویان عهد بوده[٤] اول کسیکه درلغت فرس فرهنگی نگاشته

۱ - ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی - کنیه‌ونام‌و نسب او بهمین صورت درکتب‌تذکره آمده (مجالس‌المؤمنین که دربعض نسخ‌آن ابونصربن علی هم نـوشته‌اند ...) و اسدی در انجام کتاب‌الابنیه عن‌حقایق الادویه تألیف ابو منصور موفق بن علی‌الهروی(کتابیست درمفردات طب بزبان فارسی که بگفتهٔ بعضی درزمان منصوربن نوح سامانی ۳۵۰-۳۶۵ تألیف شده و نسخه ای از آن بخط اسدی موجودست که درسنهٔ ٤٤٧ نوشته و درآخر کتاب نام اسدی چنینست : علی بن احمدالاسدی الطوسی‌الشاعر)نام و نسب خودرا همچنان نوشته‌است اسدی لقب یا تخلص شعریست که درانجام همان‌کتاب‌وگرشاسبنامه خودرا بدان‌خوانده (گوید :

بدین نامه گر نامم آیدت رای   بدال اسد حرف ده بـر فزای

حرف ده«ی» است و چون‌آن‌را باسد بیفزائیم اسدی میشود) و تذکره نویسان هم‌اورا بدین طریق یادکرده‌اند (سخن وسخنوران ج ۲ ص۷۳)

۲ - دراینکه مولد یامنشأ و موطن اوشهر طوس بوده هیچ تردید نیست چه قطع نظر از اتفاق تذکره نویسان و شهادت خط اسدی در انجام الابنیه ، مقدمهٔ گرشاسب نامه نیزشاهداین نسبت میباشد (گوید :

ز هرگونه راهی فگندند بـن   پس‌آنگه گشادند بند سخن
که فردوسی طوسی پاك مغز   بدادست داد سخن های نغز
توهمشهری اورا وهم پیشه ای   هم‌اندرسخن چابك‌اندیشه‌ای)

سخن و سخنوران ج ۲ ص ٧٤

۳ - قاضی نورالله شوشتری (مجالس‌المؤمنین مجلس دوازدهـم) از فرهنگ لغات فرس تألیف اسدی و اظهار خود او نقل میکندکه نسب او بپادشاهان عجم منتهی میشود

وصاحب مجمع‌الفصحا بتقلید اوبی‌آنکه سندخود رابنویسد وی‌را بشهریاران ایران منتسب میشمارد ولی‌در نسخ خطی و چاپی فرهنگ اسدی ازآنچه قاضی نورالله نوشته است اثری نیست وازین گذشته‌اسدی‌نسبتی‌ست بچندین قبیلهٔ عرب(اسدبن عبدالعزی بن‌قصی بن کلاب واسدبن‌خزیمة بن مدرکةبن الیاس‌بن مضر واسدبن ربیعة بن نزار و اسدبن دودان - انساب سمعانی - وممکنست‌در نسبت ببعضی اشخاص‌که اسد نام داشته‌اند اسدی‌گفت چنانکه از همان کتاب برمیآید)
که‌ذکرآنها در الانساب‌آمده و عده‌ای از گذشتگان بدین نسبت شهرت یافته اند اگرچه ممکنست نسبت‌اوباسد از جهت ولاء باشد چنانکه بسیاری ازایرانیان‌بهمین نظر بقبایل‌عرب‌منسوب شده‌اند . (سخن وسخنوران ج ۲ ص ۷۳ - ٧٤)

٤ - اسدی ازگویندگان قوی‌طبع وباریك اندیش و ژرف بین ایران‌ست و توانایی فکر وچیره‌زبانی اورا نظم متین‌گرشاسبنامه بهترین‌گواهست زیرا پس ازآنکه فردوسی داستانسرایی را بآخرین درجه رسانیده وکلمات خوش‌آهنگ‌دلفریب و ترکیبات مأنوس کـه در بحر متقارب میگنجد باداستان حماسی مناسبست و معانی طبیعی درضمن‌آن‌میتوان‌آورد، بکار برده ومجال سخن

را برپیروان خود هرچه تنگترساخته، اسدی بداستانسرایی‌گراییده و بنظم داستانی‌که ازبسیاری جهات بشاهنامه نزدیك وبرخی‌قصه‌های‌آن بانظائر خودازشاهنامه جزئی تفاوت‌آنهم در شاخ و برگ‌قضیه‌دارد دست‌برده و باتنگی مجال‌سخن‌بمدد وسعت‌فکروطبع ورزیده وروان دری‌تازه‌بروی سخنگویان‌گشوده و طرزی‌نوبنیاد نهاده است

باقی در صفحهٔ بعد

وی بوده[۵] ومأخذ رسالات پارسیه کتاب اوست در عهد آل بویه و غزنویه ظهور کرده گویند حکیم ابوالقاسم فردوسی شاگرد اوست و نظم شاهنامه را باجازت وی متحمل شده تابسلطان محمود رسیده[۶] اینکه در بعضی تذکرها نوشته اندکه چهار هزاربیت از غلبهٔ عرب برعجم که خاتمهٔ شاهنامه است باستدعای فردوسی‌وی در اندك مدتی منظوم کرده درحالت فوت فردوسی براو خوانده بجهات چند خطاست چه‌که فردوسی پس از شاهنامه سالها درجهان بوده ومثنوی یوسف وزلیخافرموده وحکیم اسدی بجانب‌عراق

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

این‌سبك تازه‌که ازروش قصیده پردازی عنصری و امثال وی‌آثار نمایانی دارد و بجای لطافت و سلامت ابیات شاهنامه یکنوع درشتی و جزالت بخودگرفته و ازحیث طبیعی بودن‌معانی بپایهٔ آنها نمیرسد ازآنجهت‌که برمعانی تازه و ترکیبات غیر مبتذل مشتمل است و قوت و قدرت طبع‌گوینده رابرابداع‌افکارواختراع تراکیب‌میرساند اسدی‌را درصف‌گویندگان بزرگ‌و استادان بلندمرتبه قرار میدهد .

اسدی برای معانی‌عادی تعبیرات‌و تشبیهاتی‌آورده‌که بواسطهٔ تناسب‌وحسن‌استعمال آنهارا ازابتذال خارج‌کرده (چنانکه‌گوید :

شده سال‌آن سرو آراسته سه‌بیش‌از شب‌ماه ناکاسته

معنی بیت عادیست زیرا فقط‌میرساندکه دخترهفده‌ساله بوده‌ولی‌بواسطهٔ تعبیرتازه‌ایکه بی اندازه بلیغست‌ازحدابتذال خارج شده‌است وچنانکه‌گوید :

بدو اندرآویخت‌آن دل‌گسل چو معنی زگفتار شیرین بدل

کـه تشبیه مصراع دوم معنی شعر اول را یك نــوع غرابت بخشیده است) و بکسوت غیر عادی وبه اصطلاح ادبا در لباس غرابت جُلوه داده است ابیات او بتشبیه و مجاز های تازه (مانند :

بریده ز تن جان سنان ازنهیب چو عشق ازدل مهر جویان شکیب
چنین جنگ بد تاشب‌آمد فراز چوشب تنگ شد جنگ خندید باز

که‌در بیت اول نیزه رادردورکردن جان ازتن بعشق درگسستن شکیب از دل عشاق تشبیه کرده و دربیت دوم خندیدن رادرلازم خودیعنی باز شدن دهن وثانیاً بعلاقهٔ اطلاق‌وتقیید درمطلق باز شدن استعمال‌کرده و این هردوتازگی دارد) و صنایع لفظی و معنوی مشحون و اکثـر آنها دارای چندین صنعت می باشد و همین توجه او بصنایع و رعایت جانب لفظ وآنچـه از بلاغت انفکاك پذیرست و لازم حتمی آن نیست قسمتی از ابیات اورا از زیــور فصاحت عاری کرده مانند این ابیات :

چوگیرد تك باد وابر ابرشم سزد گر شود ماه ترکش‌کشم
زنخدان‌چوازسیم پاکیزه‌گوی که‌افتدچه ازنوك‌چوگان‌دراوی
توگفتی بهشت بــری سیستان یکی نیست ازخرمی سیست‌آن

که ترکش‌کش سنگین و چاه باگوی نامناسب وبیت سوم بیحد ثقیل وبیمزه است)
و اکثرآنهارا ازتأثیر انداخته‌است چنانکه‌خواننده ازمطالعهٔ این‌داستان وخواندن‌مطالب متنوع‌آن‌که ناچار یکی از آنها بافکر و احساس اومناسب و می‌بایست در دلش اثر کندکمتـر در خود تأثیر و تغییر می‌بیند و با همین وصف از قدرت قریحه و صنعت سازی گوینده انگشت تحیر بدندان میگزد

باقی درصفحهٔ بعد

و آذربایجان آمده درعراق آل بویه و آل‌زیار مداحی کرده پس بآذربایجان رفته‌دراران بملازمت شاه ابودلف گرگری حکمران اران‌رسیده و گرشاسب نامه رابنام وی‌منظوم کرده میرمحمد تقی کاشانی صاحب‌تذکرهٔ خلاصة‌الاشعار وزبدة‌الافکار نوشته که‌جماعتی

باقی‌حاشیهٔ‌صفحهٔ‌قبل

اسدی از علماء لغت بوده و درین فن تبحر داشته و بسیاری از دوادین گذشتگان را از روی دقت خوانده و نوادر لغات را بدست‌آورده و گاهی همان هارا در اشعار خود بکار برده (مانند این بیت :

قلادید در لشگر افتاده نوف ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ازآن‌زخم‌وآن‌حمله‌صنف‌شکوف

و امثال واشباه این‌بسیارست‌که پس‌ازتتبع گرشاسبنامه‌وفرهنگ معلوم میشود)

و بدین‌سبب گرشاسبنامه عدهٔ‌کثیری ازلغات فارسی راکه بالفعل مهجورست و حتی دراشعار اواخر قرن پنجم وششم هم‌کمتر استعمال شده(۱)متضمنست ومیتوان‌آنرا فرهنگ مختصری اززبان فارسی‌که درضمن استعمال متصدی بیان لغت میشودحساب‌کرد.

آوردن این‌لغات اگرچه نظر بحفظ زبان شایستهٔ تحسین و یکی‌از جهات تقدم این‌منظومه میباشد ولی باید تصدیق کردکه تاحدی بفصاحت و نیز رواج آن‌آسیب رسانیده و بهترین گواه آنست‌که فردوسی درشاهنامه‌که‌چندین برابر منظومهٔ اسدیست‌ازین‌لغات‌کمتر آورده باآینکه‌عنایت وی بنگهداری این زبان از اسدی بیشتر بوده‌است

چنانکه ازهمین منظومه بر می‌آید اسدی ازعلوم عربیت و نظم و نثر عربی اطلاع کامل (چنانکه بعضی ازمضامین اشعارش رادر شعراء پیشین عربی زبان توان دید مانند این‌بیت :

سر گوش‌قیرین چو نوك قلم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نشان پیش بر زمین چون درم

که‌گویا ازین بیت شاعر اموی ترجمه شده است

تزجی اغن کان ابرة روقه ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ قلم اصاب من‌الدواة مداد ها

و این دوبیت :

نباید شد از خندهٔ شه دلیر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نه خنده‌ست دندان نمودن زشیر

که‌با مضمون این دوبیت متنبی‌کاملامطابق است

اذا رایت ینوب اللیث بارزة ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ فلا تظنن ان اللیث یبتسم

بذاقضت الایام ما بین اهلها ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ مصائب قوم عند قوم فوائد)

ودر ریاضی و بخصوص فلسفهٔ الهی دست داشته (بسیاری از عقاید فلسفی یا مضامین و افکاریکه پایهٔ‌آنها قوانین حکمیست درگرشاسبنامه توان یافت چنانکه در مقدمهٔ آن و صفت جان گوید :

چنان‌دان‌که جان‌برترین‌گوهرست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نه زین‌گیتی ازگیتی دیگرست

درخشنده شمعیست این جان پاك ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ فتاده درین ژرف جای مغاك

نه‌آرام جوی و نه‌جنبش پذیر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نه از جای بیرون و نه جای‌گیر

نهان از نگارست لیك آشکار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ همی بر گرد گونه گونه نگار

تن اورابکردار جامه است‌راست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که گر بفکند ور بپوشد رواست

---

(۱)-هرلغت‌که امروزمهجورست‌معلوم نیست‌که درتمام دورانهای‌گذشته مهجور بوده باشد و فاصلهٔ یکقرن هم برای بیرون آوردن یك یاچند لغت ازدایرهٔ زبان معمولی ومحاوره یا ادبی بهیچوجه‌کم نیست

بااین‌همه نمیتوان بطور قطع مهجور بودن‌کلمه هایی راکه مورد نظر استاد فروزانفر بوده و باعتماد قول ایشان بکثرت نمیتوان درشعر شاعران دیگر بنظیرآنها برخورد ، ردکرد

گرشاسب نامهٔ حکیم اسدی را برشاهنامهٔ حکیم فردوسی رجحان داده‌اند[۷] و بعضی بخلاف

یاقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

مپندار جان راکه گردد نه چیز — که‌هرگز نه چیزاو نگـردد بنیز
تباهی بچیـزی رسد نا گزیـر — کـه باشد بگوهر تباهی پـذیر

وهم گوید :

اگر مرگ برما نکردی کمین — زبس جانور تنگ بودی زمین
تمامی مردم بمرگ اندرست — کجا بافرشته چوشد همبرست

و غالب اشعـار او در تحت تاثیر این معلومات سروده شده و رویهمرفتـه جنبهٔ فنی آنها بیشترست

باوجود اطلاعی که اسدی ازگذشتگان داشت از اوضاع و احوال عصرخودهم بیخبر نبوده وگاهی ازعصر خود اطلاعاتی بدست میدهد

(گفته است :

بدان بت بدادندی از مزد چیز — کنونست ازین‌گونه در هند نیز
مهین مسجد قیـروان را کنون — بماندست گنبد از آن دو ستون
نهفته بـزربفت چینی طـراز — گشایندشان روز آدینه بـاز

هر چند ممکنست مطالب اخیررا ازکتب سابقین‌گرفته باشدچنانکه داستان ستون‌های مسجد قیروان ازجیهانی هم نقلشده و زکریابن محمود قزوینی درآثار البلاد از قول همو درین باب روایتی آورده است) سخن و سخنوران ج ۲ ص۷٤ – ۷۷

۵ ـ فرهنگ لغت فرس قدیمترین فرهنگ لغت‌فارسی است‌که ازحیث اشتمال بلغت های فارسی متداول آن‌زمان و شاهد ازشعر شاعران متقدم دارای ارزش بسیار میباشد «این‌کتاب‌که نسخ خطی‌آن بانسخهٔ مطبوع از حیث مقدمه و عدهٔ لغات زیاده وکمی یاحذف شـواهد اختلاف دارد ظاهراً بعداز نظم‌گرشاسبنامه تألیف یافته واز ابیات‌آن برای برخی‌لغات شاهدآورده است دراینکه نسخهٔ چاپ شده بانسخهٔ اصلی تفاوت دارد شبهه‌ای نیست چه‌درآن پاره‌ای ازاشعار معزی وابوطاهرخاتونی(۱)ازشعرای قرن ششم‌دیده‌میشودومعزی(۲)اگرچه درزمان زندگی اسدی‌موجود بوده و شاید شعرهم‌میساخته ولی‌باز هم‌اینقدر ها مشهور نبوده‌که باشعارش استشهادجویند اسدی درتألیف این‌کتاب خدمتی درخور تعظیم بزبان پارسی‌کرده و نهٔ‌تنها بواسطهٔ ضبط و تعریف‌لغات وتعیین‌عرفها بلکهٔ ازجهت‌آوردن‌اشعارمتقدمین مانند ابوشکور و شهید(۳)ورودکی(٤) وعدهٔ‌دیگر کهٔ تنها دلیل بروجودآنان همین‌کتابست چنانکهٔ اگر نبود اسامی و این مقدارکم ازآثارشان هم بدست نمیآید خدمت بزرگی بادبیات ایران‌کرده و هرچند بعضی لغات بمرادف خود تفسیر شده‌یا آنکه اجزاء معرف بتمام درضمن‌تعریف نیامده ولی باوجود این فرهنگ اسدی بجهت دقت حدود و صحت تفسیر بهترین‌کتاب لغت و نیز قدیمترین فرهنگ موجودزبان فارسیست »۵

٦ ـ اشتباه بعضی تذکره نویسان‌کهٔ اسدی رااستاد فردوسی‌گفته‌اند ممکنست ازین جهت رخ داده‌که ازمتعصبی شنیده یادر نوشته های اودیده اند که اسدی استاد فردوسی یعنی برتـر و

یاقی درصفحهٔ بعد

(۱)ـ شاعرسده‌ی پنجم و دبیر و مستوفی‌گوهر خاتون زن‌محمد پسرملك (٤۹۸ -۵۱۲)
(۲) ـ متوفابسال۵۱۸
(۳) ـ متوفابسال۳۲۵
(٤)ـمتوفا بسال۳۲۹
(۵) ـ سخن و سخنوران ج ۲ ص ۹٤ - ۹۵

تواند بود که اسدی فی‌حدذاته در مراتب شاعری بلیغ‌تر از فردوسی باشد ولی رویت و انسجام[8] بیان فرودسی درطی حکایات بهتر نماید[7] حکیم اسدی راقصایددر صنعت‌مناظره بوده که الیوم متروک‌ست[9] ولی چون مضامیین بدیع متین دارد وحکیمانه منظوم کرده است وبجزاین ازوقصیده‌ای‌درمیان نیست لختی ازآنهادرین کتاب نگاشته میشود وچون مثنوی گرشاسب نامه [10] غیر مشهورست وکمیاب وبیشتر از آن جزوشاهنامهٔ فردوسی شده انتخابی ازآن نوشته میشود که پایهٔ سخندانی این حکیم بلند پایـه ظاهر گردد وفاتش بروزگار دولت مسعودبن‌محمود درسنه ٤٦٥ بوده ازقصاید ومثنوی‌اوست:

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بمنزات استاد است و آنان بی تأمل جوانب و نظر در تواریخ این‌عبارت بمعنی حقیقی‌پنداشته‌و بغلط رفته‌اند .

گذشته ازاینکهٔ قدمای تذکره نویسان و مورخین بااهمیت مطلب ابدا متعرض ذکـرآن نشده‌اند واستادی اسدی نسبت بفردوسی نغمهٔ ناراستیست که ازساز دولتشاه برآمده است‌حتی نظامی عروضی و عوفی گویا اسدی رانمیشناختهٔ و بدینجهت ازوی نام نبرده‌اند .

بجهاتی که گفتهٔ آمد شاید بتوان‌فقط بوجود یك اسدی‌قایل شد و برفرض‌تعدد قصایدمناظره را نیز از علی‌بن احمد سرایندهٔ داستان گرشاسب محسوب داشت .

(سخن و سخنوران‌ج ۲ ص ٩٤)

آقای‌حبیب‌یغمائی‌همین‌گفتهٔ‌هدایت باور داشت ودرمقدمهٔ گرشاسبنامه نوشت :

« گرشاسبنامهٔ حکیم اسدی‌طوسی رابعضی ارباب تذکره ازشاهنامهٔ فردوسی برتر وبرخی باآن برابر شمرده و گفته‌اند :

« تواند بودکه اسدی فی‌حدذاتهٔ درمراتب شاعری بلیغ‌تر ازفردوسی باشد ولی‌رویت و انسجام بیان فردوسی درطی حکایات بهتر نماید (مجالس المؤمنین ، مجمع‌الفصحا) مـع‌الوصف باتفاق سخن شناسان بزرگترین منظومهٔ حماسی‌ملیست‌که بروش وسبك شاهنامه سروده شده واگر ازشیوایی و فریبندگی بپایهٔ شاهنامه نرسد ازپرمغزی‌و استحکام برترکه‌نباشد همپایه است‌گویندهٔ این دوکتاب هردوحکیمند شاعر وعالم، همانقدرکه درشاهنامه شورانگیزی‌وهیجان‌وگیرندگیست‌در گرشاسبنامه لطف و دقت ومتانت واستواریست .

پیروی‌کامل اسدی ازفردوسی ، و نهایت قدرت و توانایی‌این‌دوگویندهٔ بزرگ ، وارتباط وهمانندی موضوع ، چنان این‌دوکتاب رابیکدیگـر پیوسته‌که میتوان‌گـر شاسبنامه را قسمتی از شاهنامه شمرد و جایی که اشعار اسدی بشاهنامه الحاق شده چنان بجاو چسبنده است‌که تمیزآن براهل فن‌نیز دشوار می‌آید . » وسپس دربارهٔ اهمیت‌کار اسدی در پرداختن‌گرشاسبنامه و قدرت اودر توصیف طبیعت و منظره های‌رزمی وبزمی و استادیش نوشت :

« گرشاسبنامهٔ تنهامنظومهٔ سادهٔ‌یك آهنگ در وقایع وافسانه های تاریخی‌نیست بلکه نظر گویندهٔ حکیم‌آن بیشتر بپروردن دقایق ادبی و نمودن روش استعمال‌لغات فارسی و بیان دستور های‌اخلاقی وتربیتی واجتماعیست وبتحقیق‌ثلث‌ابیات این‌منظومهٔ‌درحکمت‌وموعظه‌وآیین‌زندگانیست که‌هیچکس ازآن‌بی‌نیاز نتواند بود

حکیم اسدی باظهار نکات فلسفه ومذهب وتاریخ و جغرافیا نظری خاص‌داشته، در فصول مقدماتی‌کتاب غالباًآیات قرآن‌مجید واحادیث را بعبارتی جامع و موجز ترجمهٔ لفظی میکند و در موارد متعدد بتفصیل عقاید گوناگون فلاسفهٔ قدیم یونان در پیدایش و سرشت جهان وچگونگی

باقی درصفحهٔ بعد

درصنعت مناظرهٔ زمین و آسمان و تخلص بمدح ممدوح

کردست در مراتب هستی خدای ما — هرسان شگفت بیحد از ارض تاسما
نتوان شمرد از ین دو که فضل کدام بیش — کاندر شمارشان نتوان یافت انتها
اندر حکایت‌ست که مرهردو را گهی — بد در سخن جدل زره فخروکبریا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

آفرینش و نوامیس طبیعی می‌پردازد و چون پهلوان داستان گرشاسب‌را دراقصی نقاط باختر وخاور دنیای معلوم آن عصر میگرداند و سیر میدهد بسیاری‌از ممالك و بلادوجزایر رانام میبردوشگرفی ها وعجایب گیتی را میشمارد .

اسدی مضامین بدیع‌را درعبارات زیبا و استوار جلوه‌گر میسازد ، در وصف شیرین کاری و باریك بینی را بسرحد شگفتی و اعجاز می رساند و بجرأت می توان گفت مضامین وصفی گرشاسبنامه در رزم و بزم و نخچیر ورودوبیابان و شب وطلوع و غروب آفتاب و امثال آن‌که مکرر در هرجا بزبان و بیانی دیگرست بی‌نظیر ، و هیچیك از پیشینیان در پروراندن معانی بپایهٔ وی نرسیده‌اند . » مقدمهٔ گرشاسپنامه ص۳

استاد فروزانفر بااحاطه و تسلط و ذوقی‌که در سنجیدن سبك وسنگینی شعرو سخن دارد مقایسهٔ اسدی و فردوسی وگرشاسبنامه و شاهنامه راناروادانست و درین باره نوشت :

بعضی از تذکره نویسان در صدد مقایسهٔ شاهنامهٔ استاد طوس و گرشاسب نامهٔ اسدی برآمده اند (۱)

این سخن ناشی ازعدم دقت و نداشتن معنی بلاغتست چه‌پس ازفهم وتصورمعنی‌بلاغت‌یعنی ترتیب‌کلام بحسب انتظام معانی در ذهن یامطابقهٔ‌کلام فصیح بامقتضای حال و توانایی‌گوینده یا نویسنده برگفتن و نوشتن چنین سخن مسلم میگرددکه‌بلاغت‌فردوسی بااسدی در خور مقایسه‌نیست زیرا فردوسی بطوری مطابق‌مقام سخن‌رانده که‌مزیدی برآن‌متصور نیست ولی اسدی‌باهمهٔ استادی ومهارت بیرون از مقتضای‌حال‌ومقام هم اشعاری ساخته ومثلا نسبت شاه وامیر وعاشق و معشوق را باهم محفوظ نداشته و تطابق معانی و افکار را با خارج ملاحظه ننموده (چنانکه مبارزان و دلاوران که بجنگ گرشاسب می‌آیند بی‌هیچ مقاومتی کشته میشوند و گویی مجسمهٔ بیحرکتند برخلاف اقران رستم کری وفری میکنند ولی رستم بیاری خداوند برآنان ظفرمییابد وبدیهی‌است که طریقهٔ بیان‌اسدی باخارج بهیچ‌روی مطابق نیست وهم‌ازنظر شاعری پسندیده نمیآید چه شعرا برای اثبات شجاعت و دلیری ممدوح مخالفان اورا بقدرت و توانایی و شیردلی و بیباکی وصف میکنند تا غلبهٔ ممدوح را درمعرض اعجاب و اغراب توان‌آورد) ومخصوصاً در مبالغه واغراق دست بالاگرفته و فرض های شگفت‌کرده

(مثلا فردوسی میگوید :

زسم ستوران‌درآن پهن دشت — زمین‌شدشش‌وآسمان‌گشت‌هشت

درینجا یکقطعه اززمین‌کم و یکی برآسمان افزوده‌شده‌است‌واگرمحال‌اول رابپذیریم دوم‌در معرض قبول می‌افتد واسدی میگوید :

چنان چرخ پرگردو پر بادشد — که‌گردون‌که بد هفت هفتاد شد

باقی در صفحهٔ بعد

(۱) نگاه‌کنید بمتن

گفت آنکه آسمان بزمین کز تومن بهم | کم فضل از تو بیش وفراوان بصد گوا
ازحرکت عظیم زمانرا منم اصول | وزحکمت خدای جهانرا منم بنا
مأوای گوی وچوگان میدان مرمرم | چوگان زسیم ساده و گویم ز کهربا
گه دیبه کبودم ازوپاك کرده گرد | گه باغ سبز و ریخته گل گرد اوصبا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

که بهر صورت تصورپذیر نیست ومعلوم نمیشودکه این هفت چگونه هفتاد شد و نیزفردوسی گرز سیسد منی گفته واسدی مشت سیسدمنی فرض کرده وگفته است:

اگر کم همه خرد کردی دهن | بسیسدمنی مشت دندان شکن)

چنانکه در نظر اول جنبهٔ اغراقی آن در نظرخواننده مجسم شده واز تأثیر سخن کاسته است. وهم از نظر وصف اسدی راهمتای فردوسی نمیتوان قرارداد زیراوصفهای فردوسی محسوس وطبیعی تر و از آن اسدی اکثر مشتمل برتشبیه عقلی و تاحدی ازذهن وطبع دوردست واگر داستانهاییکه مادهٔ نظم آنها بهم نزدیکست و تقریباً صورت آنها یکسان و بااختلاف مختصری ازجهت شکل درگفتهٔ این دو استاد بزرگ آمده بایکدیگر سنجیده شود صدق این ادعا بخوبی واضح خواهدگردید (مانند حکایت عشقبازی دخترکورنگ و جمشید یاگرشاسب ودختر قیصر باداستان رودابه وزال وداستان رزم طورك وسرند باداستان رزم رستم وافراسیاب پس ازآوردن قبادوحکایت منهراس و دیوسفید وروبهمرفته درتمام داستان اسدی گرشاسب رامردی خونخوار و خودخواه و سبك مایه و ستم پیشه و ازخدا بیخبر نمایش داده و بعکس فردوسی رستم راپهلوانی باشهامت و بزرگ منش و رحیم و سنگین و دادگر وخداشناس معرفی کرده است وبرحسب نمایش او رستم برای آزادی ایران و نگهبانی سلطنت و دفاع ازدشمنان شاه وکشور جنگ میکند ولی بخون ناحق دست مردانگی خود نمی آلاید و همینکه ظفریافت برشکستگان لشگر میبخشاید و دست ورو میشوید و خدای بزرگ راسپاس میگزارد که توانایی وزور ازوست چنانکه اگرداستان رستم را بخوانیم ودرجوانب کارهای او تأمل کنیم باهمه خونریزی اورادوست میداریم و لیکن پس از اندیشه درکارهای گرشاسب اورا جبار وسفاك می بینیم ونمیتوانیم محبت اورا دردل خودجای دهیم) بااینکه فردوسی درنظم شاهنامه مقصود بزرگی که عبارت اززنده کردن روح ایرانی و زبان پارسیست پیشنهاد خاطر کرده و منظور اولی و اصلی او نظم داستان و سخنسرایی نبوده بلکه شاعری راوسیلتی برای بدست آوردن آرزوی خود شناخته و برعکس اسدی جز تنظیم داستان وسخن پردازی غایت ونتیجه در نظر نگرفته و ازین روی شاهنامه زنده و دارای جانست و از مطالعهٔ آن خواننده پندارد که گوش برآواز حکیمی مجرب وحساس نهاده وچون همنشینان حکما دردل خود توانایی و شکفتگی دیگری می بیند و گرشاسب نامه چون بمقصودی منتهی نمیشود خوانندهٔ آنرا اگر ادیب و بوجوه فصاحت آشنا نباشد چندان لذتی دست نمیدهد وشاید بهمین جهت داستان گرشاسب متروك شده و کاخ نظمیکه فردوسی پی افکنده وازهیچ باد وباران گزند ندیده و بهمان عظمت و شکوه نخستین پایدار مانده است و بهمین ادله که تقریر یافت برخلاف عقیدهٔ بعضی از کوته نظران که پرازظواهر مقدمهٔ گرشاسب نامه هم دوردست نیست (اسدی پهلوان خودیعنی گرشاسب رابر پهلوان فردوسی یعنی رستم ترجیح میدهد واین بدان ماندکه خودرا ازفردوسی برتر میداند و غرض ازترجیح گرشاسب بررستم برتری خود وی برفردوسیست ،گوید :

ز رستم سخن چند خواهی شنود | گمانی که او همسروی نبود
اگر رزم گرشاسب یاد آوری | همه رزم رستم بباد آوری
همان بود رستم که دیو نژند | ببردش بابر و بدریا فکند
سته شد ز هومان بگرز گران | زدش دشتبانی بساز ندران

باقی درصفحهٔ بعد

کرسی و عرش و لوح و قلم جمله در منست	هم خلد عدن ایزد و هم سدر منتها
جبریل با براق زمن آمدند زیر	سوی من آمدست بمعراج مصطفا
ازمن نزول کرد بامر خدای فرد	فرقان احمد نبی و تیغ مرتضا
گفتش زمی که این صلف و عجب و کبر چند	خاموش باش و بس کن ازین بیهده هذا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

زبون کردش اسفندیار دلیر بکشتیش آورد لهراسب زیر
سپهدار گرشاسب تا زنده بود نه کردش زبون کس، نه افگنده بود)

هرچند عظمت و بلندی پایهٔ اسدی درنظم مسلم و او نیز یکی ازبزرگان عالی رتبه و مفاخر این مرزو بومست باید رتبت فردوسی را ازو بالاتر شناخت و پایهٔ سخن وی را ازحدمقایسه برتر شمرد (سخن وسخنوران ج ۲ ص ۸۵ - ۸۹)

۸ - «انسجام را آقای فروزانفر انجام خواندو نوشت «کذاو انسجام اصحست» سخن و سخنوران ج۲ ص۸٦ ح۱

۹ - صاحب مجمع الفصحا چهار قصیدهٔ مناظره باسدی نسبت داده که اولی مشتمل است بر مناظرهٔ آسمان و زمین و دوم برمناظرهٔ مغ و مسلمان و سوم برمناظرهٔ نیزه وکمان و چهارم بر مناظرهٔ شب و روز

مناظره عبارت ازآنست که دوتن درباب دوموضوع ازروی نظر واستدلال بحث کنند و هر یك محاسن موضوعی که برگزیده و معایب موضوع مقابل را برشمارد و براثر این بحث و نظر فضیلت مطلوب خویش را ثابت و خصم را ازجواب عاجز کند

مناظرات اسدی که ظاهراً دراشعار بعداز اسلام سابقه ندارد بهمین صورت آغاز میشود و درحقیقت حکم تغزل و تشبیب دارد زیرا بحکم کردن و ستایش ممدوح انجام مییابد بعضی ازشرق شناسان (مقصود علامه اتهٔ آلمانیست) که اقوال تذکره نویسان (مانند دولتشاه سمرقندی در تذکرهٔ خود طبع لیدن صفحهٔ ۳۵ و ۳٦) را درباب اسدی و استادی او ونسبت بفردوسی و نظم کردن چهارهزار بیت ازآخر شاهنامه و داستان حملهٔ عرب بایران درکمتر ازیك شبانه روز خوانده و محال بودن آنرا ازحیث عدم مطابقهٔ عمرفردوسی که درحدود سنهٔ ۳۲۳ متولد شده و اسدی که گرشاسبنامه را درسنهٔ ٤۵۸ بنظم آورده و ازینروی بکمترین فرض نزدیك بسدو چهل سال زندگی کرده وممکن نبودن نظم ٤۰۰۰ بیت درآن مدت کم دیده‌اند برای حل قضیه بدواسدی یکی علی بن احمدو دیگر احمدبن منصور معتقد شده وگرشاسب نامهٔ را باول و قصاید مناظره رابدوم نسبت داده و اورا پدر علی بن احمد دانسته‌اند

لیکن نسبت دادن همهٔ این قصاید باحمدبن منصور بچندعلت درست نیست یکی آنکه قصیدهٔ تیر و کمان بمدح امیر اجل شجاع الدوله منوچهر ختم شده و القاب او در این قصیده بدین طریق آمده است :

نامور میر اجل والامنوچهر اصل ملك تاج شاهان وشجاع دولت و فخر تبار

واین منوچهر هیچکس نتواند بود جزشجاع الدوله منوچهر بن شاور شدادی که پس ازفتح آنی بدست الب ارسلان سلجوقی درسنهٔ ٤۵٦ ازطرف پدر خودکه الب ارسلان حکومت آنی را بدو داده بود فرمانروای آنی گردید و بیش از سی سال درآنحدود حکمرانی داشت و القاب او چنانکه درشعر اسدی آمده هنوز درخرابه‌های مسجدآنی بخط کوفی برجاست اسدی برای مدح این امیر گویا بآنی سفرکرده و امید صلتی وافر داشته و درین وقت پیری سپید موی و زردچهره بوده و دیری میگذشتهٔ تاازمأوی و یاران و غمگساران دورافتاده وجدا بوده‌است.

دوم اینکه مناظرهٔ مغ ومسلم درباب خاك و آتش بسیارشبیه بلکه ازحیث معنی عین آنچیزیست که اسدی درترجیح زمین بردیگرعناصر گفته است . باقی در صفحهٔ بعد

من خود بهم زتو که نه برتست برمنست	هم جن وانس وحیوان هم نبت وهم نما
هم عین آبحیوان هم بحرهای در	هم جمع کان گوهر هم گونه گون غذا
هم شهرهای شاهان هم قصر مهتران	هم مشهد بزرگان هم جای اولیا
توچون جحیمی از شرردود و نارپر	من همچو جنتم زهمه نعمتی ملا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل
ترجیح آتش برخاك ازقدیم طرفدار داشته و شعوبیه درترجیح آتش برخاك سخن میراندهاند. بشار بن بردازشعرای ایرانی که بعربی شعرسروده وشعوبی بوده میگوید :

الارض مظلمة و النار مشرقه — والنار معبودة مذکانت النار

و استاد طوس درآغاز شاهنامه فرموده است :

یکی آتشی بر شده تابناك — میان بادوآب از بر تیره خاك
زمین را بلندی نبد جایگاه — یکی مرکزی تیره بود وسیاه

اسدی که حس دینی بروی غالب و ضدمذهب شعوبی است خاك رابرتر شمرده و بفردوسی تعریض کرده و درآغازگرشاسب نامه رای خودرا برشتهٔ نظم کشیده و چنانکه اشاره رفت معانی مناظرهٔ مغ و مسلم وآن ابیات بایکدیگر تفاوت ندارد و نتوان گفت که شاعری چون اسدی افکار پدر راچون اموال موروث حق خود پنداشته ودرآغازگرشاسبنامه بکاربرده است پس باحتمال اقوی بایدگویندهٔ این قصیده نیزهمان علی بن احمد اسدی باشد .

برای ترجیح انتساب دوقصیدهٔ دیگربااین اسدی اگر چه تاکنون ادلهٔ تاریخی و قرائن واضح بدست نیامده لیکن متتبعین و ادباء ژرف بین از روی تشابه سبك و فکر ممکنست که آن دو قصیده را هم بدین اسدی نسبت دهند خاصه که ممدوحان آنها درمیان رجال خراسان معروف نیستند و تاریخ زندگی میرابوالوفا که در مناظرهٔ آسمان وزمین وابونصرخلیل بن احمد که درمناظرهٔ شب وروزممدوحست پوشیده است (سخن و سخنوران ج ۲ ص ۸۹ - ۹٤)

۱۰ - این کتاب داستان پهلوانیست بنام گرشاسب که برحسب روایات داستانسرایان عموی نریمان نیای رستم بوده در هند و سایر ممالك رزمها کرده و نام خود را بپهلوانی و گردنکشی مشهور ساخته است

اولین تألیف منثور این داستان پس از اسلام بدست ابوالمؤید بلخی(۱)شاعر و نویسندهٔ قرن چهارم انجام یافته وجزوداستانهای شاهنامهٔ ابومنصوری نیز بوده وفردوسی بااینکه در ضمن داستان جنگ منوچهر باسلم وتورازوی وکمکی که بمنوچهر نموده یادمیکند معلوم نیست بچه نظر بنظم داستان پهلوانی او نپرداخته وحتی ازانجام زندگانی ومرگ اوهم سخنی بمیان نیاوردهاست (ظاهراً مشابهت داستان گرشاسب و رستم سبب شدهاست که فردوسی ازنظم این داستان چشم پوشیده زیرا نمیخواسته دوپهلوان داشته باشد) اسدی موقعیکه در نخجوان نزد امیرابودلف حکمران آن ملك میزیسته داستان مزبوررا بفرمان واشارت دستور ودبیری بپاداش انعام واحسانیکه ازآن امیردیده بنظم آورده وآنرادر سنهٔ ٤٥۸ یعنی ۵۸ سال پس ازاختتام شاهنامهٔ فردوسی بانجام رسانیده است

.... گرشاسبنامهٔ اسدی که عدهٔ ابیات آن نزدیك به نههزار میباشد یکی ازمنظومههای گرانمایه وبسیار مهم زبان فارسیست وازجهت اشتمال آن برابیات متین وقوی وکلمات جا افتاده که هریك با

باقی در صفحهٔ بعد

(۱) نگاه کنید بابوالمؤید بلخی درهمین کتاب

گفت آسمان مکان طبایع همه منم — پس کت مکان منم به بهی هم منم سزا
گفتش زمی گهر را هم کان مکان بود — لیکن ز کان گهر به اگر چند بی بها
گفت آسمان منم که زهردو بمن برست — جای صف فریشتگان پر از صفا
گفتش زمین که جای فرشته اگر توئی — من جای انبیایم و هم جای اصفیا
پس من بهم بفضل ز تو ز آنکه در شرف — هستند از فریشتگان برتر انبیا
گفت آسمان که گر تن آنان بنزد تست — جانشان برمن آید کز تن شود رها
گفتش زمین که اینهمه جان زی من آمده — برمن بوند باز و تو آنگه بوی فنا
گفت آسمان بمن* بدعا دست بر کنند — گفتش زمین که از برمن باشد آن دعا

گفت آسمان ز نور من آرم پدید روز — گفتش زمین ز سایه من آرم شب دجا
گفت آسمان فعال مرا جمله حکمت ست — وز حکمت ست در حکما حکمت و ذکا
گفتش زمین که قحط و وباهم ز تو بود — چه حکمت ست قحط و برآوردن وبا
حکمت بود که از تو مدام ابلهی بعز — دانائی اوفتاده بصد شدت و شقا
گفت آسمان مرا ز تو هیبت فزون از آنك — برسرم اژدهاست میان شیر بابلا
گفتش زمی یکیست ترا اژدها وشیر — بیش ست صد هزار مرا شیر و اژدها
گفت آسمان ز قدرت جبار من مدام — گردنده‌ام معلق بیجای و اتکا
گفتش زمی اگر تو بگردش معلقی — من نیز هم معلقم استاده در هوا
گفت آسمان زمن نتوانی توداد ومن — بدهم ولایت از تو بهر شاه کم رضا
گفتش زمین که ملك خدایم نه ملك تو — نتوانیم ز داد بکس کو دهد عطا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

دیگری متناسب و مجموع آنها متوازن و بیك نسبت ترکیب یافته وازینروی پستی و بلندی از جهت سبك و اسلوب و عدم توازن از جهت ترکیب مفردات درآن رخ نداده نظیر آنرا کمتر توان دید لیکن با وجود وحدت سیاق و یکدستی اکثر ابیات آثار تکلف و تصنع و اعمال رویه و فکر درآن مشهور ومحسوسست وظاهراً چون باقرین توانا و زبر دستی چون استاد طوس برابر شده و میخواسته قدرتی نشان دهد روانش برنج و طبعش بیندافتاده و تکلف درشعروی راه یافته وبدین جهت براغراقات ناپسند و تراکیب نامأنوس وجناسهای دوراز ذهن مشتمل گردیده است ولی این نقص جزئی بقیاس باجهات کمالی آن نامحسوس و ملتحق بعدم است و براستی صحت مبانی ومعانی سودمند و نصایح حکیمانه که درین منظومه بکار رفته روپوش معایب آن شده بحدیکه جز بنظر دقیق والا درمقام تفکیك محاسن ازمساوی ذهن خواننده رابدان توجهی نتواندبود واگردراندرزها ومطالب گرانبهای گرشاسبنامه تأملی بسزا شود نتوان دانست که وسعت اطلاع وتوانایی طبع و باریك اندیشی گوینده درچه حدو کدام پایه بوده است

گذشته ازوعظ وحکمت اسدی درآغاز منظومهٔ خود بتحقیق مسائل الهی از توحیدو کیفیت خلقت پرداخته ونیز درضمن کتاب اقوال مختلفی راجع باولین مخلوق و کیفیت ترتب موجودات برشتهٔ نظم کشیده و عقائد اودرمبدء ومعاد بدانچه از طریق شرع رسیده و درقرآن آمده بسیار شبیه است

چند وصف و تصویر مجالس بزم وعرصهٔ رزم ومناظر طبیعی درین منظومه بیحد قوی و درخور توجه وتقریباً اسدی ملتزمست که هرچیزرادراولین مرتبهٔ ذکر بابیان متین ومعانی تازه وصف وتصویر و برای نمایاندن آن تشبیهات تازهٔ دلپسند اختراع کند ...

(سخن وسخنوران ج ۲ ص ۷۹ – ۸۵)

گفت آسمان چو خانه ست آفاق و تو چو بوم   من سقف برسر تو توام چون بوی کفا
گفتش زمین که اصل همه خانه بومش ست   پس بوم بهتر ارچه بود سقف برعلا
من نقطه‌ام تو دایره‌ای و گه روش   بی نقطه اوفتد زخط دایره خطا
گفت آسمان نریخت بمن بر،دماهگرز   برتو بسی ست ریخته از مؤمنان دما
گفتش زمین که نیست مرا زآن دما گنه   یکسر گنه‌تر است که پاك ازتو بدقضا
گفت آسمان بمن نرسد دست هیچکس   تو زیرپائی و همه دستی بتو رسا
گفت آسمان مدام بجائی تو من دوان   من چون کسی درستم وتوهمچو مبتلا
گفتش زمین که پادشهم من‌توچاکری   باشد رونده چاکر و برجای پادشا
گفت آسمان خدای مرا بیش‌ازتو کرد   توپس ترستی‌ازمن ونارو هوای وما[1]
گفتش‌زمین زحیوان‌انسان پسین‌ترست   لیك اوبهست از همه در دانش ودها
چون جنگشان دراز بیدناگهان زمان   آمد میانشان در وگفت‌این جدل‌چرا
صلح آورید هردو و برصلح تا ابد   دایم وفا کنید میازید زی جفا
نیکوتر ازوفا مشناسید زانکه هست   کردن وفا طریق و فی‌میرابوالوفا
میر جلیل سید اوحد سپهر فضل   والا مطهر ملك اصل ملک لقا
آن‌دانش‌آوریکه رزین فهم فیلسوف   دربحر دانشش نتواند زدن شنا
هستیش گرپذیرد صورت هنرش جسم   ترسدازین قضاوشود تنگ ازآن‌فضا
دربادیه خوئی زکفش گر جهد دراو   کوثر شود روان وبروید زر ازگیا
فرّش سرسعود و هنرمایهٔ مهی‌ست   خشم اصل‌خوف‌وخوشخوئیش مایهٔ‌رجا
ای درکفایت تو مراد آمدن بکف   وی در عنایت تو رها گشتن ازعنا
گر خشت توبچین‌فتد اندر گه نبرد   ورتیر تو بروم رود در صف دغا
خاقان روان زسهم مراین‌راکندفدی   قیصر بسرزبیم مرآنرا دهد نوا

هم درصنعت مناظره گبر ومسلم وتخلص بمدح وزیر ابونصر

زجمع فلسفیان بامغی بدم پیکار   نگر که ماند زپیکار در سخن بیکار
ورابقبلهٔ زردشت بود یکسره میل   مرا بقبلهٔ فرخ محمد مختار
نخست شرط بکردیم کانکه حجت او   بود قوی‌تر بردین او دهیم اقرار
مغ آنگهی گفت از قبلهٔ تو قبلهٔ من   بهست کزرمی آتش بفضل به بسیار
به تف آتش برخیزد ابر و جنبد باد   زمی بقوتش آرد برو درختان بار
بآتش اندر سوزد زفخر هندوتن   به پیش آتش بندند موبدان زنار
خدای آتش را ساخت معجزات خلیل   ندا بدوست کجا گفت در نبی یانار
کلیم‌ازآتش‌جستن نبیّ مرسل گشت   بقبله زردشت آتش گزید هم بفخار
بآتش‌ست سپهر انور و جهان روشن   برآتش‌ست همه خلق را بحشر گذار
بوقت هابیل آتش بدی که قربان را   بخوردی‌ارنه‌بماندی دعای‌قربان‌خوار
زسردی آید مرگ‌وزمیست‌سرد بطبع   زگرمی‌ست‌روان‌وآتش‌ست‌گرمی‌دار
زمین فروتر آب وهواست آتش باز   براست زینهمه در زیر گنبد دوار
ازاین سه تاست‌بدوقایم آنچه‌بپذیرد   همی پذیرند این هرسه مرد را ناچار

۱ـ ما = ماه : آب

زبهر آنکه به پیرامن وی اربنهی   مرآب را[و] گل وموم وخایه راهرچار
دهد مرین را گرمی وسازد آنرا خشک   گشاید این را زودوببندد آنراخوار
بمجمر اندر نقاد عنبر و عود ست   بکوره اندر صراف زر وسیم عیار
زبانه‌هاش زبانست در غش زر وسیم   براست گفتن همچون زبانهٔ معیار
اگر نماز برم آفتاب را نه شگفت   که در تف آتش را آفتاب بینم یار
هم آفتاب چو پیغمبریست زایزد عرش   که معجزستش دادن بدیده‌ها دیدار
چنو برآید پیشی گرند حیوان خوش   چنو فروشد گردند مارجان او بار
چوآمریست زیزدان کجابدان یك امر   دوصد هزار همی نبت خیزد و اثمار
یکی بدیگر طعم و یکی بدیگر لون   یکی بدیگرسان و یکی بدیگرسار
چوعارضی‌ست سپاه نباترا که بعرض   گه بهار بیاید بدشت و کوه وبغار
حصاربندمه دی که ساخت گلها را   گشاید وهمه را آورد برون زحصار
گراین هنرهمه‌مر آفتاب‌وآتش راست   بهست قبلهٔ من، پس براین مکن انکار
جواب دادم و گفتم کنون توفضل زمین   شنو یکا یك و برحجتم خرد بگمار
زمین چه باشداگرزیر آتش ست که‌او   فروتن‌ست وفروتن ُبدن نباشد عار
اگر بجستن آتش رسول گشت کلیم   هم آتش آمد کزتف زبانش کردفگار
وگر بدو کرد ایزدندابگاه خلیل   نگفت جز بزمی گاه نوح کاب برآر
گذارمؤمن وکافر بحشر جمله بروست   همو در آخر دردوزخست باکفار
زمی ست‌ازپی خلقان یکی بساط بسیط   میان چرخ معلق بقدرت جبار
دل‌جهان وکمرگاه طبع‌ومجری چرخ   مکان نعمت و مأوای رزق ودام ثمار
زمیست قبله گه از معنی گل آدم   فرشتگانش بدو ساجد، انبیا زوار
ازآتش ابلیس آدم‌هم اززمین‌دراصل   نگر کزاین‌دو که‌به‌زاندوان‌همان‌انگار
چومادریست‌زمین‌مرورا چو پستان‌نیست   چو بچه‌جانوران او گرفته‌شان بکنار
جهان چومهمانخانه‌ست، میزبان‌ایزد   زمین‌چومائده،حیوان‌همه‌چومائده‌خوار
زمین نمازگهی شدکه بینی‌ازبراو   همه جهان بنماز خدا و استغفار
بهایمان بر کوعند و آدمی بقیام   نشسته‌گه به تشهد بسجده دراشجار
فلك‌چوایوانی شد زمین دراوچوشهی   بتکیه و ارکان پیشش ستاده‌چاکروار
زبهر خدمتش آینده ورونده مدام   چه‌روز وشب چه عناصرُ چه‌انجم‌سیار
فصول‌سالش هم خادمند زانکه بوقت   لباس آرد هر یك ورا بسبز نگار
سپید ساده‌زمستان، دورنگ حله تموز   حریر زرد خزان ، دیبه بدیع بهار
چونامه‌دی‌شدواشجارچون‌حروف‌سخن   چو نقطه‌شدی وافلاك چون‌خط‌پرگار
ازوست آمدن ماو باز گشت بدوست   بحشر از وی خیزیم هم صغار وکبار
وزآفتاب که راندی سخن شنیدم نیز   همو بشغل زمین ست تاُ بدست ادوار
اگرچه ابصار از نور اوهمی بینند   هموچوبس‌نگرندش شبه کند ابصار
اگرزتابش اویست روز پس چه‌بود   ز سایهٔ زمیست ارنگه کنی‌شب تار
زمی بساط خدا، آفتاب شمع ویست   مدام تابان برروی او به‌برّ وبحار
بساط نزپی‌شمع ست بلکه شمع‌مدام   زبهر روی بساط ست خلق‌را هموار

بدید مغ که زمی به بقبلگی زآتش   بماند حجتش و عاجز آمد از گفتار
مقر بود که دین حقیقت اسلام ست   محمد ست بهین ز انبیاو از اخیار
مرا چنین هنر از فرشاه عادل دان   دگر زفضل گزین قاضی‌افسر احرار
جلیل سید ابونصر احمدبن علی   سرهمه وزرا شمع دهر و فخرتبار

در مناظرهٔ قوس ورمح ومدح شهریار امیرمنوچهر

هرسلاحی رادگر زخمی‌ست اندرکارزار   زخم سخت آن‌دان کز آن گردد عدورا کار،زار
لیك آنکوهم بجای خویش زخم آورددور   رمح‌قوس‌ست آلت‌جنگ‌آوران کین‌گذار
هردورا روزی جدال‌افتاد باهم درسخن   این بر آن آوردحجت آن بدین کردافتخار
رمح گفت‌ازتو که‌قوسی فضل‌من بهتراز آنك   توچوپشت عاشقی‌من‌چون قد دلبرنگار
قوس گفت‌ارچون‌قدیاری توچبود کزمثال   من‌چنان کابروی یارم گرتوئی چون‌قدیار
رمح گفتابد عصای موسی مرسل چومن   آنکه‌شد ماروبرآورد ازسردشمن‌دمار
قوس گفتابدعصای‌موسی آری‌چون‌تو لیك   آن‌عصاهم‌شبه‌من‌شدچون براعدا گشت‌مار
رمح دیگرره بتندی گفت تو کوته قدی   مردم کوتاه معجب باشد ونابردبار
قوس گفت‌ارکوتهم‌من کوتهان‌معجب بوند   تو درازی ودرازاحمق بودزی‌هوشیار
رمح گفت‌ای‌شوخ‌خامش یکزمان‌تافضل‌خویش   من‌بگویم‌چون بگفتم آنزمان‌پاسخ گذار
آن‌منم کزقطرخون دارم‌منقط راغ‌ودشت   آن‌منم کزشکل کین‌سازم‌مخطط کوه‌وغار
هم‌یکی پیچنده مارم کم زآجال ست دم   هم‌یکی‌جنبان درختم کم زپولادست بار
ازمن‌آمد فخروپیروزی دلیران عرب   ازمن‌آمد رایت منجوق شاهان کبار
قوس گفتابسکه گفتی یافه اکنون‌یك‌بیك   پاسخ ازمن بشنووعقلت‌بلفظم برگمار
ازسپهر صف‌منم بردشت رزم انجم‌فشان   وزغمام کین‌منم برجان خصم‌الماس بار
هم‌بقوت زنده پیلم‌هم‌بهیبت شرزه شیر   هم به پیچش‌تند بادم‌هم‌بسوزش تفته‌نار
برجهان‌ژاله چونوك تیرمن بارد غمام   وزهوا قوس‌قزح چون من‌پدیدآردبهار
جزبصحرا برنیائی توبکارآنجاکه جنگ   هم بصحرا بربکارآیم‌من‌وهم درحصار
شاخ‌میوه‌درخزان‌چون‌من گردخم گاه بر   ماه‌گردون‌هرمهی‌چون من‌شودوقت‌نزار
فخرچندینی مکن گرتوطویلی من قصیر   کزچنار بی ثمربهتر درخت‌سیب ونار
ورعرب را زینتی گشتی تواکنون‌ترك‌را   زینت‌ترکان‌منم درمن عرب شدتا رومار
صاحبت را در سفر توشه نتانی داد تو   از هوامن آورم‌مرغان‌وصید ازمرغزار
رمح کاین بشنیدعاجز گشت عذر آوردو گفت   راست گفتی وین‌نیا مختی‌مگرازشهریار
نامور میراجل والامنوچهر اصل ملك   تاج شاهان و شجاع دولت و فخرتبار
جودراطبعش‌مکان‌فرهنگ‌راخلقش درست   فضل‌راخاطرش معدن عقل‌رارایش عیار
هفت‌گردونرا بدوزد تیراو دریکروش   هفت دریارا بسوزد تیغ اودریك شرار
مهردارد چادر ازگرد ومه‌ازآتش‌لباس   زهره پیرایه زپیکانها زحل‌ازخوان زار
خسروا از خدمتت بنده نیامد سیرلیك   دیرشد تا دورم از مأواویار وغمگسار
لاله بودم‌روی‌وقاراین‌موی‌لیکن گشت‌چرخ   زیرخیری لاله‌ام بنهفت وزیربرف قار
کوهکن‌زی کُه‌شودغواص‌زی‌دریای‌دُر   تا مگراین زربرد وان‌دُر‌بیابدشاهوار
توملك هم کوه‌احسانی وهم دریای جود   کی‌عجب گرپس زنزدت‌بازگردم‌شاه‌خوار

درمناظرهٔ شب وروز وتخلص بمدح ابونصرخلیل احمد

بشنو از حجت گفتار شب وروز بهم
سرگذشتی که زدل دورکند شدت وغم
هردوراخواست جدال ازسبب پیشی وفضل
در میان رفت فراوان سخن ازمدحت وذم
گفت شب فصل شب ازروزفزون آمدازآنك
روز را باز ز شب کرد خداوند قدم
قوم را سوی مناجات بشب برد کلیم
هم بشب گشت جدالوط زبیداد و ستم
قمر چرخ بشب کرد محمد بدو نیم
سوی معراج بشب رفت هم ازبیت حرم
هرمهی باشدسی روزو بفرقان شب قدر
بهتر ازماه هزارست زبس فضل وحشم
ستر پوش ست شب وروز نماینده عیوب
راحت آراست شب وروز فزاینده الم
منم آنشاه که تختم زمیست ایوان چرخ
مه سپردار و همه انجم سیار خدم
آسمان ازتوبود همچویکی فرش کبود
وز من آراسته بر مثل یکی باغ ارم
بررخ ماه من آثار درستی ست پدید
بررخ و چهرهٔ خورشید تو آثار سقم
راست خورشید توچندانکه بسالی برود
کم بماهی برود ماه من ازکیف وزکم
روزکاین ازشب بشنید شدآشفته وگفت
خامشی کن چو درائی سخن نا محکم
روز را عیب بطعنه چه کنی کایزد عرش
روز را پیش ز شب کرد ستایش بقسم
روزهٔ خلق که دارند بروزست همه
بحرم حج بروزست وهم آداب حرم
روزخواهد بُد برخاستن خلق بحشر
روز بُد نیز وجود همه مردم زعدم
تو بعاشق بررنجی و بر اطفال نهیب
در تن دیو دلی بر دل بیمار وخم
من باصل ازخورچرخم توبجنس ازدل خاك
من چوتابان ضونارم تو چو تاریك فخم
روی آفاق بمن خوب نماید بتو زشت
دیدهٔ خلق زمن نور فزاید ز تونم
مرمرا گونهٔ اسلام و ترا گونهٔ کفر
مرمرا جامهٔ شادیست ترا جامهٔ غم
تو بچهرازحبشی فخربحسن ازچه کنی
حبشی را چه رسد حسن اگرهست صنم
سپه و خیل نجوم توکه باشندکه پاك
بگریزند چو خورشید من افراخت علم
گر زماه تو شناسند همه سال عرب
ز آفتاب من دانند همه سال عجم
گرچه زردآمدخورشید هموبه زمهست
گرچه زرد آمد دینار هموبه ز درم
ماه تو ازضو خورشید من افزاید نور
وز پی خدمت خورشیدکند پشت بخم
گرزخورشید سبك‌تر روداوپیك ویست
پیك چبودکه سبك‌تر نهد از شاه قدم
وربقولم نبوی راضی و خواهی که بود
در میان حکم کنی عدل شهنشاه حکم
رادبونصر خلیل احمد کز نصرت وحمد
افسر جاه و جلال‌ست وسرملك ونعم

درکیفیت گرشاسب نامه[۱]

مخفی مبادکه مثنوی گرشاسب نامهٔ حکیم اسدی کتابی کمیاب وغیرمعروف بوده‌و

۱ ــ کتاب گرشاسبنامهٔ اسدی توسی که گزارش مختصری در بارهٔ آن از نظر گذشت باهتمام آقای حبیب یغمائی شاعر وفاضل معاصر درسال هزارو سیسد وهفده خورشیدی درتهران بطبع رسید برای مزید فایده و افزونی اطلاع جوینده ازچگونگی این کتاب و مأخذهای کهن آن قسمتی ازسخن آقای یغمائی راکه تکرار مکرر نباشد اینجا میآوردم

«موضوع گرشاسبنامه داستانهای ایران قدیمست که مبانی وکلیات آن دراوستا (رجوع شود

باقی در صفحهٔ بعد

درین عرض مدت بعضی کتاب دیباچهٔ آنرا ترك کرده از آغازرفتن جمشید بزابلستان تا انجام روزگار گرشاسب و نریمان وسام وآغازجهان پهلوانی زال درضمن بعضی شاهنامها ترکیب کرده‌اند و بر مردم بی تتبع حقیقت آن آشکارا نبوده چنانکه بسیاری از اشعار دقیقی درحالات لهراسب و گشتاسب در آنمقام تضمین یافته چون فقیر گرشاسب نامه بدست آورد واشعار بدان نیکوئی آنرا دید نسختی از آن بحضرت شاهنشاه مرحوم مغفورمحمد شاه مبرور بردومورد احسان وتحسین شد پس دراصلاح وتصحیح آن نسخ اهتمامی کرد وانتخابی از آن درین کتاب مبارك مرقوم و بین الشعرامذکورومعلوم ساخت وآن مثنوی ده هزار بیت کمابیش است و بعضی از اشعار مشتمل برحقایق ومعارف آن در مقدمات شاهنامه تکرار یافته ظن غالب آنست که ازحکیم اسدی باشد چه بسیاقت او اقرب است و بهمن نامه نیز

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بکتاب یشت‌ها تألیف پورداود ص۱۹۵–۲۰۷) وآثارادبی قرنهای اول اسلام یادشده است. درکتاب بندهش نژادگرشاسب چنین شمرده شده :

گرشاسب واوروخش دو برادر بوده‌اند ازپسران اترت پسرسام پسر تورك پسرسپانیاسپ پسر دورشاسب پسر توگ پسرفریدون ــ ودرگرشاسبنامه چنین ست :

گرشاسب و کورنگ دوبرادر بودند ازپسران اثرط پسر شم پسرطورك پسرشیب سب ... پسرتور پسر جمشید .

که چون این سلسله نژادرا دردوکتاب بایکدیگر بسنجیم وازتغییرات جزئی که بمرور زمان پدیدآمده چشم بپوشیم درکلیات اختلافی دیده نمیشود .

همچنین درکتاب مقدس زرتشتیان در بارهٔ جنگهای گرشاسب باددان ودیوان وسرکشان روایاتیست که اصول آن باداستانهای این کتاب مطابقست واگر این نکته رادر نظر بگیریم که در کتابهای مذهبی باستانی گرشاسب پهلوان مغلوب نشدنی وزندهٔ جاویدان و ازیاران موعودزرتشیست متوجه خواهیم گشت که حکیم اسدی نظر بهمین روایات ،گرشاسب رافردکامل معرفی میکند چنانکه در جنگهای سخت زبون و افگنده نمیشود ، برشیر و ببر و اژدها غلبه مییابد در انواع نمایشها وآزمونهای جنگی سرآمدست . دردویدن اززنگی تندروپیش می‌افتد و بالاخره در روزمرگ او آفتاب میگیرد وجانوران سوگواری میکنند

ازتطبیق این روایات بامتن گرشاسبنامه وازاینکه حکیم اسدی بنامهٔ یادگار مهان اشاره میکند و نقل‌روایات رابموبدان کهن و موبدنژادان و داستان باستان می پیوندد و بخوبی روشنست که مأخذگرشاسبنامه بزبان پهلوی بوده واسدی مستقیماً از آن‌نامهٔ کهن‌استفاده کرده است

چنانکه ازآثار مورخین قرنهای اول‌اسلام برمیآید از داستان های قدیم ایران کتابی بنام خدای نامه وجود داشته که ابن‌مقفع آن‌را بعربی ترجمه کرده و بظن‌قوی تألیف کنندگان شاهنامهٔ ابو منصوری و ابوالمؤید بلخی شاعر و نویسندهٔ قرن‌چهارم درتدوین کتاب خودبآن‌نظرداشته‌اند نویسندهٔ تاریخ سیستان مکرر از تألیف ابوالمؤید بلخی که آنراکتاب گرشاسب میخوانند نام میبرد وبسیاری ازوقایع رااز آن نقل‌میکند ، حتی‌تاریخ سیستان چنین‌آغاز میشود : اخبار سیستان ازاول که بناکردند وانساب بزرگان وحدود شهرسجستان که ازکجا بود اندر ابتداء وفضائل آن بردیگر شهرها چنانکه یافته شد اندرکتاب گرشاسب ــ (تاریخ سیستان تصحیح آقای ملك الشعراء بهار ص۳۵)ــ ودرین عنوان داستان پیدایش آتش کرکوی را که درمعبد جای گرشاسب بدست کیخسرو برافروخته شده ظاهراً ازکتاب ابوالمؤید بتمامه نقل میکندکه آن نیز گواه دیگریست برعظمت گرشاسب درآیین‌زرتشتی وتوجه‌حکیم‌اسدی بمتن‌داستانهای باستانی مندرجات تاریخ سیستان که از کتاب گرشاسب ابوالمؤید نقل‌شده بامطالبی که‌درین کتاب آمده‌هیچ‌اختلاف ندارد مگردریکجا که حکیم اسدی، گورنگ پدرنریمان رابرادرگرشاسب میشمارد ودرآن کتاب گورنگ پسر گرشاسب‌خوانده‌شد

باقی در صفحهٔ بعد

مثنوی است بوزن تقارب بااشعار خوب ودیباچهٔ آن ودیباچهٔ گرشاسب نامه‌مانندیکدیگر است و گویند جمالی مهریجردی ناظم آنست یاحکیم آذری غیرمعروف است اما درتاریخ فرشته دیده شدکه نوشته حکیم آذری صاحب بهمن‌نامه وبهمن نامه را بحکیم آذری نسبت داده تحقیق آنست که شیخ آذری طوسی معاصر احمدشاه‌بهمنی در هندوستان‌بوده فتوحات سلاطین بهمنی را نظم کرده بنام احمدشاه بهمنی وبهمن نامه خوانده بعد ازو نظیری و دیگران حکایت اتفاقیه‌را بآن ملحق ساخته اشعارش بیك‌پایه نیست،وفات‌شیخ

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

نه برادر او . برای اینکه ضمناً بفهرست مطالت این کتاب اشارتی شده باشد عین عبارت تاریخ سیستان،رادر بارهٔ گرشاسب پس‌از اتمام شهرسیستان نقل میکند (ص ۵ تاریخ سیستان)

... و قصهٔ گرشاسب زیادست و بکتاب او تمام‌گفته آید ، اما این مقدار اینجا بسنده‌کردیم تاکتاب دراز نگردد اما از بزرگی و فخراوی یکی‌آن بودکه بروزگار ضحاك‌که هنوز چهارده ساله بیش نبود یکی اژدهاراکه چند کوهی بودتنها بکشت و بفرمان ضحاك وپس ازآن‌بااندك مردم زاولی وایرانی برفت‌هم بفرمان ضحاك بیاری بهرام هندی (درگرشاسبنامه، مهراج)تابرفت و بهورا بادوبار هزار هزار سوار وهزار پیل‌بگرفت و بکشت و هندوان وآن دیار همه ایمن کرد و به‌سراندیب و نسرین راآنجابگرفت و بکشت وپیرامن دریا محیط برگشت وآن جزیرها و عجایبها بدید و ازآنجا بمغرب‌شد وکارکرد هاء بسیارکرد تابازآفریدون بیرون‌آمد « پسرعم وی» وضحاك رابیست و بازکسی فرستاد وگرشاسب رابخواند وگرشاسب برفت با نبیرهٔ خویش نریمان‌بن گورنگ بن‌گرشاسب ، سوی افریدون شد وافریدون پذیرهٔ او بازآمد وبرتخت نشاند ونریمان را اندرپیش تخت‌برکرسی زرین بنشاند وبازاورا بچین فرستاد تاشاه چین راکه بفرمان افریدون درنیامده بود بگرفت وباهزار‌پیل‌وارزروجواهر بدرگاه‌فرستاد بدست‌نریمان وخودبنفس خویش بچین‌بود و نامه‌کرد سوی افریدون‌که این مردراگرفتم وبفرستادم واینجا ببودم تااواینجا بیاید . اما خلعت ده‌وبازگردان و عفوکن‌که مردمحتشم‌ست ، هیچکس این ولایت را جزاونتواند داشت.وافریدون همچنان‌کرد ، وزآنجاگرشاسب بدرگاه افریدون‌آمدوزآنجابسیستان‌آمدونهصد سال‌پادشاه سیستان بود وضحاك‌را بروزگاراو بسیستان هیچ‌حکم نبود، وهمهٔ زابل‌وکابل وخراسان‌را که‌ضحاك داشت بگرشاسب بازداشته بود ، افریدون برولایتش زیادت‌کرد ...گورنگ بیش‌ازسی سال‌زندگانی‌نکرد و بروزگار گرشاسب فرمان‌یافت ، وچون‌گرشاسب بخدای‌پرستی مشغول‌گشت جهان پهلوانی رابه نبیرهٔ‌خود نریمان‌که پسرگورنگ بود سپرد - (مطابق‌روایات‌گرشاسبنامه،پدر نریمان گورنگ برادر گرشاسب). ازین پس‌مندرجات تاریخ سیستان باشاهنامهٔ فردوسی‌مطابق واین نکته نیزقابل توجهست که فردوسی هم‌گرشاسب رانیای نریمان و سام نام‌میبرد . دریکی اززرمهاپهلوانی شیرویه نام پس‌از چیرگی برقارن وسام .گرشاسب را بمبارزه می‌طلبد وگرشاسب باسالخوردگی بروغالب‌میآید وگویا این‌تنهاداستان‌رزمیست‌که فردوسی‌ازگرشاسب یادکرده.

پس‌ازکین‌توزی از سلم و تور ، فریدون اورنگ و افسر شاهی‌را بمنوچهر واورابسام میسپارد ومنوچهردراولین موقع‌که بسران‌و نامداران بارو پند میدهدازپاسخ‌سام‌آشکارست‌که درآن هنگام‌گرشاسب وجود نداشته چنانکه‌گوید .

نیاکان من پهلوانان بدند | پناه بزرگان و شاهان‌بدند
ز گرشاسب تا نیرم نامدار | سپهدار بودند و خنجرگزار

ولی معلوم‌نیست‌چرا فردوسی‌ازرزمهای‌گرشاسب- چنانکه سزاواردرخورست -وازآغاز وانجام زندگانی او چیزی نگفته درصورتیکه توافق‌مبانی روایات این فکرراتولید ،وگفتهٔ اسدی این‌نظررا تأیید میکندکه‌مأخذ این‌داستان‌ها یکی بوده‌است .»(۱) مقدمهٔ‌گرشاسبنامه ص‌سه‌تاهفت

(۱) نگاه‌کن بحاشیهٔ ۱۰ صفحهٔ۲۹۱ همین‌کتاب

آذری درسنهٔ ٨٦٦ در خراسان بوده است چون برحقیرمحقق نگشته درتحریرآن تأمل دارد و این اشعار منتخب گرشاسب نامه می باشد .

در تحمید وتوحید حضرت خداوند عزاسمه

سپاس از خدا ایزد رهنمای — که‌ازکاف‌و‌نون کرد گیتی بپای
یکی کش نه یارونه انباز بود — نش انجام باشد نه آغاز بود
تن‌زنده‌رادرجهان جای ازوست — سرچرخ گردنده برپای ازوست
ازآن پیش کاورد گیتی پدید — همه‌هرچه بدخواست دانست‌ودید
زگردون‌شتاب‌وزهامون‌درنگ — ز دریا بخار وزخورشید رنگ
وی‌آوردنیك وبدوخوب وزشت — روان‌دادوتن کردوروزی‌سرشت
چه‌تاری وروشن‌چه بالا وپست — نشانست برهستیش هرچه هست
نه‌جائی تهی گفتن ازوی‌رواست — نه‌دیدار کردن توان کو کجاست
نگاری کجا گوهر آرد همی — نباشد جز آن‌کو نگارد همی
که‌هستند چرخ وزمان‌رام اوی — نجوید ستاره مگر کام اوی
بزرگیش ناید بوهم اندرون — نه اندیشه بشناسد اوراکه‌چون
چراغیست پیش روان از خرد — که‌دل‌ره بیزدان زنورش برد
روان راست نوحله‌ای از بهشت — که‌هرگز نه‌فرسوده گردد نه‌زشت
جهانرا نه بر بیهده کرده‌اند — تو را نزپی بازی آورده‌اند
سخنهای ایزد نباشد گزاف — ره دهریان دور بفگن زلاف

در تحقیق گوید

بدان کزچه ایزد جهان آفرید — همان‌چون بشش روز کرداوپدید
چرا باز تیره کند ماه و تیر — فلك در نوردد چو نامه دبیر
دم صور بشناس و انگیختن — روانهـا بـه تنهـا درآمیختن
همان کشتن مرگ روز شمار — زمین راکه‌سازد بدل کردگار
زمان‌چیست بنگرچراسال گشت — الف نقطه‌چون بودوچون‌دال گشت
تن وجان چرا سازگار آمدند — چه افتاد تا هردو یار آمدند
همه هست‌دردین‌وزینسان بسی‌ست — ولیك آگه ازکارها کم کسی‌ست
اگر کژاگر راست گوینده‌اند — همه‌کس‌ره راست جوینده اند
بیزدان بدین ره توان یافتن — که کفرست از آنروی برتافتن
بدو نیك را هردو پاداشن‌ست — خنك آنکه‌جانش‌ازخردروشن‌ست

درنعت‌ومنقبت وحکمت‌گوید

همه بندگانیم و در بند او — خنك آنکه دارد ره پند او
ثنا باد بر جان پیغمبرش — محمد فرستاده و رهبرش
بدو داددادار پیغام خویش — به‌پیوست بانام اونام‌خویش
دل‌ودنیی ازدیوبی بیم کرد — مه‌آسمان را بدونیم کرد
زهامون بچرخ برین شدسوار — سخن گفت برعرش پروردگار

نمود آنچه بایست هر خوب و زشت — ره دوزخ و راه خرم بهشت
پس از او پیمبر نباشد دیگر — باآخر زمان مهدی آید بدر
بگوید خط و نامهٔ کردگار — کند رمز دین آوران آشکار
رسد ز آسمان هر پیمبر فراز — شوند از پس مهدی اندر نماز
جهان ای شگفتی بمردم نکوست — چو بینی همه درد مردم از وست
خرد جانور به ز مردم ندید — که مردم تواند بیزدان رسید

در صفت آدم

زمین ایزد ازمردم آراسته ست — جهان کردن از بهر او خواسته ست
بمردم فرستاد پیغام خویش — ز گیتی وراخواند همنام خویش
بدو داد شاهی ز روی هنر — بدین پیکران گونه گون جانور
سپهریست نو پر ستاره بپای — جهانیست کوچك رونده ز جای
چو گنجی ست درخوب تر پیکری — درو ایزدی گوهر از هر دری
مراین گنج راهر که یابد کلید — در راز یزدانش آید پدید

وله

به بیند ز اندك سرشت آب وخاك — دو گیتی نگارنده یزدان پاك
یکی دیدنی زود فرسودنی — نهان دیگر و جاودان بودنی
تنت آینه سازو هر دو جهان — ببین اندران آشکار و نهان
بر آن آفرین کن که اینکار اوست — نکوتر ز هرچیز کردار اوست
سرائی ست گیتی گشاده دو در — یکی آمدن را، شدن را دگر
نه آن کاید ایدر بماند دراز — نه آنرا که رفت آمدن هست باز
دو پرده درین گنبد لاجورد — ببندد همی گه سیه گاه زرد

ذکر شب وروز

ببازی همی زین دو پرده برون — خیال آرد از جانور گونه گون
دو گونه همی دم زند سال و ماه — یکی دم سپید و یکی دم سیاه
بدین هردو دم کو بر آرد همی — شمار دم ما سر آرد همی
اگر سالیان از هزاران فزون — در آن خرمیها کنی گونه گون
بباغ دودر ماند اربنگری — کزین در در آئی وزان بگذری
چو دریاست این گنبد نیلگون — جهان چون جزیره میانش درون
شب وروز دروی چو دوموج یار — یکی موج از زرّ و دیگر زفار
چو بر روی میدان پیروزه رنگ — دوجنگی سوار: این زروم، آن ز زنگ
یکی از برخنگ زرین جناغ — یکی برنوندی سیه تر ز زاغ
یکی آخته تیغ زرین ز بر — یکی بر سر آورده زرین سپر
نماید گهی زنگی از بیم پشت — گریزان و آن زرد خنجر بمشت
جهان حمله گه کرده تازنده تیز — گه اندر درنگ و گه اندر گریز
گهی آید آن زنگی و تاخته — ز سیمین سپر لختی انداخته

دو گونه‌ست از ایشان نشان کرد خشك　　یکی همچو کافور و دیگر چو مشك
زگردد ورنگ اسب ایشان براه　　سپید ست گه موی ماگه سیاه
نه هرگز بودشان بهم ساختن　　نه آسایش آرند ازین تاختن
کسیرا که سازند ازجان گزند　　بکوبندش از زیر پای نوند
گهرهای گیتی بکار اندرند　　زگردون بگردان حصار اندرند

در ذکر عناصر

بتدبیر یزدان شده کارگر　　چوزنجیر پیوسته در یکدگر
چهارند لیکن همی زین چهار　　نگار آید از گونه گون صدهزار
بهر یك درون ازهنر دستبرد　　پدیدست چندانکه نتوان شمرد
ولیکن چو کردی خرد رهنمون　　ستایش زمین راست زیشان فزون
ره روزی از آسمان اندرست　　ولیکن زمین راه اورا درست
شب ازسایهٔ اوست گوهر گران　　به بینی درو بر سپهر آذران
بزرگان و پیغمبران خدای　　همه بر زمین داشتستند جای
هر آن صحف کز ایزد آورده شد　　بر او بود هر دین که گسترده شد
همان آب وآن آتش وباد نیز　　بدل مرزمین راست تا رستخیز
زمین ست چون مادر مهر جوی　　همهٔ رستنیها چو پستان اوی
بچه گونه گون خلق چندین هزار　　که شان پرورانند همی در کنار

در ذکر ارض

زمین جای آرام هر آدمیست　　همان خانهٔ کردگار اززمیست
زمین آمد ازاختران بهره مند　　هم ازهر سه ارکان چرخ بلند
همو عرصه گاهیست شیب وفراز　　معلق جهانبانش گسترده باز
چو خوانیست کایزد بر او هر زمان　　بی اندازه آرد همی میزبان
نه هرگز خورشهاش بردزهم　　نه مهمانش را گردد انبوه کم
زمین قبلهٔ نامور مصطفاست　　ازوروی برگاشتن نارواست
گر آتش به آمد بر مغ چه باك　　از آتش بدا بلیس و آدم زخاك
همیدون تموز ودیش چاکرست　　بهارش مشاطه خزان زرگرست
زروگوهرش این نثار آورد　　زدیناروُ درآن نگار آورد
یکی زربفتش دهد خسروی　　یکی شارها بافدش هندوی[1]

در بهار وخزان

همش عاشق ست ابر بادرن ورشك　　کش از دیده هزمان بشوید باشك
گهش ساقی و کاردانش بود　　گهش چتر و گه سایبانش بود
جهان چونش مردم نباشد کم ست　　زمین را پرستنده هم مردم ست

در تحقیق گوهر جان

چنان دانکه جان برترین گوهرست　　نه زین گیتی ازگیتی دیگرست
درفشنده شمعی ست ازجای پاك　　فتاده درین ژرف تاری مغاك

۱ - شار- چادری باشد بغایت نازك که بیشترزنان از آن لباس کنند . برهان

یکی نور بینای تابندگی پذیرای بیداری و زندگی
نه آرام جوی و نه جنبش پذیر نه ازجای بیرون و نی جای گیر
سپهر برین بستهٔ بند اوست جهان ایستاده به پیوند اوست
نهان از نگارست لیك آشکار همی برگردگونه گونه نگار
کند در جهان هر چه رای آیدش رسد درزمان هر کجا بایدش
به بیند°ت و دیدن و را روی نیست کشد کوه و همسنگ یکموی نیست
تن اورا بکردار جامه ست راست که گر بفکند ور بپوشد رواست
بجان بین گرامی تن خویشتن چو جامه که باشد گرامی بتن
تنت خانه‌ای دان بباغی درون چراغش روان زندگانی ستون
فروهشته زینخانه زنجیر چار چراغ اندران بسته قندیل وار

صفت جان و تن

هر آنگه که زنجیر شدسست و بند زهر گونه ناگه بخیزد گزند
شود خانه ویران و پژمرده باغ بیفتد ستون و بمیرد چراغ
از آن پس چو پیکر بگوهر سپرد همان پیشش آید کز ایدر ببرد
چو دریاست گیتی که اورا کنار برین ژرف دریاست جانرا گذار
برفتن رهش نیست زی جای خویش مگر کشتی و توشه سازد زپیش
تو کشتیش دین و رهش توشه دان ره راست باد و خرد بادبان
وگرنه بدان سر نداند رسید درین ژرف دریا شود ناپدید
گرت جان گرامیست پس داد کن زیزدان و باد افرهش یاد کن
زتو هرچه نتوانی ایزد نخواست تو آن کن که فرمودت از راه راست
مپندار جانرا که گردد نه چیز که هرگز بچیز او نگردد نه نیز
تباهی بچیزی رسد ناگزیر که باشد بگوهر تباهی پذیر
سخنگوی جان جاودان بودنیست نه گیرد تباهی نه فرسود نیست
ازین دو برون نیستش سرنبشت اگر دوزخ جاودان ور بهشت
یکی چاره جستم همی ارجمند که نامم شود زو بگیتی بلند
چو مرنامهٔ رفتنم را نوید دهند آندو پیك سیاه و سپید
برفتن بود خوش دل شاد من به نیکی کند هرکسی یاد من

در صفت وزیر سلطان ابودلف شیبانی

مهی بد سر داد و بنیان دین گرانمایه دستور شاه زمین
نوشتست بخت از پی کام خویش بدیوان فرهنگ او نام خویش
بفرش توان رفت بر مشتری بنامش توان بست دیو و پری
بصد لشکر اندرگه رزم و نام نپرسید باید زکس کو کدام
به بگماز یکروز نزدیك خویش مرا آن گوراد بنشاند پیش
بسی یاد نام نکو رانده شد بسا دفتر باستان خوانده شد
بمن گفت فردوسی پاك مغز بدادست داد سخنهای نغز

بشهنامه گیتی بیاراسته‌ست — وزان نامه نام نکو خواسته‌ست
تو همشهری اورا و هم پیشه‌ای — چو او در سخن چابك اندیشه‌ای
از آن همزهان نامهٔ باستان — بنظم ار خرم یکی داستان
بسا نامداران که بردند رنج — نهانی نهادند هر جای گنج
سرانجام رفتند و بگذاشتند — نه‌ایشان نه کس بهره برداشتند
تو زین داستان گنجی اندر جهان — بمانی که هرگز نگردد نهان
همش هر کسی یابد از آدمی — هم از برگرفتن نگیرد کمی
ز دانش یکی باغ خرم نهی — که ازمیوه هرگز نگردد تهی
جهان جاودانه نماند بکس — بهین چیز ازو نام نیکوست بس

در مدح فخر الملوك والسلاطین ابودلف گوید

فزودم زجان آفرین شاه را — که‌زیباست مرخسروی گاه را
ملك بودلف شهریار زمین — جهاندار ارانی پاك دین
بزرگی که‌با آسمان همبرست — ز نسل براهیم پیغمبرست
فروغست‌رایش دل ودیده را — پناهست دادش ستمدیده را
برد سهم او دل زغران هژبر — کند قهراوخشك باران ابر
عقابیست‌تیغش که‌درمغز و نرگ — بچه‌فتح باشد ورا خایه‌مرگ
زمینی که شد جای ناورداوی — کندسرمه دردیده‌مه گرداوی
ستون سپهر روان رای‌اوست — سر تخت بخت جوان‌جای‌اوست
دودستش تو گوئی که کین‌ومهر — یکی هست دریا ودیگر سپهر
درین موجها گوهر وجود نم — درآن ماه تیغ و ستاره درم
کرا راندخشمش فتد درگداز — کراخواندجودش برست‌از نیاز
چنوتاج‌واورنگ‌راشاه نیست — چنوچرخ فرهنگ‌راماه نیست
همائیست مرچرخ را فراوی — که‌سایه دهد سایهٔ را پراوی
بچوگان‌چو برداشت گوی‌زرنگ — زبیمش بگردد مه نوزرنگ
کمندش چو گیرد نگردد رها — تو گوئی که‌برداشت ابراژدها
زچرخ‌برین تا بآرمیده خاك — چه و چندگیتی بدانسته پاك
شهی‌مایهٔ شاهی و سروری — بگوهر تکینی و هم گرگری
ز دریا کند در تف تبع تیغ — ز باران جوشن کند منع میغ
نه بینی ز خواهنده و میهمان — تهی بارگاه ورا یك زمان
جهان خرم از فراورنداوی — هم از میر محمود فرزنداوی

درسبب تألیف وتنظیم گرشاسب‌نامه‌فرماید

ز کردار گرشاسب اندر جهان — یکی نامه بد یادگار ازمهان
زفرهنگ‌ونیرنگ‌وداد وستم — زخوبی وزشتی وشادی وغم
زنخچیر وگردنفرازی و بزم — زمهرودل وکینه سازی ورزم
که‌چون‌خوانی‌ازهردری اندکی — بسی دانش افزاید ازهریکی
زرستم‌همی‌چونکه‌خواهی‌شنود — گمانی که‌چون اوبمردی نبود

گرازرزم گرشاسب یادآیدت همه کار رستم بباد آیدت
همین رستم آن بد که دیو نژند ببردش بابر و بدریا فگند
سته‌شد زهومان بگرز گران زدش دشتبانی بمازندران
زبون کردش اسفندیار دلیر بکشتیش آورد سهراب زیر
سپهدار گرشاسب تا زنده بود نه کردش زبون کس نه افگنده بود
بروم و بچین و به هند از نبرد بکرد آنچه دستان و رستم نکرد
نه گرگ و نه ببر آمد ازوی رها نه شیر و نه دیو و نه نر اژها
بشهنامه فردوسی نغز گوی چو از پیش گویندگان برد گوی
بسی یاد رزم یلان کرده بود وزین در سخن یاد ناورده بود
نهالی بد این رسته هم زاندرخت شده خشك و بی بارو پژمرده سخت
من ایدون ز طبعم بهار آورم مر این شاخ را نوببار آورم
بباد هنر گل کفانم بر اوی زابر سخن درفشانم براوی
برو میوه ازدارش آرم برون کنم آفرین شهنشه فزون[1]
بسازم یکی بوستان چون بهشت که خندد زخوشی برارد ببهشت
گلش سر بسر در گویا بود درخت و گیا مشك بویا بود
بتستانی آرایم ازخوش سخن که هرگز نگارش نگردد کهن
بتانش ازخرد زاده وزجان پاك زدانش سرشته نه از آب وخاك
ببافم یکی دیبهٔ شاهوار زمعنیش رنگ وزگوهر نگار
زجان آورم تارو پودش فراز کنم خسرویرا براو بر طراز
مرا جز سخن ساختن کار نیست سخن هست لیکن خریدار نیست
زرادان همین شاه ماندست وبس خریدار ازو بهترم نیست کس
زنیکوسخن هست پاینده‌تر نه زآن خوشتر ودل گشاینده‌تر
سخن همچو جان زان نگردد کهن که فرزند جانست زیبا سخن

ذکر خروج ضحاك برجمشید وافتادن جمشید بزابلستان

سراینده دهقان مؤبد نژاد زگفت دگر مؤبدان کرد یاد
که بر شاه جم چون بر آشفت بخت بناکام ضحاك را داد تخت
جهان زیرفرمان ضحاك شد ز هر نامه‌ای نام جم پاك شد
چو بگرفت گیتی بشاهنشهی فرستاد نزد شهان آگهی
که باری ماهر که دل کرد راست بجویند جمشید را تا کجاست
گرش جای در کُه بود چون پلنگ و گر زیر آب اندرون چون نهنگ
بخشکی چو یوزش ببندید دست بر آرید از آبش چو ماهی بشست
گریزان همی شد جم اندر جهان پریوار گشته ز مردم نهان
بشهری که رفتی نماندی بسی بدان تا نشنانش نداند کسی
بدینگونه بد تا که گردنده مهر به پیمود دو راه راه سپهر
پس از درد بسیار و رنج دراز بیامد ابرزاولستان فراز
یکی شهر دید از خوشی چون بهشت در و دشت و کوهش همه باغ و کشت

---

۱ ـ دار : درخت

نهادش نکو تازه برنو نوا ‏ ‏ ‏ زمین‌خرم‌آبش‌سبک‌خوش‌هوا
پراز چیز انبوه و مردان مرد ‏ ‏ ‏ سپاهی و شهری یلان نبرد

درصفت زیبائی دختر کورنگ‌شاه‌و آمدن‌جمشید بنزدوی

در اوخسروی نامور شهریار ‏ ‏ ‏ شهی کش نباشدبصدشهر،یار
مرآن‌شاه‌رانام‌کورنگ بود ‏ ‏ ‏ کزوتیغ فرهنگ‌بی‌زنگ‌بود
یکی دخترش بود کز دلبری ‏ ‏ ‏ پری را برخ کردی از دل، بری
بکاخ اندرون بت بمجلس بهار ‏ ‏ ‏ در ایوان نگار و بمیدان‌سوار
مهش‌مشکسای وشکر می فروش ‏ ‏ ‏ دونرگس‌کمانکش،دوگل‌درع‌پوش
شبستان ،گلستان بدیدار او ‏ ‏ ‏ دو زلف ودورخ، مشک‌وگلناراو
روانرا به شمشاد بوینده رنج ‏ ‏ ‏ خرد را بمرجان گوینده گنج
شده سال آنماه آراسته ‏ ‏ ‏ دو هفت و برخ ماه ناکاسته
یلی گشته مردانه و شیر زن ‏ ‏ ‏ سوار و سپهدار و شمشیر زن
بتدبیر آن دختر دلستان ‏ ‏ ‏ ز هر بد همی رسته زابلستان
چو جمشید در زابلستان رسید ‏ ‏ ‏ بشهر اندرون روی رفتن ندید
خزان بدشده زابر واز باد زفت ‏ ‏ ‏ سر کوهسار و زمین زرّ بفت
کشیده سر شاخ میوه بخاك ‏ ‏ ‏ رسیده بخورشید خوشه ز تاك
گل از بادهٔ ارغوانی برشك ‏ ‏ ‏ چکان از هوا مهرگانی سرشك
بر سیب لعل ورخ برگ زرد ‏ ‏ ‏ تن شاخ کوژ و دم باد سرد
رزان دید بسیار بر گرد دشت ‏ ‏ ‏ بر آن جویبار رزان برگذشت
دو صف سروبن دید بید و چنار ‏ ‏ ‏ زده نغز دکانی از هر کنار
میان آبگیری به پهنای راغ ‏ ‏ ‏ شناور در آن آب هرگونه ماغ[1]
خوش‌آمدش وشد بردکانی ز راه ‏ ‏ ‏ بر آسود لختی در آن سایگاه
یکی‌باغ خرم بد از پیش جوی ‏ ‏ ‏ در آن دختر شاه فرهنگ خوی
می و میوهٔ رود سازان ز پیش ‏ ‏ ‏ همی خورد می باکنیزان خویش
پرستنده‌ای سوی در بنگرید ‏ ‏ ‏ ز باغ اندرون چهرهٔ جم بدید
جوانی همه پیکرش پهلوی ‏ ‏ ‏ فروزان ازو فرهٔ خسروی
برخ برسرشته شده‌گرد وَخوی ‏ ‏ ‏ چو برلاله آمیخته مشك و می[2]
کنیزك بخندید و آمد دوان ‏ ‏ ‏ به گلچهر گفت ای شه‌بانوان
جوانی دژم ره زده بردرست ‏ ‏ ‏ که‌گوئی‌بچهر از تو نیکوترست
ز گیتی بدین در پناهد همی ‏ ‏ ‏ سه جام می لعل خواهد همی
بیامد بدر با کنیزك بهم ‏ ‏ ‏ بدید از در باغ دیدار جم
جوانی بآیین ایرانیان ‏ ‏ ‏ گشاده کش و تنگ بسته میان
شده زردگلنارش از درد وداغ ‏ ‏ ‏ بگرد اندرش گرد مه پرّ زاغ
بماندش دو گلنار خندان نژند ‏ ‏ ‏ بجوشید پولادش اندر پرند
دو گویا عقیق گهر پوش را ‏ ‏ ‏ که بد بند مر چشمهٔ نوش را

۱ــ ماغ: ــ مرغابی سیاه‌رنگ ‏ ‏ ۲ــ خوی بوزن می : عرق

بمی درسرشت و بدر درشکفت / بپروین بخست و بشکرّ بسفت
بجم گفت کای‌خسته ازرنج راه / درین سایگاه از چه کردی پناه
مگر زان پرستنده کام آمدت / که چون دیدیش یاد جام آمدت
کنون گر بباده دلت کرده رای / از ایندر بدین باغ خرم درآی
اگر رای می داری و روی یار / همت می بود هم بت میگسار
جم از پیش دانسته بد کار او / خوش آمدش گفتار وکردار او
بدل گفت کاین ماه بدخیم نیست / ز رازم گر آگه شود بیم نیست[1]
کرا درجهان‌خوی زشت ونکوست / بهر کس گمان آن برد کاندروست
بمردم خردمند نامی بود / که مردم بمردم گرامی بود
خرامید از آنسایهٔ سرو بید / سوی باغ شد دل به بیم و امید
چمن در چمن دید سرو سهی / گر انبار شاخ ترنج و بهی
رخ نار با سیب شنگرف گون / بر آن زخم تیغ و برین‌رنگ خون
یکی‌چون دل مهربان‌کفته پوست / دگرچون شخوده ز نخدان دوست
تو گفتی‌سه غربیب پاشنگ بود / و یا در دل شب شباهنگ بود[2]
همیرفت پیش جم آن سعتری / چمان در چمن همچو کبك دری
چو سروی که با ماه همسر بود / بر آن مه بر از مشك افسر بود
سر گیس در پای چنبر کشان / خم زلف بر باد عنبر فشان
رسیدند زی آبگیری فراز / زده کلهٔ زرّبفت از فراز
کیانی نشستنگهی دل پذیر / گزیدند بر گوشهٔ آبگیر
کنیزان گلرخ فراز آمدند / همه پیش او در نماز آمدند
پرستنده دختر بآیین خویش / ز خنیاگران جام می‌خواست پیش
جم اندیشه از دل فراموش کرد / سه جام می ازدست او نوش کرد
ز دادارپس یاد کردن گرفت / بآهستگی رای خوردن گرفت
ازاورنگ‌وآن بازوی وبرزوچهر / فرو مانده بددختر از روی مهر
ز لؤلؤی خوشاب‌بگشاد بند / بر آمیخت شکر ز گوهر بقند
بجم گفت می دوست داری مگر / که‌چیزی جز ازمی نخواهی دگر
جمش گفت دشمن ندارمش نیز / شکیبد دلم گر نیابمش نیز
باندازه به هر که او می خورد / که‌چون خورد افزون بکاهد خرد
عروسی ست می شادی آیین او / که باید خرد داد کابین او
ز دل برکشد می تف درد و تاب / چنانچون بخار از زمین آفتاب
چو بیدست وچون عود تن راگهر / می آتش که پیدا کندشان اثر
گهر چهره‌گشت آینه چون نبید / که‌آید درآن خوب وزشتی پدید
دل تیره را روشنائی می ست / کرا کوفت غم، مومیائی می‌ست
برادی کشد زفت بد مرد را / کند سرخ رخسارهٔ زرد را
بخاموش چیره زبانی دهد / بفرتوت روز جوانی دهد
خورش را گوارش می‌افزون کند / ز دل درد و اندوه بیرون کند

۱ـ خیم ـ خوی و طبیعت ۲ـ غربیب: انگور سیاه ـ پاشنگ: خوشهٔ انگور ـ مصراع اول درمتن چنین بود: توگفتی سیه غرب پاشنگ بود.

تومی ده مگوکاین چسان وچراست
مبر مهر بر پیش وبر کم؟ وکاست

خورش نه بر میهمان گونه گون
مگویش کزین کم‌خور وز آن‌فزون

اگر چه بود میزبان خوش زبان
پزشکی نه نغز آید از میزبان

همانگه گمان کرد دختر ز مهر
که اینست جمشید خورشید چهر

درصفت و تعریف بزم گوید

هم اندر بر کلهٔ زر نگار
به بگماز و رامش گرفتند کار[1]

بر آورد رامشگر کابلی
ره چنگ با نغمهٔ زابلی

هوا بر گشت از بخور عبیر
بخندید بم و بنالید زیر

پرستارصف‌زددوصد ماه‌رو[ی]
طراز بتان طرازنده موی

همه طوق دار و همه حله پوش
بشمشاد مشک‌وبه‌بیجاده نوش

چه‌با بازوبازی چه‌با بوی‌ورنگ
چه‌باعودومجمرچه‌با نای‌وچنگ

هنوز از زمانی فزون شادکام
نه پیموده بد شاه با ماه جام

که جفتی کبوترچورنگین تذرو
بدیوار باغ آمد از شاخ سرو

نر و ماده کاوان ابر یکدگر
بکشی کرشمه کن و جلوه گر

فرو هشته پر، گردن افراخته
چو نائی دم اندر گلو ساخته

بهم هردو منقار برده فراز
چو یاری لب یار گیرد به گاز

پریرخ بشرم آمد از روی جم
ز بس ناز آن دو کبوتر بهم

بخنده عقیقین نقط میم کرد
شباهنگ در میم دو نیم کرد

زترك چگل خواست‌چاچی کمان
بجم گفت کی نامور میهمان

ازیندو کبوتر شده جفت گیر
کدامست رایت که دوزم به تیر

چنین پاسخ آورد جم کز خرد
گشائی سخن این نه اندرخورد

زآهوسخن پاك وپردخته گوی
ترازوخردساز وپس‌سخته گوی

سزا آن بدی کز نخستین کنون
مرا کردی اندر هنر آزمون

بمن دادی این تیر وچرخ اندکی
کزین دو کبوتر بیفگن یکی

دلارام را رخ پر از شرم کی
سمن لاله‌شد لاله‌لؤلؤ زخوی

شدش‌دلخوش‌ازمهروخواهش‌نمود
نهادش کمان‌پیش وپوزش‌فزود

بیادش دگر جام جم درکشید
پس آن‌چرخ‌را کی‌بزه بر کشید

خدنگ ازخم چرخ بر کرد شاه
بزد بر کبوتر ز صد گام راه

خدنگ الف ازخم نون و دال
برون راندبردوختش هردوبال

طپان ماده افتاد و نر بر پرید
جم آمد بدانجاکه بود آرمید

بدانست دلدار کان ارجمند
بود پور طهمورث دیو بند

بسش آفرین‌خواند برفر وهوش
بیادش یکی جام می کردنوش

بماند ازگشاد وبرش درشگفت
بیازید دست وکمان برگرفت

به بیلسته دیبای چین برشکست
بماسورهٔ سیم بگرفت‌شست[2]

گشاداز کمین بر کبوتر خدنگ
تنش برنشانه فرودوخت تنگ

ز تیر وکمان چون بپرداختند
بنوی دگر بزم می ساختند

۱ــ بگماز ـ شراب و پیالهٔ شراب‌وشراب‌خوردن ومهمانی ۲ــ بیلسته : انگشتان دست.

بشادی همه در کف رود زن   شکافه شکافیده شد از شکن
بت گلرخ از کار جمشید کی   در اندیشه رفته همیخورد می
بناسفته سی ُدر که پیوسته داشت   همی‌سفته بیجاده‌راخسته داشت

آوردن دختر گورنگ شاه صورت جمشید را نزد جمشید و دیدن اوصورت خود را

بفرمود کان نیلگون پرنیان   بیارند و بنهند اندر میان
تو گفتی که برچرخ خورشیدبود   که بر پرنیان چهر جمشید بود
چو آن پیکر پرنیان دید شاه   دژم گشت چندانکه کردش نگاه
دلش گشت دریای درد و دریغ   شدش دیده برسان بارنده میغ
دوجزعش ز ُدرهر زمان‌رشته‌بست   گهی برشبه ریخت گه برجمست[1]
بت ماه رخ گفت کای ارجمند   درین‌پرنیان ازچه ماندی نژند
مگر میزبانت دلارای نیست   بدیدار ما امشبت رای نیست
دگر نامور گفت کای ماه روی   نه مردم بود هر که نندیشداوی
گرستن بهنگام باسوگ‌و درد   به از خندهٔ نا بهنگام سرد
اگر چند جوئی و پوئی بسی   ز گیتی نیابی بی انده کسی
بویژه دو کس رابخشای وبس   مدان‌خوارو بیچاره‌ترزاندوکس
یکی نیك دان بخردی کز جهان   بماند زبون در کف ابلهان
دگر پادشاهی که ازتاج وتخت   بدرویشی افتد شود تیره بخت
براین پرنیان‌زآن دلم شد دژم   که دیدم درآن چهرهٔ شاه جم
ز خوی بد چرخ ماندم شگفت   که مهر ازچنان‌پادشه بر گرفت
یکی زشت راکرده کیهان‌خدیو   که‌از کتف‌مارست وازچهره‌دیو
فزون زین‌ستم نیست بر رادمرد   که بایدش‌خورداز فرومایه‌درد
زمین‌ست آماج گاه زمان   نشانه تن ماه چرخش کمان
ز زخمش همه خستگانیم زار   بود زخم پنهان و درد آشکار
بگفت‌این‌وشدبررخ‌اشکش‌زدرد   چو سیم گدازیده برزرّ زرد
رخ دلبر از دردشد چون زریر   مژه ابر کرد و کنارآب‌گیر[2]
ز بادام‌برماه مرجان[ب] خورد   گهی ریخت‌گاهی بفندق سترد[3]
بمن گفت رازت بباید گشاد   که هستی تو جمشید فرخ نژاد
ز مهر تو دیریست تا خسته‌ام   به بند هوای تو دل بسته‌ام
نگار تو اینك بهار من‌ست   برین پرنیان غمگسار من‌ست
همیگفت و از نرگسان سیاه   ستاره همیریخت بر گرد ماه
جهاندار گفت ارترا جم هواست   نیم جم اگر مانم اورا رواست
نه هر آهوئی را بود مشکناب   نه‌ازهرصدف ُدربخیزدخوشاب
چنین داد پاسخ بت دلگسل   که خورشیدپوشید نتوان بگل
اگر ابر دیدار گیتی فروز   بپوشد نماند نهان نور روز

۱ـ جمست ـ گوهریست مانند لعل ولی کم‌قیمت ۲ـ زریر ـ گیاهیست زردرنگ.
۳ـ بخورد : ریزریز کرد وشکست.

ترا دام و دد باز ماند بمهر / چه مردم بود کت نداند بچهر
ز پیوند یاری چه جوئی کنار / که سردت بود پیش ومه در کنار
نگاری نخواهی بهشتی سرشت / که با روی او باشی اندر بهشت
بخوبی بتان پیشکار منند / بمردی سواران شکار منند
ز خوبی و خوی و خردمندیم / بهانه چه داری که نپسندیم
بگفت این و گلبرگ پر ژاله کرد / زخونین سرشک آستین لاله کرد
دو نرگس شده ابر لؤلؤ فکن / بباران همی شُست برگ سمن
ز بس لابه ومهر وسوگند وبند / بدو مهربان گشت شاه بلند

با خبر شدن کورنگ شاه از حال جمشید و دختر خویش وحامله شدن دختر

چو بر روی فیروزهٔ چنبری / زمه کرد شب را خم انگشتری
بگسترد بر جای زربفت برد / بمرمر برافشاند دینار خورد
نهان برد جم را سوی کاخ ماه / بمشکوی زرین بیاراست گاه
چو بریافت دلدار از آمیغ جفت / بباغ بهارش گل نو شکفت[1]
چو در نقطهٔ جان گهر کار کرد / دو جان شد یکی چهره دیدار کرد
مه نو در آمد ببرج هنر / زمین شد برومند وکان پر گهر
بنزد پدر گم شدی سرو بن / بروشد پدر بدگمان زین سخن
بدش قندهاری بتی قند لب / که ماه از رخش تیره گشتی بشب
ببخشودش آن گلرخ سیم تن / که هم پای کوبست وهم چنگزن
سهی قد بسرو اندر آورد خم / سوی کاخ بر گشت نزدیك جم
گذاران شد از رنج سیمین ستون / گلش گشت که رنگ، مه تیره گون
همه هرچه بُد رازش اندر نهفت / پریرخ بدانست و با شاه گفت
چو دیدش برابرو گره زد بخشم / بدو گفت کای بدرگ شوخ چشم
چرا سوسنت دردمندی گرفت / گلت ریخت، لاله نژندی گرفت
بهاری که بدچون نگارین بهشت / نماند کنون جز به پژمرده کشت
نه آنیکه بودی کنون گر توئی / که آنگه یکی بودی اینك دوئی
پریرخ بغلطید در پیش شاه / بخاك از سر سرو برسود ماه
همه کار جم یاد کرد آنچه بود / چو بشنید ازو شاه شادی نمود
بشد دختر شاه را مژده داد / شد ایمن جم وبود تا بامداد
چو گلرخ بپایان نُه برد راه / ستاره نهانی جدا شد ز ماه
پسر زاد آن مه که گفتیش مهر / فرود آمد اندر کنار از سپهر
بخوبی پری ّ وبپاکی گهر / به پیکر سروش و بچهره پدر
دل و جان جم بود ازو شادکام / نهاد آن دل افروز را تور نام
اگر چند پنهان کند مرد راز / پدید آردش روزگار دراز
سخن کو گذشت از میان دوتن / پراگنده شد برسر انجمن[2]

بـر آراست جم باز راه گریغ / شبی جست تاریك بارنده میغ[1]
ازآنجا سوی مرزچین برکشید / شنیدست هرکس کز آن پس چه دید
زکشتنش چون یافت جفت آگهی / خـم آورد از درد سرو سهی
به بیلسته سنبل همی دسته کرد / بدر بـاز بیلسته را خسته کرد

درصفت احوال توربن جمشید گوید

بید تور از آن پس یکی بیهمال / برافراخت او خسروی یال و بال
بمیدان مردی ز مـردان گرد / باسب هنر گوی مـردی ببرد
پسرزادش از زن یکی مه نژاد / بشدشاد و شیداسب نامش نهاد
برین گشت اخترچوچندی براند / زگیتی بشد تور وشیداسب ماند
یکی پورش آمد زتخم بزرگ / بـرسم نیا کردنامش طوُرگ
یلی شد که در خام خم کمند / گسستی سر زنـده پیلان به بند[2]
ز بـالای مه نیزه بفـراشتی / ز پهنای که خشت بگذاشتی[3]
پدرش از پی کینه هـرچند گاه / همیخواست بـردن بکابل سپاه
طوُرگ آرزو کرد بر تاختن / که من با توآیم بکین آختن
پدرگفتش این رای پدرام نیست / که خردی، ترارزم هنگام نیست
هنوزت نگشته ست گهواره تنگ / چگونه کشی از بر باره تنگ
پر آژنگ رخ، داد پاسخ طورگ / که گر کوچکم، هست کارم بزرگ
مر آن گرگ رامرگ به درتله / که بیخورد مانـد میان گله
پدر شادمان شد گرفتش به بر / زره خواستش تنگ وزرین سپر
درفشی ز شیر سیه پیکـرش / همائی ز یاقوت و زر برسرش
باسب انـدر آمد سپهدار نو / سپه را بیاراست سالار نـو
ازآنروی کابل شه آورد رای / جهان کرد پر گرد زور آزمای
بد او رایکی پور ونامش سرند / که زخمش بپولادبه چون پرند
دو لشکر بهم دررسیدند تنگ / رده بر کشیدند برخاست جنگ
همه برشد ازعاج ومهره خروش / جهان آمد ازنای روئین بجوش

در رزم طورگ با سرند پسرپادشاه کابل وفتح او

دل کـوس بستد ز تندر غریو / سرخشت بـر کند دندان دیو
پر ازگردشد روی ماه از نبرد / پر از خاك شدکام ماهی زگرد
زبانگ یلان مغزهامون بخست / زانبوه جان راه گردون ببست
زمین همچو کشتی شدازموج خون / گهی راست جنبان گهی چپ نگون
ز گـرد سیه خنجر جنگیان / همی تافت چون خندهٔ زنگیان
کمان ابر وبارانش الماس بود / سر ومغز پرخاك و آماس بود
تو گفتی هوا لاله کارد همی / ز پولاد بیجاده بـارد همی
ز بس کشته کامد ز هردو گروه / زخون خاست دریاوازُکشته کوه
نه پیدا بد ازخون تن رزم کوش / که پولادپوش ست یالعل پوش

۱ـ گریغ = گریز . ۲ـ خام : کمندریسمان بلند ۳ـ خشت ـ نوعی سلاح جنگ .

چو شد سخت برمرد پیکار کار | روان گشت از تیغ خونخوار خوار
به پیش پدر شد طورگ دلیر | چنین گفت کای برهنر گشته چیر
سرنند از میان سران سپاه | کجا جای گیرد درین رزمگاه
کدامست ازین جنگیان گوی راست | سلاحش چه چیز ودرفشش کجاست
پدر گفت اینك بقلب اندرون | ستادست بر کتف سیمین ستون
بسر بر، درفشی درفشان سفید | پرندش همه پیکر ماه و شید
کلاه وسپر زرد وخفتانش زرد | همان اسب و برگستوان نبرد
توگوئی که کوهیست از شنبلید | که باد دمانش بآتش دمید[1]
دلاور ز گفت پدر چون هژبر | یکی نعره زد کاب خون شد درابر
یکی تیز کرد ازپی جنگ چنگ | برآهیخت مر باره را تنگ تنگ
چنان تاخت ارغون پولاد سم | که بر گنبد ازگرد شد ماه گم
بدانسان چو نزدیك دشمن رسید | سبك تیغ تیز ازمیان برکشید
بزخم سر تیغ وگرز و سنان | همی تافت در حمله هرسوعنان
بهر حمله خیلی فگندی نگون | بهرزخم جوئی براندی ز خون
بهمشان برافگند یکبارگی | همی تاخت تا قلبگه بارگی[2]
سرنند ازمیان دید دیوی بجوش | بزیر اژدهائی پلنگینه پوش
ز آسیب افتاد بر پیل پیل | سواران گریزان از آن میل میل
برانگیخت گه پیکر باد پای | بگرز گران اندر آمد بجای
طورگ دلاور نشد ایچ کند | عقاب تکاور برانگیخت تند
درآمد بنزدیك او بهر جنگ | بزد بر کمربندش ازباد چنگ
ز زین در ربودش بکردار باز | که نخچیر گیرد بچنگل فراز
چنان بر سر دست افراختش | به پیش پدر برد و انداختش
چنین گفت کاین هدیهٔ کابلی | نگهدار زین کودك زابلی
ازین پس گوی پرهنرخوان مرا | مخوان کودکم، شیر نرخوان مرا
دگر ره شدآهنگ آویز کرد | بآوردگه اسب را تیز کرد
درفش و بنه پاك بگذاشتند | گریزان ز کین روی برگاشتند[3]
ازیشان فگندند بسیار گرد | بجان آنکسی رست کش آب برد
گریزنده را تا بکابل فراز | سنان از قفا هیچ نگسست باز
همه ره زبس کشته در یکدگر | سروپای و دل بود ومغزوجگر
در آندشت تاسال صد زیر گل | همی گرگ تن برد و کفتار دل
چوفیروزه گشتند از آن رزمگاه | سوی زاول اندر گرفتند راه
فرو ماند کابل شد آشفته بخت | زشیداسب کین کش بترسید سخت
به بیچارگی ساو[و]باج گران | پذیرفت با هدیهٔ بی کران[4]
گرفت ازسپس پادشاهی طورگ | سرافراز شد بر شهان بزرگ

۱ــ شنبلید : شب بوی زرد ۲ــ بارگی : اسب ۳ــ برگاشتند : برگردانیدند .
٤ــ ساو : باج وخراج .

یکی پورش آمد بخوبی چوجم / نهاد آن دلارام را نام شم
زشم بعد از آن اترد آمد پدید / وزین هردو شاهی باترد رسید
چو بختش بهر کار منشور داد / سپهرش یکی نامور پور داد

در ذکر ولادت گرشاسب بن اترد

بر آن پورش آرام بفزود وکام / گرانمایه را کرد گرشاسب نام
زره‌خواست پوشش بجای حریر / بخردی کمان‌خواست با گرز وتیر
بده سالگی شد ز مردی فزون / بیك مشت مردی فگندی نگون
یلی شد که جستی زتیغش گریغ / بدریا درون موج و برباد میغ
زدی دست‌وپیل دمان را دوپای / گرفتی فرو داشتی هم بجای
بدی سی گزش نیزه ز آهن برزم / می‌از ده منی‌جام خوردی ببزم
بزخم سنان آتش افروختی / بیك نیزه ده درع را دوختی
بکوه ارکمند اندر آویختی / بکندی چو باره بر انگیختی
زتوراندران تا که گرشاسب خواست / گذر کرده بدچارصدسال راست

آمدن ضحاك بزابلستان بمیهمانی اترط و ماموری گرشاسب بکشتن اژدها

همان سال ضحاك کشور ستان / ز بابل بیامد بزابلستان
درگنج اترط سبك باز کرد / سپه را بنزل وعلف‌ساز کرد
کیانی یکی جشن سازید وسور / که‌آمد زمینو بدان جشن حور
دم مشك از مغز پر میغ شد / دل میغ از آن عنبر آمیغ شد[1]
ز عکس می زرد و جام بلور / سپهری‌شد ایوان پرازماه‌وهور
کشیده رده ریدکان سرای / برومی عمود و بچینی‌قبای[2]
دورخشان بباد ازشبه درع ساز / دوسنبل بمیدان گل گوی باز
می زرد کف بر سرش تاخته / چو دُر از بر زرّ بگداخته
نوازان نوازنده درچنگ، چنگ / زدل برده بگماز چون زنگ،زنگ
همه چشم‌ضحاك ز آن بزم‌وسور / بگرشاسب بدمانده‌حیران‌زدور
که ماند بجمشید درمغز و پوست / گواهی‌دهم‌من که ازتخم اوست
بگفت آمدست اژدهائی پدید / کز آنسان‌دگر اژدها کس‌ندید
گرفته نشیمن سکاوند کوه / همیدارد از رنج گیتی ستوه
چنین گفت گرشاسب کز فر شاه / به‌بندم بر اهریمن تیره را[ه]
کنم ز اژدهای فلك سر بکین / چه باك آیدم ز اژدهای زمین
چو درسبز بستان شکوفه برست / جهان زردی از رخ بعنبر بشست
بگرشاسب گفت اترطای شوربخت / زشاه ازچه پذرفتی اینکارسخت
نه‌هرجایگه راست گفتن رواست / فراوان دروغست کان به‌زراست
نه گوریست کافتد بزخم درشت / نه‌شیریکه شاید به‌شمشیر کشت
مشو غره زین مردی و زورتن / بمن بر، ببخشای وبر خویشتن
بدو گفت گرشاسب‌مندیش هیچ / تو ازبهر شه بزم رامش‌بسیج[3]

۱ـ عنبرآمیغ : عنبرآمیز . ۲ـ ریدك= ریتك : غلام زیبا روی ۳ـ بسیج: آماده کن.

اگر کوه البرز یك نیم اوست ❊ سرش کنده کبرو که آگنده پوست
همه کس ز گرشاسب دل بر گرفت ❊ که تند اژدهائی بد او بس شگفت
بدم رود جیحون بینباشتی ❊ دم زنده پیلان بیفراشتی
ز برش ار پریدی عقاب دلیر ❊ بیفتاد از بوی زهرش بزیر
یکی جانور بد رونده ز جای ❊ بسینه زمین پو، بتن سنگ‌سای
چو پیل از شکنج و چو آتش زجوش ❊ چو ابر از درخش و چو رعد از خروش
سرش بیشه از موی و چون کوه تن ❊ چو دودش دم و همچو دوزخ دهن
دو چشمش کبود و فروزان ز تاب ❊ چو دو آینه در تف آفتاب
زبانش چو دیوی سیه سرنگون ❊ که هردم زغاری سر آرد برون
تنش پر بشیزه ز سر تا میان ❊ بکردار پر غیبه بر گستوان[1]
ازو هر بشیزه چو کیلی سپر ❊ نه آتش نه آهن بدو کارگر
نشسته نمودی چو کوهی بجای ❊ بدی خفته چندانکه پیلی بپای
کجا او شدی از دم زهر تیز ❊ دو منزل از آن دام و دد در گریز
ز دندان بزخم آتش افروختی ❊ درخت و گیاها همه سوختی
پس از بهر جنگش یل هوشمند ❊ یکی چرخ فرمود پهن و بلند
کمانی چو چفته ستونی سطبر ❊ زهش چون کمندی زچرم هژبر
چنان بود تیرش که زوبین‌وران ❊ شمردند هر تیر خشتی گران

آمدن گرشاسب درمیدان و در پیش ضحاك هنرهای خود آشکار نمودن

زکردار آن چرخ بازو گسل ❊ خبر یافت ضحاك و شد تیره دل
با ترط چنین گفت ضحاك شاه ❊ بدشت آر گرشاسب را با سپاه
که تا زودلیران ایران هنر ❊ به بینند و گردند با یکدگر
سران سوی بازی گرفتند را[ی] ❊ به بستند پیلان جنگی درای
برون تاخت گرشاسب چون تند شیر ❊ یکی بور چون کوه آورده زیر[2]
کمر چون دل عاشقان کرده تنگ ❊ چو ابروی خوبان کمانی بچنگ
بگرز و سنان اسب تازی گرفت ❊ بناورد صدگونه بازی گرفت
بینداخت ده تیر هر یك ز بر ❊ چو یك نیزه پیوست با یکدگر
از آهن سپر شش بهم بر بداشت ❊ بزد تیر و بیرون ز هرشش گذاشت
بهم بست زنجیر پیلان چهار ❊ بیفگند تیر اندر آمد سوار
از آن نیزهٔ آهنین هنگ کرد ❊ همه برربود از مه آونگ کرد
بتك همچنان اسب نیزه بدست ❊ دوید و هم از باد برزین نشست
بشمشیر هر چار نعل ستور ❊ بینداخت وز تك نیاسود بور
یکی گوی درخم چوگان فگند ❊ بزخمش سوی چرخ و کیوان فگند
که کرد از شدن روی مه آبنوس ❊ برفتن رخ ماه را داد بوس
چو باز آمد از زیر نگذاشتش ❊ بچوگان هم از ابر بر گاشتش
پس آنگاه آن چرخ را در ربود ❊ که پیش از پی اژدها کرده بود

۱- بشیزه = پشیزه : فلس ـ غیبه : پاره‌های آهن ۲- بور ـ اسپ سرخ رنگ.

چناری بد از پیش میدان کهن　　دو ده بازش اندازه بر گردبن[۱]
سه چوبه بزد بـر میان چنار　　بدو نیمه بشکافتش چون خیار
پیاده شد و پـای پیل دمان　　گرفت وزدش برزمین درزمان
ببوسید زان پس زمین پیش‌شاه　　غو نای و کوس اندرآمد بماه[۲]
همیرفت منزل بمنزل دمـان　　گزاران و پویان و برزه کمان
چو زی اژدها ماند یکمیل راه　　بدیدند بر ره یکی دیدگاه
یکی باره‌ای از گچ وخاره سنگ　　درش آهنین، راه‌دشوار و تنگ
خروشان ز بامش یکی دیده‌دار　　که‌ای بیهشان نیست‌جا نتان بکار[۳]
چه گردید ایدر نه‌جای شماست　　کزین سو نشیمن‌گه اژدهاست
زمردم بپردخت این بوم و مرز　　هم ازچارپای‌وهم‌ازکشت وزر
بدو پهلوان گفت‌جایش کجاست　　چه‌مایه‌ست بالاش بر گوی‌راست
نشیمنش گفت این شکسته دره　　که بینیش پردود ودم یکسره
نه‌بینی ززهرش زمین گشته‌دود　　همه شخ سیاه وهمه که[۴] کبود
دم آهنج کوهیست نخچیر نیست　　برو کارگر نیزه وتیر نیست
نسوزد تنش زآتش تف و تاب　　بدریاش خود باك نبود زآب
ز تریاك لختی برای گزند　　بخورد و گره کرد برزین کمند
بسی لابه کردند و نشنید هیچ　　سوی اژدر آورد آنگه بسیج

رفتن گرشاسب بجنگ اژدها و کشتن اژدها را

شداندر دره هرسوئی بنگرید　　بناگاه آن اژدر آمد پدیـد
بر آن‌پشته اوسینه سایان بکین　　ز پیچیدنش جنبش اندر زمین
چوتاریك غاری‌دهن کرده باز　　دو یشکش‌چوشاخ گوزنان دراز
دهان ونفس‌دود و آتش بهم　　دهان کورهٔ‌آهن و شعله دم
زتف دهانش دل خاره مـوم　　ز زهر دمش بادگیتی سموم
بدود نفس هردوچشمش ز نور　　درخشان چودرشب‌ستاره زدور
گره درگره خم و دم تابمشت　　همه سرش‌چون‌خاروموهادرشت
بشیزه‌بشیزه تن از رنگ نیل　　ازآن‌هر بشیزه مه‌ازگوش پیل
گهی چون سپر برفگندیش باز　　گهی همچو جوشن کشیدی‌دراز
تو گفتی بود جنگئی در کمین　　تنش سربسر آلت جنگ‌وکین
همه‌کام تیغ و همـه دم تبر　　همه سرسنان و همه تن سپر
چوبر کوه سودی‌تن‌سنگ‌رنگ　　بفرسنگ‌رفتی چکاچاك‌سنگ
بید خیره زوپهلوان سترگ　　بدادار گفت ای خدای‌بزرگ
بده مر مرا زورمندی و فر　　که ازبنده بیتو نیایـد هنر
بگفت‌این‌وزی‌چرخ کین‌دست‌برد　　بزه کردوجان رابیزدان سپرد
سمندش چو آنزشت پتیاره دید　　شمید و هراسید واندر رمید
نزد کام چندانکه برگاشتش　　پیاده شد ازاسب وبگذاشتش

۱ـ باز: گشادگی میان دودست ۲ـ غو ـ بفتح اول : فریاد، نفیر کوس و کونا .
۳ـ دیده‌دار = دیده‌بان ۴ـ شخ ـ دماغهٔ کوه

براژدها رفت و بفراشت دست / خدنگی به پیوست و بگشاد شست
زدش بر گلوگاه و مغزش بدوخت / ز پیکان بزخم آتش اندرفروخت
چو بفراخت سردیگری زد بخشم / زخون چشمه بگشادش از هر دو چشم
دمید اژدها همچو ابر از نهیب / چو سیل اندر آمد ز بالا به شیب
بگرز گران تاخت گرد دلیر / درآمد خروشان چو غرنده شیر
بسر بریکی گرز بازور دست / چنان زد که یشکش بیفتاد پست[1]
ز سر مغزش آمیخت باخون و خاک / شد آنجانور کوه جنگی هلاک
همه جوشنش زان دم زهر تیز / بپوسید و برجای شد ریز ریز
همی آمد آشفته چون پیل مست / ببازو کمان، گرز و نیزه بدست
بدان مژده از دیده بان خواست غو / دویدند پیش سپهدار نو
یل نیو گفت آنکه بدخواه ماست / چنان باد بیچاره کان اژدهاست
برفتند و دیدند هر کس که دید / بران زوردست آفرین گسترید
فرسته برون کرد گرد دلیر / بدادش نوندی غرابی بزیر
یکی دشت پیمای برنده راغ / بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ
سیه چشم و که پیکر و مشک دم / پری پوی و آهوتك و گور سم

فرستادن گرشاسب سواری بجهة مژده به پیش شاه و پدر خود

کُه اندام و مه تازش و چرخ گرد / زمین کوب و دریا بُرو ره نورد
به پستی چو باد و ببالا چو ابر / شناور چو ماغ و دلاور چو ببر
ز اندیشهٔ دل سبك پوی تر / ز رای خردمند ره جوی تر
چو شب بود ولیکن چو بشتافتی / بتك روز بگذشته را یافتی
چو بر آب جستی چو بر خشك راه / بروز از خور افزون شدی شب ز ماه
بدو مژده بر چون ره اندر گرفت / تو گفتی که از باد تك بر گرفت
شتابنده از پیش و رهبر ز پس / جهنده رهان و گریزنده رس
چنان بد میان هوا تیز پوی / که چوگان بدش دست و خورشید گوی
فروهشته لب چون زره بر عنان / بر افراخته گوشها چون سنان
همی بست از گرد تك چشم مهر / همی کافت از شیهه گوش سپهر[2]
سوارش از آن باز ناورد پای / مگر بر در شاه کابل خدای
رسانید مژده بشاه دلیر / که بر اژدها چیره شد نره شیر
شتابنده شد زی سپهبد سپاه / کشیدند مر اژدها را براه
بدیدن شد از شهر برنا و پیر / از آن اژدها خیره وز زخم تیر
بصحرا برون چرمش آکنده کاه / نهادند تا دید ضحاک شاه

حکایت مهراج شاه و رفتن گرشاسب بمدد او بهندوستان

شهی بود در هند مهراج نام / بزرگی بهر کار گسترده گام
بهو نام خویشی بدش در بیاه / بکردش بشهر سراندیب شاه[3]

۱ـ یشك ـ چهاردندان پیش جانوران ۲ـ کافت: شکافت ۳ـ بیاه ـ نام رودخانه ییست درلاهور

میانشان بناگاه پیکار خاست   سپه نیمه‌ای بر بهو گشت راست
ازین آگهی نزد ضحاك شد   شه از مهر مهراج غمناك شد
بگرشاسب گفت ای هژبر ژیان   چه گوئی بدین رزم بندی میان
جهان پهلوان گفت کی پرهنر   بجز رزم و کینه چه جویم دگر
چنین شاخ و یال و چنین فرّ و برز   نشاید که آساید از تیغ و گرز
سپهبد که جانش گرامی بود   نه زو جنگ خیزد نه نامی بود
ز فرمان شه ننگ و بیغاره نیست   بهر روی که رازمه چاره نیست
پدر گفت کز بدگمان برگسل   باندیشه بیدار کن چشم دل
در پادشاهان امیدست و بیم   یکی را سموم و یکی را نسیم
چو چرخست کردارشان کرد کرد   یکی شاد ازیشان یکی جفت درد
چو رفتی بر شه پرستنده باش   کمر بند و فرمانش را بنده باش
اگر چه نداری گنه پیش شاه   چنان باش پیشش که مرد گناه
مزن فال بد پیشش از هیچ سان   بدو نیك رازش مگو با کسان
مبین نرمی پشت شمشیر تیز   گذارش نگر گاه زخم ستیز
نباید شد از خندهٔ شه دلیر   نه خنده‌ست دندان نمودن ز شیر
بزد نای و لشکر سوی شاه برد   بره از شدن گرد بر ماه برد
زره گرد برخاست و ز شهر جوش   ز صحرا افغان و ز تبیره خروش
برون شد سپاهی که بالا و شیب   بجنبید و دریا به بست از نهیب
سپاهی همانند رخشان سپهر   کجا گردشش گرز فولادچهر
بروجش همه گونه گونه درفش   ستاره سر تیغهای بنفش
ز بس خشت و جوشن که بد در سپاه   ز بس ترك زرین چو تابنده ماه
جهان گفتی از گرز و از تیغ شد   چو دریا زمین گرد چون میغ شد
سنانها همی داده در گرد تاب   چو آتش ربانه زبانه در آب
همان هفته کورفت مهراج شاه   ز دست بهو جسته بد با سپاه
چو بشنید کامد یل سرفراز   برون زد سراپرده و خیمه باز
نشاندش بر تخت بر تختگاه   بپرسیدش از رنج و از کرد راه
یکی تخت پیروزه همرنگ نیل   رده پیش تخت ایستاده دو پیل
تن پیل یاقوت رخشان چو هور   ز برجدش خرطوم و دندان بلور
ز دُرّ و ز بیجاده دو شیر زیر   مر آن تخت را پایه بر پشت شیر
هوا شد ز بس دود عود آبنوس   زمین چون لب دلبران جای بوس
ز می بلبله گونهٔ گل گرفت   بم و زیر آوای بلبل گرفت
بدست سیاهان می چون چراغ   همی تافت چون لاله در چنگ زاغ
چو برهوش می خواره می چیر شد   سرانرا سر از خرمی زیر شد
جهان پهلوان مست با کام و ناز   بلشکرگه خویشتن رفت باز
طلایه سپه را شد ایرانیان   بنه از پس و لشکر اندر میان

سپهبد بر کوهی آمد فراز بدو گفت کی گرد گردن فراز
درین بیشه زین بیش مگذار گام که ببر بیان دارد اینجا مقام

ذکر کشتن گرشاسب ببر بیانرا دربیشهٔ هندوستان

گو پیلتن گفت این خود رواست که دیریست تاجنك ببرم هواست
بگفت این و با گرز و تیر و کمان پی ببر جستن شد اندر زمان
به پیشش در آمد یکی تند ببر چنانچون درخش خروشان ز ابر
دو چشمش چو دو چشمهٔ خون شده ز دنبال گردش بگردون شده
سر و چنگ چون شست الماس تیز چو سوزن همه موی پشت از ستیز
خم آورده دم چون کمانی زقیر همه نوك دندان چو پیکان تیر
بیك پنجه ران تکاور ببرد بزد برزمین گردنش کرد خورد
یکی گرز زد پهلوان بر سرش که زیر زمین رفت نیمی برش
بدیگر شد و زد°ش زخمی درست چنان کش ز سینه برون کرد پشت
سیم ببر تیز اندر آمد بخشم ز بس خشم چون لاله کرده دو چشم
بدستی گرفتش قفا پیل تن بدستی کشیدش زبان از دهن
بزیر لگد پاك مغزش بریخت چهارم ددان سوی بیشه گریخت
بینداخت گرز از پسش پهلوان شکستش سر و پای بر پهلوان
ز مغز ددان چون بر آورد دود پیاده سوی بیشه بشتافت زود
کشیدند ز آنجا بدشمن سپاه رسیدند هر دو بیکروزه را
سپهبد نیاسود و زد کوس جنگ سپه راند تا پیش بدخواه تنگ
کشیده شد از صف پیلان مست یکی باره ده میل پولاد بست
زچهره چو انگشت هر یك برنگ، ولیکن ز تیزی چو آتش بجنگ
ز بس هندوانبوه چون پر زاغ ز بس خشت و خنجر چو رخشان چراغ
یکی بیشه گفتی که شد آبنوس همه شاخش الماس و بر سندروس
دلیران ایران برون تاختند جدا هر سوئی جنگ بر ساختند
تف نعل اسبان زمین برفروخت بدریا سنان چشم ماهی بدوخت
هوا پر طاووس گشت از درفش شد از رنگ شمشیر ها مون بنفش
دم نای برخاست چون رستخیز سنان مرگ آسوده را گفت خیز
قضا با سر نیزه انباز شد نهنگ بلا را دهان باز شد
شل و خشت پرواز شاهین گرفت ز باران خون کوه درهین گرفت
دزی بود هر پیل یازان بچنگ زهر دز روان خشت و پران خدنگ
زمین گشت دریائی از جوش مرد که موجش همه خون بدو میغ گرد
درو مرگ همچون نهنگ دژم همی دم کشید از دلیران بدم
ز صندوق پیلان ز بس خون که ریخت تو گفتی همی ابر بیجاده بیخت
همی پیل بر پیل جنگی فتاد چو کشتی که بر کشتی افتد ز باد
سپهبد همان چرخ و تیرش بخواست که پیش از پی اژدها کرد راست

بینداخت ده تیر اول زجای   بهر تیر افکند پیلی زپای
برانگیخت پس چرمهٔ گرم خیز   در افکند در هندوان رستخیز
بخنجر زسرها همیریخت ترگ   چو بادخزان ریزد از شاخ برگ
کمندش چو گشتی بکین خم سپر   شدی هرخمش گرد ده تن کمر
چهل اسب برگستوان دار بود   که بر هر یکش رزم و پیکار بود
بر آن هرچهل نعل فرسوده شد   نه سیر او زکوشش نه آسوده شد
بر آن لشگر از کین ببارید مرگ   همیکوفت گرز و همیکافت ترگ
گهی خست پیل و گهی کشت مرد   گهی ریخت خون و گه انگیخت گرد
در آمد دمان ژنده پیل دژم   چو تند اژدها داده خرطوم خم
در آویخت با پهلوان دلیر   خروشید گرد دلاور چو شیر
بر آهیخت خرطوم پیل از زره   به پیچیده چون رشته برزد گره
بگرزش چنان کوفت زخم درشت   کش اندر شکم ریخت مهره ز پشت
بیك حمله صد پیل بر هم فگند   به نیزه چهل خیمه از بن بکند
بهو شد برون دید هرسو گریز   چپ و راست برخاسته رستخیز
هوا جای خاك و زمین جوی خون   رمان ژنده پیلان و گردان نگون
چه مردست گفت این هنرمند گرد   هنرهاش گفتند نتوان شمرد
یکی کودك نورسیدست زوش   هنوزش نگشته ست گل مشکپوش
تن پیل دارد میان پلنگ   دل وزهرهٔ شیر و سهم نهنگ
عروس سپهری چو کرد آشکار   رخ از قبهٔ سبز گوهر نگار
پدید آمدش تاج سیمین رقم   شبش ریخت بر تاج مشك و درم

رزم دیگر گرشاسب با بهو پادشاه هند

زجنگ آرمیدند هردو گروه   طلایه همیگشت بر گرد کوه
دگر روز غوغای لشگر بخاست   جهان پر دهاده شد از چپ و راست
بغرید بر کوس چرم هژبر   دم نای روئین بر آمد بابر
پر از اژدها گشت گردون زگرد   پر از شیر غرنده هامون زمرد
بدریا رسید از تف تیغ تاب   بکه سنگ شد آتش و آهن آب
چکاچاك خنجر بگردون رسید   زهندوستان خون بجیحون رسید
به تیر و بخشت و بگرز و به تیغ   همیریخت پولاد باژاله میغ
بزخمش دو نیمه شد از زخم و زور   ز بالا سوار و ز پهنا ستور
بگرز و سنان زاسب و از مرد و پیل   همه کشته افکنده بیش از دو میل
بر آن ترگها بر همیریخت گرز   چو سنگ گران کاید از کوه برز
ز بس کشته هند و زمین شد سیاه   ز زاغان افکنده بیراه و راه
چو خورشید در غازه زد شعر زرد   گهر بفت شد بیرم لاژورد
ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ   چو پروانه پروین و مه چون چراغ

همه شب تن خستگان دوختند بر آتش همی کشتگان سوختند
چو برگشت گرشاسب زآوردگاه پذیره شدش زود مهراج شاه
جهان دید کوبان سمندش بنعل بر و بازوی و تیغ وخفتانش لعل

سپهبد بر اورنگ بر شاد کام به پیش اندرون گرز و بر دست جام
ابا تیغ گفتی برزم اندرست نه باجام و شادی ببزم اندرست
دگر ره دو صف از دو سو گشت راست غو کوس و نای نبردی بخاست
بگشتند با هم دو لشکر سترگ بخون چنگ شسته چو ارغنده گرگ
یل آنچرمهٔ زابلی بر نشست همان سی رشی نیزه زآهن بدست
بر آنچرمه پوشیده چرم هژبر چو جنگی سروشی بیك پارهٔ ابر
زتن کرد چندان سر از کینه پخش که شد زیر او درز کین چرمه رخش
همه دشت هندو بد از زیر نعل تن قیر گونشان زخون گشته لعل
سر تیغ چون خونفشان میغ شد دل میغ پر تابش تیغ شد
زبس گریه چشم فلك نم گرفت زبس کشته پشت زمین خم گرفت
زبس زخم خشت وخدنگ درشت شده پیل مانندهٔ خار پشت
بهر سر نگون هندوئی بود پست چو افگنده بی سر چه پا و چه دست
زتن رفته خون باگل آمیخته چو خیك سیه باده زآن ریخته
یکی باد برخاست تاریك رنگ نگون شد درفش دلیران زچنگ
چنان تا بشب جنگ و پیکار بود نبد دست کز زخم پیکار بود
چو زایوان مینای فیروزه هور بکند آن همه مهره‌های بلور

رزم دیگر و شکست لشگر بهو و گرفتار شدن او

زدریای آب آتش وسند روس در افتاد در خانهٔ آبنوس
سپهبد سبك رزم آغاز کرد بزد کوس کین جنگ را ساز کرد
زشست خدنگ افگنان خواست جوش کمان گوشها خاست همراه گوش
هوا پر ززنبور شد تیز پر خدنگین تن و آهنین نیشتر
همه دشت از خشت شد کشت زار همه دشت پر هندوی کشته زار
بهر گام بی تن سر ترگ دار بد افگنده چون مجمر زرنگار
شده گرد چون چرخ و آن خشت و شل ستاره شده برج او مغز و دل
زچرخ اختران برگرفته غریو زکوه و بیابان رمان غول و دیو
سنانش همه مرگ را چنگ داد خدنگش زخون ریگ را رنگ داد
کجا خنجرش رزم سازی گرفت همی در کفش مهره بازی گرفت
همه مهره کاندر هوا تاختی سر سرکشان بود کانداختی
تو گفتی تنش کوه آهن کش ست مگر اسبش از آب و از آتش ست
زبس کشته کافگند از پیش و پس خروش سروش آمد از برکه بس
چو برزد سر از که درفش بنفش مه نوشدش ماه روی درفش

غوطبل برگشتن از رزمگاه / برآمدشبان‌جنگ‌رابست راه

رسیدن گرشاسب بجزیرهٔ نسناس و کشتن جمعی از آنها

همانگه‌غریوی زلشگر بخاست / که مردیونسناس‌رابیشه جاست
سپهبد روان‌جست باگرزجنگ / بپوشیددرع ومیان بست تنگ
یکی گفت‌تندی مکن‌زین غریو / درین بیشه نسناس باشدنه‌دیو
ببالا یکایك چو سرو بلند / باندام هر موی چون گوسفند
همه‌سرخ روی وهمه‌تیره موی / دوسوی‌قفاچشم ودوسوی‌روی
دوزیشان در آرند پیلی بزیر / کشندوخورند[و] نگردندسیر
سپهبد بداد ار سوگند خورد / که امروز تنها گزینم نبرد
بگفت این‌وشدسوی بیشه‌روان / همیگشت‌باگرز و تیر وکمان
ز نسناس شش دید جائی بهم / یکی پیل کشته دریده شکم
بخنجر دوراپای افگند و دست / دوراازیر گرز گران‌کرد پست
دوباخشم وکین‌زو درآویختند / بدندان ازو خون فروریختند
بزد هردو را نیزهٔ دل شکاف / بدریدشان از گلو تا بناف
بفرمود تا پوستهاشان بگاه / بکشتی کشند اندر آگنده کاه
بایرانیان داد کشتی دو شست / بدوکشتی‌او با سپه بر نشست

نشستن گرشاسب بکشتی و آمدن بایران زمین

زکشتی شدآن‌آب ژرف‌ازنهاد / چو دشتی پراز کوه‌تازان بباد
توگفتی که کیمخت هامون نیل / بحمله بدرد همی ژنده پیل
چو پیلی بمیدان تك زود تاب / وراپیلبان باد ومیدانش‌آب
تکش‌تیزورفتنش‌بیدست وپای / نه خفتنش‌کام ونه‌رفتنش رای
برفتن بر آورده پرمرغ وار / همه ره سینه خرنده چو مار
گهی‌حلقه خرطومش اندرشکم / گهی بسته با گاو ماهی بهم
یکی‌دشت‌هامو نش‌سیماب‌رنگ / سراسر چوپولاد بزدوده‌زنگ
زمینی نماینده همچون سپهر / دراوچون درآیینه‌دیدار چهر
بیابان آشفته بی‌سنگ و خاك / مغاکش گهی کوه‌وگه که مغاك
یکی‌دشت‌سیمین‌چوآتش بجوش / که‌آسوده‌ازنعره‌که باخروش
بدیدن چنان کابگینه زرنگ / بسودن‌چوکوبنده برسنگ‌سنگ
دوان و درآندشت راه دراز / گهی شیب برنده‌گاهی فراز
گهی‌چون‌یکی‌خانه درژرف‌غار / گهی چون دزی‌از برکوهسار
رسیدند در پای کوهی بلند / گذشته ز اندازهٔ چون وچند
برآن دامن کوه‌یك بیشه بود / درختان او صندل وچوب‌عود
سبك بست‌گرشاسب کین‌رامیان / همان شست کشتی زایرانیان
چنان تیر بارید گرد دلیر / که‌هرماهیئی ترکشی شدزتیر

همی موج براوج مه راه زد   ز ماهی تن کشته بر ماه زد
زآتش همی روی دریا بچهر   چنان‌شد که‌شب پرستاره سپهر
شداز خون‌تن ماهیان لعل پوش   دل‌میغ زدزآب شنگرف جوش
همیرفت هر کشتی زونگون   در آویخته بادبان پر زخون
گرفتند سی کشتی ایران سپاه   بکشتندهر کس که بدکینه‌خواه
سراندیب‌شدرین‌سخن‌پرزجوش   زشیون بر آمد زهرسو خروش
بکوه سراندیب جستند راه   چو کوهی‌بلندیش برچرخ ماه
یکی نیك که کز گل گونه گون   درآنکوه سرصد هزاران‌فزون
زشمشاد و از سوسن و یاسمن   زنسرین واز نرگس و نسترن
همه کوه‌چون تخت گوهرفروش   ز استبرق و لالهٔ لعل پوش
بهرسو یکی آبدان چون گلاب   شناور شده ماغ برروی آب
چوزنگی که بستر ز جوشن کند   چوهندو که‌آیینه روشن کند
بسی چشمه‌آب روان جای جای   بهر گوشه‌مرغان دستان سرای

شنیدن گرشاسب صفت حسن دخترپادشاه رومیه را وتنها رفتن بآنجا و دیدن دختراورا وعاشق شدن

بیامدچنین تابدژهوخت گنگ   که ناوردجائی زمانی درنگ
چوآمد بزابل یل کینه توز   بر آسود باکام دل چند روز
مراورایکی دخت‌عمزاده بود   که‌مه دل بخوبی بدوداده‌بود
بزلف ازشبه‌گرد مه شب نما   بجادو دو چشم ازپری دل‌ربا
پدر زوبه پیوند او جست‌کام   نشدگردسرکش‌بدین‌کار رام
پژوهید بسیار وکوشید چند   نیامد زخوبان کسش‌دل‌پسند
بروم‌اندرون بدشهی‌نام جوی   که‌دررومیه بودی‌آرام اوی
بدش دختری لاله رخ کزپری   ربودی‌دل از شوخی ودلبری
گل‌نیکوئی رارخش بوستان   بدان بوستان‌داده دل‌دوستان
رخش ماه‌وبرماه زنگی‌سپاه   زنخ‌سیب‌و برسیب دل‌دزد چاه
چوزد پهلوان‌چندگه‌رای‌جفت   نهانی ازو راد مردیش گفت
سمند تکاور برافگند زین   برون رفت تنها دلیر گزین
زناگه بر مرغزاری رسید   درختان بار آور و سبزه‌دید
یکی‌چشمه‌چون‌چشم‌روشن‌برنگ   چو ازآینه پاك‌بزدوده‌زنگ
توگفتی‌یکی بوته بد ساخته   بجوش اندرو سیم بگداخته
سوی رومیه شاد و با فرهی   وزآنجای شد زاد سروسهی
گهی خفت برسنبل ویاسمن   گهی باچمانه چمان در چمن
بت لاله رخ پهلوانرا بدید   که در سایهٔ گل همی میکشید
یکی سرو باخسروانی قبای   بفر و بفال همایون همای

رخش چون مه و گرد ماه بلند — ز بالا برافگنده مشکین کمند
دو لب همچو لاله بگردش عبیر — تو گفتی که حورا بدو داده شیر
همیدون همه فر و فرهنگ و هوش — دروزورو گردی و مردی و جوش
ندانمش گفت ار بچهر و نژاد — ولیکن چو او کس ندارد بیاد
بزور و سواری و بالا و برز — بدرّد دل کوه خارا بگرز
بدیدن رخش جان فزاید همی — بگفتار خوش دل رباید همی
شکیبائی از لاله رخ دور شد — هوا در دلش نیش زنبور شد
جوانی که [!] ز فر و بالای و چهر — همی مه بر او آرزو کرد مهر
دو رخ چون دو خورشید سنبل پرست — در آورده شب گرد خورشید دست
شد آن لاله رخ، رخ زریری شده — دو نوش از دم سرد خیری شده
تو گفتی که از آتش مهر و شرم — بتن برش هر موی داغیست گرم
سوی خانه شد و زد و بادام مست — بمژگان همی یاسمین را بخست
بدو دایه گفتا که انده مدار — که کارت هم آخر کنم چون نگار
چو شب کیل شد در گلیم سیاه — ورا زرد کیلی سپر گشت ماه

آمدن دختر نزد گرشاسب

سوی باغ با دایه ناگه ز در — در آمد پریچهرهٔ سیم بر
یکی جام زرین بکف پر نبید — چو لاله می و جام چون شنبلید
نهفته بزربفت چینی برش — ز یاقوت و دُر افسری بر سرش
خرامان چو با ماه پیوسته سرو — ز گیسو چو در دام مشکین تذرو
دو زلفش بهم جیم و در جیم دال — دهن میم و از مشک بر میم خال
دو برگ گلش سوسن می سرشت — دو شمشاد عنبر فروش بهشت
زنخدان چو از سیم پاکیزه گو — که افتد چو از نوک چوگان بدو
بناگوش تابنده خورشید وار — فرو هشته زو حلقهٔ زرنگار
چو دو مه یکی کرده دیگر دو نیم — یکی ماه از زر و دیگر ز سیم
دو بیجاده گفتی که جادو نهفت — میانشان بالماس بیجاده سفت
بمه برش درعی ز مشک و عبیر — گه از تاب چین ساز و گه خم پذیر
شکنش آتش نیکوی تافته — گهرهاش دست زمان بافته
دو بادام دو ترک سنبل پرست — یکی نیم‌خواب و یکی نیم مست
زخنده لبش چشمهٔ نوش ناب — فشانده در و قطره قطره گلاب
بسیمین ستون خم در آورد و گفت — که بایدت مهمان ناخوانده جفت
سپهدار برجست و بردش نماز — مزیدش دو یاقوت گوینده راز
بدو اندر آویخت آن دل گسل — چو معنی ز گفتار شیرین بدل
برویش براز بوسهٔ دُرّ پوش — همی ریخت بر لاله شکر ز نوش
نشستند و بزم می آراستند — همی یاد یکدیگران خواستند
بلورین پیاله ز می لاله شد — کف می چو بر لاله بر ژاله شد

سپهدار گفتا سپاس از خدای	که جفتی مرا چون تو آمد بجای
همه بودشان رامش ومیگسار	می و نقل و بازی و بوس و کنار
بیك چیز شان طبع رنجور بود	که انگشت از انگشتری دور بود
چو از باده سرشان گرانبار شد	سمن برگ هر دو چو گلنار شد
بل نیورا کرد بدرود ماه	بشد باز گلشن بآرامگاه
همه شب دژم هر دو از مهر و تاب	نه با دل شکیب و نه با دیده خواب

رفتن گرشاسب ببارگاه شاه و مدعی کشیدن کمان سخت و کشیدن کمان و گرفتن دختر پادشاه را

چو بنهاد گردون ز یاقوت زرد	روان مهره بر بیرم لاجورد
سپهبد سوی درگه شاه شد	بنزد سیه پوش درگاه شد
بدو گفت کز خانه آواره ام	ز ایران یکی مرد بیچاره ام
به پیوند شاه آمدم مهر جوی	بخواهم کشیدن کمان پیش اوی
سلاح ار ندارم نه لشکر نه گنج	دل وزور دارم بهنگام رنج
خرد جوشن و بازویم خنجرست	هنر گنج و تیر و سنان لشکرست
بشاه آگهی داد سالار بار	بدو گفت شه هم کنونش در آر
بود ابله و غرچه او بی گمان	بخندیم باری ازو یك زمان
چو پیش شه آمد زمین داد بوس	بپرسید شاهش ز روی فسوس
چه نامی بدین برز و این شاخ و بال	ببالا بلندی و آگنده یال
بدو گفت گرد سپهبد نژاد	مرا نام بابم کمان کش نهاد
بدامادی شه گر آیم پسند	بخواهم کشید آن کمان بلند
چنانش کشم چون در آرم بزه	که بپسندی و گوئی از دل که زه
بدو گفت شاه ار کنی این درست	بیزدان که فرزند من جفت تست
وگر نائی از راه پیمان برون	بدار اندر آویزمت سرنگون
چه شد بسته پیمان بدین نشان	کمان آوریدند ده تن کشان
نشسته بنزد پدر ماه چهر	شده گونه از روی و لرزان ز مهر
سپهبد چو دید آن بزانو نشست	بدیدار دلبر بیازید دست
کمانرا ز بالای سر بر فراشت	بانگشت چون چرخ گردان بکاشت[1]
بزانو نهاد و بزه بر کشید	پس آنگاه نرمك سه زه در کشید
پسین زه در آهیخت زانسان شگفت	که هر دو کمان گوشه گوشش گرفت
کمان کرد او نیم زه لخت لخت	همیدون بینداخت در پیش تخت
بر آمد یکی نعره زان سرکشان	درو خیره شد شاه و گردنکشان
بر آشفت شه گفت با انجمن	دریغ از پی دختر این رنج من
برو کت شب تیره گم باد راه	پست آتش و باد و پیش آب و چاه
نهادش کف اندر کف پهلوان	رویداز برم، گفت: هین هر دوان
اگر تان بود دیگر اینجا درنگ	نه بینید جز دار و باران سنگ

۱ ـ بکاشت : بگرداند

نشاندش بر اسب و میان بست تنگ   سپهبد همی شد بکف پالهنگ [۱]
رخ شه زانده پر آژنگ شد   ز کرده پشیمان و دل تنگ شد
سپهبد شتابنده تر شد ز ماه   زمانی بر آسود و برداشت راه
بسوی بیابان بشد با شتاب   همی راند یکهفته بیخورد و خواب
بیابانی آمدش ناگاه پیش   ز تابیدن مهر پهناش پیش
چه دشتی که گروی بدی چرخ ماه   درو ماه هر شب شدی گم ز راه
هواش آتش و اخگر تفته بوم   گیاهش همه زهر و بادش سموم
درشتیش چون داغ در دل نهان   درازیش چون روزگار جهان
بپهنای گیتی نشیب و فراز   تو گفتی که فرشی ست گسترده باز
ز شوره درو پود و ز ریگ تار   ز دوزخش رنگ و ز دیوان شکار
بکوهی رسیدند سر در سپهر   بر آن که دزی بر تر از چرخ مهر

صفت کوه و دز و زنگی حاکم دز و کشتن گرشاسب او را

تو گفتی که تن بدمگر چرخ ماه   مر او را سر، آن کوه و آن دز، کلاه
در آن دز یکی زنگی پر ستیز   که غول از نهیبش گرفتی گریز
بچهره سیاه و ببالا دراز   بدیدار دیو و بدندان گراز
چو گرشاسب نزدیك آن دز رسید   زره دیده بانش جرس بر کشید
سبك جست زنگی بر آوای زنگ   شده مست و طاسی پر از می بچنگ
چنان نعره‌ای زد که شد نوان   نگه کرد ناگه بر او پهلوان
دمان زنگئی دید چون کوه قار   که ابلیس جستی ازو زینهار
سیه کردی از چهره گیتی فروز   شب آوردی از سایهٔ خود بروز
ببالا چو بر رفته از اوج ساج   بدندان چو دوشانه برهم زعاج
دو چشمش چو در گنبد قیرفام   نشانده ز پیروزه مینا و جام
بسر برش موئی گره در گره   چو بر قیر زنگار خورده زره
سوی پهلوان شد ز غضبان [و] چنگ   بینداخت آن صدمنی خاره سنگ
سر از سنگ او پهلوان در کشید   از آن رفت و شد در زمین ناپدید
دگر ره در آمد پر از چین رخان   زدش بر سر آن شاخ شاخ استخوان
نخستش بکتف آن سپر کرخورد   بگرز اندر آمد سپهدار گرد
چنان زدش بر سر بزور دو دست   که با مغز و خون چشمش از سر بجست
پیاده بدان که چو نخچیر گیر   همی شد ز پس تا فگندش به تیر
یکی پیك با باد همراه کرد   پدر را ز کار خود آگاه کرد
هم ازره عروس نو و شاه نو   در ایوان نشستند بر گاه نو
بآئین آن روز کار نخست   ز سر باز بستند عقد درست

ذکر مردن حاکم کابل و مخالفت پسر او باترط و گرشاسب

درین عیش بد پهلوان سپاه   که از شاه کابل تهی ماند گاه
پسر داشت بنشست برجای او   بگردید از آیین و از رای او
رسید از در مرز کابلستان   بکین جوئی از شاه زابلستان
خبر شد باترط شه سرفراز   سبك خواند لشکر ز هر سو فراز

---

۱ ـ پالهنگ ـ ریسمانی که کنار لجام اسب جنیبت بندند . برهان

بغرید کوس و بر آمد نبرد / درخشید تیغ و بجوشید مرد
نوان گشت بوم وجهان شد سیاه / بلرزید مهر و بجوشید ماه
سرخنجر آتش شد و گرد دود / چو آتش کز و جوش برخاست زود
یکی بزمگه بود گفتی نه رزم / دلیران درو باده خواران بزم
غو کوشان زخم بزبط سرای / دم گاو دم نالهٔ کرّ نای
روان خون چومی نالهشان بانگ زیر / پیاله سر خنجر و نقل تیر
بهر گوشه‌ای مستی افتاد خوار / چومستی که هرگز نشدهوشیار
به‌پیوست رزم گران کز سپهر / گریزنده شد ماه و گم گشت مهر
فگنده سر نیزهٔ جان ستان / یکی را نگون دیگری راستان[1]
زبس خون خسته زمین لاله‌زار / وزان خستگان خاسته ناله زار
تن پیل پرخون و پرتیر وخشت / چو زاب بقم رسته بر کوه کشت
دلیران زابل همه ترگ و تیغ / فگندند و جستند راه گریغ
یکی نامه اترط بگرشاسب زود / نمود و نبشت آنچه آن رفته بود

فرستادن اترط سوار نزد گرشاسب

فرستاده بر حد ری شد برون / یکی باد پا کوه کوهان هیون
شکیب آوری رهبر تیز گام / ستوری خوش وخوشخوی و کش خرام
کم آسای و دمساز وهنجارجوی / سبکپای و آسان رو و تیزپوی
شتابنده ازپیش و رهبر ز پس / جهنده رهان و گریزنده رس
چوموج از نهیب وچو آتش ز تاب / چوخاك ازدرنگ وچو باد ازشتاب
بروی از خرد تیز دیدارتر / بپای از کمان تیز رفتارتر
بکردار برنا دل و تیز هوش / بره دیده بان چشم جاسوس گوش
کمان وار گردنش وجستن چوتیر / خمیرش پی وخاره زوچون خمیر
اگر سینه بر طور سینا زدی / بکندی و در ژرف دریا زدی
پی مورچه بر لباس سیاه / بدیدی بچشم از دوصد میل راه
بپای آن کجا دیده بگماشتی / سبکتر ز دیدار بگذاشتی
تنش ابر شد برق دندان تیز / خویش قطره باران وکف برف ریز
ز منزل بمنزل همی شد جهان / سبك همچو آوا بگوش ازدهان
چو انگشت کاسان گذارد شمار / پیش بد گذارندهٔ کوه و غار
بیك چشم زخم آزمون رادرنگ / بخست ازشدن تا بشهر زرنگ
سپهدار خواندش برخویش زود / بپرسیدوخواند آنچه درنامه بود
ببور تکاور بر افگند زین / دوصد گرد گرداز دلیران گزین
شب وروز پوینده زانسان شتافت / که باد وزان گرد اسبش نیافت
چنین تا فروشد سپهری درفش / زشب گشت زربفت گیتی بنفش
وزانسو چو از شهر زابل سپاه / سوی جنگ برد اترط کینه‌خواه
ز بس گرز بر ترگها کوفتن / فتاد آسمان را دل آشوفتن

۱- ستان : بپشت خوابیده . برهان

ز خـون دلیران و گرد سپاه   زمین گشت سرخ وهوا شدسیاه
شده پاره بر شیر مردان زره   زخون بسته بر نیزه‌هاشان گره
زمین از پی پیل پر ژرف چاه   چوکاریز خون را بهر چاه راه
خزانیست آن‌دشت گفتی زرنگ   درختان یلان، باغ‌میدان جنگ
چمن صف، دم‌بد دلان بادسرد   روان‌خون‌چومی،چهره‌هابرگ‌زرد
دگر باره گردان پرخاش جو   بناکام زی جنگ دادنـد رو
ده وگیر برخاست با دار وبرد   هواچون‌بیابان شدازتیره‌گرد[1]
بیابـانی آشفته بر رنگ قیر   درآن‌غول‌مرگ‌وگیاخشت‌وتیر
ز جرکمان کوفته کوه و برز   درید آسمان از چکاچاك گرز
ببارید چندان دم خون ز تیغ   که باران بسالی نیامد زمیغ
باندرز کردن همه خستگان   وزان خستگان زارتر بستگان
پس که چوخورساز رفتن گرفت   رخش اندك اندك نهفتن گرفت
غو دیده بان از بر مه رسید   که آمد درفش سپهبد پدید
خروش یلان شد ز شادی بابر   ستد نالهٔ کوس گوش هزبر

درصفت تیرگی‌شب وشبیخون گرشاسب برسپاه کابل شاه

شبی بود زنگی سیه‌تر ز زاغ   مه نوچو در دست زنگی چراغ
سیاهیش هم در سیاهی پذیر   چوموج از در موج دریای قیر
چوزنگی بقیراندر اندوده روی   سیه جامه و رخ فروهشته موی
چنان‌تیره گفتی که ازلب،خروش   زبس تیرگی‌ره نبردی بگوش
بزنـدان شب در ، ببند افتاب   فروهشته‌ازدیدگان‌پرو،خواب[2]
بسان تن بیروان بد زمین   هواچون دژم سوگئی دل‌غمین
برآنسوگ‌برکرده گردون‌زاشگ   رخ نیلگون پرزسیمین‌سرشگ
چوخم گشته چوگانی ازسیم ماه   درآن خم بدیدار گوی سیاه
توگفتی سپهر آینه‌ست از فراز   ستاره درو چشم زنگیست باز
درین شب سپهد چولختی غنود   زبهر شبیخون برآراست زود
کشید ابر بیجاده فام از نیام   برانگیخت‌شبرنگ وبرگفت‌نام
سپه در هم افتاد شیب و فراز   رکاب ازعنان‌کس ندانست باز
رمیدند پیلان و اسبان ز جای   سپردند مر خیمه‌ها را بپای
همی‌تاخت هرکس‌درآن‌جنگ‌وشور   یکی‌زی سلاح ویکی زی ستور
دلیران زابل چو شیران مست   دمان‌هرسوئی گرزوخنجربدست
شد از تابش تیغها تیره شب   چوزنگی که بگشایدازخنده‌لب
توگفتی بدوزخ درون اهرمن   دمد هر سوی‌آتش‌همی ازدهن
کم‌ازیکزمان‌خواست‌صدجافزون   زگردان تل کشته ورود خون
چوسیم روان برزد ازچرخ سر   برآن سیم خورشید بربافت زر
بدازرنگ‌خورشید وزخون‌مرد   همه دشت چون دیبه سرخ وزرد

۱ـ برد ـ بفتح‌اول : دور شو   ۲ـ پرو : پروین

سپهبد سوی صف پیلان دمان   چو باد از کمین تاخت برزه کمان
بکین اندر آن حمله بفگند تفت   ز پیلان بـر گستوان دار هفت
بترك و بجوشن ز کابل گروه   یکی دیده‌بان دید بر تیغ کوه
زدش بر بر دل خدنگی درشت   چنان کز دلش گشت زانسوی پشت
بیدتیر پنهان بسنگ انـدرون   فتاد از کمر مرد بیجان نگون
همیدون بر آن دیده‌بان یك گروه   شدند انبُه از زیر آن تیغ کوه
بدیدند در سنگ نـادیده تیر   یلان‌را همه چهره شد چون زریر
بدانست هر کس هم اندر زمان   که آن زخم گرشاسب بد بیگمان
کسی کو بدینسان شبیخون کند   همه آبها در شبی خـون کند
سپه راسبك پهلوان صف کشید   جدا جای هرجا کسی برگزید
بـزخم سر تیغ الماس چهر   همی خون فشاندند برماه‌ومهر
شل وتیر پیوسته چون‌تار وپود   چکاچاك برخاست‌از ترك‌وخود[1]
عقیقی شد از خون بفر سنگ، سنگ   فرو ریخت‌از چنگ‌خرچنگ، چنگ
ز بس خنجر و نیزهٔ جان ستان   زمین همچو آتش بد و نیستان
نگارنده خون از سنانها زمین   گشاینده مرگ‌از کمانها کمین
شده تیغها در سر انـداختن   چو بازیگر از گویها باختن
بد آتش زهر حلقه‌ای‌درع پوش   زبانه زبانه بر آورده جوش
سم اسب از گرد و سنگ سیاه   همیکرد چون‌سرمه درچشم ماه
که ودشت ازافگنده شدناپدید   گریزنده راکس دو یکجا ندید

آمدن گرشاسب به بتخانهٔ نو بهار

چو آمد بـه بتخانهٔ نوبهار   یکی خانه‌دید ازخوشی چون بهار
ز برجزع و دیوار بام از رخام   درش زر پخته ، زمین سیم خام
زگوهر یکی تخت در پیشگاه   بتی بروی از زر و پیکرچوماه
کنیزان یکی خیل پیشش بپای   پریوش همه گلرخ و دلربای
از آنجا سپه سوی کابل کشید   بر شهر لشکر فرود آورید
زکابل بگردون بر آورد خاك   سپه دست تـاراج بردند پاك
در آنشهرو بوم آتش‌و گردخاست   ز هرسوخروش زن ومردخاست
چنان شهر زیـر و زبر داشتند   که یکخشت برخشت نگذاشتند
کنیزان گلرخ فزون از هزار   بدست آمدش هریکی‌چون نگار
ازیشان یکی‌دخت دلخواه بود   که دخت شه وبربتان شاه بود
ز ره کـرد گلنار سرو روان   ز عنبر زده نقطه بر ارغوان
بخنده لبش لالهٔ می سرشت   پر از ژاله هرلاله ز ابر بهشت
هزارش گـره سنبل پر شکن   بمه بـر زره ساز و عنبر فگن
سر هرشکن مشك رامایه دار   خم هرگره برگلی سایه دار
چنان شیفته شد بر آن دلفریب   که بی‌او زمانی نبودش شکیب

۱ ـ شل ـ بکسر اول : نیزهٔ کوچك

در نصیحت اترط بگرشاسب وواگذاشتن شاهی زابل باو

جوان گرچه دانا دل و پرفسون ... بسود نزد پیر آزمایش فزون
جوان کینه را شاید و جنگ را ... کهن پیر تدبیر و فرهنگ را
چهارست آهوی شاه آشکار ... که شه را نباشد بتر زین چهار
یکی خیره رائی ، دوم بددلی ... سیم زفتی و چارمین کاهلی
خرد شاه را بهترین افسرست ... هُش‌ودانشش، نیکتر لشکرست
بهین گنج اوهست داننده مرد ... نکوتر سلاحش یلان نبرد
چوخواهی که‌شاهی کنی‌داد باش ... بهر کار با دانش و داد باش
نگهدار دستور فرخنده رای ... بهر چاره یکتا دل و رهنمای
سپهدار و گنج آگن وغم گسل ... کدیور بطبع و سپاهی بدل
خردمند کن حاجب و خوب کار ... طرازندهٔ درگه و بزم و بار
بدیدار بساید که نیکو بود ... کجا پردهٔ روی شاه او بود
نباید که بیکار ماند سپاه ... نه‌آسوده از رنج و تیمار شاه
نباید مهان سپه سر بسر ... که پیوند سازند با یك دگر
کرادوست داری و کام تواوست ... مر آهوش‌راچون‌هنردار دوست
گه‌خشم چون‌چهره کردی نژند ... دژم باش وباکس بزودی مخند
کسی‌را که دادی بزرگی وجاه ... همان جاه مستان ازو بیگناه
منه نورهی کان نه آئین بود ... که تا ماندآن بر تونفرین بود
بدان کار ده کو نجوید ستم ... نه آنرا که افزون پذیرد درم
بکش آتش‌خورد پیش‌ازگزند ... که گیتی بسوزد چو گردد بلند
بسی گرد آمیغ خوبان مگرد ... که‌تن‌سست‌وجان‌کم کندروی‌زرد
بنا آزموده مده دل نخست ... که لنگ ایستاده نماید درست
بنیکوئی آگن چوگنج آگنی ... بدانش پراگن چو بپراگنی
سپهبد گرفت آنهمه پند یاد ... وزانجا سوی سیستان رفت شاد

در ذکر ایام بهار و ذکرشکار کردن گرشاسب

از آن‌پس بشاهی سپهدارِ گُرد ... نشست‌و بدادودهش‌دست‌برد
بزد خیمه گرد لب هیرمند ... بر آسود با خرمی روزچند
بشبگیر بنمود رای شکار ... که‌بدروز نخچیروفصل‌بهار
رخ‌شاخ‌بدشسته از ابر ونم ... فشانان زگل‌باد برسر درم
زدردخزان‌درددل زاغ، زیغ ... هوا بسته‌ازلشکرماغ،میغ[۱]
شده‌لاله ازژاله پرّ‌در دهن ... زپیروزه پوشیده‌گل‌پیرهن
زمیغ‌روان‌چرخ‌چون‌پرچرغ ... پرآوازرامشگران مرغ‌مرغ
تو گفتی هوا نافه‌کافد همی ... زمین حلهٔ سبز بافد همی
براز گرداسبان‌سیه گشته‌هور ... بخم کمند یلان یال گور
گشاده کمین یوز برآهوان ... چودزدی‌که حمله‌بر کاروان

۱ـ زیغ ـ جمعیت ونشاط وشادی

زچنگال پرخون نش گاه کمین / شده لاله درلاله روی زمین
نشسته بر آهو عقاب دلیر / چو بر اسب گردی بناورد چیر
زشاهین ابر آسمان بسته ابر / رمان از غو طبل بازان هژبر
کهی باده بر کف ببانگ رباب / گه از ران گوران بر آتش کباب
بزرگان رده ساخته برچمن / میان گل و شنبلید و سمن
دودیده بخوبان مشکین کله / به بلبل دو گوش و بکف بلبله
ز بستان پراگنده گشت انجمن / همه باگل ومی چمان درچمن
نشست از نهان با پدر پهلوان / بتدبیر ره تاشدن چون توان
بیکهفته زان پس همه کارراه / بسیجیدو شدسوی ضحاك شاه
غومهره درجام بگذشت ازابر / دم نای بدرید گوش هژبر
دلیران ایران بکین آختن / گرفتند هرسو کمین ساختن
زخون رخ بغنجار بندودخور / زگرد اندر آورد چادر بسر[1]
شداز بیم رخها برنگ خزان / سر تیغ چون دست وشی پزان
میان در سپهدار چون کوه برز / پیاده دودستی همیکوفت گرز
بهر حمله سی گام جستی زجای / بهر نعره پیلی فگندی ز پای
خروشش چنان کوه بشکافتی / که در روی سپاهی گذر یافتی
تو گفتی مگر چرخ غرّان شده / و یاکوه پولاد پرّان شده
شدن پیش گرزش که یاراکند / بجنگ از سپر کوه خاراکند
گریزان سپه زو گروها گروه / نهادند سر سوی دریا و کوه
دلیران ایران زپس تا به شهر / برفتندو کشتند زیشان دو بهر
پس آن کشتی بردگان باسپاه / بدریا چو رفتند ده روز راه
فتادند روز دهم یك سره / بخرم گهی نام او قاقره
چو دیدند کشتی دویدند زود / بتاراج بردند پاك آنچه بود
یکی کشتی وچند کس ناتوان / بجستند ورفتند زی پهلوان
بدادندش آگاهی از هرچه بود / سپهبد سپه جنگ را ساخت زود
همیگشت بر گرد آنکوه برز / ببازو کمان و بکف تیغ و گرز
زناگه بر آن دیوش افتاد چشم / ورا دیده در ژرف غاری بخشم

رزم گرشاسب بامنهراس دیو و کشتن اورا

چوشیران بچنگال وچون غول روی / بکردار میشان همه تنش موی
دو گوشش چو دو پرده پهن و دراز / برون رفته دندان چو نیش گراز
سطبرش دو بازو مه از ران پیل / رخش زرد و دیگر همه تن چو نیل
همیریخت غار از غریویدنش / همی شد نوان که زجنبیدنش
دل شیر جنگی برآورد شور / بیزدان بنالید وزوخواست زور
گشاد از خم چرخ تیری بخشم / زدش برقفا برد بیرون زچشم
غریوی برآورد زان درد دیو / که برزد بهم غارو که زان غریو

۱ـ غنجار ـ بمعنی غازه ، سرخئی که زنان برروی مالند

دمان تاخت کاید ببالا ززیر — سر غار بگرفت گرد دلیر
بخنجر یکی پنجه انداختش — درآن شیب هرسوهمی تاختش
بهر گوشه کز غار سر برزدی — یکی گرزش اوزود برسرزدی
نبودش برون راه کاید بجنگ — برو بر،شدآن غارچون گورتنگ
زخونش که شددرهوا شاخ‌شاخ — همی‌لاله رست‌ازکه وسنگلاخ
خروشش‌همی برگذشت ازسپهر — دمش آتش ودود برزد بمهر
بهرسنگ کافگندی‌ازخشم و کین — هوا تیره گشتی ولرزان زمین
سرانجام سنگی گران ازبرش — فرو هشت کافشاند مغزازسرش
تن‌نیلگونش وشی پوش گشت — چو کوهی بیفتاد و بیهوش گشت
سبك پهلوان پیش‌آمد بهوش — بغاراندرون‌رفت‌چون شیرزوش
دودست و دوپایش بخم کمند — فروبست ودندانش یکسر بکند
گزید از سپه مردم بی شمار — بکشتیش بردندزان ژرف غار
خبرزی جزیری شد اندر زمان — بیامد ابا لشگری بیکران
بدیدند هفتاد کشتی براه — همی بادبانها کشیده بماه
چوبر سبز دشتی‌سواران جنگ — ازو هر سواری درفشی بچنگ
چو کوه روان هریکی بادوار — بهر که برابری دگرسایه دار
چوبرروی گردون پراگنده‌میغ — همه میغ‌را برق وباران ز تیغ
در آمد بخشکی یل پهلوان — بزد صف کین با دلاورگوان
نبد راه ایرانیان زی گریغ — زپس موج دریابدوپیش ، تیغ
بکردند رزمی که ازبس‌شتاب — زخون‌هرزمین‌شدچو کشتی‌برآب
جهان نعرهٔ مرد جنگی گرفت — خورازرنگ‌خون‌چهرزنگی گرفت
نوند یلان بدعنان دار میغ — بکف‌شان درخش روان‌بارتیغ
زپیکانشان خون بجوش آمده — کمان گوشه‌ها سوی گوش‌آمده
ز بس تن بشمشیر بگذاشته — چنان ژرف دریا شد انباشته
که‌هرمیغش آنسال بدلاله گون — درخشش‌زجان‌خواست‌باران‌زخون
بکشتند ازیشان[1] کرا یافتند — بتاراج بردند و بشتافتند[1]
اسیران ایران گره را زبند — گشادند نادیده یك تن گزند

رفتن گرشاسب بجنگ پادشاه افریقی

ازآنجا سپه بر دزی قیروان — که‌گیرد به‌تیغ ازفریقی روان
بیامد بهنگام خورشید زرد — فروکوفت ناگاه کوس نبرد
جهان بیشهٔ شیر غرنده گشت — ز تیرآمدن مرغ پرنده گشت
شبی بود مهتاب چون روز پاك — زصد میل پیدا ددی از مغاك
زمین یکسر ازسایه وز نورماه — بکردار ابلق سفید و سیاه
مه ازکوه تابان چو ازگردنیل — برون تابد آیینه از پشت پیل
توگفتی در ایوانی از آبنوس — مه چارده بد یکی نوعروس

۱ ـ کرا : هرکرا

شب قیر گونش دو زلف بخم / ستاره ز گردش نثار درم
بپوشیده شب بر پرند سیاه / یکی شعر سیماب بر روی ماه
کشیده یکی فرش سیمین جهان / زمین زیر آن فرش یکسر نهان
برافروخته چهره ماه از پرند / در تیرگیش آسمان کرده بند
ز لوح زبرجد سپهر و ز سیم / ستاره بر و نقطه و ماه جیم
بدین شب سپهبد میان بسته تنگ / همیکرد در نور مهتاب جنگ
ز بس سر که تیغش ز تن کرد پخش / زمین گشت گلگون و مهتاب رخش
بر آهیخت خود تیغ زرین ز بر / نهان کرد ازو ماه سیمین سپر
ز نای نبردی بر آمد خروش / غو کوس در لشکر افگند جوش
دمید آتش از خنجر آب گون / چه آتش که جانش تف و دود خون
ز بس گرد بر گرد گردون چو نیل / تو گفتی هوا بود پرژنده پیل
چو بر مرد اسب و چو بر اسب مرد / بد افتاده هر جای پر خون و گرد
همه دل خدنگ و همه مغز چاك / همه جامه خون و همه کام خاك
یکی درع در بر، سر از گرز پست / یکی بی سر، افتاده خنجر بدست
شد از سهم بیجان نهنگ اندر آب / بکه بچه بگذاشت پران عقاب
به نیزه ز پیل و بخنجر ز زین / سپهبد فگندی یلان بر زمین
ز کشته چنان گشت بالا و پست / که هامون ز مرکز فروتر نشست
سواران بریدند برگستوان / فگندند خفتان و مغفر گوان
ز بس خون که هر جای پاشیده شد / زمین همچو روی خراشیده شد
سپهبد بر شهر و آن مرز و رود / بزد خیمه تا لشکر آمد فرود
چو بر تیره شعر شب دیر باز / سپیده کشید از سپیدی طراز
فرو شست خور تختهٔ لاژورد / ز سیمین نقطها بزر آب زرد
بدشت آمد از قیروان لشکری / که بگرفت از انبوهشان کشوری
سپاهی چو آشفته پیلان مست / همه نیزه و گرز و خنجر بدست
گرفته سپر ها ز چرم نهنگ / بر افگنده برگستوان پلنگ
پر از رنگ یاقوت شد چهر تیغ / پر از اشک الماس شد چشم میغ
هوا پرده‌ای گشت چون قیر تار / زخشت اندرون پود و از تیر تار
ز بس خون روان گشت هر سو بتگ / زمین چون جگر جویها شد چو رگ
از آن پس بدریا درون ماهیان / همی کشته خوردند تا ماهیان
شد آگنده برمرد خفتان ز گرد / ز خون درعها گشت زنگار خورد
ز بس جوش پیکار و رنج نهیب / نماند از میان پهلوانرا شکیب

میان دو صف باکمان و کمند / برون تاخت با ژنده پیلی بلند
بزیر اندرش گفتی آن پیل مست / سپه کش دزی بود پولاد بست
دزی برسر چارپویان ستون / ز درگاه دز اژدهائی نگون
بسان کهی اژدها تیز پوی / چو کوهی خروشنده ورزم‌جوی
ددش خشت و نخچیر مردان جنگ / گیاهانش ژوبین، عقابش خدنگ

ز کفکش همی‌جوش برماه شد زمین هر کجاگام زد چاه شد
سپهدار با اژدهافش درفش بروکرده از گر گیتی بنفش

فی الحکمه

هم‌آورد سوی هم آورد شد درو دشت پر گرد ناورد شد
همه دشت بد رودخون تاخته سلاح و درفش سر انداخته
چنین بودتا بودوزین‌سان بسی‌ست زیان‌یکی‌سوددیگر کسی‌ست
زمین تابجائی نیفتند مغاك دگرجا بلندی نگیرد زخاك
دودست‌ست مرچرخ‌را کارگر بدین تیغ دارد بدیگر گهر
یکی‌را بگوهر توانگر کند یکی را بدان تیغ بی‌سر کند
بساکس که‌صدساله‌راکارپیش همی‌کرد وروزی نبدزنده بیش
بساسالیان بسته در بند وچاه که‌شدروز دیگرخداوند جاه

سفر کردن گرشاسب از افریقه

چه باید بدنیا فزونی بریم بدشمن گذاریم خود بگذریم
چوازریگ‌بگذشت وراه دراز بره مرغزاری خوش‌آمد فراز
پرازمرغ رنگین همه مرغزار بدستان خروشنده هرمرغزار
از آن‌پس گهی دید برتر زمیغ که از تیغ او برزدی ماه تیغ
چنان دید‌بس موج دریای تیز که‌برهم‌زدی گیتی از رستخیز
تو گفتی زمین رزم سازد همی سپه‌گشت و برچرخ تازد همی

فی الحقایق

دل آنجا گراید که کامش‌رواست خوش آنجاست گیتی که‌دل‌راهواست
خرد مام باید همی هش پدر دل‌پاك هم‌جفت و دانش پسر
جهانرا پرستند گی نارواست پرستش‌خدای جهانرا سزاست
جهان‌جانگزایست‌واوجانفزای جهان کم کننده‌ست[و]اورهنمای
جهان‌جفت‌غم دارد اوجفت ناز جهان عمرکوته کند او دراز
اگرهیچسان دشمنت نیست‌کس جهان دشمن آشکارست وبس
چو مردم که گویا ندارد زبان چو آراسته پیکر پرنیان
بود مرد دانا درخت بهشت مراوراخرد پنج وخوبی‌سرشت
برش گونه‌گون دانش بیشمار که ازچیدنش کم نگردد زبار
خردمند اگر باغم و بیکس ست خرد غمگسار غم او بس‌ست
بودمرده هرکس که نادان بود که بیدانشی مردن جان بود
دوگونه ست مردن‌زروی خرد که‌دانا جزاز مرده‌شان نشمرد
یکی‌تن که بیجان بماند بجای دگر جان نادان دوراز خدای
تن‌مایکی خانه‌دان شوره ناك که‌ریزدهمی اندك‌اند کش‌خاك

چو دیوار فرسود زیر و زبر ‌ ‌ ‌ سر انجام روزی در ید بسر
ببخش و بخور آنچه داری کمایست ‌ ‌ ‌ که چون بنهی و ندهی آن تو نیست
تن از گنج دینار مفگن برنج ‌ ‌ ‌ زنیکی و نام نکو ساز گنج
گرامیست تن تا بود جان پاک ‌ ‌ ‌ چو جان شد کشان افگنندش بخاک
بجانیم همواره تا زان براه ‌ ‌ ‌ بدین دو نوند سپید و سیاه
چنان کاروانی کزین شهر بر ‌ ‌ ‌ بودشان گذر سوی شهر دگر
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز ‌ ‌ ‌ بنوبت رسیده بمنزل فراز
ازآن پس جهان پهلوان چون زبخت ‌ ‌ ‌ بجای پدر یافت شاهی و تخت
برادر یکی گرد جوینده کام ‌ ‌ ‌ ورا ، که زوی بود کورنگ نام

ذکر مردن اثرط و پادشاهی گرشاسب بزابل و مولود نریمان و پادشاهی فریدون

ازو کودکی مانده مانند ماه ‌ ‌ ‌ چو مه نیز نا دیده گیتی دوماه
نریمان پدر کرده بد نام اوی ‌ ‌ ‌ ز گیتی همو بد دلارام اوی
بکام دلش پهلوان سترگ ‌ ‌ ‌ همی پرورانید تا شد بزرگ
یلی شد که چون نیزه برداشتی ‌ ‌ ‌ سنان بر دل کوه بگذاشتی
چو بنهادی از کینه برچرخ تیر ‌ ‌ ‌ به پیکان درآوردی ازچرخ تیر
همانسال ضحاک را روزگار ‌ ‌ ‌ دژم گشت و شد سال عمرش هزار
بیامد فریدون بشاهنشهی ‌ ‌ ‌ از آن مارفش کرد گیتی تهی
بر آن آتش مهرگان جشن ساخت ‌ ‌ ‌ سر آتش ازچرخ و مه بر فراخت
نشستن گه آمل گزید از جهان ‌ ‌ ‌ بهر کشور انگیخت کارآگهان
فرستاد مرکاوه را کینه خواه ‌ ‌ ‌ بخاور زمین با درفش وسپاه

نامهٔ فریدون بگرشاسب وخواندن اوو آمدنش

دگر نامه‌ای ساخت زی سیستان ‌ ‌ ‌ بنزد سپهدار گیتی ستان
نخست از سخن یاد دادار کرد ‌ ‌ ‌ که از نیست هست اوپدیدار کرد
دگر گفت کاین نامهٔ دلفروز ‌ ‌ ‌ فرستاده آمد بارمزد روز
بگرشاسب کین‌جوی کشورکشای ‌ ‌ ‌ جهان پهلوان گرد زابل خدای
یل اژدها کش بگرز و به تیر ‌ ‌ ‌ سوار هژبر افگن دیو گیر
فشارندهٔ خنجر سر فشان ‌ ‌ ‌ فشانندهٔ خون گردنکشان
ستانندهٔ گاه درگاه رزم ‌ ‌ ‌ نشاننده شاه بر گاه بزم
زکام سمندش سته رود نیل ‌ ‌ ‌ بخم کمندش سر ژنده پیل
تورا مژده زاختر که چرخ بلند ‌ ‌ ‌ بما کرد تاج شهی ارجمند
کسیرا سزد پادشاهی درست ‌ ‌ ‌ که برتن بود پادشاه از نخست
خرد افسرش باشد و دادگاه ‌ ‌ ‌ هش ورای دستور و دانش پناه
مرا اینهمه هست واز کردگار ‌ ‌ ‌ شدم نیز بر خسروان کامگار

بتو دارم امید از آن بیشتر　　که بر کام ما بسته داری کمر
تو دانی که ازدین و آئین وراه　　چه فرمان یزدان چه فرمان شاه
شنیدم که شد رام رایت زمان　　رسیدت یکی نام‌جو میهمان
که‌ازجان فزون ترهمی دانیش　　نریمان جنگی همی خوانیش
درختی‌ست گل شادی‌آرد همی　　وزو میوه فرهنگ‌بارد همی
چو نامه بخوانی سبك برگزین　　برایوانت‌خرگاه و بر تخت‌زین
مزن جز بره دم‌برآرای کار　　بیا و نریمان یل را بیار
که بایدترا شد همی سوی چین　　چو کاوه شدازسوی خاورزمین
نوند شتابنده هنجار جوی　　چنان‌شد که بادش نه‌دریافت‌بوی
سپهدار زابل چو نامه بخواند　　برآن‌مژده‌ده روزگوهرفشاند
گزین کردهم در زمان پهلوان　　ده‌و دوهزار از یلان وگوان
سپه سوی فرخ فریدون کشید　　بنزدیك شاه همایون رسید
جهان گشت پر سرکش زابلی　　بکف گرز با خنجر کابلی
چودریا دمان لشکرفوج فوج　　وزو هر سواری یکی تندموج
بهرموج اندرنهان یك نهنگ　　زشمشیردندانش ورخشت‌چنگ
نریمان یل پیشش اندر سوار　　به‌گردش پیاده سران بی‌شمار
چوبرکشك آمدشه‌ازتخت‌خویش　　پذیره شدش زودده‌گام پیش
گرفتش ببر بردش افراز تخت　　ببوسید روی و ببوئید سخت
نریمان فرخنده را داد جاه　　نشاندش بر تخت بر پیشگاه
شدایوان چوخرم یکی بوستان　　درآن بوستان‌گل رخ دوستان
بلورین پیاله ز می لاله شد　　زبس‌دود عود ابردر ژاله شد
قنینه گرست از می لعل‌فام　　بنالید نای و بخندید جام
شهنشاه بر تخت رامش فزای　　زدوسوش دوشیر زرین بپای
همیداد ازآن‌تخت با تاج وتاب　　چو ازبرج شیر سپهر آفتاب
بگرشاسب پس‌شاه فرمان روا　　چرا، گفت: دیرآمدی‌سوی ما
چنین داد پاسخ که پیری زدرد　　درآرد دو صدگونه‌آهو بمرد
که سیم را شوشهٔ زر کند　　سمن خیری وسرو چمنبر کند
جهان شادکامی زمن دور کرد　　که مشکم همه‌ساله‌کافور کرد
رخ‌زردم اینك چو زرین سپر　　کمان‌پشت‌وسیمین زره‌موی‌سر
زسستی‌وپیری‌فتاد این درنگ　　شهنشه ندارد دل‌از بنده تنگ
بدوگفت نو شاه روشن روان　　که‌پیری ولیکن به‌ازصد جوان
کنون رای دارم درین انجمن　　که لختی ززورت نمائی به‌من
سپهبد سبك پایهٔ تخت شاه　　گرفت و به پیچید بر جایگاه
دوتاکردش‌آسان‌بیکزورسخت　　که‌نه‌چهره‌گشتش‌نه‌جنبید تخت
همان‌پایه‌بگرفت و برتافت زود　　چنان‌باز کردش کزآغاز بود
چنین بود یکهفته تا با سپاه　　سپهبد برآسود از رنج راه

بفرخ ترین روز اختر فروز / سپه راند زابل شه نیمروز

رفتن گرشاسب و نریمان بجانب توران وچین

زکابل همیرفت تا شهر چاچ / بگردش بزرگان با گنج وتاج
بر آمد یکی بومهن نیم شب / تو گفتی زمین داردی لرزه تب
یکی گوشهٔ در نگونسار گشت / چهل دیگ پر زر پدیدار گشت
بهر یك درون خرمن زر ناب / درخشنده چون تل اخگر زتاب
از آنجا سپه راندو بشتافت تفت / بشادی بشهری زسنجاب رفت
چواز رود بگذشت بفگند رخت / جهان پر گل وسبزه دیدو درخت
ز گل دشت طاووس رنگین شده / زابر آسمان پشت شاهین شده
لب چشمه‌ها پر خشنشار وماغ / زده صف شفانه همه دشت وراغ[1]
سراینده سار وچکاوك ز سرو / جهان برچمنها کراك وتذرو
از آنجای با بزم وشادی ورود / همیرفت تا پیش ایلاق رود
یکی رود کز سیم گفتی مگر / ببسته ست گردون زمین را کمر
چو باد از شتاب وچو آتش بجوش / چو مار از شکنج وچو شیر از خروش
یکی اژدها نیلگون پیکرش / بر باختر دم، بخاور سرش
خروشش ز تندر تك از برق تیز / نهیبش ز مرگ ودم از رستخیز
همه دم او خم همه دل شکن / همه روش ابر وهمه تن دهن
گهی داشت جوش از دل بیهشان / گه از ناف وگیسوی خوبان نشان
برنگ آینه بد زدوده ز زنگ / ولیکن چو سوهان همی سود چنگ
زباران گهی درع پرچین شدی / گه از باد چون جوشن کین شدی
همه سیم کان گفتی اندر جهان / گداز ید و آمد برون از نهان
ز پهناش ماهی بماه آمدی / هم از بن بیك ساله راه آمدی
زهرسو بی اندازه دروی بجوش / بتان پرندین پر حله پوش
یکی کرته هر یك بپوشیده تنگ / همه چشمه چشمه بنفشی برنگ
زده کرته وجامه چاك از برون / گشاده بر وسینهٔ سیمگون
چو جنگی سپاهی فزون از شمار / زره پوش وجوشن ورو ترك دار
بدان مرز خاقان تغز شاه بود / که تاج بزرگیش برماه بود
زگردان کین جوی سیصد هزار / سپه داشت شایستهٔ کار زار
چو از شهر رفتی همی گاه گاه / بچوگان بزم وبه نخچیرگاه
بدی سی هزار از یلان سترگ / طرازنده گردش سپاه بزرگ
دوره ششهزار از بتان سرای / زگوهر کمرشان ز دیباقبای
بدش کوشکی سر کشیده بماه / زپیرامن کوشك یك میل راه
برو سی ویك در همه زرنگار / که دادی بهردریکی روز بار
چنین تا رسیدی سرمه فراز / به پیشین درش نامدی برنیاز
بداز پیش هردریکی تازه باغ / پراز گونه گون گل چو روشن چراغ

۱ـ خشنشار = خشنسار ـ مرغابی بزرگ تیره رنگ. شفانه ـ نام مرغیست رنگارنگ

ره کشك یکسرزساده رخام　　زمین مرمرو کنگره سیم خام
همه ساله بدخواه ضحاك بود　　که ضحاك خونریزوناپاك بود
چو درکشورش پهلوان باسپاه　　درودشت زد خیمه بیراه و راه

نامه نوشتن گرشاسب بخاقان چین واطاعت کردن خاقان

نویسنده راگفت هان خامه گیر　　بخاقان یکی نامه کن برحریر
بخوانش بفرمانبری پیش باز　　بگو باج بپذیر یارزم ساز
بدست دبیراندرون شد قلم　　یکی ابرزرین کش الماس نم
همی تاخت اشك گلاب و عبیر　　بصحرای سیمین زدریای قیر
چو غواص زی دریابنده راه　　همیزد بدریای معنی شناه
هر آن در که شایسته دیدی درست　　بسفتی بالماس دانش نخست
چو سفتی بدو مشك برتاختی　　وز اندیشه‌اش رشته‌ها ساختی
همه نامه‌از در فرهنگ‌وهوش　　بیاراست‌چون‌تخت گوهرفروش
بنام جهانداور آغاز کرد　　که ازتیره‌شب‌روز راساز کرد
گران ساخت‌آب‌وسبك بادپاك　　روان کرد گردون‌ودارنده خاك
نوشته شد این‌نامهٔ دلفروز　　زگرشاسب فرخ شه نیمروز
بخاقان تغزشاه توران زمین　　که مهرش بشاهی‌ونامش‌نگین
بدان ای ترا پیشگاه بلند　　که اختر یکی رای روشن‌فگند
جهان نوعروسی گرانمایه شد　　شهی تاج ورادیش پیرایه شد
زمانه نگاریدش از فره چهر　　ستاره نثار آوریدش بمهر
زدین جامه‌کرد ایزد اندربرش　　فلك زایمنی زد کله برسرش
چواین نوعروس از درگاه شد　　فریدون فرخ براو شاه شد
بگرزکئی واختر فر و بخت　　زضحاك تازی ستد تاج وتخت
ازایران من اکنون بفرمان‌شاه　　بدین مرز ازآن‌برکشیدم سپاه
سزا باج بپذیر و هدیه بساز　　وگرنه برزم آرلشکر فراز
فرستاده‌چون پیش شه شدزمین　　بچهره برفت و گرفت آفرین
در اندیشه خاقان گرفتار ماند　　کش‌ازهردوسورزم وپیکارماند
دلیریکه نامش تکین تاش بود　　همه ساله باغم بپرخاش بود
نهان هرگهی تاختن ساختی　　بتاراج بومش بپرداختی
درین هفته کامد سپهبد فراز　　همو خواست‌کایدسوی جنگ‌باز
سخن راندخاقان به پیش گوان　　بفرمود پاسخ سوی پهلوان
چنین گفت کزباج وهدیه‌زگنج　　دهم هرچه گوئی نجویمت رنج
سزدشاه ایران اگرسر کش‌ست　　که‌همچون‌تواش گردلشکر کش‌ست
بیاشاد و خوشباش مهمان من　　بیارای اینخانه و خان من
سپهدار از آن گفته‌ها گشت‌رام　　که پیغام بد بانوید وخرام

سخن آمد از هردری در میان / ز حوا و آدم ز نسل کیان
چو صاحبقران رازها برگشود / نهان شمسه را خواستگاری نمود
نریمان مرا دیدهٔ روشن ست / سوار وجگردار وفرخ تن ست
بفرزندیش گر پسندی رواست / همای ترا نیز فرخ هواست
همیشه بود دخت از بهر شوی / بر شوی زیبد نه در شهر و کوی

آمدن تکین تاش برادرزادهٔ خاقان بجنگ وگرفتن نریمان اورا

سرهفته آمد نوندی فراز / که آورد لشکر تکین‌تاش باز
زناگه خروشی برآمد بابر / شد آن بزم گفتی بکام هزبر
سپهدار گفت اینت عزم دلیر / ازینسان شدست ازسر خویش سیر
من اینجای و اورزم کوش آمدست / هماناکه خونش بجوش آمدست
ترادل بدین غم نباید سپرد / که تنها بس اورا نریمان گرد
چنان کن که شبگیر بایوز وباز / خرامیم مرجنگرا پیش باز
می و بزم کاینجا ست آنجا بریم / نریمان زند تیغ ومامی خوریم
چوپرّ حواصل برآورد زاغ / برافروخت زایوان نیلی چراغ
نریمان بیامد هم اندر زمان / بنزد سپهدار و خاقان دمان
خروشید کامروز هردو زدور / بنظاره بر پیل سازید سور
شما جام گیرید هردو ببزم / که من تیغ خواهم گرفتن برزم
اگر بخت هشیار یار من ست / بدین دشت پیکار کارمنست
چوزدپره دورویه یکسر سپاه / غریو ازدل کوس برشد بماه
یکی نعره‌ای زد چو شیر یله / که غرد چو از گور بیند گله
شباهنگ پیشانی ماه نعل / برانگیخت گیتی بخون کرد لعل
خروشید کان ترك پرخاشخر / که خشتش دو سر بدکله چارپر
اگر بازیابمش ایدر شتاب / بسوزانمش برسنان زآفتاب
همان ترك بیرون زد ازصف چو شیر / گریزنده با ابلق تندزیر
برانگیخت باره نریمان گرد / ببازیگری دست ناورد برد
چو یکچند گشت اندر آمد چو دود / زدش نیزه از پشت ابلق ربود
بنوك سنان برسر افراختش / زمانی بهرسو همی تاختش
پس انداخت آن نیزه برقلبگاه / برآمد غو کوس ازایران سپاه
برون‌تاخت گردد گرچون هزبر / کمان کرده الماس بارنده ابر
بسویش بمانند نراژدها / درآمد بروکرد خشتی رها
نریمان سوی چپ عنان برشکست / سوی راست بگرفت خشتش بدست
چنان زدش برناف خشت درشت / که بر کوههٔ زینش بردوخت پشت
از ایرانیان رفت برچرخ غو / زکردار آن نوسپهدار گو
جهان گشت برچشم ترکان بنفش / فگندند یکسر سلاح و درفش

زچندان سپه یکدلاور نماند / کراتن بد ازخیلشان سر نماند

رفتن گرشاسب و نریمان بملك فغفور چین

سپهدار یکهفته چون سور کرد / از آن پس شد آهنگ فغفور کرد
بمرز بیابانی آمد فراز / که گفتی جهانیست گسترده باز
نه گردون سپرده درازای او / نه خورشید پیموده پهنای او
بهرسوی دیوی دژآگاه بود / بهر گوشه صدغول گمراه بود
یکی نامه آگنده ازخشم و کین / نوشتند نزدیك فغفور چین
چو گریان بتی گشت کلك دبیر / زسیمش تن وسرزمشك و عبیر
بنوشین‌دولب برزد از مشك دم / ز برسرمه ودیده بارنده نم
سرشکش همه گوهر وقیر شد / گهر دانش و قیر زنجیر شد
توگفتی که هست اژدهائی ززر / برگنج دانش نهادست سر
از آن گنج یاقوت و دُرخرد / همی ازبر سیم برگسترد
چنان گشت فغفور از آن‌نامه تند / که‌شد بازبان وی الماس کند
دوره صدهزار ازیلان برشمرد / بمهترپسر داد خاقان گرد
نریمان یل نیز لشکر کشید / برابر بنزدیك خاقان رسید
همه درع گردان شداززیر خون / چو برچشمه نوحلهٔ لاله‌گون
نریمان کمربسته مرجنگ را / عنان دادمه نعل شبرنگ را
بچشم مه اندر همی گرد زد / ززین مرد بربود و برمرد زد
همه گیتی از خون درآغار بود / اگردشت‌وکوه‌ار درو غار بود
زمنجوق وزگونه گونه درفش / شد آیین‌زده روی چرخ بنفش
بابراندر ازکوس فریاد خاست / زهرسو چکاچاك فولاد خاست
همه آسمان گرد لشکر گرفت / همه دشت خنجیروخنجر گرفت[1]
زخون عیبه‌ها لاله کردار شد / سنان ارغوان تیغ گلنار شد
بهرگوشه شد گلشنی خواسته / هـوا را بگنبد بیاراسته
همه گنبد از گرد گردنکشان / همه گلشن ازخنجیرخون فشان
زبس ترك‌پاشیده هامون بچهر / درخشان‌چو شب پرستاره‌سپهر
زده کله برگشته کرکس زابر / طمع کرده روبه بخون هژبر
چنان سخت‌شدجنگ‌هردو گروه / که رزم آرزو کرد دریاو کوه
جهان شد زصندوق پیلان جنگ / پرازآتش تیز و تیرخدنگ
چو دریای خون شد سپهر برین / در و کوه کشتی ولنگر زمین
نریمان برون تاخت‌ازصف‌سمند / بیکدست تیغ و بدیگر کمند
چودیوی که گردد زدوزخ رها / بدین دست آهن بدان اژدها
بیارید چندان بدان گرزوتیغ / که ده سال باران نبارد زمیغ
بترکان غریو اندر افتاد پاك / فگندند یکسرتن اندر هلاك

۱ــ خنجیر : نیزه و سنان

فگندند منجوق و کوس نبرد   گریزان برفتند پرخون و گرد
نهادند لشکر بتاراج سر   همه شهر کردند زیر و زبر
همه کاخ و بتخانه‌ها گشت پست   شکسته بت و سرنگون بت‌پرست
چو بردند پاك آنچه بایسته بود   زدند آتش اندر همه شهر زود
برآمد ز هامون بچرخ بنفش   درخشنده هرسو هزاران درفش
چو باغی شد آن شهر پر نوسمن   عقیقین درختان وسیمین چمن
بزیرش ز زرباد سوسن فشان   زبر ابر از مشك برسرنشان
چوجوشنده دریائی ازسندروس   بخارش همه رندهٔ آبنوس
تو گفتی زمین زرگدازد همی   هوا زرد بیرم طرازد همی
وزانروی چون گشت خاقان تباه   شداین آگهی نزد فغفور شاه
فگند افسراز سر بسوگ پسر   بزیرآمد ازتخت برخاك سر

لشگرفرستادن فغفور بجنگ نریمان

همیخورد یکهفته برسوگ درد   پس آنگه برآراست کارنبرد
دوره‌صد هزاراز یلان سترگ   فرستاد با سرکشان بزرگ
برابر کشیدند صف نبرد   برآمدزجنگ آوران داروَ برد
دل کوس کین تندر آواز شد   سر تیغ با برق انباز شد
ز درع نبرد وزگرد کمین   زمین گشت گردون وگردون زمین
ز برگستوان دار پیلان مست   همه دشت بد کوه پولادبست
همی تیغ خندید برخود وترگ   بدانسانکه خندد بر امیدمرگ
سواران بگرداب خون اندرون   دوان غرقه گه راست گه سرنگون
زجنبش روان پاك ریزان شده   چومستان که افتان وخیزان شده
نریمان رد در میان دو صف   بکف گرزوزخشم پاشنده کف
بهرزخم برگاشت با اسب مرد   بهرحمله انباشت گردون زگرد
زترك سواران و از مغز پیل   همیرفت آواز گرزش دو میل
زره پوش درصف شدی رزم کوش   برون آمدی بازمصقول پوش
کفش چون کف می‌فشاران شده   چکان خون ازو همچو باران شده
بدستش یکی برق کردارتیغ   چو زالماس بیجاده بارنده میغ
قلا نام کردی ز روی یلی   برون زد چمان چرمهٔ خرغلی
بدو گفت برگشتنت رای نیست   هماوردت آورد حمله بایست
چه نازی بدین اسب واین ساده ترگ   کت این تخت خونست وان تاج مرگ
نهنگ گهربار دارم بکف   که گیتی چو آتش بسوزد به تف
دمش زهرریزست والماس چنگ   خورش خون ودریاش میدان جنگ
نریمان بخندید و گفت از گزاف   چه شوری، هنر باید ایدر نه لاف
تراگر نهنگی‌ست درچنگ چیر   مرا هم عقابیست گرد و دلیر

عقابی که تا گشته او آشکار / بچه مرگ دارد روان را شکار
هوا رزمگه کوهش این ابرش ست / درختش کمان آشیان ترکش ست
هم اکنون ززین آردت زیر گل / بچنگال مغزت بمنقار دل
بگفت این و ابرش بخشم و ستیز / بگرد اندرش گاشت چون چرخ تیز
دوخم کمان کاف وزه دال کرد / خدنگش عقاب سبك بال کرد
به تیریکه پیکان او بود مرگ / فرو دوخت بر تارك ترگ ترگ
بخاك اندر اززین نگون شد قلا / ببارید بر جانش ابر بلا
دل و پشت ترکان شکست از نهیب / گریزان گرفتند بالا و شیب
گرفتار آمد دو ره شش هزار / سلاح وستوران گذشت ازشمار
خزان بدگه برگ ریز رزان / جهان سبز و بیرم بزردی رزان

صفت خزان ورفتن نریمان درصحرای چین بشکار

ز درو گهر تاك رشته نمای / زمین زر گداز وهوا سیم سای
سر که سپید ورخ دشت زرد / خم باده لعل آبدان لاجورد
رسیده بجای سمن با درنگ / سترده ز چهر چمن باد، رنگ
کلنگان ز بس ساخته دشت بند / خروشان زده صف در ابر بلند
ز شاخ گوزنان رمه در رمه / زمین گشته با بیشه عاجین همه
ز بازان هوا همچو ابر بهار / زخون ددان شد زمین لاله‌زار
گریزان ز گردسواران هزبر / فتاده غو طبل طغرل با بر
نهاده بآهو سیه گوش چشم / جهان چون درخش از کمینگه بخشم
سر گوش قیرین چو نوك قلم / نشان پیش در زمین چون درم
نریمان در آن جمله باشیر و گرگ / به پیکان همیر یخت پیکان مرگ
گه افگند نخچیر بر دشت وراغ / گهی زد بفال اندران میغ ماغ
سر گور بود از کمندش بدام / دل شیر شمشیر اورا نیام
بیفگندشش گرگ جنگی دو شیر / دل تشنه هامون زخون کرد سیر
نشستند زان پس میان فرزد / بمی نو گرفتند کار ازمیزد[1]
بزیر اب وزافراز پرنده برگ / میان در نهاده سر شیر و گرگ
بکف جام و در گوش بانگ رباب / بر آتش سرین گوزنان کباب

دیدن نریمان دختر فغفوررا بربام وتندی دختر باو

مه مهر پرور بر آمد ببام / ز شب بسته پیرایه برماه تام
چوشهزاده مه برلب بام دید / مسلسل بگرد مهش شام دید
ثنا گفت و گفت ای مه دلفروز / شبت قدر بادا ونوروز روز
ضعیفی که افگندیش در کمند / گرش میکشی در برویش مبند
غریبی که امیدش ازخان تست / درش باز کن زانکه مهمان تست

۱ـ فرزد : سبزهٔ تروتازه ـ میزد ـ بفتح اول ودوم و سکون سوم: مجلس شراب وعشرت

شکر لب لب درفشان بر گشود   به‌شیرین‌زبانی‌زبان بر گشود
میا پیش این نرگس‌می‌پرست   که‌ترکست‌ومخمور و خنجر بدست
کتایون خاقان ترا یار بس   سخن‌ازهمایون‌مران‌پیش‌وپس
برو با نگاری که داری بساز   بزاری بسوزو بخواری بساز
بناکام سرسوی صحرا نهاد   سرشگش‌روان رو بدریا نهاد
هوا هر نفس گرد کافور بیز   زمین‌هرطرف گشت کافورخیز

درصفت رزم

بر آمد دگر روز گرد وغبار   نهانگشت گردون‌ز گرد سوار
غریویدن کوس وآوای نای   دل کوه گفتی درآمد زجای
بت‌وتخت فغفور وپیلان همه   گرفتند گردان ایران همه
تو گفتی زخوبان وازخواسته   بهشتی‌ست هرخیمه آراسته
همی‌برد هرشیر جنگی شکار   گرفته ببر آهوئی مشکبار
زبازوش‌گرد میان بسته بند   زگیسوش دردست‌مشکین‌کمند
سپهبد ز فغفور چین و سپاه   یکی‌نامه فرمود نزدیك شاه
نویسنده‌قرطاس‌چین‌بر گرفت   سرخامه درمشك وعنبر گرفت

درصفت‌خامه

بر آمد بشاخ آن‌نگونسارسار   که برسیم با روز منقار قار
سوار سه اسپه پیاده روان   تنش‌رومی وچهره ازهندوان
همه‌تنش چشم‌وهمه‌چشم گوش   همه گوش‌هوش‌وهمه‌تن‌خروش
دویدنش با سرنگونی‌زراه   سخن گفتنش بر سپیدی سیاه
چوشاه‌حبش‌سوی‌خاور گریخت   همه‌رخت‌ودینارو گوهر بریخت
شه روم بنشست برتخت عاج   بیاهیخت برتخت فیروزه تاج
دولشگر بهم کینه خواه آمدند   دلیران بناوردگاه آمدند
غو کوس تندرشد و گرد میغ   درآن‌میغ‌خون ژاله‌وبرق تیغ
سرخشت گوئی می آشام بود   صفش بزم‌می خون‌دل‌جام بود
زپاشیده خرطوم پیلان بتیغ   تو گفتی همی مار بارد زمیغ
روان‌خون‌بزخم از برپشت‌پیل   چوزاب‌بقم چشمه برکوه نیل
سپهدار بر ژنده پیل دمان   همیتاخت آورده زه بر کمان
زتیرش‌تو گفتی که درمغزوترك   همی‌آشیان کرد زنبور مرگ
بتیروسنان‌هرکجا کینه‌توخت   گهی‌دل‌دریدو گهی‌سینه‌دوخت
همی‌داد شمشیرش اندر شتاب   هم اندر هوا کرکسانرا کباب
سرخنجر وگرز چندین سپاه   چوبرترك اوبرچوبرکوه کاه
تو گفتی‌همی‌زخم آن‌سرکشان   گل افشان‌شماردنه‌آهن فشان
برآنگونه زدنعرهٔ کوه‌کاف   که‌سیمرغ‌بگریخت‌ازکوه‌قاف
تو گفتی‌زخون‌چرخ‌جوشدهمی   زمین جامهٔ لعل پوشد همی

بر نده ز تن جان‌سنان از نهیب چو عشق از دل مهر جویان شکیب
گشاینده شمشیر بند از زره چو باد از سر زلف خوبان گره
چو ابرش شده چرمه از خون مرد شده باز چون چرمه ابرش ز گرد
یلان را رخ و کام پر خون و خاک چو خفتان چو برگستوان چاک چاک
بریده بر و جوشن از تیغ تیز زره پاره و ترکها ریز ریز
فسرده به تیغ اندرون خون و مشت پر از آبله کف ز زخم درشت
گریزنده لشکر گروها گروه چه از سوی دریا چه از سوی کوه
چو نخچیر بر که یکی درشتاب یکی همچو ماهی دوان سوی آب
چو بفگند زرین سپر آسمان مه نو بزه کرد زرین کمان
تن از باره یکسر فگندند زیر بکین دست ایرانیان گشت چیر
بگیتی در، آنست درویش تر کش از آز بر دل گره بیشتر
یکی چاه تاریک و ژرف است آز بنش ناپدید و سرش پهن و باز
سرائیست بروی بی اندازه در چو یک در ببندد گشاید دگر
چنان کامدی رفت خواهی تهی تو گنج از بر گنج تا کی نهی

برگشتن گرشاسب بزابلستان و دیدن نریمان و سام را

چو گرشاسب از طنجه پرداخت باز بگشت اندران مرز شیب و فراز
سپه برد تا نزد بیشه رسید بر بیشه صف سپه بر کشید
چنان تنگ و درهم یکی بیشه بود که رفتن در آن کار اندیشه بود
درختانش سر درکشیده بسر چو خط دبیران یک اندر دگر
همه شاخها تا بچرخ کبود بهم درشده تنگ چون تار و پود
تو گفتی سپاهی ست در جنگ سخت وزو هست گرد دگر هر درخت
کمان شاخهاشان همه گرز بار سپر برگها و سنان نوک خار
نتابیده اندروی از چرخ هور ز تنگی رهش پوست رفتی زمور
بپهلوی بیشه یکی آب کند برش خفته آن دو چو کوهی بلند
ددی بود از پیل مهتر بتن چو تند اژدها زهرپاش از دهن
تن او یکی هشت پاو دو سر سرش از دوسو پای زیر و زبر
همش چنگ شیران و هم گوش پیل بدرد بآوازه کوه از دو میل
بپوشید خفتان سبک پهلوان بر افگند بر پیل برگستوان
سوی روشن پاک برداشت دست ازو خواست زور و بزانو نشست
زه آورد بر چرخ پیکار بر ز شستش گره زد بسوفار در
گهی بد دو سر بروی و هشت پای که صد زنده پیلش نبردی ز جای
فگندند در درگه شهریار بر او مردم انبوه شد صد هزار
رسید از نریمان سرمه بگاه دو نامه بنزد سپهدار و شاه
چو برخواند نامه یل نامجوی براند آب دیده برخ برچو جوی

شدش موی کافوری از اشک پر   چو بر شوشهٔ سیم خوشاب دُر
ز گنجش شهنشه بسی هدیه داد   سوی سیستانش فرستاد شاد
نریمان چو زین مژده آگاه گشت   زد آذین و گنبد همه کوه و دشت
دو فرسنگ بد لشگر آراسته   غو کوس و نای ازجهان خاسته
میان اندر آراسته پیل سام   بدیبای چینی و زرین ستام
برو سام از کتف و کوپال خویش   زره از برو گرز و خفتان و کیش
چو آمد به تنگی سپهدار پیر   سبك سام گرد آمد از پیل زیر
گرفتش ببر پهلوان گزین   نریمان فرخنده را همچنین
هر آنچیز کاورده بد نام را   سراسر ببخشید مرسام را
بدانگه که سالش ده و چار شد   سوار و دلیر و سپهدار شد
علم برزدی لشگری در نبرد   ربودی به نیزه ززین کوهه مرد
از آن پس جهان پهلوان گاه چند   همیزیست فرخ دل و بیگزند
چو بر هشتصد شدش سی و سه سال   زبن مرغ عمرش برافگند بال
هر آنکس که بودش ز پیوند و خویش   همه پاك برخواند نزدیك خویش
چنین گفت کای نامداران من   همه نیکدل غمگساران من
مرا ز ایزد آمد برفتن پیام   براسب شدن کردم اکنون لجام
چه براژدها وچه بر دیو وشیر   بمردی بدم وقت پرخاش چیر
کنون باکسی خواستم کارزار   که پیشش نپاید چومن صدهزار
دمان اژدهائیست ریزنده خون   سرودست سیصد هزارش فزون
نتابد زپیل و نترسد ز شیر   نه از کین شود مانده نزخورد سیر
پس ازمن همه راه داد آورید   به نیکیم گه گاه یاد آورید
ز دل جز بیزدان منازید کس   همه نیکوئی زان شناسید و بس
مجوئید همسایگی بـا بدان   مدارید افسوس بر بخردان
بسازید با خوی هر کس بمهر   ز نیکان به تندی متابید چهر
بمست و بدیوانه مدهید پند   مخندید بر پیرو بر دردمند
همه دوستانرا بمهر اندرون   گه رنج وسختی کنید آزمون
بنرمی چو کاری توان بردپیش   درشتی مجوئید ازاندازه بیش
سرخصم اگر بشکند مشت تو   شود نیز آزرده انگشت تـو
مبندید دل در سرای سپنج   کش انجام مرگست وآغاز رنج
نریمان مرا از پسر بهتر ست   چومن رفتم اومرشما را سرست
شدآن انجمن زارو گریان بروی   برآمد خروشیدن وهای وهوی
چومرگ آمدوگاه رفتن ببود   ندارد نه دارو نه پرهیز سود

برگشتن گرشاسب بزابلستان و دیدن نریمان وسام را ومردن

برفتند گردان و گرشاسب باز   دگر باره شد با نریمان براز

بدو گفت کامد سر امید من — زدیوار بر رفت خورشید من
دلم زین بصد گونه ریش اندرست — که راهی درازم به پیش اندرست
پس از من چنان کن که نزد خدای — بنازد روانم بدیگر سرای
فرومایه را دور دار از برت — مکن آنکه ننگی شود گوهرت
چو زاندازهٔ تن فزائی خورش — بگرد دردمندی زبس پرورش
شب وروز برچار بهره بپای — یکی بهره دین را به پیش خدای
دویم یار را نیز فرجام را — سیم بزم را چارم آرام را
مده دل بغم تا نکاهد روان — بشادی همی دارتن را جوان
ببخشای بر زیر دستان بمهر — بدیشان بهرخشم مفروز چهر
بهر کار مر کهترانرا دلیر — مکن کانگهی برتو گردند چیر
کرا چهره زشتست وسیرت نکوست — مکن عیب کانزشت چهری نه زوست
نکوکاری و چهرهٔ زشت وتار — بسی بهتر از نیکوی زشت کار
میاسای از اندیشهٔ گونه گون — که دانش زاندیشه گردد فزون
هنرها ببرنائی آید پدید — ز بازی بکش پاچو پیری رسید
چو رخشنده تیغم ز تاری نیام — برآید شود لاله ام زردفام
تنم را بعنبر بشوی و گلاب — بیاگن تهیگاهم ازمشک ناب
یکی مه بمان سوگ تا بدگمان — نگوید بمرگم بدی شادمان
بگفت این واز دیده آب دریغ — ببارید چون ژاله بارد زمیغ
بزد آهی و جان بیزدان سپرد — گرفتند زاری بزرگان و خرد
هوا از اشک مرغان پر از ژاله شد — که از بانگ نخچیر پرناله شد
همیگفت سام ای یل سرفراز — برفتی چنان کت نبینیم باز
درفشان مهی بودی از راستی — چو گشتی تمام آمدت کاستی
بدی ازدل ودست دریا و میغ — یکی مشت خاکی تو اکنون دریغ
چنین ست گیتی زنزدیک ودور — گهی سوگ وزاری گهی بزم وسور

حکایت رعدغماز حاکم سپندکوه وخواستن زن نریمانرا وگریختن او[1]

بکردار دریاست کزوی بچنگ — یکی در بر آرد یکی ریگ وسنگ
یکی شهر بدپشت اسپند[2] کوه — بسی ره زنان گشته آنجا گروه

---

۱ ــ درصحت انتساب این حکایت باسدی تردید شد و ما برای روشن شدن ذهن خواننده سخن استاد فروزانفر رادرین باره از جلد دوم سخن وسخنوران صفحهٔ ۸۱ نقل میکنیم :

صاحب مجمع الفصحاء درانجام گرشاسبنامه حکایتی راجع بکوه سپند و عشقبازی کوتوال قلعه آنکه رعد غماز نام داشته باشمسه بانوولد سام باسدی نسبت داده و ظاهراً سند او یکی از نسخ گرشاسبنامه بوده ولی گذشته از اینکه در نسخ قدیمی گرشاسبنامه چنین حکایتی وجود ندارد لفظ رعد غماز و شمسه بانو میرساندکه این داستان اصلی نیست و متأخرین آنرا افزوده‌اند خاصه

باقی درصفحهٔ بعد

همان رعد غماز سردارشان	که بودی ز گرشاسب ز نهارشان
خبر شد بعالم که شد پهلوان	ز دنیای فانی بروشن روان
یکی نامه از بهر شمسه نوشت	که ای دخت نامی حورا سرشت
چو این نامه‌خوانی بنزدم خرام	تو ای کبك رفتار طوطی کلام
بدو پاسخ آراست کای بدسگال	تهی کن دل از آرزوی محال
همه‌زن بیکخوی و یکخواست نیست	ده انگشت هرگز بهم راست نیست
گر از خاندان پهلوان رخت بست	بمردی نریمان بجایش نشست
چو این نامه بردند زی بدسگال	بیامد بدان لشگر بدفعال
بناگه بشهر اندرون تاختند	بدینگونه نرد دغا باختند
بشب شمسه از شهر آمد برون	بزیر اندرش باد شبرنگ گون
قضا را بنزدیك کوه سپند	ملیکه بر آمد بکوه بلند
به تیر و کمان و بسنگ از فراز	ره دشمنان بست برخویش باز
طعامش بدادند در پیش کوه	که نازك دلش زان نگردد ستوه
نریمان ز غیرت بدل بر دمید	سپه را بگفتا که بر ره چمید
قران را طلب کرد و گفت ای قران	مرا یادگاری ز صاحبقران
برو ناگهان سوی کوه سپند	مگر یابی آنماه مشکین کمند
همائی که قصرش بدی آشیان	ببین تا کجا کرده تنها مکان
بچنگ عقابان نگشته اسیر	تو بشتاب و زان ورطه‌اش دستگیر
قران در ره افتاد مانند باد	بدانسانکه خیزد زره گردباد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

که در آن عیاری را که قران نام داشته و در استخلاص شمسه کوشیده نام میبرد و چنانکه معلوم است در داستان‌های ایرانی قصهٔ عیاران وجود ندارد و فقط از اواخر قرن دوم هجری راجع بعیاران بغداد اشاراتی در تواریخ اسلامی بنظر میرسد ولی در حکایات قبل از اسلام از طبقهٔ عیار ذکری نشده و این داستان بی نظیرست وهم قران یکی از آن عیاران است که در اسکندر نامــه داستان عیاری وی مکرر آمده و ممکنست که از روی آن برداشته و در گرشاسبنامه وارد ساخته باشند با اینکه ذکر عیار پیشگان در اسکندر نامه هم اصلی نیست چنانکه فردوسی و نظامی که سرگذشت داستانی اسکندر را بتفصیل منظوم ساخته در ین باب سخن رانده اند و ظاهراً این قسمت بر اسکندر نامــه و گـرشاسب ـ نامه پس از قرن ششم بلکه از قرن هفتم ببعد اضافه شده و نیــز در دوجا ازین داستان لفظ اردو که باحتمال اقوی پس از حملهٔ مغول شیوع یافته استعمال گردیده وهم در یکی از ابیات آن صاحبقران بطریق اسم علم بکار رفته و ظاهراً کلمهٔ صاحبقران قبل از امیر تیمور معنی وصفی داشته و بجای علم یا اسم خاص استعمال نمیشده است با اینکه سستی و عدم متانت و جاافتادگی ابیات این منظومه برای ارباب ذوق ومتتبعین گـواهی عدل و شاهدی صادقست که متصدی نظم این حکایت هرگـز اسدی نبوده و یکی از شعراء متوسطین آن را منظوم کـرده و نسبت آن باسدی خطاء بین و غلط واضحست .

هماندم که از پیش ره شد قران   روانشد ز پی گرد سام جوان
قران اندر آمد بکوه سپند   بدید آنهمه اردوی وشهربند
نیارست پرسیدن از هر کسی   همیگشت تا روز دیگر بسی
بکه رعد غماز با مهتران   ابا لشگری شد روان بیکران
قران نیز همراهشان شد روان   بجائی که بد بانو بانوان
بر آن قلهٔ کوه مه پیکرا   ز گردون فروزنده نیك اخترا
کمانی و تیری نهاده به پیش   دگر سنگها چیده در گرد خویش
بر آنکوه بالا یکی راه بود   یك انداز از آن راه تا ماه بود
نیارست رفتن کسی سوی او   بدیدن بر آن تیغ که روی او
بیامد روان رعد غماز پیش   بزاری چنین گفت کی خوب کیش
چهل روز رخصت ز من خواستی   دلم را بامید آراستی
یك امروز ماندست پیمان من   که فردا کنی جای درخان من
چو زنگی سیه شد شب دیر یاز   غباری بر آمد بشیب و فراز

فرستادن نریمان قران پیاده وسام را از دنبال شمسه بانو

حواشی این گنبد لاجورد   تو گفتی سیه گشت از تیره گرد
شد ایوان ز نگار گون آبنوس   همه نقره گفتی شده سند روس
قران جانب کوه بر شد دوان   همیگفت کی بانوی بانوان
بجائیکه دیده بدش چون نیافت   بکهسار چون دود بالا شتافت
همیگشت تا دیر وقتی بکوه   ز گردیدن کوه آمد ستوه
یکی آتشی آمدش در نظر   همیرفت و میدید ز آتش اثر
از آن تیغ که چون نکو بنگرید   مه روشن اندر شب تیره دید
نه جز آه دلسوز کس همدمش   نه جز درد دلگیر کس محرمش

زاری کردن شمسه بانو

نه شب زنگی آدمی خوار بود   و یا هندوئی دیو کردار بود
در آن تیرگی حور فرخ نهاد   ز صبح فروزنده میکرد یاد
که با من مکن تندی ای شب بسی   مبادا بروز من امشب کسی
سپیده ندارد مگر مهر کس   کزین سان فرو بست راه نفس
مگر دیو ملك سلیمان گرفت   مگر تیرگی آب حیوان گرفت
شبا، بیش ازین همچو شمعم مسوز   چراغم ز شمع فلك برفروز
شب است آخر این یا بلای سیاه   که بر مرغ و ماهی فرو بست راه
گه نیمشب مه ز که بردمید   نگین عقیق یمن شد پدید
برون آمد از چه مه نخشبی   همی بود اشگش برخ کوکبی
بقد چنگسا شد خم آهنگ زد   همی در زمان چنگ در چنگ زد

قدش چنگ و از اشک بر بست تار ‌ ‌ ‌ بزاری زبان برگشود اشکبار
که ای ماه پیش آی دلسوز من ‌ ‌ ‌ چو مانی درین شب ببین روز من
چرا غرق خونی سراسر بخویش ‌ ‌ ‌ خراشیده رخ چون دلم گشته ریش
ترا بر رخ خود اگر آتش ست ‌ ‌ ‌ مرا با آتش و سوزش دل خوش ست
گر از هجر یاری چنین تنگدل ‌ ‌ ‌ بافغان درآ، گر نه ای سنگدل
وگر هجر یاری نداری چو من ‌ ‌ ‌ چرا غرقه درخون کشی خویشتن
ایا آفتابا ترا چیست حال ‌ ‌ ‌ کزین تیره شب دل گرفتم ملال
منم ناتوان خود ز بار غمان ‌ ‌ ‌ ترا چیست باری قدی چون کمان
بخندای سحر گر نداری غمی ‌ ‌ ‌ برآر از دل آتش افشان دمی
چو بوی نسیم بهاری شنید ‌ ‌ ‌ ز باد صبا بوی یاری شنید
ره باد مشکین بمژگان برفت ‌ ‌ ‌ پس آنگه روانش فدا کرد و گفت
که ای نامور پیك بی پا و سر ‌ ‌ ‌ و یا نامه بر مرغ بیبال و پر
برنده ره انجام گیتی نورد ‌ ‌ ‌ هوائی شب خیز آفاق گرد
منم خاک کت ای بادمشکین نفس ‌ ‌ ‌ توئی همدم صبح خیزان و بس
درآندم که بینی رخ یار من ‌ ‌ ‌ بیاد آور از نالهٔ زار من
بزنهار با او بروزی نکو ‌ ‌ ‌ بگو قصه درد من مو بمو
کزین مهربان یاردل برمگیر ‌ ‌ ‌ وزین ماه رویان تو دلبر مگیر
چو آئی برین روضهٔ پاك من ‌ ‌ ‌ مکش دامن از کبر بر خاك من
بدینسان همیکرد افغان و وای ‌ ‌ ‌ ز دردش نیوشنده درشد ز پای
بگفت ای مه بانوان تتار ‌ ‌ ‌ زگیسوت چین و چگل شرمسار
نریمان مرا کرده اینجا روان ‌ ‌ ‌ بروز دگر میرسد پهلوان
کنون سام یل با عمود گران ‌ ‌ ‌ رسیدند با لشگر بیکران
به پیشش درآورد خوش بادپای ‌ ‌ ‌ بزین کوهه شد آشیان همای
قران سر درآورد در زیر اسب ‌ ‌ ‌ بره اندر آمد چو آذر گشسب
سپیده جهان کرد روشن تمام ‌ ‌ ‌ زده لشگر روم بر خیل شام
سواره سواران صف انباشه ‌ ‌ ‌ همه دیده بر کوه بگماشته

آوردن قران شمسه بانو را بصحرا و آمدن رعد از دنبال او و در رسیدن سام و نریمان و جنگ کردن

بیامد دوان رعد غماز پیش ‌ ‌ ‌ ندید اندران که رخ یار خویش
پی اندر بفرمود تا تاختند ‌ ‌ ‌ بهر راه خیلی کمین ساختند
قران بر یکی چشمه ساری رسید ‌ ‌ ‌ بر آن چشمه ساران دمی آرمید
یکی گور بگرفت و در زیر ران ‌ ‌ ‌ بکشت و کبابی گرفتش روان
بناگاه گرد سواران رسید ‌ ‌ ‌ سوار از پی هم هزاران رسید

بجنگ اندر آویخت آن اهرمن | همیکند دست وسروپای وتن
درآورد شمسه بگلرخش تاب | ز ترکش برآورد پرعقاب
سوی پشت آنرا نگهداشتی | گهی تیغ وگه تیر بگذاشتی
چویك نیمه بگذشت گیتی فروز | بزین تخت برشدشه نیم روز
برآمد ازآن دامن که خروش | زنای اندر افلاك افتاد جوش
جهان پهلوان سام نوخاسته | سراسر سلح بر خودآراسته
عمودی ز زرداشت خاراشکن | بدی وزن آن نهصدوشصت من
بخیل عدوچون تن اندر فگند | پراگنده هرسوتن وسر فکند
تو گفتی بلا ناگهان آمده | که گرشاسب اندرجهان آمده
برابر همه لشگرش حمله کرد | ازآن خیل دشمن برآورد گرد
چوبهزاد وگشواد زرین کلاه | چونشواد و جمله سران سپاه
نریمان جنگی و زابل گروه | رسیدند آنجا ز دامان کوه
چوچشم دوهمدم بهم برفتاد | نریمان توگفتی زپا در فتاد
براندند یکسر بکوه سپند | عدوشد حصار اندرون پای بند
همه اردوی وگنج آمدبدست | نریمان بدان تخت زر برنشست
فرستاد کی بدرگ بدسگال | زتوشهر گرشاسب شدپایمال
چوبیشه تهی گشت ازنره شیر | به بیشه‌چو روباه گشتی دلیر
برون آی ازین شهر بند وحصار | چومردان کنون نام‌مردی برآر
یکی کوه بودی سراندر سما | حصارسپند اندر آن کوه جا
بدی شهر بندش بفرسنگ‌چار | درو چشمهٔ آب شیرین گوار
دروآسیابود وهم کشت وباغ | ازآن آب‌میریخت برطرف‌راغ
سه‌جنگ اندران‌قلعه بردندپیش | نبودی یکی ره درآن قلعه بیش
زبالا چو سنگی بزیرآمدی | زگاو زمین بانگ‌شیر آمدی
زپائین چو تیری ببالا شدی | مشبك تن چرخ والا شدی
ززابل گروهان بسی خسته گشت | ازایرانریمان دل اشکسته گشت
خبرچون برشه فریدون رسید | بسوی منوچهر شه بنگرید
یکی نامه نزد نریمان نوشت | باوصاف شاه کریمان نوشت
نریمان گرشاسب اترط نژاد | گو شیر دل پهلو پاك زاد
بزودی بیا با منوچهر شاه | بتدبیر بنهیم دامی بـراه
که باشدحصاری بدینگو نه سخت | دروگنج طهمورث نیك بخت
منوچهر با لشگر بیکران | بیامد بزابل ابا سروران
زمرگ جهان پهلوان یادکرد | زبیداد دشمن بسی دادکرد

باخبرشدن فریدون ازمرگ گرشاسب

چونزدفریدون ازین سوگ وغم | رسید آگهی گشت افسرده دم

بیر جامه زد چاك و بفگند تاج غریوان بخاك آمد از تخت عاج
همیگفت گـردا، گوا ، سرورا هنرور یلا ، صفدرا ، مهترا
که گیرد کنون گرز وشمشیر تو که بیکار شد بازوی چیر تو
درختی بدی سال و مه با رور خرد بیخ ودین برگ وبارش هنر
درخت از زمین برشود برفراز توزیرزمین چون شدی پست باز
چوگنجی بدی ازهنردر جهان نهان گشتی وگنج باید نهان
جهان از پس تو مماناد دیر شدم سیرازو کز تواو گشت سیر
ازایندرد گردون بتاب اندرست ستاره ز گریه بآب اندرست
اگر مرگ برما نکردی کمین زبس جانور تنگ ماندی زمین
منوچهر چون داد کوته پیام زمین بوس کردش نریمان وسام
یکی جنگ پیوست بالا و زیر کزآن آب شد زهرهٔ نره شیر

رفتن نریمان دگر باره برسر قلعهٔ سپند کوه

برآن دزد دستی نمی یافتند سرانجام از آنجای برتافتند
نریمان نه برگشت وآنجا بماند برآن دامن که سواره براند
چه خوش گفت دانا حکیم زمان اگر کار بندی بوی در امان
«چو تیره شود مردرا روزگار همه آن کند کش نیاید بکار»
بزد میخ خیمه بر کوهسار قسم خورد برنام پروردگار
کزین سرزمین تا نگردم بکام نیارم دگر جای بگذارد گام
وگر کشته آیم درین باك نیست که فرجام آخر بجز خاك نیست
همه مرگ رائیم پیرو جوان بگیتی نماند کسی جاودان
برآید پس ازمن یکی نامجوی براینکوه ریزان کند خون چوجوی
بود از نتاج من آن کینه کش هم او پیلتن باشد و شیرفش
که می بینم ایدر شبان دراز جهانجوی گرشاسب با برگ وساز
بیك تخت جمشید با او بکام ازین مژده گویند با من پیام
چو بشنید بگریست سام جوان بنالید ازین راز بر پهلوان
بدینگونه بگذشت تاشام شد خوراز چرخ درپرده ناکام شد

انداختن اهل قلعهٔ سپند سنگی بر نریمان و کشته شدن او

بپوشید گیتی بماتم سیاه سوی خیمه رفتند یکسر سپاه
نریمان در آنبارگاه شهی همی بود تا شد ز مردم تهی
شب آخرش بود شب زنده داشت همی پیش یزدان سر افکنده داشت
مرآن خیمه بد پیش برج حصار درآن برج بودی شه قلعه دار
یکی دیگ منجر درآن برج بود که تیرش بد از سنگ صدمن فزود
بدارو مر آن رعد انباشتند همه روز تا شب نگهداشتند

از آن پس کزان کین گذشته سه سال / همه دشمن ودوست را زان ملال
ز بالا چو آن رعد انداختند / جهان از نریمان بپرداختند
سحر آگهی شد بسام دلیر / که شیر دلاور شد از رزم سیر
یکی هفته بنشست با سوگ و درد / سر هفته لشگر بسی گرد کرد
بسوی حصار و دز اندر کشید / همه راه و بیره سپه گسترید
نشست اندر آنجا بسی روزگار / ندیدایچ سود اندران کارزار
زدروازهٔ دز یکی تن برون / نیامد بجنگ و نشد اندرون
چو حاجت نبدشان بهر کم و بیش / بر آسوده بودند در جای خویش
بفرجام نومید برگشت سام / روان پدر نا رسیده بکام

اشاره بزال بن سام وقلعه را بعد از سالها بتدبیر گرفتن

پسر آمد از سام دستان بنام / که خوانند گردان ورا زال سام
بگیتی چنو نامور پور زال / که خوانند رستم یل بیهمال
در آنگه که ایمن بدند از خطر / در آن دز نمك داشت قیمت بزر
بر آراست رستم بخود ساروان / شد از ساروانان یکی کاروان
شترها ز بار نمك سر بسر / ببار نمك گرز و تیغ و تبر
همانگه که در شد بشهر سپند / همه بیخ و بنیاد ایشان بکند
چنین ست گردیدن روزگار / که گه گل بچینی از آن گاه خار
چنین ست آیین گردان سپهر / که گاهش بود کینه و گاه مهر

در مدح پادشاه ابودلف گفته

سواریست تدبیر تو تیز گرد / که فرهنگ میدانش دانش نبرد
هنر اسب و هش تیغ و مردی کمر / خرد درع و دین ترك و رادی پسر
شهی گشت بخت تو کش تاج دین / مهی گنجش و نیکنامی نگین
سلاحش ستاره سپاهش زمان / سریرش زمین و سرای آسمان
نهنگ بلاخشت جانگیر تست / اگر مرگ پران بود تیر تست
زمانه بگرید بر آنکس بدرد / که خندد بر او تیغت اندر نبرد
به بندد کمند تو راه گریز / گشاید سنانت در رستخیز
نشان پی خویش درشوره شیر / بپوشد ز بیم تو اندر کویر
ز نیش سنان تو کرکس از ابر / بیاید کند طعمه مغز هزبر
چو پر باده گردد جام شهی / شود از گفت گنج کانها تهی
زجور جهان یکسر آنکس برست / که در دامن دادت آویخت دست
بیزدان هر آنکو ترا نیك جوی / فرشته ست در سایهٔ عرش اوی
توئی بخت فرخنده را رهنمون / توئی خانهٔ راستی را ستون
برخ زیوری خسروی تخت را / برای افسری ایزدی بخت را
بنام تو دیوانه آید بهوش / بمینو سرشت تو دارد سروش
سپهر خرد را ز فر اختری / بفر ز آفریدون تو فرخ تری
به بینی تو از تیغت آن روی و رای / که کیخسرو از جام گیتی نمای
من از فر تو نامور زنده‌ام / بتو یافته بخت فرخنده‌ام

دل من سوی شعر نشناخت راه مرا کرد شاعر سخنهای شاه
چنین ست زیرا که هرمیوه‌دار ز فر بهار آورد گل ببار
ازابر اوفتد در صدفها گهر هم‌ازتف خورخیزدازخاك زر
بسی جستم ای خسروره شناس که نیکیت‌راچون گذارم سپاس
ازین نامهٔ نغز نزدیك تر سزای تو خدمت ندیدم دگر
زجان زاده فرزندها بیشمار بیاراستم هریکی چون بهار
سراسرزدست هنرخورده نوش پدرشان‌خرد بوده‌ودایه‌هوش
همه غمگسارند داننده را زدل دانش‌آموزخواننده را
همی تا بماند جهان زنده‌اند همه نام نیك ترا بنده‌اند
بدان ای شهنشاه خسرونژاد که از عدل توبخت فیروزباد
نه گرشاسب‌ازپهلوی یافت نام ز بازوی عدلست نیکی تمام
فریدون زعدل وهنریافت فر تراهم هنرهست وعدل وظفر
جهان تا جهانست فرتو باد دل خلق بادا ز فر تو شاد

دربیان بی‌ثباتی زندگانی گوید

ببین تا چه کردند شاه و گدا مکافات ایشان بود بر خدا
مکن تکیه بر ملك دنیا وپشت که‌بسیارکس چون‌توپرورد وکشت
جهان چون‌یکی‌هفت سراژدهاست کسی نیست کززهر یشکش رهاست
دهان‌آتش ست و شب و روز دم دم‌آب و هوا سینه، هامون شکم
براو هفت سرهفت چرخ ازفراز ستاره ست چشمانش از دیر باز
سراسر شکم هستش انباشته ز بس‌گونه‌گون هرکس اوباشته
چه فرزانگان و چه مردان گرد چه خوبان چه شاهان با دستبرد
چوشاهی‌ست‌گردون زماکینه‌خواه شب و روز گردش ستاره سپاه
نه‌بینی‌که بر جنگ ما ساختن همی هیچ ناساید از تاختن
بیك گشتن ارزیر برچرخ وار کند کار ما زیرو بر صد هزار
جهان بزمگاهیست نغزش نشان میش عمرو تن تاك ومامی‌کشان
جوانیش خوشی و مستیش آز غمش روز پیریست کاید فراز
درین مستی آنکس که شدخفته‌پست نه‌هش‌یافت‌هرگزنه ازخواب‌رست
اگر چند بسیار مانی بجای هم آخر سراید سپنجی سرای
نه‌آن ماندخواهدکه‌با تاج وگنج نه‌آنکس‌که درویش‌بادرد ورنج
بهشتی بدی‌گیتی‌ازرنگ و بوی اگرمرگ و پیری نبودی دراوی
کهن کارگاهی‌ست بر ساخته که زو بر نشد کار پرداخته
تن ما چو میوه ست جان میوه‌دار بچینند یکروزه میوه ز بار
شب و روز همواره با ما براه دو پیکند پویان سپید و سیاه
ولیکن ز پس ما بمانیم زود شونداین دوازپیش‌چون بادودود

یکی جامهٔ زندگانیست تن — که جان داردش پوشش خویشتن
بفرساید آخرش چرخ بلند — چو فرسود جامه بباید فگند
زما تا در مرگ یکدم رهست — اگر ره دراز است ور کوته ست
بمیرد هرآنکس که زاید درست — شود نیست چون نیست بودار نخست
نیابی کسی کش کسی مرده نیست — ولی نیست کز گیتی آزرده نیست
کجا شد کیومرث شاه بلند — کجا جم و طهمورث دیو بند
جهانرا چنین ست رسم و نهاد — همیشه بماند ست بادین و داد
یکی را ز خاك سیه بر کشد — یکی را زتخت وکله در کشد
نه زین شادگردد نه زان مستمند — چنین ست رسم سرای بلند
کجا آن یلان وکیان و کوان — از اندیشه و درد بس ناتوان
همان منزلست اینجهان فراخ — که دیداست جمشید دیوان وکاخ
همان مرحله ست این بیابان دور — که گم شد در او لشکرسلم وطور
همان وادیست اینجهان خراب — که دید ست ایوان افراسیاب
نگر تا نبندی دل اندر جهان — که بایدت رفتن ابا همرهان

ازرقی هروی

اسمش حکیم زین‌الدین ابوبکر بوده [۱] و در اوایل دولت سلجوقیه ظهور نموده، جامع کمالات و حادی حالات گردیده بشیخ عبدالله انصاری هروی ارادتی داشته و در تصفیه و تزکیهٔ نفسانی همت میگماشته بمدارج ارجمند ومعارج بلند دارج وعارج و مطبوع طبع داخل و خارج آن شهر شده سلطان طغانشاه بن مؤید وی را بمنادمت و مصاحبت خویش برگزیده و اختصاص‌داده و التفات بینهایات از آن سلطان دیده گویند چون سلطانرا در قوهٔ باه ضعفی بوده حکیم بجهة تهیج آنقوهٔ صورالفیه وشلفیه‌را اختراع نموده بتدبیر وی بتدریج رفع آن مرض از مزاج سلطان شده [۲] درآنحضرت بالاستقلال والاستحقاق منصب ملك‌الشعرائی

---

۱ ـ محمد عوفی لقب وکیفیت وتخلص ونسبت اورا چنین‌آورد :

الاجل‌الحکیم ، شرف‌الزمان ، ابوالمحاسن‌الازرقی‌الهروی لباب ص ۳۱۰

ازرقی پسراسماعیل وراق بود همان‌کس‌که شاعربزرگ ایران فردوسی‌را درزمان‌آوارگی پناه داد .

۲ ـ ازرقی ازمخصوصان حضرت شمس‌الدولهٔ والدین طغانشاه بود وبفراقبال اوبرممالك بیان مالك شده وشمس‌الدوله ، ازملوك‌آل‌سلجوق ، درعلم وحیا و وقار ووفا مستثنی بودست و اورا علتی حادث‌شدکه بسبب‌آن علت قوت مباشرت، که سرمایهٔ معاشرتست فتوری‌گرفت و نقصانی درآن راه یافت وازافتضاض ابکار ، که فحول‌رجال‌را هیچ‌لذت ورای‌آن نتواندبود ، محروم‌گشت وچندانکه اطبا درآن معالجت‌کردند البته مفید نیفتاد حکیم ازرقی بخدمت عرضه داشت‌که : بنده این‌را برمنوالی دیگرعلاج‌کند، اگرآنچه بنده عرضه‌کند پادشاه بر آن برود ، شرف اجابت بدان پیوست، حکیم ازرقی الفیه وشلفیه را منظم‌کرد ومصورکرد وگفت : تاغلامی ازخوص پادشاه‌رابا کنیزکی عقدکردند وایشان‌را درخرم حجره‌ای دادند ، که مشبکی‌بود ومنتظری داشت وپادشاه‌را

باقی درصفحهٔ بعد

متعلق باو بوده وی را درمرتبهٔ شعر وشاعری پایه‌ای اعلی ست ومبدع‌المعانیست[1] معاصر عبدالله‌قرشی وشجاع نسوی واحمد بدیهی‌وحقیقی ونسیمی ازشعرای عهدبوده است وفقیر

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل
فرمود تاحرکات ایشان‌را مطالعه کند، چنانکه ایشان آگاه نباشند وکتاب پیش ایشان نهاد ، تابدان نهاد ازمباشرت‌داد معاشرت‌بستانند وآن دوجوان نوعهدکه حرارت غریزی ایشان بارطوبت‌جوانی دست درهم زده‌بود وآتش شهوت‌راآب حیا تمکین نمیکرد ، درکارشدند وپادشاه بنظارهٔ آن‌مشغول می‌بود ومطالعهٔ آن سلسله شهوت‌اورا می‌جنبانید ودواعی نفسانی درکارمیآمد وآواز نیاز «قوموا النیك‌الملاح یا ایهاالنائمین» درگوش صوفی خفته درمی‌داد وقوت طبیعی مرموکل ارادت‌راتحریك مینمود وموکل ارادت مرآن‌مسکر متفکررا تعریکی میفرمود ، تاآخرالامرحرارت غریزی مرآن مادهٔ فاسدرا که مانع قیام آلت مولده‌بود ، منقطع گردانید وبرمثال پنیر مایهٔ منجمد ومنعقد از منفذ احلیل برون‌آمد وآن زحمت بمددآن حکمت بکل زایل‌گشت وحکیم ازرقی ازالطاف‌شاهانه آن یافت‌که درضمیر آرزو نگشته‌بود وهم تمنی‌بخواب ندیده وقصاید غراکه درمدح آن شاه‌پرداخته است ، هریك درمتانت وعذوبت ازصفای‌آب زلال و لطف باد شمال نشان دارد .
(لباب‌ص۳۱۰-۳۱۱)

ازرقی بطغانشاه پسرمحمد الب‌ارسلان توجه بسیارداشت وبلطف اوامیدبسته‌بود .
درقصیده‌های خود بدوارادتی خاص نشان داد وترقی خودرا درشعردرگرو لطف وتوجه او دانست درقصیده‌ای‌گفت :

خداوندا همی خواهم‌که الفاظ مدیحت را ... شود مژگان من اقلام وگرددد یدگان‌دفتر
باندك روزگار ای شه دوچیزم‌دادبخت‌تو ... یکی لفظ خرد رتبت یکی طبع سخن‌گستر
مراگرپیش‌ازین شاها بشعراندربسی بودی ... معانی سست و نازیبا قوافی دورونادرخور
کنون بخت توام‌گویی همی‌تلقین‌کندنونو ... معانیهای چون لؤلؤ قوافیهای چون شکر

نظامی عروضی درچهارمقاله حکایتی دربارهٔ شعردوستی این‌ممدوح ازرقی وتأثیریك‌رباعی این‌شاعر دراوآورد خلاصهٔ آنرا اینجا میاوردم .

«آل‌سلجوق‌همه‌شعردوست بودنداما هیچکس بشعردوستی‌تر ازطغانشاه‌بن‌الب‌ارسلان‌نبود.... مگرروزی امیر بااحمد بدیهی نرد میباخت، ونرد ده‌هزاری بپایین‌کشیده‌بود وامیر سه مهره دریك گاه ، وضرب امیر را بود . احتیاطهاکرد وبینداخت تا سه‌شش زند ، سه‌یك برآمد ، عظیم طیره شد وازطبع برفت وجای‌آن بود ، وآن غضب بدرجه‌یی کشید که هرساعت دست بتیغ میکرد ، و ندیمان چون برگ بردرخت همی‌لرزیدندکه پادشاه بود وکودك‌بود ومقمور بچنان زخمی . ابوبکر ازرقی برخاست وبنزدیك مطربان شد واین دوبیتی بازخواند :

گرشاه سه شش خواست سه‌یك زخم افتاد ... تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن زخم که کرد رای شاهنشه یاد ... در خدمت شاه روی بر خاك نهاد

امیرطغانشاه بدین دوبیتی چنان بانشاط آمد وخوش طبع‌گشت‌که برچشم‌های ازرقی بوسه داد ، وزرخواست پانصد دینار ، ودر دهان اومیکرد تا یك درست مانده‌بود ، وبنشاط اندرآمد، وبخشش‌کرد ...» (چهار مقاله‌طبع دانشگاه ص ۸۶-۸۸)

ازرقی غیراز طغانشاه‌کسانی دیگررا مدح‌گفت‌ازجمله امیران شاه قاورد ازسلجوقیان‌کرمان که درمدح اوچند قصیده ساخت ــ دیگرخواجه عمید ابوالحسن علی پسر محمد ــ و دیگر خواجه سعید پسرمحمد .

۱ ــ عوفی‌دربارهٔ پایهٔ شاعری وچگونگی سخن او و مقایسه‌اش بامعزی نوشت «دیوان‌او
باقی در صفحهٔ بعد

را بقصاید وی نهایت اعتماد واورا ازهیچیك از استادان سخن کمتر نمی شمردو کتاب سند باد از منظومات اوست ۱

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل
خود بتمامت غریب‌وعجیب‌است (۱) وتشبیهات ونوا در او دل‌فریب واگرچه‌اودرمدت برمعزی‌سابق بود اما چون معزی درمرتبت پیش‌ازاو بود وهردوبیکدیگر قریب‌العهد بودند. معزی‌را ذکرسابق داشته‌آمد، تاکس‌را مجال اعتراض نرسد و بر جهل مؤلف حمل نکند. (لباب‌ص ۳۱۱) در بارهٔ سبك ازرقی بزودی گفتگو خواهیم کرد.

۱ ـ آنچه در نظر است دومرتبه سندباد بنظم آورده شده است، یك‌مرتبه ازرقی شاعر معروف دراواسط قرن‌پنجم هجری آنرا بنظم‌آورده واین نسخه ظاهراً ازمیان رفته‌است، ومرتبهٔ دیگردرسنهٔ ۷۷۶ وناظم‌آن معلوم نیست واین نسخه درددیوان هند موجودست.

(سعیدنفیسی ـلباب ص۵۸۴)

تألیف این‌کتاب هما‌نطورکه‌آقای قزوینی تحقیق فرموده‌اند (حاشیهٔ چهارمقاله ص ۱۷۵) قبل ازاسلام بوده وازاین قطعهٔ ازرقی.

هر که بیند شهریارا پندهای سند باد — نیك داندکاندراو دشوار باشد شاعری
من معانیهای او را یاور دانش کنم — گرکند طبع تو شاها خاطرم‌را یاوری

استنباط کرده‌اند که ازرقی خیال داشته این‌کتاب را منظوم سازد ولی ظاهراً پاره‌ای از موضوعات‌کتاب راپراکنده‌گفته ودرصددنظم مجموع بوده‌است زیرا درضمن‌یکی ازقصایدش‌میگوید:

داستان طرفه کز اخبار واز امثال او — برگشاید طبع دانا را هزاران‌داستان
ازمعانی اندر او پرکنده لختی‌گفته‌ام — از ره فرهنگ ودانش ازره‌سودوزیان
گربپردختن خداوند جهان فرمان‌دهد — بنده اندر آتش اندیشه نگدازد روان
خدمتی سازم‌که جان‌مرد دانش‌پیشه‌را — چون بقای‌شاه جاویدان بمانددرجهان

ظاهراً این داستان طرفه همان سندباد باشد ولی نسخهٔ آن بنظر نرسیده وهما‌نطورکه‌آقای قزوینی اظهارنموده‌اند نشانی‌ازآن موجودنیست. (سخن‌وسخنوران ج ا ص ۲۰۷-۲۰۸)

غیرازسندباد نامه چنانکه درضمن حکایت عوفی‌گذشت نظم الفیه و شلفیه نیز بازرقی نسبت داده شده‌است بعض محققان در صحت این انتساب تردید کرده‌اند ولی بجهت قدمت و صحت قول عوفی درانتساب نظم این‌کتاب بازرقی ونبودن قرینه ودلیلی برردآن این تردید روانیست آقای فروزانفر دربارهٔ این‌کتاب نوشت:

این‌کتاب بحسب تحقیق‌آقای قزوینی قبل‌از ازرقی معروف‌بوده ونیز در دیوان منوچهری اسم‌آن آمده‌است.

ازجد نیکورای تو وزهمت والای تو — رسواترند اعدای‌تو ازنقشهای الفیه.

منوچهری (۲)

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) رشیدالدین وطواط درحدایق‌السحردرضمن نکوهیدن تشبیه وهمی تشبیه شعرازرقی را ازاین جنس شمرد وبدان اعتراض کرد.

(۲) عوفی درلباب‌الالباب قطعه‌یی بنجم‌الدین نظامی عروضی سمرقندی نسبت داد که در آن نام شلفیه رفت آن قطعه اینست.

بنشین وبشنو ازمن سه‌بیت هجوخویش — تا بر جهد ز خشم دو چشمت زکاینه
از فعل شلفیه نشنیدند در جهان — آنچ از عیال خویش تو دیدی معاینه
گویی‌که مثل خود نشناسد دراین‌جهان — اکنون چو می‌بباید گفتن هر آینه
در خام قلتبانی و در روسبی زنی — همتای خود نبینی، الا در آینه

وفاتش در سنهٔ ٥٢٦ واقع شده [1] دیوانش حاضرست [2] واین ابیات ازوی منتخب وثبت میگردد .

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

پس محققاً این کتاب ازموضوعات اسدی نیست . آقای قزوینی عقیده‌دارند که ممکنست ازرقی درآن دستی برده‌و برای طغانشاه اصلاح و تهذیب نموده باشد .

امین‌احمد رازی درتذکرهٔ هفت‌اقلیم گوید ازرقی بنظم الفیه و شلفیه برداخت ازاین قطعهٔ ازرقی :

اگر سخای تو گردد بنده پیوسته — زمن گسسته شود دست سختی و حدثان
بنام فرخ تو قصه‌ای تمام کنم — که تا بحشر معانی از او دهند نشان
دلیل قوت طبع من اندر این معنی — بس‌آن کتاب که‌من گفته‌ام بخواه‌و بخوان
کسی که راه‌کژ اندر سخن چنان راند — چوراه راست بود جادوئی کند بمیان

برمیآیدکه الفیه را منظوم‌کرده و نسبت تصنیف واصلاح آن قطعاً باطلست .
(سخن وسخنوران ج ا ص۲۰۸)

۱ ـ دربارهٔ سال درگذشت ازرقی اختلاف قول موجوداست «صاحب مجمع‌الفصحا وفات اورا در سنهٔ ٥٢٦ه و تقی‌الدین کاشی در ٥٢٧ وبحسب تحقیق آقای قزوینی (حاشیه چهارمقاله ص ۱۷٤) قبل‌ازسنهٔ ٤٦٥ وفات یافته» (سخن وسخنوران ص ۲۰۹)

۲ـ آقای فروزانفر دربارهٔ سبك وخلق وخوی ازرقی‌نوشت : طبعی توانا و مقتدر دارد تشبیهات بدیع‌اختراع میکندکه بعضی‌پسندیده وبعضی ناپسندیده‌است وهمینطور ترکیبات واسالیب مطبوع ونامطبوع‌که مخصوص بخود اوست دردیوانش دیده میشود درطریقهٔ شعرگرد سبك‌عنصری میگردد وبجواب قصایدش نظردارد ومعانی وزمینه‌های اورا با الفاظ آنها بکار میبرد وبا اینهمه خود را ازعنصری برتر میداند .

(عنصری در خدمت محمود دایم فخر کرد — زآنکه دانش درهم ودنیاروخلعت‌برسری
اندرین میدان‌شعراکنون‌سبق مر بنده‌راست — گو درین میدان درآیدگرتواند عنصری)

از معانی علمی ومخصوصاً ریاضی شعرش خالی‌نیست ولی بردعاوی خود دلیل‌نیاورده واگر احیاناً‌استدلال‌کند خوب ازعهده برنمیآید وبهمین‌جهت وتصنعات بسیار وتکلفات بیشمار وخطاهای معنوی که دیوانش بدان انباشته و بعدها سبب تضییع شعرگردیده برخلاف ادعا و توقع خودش عنصری‌را ازو برترگرفته وترجیح میدهیم . ازرقی ازعلوم متداولهٔ آن عصرمطلع وازهمان‌جوانی بشعرگویی پرداخته وبلندی همت وبسیاری فضل واندك سالی خودرا قطع نظر از غرور جوانی‌که غالب مواقع درخواتم قصایدش ظاهرومصدق این قضیه است مکرراظهارداشته .

ازرقی منیع‌الطبع است بکهنه پیرهن میسازد ودرمدح ناکسان تن‌کهنه نمیکندکفن میکشد ومیپوشد وبجامه‌هائی‌که ازصلت لئیمان بدست‌آید تن‌را آرایش نمیدهد بفضایل وکمالات نفسانی معجب وخودرا ازبزرگترین شعرا میداند . (سخن‌وسخنورانج ا ص ۲۰۵-۲۰۶)

اینك برای‌آگاهی بیشترجوینده ازروش ازرقی ونشاندادن تأثر اوازشاعران پیش از خود قسمتی ازسخن خودرا دربارهٔ شعروسبك‌شعراوازپاسداران سخن اینجا میاوریم.

ازین شاعر دیوانی نزدیك ۲۰۰۰ بیت بجاست . اودرقصیده های خود ازچندتن‌شاعرپیش ازخود نام برده است که محض مزید فایده وآشکارشدن جهت توجه وراه خیال اومورد تمام این گونه یادآوریهای اورا ازدیوانش‌گرد کردیم .

ازرقی ازاستاد فردوسی شاعربزرگ جهان ودوست دیرین پدرخود که مدتی آزادهٔ طوس

باقی درصفحهٔ بعد

در مدح سلطان طغانشاه گوید

چه‌جرم‌ست‌اینکه‌هرساعت‌زموج نیلگون‌دریا زمین‌را سایبان بندد به پیش‌گنبدِ خضرا
چودر بالا بودپاشد زچشمش‌اشک درپستی چودر پستی بود باشدزکامش دود بربالا

باقی ازصفحهٔ قبل

را ازبیم‌گزند خصم تیره نهاد دردکان خویش پنهان کرده بود یکبارباحترام نام‌میبرد واز کار او درتنظیم قصه‌های شاهنامه بشاهد ارج‌کارخویش درنظم داستانی اززندگی ممدوح یاد میکند:

قصهٔ منثور خاشاکی بود تاریك وست گوهری‌گردد چومنظوم اندرآری‌برزبان
از قصهایکه در شهنامه پیدا کرده‌اند نظم فردوسی بکارآید ، نه‌رزم هفتخوان

ازعنصری مداح محمود درچند مورد گاهی بتخفیف وگاهی باحترام وباتوجه یادکرده‌است.

هزار عنصری آمد کمین عیال از و ز روی علم عروض و قوافی و القاب

*

هزاربار فزون گفت عنصری که ملك بروز جنگ به‌آمد زخان و از چیپال
ز دولت پدران تو صد هزار ملك نگون شوند چوچیپال وخان‌بروزقتال
اگر بدولت خسرو همی پدید آمد زطبع آن‌نظم‌های سحرحلال(سحرمثال)
مرا بفر تو بایدکه در ترازوی نظم خواطر شعراکم بود ز یك مثقال ...

درجای دیگر نیز ازعنصری یادکرد. وخودرا ازاوبرتروآورا ازمقابلهٔ باخود ناتوان‌شمرد. چنانکه‌گذشت. دردیوان ازرقی دوبار بنام استاد شاعران رودکی شاعر تیره چشم روشن بین دورهٔ سامانیان برخوردیم- درقصیده‌یی بمدح طغانشاه‌گوید .

حدیث میر خراسان و قصه‌ی توزیع بگفت رودکی از روی فخر در اشعار
بدانچه داده بد او را هزار دیناری بزخم چوب بهم‌کرده از صفار وکبار
تو در هری بشبی خسروانه بخشیدی زر مدور صافی دوبار بیست هزار ...

ونیز درقصیده‌ی دیگر اززبان معشوق نام استاد شعر فارسی‌را بقلم نقش بسته

اندر اشعار گرفتم‌که توخودرودکیی من‌چه‌دانم‌که‌چه‌چیزست‌وچه باشداشعار...

قصیده‌های ازرقی بیشتر بطریق عنصری وفرخی ساخته شده و شکل آنها بتقلید قصیده‌های آندوشاعرست گاهی اسلوب سخن وترکیبهای‌آندورا بعین‌آورده ولی‌ابداع وابتکار اورا ازحیث طرح مضمون وتشبیه وتعبیر وگاهی قوت طبع اورا دروصف نمیتوان انکار کرد بعض نکته‌های لازم‌راکه در روشن‌شدن روش او وپاره‌یی ویژگیهای طبع اومفیدست درجای خودیادآورمیشویم. اینك قصیده های اوراکه ازحیث شکل باقتفای شاعران پیش‌ازاوست باذکرمورد اقتدا ذکرمیکنیم.

قصیده‌ی ازرقی بمطلع :

چه‌جرمست‌این‌که‌هرساعت زروی نیلگون دریا زمین را سایبان بندد بپیش گنبد خضرا

باقتفای قصیده‌ی فرخی ست بمطلع :

برآمد نیلگون‌ابری زروی نیلگون دریا چوطبع عاشقان‌گردان‌چورای بیدلان شیدا

ونیز قصیده‌ی دیگر اوبمطلع :

بفرخی و سعادت بخواه جام شراب که باز باغ برید از پرند سبزثیاب

باقی درصفحهٔ بعد

گهی از دامن‌دریا رود بر گوشهٔ گردون گهی ازگوشهٔ گردون رود بردامن دریا
گهی ازگوشهٔ کیوان بدریا بر زندکله گهی ازگوشهٔ دریا بکیوان برزندکمرا[1]
فلك کردار برخیزد کران پراختر روشن صدف کردار برجوشد میان پر لؤلؤ لالا
زموج آسمان پهنا بچرخ چنبری پیکر زچرخ چنبری پیکر بموج آسمان پهنا
بجای قطرهٔ باران هوا اورا دهدلؤلؤ بعرض لؤلؤ مکنون‌زمین اورا دهد مینا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بطریق قصیده‌ی فرخی‌ست بمطلع :
چوسیر گشت سر نرکس غنوده زخواب گل کبود فرو خفت زیر پرده‌ی آب
قصیدهٔ دیگرش بمطلع :
یك نیمه عمر خویش بیهودگی بباد دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد
بتقلید قصیدهٔ فرخی‌ست بمطلع :
ازباغ باد بوی گل آورد بامداد وزگل‌مرا سوی‌مل سوری پیام داد
و نیز قصیده‌ی‌دیگراو بمطلع :
ابر سیمابی اگر سیماب ریزد برکمر دود سیماب ازکمر ناگاه بنمایداثر...
باقتفای قصیدهٔ فرخی‌ست بمطلع :
برگرفت ازروی دریا ابرفروردین سفر ز آسمان بر بوستان بارید مرواریدتر
(عنصری نیزاین‌شکل‌را دارد :
عارضش‌راجامه‌پوشیدهٔ‌ست نیکوئی وفر جامه‌یی‌کش‌ابره‌ازمشکست‌وزآتش آستر)
قصیدهٔ دیگر ازرقی بمطلع :
بفال‌همایون وفرخنده اختر ببخت موفا و سعد موفر
بتقلید قصیدهٔ فرخی‌ست بمطلع:
بفرخنده فال و بفرخنده اختر بنو باغ بنهشت شاه مظفر
(درچیزست رخساره‌وزلف‌دلبر گل مشکبوی وشب روز پرور
عنصری)

واین مطلع ازرقی :
عروس باد نوروزی چوگردان دانهٔ گوهر که‌نورش‌ماه تابان‌بود وسعدش زهرهٔ ازهر
بطریق عنصری‌ست که‌گوید :
که‌آن‌آراسته زلفش‌زره گردد گهی چنبر که‌آن‌پیراسته‌جعدش‌ببارد‌مشك وگه‌عنبر

قصیدهٔ دیگرش بمطلع :
عید مبارك آمدو بربست روزه‌بار زآنگونه بست‌بارکه بیداربست‌وبار

بطریق فرخی وعنصری‌ست :
ای غالیه‌کشیده ترا دست روزگار بازاین‌چه‌غالیه‌ست‌که‌تو برده‌یی‌بکار
(فرخی)
ازدیدن وبسودن‌رخسار وزلف‌یار دردست مشك‌دارم ودردیده‌لاله‌زار
(عنصری)
قصیدهٔ دیگرش که درمدت یکساعت بدیهه ساخته بمطلع : باقی درصفحهٔ بعد

۱ــ کمرا : طاق بلند

هوا ازچهر اوگردد بسان دیدهٔ شاهین | زمین از رنگ اوگردد بسان‌سینهٔ بیغا[1]
سپاهش را برانگیزد بدریا برزند غارت | مصافش را به‌پیوندد بگردون برکند غوغا
از آن‌غارت ببخشاید هوا را افسر لؤلؤ | ازآن غوغا بپوشاند زمین را حلهٔ دیبا
معنبر گردد ازچهرش بعنبر پیکر گردون | منور گردد از چشمش بلؤلؤجامهٔ صحرا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

عید شاداب‌درختی ست که تا سال‌دگر | ازگل‌ومیوهٔ اوبوی همی یابی و بر

بطریق قصیدهٔ فرخی‌ست بمطلع:

چند روزست‌که از دوست مرا نیست خبر | من چنین خامش و جان و جگر من بسفر

قصیدهٔ دیگراو بمطلع:

چون چتر روزگوشه فروزد بکوهسار | برزدسر علامت عید از شب آشکار

بطریق قصیدهٔ فرخی‌ست بمطلع:

یکروز مانده باز ز ماه بزرگوار | آیین مهرگان بتوان‌کرد خواستار

قصیدهٔ دیگرش بمطلع:

خوش و نکو ز پی‌هم رسید عید و بهار | بسی نکوتر وخوشتر زپارو از پیرار

بطریق عنصری وفرخی ست:

چنان بماند شمشیر خسروان‌آثار | چنین‌کنند بزرگان چوکرد بایدکار

(عنصری)

بهار تازه دمید ای بروی رشك بهار | بیا و روز مرا خوش‌کن ونبید بیار.

(فرخی)

و نیز قصیدهٔ او بمطلع:

بفال سعد وخجسته زمان و نیك اختر | نشسته بودم یکشب بباغ وقت سحر

براه فرخی وعنصری ست:

فسانه‌گشت وکهن شد حدیث اسکندر | سخن نو آرکه نو را حلاوتیست دگر

(فرخی)

چگونه برخورم از وصل آن بت دلبر | که سوخت‌آتش هجرش دل مرا دربر

(عنصری)

قصیدهٔ دیگرش بمطلع:

دی درآمد ز در آن دلبر زیبا رخسار | نه چنان مست بغایت نه بغایت هشیار

بطریق فرخی ست:

ای زجنگ آمده وروی نهاده بشکار | تیغ وتیز تو همی سیر نگردیده زکار

همچنین قصیدهٔ دیگرش بمطلع:

ز موج دریا ابر آسمان آهنگ | کشیده‌رایت پروین نمای برخرچنگ

بشکل چند قصیدهٔ فرخی‌ست ازجمله:

باقی‌درصفحهٔ بعد

۱ـ بیغا: طوطی

همیگرید ازو گردون بسان دیدهٔ وامق ... همیخندد ازو صحرا بسان چهرهٔ عذرا
گهی گوهر برافشاند چو دست شاه در محفل ... گهی آتش برافشاند چو تیغ شاه درهیجا
تو گوئی خدمتی سازدهمی بررسم نوروزی ... ز شکل لالهٔ نعمان ز نقش دیبه صنعا
خجسته شمس دولت راهمایون زین ملت را ... مبارك کیف امت را طغانشه مفخر آبا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ ... بر آورندهٔ نام وفرو برندهٔ ننگ

و قصیدهٔ او بمطلع :

ز نور قبهٔ زرین آینه تمثال ... زمین تفته فرو پوشد آهنین سربال

بطریق شعر کسایی‌ست لاکن ازرقی بقصیده‌ی عنصری توجه داشته که درجواب غضایری گوید :

خدایگان خراسان و آفتاب کمال ... که وقف کرد بر و کردگار عز وجلال

واین مطلع او :

ازهری گرسوی زنجان شوی ای بادشمال ... باز گویی زهری پیش ملك صورت حال

بطریق دوقصیدهٔ فرخی‌ست یکی بمطلع :

تا خزان تاختن آورد سوی باد شمال ... همچو سرمازده با زلزله گشت آب زلال

و دیگری :

تا گرفتم صنما وصل تو فرخنده بفال ... جز بشادی نسپردم شب وروز ومه وسال

واین مطلع او :

گویی که ماه ومشتری از جرم آسمان ... تحویل کرده‌اند بباغ خدایگان

بطریق عنصری وفرخی‌ست :

گفتم نشان ده از دهن تنگ دلستان ... گفتا زنیست نیست نشان اندرین جهان
(عنصری)

بگشاد مهرگان در اقبال بر جهان ... فرخنده باد بر ملك شرق مهرگان
(فرخی)

سه قصیدهٔ دیگراو بمطلع :

آسمان گون فوطه پوشید آن چو ماه آسمان ... مهر چهر آمد بنزد بنده روز مهرگان

بطریق عنصری وفرخی‌ست :

چیست آن آبی چو آتش وآهنی چون پرنیان ... بیروان تن پیکری پاکیزه چون در تن روان
(عنصری)

چون بسیج راه کردم سوی بست ازسیستان ... شب همی تحویل کرد از باختر بر آسمان
(فرخی)

این مطلع او :

بمژده خواستن آن نورچشم وراحت جان ... بر من آمد پروین نمای و ماه نشان

نیز بروش عنصری وفرخی‌ست :

توانگری و بزرگی وکام دل بجهان ... نکرد حاصل کس جز بخدمت سلطان
(عنصری)

باقی درصفحهٔ بعد

جهانداریکه خشم او بخارا درزند آتش — شهنشاهی که تیغ او برآرد آتش ازخارا
زتاب خشمش ازعنبر بجوشد آتش سوزان — ببوی خلقش از آتش بروید عنبر سارا
زمان باپایهٔ تختش نخواند خاك راساکن — جهان باگوشهٔ تاجش نداند چرخ را بالا
دوچیز طرفه یابدزوعدودر گردش و کوشش — کز آن خالی نبینندش چولفظ مقطع ازمبدا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بزرگی وشرف وقدر وجاه وبخت جوان — نیابدایچ کسی جز بخدمت سلطان
(فرخی)

قصیدهٔ او بمطلع :

اگر قناعت وتوفیق دین ومذهب ماست — بروزگار تو ای فخر روزگار کراست

بطریق قصیدهٔ لبیبی‌ست که مسعود آنرا اقتدا کرده ومصراعی ازآن بتضمین آورده است :

بنظم و نثر کسی‌را گرافتخار سزاست — مراسزاست که امروز نظم و نثر مراست...
درین قصیده که گفتم من اقتدا کردم — باوستاد لبیبی که سیدالشعراست
بر آن‌طریق بنا کردم این قصیده که گفت — «سخن که نظم دهند آن درست باید وراست»

چنانکه ملاحظه شد درشکل وطرح قصیده‌ی ازرقی از پیروان شاعران «عصر شاهنامه» بخصوص عنصری وفرخی‌ست و طرح تازه‌یی ایجاد نکرده ، راه نوی نیافته‌ست تنها درپاره‌یی تشبیه‌ها ودربعض تعبیرهای تازه قدرت خود را نشان داده است ــ اگر چه تشبیه و تعبیر و بعض مضمونهای تازه موجب امتیاز سبك ازرقی نشده ولی از جهت تازگی قابل توجه است و ابتکار و قدرت او را درعبارت ومضمون وتخیل نشان میدهد درتغزل ومدیحه های او ازینگونه تازه کاریها کم نیست .

اسلوب سخن او از نظرکلی تحت تأثیر اسلوب سخن قصیده سرایان «عصر شاهنامه» است بطریق عنصری میستاید وبراه فرخی بتغزل میگراید، در تغزلهای او وصف طبیعت و تجسم منظره‌های زیبا برمعاشقه ودیگرموضوعهای نسیب ودرمدیحه هایش بلف شجاعت و هیبت ممدوح بر موضوعهای دیگر مدحی‌غلبه دارد ــ درمیان صنعتهای بدیعی بلف و نشر وقلب مطلب بیشتر رغبت نشان داده‌گاهی بتکلف گراییده وگاهی نشانه‌هایی ازکلمه بازی در شعرش میتوان یافت ــ دقت وباریك اندیشی او در مضمون مقدمهٔ خارج شدن شعرراازسبك خراسانی‌نشان میدهدواگرچه ظاهر قصیده های او ازحیث وزن وردیف تحولی را در اسلوب شعر فارسی نشان نمیدهد وحتا از معاصران خود درین‌باره ساده‌تر وبطبیعت شعر متقدمان نزدیکترست ولی ازحیث فکر و دقت در مضمون و دورپروازیهای تخیلی زمینهٔ سبك باصطلاح عراقی در سخنش آشکارست چند نمونه از تشبیه وتعبیر ومضمونهای او راکه تازه بنظررسید نقل میکنیم :

بچشمم انـدر بگذشت روی او گویی — پری بمهرهٔ لبلاب در گرفت گذر
طلب کنم‌شکن زلف‌تو زدیده‌ی خویش — ازآنجهت که بدریا درون بودعنبر

*

شنیده‌ام صنما من که یار مشك کنند — ازآن جگرکه زآتش بدو رسیده اثر
کنون بدیده‌درازبیم این اثرشب‌وروز — خیال زلف تودارم جدا ز خون جگر

*

ببین سه میخ بنعلش بر،ارندیـدستی — بروی ماه نو انـدر نشانده دو پیکر

*

وهی ذرامش‌خواهیم یافت‌سخت آسان — پس از شمردن این‌روزگار بس‌دشواد

باقی درصفحهٔ بعد

بسر بر،خنجر بران چوجهل اندر سر نادان ‌ بدل در،ناوك پران چوعقل اندردل دانا
زدریا گرسخن‌رانی بدان لفظ روان آیین ‌ زگردون گر برآشوبی بدان تیغ هلال آسا
ازآن درقعر این‌ریزد چواختر لؤلؤ روشن ‌ ازین برصحن آن‌جوشدچولؤلؤ اختر بیضا
سپاه یکدل ویکتا چو درمیدان بودجنگی ‌ زمانه مرترا خواند سپاه یکدل و یکتا

درمدح ابوالحسن علی بن محمد وزیر سلطان گفته

بفرخی وسعادت بخواه جام شراب ‌ که بازباغ برید ازپرندسبز ثیاب
زرنگ میغ وزبرگ شکوفه پنداری ‌ زمین‌حواصل‌پوشیدوآسمان‌سنجاب
چودست مردم غواص دست بادصبا ‌ بباغ گوهر روشن‌دهد زتیره‌سحاب
سکندرست صبا کز میان تاریکی ‌ بحد روشنی آورد گوهر نایاب

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بدان دلیل که رامش همی شود ملکا ‌ چو بازگونه تأمل کنی حروف شمار

*

درید پیرهن زر غنچه بر گل سرخ ‌ چنانکه طوطی در زعفران زند منقار
زباد چفته‌شود برگ زرد گل‌گویی ‌ مگر کسی بنشان کژ همی کند دینار

*

خصم تو وکمان تو بر یکدگر بجنگ ‌ بیدل دو عاشقند بهجران رسیده کار
ورنه چرا کمان تو از دست تو بدو ‌ پیکان آبدیده فرستد به زینهار

*

دراشك دشمن تو بلؤلؤ صفت کنند ‌ بیرون دمد ز لؤلؤ ناسفته نوك خار

*

سرشك خصم ترا گر صفت کنند بدر ‌ شود دهان صدف جای آتشین پیکان

*

ز بانگ کوس غران چشم کودك ‌ همی احول شد اندر بطن مادر
زبیم جان همی تن کرده پنهان ‌ چو دراج از پس خسها غضنفر
زمین‌دریای‌موج افگن‌شد از خون ‌ درو کشتی سوار و کشته لنگر
اجل بازو زنان هرسو همی شد ‌ بخون اندر چو مردان شناور

*

کس‌کزسنان توجان داده باشد ‌ زبیم سنان تو ناید بمحشر
شعاع درفش تو بر هرکه تابد ‌ نزاید ز اولاد آندوده دختر
پلنگ ازنهیب سنانت بخواهد ‌ بخواهشگری بال وپراز کبوتر

*

آب‌گویی سالخورده پیرسست‌اندام‌شد ‌ زان بیاساید بهرده گام لختی درگذر

چنانکه گفتیم ازاینگونه مضمونها وتشبیه وتعبیرهای تازه درشعرازرقی کم نیست که اگر با سخن‌متقدمان براووشاعران پس‌ازاومقایسه شود ازحیث فکروتخیل درست درحدفاصل آندو قرار دارد اگرتشبیه‌های او ازحیث نوع ودقت درنظرگرفته‌شود امتیازفکر وتخیل‌اورا دراین باره از شاعران متقدم میتوان درك‌کرد .

چو ترشود گل باغ از گلاب دیدهٔ ابر　　گل شکفته برون آرد از پرند نقاب
اگر گلاب ز گل ساختند نیست عجب　　عجب تر اینکه همی باغ گل کند ز گلاب
بهاری ابر سیه فام تند پیچیده　　بمار افعی ماند دهان پر آتش و آب
اگر زمرد صحرا نه نور داده بدو　　ز دیده ابر چرا برزمین فشاند آب
شگفت نیست گر از برف لاله ساخت زمین　　که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب
گمان بری که ز گل ارغوان خجالت یافت　　بجای خون ز مسامش برون دوید شراب
برنگ عنبر نابست شاخ او نشگفت　　اگر شدست شرابش ببوی عنبر ناب
شعاع دیدهٔ آن کیمیای زر گردد　　کجا خیال کف خواجه بیند اندر خواب
ستارهٔ عدوی اوز سهم هیبت او　　گداز گیرد و اورا لقب نهند شهاب
مخالف تو تورا باخود ار قیاس کند　　همی بموت دریا نهد بخار سراب
اگر عدوی تو اندر دو چشم شیر شود　　بعنف مرگ در آید بچشم شیر چو خواب
مدیح خویش تو گوئی همی نه من گویم　　زمن نیاید تصویر روی در لبلاب

در صفت عمارت و مدح سلطان طغانشاه[1]

بفال همایون[و]فرخنده اختر　　به بخت موفی و سعد موفر
ببزم نو اندر سرای نو آمد　　خداوند فرزانه شاه مظفر
روان بزرگی و طبع مروت　　سپهر معالی و خورشید گوهر
بباغی خرامید خسرو که اورا　　بهشت و بهارست مولا و چاکر
چمنهای او را ز نزهت ریاحین　　روشهای اورا ز خوبی صنوبر
بگاه بهار اندرو روی لاله　　بوقت خزان اندرو قد عرعر
درختانش از عود و برگ از زمرد　　نباتش زمینا و خاکش ز عنبر
بکشّی چو اندیشهٔ مرد عاشق　　بخوشی چو رخسارهٔ یار دلبر
یکی برکهٔ ژرف درصحن بستان　　چو جان خردمند وطبع سخنور
نهادش نه کوثر نه دریا ولیکن　　بژرفی چو دریا بپاکی چو کوثر
روان اندرو ماهی سیم سیما　　چو ماه نو اندر سپهر منور
بیکسوی این باغ خرم سرائی　　پر از صفه و کاخ و ایوان و منظر
برافراز او چنبر چرخ گردان　　سر پاسبان را بساید به چنبر
ز بس نغز کاری چو کاخ سلیمان　　زبس استواری چو سد سکندر
تصاویر آن دهشت طبع مانی　　تماثیل آن حیرت جان آزر
همه سایه وصورت وشکل ایوان　　در آن برکهٔ لاجوردی مصور
تو گفتی مگر جام کیخسروستی　　منقش در او شکل هر هفت کشور
سر کنگره گرد دیوار باغش　　بساید همی پیکر اندر دو پیکر

---

۱ ــ ممدوح او، شمس الدوله طغانشاه بن محمد السلجوقی، باغی بهشت ساخت اردیبهشت راحت ساخت وقصری رفیع نهاد بدیع نهاد واورا (مقصود ازرقیست) در صفت آن باغ چند قصیدهٔ غراست، آن روزگار که شاه بدان عمارت وسرای نقل کرد این قصیده بخواند.
لباب ص ۳۱۱

گوزنان بالیده شاخند گوئی   برآویخته زخم رایك بدیگر
نبرد مگر صحن اورا بسالی   مهندس باندیشه عنقا بشهپر
مزین دراو صفه های مربع   منور دراو شمسه های مدور
بصفه درون پیکر پیل جنگی   بشمسه‌درون صورت‌شاه صفدر
بشمشیر او باز بسته‌ست گیتی   عرض باز بسته‌ست لابد بجوهر
گراز باختر بر کشدتیغ هندی   رسدموج‌خون درزمان تا بخاور
کسی کو بدیدست مرناو کش‌را   درآتش مرکب بدیدست صرصر
کسی کزسنان‌توجان داده باشد   زبیم سنان تو نایدبه محشر
شعاع درفش تو برهر که تابد   نزاید ز اولاد آن دوده دختر
فلك‌را بسوزانی ازعکس‌زوبین   زمین‌را بدرانی از نعل اشقر
زمین پیکرازیکدگر بگسلاند   بروز نبرد تو ز آهنگ‌لشگر
پلنگ ازنهیب سنانت بخواهد   بخواهشگری بال وپراز کبوتر
بنام خلاف تو گرگل بکارند   سنان جگردوزو خنجردهد بر
قوی سیرآنباره وکوه هیکل   برآب و برآتش بپوید برابر
بهنگام نرمی‌و هنگام تندی   سبکتر زکشتی گران تر زلنگر
بچشم وبموی وبسم‌وسرین گه   چوجزع‌وچومشك‌وچوپولادومرمر
بکبر پلنگ و برفتار شاهین   بفرهمای و بزور غضنفر
بآب‌اندرون همچو لؤلؤی‌بیضا   بآتش درون‌همچو یاقوت احمر
بر افراز او شاه هنگام هیجا   چوبر کوه خارا زفولاد عرعر
درین بزم شاهانه شاها بشادی   بنور می لعل بفروز ساغر
مئی گیرشاها که‌از بوی‌ورنگش   شودمغزودیده‌پرازمشک[و]گوهر
بلطف روان و بنور ستاره   ببوی گلاب و برنگ معصفر
بمان‌اندرین‌دولت وملك‌چندان   کجا آب‌حیوان بر آید زاخگر

درمدح سلطان‌طغان شاه وفتح سیستان گوید

همایون جشن عبدوماه آذر   خجسته باد بر شاه مظفر
اگرخورشید بودی دست‌رادش   شدی جرم زمین یاقوت احمر
زمین باران جودش گر بیابد   بجای سبزه روید اززمین زر
بدربند سجبستان او چهاکرد   مثال کردهٔ حیدر بخیبر
زبانگ کوس‌غران چشم کودك   همی‌احول‌شد اندربطن مادر
زبیم جان همی‌تن‌کرد پنهان   چودراج از پس خسها غضنفر
زمین‌دریای‌موج‌افگن‌شدازخون   در او کشتی سواروکشته‌لنگر
اجل بازوزنان هرسو همی شد   بخون اندر چو مردان شناور
زشه برجی قضا را چرخ داری   ملك رایافت در میدان برابر
زخون‌شمشیرهندی برکفش‌لعل   زخوی خفتان رومی برتنش تر

چو آتش چرخ را پر کرد و بشتافت | کز آتش بیند او پاداش و کیفر
بزد بر بارهٔ برگستوان دار | خدنگی راست رو برگستوان در
ززخم تیر تا پای خداوند | بدستی مانده بد یا نیز کم تر
ملك چون سرو گل نازان و خندان | نشاطی باد پائی خواست دیگر
تهور گر نه بد بودی ز شاهان | نه جوشن داردی در کین نه مغفر
شجاعت هدیه‌ای باشد خدائی | یلانرا در دماغ و دل مستر
کسیرا در جهان دامن نگیرد | بشخص فربه و بالای منکر
زحرص کین برون نا کرده خفتان | ز خون دشمنان ناشسته خنجر
زخون خوردن دلت ناسیر لیکن | زخون درخنجرت سیراب گوهر
ز خفتان معصفر بند بگشای | ز ساقی باده‌ای بستان معصفر
بجای جوشن اندر پوش قاقم | بجای نیزه بر کف گیر ساغر
قدح بر کف نه و عبهر همی بوی | برافروز آذری چون چشم عبهر
درختان رزا کنون تا نه بس دیر | یکایك زود گردد زرد چادر
براین گردون دریا چهر ازمیغ | به پیوندد سماریهای عنبر
سماریهای عنبر چون گران شد | فرو بارد ز عنبر عقد گوهر
رزان باریدن گوهر به نیسان | بخندد باغ و بر بالا صنوبر

در مدح سلطان طغانشاه گوید

عروس باغ نوروزی چه کرد آندانهٔ گوهر | که نورش ماه تابان بود و سعدش زهرهٔ ازهر
هزاران صورت رنگین نگاریده برومانی | هزاران پیکر طبعی بر آورده ازو آزر
بر آن هر صورت رخشان زمشك لعلگون سدره | بر آن هر پیکر تابان زلعل مشکبو افسر
کنون هر صورتی دارد برنگ زعفران جامه | کنون هر پیکری دارد زشاخ کهربا زیور
شمال زرفشان هرروز طاووسان بستانرا | نهد زرچوبه درمنقار ومالد زعفران بر پر
سپه‌سالار دریارا براسب باد پران بین | خدنگش نرگس مشکین سنانش برگ نیلوفر
شبه خفتان درپیکان که از پرنده تیر او | پس از شش ماه در کهسار شخها بینی ازخون تر
فلك پیمای بحر آشوب عالم صحن انجم تك | شبه خفتان درپیکان آتش تیغ بانگ آور
بروی چشمهٔ خورشید هزمان تند برجوشد | سمك در دامن خفتان فلك درگوشهٔ مغفر
نپاید دیر تا گردد زمشک آلوده درع او | هوا پرسیم پرنده زمین پر زر بازیگر
چو باغ از نرگس مشکین فروزد شمع کافوری | هوا پروانهٔ سیمین فروریزد در اوبیمر
تو گوئی ذرهٔ سیمین بزیر گنبد گردون | بر آشوبند هر لحظه همی بررغم یکدیگر
دهان ابر لؤلؤ بیز عنبر سای هر ساعت | زمینا برکشد لؤلؤ بلؤلؤ دردمد عنبر
چو برگ عبهر ازعنبر نماید چرخ برصحرا | بچرخ اندر دهد صحرا بسنبل دیدهٔ عبهر
مصفا گوهر عالی که گیرد خاك ازو صفوت | منقش چرخ نورانی که گردد دهر ازو انور
شرارش شهپر طوطی زند بر پهلوی پروین | سرشکش دیدهٔ شاهین نهد درچشم دو پیکر
گل ولاله‌ست پنداری زر ساو و زر خالص | دهان لاله ازسیماب و روی گل زسیسنبر

شد آمدهای او گوئی همی عمدا فرو گیرد ... نوای پردهٔ یاقوت در انگشت خنیاگر
تو گوئی چشمهٔ خورشید ازین گردون نورانی ... ز بهر خدمت خسرو فرستد برزمین اختر
خداوندیکه گر خواهد بیکساعت فرو بندد ... خدنگش خانه برخاقان سنانش قصر بر قیصر
تن اعدا بجان اندر ز بیم او نهان گردد ... چنان کاندر فروغ می نهان گردد همی ساغر
جهان از تیغ تو ترسد چه ترس افتاد تیغت را ... که ازمغز عدوی تو نخواهد کرد بیرون سر
ز بهر زخم و بریدن خدنگ دیده دوزت را ... ز پر بیرون جهد پیکان ز پیکان سر بر آرد پر
زهاب چشمه را ماند زخون کشتگان دریا ... صفیر مرغ را ماند ز آواز یلان تندر
ز بیم خنجر و پیکان مبارز پیش زخم تو ... نه پر بشناسد از پیکان نه خون بشناسد از خنجر

وله ایضاً

ابر سیمابی اگر سیماب ریزد در کمر ... دود سیماب از کمر ناگاه بنماید اثر
ورز سرما آبدان قارورهٔ شامی شدست ... باز بگدازد مر آن قاروره را قاروره گر
کوهسار ششتری پوش ار حواصل پوش شد ... زان حواصل حاصل آید سینهٔ طاووس نر
آب اکنون در شمر چون تختهٔ الماس شد ... گونهٔ یاقوت در وی زود گیرد در شمر
رستاك گلبنان چون پای طاووسان شدست ... تا کم از ماهی بپای اندر کشد طاووس پر
آب گوئی سالخورده پیر سست اندام شد ... زان بیاساید بهر ده گام لختی در گذر
بادخوار از می چو سنگین دل پزشك دستکار ... دست پرمستار دارد آستین پر نیشتر[1]
تخت سقلاطون گشاید ابر قاری در چمن ... فرش بوقلمون نماید بادمشکین بر شمر
دشت طوطی رنگ و یاد دو لب شکر لبان ... عاشقان را در حدیث آرد چو طوطی را شکر
سوسن آزاده را عارض بیاراید بسیم ... یاسمین زرد را پیرایه بربندد ز زر
هر تلی را لاله زاری روی بنماید فراخ ... هر گلی را زند بافی تنگ در گیرد ببر
برفرازد پیلگوش از بوستان سیمین سنان ... بر سر آرد گلستان از زرد گل زرین سپر
بادعنبر پاش گردد وندران عنبر عبیر ... شاخ میناپوش گردد وندران مینا درر
عود و عنبر دخنه سازد بادمشکین در هوا ... در و مینا برفشاند برگ و باران بر شجر[2]
غرقه گردد بامدادان هر ستاك گلبنی ... بر مثال خاطر مداح میر اندر گهر
گر بیاد مهر او صورت بسنگ اندر کنی ... بیگمان از یاد مهرش جان پذیرد آن صور
اندران وقتی که باشد درصف ناورد گاه ... از سنان نیزهٔ خطی روانها در خطر
نم نگیرد چشم مرد از شرم هم گوهر ولیك ... خون چنان راند که در شمشیر نم گیرد گهر
بر کمرگاه سواران بگذراند شست تو ... هر خدنگی کان بهیجا برگشادی از کمر
ای ولایت را زمین وای سخاوت را سحاب ... ای لطافت را روان وای شجاعت را جگر
ای ستوده چون دیانت وی گرامی همچو دین ... وی بپاکی چون هدایت وی بخوبی چون هنر
ای مبارك چون علوم و وی محقق چون خرد ... ای ستوده چون سخاوت وی همایون چون ظفر
همت عالیت پنداری اثر دارد همی ... چون دعای مستجات اندر قضا و در قدر

وله ایضاً

عید مبارك آمد و بربست روزه بار ... زانگونه بست بار که پیرار بست و پار

---

۱ ــ متن مسبار بود تصیح شد ــ مستار : گیاهیست داروئی
۲ ــ دخنه ــ بضم : داروئیست خوشبو

گه ابر پویه پویه درآید ببوستان   گه مرغ زار زار بنالد بمرغزار
مرجان فروغ لاله برون آید ازچمن   مینانهاد برگ برون روید ازچنار
غلطان میان تودهٔ گل عاشقان مست   از غم کناره کرده ومعشوق درکنار
گه‌لب بسوی باده‌و گه‌دست سوی گل   گه گوش‌سوی‌مطرب‌وگه‌چشم‌سوی‌یار
دانم که نوبهارچنین‌ست و بیش ازین   با هجر یار بهره ندارم ز نوبهار
خودکام و بردبار دلی‌دارم ای عجب   فریاد ودرد زین‌دل خودکام بردبار
صدبار گفتمش که نه‌کارتو است عشق   ره‌بازجوی ورخت بیاویزو سرمخار
امروز مهر بیشتر آرد همی زدی   امسال عشق بیشتر آرد همی ز پار
ازجود دست شه عجب آید همی مرا   تا برعنان چگونه کند دست استوار
درخشم اوسیاست ودرعفو او امید   دررای او براعت و درطبع او وقار
خصم‌تو و کمان تو بر یکدگر بجنگ   بیدل دو عاشقند به هجران رسیده‌کار
ورنه چرا کمان تو از دست تو بدو   پیکان آبدیده فرستد بزینهار
گورافگند بباد و سوار افگند بعکس   تیغ تودرنبرد وخدنگ تو درشکار
چون‌چتر روزگوشه فروزد بکوهسار   گردد سرعلامت عید از شب آشکار

وله ایضاً

چون برفراخت‌عید علامت بدست شب   نوروز در رسید و علمهای نو بهار
باد صبا مقدمه بود از سپاه گل   لشگر همی کشید بهر کوه وهر قفار
تا فرخجسته رایت نو روز در رسید   از گرد راه با علم و خیل بیشمار
با تخته‌های جامهٔ دیبای شوشتر   با عقده‌های لؤلؤ دریای زنگبار
برگرد گرد قبه‌گروه از پی گروه   مرجان سلب‌پیاده و میناسنان سوار
مرجان گرفته درلب وزنگار در قدم   شنگرف سوده بررخ ودردل‌نهاده‌قار
رایاتشان ز تودهٔ یاقوت شبچراغ   اعلامشان ز دانهٔ لؤلؤی شاهوار
در سپیدابر فرو ریزد از دهن   مشک سیاه باد بر افشاند ازکنار
بیجاده حقه حقه بساید ببوستان   پیروزه حلقه حلقه برآید ز جویبار
سیماب چون بلورفرو ریزد از هوا   شنگرف چون‌عقیق برآید زشاخسار
زرین شود زمانه‌گراز بحردست او   کمتر بساعتی بهوا بر شود بخار
این مملکت گرفتن و این ملك داشتن   در گوهر شریف نهاست کردگار
زخم‌درست‌باید و پیکان سنگ سلب   تیغ بنفش خواهد و بازوی‌کامگار
چون‌روی لاله‌باد بشوید باشگ ابر   در هم زند بنفشه سر زلف تابدار
بلبل همی بنالد بی هجر دوست سخت   قمری همی بگرید بی‌آب دیده زار
می‌خور بروی‌آنکه بودروی وموی‌او   بر مشتری بنفشه و برماه لاله زار

وله ایضاً

خوش ونکوزپی‌هم رسید عید و بهار   بسی نکوترو خوشتر زپارو از پیرار
جهان‌بسان یکی‌چادری شدست بنفش   کجا زعید وزنوروزپود دارد وتار

زروی پیری گلزار چون زلیخا بود — دعای یوسف گشت آب ابر درگلزار
اگر نسیم گل نوچوخضر بر سفرست — ردای خضر چرا درسرافگند اشجار
چو میغ گوشهٔ چتر سیه بر اندازد — بآسمان کبود از میان دریا بسار
خدنگ بارد برآسمان جوشن پوش — ز دامن زره زنگیان تیغ گذار
زعکس لاله وازشکل سبزه بر خیزد — دونیم دایره از روی ابرباران بار
گمان بری توزبس سبزی وزبس سرخی — که سبزی ازخط یارست وسرخی ازلب یار
بسان مهرهٔ مارست شکل لاله ازآن — بشکل مار درآید بدشت سیل بهار
اگرزمارهمی مهره خاست ازچه سبب — کنون زمهره همی خیزد این شگفتی مار
ستارگان بمجره درست پنداری — گل سپید و براو آب ابربرده نگار
دریده پیرهن سبز غنچه برگل زرد — چنانکه طوطی درزعفران زند منقار
ز باد چفته شود برگ زرد گل گوئی — مگر کسی بسنان کج همیکند دینار
صبا بسوی گل سرخ برد وقت سحر — سماع بلبل روشن روان زشاخ چنار
تصوفست همانا طریقت گل سرخ — که برسماع بدرید جامه صوفی وار
دریده لاله توگوئی نقاب ز نگاری — چوشمع سوزان مومش سرشته بازنگار
گمان بری توکه اززخم بازوی خسرو — سنان لعل ز خفتان سبز کرده گذار
ابوالفوارس خسروطغان شه آن ملکی — که شاهی ازاثرجاه او برد مقدار
خدایگانی کزقدروجاه وبخشش اوست — مدارچرخ وسکون زمین وموج بحار
چه لفظ اوبسخن در،چه ابر گوهرپاش — چه سهم اوبوغادر،چه شیرمردم خوار
ایابنزد تو عاقل بلند و جاهل پست — ایابه پیش تودانش عزیزوخواسته خوار
دل عدوی تو مانند سنگ مغناطیس — کشدسنان ترا سوی خویش درپیکار
اگرعدوی تو ازشست برگشاید تیر — بروید ای ملك اندرزه کمان سوفار
شعاع دیدهٔ آن کیمیای زر گردد — که دست رادتوبیند بخواب دریکبار
سخا وفضل وشجاعت زتو جدا نشود — چوحاز حفظ وخطاازحرف ومرکززپرگار

وله ایضاً

بفال سعد وخجسته زمان ونیك اختر — نشسته بودم یکشب بباغ وقت سحر
ز باختر شده پیدا سر طلایهٔ روز — کشیده لشگرشب جوق جوق زی خاور
فلك چو بیضهٔ عنبر نمود و انجم ازو — چنانکه یارکنی سندروس با عنبر
بنات نعش توگوئیکه واژگونه همی — نمود صورت صادی زهفت دانه گهر
درست گفتی نسارکفیده بد پروین — بجای پوست زمرد بجای دانه درر
زحل زناوك بیجاده رنگ چون سوفار — فرو نشسته بروی کبود فام سپر
مجره درفلك ایدون چو سبز دریائی — فگنده تودهٔ کافور خام کف برسر
چنو قطار حواصل نشسته بر دریا — گشاده برسردریا یکان یکان شهپر
چنان شبی که رخ صبح وزلف شب دروی — همی نمود مرکب بهم صفا و کدر
زبان من شده ازطبع من ستاره فشان — دوچشم من شده اندرفلك ستاره شمر

نیوفتاد مر این شاه را جزاز سفری — کس ازشهان وبزرگان ببدنداشت سفر
بآب دریا بنگر که تا زموضع خویش — سفر نکرد نیامد پدید ازو گوهر
زمانه آذر و طبع ملوك یاقوتست — کسی نه بیند یاقوت تفته در آذر
برای وحلم وبجود و کفایت افزونست — زآسمان وزخاك وزآب و از آذر
هزارعقل تمام‌ست در یکی صورت — هزار جان لطیف‌ست دریکی پیکر
بدان سبب که بناگاه خون بریزد شاه — صفیر تیرش گوید بدشمنان که حذر
بدان گهی که‌زآواز کوس وحملهٔ پیل — بشکل روبه پیدا شود غضنفر نر
کمان‌وران‌چودو گوشه کمان‌خوارزمی — زجنگ بازپس آیند هرزمان همبر
کمان‌بدست وکمر برمیان زره برتن — زره دریده شکسته کمان گسسته کمر
ز درد ناله کند در بر یلان جوشن — ز بیم نوحه کند برسر سران مغفر
بنعره مریخ اندر فلك همیگوید — زهی طغانشه‌الب ارسلان شیر شکر

و له ایضاً

باردیگر برستاك گلبن بی برگ وبار — افسرزرین برآرد ابر مروارید بار
گاه میناز بنست آیدزان نگار بوستان — گاه‌مرجان‌زیور آیدزان‌عروس‌مرغزار
دست سوسن‌نقرهٔ پاکیزه آرد دستبند — گوش گلبن لؤلؤناسفته‌آرد گوشوار
درع‌قطران‌حلقه‌ازدریا بپوشد آسمان — ترك‌مرجان کوکب‌ازخارابرآرد کوهسار
خرمن‌مرجان ومیناهر کجاچشم افگنی — برشکفته‌ست ازچمن یابردمیدست‌ازچنار
گر بر ابراهیم‌ریحان گشت آتش‌طرفه‌نیست — طرفه کزریحان‌همی آتش‌فروزدنوبهار
بوستان ازچشم ابرودست باداندرچمن — حلقه‌داردرشقایق نقش دارد درنگار
دست‌شاخ‌از گل‌منقش‌چون‌دم‌طاووس نر — روی‌ابرازژاله‌پر کوکب‌چوپشت‌سوسمار
از نسیم باددارد غنچه پرعنبر دهن — وزسرشگ‌ابردارد لاله پرلؤلؤکنار
خویدسبز وخرم و گلبوی پنداری‌مگر — خرمی‌ازطبع پاك خواجه دارد مستعار
پیش‌حلمش کوه‌وخاك وپیش‌جودش‌آب‌وابر — پیش‌خشمش بادو برق‌وپیش‌طبعش‌نوروناز
چون گمان‌پیش‌یقین‌وچون‌عیان‌پیش‌خبر — چون‌خطاپیش‌صواب‌وچون‌هدرپیش‌وقار
سهمش‌ازآثارخشمش‌هر کجا یابد خبر — نامش‌ازکردارخوبش‌هر کجا یابدگذار
آن‌چوزرشادی‌فزایددرروان تنگدست — این‌چومی بیهوشی آرددر دماغ‌هوشیار
آنکه‌بوسددست‌اوهر گز نباشدتنگدست — وانکه‌جویدسوراوهر گز نباشدسوگوار
دست‌دریاسیراو دارد یکی‌زرین‌صدف — کرده از ابرسخادل پر زدر شاهوار
آب‌سیری خاك‌جنسی‌مرغ پائی‌ناروش — زرنمائی سیم‌شکلی درفشانی مشکبار
پی‌نهان‌درزیرروی‌وسردوان‌درپیش‌چشم — روی‌زردوچشم گریان‌سر نگون‌وتن‌نزار
بی‌سخن‌لفظ‌آزمای‌وبیخرد معنی پژوه — بیروان‌جنبش‌نمای وبیزبان‌پاسخ گزار
نوك‌اوهنگام رفتن باد را تلقین کند — سیرآن‌اسبی که‌خاك‌ازنعل‌او گرددشیار
آب گردش‌مرکبی کزچابکی‌هنگام‌تك — نعل سخت اوزخاك نرم ننگیزد غبار

سیر آب و آتش و ماهی و مار ازوی برند ژرف رود و پهن دشت و تند کوه و تنگ غار
خورد موی و زاغ چشم و پهن روی و گردسم تیز گوش و دور بین ره نوردو راهوار
آب باوی درشتاب و خاك باوی دردرنگ چرخ با اودر نبرد و ابر با او در شکار
گاه بودن گاه رفتن گاه جستن گاه تك کند و سست و تند و تیز و نرم و رام و خوهل و خوار
ای زهر دستی که درا ندیشه آید پیش دست وی بهر کامی که درامید گنجد کامگار
اختیار تست جود و خواسته بخشی بجبر زین نکوتر کس نبیند حکم جبر از اختیار

وله ایضاً

دی درآمد زدر آن دلبر زیبارخسار نه چنان مست بغایت نه بغایت هشیار
طربی در دل آن ماه نوآئین زنبید اثری در سر آن لعبت زیبا ز خمار
در خم زلفش برگ سمن غالیه پوش سر زلفینش بیرگ سمن غالیه بار
رنگ نودیدم برچهرهٔ رنگینش دویست بوی نو یافتم اززلفك مشکینش هزار
لاله باروی درفشان وی اندر وحشت مشک بازلف پریشان وی اندر پیکار
این همیگفت که رنگ من از آن بوی بده وان همیگفت که بوی من از آن زلف بیار
آخته قدش و رویش چو بدیدم گفتم که همی سرو روان ماه تمام آرد بار
دانهٔ نارش با من چودرآمد به سخن ناردان کرد دلم را زغم آن دانهٔ نار
ای خداوندی کز علم تو و بخشش تو دانش و خواسته نزد تو عزیز آمد و خوار

ایضاً درمدح سلطان گوید

چه روز بود که آنماه روی سیمین بر برسم تعبیه بیرون گذشت با لشگر
بلارك گهر آموده داشت اندر کف حمایلی بزر خسروانه اندر بر
برنگ چهرهٔ من برحمایلش کوکب چو آب دیدهٔ من بر بلارکش گوهر
بروی ماه براز تیره شب نموده نگار بسیم خام بر از زر پخته بسته کمر
عقیق فام شداز گونه کوکب سپرش ز بسکه عکس برون داد روی او به سپر
خیال آن لب گوهر نمایت ای شبه زلف پدید کرد مرا دردو دیده کان گهر
طلب کنم شکن زلف توز دیدهٔ خویش از آنجهت که بدریا درون بود عنبر
چنان بجان من اندر نشسته ای گوئی که ازخیال تو دارد نهاد من پیکر
خیال عبهر مشکینت ای صنم بنمود در آتش دل من بوستان پرعبهر
نه بس بود که مرا عشق تو گرامی کرد بمعجزات گرامی خلیل پیغمبر
تو آن بتی که زرویت خجل همی ماند نگارخانهٔ مانی و لعبت آزر
زرای و طبع و دلش روشن و بلند و قوست ثبات عقل وره حجت و کمال هنر
از آنجهت که به پیکر تراسجود برند بهردو عالم همراه جان سزد پیکر
فری زنعل سمندت که گاه تك شررش در اوفتد بعدو چون بسندروس شرر
دعای صالح راماند او که آب حیات بسان ناقه برون آرد از نهاد حجر
به بین سه میخ بنعلش درار ندیدستی بروی ماه نو اندر نشانده دو پیکر
مخالف توترا باخود ار قیاس کند فراخ دریا داند همی چو تنگ شمر

میان عنبر و خاکستر اندرون فرقست — اگر چه عنبر باشد برنگ خاکستر
زر و سرب دو گهر بود وانکه هر دو شناخت — ززر کلاه شهان کرد و از سرب لنگر

فی المدح

بلی نعامه وطوطی دو طایرند ولیك — غذای این شکر آمد غذای آن اخگر
از آند و عارض سوسن نمای لاله اثر — بنفشه وار فرو برده‌ام بزانو سر
زفرقت رخ او بسکه خون همیبارم — بسان چشم حمام ست چشم من بصور
بنفشه رویم و سیمین سرشگ از آنکه بتم — زسیم خام برآرد همی بنفشهٔ تر
عدوی عنبر و خصم شمامه گشتم از آنك — شمامهٔ زنخش گرد گیرد از عنبر
غلام آن لب چون گوهر بدخشانم — بدست صنع نهاده وراسی و دود دُرر

وله ایضاً

بوقت صبح یکی نامه‌ای نبشت بهار — بدست خویش بسوی بهار عنبر بار
بجای حرف و سطر در بیاض او شنگرف — بجای نظم و سخن در سواد او زنگار
که ماچو گوشهٔ چتر سیه بر اندازیم — بر آسمان کبود ازمیان دریا بار
خدنگ بارد ابر از مدار جوشن پوش — زدامن زره زنگیان تیغ گذار
ز آب روشن سازیم بستر و بالین — ز خاك تیره برآریم لؤلؤ شهوار
ز عقد لؤلؤ طاووس پر کند شهپر — زشاخ بسد طوطی برون کشد منقار
براغ جامهٔ ششتر شود به از ششتر — بباغ مشک تتاری شود به از تاتار
ستاره بارد زمرد فشان اگر خواهی — ستاره بارد شاخ و زمرد آرد بار
زنیل و مشک بپیوند درع داوودی — ز دُرّ و مینا بنمای تیغ گوهر دار
بدرع مشکین از هیچ خصم مستان زخم — به تیغ مینا با هیچکس مکن پیکار

در مدح سلطان طغانشاه گوید

زموج دریا این ابر آسمان آهنگ — کشیده رایت پروین نمای بر خرچنگ
مشعبد آمد پروین او که در دل کوه — بشکل مرد مشعبد همی نماید رنگ
سحاب گوئی دُرّ منضدست بکیل — شمال گوئی گوی مثلث ست به تنگ
شکفته شاخ سمن گرد بوستان گوئی — همی برآرد در ثمین سراز ارتنگ
دهان ابر بهاری همی فشاند در — گلوی مرغ نگارین همی نوازد چنگ
زشاخهای سمن مرغکان شاخ پرست — بلحن باربدی برکشیده‌اند آهنگ
چوابر فندق سیمین در آبدان ریزد — برآرد از دل فیروزه شکل سیمین رنگ
مشعبدست که برزرد مهره های رخام — بحقه‌های بلورین همیکند نیرنگ
زمین ز باد صبا شد بهار خانهٔ چین — چمن ز شاخ سمن شد نگارخانهٔ گنگ
شکفته لاله تو گوئی همی که عرضه کنند — بزیر سایهٔ رایات سرخ لشگر زنگ
بزخم نازده برق از مسام سنگ سیاه — همی فشاند خون چون سنان شاه بجنگ
زرشگ زین پلنگش زچرخ بدر منیر — سیاه و زرد نماید همی چو پشت پلنگ

هلاك دشمن او را ز هند و از بلغار — شکنج واقعی روید بجای رمح و خدنگ
ایا زگوشهٔ تاج تو چرخ برده علو — ایا ز پایهٔ تخت تو خاك برده درنگ
توئیکه پیش توشیرژیان چنان باشد — که پیش شیرژیان دست بسته روبه لنگ
خدنگ پرمکش اندر کمان که گاه گشاد — زمین ندارد در خورد سیر او فرسنگ
چنان رود که ز آسیب اصل خون آلود — کند کنارهٔ گردون چونار گون نارنگ
زمان زمان بفلك برسهیل مرجان جرم — زسیر و ازحرکت پاك باز دارد چنگ
مگر که شاه ز بهر نگین خاتم خویش — بدست همت عالی بدو کند آهنگ
اگرچه خاتم ملك سپهر صحن تورا — ستارهٔ فلکی به بود ز پارهٔ سنگ
مکن شها که گر او پایه‌ای بدست آرد — بر آفتاب کند پرده‌های گردون تنگ

وله ایضاً

ز نور قبهٔ زرین آینه تمثال — زمین تفته فرو پوشد آهنین سر بال
فروغ چتر سپهری بیك درخشیدن — به سنگ زلزله اندر زند بگاه زوال
دُرر چو لاله‌شود لعل درمیان صدف — چوآب موج زند سیم در مسام جبال
ز شاخ برگ گل مشکبوی پروین رنگ — بشکل پروین بر آسمان کشد اشکال
ز خوید سبز نگردد همی سرین گوزن — ز لاله سرخ نگردد همی سروی غزال
طیور گاه پریدن ز تابش خورشید — همی کنند بمنقار آتش از پر و بال
ز نور تابش خورشید لعلفام شود — سروی آهوی دشتی چو آتشین خلخال
چوگرم گردد آب ازهوای آتش طبع — بشیزه نرم شود بر مسام ماهی وال
گمان بریکه سموم کشنده هر ساعت — ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال
طغانشه ابن مؤید که خواندش گردون — خدایگان عجم شهریار نیك خصال
هلال شکل ز نعل سمند او گیرد — ازاین سبب زکسوف ایمنست شکل هلال
ستاره لفظش خوانند و آسمان مرکب — بگاه قول ومعانی بوقت جنگ و جدال
فروگرفتن و بیرون گذاشتن عجب ست — ستاره از سر کلك آسمان بتاب دوال
ایا شهی که به هنگام کین رسول اجل — ز خنجر تو برد روزنامهٔ آجال
شدست قابض ارواح تیغ هندی تو — چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال
گر اژدها برود بر طریق لشگر تو — نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال
بدانگهی که چو شیران یلان آهن پوش — برون شوند خروشان همال پیش همال
ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند — بجای پوست در ارحام مادران اطفال
هوا چو بیشهٔ الماس گردد از شمشیر — زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال
چنان گریزد دشمن که شیر رایت او — ز هیبت تو نجنبد مگر بشکل شکال
چوگرم گردد زاشوب فتنه مرکب تو — بجای خوی زمسامش برون جهد پروبال
ستاره درروش چرخ چون کند بخروش — زمین بتارك ماهی فرو برد بنعال
مخالف تو اگر تیر در کمان راند — چوخار پشت سر اندرکشد به تیر نصال
پس از نبرد تو مرکشتگان تیغ تورا — بجای خون رود الماس ریزه از قیفال

ز ضربت تو الف وار قد دشمن تو — دو نیمه گردد و باز اوفتد بصورت دال
پس از نبرد تو عمری دراز برشخ کوه — ززخم تیرتو بر موج خون روند ابدال
بروز حرب مجوف کنی ز یکفرسنگ — به نیزه در زره تنگ حلقه نقطهٔ خال
هزار دریا در یك سخاوت تو ضمین — هزار گردون بر یك سخاوت تو عیال
ایا شهی که ز عدل تو شیر شادروان — ز دست‌خویش بدندان برون کشد چنگال
اگر بدولت خسرو همی پدید آید — زطبع عنصری آن نظمهای سحر مثال
بمدحت تو سخنهای چابك اندیشم — نه‌طبع ایشان زربود و آن من صلصال
ز بحر خاطرم ار ابر قطره بر گیرد — بجای گل سرطوطی برون دمد ز نهال
جهان پیر چو من یکجوان برون ناورد — بلند همت و بسیار فضل واندك سال
زمرد و کیهٔ سبز هر دو یکرنگند — ولیك ازین‌بنگین دان کشند ازان بجوال

درمدح سلطان گوید

ازهری گرسوی زنگان‌شوی‌ای باد شمال — باز گوبی زهری‌پیش‌ملك صورت‌حال
گوئی آن‌شهر کجا چشم ودل‌بخت بدو — شادمان بودی‌چون مردسخی گاه نوال
آتش هیبت توتا زهری دور شدست — بندگان تو چنانند که برآتش نال
بیتو امروز همی نوحه کند بخت بدو — هم‌بدانسانکه‌عرب نوحه کند براطلال
خون‌بقیفال در از بیم بیفسرد ولیك — بزد ایام ز مژگان یکایك قیفال
نه بطبع اندرشادی‌نه بمغز اندرهوش — نه بشخص اندر کسوت‌نه بدست‌اندرمال
درحریم تواگر نقش‌شود صورت شیر — بند پولاد شود پنجهٔ او را دنبال
آب‌سیل ارچه کند قوت وباسهم بود — تا نیاساید جائی نشود آب زلال
شاخ باریك جداگانه درختی نشود — تا نبرندش و جائی ننشانند نهال
مشتریرا که همه سعد جهانست ازو — هم تغیررسد ازجرم سپهر و اشکال
گاه مسعود بوددات وی‌ازسعد شرف — گاه منحوس بود جرم وی‌از نحس‌وبال
بیم وآمال شها در عقب یکدگرند — گه زآمال رود بیم وگه ازبیم آمال
آدمی گرچه ز چنگال هزبرست به‌بیم — هم بزرگیرد و تعویذکند آن چنگال
صوف‌مصری وجوال‌ارچه‌زپشمند باصل — صوف‌مصری نبود گاه‌بها همچو جوال
اندران‌وقت‌که قتال زند نعرهٔ جنگ — تیغ بی بازوی قتال در آید بقتال
انجم ازچرخ درآرند دلیران بکمند — گرد برچرخ فشانند ستوران بنعال
تیغ خونریزز بس رخنه‌شودسیمین‌سین — رمح‌خونخوارزبس‌رنجه شودزرین‌دال
سله گردد میدان و در او مار کمند — بیشهٔ‌گردد خفتان ودر او شیر غزال
اسب کشتی بود وحملهٔ او قوت موج — دشت دریا بود تیغ در او ماهی وال
سهم یکحرف زرزم تو قوی‌ترزبحور — وزن یك‌نقطه زحلم‌تو گران ترزجبال

وله ایضاً

ایا بجود و بآزادگی بدهر مثل — جهان بکلك توو کف توفگنده امل
چگونه رنجه نباشم زرنج توکه مرا — ز نعمت تو بود مغز استخوان بمثل
اگرزفکرت‌تودوش‌خواب خوش کردم — چومن‌رهی چوپرستندگان لات‌و هبل

وگر خلاص تو امروز دیرتر گشتی
بجان بنده غم آورده بد پیام اجل
خدای عزوجل فضل کرد با من و تو
بشکر کوش به پیش خدای عزو جل

وله ایضاً

بر آن صحیفهٔ سیمین مسای مشک مقیم
که رنک مشک بماند بر آن صحیفهٔ سیم
مکن ستیزه اگرچند خوب رویانرا
ستیزه کردن بیهوده عادتیست قدیم
یقین شناس که با خط مقاومت نکند
رخی چوماه تمام و تنی چوماهی شیم
زوال ملکت خوبان خطست وملك ترا
زوال تنگ درآمد به بیم باش به بیم
بسی نماند که بیرون کند ز سوسن سر
بنفشهٔ طبری زیر آندو زلف چوجیم
چنان شوی که کس ازدوستانت نستاند
اگر تومزد کنی بوسه زان دهان چومیم
اگرچه نیست چورخسار وقد ودندانت
مه دو هفته و سروسهی و درّ یتیم
کلاه کبر فرونه که خوب رویان را
بهم سیاه شود بخت وعارضین وگلیم
عماد ملك ابوالقاسم احمدبن قوام
که قیمتی براوحکمت ست ومردحکیم
چنان گریزد بخل از صریر خامهٔ او
که ازبلارك الماس چهره دیو رجیم
در آفرینش شش چیز با کمال از خلق
تمام هدیه جز او را ندادرب رحیم
زبان جاری ووجه ملیح و قدر بلند
کف گشاده ورای متین و طبع کریم
رضیع دشمن او را خدای عزوجل
بجای شیر زپستان دهد شراب حمیم
ز ظالمان بدهد داد خلق و بستاند
که ظالم آتش سوزان فروبرد چوظلیم
چو اوبه تیر وبه تدبیر پیشکار شود
مقاومت نکنندش سپاه هفت اقلیم

وله ایضاً

همی پیش چشم من آید که گیتی
بگیری بخنجر سپاری بخاتم
برمح چو افعی کنی دشمنان را
رگ و پی دراندام افعی وارقم
دم نای روئین تو چون برآید
بداندیش را بر نیاید دگردم
وزان هندوی تیغ زهراب خورده
چویخ بفسرد در عروق عدودم
تو آن شهریاری که ازتیغ وتیرت
فروشد بر آوردهٔ زال رستم

در صفت باغ سلطان طغانشاه بن مؤید سلجوقی گوید

گوئیکه ماه ومشتری ازجرم آسمان
تحویل کرده‌اند بباغ خدایگان
وز ماه و مشتری ستدآنخاك پرنگار
نوری عجیب صورت وشکلی بدیع سان
نی نی که ماه ومشتری ازوی ربوده‌اند
درروشنی فزونی و درنیکوئی توان
گوئیکه بوستان بهشت ست بر زمین
رضوان بماه ومشتری آگنده بوستان
مرجان عود سوز در اوشاخ نسترن
مینای مشکسای در او برگ ضیمران
باد اندرووزیده ز پهنای آسگون
ابر اندرو گذشته زبالای قیروان
در دست باد عنبر نایاب بیقیاس
در چشم ابر لؤلؤ شهوار بیکران
نسرین و ارغوان زسرلشگر سمن
بر آسمان کشیده علمهای پرنیان
وان آب نیلگون معکن گمان بری
مالیده قرطه‌ایست ز فیروزه بهرمان

گوئیکه باد سودهٔ سوهان آژده   گاهی زند بصیقل و گاهی زند بسان
ازدانش وز جان اثری نه درو ولی   از نیکوئی چودانش‌وازروشنی‌چوجان
وان قصر کوه پیکر انجم لقا درو   پهنای خاك دارد و بالای آسمان
زاسیب چنبر فلك اندر فراز او   بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان
از صحن باغ کنگرهٔ او چو بنگری   زان هر یکی خیال خیالی کند عیان
گوئیکه خورد بچهٔ سیمرغ بیعدد   بر کرده‌اند تیزی منقار از آشیان
وان گوشهٔ مزمل زرین شگفت زای   آبی بروشنی چوروان اندرو روان
پیروزه همچو سیم کشیده فرو رود   زآنگوشهٔ مزمل زرین بآبدان
گوئی ز زر پخته همی پوست بفگند   ثعبان سیم پیکر پیروزه استخوان
آبی براین نشان ونبائی براین نسق   پاکیزه تر زکوثر و خرم تر ازجنان
جمشید وار شاه نشسته میان باغ   بربسته آدمی و پری پیش او میان
بر کف نهاده لعل مئی کز فروغ او   اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او   از چشم آدمی نتواند شدن نهان
ساقی‌زعکس نورش گوئی سیاوشست   آتش پناه ساخته از بهر امتحان
خوشبوی ترزعنبر ورنگین ترازعقیق   روشن‌تر ازستاره وصافی ترازروان
جامی‌چوبحر ژرف کزو نگذرد همی   عنقا بزخم شهپر و کشتی بیادبان
ای سروری که نام ترا بندگی کند   ازحد روم قیصرو در مرزترك خان
روزیکه آب و آتش بارد زتیغ تو   این‌لاله‌قطره گرددوان ارغوان‌دخان
شنگرف‌بارد ازدل‌زنگار خورده تیغ   بیجاده ریزد از سرپیروزه گون سنان
از باد زخم ژاله زند تیغ هندوی   بردرع لاله‌کارد و برجوشن ارغوان
از هیبب استخوان مبارز چنان شود   کزخوردنش همای کند قصد زعفران
دشمن چوبحرآتش بیند جهان ز تو   درموج او نهنگ دلیران جان ستان
بیرون فگنده نیزهٔ‌خطی بروی دست   وندر کشیده توسن ختلی بزیر ران
پیدا شود ز چهرهٔ دشمن بچند میل   در گوهر بلارك تو گنج شایگان
پیکان‌بقبضه سر کشد از بهرجنگ تو   وز سوی‌زه‌خدنگ برون‌پرّداز کمان
رمح ترا یقین خلیل‌ست روز جنگ   کز آتش سنان تو ناید براو زیان
گر گوهری ز چشمهٔ تیغ تو بر کشند   صدجان زنگ‌خورده برون‌آیدازمیان

درمدح سلطان طغانشاه گوید

آسمان گون‌قرطه‌پوشید آن چوماه‌آسمان   مهر چهرآمد بنزد بنده روز مهرگان
خواب‌چشم نرگسینش درسحرسحرآزمای   تاب زلف عنبرینش برسمن سنبل فشان
چون‌لب‌ودندان او بوداشگ‌چشم‌من‌درست   ناردان بر روی لؤلؤ،لؤلؤ اندر ناردان
تانمودآن‌ناردان و ناردان از روی و لب   چشم‌من‌چون‌ناردان‌شدجان‌من‌چون‌ناردان
چون‌مرادلتنگ‌دیدآندلستان خندیدوگفت   دل‌چه داری‌تنگ‌چون‌پیش‌تو باشددلستان
بنگر این‌ابر گران یازان بگردون برسبك   در چنین روزی سبکتر باده‌ای باید گران
بزم کیکاووس را آرای و دروی برفروز   آنچه‌سوگند سیاوش را بدو بودامتحان

گوهری کز تف او در ژرفی دریا صدف   سرخ چون مرجان کند دُرّ سپید اندر دهان
برگ او بر خاک ریزان چون بلورین یاسمین   شاخ او بر بادیازان چون عقیقین خیزران
از بلورین یاسمینش خاک چون سیمین سپر   ازعقیق خیزرانش باد چون زرین سنان
بوستانی را همی ماند که عودش ماه دی   ارغوانی تازه نونو بشکفاند هر زمان
چون نمود او ارغوان ازعود بیشك پیش تو   گوهری باید ببوی عود و رنگ ارغوان
چهرهٔ دلبرچو اندر عکس او پیدا شود   راست پنداری پری درشاخ مرجان شدنهان
جام مروارید همچون کان یاقوتست ازو   گرچواصل اوزمرد گون برون آید زکان
نیست ماه ومهر ومشک وبان وزویابی همی   رنگ ماه و نورمهروطبع مشک وبوی بان
ماه راومهررا و مشک را هرگز که دید   تاك وخم وساغر اورا برج و ناف وآسمان
درخزان بنگر بباغ ژرف وژرف اندر نگر   از تماشاگاه نقش بوستان اندر خزان
تا به بینی از زمردهای نوروزی کنون   گشته هریك تختهٔ زرعیار ازوی عیان
زعفران رنگست وکاغذپوشش اوزیرا که هست   برگ رزچون کاغذی کاورا زنی در زعفران
شکل پروینست یا نارکفیده بر درخت   رنگ گردونست یا آب روان در آبدان
جای جای ابر سفید اندرهوا بین خوردخورد   همچو بچگان حواصل برسر دریا روان
راست پنداری نعایم برسر شاخ درخت   بیضهٔ سیمین نهادست از برسبز آشیان
چون بلورین حقه‌های حقه بازان جفت جفت   برنهاده لب بلب پر کرده از لؤلؤ میان
بیگمان گوئی کمان کردار شاخ چفته پشت   خورد پیکانهای مینا رنگ زدبر ضیمران
طوطیان دارد زمرد گون زبان بر شاخ خویش   کرده ازشاخش برون هریك زمرد گون زبان
تا بسان بندگان هریك بشرط بندگی   تهنیت گویند خسرو را بجشن مهرگان

در تهنیت جشن مهرگان وصفت شراب

شهریاری کز ثبات عدل او دربیشه غرم   چون بخسبد سر نهد برپنجهٔ شیر ژیان
ملحم دینارگون پوشید باغ مشکبو   زان سپس کش فرش وکسوت حله بودو پرنیان
برگ چون دینارزراندود شد برشاخسار   آب چون سوهان سیم اندوزشد درآبدان
تاچوسرماخورده مردم زردولرزان شد درخت   همچو کانون پراخگر گشت ناراز ناردان
بوستان افروز بنگر رسته تا شاه اسپرم   گرندیدستی خط قوس قزح بر آسمان
سبز دریائی نماید روی او پر موج نرم   چون زآسیب صبا درجنبش آید ضیمران
راست گوئی چون فرود آیدزتیغ کوه میغ   کز هوا عنقا فرود آید همی بر آشیان
زان شرابی نخوردبایدجرم اویاقوت رنگ   کز فروغش سیمگون ساغر شود یاقوت سان
زآبگینه عکس اوچون نور بردست افگند   دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان
وزصراحی چون بجام اندرشود گوئی مگر   دربلورین پیکری کردند یاقوتین روان

ذکر مراجعت سلطان ازشکارگاه

طبع ازوپر آفتاب و جام ازوپر مشتری   چشم ازوپر دُرّ ولعل ومغزازوپر مشك وبان
درسپهر حضرت آمد کامجوی و کامران   از شکار خسروی آن آفتاب خسروان
خون وآتش دربلارك زهرو باد اندرخدنگ   کوه وگردون درجنیبت ابرودریا در بنان

برسپهر کوه پیکرهرسوئی پرکنده بود
لالهٔ شمشاد پوش و گلبن پروین نشان
جعدشان برسوسن سیمین فکنده عودتر
زلفشان بر لالهٔ رنگین شکسته ضیمران
چنگ‌بازاندرهوا وشاخ‌رنگ اندرزمین
این‌ملحق آن‌مجعد این‌زمشک آن زعفران
برزمین‌چشم گوزنان‌راست گوئی‌صف‌زدند
اختران جزع پیکر در عقیقین آسمان
روی‌آهو پیکر پروین نمودی در زمین
وز هلال‌منخسف بر پیکر پروین نشان
سایهٔ شبدیز او بر هر زمینی کاوفتاد
صورتی شد بارکاب وپیکری‌شد باعنان
تا بدیدم تیغ وتیرت‌را یقین کردم درست
کافت از بلغار خیزد فتنه از هندوستان
سنگ‌وآهن‌رابدوزی‌چون‌بیندازی‌خدنگ
چرخ‌ودریارا بسوزی چون‌بجنبانی سنان
کان‌بیجادست تیغت در لباس لاجورد
صدهزاران چشمهٔ سیماب در اجزای آن
آب وآتش‌را توپنداری مرکب کرده‌اند
آب‌یاقوتی سرشگ وآتش مرجان دخان

وله ایضاً

بمژده خواستن‌آن‌نورچشم‌وراحت‌جان
برمن‌آمد پروین نمای و ماه نشان
نهفته انجم او در عقیق عنبر بیز
شکفته سنبل اوبرسهیل مشک فشان
درست‌گفتی برمه بنفشه کاشت همی
شکسته سنبل آن آفتاب ترکستان
لب‌ومیانش‌گفتی شهاب بود و سهیل
یکی‌زرنگ چنین ویکی‌زشکل چنان
شهاب دیدی جوزابرآن شهاب پدید
سهیل‌دیدی پروین درآن سهیل نهان
نهفته لالهٔ رنکین او بتاب کمند
نموده نرگس مشکین او زخم‌کمان
یکی‌زمشک وزعنبریکی زشیز و شبه
یکی‌زسوسن‌ونسرین یکی‌زسنبل‌وبان
پدید کرد ثریا و ماه چون بنمود
سمن زسنبل سیراب ولؤلؤازمرجان
چه‌گفت‌گفت‌که‌گر رامش دل تو منم
برامش دل‌خود جان‌بیارو مژده ستان

در مدح حکیم سید ابوالقاسم سرخسی

ز تاب حلقهٔ پرتاب بر سهیل یمن
هزار حلقه شکست‌آن نگارعهدشکن
گهی زنافهٔ مشک‌ست ماه‌را زنجیر
گهی زبرگ بنفشه‌ست لاله را خرمن
مرا ز آتش یاقوت عارض ولب او
شدست جزع بآب فسرده آبستن
برغم خسته دلم یکزمان جدا نشود
دهان اوزسرزلف وزلف او ز دهن
زرشگ هردوهمی جان‌ودل براندازم
اگرچه‌عاشق این هردوام بجان وبتن
بهار نقش سپهر جمال او دارد
شبی زخوشهٔ سنبل مهی زبرگ سمن
مهی بزیر شبی مشکبوی ونور افزا
شبی بگردمهی‌سیم‌رنگ[و]سایه‌فگن
خیال روی وی اندر بهار دیده مرا
بتی‌شدست که جانست پیش او چوشمن
زبسکه‌خون بزدایم بناخن ازمژگان
ز روی ناخن من بردمد همی رویین
چهار چیز ترا از چهار چیز آمد
که‌هست‌هریك‌ازآن نادرزمین وز من
زعقد لؤلؤ دندان ز برگ لاله‌رخان
زشاخ سنبل‌گیسو زصاف نقره ذقن
مرا ز سنبل تونال گشت سرو سهی
مرا ز لالهٔ تو شنبلید شد سوسن
مرا زلؤلؤ تو جزع گشت مروارید
مراز نقرهٔ توگشت زر سبیکهٔ تن
دریغ کز سخن دلفریب رنگینت
نخست روز بید عهدیت نبردم ظن

اگر تو تیر جفا را دلم نشانه کنی   بجان خواجهٔ فاضل نگویمت که مزن
حکیم سیدابوالقاسم آنکه شهرسرخس   ز قدر او بفلك برهمی کند مسکن
اگر غرایب عقلی ز زخم فکرت او   بگرد پیکر خود پرده بندداز جوشن
خدنگ فکرت او پیکر غرایب را   کند به تیزی پیکان بشکل پرویزن
که گفت دانهٔ یاقوت زیر آتش تیز   خنك بود چوهوا روز برف دربهمن
اگر بآتش طبع تو برنهی یاقوت   زتفتگی زمسامش برون جهد روغن
زذل خویش‌شوددسته‌خصمت ازخواری   زبی تنی نتوان بست ذره را برسن
بزیرخاك درون شاخ زعفران گردد   زبهر عشرت تومار قیرگون گرزن
اگرچه مایهٔ اهریمنست کفر و نفاق   بنور رای تو دین‌دارگردد اهریمن

در مدح میرانشاه گوید

بهار تازه زسرتازه کرد لاله ستان   برنگ لاله‌می ازیارلاله روی ستان
جهان‌جوان شدوما همچواو جوانانیم   می‌جوان بجوان‌ده درین بهار جوان
مراشراب گران‌ده که عاقبت مستی‌ست   اگرشراب سبك نوشم ارشراب گران
زشاخ‌سوده همی سربرون کند مینا   زسنگ خاره همی‌سربرون کندمرجان
پرازسنان کبود ست[1] حوض نیلوفر   پرازطرادهٔ لعل ست روی لاله ستان
زبسکه گورکنون برگ بیدولاله‌چرد   زمردین وعقیقین کند لب و دندان
همی بخندد نونو بسبزه بر لاله   همی‌بگرید خوش خوش بلاله‌بر باران
گل از نسیم صبا پر زگل کند دامن   گل‌ازسرشگ هوا پرگلاب‌ناب‌دهان
بسان غالیه دانیست لاله یاقوتین   نشان غالیه اندرمیان غالیه دان
زبسکه‌رنگ بکهسار برگ لاله چرد   چوبرگ‌لاله کندرنگ شیر درپستان
مکلل‌ست و منقش چمن بدر و عقیق   معطرست ومنجر هوا بمشک و بیان
سیاه میغ زمان تا زمان ببارد تند   کند حکایت هر ساعتی زصد طوفان
گمان بری که‌مراورا زجود بهره دهد   کف امیر عجم شهریار درافشان
ابوالمظفر میران شه آنکه همت او   همی کواژه زند بر بلندی کیوان
هزار کار بکردار تیر راست شود   هرآنگهی که‌زشصت‌توخم گرفت کمان
اگر بکوشد با خنجرت پلنگ دژم   وگر به بیند پیکان تو هزبر ژیان
پلنگ خون نشناسد برگ درازخنجر   هزبر پی نشناسد بتن دراز پیکان

درمدح سلطان طغانشاه گوید

بگداخت آبگینهٔ شامی در آبدان   وز آب چشم ابر بخندید بوستان
باچشم پرسرشگ سراندرجهان نهاد   ابری برنگ قیر ز دریای قیروان
از بسکه بر بهشت فزونیست باغ را   رضوان همی حسد بردا کنون بباغبان
دشت ازحریر سبز بپوشید قرطه ای   پرعنبر آستینش و پرمشک بادبان
از پرطوطی و دم طاووس کرده اند   آهو و عندلیب چراگاه و آشیان
بر هرزمین که‌آهو ازآن‌کام برگرفت   درحین بروزشکل دو بادام شدعیان

اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین چون بر طریق تنگ یکی گشن کاروان
زین قیمتی بهار عزیز از چهار چیز یا بی چهار چیز همی خوار و رایگان
باکوه عقد گوهر و با ابر درج در با باد مشک اذفر و باخاک مهربان
مینای بصریست همانا نه مرغـزار لعل بدخشی‌ست همانا نه ارغوان
از لاله کوه گشت پر ازلعل ششتری وزخوید گشت دشت پر ازسبز پرنیان
از برگ سبزه دشت بپوشید پیرهن وزمیغ تیره کوه بر افگند طیلسان
ازبس بنفشه چون کف نیلست جویبار وزبس شکوفه چون تل سیمست آبدان
پردر و مشک لالهٔ سیراب را دهن گوئی بمدح شاه گشاید همی دهان
روزی کجا زکوه گران ترشود رکاب وز جستن شمال سبك تر شود عنان
زخم زره سیاه کند روی رزمجوی بار سلاح چفته کند پشت رزم ران
ازگرد رزم دیدهٔ خورشید پر غبار وز زخم کوس تارك مریخ پر فغان
لرزان چودست مردم مفلوج برستور مردان کار دیده و گردان کاردان
نارکفیده گشته سر سروران به تیغ زان نار سنگریزه میدان چو ناردان
درتیغ عکس چهرهٔ بد دل گمان بری کابستن‌ست تیغ یمانی بزعفران

وله ایضاً

سنبل وسوسن نموداززلف وعارض یارمن سنبلی بس با بلا و سوسنی بس بافتن
سوسن ازسیم‌سپید وسنبل ازمشک سیاه درسپیدی صدملاحت درسیاهی‌صد شکن
نوروزیب ازقد وروی او همیگیرند وام جرم ماه اندر سپهر وشاخ سرو اندر چمن
نارون کردار قدست آن بلب چون ناردان ناردان بارد سرشکم در فراق نارون
مشک تبت با بلور شامی آمیزد همی زلف سنبل بوی‌تودرگرد سیمین گون‌ذقن
گر سهیل آمد بنور آنعارض پر نورتو چون کندانجم دوچشم من‌بدآن‌انجم پرن
درسهیل‌ای‌بت کسی‌درقوس‌ودرعقرب‌ندید چون کنددرقوس ودرعقرب‌سهیل تووطن
بارم ازجزع یمن‌بیتو سهیل اندر فراق راست پنداریکه در جزع یمن‌دارم یمن
ازمیان جو زانمائی چون که بربندی کمر وزدهان پروین‌نمائی‌چون که بگشائی دهن

درمدح شرف الدوله

رخساروقد وزلف وبناگوش یارمن ماه‌ست بر صنوبر و مشکست برسمن
با ماه و با صنوبر اونور و راستی اندرسمن طراوت ومرمشک را شکن
این هر چهار فتنهٔ این دیده ودلند برهرچهار من بدل و دیده مفتتن
قدم بنفشه وار شد و رخ بنفشه فام زان تودهٔ بنفشهٔ او بردو نسترن
مشك ختن بنفشهٔ او را سزد رهی نقش ختا دو نسترنش را سزد شمن
درنازکی و کوچکی اندرجهان که‌دید نازك‌تر ازمیانش و کوچکتر از دهن
صافی و دوربین دل و جانیست مرمرا هر دو بدست مهر شد ومدح مرتهن
مهرنگار یاسمن اندام ماه روی مدح سدیدالدین شرف‌الدوله بوالحسن
ای مدحت مجرد تو جلوهٔ لغات وی سیرت مهذب تو تحفهٔ فطن

شاداب بوستان بهارست سیرتت ... وندروی ازفنون بزرگی بسی فنن
ازقدر وروشنی چمنش جفت آسمان ... گلهای‌اوچوماه وچوخورشید درچمن
از نظم شاعران و زالفاظ فاضلان ... آواز عندلیبش و دستان چنگزن
هرگز دوچیزجفت نگردند با دوچیز ... با دشمنانت شادی وبا دوستان حزن
درمدح ناکسان نکنم کهنه تن به شعر ... زان باك نایدم که بود کهنه پیرهن

در صفت شیر کشتن سلطان

دوش تاروز فراخ آن‌صنم تنگ دهان ... لب‌چون‌لاله همیداشت‌زمی لاله ستان
نافه‌هاداشت ازوخانه پرازمشک‌سیاه ... باغهاداشت ازو دیده پراز سرو روان
رخ اولاله ستان بود و سرزلفك او ... زنگیان داشت ستان‌خفته برآن‌لاله‌ستان
گاه پیوسته همیگفت غزلهای سبك ... گاه آهسته همیخورد قدحهای گران
دهن کوچك او دیدم هنگام سخن ... کزظریفی دل من‌غالیه دان کرد کمان
گفتم اینغالیه دان چیست بخندید بتم ... که‌همی غالیه دان بازندانی زدهان
میر میرانشه قاورد که از نسبت او ... پادشاهان زمینند بزرگان زمان
با وفاقش مدد اندر مدد آید نصرت ... باخلافش قدم اندر قدم آید خذلان
هم برجودش یکقطره نیاید قلزم ... هم بر حلمش یکذره نسنجد ثهلان
نامدارست چو دربزم بخواهد ساغر ... بی‌محاباست چو در رزم بپوشد خفتان
کشتن خوك ز بیژن بشنیدی بخبر ... کشتن شیر من از شاه بدیدم بعیان
بامدادی ز پی صید برون‌رفت بدشت ... بامی ومطرب ونابرده‌بپرخاش گمان
می‌همیخورد بشادی که بیامد دوسه تن ... ازیکی بیشه و از شیر بدادند نشان
شه سوی شیر به‌پیچید وبرون آمدشیر ... سربهامون‌زده‌ازبیشه خروشان ودمان
از بلندی وزپهنی و بزرگی که نمود ... راست‌گفتی که نه‌شیریست‌هیو نیست کلان
راست‌چون‌پنجهٔ‌قصاب پرازخون‌دستش ... پنج قلاب ورا در سر هر پنجه نهان
راست گفتی که‌زپولاد بداورا چنگال ... راست گفتی که ز الماس بداورادندان
مرد هرسوی‌پراگند و برآمد بسپهر ... از دلیران شغب نعره و از شیر فغان
تیربگزید وبپیوست وکمان‌بربکشید ... شاه چون شیر سوی شیربه‌پیچید عنان
شیر اگرچندهمی‌سخت بکوشید ولی ... خوردن‌زخم‌همان بود وشدن‌سست‌همان
برسردست فرو خفت زمانیکه مگر ... گردد آسوده وباز آید وسازدجولان
بیلکی شاه برآورد و به پیوست‌وبزد ... دربن‌گوشش و برجای بیفگندستان

درمدح وجیر الدوله ابوعاصم

مرا درین تن‌واین دیدهٔ چولاله‌ستان ... همی فزاید نور وهمی فروزد جان
درین فروختن‌جان واین فزایش نور ... نداد بهره ازآن چهره جز مرایزدان
اگربچشم کسان دلربای من‌نه‌نکوست ... سپاس‌ازآنکه‌نکوی‌منست‌وزشت کسان
زگرگ‌چون رمه‌ایمن بود چنان نبود ... که درفراغ تن‌آسان بود همیشه‌شبان
من‌آنکسم که مرا در خیال چهرهٔ او ... نگارخانه شود خانه پرمی وریحان

بزرگ بارخدائیکه شکل یکصورت / مرا نمود چنین و ترا نمود چنان
مراروان وزبانی‌زکردگار عطاست / بمهرومدح همی پرورم روان وزبان
روان بمهر نگاریکه اوست فخر زمین / زبان بمدح بزرگی که اوست فخرزمان
وجیه دولة ابو عاصم آنکه عصمت او / همی حصار کند بر حریم او سبحان

وله ایضاً

مگر که زهره‌وماه‌ست روی آن دلخواه / که باسعادت زهره‌ست باطراوت ماه
سعادتی که همی در روان گشاید طبع / طراوتیکه همی بر خرد ببندد راه
اگر چه در نسب آدم آفتاب نبود / تو آفتابی و هست آسمان تراخرگاه
بشکل مار و برنگ ز مردست یقین / سیاه زلف و خطسبزت ای بت دلخواه
چرا نهاده دو مار تو بر زمرد سر / گر از زمرد گردد دوچشم مار تباه
گر آفتاب بر اوجست عارض تو بتا / چرادوزلف توبروی دوشب نمودسیاه
شگفت نیست گر آن زلفك تو کوتاهست / که آفتاب در اوج تو کردشب کوتاه
شفاه هیچ نگاری شفای کشته نداد / تو کشتگان هوا را شفا دهی بشفاه
یقین که تاج بتان خواندت اگر بیند / ابوالمظفر یونس نصیر ملکت شاه
خدایگانی کز تیغ و کلك وملکت اوست / کمال قدرت و تأیید عقل وپایهٔ جاه
همی بخواند بانور رای او مکفوف / بشب نگارنگین خماهن اندر چاه
نه انجم‌ست وچوانجم جداست از تغییر / نه ایزدست وچوایزدبریست از اشباه
عصای موسی از خاره‌گر میاه گشاد / بفردست تو زاهن شود گشوده میاه
بدانگهی که ززخم سنان وزخم تبر / زپشت مازهٔ گردون گریز یابد باه
بر آسمان‌زبسی گردوخون ستارهٔحوت / ز بیم تیغ بدریا در اوفتد بشناه
مخالفان چوبه بینند مر تراگه جنگ / ز روی آهن پوشی همی قبا و کلاه
سیاه روبه گـردد شها ز هیبت تـو / سیاه شیر علاماتشان میان سپاه
وزان بسوی علاماتشان شتاب کنی / که بس شکاری نیکو بود سیه روباه
زبسکه از تن بدخواه بگسلانی سر / بزخم تیغ توای شهریار ملك پناه
گمان بری که دلیران رزم قاروننند / بخاك در شده تا خلق روزمعرکه گاه

وله ایضاً

چو کوس عیدزدرگه بکـوفتند بگاه / بگاه رفت بعیدآن نگارزی درگاه
بشاخ سوسن آزاده بر فکنده قبا / ببرگ سنبل خوشبوی بر نهاده کلاه
بهرزمین که برافگند سایهٔ رخ وزلف / گل سپیدبراو بوده گشت‌ومشک‌سیاه
زروی و قدش بی‌سرو ماه شد پیدا / بجوشن اندر سرو و بعیبه اندر ماه
اگر نظاره جهان برسپاه وعید شوند / نظاره بود بدان ماه روی عید و سپاه
ببوی زلفش برباد بیضهٔ عنبر / زنقش رویش بر خاك رزمهٔ دیباه
زعشق آن برچون نقره کرد اشگ‌مرا / روان و سرخ بمانند نقره اندرکاه
بجای دیده بسر دربنفشه وگل یافت / هرآنکسی که برآنزلف‌وروی کردنگاه

ز روشنی رخ او گفتئی مثال گرفت ... زرای روشن خواجه عمید ملك پناه
زبسکه عفو تو پیش گناهکار شود ... گناهکار بنازد همی بجرم و گناه
میاه تا بصفات کفت نشد موصوف ... حیات جانوران را سبب نگشت میاه
گراز امان تو روباه بهره دریابد ... بکام شیر درون بچه پرورد روباه
بعکس آتش تیغت ز بیم بگریزد ... بسان زیبق از اصلاب دشمنان توباه
اگر درخش بهاری ز تیغ تو جهدی ... زخاك گوهر و الماس رویدی نه‌گیاه
همی نماید با عمر وقدر و دانش تو ... عقول پست وسخن‌اندك و امل کوتاه
مخالف تو ترا با خود ارقیاس کند ... بکف نیارد برهان برین قیاس تباه
چگونه برهان آرد کسی که از ره‌قدر ... ز چاه زمزم گیرد قیاس رود فراه
خدایگانا امروز بر سعادت عید ... نشاط جوی وبکام طرب فزای بکاه
زلاله رخ‌صنمی سروقد بخواه وبنوش ... برنگ لاله مئی باسماع سرو ستاه
چوآفتاب شد ازاوج خود بخانهٔ ماه ... بخیش‌خانه روو برگ بیدوباده بخواه

درمدح سلطان‌گوید

بدشت بادهٔ رنگین تلخ نوشیدن ... کنون‌سبیل بود چون‌سپید گشت گیاه

بگرمگاه بدشت اربیفگنی یاقوت ... چنان گداخته گردد که نقره اندرگاه
سپهر آینه‌گون از غبار تیره شود ... چو روی آینه‌ای کاندرو کند کس آه
چوگوی آتش افروخته بزیر آید ... کبوتر اربهوا در بلند گیرد راه
چنان‌شدست ز گرما که‌موی‌خوش ازپوست ... همی بناخن و دندان جدا کند روباه
گلاب‌وتوزی و کتان‌خیش وسایهٔ بید ... شراب ومجلس زیباوساقیان چوماه
شراب‌لعل درفشنده درچنین‌سره‌وقت ... موافق آیدوخوش‌خاصه باشمال هراه
غلام‌بادشمالم که میوزد خوش خوش ... ببوی غالیه ازغور بامداد بگاه
بمست خفته چنان میوزد که پنداری ... حواس او زبهشت برین شود آگاه
مراشمال‌هری بی‌هری کی آیدخوش ... چو شهریار خداوند من بود بفراه
نهیب او ز سرلشگری بر آرد گرد ... چوجنگ راتن تنهارود بلشگرگاه
کلاه گوشهٔ خورشید چون پدیدآید ... ستارگان بحقیقت فرو نهند کلاه
سیاهئی که زره بر نهد بجامهٔ او ... بر او ملیح ترآید که نقش‌بردیباه
وزانکه شیرسیاه‌ست نقش رایت او ... دلیر تر بود اندر نبرد شیر سیاه
چو او برهنه‌کند تیغ یا بیندیشد ... چه دشت مردم کوشنده چه‌تنی‌یکتاه
بروزبزم‌توگوئیکه ازظرافت وشرم ... یکی نگاشته نقش‌ست برنشانده بگاه
زخون خصم بدشتی‌کجا نبرد کند ... درو اجل بسماری رود قضا بشناه

درمدح امیرانشاه سلجوقی گوید

زروی وقد توبیشك صنوبر آمدوماه ... زروشنی‌وبلندی که هستی‌ای دلخواه
اگر صنوبروماهی شگفت طرفه‌ستی ... شگفت‌وطرفه بود مردم‌ازصنوبروماه
وفاق حلقهٔ زلف ترا بشهر ختن ... شودبنافه درون حلقه‌حلقه مشك‌سیاه

غلام و بندهٔ آن ساعتم که خوش سرمست
همی روی سوی درگاه بامداد بگاه

زخواب خواسته در وقت و چشم خواب آلود
زناز بسته کمر تنگ و کج نهاده کلاه

نه لاله برگی و هستی برنگ لالهٔ سرخ
نه شاخ سروی و هستی بقد سرو سیاه

زمشك و سیم گناهست و تو به زلف و رخت
زسیم تو به شگفت آید و زمشک گناه

غلام آن خط مانند نیم دایره ام
زقیر و مشك چو طغرای میرمیرانشاه

و له ایضاً

پری رخی که ز شرمش نهان شدست پری
پری مثال نهانگشت و شد زمهربری

پری ندارد رخساره از گل سوری
پری ندارد زلف از بنفشهٔ طبری

پری ندارد رنگ شگفتهٔ گل سرخ
پری ندارد بالای سرو غاتفری

پری که دیده بنور مه چهارده شب
پری که دیده بزیب ستارهٔ سحری

پری که دیده گرازنده ترز آهوی نر
پری که دیده خرامنده ترز کبك دری

ایا بت خزری قد کشمری بالا
توئیکه فتنه کشمیر و قبلهٔ خزری

نگار چینی تا با قباو باکلهی
بهار گنگی تا با کمان و باکمری

دل ازهوات نبرم اگرچه رنج دلی
سر ازوفات نه پیچم اگرچه دردسری

در آزمودن تو هرچه روزگار برم
چو روزگار بهر آزمودنی بتری

زبد خوئی تو نگارا فرید ایامی
چنانکه بار خدای من از نکو سیری

سدید دین شرف دولت آفتاب کرام
ابوالحسن علی بن محمد بن سری

ایا بزرگ عمیدی کجا زپایهٔ قدر
بهر چه فهم درو ره برد بلند تری

ستاره ای و جهان و آسمان و گرنه چرا
ستاره فرو جهان عمر و آسمان سپری

اگر عدوی تو شیرست و خود چنان نبود
تو پیش دیدهٔ او شعله‌های پرشرری

خدا یکانا گر باغ زرد شد بستان
ز دست سبزنگاری شراب معصفری

وگر بباغ نهان شد بمهرگان گل سرخ
سرای باغ کن از گلرخان کاشغری

مئی ستان که خرد هرزمان بدو گوید
که پیش دیدهٔ شادی فروغ راگهری

و له ایضاً

ای شکسته تیره شب بر روی روشن مشتری
تیره شب بر روی روشن مشتری در ششتری[1]

از شکر بر نقره داری دانهٔ یاقوت سرخ
وزشبه برعاج داری حلقهٔ انگشتری

زلف مشکین تو پنداریکه آذر بر نگاشت
بر گل سوری زسنبل شکلهای چنبری

گر نه از بهر میان تو بیایستی همی
نامدی در خلقت فرزند آدم لاغری

بوسه ای بخشی وز وصد بار بر گیری شمار
صدهزاران بد کنی روزی و یك بد نشمری

ور بیندیشم بدل کاین خوی بد تا کی بود
آستین بر روی گیری و اب مژگان بستری

ور بنالم سخت نندیشی و گوئی زار نال
ور بگریم زار خوش خندی و گوئی خونگری

ای جهان آرای ماهی کز رخ و زلفین تو
خاك گردد سیم سیما باد گردد عنبری

گر پری در حلقهٔ زلفین مشکینت رود
کم شود در حلقهٔ زلفین مشکینت پری

بوی عنبر خوار شد زان زلف عنبر فروش
آب عبهر تیره شد زان چشمکان عبهری

۱ــ ای جهان رادیدن روی تو فال مشتری
کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری (عنصری)

چو نقدح گیری در ایوان زیور هر مجلسی
چون زره پوشی بمیدان آفت هر لشگری
خوبی از ایوان شاهنشاه ایران بگذرد
چون تو در ایوان شاهنشاه ایران بگذری
خسرو ایران طغان شه بو الفوادس آنکه زوست
از عدو ایام خالی و زفتن ملکت بری
شمس ملت زین امت کهف دولت شاه شرق
مایهٔ عدل و ثبات و قطب ملك و سروری
سردوسوزان اندر آمد باد آذرمه بدشت
تیره گون شد باغ آزاری ز باد آذری
زعفران رویه همی در باغ زین پس روز و شب
خردهٔ کافور سازد در هوا بازیگری
زاغ بر شاخ چنار اکنون منادی بر کشید
چون فرو آسود بلبل بر گل از خنیا گری

من قطعاته

يك نیمه عمر خویش به بیهودگی بباد
دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد
یا روزگار کینه کش از مرد دانش ست
یا قسم من زدانش من کم تر اوفتاد
وین طرفه تر که من قدری وام کرده ام
از مردکی بخیل سبکسار بد نژاد
زان بیشتر که چشم بمالم ز خواب خوش
در خانه گیردم بتقاضای بامداد
چونکوه بیستون بنشیند به پیش من
برجای خواب تکیه زند همچو کیقباد
ناشسته روی تیره نشینم به پیش او
پرخشم از وچو کودك بدفهم از اوستاد
گوید هر آنچه خواهد و من در سزای او
دارم بسی جواب و نیارم جواب داد
هرچند مبغض ست و بخیلست و ناکس ست
حق ست و داد از وست گریزان نیم زداد

و له ایضاً

خدا یگانا مهمان بنده بود ستند
تنی دو دوش بنقل و نبید و رود و کباب
بطبع خرم و خندان شراب نوشیدند
که برخماهن گردون فروغ زد سیماب
نه برمزاج یکی دست یافت گرمی می
نه بردماغ یکی غلبه کرد قوت خواب
شرابشان نرسیدست و بنده درماندست
خدایگانا فریاد بنده رس بشراب

و له ایضاً

ای مبارك تراز ستارهٔ روز
صدر را آفتاب صدر افروز
عقل تو علم بین و علم گشای
طبع تو جود ورز و جود آموز
شست آذرمه از کمان هوا
بادها زوچو تیر مردم دوز
دست سرما فرو درید و سترد
کسوت شاخ و صنعت نوروز
جامهٔ باغ سوخت بی آتش
جامهٔ گرم خواه و آتش سوز
هیزم گوز را برآتش نه
که توان بر شمر شکستن گوز
زال شد باغ و تا نه دیر از برف
چون سر زال زر شود سر نوز[1]
بند پولاد بر دهن یابد
آهوار بر شمر[2] نهد بتفوز[3]
طبع گر آفتاب نظم شود
دست سرما بر و شود فیروز

۱ـ نوز : درخت صنوبر ۲ـ ثمر ۳ـ بتفوز : پیرامون دهان

ای بهر فضل وشادی ارزانی — بکش این رنج من بفضل امروز
گر زمستان من تموز کنی — بازرستی زبنده تا به تموز

در شکایت ازممدوح

قطعهٔ مدح مرا چون دل وچون دیدهٔ خویش — ازپی فخر بدارند بزرگان عجم
پس من از بیخردی شعر فرستم برتو — مدح گویم که مگرمرد مصیبی بکرم
تو بدینار کسان آب مرا تیره کنی — حشمت شعر وخط من بفروشی بدرم
گر بمدح تو دگر هیچ قلم بردارم — این سرانگشت قلم گیر قلم باد قلم

وله ایضاً

تا هجر تو کرد بر وصال تو شتاب — دارم دل جوشان چو بر آتش سیماب
ترسم که دگر نبینم ای در خوشاب — اندرشب هجر نیز وصل تو بخواب

☆

ای گشته پراگنده سپاه و حشمت — گرینده ندیمان و غریوان خدمت
بر کوس و سپاه تو ز تیمار غمت — خون میبارد ز دیده شیر علمت

☆

مر کلك ترا سخاوت ای خسرو خوست — شمشیر تو برشیر بدراند پوست
کلك تو وشمشیر تو زان زشت و نکوست — کاندوزخ دشمنست واین جنت دوست

☆

هر روز بتم با دگری پیوندد — باوی گوید حدیث و باوی خندد
ور من نفسی شادزیم نپسندد — مردم دل خویش برچنین کس بندد؟

☆

پیچیدن افعی بکمندت ماند — آتش بسنان دیو بندت ماند
اندیشه برفتن سمندت ماند — خورشید بهمت بلندت ماند

روزی سلطان دو مهره درشش خانه داشته و دوشش میخواسته که ازحریف ببرد کعبتین رابدست مالیده دوشش خواسته انداخت ودویك آمده سلطان بازیرا باخت بعلت غرور سلطنت واقتضای جوانی ودولت بمرتبه‌ای متغیر شده که امرا برخود میلرزیدندحکیم این رباعی را بدیهه بسمع سلطان رسانیده سلطانرا خوش آمده چشم ازرقی‌را بوسه‌داد ودهانش‌را بجواهر مملو کرد[1]

وله ایضاً رباعیات

گر شاه دوشش خواست دویك زخم افتاد — هان ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرده بود شاه از آن یاد — در خدمت شاه روی بر خاك نهاد

☆

گر نعل سمند تو بر آتش ساید — زو چشمه خضر در زمان بگشاید
ور خصم تو در آینه رخ بنماید — دست اجل از آینه بیرون آید

۱ــ نگاه کن بحاشیهٔ ص ۳۵۳

☆

عشق تو مـرا توانگری آرد بر — از دیده بلؤلؤ از دو رخسار بزد
با عشق توام عیش خوشست‌ای‌دلبر — آری ز توانگری چه باشد خوشتر

☆

ای گلرخ سرو قامت ای مایهٔ ناز — بر توز نماز و روزه رنجیست دراز
چندین بنماز و روزه تن را مگداز — برگل نبود روزه و برسرو نماز

☆

تا ز ابر فراق تو ببارید تگرگ — برشاخ امید ما نه برماند و نه برگ
دیدم نه باختیار خود هجر تو را — مردم نه باختیار خود بیند مرگ

☆

ناشاد مرا ای بت توبشاد مکن — نیکوئی کن مرا ببد یاد مکن
مرخصم مرا ازغم من شاد مکن — از داد خدا بترس و بیداد مکن

☆

از جور و ستیز تو بهر بیهده‌ای — درهر نفس از سینه‌برآرم سده‌ای
ای روی تودر دوچشم‌من‌بتکده‌ای — مردی نبود ستیزه با دلشده‌ای

☆

تا من شدم از هوا قرین هوسی — جز ناله ز بنده بر نیامد نفسی
فریادرسم نیست بغیر ازتوکسی — فریاد زدست چون تو فریاد رسی

☆

ای‌شمع که پیش نوردود آوردی — یعنی که‌خط ارچه‌خوش نبودآوردی
گردوددل منست دیرت بگرفت — ورخط بخون ماست‌زود آوردی

☆

انوری ابیوردی

وهوحکیم‌او حدالدین علی‌بن اسحق [۱] از اهل خاورانست و درفضائل و کمالات مقبول اهل دوران گویند در بدوحال در

۱ــ عوفی لقب و نام و نام پدر وتخلص اورا چنین ضبط کرد.
«الامیرالاجل‌العمید اوحدالدین محمدبن محمدالانوری»
دراینکه انوری اوحدالدین لقب داشت اختلاف نیست و نیز این‌لقب ازشعرفتوحی که‌خود از معاصرین انوریست مستفاد میگردد

حجة‌الحقی ومدروس زتو شد باطل — اوحدالدینی‌و دردهر نداری ثانی

(سخن وسخنوران ج۱ ص ۳۵۷)

درنام و نام پدر او چنانکه ملاحظه میشود در میان قـول عوفی وهدایت اختلافست باآنکه اعتبار سخن عوفی ازجهت قدمت بیش از هدایتست، ولی سندی بخط خود انوری قول عوفی را از

باقی‌درصفحهٔ بعد

مدرسهٔ منصوریهٔطوس بتحصیل‌میپرداخت، گویند بخدمت استاد عماره و بعضی از شعرای آن عهد رسید و بشاعری مایل شد حکایت گذشتن موکب ابـوالفرج سجزی و میل کردن حکیم بشاعری ودرهمان شب قصیده‌ای گفتن وعلی‌الصباح بسلطان سجز خواندن افسانه وحکایتیست[1] و اختلاف در این اقوال بسیارست چراکه ابوالفرج سکزی استاد

باقی ازصفحهٔ قبل

اعتبار وصحت افکنده است . آقای سعید نفیسی دربن‌باره نوشت :

نام و نسب انوری قطعاً محمدبن‌محمدنیست وگذشته ازآنکه دربرخی مآخذ «علی‌بن‌اسحق» نوشته‌اند آقای جعفر سلطان‌القرایی از دانشمندان نامی تبریز نسخه‌ای از دیوان قطران داردکه انوری آنرا بخط خویشتن نوشته است ودرآغاز نسخه نوشته است :

« صاحبه وکاتبه علی‌بن‌اسحق‌الابیوردی‌الشاعر » ودرپایان نسخه رقم‌کرده است :

« کتبه لنفسه‌علی‌ابن‌اسحق‌الابیوردی متع‌به ، یوم‌الجمعه لاحدی عشرة لیلة خلت‌من ربیع‌الاول من‌سنة تسع وعشرین وخمس‌مائه » ازین قرار این نسخه را درروز جمعهٔ یازده روز مانده (نوزدهم) ربیع‌الاول۵۲۹ ه بپایان رسانیده است . (لباب ص ٦٨٤)

چنانکه ازسند بالا بدست‌میآید نام او علی و نام پدرش اسحاق بود وچنانکه‌آقای‌فروزانفر متذکر شد « ازین بیت انوری :

زنده اسلاف تو بتو چو بمن   جدم اسحاق وجدت اسماعیل

معلوم میشودکه یکی از اجدادش وظاهراً نزدیکترین جد او اسحاق نام داشته»

(سخن وسخنوران ج ۱ ص ۳۵۷)

امانامیده‌شدن جدش‌باسحاق مانع ازنامیده شدن پدرش بدین نام نیست واگرهم پدرش این نام نداشته باسندیکه بخط انوری‌دردستست وخود را «علی‌بن‌اسحق» نامبرده مباینت نتواند داشت زیرا بسیاری ازکسان بااضافت کنیت یاکلمهٔ ابن بنام جد دوم وسوم یاچهارم خود شهرت داشته‌اند مانند ابوعلی‌سینا وابن‌تیمیه وجزآنها .

« انوری لقب یاتخلصیست‌که پس از تخلص اول یعنی خاوری اختیارکرده وگویا بزرگان عصرش بدین لقب خوانده‌اند چه‌گوید :

دادند مهتران لقبم انوری ولیک   چرخم‌همی‌چه‌خواندخاقان روزگار

نسبتش باببورد نیزمحل خلاف‌نیست (ابیورد یکی‌ازشهرهای خراسان بوده بین‌فساوسرخس. معجم‌البلدن‌جلد اول صفحهٔ ۱۰۲) لیکن بگفتهٔ امین احمد رازی از خود قصبهٔ ابیورد نبوده بلکه مولدش قریهٔ بدنه از مضافات مهنه و ابیوردست »   (سخن وسخنوران ج ۱ ص ۳۵۷)

شبلی در شعرالعجم نوشت :

« موطن ومولد بدهنه یکی از قرای ابیوردست لیکن عرفی میگوید :

انوری کر بود از مهنه منم از شیراز

وآنرا خاوران‌هم میگفتند وبدینجهت تخلص‌انوری ابتدا خاوری بود وبعد باشارهٔ استادش عماره آنرا بانوری تبدیل نمود». (شعرالعجم‌ج۱ ص ۱۹٤)

۱ـ دربن‌باره شبلی درشعرالعجم بتفصیل بیشتر سخن‌گفت باآنکه نثر ترجمهٔ این‌کتاب در نهایت سردی وسستی وبی‌مایگی‌ست محض اطلاع اینجامیآورم .

« دولتشاه می‌نویسدکه او یکروز پهلوی درب مدرسه نشسته‌بودکه شخصی‌را دید بانهایت جلال‌میرود ، پرسید اوکیست گفتند یکنفرازشعرای دربارست این‌بود ازهمان‌وقت دست ازاشتغالات علمی‌کشیده تمام شب را نشست وقصیده‌ای ساخت‌که مطلعش اینست :

باقی در صفحهٔ بعد

عنصریست شاید ابوالفرج رونی یا دیگری بوده باشد آن نیز بسالها پیش ازو بوده و انوری در طرز شاعری اقتفا با بوالفرج رونی از مطالعهٔ دیوان او کرده است نه بمعاصرت

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

گر دل ودست بحروکان باشد　　دل ودست خـدایگان باشد

صبح آنرا بدربار سلطان سنجر برد ، خواند ، سلطان پسندش آمد واورا درگرفتن صله وقبول شغل مخیر ساخت او بعد از تقدیم مراسم ادب گفت :

جز آستان توام درجهان پناهی نیست　　سرمرا بجزاین درحواله گاهی نیست

سنجر شغل مناسبی با حقوق کافی برای او مقرر فرمود چنانکه از رادکان که حرکت نمود انوری هم ملتزم رکاب بوده است . در بین راه قصایـد چندی گفته بنظر سلطان رسانید که از جمله اینست :

باز این چه جوانی وجمالست جهانرا　　وین حال که نوگشت زمین را وزمانرا

بی اطلاعی تذکره نویسان مارا مـلاحظه کنید چه اندازه است که این حکایت را همهٔ آنها نوشته اند ولی هیچکدام نشده یکوقت قصیده ای که جزو دیباچهٔ شاعری انوری شمرده میشود آنـرا بازکرده بدقت نگاه کنند . خود انوری درین قصیده میگوید :

خسروا بنده را چو دهسالست　　که همی آرزوی آن باشد

کز نـدیمان مجلس ار نشود　　از مقیمان آستان بـاشد

وازین صراحت معلوم میشود که این قصیده را ازابتدا نگفته بلکه آن بعدازدهسال انتظار سروده شده است .

کیفیت ورود انوری بدربار سلطان سنجر بدینقرار است : او از یکمدتی شعرمیگفت ولی نمی توانست خود را بدربار برساند وجهتش هم این بود که امیرمعزی ملک الشعرای دربار نمیگذاشت کسی خود را بشاه معرفی نماید . چون قوهٔ حافظهٔ او بدرجه ای بود که هرقصیده ای را که یکبار میشنید حفظ میکرد ، لذا هروقت شاعری قصیده ای بدربارآورده یکبار برای امیرمعزی میخواند اوآنرا از اول تاباآخر برای پادشاه قرائت مینمود ، معلومست شاعر بیچاره این وضع راکه میدید سرافگنده شده پی کارخود میرفت .

انوری که ازین حال آگاه بود یکروز لباسهای ژنده ای پوشیده باوضعی شوریده خدمت امیر معزی آمد واظهارداشت من شاعرم وقصیده ای درمدح شاه گفته باخود آورده ام ومیخواهم آنرا بنظرش برسانید . معزی گفت بخوانید چیست انوری گفت :

زهی شاه وزهی شاه وزهی شاه　　زهی میر وزهی میر وزهی میر

معزی گفت اگر میگفتند :

زهی شاه وزهی شاه وزهی شاه　　زهی ماه وزهی ماه وزهی مـاه

یک مطلعی میشد برای قصیده ، انوری بناکرده یاوه سرایی کردن معزی دید او برای مسخرگی دربار خیلی مناسبست . گفت فردا بیائید اینجا ، روز دیگر او در دربار حضور بهم رسانید ، معزی او را باخود بحضور برد واشاره کرد قصیده ای که درمدح پادشاه ساخته اید بخوانید ، انوری بالحن شاعرانه شروع بخواندن این قصیده نمود :

گر دل ودست بحر وکان باشد　　دل و دست خـدایگان باشد

شاه سنجر کـه کمترین خدمش　　در جهان پادشه نشان بـاشد

این دو شعر را که خواند لحظه ای درنگ کرد وبمعزی گفت اگر این قصیده را شما گفته اید بقیه را بخوانید معزی خاموش شد ، انوری تمام قصیده را خواند وسنجر نهایت درجه پسندش آمد وی را جزوندیمان مجلس خویش قرار داد تاکارش بدرجه ای بالا گرفت که سنجر باهمهٔ شکوه وجلالی که داشت دوبار برای دیدن انوری بخانه اش رفت »

(شعرالعجم ج ۱ ص ۱۹۴ - ۱۹۶ ترجمهٔ فخرداعی)

و معاشرت[1] وی بعد از ترك ملازمت چندی به نیشابور توطن داشته پس ببلخ رفته در بلخ رحلت یافت غرض اینکه حکیم شاعریست فاضل و درین صفات مشهور ومعروف و

۱ــ عوفی درلباب‌الالباب دربارهٔ تأثرانوری ازابوالفرج نوشت :

« انوری پیوسته تتبع سخن او کردی ودیوان او همواره درنظر داشتی ودرآن قصیده که گفته است :

مطلع

ویحک ای صورت منصوریه باغی نه‌سرای | بل بهشتی کـه بدنیات فرستاد خـدای

یك بیت تمام بعینه از شعرابوالفرج بیاورده است ، بی‌تضمین ، اگر توارد خاطرست بغایت نادرست ودرآن قطعه که گفته است :

قطعه

اندرآن‌مجلس که من داعی بشعر بوالفرج | تـا شنیدستم ولوعـی داشتستم بس تمام

دلیلست که پیوسته دربوستان دیوان ابوالفرج تفرج کردی (لباب ص ٤١٩)

نگاه کنید بابوالفرج رونی درهمین کتاب.

عوفی گذشته ازاشاره بتأثرانوری ازابوالفرج دربارهٔ شیوه وسبك‌او اشاره‌های دیگری‌دارد ودرضمن سخن ازشیوهٔ بعضی شاعران دیگرگاهی ازو یاد میکند .

یکجا کاتب بلخی را «درشعر عدیل انوری » شمرد (لباب‌ص٥٥٤)وکاتب بلخی خودازشعر انوری متأثربود وبطرز او میرفت در قصیده‌یی مصراعی ازو رابتضمین آورد .

صاحب سلطان نشانی گویمت چون انوری | «کای زیزدان‌تاابد ملك‌سلیمان‌یافته»

درجـای دیگر عجبی‌خجندی را بتعبیری برانوری رجحان داد ونوشت : « عنصری آن طبع زاینده را بنده وانوری بانور طبع او سایه برخودناافکنده » (لباب ص ٥١٩)

ولی این سخن اورا هرگزدلیل برتری‌عجبی‌خجندی برانوری نتوان‌شمرد چنانکه ابوالفرج را نیز باهمه قدرت واستادی درقصیده‌سرائی همپایهٔ انوری نتوان نهادکه بقول خود عوفی « سخن سخره بیان او بود ومرکب فصاحت زیر ران او» .

ونیز درجای‌دیگر نوشت « تمامت قصاید او مصنوعست ومطبوع وهیچکس‌انگشت بریکی ازآن نتواند نهاد »(لباب ص٣٣٩)

ودرجای دیگر این چهاربیت را :

سیصد وسیزده پیغمبر مـرسل بودند | کـه فرستاد بهروقت یکی را یزدان
نام سلطان بعدد چون عدد ایشانست | پس بود قاعدهٔ نظم جهان چون ایشان
ورکسی گوید : مایان همه سنجرنامیم | گویمش نی‌نی‌رومنکم اولی‌الامربخوان
زانکه منکم زشما باشد ازروی لغت | باز از روی حساب ارتوبخوانی‌سلطان

« برهان فصاحت » او دانست ودرشرح آن نوشت :

«معنی‌آنست‌که بحساب جمل‌سین شست بود ونون پنجاه وجیم سه ورا دویست ، مجموع آن سیصد وسیزده باشد ، برعدد انبیا وآفریدگار تعالی فرموده است‌که : اطیعوالله واطیعوا الرسول واولی‌الامرمنکم ، اولوالامر رابآدمیان‌حوالت‌فرموده ، بلفظ منکم یعنی‌آن اولوالامر ازشماباشد ومیم چهل بود ونون پنجاه وکاف بیست ومیم چهل ومجموع این عدد صدوپنجاه بود وسلطان هم بحساب جمل صدوپنجاه بود واین دقیقه‌ای دقیقست وخاطر او دربحر فکرت غواصی کرده‌است» (لباب ص٣٣٥)

حاجت بتوصیف ندارد در قصیده سرائی بطرز استاد ابوالفرج رونی مایلست[1] وشعررا شیرین میگوید[2] وحکایت حکم وی وتخته کلاه شدن در بلخ و آثار قران مشهوراست[3]

۱ ـ (نگاه کن بحاشیهٔ صفحهٔ ۳۸۸ و۳۹٤) ۲ ـ برای روشن‌شدن سبك وشیوهٔ سخن انوری وآشنایی بیشتر طالبان بطرز شعراو ابتدا سخن استادانه و پرمایهٔ آقای فروزانفر را نقل میکنم سپس سخن شبلی‌نعمانی ونیز چندنکته از پاسداران سخن بدان‌می‌افزائیم ، آقای فروزانفر درین‌باره نوشت :

« انوری مهمترین شاعر قصیده سرای قرن ششم و از استادان زبان فارسی‌ست اساس طریقهٔ شعری خود را از ابوالفرج رونی‌که بدو اعتقادکاملی دارد اقتباس‌کرده وبطریقهٔ او چند قصیده در دیوانش موجودست واگرچه خود را بطریق وطرز عنصری محتاج نمیداند (گوید : لیکن ار انصاف خواهی هیچ حاجت نیستت تا طریق فرخی گوئی و طرز عنصری)

ولی معانی وافکار وچند قصیده بطرزعنصری درقصایدش دیده میشود(مانند این بیت :

مدبریست بملك‌اندرون چنان صائب که در جنیبت تدبیر آورد تقدیر

که ازین بیت عنصری‌گرفته :

چنان براند تدبیرها کـه پنداری همی برابر تدبیر او رود تقدیـر

ومثل این قصیده :

خوشا نواحی بغداد جای فضل وهنر که‌کس نشان‌ندهد در جهان‌چنان‌کشور)

انوری طبعی‌مقتدر وفکری‌نیرومند داشته وخاطرش‌درپیوستن وگزاشتن معانی مشکل‌التعبیر منقاد بوده (گوید :

خاطری دارم منقاد چنان کانـدر حال گویدم‌گیر هرآن‌علم‌که‌گویمش بیار)

وباهمه اقتدار طبع با نظر دقیق وغورکامل شعر میگفته وتا از عهدهٔ یك سخن برون‌آید صدبار بعقده درمیشده (گوید :

چون من بره سخن فراز آیم خواهم که قصیده‌ای بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را تا چند عنا و رنج فرمـایم
صد بار بعقده در شوم تـا من ازعهدهٔ یك‌سخن برون‌آیم)(۱)

تا درنتیجهٔ این دقت توانسته سبك مخصوصی اختراع‌کند، سبك اختراعی اوبواسطهٔ نزدیك کردن بیان شعری بمحاورهٔ عمومی حاصل گردیده و ابیاتش اگرچه برمعانی دور از ذهن عموم . (مثل این بیت :

گفتم اغلوطه مده این چه‌دوئی باشدگفت دوئی عقل‌کـه هم شاهد وهم مشهودست

این بیت راجعست باتحاد عاقل ومعقول‌که یکی ازمسائل فلسفهٔ اولی است) وعمق بی‌نهایت که از اسباب فساد شعرست مشتمل‌بود . بواسطهٔ سؤال وجوابهای جا افتاده‌ودقیق وشیرین‌لطافت و حلاوت مخصوصی بخود گـرفت وهمین سبك پس از یك قرن سیر تکاملی دربهترین صورت و خوشترین اسلوب بر زبان سعدی شیرازی جلوه‌کرد . اشعار انوری اغلب عـربی‌الاسلوب ودر حقیقت بدان ماندکه مفردات فارسی رادرقالب عربی ریخته باشند ونیز برجمله‌های عربی‌مشتملست واین‌گونه‌کارها که‌مایهٔ ازمیان‌رفتن‌تعادل زبان ولغت میشود اگرچه اساساً بدومردودست‌ولی‌شاعرما گاهی جمل را چنان بکار میبرد که‌گویی عبارت پارسی وتازی را چون دوفلز مختلف با یکدیگر گداخته ودریك قالب ریخته امتیاز ایشان را برده‌اند چنانکه‌گاهی بجهت این تخلیط و اضطراب جمل خارجی رونق و جمال سخن خودرا از دست داده خواننده را متنفر میسازد(و از اینجاست‌که تعریب اشعار فـردوسی مشکل و ازآن انوری‌آسانست یعنی تا تقدیم وتأخیری درمفردات ابیات فردوسی ندهیم آنرا نمیتوانیم تعریب‌کنیم ودراشعار انوری همینکه مفردات را بدل ساختیم جملهٔ

باقی درصفحهٔ بعد

۱ ـ این بیت در دیوان سنائی نیز آمده است.

دیوانش مکرر دیده شده است[۱] و اکنون نیز حاضر است قطعات نیکودارد درسنهٔ ۵۷۵ در بلخ وفات یافته[۲] وبروضهٔ رضوان شتافته از دیوانش آنچه بزعم مؤلف زبده است

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۳۸۹
عربی‌منظم خواهد شد وپس ازتعریب مفردات تقدیم وتأخیرلازم‌نیست).

روح فلسفه وریاضی کاملا از شعراو پیداست معلوم‌میشود باظهار این معلومات درشعرحریص یاممارست بسیار داشته که اغلب اوقات خیال او بدین معانی متوجه شده دربین اینکه مدح یا هجا میگوید یکی ازقواعد ریاضی یا فلسفه یا معانئی‌راکه منشأآن قوانین علمی‌ست منظوم میسازد ما تصور میکنیم دماغ انوری غیر مستقل ومغلوب معلومات خود بوده است زیرا نمیتواند این معانی را درصورت شعر ابراز یا لااقل اصطلاحات آنها را عوض‌کند وهمچنین اسلوب عربی را درزبان فارسی بکارنبرد.

انوری قصائد خود راکه موضوع همهٔ آنها ستایش بزرگان معاصر وازمعانی اخلاقی مکر نادراً خالی‌ست غالباً بمخاطبهٔ ممدوح وبعضی را بطریق متقدمان بوصف یا تغزل شروع‌کرده و بمدح تخلص جسته خیالات خودرا شرح داده تقاضائی میکند دربعضی زمینه‌ها معانی را بیش ازحد معتاد مکرر می‌نمایدگاهی برای اظهار قدرت طبع خودرا بقوافی مشکل انداخته حلاوت بیان وبر مغزی اشعارش‌را ازدست میدهد.

(مانند این قصیده:

ای زرین نعل آهنین سم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وی سوسن‌گوش وخیزران دم

ودر همینجا گوید

خالی نگذاشتست هرگز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ این عزم تو خالی ازتلعثم

قافیهٔ تلعثم بسیار درشت وغلیظست‌وطبع ازآن نفرت‌میکند ومثل‌قصیده‌ای‌که‌مطلعش‌اینست:

آخر ای خاک‌خراسان داد یزدانت نجات ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از بلای غیرت خاک ره کرکانج و کات

تا در اواخر قصیده ناچار میگوید:

هیچکس دراین قوافی بنده‌را یاری‌نکرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هرکه بیتی شعر دانست ازرعیت وزرعات

جزجلال‌الدین‌خطیب ری‌که برخواندازنبی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مسلمات مؤمنات قانتات عابدات)(۱)

انوری بقطعه سرایی نزد ادبا معروفست قطعه‌های خوب‌که نظیرآنها در دواوین شعراکم بنظر میرسد بسیاردارد قسمتی ازین قطعه‌ها اخلاقی و قسمت دیگر درسایر اغراض‌گفته شده‌است یك عیب درمقطعات او بنظر میآید هرچند شامل‌همه نیست‌که نتیجه با ابتدا سازگار نمی‌نمایدباین معنی‌که آخر قطعه نسبت بیرداشت‌وابتداکوتاه‌ومادهٔ قطعه‌ای‌که باید درآخر بظهور برسد درآنها موجود نیست.

غزلیات اوکه بیشترآنها را سعدی تتبع‌کرده وبعضی را جواب‌گفته است اگرچه نسبت بغزلیات متأخرین فوق العاده مهم نیست (انوری بغزل سرائی خود می‌نازد ودرموارد متعدد عقیدهٔ خودرا اظهار میکند درانجام یکی از غزلیاتش میگوید:

انوری این چه شیوهٔ غراست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که بدان گوی نطق بربودی

دامن از چرخ در کشید سخن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا تو دامن بدو بیالودی)

اما ازین حیث‌که اول مرحلهٔ رقت‌شعر ولطافت‌غزلیست بازهم دارای اهمیت ست رباعیات اوکه قسمتی ازآنها مدح وقسمت دیگر برمعانی غزل مشتمل‌ست مثل غزلیات چندان بلندپایه نیست

باقی در صفحهٔ بعد

(۱) دردرشتی‌قافیهٔ قصیدهٔ اول سخنی نیست وچون درآن قافیه‌کلمه‌های نرم‌کمترست‌تکلف ودرشتی‌را باعث میشود ولی‌درقصیدهٔ دوم علت درشتی قافیه نیست زیرا درین قافیه‌کلمه‌های‌نرم‌تر از آنچه انوری بکار برد چندان‌کم نیست، بلکه بایدگفت اوبیش‌ازبی‌سلیقگی درانتخاب، قافیه‌در انتخاب‌کلمه‌تکلف وشاید بتوان‌گفت بی ذوقی کرد.

درین دفتر نگاشته خواهد گردید
صبا بسبزه بیاراست روی دنیی را	نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۳۸۹
بااین که خیام بیش ازانوری این راه راکوبیده وطریق راممهد کرده است .(سخن وسخنوران ج۱ ص ۳۵۷-۳٦٤ .)
شبلی در شعرالعجم نسبت بشعر انوری بنسبت بحث هایی مفصل وجالب آغاز کرد بعضی از قسمتهای آن که بشیوه وسبك واهمیت شاعر مربوطست وسبب آشنایی بیشتر جوینده میگردد اینجا میاورم :
سخن درارزش کلام انوری : باید دانست که پایهٔ شعر وشاعری انوری هر قدر عالی باشد اقبالش بمراتب عالیتر ازآن بوده است.
در همهٔ ایران سه نفر بطور مسلم پیغمبر سخن شمرده میشوند که ازمیان آنها یکی انوری میباشد چنانکه مشهورست ... هاتفی سروده است :

در شعر سه تن پیمبرانند	قولیست که جملگی برآنند
فردوسی و انوری و سعدی	هر چند که لانبی بعدی ...

انوری ازظهیریا ازتمام معاصرین خود بالا تر باشد ماحرفی نداریم لیکن او را همدوش سعدی وفردوسی قرازدادن الحق بی‌انصافیست... انوری درقصیده سرایی پیغمبرعصر بوده‌همانطور که فردوسی وسعدی درمثنوی وغزل پیغمبر بودند لیکن مادر این هم حرف داریم زیرا طرز و اسلوبیکه درقصیده ازمدتی جریان داشته است انوری‌چیزی برآن اضافه نکرده واگرهم کرده باشد معاصرینش با او درین امر شریك بوده‌اند . ازخصوصیات قصاید انوری ایجاد معانی نغزومطلوب وتوسعهٔ مبالغات وبالاخره بکاربردن‌استعارات وتشبیهات‌جدیدست لیکن عبدالواسع جبلی، ازرقی ظهیر فارابی دراین صنایع ازو بهیچ قسم عقب نیستند ، شاعر شهیر مادریکی ازقصایدش ازتشبیه بهلال گریز بمدح کرده است وآن یکی ازبهترین شاهکارهای اوشمرده میشود ...

دیدم اندر سواد طرهٔ شب	گوشوار فلك ز گوشهٔ بام
گفتم‌آن نعل خنگ دستورست	قرة العین و فخرآل نظام

باید دانست که این تشبیه وگریز هر دو تقلیدی ست که او از منطقی رازی نموده و آن اینست :

مه گردون مگر بیمار گشته	که نالید وتنش بگرفت نقصان
بسان گوی سیمین بود اکنون	برآمد برفلك‌چون نوك‌چوگان
توگفتی خنگك صاحب‌تاختن کرد	فکند این نعل زرین دربیابان

دراین اشعار طراوت و لطفی که وجود دارد دراشمار فوق انوری نیست ظهیرفارابی نیز همین تشبیه راگرفته وچند تشبیه دیگری هم برآن اضافه نموده برقشنگی ودلربائی‌وی افزوده‌است چنانکه میگوید :

پیدا شد از کرانهٔ میدان آسمان	شکل هلال چون سر چوگان شهریار
من باخرد بحجرهٔ خلوت شتافتم	گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
باز این چه نقش بوالعجب وشکل نادرست	کز کارگاه غیب همی گردد آشکار
گردون ز جامهٔ که بریدست این طراز	گیتی زساعد که ربودست این سوار
گفت آنچه برشمردی ازآن‌جمله‌هیچ نیست	دانی که چیست با تو بگویم باختصار
نعل سمند شاه جهانست کآسمان	هرماه بر سرش نهد از بهر افتخار

... غرض در اثبات پیغمبری انوری هیچ نوع کرامت ومعجزه دردست نیست ولی دراینهم شکی نیست که اودر بعضی جهات ازمعاصرین خود مانند ادیب صابر، ازرقی ، لامعی ، رشیدالدین

باقی درصفحهٔ بعد

نسیم باد دراعجاز زنده کردن خاک	ببرده آب دم معجزات عیسی را
بهار «د»رو گهر میکشد بدامن ابر	نثارموکب اردی بهشت اضحی را

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۳۹۸

وطواط ، عبدالواسع جبلی، معزی وغیره امتیاز داشته است ...

از ممیزات انوری یکی اینست که شاعری‌اومحدود بمدیحه سرائی نیست اوهر گونه‌مسائل وموضوعات ویا وقایع وداستانی راکه فرهنگ وزبان‌ازآن وسعت وبسط پیدا میکند منظوم‌بیان مینماید چنانچه امروزه‌کسی بخواهد وارد دربیان یکرشته مسائل عمومی بشود درالفاظ وعبارات ، پیوند وترکیب ، فصل و وصل‌آنقدریکه ازکلام انوری میتواند استفاده‌کند ازکلام سایر شعراآن استفاده ممکن نیست حاصل‌گردد . اودر یك قصیده معایب شاعری وعدم احتیاج بآنرا دررشتهٔ‌نظم کشیده‌که حتی مطالب و نکاتی‌که درعصر حاضر در مذمت شاعری‌گفته میشود تمام‌آنرا ذکرکرده است ازجمله میگویدکه شاعر حتی ازکناس هم پست ترست چه وجودکناس درهیئت جامعه نهایت لزوم را دارد برخلاف شاعرکه هیچگونه احتیاجی بوجود اونیست وآن قصیده اینست :

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری تا زما مشتی‌گداکس را زمردم نشمری...

در فقدان قوهٔ عقل وتمیز درعوام میگوید :

روبهی میدوید درغم جان روبهی‌دیگرش بدیدچنان...

شیخ سعدی لطیفهٔ «این هم بچه شترست» را ظن غالب اینست‌که ازهمین جاگرفته‌است...

عمده افتخار انوری در هجوگوئیست وشکی نیست‌که اگرهجوگویی جزءآئین وشریعت قرار میگرفت شارع وپیغمبرآن انوری بوده است اودر هجو وهجا مبتکر مضامین نغز و مرغوب و موجد معانی باریك و لطیف و بکر و تازه است وقوت تخیل‌که شرط عمدهٔ شاعریست درتمام هجویات اومحسوس وآشکار میباشد ولی هزاران افسوس‌که این قسمت ازکلام اوپرست ازدشنام‌و ناسزا ... (شعرالعجم ج ۱ ص ۲۰٤ – ۲۱۲)

... اساساً هجو ازمیان اقسام سخن با طبیعت انوری مناسبت مخصوص داشته است ولذادر اینقسمت معانی نغز ومرغوب ایجاد میکرد ، شعریکه اززبان‌وی خارج میشد فوراً درهمه‌جا اشاعت میبافت ... (شعرالعجم ج ۱ ص ۲۰۰)

... در دیوان اوهجویات چندی نسبت بزن وپسرش هم موجودست وعموماً تصور میکنندکه اودر هجو تا اینددرجه افراط میکردکه حتی از زن وفرزندش هم نمیگذشت ولی ظن قوی اینست که شعرای دیگر این اشعار راگفته وجزو دیوان اوقرار داده‌اند .. ودرتأییدآن فتوحی مروزی اشعاری‌که درهجو بلخ‌گفته وبنام انوری مشهور ساخت هنوز درديوان انوری موجود میباشد.

او چون درعلوم وادبیات عربی مـاهربود لذا تلمیحات وجملات والفاظ عربی را دراشعار خود نهایت درجه مناسب و موزون استعمال‌کرده است‌که‌گوئی در حلقهٔ انگشتر نگین را سوار کرده‌اند . . .

اینرا جزء اقبال انوری باید شمردکه‌کلامش مورد قبول‌اروپائیان واقع شده ونهایت‌درجه بآن اهمیت داده‌اند . پروفسور والن‌تن ژوکوسکی روس درشرح زندگانی وترجمهٔ‌کلمات‌اوکتابی در حدود ۱۷۰ صفحه نوشته ... پروفسور برون شرح مبسوطی راجع بکتاب نامبرده نـوشته ... (شعرالعجم ج۱ص ۲۱۳ – ۲۱۵)

انوری بطورمسلم ازاستادان قصیده‌سراییست ودرین نوع شعر ازخود قدرت وابتکارنشان داده است بطوریکه بعد ازو بسیاری ازقصیده سرایان بسخن اونظر داشته بطریق او رفته‌اند از متأخران «قاآنی» بیش از همه بپیروی وتقلید انوری رغبت داشت و بقول خود با او زورآزما گردید .

باقی درصفحهٔ بعد .

چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش
چه طعنهاست که اطفال باغ می‌نزنند

طلوع داده بیکشب هزارشعری را
بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۳۸۹
قصیده‌های انوری بتقریب همه مدیحه است ودرمدیحه سرایی ازخود چیره‌دستی نشان‌داده- روش او درینکار با مختصر تفاوتی همان روش گذشتگانست- گاهی در تخلص ابتکاری ازخودنشان میدهد یادر شریطه طرح تازه‌یی ابداع میکند - بتغزل چندان راغب نیست بیشتر قصیده های او بمدح آغاز میشود .

مقدمه‌های قصیده‌های‌اوبیشتر شکایت از روزگار و زمینهٔ غیر تغزلی برای تخلص است و کمتر بوصف طبیعت یا معاشقه میل میکند واین نتیجه ازروی‌آمار دقیق بدست آمده‌که از نظر خواننده خواهدگذشت ازقصیده‌گذشته انوری در درجهٔ اول درقطعه وبعد درغزل دست دارد راجع بقطعه وغزل او درجای خود بحث خواهیم‌کرد ولی اینجا همینقدر باید متذکر شدکه انوری درین دونوع دیگر شعرنیز بتمام‌معنا چیره دست است .

چنانکه سعدی در نوع دوم بخصوص ودرطریق سخنسرایی بطورکلی بغزل وسخن انوری نظرداشته‌واستادی‌رااودر قصیده‌گذشته ازآنکه دیوان اوحکایت میکند و گذشته ازآنکه بزرگان شعر تصدیق کرده‌اند ازولوعی‌که قاآنی مقلد بزورآزمایی بااوداشته میتوان دانست .

قاآنی بخیال خود میخواسته با قویترین شاعران پیش ازخود پنجه درافکند وازروی این حساب بدنبال خاقانی وانوری افتاد وبگرد اولی نرسید وازدومی‌نیز شکست یافت وما بدینجهت است‌که نظر وتوجه اورا دلیل استادی انوری حساب کردیم - قصیده‌های انوری باآنکه بیشتراز زیور تغزل و وصف طبیعت بی نصیب ست بازبجهت سلامت لفظ و قوت بیان خواندنی و قابل توجه است .

شاید بتوان گفت سبک‌قصیده سرایی اوازخراسانی درآمده وارد شیوهٔ عراقی شده وشیوهٔ اودر خط حد فاصل این دوشیوه قرارگرفته زیرا قصیده‌های اواگرچه وصفهای‌ساده و تمام‌گفت، معاشقه های لمسی شیوهٔ خراسانی را از دست داده و اگرچه علم واطلاح اوشعر اورا آسوده نگذاشته ولفظ پارسی اواز زحمت عربی دانی او آسوده نمانده بازبوی مردی و مردانگی ازآن همی‌آید و شیوهٔ کهن خراسانی را بیاد میآورد بعنصری ، بلفرج رونه‌یی ، معزی بیش از دیگر شاعران نظردارد . شمس قیس رازی دربحث سرقت های شعری مثالهایی ازمعزی وانتحال انوری ازوآورده است‌که ما همراه پیرویهای دیگر اواز شاعران پیش ازخود میآوریم - دیوان همه شاعران را دراختیار نداریم‌که بتحقیق تمام وکامل حد پیروی اورا ازبزرگان قصیده نشان‌دهیم‌اما تاحدیکه میتوانیم‌راه خیال انوری‌را بدست خواننده میدهیم:

پیروی انوری ازشاعران پیش ازخود

قصیدهٔ بمطلع :

می بیاورکه جشن دستورست — جشن عالی سرای معمورست

باقتفای بلفرج رونه‌یی است ومصراعی ازقصیدهٔ اورا بتضمین آورده است .

بدینطریق :

هم بدان سان‌که بلفرج گوید — «روزگارعصیرانگور است»

***

قصیدهٔ بمطلع :

اگر محول حال جهانیان نه‌قضاست — چرامجاری‌احوال برخلاف‌رضاست

باقتفای معزی ومسعود ولبیبی‌است - قصیدهٔ لبیبی راندیده‌ایم لاکن مسعود سعد در قصیدهٔ خود بمطلع :

باقی درصفحهٔ بعد

خدای عزوجل گوئی ازطریق مزاج   باعتدال هوا داد جان مانی را
چنار پنجه گشادست و نی میان بسته ست   دعای دولت دستور صدر دنیی را

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۳۸۹

بنظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست   مراسزاست که امروز نظم و نثر مراست

باقتدا واقتضای خود ازشعر لبیبی اشاره کرده است معزی نیزهمین قصیده را ساخته ازمتأخران بدین طریق قصیدهٔ بسیار پرتوش وتوانی ازبهار دیده ایم .

***

قصیدهٔ بمطلع :

بر سمرقند اگر بگذری ای بادسحر   نامهٔ اهل خراسان ببرخاقان بر

باقتفای شعر عمعق است که باهزار تأسف دردست نیست .

مصراعی ازشعر عمعق را انوری بتضمین آورده است بدینطریق :

هم بر آنگونه که استاد سخن عمعق گفت   «خاك خون آلود ای باد باصفاهان بر»

ازمیان متأخران بدینطریق قصیدهٔ بلند و سالم وپر قدرتی ازآقای دکتر کاسمی دیده ایم

***

قصیدهٔ بمطلع :

خدای خواست که گیرد زمانه جاه وجلال   جمال داد جهانرا بجود خواجه کمال

باقتفای کسابی مروزی ـ غضائری رازی ـ عنصری ـ قطران ـ است ازین میان قصیده‌ی قطران درزلزلهٔ تبریز جاندارتر ازدیگران بنظر میرسد ازمیان متأخران قاآنی قصیده‌یی درتقلید وادای این طریق ساخته است که بسیار ذلیل است ذلت وزشتی ازمطلع آن آشکار است ـ

انوری در قصیدهٔ خود از معزی یاد میکند .

بدینطریق :

ببین که میر معزی چه خوب میگوید   حدیث هیأت بینوو شکل کعب غزال

که اشاره است باین بیت امیر معزی :

چوکعب الغزالست و بینو ولیکن   نه باطعم کعب الغزالست و بینو

کعب الغزال نام نوعی حلواست وبینوکشك است ـ وهمچنین بیتی از ازرقی رابتضمین آورده است بدینصورت :

درین مقابله یك بیت ازرقی بشنو   نه برطریق تهجی بوجه استدلال
زمرد وکیه‌ی سبز هردو یکرنگند   ولی ازین بنگین‌دان کنندازین بجوال»

***

انوری درنامه‌یی منظوم طلب کاغذ کرده تا دیوان بلفرج برآن نویسد وولوع خودرا بشعر او آشکار کرده است که محض اطلاع خواننده نقل میکنیم :

آرزومندی بخدمت بیش از آن دارد دلم   کاندرین خدمت بشرح آن توان کردن قیام
هست امیدم بصنع ولطف حق عز اسمه   کاتصالی باشدم با مجلس شاهی بکام
باد معلومش که من بنده بشعر بلفرج   تا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام
شعر چند الحق بدست آورده‌ام فیما مضا   قطعه‌یی اززید وعمر ونکته‌یی ازخاص وعام
چون بدان قانع نبودستم طلب میکرده‌ام   در سفرگاه مسیر و در حضرگاه مقام
دی همین معنی مگر برلفظ من خادم برفت   باکریم الدین که هست اندرکرم فخر کرام
گفت من دارم بلی از انتخاب شعر او   نسخه‌یی بس بی‌نظیر وشیوه‌یی بس بانظام
عزم آن دارم که روزی چند بنویسم که نیست   شعر او مرغی که آسان اندرون افتد بدام
لیکن از بی کاغذی بیتی نکردستم سواد   هست امیدم که این خدمت چو بگذارد بنام

باقی درصفحهٔ بعد

زهی بتقویت دین نهاده صدانگشت — مآثر ید بیضات دست موسی را
قصورعقل تصور کند جلالت تو — اساس طور تحمل کند تجلی را
زغایت کرم اندر کلام تونی نیست — باعتقاد تو ضدست نون مکری را

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۳۸۹

حالی اودرخانه دارد نیك وبد یکدسته یی — نزد من خـادم فرستد یا بمنت یا بوام
(نقل ازقطعهٔ ص ۱۳۹ دیوان انوری)

بلفرج رونی گفته است
گفته با زایران صریر درش — مرحبا مرحبا درآی درآی
وانوری ازو برده است وگفته :
گفته با جملهٔ زوار صریر در تو — مرحبا بر نگذرخواجه فرودآی ودرآی
(المعجم ص ۳٤۲)

معزی گفته است :
مردم بشهر خویش ندارد بسی خطر — گوهر بکان خویش نیارد بسی بها
وانوری ازوی غارت کرده است و گفته :
بشهر خویش درون بی‌خطر بود مردم — بکان خویش درون بی‌بها بودگوهر»
(المعجم ص ۳٤۲)

ازرقی گفته است :
صدف زبیم یلان در شود بکام نهنگ — زخون برنگ یواقیت رنگ کرده لآل
وانوری ازو برده و نیکوتر ازوگفته :
قهرتوگر طلایه بدریاکشد شود — دردرصمیم حلق صدف دانهٔ انار»
(المعجم ص ۳٤٤)

«معزی گفته است:
چو بنوشت بر لوح نام ترا — فرو ایستاد از نوشتن قلم
همی گفت زین پس چه دانم نوشت — چو جزوی وکلی نوشتم بهم
انوری این معنی را ازو برده‌است و نیکو گفته :
چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد — آسمان راه نظیرت بزد انـدر تحصیل
خود وجود چو توئی بار دگر ممتنع‌ست — ورنه نی فیض گستست و نه فیاض بخیل
(المعجم ص ۳٤٤)

معزی قصیده‌یی دارد بردیف «ابر وآفتاب» که مطلع وچندبیت آن اینست :
ای زلف وعارض‌تو بهم ابر وآفتاب — بابوی مشك‌ورنگ بقم ابر وآفتاب
بایسته آفرید و بـدیع آفریدگار — هم زلف وعارض تو بهم ابر وآفتاب
ازغم بودکه‌گاه نهار وگـه کسوف — دارند روی خویش دژم ابر وآفتاب
ساحر شدی مگرکه نمایی همی بسحر — ازرنگ ونقش وعقده وخم‌ابروآفتاب
تو همچوآفتابی و اسب تو همچو ابر — دلها سپرده زیر قدم ابـر و آفتاب
(ص ۷۰ دیوان امیرمعزی)

انوری بهمین وزن با ردیف «ماه وآفتاب» قصیده‌یی داردکه مطلع وچند بیت آن اینست:
ای ازرخت فگنده سپر ماه و آفتاب — طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتـاب
آنجاکه راستی است ندارند درجهان — پیش رخ تو هیچ خطر ماه وآفتـاب

باقی در صفحهٔ بعد

درمدح پیروزشاه گوید

باز این چه جوانی وجمالست جهان‌را — وین حال که نو گشته‌زمین‌راوزمان را
مقدار شب از روز فزون بودوبدل‌شد — ناقص همه این راشد وزایدهمه‌آن را

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۳۸۹

بندندگردهی تو اجازت چو بندگان — در خدمت رخ تو کمر ماه وآفتاب
از بوی تو ربوده نشان مشك وغالیه — وز روی توگرفته اثر ماه و آفتاب
ای ماه وآفتاب ، ترا بنده‌گشته‌اند — باد و عقیق همچو شکر ماه و آفتاب
در صف نیکوان بمقام مفاخرت — خواهند از رخ تو نظر ماه وآفتاب

عنصری قصیده‌یی دارد بمطلع :

ای شکسته زلف‌جانان بر پرند شتری

انوری بهمین وزن وقافیه قصیده‌یی ساخته بمطلع :

ای چوعقل‌اول از آلایش نقصان بری — چون‌سپهرت برجهان‌ازبدوفطرت برتری

ودرآخر ازطریق فرخی وعنصری یاد میکند

لیکن ار انصاف خـواهی هیچ نیست — تا طریق فرخی گویی و طرز عنصـری
(ص ۱۹۳ دیوان انوری)

قصیدهٔ دیگری نیز ساخته بمطلع :

حکم‌یزدان اقتضاآن کرده بودست ازسری — کزجهان بردو محمد ختم گردد مهتری

ودرآخرآن ازسنایی وعنصری یاد میکند:

درجهان‌آثارمردم زادگی بایست‌وبس — شایدارجزخویشتن کس‌را بمردم نشمری
دست ازین مشتی‌محال‌اندیش‌خام‌ابله‌بدار — نه بزیر منت ایـن جمع بی‌منت دری
شعر من بگذار ویك بیت سنایی‌کاربند — کان سخن راچون سخندانی‌توباشد مشتری
ای بزرگی‌کزبی مدح و ثنای تو همی — روز وشب برمن ثنا گویدروان عنصری

ونیز قصیده‌یی‌دیگردارد بمطلع:

ای‌مسلمانان‌فغان‌ازدورچرخ‌چنبری — درنفاق تیروقصد ماه وکید مشتری

وبهمین طریق است قصیدهٔ اوبمطلع :

ای برادرنشنوی رمزی زشعروشاعری — تازما مشتی گداکس‌را بمردم نشمری

ودراثنای‌سخن‌ازعنصری‌چنین‌یادکند

مهتران‌مشهورشعرند ارنه‌کی‌گشتی‌چنین — منتشرباقصـهٔ محمود ذکـر عنصری

واین توجه شدیدورغبت بجواب گفتن یکی‌ازقصیده‌های عنصری تأثرواعتقاد انوری را براو دلیل تواند بود ـ انوری بادیب صابرمعتقد بود و خود را همپایهٔ سنایی میشمردآنجاکه گفت:

چون سنایی هستم آخر گرنه همچون صابرم — (لباب‌ص۳۲۹)

اینك که تاحدی راه خیال انوری رابدست خواننده‌دادیم‌آماری راکه ازروی دیوان‌موجود اوبدست آورده‌ایم‌وبرای‌نشاندادن طریق سخنسرایی اومفیدمیدانیم ازنـظرخواننده میگـذرانیم تاشاید باطلاع او ازینراه نیزچیزی افزوده گردد.

باقی درصفحهٔ بعد

هم جمره برآورد فرو برده نفس را	هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت	کز خاك چمن آب بشد عنبر وبان را
گرخام نبسته ست صبا رنگ ریاحین	از عکس چرا رنگ دهد آب روان را

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۳۸۹

انوری نزدیك ۱۴۸ قصیده دارد و از ین میان فقط ۱٤ قصیده ی او با تغزل آغاز میشود و بقیه بی تغزل است و بمدح ممدوح آغاز میگردد و از ین محاسبه میتوان نتیجه گرفت که او بتغزل رغبتی ندارد- انوری در قصیده از میان قافیه ها بترتیب به «ر» و «ن» و «م» و «ه» و «آ» و «ب» رغبت نشان داده است بقافیه های ، ز ، ت ، ق ، ش ، ی ، و ، ت هر یك از ه تا یك قصیده ساخته است -

میل او بساختن قصیده های ردیف دار بیش از قصیدهٔ بی ردیف است بطوریکه در میان ۱۴۸ قصیدهٔ او ۱۰۱ قصیده ردیف دار و فقط ٤٧ قصیدهٔ بی ردیف میتوان یافت از ردیفهای اسمی و مصنوع ومشکل او آفتاب - ماه و آفتاب - کرد روزگار - طغرل تکین (دوبار) قابل ذکر است چند ردیف وصفی نیز از قبیل گرفته (دوبار) ، یافته (دوبار) دارد - چون عدد قصیده های با تغزل او کمتر از قصیده های بی تغزل اوست اینجا بذکر صفحه های دستهٔ اول اکتفا میکنیم برای اطلاع رجوع کنید بصفحه های ۲ ، ٦ ، ۱۰ ، ١٤ ، ۱٦ ، ۱۸ ، ۲۰ ، ۲۱ ، ۲٦ ، ۳۰ ، ۳۱ ، ۳۲ ، ۳۵ ، ٤۹ ، ۵۵ ، ۵۷ ، ٦٤ ، ٦۹ ، ۷۳ ، ۸٦ ، ۹۱ ، ۹٤ ، ۹٦ ، ۱۰۰ ، ۱۰۵ ، ۱۰۹ ، ۱۱۱ ، ۱۱۲ ، ۱۱٤ ، ۱۱٦ ، ۱۲۳ ، ۱۲٤ ، ۱۲۹ ، ۱۳٤ ، ۱۵۰ ، ۱۵۷ ، ۱۵۹ ، ۱۸۳ ، ۲۰۲ ، ۲۰٦ و ۲۰۹ دیوان انوری طبع تبریز

اینك قسمتی از سخنان او را که دربارهٔ خود گفته و از اعتقاد او بشعر خود و ترجیح آن بمعاصرانش حکایت میکند میآوریم -

انوری از جمله شاعرانیست که خود را شناخته و بیرتری خود از معاصران وقوف یافته از گران قدری ظاهری خرد مایگان و خواری خود سخت خشمگین شده است بطوریکه صلهٔ ممدوحانرا در برابر شعر خود هیچ پنداشته (۱) و شاعران معاصر خودرا بهیچ نگرفته - تذکر این نکته لازمست که درمیان معاصران اولین قصیده سرایان سدهٔ ششم هجری تنها خاقانیست که انوری و بزرگتر از انوریرا بحریم سخن او راه نیست وگرنه بیشتر شاعران قصیده سرای دیگر این قرن در گرو سخن انوری مانده اند و بعظمت او نرسیده اند.

اینك چند مورد از مفاخره های انوری

طبعم بعرضه کردن دریا و کان رسید	نطقم بتحفه دادن کون و مکان رسید
هم وهم من بمقصد خرد و بزرگ یافت	هم کان من بمعبد پیر و جوان رسید

•

بخاکپای جهان شهریار قطب الدین	که هست مفخر سوگندنامه ها یکسر

باقی درصفحهٔ بعد

---

(۱) خطاب بیکی از وزیران گوید :

تو وزیری و مدح گوی تو من	دست من بی عطای وا بینی
تو وزارت بمن سپار و مرا	مدحتی گوی تا عطا بینی

(ص ۳۸٦ دیوان انوری)

بادام دو مغزست که از خنجر الماس
نا داده لبش بوسه سراپای فسان را
ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه
چون رستم نیسان بخم آورد کمان را

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۳۸۹

که در زمانه ندانم کسی که وقت سخن
بجای خصم مناظر نشیندم همبر
زفضل خویش درین فصل مدح میرانم
هرانکسی که ندارد همی زمن باور

*

شاعری دانی کد امین قوم کردند آنکه بود
ابتداشان امرءالقیس انتهاشان بوفراس
اینکه من خادم همی بردازم اکنون ساحریست
سامری گو تا بیابد گوشمال لامساس
ازچه خیزد در سخن حشواز خطا بینی طبع
ازچه خیزد برزه بردیباز ناجنسی لاس

*

سواد نظم مرا گر شود زآب گذر
کنند فخر رشیدی وصابر و عمیق
منم سوار سخن گرچه نیستم برزین
برافگنم ملکا خنگ ابرش و ابلق

*

ای بنزدیك مدت من و تو
در سخن داده دار غس و ثمین
شعر من و شعار تو ناش
سهل نا ممتنع چه سحر مبین

*

دشمنانرا مایهٔ دون نزد من دانی که چیست
جمع کردن موش دشتی بر پلنگ بربری
این دقایق من چنان ورزم که ازبی فرصتی
نکته گیرد این و آن بر بوفراس و بحتری

*

گرچه دربستم درمدح وغزل یکبارگی
ظن مبرکز نظم الفاظ ومعانی قاصرم
بلکه درهر نوع کز اقران من داند کسی
خواه جزوی گیرآنرا خواه کلی ماهرم
منطق وموسیقی و هیأت بدانم اندکی
راستی باید بگویم بانصیبی وافرم
(ص ۱۹۹ المعجم)

عونی درلباب الالباب دربارهٔ انوری نوشت: از پرتوضمیر اوجهان فضایل منیر بود وشاگرد مکتب فضایل او بخت جوان و رای پیر، تیر بر آسمان درپیش طبع راست او کمان بود و ازغایت ذکا چون تیر درسنبله وچون مشتری درسرطان فضایل افاضل درپیش شمایل او قطری از بحری و نظم ثریا درپیش نظم و نثر او ازسوره‌ای سطری، درعلم منطق عطارد پیش خدمت اوچون جوزا منطقهٔ تعلم بستی ودرهیأت افلاك افلاطون ازواقتباس فواید کردی . درحل اشکال اقلیدس ازاقران وامثال خود درگذشته ودرمعرفت درج ودقایق نجوم ازجهان برسر آمده (لباب ص ۳۳٤)

چنانچه عوفی اشاره کرده انوری دردانشهای زمان خود بخوبی تسلط داشت از ریاضی ، منطق وفلسفه وموسیقی و نجوم مطلع بود واثراین اطلاع درشعرش بخوبی ظاهرست و گاهی بابکاربردن اصطلاح خاص هریك ازین دانشها تأثر دماغی خودرا ازآنها نشان میدهد دردانشهای ادبی مطلع

باقی درصفحهٔ بعد

از غایت تری که هوا راست عجب نیست	گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
گر نایژهٔ ابر نشد پاك بریده	چون هیچ عنان باز نه پیچد سیلان را

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۳۸۹

ومتبحر و از سرآمدان عهد خود بود، درچند بیت پائین بدانشها وفنهائیکه ذهن وطبعش از آنها رنگ گرفته بود اشاره کرده است:

منطق وموسیقی وهیأت بدانم اندکی — راستی باید بگویم بانصیبی وافرم

*

کمینه چاکر علمت هزار افلاتون — کهینه بندهٔ فضلت هزار اسکندر
ز شکلهای تو عاجز هزار بتلیموس — زحکمهای تو قاصر روان بومعشر

*

غزلکهای خود همی خواندم — در نهاوند و راهوی و عراق

۳ ـ حکایت کنند که در روزگار انوری و بعهد سلطان سنجر چنان اتفاق افتاد که هفت کوکب سیاره در برج میزان اجتماع کردند وحکیم انوری حکم کرد که در آن ماه اکثر بناها واشجار قدیم را بادبر کند وشهرهارا خراب کند عوام الناس ازین حکم متوهم و ترسناك شدند وسردابه‌ها کندند وروزقران در آنجا خزیدند اتفاقاً در آن شب که انوری حکم کرده بود شخصی چراغی بر منارهٔ مرو برافروخت چندان باد نبود که چراغ را بنشاند صباح سلطان سنجر انوری را حاضر کرد و باا و عتاب کرد که چرا چنین حکم غلط میکنی انوری معذرت آغاز کرد که آثار قران فجاءة نمیباشد بلکه بتدریج ظاهر میشود اتفاقاً در آن سال چندان باد نبود که خرمنهای مزارع مرو را پاك کند و تمامی خرمنها تابهار دیگر درصحرا بماند انوری ازین تشویر بگریخت و ببلخ افتاد (دولتشاه ص۸۵ـ۸۶)ـ شهادت دو نفر ازمعاصرین این اجتماع کواکب که خود در آن موقع حی وحاضر بوده‌اند واین واقعه را باآب وتاب تمام ذکر کرده اند اکنون بدستست یکی ابن الاثیر مورخ مشهورست که در آن موقع جوانی ۲۷ ساله بوده‌است، ولادت او درسنهٔ ۵۵۵ است وعین عبارت او اینست:

«کان مجنوناً قدیماً و حدیثاً قدا حکموا ان هذه السنة فی التاسع والعشرین من جمادی الاخرة تجتمع الکواکب الخمسه فی برج المیزان ویحدث باقترانها ریاح شدیده فلم یکن لذلك صحة ولم یهب من الریاح شیء البته حتی ان الغلال الحنطه والشعیر تأخر بخازها لعدم الهواء الذی یذری به الفلاحون فاکذب الله احدوثة المنجمین واخزاهم» ـ

و دیگر شیخ شهاب الدین سهروردی مقتول بحلب معروف بشیخ اشراقست که در آن موقع مردی سی و سه ساله بوده است واتفاقاً درعین همین روز وهمین سال کتاب معروف خود حکمة الاشراق را باتمام رسانیده است وعین عبارت او در آخر آن کتاب (طبع تهران ص۵۶۱) ازقرار ذیل است.

«فرغت من تألیفه فی آخر جمادی الاخرة من شهور سنة اثنتین و ثمانین و خمسمائه فی الیوم الذی اجتمعت فیه الکواکب السبعه فی برج المیزان فی اخر النهار وذلك الیوم هو یوم التاسع والعشرون من الشهر المذکور» وچنانکه ملاحظه میشود ابن الاثیر کواکب خمسه نوشته است وسهروردی کواکب سبعه وکذلك تاریخ گزیده نیز کواکب سبعه نگاشته (ص۴۷۴) وفقط بحساب نجومی دقیق معلوم توان کرد که کدامیك صحیح بوده است. (بیست مقاله ص۳۶۶ حاشیهٔ ۳) برای اطلاع بیشتر از چگونگی حکم انوری در بارهٔ قران و اجتماع هفت یا پنج سیاره و تردیدهاییکه در مورد آن شد و نیز حضور انوری درین قران وخشم سلطان بر و نگاه کن بکتاب شعر العجم شبلی ج۱ ص۱۹۶ ـ سخن وسخنوران ج۱ ص۳۶۰ حاشیهٔ ۳ـ مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مقالهٔ آقای مجتبا مینوی بعنوان «اجتماع کواکب در سال ۵۸۲ سال دوم شمارهٔ ٤ که در آن بتفصیل ازچگونگی وصحت وسقم این حکم انوری بحث شده است.

باقی درصفحهٔ بعد

ور ابر نه دردایگی طفل شکوفه ست یازان سوی اوازچه گشادست دهان‌را
ورلالهٔ نورسته نه‌افروخته شمعی ست روشن‌زچه دارد همه اطراف‌مکان‌را

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۳۹۰

۱ - چاپهای مختلف آثارانوری بدینگونه‌است:

دیوان انوری . تبریز۱۲۶۶
کلیات نظم انوری لکنهو۱۸۸۹-۱۳۰۶
کلیات نظم‌انوری - کانپور۱۸۹۷-۱۳۱۴
قصاید انوری بمبئی بی‌تاریخ (لباب‌ص۶۸۵)

۲-مرحوم قزوینی دربارهٔ وفات‌انوری شرحی نگاشت‌قسمتی‌ازآن را برای اطلاع جوینده اینجا میآورم.

«بعقیدهٔ بنده وفات‌انوری بسیارمستبعدست که درحدودسنهٔ ۵۸۷واقع شده باشدوظاهراً باید بیست‌سی‌سال مقدم برآن تاریخ باشدزیراکه دردیوان انوری مدح دونفرازوزرای سنجرمندرجست که‌یکی ازایشان درسنهٔ ۵۱۱وفات نموده ودیگری در۵۲۶ازوزارت معزول‌شده (مدح‌انوری‌راجع بزمان وزارت اوست) ونام ایشان بعداً برده‌خواهدشد واگرفی‌الواقع این‌قصاید ازخودانوری باشد این ممدوحین اوبااین نام ونشان‌که اوذکر میکند همان اشخاص معروف باشندکه درکتب تواریخ معاصرسلجوقیه مانندتاریخ عمادکاتب وابن‌الاثیر نام‌آنها برده شده‌است (یعنی‌اشخاص دیگری‌نباشند که فقط‌اشتراك اسمی‌ولقبی بااشخاص سابق‌الذکرداشته‌باشند) پس عصرظهور انوری بالضروره از همان حدود عشرثانی بعدازخمسمائهٔ شروع میشود .گرچه غایت قوت شهرت او و بحبوحهٔ عصراو وعصر ممدوحین معروف اوچنانکه ازقراین‌مستفاد میشودازحدود عشرچهارم ببعدست ظاهراً (عوفی درلباب‌الالباب‌گویدکه انوری درآخردورهٔ سلطان سنجر من حیث‌المجموع چه نیابة ازبرادرش برکیاروق۲۱سال - وچه بالاستقلال -۴۱سال- قریب شصت ودوسال طول‌کشیده بوده‌است ۴۹۰-۵۵۲- پس مراد اوازآخردورهٔ سنجرلابدهمان حدود عشرسوم‌وچهارم ببعد خواهدبودیعنی پس‌از چهل‌پنجاه‌سال‌ازسلطنت‌او گذشته) واین‌چندقصیدهٔ‌مشارالیهالابدراجع باوایل‌جوانی‌او بایدباشدو بنا بر ین یعنی درصورتیکه ظهورانوری چنانکه‌گفتیم ازحدود عشرثانی‌ببعد باشد بسیارمستبعد خواهد بودکه وی تاسنهٔ ۵۸۷ تاقریب هشتاد سال‌دیگرباز درحیات بوده است ، چه‌اگرفرض‌کنیم‌که انوری در وقت انشاء قصاید مزبوره باقل تقدیرات بیست ساله یاسی‌ساله بوده‌است بازبایستی درسنهٔ ۵۸۷ وی قریب صدوده سال‌عمرکرده باشد واینگونه عمرهای خارج ازمعتادگرچه محال‌نیست ولی‌فوق‌العاده مستبعدو ازنوادرست. اسامی‌آن دونفرازوزرای سنجرازقرارذیل‌ست:

۱ - صدرالدین محمدبن فخرالملك المظفربن نظام‌الملك طوسی معروف،که در سنهٔ ۵۰۰ بعدازقتل پدرش فخرالملك بوزارت سلطان سنجرمنصوب شد ودرسنهٔ ۵۱۱ بقتل‌رسید (رجوع‌کنید بتاریخ عمادالدین‌کاتب‌ص ۲۶۵-۲۶۷، وابن‌الاثیردرحوادث‌سال۵۱۲ وحواشی‌چهارمقاله‌ص ۲۲۸-۲۲۹): ازقصاید انوری برمیآیدکه وی‌ظاهراًملقب‌بنظام‌الملك بوده است بلقب جدش نظام‌الملك طوسی مشهور، ولی درتاریخ عمادالدین وابن‌الاثیرذکری ازین لقب برای او بنظرنرسید،انوری را درمدح اوقصیده‌ایست‌که مطلع‌آن اینست:

بنیك طالع وفرخنده روزوفرخ سال بسعداخترو میمون زمان و خرم حال
بیارگاه وزارت بفرخی بنشست خدایگان وزیران و قبلهٔ اقبال
نظام مملکت صدر دین،صاحب عصر سپهررفعت و قدرو جهان جاه‌و جلال
محمد آنکه باقبال او دهد سوگند روان آل محمد بایزد متعال

وقصیدهٔ دیگرکه مطلع‌آن اینست:

شبی‌گذاشته‌ام دوش در غم دلبر بدان‌صفت که نه‌صبحش پدیدبد نه‌سحر

باقی درصفحهٔ بعد

نی رمح بهارست که درمعرکه گردست   از خون دل دشمن شه لعل سنان را
شاهی که چو کردند قران پیلك و دستش   البته کمان خم ندهد حکم قران را
گر تور چو عقرب نشدی ناقص و بیچشم   برقبضهٔ شمشیر نشاندی دبران را

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۳۹۰

ودر تخلص بمدح گوید:

رسم بروز وشکایت ازین فلك بکنم   بپیش آن فلك رفعت و سپهر هنر
نظام ملکت سلطان وصدر دین خدای   خدایگان وزیران وزیر خوب سیر
محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت   چنانکه دین محمد بداد وعدل عمر

وقصیدهٔ دیگری که مطلع آن با بعضی ابیات اوایل آن تاتخلص بمدح ممدوح آن از قرار ذیل ست:

نمازشام چو کردم بسیج راه سفر   درآمد ازدرم آن سرو قدسیمین بر...
زدست فتنهٔ این اختران بی‌معنی   زدام عشوهٔ این آسمان‌دون برور
همی بخدمت آن صدرروزگار شوم   که روزگار ازو یافتست جاه‌وخطر
نظام‌ملکت سلطان وصدردین‌خدای   خدایگان وزیران وزیرخوب سیر
محمد آنکه زجاهش گرفت ملت وملك   همان نظام که دین‌ابتدا بعدل عمر

۲ــ نصیرالدین محمودبن‌ابی‌توب مروزی ازوزرای سلطان سنجر که درسنهٔ ۵۲۱ بوزارت اومنصوب شده ودرسنهٔ ۵۲۶ معزول شده (تاریخ عمادالدین کاتب ص ۲۶۸ــ۲۷۰ــ لباب‌الالباب ج۱ ص۷۵ــ۷۷ــ۳۰۹) مطلع قصیده ازانوری که ظاهراً درمدح اوست اینست.

چوزیر مرکز چرخ مدور   نهان شد جرم خورشید منور

تاآنجاکه گوید:

وزیر ملك سلطان معظم   نصیر دین یزدان و پیمبر
جهان حمد محمود آنکه ازجاه   جهان حمدش گرفت ازپای تاسر
تو مخدوم قدیمی انوری را   چنان چون بوالفرج را بوالمظفر

(یعنی سلطان ابوالمظفر رضی‌الدین ابراهیم بن مسعودبن محمود غزنوی که ممدوح ابوالفرج رونی بود)

باری بازمکررعرض میکنم که ازروی قرائن سابقه اگراین قصاید ازخود انوری باشد و الحاقی در دیوان اونباشد (وتحقیق این فقره منوطست باینکه بعضی نسخ بسیارقدیمی از دیوان انوری مثلا ازقرن ششم یاهفتم بدست بیاید ومعلوم شودکه آیا این قصاید مانحن‌فیه در آن نسخ مندرجست یانه) واگراین ممدوحین همان‌اشخاص‌معروف درتاریخ باشند نه‌اشخاص سمی آنان تاریخ ۵۸۷ برای وفات‌انوری بسیاردیرخواهدبودوباید بیست سی‌سال‌مقدم براین‌تاریخ باشد. وباحتمال قوی منشأ اینکه بعضی ازمؤلفین‌بسیارمتأخر مانند صاحب هفت اقلیم ومجمل فصیحی وخلاصة‌الاشعار تقی‌کاشی وفات انوری را درسنوات ۵۸۰، ۵۸۵، ۵۸۷ (یعنی همه دراطراف عقد هشتاد و نه قبل از آن) نوشته‌اند شاید افسانهٔ معروف حکم انوری بخرابی عمارت درااثراجتماع سبعهٔ سیاره بوده‌است (این‌که میگویم افسانه مقصود حکم نجومی انوریست در این قضیه‌که تاریخاً بثبوت نرسیده‌که‌او چنین حکمی کرده‌باشد یااگرهم کرده باشد راجع باجتماع‌کواکب بوده است، نه‌اصل اجتماع‌کواکب سبعه در برج میزان که آن‌افسانه نیست بلکه‌قطعی‌ویقینی‌ست) وگویااول کسی‌که این قضیه‌را باسم و رسم بانوری نسبت داده است صاحب تاریخ‌گزیده باشد، وبظن‌قوی مؤلفین مزبور چون ازطرفی این حکایت مشهوررا درخصوص انوری شنیده بوده‌اند وازطرف دیگردرکتب تواریخ دیده‌اندکه فی‌الحقیقة یك‌چنین اجتماعی ازکواکب سبعه (باخمسه) وحکم منجمین بهبوب ریاح شدیده درروز

باقی درصفحهٔ بعد

روزیکه چو آتش همه‌در آهن وفولاد بر باد نشینند هزبران جولان را
از زلزلهٔ حمله چنان خاك بجنبد کز هم نشناسند نگون‌دا[و]ستان را
سرجفت کندافعی قربان و چوآن دید پر باز کند کرکس ترکش طیران را
در هیچ رکابی نکند پای کس آرام آن‌لحظه که دستت حرکت دادعنان‌را

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۳۹۰

۲۹ جمادی‌الاخره سنهٔ ۵۸۲ (نه درسنهٔ ۵۸۱ چنانکه تاریخ گزیده ص ۴۷۴ ذکر میکند) واقع شده بوده است.

لهذا متحمل‌ست که ایشان این دوقضیه‌را بایکدیگر ربط داده خیال کرده‌اند که حکم انوری راجع بوزیدن بادهای سخت راجع بهمین اجتماع ۵۸۲ بوده‌است ولهذا بالطبع وفات اورا درهمان سال یاچند سالی بعدازآن فرض کرده‌اند . وحال آنکه فی‌نفس‌الامر هیچ دلیل براین قائم‌نیست که حکم انوری بوزیدن بادها وخرابی عمارات اگرفی‌الواقع چنین حکمی کرده بوده‌است راجع بهمین اجتماع ۵۸۲ بوده‌است چه‌ممکنست بکلی‌درموقع دیگری وبمناسبت قضیهٔ دیگری ازانواع قضایای متکثرهٔ نجومی بوده‌است، که بواسطهٔ عدم ضبط مورخین معاصر تعیین زمان آن بمانرسیده است ، و قرینهٔ برآن یکی آنست که دررباغی معروف درمدح انوری پس‌ازخطا شدن حکم او:

گفت‌انوری که‌دراثر بادهای سخت ویران شود عمارت‌وکه نیز برسری
درروزحکم او نوزیدست هیچ باد یامرسل‌الریاح تودانی‌وانوری(۱)

ابداً اسمی‌ازاجتماع کواکب نیست. بهیچ‌وجه من‌الوجوه، ودیگر آنکه‌دولتشاه صریحاً گوید که این واقعه درعهد سلطان سنجر بود ولی‌ازظهور خطای حکم اوسلطان سنجر اورا طلبیده‌باو عتاب کردکه چراچنین حکم غلط میکنی... ، پس‌اگر فی‌الواقع چنین واقعه‌ای‌درعهدسنجرواقع شده بوده است بالضروره بایست‌قبل‌ازسنهٔ ۵۵۲ که سال‌وفات‌آن سلطانست روی داده باشد نه‌سی‌سال بعدازآن‌درسنهٔ ۵۸۲. باری تاازدلیل خارج تعیین سال‌وفات انوری بطورقطع و یقین بدست نیامده اقرب باحتیاط آنست که هیچ حکم قطعی در این خصوص ننموده جمیع اقوال متأخرین راکه‌مابین عصرایشان وعصر انوری سیصد الی‌چهارصدسال فاصله داشته‌است وبهمین تناسب وشوق و اعتماد باقوال ایشان (باملاحظهٔ اینکه مؤلفین قدما مانند عوفی وقزوینی درآثارالبلاد در تحت عنوان خاوران‌ابداً اسمی‌ازسال‌وفات انوری نبرده‌اند) ضعیف میشود دربوتهٔ اجمال گذارده‌آنهارابانهایت درجهٔ احتیاط تلقی نمود، تاشاید وقتی ازروی تتبع نسخ قدیمی معاصریاقدیم‌العصر باوکه اشارهٔ بترجمهٔ حال‌اووسال‌وفات او نموده باشد (شایدمثلاً کتاب مشارب‌التجارب وغوارب‌الغرایب‌ابوالحسن بیهقی) معلوماتی قطعی دربن خصوص بدست بیاید .

واین فقره را نیز درختام این فصل ناگفته نگذاریم که‌همچنانکه‌وفات انوری درحدود ۵۸۷ عادةً بسیارمستبعدست کذلك وفات او درسال پانصدوچهل وهفت چنانکه دولتشاه (چاپ براون ص ۸۶) وحاجی خلیفه درتقویم‌التواریخ ذکر کرده‌اند بطورقطع ویقین باطل‌ست چه دراشعارانوری صریحاً واضحاً درمواضع متعدده ذکروفات سلطان سنجر که درسنهٔ ۵۵۲ روی داده شده است ، وهیچنین قصیدهٔ معروف اودرخصوص فتنهٔ غزدرسنهٔ ۵۴۸ بمطلع : بسمرقند اگر بگذری ای‌بادسحر، اظهرمن‌الشمس‌ست درهرصورت این فقره قطعی وحتمی ویقینی‌ست‌که انوری بعد ازوفات سلطان سنجر مدتی (که معلوم نیست چقدر بوده) درحیات بوده است پس‌وفات اوبالضروره بعدازه۵۵۲ که سال وفات سنجرست واقع‌خواهد شدنه‌قبل‌ازآن.

نتیجهٔ ما تقدم بطورخلاصه‌این شدکه وفات انوری بطورحتم وقطع ویقین‌مقدم برسنهٔ پانصد وپنجاه ودو نمیتواند باشد. وبظن غالب واحتمال بسیارقوی جریاً علی‌ظواهرالامورالمتادة تاریخ

باقی درصفحهٔ بعد

---

(۱) این‌رباعی منسوبست بفریدکاتب.

قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت ‌‌ ‌ یکطایفه میراث خور مرثیه خوان را

درمدح خواجه ناصرالدین وزیر سلطان سنجر

نصر فزاینده باد ناصردین را ‌ ‌ ‌ صدر جهان خواجهٔ زمان[و]زمین را
پای نظر بی کند بلندی قدرش ‌ ‌ ‌ زعم اشارت کنان شک و یقین را
غوطه توان‌داد روز عرض ضمیرش ‌ ‌ ‌ در عرق آفتاب چرخ برین را
واهب روح از پی طفیل وجودش ‌ ‌ ‌ قابل ارواح کرد قالب طین را

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۳۹۰
۵۸۷ نیز برای وفات اوفوق‌العاده دیرست. بنابرین شاید اقرب اقوال بصواب قول دولتشاه در بعضی ازنسخ خطی تذکرهٔ او(نه متن چاپی‌آن‌که درآنجا چنانکه گذشت وفات اودرسنهٔ پانصدو چهل‌وهفت مسطورست) باشدکه وفات انوری را درسنهٔ پانصد وپنجاه وشش نوشته است. والله‌اعلم بحقایق‌الامور. بیست مقالهٔ قزوینی ص۳۵۹-۳۶۹

آقای سعید نفیسی‌درپایان‌کتاب‌لباب‌الالباب شرحی دربارهٔ‌رحلت انوری نوشت ازآن جهت که بانظرمرحوم قزوینی تباین داشت اینجا میاورم.

«درتاریخ رحلت وی نه قول ضبط کرده‌اند ۵۴۴، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۶۰، ۵۷۵، ۵۸۰، ۵۸۵، ۵۸۷، ۵۹۷

شش روایت اول‌که پیش‌از۵۸۲ است قطعاً درست نیست زیراکه انوری دربارهٔ قران سبعهٔ سیاره‌که در۵۸۲ روی داده است حکمی‌کرده‌که معروفست ودربسیاری ازکتابها بدان‌اشاره کرده‌اندکه اماکسی‌که در۵۲۹ نسخه‌ای ازدیوان قطران رابخط پخته‌ای نوشته باشدودرآن‌زمان چنان بشاعری معروف شده باشدکه خودرا بدین صفت بخواند اگر تا۵۸۷ نیززیسته باشد میبایست تا۵۸ سال واگر۵۹۷ زیسته باشد می بایست تا۶۷سال پس‌ازآن هم‌زنده بوده باشد واگر درسال ۵۲۹ لااقل بیست سال‌داشته باشد ۷۸ تا۸۸سال‌عمرکرده است واین چندان‌مستبعد نیست. وآنگهی درشعرانوری قصیدهٔ معروفی هست‌که‌درفتنهٔ غز در۵۴۸ سروده ونیز کراراً یاد‌ازمرگ سنجر کرده است‌که در۵۵۲ درگذشته است‌بهمین‌جهت من معتبرترین تاریخ را برای رحلت انوری سال۵۸۵ میدانم» لباب ص۶۸۴-۶۸۵

چنانکه ملاحظه میشود آقای نفیسی درپایان‌کتاب لباب‌الالباب‌که بتصحیح ایشان در۱۳۳۵ طبع شد قول مرحوم قزوینی را بکلی‌ازصحت واعتبار افگنده است ونظرایشان دربارهٔ سال‌مرگ انوری بتقریب همانست که‌آقای فروزانفر درجلداول‌کتاب سخن و سخنوران مؤلف بسال۱۳۰۹ با استناد بشاهدها ودلیل‌های بنسبت قانع‌کننده ابرازکرد وچون سخن اوتاحدی شبهه‌های‌گوناگونی راکه درین باره پیدا شده ازمیان میبرد ازنقل‌آن نیز دریغ نمیکنیم:

«دولتشاه سمرقندی‌گوید انوری درسنهٔ ۵۴۷ وفات یافت‌واین سخن‌اشتباهست بچندوجه(۱) آنکه انوری درواقعهٔ‌غز قصیده‌ای مبنی برشکایت ازطرف اهل خراسان‌گفته و بمحمودبن محمدخان سمرقندی فرستاده و واقعهٔ‌غز درسنهٔ ۵۴۸ واقع شد.

(۲) مقامات حمیدی درسنهٔ ۵۵۰ تألیف شده وانوری درستایش‌آن قطعه‌ای داردکه ابتدای آن اینست:

ازمقامات حمیدالدین شد اکنون ترهات ‌ ‌ ‌ هرسخن‌کان نیست قرآن یاحدیث مصطفا

(۳) انوری درقطعه‌ای‌که درستایش حمیدالدین‌گفته‌گوید:

نظم و خط برنبوت حجت پیغمبرست ‌ ‌ ‌ دیرمان ای آنکه بعداز پانصد و پنجاه سال

پس دراین سنه یعنی سه‌سال بعدازتاریخی‌که دولتشاه نوشته‌زنده بوده است. (۴) انوری پانزده سال بعدازقتل ابوالحسن عمرانی‌حیات‌داشته (فتوحی شاعردرجواب یکی ازقطعه‌های انوری که‌درضمن‌آن‌گوید: باقی درصفحهٔ بعد

رای تو بود آنکه در هوای ممالک — رایحهٔ صلح داد صرصر کین را
رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان — بدرقه شد یکجهان حنین وانین را
ورنه تودانی که شیر رایت قهرش — مثله کند شیر چرخ وشیر عرین را
حصن هزار اسب گرچه بردرآن ملك — سدّ قدیمست حصنهای حصین را
کعبهٔ دهلیزشه چو دید فصیلش — سجده کنان برزمین نهاد جبین را
غیبت خوارزمشاه چون پس ششماه — چشمهٔ خون دید چشم حادثه بین را
دست بفتراك اصطناع تو درزد — معتصم ملك ساخت حبل متین را

وله ایضاً

اجرام فلك یك بیك اندر قلم آید — گرعرض دهدعارض تو جاه‌حشم را
برجای عطارد بنشاند قلم تو — گر برسر منقار کشد جذر اصم را
بادایهٔ عفو و سخطت خوی گرفتند — تاناف بریدند شفا را والم را
انصاف بده تادرانصاف توبازست — غمخوارتر از گرگ شبان نیست غنم را
دودیکه سراز مطبخ جودتو برآرد — آماده تر از ابر بود زادن نم را
آنجاکه در آید بنوا بلبل بزمت — جز جغد زیارت نکند باغ ارم را
بختت نه سمینی ست که ره گم کند اقبال — گر نیل کشد دشمن بدبخت ورم را
سبابهٔ بقراط قضا یك حرکت یافت — شریان عدوی تو[و]شریان بقم را

وله ایضاً

اگر بمدح وثناهر کسی ستوده شود — توآنکسی که ستوده به تست مدح وثنا
بشبه وشکل تو گردیگران برون آیند — زمانه نیك شناسد زمرّد ازمینا
خدای داندکزخجلت تو بادل خویش — که تابمقطع شعر آمدستم ازمبدا
همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان — همی چگفتم گفتم که بصره وخرما

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۳۹۰

طاق بوطالب نعم است که‌دارم زبرون — وزدرون پیرهن بوالحسن عمرانی

قطعه ای ساخته ودرضمن آن گفته است:

بانزده سال فزون باشد تاکشته شدست — بوالحسن آنکه زاحسانش سخن میرانی)

وابوالحسن مزبور ظاهراً مابین۵۴۳و۵۴۸ بدست سنجر کشته شد وبنابراین انوری تا سنهٔ ۵۶۸ مسلما زنده بوده است . صاحب مجمع الفصحا وفات اورا در۵۷۵ نوشته واگرانوری در واقعهٔ قران زنده بوده وحکم خلاف کرده چنانچه اتفاق همهٔ تذکره نویسان واز جمله خود اوست و حادثهٔ قران یادرسنهٔ ۵۸۱ یا۵۸۲ واقع‌شده پس انوری تایکی ازدوسنهٔ مذکور زندگانی میکرده.

امین احمدرازی وفاتش را درسنهٔ ۵۸۳ دانسته واگرحضورانوری درسال قران صحیح باشد این‌قول‌درست خواهد بود. (سخن‌سخنوران ج۱ص۳۶۹–۳۷۰) برای اطلاع بیشتر اززندگی‌وسبك انوری نگاه کنید به‌شعرالعجم جلداول ص۱۹۴–۲۱۵– سخن وسخنوران‌جلد اول‌ص۴۵۶–۳۷۰– تاریخ بیهقی مصحح سعید نفیسی‌جلد سوم ص۱۲۹۴–۱۳۰۱– بیست مقالهٔ قزوینی‌جلد دوم‌ص۳۵۹ مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات سال دوم شمارهٔ ۴ ـ مقالهٔ مینوی « اجتماع کواکب در سال۵۸۲ » ـ مجلهٔ یغما سال سوم شماره۱۱ مقالهٔ دکتر بیانی « دیوان قطران تبریزی بخط انوری ابیوردی»ـمجالس المؤمنین مجلس دوازدهم– یادداشتهای قزوینی جلد اول ص ۱۲۶ – ۱۳۵ . لباب الالباب، مصحح آقای نفیسی.

و له ایضاً

چون وقت صبح چشم جهان سیر شد زخواب   بگسسته شد زخیمهٔ مشکین شب طناب
بنمود روی صورت صبح از کران شب   چون جوی سیم برطرف نیلگون سراب
جستم زجای خواب و نشستم بخانه در   یک سینه پرز آتش ویک دیده پرز آب
باشد که بینم از رخ سیمین او نشان   باشد که یابم از لب نوشین او جواب
کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم   وآلوده کرده نوک قلم را بمشک ناب
گه عذروگه ملامت وگه نازوگه نیاز   گه صلح وگه شفاعت وگه جنگ وگه عتاب
بودم درین حدیث که ناگاه دربزد   دلدار ماه روی من آن رشک آفتاب
در غمزه‌های نرگس او بیشمار سحر   در شاخه‌های سنبل او بیقیاس تاب
آوردمش بجای و نشاندو نشست پیش   بردست بوسه دادم وبرروی زد گلاب

و له ایضاً

دل غمخورو دل فریب شادان   غم حاضر و غمگسار غایب
برچهره دلیل شمع سوزان   بردیده سبیل دمع ساکب
معشوقه بتی که هست پیوست   عشقش چو زمانه پر عجایب
از نوش بمل درش لئالی   از مشک بگل برش عقارب
چین کله بر عقیق چینی   تیر مژه در کمان حاجب
رخساره چو گلستان خندان   زلفین چو زنگیان لاعب
باروح دو بسدش معاشر   باعقل دو نرگسش معاتب

و له ایضاً

اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب   خویشتن را درچنین راحت پس ازچندین عذاب
این منم یارب درین مجلس بکف جزومدیح   وان توئی یارب درآن مسند بکف جام شراب
گرچه دایم در فراق خدمت تو داشتند   هر که بود ازعمر و وزید وخاص وعام وشیخ وشاب
اشک چون باران زکثرت دیده چون ابر ازسرشک   نوحه چون رعد ازغریو وجان چو برق ازاضطراب
حال من بنده زحال دیگران بودی بتر   حال وعدالحق بتر باشد چو باشد بی رباب
آسمانی نی که ثابت رای نبود آسمان   آفتابی نی که زاید نور نبود آفتاب
پیش سیر حکم تو چون خاک باد اندر درنگ   پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب

در مدح ابوالمعالی مجدالدین گوید

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب   خطت کشیده دایرهٔ شب بر آفتاب
آنجا که زلف تست همه یکسره شبست   و آنجا که روی تست همه یکسر آفتاب
برماه مشک داری و بر سرو گلستان   در لاله نوش داری و درعنبر آفتاب
گرنایب سپهر نشد زلف تو چرا   در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
خالیست بررخ تو بنامیزد آنچنانک   خواهد همی بخوبی ازوزیور آفتاب
گوئیکه نوک خامهٔ دستور پادشاه   ناگه زمشک ترنقطی زد بر آفتاب
برمنبری که خطبهٔ جاهش بیان کنند   بوسد ز فخر پایهٔ آن منبر آفتاب

وله ایضاً

نوش لب لعل‌تو قیمت شکرشکست چین سر زلف تورونق عنبر شکست
لعل تودرخنده شدرستهٔ پروین گسست جزع‌توسرمست گشت‌ساغرعبهرشکست
جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید نقطهٔ نون خطت خامهٔ آزر شکست
خسرو پرویز شاه آنکه ببزم و برزم بذلش‌لشکرفزود بأسش‌لشکر شکست
گردسپاهش بروزشعلهٔ خورشید گشت عکس سنانش بشب لمعهٔ‌اختر شکست
تیزی تیغش ببرد گرمی آتش به‌بین فرع چه‌جنس‌ازعرض‌نفس‌چه‌جوهرشکست
کرد بشیر علم خانهٔ خورشید دو گرچه بتمثال‌چترقدردو پیکر شکست
کی بودازروم وچین پیک ظفردررسد کاندو سپاه گران شاه مظفرشکست
جوشن چینی به تیر دربرفغفور دوخت مغفررومی بگرزبرسر قیصر شکست
وهم‌نیاردشمرد آنچه[1] شه ازحمل حمل دربی اشتر سپرد درسم استرشکست
اسب‌سکندرنبود رخشش‌وچندانکه رفت درظلمات مصاف گوهر احمرشکست
تاسگ خربندگانش وشی دیبا گرفت تا لگد پاسبانش چنبر افسر شکست
حملهٔ‌توتنگ‌کرد عرصهٔ موقف چنانك پهلوی خصمان‌چونال‌یك‌بدکربرشکست
هرچه از آن پس برید تیغ مثنی برید هرچه ازآن‌پس‌شکست گرزمکررشکست

وله ایضاً

ای بجائی کاسمان منت پذیرد گردهی جایش‌کجا اندر جوارت
خندهٔ خنجر زفتح بی قیاست گریهٔ دریا ز بذل بیشمارت
در مقام سمع وطاعت هردویکسان شیر شادروان و شیر مرغزارت
پردهٔ شب در گهت را پرده گشتی گراجازت یافتی از پرده دارت
در درون پره افتد در برون نه[2] شیروگاو آسمان روز شکارت
درعدد افزون نماید در عمل نی روز کوشش ده‌سوارو صد هزارت
هرسوار از لشکر دشمن‌دوگردد نزمدد از خنجر چون ذوالفقارت
پشته‌چون‌هامون کندهامون چوپشته پویه و جولان رخش راهوارت
بسکه‌برسیمرغ ورستم بذله کردی گربدیدی در مصاف اسفندیارت

در مدح دستور جلال الدین

ای ملك بهین‌رکن تراکلك وزیرست کلکی که فلك قدرت وسیاره مسیرست
اقوال خرد بشنود و راز ببیند زین‌روی‌یقین‌شد که‌سمیع‌ست‌و بصیرست
چون بحرستم موج‌زندکشتی نوحست چون گرد بلانشر کند ابر مطیرست
ابریست کزاو کشت‌امل‌تازه وسبزست تیریست کزاو کارجهان‌راست چوتیرست
این‌مرتبه زان یافت که‌درنظم ممالك جایش سر انگشت گهربار وزیرست
دستور جلال‌الوزرا کز وزرا هست چونانکه ز انجم مثلا بدر منیرست

در مدح ضیاء الدین

آخر ای خاك خراسان داد یزدانت نجات از بلای غیرت خاك ره‌گر گنج وکات

۱ــ آنکه (دیوان انوری) ۲ ــ از برون نی (دیوان انوری)

در فراق خدمت گرد همایون موکبی / کاندرو نعل ازهلالست اسب رامیخ ازنبات
لاجرم بادت نسیمی یافت چون باد مسیح / لاجرم آبت مزاجی یافت چون آب حیات
داده کلك بیقرارش کار عالم را قرار / داده رای بی‌ثباتش ملك دنیا را ثبات
آنکه گردون را براو ترجیح نتواند نهاد / عقل کل درهیچ معنی جز که در تقویم ذات
ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج اندر فلك / وی ز رشك دست تو نالنده موج اندر فرات
بعد از آن والی که بنیاد وجود از جود اوست / برخلایق چون تو والی کس نبود ست از ولات
دست انصاف تو بربدعت سرای روزگار / دست محمود ست بر بتخانه های سومنات
گرحرم را چون حریم حرمتت بودی شکوه / در درون کعبه هرگز نامدی عزی ولات
هرکه را در دل هوای تست ایمن ازهوان / هرکرا درجان وفای تست فارغ از وفات
خون دل باید زبأس تو چو گردون بشکند / در عظام دشمن ملك ار همه باشد رفات

درمدح محمد بن نصر بن احمد

گرچرخ را درین حرکت هیچ مقصدست / از خدمت محمد بن نصر احمد ست
چون حرف آخر ست ز ابجد که سخن / درراستی چو حرف نخستین ابجد ست
تا ملك ز اهتمامش تمهید یافتست / شغل ملوك و کار ممالك ممهد ست
چشم نیاز پیش کف او چنسان بود / گوئیکه چشم افعی پیش زمرد ست

وله ایضاً

ای ترك می بیار که عیدست و بهمنست / غایب مشو که نوبت بازی و برزنست
ایام خزو خرگه گرم ست وزین قبل / خرگاه آسمان همه پرخزاد کنست
خالی مدار خرمن آتش ز دود عود / تا در چمن ز بیضهٔ کافور خرمنست
در خفیه گر نه عزم خرد جست باغ را / چون آبگیرها همه پر تیغ و جوشن ست
نفس نباتی ار بعزب خانه باز شد / عیبش مکن که مادر بستان سترونست
باد صبا که فحل بنات نبات بود / مردم گیاه شد که نه مرد ست و نه زنست
از جوش نشو، دیگ نما تا فرو نشست / از دود تیره بر سر گیتی نهنبنست
در باغ بر که رقص تموج نمی کند / بیچاره برکه را چه دل رقص کردنست
کز دست وی چو دشمن دستور مدتیست / کز پای تا بسر همه در بند آهنست
آنقلعه جای اوست که گوئی سپهر و مهر / در منجنیق قدرش سنگ فلاخنست
آن قبه قدر اوست که براوج سقف او / خورشید عنکبوت زوایای روزنست
تنگ ست برتو سکنهٔ گیتی ز کبریات / درجنب کبریای تو خود اینچه مسکنست
وین طرفه تر که هست براعدات نیز تنگ / پس چاه یوسف ست و دگر چاه بیژنست
صدرا مرا بقوت جاه تو خاطریست / کاندر ازای فکرت او برق کودنست
گویند مردمان که بدش هست و نیك هست / آری نه سنگ و چوب همه لعل [و] چندنست
در حیز زمانه شتر گربه‌ها بسی ست / گیتی نه یك طبیعت و گردون نه یکفنست
بااینهمه چو بنگری ازشیوه‌های شعر / اکنون باتفاق بهین شیوهٔ منست

وله ایضاً

عرصه مملکت غور چه نامحدود ست / که در آن عرصه چنین لشکر نامعدود ست

چشم بددور که بس منتظم ست این دولت ... آری این دولت را منتظمی معهود ست
فضلهٔ مجلس ایشان چو بیغما دادند ... گفت رضوان را جنت نعمی موجود ست
عقل داند که مهیا بوجود دو کس ست ... هرچه از نظم وز ترتیب در او موجود ست
از یکی بازوی اسلام همه ساله قوی ... وز دگر طالع دولت ابدا مسعود ست
مردی ومردمی از هردو چنان منتشر ند ... که شماع از مه ورنگ از گل و بوی از عود ست
خصم دولت را چون عود سیه سوخته اند ... کار دولت چه عجب ساخته گر چون عود ست
نیست القصه کمالی که نه حاصل دارند ... جز قدم زانکه قدیمی صفت معبود ست
با خرد گفتم ای غایب مقصود جهان ... نیست چیزی که بنزدیك تو آن مفقود ست
گفت زین هردو یکی جز که شهاب الدین نیست ... گفتم آن دیگر گفتا حسن محمود ست
گفتم اغلوطه مده این چه دوئی باشد گفت ... دوم عقل که هم شاهدو هم مشهود ست

وله ایضاً

اگر محول حال جهانیان نه قضاست ... چرا مجاری احوال برخلاف رضاست
بلی قضاست بهر نیك و بد عنا نکش خلق ... بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود ... یکی چنانکه در آئینهٔ تصور ماست
کسی زچون وچرا دم همی نیارد زد ... که نقشبند حوادث ورای چون وچراست
بدست ما چه ازین حل وعقد چیزی نیست ... بعیش ناخوش و خوش گر رضادهیم سزاست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن ... که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو درولایت طبعیم ازو گریزی نیست ... که برطباع وموالید والی و والاست
کسی چه داند کاین گوژ پشت مینارنگ ... چگونه مولع آزار مردم داناست
چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا ... که صحن وسقفش بیغارهٔ زمین وسماست
بدست حادثه بندی نهاد برپایم ... که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست
عصاست پایم ودرشرط آفرینش خلق ... شنیده کس که کسی را بجای پای عصاست
زروزگار خوشست اینهمه جز آنکه لبم ... زدست بوس خداوند روزگار جداست
نه صاحبا ملکا زارزوی خدمت تو ... دلم قرین عذابست ودیده جفت بکاست
ولیك آمدنم نیست ممکن ازپی آنك ... که رفتنم بسرین و نشستنم بقفاست
همی به پشت چو کشتی سفر ندانم کرد ... که راه وادی دشوار وعبره بردریاست
سؤالکی ست درین حالتم زغایت لطف ... گمان بنده چنانست کان نه نازیباست
زغایت کرم تست یا زخامی من ... که با گناه چنین منکرم امید عطاست
بدین دقیقه که راندم گمان کدیه مبر ... بنده گرچه گدائی شریعت شعراست
سرم بظل عنایت بپوش بس باشد ... که عمرهاست که در تف آفتاب عناست

در مدح وزیر سلطان طاهر بن مظفر گوید

روزمی خوردن وشادی و نشاط وطربست ... ناف هفته ست اگر غرهٔ ماه رجبست
برگ ریزان بهمه حال فرو باید ریخت ... بقدح آنچه ازو برگ و نوای طربست
مادر باغ سترون شدو زادن بگذاشت ... چکند نامیه عنین و طبیعت عزبست
گرنه صراف خزان کیسه فشان گشت بباغ ... چون چمنها زدهانش همه یکسر ذهبست

این عجب نیست بسی کز اثر لاله و خوید   گفتی آهو بره میناسم و بیجاده لبست

یارب الماس لبش باز که گردد شبه‌سیم   بینی این گنبد پیروزه که‌چون بوالعجبست

این‌همان سکنه‌وصحراست که گفتی زسموم   تربت آن طرف‌ورستنی این حطب ست

خیز و از سعی‌دخان بین و ز تاثیر بخار   تادراین‌هردو کنون‌چند رسوم عجب ست

روزن این همه پرذرهٔ زرین زره است   عرصهٔ آن همه پرپشهٔ سیمین سلب ست

لمعه در سکنهٔ کانون شده درخود پیچان   افعی کاه ربا پیکر مرجان عصب ست

هر زمان لرزه برآب شمر افتد مگرش   در مزاج از اثر هیبت دستور تب ست

نام سلطان نه بر آنست که برخوانندش   بل برای شرف سکه و فخر خطب ست

غرض‌کون تو بودی که ز پروردن نخل   گرچه ازخار گزر نیست غرض‌هم رطبست

مه بنعل سم اسب تو تشبه می‌کرد   خاك فریاد برآورد که ترك ادب ست

گردجیش توبشد برهمه اعضاش نشست   تاکه اجرب‌شدوآنکه همه‌سالش جربست

خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد   حق‌شناسد که ابوالقاسم وگه بولهب‌ست

آخر از رابطهٔ قهر کجا داند شد   سرعت سیر نفاذت نه بپای هرست

ور کشد سد سکندر مثلا گرد بقاش   این مهندس که در افعال ورای لعب ست

عقل داند که چو مهتاب زند دست بتیغ   رد و منعش نه باندازهٔ ذرع قصب ست

وله

ملك‌مصونست‌و حصن ملك‌حصین‌ست   منت وافرخدای راکه چنین ست

خنجر تشویش‌بانیام بصلح ست   خامهٔ انصاف با قرار بکین ست

خواب که‌درچشم‌فتنه است نه صرفست   بلکه بخونابهٔ‌سرشك عجین ست

جام سپهر اوفتادو درردستم ریخت   دست جهان‌کو که‌دورماء معین ست

عاقلهٔ آسمان که نزد وقوفش   نیك[و] بدروزگار جمله یقین ست

گرچه نداند که اعتصام جهان را   ازملکان‌کیست آنکه حبل‌متین ست

دور زمان داند آنکه وقت تمسك   عروهٔ وثقی‌خدایگان زمین ست

شاه جهان سنجر آنکه بستهٔ امرش   قیصروقغفورورای‌وخان وتگین ست

آنکه ز تاثیر عین نعل سمندش   قلعهٔ بدخواه ملك‌رخنه چوسین ست

آنکه یسارش بیزم حمل گرانست   آنکه یمینش برزم حمله‌گزین ست

بحرنه از موج والهٔ تب لرزه است   کز غم آسیب آن یسارو یمین ست

ای بسزا سایهٔ خدای که دین را   سایهٔ چترت هزارحصن حصین ست

گرچه هنوز از غریو لشکر خصمت   جمجمهٔ کوه پر صدای انین ست

ور چه ز تیغ مبارزان سپاهت   سنگ‌بخون مخالفانت عجین ست

قاعدهٔ تهنیت همی ننهم[1] زانك   خصم‌نه‌فغفورچین وغورنه‌چین ست

درصفت‌عمارت دستور معظم

می بیاور که جشن دستور ست   جشن عالی سرای معمور ست

صورتش را قضای شهوت نیست   که گچش را مزاج کافور ست

---

۱ ـ ننهد (دیوان انوری)

آفتاب بروج سقفش را گرمی آفتاب باحورست
ماه ز آسیب سقفش ار پس ازین نگذرد در سپهر معذورست
که ز مخروط ظل او همه سال خایفست از خسوف و رنجورست
چشم بد دور باد ازو که ز لطف چشمهٔ عرصهٔ نشابورست
نی خطا گفتم این‌دعا زچه روی زانکه خود چشم بد ازو دورست
دست آفت بدو چگونه رسد تا در او سیم دست دستورست
ناصر دین حق که رایت دین تا که در حفظ اوست منصورست
آتش اندر تب سیاست اوست طبع اوزان همیشه محرورست
حلم او را تحمل جودی رای او را تجلی طورست

وله ایضاً

روزعیش وطرب بستانست روز بازارگل‌وریحانست
از ملاقات‌صباروی غدیر راست‌چون آژدهٔ‌سوهانست
لاله برشاخ ز مرد بمثل قدحی از شبه‌ومرجانست
تا کشیدست صبا خنجر بید همه گلزار پراز پیکانست
فلك‌ازهاله‌سپرساخت مگر با زمین‌شان بجدل‌پیمانست
میل اطفال نبات ازپی‌قوت سوی گردون‌بطبیعت زانست
که کنون ابردهد روزیشان هرکرانفس نباتی جانست
ساعدباغ زمشاطهٔ طبع غرقه اندرگهر الوانست
چهرهٔ باغ زنقاش بهار بنکوئی چو نگارستانست
ابرآبستن درست و گران وزگرانیش گهر ارزانست
بکف خواجهٔ ما ماندراست نه که‌این‌دعوی‌وآن‌برهانست
مضمراندرکف‌این‌دینارست مدغم اندر دل‌آن بارانست
کثرت این سبب استغناست کثرت آن مدد طوفانست
گرچه‌پیدانکنم کاین کف کیست کس‌ندانم که براوپنهانست
کف‌دستی‌ست که برنامهٔ‌رزق نام او تابه ابد عنوانست
مجددین بوالحسن عمرانی که نظیرش پسر عمرانست
آنکه در معرکهٔ سحربیان قلمش همچو عصا ثعبانست
نفخ صورست صریر قلمش نفخ صوری‌نه که درقرآنست
کان‌نشوری‌دهدآنراکه‌تنش برسرکوی اجل قربانست
وین‌حیاتی‌دهدآنراکه دلش کشتهٔ حادثهٔ دورانست
شیربا‌باس توبی چنگال‌ست گرگ باعدل توبی‌دندانست
آن‌نه‌شیرست کنون‌روباهست وین‌نه گرگ‌ست کنون چوپانست
روزنوروزومی‌اندرخم و ما همه هشیار نه از حرمانست
کس دگرباره بدین‌دم نرسد پس‌بخورگرچه مه شعبانست
بخدا گربحقیقت نگری مه شعبان وصفر یکسانست
همه‌بگذارکدامین گنه‌ست که فزون ازکرم یزدانست

درمدح ملك یوسف گوید

ملك یوسف ای‌حاتم طی‌غلامت — ملوك جهان جمله دراهتمامت
اجل پرتو شعله‌های سنانت — ظفر ماهی چشمه‌های حسامت
گروهی نهند از کرام ملوکت — گروهی نهند از ملوك کرامت
من اینها ندانم همین‌دانم وبس — که‌زیبند آنهاو اینها غلامت
منافع رسان درجهان دیرماند — بس‌ست این‌یك آیت‌دلیل دوامت
بفردوس بزم توکوثردر آمد — برون شدزدرچون‌در آمدمدامت
همی بینم ای آفتاب سلاطین — اگرسوی گردون‌شودیك پیامت
که خاتم‌یمانی شود در یمینت — که‌گوهر ثریا شود برستامت
توخورشید گردون‌ملکی‌وچترت — که خیرست ازوخرمن‌مه‌غمامت
عجب‌آنکه نورتو هرگزنپوشد — اگر چند در سایه‌گیرد مدامت

فی‌صفت‌البناء و البانی

یارب این بارگاه دستورست — یانمودار بیت معمورست
یابهشت است وحوض کوثر او — جام زرین وآب انگورست
مرده را زنده چون‌کند بصریر — دراوگرنه نایب صورست
بی تجلی چرا نباشد هیچ — صحن او گرنه ثانی طورست
ازصدای نوای مطرب او — دایم اندر سرفلك شورست

وله

ملکا مملکت بکام تو باد — ملك همنام توبنام توباد
روزمی‌خوردن توبدروهلال — خوان نقل توباد وجام‌توباد
تیرچون‌تیردرهوای‌توراست — طرفه‌چون‌طرف برستام‌توباد
گرهی‌کان قضابه نگشاید — سخرهٔ دست اهتمام توباد
زرهی کان‌قدر نفرساید — خرقهٔ تیر انتقام تو باد
هرچه درتختهٔ ازل‌سرّست — همه دردفترکلام توباد
هرچه‌درخنجر اجل قهرست — همه درقبضهٔ حسام توباد
از پی‌آنکه تانگردد کند — فصل تقدیر در سهام توباد
از پی‌آنکه تانگیرد زنگ — تیغ مریخ در نیام توباد

وله ایضاً

آفرین برحضرت دستوروبردستورباد — جاودان‌چشم‌بدازجاه وجمالش[1] دورباد
ملك رااز رایت اقبال‌ورای روشنش — تاکه نوروسایه‌باشد سایه بادونورباد
ملك معمورست تا معمار آن تدبیرتست — تاجهان باقیست‌این‌معماروآن‌معمورباد
گربجزکام‌توزایدشب که[2] آبستن شود — شب عزب ورنه سقنقورقدرکافور باد
بارگاهت کعبه‌مردم‌حاج‌ودرگاهت‌حرم — مجلست‌فردوس‌وکوثرجام‌وساقی جورباد

---

۱ ــ جلالش (دیوان انوری) ۲ ــ چو (دیوان انوری)

و له

خدای جل جلاله زمن چنین داند که هر که نام خداوند برزبان راند
چوازدریچهٔ گوش اندرآیدم بدماغ دلم بدست نیاز از دماغ بستاند
حواس ظاهروباطن که منهیان دلند یکی زجملهٔ هردو گروه نتواند
که پیش خدمت او از دوپای بنشیند زدل برآرد و برجای جانش بنشاند
زهی بنای عقیدت که روزگار ازو بمنجنیق اجل خاك هم نریزاند
بخواجگیم رسانید بخت و موجب این که روزگار مرا بندهٔ تو میداند
خرد چوکان گهر دید خاطرم پرسید که این که دادت و جز راستیت نرهاند
چو نام دولت اکفی الکفات بردم گفت بکار دولت اکفی الکفات میماند

در مدح سلطان سنجر گوید

گردل و دست بحروکان باشد دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش در جهان پادشه نشان باشد
من نگویم که جز خدای کسی حال گردان و غیب دان باشد
گویم ازرای ورایتت شب و روز دو اثر در جهان عیان باشد
رایتت رازها کند پیدا که ز تقدیر در نهان باشد
رای تو فتنه‌ها کند پنهان که چو اندیشه بیکران باشد
در جهانی و از جهان بیشی همچو معنی که در بیان باشد
روزهیجا که از درخش سنان گرد را کسوت دخان باشد
هم عنان امل سبك گردد هم رکاب اجل گران باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود از پس قبضهٔ کمان باشد
اشك بر درعهای سیمابی نسخهٔ راه کهکشان باشد
هرمصافی که اندران دو نفس تیغ را باکفت قران باشد
صد قران وحش وطیر را پس از آن فلك از کشته میزبان باشد

و له ایضاً

تاملك جهانرا مدار باشد فرماندهٔ آن شهریار باشد
گردی که برانگیخت موکب او برعارض جوزا عذار باشد
نعلی که بیفگند مرکب او در گوش فلك گوشوار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم گرخود همه بیتی سه‌چار باشد
خسرو بسر تازیانه بخشد چون ملك عراق ازهزار باشد
روزی که ز آشوب صف هیجا صحرای فلك پر غبار باشد
وز نوك سنان خضاب گشته اطراف هوالاله‌زار باشد
چون سایهٔ رمحت کشیده گردد بر منهزمان سایه بار باشد
چون لالهٔ تیغت شکفته گردد در عالم نصرت بهار باشد

و له ایضاً

خسروا بخت همنشین تو باد مشتری درقران قرین تو باد

خاتم وخنجر قضا و قدر
در یسار تو و یمین تو باد
آسمان و مجره وخورشید
تخت و تیغ وتو نگین تو باد
در براهین رؤیت ایزد
کمترین حجتی جبین تو باد
سعد ونحس مدبران فلك
هردوموقوف مهرو کین تو باد
ابروباران فتح و سیل ظفر
از کمان تو و کمین تو باد
آفتابی که خازن کانها ست
نایب خازن امین تو باد

وله ایضاً

هر کرادردور گردون ذکر مقصد میرود
یاسخن درشرح این[1] صرح ممرد میرود
یاحدیث آن بهشتی چهره کز بدو وجود
همچو خاتونان درین فیروزه مرقدمیرود
یادر آن حورا نسب کودك شروعی میکند
کز تصنع گه مخطط گاه امرد میرود
برزبان دور گردون درجواب هرسؤال
ذکر دوران علاءالدین محمد میرود
آنکه پیش سایهٔ اوسایه وخورشید[2] را
در نشستن گفتگوی صدر ومسند میرود
خاکپایش رازغیرت آسمان بر سنگ زد
تابگاه خرج موزون یامعدد میرود
گفت صراف قضا ای شیخ اگر ناقد منم
درديار ما بصرف فرق فرقد میرود
وصف میکردم سمندش را شبی با آسمان
گفتم این رفتار بین کان آسمان قد میرود
گفت دی برطرف کوهی بودپویان گفتمی
آفتابستی که سوی بعدابعد میرود
ماه بشنید این سخن آسیب زد بر منطقه
گفتش آیا تاحدیث نعل و مقود میرود

در مدح وزیر سلطان گوید

ای وزارت راجمال و آفرینش راکمال
ای جهانرا صدوردین رامجدودنیا رامجیر
کهربارنگ آمداندر بیشهٔ قهرت بقم
ارغوان گون آمداندر باغ انصافت زریر
داده سرهنگان درگاهت دوپیکر را کمر
کرده شاگردان دیوانت عطارد را دبیر
گرچه قومی درنظام کارها صورت کشند
کآسمان فرما نگذارست وزمین فرمان پذیر
عاقلان دانند کاندر حل وعقد روزگار
کارکن بخت جوان تست نه گردون پیر
خصم اگر گوید که منهم چون توام کوآب را
بسکه بندد چون هوا جنبان شود نقش حریر
لیکن از ناهید گردون پرس تا برشاه رود
هیچ تار عنکبوت اندرطنین باشد چوزیر
کی بودماه مقنع همچو ماه آسمان
گرچه کوته دیدگانرا درخیال آید منیر

وله ایضاً

دی چو بشکست شهنشاه فلك نوبت بار
وزسراپردهٔ شب گردجهان کردحصار
روی بنمودمه عید بشکلی که کشند
قوسی اززر طلا بر گرهی از زنگار
برازو بودسبك روح دبیری که زکلك
معنی اندرورق روح همیکرد نگار
بازبرطارم دیگرصنمی سیم اندام
بکفی بربط سغدی بدگرجام عقار
ازتبسم لب شیرینش همی شد خسته
وازاشارت رخ نیکوش همیگشت فگار
حضرتی بودبرازطارم اوسخت رفیع
سقف اورانه ستون بودونه دیوار بکار

---

۱ - سر آن (دیوان انوری) ۲ - بایهٔ خورشید (دیوان انوری)

ملکی همچو خرد عاقل و هشیار درو
نیك مستظهر و زو یافته خاك استظهار
بر زمیدان اد گر بود در او شیردلی
که از و شیر فلك خیره شود درپیکار
خنجرش گردن ارواح زندروز مصاف
ناوکش نامهٔ آجال درد روز شکار
خواجه ای بود از ینان همه بر تر بشرف
مردموسی کف عیسی دم یوسف دیدار
بر از و صومعه ای بود در او هندوی پیر
مدت عمرش بیرون شده از حدشمار
گاه میدوخت یکی را بکتف بر، عسلی
گاه می بست یکی را بمیان بر، زنار
عدد انجم بسیار سپهر هشتم
بودچندانکه بر او چیره نمی شدمقدار
راست گفتی که ز بسیاری انجم هستی
درگه خواجه ز بسیاری میران کبار
هست ز استیلاعدلش بکمالی که کنون
باز را کبك همی طعنه زند در کهسار
زانکه مانندشتر مرغ ندارد مخلب
زانکه مانندهٔ خفاش ندارد منقار
تابش رای تو بیرون برد از ماه محاق
کوشش عدل تو زایل کند از خمر خمار

درمدح ناصرالدین طاهر وزیر گوید

چو زیر مرکز چرخ مدور
نهان شد جرم خورشید منور
مه عید از فلك رخساره بنمود
نه پیدائی تمام و نه مستر
بسان ناخنی برلوح مینا
بسان ماهئی در بحر اخضر
خیالات ثوابت در خیالم
چنان آمد همی بیحدو بی مر
که اندرچرخ کحلی کرده ترتیب
هزاران درو مروارید و گوهر
شهاب تیز همچون بسدین تیر
گذاره کرده بر پیروزه مغفر
مجره گفتئی تیغ گهر دار
نهادستی بزنگاری سپر بر
بشاخ ثور برشکل ثریا
چو مروارید گون بار صنوبر
بنات النعش گرد قطب گردان
گهی ازجرم زیرو گاه ازبر
چه گرد مرکز رای خداوند
قضـای ایـزد دادار داور

وله ایضاً

چو از ادوار این نیلی دوایر
زمانه داد ترکیب عناصر
زمین شدچون سپهر از بس بدایع
خزان شدچون بهار از بس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت
توانگر شد بانواع جواهر
تو گوئی برگ سیب و سیب الوان
سپهرست و بر او اجرام ظاهر
ز شکل بربط واز دستهٔ عود
اگر فکرت کند مرد مفکر
همان بینه که از امرود و شاخش
بخاطر اندر آرد او بخاطر
اگر نه برج ثور و شاخ انگور
دو موجودند از یك مایه صادر
چرا پس خوشهٔ انگور و پروین
یکی صورت پذیرفت از مصور
اگر نه شاخها را جام نرگس
بیاغ اندر شرابی داد مسکر
چرا چونانکه مستان شبانه
نوان و سر نگون سازند و فاتر

درصفت عمارت و کاخ گوید

ای بخوبی و خرمی چو بهار
گشته در دیده‌ها بهار نگار
معتدل عالمی که در تو طیور
همه‌هم ساکنند و هم طیار

بوالعجب عرصه ای که‌در تو وحوش
همه هم تابتند و هم سیار
موج‌درجوی توفلك سرعت
مرغ بر بام تو ملك هنجار
تیغ ترکان رزمگاه تورا
آسمان کرده ایمن ازز نگار
جام ساقی بزمگاه تورا
می‌پرستان نه‌مست و نه‌هیشار
گرگ‌توپیل‌گشته برتارك
بازتوکبك خسته در منقار
شیروگاوتوبی نزاع وغضب
ابدالدهر مانده در پیکار
باغ میمونت را نشسته مدام
همچومرغان فرشته بردیوار
سوسنش همچو منهیان گویا
نرگسش همچوعاشقان‌بیدار
رستنیهاش چون‌نبات بهشت
ایمن از گردش‌خزان وبهار
نابسوده دراو زبأس وزیر
سر زلف بنفشه دست چنار
ناصرالدین که باغ‌دولت‌ودین
ندهد بی‌بهار عدلش بار
تخت خاقان بگوشهٔ بالش
تـاج قیصر بـریشهٔ دستار

در مدح وزیر گوید

زهی‌دست‌وزارت‌ازتودستور
چنان‌کزپای موسی پایهٔ‌طور
قضادرموکب تقدیر نفراشت
زعزمت رایتی‌الاکه منصور
قدر درسکنهٔ ایام نگذاشت
ز عدلت فتنه‌ای‌الاکه‌مستور
تواند دادپیش‌ازروز محشر
قضادرحشرونشرخلق منشور
بسعی کلك‌تو کزخاصیت‌هست
صریرش‌را مزاج صدمهٔ‌صور
جهانداری کجا آیدزنا اهل
سقنقوری کجا آید زکافور

وله

شب وشمع وشکر وبوی گل وبادبهار
می‌ومعشوق‌ودف‌ورودونی‌وبوس وکنار
سبزه‌وآب‌وگل‌افشان[و]صبوحی‌درباغ
نالهٔ بلبل و آوازبت سیم عذار
خوش‌بودخاصه کسی‌راکه‌توانائی‌هست
وای‌برآنکه‌دلی دارد وآنهم افگار
ساقیا خیز که‌گل رشک‌رخ حورا شد
بوستان جنت ومی کوثروطوبیست‌چنار
چرب دستی فلك‌بین‌تو که بیخانه‌ورنگ
کرداطراف جهانرا همه‌پر نقش‌ونگار
شکل‌غنچه ست چوپیکان که‌بوددرآتش
برگ‌بیدست چوتیغی که‌بود درزنگار
گل نارست درخشنده چو یاقوتی جام
دانهٔ نارچولؤلؤی وچودرجی ست‌انار

وله ایضاً

بادشبگیری نسیم آورد باز از جویبار
ابر نوروزی علم افراشت‌بازازکوهسار
این چوپیکان بشارت برشتابان در هوا
وان چوپیلان جواهر کش‌خرامان‌درقطار
گه معطرخاك‌دشت از بادکافوری نسیم
گه مرصع سنگ‌کوه ازابرمرواریدبار
بوی‌خاك از نرگس‌وسوسن‌چومشك‌تبتی
روی باغ ازلاله‌ونسرین چو نقش‌قندهار
ابراگرعاشق نشدچون من‌چراگریدهمی
باداگرشیدانشد چون‌من چراشد بیقرار

مست اگر بلبل شدست ازخوردن می پس چراست
چهرهٔ گل بافروغ وچشم نرگس پرخمار
رونق بازار بت رویان بشد زیرا که برد
بوی خطشان گلستان ورنگ رخشان لاله زار
باده خور برلاله و گل زانکه اندر کوه ودشت
لاله میروید زخارا گل همیروید زخار
باده خوردن خوش بود بر گل بهنگام صبوح
توبه کردن بد بود ازمی در ایام بهار

وله ایضا

شبی گذاشته ام دوش در غم دلبر
بدان صفت که نه صبحش پدید بد نه سحر
هوا سیاه بکردار قیر گون خفتان
فلك کبود بکردار نیلگون مغفر
چواخگر اخگرهر اختر ازفلك رخشان
وزان هر اختر درجان من هزار اخگر
گهی زگریهٔ من پرفزع شدی گردون
گهی زنالهٔ من پرجزع شدی کشور
رخم زدیده پراز خالهای شنگرفی
براز طپانچه پراز شاخهای نیلوفر
شب دراز دوچشمم همی زنوك مژه
عقیق ناب چکانید برصحیفهٔ زر
نه برفلك زتباشیر صبح هیچ نشان
نه درزمین زخروش خروس هیچ اثر

درصفت بغداد ومدح قطب الدین

خوشا نواحی بغداد جای فضل وهنر
که کس نشان ندهد درجهان چنان کشور
سواد اوبمثل چون پرند مینا رنگ
هوای او بصفت چون بهشت جان پرور
بمنفعت همه خاکش عبیر و غالیه بیز
بخاصیت همه سنگش عقیق و لؤلؤتر
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی
هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
کنار دجله زخوبان سیمتن خلخ
میان رحبه زخوبان ماه رخ کشمر
هزار زورق خورشیدشکل برسر آب
بر آن صفت که پراگنده برسپهر شرر
بوقت آنکه ببرج شرف رسدخورشید
بگاه آنکه بصحرا صبا کشد لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لؤلؤ
کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
بجنس باغ شودآسمان بوقت غروب
بشکل چرخ بود بوستان بگاه سحر
بوقت شام همی این بدان سپارد گل
بگاه بام همی این بدان دهد اختر
برنگ عارض خوبان خلخی در باغ
میان سبزه در افشان شود گل احمر
شکفته نرگس رعنا بطرف لاله ستان
چنانکه در قدح گوهرین می احمر
ستاك لاله فروزان بدان صفت که بود
زمشك و غالیه آگنده بسدین مجمر
نماز شام بصحن فلك نمود مرا
عروس چرخ چو بنهفت روی در چادر
بدان صفت که شود غرفه کشتی زرین
بطرف دریا چون بگسلد ازو لنگر
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام
بسوگ مهر برافکنده نیلگون معجر
بنات نعش همیگشت گرد قطب چنان
که گرد حقهٔ پیروزه گوهرین چنبر
بر آن مثال همی تافت راه کاهکشان
که دربنفشه ستان بر کشیده صف عبهر
زتیغ کوه بتابید نیم شب پروین
چنانکه در قدح لاجورد هفت درر
زطرف میزان میتافت صورت مریخ
بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر

فلك بلعبت مشغول و من بتوشهٔ راه	جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر
درین‌هوس که خرامان نگار من برسید	بر آن صفت که برآید ز کوه پیکر خور
فرو گسسته بعناب عنبرین سنبل	فرو شکسته بخوشاب بسدین شکر
همیگرفت بلؤلؤ عقیق در یاقوت	همی نهفت بفندق بنفشه در مرمر
سرشگ نرگس او مینمود بر زلفش	چنانکه ریخته برسبزه دانه‌های گهر
بطعنه گفت که عهد و وفای عاشق بین	بطنز گفت که‌مهروفای دوست نگر
بجای ملحم چینی هوا مکن با لین	بجای اطلس رومی‌زمین مکن بستر
خدای گفت حضرهست بر مثال بهشت	رسول گفت سفر هست برنهاد سقر
جواب دادم کای ماه روی غالیه مو	بآب دیده مزن بر دل رهی آذر
بصبر باد فلك در حضر ترا ناصر	بعون باد خدا در سفر مرا یاور
غلام وار چو هنگام کوچ قافله بود	سوار گشتم بر کرهٔ هیون پیکر
پلنگ هیئت وغژغاو دم گوزن سرین	عقاب‌طلعت وعنقا شکوه وطوطی پر
قوی قوایم و باریك دم فراخ کفل	درازگردن و کوتاه سم میان لاغر
خروش دد بشنیدی ز روم در کابل	مثال موی بدیدی ز هند در ششتر
پریر وقت سحرچون نسیم باد شمال	همی رساند بارواح بوی عنبر تر
سرم زخواب گران‌شد بمن‌نمود هوس	خیال آن بت شمشاد قد سیمین بر
بلطف گفت که‌عمرت چگونه میگذرد	نبود گوش دلت را نصیحت کهتر
نگفتمت که‌مکن بد بجای وصلت من	که هر کسی که کندبد،بدی برد کیفر
جواب دادم‌کای ماه روی عنبر موی	مرابحضرت شه هست هر چه نیکوتر
ولیك شاه بفتح بلاد مشغولست	نمیکند بپرستند گان خویش نظر

درمدح وزیرسلطان سنجر گوید

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر	درآمدم زدرآن سروقد سیمین بـر
زتف آتش دل وزسرشگ دیده شده	لب چوقندش خشك ورخ چوماهش تر
درآب دیده همیگشت زلف مشکینش	چو شاخ سنبل سیراب در می احمر
مرا دلی زغریوش چوآتش اندرعود	مرا تنی زوداعش چواندر آب شکر
چه گفت گفت نه‌سوگند خورده‌ای بسرم	که هرگز از خط عشق تو بر ندارم‌سر
چووقت فرقت وهنگام رفتن سفرست	سفرمکن که‌شود بردلم جهان‌چوسقر
وگر برغم دل‌من همی بخواهی رفت	از آندیار خبر ده مرا وزان‌کشور
چو این بگفت ببردرگرفتمش گفتم	که جان جان و قراردلی ونور بصر
سفر مربی مردست و آستانهٔ جاه	سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر
درآندیار که درچشم خلق خوارشوی	سبك‌سفرکن ازآنجا وروبجای دگر
بشهر خویش درون بیخطربود مردم	بکان خویش درون بی‌بها بود گوهر
درخت اگرمتحرك شدی زجای بجای	نه جور اره کشیدی ونه جفای تبر
بجرم خاك و فلك در نگاه بایدکرد	که‌این کجاست زآرام وان‌کجا زسفر
همی بخدمت آن صدر روزگار شوم	که‌روزگار از ویافته‌ست جاه وخطر

ز بیم او نچشد شیر شرزه طعم وسن
زسهم او ببرد شور فتنه رنج سهر
چو باز او شکر دصید او چه شیر و چه گرگ
چو اسب او گذرد راه او چه بحر و چه بر

وله ایضاً

دوش ز ندان بان قهرت را همیدیدم بخواب
مرگ را دستار بر گردن همی بروی اسیر
گفتم این چه گفت دی در نزد صاحب کرده اند
ساکنان عالم کون و فساد ازوی نفیر
شکل درگاه رفیعت رادعا کرد آسمان
شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر
رنگ رخسار ضمیرت را ثنا گفت آفتاب
لون اوشد احسن الالوان و هو المستنیر
سایهٔ عدل تو شامل برفراز و بر نشیب
منهی حزم تو آگه ازقلیل و از کثیر

در تهنیت ورود موکب وزیر گوید

برمن آمد خورشید نیکوان شبگیر
بقد چو سرو بلند و برخ چو ماه منیر
هزارجان لب لعلش نهاده بر آتش
هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
گشاده طرهٔ او برکمین جانهادست
کشیده غمزهٔ او درکمان ابر و تیر
من ازخرابی ومستی بعالمی که دراو
خبر نبودم ازین عالم از قلیل و کثیر
بطعنه گفت زهی بی ثبات بی معنی
ز غفلت توفغان وز عادت تو نفیر
چه جای خواب خمارست چند خسبی خیز
پذیره شو که درآمد بشهر موکب میر
سخن بپایهٔ قدرش نمیرسد ورنه
بقدر قوت و قدرت نمیکنم تقصیر

وله ایضاً

مست شبانه بودم افتاده بیخبر
دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در
چون اصطکاك قرع هوا برطریق صوت
داد از ره صماخ دماغ مرا خبر
بر عادتیکه باشد گفتم که کیست آن
گفت آنکه نیست درغم [و] شادیت از آن گذر
جستم چنان زجای که جانم خبر نداشت
کاندم بپای میروم از شوق یا بسر
در باز کرد ودست ببوسید و در کشید
تنگم چو خرمن گل وتنگ شکر ببر
القصه اندر آمد وبنشست وهر سخن
گفت وشنید زانده وشادی وخیروشر
یا در خمار خفته از صبح تا بشام
یا در شراب بوده از شام یا سحر
باری ز باده خوردن وعشرت چو چاره نیست
در خدمت بساط خداوند خوبتر
تا حضرتی ببینی بر چرخ کرده فخر
تا مجلسی ببینی ازخلد برده فر

وله ایضاً

دی بامداد عید که بر صدر روزگار
هر روز عید باد بتأئید کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم
با یکدو آشنا هم از ابنای روزگار
در سرخمار باده و درلب نشاط می
درجان هوای صاحب ودردل وفای یار
اسبی چنانکه دانی زیر از میانه زیر
وز کاهلی که بود نه سکسك نه راهوار[1]
در خفت وخیز مانده همه راه عیدگاه
من گاه ازو پیاده وگاهی براو سوار
نه از غبار خاسته بیرون شدی بزور
نه از زمین خسته برانگیختی غبار

[1] ـ سکسك ـ بضم هر دوسین ، اسبی که راه نداشته باشد و قطره رود . برهان

گه‌طعنه‌ای‌از اینکه رکابش دراز کن
که بذله‌ای[ا]ز آنکه عنانش فرو گذار
من واله و خجل بتحیر فرو شده
چشمی سوی یمینم و گوشی سوی یسار
شاگردکی که داشتم‌ازپی همی دوید
گفتم که‌هان چه خیرمرا گفت باز دار
تو گرم کرده اسب بنظاره گاه عید
عید تو در وثاق نشسته در انتظار
عیدی چگونه عیدی چون تنگهاشکر
چه تنگها شکر که بخروار ها نگار
القصه بازگشتم و آمد بخانه زود
درباز کرد و باز بیست از پس استوار
بر عادت گذشته بنزدیك او شدم
آغوش باز کرده که‌هان بوس‌وهان کنار
امروز روزعید و تو در شهرتن زده
فردا ترا چگوید دستور شهریار

و له ایضاً

ای کاینات را بوجود توافتخار
ای بیش‌از آفریده‌و کم ز آفریدگار
یکچند بی‌شبانی حزم تو بوده‌اند
گرگ ستم‌سمین، برهٔعافیت نزار
پهلوی‌ملك بسترعدل آنگهی بسود
کاقبال کرد بالش عالیت آشکار
گویند ابر آب ز دریا بر آورد
وانگه‌بدست باد کند درجهان نثار
این‌خودفسانه‌است‌همینست‌وبیش‌نیست
کز خجلت کف توعرق میکندبحار
ای فکرت‌تومشکل امروزدیده‌دی
ای‌همت توحاصل امسال داده پار
قادربحکم برهمه‌کس آسمان صفت
فایض‌بجودبر همه خلق آفتاب‌وار
درابر گرزدست تویکخاصیت نهند
دست تهی برون ندمدهر گزازچنار

درتهنیت ورود موکب دستور

موکب عالی دستور جهان آمدباز
بسعادت بمقرشرف ودولت و ناز
باز گیردپس‌ازین‌رونق‌ملك محمود
دهرشوریده‌تروتیره‌ترازز لف‌ایاز
زاستین‌داد دگرباره کنددست‌برون
فتنه‌درخواب‌دگرباره کندپای‌دراز
گرگ با میش‌تعدی نکنددرصحرا
تیهواز باز تحاشی نکند درپرواز
فلکی نه‌چوفلك باش که‌این‌یك‌سخنم
طنزراماند ومن بنده نباشم طناز
زحل‌نحس‌نداری تومریخ‌دوروی
ماه نمام نداری تو و مهر غماز
یارب آنشب‌چه‌شبی بود که‌درحضرت‌تو
منهی عزم‌حدیث حرکت کرد آغاز
جان ما تیره‌تر از طره ترکان ختن
دل‌ما تنگ‌تر از دیدهٔخوبان طراز
حفظ یزدان‌زیمین توهمیکردانهی
فتح گردون زیسارتوهمیداد آواز
این‌همیگفت که‌من براثرم گرم‌مران
وان همیگفت که من‌درعقبم تیزمتاز

درمدح ابوالحسن عمرانی گوید

چون‌مرادخویش‌را با ملك‌ری کردم‌قیاس
درخراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
چون غنیمت را مقابل کرده‌شد با ایمنی
عقل‌سی‌روزوطمع ماهی‌بودراساً براس
ای‌دل‌ارقومی نکرد نداز تویاد اندررحیل
دور نبود زانکه از اطوار نسناسندناس
آنکه‌از کنه کمالش‌قاصرست ادراك‌عقل
راست‌چونان کز کمال‌عقل‌ادراك حواس
خواستم گفتن که‌دست‌وطبع‌او بحر ندوکان
عقل گفت این‌مدح باشدنیز بامن‌هم‌پلاس[۱]

۱ـ پلاس : مکروحیله ودروغ

دست اورا بحر چون خوانی و آنجا صاعقه
طبع اورا کان چرا گوئی و آنجا احتباس
دهر و دوران در نهاد خویش از آن عالی ترند
کز سر تهمت منجمشان به پیماید بطاس
عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشدی
اندرون سطح او بیرون عالم را مماس
« انظرونا نقتبس من نورکم » کی گفت چرخ
کافتاب از آفتاب همتت کرد اقتباس
شاعری دانی کدامین قوم کردند آنکه بود
ابتداشان امرء القیس انتهاشان بوفراس
وینکه من خادم همی پردازم اکنون ساحریست
سامری کو تا بیابد گوشمال لامساس
ازچه خیزد درسخن حشو از خطا بینی طبع
ازچه افتد پرزه بر دیبا ز ناجنسی لاس
تا که باشد اینمثل ک«الیاس احدی الراحتین»
بادی اندر راحتی کورا نباشد بیم یاس
بی سپیده دم شب خذلان بدخواهت چنانك
تا بصبح حشر میگوید احادأام سداس

در توحید و نعت گوید

مقدری نه بآلت بقدرت مطلق
کند ز دود بخاری چو گنبد ازرق
نه خشت و رشتهٔ معمار را درو بازار
نه چوب وتیشهٔ نجار را در وورنق
در او بحکم روان کرده هفت سیاره
ز لطف داده وطنشان دوازده جوسق
که برفرازد هر بامداد رایت صبح
که برگشاید هرشب بضد صبح غسق
که پاشد ازدهن ابر بر صدف لؤلؤ
که پوشد از اثر صنع برچمن قرطق
گهی زآب کند تازه چهرهٔ گلنار
گهی بباد کند پاره لاله را یلمق[1]

وله ایضاً

دوش سرمست آمدم بوثاق
باحریفی همه وفا و وفاق
دیدم از بادهٔ پرندوشین
شیشهٔ نیمه برکنارهٔ طاق
می چون عهد دوستان بصفا
تلخ چون عیش عاشقان بمذاق
هر دو درتاب خانه‌ای رفتیم
که نبود آشنا هوای رواق
بنشستیم بر دریچگکی
که همیدید قوسی از آفاق
در یمینم ز منطقی اجزا
بر یسارم ز هندسی اوراق
همه اطراف خانه لمعهٔ برق
زان رخ لامع و می براق
نه مرا مطربان چابکدست
نه مرا ساقیان سیمین ساق
غزلکهای خود همی‌خواندم
درنهاوند و راهوی وعراق
ماه ناگه برآمد از مشرق
مشرقی کرد خانه از اشراق
بسخن در شدیم هرسه بهم
چون سه یارموافق مشتاق
ماه را نیکوئی همی گفتم
که دریغی باجتماع ومحاق
ذوشجون شد حدیث ودرداديم
قصهٔ چرخ ازرق زراق
گفتم آیا کسی تواند کرد
دربسیط زمین علی‌الاطلاق
منع تقدیر او باستقلال
کشف اسرار او باستحقاق
ماه گفتا که برق وهمی بود
که برین گنبد آمدی ببراق
درخراسان زامتش دگریست
که برو عاشقند ملك عراق

۱ ـ یلمق ـ معرب یلمه : جامه و قبا

گفتم ای ماه نام تعیین کن گفت مخدوم منعمت اسحاق
بکرم رغبتش بدان‌درجه‌ست که بنظاره رغبت احداق

وله ایضاً

ای سپاهت را ظفر لشکر کش و نصرت یزك نه یقین بر طول و عرض لشکرت واقف نه شك
بسته گردمو کبت‌صدپرده بر روی سماك کرده نعل مر کبت‌صد رخنه بر پشت سمك
هر کجاحزم تو ساکن موج فوجی از نجوم هر کجاعزم تو جنبان جوش جیشی ازملك
چشمهٔ تیغ توهم پر آب وهم پر آتشست چشمه‌ای دیدی میان آب و آتش مشترك
گر ترا یزدان بزرگی داد وراضی نیست خصم خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حك
عالم و آدم نبودستند کاندر بدو کار زیدازاهل‌درج شد عمر ازاهل درك
حق وقدر بندگان نیکوشناسد پادشاه خودتفاوت در عیارزر که‌داند جزمحك
ملك بخشاینده درحرمان میمون خدمتت چون خلافت بی علی بودست و بی زهر افدك
دوستان با یك جگر پر خون که اینك «قدمضی» دشمنان با یکدهن پر خنده کانیك «قدهلك»

درتهنیت وزارت وزیرسلطان گوید

ببارگاه وزارت بخرمی بنشست خدایگان‌وزیران و قبلهٔ آمال[۱]
بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست بجای‌رای مصیبش زبان‌حجت لال
بحشمتش بکند دیده تیهو ازشاهین بقوتش ببردروبه پنجه از زیبال[۲]
ز بیم‌اوهمه‌شب استخوان‌دشمن‌هست چواز بخار دخانی زمین‌گه زلزال
زحرص‌خدمت اوسر نگون‌همی آیند بوقت مولدازارحام مادران اطفال
زشاخ بادرم آید کف چنار برون گر ازمهب کف اووزدنسیم شمال
ترازوئیکه بدان بار بر اوسنجند سپهر کفهٔ او زیبد و زمین مثقال
مه نوی‌تو بملك اندراز خسوف‌مترس ازانکه راه نباشد خسوف‌را بهلال
همیشه تا که بودنعت زلف درابیات همیشه تا که بودوصف خال‌درامثال
سری که‌از تو به پیچد بریده بادچوزلف دلی که ازتو بگرددسیاه بادچو خال

درمدح وزیر فرماید

ای صلاحیت عالم را کلك تو ضمان رزق ذریت آدم را کف تو کفیل
جامهٔ جاه ترا نقش همی بست قضا وآسمان جامهٔ‌خود رنگ‌همیکرد به نیل
قبض ارواح کند تف سموم سخطت بیجواز اجل و واسطهٔ عزرائیل
نشر اموات کند صوت صریر قلمت فارغ از مشعلهٔ صور و دم اسرافیل
خودوجود چوتوئی بارد گرممتنع‌ست ورنه نی فیض گسسته‌ست و نه‌فیاض بخیل
خصم اگردرپس دیوار حسدلافی زد زان‌سعایت چه‌ترا کم کند ازسعی جمیل
خواب‌خر گوش بداندیش توخودچندانست کابن سیرین قضادم نزند در تاویل
کبش‌مغرور چراگاه بهشت‌ست هنوز باش تاداغ فنا برنهدش اسماعیل
مومیائی همه دانند کرا خرج شود هر کجا پشه بپهلو زدن آید با پیل
انتقام تونه آن اخگراختر سوز ست که در امعای شتر مرغ پذیردتحلیل

---

۱ ـ اقبال (دیوان انوری) ۲ ـ زیبال : هر حیوان تند رو

وله ایضاً

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل — اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را از مدد سایهٔ ابر و نم شب — پر ظرایف شود اطراف چه هامون و چه تل
سبزه چون دست بهم درزند اندر صحرا — لاله را پای بگل درشود اندر منهل
ساعد و ساق عروسان چمن را بینی — همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل
پیش پیکان گل و خنجر بید از پی آنك — تا نسازند کمین و نسگالند جدل
برمحیط فلك از هاله سپر سازد ماه — بر بسیط کره از خوید زره پوشد تل
باد با آب شمر آن کند اندر بستان — که کند بارخ آیینه بسوهان صیقل
وان کند عکس رخ لاله بگردش که بشب — عکس آتش بکند گرد تنور و منقل
مرغزاری شود اکنون فلك و ابر درو — راست چونانکه تو گوئی همه ناقه‌ست وجمل
از پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون — سرخ بید ازهمه اعضا بگشاید اکحل
هر نماز دگری برافق از قوس قزح — درگهی بینی افراشته تااوج زحل
بر مثالیکه بچیزیش مثل نتوان زد — جز بعالی در دستور جهان صدراجل
آنکه رایش دهد اجرام کو کب را نور — آنکه کلکش کند اشکال حوادث راحل

وله

جرم خورشید دوش چون گه شام — سر بمغرب فرو کشید تمام
از بر خیمهٔ سپهر بتافت — ماه زرین او چو ماه خیام
چون طناب شفق زهم بگسست — شب فرو هشت پرده‌های ظلام
گفتئی چرخ پردهٔ کحلی ست — از پسش لعبتان سیمین فام
من و معشوق من زگوشهٔ بام — بتعجب همی نظر کـردیم
گاه در دور جنبش افلاك — گاه در سیر تابش اجـرام
گفتئی مهره‌های سیمابیست — بر سر حقه های مینا فـام
محدث صد هزار آرامش — لیکن اندر نهاد بی آرام
گه بجوی مجره در سرطان — خارج از آب او همی‌زد گام
گه بکلك شهاب دست اثیر — بفلك بر همیکشید ارقام
گفتئی کلك خواجه در دیوان — ملك را میدهد قرار و نظام

وله ایضاً

نسیم لطف تو با خاك اگر سخن گوید — حیات و نطق پذیرد از و عظام رمیم
سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند — پشیزه داغ شود برمسام ماهی شیم
بعهد نطق تو نزخاصیت دهان صدف — نفس همی نزند بل ز ننگ دریتیم
مسیر کلك تو در نسبت تعرض خصم — مثال جرم شهابست و رجم دیو رجیم
چو قابلیست صریرش که از فصاحت او — سخن پذیرد جذر اصم بگوش صمیم
بشست خلقت آتش بآب لطف تو روی — که در اضافهٔ طبع نعامه گشت نعیم

خدای داند و کس چون خدای نیست که نیست کسی بوصف تو عالم مگر خدای علیم

وله ایضاً

ای در زبان رمح تو تکبیر فتح مضمر ای در مسیر کلك تو اسرار چرخ مدغم
آورده بیم رزم تو مریخ را بمویه افگنده رشك بزم تو ناهید را بماتم
در اژدهای رایت تو باد حملهٔ تو روح‌الله است آمده در آستین مریم
تألیف کرده از کف تو کارنامه‌ها کان مدروس کرده از دل تو بار نامه‌هایم
با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن دستی ورای دست تو در کارهای عالم
گفتا که قدر و قدرت دست ملك سلیمان آن خسرو مظفر شاهنشه معظم
تا روز چند بینی سگبانش بر نهاده شیر مرا قلاده همچون سگ معلم
آنقدر تست اورا برحل و عقد گیتی کان تا ابد نگردد هرگز مرا مسلم

وله در مدح خواجه ناصرالدین

دوش سلطان چرخ آینه فام آنکه دستور شاه راست غلام
از کنار نبردگاه افق چون بدست غروب داد زمام
دیدم اندر سواد طرهٔ شب گوشوار فلك ز گوشهٔ بام
گفتم این نعل خنگ دستور ست قرة العین و فخر آل نظام
آسمان گفت کاشکی هستی که نهد خنگ او بما برگام
گفتم آن چیست بس بگو برهان آسمان بادریغ و درد تمام
گفت ربی و ربك الله گوی گفتم آوخ هلال ماه صیام
گفت آری مدام نتوان کرد بر بساط وزیر شرب مدام
شبکی چند احتباس شراب روزکی چند احتمای طعام
همچو انعام تا کی از خور و خواب نوبت فاتحه ست و الانعام
ماه چون درحجاب مینوشد از کنار سپهر مینا فام
خیمه‌ای دیدم از زمانه برون وندران خیمه‌درج کرده خیام
مجمعی از مخدرات در او همه آتش مزاج و آب اندام
سکنه شانرا مدار بی آغاز ساکنانرا مسیر بی‌فرجام
تیر در هجر چهرهٔ زهره گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از بهر جشن بهمن ودی بکفی بربط و بدیگر جام
دلو کیوان در اوفتاده بچاه ماهی مشتری رمیده ز دام
جدی مفتون خوشهٔ گندم بره مذبوح خنجر بهرام
در ترازوی چرخ چیزی نه جز مراد لئام و غبن کرام
هر زمانی مسیر کلك شهاب بر زبان رقم بوجه پیام
ساکنان سپهر اعلا را دادی از رازروزگار اعلام
راست همچون مسیر کلك وزیر که دهد ملك راقرار و نظام
صاحب آن ذوالجلالتین که هست برازو ذوالجلال والاکرام

در صفت اسب و مدح صاحب

ای زرین نعل آهنین سم — وی سوسن گوش خیزران دم
سیر تو بگرد خط ناورد — چون گرد سپهر سیر انجم
با نرمی حشو های شانه‌ت — برکنده قدر بروت قاقم
وقت جواگر زعجلهٔ طبع — برگوشهٔ آسمان زنی سم
از بهر قضیم تو شود جو — در سنبلهٔ سپهر گندم
عهد تو و در زمانه تقدیم — آب آمده وانگهی تیمم
بادست تو از ترشح ابر — دایم لب برق باتبسم
از جملهٔ کاینات کانست — کز دست تو میکند تظلم

درمدح سلطان اعظم پیروزشاه احمد

کو آصف جم گو بیا ببین — برتخت سلیمان راستین
پیشش بدل دیو و دام ودد — درهم زده صفهای حورعین
بادی که کشیدی بساط او — در درگه اعلاش زیر زین
مهری که وحوش وطیور را — درطاعتش آورده در نگین
ازبیم سپاهش سپاه خصم — چون مورنهان گشته درزمین
بیواسطهٔ هدهدش خبر — ازجنبش روم و قرار چین
برتخت چوعرش سبای او — از عرش رسولان آفرین
چون‌صرح ممردشراب‌صرف — بی‌ورزش انصاف‌ماء وطین[1]
بی سابقهٔ وحی جبرئیل — اسرار وجودش همه یقین
وقتش نشود فوت اگرنه[2] روز — در حال کند از قفا جبین
چون دیو بمزدوری افگند — آنراکه خلافش کند لعین
هم برکتف دایگان رضیع — هم در شکم مادران جنین
از بیعت او مهر برزبان — وزطاعت او داغ برسرین
مثل ملك و ملك روزگار — حوت فلک و آب پارگین
روزی که چومردان کنند کار — قومی که بمردی کشند کین
در مغز عدو حفرها بود — تاگوهر خنجر کند دفین
از ابر سنان ژاله‌ها زند — تاسودهٔ ناچخ کند عجین
با بیلك او مرگ همعنان — بارایت او فتح همنشین
دندان سنان آسمان خراش — آغوش کمند آشتی گزین
ازخرج عرق‌سرکشان نزار — ازدخل درم خستگان سمین
یکطایفه را نعره ها بلند — یك طایفه را ناله‌ها حزین

وله ایضاً

چون شمع روزروشن ازایوان‌آسمان — ناگه در اوفتاد بدریای قیروان
روی زمین وفرق‌هوارا زقیر ومشک — سحر سپهر کوژ ردا دادو طیلسان

---

۱ ـ آب وطین ۲ ـ اگر چه (دیوان انوری)

پروین چو گاه حمله گران ترکنی رکاب — کیوان چو گاه پویه سبکتر کنی عنان
من روبسوی راه نهادم بفال سعد — امید خود بریده ز پیوند و خانمان
ریگش چو نیش کژدم وسنگش چو نیش مار — زین طبع را عفونت وزان روح را زیان
در آب او سمك نرود جز بسلسله — برکوه او ملك نپرد جز بنردبان
گردون بهفت کوکب و گیتی بچار طبع — یکتن نپروریده قرینت بصد قران

درمدح دستور معظم ابوالفضل عمادالملك

چو شاه زنگ برآورد لشگر از مکمن — فروگشاد سراپرده پادشاه ختن
هلال عید پدید آمد از کنار افق — بنور چون رخ یارو بخم چو قامت من
نهان و پیدا گفتی که معنئی ست دقیق — ورای قوت ادراك درلباس سخن
خیال انجم و گردون همی بحسن وجمال — چنان نمود که ازکشت زار برگ سمن
یکی چو زورق سیم ویکی چو مهرهٔ زر — یکی چولعل بدخشان یکی چو درعدن
زبس تراکم انجم چنان نمود همی — مجره ازپس این گوژپشت پشت شکن
که روز بارز میران ومهتران بزرگ — در سرای و ره بارگاه صدر زمن
حکایتی ست از آن طبع آب دردریا — روایتی ست از آن دست ابر دربهمن
زفربخت تو دایم بشش نتیجهٔ خوب — زبهرجشن تو آبستن ست شش مسکن
صدف بگوهرو نافه بمشک و نی بشکر — شجر بمیوه و خارا بزروخار بمن
زبهر زینت درگاه تست زاینده — زبهر مالش بدخواه تست آبستن
بسیط مرکزهامون بگونه گونه گهر — محیط گنبد گردون بگونه گونه مجن
اگرچه قارن وقارون شود بزرو بمال — مخالفت زگزاف زمانهٔ ریمن
بخاك درکشدش همزمانه چون قارون — بباد بردهدش هم سپهر چون قارن

وله ایضاً

گرعنان فلك فرو گیرد — بخط استوا درافتد چین
بأس اودست چون دراز کند — دست یابد تذرو برشاهین
لاف نسبت زند حسود ولی — شیربالش نشد چوشیرعرین
بحسد کی شود ضعیف قوی — بورم کی شود نزار سمین
آخراین روزگار جافی را — که بجاه تودارد این تمکین
می نگوئی یکی زروی عتاب — که چه میخواهدازمن مسکین
فلك تند را نگوئی هان — دولت کند را نگوئی هین
اندرین روزها که میدادم — شعرخودرا بمدح او تزیین
نکته ای گفتم ازرزانت رای — عقل را سخت شدبرابرو چین
گفت خامش چه جای این سخنست — وصف آنرای این بود که رزین
آفتابیست کآسمان نکند — پیش او آفتاب را تمکین

درمدح مودوداحمدی عصمی فرماید

نماز شام چو خورشید گنبد گردان — بکوه رفت فرود و زچشم گشت نهان

بفال نیك برون آمدیم و رای صواب — بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
تکاورانی در زیر زین بدولت او — چوابر گاه مسیر و چو بیر گاه توان
زنعلهاشان سطح زمین گرفته هلال — زگوشهاشان روی هوا گرفته سنان
نه در مفاصل این سستئی زباد رکاب — نه در طبیعت آن نفرتی زبار عنان
بکوهسار و بیابانی اندر آوردیم — جمازگان بیابان نوردکُهِ کوهان
چوبیشه بیشه دراوذره‌های خار وخسك — چوباره باره‌دراوتوده‌های ریگ‌روان
کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر — کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان
زتنگ عیشی برذروه‌هاش برده همای — ز استخوان مسافر ذخیره‌های گران
کسی بروزسپید و شب سیاه درو — بجز کبودی گردون همی نداده نشان
زبیم دیو بدل در همیگداخت ضمیر — زباد سرد بتن در همی‌فسرد روان

در مدح مجدالدین وزیر شاه

ای‌جهان خاتم‌جان بخش‌ترا زیرنگین — آسمانرا زجمال تو نظر سوی زمین
چین‌موی تونماینده ترست از طاووس — چنگ عشق‌توربا‌ینده‌ترست از شاهین
دل برآنست که تنها بکشد بار فراق — توبرآن باش‌که تنها ببری بار سرین

وله

شاها صبوح فتح‌وظفر کن شراب‌خواه — نردوندیم ومطرب وچنگ‌ورباب‌خواه
ازدست‌آنکه غیرت ماهست وآفتاب — در جام ماه نو می‌چون آفتاب خواه
وزخدآنکه قطرهٔ آبست و برگ گل — تاگرد رزمگه بنشانی گلاب خواه
شبها که دشمن تو زبأس تو نغنود — گردون‌بطعنه‌گویدش‌ازبخت‌خواب‌خواه

وله

برامید آنکه از روی قبول — رفعت چتر تو یابد جرم ماه
پوشداندر عرضگاه هرخسوف — کسوتی چون کسوت چتر سیاه

درمدح صاحب ناصرالدین طاهر

ای سراپردهٔ سفید و سیاه — ای بلند آفتاب و والا ماه
بین که برکردمرغ وماهی‌را — شغب ازخوابگاه وخلوتگاه
شدیکی راسبك عنان شتاب — شدیکی‌راگران رکاب شناه
ای بخار بحار کله ببند — وی عروس بهارحله بخواه
ای‌مرصع دوات مصری‌کلك — ای‌همایون بساطومیمون‌گاه
روزعیدست‌وتهنیت‌شرطست — عید را تهنیت کنند بگاه
بملاقات بزم صاحب عصر — بزمین بوس صدرثانی شاه
طاهربن مظفر آنکه ظفر — جزپی رایتش نداند راه
رای او را مگر ملاقاتی — خواست افتاد بافلك ناگاه
اتفاقا ز عین گستاخی — سوی او آفتاب کرد نگاه

هرچه این می گشود بندقبا — آن فرو میکشید پر کلاه

در تهنیت فتح ابوالفتح ملکشاه ثانی

آمد بسلامت برمن ترك من از راه — پرداخته از جنگ و برآسوده ز بدخواه
چون سروسهی قامت و شایسته تر ازسرو — چون ماه دوهفته رخ و بایسته تر ازماه
سروست اگر سرو زند گوی بمیدان — ماه ست اگر ماه زند چنگ بخرگاه
من باده همیخوردم واو چنگ همی زد — من شعر همیگفتم و اوساخت همی راه
تاروز همیگفت که چون بود بیکروز — فتح ملك عادل ابوالفتح ملك شاه

وله

بیك سموم عتابش چوکاه گردد کوه — بیك نسیم نوالش چوکوه گردد کاه
صمیم فکرتش از سیر اختران منهی — صفای خاطرش ازراز روزگار آگاه
اگر برحم کندسوی شور و فتنه نظر — وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه،
دهد عنایت او شور و فتنه را آرام — کند سیاست اوشیر شرزه را روباه

در شکرگزاری از بخت وسفر جیحون ومدح سلطان احمد پیروزشاه که انوری را خواسته

حبذا بخت مساعد که سوی حضرت شاه — مردمی کردورهم داد پس ازچندین گاه
اندر آمد زدر حجرهٔ من صبحدمی — روز بهمنجنه یعنی دوم بهمن ماه
سال برپانصد وسی وسه ز تاریخ عجم — گفت برخیز که از شهر بدرشد همراه
چه روی راه تردد قضی الامر فقم — چه کنی نقش تخیل بلغ السیل زباه
اوبرون بردهمی مفرش وآورد ستور — محملی کردو مرا کرد چوشاهی برگاه
منتی داشتم از وی که ندارد بمثل — اعمی ازچشم وفقیر اززروعنین از باه
همچنان جملهٔ راهم بسلامت میبرد — نه درآن طبع ملامت نه درین طوع اکراه
چون بجیحون برسیدیم زمن هوش برفت — گفت لاحول ولا قوة الا بالله
کشتی آورد و نشستیم دروهر دوبهم — چون دویار اوهمه یاری ده ومن یاری خواه
اوچوشیری بیکی گوشهٔ کشتی به نشست — من سراندرزن وبیرون زن همچون روباه
آخرالامر چوکشتی بسلامت بگذشت — جستم ازکشتی وآمد بلب کشتی گاه
عرصه ای دیدم چون جان وجوانی بخوشی — شادی افزای چوجان وچوجوانی غمگاه
گفتم ای بخت بهشت ست سواد ترمد — گفت راضی مشوازروضهٔ رضوان بگیاه
باش تاشهر ببینی و درو بار ملك — باش تاقلعه ببینی و درو عرض سپاه
تادرین بودم گردی زدر شهر بخواست — گفتم آن کیست مرا گفت جنیبت کش شاه
آمد القصه و آورد جنیبت پیشم — دیدهٔ من چو درآن شکل وشبه کردنگاه
استری دید سیه زیر مغرق زینی — راست چون تیره شبی بسته براو یکشبه ماه
بوسه دادم سم وزانوی ورکابش هرسه — گفتم ای روز براق ازتوچورنگ توسیاه
بسعادت بسر آخور خود باز خرام — که ترا پایه بلند ست و مرا پاکوتاه
این همیگفتم واو دست همیکوفت که نی — ترك فرمان بهمه روی گناه ست گناه

متنبه شدم و قصد عنانش کـردم بخت آنجا بمن و پایهٔ من کرد نگاه
گفت ما را بدرشاه فراموش مـکن که چوماهست کنون گرد رکابت پنجاه
شاه حیدر دل هاشم تبع احمد نام که‌ز گردونش‌سر یرست وزخورشید کلاه
چون‌ازوحاجب یارم بستد مسکین گفت آه‌کامد بسرم آنچه گمان بردم آه

درمدح عمارت پیروزشاه گوید

جنت‌ست آن عرصه گر بی وعده‌یابی‌جنتی کوثرست آن‌باده گرمستی‌فزاید کوثری
ساغرش پر بادهٔ رنگین چنان‌آید بچشم کز میان آب روشن برفروزی آذری
آتش سیال دیدستی در آب منجمد گر ندیدستی بخواه ازساقیانش ساغری
آسمان دیگرست ازروی رفعت گوئیا و نـدرو هرساکنی قایم مقام اختری
آفتاب وماه او پیروز شاه و صاحبند شه سلیمان عنصری‌دستور آصف گوهری
روزهیجا کزخروش‌و گردجیشیت‌سایه‌را تاهوای خویشتن یابد بیابد رهبری
از پس گرد سیه بـرق سنان آبـدار همچنان باشد که اندر پردهٔ شب اختری
عقل بارمح‌تو اینك میدهدفتوی که‌چوب شاید ارثعبان شود بی معجز پیغمبری

در مدح سلطان معزالدین سنجربن ملکشاه

ای زتیغ تو در سرافرازی ملك ترکی و ملت تازی
روزهیجا که مرکبان کردند زیر ران مبارزان تازی
زلف پرچم‌نگارد اندرچشم شکل جراره های اهوازی
باشد ازروی نسبت وصولت سوی دشمن چوحمله آغازی
تیغ تـو تیغ حیدر عـربی کوس اوطبل حیدر رازی
نوك پیکانت بر فلك دوزد حکم آینده را بطنازی
شاه سنجر که کارخنجراوست فتنه سوزی وعافیت سازی
آنکه چون‌آتش سنانش را باد حمله دهد سرافرازی
فتح بینی که با زبانهٔ او چون سمندر همی کند بازی

در صفت باغ وعمارت منصوریهٔ منصور وزیرگوید

ویحك‌ای‌صورت‌منصوریه باغی‌وسرای یا بهشتی که بدنیات فرستاده خدای
بوده نقاش قضا در شجرت متواری گشته فراش صبا در چمنت ناپروای
شکن آب شمرهای ترا رقص هوا سایهٔ برگ درختان ترا فر همای
هین که آمدبدرت موکب میمون‌وزیر هر چه دانی و توانی بتکلف بنمای
بلب غنچهٔ‌گل دست همایونش بوس بسر زلف صبا گرد رکابش بزدای
مجمرغنچه پراز عود قماریست بسوز هاون‌لاله پر از عنبرساراست بسای
تا چوگل در نفتد جام بمستی زکفت همچونی باش‌میان‌بسته‌وچون‌سرو بپای

درمدح خواجه عزیزالدین طغرائی

خردرا دوش میگفتم که ای اکسیردانائی همت بیمغز هشیاری همت بیدیده بینائی
چه گوئی دروجود آن کیست کوشایستگی دارد که توبا آبروی خویش خاك پای‌اوشائی
کسی کاندر جهان بی‌هیچ استکمال ازغیری جهانی دیگر آمد خود باستقلال تنهائی
زحسن یوسف رایش بمصر چرخ‌چارم در دل‌خورشید با یکخانمان درد زلیخائی
بجذب همت ار دور زمانرا بازگرداند کشند امروز برعکس توالی بارفردائی
ببیند بی‌نظر نرگس بگوید بی‌لغت سوسن اگرطبعش بیاموزد صبا را عالم آرائی
چواین‌اوصاف نیکوحصر کردم باخرد گفتا عزیزالدین طغرائی عزیزالدین طغرائی

فی‌المقطعات

چون کس بکر مدحت آوردم کون خاطر دریدم از سودا
خایهٔ هجو تو بیفشارم گر نگائی مرا بکیر عطا

✡

ای خواجه‌درازیت رسیدست بجائی کزاهل‌سماوات‌بگوشت برسدصوت
گرعمرتوچون قدتوبودی بدرازی توزنده‌بماندی وبمردی‌ملك‌الموت

وله ایضاً

میرابوبکر خالد ازچه سبب ماهت اندرمحاق می‌افتد
هرزنی راکه درنکاح آری گلرخ وسیم ساق می‌افتد
ازتوای‌دوست‌یك سؤآل‌مرا بی ریا و نفاق می‌افتد
توزن غربطبع می خواهی یا چنین اتفاق می‌افتد

وله

گفتم آن تو نیست خواجه صلاح گفت چه گفتم آن دو خلقانت
گفت چون نیست گفتم از پی آنك گر بدو نافذ ست فرمانت
چون گذاری که برزند هر روز قلبتانی سر از گریبانت

وله

هفت مدبر مدبر فلکند چون‌اجل جمله‌قاطعان امید
قمرقلتبان و تیر دو روی که‌زند برسیه زخبث سفید
آفتابی که‌گرش دست دهد تیغ بیرون بردزسایهٔ بید
شرح آن دیگران همی‌ندهم که فرودندیا برازخورشید
تیز کیوان به سبلت برجیس کیر مریخ درکس ناهید

وله

اگر سهلان رستم نذر کردست که هرکس راکه من‌گادم بگاید

بگادن چون تواند خواهرش را / ویا مادر که قتلش لازم آید
وگر گاید مر ایشانرا و گوید / که در سوگند تأویلی بیاید
بگادن چون تواند خویشتن را / مگر بر علم ما علمی فزاید

وله ایضاً

نیك مردیست این‌علی‌سالار / نه کند زرتلف نه می‌نوشد
زن‌اوراجلب مخوان که‌جماع / دهد آزاده وار ونفروشد
نیست اوقلتبان ولیکن کوه / وقت‌حلمش‌زرشك بخروشد
گرچه‌پستان خایه را دایم / دهن پشت او همی نوشد
تومبر ظن که‌خواجه‌مأبو نست / کاین‌سخن‌گوش‌عقل‌مینوشد
بل‌چنان‌دان که اودرین‌معنی / در کریمی و مردمی کوشد
کرم‌ست اینکه‌او بپردهٔ کون / عورت مردمان همی پوشد

رباعیات

تا کی‌زغم‌تورخ بخون‌شوید دل / آزاروجفای توبجان جوید دل
بخشای کز آسمان نمی بارد جان / رحم آر که اززمین نمی‌رویددل

☆

ای ساخته گشته ازتو کاردگران / من یارتووتوغمگسار دگران
من کرده کنارپر ز خون دیده / از بهرتو وتو درکنار دگران

بدیعی سیستانی

و هو حکیم بدیع الزمان[۱] الترکوئی السجزی[۲] مولد و منشأوی ترکو،وان‌حصاری‌است‌ازسیستان،اینکه‌بعضی‌اوراتبریزی‌دانسته‌اند هماناسهو کرده‌اند،مردی‌فاضل ومجرد بوده‌است[۳] ومجردانه زندگی نموده ازاشعاراوست

من قصایده

صبح آمد وبگشاد زمشرق درمغلق / دیوارجهان‌رخنه زداین سقف‌معلق
بر تخت افق عالم پیروزه قبا را / گردون کمرکش کلهی داد مغرق
خیل‌شه روم ازطرف هند رسیدند / افروخته حراقه و افراخته بیرق
زادازدل‌شب‌صبح‌سبکروح‌جهانگیر / چون‌معنی بکر سره ازخاطراحمق
تا شیشهٔ افلاك بسنگ سیه شب / بشکست‌وازو گشت روان‌راح‌مروق
چون‌ظلمت باطل‌دل‌شب پنبه‌شدازصبح / حلاج صفت مهرندازد که‌انا الحق

وله ایضاً

مهردرجانت‌درآمدچون‌حلاوت‌درشکر / کینه‌ازطبعت‌برون‌شدهمچوموم‌ازانگبین
بربساط ملك اونه فقر ماند نه فقیر / وزنشاط طبع اونه‌حزن ماندنه حزین
چتر فرمانش کند درگردن ایام طوق / رایض حکمش‌نهد بر کرهٔ افلاك زین

۱ــ بدیع‌الدین . لباب ص ۴۹۰

۲ــ متن‌سنجری بودتصحیح‌شد وسنجری‌تحریفی بودازسجزی(منسوب بسیستان) چنانکه‌عوفی درلباب‌الالباب ازین‌شاعربدینگونه نام برد«الاجل بدیع‌الدین ترکوالسجزی » (لباب ص۴۹۰)

۳ــ ترکان ضمیر اودلبران خوب روی، وبزرگان طبع او خوب چهرگان گشاده موبند ، نقاش چابك دستی که بقلم نقوش مغیبات را چهره گشادی وصورت نگارستان را باجان نگاشتی ، روزگاری برقانون حکمت میگذاشت . (لباب‌ص۴۹۰)

و له

شهنشاهی که دایم از برای بزم او خیزد   زر از خاك و در از آب و گل از خار و گهر از کان
بدو روشن، بدو عالی، بدو خرم، بدو زنده   دماغ دین، سر دولت، دل ملت، تن ایمان
اگر گردون بلا بارد توئی گردون که حمله   و گر دریا گهر بخشد توئی دریا که احسان
خرد طبع ترا مایه هنر ذات ترا سایه   فلك قدر ترا پایه ملك صدر ترا دربان

بنام وی این قطعه را نوشته اند که در مرثیه گفته

نجم گـردون محمد محمود   زیر ابـر اجل جمال نهفت
او چو جان بود جان نمیرد و مـن   زنده را مـرثیت ندانم گفت

☆

در آمد از درم آن آفتاب ترکستان   چو سرو بر سر سروش هزار لاله ستان
دو چهره تابان تابان چو مشتری در قوس   دو لعل خندان خندان چو زهره در میزان
چه راندراند که ای چون زمانه بدپیوند   چه گفت گفت که ای چون سپهر بدپیمان
نه مردمی را در طبع کافر تو اثر   نه دوستی را در فعل کجرو تو نشان
مرا سبك شد دل از گزافی غم تو   تو با بتان سبکروح در شراب گران
جواب دادم کی برسرم رئیس چو عقل   خطاب کردم کی در تنم عزیز چو جان
نهاده عشق تو اندر درون من آتش   گشاده مهر تو از دیدگان من طوفان
چو با تو باشم باشم چو جام در مجلس   چو بی تو مانم مانم چو گوی در میدان
بدان خدای که گوهر نگارد اندر بحر   بدان خدای که یاقوت بندد اندر کان
بعلم آنکه بدوزد کلاه هفت اختر   بحکم آنکه ببافد قبای چار ارکان
که گرز طلعت میمون تو جدا باشم   نه پای از سر دانم نه وصل از هجران
جمال تو دل و جان مرا کند تازه   چو طبع را سخن نیك و کشت را باران

بجهة یکی از احباب که تکلیف تاهل بدو کرده گفته[1]

مرا کسی ز زبان کس دگر میگفت   که ای بدیع جهان جاودان نمیپاید[2]
گذشت عهد شباب و برخ[3] پدید آمد   نشان ز شیب[4] و کنون گر زنی کنی شاید[5]
نکاح بر توره صد سفاح بر بندد   صلاح بر تو در صد فلاح بگشاید
از این[6] سئوال جگرخای او بر نجیدم   جواب دادم و گفتم که ژاژ می خاید
کسی که کرد بدو عافیت سلام و علیك   جز از سلامت فی الوحده بر نیاساید[7]

۱- وقتی دوستی اورا گفت : تا کی درمقام عزوبت قراری کنی ؟ وقت نیامد که یکی را از بنات کرام درحبالهٔ خود آری واز مناکحهٔ بنت الکرم ، که ام الجنائثست بمصاهرهٔ بنات کرام که ام المکارم باشد رغبت کنی این قطعه بیدیهه گفت ـ لباب ص ۴۹۰)

۲- مرا کسی زبان دگر کسی دی گفت   که ای فلان چو جهان جاودان نمی پاید

لباب

۳- برو ـ لباب   ٤- نشان شیب ـ لباب

۵- پس ازین بیت

از آنکه از پی ابقای نوع نسلت را   مگر ز جنس تو روزی نتیجه ای زاید

لباب

٦- از آن ـ لباب

۷- کسی بیاساید . لباب

زچند گونه کفایت که در هنر دارم
کفاف خرج من ای خواجه در نمی آید[۱]
نباشداین ز حکیمی که من زنی خواهم
بنان وجامه و اورا کس دگر گاید[۲]

رباعی

رمح تو شها، دست دراز ظفرست
شمشیر تو آئینهٔ راز ظفرست
گرخصم توسیمرغ شود جان نبرد[۳]
از زاغ کمان تو که باز ظفرست
تا کی باشی برای نانی بامید
هرجائی وهردری چوقرص خورشید[۴]

وله

بازادهٔ خاطرونم دیده بساز
کان آب روان تست وآن نان سفید[۵]

---

۱ — پس ازین بیت:
مرانکو شده کاریست زین زمان الحق
که برسرم زنکی کیر خوار می باید
لباب
۲ — دگرکسی . لباب ۳— هم نجهد . لباب
٤ — چو ماه وخورشید(نسخه بدل لباب)
٥ —کین آب سیاه تست وآن آب سپید. لباب —
چند رباعی دیگردرلباب الالباب محمد عوفی بنام بدیع سجزی آمد اینجا نقل میکنیم :
«وقتی یکی را ازمعاریف اسب بینداخت این دوبیتی بگفت :

رباعی

آن اسپ تراعظیم شیرین انداخت
انصاف بده کز درتحسین انداخت
دره گذر تو پیر کفتاری بود
اسبت چوبدان رسید سرکین انداخت

وله

دنیاکه دروزنده دلی را مرگیست
نشوکل عیش من، زاندك برگیست
اصلیست خرد،که فرع اورنج دلست
شاخیست هنر،که باراوبی برگیست

وله

گرنقد کرم دلا درین رسته نماند
خوش باش که هیچ فاقه پیوسته نماند
تاساکن خانهٔ وجودی هرگز
یك روز در روزی توبسته نماند

وله

مسکین دل من که روزغم را زادست
با عشوهٔ جانی توتن دردادست
عیشی دارد بادهنت پیوسته
بیچاره عظیم تنگ عیش افتادست

وله

یك چند زوصلت دل رنجور آسود
رفت آنهمه روزگار ،گویی که نبود
روی فلك آینه گون باد سیاه
تاازچه مرا روی فراق تو نمود

وله

چون شاهدروح خانه پرداز شود
این فرع باصل خویشتن باز شود
برساز وجود چار ابریشم طبع
از زخمهٔ روزگار ناساز شود

وله

گل را چودم بادصبا خار نهاد
ازپوست برون آمد وبرخاك افتاد
بلبل چوبدید گفتش: ای حورنژاد
بدکردی تو،که تکیه کردی برباد »
(لباب ص ٤٩١-٤٩٢)

بدرالدین جاجرمی ازاهل‌جا جرم وازخاك خراسانست ، وی در اصفهان نشوونما یافته و پرتو التفات خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان بروی‌تافته،درمراتب شاعری شاگردمجدالدین همگرشیرازی ست [۱] بگفتن اشعارمصنوعه رغبتی داشته ودرین فن لوای اشتهارافراشته قصیده‌ای بی‌نقطه گفته بهرصورت‌چندبیتی‌از اونوشته میگردد .

وله

با عقیق‌لب اولعل بدخشان کم گیر — باگل عارض اولالۀ نعمان کم گیر
باوجودلب‌لعل وخط مشک‌افشانش — یادظلمت‌مکن‌وچشمۀ‌حیوان کم گیر
غمزه‌اش‌بین‌ودگرشوخی‌عبهر کم‌کوی — خط‌سبزش‌نگروسبزۀ‌بستان کم گیر
وصل آن‌حورپریچهره گرت‌دست‌دهد — نام‌جنت مبروملك سلیمان کم گیر

ازقصیدۀ محذوف‌النقط اوست

که‌کردکارکرم مردواردرعالـم — که‌کرداساس‌مکارم ممهد ومحکم
عماد عالم عادل سوار ساعد ملك — اساس طارم اسلام و سرور عالم
ملك علووعطارد علوم و مهرعطا — سماك رمح‌واسد حمله وهلال علم
سرور اهل محامد هلاك عمر عدو — سرملوك و دلارام‌ملك‌واصل‌حکم
کلام اوهمه سحرهلال درهمه حال — مراد اوهمه اعطای مال‌درهمه دم
دم مکرم او همدم کلام علوم — دل مطهر او مورد صلاح امم
رسوم‌محکم اوکرد حکم‌عالم رد — سموم حملۀ او کردکار اعداکم
هم‌اووهم دل او دارعدل را معمار — هم اووهم دم اوداءملك را مرهم

وله‌فی‌المسمط

شاه نوروزدگرباره برافراشت‌علم — راغراکرد زنزهت حسدباغ ارم
لاله را بـاز بپوشید قبای معلم — برسرنرگس‌مخمور نهاد افسرجم
باغراکرد دلفروز و جهانرا خرم — خیزای سروخرامنده بصحرابخرام

☆

تاجهان‌را زگل و لاله منور بینی — وز نسیم سحری باغ معطر بینی

---

۱ ــ بدرالدین معروف ببدرجاجرمی ازشاعران سدۀ هفتم‌هجریست‌گذشته ازفـارسی بزبان عربی نیزآشنا بود چنانکه نوشته‌اند قصیده‌ای ازابوالفتح بستی را بمطلع:

زیادةالمرء فی‌دنیاه نقصان — وربحه‌غیرمحض‌الخیرخسران

بنظم فارسی‌برگردانید . چنانکه هدایت نوشته این‌شاعر معاصر و شاگرد مجدالدین همگر (متولد۶۰۷ ومتوفا بسال۶۸۶) بود وازاتفاق چنانکه ازقطعه‌یی برمیآید اوومجدالدین وامامی هرسه دریکسال‌بفاصلۀ دوماه فرمان‌یافتند چنانکه ازین قطعه که درتاریخ مرگ ورثاء این شاعر گفتند آشکارست:

شیخ اصحاب امامی هروی — مجدهمگر که‌بود صدرکفات
بدر جاجرمی نکو سیرت — بصفاهان چو دررسید ممات
در ثمانین وست وستمائه — بدومه یافتند هرسه وفات

پس بدرجاجرمی بسال ۶۸۶درگذشته‌است.

دشت‌را سر بسر ازرزمهٔ ششتر بینی دامن‌لاله پر ازلؤلؤ احمر بینی
گردن‌وگوش‌چمن‌پردرو گوهربینی چون‌دلارام من‌آن‌سروقد سیم‌اندام

این رباعی را درمدح خواجه شمس الدین گفته ورباعی ثانی را خواجه گفته و سیصد بره باوصله داده

دنیا چومحیطست وکف‌خواجه‌نقط پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
پروردهٔ اوکه ومه و دون ووسط دولت ندهد خدای‌کس رابه‌غلط

☆

سیصد برهٔ سفید چون بیضهٔ بط کاورا ز سیاهی نبود هیچ نقط
ازگلهٔ خاص مانه از جای غلط چوپان بدهد بدست دارندهٔ خط

بدرالدین کرمانی بدرالدین کرمانی ازافاضل‌بوده و اورا محی‌المشاط نوشته‌اند درتذکرهٔ عرفات تقی الدین اوحدی این اشعار ازودیده شد زیاده از احوالش اطلاعی حاصل نیست .

نظم

درین سواد و بیاض لیالی وایام که‌آسمان‌صحفش‌میگشاید املی‌را
همی دلایل آنست‌کاندر اوج‌کمال هزار سال بمانی هزار معنی را
خجسته‌بخت‌توازدورچرخ‌مستغنی‌ست چه‌حاجت‌ست‌بفرش وبخانه‌عیسی‌را
ثبات دولت توفارغست ازنکبات زگردجنبش‌نکباچه باك‌رضوی را
کلاه‌داری خصم‌تودشمن‌سراو ست زیادتیست که نقصان‌شدست‌خنثی را

وله ایضاً

گردد ازتشبیه‌تیغش‌روی دفترپرزخون باشدازاوصاف‌رمحش‌کام‌خاطرپرسنان
یاد تیراوکنی پیکان بماند در ضمیر نام تیغ اوبری الماس روید ازربان

بدیعی سجاوندی وهومجدالدین‌احمد[1] صاحب تفسیر عین‌المعانی وغیره[2] معاصر سنجر سلجوقی بوده ازاوست [3]

۱ـ الامام الکبیر ملك‌الکلام مجدالدین احمدبن‌محمد ابی‌بدیل‌السجاوندی. (لباب‌ص۲۳٤)

۲ـ « انسان عین‌المعانی» ، که درتفسیرکلام ربانی ساخته است برکمال فضل او گواهی عدلست واز وفور علم او مخبری صدق و«ذخایر ثمار درمعانی اخبار سیدمختار» که او پرداخته است‌جملگی‌علمارا پیرایه است وهمگی فضلا راسرمایهٔ دارین ، درتحمید وتمجید آفریدگار ونعت و درود رسول مختار انس جان علمای ماحاصل وراحت روح اصحاب دل‌آمده . لباب ص۲۳٤

گویاکتابی‌که عوفی بنام انسان عین‌المعانی نام برد خلاصه‌یی‌ست ازکتاب «عین‌المعانی فی‌تفسیرسبع‌المثانی» که هردوبدست همین مجدالدین احمد پسرمحمدکه بعضی‌نام اورامحمدنوشته‌اند تألیف شده .کتابهای دیگری باین مرد نسبت داده‌اند یکی‌کتاب الموجز ـ دیگرکتاب‌الوقف‌ والابتدا. مجدالدین‌چنانکه‌ازکتابهای اوآشکارست درتفسیر وتجوید مطلع بود و درین رشته تبحر داشت. ازو شعری چندان دردست نیست . محمد عوفی دربارهٔ اهمیت اودرعلم وشعر نوشت:

سلطان جهان علم وبیان ومالك اعنهٔ فضل وقاید ازمهٔ عمل، منشی حقایق ، مظهر دقایق، برارباب علم سروبراصحاب دل‌سرور ، صاحب سخنی‌که سخن خوش او اندوه دلها را زایل‌کردی وحسان راکلمات حسان او باقل‌گردانیدی مصنفات‌غریب اومقبول علمای عالمست وتألیفات لطیف

باقی درصفحهٔ بعد

ای نفس گر از غبار تن پاك شوی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تو روح مجردی بر افلاك شوی
عرش ست نشیمن تو شرمت ناید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کآئی و مقیم خطهٔ خاك شوی

بدرالدین فارسی زمان ظهورش برمن معلوم نگردیده صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم درصفت شمشیر ازوسه بیت بی نظیر در سلك تحریر کشیده

مار رامانی که بر تو نقطه‌های گوهر ست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وین عجب کز پوست هر ساعت برون آئی چو مار
حافظ عمری و هستی بیوفا مانند عمر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دشمن جانی و جان آساهمی آئی بکار
درهوای معرکه چون ابرو برقی درصفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گر بگریی ابر سانی ور بخندی برق وار

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل
او معشوق افاضل گیتی... دراختراع معانی غرا واقتراح ابکار عذرا خاطر خطیر او عدیم النظیر بود. لباب ص ۲۳٤

چنانکه هدایت نوشته مجدالدین معاصر سلطان سنجر(۵۱۱-۵۵۲) بود. بعضی سال مرگ اورا ۵٦۰ هجرت نوشتند.

۳ــ درلباب الالباب چند بیتی ازین مجدالدین آمد که محض فایدهٔ بیشتر اینجا میآورم: «این چند بیت دروصف زلف وروی خاتم انبیا پرداخته است:

نعت

اقبال وفادارست زآن روی وفادارش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ایام نگونسارست زآن زلف نگونسارش
برخاك درش دیده درحسرت باد سرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آبست و ندارد آب بی آتش رخسارش
نوشست همه زهرم زین گلشن فیروزه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون برد دل تنگم زآن لعل شکربارش
تاچند بود برخشك کشتی امید دل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دریاشده چشم ما زان لعل دربارش
حلقه‌ست جهان بردل یارب تو نگینی ده ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ این حلقهٔ دل را زان یاقوت جگرخوارش
آخر نفسی باید در دردوغمش چون ماند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جان را نفسی آخر درحسرت دیدارش
زین یك نفس زنده اینست که می شاید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هم مطلع وهم مقطع درنامه واخبارش
بگذاشت مرا ناگه ایدل تو بنگذارش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برگرد غمش برمن یارب تو نگه دارش

وهموار است درنعت:

بیت

جانا شکن زلفت دلبست جهان آمد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یاقوت لب لعلت در قیمت کان آمد
گفتم: شکری زآن لب دندان مرا باشد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آن پسته دهان گفتم هرچش بزبان آمد
خورشیدرخ خوبش درسایهٔ زلف افتاد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ابر مژهٔ چشمم خونابه چکان آمد
زآن ناوك هجرانش تیر مژه‌ای خوردم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دریاب مرا دریاب کان زخم گران آمد

غزل

ایدل تو کیستی که غم آن صنم خوری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یالاف عشق وی زنی و نام وی بری
این بس نباشدت که چو باد صبا بزد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از بوی مشك زلفش توروح پروری
این بس نباشدت که چو گریی زهجراو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دولت همی فروشی ومحنت همی خری

رباعی

یك روز بهی کن همه بدنتوان کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کس را ببدی مطیع خود نتوان کرد
برهر بدیی بدی مدد نتوان کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ این بی‌ادبی تا باید نتوان کرد»

لباب ص۲۳٤-۲۳۵

بدرالدین چاچی [۱] چاچ نام شهریست از ترکستان که کمان نیکو سازند و وی فاضلی است عظیم الشأن روزگاری در دهلی بمداحی سلطان محمد تغلق شاه و دیگر سلاطین هند بسر میبرده واز خوان فضل واحسان ایشان روزی مقدور میخورده دیوان وی دوهزار بیت ست ودرشاعری طرزی غریب دارد بهرصورت ازاشعار او منتخب میشود [۲]

۱ــ بدرچاچی ازشاعران فارسی زبانیست که درهندوستان بیش ازایران شهرت یافت اورا همپایهٔ امیرخسرو وحسن دهلوی دانسته‌اند ادوارد برون درکتاب تاریخ ادبی خود ازین شاعر باهمیت یادکردوچنین نوشت: «این سه‌شاعر نزدبسیاری از ادباء ایران و مخصوصاً کسانی که ادبیات ایران را درهندمطالعهٔ دقیق نموده‌اند موتبتی بزرگ داشته ومقام آنها را بعداز مولوی وسعدی قرار میدهند وآنها عبارتند از امیرخسرو وحسن دهلوی وبدرچاچی که هرسه تن در هندوستان اشتهار واحترامی تمام دارند ولیکن هیچکدام ازآن سه درایران نبودوحتی ازقرارمعلوم ایران‌را نیز ندیده‌اند.» (ازسعدی تاجامی ص۱۲۹ــ۱۳۰)

ادوارد برون درجای دیگرهمین کتاب چند سطری دربارهٔ بدرچاچی بدین ترتیب نوشت:

«بدرچاچی ازشمرای ماوراءالنهرست. شهرچاچ یاشاش که او بدرآن بوده است همانست که امروز بشهرجدیدتاشکند تبدیل یافته. ازشمرهای او که من تاکنون نخوانده‌ام س. ه. الیوت Sir.H. Elliot نمونه‌ها ومنتخباتی درتاریخ هندوستان ترجمه ونقل کرده است (جلدسوم ص۵۶۷) کلام او باغلاق و اشکال معروفست واین صفت درتمام اشمار فارسی که ازقلم شمرای ترك نژاد یادرتحت نفوذ وحمایت ترکان تراوش نموده عمومیت دارد ...» (سعدی تاجامی ص۱۳٤)

۲ــ چند بیت ازبدر چاچی درتذکرهٔ نصرآبادی نقل شد برای فایدهٔ بیشتر از نقل آنها دریغ نمیکنیم:

«باسم خواب گفته

زهی دوآهوی بیمارمست توبادام — کشید زلف سیاه تو ماه را در دام
برادر دل رز را بگوی تا نکند — وصال باحبشی زادگان سیم اندام
اگر مصحف او نیستی کجا دیدی — کسی پیالهٔ زرین بطاق مینا فام
اگر توقلب ورا نصف قلب شش سازی — بیك دو نکته ازین بیت فهم گردد نام
شکسته گردد شرط ستون دین ازوی — فقد ادلك ان کنت من ذوی الافهام
اگر توعکس کنی هریکی حروف ورا — برون نیاید حرفی زنفس خودمادام

باسم قلم

مارزراندوده بین دردهنش مشك تر — مورچه بین صد هزار از پی او برقمر
یك الف و پنج نون تا نرود سوی میم — سر بخطش ناورد جمله حروف دگر

باسم در

چیست آن شاهدی که مادر او — زندگی یابد از دل مادر
پدرش را بوقت دفع منی — دمبدم از دهان دمد آذر
او سپیدست وشوهر ازوصلش — زرد باشد بغایت و لاغر
عقده‌ای دان که ماه یکشبه را — در برخویش داد زینت و فر
چنگ در دامن هلال زند — وافگند سایه برکنارهٔ خور
لب اگر در میان نهی آید — برزبان تو نام آن دلبر
شش اگر قلب گرددش بیشك — در باشد بنزد اهل هنر »

(تذکرهٔ نصرآبادی ص ٤۹۵ــ٤۹۶)

هر که غواص لجهٔ خردست — قیمت‌افزای دُرجانِ خودست
دل عاشق سراچهٔ گل نیست — کارگاه جلالت صمدست
هر که در کوی عشق زد قدمی — شهسوار ممالك ابدست
آسمان شیشه‌ایست سرگردان — کاندران شیشه پارهٔ زبدست
دیدهٔ گاو روشن‌ست وهنوز — چشم موسی زخاك دررمدست
پایمالست هرکجاسره است — نیکحالست هرکجاکه بدست
باژگونه‌ست جمله کارجهان — تا بحدیکه ماورای حدست
ازیکی باژگونه کیش هم آنکه — گل دراو پنجه‌ست و نیم‌صدست
چپ نهادند عقد نهصد را — راست گیریش نهصدت نودست
ازیکی هم یکی طلب که یکی — ازعدد نیست مبدء عددست

درمدح سلطان محمد بن تغلق شاه

غرابی کزدهن انداخت‌دوش آن بیضه‌های زر — ربودش از قضاناگه عقاب آتشین پیکر
غنیمت دارایندم راکه دور جام مینائی — نه‌دارش ماندونه‌دارا نه قصرش ماندنه‌قیصر
کنشت نامرادی نیست الا محبس دنیا — بهشت جاودانی نیست الامجلس داور
خدیو عرصهٔ عالم محمد شاه بن تغلق — که‌دربزم‌جهانداری‌سکندر زیبدش چاکر
ازین‌پس‌فتنه‌راباشش‌بسکین میدهدتسکین — ازین پس‌ظلم راعدلش بخنجرمیبرد حنجر
چنان‌ملك‌زمین‌شدراست ازکلك توپیوسته — که‌هرگزخم‌نه‌بیند دیده‌جزدرابروی دلبر

وله‌ایضاً

مهچهٔ‌زرین‌نمودجبههٔ صبح ای‌نگار — خیز و زمه برفگن سلسلهٔ مشکبار
هجرتوگریك نظرافگند آید پدید — زین دوعروس حبش‌بچهٔ رومی هزار
مورچهٔ زرد شد پیکر من تاترا — مار سیه حلقه‌کرد برطرف لاله‌زار
جزع مرا دُرّتر بر زبر طاس زر — لعل ترا در شکر عقد در آبدار
بوکه بباغ وصال سرو توآرم ببر — ناشده روی ترادامن گل زیرخار

وله

ببوی مجمر زرین آفتاب منیر — گشاده‌قافله سالار صبح تنگ‌عبیر
ز حلق زاغ‌مگر بیضه‌آتشین افتاد — که باز مرغ سحرمیکند هزارنفیر
تذروجام بخون خروس شوید رو — درآن‌چمن که‌زندعندلیب‌چنگ‌سفیر
تو ماه‌عالم حسنی‌وزلفت‌آنشام ست — که‌هست‌درخم زنجیرش‌آفتاب‌اسیر
خط توباسرکلك دبیرشاه یکیست — که هردوچهرهٔ‌مه‌را سیه‌کنند بقیر

وله ایضاً

زهی‌زشرم‌رخت روی‌مه‌گرفته بهق — فگنده‌زلف‌توازشب برآفتاب‌دهق[1]
بغمزه جزع‌تونرگس‌نموده برب‌ادام — بخنده لعل‌تونسرین‌فشانده برفستق
درست‌گشت که برچرخ‌رویت‌ایخورشید — بوقت‌طلعت‌پروین‌شود دوپاره‌شفق
ترااز آندو شکر درعقیق‌مروارید — مرا ازایندوشبه‌سوی‌زرروان‌زیبق

---

۱ – بهق : پیسی – دهق – دو چوبست که بدان ساق‌را شکنجه کنند . منتهی‌الارب

لآلی که براوراق لاله شد منثور
عذار نازك تست از برسحاب عرق
مقیدست بزنجیر زلف تو خورشید
چوبدر بر درانعام حاکم مطلق
خدایگان سلاطین محمد تغلق
ابوالمحامد اعظم شهنشه بر حق
شهنشهی که کفش پنج شاخ دریائیست
که نه محیط روان اندروست یکز ورق
حصار قدر ترا رفع برطریقی شد
که چرخ ریگ کبودیست درتك خندق
ببدر بدرهٔ زردرخورست چندانی
که ازالوف شودجذرمال اومنطق

در مدح سلطانمحمد گوید

صفرزیوردهد از نقطهٔ زرین همه سال
الفی راکه درو عین بودگوشهٔ دال
گاو بازاز دهن بره گل زرد گرفت
درچراگاه پراز نرگس این سبز تلال
غنچه درخنده چوصبح ازپی آنست که هست
هردورا جیب پراز زرطلی مالامال
لاله را خرقه بخون غرق وبنفشه زغمش
چون مصیبت زده کج گردن ونیلی سربال
شب یکی زنگی پستی که بود آبله روی
روز رومی درازی که بود بس بجمال
روز با تاج زر وشب بقبای گلریز
شب وروزند غلامان شه خوب خصال
آن محمد علم جم حشم عیسی دم
آن قضارای قدر رایت خورشید نوال
آسمانش مگسی سبز نماید در چشم
چون همای سرچترتوگشاید پروبال
رمح تو مار ولی عامل او ده ماهی
خنگ توچرخ ولی حامل آنچار هلال

وله ایضاً

ای بت مارخط ماه خد مور میان
چندآخر بیکی موی کشی کوه گران
پردهٔ روی ثریای تویکذره شفق
برقع چهرهٔ مهرتویکی پاره دخان
شکن زلف ترا لالهٔ تر در شمشاد
لعل درپاش ترا یخچه درآتش پنهان
خیزچون صبح دمی زن بشکرخنده دمی
پیش کو ساغرزر بازبدارد زدهان
شفق می سوی پروین نرود تانکند
یك مه چارده باپنج هلال توقران

در زهدو تفرید و تجرید گوید

زرین نقاب شاهد پیروزه پیرهن
برداشت تارزلف سیاه از رخ سمن
بیمهر شاهدیکه روانشد بگردخاك
شمشیر تیزدرکف وبرفرق سرلگن
گرصادقی توعشوهٔ این قرص خورمخور
ورمردرهروی دم ازین زن دگرمزن
بر نغمهٔ رباب منه سرمثال دوش
برساغر شراب مکن جمله دیده تن
چنگست گنده پیری ودرگوش برده هوش
وزلاغری برو نشده رگهایش از بدن
نای ست زرد مار براعضاش نقطه ها
ده ماهی ست خوردنواده بنه دهن
ساقیست ماهروی وبدو ذره مهرنه
تنها نه برتو برمن وبرخویش وخویشتن
این جملگیست لعبت اطفال کوی نفس
وین زمرگیست شعبدهٔ خیل اهرمن
دلخواه خودمخواه بجزذکرذوالجلال
دلجوی خودمجوی بجزیا دذوالمنن
آونگ ازمیان تو کوهی بتار موی
طالع زخندهٔ تو میان شفق پرن
بادام نیمخواب تو همخوابهٔ هلال
شمشادگل پرست توهمسایهٔ سمن

وله ایضاً

تا تنگهای لعل شد برطشت مینا ریخته بر روی روزاززلف شب مشکیست درجار یخته
درکام دیو هفت سر بین لعبتان سیم بر خاك سیه زین غم نگر برفرق دنیاریخته
آن چنگ بین مصنوع دف در بیت مطرب در شرف بل ماهئی‌دان درصدف گوهر براعضاریخته
اطفال بین زرین سلب درمهد مینا خشگ لب وزمهرشان پستان شب شیر مصفاریخته
این زنگی وزومی بهم آن دردق واین دروزم وزحلقشان هرصبحدم زین غصه صفراریخته
آنشاهد تب لرزه دار سرطانش ارسازد نزار آتش شود برخاك وخارازتف حماریخته
آن نقطهٔ یاقوت سان چون برالف گرددروان اوراق گل بینی ازآن برلوح غبراریخته
آمد مه من بر شفق عقد ثریا ریخته بر لاله از بادام ترلؤلؤی لالاریخته
بر لعل غلطان زیبقش بر گل دوان ده فندقش وزعنبر افشان زورقش برخاك دریاریخته
گفتم دلت غمگین چرا ماه نوت پرچین چرا وان رشتهٔ پروین چرا برماه رخشاریخته
گفتا که در بزم طلب من مست عشقت روز و شب تو بادگر کس ازطرب درجام صهباریخته

بندار رازی خواجه کمال‌الدین بندار ازمشاهیر شعرای فضیلت شعارروزگار گذشته بوده وظهیرالدین فاریابی وغیره اورا تمجیدوتعریف نموده، بمدح امیر مجدالدولهٔ دیلمی قصیده‌ها گفته وصله‌ها پذیرفته، گویند صاحب ابن عبادرازی بتربیت بندار کوشیده و بزبان دیلمی و فارسی وعربی شعرها داشته که امروز الاقلیلی مسموع نگردیده وفاتش در شهورسنهٔ احدی واربعمائهٔ بوده ومجدالدوله نیزدرهمین ایام کشته شد ناچار بهمین اشعار مشهور ازوی قناعت باید کرد ازوست

می فراآور که بهره می بری می نشاط افزای شادی آوری
هر کرا که‌می نبو،شادی نبو اینجهانرا خرمی بامی دری
ابلهان گویند کاین‌می بی‌حرام می ندانم کاینحرام ازچه‌دری

رباعی

درایلخی شاه اسب کروك دبو در قافله نیزاشترلوك دبو
این اشترلوك واسب کروك منم این دربامید میزنم بوك دبو

هم‌ازغزلیات اوست که بزبان رازی گفته :

وله

وقت درودشته که‌جهان همچووهشته روج می سرخه‌که گل سرخ بیاره

هم ازقطعات مطایبه‌آمیز اوست

بشهر ری بمنبر بریکی روج همی کت‌واعظك زین‌هرزه‌لائی
که‌هفت‌اعضای‌مردم‌روج محشر دهد بر کرده‌های خودگوائی[1]
زنی برعانه میزد دست ومیگت بساژاژا که ته‌آنروج خائی

ازرباعیات هزل آمیزاوست

کس قالب نقشبندی لاهوتست کون گلخن ابلیس وچه هاروتست
گر کیسه پرزرست کون هرروزی هر ماه نه‌کس حقهٔ پر یاقوتست

وله ایضاً

ازمرگ حذر کردن دوروزروا نیست روزیکه قضاباشدوروزیکه قضانیست

---

۱ - روج = روز

روزیکه قضا باشد کوشش ندهد سود
روزی که قضا نیست درو مرگ روا نیست

☆

با بط میگفت ماهئی در تب و تاب
غم نیست بجوی رفته باز آید آب
بط گفت چو من قدید گشتم تو کباب
دنیا پس مرگ ماچه دریاچه سراب

☆

تا تاج ولایت علی بر سر می
هر روز ز روز رفته نیکوترمی
شکرانهٔ اینکه میر دین حیدرمی
از فضل خدای و پاکی مادرمی

بشار[1] مرغزی از امجاد قدماو انجاد حکمای زمان بوده و بپارسی و عربی اشعار نیکوفرموده درعرفات چند بیتش دیده و گزیده شد از احوالاتش اطلاع کامل حاصل نگردیده این چندبیت را بشیوهٔ منوچهری در توصیف رز گفته در قید اسارت ببصره افتاده اشعارعربی ازومانده حالش در کتاب ابن خلکان مفصلا مسطور ومرقوم ومایهٔ فضلش معلوم است طبع عالی داشته ازوست[2]

من قصایده

از جوهر لطافت محض آفرید رز
آنکو جهان و خلق جهانرا بیافرید
از رز بود طعام وهم از رز بود شراب
از زر بودت نقل وآهم از رز بود نبید
شادی فرخت وخرمی آنکس که رز فروخت
شادی خرید وخرمی آنکس که رز خرید
انگور تاك او نگرو وصف او شنو
وصف تمام گفت ز من بایدت شنید
آنخوشه بین فتاده براو برگهای سبز
هم دیدنش خجسته وهم خوردنش لذیذ[3]
دیدم سیاه روی عروسان سبز موی
کز غم دلم بدیدن ایشان بیارمید
گفتی که شاه زنگ یکی سبز چادری
بر دختران خویش بعمدا بگسترید
آگه نبودم ایچ که دهقان مرا زدور
با آن بزرگوار عروسان همی بدید

۱ــ مجمع الفصحا اورا بشار ضبط کرده است ، ولی من در جنگی بخط سرخوش دیدم که قبل ازین قصیده «بشگر» ضبط کرده وديگری آنرا تراشیده و«بشار» ساخته است و برای من شکی نمانده که بشار مصحف بشگرست ، زیرا علاوه برسند سرخوش میدانیم که ایرانیان «بشار» نام نمی نهادند ــ عجب اینست که هدایت اورا با بشاربن برد شاعر کور عرب (۱۶۸هـ) یکی دانسته است (سبك شناسی استاد بهار ج ۱ ص۳۷۷ح۱)

... اگردردرستی نظر استاد بهار تردید نرود شاید این کلمه مخفف «بشگرد» یا مرکب از«بش» و «گر» احتراف باشد که درین صورتها نام حرفه یی او بوده واگر اطلاعی از زندگی وشغلش بدست میآمد شاید تعیین نام یا تخلصش آسان میشد . بهرحال بشگر یا بشار ازشاعران متقدم فارسی زبانست که نه اززندگیش اطلاعی دردست داریم و نه ازشعرش مقدار قابل ملاحظه یی باقیست ازهمین یك قصیدهٔ او که بجاست تسلط وقدرت بسیار او درتوصیف و نظم سخن بدست میآید . قصیدهٔ اودرصفت می ساخته شده ودر نهایت استحکام و زیباییست از متأخران استاد بهار بطریق آن قصیده یی عالی وخوش بیان ساخته که باهمهٔ قدرت وابتکاری که درشعرش بکار رفته گذشته از اقتفا واقتدا ، بشکل وطرح ازحیث لفظ وگاهی توصیف نیز تحت تأثیر شدید اوقرارگرفته است .

(پاسداران سخن ج۱ص ۷۰ــ۷۱)

۲ــ قصیدهٔ بشار مرغزی دربعضی ازتذکره های متداوله ضبطست ولیکن بی ترتیب و ناتمام مخصوصاً درتذکرهٔ مجمع الفصحا که مطلع اسقاط و قریب نصف قصیده بطوریکه همهٔ رشتهٔ مطلب ازهم بگسلد اخراج شده است ، چندی قبل فاضل محترم آقای رشیدی یاسمی از روی جنگ خطی

باقی در صفحهٔ بعد

آن گردن لطیف عروسان همیگرفت	پیوندشان بتیغ برنده همی برید
زیر لگد بجمله همی کشتشان بزور	چونانکه پوست برتن ایشان همیدرید

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٤٤٠
نسخهٔ اصلی را بدست آورده واینك دردسترس ارباب ذوق میگذاریم (مجلهٔ ارمغان سال دهم شمارهٔ ۸و۹ص۵۲۹)

اصل قصیده چنانکه مجلهٔ ارمغان نقل کرد سی و یك بیتست ولی درمجمع الفصحا شانزده بیت آن بیشتر نیامد اینك تمامی آنرا اینجامیآوریم:

«کلید قفل غم» [1]

رز را خدای از قبل شادی آفرید	شادی وخرمی همه از رز شود پدید
ازجوهر لطافت محض آفرید رز	آنکو جهان و خلق جهان را بیافرید
ازرز بود طعام وهم ازرز بود شراب	از رز بودت نقل وهم از رز بود نبید
شادی فرخت وخرمی آنکس که رز فروخت	شادی خرید وخرمی آنکس که رز خرید
آنخوشه بین فتاده براو برگهای سبز	هم دیدنش خجسته وهم خوردنش لذیذ
انگور تاك او نگرو وصف او شنو	وصف تمام گفت زمن بایدت شنید
روزی شدم برزبنظاره ، دو چشم من	خیره شد ازعجایب الوان که بنگرید
دیدم سیاهروی عروسان سبز موی	کزغم دلم بدیدن ایشان بیارمید
گفتی که شاه زنگ یکی سبز چادری	بردختران خویش بعمدا بگسترید
ویشان معلق ازهمه حالی و هر یکی	آویخته ز مادر پستان همی مزید
من دست هردمی بیکی بردمی و شاد	بودم ازآنکه دست بدیشان همی رسید
آگه نبودم ایچ که دهقان مرا ز دور	باآن بزرگوار عروسان همی بدید
بامن زشرم هیچ نیارست گفت لیك	ازبهر نام و ننگ یکی تیغ برکشید
آن گردن لطیف عروسان همی گرفت	پیوندشان بتیغ برنده همی برید
زان جامه های سبزجدا کردشان بخشم	بر جایگاه کشتنشان بربخوابنید
زیرلگد بجمله همی کشتشان بزور	چونانکه پوست برتن ایشان همی درید
حوضی زخون ایشان پرشد میان رز	ازبسکشان زتن بلگدکوب خون دوید
اندر میان سنگ نهان کرد خونشان	دهقان و لب زخشم بدندان همی گزید
وآن سنگ رازسنگ یکی مهر برنهاد	شدچند ماه خامشی و صابری گزید
تابنج ماه یاد نکرد ایچ گونه زآن	از روی زیرکی و خرد همچنان سزید
چون نوبهارباغ بیاراست چون بهشت	از سوسن سپید و گل سرخ و شنبلید
اندر میان سبزه بکوه و بدشت و باغ	مشکین بنفشه و سمن و لاله بردمید
وآن زندباف گنگ شده، شدچوباربد	دستان زنان بسرو وبگلبن همی پرید
دهقان زخانه بوی گلاب وعرق شنید	آمد برون ز خانه و هرسو همی چمید
آنسنگ را بیافت کجا مهر کرده بود	بشکست مهرو دل ببرش برهمی تپید
برزد شعاع زهره و بوی گلاب ازو	ازبوی اوگل طرب و لهو بشکفید
یکجام ازوبچاشنی ازبس عجب بخورد	شادی همی فزود دلش چون ازوچشید
یاقوت سرخ گشت همه سنگ پیش او	کزدست او دو قطره برآن سنگ برچکید
چونان عجب چودید بخسروش هدید برد	زیرا سزای او بجز از خسروش ندید
خسروکلید قفل غمش نام برنهاد	زیرا ندید قفل غمان را جزو کلید
زینست مهر من بمی سرخ برکزو	شد خرمی پدید و رخ غم بپژمرید

۱ـ پاسداران سخن ص۷۱

اندر میان سنگ نهان کرد خونشان
دهقان ولب زخشم بدندان همیگزید

تا پنجماه یاد نکرد ایچگونه زو
ازروی زیرکی وخرد همچنین سزید

چون نوبهارباغ بیاراست چون بهشت
ازسوسن سفیدوگل سرخ و شنبلید

اندر میان سبزه بدشت و بکوهسار
مشکین بنفشه و سمن ولاله بردمید

بر زد شعاع زهره و بوی گلاب ازو
از بوی اوگل طرب و لهو بشکفید

دانا کلید قفل غمش نام کرد از آنك
جزمی ندید قفل غم و رنج راکلید

زین ست مهرمن بمی سرخ برگزو
شد خرمی پدید ورخ غم بپژمرید

بهاءالدین محمد اوشی فرغانی واعظی شیرین کلام و فاضلی عالیمقام بوده، محمد عوفی نوشته که درفن بدیهه گوئی قدرت تمام داشته و درمراتب نظم و نثر پای همت بر پایهٔ والا گذاشته[۱] وقصیده‌ای از وی نگاشته که درمدح سلطان قطب‌الدین پادشاه هند گفته[۲]

۱ــ مذکری خوش گوی و پیری جوان طبع وفصیحی لطیفه پرداز بود، پیوسته در مخاطبهٔ خود گفتی : ای بهای اوشی ، توبهای اوشی . وهرچند نظم اومطبوع ورایق ولیکن نثراو برنظم فایقست وجملهٔ افاضل عصر انصاف داده‌اندکه : ازوی بدیهه گوی ترکس پای بربالای منبر ننهاده است ، شنیدم‌که وقتی بربالای منبر ازبینی او خون روان شد ، برفور گفت : آری تیغست تیغ خونریز بود ووقتی در گرمی سخن گفت : تراموی نباید ، اگریکتاره موی برکف من آمد چه‌عجب و از کمال مقری سمرقندی شنیدم که : چون ازهندوستان مراجعت فرمودوباوش آمد ومنصب شیخ الاسلامی اوش اورامسلم شددرتیم‌بزازان تذکیر میگفت دراثنای تذکیر پای ازمنبر فرونهاد ، درپایهٔ دویم آمد ، جامهٔ او برکشیده شد وبسبب فراخی دامن دراعه شقه‌ای از اذیالات او ظاهر میشد ، مقری اشارتی کردکه : عورت بپوش ، بخود بازآمد، برفورگفت : تیم بزازانست وهرکسی متاعی‌که دارد عرضه میکند ما نیزیك دومشتی ویك چند شعرداریم من یزیدکرده‌ایم، و لطایف‌او بسیارست. لباب ص۱۶۱

۲ــ آغازوچند بیت دیگراین قطعه اینست:

ای قطب آسمان‌که زسهم و زباس تو
درروز رزم رستم خونخواز بشکند

از شرم فیض قلــزم مواج کف تــو
دروقت بزم ، بحر گهربار بشکند

قطبی و آفتاب زنور تو وام خواست
گردکنی ، زتـو دل آن یار بشکند

ور قدر تو بگرد فلك برنیامدی
هم کار و بــارگنبد دوار بشکند

ناهید گرنگوید مدح تو در نوا
زخمه‌ش بوقت زخم براوتار بشکند

تومرکزی وچرخ چوپرگار گرد تو
یکسر اگر شود زتو پرگار بشکند

خاری‌که پای بی زره خصم تونخست
دست زمانه خود سرآن خار بشکند

درگرد صیت تو نرسد خوشرو صبا
سیار تیز رو نه ز طیار بشکند.

از «نشکند» ردیف نکردم زبهرآن
تا یاد شعر طـره بهنجـار بشکند

بادا حیات ذات توجفت ثبات و عز
تاانگهی‌که طاق نگـونسار بشکند

(لباب‌ص۱۶۱ــ۱۶۲)

« و این رباعی‌که خوشترست از مژدهٔ امان بجانی و ازروح دل ولذت جانی اوراست، در صفت پیری و موسم بی‌تدبیری گفته است :

رباعی

آسیب زمانه چون برویم برزد
سنگی بمیانهٔ سبویم بــرزد

باقی در صفحهٔ بعد

قصیده

بی بوی خلق تو نتواند صبا بعمد کز جعد زلف یاریکی تار بشکند
اسرار روزگار که مهرست‌رای تو هرروز مهر نامهٔ اسرار بشکند
برهر که بوی‌خلق توروزی کند گذر او آرزوی نافهٔ تاتار بشکند
بازار ظلم اگر بشودگرم درجهان ازعدل تو ستم را بازار بشکند

بهاءالدین بغدادی الخوارزمی وهو بهاءالدین محمد بن مؤیدالبغدادی از فضلای‌زمان‌تکش خوارزمشاه بوده درنظم و نثرید بیضاظاهرمی نموده[1] برادر کهترمجدالدین بغدادیست[2] مجموع رسالات اوپنجهرار بیت که موسوم‌است‌بالتوسل‌الی‌الترسل[3] کمال‌ملاحت و فصاحت دارد گویند وقتی صاحب‌اجـل

باقی‌حاشیهٔ‌صفحهٔ قبل

مشکم ببها بخواست نفروختمش بستد ز من و سیم برویم برزد
(لباب‌ص۱٦۲)

«از حمیدالدین‌سجزی شنیدم که : برادر صاحب‌اجل نصیرالدین اسفزاری‌بود ، گفت ببرادرم قطعه‌ای فرستاد ، این دوبیت ازآنجاست ودرغایت دقت ونهایت رقتست :

قطعه

سرکلکت‌که چنگل بازست بچه برداشت ز آشیان غراب
ازنی کـوکنـار سیمینست ماند فتنه برون‌وشب درخواب»
(لباب ص۱٦۱)

۱ـ فضل مجسم ولطف مصور ، خورشید آسمان معالی ونادرهٔ ایام و لیالی بود ، باطبعی وقاد وضمیری نقاد و خاطری منقاد ونثری مصنوع ودلگشای ونظمی مطبوع وجان افزای...
(لباب ص۱۲۱ـ۱۲۲)

۲ـ شیخ مجدالدین بغدادی ازمشاهیر عرفا واز اجلهٔ اصحاب شیخ نجم‌الدین‌کبری وترجمهٔ حال او دراغلب تذکره‌ها مسطورست . . . حمدالله مستوفـی در تاریخ‌گزیده گوید که او برادر بهاءالدین بغدادی‌کاتب سلطان‌تکش خوارزمشاه میباشد (ص۱۲۱ـ۱۲۵) و هردو از بغدادك خوارزم‌اند نه ازبغداد معروف والله‌اعلم‌بحقیقه‌الحال (قزوینی‌لباب‌ص٦۱۰)

این نکته‌که حمدالله مستوفی‌گفته‌کاملا درستست زیراکه نام ونسب‌کامل مجـدالدین بغدادی «مجدالدین ابوسعید شرف‌بن مؤیدبن محمدبن ابوالفتح خوارزمی بغدادی» ونام ونسب بهاءالدین «بهاءالدین محمدبن‌مؤید بغدادی» بوده ودرنام‌پدر «مؤید» ونسبت «بغدادی» شریکند وآنکهی بهاءالدین قطعاً تا۵۸۸ زنده بود ومجدالدین در٦۰٦یا٦۰۷یا٦۱۳ویا٦۱٦کشته شده است و قطعاً هردو دریك‌زمان زیسته‌اند ... سید نفیسی ـ لباب‌ص٦۳٤

۳ـ متن«الترسل‌الی‌الرسل» بود تصحیح شد . عوفی‌درلباب‌الالباب‌نوشت:
مجمع رسالات او ، که موسومست بالتوسل الی‌الترسل ، بحریست محیط مملو بدرر معانی وسپهری بسیط ، مشحون بدراری غرایب وکمال فضل اودرآن پیداست که‌گذشتگان را درخجلت انداخته است وآیندگان را درتکاپوی طلب افکنده و افاضل‌کتاب واماثل حجاب واصحاب صنعت وارباب حکمت را سرمایهٔ‌کامل بدست داده وبرای مذکران عالی‌سخن‌ذخیره‌ای شگرف نهاده
لباب ص ۱۲۲

کتاب التوسل الی‌الترسل‌بتصحیح مرحوم استاد بهمنیاردرسال۱۳۱۵درتهران طبع شد

شمس الدوله مسعودازوی آزرده شده وی راقید وحبس کرد[1] و درحبس بمردفی سنهٔ ۵۴۵ [2]
از خیالات اوست[3]

وله

تاکی ز روزگاربجانم رسدگزند آخر بجورچرخ وجفای زمانه چند[4]

۱- عوفی درلباب‌الالباب پس ازذکرقدرت او در سخن افزود :
بااینهمه غزارت فضل وسماحت خلق پیوسته کوفتهٔ صدمات‌حوادث وخستهٔ نکبات ایام بودی، وصاحب اجل شمس‌الدولة والدین مسعود وقتی ازوی‌کوفته شده بود ، قصدهای شگرف‌کرد تااورا بجند شهربندکردند واوقصیده‌ای میگوید وچون درغایت لطف بود تمامیت آن ایرادکرده‌آمد و قصیده اینست .

قصیده(۱)

زبس که گشتم ازجورچرخ جای‌بجای شدم چوهرزه‌درآن هردری‌وهرجائی...
ملامتم نکنید ار زغم شوم شیدا که از غریب نباشد غریب، شیدائی
زبس‌که برمن بیچاره چرخ صفرا کرد زآهنست دلم ، گرنگشت سودایی
دریغ رفت جوانی و یادگار نماند ازونه طاعت دینی ، نه مال دنیایی
چو نیست سودی‌ای زندگانی ازتومرا توهم برو چوجوانی بشد، چه میپایی
زهی زمانه ، نکردی بجای من تقصیر تمام‌گشت و سزد گربدین نیفزایی
لطفیهای تو در باب من بپایی شد توقفی کن تایك زمان برآسیایی
علاء دولت‌ودین، خسروی که طبع‌عقیم زفرمدحش چیرست برسخن زایی ...
کمال همت او برمثال رفعت خویش بداد قوس فلك را محل طغرایی . .
برای خدمت او عقل جست هشیاری برای طلعت او خواست چشم بینایی
زهی بساط ترا بخت کرده فراشی زهی سپاه ترا چرخ‌کرده صحرایی
سحاب مکرمتی و آفتاب مملکتی جهان مقدرتی و آسمان آلایی
بگاه بسطت مولای بحر فیاضی زراه‌رفعت ، بالای چرخ اعلایی
تویی‌که‌ناید ازین هفت چرخ فیروزه عریض جاه ترا نیم بند یکتایی
زمانه چشم گشادست تاچه حکم‌کنی سپهرگوش نهادست تاچه فرمایی ...
بوقت بخشش گوهر بتیغ بگدازی بوقت‌کوشش رمح از سماك بربایی
ز دوربینی رای تو بیم آن افتاد که بکر فکر در افتد بذل رسوایی
نکرد جلوهٔ حسن آفتاب تانستاد زنور رای تو منشور عالم آرایی
بمحفلی که رود ذکر طبع فیاضت محال باشد برقلزم اسم دریایی
چودست تو همه سرمایهٔ بحار بداد چگونه بحرزند باتو لاف همتایی
اگرچه سود نیاید ز ذره خورشیدی اگر چه خوب نباشد زصعوه عنقایی
اگرحسود تو جوید برابری باتو عجب مدارکه جوید ثری ثریایی
ملوك‌بردر حکمت چگونه سرننهند چوروزگار ترا خط دهد بمولایی
بقهر خصم ترا هست دسترس ،لیکن تو خود ز ننگ بدودست می‌نیالایی
خدایگانا آنم‌که‌کردم از دل‌و جان فدای خدمت تو روزگار برنایی ...
بساکه‌کردند این بلبلان خاطر من بباغ‌مدح توچون‌طوطیان شکر خایی...
اگربدانی احوال من یقین دانم که رحمت آری و برحال من ببخشایی

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) چند بیت این قصیده درمتن ماآمده آنهارا حذف‌کردیم ـ هرجانقطه چین شده نشانهٔ بیت یاچندبیتیست که درمتن آمده.

آخرچه کرده‌ام من بیچارهٔ ضعیف[1] واخر[2] چه برده‌ام[3] من مهجور دردمند
از بهر من سپند همیسوخت روزگار واکنون مرا بر آتش غم سوخت چون سپند

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٤٤٤

درین تموز که تا ذکر شب کنی ، برسد شبان محنت من میکنند یلدایی (۱)
زرنج واقعه یکبار سرگرای شدم چه باشد ار بکرم سوی عفو بگرایی
گشاده دارم دایم بمدحت تو زبان سزد که از رخ رحمت نقاب بگشایی
نتیجهٔ سخطت چون تمام بنمودی لطیفهٔ کرمت وقت شد که بنمایی
نصیب بخشش و بخشایشم بده چو ترا بجرم بخشی نامست و بنده بخشایی...
اگر قبول جناب ترا نشایم من چنین گرفتم ، آخر تو عفو را شایی
اگر چه رو کنیم ، بندگیت خواهم کرد که هم بگویی آخر که : بندهٔ مایی
چو آفتاب یقینت شود که بی جرمم گر آفتاب بگل بیش ازین نیندایی
مرا بزرگی وشغل و خطر نمی باید بترك جمله بگفتم ، مرا تو می‌بایی
زغارت توعجب نیست رحمت ، ارنکند سپهر و بخت بد تیره رای بهرایی
دغای بخت و جفای سپهرهم برسد تراسعادت بادا ، مرا شکیبایی (۱)
همیشه تاکه بیغما برند دلها را بتان یغما ، از راه حسن و زیبایی
حسود جاه ترا جان بدست یغما باد تومی بنوش زدست بتان یغمایی
برید بخت دلیلت ، بهرکجاکه روی بشیر فتح رفیقت ، زهرکجا آیی
(لباب ص ۱۲۲ تا ١٢٤)

۲ـ بهاءالدین محمد بغدادی چنانکه ازجهانگشا مستفاد میشود منشی علاءالدین تکش خوارزمشاه بوده است . سنهٔ وفاتش معلوم نشد ولی آنچه محقق‌ست تاسنهٔ ٥٨٨ درحیات بوده‌ودر آن‌سال‌درجوین بابهاءالدین‌محمدبن‌علی‌جدپدر عطاملك جوینی‌صاحب جهانگشا درحضورخوارزمشاه تکش مناظره نموده است.

.. وفات اورا درسنهٔ ٥٤٥ نوشته‌اند واین سهو بزرگیست چه خود جلوس تکش‌درسنهٔ ٥٦٨ بوده است نیز «هف» اورا کاتب محمد خوارزمشاه دانسته بدون تعیین وایته (Ethé) درفهرست نسخ فارسی دیوان هند (ستون٣٨٤) محمد خوارزمشاه را محمدبن نوشتکین اولین خوارزمشاهیان فرض نموده است واین نیز سهوی‌ست بزرگ چه‌سلطنت محمدبن نوشتکین ٤٩١ـ٥٢١است‌واگر بهاءالدین‌کاتب او بوده‌است . وتاسنهٔ ٥٨٨هم‌که بتصریح «جه» درحیات بوده‌است پس بنابراین اوقریب ٩٠سال‌بوظیفهٔ انشاء اشتغال داشته وتقریباً تمام سلسلهٔ خوارزمشاهیان را ازاول تا بآخر خدمت‌کرده است واین خارج ازعادتست .(قزوینی‌ـلباب ص٥٩٢)

۳ـ این سه بیت نیزازقصیده‌ایست‌که گویا بهاءالدین درزندان ساخت چند بیت دیگراین قصیده اینست:

عاجزشدم ازین تن درماندهٔ نحیف سیرآمدم ازین دل سرگشتهٔ نژند
باقی درصفحهٔ بعد

(۱) ازین دوموضع بخوبی معلوم می‌شودکه فعل رسیدن بمعنی تمام شدن وبآخررسیدن نیز استعمال شده مقصود ازبیت اول آنست‌که درین فصل تابستان‌که شبها باندازه‌ای کوتاهست‌که تانام آنرا ببری تمام میشود ... وازبیت دوم آنکه دغای‌بخت وجفای سپهرهم تمام خواهدشد وبرین‌حال نخواهد ماندتراخوش باد... واین‌معنی برای‌رسیدن‌ازفرهنگها‌فوت شده‌است. (قزوینی‌لباب‌ص٥٩٣)

این‌کلمه‌کراراً درنظم ونثر فارسی بمعنی پایان یافتن وبسررسیدن و منقضی شدن و سپری شدن آمده است وهمه جا «با» در آغازآن آورده‌اند وهرگزبی با استعمال نشده است پس‌مصدر حقیقی‌آن «برسیدن» ست نه «رسیدن»(نفیسی لباب‌ص٦٢٨)

وله ایضاً

دریغ روز جوانی و عهد برنائی گذشت در غم دوری و رنج تنهائی
برنج هجرخرد گویدم شکیبا شو نه‌دل بماندو نه‌جان [۱] چون کنم‌شکیبائی
کنونکه موسم برنائی و جوانی‌رفت فرو شوای نفس من چنانکه برنائی
بترك یاران گفتم ز خانه دور شدم زچشم [۲] شاه فتادم دگرچه فرمائی
خدایگان قدر قدرت قضا فرمان که پیش او نبود چرخ را توانائی
سپهر خواهد تا پای قدر او بوسد ولیك مـی نتواند ز پست بالائی
اجل بعهد تو فارغ زکینه [۳] پردازی فلك بدور توساکن ز عمر فرسائی
فضایلی‌که مرا هست در فنون هنر اگر بگویم نوعی بود زرعنائی
مرا زدانش من حاصلی بجزغم نیست چوبخت یارنباشد چه سود دانائی
روا مدار که در سوگ من کبود کند لباس طفلی چند این سپهر مینائی

دروقتی‌که محبوس بووه بدوستان فرستاده [۴]

بخدائی که بذل جان او را پایهٔ اولین احسانست [۵]
کمترین پایه‌لطف وصفش را [۶] باد نوروز و ابرنیسانست
که مرا در فراق خدمت تو زندگانی ومرگ یکسانست [۷]
دوری‌روی دوست‌بازی نیست [۸] هجر یاران بگفتن آسانست [۹]
دل و جان در نعیم خوارزمند وای بر تن که درخراسانست
خوشدلی در جهان طمع کردن هم زسودای طبع انسانست

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۴۴۴

من گرگ پیر فضلم و بر بازی این فلك می‌رانـدم بهرطرفی همچو گوسپند
هستم زعالمان زچه‌روهمچوعاملان که‌درعذاب‌جسمم وگه دربلای بند
چون من‌کسی‌ببند چرامبتلا شدی گرطبع بوالفضول شنیدی زعقل پند
من ازکجاوخدمت مخلوق ازکجا تقدیر اگر نکردی در گردنم‌کمند
سودم نداشت‌فضل‌وهنر باجفای‌چرخ چون‌بخت یار نیست‌هنر نیست‌سودمند
هم خامهٔ مآثر من‌کرد ریز ریز هم جامهٔ مفاخر من کرد ژند ژند
ای‌خستهٔ ضعیف،زغم بیش‌ازین‌منال وی‌دشمن‌قوی‌زطرب بیش‌ازین مخند
احوال روزگار نماند بیك قرار آن روز بازشب‌شود،آن‌زهر بازقند
برحاسدم هرآینه غیری حسدبرد آری‌کشنده را بهمه حالها کشند
۴ــ آخرزچرخ جوروجفا اززمانه چند (لباب)

حاشیه صفحه ۴۴۵

۱ ــ آخرچه برده ام من درماندهٔ ضعیف (حاشیه لباب)
۲ ــ یارب (لباب)
۳ ــ خورده‌ام (حاشیه لباب)

---

۱ ــ نه دل پدیدونه جان (لباب)
۲ ــ زپیش (لباب)
۳ ــ کیسه (لباب)

باقی درصفحهٔ بعد

رباعی

ای طالب دنیا تو یکی مزدوری / وی طالب خلد از حقیقت دوری
ای شاد بهردو عالم از بیخبری / شادیکه غمش ندیده‌ای معذوری

بهاء الدین مرغینانی[۱] از فضلا و شعرای زمان خود بوده، مداحی سلطان قطب الدین انوشتگین[۲] خوارزمشاه نموده، وفاتش درسنهٔ ۵۲۷ واز اشعار او آنچه بدست آمد منتخب شد

ای زلف تابدار تو پیچیده بر قمر / وی لعل آبدار تو خندیده بر شکر
ای بس کسا که بیخور و خوابند سال و ماه / زانچشم نیمخواب و رخ همچو ماه و خور
عمرم بسر رسید و ندیدم امید آنك / بینم رسیده مدت هجران تو بسر
شادان مباد از خبر وصل تو دلم / گر با غم فراق تو دارم زخود خبر
گفتم نهان بماند راز غمت ز خلق / خود این حکایتیست بهرجای و کوی و در
صعب ست راز عشق تو درپرده داشتن / با آندو چشم فتنهٔ غماز پرده در
زین پس مرا در آتش هجران خود مسوز / وزسوز سوز من سرگشته کن حذر

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٤٤٦

٤ – دروقتی که اورا بنیشابور برسالت فرستادند، بنزدیك اتابك منکلی بیك (۱) واووی را محبوس ومقید کرد، درحبس نامه‌ای نبشته است که آن یك نامه برهزار دفتر ترجیح دارد و آن نامه مشهورست (۲). لباب ص ۱۲۵

٥– اولین پایه‌ای زاحسانست (لباب)

٦– کمترین مایه لطف صنعش را (لباب)

٧– بعداز ین بیت

ازهر آسایشی که بی تو بود / خاطر و طبع من هراسانست (لباب)

٨– می کشم درفراق سختی‌ها (لباب)

٩– پس ازین بیت :

نه همانا که هیچ رنج دگر / که بر آنسان بود بدین سانست (لباب)

۱– مرغینان ازشهرهای ترکستان‌ست

۲– ٤٩٠–٥۲۲

(۱) منکلی بیك که ابن الاثیر اورا منکلی تکین می نویسد ازغلامان مؤید آی ابه و اتابك سنجر شاه بن طغانشاه بن مؤید آی ابه بود، بعداز فوت طغانشاه وجلوس سنجرشاه درسنهٔ ٥٨۱ منکلی بیك برو استیلا یافت ودست تعدی براموال ودماء مردم بگشود لهذا سلطان تکش خوارزمشاه درسنهٔ ٥٨۲ ازخوارزم بنیشابور آمده مدت دوماه سنجرشاه ومنکلی بیك را محاصره نمود بالاخره قرار برصلح شده سلطان تکش بازگشت وحاجب کبیر شهاب الدین مسعود و بهاءالدین کاتب بغدادی رابرای اتمام امرصلح بنزدیك منکلی بیك فرستاد منکلی بیك ایشان را مقید نمود بنزد سلطانشاه برادر تکش بمرو فرستاد وایشان همچنان محبوس بودند تا درسنهٔ ٥٨٥ که بین تکش وسلطان‌شاه صلحی افتاد سلطانشاه بنزدیك تکش فرستاد (قزوینی لباب ص ٥٩۳)

(۲) این نامه باسم «الرسالة الحبسیه» درکتابخانهٔ لیدن محفوظست (فهرست کتابخانهٔ لیدن ۱ : ۱۷۲). (قزوینی . لباب ص ٥٩٤)

غافل مخست ز آنکه مؤثر بود عظیم — درد دل کسی که نخسبید یك سحر
درخون من مشو که بسی دیر نگذرد — تا خونخوری بسی و نیابی ز من اثر
چندان مکن که برمن مظلوم جور تو — چون صیت قطب دین شود اندرجهان سمر
ذکر محیط کردم پیش کفش خرد — گفتا به پیش بحر مکن یاد از شمر
دریا دلست و ابر کف از بهر آن شود — اندر کف کفایت او دخل بحر و بر
آنیکه فخر میکند از روی مرتبت — نعل هلال شکل سمند تو بر قمر
جائیکه کردعدل تو پرباز چون همای — پرورد بازبچهٔ بط را بزیر پر
عالم چنان شدست زعدلت که میبرد — روباه ماده طعمه زدندان شیر نر
ده‌سال‌شدکه مانده‌ام از جورروزگار — مانندروزگار سراسیمه در بدر
جرمم همین که جاهل و بداصل نیستم — و امروز جاهلی و بداصلیست معتبر
گردون بجز موافقت دون نمیکند — و اجرام جز لئیم نمی پرورد به بر
کارم بیمن یکنظرت میشود تمام — ای آفتاب مرتبت مشتری نظر
همچون قلم شکافته بادا سرش بتیغ — آنرا که خدمتت نکند چون قلم بسر

بهرامی سرخسی

نامش استاد ابوالحسن علی‌وازمعاصرین ناصرالدین‌سبکتگین بوده [۱] و رساله‌ای خجسته نام[۲] در علم عروض انشانموده‌در شعر وشاعری کمال ماهری داشته‌بلکه درتمام کمالات رایت برتری افراشته اشعاروی‌نیز

---

۱ – نظامی عروضی بهرامی را درشمار شاعران آل ناصرالدین آورد « ... اما اسامی ملوك آل ناصرالدین (مراد سلسلهٔ غزنویست بمناسبت انتساب بناصرالدین سبکتگین) باقی ماند بامثال: عنصری وعسجدی وفرخی‌وبهرامی‌و...» (چهارمقاله طبع‌دانشگاه مصحح دکترمعین ص۵۲)

۲– مقصود رسالهٔ« خجسته نامه» است محمد عوفی‌درلباب‌الالباب نوشت :

اورا درعلم شعر ومعرفت آن مهارتی کامل‌بود و«خجسته نامه»که درعلم عروض بی‌نظیرست ازمنشآت‌اوست (لباب‌ص۲۸۹)

چنانکه ازسخن عوفی ودیگران ازقبیل شمس قیس‌رازی ونظامی عروضی برمیآید بهرامی درعلم عروض وقافیه تبحرکامل داشت ودرین دانشها کتابهائی نوشت ـ نظامی عروضی در چهار مقاله درمقالت دوم (درماهیت علم شعر) درفصل«چگونگی شاعرو شعراو» چنین نوشت:

.... هرکرا طبع درنظم شعرراسخ شد وسخنش هموارگشت ، روی بعلم شعرآرد و عروض بخواند ، وگردتصانیف استادابوالحسن السرخسی البهرامی‌گردد چون«غایةالعروضین» (اگراصل اصل نسخه غایةالعروضیین نبوده ، مقصوداز عروضین گویا عروض اشعارعرب وعروض اشعارفارسی باشد) و«کنزالقافیه...» (چهارمقاله‌طبع دانشگاه ص۵۷)

شمس‌الدین محمد پسرقیس رازی درکتاب‌المعجم فی‌معائیر اشعارالعجم سه بار از بهرامی نام برد یکجاازدوبیت بشاهد زیادت‌ازو نقل‌کرد وبتشبیه بارد واستعارت‌رکیك وترکیب نامهذب آن خرده‌گرفت (ص۲۲٤) درجای دیگر درفصل بحرهای مستحدث بهرامی را ازایجادکنندگان‌آن بحساب آورد وچنین نوشت:

«وچون پیش‌ازین وعده رفته است‌که بعداز تعدید بحورودوایر مشهور وتقطیع ابیات‌سالم ومزاحف ، شرح بحوریك دایره ازدوایر مجهول وبحور مستحدث‌که عروضیان عجم چون بهرامی سرخسی وبزرجمهرقسیمی وامثال ایشان احداث‌کرده‌اند ،بیاریم‌صواب آنست‌که درین موضع تمامت

باقی درصفحهٔ بعد

مانند اشعار سایر قدما ازمیان رفته، بدین چندبیت پایهٔ طبعش برسخندان ظاهر میشود مات فی سنهٔ ۵۰۰ [۱]

نگار من آن چون قمر برصنوبر / نه مانی چنو کرد صورت نه آزر
دو خدش بسان دو ماه منقش / دو جعدش بسان دو شام معنبر [۲]
نه دیدی نه بینی چوروی وچوقدش / نگاری بکشمیر و سروی بکشمر

وله

سربر کشیده شاه سپرغم زگرد خویش [۳] / چون قبهٔ زمرد برشاخکی نزار
یاسبز جامه‌ای که چو بر ماگذر کند [۴] / از ساق بر کشد بکتف دامن وازار [۵]

وله ایضاً

همیشه خرم و آباد باد ترکستان / که قبلهٔ شمنانست و جایگاه بتان
بتان او همه گویا وشکرین سخنند / ببوسه راحت جان و بغمزه آفت جان
یکی بیامد از ایشان واین‌دلم بربود / بجان ودل بنهاد آتشی زبانه زنان
بتی شمن کش و جادوفریب وسحر نما / برخ بهار [۶] بهار و بمهر باد خزان

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۴۸

بحور بیست ویك گانهٔ مستحدث درسه دایرهٔ آن باز نمائیم...» (المعجم ص ۱۲۵)

درجای دیگر درشرح «دایرهٔ منعکسه» نوشت :

«... بهرامی سرخسی درکتاب غایة العروضین آورده است که این دایره ابوعبدالله قرشی نهاده است». (المعجم ص ۱۴۱)

چنانکه ملاحظه میشود بهرامی درقافیه یك کتاب بنام «کنزالقافیه» ودرعلم عروض دو کتاب: یکی بنام «خجسته نامه» ودیگری «غایةالعروضین» یا «غایةالعرضیین» تألیف کرد که سومی تازمان زندگی شمس قیس وتاسال تألیف کتاب المعجم (ابتدای سدهٔ هفتم هجرت) باقی بودولی اکنون ازآن خبری نداریم.

۱ــ هدایت باآنکه بهرامی را ازمعاصران سبکتگین دانسته وفاتش را درسال ۵۰۰ نوشته واین باطلست . امین احمد رازی درتذکرهٔ هفت اقلیم اورا ازمعاصران سلطان محمودغزنوی دانسته است (از جمله ابیات منفرد بهرامی این بیت در ذیل لغت انباخون ـ حصار ـ درلغت فرس آمده است :

زسوی هندگشادی هزار ترکستان / زسوی سند گرفتی هزار انباخون

وآن مسلماً ازقصیده بیست که درمدح فاتح سندوهند یعنی سلطان محمود ساخته شده استو ازاینجا صحت قول امین احمد رازی برمامسلم میشود.) گویا وفات بهرامی دراوایل قرن پنجم اتفاق افتاده باشد . (تاریخ ادبیات دکترصفا ص ۵۷۱)

برای اطلاع بیشتر اززندگی ابوالحسن علی بهرامی سرخسی نگاه کنید به لباب الالباب ص ۲۸۹، ۶۷۸ احوال و اشعار رودکی ص ۱۷ ، ۱۳۰۷ حدائق السحر ص ۱۰۱ ــ المعجم مصحح مدرس رضوی ص ۱۳۵، ۱۴۱، ۲۲۴ ــ چهارمقاله مصحح دکتر معین ص ۵۲، ۵۷ ــ تعلیقات چهار مقاله تالیف دکتر معین ــ تاریخ ادبیات دکتر صفا ص ۵۷۰ ــ پاسداران سخن ج ۱ ص ۴۶۹

۲ــ دوزلفش بسان دومارمعنبر (لباب)

۳ــ شاه اسپرم چوشاخ کشیده بگرد خویش (لباب)

۴ــ کندگذر (لباب)

۵ــ دامن ازار (لباب)

۶ــ بهار درینجا بمعنی گلست (تاریخ ادبیات دکتر صفا ص ۵۷۲ ح ۴)

بجلوه اندر چون آهوی رمیده زیوز
برزم اندر چون شیرواژدهای دمان
بزیر سایهٔ زلفش همه زیادت وسود
بزیر سایهٔ تیغش همه بلا و زیـان
کشیده تیغش جان عدو کشیده بـدم
دوزلف وجعدش باریده مشك برخفتان
دوچشم تنگ ودهن تنگ وتنگدل بحدیث
شکسته زلف و بگاه سخن شکسته زبان
بغمزه تیر و مژه تیروقد وقامت تیر
برو کمان و بیازوفرو فگنده کمان
ازان کمانش کمان گشته پشت عاشق او
وزین کمانش عدو گشته ازشمار کمان
میان ندارد گوئی بگاه بی کمری
بخامشی در گوئیکه نیستیش دهان
بدان زمان که سخن برگشادو بست کمر
سخن دلیل دهان شد کمر دلیل میان
دلم ببرد و دل خویش را نداد بمن
برفت وماندغم عشق وآتش هجران
دلم تنور شد وهردوچشم چشمهٔ آب
چگونه خاست گه نوح جزچنین طوفان
چونامه ایست رخانم نبشته ازغم عشق
زخون دیده مرآن نامه را زده عنوان

وله

کار جهان بود بهمه حال دردسر
بی کردن خطر نشود مردبا خطر
محنت بسان آتش تیزست و کس ندید
هیچ آتشی که میل نبودش سوی زبر
نیکی به نسبت پدران مرد را چه سود
آن بد بود که مرد کند نسبت ازپدر

درصفت انگورسیاه گفته

آن خوشه بین چنانکه یکی خیك پرنبید
سربسته و نبرده بدودست هیچکس
برگونهٔ سیاهی چشمست غزب او
هم برمثال مردمك چشم ازوتکس[1]

وله

برروی برف زاغ سیاه را نگاه کن
چون زلف بررخ بتم آن شمسهٔ سپاه
یاچون یکی بساط فگنده حواصلی
افگنده جای جای برو رویهٔ سیاه

وله

ما هردو بتاگل دو رنگیم
بنگر بچه خواهمت صفت کرد
یك نیمهٔ آن توئی بسرخی
وان نیم[2] دگرمنم چنین زرد[3]

۱ـ غزب ـ بضم اول وسکون ثانی، دانهٔ انگوری راگویندکه ازخوشه جدا افتاده باشد و شیره و تخم درمیانش باشد یعنی تازه بود وخشك نشده باشد ـ و استخوان انگـور را نیزگویند (برهان)

تکس بروزن مگس ، بمعنی تکژست کهٔ تخم ودانهٔ انگورباشد وآنرا بعربی عجم گویند. (برهان)

۲ـ وین نیمه (لباب)

۳ ـ مضمون این دوبیـت زیبا تحـت تأثیر این دوبیت زیبای منجیك ساخته شده است که گوید :

نیکوگل دورنگ را نگهٔ کن
درست بـزیـر عقیق ساده
یاعاشق و معشوق روز خلوت
رخساره برخساره برنهـاد .

(پاسداران سخن ج۱ ص۴٦۹)

باقی درصفحهٔ بعد

بیغوی سلجوقی نام نامیش حسام الدین بختیار بن زنگی سلجوقی [۱] امیری بزرگ منش وملکی نیکوروش بوده‌مدتهاایالت مرغینان و کاشان[۲]را مینموده(؟) صاحب لب الالباب حالات وی را نگاشته [۳] وصاحب عرفات نوشتهٔ اورا خجسته داشته از قراری که نوشته‌اند شهریاری صاحب جلال وسلطانی‌صاحب کمال بوده زیاده ازاحوالش اطلاعی حاصل نشد صاحب تذکرهٔ عرفات گوید: وی را دیوانی مختصرست و ازاشعاری که بنام او نوشته منتخب شد

خاقان‌حسام‌دین‌حسن‌بن‌علی که‌هست　　ازجملهٔ جهان بهمه چیز بی نیاز [٤]

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٤٥٠

غیرازآنچه هدایت ازبهرامی نقل‌کرد عوفی درلباب‌الالباب چند بیت دیگر ازوآوردکه برای فایدهٔ بیشتراینجامیآوردم

«درقصیده‌ای میگوید :

براسب علم بمیدان حق، بتیغ‌کلام　　کسی‌جزاو نکند برسئوال باطل رد
اگرش مسندوکرسی بقدر فضل نهند　　زنفس‌کرسی، وزعقل باشدش‌مسند»

*

نرگس ترنگر چگونه شگفت　　نیك ماند بچشم آن عیار
ساق پیروزه و حوالی سیم　　درمیان ضرب (زر)جعفری‌دینار
(لباب‌ص۲۸۹)

*

نقش خواهم‌کرد بررخسار خویش　　نام آن دلدار عاشق کش بخون
تابداند هرکسی کاین یارکیست　　کاف وتا وکاف دیگر یا و نون

(مرادکتگین‌که ظاهراً ازنامهای‌ترکانست) لباب‌ص۲۹۰

ونیز شمس قیس درالمعجم‌گفت :

«... اما زیادات چنانکه بهرامی‌گفته است :

چگویی‌کزهمه حران چنوبودست‌کس نیزا　　نه هست اکنون ونه باشدونه بودست‌هرگیزا
بگاه خشم اوگوهر شودهمرنگ شونیزا　　چنو خشنود باشد من‌کنم زانفاس قرمیزا

درین شعر بیرون ازتشبیه بارد واستعارت رکیك وترکیب نامهذب دوعیبست : یکی‌زیادت یاء هرگیز وقرمیز ودوم زیادت‌الف اشباع ومعنی بیت آنستکه چون ممدوح درخشم باشدگوهر شفاف‌ازهیبت اوچون شونیز (سیاه دانه‌که بـرروی نان پاشند) سیاه وبی‌نـور شود وچون خشنود باشد من ازشادی روی تاریك خویش برافروزم وسرخ گردانم وقرمزرنگی‌سرخست‌که ابریشم‌بدان رنگ‌کنند ومیگویند اصل‌آن‌کرمی‌ست‌که درنواحی اران یاآذربیجان می‌باشد.»(المعجم ص۲۲٤)

۱ ـ گویا هدایت حسام‌الدین بختیار پسرزنگی سلجوقی متخلص ببیغوی شاعرمداح بیغو ملك را با بیغو ملك اشتباه‌کرده است ۲ مرادکاشان ماوراءالنهرست . (قزوینی.لباب‌ص۵۷٤)

۳ ـ الملك‌العظیم بیغوملك ـ درنوبت ایالت اواهل مرغینان وکاشان بـاعیش تن‌آسان بودند واوشاهی بودکه هم قوت فضل داشت وهم فضل قوت ، آسمانی برزمین وآفتابی درزین ، اشعار او مدونست ودیوان شعر اوباصغر حجم چون مردم دیده عزیز و چون دیدهٔ مردم گرامـی (لباب ص ۵۳)

٤ ـ این قطعه یاقصیدهٔ بی‌مطلع درلباب‌الالباب پس‌ازقصیدهٔ بمطلع :

ای‌راحت دل و جان ای آفتاب خوبان　　ای جان نوازچون‌دل، ای‌دل نوازچون‌جان

باقی درصفحهٔ بعد

فرمان نافذ او بر حکما دلیل — دست تصرف او بر ملکها دراز[۱]
درخاك بارگاه‌رفیعش چو بنگری — شکل جبین شاهان بینی گه نماز[۲]
شاها خدایگانا آنیکه درخورست — بر آستین‌ملك علمهای توطراز[۳]

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۵۱

درذیل ترجمهٔ ملك بیغو آمده است و پیش ازآن نوشته است :

«واین قصیده درحق خسرو خود طفاخان مرغینان‌گوید» لباب‌ص ۵۴– وآقای سعیدنفیسی درذیل‌همین عبارت نوشت :

« ازین پس چیزی ازنسخه افتاده است واین قطعه وقصیدهٔ بعد(۱) ازحسام‌الدین بختیاربن زنگی سلجوقی متخلص ببیغوی شاعرمداح پیغو ملکست وچنان می‌نمایدکه عوفی درین مورد این دوقطعه را نقل‌کرده تامدایح این شاعردربارهٔ اوآورده باشد ومطلبی که درین زمینه بوده است‌از میان افتاده ، لباب‌ص ۵۴-ح۱– اگرحدس آقای سعید نفیسی‌درست باشدبنا بر بن اين‌قطعه یاقصیده وقصیدهٔ بمطلع :

خندید صبح چون دهن یارسیمتن — اوخنده زد بمن برومن درگریستن

ازآن حسام‌الدین بختیار متخلص ببیغوی شاعر مداح پیغو ملکست وقصیدهٔ بمطلع:

ای‌راحت دل و جان ، ای آفتاب خوبان — ای‌جان‌نواز چون‌دل، ای‌دل‌نواز چون جان

که در لباب الالباب بیش از قصیدهٔ بالا و پس‌از ترجمهٔ پیغوملك آمده ازآن پیغو ملك میباشد مرحوم قزوینی در بارهٔ پیغو ملك نوشت :

«پیغو ملك ، ظاهراً از ملوك‌الطوایف خانیهٔ ماوراءالنهرست چه ایشان بعد از استیلاء قراخطائیان در ماوراءالنهر (ازحدود سنهٔ ۵۳۰–۶۰۶) منقسم شده بودند بملوك صغار بسیارو هر ناحیهٔ کوچکی دردست یکی ازایشان بود ازجانب قراختا» ودرتوضیح بیت «خاقان حسام دین حسن بن علی ...» چنین نوشت :

«احتمال قوی میرودکه مقصود قلج طمغاج ابوالمعالی الحسن‌بن علی بن‌عبدالمؤمن‌المعروف به‌حسن تگین ازخانیهٔ ماوراءالنهر باشدکه ازسنهٔ ۵۲۴–۵۲۶ ازجانب سلطان سنجر حکمران سمرقند و آن نواحی بود »لباب ص۶۷۴ ونیز نگاه‌کنید بتاریخ بیهقی مصحح سعید نفیسی ج۳ص ۱۳۷۰–۱۳۷۷

۱ – این بیت درلباب الالباب ابتداآمده وپس ازآن بیت : خاقان حسام دین ... و پس ازآن این بیت آمده‌است :

این شکرلازمست‌که بگشاد ناگهان — ایام آنچه دردل افلاك بود راز

۲ – پس‌ازین بیت :

دردل عدوش‌راکه‌چوسیرست پر محن — غمهای جان‌شیرین ده‌توست‌چون‌پیاز
چون زفتی زمانه بچشم سخا بدید — خط درکشید بر ورق عاجزان آز
(لباب)

۳ – پس‌ازین بیت :

برچرخ جاه‌تست بزرگی‌بلند قدر — دردهر ملك‌تست دیاری غریب ساز
(لباب)

(۱) مراد ازقطعه ، همین قصیدهٔ متن ماست ومراد ازقصیده ، قصیده ایست بعد ازآن بمطلع :

خندید صبح چون دهن یارسیم تن — اوخنده زدبمن برومن در گریستن

هرچند درقصاید مدح وثنای تو
میبود طبع بنده ز تضمین در احتراز
چون حسب حال یافت ادا کرد این دو بیت
زیرا که می نیاید ازین خوب ترفراز
«زینسان که در نشیب عنا اوفتاد خصم
از بعد اینش دار بود گر بود فراز»
گه نیزه های خطی برده بجانش خط
گه تیغهای هندی آورده ترکتاز
تا بود خواهد از گل و مل در جهان نشان
از چرخ زود گرد در ایام دیر یاز
همواره باد رای تو چون گل در ابتسام
پیوسته باد طبع تو چون مل در اهتزاز[1]

درمدح سلطان حسن گوید[2]

خندید صبح چون دهن یار سیمتن
او خنده زد بمن بر و من در گریستن
خورشید و نور صبح بچشم چنان نمود
گوئی بشست یار رخ خود بخون من
وانگه بخون من رخ خود شست آن نگار
بر گرد رخ[3] زشقهٔ پیروزه پیرهن
مانند شمع سوزان در آبها[4] روان
یا چون درست زری در نیلگون لگن[5]
لون سپهر و صبح بچشم چنان نمود
گفتی که از بنفشه همی بردمد سمن
گوئی ز مشرق آمد[6] سیمین حواصلی
بر روی آب و بیضهٔ زرینش در دهن
گفتی چو کرد سوی چهارم فلک شتاب
یوسف مگر بمنزل عیسی کند وطن
دامن کشان ز ناز چو در روزهای بار
بر تخت پادشاهی بیغو ملك حسن[7]
گویا شود بوصف[8] مدیحش مسیح وار
طفلی که نارسیده بود بر لبش لبن[9]
نور جمال عدلش برجملهٔ جهان
تابان چنانکه نور سهیل ست در یمن
روزیکه از درخش[10] سنانها شود زمین
بر هر طرف ز[11] انجم افلاك انجمن[12]

۱ـ پس ازین بیت :

درمسند سلاطین برصدر می نشین
برچرخ کامرانی، چون ماه، می گراز
تا نصرتست و عیش و بزرگی و روزگار
دشمن کش و نشاط گزین و ولی نواز
لباب

۲ ـ این قصیده نیز از آن پیغو ملك نیست و چنانکه آقا نفیسی حدس زده اند . از آن حسام الدین بختیار پیغوی شاعرست که درمدح ملك پیغو گفته است.

۳ـ سر (لباب) ٤ـ آبدان (لباب)

۵ـ درست : سکه ٦ـ آید (لباب)

۷ـ ازین بیت مسلم میشود که قصیده از پیغو ملك نیست بلکه درمدح اوست ـ پس ازین بیت:

عادل حسام دولت و دین خسروی که اوست
صف دار و صف پناه و صف آشوب و صف شکن
لباب

۸ـ بفر (لباب) ۹ـ پس ازین بیت:

گر بر خلاف او پسری زاید از جهان
هم در زمانش چرخ بریسد همی کفن
در مردمی و مردی تا دیگران ازو
چندان تفاوتست که از مرد تا بزن
لباب

۱۰ـ آن روز کز درخش (لباب)

۱۱ـ چو (لباب) ۱۲ـ پس ازین بیت:

پرخون زمانه بینی و پر کشته دشت و راغ
عالم زفتنه یابی دریای پرفتن
لباب

جان در بلای تن شده رنجور و بیقرار — تن در هوای جان شده مهجور و ممتحن
بینی در آنزمان که در آید خدایگان — چون کوه تیغدار و چو خورشید تیغزن
بادشمنان خدنگش چون دیو و چو شهاب — یا بی[1] عدوی ورمحش چون مرغ و بابزن
چون عشق نیکوان سپه‌شاه برقرار — چون زلف دلبران صف اعداش پرشکن[2]
قد و رخ هر آنکه نکوخواه جان تست — رنگین و راست بادا چون نار و نارون
درجمله از دعا به ثنا[3] آمدم ز عجز — عمرت دراز باد که کوتاه شد سخن

وله ایضاً[4]

ای راحت دل وجان ای آفتاب خوبان — ای جان نواز چو ندل وی دلنواز چون جان
ای آهوی نگارین دارد شب دو زلفت — هم‌ماه زیر دامن هم مشک در گریبان
طبعم بوصف حسنت چون لفظ تو گهرپاش — حالم ز عشق رویت چون زلف تو پریشان[5]
رویت بخواب دیدم ماهی به پیش انجم — قدت بباغ دیدم سروی میان بستان[6]
یکدل دو جزع شوخت نستاندهر گز از کس — کان را دو لعل نوشت صدجان نداد تاوان
باشد خیال رویت همخانه با دو چشمم — بروی همی بترسم از بیم موج [و] طوفان[7]
روزی بخواند آخر راوی بصوت دلکش — این قصه‌های مارا در بارگاه سلطان[8]

---

۱ - یانی (لباب)

۲ - پس‌ازین بیت:

ای خسروی که از کل عدل تو ظلم هست — همواره پای مال حوادث چو نسترن
چون کمتر ینه حرف ز نظم مدایحت — دری نشان نداد کس اندر همه عدن
دشمن بمرگ خرسند از بیم تیغ تو — تو شاد با زمانه همی تاز درچمن
لباب

۳ - از ثنا بدعا (لباب)

٤- این قصیده در لباب‌الالباب چنانکه گذشت پس‌از ترجمهٔ بیغوملك بدو نسبت داده شده‌است وتادلیل وسند درردّاین انتساب دردست نباشد تردید در آن روانیست .

۵ - پس‌ازین بیت :

بیم زوال دارم از آفتاب رویت — از سایهٔ تن‌خود زآنم همیشه ترسان
وصل‌خرد بایت چون‌دولتست کم‌یاب — هجر جفا نمایت چون‌محنتست ارزان
لباب

٦ - پس‌ازین بیت:

گرصد هزار دیده باشد چوآسمانم — چون ابرجمله باشد درهجر تو دراخشان
لباب

۷ - پس‌ازین بیت:

سردرجهان نهادم در آرزوی رویت — چون عشق وحسن‌مارا پیدا نبود پایان
لباب

۸ - پس ازین بیت:

احمد جلال دنیا سلطان که گفت عالم: — تاهست‌دور گردون مائیم وعهدو پیمان(۱)
گردشمنی بیابی اندر زمانهٔ خود — از تو بمانمودن وز مادنفاذ فرمان
لباب

---

(۱) احمد از ملوك‌الطوایف ماوراءالنهرست وشاید احمد خان بن خضرخان (ازحدود سنهٔ ۴۷۲-۴۸۸) مراد باشد .(قزوینی لباب ص ۵۷٤)

بر دشمنانش دایم از بیم جان نماید — هم موی همچو سوزن هم پوست همچو زندان[1]
بر اسب چون بدیدش با رمح گفت گردون — دیدم پس از محمد موسی و طور و ثعبان[2]

۱ – پس ازین بیت:

تیرشهاب شکلش چون رفت سوی دشمن — چه سود از آن پس او را یاری وری چو شیطان
چون عزم تیر کرد او گرشست رستم آمد — با چرخ زال شکلش زان پس چه سود دستان
زودا که دید خواهم از سعی بخت فرخ — مأمور امر سلطان ایران‌ستان و توران
روزی کز آب خنجر روی هوا نماید — بر فرق شیرمردان چون قطره‌های باران
عقل از تن دلیران گم گشته یابی آن دم — چون دل ز مرد بیدل چون جان ز عشق جانان
بر تیغ پر ز گوهر لرزان از آن نماید — خون عدوی جاهش چون لاله در گلستان

لباب

۲ – پس ازین بیت:

ای کد خدای عالم از دست در فشانت — در عهد دولت تو پیدا شدست احسان
از دشمن ار چو کوره یکدم خلاف بینی — از گرز پیل پیکر ساکن کنش چو سندان
بر دشمن تو خندد گردون چو مرد عاقل — هر هزلهای حجی بر ژاژهای طیان(۱)
عمر تو باد چندان تا طره های مشکین — بر گرد گوی سیمین جولان کند چو چوگان

– بعد از قصیدهٔ (خندید صبح چون دهن ...) که گذشت. در لباب الالباب دو رباعی و یک قطعه آمده است آقای سعید نفیسی آنها را از روی حدس و تخمین از همان حسام‌الدین مداح ملک پیغو دانست آن دو رباعی و یک قطعه اینست :

ای عقد جواهر خجل از نامهٔ تو — مستور، جهان فضل، در خامهٔ تو
بحر هنری روان شده در و گهر — چون ریگ بیابان ز سر خامهٔ تو

•

هر گز نبدم لب تو یارب روزی — با بندهٔ تو نیست مگر لب روزی
گیسوی تو صد روز شبی کرد و لیک — رخسارهٔ تو نکرد یک شب روزی

•

جستم برای فال کتابی و ناگهان — دستم ببحر گوهر سید حسن رسید
با صد زبان چگونه توان گفت شکر این — کانچ از خدای خواسته بودم بمن رسید

لباب ص ۵۷

و نیز غزلی پس از قطعهٔ بالا در لباب الالباب آمده که در تذکرهٔ هفت اقلیم امین احمد رازی

باقی در صفحهٔ بعد

(۱) طیان شاعریست از متقدمین و در السنهٔ شعراء معروفست به ژاژخای خود گوید :

شعر ژاژ از دهان من شکرست — شعر نیک از دهان تو پینو

انوری گوید:

طبع حسان مصطفائی کو — تا ثناهای غم زدای آرد
زآنکه مقبول مصطفا نشود — آنچه طیان ژاژخای آرد

(قزوینی لباب ص ۵۷۴)

– دو تن از شاعران گذشته بنام طیان بوده‌اند یکی در قرن چهارم که بنام طیای ژاژخای معروف بوده و در فرهنگها اشعار بسیار وی بشاهد لغات مهجور آورده‌اند و چون در فرهنگ اسدی هم هست پیداست که در قرن چهارم میزیسته است . دیگر طیان بمی کرمانی که از روش سخن او پیداست لااقل در قرن ششم هجری میزیسته و هدایت در مجمع الفصحا اشاره‌ای باو کرده و برخی از اشعار وی را آورده منتهی در آنجا طیان ژاژخای شاعر قرن چهارم را با طیان بمی کرمانی که پس از او بوده یک تن دانسته است – (سعید نفیسی . لباب ص ۶۲۵) نگاه کن بطیان در همین کتاب

بدایعی بلخی[1] اسمش محمد بن محمود بلخی[2] از شعرای زمان سلطان محمود بوده[3] اشعار مصنوعهٔ بدیع میفرموده[4] ازخیالاتش چیزی باقی نماند واین چند بیت ازو نوشته شد[5]

نفیر ابـر فروردین بـرآمد	[فتاد اندر سپاه گل هزاهز] [6]
[زرنگ‌راغ‌رنگ‌جمله‌حیران] [7]	زبانگ[8] ابر بانگ رود عاجز

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۴۵۵

بملك پیغو نسبت داده شده و بهمین‌دلیل آقای سعید نفیسی آنرا ازملك پیغودانست آن غزل اینست:

دیده ز جمال یار یابد	آن بهره که ازبهار یابد
نی‌نی زبهار کی‌توان یافت	هرجان زجمال یار یابد
ازروی چوگلستان او دل	گل‌جوید ولیك خار یابد
گفتم که : ببندزلف‌را، گفت:	این فتنه‌کجا قرار یابد
روزی‌که جفا پرست‌شدیار	آن روز زمانه کار یابد
چون او نتوان بعمرها یافت	هردم چومن او هزار یابد

لباب ص۵۷

۱- ابومحمد بدیع بن‌محمود بلخی از شاعران معاصر ابویحیی طاهر بن فضل‌بن محمدچغانی (م۳۸۱۰) و معاصر منجیك ودقیقی بوده و در نیمهٔ دوم قرن چهارم میزیسته است . هدایت نام اورا بدایعی نوشته وگفته معاصر سلطان محمود غزنوی بوده وپند نامهٔ انوشیروان را بنظم‌آورده است . بعید نیست‌که بدایعی وبدیع دوتن بوده‌اند زیرا پندنامهٔ انوشیروان‌که ببدایعی منسوبست باشعار قرن پنجم اشبه است وباید گویندهٔ آن درعهد غزنوی بوده باشد

تاریخ ادبیات دکترصفا (ص۴۲۵)

۲- ابومحمدالبدیع بن محمدبن محمودالبلخی (لباب‌ص۲۶۰)

۳- چنانکه آقای دکتر صفا نوشت این ابومحمد بدیع پسرمحمد بلخـی‌که هدایت او را بدایعی نوشته یا اورا بابدایعی نام یکی‌کرده از معاصران وشاعران سلطان محمود (۳۸۷-۴۲۱) نیست بلکه ازمعاصران ابویحیا طاهر پسرفضل چغانی‌واز مداحان اوست وهمین قصیده‌که چندبیت آن را هدایت آورد چنانکه محمد عوفی نوشته درمدح این امیرست ومصراع «ابویحیی‌الذی‌یحیی به‌العز» نیزمؤیدآنست .

۴- شعر بدیع مصنوع ورفیعست ودرزمرهٔ ارباب هنروطبقات‌شعراازاماثل‌اعیانست.
(لباب ص۲۶۰)

۵- درمدح ابویحیی طاهر بن فضل صغانی قصیده‌ای‌گفته که این‌ابیات ازآنجاست (لباب) مطلع وچند بیت دیگر این قصیده درلباب‌الالباب چنینست :

هواروی زمین‌راشد مطرز	بصافی آب دریای بقرمز...
ببستان فضایلها مهنـا	بمیزان بدیهستان ممیز
همشه نام‌اورا آفرین جفت	همیشه عرض اورا مال‌محرز
همه‌امرش بکام دل‌روان باد	همه‌آهنگ‌اورادهرمحرز (۱)
لقای او بمعنی قول باری	بقای دشمنان‌چون بیت‌راجز

لباب‌ص ۲۶۰ متن وحاشیه

۶- لباب

۷- لباب ۸- مرغ (لباب)

(۱) چنین‌ست درلباب‌الالباب - موجز- تاریخ ادبیات دکترصفا (ص۴۲۶)

بدان منکر که می منع ست و میخور — بوقت الورد شرب الخمر جایز
نگاری باید اکنون خلخی زاد — برخساره بت چین را مجاهز
بمیدان نشاط انـدر خرامـد — نبشته برقدح «هل من مبارز»
بیاد سید احـرار[۱] عـالم — ابویحیی الذی یحیی به العز
مگرد ای چرخ گردان جز به نیکی — برین رستم دل حاتم جوایز[۲]

در وزن تقارب پند نامهٔ انوشیروان را منظوم کرده چون نسخهٔ آن کمیاب ست و بعضی از آن بطریق انتخاب و شایستهٔ این خجسته کتاب لهذا این چند بیت از آن نامه درین دفتر مزید دانش دانایان را تحریر میپذیرد.

پند نامهٔ نوشیروان[۳]

سپاس از خداوند چرخ بلند — که در دل نگنجد از و چون و چند[۴]
جهان آفریـن کردگـار سپهر — فروزندهٔ پیکر ماه و مهـر
نگـارندهٔ گنبد گـوژ پشت — نمایندهٔ راه نرم و درشت

۱ــ حران (لباب)

۲ــ «واین دوبیت در وعظ گفته است :

چه پوشی جوشن غفلت که روزی — تو باشی تیر محنت را نشانه
امل با عمرت اندر نه بمیار — نگه کن تاکجا گردد زبانه

لباب

برای اطلاع بیشتر نگاه کن بتاریخ ادبیات دکتر صفا ص ۴۲۵ واحوال واشعار رودکی ص۱۲۹۹ــ۱۳۰۰

۳ــ یکی از بهترین نمونه‌هائی که از نصایح منظوم شعرای ایران مانده منظومه‌ایست باسم «راحة الانسان» یا «پندنامهٔ انوشیروان» که گویندهٔ آن درست معلوم نیست. مرحوم رضا قلیخان درمجمع الفصحا ۹۱ بیت از اشعار آنرا باسم بدایعی بلخی (محمدبن محمود بلخی) که گوید ازشعرای زمان سلطان محمود غزنوی بوده‌است ثبت کرده ولی ظاهراً ابومحمد بدیع بن محمدبن محمود بلخی شاعر قرن چهارم راکه ازشعرای دورهٔ سامانیان بوده‌است باشاعردیگری خلط کرده و ممکنست سرایندهٔ این اشعار بدایعی تخلص میکرده و مؤلف مجمع الفصحا با بدیع بن محمدمز بوراشتباه کرده باشد. ازین منظومه نسخه‌ای درضمن منتخبات فارسی: Chestomatie Persane (ج۱ پاریس۱۸۸۳ص۲۰۵-۲۳۲) گردآوردهٔ شارل شفر Charles Sheffer مستشرق فرانسوی شامل ۴۰۹ بیت بعنوان «راحة الانسان» چاپ شده که آغاز بیت هفتم اشعاریست که ازین بعد ثبت کرده خواهدشد(۱) وازآن نسخه مقدمه‌ای بنثردارد که درذیل ثبت میشود درین مقدمه سرایندهٔ این اشعار نام خودرا «شریف شاعر» آورده است و چون چنانکه برخوانندگان مسلم خواهدشد جمله‌ای که این عبارت درآن آمده مغشوش ست احتمال تحریف می‌رود نمیتوان حکم کرد که حتماً گویندهٔ این سخنان شاعری بوده که شریف تخلص میکرده و نمیتوان حکم کرد که تخلص وی بدایعی بوده است درمیان شعرایی که عصرزندگی ایشان معلوم نیست شاعری را نام برده‌اند باسم «شریف مجلدی گرگانی» که بعضی ابیات پراگنده باسم او مانده واگر گویندهٔ این اشعار شریف نام داشته باشد شایداو باشد. چیزی که ازاشعار این منظومه مسلم میشود اینست که قطعاً گویندهٔ آن پس از عنصری شاعر معروف نیمهٔ اول قرن پنجم بوده. زیراکه سخن اوراتضمین

باقی در صفحهٔ بعد

---

(۱) که چون برخرد دست بریافتی — سراز راه گمراه برتافتی (تاآخر)

بجز بندگی من تراکار نیست	بدین پرده اندر ترابار نیست
نهالی ز دانش بکارم همی	خرد را بر او برگمارم همی
که‌چون گشن گرددوراشاخ‌ونرد	ازو بهره‌گیرد خردمند مرد

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ٤٥٧

کرده است (۱) وچنانکه ازسبك شعرنیز پیداست لامحاله سرایندهٔ این منظومه درنیمهٔ دوم قرن پنجم میزیسته است . درهرصورت چون این منظومه اشعاربسیار بلند دارد وچه ازحیث لفظ وچه ازحیث معنی قابل انتشارست دونسخهٔ موجود را بایك دیگر مقابله‌کردیم ودرین صحایف‌انتشار میدهیم . بعضی ابیات درمجمع‌الفصحا هست‌که جای‌آن درنسخهٔ چاپ پاریس معلوم نشد بهمین‌جهت ترتیب اصلی‌راکه همان ترتیب چاپ پاریس باشد رعایت‌کردیم . .. دراصل نسخه شاعر مقید بوده است‌که همه جا عین جملهٔ نصایحی‌راکه بانوشیروان نسبت میدهند بهمان عبارت اصلی در رأس گفتار خود جای دهد وددذیل آن دوبیت شامل همان معنی نظم‌کرده وسپس دوبیت دیگرازخود برآن افزوده است چنانکه هرجملهٔ نثرباید چهاربیت درپی داشته باشد البته هردوچاپ نسبت بیکدیگر نواقص دارد وازمقابلهٔ آن دوبایکدیگر وبعضی تصحیحات لازم نسخهٔ حاضر فراهم شده است . اینك مقدمه‌ای که‌سرایندهٔ این سخنان خود بنثر برآن نوشته است انتشار می‌یابد: س.ن(۲)

راحة الانسان یا پندنامهٔ انوشیروان

شکروسپاس آفریدگار هردوجهان‌را باضعاف ریگ بیابان وقطره‌های باران‌وبعدد هربرگ درختان ودرود بررسولش خاتم‌الانبیاء علیه‌السلام باد، گفته آمد این‌کتاب بتوفیق خداوند جهان اندرشرف مردمان ولفظ حکیمان وکتاب بزرگان ووصیت دانایان‌ونصیحت عالمان وتجربهٔ‌ملوکان وگفتارش اندك ومعانیش فراوان ، جمله ازپندها وگفتهای آن شاه عادل نوشین‌روان از برای مهتران وبزرگان حفظهم‌الله من‌الحدثان ورزقهم من‌المکارم الاحسان . شریف شاعرچون این‌بندهای آن‌شاه عادل‌انوشیروان‌بن قباد خفف‌الله عنهم‌العذاب والشداد، بشنیدواین‌حکمت‌های عجیب والفاظ بدیع وغریب بدید برخودلازم ساخت آنرا بنظم آوردن‌که طبع را میل بسخن منظوم بیش‌باشدو چون این‌کتاب را تمام‌کرد وی را نام « راحةالانسان »کرد ، تاهرکه این کتاب را بخواند و معانیش را بداند پیوسته‌تنش‌اندرراحت بود وجانش درسعادت وبهمه مرادها برسد وازهمه بلاها ایمن باشد وعادت وی ستوده بود واخلاق پسندیده و همه‌کسان ازوی شاد باشند وخداوند عزوجل ازوی خشنود وراضی بود . مجلهٔ مهرسال‌دوم شمارهٔ ۲

٤- از اصل این سخنان‌که شاعرآنها رانظم‌کرده است نسخه‌ای بنثرفارسی بعنوان « ده‌پند انوشیروان» یا« کلمات افسرکسری» بدستست‌که برای‌افزونی فواید خوانندگان عیناً درین مقام آورده میشود .

« داور داد آفرین‌کسری را زرین افسری بود بسنگ‌پنجاه من،گوهر آذین ده پهلوی و برهر پهلوی آن پندی‌چندخسروانه نگاشته تانگرندگان‌ازآن شماری‌گیرند وبهنگام خودکاربندند :

درپهلوی اول چنین نوشته بودکه : خودشناسان را ازما درود دهید ، از راه‌آسیب‌های گزندآمیز برخیزید ، کارهارا بهنگام خود انجام دهید،درپیش وپس‌کارها بنگرید ، بکاری‌که در شوید راه برون شد پاس‌کنید ، بهرزه مردم را مرنجانید ، از همه‌کس خشنودی بجوئید ، بمردم آزردن فخرمکنید ، دل‌همه‌کس را نگاه دارید .

دردوم پهلوی : درکارها مشورت وتدبیرکنید ، آزموده را بناآزموده مدهید ، ناآزموده‌را دست درکمرمزنید ، خواسته را فدای تن‌کنید ، تن وخواسته را فدای دین‌کنید ، خودرا درجوانی نیکنام‌کنید،اگرتوانگری خواهید قناعت‌کنید .

باقی در صفحهٔ بعد

(۱) و شاید معاصراو بوده‌است . (۲) برای اطلاع ازتمامی‌منظومهٔ راحةالانسان‌که ٤۰۹ بیتست و۹۱بیت‌آن درمجمع‌الفصحا آمده نگاه‌کنید بمجلهٔ مهرسال دوم شمارهٔ۲و۳

چو دانش بود باخرد بهتر ست	که کانست دانش خرد گوهر ست
کسی کو تن خویشتن را شناخت	بمیدان کام اسب اقبال تاخت

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۵۸

درسومین پهلوی : برشکسته وسوخته ودزدیده غم مخورید ، سخن زشت بکسی مگوئید ، در خانهٔ کسی فرمان مدهید ، نان بخوان خویش خورید ، باکودکان آمیزش مکنید ؛ درکارها تدبیر کنید ،زنان بیربیگانه رابخانهٔ خودراه مدهید ومگذارید، ازمکروحلیت زنان ایمن مباشید ، خویشتن را اسیر زنان مکنید .

درچهارم پهلوی: برمرگ دختران غم مخورید، ازدزدان عطا مپذیرید، ازهمسایهٔ بدبپرهیزید، ازمردمان بدبگریزید ، بی‌ادب خدمت پادشاهان مکنید ، باخسیس وفرومایه و نامر درنج مبرید، درزمین کسان تخم مکارید و درخت منشانید ، باهرگروه میامیزید .

درپنجمین پهلوی : ازنوکیسه وام مستانید ، ازبی‌اصلان دختران مخواهید ، بابی‌شهرتان منشینید ، ازمردم غماز و بی دیانت وفاگوش مدارید ، بامعیوبان وناقصان دوستی مکنید ، هرکس که ازسرزنش و ملامت خلقان نترسد ازوی دورباشید ، باآنکه نیکی نشناسد پیوند و پیوستگی درگسلانید، ازخیرمردم کام آزوهوس درشوئید، مردان جنگی رابدست خود خون مریزید ، بی گناهان را ازگزند خود آسوده دارید

درششم پهلوی : پیران وبیدلان را باخودبجنگ مبرید ، بخواسته وتن درستی پشت گرم مباشید ، پیران وآزموده مردم را خوار مدارید ، درهمه کاری پیران راگرامی دارید ، ازپادشاهان همیشه هراسان باشید ، دشمن را هرچه‌خردباشد بزرگ شمارید. پایه ومایهٔ خودرا نیکوپاس کنید، باخداوند جاه وبزرگی کینه کوش مباشید

درهفتمین پهلوی : ازپادشاهان وسخن سنجان وزنان ترسناك باشید ، برهیچ کس رشك و افسوس مخورید ، زشت وناپسند مردم را پیدا مسازید ، ازمرگ زنان اندوهگین مباشید ،کار زمستان درتابستان راست آرید، ناکرده راکرده منگارید ، زن بروزگار جوانی خواهید ، کارامروز بفردا میندازید ، دارو درهنگام تندرستی خورید ،کارها بهوش ودانش بکنید ، درپیری زن جوان مخواهید ، ازخداوند رنج وپریشانی شمارکارخودگیرید

درهشتمین پهلوی : بامردم درهمه کاری نکوئی کنید ،گندم وجو ومانند آن را ببویهٔ گران فروشی دربند مدارید ، خویشتن را در هرسنی خوش دارید ، بدخویی را پیرایه وسرمایه مسازید تاروزگار هستی شیرین گذرد، چشم وزبان وشکم وبوشیدنیهای خودرا ازناشایست ونارواپاس دارید، زیان بهنگام را ازسود بیهنگام بهتردارید ، جائی که آهستگی ونرمی باید تندی ودرشتی مکنید ، سایهٔ مهتران را سنگین وبزرگ دارید ، درجنگها راه آشتی بازمانید ، خرج باندازهٔ دخل کنید ، نانهاده برمگیرید وناشمرده بکارمبرید .

درنهم پهلوی : تادرخت نوبرننشانید درخت کهن برمکنید ، پای باندازهٔ گلیم درازکنید ، چشم ودست ازآنچه بباید درکشید، درجای بدنامان مباشید ، نادان ومست ودیوانه را پندمگوئید، زن آزرم سوز زبان درازرا درخانه مگذارید ، هرچه شمارا ناپسندآید بردیگران روا مدارید ، برکردار سردوگفتاررنجش آمیزسرافرازی مجوئید، باناب‌خردان تنگ مایه اندرز مسرائید ، سپاس مهتری را برکهتران رحمت آرید

دردهم پهلوی : تنها دست بخوان وخورش درمبرید ، زیردستان را همیشه خوش و خرم دارید ، درجوانی ازروزگار پیری براندیشید ،کارهنگام پیری درروزگار جوانی راست آرید، دل ناتوانان را ببازوی نواخت نیروبخشید ، ناخوانده بمهمانی کسان درمشوید ، پرورش استادورنج پدر ومادر را بزرگ وگرامی شناسید، براست ودروغ سوگند مخورید ، آن جهان رابدین جهان مفروشید . س.ن

ز دانـا توان یـافت آرام دل　　ز نادان نیابد کسی کام دل
بباید پذیرفت پند حکیم　　که پند حکیمان به از زر وسیم
چنین گفت فرزانهٔ پیش بین　　که برگشت بسیار گرد زمین
هـرانکو پـذیرندهٔ پند نیست　　بجز از درخواری و بندنیست
زناگفتی هرکه باشد خموش　　دلش از شنیدن نیاید بجوش
زگفتار بیهوده جزرنج نیست　　چوخاموشی اندرجهان گنج نیست
هرآنکو کند کار ناکردنی　　بود برره کیش اهریمنی
زنا کردنی کار ها دور بـاش　　خرد پادشاکن تودستور باش
نکوهیده باشد بر خلق دزد　　بود کشتن دزد بر خلق مزد
بدزدی مکن دست هرگز دراز　　اگر چند باشی اسیر نیاز
از اول درخت جوانه بکار　　پس آنگه کهن را همی برزکار
یکی نانشانده یکی بر کنی　　بود بیگمان خویشتن دشمنی
بدین حسب واینحال وایندا وری　　یکی بیت گوید نکو عنصری
«چواز کوه گیری ونهی بجای　　سرانجام کوه اندرآید زپای»
چوخواهیکه شکرخوری بی کبست　　نگهدار چشم وزبان ودو دست
چواین هرسه باشد بفرمان تو　　بودرسته از هر بدی جان تو
بساشیر مردا که درروی خاك　　زدست وزچشم وزبان شد هلاك
بر آن که بد نام باشد مپوی　　که آلوده گردی بمانند اوی
کسی کو بر دیگ جوید پناه　　چوزیر سیه دیگ خیزد سیاه
ندیده کسی را که صلح وجنگ　　نشاید زدن در کمرگاه چنگ
کسی را که ازجان دریغست مال　　بود زندگانی بر او بر، وبال
تن از بهر دین بذل کردن رواست　　چودین رافروشندجانش بهاست
چوتن داری وبخت هردو جوان　　بیندوز نام نکو در جهان
بودزشت نامی بهرجای زشت　　بزشتی نبینند روی بهشت
بچیزیکه دادت جهان کردگار　　دلت را بدان داده خرسند دار
زبیشی و آزست جان در گداز　　مبادا کسی بسته در بند آز
چومنزل شناس این جهان کهن　　چنان دان که هرساعت آید به بن
بلائی که پیش آردت چرخ پیر　　بجز صبر کردن نباشد هژیر
جهانرا یکی کاروانگاه دان　　بر او جملگی خلق را راه دان
بمنزل درنگی نباشد کسی　　از ایند استان یاد دارم بسی
چو بینی کسی بسته دربند غم　　مکش بردل خود زشادی رقم
بچیزیکه در جستنش سودنیست　　چنا ندان کزان بهره جزدودنیست
پسندیده هرگز نباشد شتاب　　شتاب افگند جان مردم بتاب
کسی کوشتابـان براهی رود　　برآید زگاهی بچاهی رود
چوخواهی که کاری کنی ناگزیر　　چنان کن که باشد ترا دلپذیر
بکاریکه اندر شدن رای تست　　برون آمدن رانگه کن درست

ببین تا توانی برون آمدن | پس آنگاه کن رای اندر شدن
نکرده کسی را کسی آزمون | بود بیخرد گر کند رهنمون
چو ناری نهد پیش تو مردهش | چه دانیکه شیرین بود یا ترش
یکی داستان زد بلند اختری | که مستور کم دیده ام دختری
بچیزیکه نبود ترا خیر و شر | مباش از خداوند دلسوز تر
یکی را همیسوخت دامن بدشت | یکی سوخته دل براو برگذشت
وراگفت دل سوخته بد بمن | که دلسوخت ما را ترا پیرهن
بنر، ماده نسپرد هرگز کسی | شنیدم ز دانای پیشین بسی
چگونه چخد خیره باباد، گرد | کسی پنبه را جفت آتش نکرد
بعالم که جوید زخوردو بزرگ | قصابی زگر به شبانی ز گرگ
چو خوش گفت آنخواجهٔ سالخورد | من از نیکمردان شدم نیکمرد
شنیدم ز دانای گردن فراز | که از خانهٔ باز گیرید باز
یکی کودك خوردده تا نمد | بیکطرفةالعین[1] باب افگند
ولیکن گه برکشیدن ز آب | بیایدش صدمرد بازور وتاب
کسی را که بردل خرد پادشاست | بفرمان زن کارکردن خطاست
مکن بادبیران خلاف و لجاج | بخاصه که دانند درج و دراج
قلم گر چه تیزی ندارد چو تیغ | زنوك قلم شیر جوید گریغ
ز شاعر بترس ارتوئی مرد حر | زبانشان بشمشیر صلت ببر
سخنهای ایشان بصلح و بجنگ | چو نقشی بود کنده برخاره سنگ
شنیدم ز دانندهٔ گوهری | که جنسی ست ازساحری شاعری
جهان چون عروسی ست بارنگ وبو | دریغا که داماد خوارست او
چو باشی جوان کار پیری بساز | که اندر جوانی نمانی دراز
رسن گرچه باشد درازای پسر | هم آخر بچنبر در آیدش سر
زپنجاه چون موی توشد سپید | مدارازجوان زن بنیکی امید
جوان زن چو بیند جوانی هژیر | به نیکی نیندیشد از مرد پیر
عروس جوان گفت با پیر شاه | که موی سپید ست مار سیاه
همیشه جوان و جوانمرد باش | زدونی و بیحاصلی فرد باش
که نام جوانمرد اندر جهان | بود زنده نزد کهان و مهان
نگه کن که شاعر چگوید همی | وزین خوب گفتن چه جوید همی
«جوانمردی از کارها بهتر ست | جوانمردی ازخوی پیغمبرست»
ز دام فرو مایگان باز گرد | چه خیزد ز گنجشک، روباز گرد
یکی داستان زد برین مردسنگ | که انگور گیرد زانگور رنگ
بود جان در اندیشهٔ کاستن | ز بیگانگان حاجتی خواستن
بود مرد گستاخ بیقدر و جاه | نباشد بر کس ورا پایگاه
هرآنکس که باشد بدل هوشیار | ندارد بید دشمن خورد خوار

۱ ـ تو گویی که یارد

که دشمن بود بچهٔ پیر گرگ | نه تا دیر بینی که گردد بزرگ
سرشته ست مرگرگ را ریمنی | نشاید بر او داشتن ایمنی
چنین گفت با بهمن اسفندیار | ز دشمن‌مکن دوستی خواستار
اگر دانش و دین تراهست کیش | مگو تا توانی بکس راز خویش
که هرچند کوشی درین روزگار | نیابی یکی راستگو راز دار
چنین گفت داناکه رازست گنج | نهان به بود گنج مفزای رنج
نکو گفت دانندهٔ داستان | ز بی‌نام و ننگان مزن داستان
بخور زهر در خانه و شو بدر | چنین گو که اکنون بخوردم شکر
بسی گفتن‌ای دوست عادت‌مکن | که نیکو بود مردم کم سخن
نکو گفت شاه عرب در عرب | که بگشاده به دیده وبسته لب
اگر مرد دانندهٔ با هشی | مدان بهتر از زندگانی خوشی
نکو گوید آن پیر دیده جهان | که چیزی به‌از زندگانی مدان

تاج‌الدین سرخسی از فضلا وحکما و شعرا و وزرا بوده، رئیس سرخس وعمید خراسان[۱] وروزگاری بعزت زیسته،همتی عالی‌داشته‌و گاهی‌شعری میگفته[۲] از اشعاراو نوشته شد .

وله

بخدائیکه ذوق توحیدش | درجهان‌خوشتر از شکر باشد
که‌چومن دورباشم از درتو | عیشم از زهر تلخ تر باشد[۳]
این تفاخر مرانه بس[۴] که‌مرا | هرکجاپای تست سر باشد[۵]
بندگی‌میکنم بطاقت‌خویش | نه همانا که بی اثر باشد

وله ایضاً

راد طبعی که در غمی افتاد | جز برادان مباد پیوندش
زانکه گرالتجاکند به‌لئیم | نگشاید ز سعی او بندش
گه برحمت همیکند یادش | گه بحکمت همیدهد پندش

۱ـ الصدرالاجل، فخرالرؤساء ، تاج‌الدین‌الآبی‌دام رفیعا (لباب‌ص۱۲۸)

۲ـ تاج‌الدین آبی ازرؤسای سرخس‌وفضلای خراسانست، نگارخانهٔ طبع اورونق خورنق شکسته وتصاویرخط موزون او، ازارتنگ تنگ داشته ،متاع‌اشعاراورا دراطراف جهان‌بازرگانان فضایل سفته می‌کنند وخریداران هنر طلب بجان می‌خرند.... (لباب‌ص۱۲۸)

۳ـ بس‌ازین بیت:

گرتوصاحب دلی ، زروی وفا | بایدت زین سخن اثر باشد
درحدیث آمدست‌کزدل دوست | بدل دوست رهگذر باشد(۱)
پیش خاك درت نثار کنم | گر بخروارها درر باشد
دل وجان پیش خدمت وصلت | تحفه ای سخت مختصر باشد

(لباب)

۴ـ نه بس مرا (لباب) ۵ـ پس ازین بیت :

درجفاهات صبر خواهم‌کرد | سخت نیکوست‌صبر، اگر باشد (لباب)

---

(۱) القلب یهدی الی القلب

آخرالامر چون فرونگری زهرباشد نهفته در قندش
این‌مثل‌سایرست ونیست‌شگفت گر نویسد بزر خردمندش
پیل چون در وحل فرو ماند جز بپیلان برون نیارندش

وله

گر زمانه وفا کند با من عذرتقصیر خویش میخواهم
ورنه مجرم‌مرامدان[1] زیراك من زتقصیر خویش آگاهم
مهرومه‌را کسوف‌و نقصانست خودگرفتم که مهریا ماهم
از[2]غم ورنج این زمانهٔ دون از فلك بگذرد همی آهم
با ملك شه جهان نکرد وفا توچنان‌دان که‌خودملکشاهم[3]

«دروفات یکی ازعمال این‌رباعی را بمطایبه گفته»[4]

در ماتمت‌آنقوم که‌خون میبارند مرگ‌توحیات‌خویش میپندارند[5]
غمناك از آنند که تا دوزخیان جاوید چگونه‌باتوصحبت‌دارند

۱ـ مدان مرا (لباب)
۲ـ در (لباب)
۳ـ این بیت درلباب‌الالباب پس‌ازبیت‌دوم‌آمده است.
٤ـ عین عبارت محمد عوفیست درلباب‌الالباب ص۱۳۰
۵ ـ غیرازآنچه هدایت درمجمع‌الفصحا ازین شاعرکه‌گویازمان زندگی او بازمان تألیف کتاب لباب‌الالباب (٦۱۷) تفاوتی ندارد محمد عوفی درآن‌کتاب شعر های دیگری نقل‌میکند او شعرهای این‌صدرورئیس خراسان را چنانکه خودگفت درحفظ داشت .
«آنچه ازاشعار اودرحفظست تحریرکرده آمد ، بخدمت دوستی‌نویسد:

قطعه

ای صدر دین زدرد فراق جمال تو چشم ودلم قرارگه آب و آتشست
آن چشم ودل‌که منزل وصل‌توبودذی امروز بی توبارکه آب و آتشست
ازدیده چون گلاب‌گل‌ازدل‌چرا چکد گرچشم ودل نه‌کارگه آب وآتشست

و این رباعیات‌که بنزدیك لطیف طبان مقبولست ، ازوی منقولست میگوید:

رباعی

لطف توجفای چرخ را مانع شد حسن تو دلیل قدرت صانع شد
نه از سرعجزی‌که نکو نامی را ازدور بدیدار تودل‌قانع شد(۱)

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) ؟ قزوینی. (لباب‌ص٥٩٤)
مقصودگوینده باآنکه اندکی پیچیده است روشنست ، میگوید اینکه دل ازدور بدیدار تـو قانع شد بواسطهٔ عجز وناتوانی نبودکه چون دوری ترا نتواند دید بلکه برای نکو نامی بودکـه حتی‌دیدارتوازدوراورا نیکونام خواهدکرد (نفیسی. لباب‌ص٦۲۹)
همین توضیح استادمحترم آقای نفیسی‌هم بنظرمابی‌اشکال نیست‌وکمی ازمقصود اصلی گوینده دورست ، زیرا اگر چنانکه او نوشت دوری دل از معشوق سبب کسب نیکونامی باشد، نزدیکی بدو سبب نکونامی بیشترست وبرای ترجیح نکونامی‌کمتر برنکونامی بیشتر (یادوری برنزدیکی) دلیلی دربیت بالا نیست ، هراینه مقصودگوینده این بوده است‌که: دل برای نکونامی تو از دور بدیدار توقانع شد ، ومن ازبیم رقیب گفتگویت‌نکنم.

تاج الدین سمرقندی از اکابر فضلا و کتاب بوده، و بارضی الدین نیشابوری مصاحبتها نموده [1] از قطعه‌ای که در مدح رضی الدین گفته چند بیتی قلمی میشود، زیاده ازحالش اطلاعی نیست.

وله

آسمان اختر دانش رضی‌الدین ترا — هست کمتر ذره‌ای خور پیش خورشید ضمیر
بر اثیر افتاد شعر آبدارت راگذار — زان اثر دیریست تا باران فروبارد اثیر
وقت مولود تو آمد این ندا از جبرئیل — ابشروا یا اهل نیشابور اذ جاء البشیر
تیر را برج کمان پرتاب کردی از سپهر — گر ز طبعت همچو شاگردان نبردی تیر تیر

تاج الدین فارسی مردم ریز است واز افاضل حکماست، ساکن دهلی بوده و دبیری سلطان شمس‌الدین دهلوی را میفرموده، از متقدمین است از اشعار او منتخب میشود.

چه زلف ست آن ببین بر روی جانان — کزو گردد پریشانی پریشان
بمهر وماه میخواهد همی جنگ — رخش پوشیده زان از زلف خفتان
چو شمشیرش بخندد خصم گرید — بلی از خندهٔ برق ست باران
کند مهرش بناب النعش‌را جمع — چنان قهرش ثریا را پریشان
هر آنکو بر خلافش دم برآرد — نفس گردد بمغز اندرش پیکان

وله ایضاً

افزود باز رونق هر مرغزار گل — چون زیر یافت نالهٔ هر مرغ زار گل
شد موسمی که مست طرب شد جهان چنانك — جز بخت شه ندید دگر هوشیار گل
نو باوهٔ حیات شمر بادهٔ کهن — کافشاند بر جهان کهن نو بهار گل
پژمرده چون بنفشه چه باشی بنوش می — کامسال تازه کرد جهانرا چو پار گل
زان لاله گون مئی که دماغش چو بشکفد — نشگفت اگر بجان طلبد زینهار گل
باغیست رزمگه که ز خارسنان شاه — دریك نفس شگفته ز نصرت هزار گل
دشمن زحملهٔ تو شود بیقرار از آنك — با صرصر خزان نپذیرد قرار گل

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٤٦٣

رباعی

مپسند نگارا زخود این جور وجفا — ناید زرخ خوب بجز مهر و وفا
داد من مستمند دادی ، ورنه — «اشکوك الی من هو حسبی و کفی»

و بخط او دیدم درسفینهٔ نجیب‌الدین الابیوردی نوشته بود:

بیت

دی خواجه نجیب احمد باوردی — گفتا : چوتو از باغ هنر باوردی
اوراق سفینهٔ مرا تزیین ده — زان باغچه کز گلبن طبع آوردی »

(لباب ص ۱۲۸ تا ۱۳۰)

چنانکه ازسخن عوفی آشکارست این تاج‌الدین آبی جز بشاعری بداشتن خط نیز موصوف بوده است

۱ - احتمال میرود هدایت تاج‌الدین برهان‌الاسلام را دو نفر فرض کرده باشد- برای اطلاع ازرضی‌الدین ابوجعفر محمد نیشابوری دانشمند وقصیده سرای سدهٔ ششم هجرت نگاه کنید بکتاب لباب‌الالباب ص ۱۷٤ - ٦۳۳- تاریخ بیهقی مصحح نفیسی ج ۳ ص ۱۳۳۹- ۱۳٤۱ و۱۳۹۷-۱۳۹۸

در تهنیت جلوس رکن الدین فیروز بن شمس الدین دهلوی قصیده‌ای گفته که این دو بیت از آنست

مبارکباد ملک جاودانی ملک راخاصه درعهدجوانی
یمین الدوله رکن الدین که آمد درش از یمن چون رکن یمانی

ترک کشی ایلاقی[۱] صاحب تذکرهٔ عرفات اورا از قدما داند و از مشاهیر امرا خواند[۲] این قطعه منسوب باو ست.

۱ ــ کش ازشهرهای ماوراءالنهر ازتوابع بخارا ودرسرشاهراهی بوده است که ازسمرقند ببلخ میرفته و امروز بنام شهر سبز معروفست (رجوع کنید بدایرةالمعارف اسلام ج ۲ ص ۸۳۳ــ ۸۳۴). ایلاق نام سه آبادی درایران قدیم بوده یکی قریه‌ای ازتوابع نیشابــورکه ظاهراً اینك ویران شده زیراکه درفرهنگ جغرافیائی ایران ذکری ازآن نیست ، دوم قریه‌ای ازتوابع بخارا وسوم که ازهمه معروفتر بوده است شهری درسرزمین شاش یاچاچ که چندتن ازبزرگان ایران از آنجا برخاسته‌اند(معجم البلدان) نفیسی. لباب ص ٦٥٦

۲ ــ اززمان زندگی وحال این شاعر اطلاعی درست دردست نیست در تذکره‌های قدیمتر هم هیچگونه اطلاعی ازو نیامد. تنها عوفی درلباب الالباب چهار بیت ازو نقل کرد و برفرازآن نوشت: «ترکی کشی ایلاقی که شراب فضل را ساقی بود» (لباب ص ۲٦۳)

منوچهری دامغانی درقصیدهٔ لغز شمع که بمدح عنصری ساخت از شاعران پیش ازخود نام میبردوآنانرا بخــواندن شعر عنصری میخواند نامی ازشاعــری بنام ترك کشی برده شده‌است بدینطریق :

درخراسان بوشعیب و بوذر آن ترك کشی وآن صبور پارسی. وآن‌رودکــی چنگزن
(دیوان منوچهری ص ٦٥)

اگر بوذر ترك کشی که منوچهری ازو یادکرد همین ترکی کشی ایلاقی باشدکه عوفی نامی ازو بردوچهاربیت ازوآورد وهدایت دوبیت آنرا نقل کرد وصاحب تذکرهٔ عرفات اورا ازمقدمان شمرد ، برما مسلم میشودکه زمان زندگیش برمنوچهری دامغانی (متوفا بسال۴۳۲) مقدم بود و شاید بتوان اورا ازشاعران سدهٔ چهارم هجرت بشمارآورد.

درکتاب ترجمان البلاغه تألیف محمد پسر عمررادویانی از شاعری بنام حسین ایلاقــی شش بیت درفصل مجرد نقل شدکه چنانکه استادمحترم آقای دکترصفا درتاریخ ادبیات خود نوشت در مجمع الفصحا باضافت یك بیت بمنجیك ترمذی نسبت داده شد ودرحدایق السحر بی‌ذکر نام گــوینده آمد. اگراین حسین ایلاقی همان ترك کشی باشدکه منوچهری ازو یادکردکنیت اوبوذر ، نامش حسین بود وگذشته ازچهاربیتی که عوفی درلباب الالباب بدونسبت داد هفت بیت دیگرکه شش بیت آن در ترجمان البلاغه آمد وهدایت بمنجیك نسبت دادهمه ازو خواهد بود بهرصورت ماآن‌هفت بیت راا گر چه تکرار باشد «دراینجا نقل میکنیم خواه حسین ایلاقی‌همان ترکی کشی باشدیانه»(۱)

«یکی‌ازجملهٔ بلاغت آنست که شاعر ودبیرحرفی چندراازقصیده ونامه بیرون کنندواین‌عمل بیشترآید بعربی از آنکه بپارسی ایراکه پارسی را حروف اندکست وهم کلمات و الفاظ چنانکه حسین ایلاقی گوید بی الف(مضارع):

زلفین بــر شکسته وقــد صنوبری زیر دو زلف جعدش دو خط عنبری
دولب عقیق وزیر عقیقش دو رسته در نرگس‌دوچشم وزیر دو نرگس گل‌طری
چشم ودوزلف ودورخ جمله مشعبدند وزیك دگرگرفته همه سحر ودلبری

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) تاریخ ادبیات دکترصفا ص ۴۵۹

رادمردی بدهر[1] دانی چیست	با هنر ترز خلق گویم کیست
آنکه بادوستان تواند[2] ساخت	آنکه[3] بادشمنان تواند[4] زیست

تاج الدین بن مسعود بن احمد[5] عالمی فاضل وفاضلی کامل بوده صدرالشریعه‌اش میخواندند و بدر سپهردانشش میدانستند[6] محمد عوفی گفته بملازمت وی رسیدم و استفادات ازفضایل وی کردم[7] درنظم و نثر نهایت

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴٦٥

خلدبرین شدست نگه‌کن بکوه ودشت	صد گونه‌گل شگفته بهرسو که بنگری
سرخ وسپید ولعل و کبود و بنفش و زرد	نوروز کرد برگل صدبرگ زرگری
خیره شود دوچشم که چون بنگری بدو	کوشی که بگذری ندهد ره که بگذری
[گوئی که مشتریست بهر نرگمی درون	رخشنده‌همچو دورخ‌معشوق‌ستری](۱)

بنگر که الف بدین نیکوی طرح کرده است که هیچ اثر تکلف اندروی پیدانیست ، والف از حرفهای دیگر بایسته ترست» (ترجمان البلاغه ص۱۰۸-۱۱۰)

چنانکه گذشت در لباب الالباب چهاربیت بترکی کشی ایلاقی منسوبست دوبیت آن درمتن ما آمد دوبیت دیگر این قطعهٔ زیباست :

امروز اگر مراد تو برناید	فردا رسی بدولت آبابسر
چندین هزار امید بنی آدم	طوقی شده بگردن فردا بر
(لباب‌ص ۲٦۳)

۱ - راد مردی ومرد (لباب) ۲ - بداند (لباب)

۳ - وآنکه (لباب) ٤ - بداند (لباب)

برای اطلاع بیشتر اززندگی ایلاقی نگاه‌کن بکتاب تاریخ ادبیات درایران ج ۱ص۴٥۸- ۴٥۹- لباب‌الالباب ص۲٦۳-٦٥٦- احوال و اشعار رودکی ص ۱۱۳۷

٥ - برهان‌الاسلام ، تاج‌الدین عمر بن مسعودبن‌عبدالعزیزبن مازه معاصر قلج طمغاج‌خان ابراهیم بن‌الحسین و پسرش قلج‌ارسلان خان عثمان مقتول درسنهٔ ٦۰۹. (قزوینی‌لباب‌ص٥۹۸)

شاید هموباشدکه ابوالقاسم محمود بن احمدبن ابی‌الحسن‌الفاریابی المتوفی سنهٔ ٦۰۷کتاب خالصة‌الحقائق را در اخلاق وحکم درسنهٔ ٥۹۷ بنام اوتألیف‌کرده است (O. loth، فهرست‌نسخ عربی دیوان هند نمرهٔ٦۲۳و٦۲٤، حج ۳: ۱۲۸) در عهد یکی از پادشاهان سمرقند ابراهیم نام (سمی خلیل خلاق‌البرایا) وواضح است‌که قلج طمغاج خان ابراهیم‌بن الحسین مرادست چه درهمین سنه بعینها یعنی٥۹۷ پادشاه سمرقنداو بوده است بتصریح عوفی (ص٤٥). (حاشیهٔ لباب‌ص٥۹۸)

٦ - الصدرالکبیر ، برهان‌الاسلام تاج‌الملة والدین عمر بن مسعود احمدرحمه‌الله ، آسمان مجد وآفتاب احسان‌واسطهٔ عقدآل برهان ، صدری که‌شرف‌مکتسب او بعزمنتسب‌موصول بودوشجرهٔ پدر وجد بثمرهٔ جهدو جد اومثمر ، دلش‌آسمان ، همت دستش دریا ، صفت علمش‌کامل ، کرمش شامل، درجسم‌مادهٔ فساد برهانش ظاهر،درقلع قلعهٔ عناد حجتش باهر، دراوایل ایام جوانی‌که‌موسم بهارکامرانی بود، گاهگاه ازبرای تفرج وتنزه رباعیات‌گفتی وشیوهٔ ابهام وذوالوجهین ازومنتشر گشت. چون‌آن ابیات عذب ودلاویز بود ، دراطراف جهان شایع شد ونام اوبرباعیات مشهورشدو آن چندان علم‌وبزرگی‌مغمورگشت.(لباب‌ص۱٤٦-۱٤۷)

۷ - در آن وقت‌که این داعی بخدمت او تعلم میکرد پیش‌اوفسایق زمخشری میخواند ، بهروقت‌ازلفظ اواقتباس‌کردی.(لباب‌ص۱٤۷)

(۱) حدائق‌السحر ص٦٥-٦٦، مجمع‌الفصحا منجیک ترمذی

قدرت داشته سلطان ابراهیم بن طمغاج را معاصر و مداح بوده [۱] درتذکرهٔ تقی‌اوحدی چندرباعی ازوی دیده شده .

شادی ز تو هرچند بسی نیست مرا هم جزغم تو[۲] همنفسی نیست مرا
سبحان الله هزار دل بردی بیش وانگه گوئی دل‌کسی نیست مرا

☆

چشم‌خوش توخصم من‌خسته‌چراست با من‌لب توچوزلف‌توبسته‌چراست
ابروی کمان مثالت اندرحق من گر نیست‌جفای‌چرخ پیوسته‌چراست

☆

ازرای تو روی[۳]ملك پیرایه کند کان ازکف باذل تو سرمایه‌کند
چتر تو که آفتاب درسایهٔ اوست جائیست که آفتاب را سایه کند

☆

جوریکه برین دلشده پیوست‌رود زان‌طرهٔ جعد و نرگس مست رود

۱ – وقتی نامه‌ای نوشته بود بحضرت سلطان طمغاج خان و یادگـار فرستاده ، دسته‌ای دندان‌ماهی وعذری‌نبشته بنثربدین لفظ موجزکه اگرعاقل درنگرد صد نامه‌درین یك لفظ‌مندرجست نبشته بودکه : عذر دستهٔ ناتمام فرستادن آنست‌که بندگان را دسته‌ای بدست می‌آید اماتیغ وبند کار پادشاهانست ، واین قطعه درمدح‌سلطان ابراهیم میگوید اگرچه بحرعربست اماسخت‌استادانه آورده است .

قطعه

غم نیارد بیش بردلهای مابیدادکردن شادباش ای‌پیشهٔ عدل تودلها شادکردن
تاسخای تودرایوان جهان بنهادآشی گشت عادت آزرا ازامتلا فریادکردن
خرمن‌عمرحسودت‌چرخ‌اگر بربادداست چرخ رامعتاد باشد شغل‌خرمن‌بادکردن
دشمنت را خدمتی تعلیم‌میکردم‌ولیکن سخت‌کودن بود،نتوانستمش‌استادکردن
بندهٔ شاهم زآزادی‌وحال‌خویش،لیکن سخت‌ترسانم نشسته‌ازچه؟ ازآزادکردن

وشنیدم‌که دیه ملوك ملك اورا ازایوان مفروز فرموده بودند وازخراج بیگاروشکارمصون ومسلم داشته ، وزیرسمرقند درآن‌معنی‌قصدی میکردقطعه‌ای‌گفت ، بنده رااین سه بیت ازآن‌قطعه بیش برخاطر نیست وآن اینست :

بیت

خسرو عالم‌وسلطان سلاطین‌جهان ای‌شده بندهٔ درگاه‌رفیعت‌که ومـه
گشت فرمان ترا چشم‌گشاده بنفاذ تاکه دزابروی طغرای تواقتادگره
ودرآخرمیگوید:
بنده‌راجورتوصدشهر بخواهدبخشید خلق درغصه‌که آزاد چراشدیك ده
اضداد را رعایت‌کرده است : بنده وآزاد وشهروده . (لباب‌ص۱۴۷–۱۴۸ .)

۲ –؟الاغم تو (لباب)
۳– ازروی تورای (نسخه بدل‌لباب)

از پای رود آدمی و بندهٔ تو / روزیکه ترا نبیند ازدست رود[۱]

چاووش قودی ازامرای دربارسلطان سنجرسلجوقی بوفور شجاعت‌وکیاست ممتاز بوده وبرسپاه سلطان‌سالاری فرموده وقتی که‌سلطان لشگر برسرسلطان مسعود برادر زادهٔ خود کشیده بعضی از امرا سلطانرا ازجنگ‌منع

۱– چندین رباعی دیگرمحمد عوفی درلباب‌الالباب‌ازتاج‌الدین نقل‌کردکه‌اینجامیاآورم:
«درمدح سلطان ابراهیم‌بن الحسین رحمه‌الله گوید :

ای حضرت توپناه عالم گشته / پشت گردون زعدل توخم‌گشته
درعمرتوصد محرم افزوده‌وباز / بردشمن تو عمر محرم گشته

*

صدعمر شها درطرب‌و نازگذار / تیر ازجگردشمن بدساز گذار
نی‌نی‌توکمان‌مکش‌بروی دشمن / این‌سخت‌کشی‌بدشمنان بازگذار

*

ازبخت بگوش بنده‌آواز آمد: / برخیزکه وقت نعمت ونازآمد
امروز چوبازیافت خاك درشاه / پیشانی من بآب خود بازآمد

ودرآن وقت‌که سلطان ابراهیم قرةعین پادشاهی ، قلج ارسلان خان را ولیعهد خودکردو برتخت ملك سمرقند نشاندبدین رباعی اورا تهنیت فرمود :

رباعی

خاقان چوبقال دولت وبخت‌نشست / غم بردل دشمنان دین سخت‌نشست
خاك قدمش دیو وپری سرمه‌کند / چون مردم چشم‌ملك برتخت‌نشست

وچون سلطان ابراهیم بجوار رحمت آفریدگار رحیم انتقال فرمود این رباعیات درمرثیهٔ اوبفرمود :

تا مردم دیده صفه و ایوان دید / ازدست‌بشد چوتخت‌بی‌سلطان دید
خورشید ملوك وسایهٔ یزدان‌بود / بی سایه وخورشید جهان‌نتوان‌دید

*

بی دربان شد درحصارت ای شاه / بی‌تیغ رود سلاحدارت ای شاه
شادی ندهد بار دلی را بدرت / زان روزکه برشکست بارت‌ای‌شاه

*

برمنظر اعلات شها مجلس باد / بی تودل‌من‌زخوشدلی‌مفلس‌باد
ای مونس چشم بنده خاك‌درتو / درخاك ترا‌رحمت‌حق‌مونس‌باد

درمدح قلج ارسلان خاقان میگوید .

ای ملك توشرع راکمان‌سختی / هرتیر ترا نشانه هر بدبختی
پیش‌ازتوکه‌دیدتاج‌برخورشیدی / یاجمع شده همه جهان برتختی

*

ترکی که بکشتن من آورد برات / درچشمهٔ نوش‌باشدش(دارداو)آب‌حیات
باران سرشك من چو بسیار آمد / برلعل لب چو شکرش رست نبات

*

بادل گفتم عتیب اوکی برسد / در بردن دل فریب اوکی برسد
دل‌گفت‌هرآنچه ازتوخواهد توبده / تاخط نارد حسیب اوکی برسد

*

هرگز باشد زروی باز آمدنت / رنگی بینم زبوی باز آمدنت

باقی درصفحهٔ بعد

مینمودند امیر چاووش شعری چندگفته سلطانرا ترغیب بجنگ کرد واز جمله اشعاروی این چند بیت تحریر شد .

خسروا کارزار باید کرد — بر عدوکار، زار باید کرد

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ٤٦٨

سردرخس غم همچو تدروم لیکن — پیوسته در آرزوی باز آمدنت

*

ازمشک بگلبرگ توبس زنجیره ست — پیش رخ تو چراغ‌گردون خیره‌ست
توچون قلمی و من چوکاغذکه چنین — ازرفتن تو جهان بمن بر، تیره‌ست

*

ای باد سحرگه شده‌ای عنبر بار — دانم‌که همی روی بکوی دلدار
درطرهٔ او دلیست مارا ، زنهار — کان سوخته رازما بپرسی بسیار

*

آخرصنما صبح درین کار چه دید — کوجامهٔ خویش وپردهٔ ما بدرید
چون‌گوش‌فلک‌صیت وصال توشنید — ازچشمهٔ خورشید مرا چشم رسید

*

زلف توبجور همچو ایام چراست — چون‌سیم سخن زوصل‌توخام‌چراست
گرنرگس تو می‌نکند صیادی — ای پسته دهان‌چشم توبادام‌چراست

*

گفتم‌بکمان ابرویی: ای‌سروسهی — بامن چو دوزلف خودسراسرگرهی
تیرمژه برکردوبزد برمن‌وگفت : — بار دگر ابروی مرا قوس نهی

*

گفتم‌که : سپیده کرده‌ای بهرکسی — رنجید نگار ازین وبگریست بسی
گفتاکه : زشام زلف خود بیزارم — گربررخ من سپیده دم زد نفسی

*

باما چوسرزلف تو رایی بنهاد — جزعت بکرشمه جان بهایی بنهاد
گفتم : چو دعا بدستم آیی‌درحال — بشکست نگار ودست و پایی بنهاد

*

حکیم شمسی اعرج روزی بخدمت اوآمد. بارنیافت این قطعه بگفت وبفرستاد:

صدرالشریعه بارندادم‌بنزد خویش — زیراکه‌هست جان‌وبودجان‌زباردور
رویم‌چوچشم‌بدشدوزین‌روی به بود — چشم بدازچنان سروصدرکبار دور

صدرالشریعه برهان‌الاسلام جواب نبشت :

شمسی‌تراست شعروبفضل‌آنچنانکه‌من — باشم ازو بفصل خزان و بهار دور
من خود عزیز بارنیم ، خوابار گیر — آخرنه‌گاو به بود از خواربار دور

و این مصراع‌آخرین مثلیست متداول درآن بلاد ،که‌گویند:

گاو ازکفه دور، درواپهام لطیف وتضمین خوب‌کرده است ، وکمال فضل اوازین آرایش مستغنیست ، فا مابرای زینت‌کتاب دری چند ازسفته‌ها وبیتی چنداز‌گفته‌های اوتحریرافتاد» لباب‌ص ١٤٨-١٥١

درکتاب لباب‌الالباب محمد عوفی درترجمهٔ حال رضی‌الدین نیشابوری نامی ازین‌تاج‌الدین آمدوسه‌بیت عربی ازوددجواب دوبیت‌عربی رضی‌الدین نقل شد چنانکه‌درترجمهٔ تاج‌الدین‌سمرقندی

باقی‌درصفحهٔ بعد

شرزه شیران مرغزاری را | همه در مرغزار باید کرد
زنده پیلان کارزاری را | همه درکارزار باید کرد
روزجنگ ست جنگ بایدجست | وقت کارست کار باید کرد

جمال‌الدین اصفهانی بجمال‌الدین عبدالرزاق مشهوراست [1] ووالد ماجد کمال‌الدین اسمعیل اصفهانیست [2] درانواع هنر بیعدیل ودر اقسام کمالات

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۶۹
گذشت هدایت اورا نیز ازمعاصران ومصاحبان همین رضی‌الدین بشمارآورد وقطعه‌ای ازو بمدح رضی‌الدین نقل کرد شایدآن تاج‌الدین سمرقندی بااین‌تاج‌الدین برهان‌الاسلام یکی باشد درصورت درستی این احتمال بایدگفت که هدایت دربارهٔ اودچار اشتباه شده وقطعه‌ای راکه بنام تاج‌الدین سمرقندی بمدح رضی‌الدین نوشت ازهمین تاج‌الدین برهان‌الاسلامست که بنابنقل عوفی بارضی‌الدین نیشابوری معاصر ومصاحب بودوبایکدیگرمکاتبهٔ منظوم داشتند. عوفی درترجمهٔ رضی‌الدین نوشت: «واورا بهردولغت شعرست وشعرتازی اواندکست، وقتی بنزدیك برهان‌الاسلام تاج‌الدین مکتوبی نبشت مطلع‌آن دوبیت بود

شعر

من مبلغ تاج دین‌الله مالکة | تفتران نشرت عن‌فرط تهیامی
بمعهد مذنات عنی میامنه | ما زال دمعی فی سفح‌وتسجام

ومولانا تاج‌الدین برهان‌الاسلام جواب آن تحریر فرمود:

جواب

وافی‌الکتاب رضی‌الدین فانقلبت | کتائب‌الحزن عن قلبی باجمام
هم‌الزمان بکیدی ان تفادرها | تجره فارعوی اذانت لی حام
ورد فی‌البیض یحمی‌الله عزتکم | سواد خطك مسودات ایامی »
(لباب ص ۱۸۵)

۱ــ نام وی محمد لقبش جمال‌الدین ونام پدرش عبدالرزاق بود درلباب‌الالباب نام‌ولقب‌و نام پدرش بهمین صورت‌آمد « جمال‌الدین محمد عبدالرزاق‌الاصفهانی » لباب ص۵۳۵ ــ ومحمد عبدالرزاق‌بطریق‌اضافهٔ بسر برپدرست (بنوت) « وهرکجاقدما جمال‌الدین عبدالرزاق‌گفته باشند مطابق قانون‌فارسی‌کلمهٔ فرزند ازوسط محذوفست‌مانند محمود سبکتگین وابوعلی سینا و امثال‌آن ابن راوندی درراحةالصدور صفحهٔ۳۳ چاپ لیدن بدین نام تصریح دارد ومیگوید : جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق‌الاصفهانی رحمه‌الله دروصف جهان واهل این روزگار خوش قصیده‌ای‌گفته‌است. شمس‌الدین‌محمدبن قیس‌رازی‌درالمعجم‌صفحهٔ۳۳چاپ لیدن مینویسد : جمال‌الدین محمدبن‌عبدالرزاق را درنعت‌پیغمبر صلوات‌الله علیه قصیدهٔ‌ترجیع‌هست والحق‌سخت نیکوآمده . جمال‌الدین نیزخطاب بخود فرماید :

محمد ای‌سره مردآب خواه ودست بشوی | که روی فضل سیه‌گشت وکار جود ببود

ولی‌تذکره نویسان متأخر باشتباه افتاده وگمان‌کرده‌اند عبدالرزاق اسم اوست‌چنانکه‌مرحوم هدایت درریاض‌العارفین مینگارد : جمال اصفهانی قدس سره اسمش‌عبدالرزاق ودرفضایل وکمالات یگانهٔ آفاق بوده نیز درمجمع‌الفصحا... آذر درآتشکده گوید : جمال‌الدین وهوعبدالرزاق از افاضل معروف اصفهان بلکه افضل فصحای جهانست . امین احمد رازی درتذکرهٔ هفت اقلیم‌گوید: جمال‌الدین عبدالرزاق ازاکابر طبقهٔ شعرابوده ونظم ونثرش عذوبت سلسبیل وجودت فرات ونیل داشته جزالت باسلاست‌آمیخته ولطافت بامتانت جمع‌آمده . امااز گفتارامین‌احمد معلوم نمیشود که آیا عبدالرزاق را نام جمال‌الدین میدانسته یانام پدروی . نیزازگفتار امین احمد مشهودست که‌از

باقی درصفحهٔ بعد

بی بدیل بوده [۳] و در زمان جلال‌الدین محمد خوارزمشاه ظهور نموده، اکابر صاعدیه‌را که در آنزمان در اصفهان جلالت و ایالت داشته اند مدح گفته [۴] معاصرین وی حکیم خاقانی و مجیرالدین بیلقانی و غیرهم بوده‌اند [۵] مراسلات وی که منظوماً بحکیم‌خاقانی

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۴۷۰

استاد جمال‌الدین درآن زمان‌که تقریباً ماهٔ یازدهم هجریست نثری هم علاوه برشعر دردست بوده ولی دراین زمان چیزی یافت نمیشود یاما نیافته‌ایم . جمال‌الدین بظاهر لقب سیدالشعرائی هم‌داشته چنانکه فرماید:

زفر نام‌تولفظ رهی قلادهٔ چرخ زمدح تولقب بنده سیدالشعراء»

(وحید. مقدمهٔ دیوان استاد جمال‌الدین‌عبدالرزاق‌ص‌ـج ، دـ طبع‌ارمغان سال ۱۳۲۰) ونیز نگاه کنید بکتاب‌سخن‌وسخنوران‌طبع‌تهران سال۱۳۱۲ج۲ص۲۱۰

«خاندان جمال‌الدین ازطبقهٔ فضلا وشعرا نبوده‌اند (گوید:

من کیم در همه عالم آخر یاکه بودستند اصل و سلفم

ودر اشاره بزرگری گوید:

شاعر زرگر منم‌ساحر درگر توئی کیست‌که بادوبروت زمادوکشخان‌برد

وبقرینهٔ‌اینکه پدرخاقانی درودگریعنی نجاربوده میتوان استنباط‌کردکه شاید پدر جمال هم بزرگری اشتغال داشته ولی این سخن : زرگری‌که آفتاب درصنعت صیاغت شاگرد خردکاری او بودی (۱) ـ میرساندکه‌خودجمال زرگربوده است واوبگفتهٔ‌کمال‌الدین پسرش :

(نیست‌پوشیده که‌درعهدصدورماضی رخت‌زی مدرسه‌آورددزدکان پدرم)

ازدکان رخت زی مدرسه آورد» سخن وسخنوران ج ۲ص۲۱۰ـ « جمال‌الدین نسب از خویشتن‌درست‌میکند وفرزندخصال خویشتن‌ست چنانکه شاعری فرماید :

نسب از خویشتن‌کنم چوگهر نه چو خاکسترم کزآتش زاد

نیزحکیم نظامی فرماید:

چون شیر بخود سپه‌شکن‌باش فرزند خصال خویشتن باش »

(وحیدمقدمهٔ دیوان جمال ص د)ـ «زاد بوم وی شهراصفهانست وعشق‌وطن وحب زادبوم بیش ازآنچه تصورشود اورا درنهاد بوده چنانکه درمدح اصفهان فرماید:

دیدی تو اصفهان‌را آن شهرخلدپیکر آن سدرهٔ مقدس آن عدن روح پرور

بهمین سبب چون مجیرالدین بیلقانی‌که ازطرف‌اتابکان آذربایجان حکمران اصفهان بوده درطی یك قطعه ودورباعی اصفهان را ذم‌ونکوهش کردجمال‌الدین درکمال‌سختی بجواب‌اوپرداخت.

مجیرالدین در ذم اصفهان‌گوید :

قطعه

صفاهان خـرم و خوش مـی‌نماید بسان پـرشهر آرای طـاووس

ولی زین زاغ طبعان‌کـاهل شهرند خجل(نجس)شدبال‌خوش‌سیمای‌طاووس

یقین میدان کـه مجموع صفاهـان چو طاووست و اینان پای طاووس

رباعی

گفتم زصفاهان مدد جـان خیزد لعلیست مروت‌که ازآن‌کان خیزد

کی‌دانستم‌کاهل صفاهـان‌کورنـد باآنهمه سرمه‌کـز سپاهان خیزد

نیزهم

نه اهل صفاهان و نه بد عهدیشان درکارهنر سستی و بی جهدیشان

عیسی دمی ای مجیر دامن درکش زین قوم که دجال بود مهدیشان

(۱) لباب ص۵۳۵

باقی‌درصفحهٔ بعد

نوشته معروف است، دیوان اورا بعضی پنجهزار بیت و برخی زیاده نیز گفته اند[6] دراینزمان دیوانش کمیاب است فقیر مجموعه‌ای از اشعار وی دیده و بعضی از قصاید وی‌راانتخاب کرده دراین کتاب تیمناً وتبرکاً ثبت مینماید ازو ست .

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٤٧١

شعرای اصفهان همه جوابهای سخت بمجیر دادندولی شعرآنان بپایه ومایهٔ جمال الدین نیست ودر جواب مجیر چنین فرماید :

قطعه

زاول که نفس ناطقه را ازشماع عقل ایزد بلطف خویش و برحمت بیافرید
پستان خویش دردهن شاعران نهاد تاهر کسی بقدرفصاحت ازآن مکید
وزبهرآنکه دیرتر آمدمجیر دین شیری نمانده بودپس اندردهانش رید

قطعهٔ دیگر

هجو میگوئی ای مجیرك‌هان تاترا زین هجا بجان چه رسد
درصفاهان زبان نهادی باش تاسرت را ازین زبان چه‌رسد
... در ... گنجه و تفلیس تابشروان و بیلقان چه‌رسد
. . . . درریش خواجه خاقانی تابتو خام غلتبان چه‌رسد

درضمن این کشمکشها مجیرالدین معزول شده بآذربایجان‌رفت وچون باردیگر باصفهان برگشت باجمال الدین ازدر دوستی درآمده و این قطعه رادرمدح وی بپرداخت:

قطعه

قسم بواهب عقلی که پیش رای قدیم یکیست چشمهٔ خورشید وسایهٔ عنقاش
همی شود بیکی امراو چوسایه بچاه درآبگون قفس این آفتاب آتش پاش
که هست طبع جمال آفتاب تأثیری که پیرو یست کم‌ازسایه گنبدخضراش..

استاد جمال الدین هم درجواب وی قصیدهٔ غرائی فرستادکه دوبیت ازآن نقل میشود :

ای که‌موج سینهٔ توغوطهٔ دریا دهد پرتو طبعت فروغ عالم بالا دهد
گرضمیرغیب‌گوی توبراندازد تتق سکهٔ توبرعروس کلبهٔ خضرا دهد...

چون قطعات هجو جمال الدین ازاصفهان بشروان رسید خاقانی که ازمجیرالدین شاگرد خودهم دلتنگ بود ازهجو خود بسیار متأثرشده وقصیدهٔ مفصل در مدح اصفهان‌وهجای مجیرالدین‌و گله از استاد جمال الدین منظوم داشته باصفهان فرستادواینك چند بیت‌ازآن نقل میشود :

قصیده

نکهت حوراست یاهوای صفاهان جبهت جوزاست یا لقای صفاهان
دولت وملت جنابه زاد چو جوزا مادر یحیا یگانه زای صفاهان
بس‌که زجوزا جناب برد برفعت خاك جناب ارم نمای صفاهان
بلکه چو جوزا دومیوه‌اند جنابه عرش وجناب‌جهانگشای صفاهان(۱)
دیو رجیم آنکه هست دزد بیانم گردم‌طغیان زد ازهجای‌صفاهان(۲)
اهل صفاهان مرا بدی زچه‌گویند من چه بدی کرده‌ام بجای صفاهان
گنج خدا را بجرم دزد نگیرند این نپسندد زاصفیـای صفاهـان

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) جنابه ـ بضم اول وفتح‌چهارم : دوقلو ،که بعربی توأمان گویند (۲) رجیم مقلوب بعض‌ست از مجیر .

در لغز آب فرماید

آن جرم پاك چیست چو ارواح انبیا — چو نروح بالطافت وچون عقل باصفا
گردندهٔ مطیع و خروشندهٔ خموش — مرد افگن ضعیف وسبك قیمت روا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل ۴۷۲
جرم زشاگرد وپس عقاب براستاد — اینت براستاداصدقای صفاهان(۱)..
جمال الدین بااینهمه وطن پرستی وزادبوم دوستی وستایش گاهگاه از اصفهان شکایت کرده یا بنکوهش وذم یهودی نژادان این شهر که پدرآنان بمصلحت وقت برای منافع شخصی مسلمان شده ولی خصایل یهود درآنان هست پرداخته است چنانکه درین ابیات ملحوظ میافتد.

قطعه

چندگویی مراکه مذمومست — هرکه او ذم زاد بسوم کند
آنکه ازاصفهان بود محروم — میتواندکه ذم روم کند ...

درضمن قطعه‌ای نیز فرماید:

زاد مرا خاك سپاهان ولیك — خوی ندارد که پسر پرورد
گرچه شرر زاید زآتش همی — نیست برآتش که شرر پرورد ...

رباعی

زینگونه که شدخواروفرومایه هنر — از جهل پس افتاد بصدپایه هنر
یارب توبفریاد رس آن مسکین را — کش خانه صفاهان بودومایه هنر

قطعهٔ دیگر

نیست شهری چو شهر اصفهان — بحقیقت ز شهرهای عراق
که نبینی دروغ خساست و بخل — که نیابی درو دروغ و نفاق...

درضمن قصیده‌ای فرماید:

همه احوال خویشتن گفتم — چون بگفتم من از سپاهانم
اینچنین خواجگان دون همت — که همی نام گفت نتوانم
تادل اندر مدیحشان بستم — بکف نیستی گروگانم...

محل قبر: قبر استاد جمال الدین دراصفهان هنوز پیدا نشده و نگارنده باهمه جستجو و کوشش بسیار ازقبروی خبری بدست نیاورده وامیدوارست که اهل ذوق وادب اصفهان درین باب جدیت بیشتری مبذول داشته ونتیجه‌ای بدست آورند.

جمال نقاش: استاد جمال الدین علاوه برمراتب علمی وحکمت وریاضی دارای صنعت زرگری ونقاشی هردوبوده چنانکه گوید:

باچنین معطیان و ممدوحان — شکر حق را که صنعتی دانم
ای بسا عطلت ارزبان بودی — عامل آسیای دندانم
بعدازایزدکه واهب الرزقست — این سه (سر) انگشت میدهدنانم
مدح انگشت خویش خواهم گفت — زآنکه من جیره خوار ایشانم

درین ابیات نظر بصنعت نقاشی دارد نه زرگری زیرا قلمست که باسه انگشت یاسرانگشت گرفته میشود نه آلات زرگری که چکش و سندان کوچك و دم کوره باشند پس مسلم ست که استاد جمال الدین درعصر خود بجمال زرگر ونقاش هردو مشهور بوده وجمال نقاش غیرازوکسی نیست وکسانیکه درعصر مایك جمال نقاش هم برشعرای باستان اصفهان افزوده‌راه اشتباه پیموده‌اند.

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) این بیت تعرض باستاد جمال الدین است. براستاد یعنی برتروبالاتراستاد، کلمهٔ بربمعنی بالا فراوان استعمال شده و میشود مثل برتر-برسر - بکوه برآمد وامثال آن. وحید

خالی ز نقش ورسم وچوصوفی کبودپوش فارغ ز رنگ وبوی چوپیران پارسا
گه خوار وگه عزیز گهی پست وگه بلند گه تیره گاه صافی وگه دردوگه دوا
با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین وز چشم سفلگان ورخ مفلسان جدا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۷۳

سبب این اشتباه قطعه ایست که یکی از اکابر آن زمان که بظن قوی جمال الدین خجندیست وشاعریست وزان بجمال الدین نوشته واورا بسوی خود دعوت کرده ودرضمن قطعه اورا بنام جمال نقاش ستوده وجمال الدین هم درجواب قصیده ای بدوفرستاده واین قطعه وقصیده دنبال یکدیگر درديوان جمال الدين ضبط گردیده است .

معاصران ماقطعه وقصیده را یك قصیده شناخته وگمان کرده اند استاد جمال الدین این قصیده را دروصف جمال نقاش گفته وچون اورا بشاعری ستوده پس اوشاعریست قوی مایه که دیوان و آثارش دردست نیست !! آنچه گفتیم درنظر اهل ذوق بدیهی ست بلکه هرمتذوقی ادراك میکند که قصیده درجواب قطعه گفته شده ویکیك مطالب قطعه در قصیده جواب داده شده است بعلاوه قطعهٔ جمال خجندی ازحیث مقام شعری بسیارپست ولی قصیدهٔ جوابیه بسیار بلند وکار استاد بزرگست و هیچ شباهتی بهم ندارند.

بظاهر اول کسیکه این اشتباه را مرتکب شده مرحوم محمد اقبال شاعرمعروف هندوستانیست درحواشی کتاب راحة الصدور تألیف ابن راوندی . ابن راوندی درآغاز کتاب صفحهٔ ۵۷ چاپ لیدن تحت عنوان سبب تألیف مینویسد : طغرل بن ارسلان را هوای مجموعه ای بود از اشعار خال دعاگوی زین الدین مینوشت وجمال نقاش اصفهانی آنرا صورت میکرد ـ محمد اقبال درضمن حواشی درصفحهٔ ۴۷۷ راحة الصدور مینویسد : جمال نقاش یکی ازدوستان جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی بوده است وجمال الدین را درمدح اوقصیده ایست

ای نقشبند عالم جان اندرین جهان نی نی که نیست هیچ پذیرای نقش جان
نقش لقای خوب تو بینم منم جمال نامت جمال نقاش آمد ز بهر آن...

آنگاه مینگارد : و ازین قصیده معلوم میشود که جمال نقاش درفن خط وشعر و عبارت نیز حظی داشته است چنانکه میگوید :

ای کلك نقشبند تو آرایش جهان وی لفظ دلگشای تو آسایش جنان
ای نکتهٔ بدیع تو خوشتر ز آرزو وی گفتهٔ بدیع تو برتر از آسمان ...

بی نهایت تعجب آورست که نگارندهٔ محقق هیچ در این قصیده تعمق نکرده تابداند که قطعهٔ اول از دیگریست وقصیدهٔ بعد جواب آنست وآن دیگری باستاد جمال الدین جمال نقاش خطاب کرده پس براثر این بی نبردن درذهن خود یك جمال نقاش اصفهانی فرض و ایجاد کرده که باجمال الدین عبدالرزاق دوست بوده وشاعر بزرگ هم بوده ودرفن خط وشعر وعبارت نیز حظی داشته است !! براثر اشتباه محمد اقبال محققان معاصرهم بااینکه درهیچ تذکره وتاریخی یك جمال نقاش شاعر معاصر جمال الدین وجود ندارد وندیده اند ، دنبالهٔ اشتباه راگرفته ودرراه غلط دواسبه تاخته اند تاآنجاکه شاید بنام جمال نقاش موهوم خیابان وکوچه ای هم عنقریب اختصاص داده شود

لکنت زبان : استاد جمال الدین را درزبان لکنتی بوده و خود درچند جا بدان اشارت میکند چنانکه فرماید :

کناره گیرم ازین رهزنان معنی دزد که تعبیه ست مراعقد درلسان سخن

و نیز فرماید :

گویندکج زبانم کج باش گوزبان چون هست درمعانی ودرلفظ استوا

باقی درصفحهٔ بعد

گه همعنان باد صبا گشته در سفر | گه در رکاب خاك زمین گشته مبتلا
مقصود جستجوی سکندر بشرق وغرب | مطلوب آرزوی شهیدان کربلا
فرعون گشته از دم او باطل الوجود | مانده خضر ز شربت او دایم البقا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٤٧٤
طرف کلاه خوبان خود کج نکوترست | ابروی وزلف دلبر کج بهتر ودوتا

۲ ــ جمال الدین چهار فرزند داشته چنانکه گوید :
هست برپای من دو بند گران | علقت چار طفل و حب وطن

ازین چهار تنها کمال الدین اسماعیل است که نام نامی او عالمگیر شده ودیگران اگردوامی داشته وپس ازجمال الدین باقی مانده‌اند آثاروهنری نداشته ونامی از آنان باقی نیست . احتمال قوی میرود که فرزند بزرگتر اوکمال الدین محمود باشد وطبع شعری‌هم داشته ولی زود درگذشته ولقب اورا باسماعیل برادر کوچك داده باشد چنانکه ازین قطعه دراین باب ظن نزدیك بیقین حاصل میشود .

قطعه

دوستی‌دی‌سخنی خوش میگفت | دوستی کو بسخن استادست
که کمال الدین محمود الحق | پسری (بسیر) سخت کریم ورادست
درو‌ی انصاف بسی معنی هاست | که خدا دردگران ننهادست . .

دولتشاه سمرقندی درتذکرهٔ خود مینگارد : جمال الدین را دو پسر بوده یکی معین الدین عبدالکریم ودیگری خلاق المعانی کمال الدین اسماعیل. ولی برای این سخن دلیل ازدیوان اوبدست نیست . تاریخ عالم نشان نمیدهد که هیچ شاعر یاحکیم بزرگی فرزندی شاعر وحکیم همسنگ خود داشته باشد وگوئی آنچه را طبیعت ازذوق فطری وسخن‌سنجی ذاتی بیك پدر موهبت کرد تاچندین پشت ازفرزندان اوکسر میکند . تنها این قاعده دراستاد جمال الدین نقض شده وکمال الدین با پدر درشاعری همسنگ وبعقیدهٔ بسیاری ازمتذوقین ازپدر بالاتر رفته است . اگرچه بعضی باعقیدهٔ تقدم کمال برجمال چندان همراه نبوده وپدررا دررشاقت بیان‌وترکیب الفاظ قوی مایه‌تراز پسرمیدانند.
دولتشاه درتذکرهٔ خود مینگارد : سلطان سعیدالغ بیك گورکان‌سخن جمال الدین محمد را برسخن‌کمال ترجیح مینهد وبارها گفته عجب دارم‌که سخن پدر پاکیزه ترست و شاعرانه‌تر چگونه سخن‌پسرشهرت زیادت یافت. (وحید-مقدمهٔ دیوان جمال ص ط ـ ی) ونیز نگاه‌کنید بکمال الدین اسماعیل درمجمع الفصحا

مرحوم وحید دربارهٔ مذهب جمال الدین نوشت :
درآن زمان ازچهار مذهب اهل سنت دومذهب دراصفهان وسایرشهرهای عراق رواج‌داشته یکی حنفی ودیگری‌شافعی . ریاست مذهب شافعی باخواجه صدرالدین خجندی وخواجه جمال الدین خجندی‌وسایر بزرگان خاندان خجند وریاست مذهب حنفی باخواجه رکن‌الدین صاعد وخواجه قوام‌الدین صاعد وسایرصاعدیان بوده است. دراصفهان مانند تمام شهرهای عراق بین این‌دومذهب همواره جنگهای سخت برقرار وپیوسته قتل عام وغارت درکار بوده واستاد جمال الدین هم مانند سایر شعرا ازین فتنه برکنار نمانده وباآنکه‌خودش را حنفی نشان داده هرگاه خجندیان بحکومت شرعی وعرفی اصفهان برقرار میشدند ناچار بمدح آنان می‌پرداخته و هرگاه صاعدیان بحکومت میرسیدند مداح آنان میشده ودرعصر حکومت هریك ناچار بوده‌که از مداحی دیگری توبه‌کرده وپوزش بطلبد چنانکه این مطالب ازقصاید وی خاصه ازقصیدهٔ قسم نامه درمدح رکن‌الدین‌صاعد بخوبی معلوم میشود اینك چند بیت ازآن قصیده

که‌آنچه طرح کشیدست مفسدی بغرض | که ظاهرش همه کذبست وباطنش بهتان
نه‌کرده‌ام نه رضا داده‌ام نه فرمودم | نه‌گفته‌ام نه سگالیده‌ام زهیچ الوان
مکن مکن‌که نه اخلاق تست بدخویی | برای من مکن‌اخلاق‌خویش‌بی‌سامان...

باقی در صفحهٔ بعد

گاهی چوجبرئیل بخاك آمده زابر — گاهی چومصطفی‌ززمین رفته برسما
زو سرفرازگشته همه چیز در جهان — وان سربشیب چون عدوی‌صدر مقتدا

وله ایضاً

اگرشکایت‌گویم زچرخ نیست صواب — وگرعتاب‌کنم با فلك چه سود عتاب
زجوراوست مراصد شکایت ازهرنوع — زدور اوست مراصدحکایت از هرباب

باقی‌حاشیه ٤٧٥ صفحهٔ
درضمن ابیات قسم برای آنکه خودرا دارای مذهب حنفی نشان دهد فرماید :
بحق احمد مرسل بملت اسلام — باجتهاد ائمه بمـذهب نعمـان
میتوان‌گفت استاد جمال‌الدین مایل بتشیع بوده چنانکه در چندجا بمدح اهل بیت و واقعهٔ کربلا پرداخته وگوید :
خدای عزوجل برزمین‌دوشاخ نشاند — زیك‌نهال برون آخته‌حسین وحسن
یکی ز بیخ بکندند آب نـاداده — یکی بتیغ بزهرآب‌داده‌اینت‌حزن...
(مقدمهٔ‌دیوان جمال ص ی ـ یـا) پیش‌از مرحوم وحید استادفروزانفر دربارهٔ خلق وخوی استاد جمال چنین نوشت .
جمال‌الدین سخن درزهد وترك بسیار میگوید (گویا شعرای قرن ٦زهد راهم جزو فنون شعر می‌شمرده‌اند خاقانی گوید :
زده شیوه‌کان شیوهٔ شاعریست — بیك شیوه شد داستان عنصری
نه‌تحقیق‌گفت ونه وعظ‌ونه‌زهد — که حرفی ندانست‌ازآن‌عنصری)
وخلق را بنعیم اخروی می‌خواند وزندگانی مادی را بس حقیر ومختصرمی‌شمارد و ازتتبع دیوان وبرابرداشتن افکارش این نتیجه بدست‌می‌آیدکه او آخرت را چنانـکه ارباب دیانات و پیروان ظواهرشرع تصور میکنند (که نوعی‌ازنعیم جسمانیست و پس‌از رستاخـیز وبعث‌بعدالموت آنهم مطابق ظاهرشرع بدان میتوان رسید) فرض مکنید (برای‌توضیح‌این‌سخن‌این‌قصیدهٔ جمال‌الدین
چو درنوردد فراش امرکن فیکون — سرای پردهٔ سیماب رنگ آینه‌گون

بهتریـن راهبرست) ومـراد وی بـالقطع والیقین لـذت عقلانی ووجدانی وکمال‌علمی وعملی نفس نیست چنانکه اکثر فلاسفه معتقدند ونیز وصول بحق‌و اتصال معنوی بکمال ووجود مطلق‌که ممکنست درهمین‌کالبد حاصل‌گردد هم برآن اصل‌که عرفا تقریر فرموده‌اند نمی‌باشد و غرض اواز ترك ماده قطع نظرکردن ازکالای دنیا وتوجه بهیاکل‌عباداتست نه‌ترك علائق مادی چنانکه روح حال تسلط وقدرت بدست‌آرد وبودو نبود نزدوی برابرگردد بدان معنی‌کـه ازنابودن اشیا نفس وی را همان حالت حاصل باشدکه ازبودن آنها وتواند نابوده را حکم بوده دادو جان ودل خود را درحال استوا نگهداشت وازین روباید گفت که‌اودروعظ ونصیحت رویهٔ ظاهربینان را پیروی کرده و ازطریقهٔ ارباب تحقیق بـرکناربـوده است یاآنکه روش نخستین را برای عامه نافعتر می‌بنداشته است‌لیکن اشعاراومیرساندکه گوینده همه عمررا بزهد نگذرانیده وقسمت عمدهٔ زندگی‌را بمدح‌گویی و تقاضای صلت بسربرده است (درخطاب خاقانی‌گوید:
شکر خدا راکه تونیستی‌ازآنکه‌او — شعر بدونان چومن ز بـهردونان برد
وهم‌گوید :
چون‌منی‌را زپی‌لقمه وخلقانی چند — هرزمان بردر هردون بتقاضا دارد
واشعاریکه موضوع آن تقاضاست درديوانش بسیارست) ودراینجا بضـرورت یکی ازین دوفرض‌را باید مسلم داشت : یکی آنکه زندگانی جمال‌الدین تحول یافته ودرآخرعمر پیروزهاد

باقی درصفحهٔ بعد

ازو همی گل صدبرگ خفته اندر خار — به بید میدهد آنگاه خیمهٔ سنجاب
به بیشه شیران درتب زتاب گرسنگی — شده ردیف سلاطین بطوق و یاره گلاب
مرا که لفظ چولؤلوست آب خوش ندهد — وزو برد صدف گنگ مهرهٔ خوشاب
عجب مدار اگرزو خسی کسی گردد — درآن نگر که بیردازرخ بزرگان آب
نبود عزم که جویم ز دوستان دوری — ولی چه سود قضا پیش دیده گشت حجاب

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٤٧٦

گردیده وپشت پابنعیم دنیوی زده ودرآرزوی خرمی ابدی عالم فانی رابی مقدار شمرده ودست از مدح سرایی برداشته وبادسترنج خوداسباب معیشت فراهم می آورده است (میگوید:

بعد ایزد که واهب الرزقست — این سه انگشت میدهدنام ....)

دیگر آنکه جمال الدین این افکار را بتصنع درشعرخود آورده واصلا بدان معتقد نبوده یا اگراعتقادی داشته است فشار زندگانی وکثرت عیال (چنانکه درشکایت گوید :

مرا ازدهر وزابنای آن شکایتهاست — که حال تیره ام آن راهمی کند تصدیق

وچنانکه ازاشعار کمال الدین بظهورمیرسد چارطفل خردازپدرش بازمانده بود واوگوید :

چو گرگ مرگ زناگه شبان این رمه برد — زبهراین رمهٔ بی شبان توبی غمخور
بزرگ حقی اگر گوش بازخواهی داشت — بچشم لطف درین چار طفل خرد نگر

ومرادش ازشبان این رمه پدرش جمال الدین ست) که حفظ ایشان عقلاوشرعاً ازامورلازم و ازجمله دیون انسانیست وی را بعمل تام وتمام بازنمی گذاشته وچون مدت عمررا درتحصیل ادب و تکمیل فنون شاعری که درآن عهد یکی از طرق معیشت بود صرف کرده ناچار بمدح این وآن پرداخته است وازمطالعه وتأمل وافی شق اخیر بصحت نزدیکتر می نماید(زیرا جمال الدین ازاکتساب معاش بطریق شاعری خرسند نبوده ودراشعار خودازاینکار شکایتها دارد ونیز مانند شعرای مبرم هنگام نومیدی بهجا نمی پردازد وبهمین جهت هجویات دیوانش معدودست ونیزخودوی گوید :

مرا خودنیست حاجت هجو گفتن — که کردستم طمع زین قوم کوتاه
معاذالله که کس را هجوگویم — زمدح گفته هم استغفرالله)

وبنابراین بایدگفت که اودرزندگی بزهدوگوشه گیری وحفظ شرافت راغب بوده ولی برای گوشه نشینی مجال نیافته است . اوضاع عصر درنظروی بسیاربدست وزمان خودرا بچشم رضا و خرسندی نمی بیند ومردم را نیزازوفا برکنارمی بندارد وباآزادی تمام ازوضع مدارس وعلمای عهد انتقاد میکند (این معنی دراکثرقصاید وی دیده میشود ازجمله درقصیده ای که مطلعش اینست:

بنگرید این چرخ واستیلای او — بنگرید این دهرواین ابنای او

وانتقاد اوضاع مدارس درقصیده ای که مطلع آن چنینست :

الحذارای غافلان زین وحشت آبادالحذار — الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار)

و آنان را بترك ستم و دست درازی باموال یتیمان و وجوه اوقاف میخواند واین شهامت وآزادگی ازوی بسیارپسندیده است. (سخن وسخنوران ج۲ص۲۱۵–۲۱۸)

مسافرت وسوانح : استاد جمال الدین بشهرگنجه مسافرتی کرده وشاید درین سفراو را باحکیم نظامی که آنگاه آغازشاعری وی بوده ملاقاتی دست داده باشد ولی از اشعاروی درین باب خبری بدست نمی آمد فرماید :

چو شهرگنجه اندر کل آفاق — ندیدستم حقیقت درجهان خاك
که رنگ خلدوبوی مشك دارد — گلابش آب باشد زعفران خاك
چنان مطرب هوایی دارد الحق — که رقص آیددراودرهرزمان خاك

باقی در صفحهٔ بعد

فراق جستم و عاقل نجست رنج فراق — سفر گزیدم ودانا سفر ندید صواب
کسی گزید مغیلان و خیل غولانرا — عوض زکاس دهاق وکواعب اتراب[۱]
بجای نغمهٔ الحان مطربان لطیف — کسی گزیند آواز بوم و بانگ غراب
بدین گنه که ز ابنای جنس وا ماندم — مرا بصحبت نا جنس میکنند عذاب

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۷۷

بمازندران هم مسافرتی کرده ومدتها درخدمت اسپهبد مازندران اردشیر بن حسن میزیسته ولی دراشعار وی تصریحی بدین مسافرت نشده است . ازسوانح زندگی‌او یکی اینست که چشم درد شدیدی بدو عارض شده وقطعهٔ بسیار شیوا درین باب دارد ودرضمن قطعه فرماید :

محروم مانده‌ام زفواید بدرد چشم — خودالحریص محروم درحق‌ماست راست
طفل بصر در آبله گشتست شیرخوار — صدبار بیش خوردو توگویی که ناشتاست
درخون من شد آبله و من زابلهی — بر دیده می نشانمش این خودچه توتیاست

بعضی ازفضلای معاصر ازدو بیت اخیر چنین استخراج کرده‌اندکه جمال‌الدین درکبرسن مبتلا به آبله شده است ولی این حدس اشتباهست زیرا مقصود ازین آبله جوش‌های کوچکی‌ست که درچشم هنگام دردظاهر میشود ونزد پیشینگان بآبلهٔ چشم مشهورست و بـاشیر معالجه می‌شده وفالگیران باادعیه واوراد و بیشتر باخواندن سورهٔ الم نشرح آن آبله را رفع میکرده‌اند وهنوزهم درطبقات عوام شایعست استادکمال‌الدین هم یك وقت بدردچشم مبتلاشده وقصیدهٔ غرایـی درین مرض دارد که دارای مضامین بسیاربلند و براشعارجمال‌الدین تفوق دارد ومطلع آن اینست:

جانم زدرد چشم بجان آمد ازعذاب — یارب‌چه‌دیدخواهم ازین چشم درد یاب

(مقدمهٔ دیوان‌جمال ص یز-یح)

۳- درلطف طبع یگانه ودرفضل وهنر نشانه ، زرگری که آفتاب درصنعت صیاغت شاگرد خرد کاری او بودی وماه فلك نوراز پرتوضمیر اوربودی ، چمن فضایل بزهرات مکارم اخلاق آراسته وازخاشاك رذایل پیراسته. (لباب ص ۵۳۰)

جمال‌الدین ازافاضل معروف اصفهان بلکه افضل فصحای جهانست. (آتشکده)

جمال‌الدین عبدالرزاق ازاکابر طبقهٔ شعرا بوده ونظـم ونثرش عذوبت سلسبیل وجـودت فرات ونیل داشته‌جزالت باسلاست آمیخته ولطافت بامتانت جمع آمده. (هفت اقلیم)

تذکره نویسان وسخن سنجان همه باستادی و اهمیت جمال‌الدین درشاعـری اشاره کرده‌انـد چنانکه سخن بعضی ازآنان ازنظر خواننده گذشت . شمس‌الدین محمد پسرقیس رازی درآنجاکـه قصیدهٔ ترجیع جمال‌الدین را نقل‌کرد بمطبوعی وعذبی لفظ ومعنای شعراو گواهی داد (۱) وانصاف راکه‌جمال‌الدین ازشاعران وقصیده سرایان‌طراز اول سدهٔ ششم هجریست که دارای پایه ومایهٔ بلند واستوار در شعرو ادب وهنربود «استاد جمال‌الدین مانند سایـراساتید پیشینه در فارسی و عربی بسرحدکمال وصاحب دودیوانست یکی بفارسی ودیگری بعربی، فرماید :

چو من دودیوان آراستم بمدحت تو — چراست نام من اندر جریدهٔ نسیان

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) المعجم ص ۲۹۵- اگرچه درجای دیگر بیتی ازجمال‌الدین را بسختی مورد انتقادقرار داد بدین طریق : جمال محمد عبدالرزاق گفته است :

کفرست وگرنه دست جود تو — لا از سرلا الاه بـرگیـرد

چون نفی‌این لا بجود وبخل تعلقی ندارد مبالغتی زشتست ومدحی قاصرودرکلمهٔ شهادت‌برین کلمه وقف کردن ناشایست‌وچون گفت‌دست جودتو معنی آنکه‌درست بودی که‌در نفی آن‌لا اثبات‌جودی تصور شایستی‌کرد. این‌جنس‌اطلاقات‌خود نزدیك‌ارباب براعت ناپسندیده‌است . (المعجم ص ۲۳۸-۲۳۶)

۱ - کاس دهاق : جام مالا مال - کواعب اتراب : نارپستانهای همسال بایکدیگر(وحید)

 وله

فرمان تو با قضا موافق قدر تو بآسمان مناسب
نی نی چه مناسب ست با تو آنراکه بود دوقرص راتب
ازهیبت تست در تب و لرز ارواح اقارب و اجانب
چونانکه زتیغ صبح صادق لرزه ست فتاده بر کواکب
الفاظ توحجت ست درشرع چونانکه نصوص درمذاهب

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

درعلوم شرعیه هم کامل بوده و گوید:

علوم شرعی معلوم هر کس ست که من زهیچ چیز درین شیوه کم قدم نزنم

درحکمت و نجوم هم کامل نصیب بوده و ازاشعاراو کاملاهویداست آغاز تحصیل وی دردورهٔ کودکی ومراهقی ست وازدکان کسب وهنر نقاشی وزرگری بمدرسهٔ تحصیل آمده چنانکه کمال الدین فرماید:

نیست پوشیده که درعهدصدورماضی رخت زی مدرسه آورد زدکان پدرم
از کرم عذرچه گویی که درایام تومن از میان علما رخت ببازار برم

آغاز شاعری وی ازاول جوانیست چنانکه فرماید:

منگراندر حداثت سنش چون براو ازخردرقم باشد
سال در مرد معتبر نبود مرد ازعقل محترم باشد...

بظن قوی این قطعه را درسن هیجده الی بیست سالگی سروده ودراول جوانی شاعری قوی مایه بوده چنانکه فرزند وی کمال الدین هم در سن نوزده سالگی قصاید غرامی سروده بحدی که حسودان میگفته اند این اشعار ازپدراوست . و ناگزیر برای ردگفتار حسودان قصیده ای ساخته بدین مطلع:

یکشب وطای کحلی شب درسر آوردم بگریزم ازجهان که جهان نیست درخورم

آنجاکه فرماید :

سالم زبیست گرچه فزون نیست میشود گردون پیر از بن سی و دوچاکرم

دراین قصیده پدر خویش را پس ازمردن بخواب می بیند وباو مذاکراتی میکند واین قصیده را دلیل قرارمیدهد براینکه اشعار بلنداو ازخود اوست نه ازپدرزیراپدرهرگز برای مردن خودو بخواب فرزند آمدن شعری نساخته است » (مقدمهٔ دیوان جمال ص یه ـ یو)

«جمال الدین ازبزرگان شعرای عراق وسخن سرایان نامور قرن ششم ست واشعارش حاوی عمده فنون نظم ازغزل ومدح وحکمت ووعظ میباشد وغالباً لطیف و دلکش ست وگاهی نیز مضامین دلپسند دارد وباآنکه نتایج طبعش آب روان را ماند وآثار تکلف درآنها کمتر محسوس ست از تأثیر قواعد بلاغت وصناعت سازی فکرهم عاطل نیست (مانند این بیت :

بتیغ صبح میان فلك دونیمه گذار اگرخلاف توگفتست چرخ یاکردست

که قطع نظرازلطائف معنوی مصراع اول مقارنهٔ جملهٔ اخیر ـ یاکردست ـ باجزء اول ـ اگرخلاف توگفتست وتقدیم جملهٔ جزابر شرط که مستلزم تحقیق جزاست بس نیك افتاده است)وبا آنهمه دقایق بسهولت عبارت وترکیب ممتازست. اودرفن قصیده سبك خاص ندارد وبیشترقصایدوی بتقلید سنایی ودرطریقه ای شبیه برویهٔ انوری یامسعود سروده شده وبپایهٔ قصایدآنان نرسیده است وبخصوص چندقصیده که درجواب وبتقلید پاره ای ازقصیده های سنایی نظم کرده باهمه رنج خاطر و تعب روان چه ازنظر فکر واساس مضامین وچه ازحیث اسلوب از سنایی بدور افتاده اگرچه این

باقی درصفحهٔ بعد

و له ایضاً

شاه‌جوانست و بخت شاه‌جوانست — کارجهان لاجرم بکام از آنست
تخت بنازدهمی و درخور این‌ست — تاج بخنددهمی ولایق آنست
روضهٔ فردوس بایدت که ببینی — مملکت شاه بین که‌راست چنانست
درهمه اطرافهاش عصمت و عدلست — درهمه اقطارهاش امن وامانست
شیر دراو بدرقه‌ست ومارفسونگر — غول دلیل رهست وگرگ شبانست

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٤٧٩

هردواستاد درانتقاد زندگانی‌مادی ودنیا پرستان‌هم اندیشه وهم آوازند . ودرآن قسمت که بپیروی انوری‌سروده است ملاحت وظرافت بسیاربکار برده‌ودرروانی‌لفظ وصراحت فکرازانوری برترست چنانکه ازجهت یکدستی شعر ومتانت سبك فرسنگها بازپس مانده‌است . دراکثرقصاید وی تأثیر اسلوب غزل محسوس‌ست وآن جزالت معهودکه پیشینیان درقصیده ملتزم بودند دراشعار وی دیده نمیشود وبجای آنکه درین شیوه رنج برد درحدامکان برلطافت جامه‌های شیوای خویش می‌افزاید وتاحدی قصیده را بغزل نزدیك می‌سازد . غزلهای وی‌درردیف اول ازغزلیات آن عصرست. معانی لطیف الفاظ نرم ودلاویز دربر دارد ودردلربایی سوخته دلان یدبیضا میکند وبدان حدزیباست‌که توان اورا نسبت بسعدی چون سپیده دم نسبت بخورشید عالم افروزگرفت ویقین‌ست که چون وی‌در اواسط تحول غزل اتفاق افتاده همه غزلهای‌او بیکدستی غزلهای سعدی نخواهد بود وبهمین جهت دراین جزوازاشعاروی‌افکاری‌بیرون ازرویهٔ غزل‌گویان والتزاماتی‌که ازدلربایی غزل میکاهدبنظر میرسد (مثلاگوید :

سخت آشفتهٔ جمال خودی — درچه نوعست‌این‌ز بی‌خردی
هردمم بی وفاهمی خوانی — راست گفتی هزاربارخودی

مسلم‌ست‌که این نوع سخن نسبت بمعشوقان بارویهٔ عاشقان و غزل سرایان سازگارنیست و همچنین گاهـی ردیفهای سنگین کـه از لطافت غـزل میکاهد التزام‌کـرده است مانند غزلی‌که مطلعش اینست

دل درد تو درمیان‌جان‌بستست — جان درطلب‌توبرمیان بستست)

چنانکه بعضی ازافکارش باانداك تصـرفی درضمن اشعـار استادان بازپسین آمده‌است (مثلا سعدی بعضی مضامین ازجمال‌الدین‌گرفته وازوی بهترساخته است مانند مضمون این بیت :

ازدل و دوست بدادم من ومی‌باید ساخت — که‌کسی از دل و از دوست بداور نشود

که سعدی چنین‌گوید:

غیرتم آید شکایت از تو بهرکس — درد احبا نمی برم به اطبا

وجای دیگرگوید :

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستـان — شایدکه دست جور بداری ز بیگناه
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت — کزدوست جزبدوست‌مبرسعدیا پناه(۱)

و نظیراین فکربسیارتوان دیدکه این دواستاد هردو درشعرآورده‌اند ولی فی‌الحقیقه‌سعدی همهٔ آنها را از جمال بهتر وزیباتر سروده است ..) جمال‌الدین برحسب معمول آن عصردرآداب عربی وباحتمال اقوی درمبادی علوم برهانی‌ونیزدرعلوم شرعی رنج برده ودراشعار خود بدانستن آنها می‌نازد وتأثیراشعار عربی وفنون دینی درفکر اومحسوس وروشنست لیکن علوم برهانی‌اگر هم‌آموخته‌باشد درمغزوی چندان مؤثر نیفتاده‌واوهم چندان بدرستی وصحت‌آن عقیده نداشته(گوید :

ره بقرآنست‌کم خوان قصهٔ یونانیان — اصل اخبارست مشنو قصهٔ اسفندیار)

باقی درصفحهٔ بعد

(۱)عین‌این‌دو بیت باتفاوت مختصری‌درمصراع چهارم دردیوان سنایی‌آمده‌است

دولت‌جوئی بطبع حلقه بگوش‌ست — نصرت‌خواهی بطوع بسته‌میانست
تومنگر اینکه شاه اندك سالست — پیرخردبین مرید شاه جوانست
سال گر اندك گذشت‌زان‌چه‌خلل‌یافت — عمرش اگر بیش ماندزان‌چه‌زیانست
گشت‌جهان از نهیب‌عدل تو چونانك — شیرعلم روز باد در خفقانست

باقی‌حاشیه صفحه ۴۸۰
و در نتیجه برخی مضامین اشعارش پایهٔ متین ندارد (۱) و وجهٔ استدلالـی‌آن سست و نااستوارست وگاهی نیز این بی‌تناسبی فکر بجنبهٔ ادبی سرایت کـرده و ازآن روی هم نامناسب شده است » (سخن وسخنوران ج ۲ ص ۲۱۱—۲۱۵)

مرحوم وحید درمقدمهٔ دیوان جمال اورا بامعاصرانش مقایسه‌کرد ودربارهٔ غزل ورباعی او شرحی نوشت‌که برای فایدهٔ بیشتر ازنقل‌آن نیزدریغ نمیکنم .

ازبزرگان سخن معاصر وی یکی حکیم انوری ابیوردی ودیگری سیدحسن اشرف غزنوی‌و سوم رشیدالدین وطواطست .

این سه استاد چون درعصر جوانی جمال‌الدین پیربوده‌اندطرزسخن آنان دلپسند وسرمشق استاد جمال‌الدین واقعشده وایشان را پیشوای خود خوانده ومیگوید :

اشرف ووطواط و انوری سه حکیمند — کـز سخن هـرسه شد شکفته بهارم

ولی بحکم ذوق سلیم جمال‌الدین بروطوط واشراف رجحان دارد وتنها حکیم انوری‌ست که درقصیده وقطعه بااوهمسنگ وگاهی برترمیباشد.

برای اثبات این دعوی چند بیت ازدوقصیدهٔ انوری و جمال‌الدین‌که هردو بریك وزن و یك قافیت سروده شده اینك نقل میگردد وبرای مطالعهٔ تمام دوقصیده خوانندگـان باید بدیوان هریك رجوع فرمایند.

انوری فرماید

حبذابزمی کزوهردم دگرگون زیوری — آسمان برعالمی بندد زمین برکشوری
مجلسی‌کودعوی فردوس را باطل‌کند — گر میان هردو بنشانند عادل داوری
آتش سیال دیدستی در آب منجمد — گرندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری

استاد جمال‌الدین‌فرماید

اینك اینك نوبهار آورد بیرون لشگری — هریکی چون‌نوعروسی‌درد‌گرگون زیوری
گر تماشا میکنی برخیز کاندر باغ هست — باد چون مشاطه‌ای وباغ چون لعبت‌گری
ازهرانجانب‌که‌روی‌آری‌زبس نقش‌بدیع — جبرئیل آنجا بـگستردست گوئی شهپری

ازمعاصران وی یکی حکیم خاقانی ودیگری مجیرالدین بیلقانـی است وچون بحکم ذوق سلیم وآیین فصاحت وبلاغت تعقید وپیچیدگی لفظ ودوری معنی ازذهن برسلاست وروانی وقرب معنی مقدم نیست‌پس‌استاد جمال‌الدین براین‌هردورجحان وتقدم دارد.(۲)

خود جمال‌الدین‌گوید

وگر نیارم گفتن در جهان خرد — کمینه‌ریزه‌خورانم‌فرزدقست وجریر
ولی بشعرگرافزون نیم زخاقانی — بهیچ حال تودانی‌که‌کم نیم زمجیر
فزون‌ازین نشناسم فضیلت ایشان — که‌آن‌امیرحکیم‌ست‌واین حکیم امیر

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) نگاه‌کن بسخن وسخنوران ج۲ص ۲۱۴ ج۳ (۲) درترجیح‌جمال برمجیر سخنی نداریم ولی برتردانستن اوازخاقانی سخنی سخت یاوه بنظر میرسد

باس تودرطبع آفتاب اثر کرد زردی رویش علامت یرقانست
رخش ترا زین،مه ورکاب، ثریاست طوق زاکلیل وزمجره عنانست
سبزه زسیر آخور سپهر چریده ست ماه نوازنعل او کمینه نشانست
گر نه علف زاراوست ازچه فلك را خرمن ماه ست وراه کاه کشانست

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۸۱

برهان دعوی را اینك دردوموضوع چند بیت ازابکارافکارخاقانی وجمال الدین برای مقایسه نگاشته وحکمیت را بذوق سلیم واگذارمیکنیم .

درموضوع آتش جمال الدین فرماید

زمانه سیرت و گردون نهیب ودریاجوش زمین گذار وزمان فعل وآسمان جولان
چوآفتاب جهانسوز وهمچو اخترسرخ چوروزگار لجوج و چوچرخ نافرمان
چوابر تیغزن و چون اثیر صاعقه بار چوابرسوی هوا سرکش وچوباد دوان
درخت افکن وخاراگدازوآهن سوز سپهر گردش و گیتی گشای وقلعه ستان
اساس دوزخ نمرود و باغ ابراهیم دلیل منزل تکلیم موسی عمران ...

این قصیده مفصل ودرموضوع آتش دارای بسی مضامین بکرودرفصاحت وبلاغت وروانی بسرحد کمال است .

خاقانی درهمین موضوع فرماید

سردست سخت سنبلهٔ زر بخرمن آر تاسستیی بعقرب سرما برافگند
بی صرفه درتنورکن آن زرصرف را کوشعله ها بصرفه وعوا برافگند
کوئی که خرمگس پردازخان عنکبوت برپر سبز رنگ غبیرا برافگند
ازهر دریچه شکل صلیبی چو رومیان بررنگ رنگ روی بحیرا برافگند
نالنده اسقفی زبر بستر پلاس رومی لحاف زرد بپهنا برافگند....

در قسم نامه جمال الدین راست

بظلمت شب یلدای عیسی مریم بحرمت ید بیضای موسی عمران
بخرده کاری فکروفلك سواری وهم بیکدلی یقین و به پیروی گمان
بمنهیان حواس و بخازنان خیال بکوتوال دماغ و بترجمان زبان
بعزم تیزرکاب و بوهم دوراندیش بحلم سست عنان و بخشم سخت کمان

خاقانی راست

ببهترین خلف اربعین صباح پدر بصبح محشر وخمسین الف یوم حساب
بهشت پهن بهشت اندرین سه غرفهٔ مغز بهفت حجلهٔ نورا ندرین دوغرفهٔ خواب
بچترشام زانفاس بحرکرده سواد بتیغ صبح زکیمخت کوه کرده قراب
بپری و بفرشته بحورعین ووحوش بآدمی وبمرغ و بماهی وبدواب ...

یکی ازقصیده سرایان بزرگ حکیم سنائی غزنویست که خاقانی درمقام افتخار خودرابحکم طبیعت جانشین اومیخواند ومیگوید :

چون زمان عهد سنائی در نبشت آسمان چون من سخن گستر بزاد
چون بغزنی ساحری شد زیرخاك خاك شروان ساحری برتر بزاد
مفلقی فرد ارگذشت از کشوری مبدعی فحل ازدگرکشوربزاد ...

سرآمد تمام قصائد سنائی میتوان این قصیده راکه درنکوهش دنیاگفته قرارداد وهم میتوان

باقی درصفحهٔ بعد

درمدح خواجه قوام‌الدین وزیر گفته

تا صبا در نقشبندی، خامه برعنبر ز دست
صدهزاران لعبت از جیب زمین سر بر زدست

طرهٔ شاخ شکوفه بس پژولیده بود
دوش بالاله مگر در بوستان ساغر زدست

خاك چون طوطی هندستان سر اندر سر نهاد ✡
شاخ چون طاووس فردوسی پر اندر پر زدست

باد عنبر بار بین کز روضهٔ حور آمدست
ابر گوهر پاش بین کز چشمهٔ نور آمدست

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۸۲

گفت که درمیدان استقبال این قصیدهٔ غرا تمام اساتید شکست خورده‌اند و تنها استاد جمال‌الدین است که دراین میدان باحکیم سنائی همسنگ و برابرست .

حکیم سنائی فرماید

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار
ای خداخوانان قال الاعتذار الاعتذار

بندگیریدای سیاهیتان گرفته جای پند
عذر آریدای سپیدیتان دمیده برعذار ...

استاد جمال‌الدین فرماید

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار
الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار

ایعجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول
زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار

خوشدلی خواهی نبینی برسر چنگال شیر
عافیت جوئی نیابی دربن دندان مار

چند سختی بابرادر ای برادر نرم شو
تاکی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار

ظهیر فاریابی ومجد همگر وامامی هروی وشرف‌الدین شفروه واثیراخسیکتی واثیرابهری نیز ازمعاصران استاد جمال‌الدینند ولی هیچکدام بمقام ومرتبهٔ او نمیرسند ودراینمقام فقط بمختصر مقایسهٔ مابین جمال‌الدین وظهیرالدین قناعت میکنیم .

جمال‌الدین گوید

چو در نوردد فراش امر کن فیکون
سرای پردهٔ سیماب رنگ غالیه گون

چو قلع گردد میخ طناب دهر دورنگ
چهار طاق عناصر شود شکسته ستون

نه کله بندد شام از حریر غالیه رنگ
نه حله پوشد صبح از نسیج سقلاطون

چهارماشطه شش قابله سه طفل حدوث
سبك گریزند از رخنهٔ عدم بیرون

چهار گوشهٔ حد وجـود برگیرند
پس افکنند بدریای نیستیش درون ...

ظهیر گوید

شبی بخیمه ابداعیان کن فیکون
جدیث زلف تومیرفت والحدیث شجون

نشان زلف ورخت یك بیك همی دادم
که حلقه حلقهٔ اینچندوحلیت آن چون ...

قصیدهٔ جمال‌الدین درشرح قیامتست وسخن راندن وشاعری دراین باب کاریست بسیار سخت ولی ظهرالدین در وصف رخسار معشوق سخن رانده واین موضوعیست بسیار معمول وآسان اما باوجود این قصیدهٔ جمال دراستحکام الفاظ ومعانی باقصیدهٔ ظهیر بهیچوجه طرف تناسب نیست.

صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم صدرالدین خجندی وجمال‌الدین خجندی راهم ازشعرای معاصر جمال‌الدین میشمارد ولی این دو ازرؤسای مذهب شافعی وممدوح جمال‌الدینند و تنها جمال‌الدین خجندی طبع وزانی داشته وگاهی قطعه‌ای نزد جمال‌الدین میفرستاده و باحتمال قوی قطعه‌ای که باین دو بیت ابتدا میشود

ای نقشبند عالم جان اندرین جهان
نی نی که نیست هیچ پذیرای نقش جان

نقش لقای خوب توبینم منم جمال
نامت جمال نقاش آمد زبهر آن

ودربیت دوم جمال‌الدین را جمال نقاش میخواند ازو باشد و نیز قطعهٔ مصدر باین بیت

باقی درصفحهٔ بعد

از نسیم آن‌هوا پرمشک و پرعنبر شدست — وزسرشک این‌جهان پردرمنثور آمدست
ازشکوفه‌شاخ چون‌موسی یدبیضا نمود — لالهٔ رخشان‌ز که‌چون آتش طور آمدست
باغ‌چون‌فردوس گشت‌ازحله‌های گونه‌گون — شاخ‌چون رضوان‌میان جامهٔحور آمدست
گرعیادت میکنی درباغ شواز بهر آنك — نرگس بیمار الحق سخت رنجور آمدست

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۸۳
شعر مخدوم من جمال‌الدین — که چوگل بردم سحرگه بود
ممکن است خطاب بجمال‌الدین خجندی واز خود استاد جمال‌الدین باشد .

غزل و رباعی

غزلهای جمال‌الدین دراستاتید سلف پس‌ازسعدی کمتر نظیر ومانند دارد و نزدیکترین سخن بروش شیوای سعدی شیوهٔ اوست وغزلهائی‌دارد که میتوان گفت برروی این‌گونه پایه‌هاکاخ‌عظمت غزل سعدی سربسپهر برافراشته واینك برای نمونه چند بیت ازچند غزل جمال‌الدین نقل میشود.

برخیزکه موسم تماشاست — بخرام‌که روز باغ وصحراست
امروز بنقد عیش خوش دار — آن‌کیست‌کش اعتماد فرداست
می‌هست و سماع وآندگر نیز — اسباب طرب همه مهیاست ...

غزل دیگر

غمت جز در دل یکتا نگنجد — که رخت عشق درهرجا نگنجد
ندانم ازچه خیزد اینهمه اشك — که چندین آب درٔدریا نگنجد
مرا گفتی‌که جزمن یار داری — تودانی کاین سخن درمانگنجد

سعدی درترجیع معجزه مانند خویش نیز نظری تمام بترکیب جمال‌الدین داشته و اگرتمام کتب اساتید راگردش‌کنیم هیچ ترکیب وترجیعی نیست‌که قابل مقایسه باترکیب جمال و ترجیع سعدی باشد .

این نکته‌هم شایان تذکارست‌که ترکیب جمال درمدح پیغمبر وترجیع سعدی درمعاشقه است وهمیشه معاشقه ازمدیح دلپسندتر اتفاق میافتداگرچه گوینده یکی باشد.

جمال‌الدین گوید

در مدح تو هرجماد ناطق — دروصف توهرفصیح اخرس
هم کوس نبوت تو درپیش — هم چتر رسالت تو از پس

سعدی گوید

من در همه قولها فصیحم — دروصف شمایل تو اخرس
آخر بزکـات تندرستی — فریاد دل شکستگان رس

نیزسعدی دراین بند ازترجیع نظری بغزل مذکور جمال‌الدین داشته
شد موسم سبزه و تماشا — برخیز وبیا بسوی صحرا ...

رباعی

رباعیهای‌استاد جمال‌الدین‌هم درلطافت وشیوائی بسرحدکمال‌ست وبااساتید بزرگ‌همسنگ وبراغلب میچربد.

اینك دوسه رباعی ازجملهٔ صدوبیست‌وسه رباعی جمال‌الدین را نقل ومقایسهٔ اورا بااساتید دیگر بعهدهٔ خوانندگان واگذار میکنیم.

درلطف بنکتهٔ سخن میانی — درکینه بمهر تیغزن میانی

باقی‌درصفحهٔ بعد

بلبل اندر باغ چون من زار مینالد از آنك گل بحسن خویشتن همچون تو مغرور آمدست
یکنفس بیجام نبود لاله اندر بوستان زان سیه‌دل شد که مرد آب انگور آمدست
آب تیره کز میان برف میآید برون راست گوئی صندل سوده ز کافور آمدست
لاله گوئی بر که میخندد بطرف بوستان بر کسی کو وقت گل چون غنچه مستور آمدست

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۸۴

در پرده دری باشك من میمانی در نیکوئی بخویشتن میمانی

ایضاً

درعشق تو تیره حال چون خال توام وزپشت خمیده زلف چون دال توام
باریك ودوتا نگون ونالان و ضعیف درپای تو افتاده چو خلخال توام

۴ ـ ممدوحان استاد جمال‌الدین چنانکه مرحوم وحید درمقدمهٔ دیوان او آورده بدین قرارند: خواجه صدرالدین خجندی ـ خواجه جمال‌الدین خجندی برادر صدرالدین واین هردو از پیشوایان شافعی هستند ـ خواجه رکن‌الدین صاعد ـ خواجه قوام‌الدین صاعد ـ خواجه صدرالدین بن قوام‌الدین صاعد ـ خواجه نظام‌الدین بوالعلای صاعد برادر رکن‌الدین و این چهار ازپیشوایان مذهب حنفی بوده‌اند ـ سعدالملك وزیر ـ اردشیر بن حسن اسپهبد مازندران ـ خواجه شمس‌الدین ابوالفتح نطنزی ـ طغرل شاه سلجوقی ـ خواجه معین‌الدین عزالاسلام حسن ـ صدراجل شهاب‌الدین خالص ـ خواجه جمال‌الدین نظام‌الملك وزیر ـ خواجه امین‌الدین صالح مستوفی ـ ملك عزالدین که ظاهراً درموصل سلطنت داشته ـ امیر فخرالملك ـ امیر یمین‌الدین ـ ارسلان بن طغرل سلجوقی که از ۵۵۶ تا ۵۷۱ سلطنت داشته ـ صدراجل شرف‌الدین علی ـ خواجه بدرالدین عمر ـ صدراجل اوحدالدین ـ خواجه بهاءالدین بن قوام‌الدین صاعد ـ اتابك محمد بن ملکشاه ـ امام زین‌الدین تاج‌الاسلام ـ اتابك نصرة‌الدین جهان پهلوان ـ علاءالدوله ـ ملکشاه بن محمد بن ملکشاه سلجوقی که معروفست بملکشاه ثانی ۵۴۷ تا ۵۵۵

۵ ـ جمال‌الدین بواسطهٔ شهرت واهمیتی که درعصرخود بدست آورده باسیاری ازسخنگویان مکاتبه ومشاعره داشته ودردیوان وی چندین قطعه وقصیده موجودست که بسخن پردازان معاصر فرستاده است ازآن جمله قصیدهٔ معروفیست که پس‌ازمهاجات شعراء اصفهان ومجیرالدین بیلقانی بخاقانی فرستاده وآن مشهورست و نیزیکقطعه درمدح انوری (آغازش چنین‌ست

اوحدالدین توئی آنکس که ملوك از تو جز لطف حکایت نکنند)

قطعهٔ دیگر درمدح رشیدالدین وطواط گوید:

وصل توچو شعر رشید نیست کو محرم هرناسزا نباشد
حری که بجز بهر خدمت او گردون خمیده دوتا نباشد
وقتی که کند عقل حل مشکل جزرای ویش مقتدا نباشد

ومعلومست که وی‌را بانوری ووطواط وسید اشرف‌وحسن غزنوی المتوفی‌سنهٔ ۵۶۵ اعتقادی وافر بوده وایشان را ازخویش برتر میدانسته است گوید:

اشرف ووطواط وانوری سه حکیمند کزسخن هرسه شد شکفته بهارم
رابعهم کلبهم اگر تو بگویی خدمت این‌هرسه شخص‌راست چهارم)

وترکیب بند مفصل وشیوائی درمدح ظهیرالدین فاریابی که او نیز درستایش جمال‌الدین ابیاتی گفته دردیوان اوتوان یافت ولیکن دراشعار انوری ورشیدالدین ونیزخاقانی نام‌وی نیست.

(سخن وسخنوران ج۲ ص ۲۲۰-۲۲۱)

باقی درصفحهٔ بعد

نغمهٔ بلبل سحرگاهان فراز شاخ گل   طیرهٔ آوازچنگ ولحن طنبور آمدست
عهد گل نزدیك شد اینك فرود آید ز مهد   خیزواستقبال او کن کزره دور آمدست
عمر گل خودمدت یکهفته باشد بیش نه   غنچه گر زین وجه دلتنگ است معذور آمدست
عندلیب از گل همی دستان گوناگون زند   همچومن مدحت سرای صدر منصور آمدست
خواجهٔ عالم قوام الدین سپهر اقتدار   آنکه عقلش پیشکاروشرع دستور آمدست
لطف او با دوستان و قهراو بادشمنان   همچو نوش نحل وهمچون نیش زنبور آمدست
خیمهٔ جاهش ورای قصر مرفوع اوفتاد   پایهٔ قدرش فراز بیت معمور آمدست

وله

دل مبند ارخردی داری برسیم وزرت   که زروسیم جهان همچوجهان درگذرست
زو بدنیات حسابست و بعقبات عقاب   راستی دردوجهان رنج دل و دردسرست
چه کنی فخر بچیزیکه بخواب اربینی   همه تعبیرش بیماری ورنج و ضررست
دل همی روشن باید بقناعت ورنه   بی زرت خودبرسد هرچه قضاو قدرست
خود به بین تاچه شرف دارد برآینه گاز   گرچه چون گل همه وقتی دهنش پرزرست
از ترازو وز دو کفه قیاسی می کن   کانکه زردارد زیر آنکه ندار زبرست

در جواب قصیدهٔ حکیم خاقانی شیروانی گفته وبشیروان نزد خاقانی فرستاده[1]

کیست که پیغام من بشهر شروان برد   یکسخن ازمن بدان مردسخندان برد
گویدخاقانیا اینهمه ناموس چیست   نه هرکه دو بیت گفت لقب زخاقان برد
دعوی کردی که نیست مثل من اندرجهان   که لفظ من گوی نطق زقیس وسبحان برد
عاقل دعوی فضل خود نکند ورکند   باید کز ابتدا سخن بپایان برد
کسی بدین مایه علم دعوی دانش کند   کسی بدین قدر فضل نام بزرگان برد
تحفه فرستی زشعر سوی عراق اینت جهل   هیچکس اززیرکی زیره بکرمان برد
مردنماند ازعراق فضل نماند از جهان   که دعوی چون توئی سرسوی کیوان برد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۸۵

۶ــ دیوان استاد جمال الدین دستخوش سقط وتحریف وتقلیل فراوان شده بدین سبب از بیست هزار بیت شعروی بقول بعضی ازتذکره نویسان باتمام کوشش های چندین سالهٔ ما بیش ازده هزار بیت جمع آوری نشد .(وحید مقدمهٔ دیوان جمال .ص یط)

درسال وفات جمال الدین اختلافست درشاهد صادق مرگ اوبسال ۶۰۰ ودرراحة الصدور ۵۸۸ ضبطست

«جمال الدین محمدبن عبدالرزاق الاصفهانی رحمه‌الله در وصف جهان واهل این روزگار خوش قصیده‌ای گفته است...» راحة الصدور ص۳۳ طبع لیدن «وچون راحة الصدور بسال۵۹۹ تألیف شده پس وفات جمال الدین قبل ازسنهٔ ۶۰۰ مسلم وسال۵۸۸ درتاریخ وفات اوبصواب نزدیکترست» (سخن وسخنوران ج ۲ص۲۲۱ح۲) برای اطلاع بیشتر از زندگی وسبك جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی نگاه کنید . مقدمهٔ دیوان جمال الدین مصحح مرحوم وحید طبع تهران ۱۳۲۶ــ دیوان جمال الدین مصحح مرحوم ادیب نیشابوری- سخن و سخنوران ج۲ص ۲۱۰-۲۲۱ــ لباب الالباب مصحح نفیسی طبع تهران ۱۳۳۵ص۵۳۵ ــ مجلهٔ ارمغان سال ششم شماره ۱ــ۲مقالهٔ سعید نفیسی بعنوان «جمال الدین عبدالرزاق» ــ یادداشتهای قزوینی ج ۲

---

۱ ــ این قصیده راجمال درمقابل دعوی ها ومفاخره های خاقانی درکتاب تحفة العراقین گفته است

شعر فرستادنت دانی ماند بچه ... مور که پای ملخ پیش سلیمان برد
نظم گهر گیر تو گفته خود سر بسر ... کس گهر ازبهرسود باز بعمان برد
یا نه چنان دان که هست سحر حلال این سخن ... سحر کسی خود برموسی عمران برد
کسی بر آفتاب نور چراغ آورد ... کسی بر ماهتاب جامهٔ کتان برد
کس این سخن بهر لاف سوی عراق آورد ... والله اگر کافراین بکافرستان برد
بمسجد اندرسگان هیچ خردمند بست ... بکعبه اندر بتان هیچ مسلمان برد
زشت بود روز عید گرز پی چابکی ... پیرزنی خرسوار گوی ز میدان برد
مگر بشهر تو در شعر نخواندست کس ... که هر کس ازنظم تودفترودیوان برد
عراق آنجای نیست که هر کس ازابلهی[1] ... ز بهر دعوی درو مجال طیان برد
هنوز گویندگان هستند اندر عراق ... که قوت ناطقه مدد ازیشان برد
یکی ازیشان منم که چون کنم رای نظم ... سجده برطبع من روان حسان برد
منم که تا جای من خاك سپاهان بود ... خرد پی توتیا خاك سپاهان برد
چو گیرم اندر بنان کلك پی شاعری ... عطارد از شرم آن سر بگریبان برد
مراست آن خاطری کانچه اشارت کنم ... بطبع پیش آورد بطوع فرمان برد
اگر شود عنصری زنده بدوران من ... ز دست من بالله ار بشاعری جان برد
من از تو احمق ترم تو ازمن ابله تری ... کسی بباید کمان هردو بزندان برد
شاعر زرگرمنم ساحر درگر توئی ... کیست که بادو بروت زمادو کشخان برد
ما و تو باری کئیم ز شاعران جهان ... که خود کسی نام ما ز جمع ایشان برد
وه که چه خنده زنند برمن و تو کودکان ... اگر کسی شعرمان سوی خراسان برد
اینهمه خود طیبت ست بالله گرمثل تو ... چرخ بسیصد قران گشت زدوران برد
نتایج فکر تو زینت دفتر دهد ... معانی بکر تو زیور بستان برد
ملك ز الفاظ تو زینت عالم دهد ... خرد ز اشعار توحجت وبرهان برد
از دم نظمت فلك نظام پروین دهد ... وزنم کلکت جهان چشمهٔ حیوان برد
بندگی تو خرد ازدل و از جان کند ... غاشیهٔ تو ملك ازبن دندان برد
مایه برد هر کسی ازتو پس سوی تو ... شعر فرستد چنانك گل بگلستان برد
سنت ابرست این که گیرد ازبحر آب ... پس بسوی بحر بازقطرهٔ باران برد
هر که رساند بمن شعر تو چونان بود ... که بوی پیراهنی به پیرکنعان برد
یا که کسی ناگهان بعد از هجری دراز ... بعاشق سوخته مژدهٔ جانان برد
شکر خدا را که تو نیستی ازآنکه او ... شعر بدونان چو ما زبهر دونان برد
فضل توپاینده باد صیت تو پوینده باد ... که ازوجود توفضل رونق وسامان برد

درشکایت ازروزگاروحساد نابکارگوید

درین مقرنس زنگارخورد دود اندود ... مرا بکام بداندیش چند باید بود
بآه ازین قفس آبگون برآرم گرد ... باشک ازین کرهٔ آتشین برآرم دود
نماند تیری در ترکش قضا که فلك ... سوی دلم بسرانگشت امتحان نگشود
چو خار پشتی گشتم ز تیر آزارش ... که موی برتن صبرم ز تیر اوبشخود

۱ – بی‌تکی (دیوان جمال)

رسید عمر بپایان و طـرفة العینی — نه بخت‌شد بیدار و نه چشم فتنه غنود
نه پای همت من عرصهٔ امید سپرد — نه دست نهمت من دامن مراد بسود
برغم حاسد و بدخواه پیش دشمن و دوست — چو صبح خنده زنم خنده‌های خون آلود
چو نام و ننگ فزاید وفا نه نام و نه ننگ — چو زاد و بود نماید جفا نه زاد و نه بود
چو نیست هیچ تمیز، از قصور عقل چه نقص — چو نیست هیچ سخندان، وفور فضل چسود
زبس ترا کم احداث در سرای وجود — بجز بکتم عدم در نمی‌توان آسود
زسیر هفت ستاره درین دوازده برج — بده‌دوازده سال اندرین دیار وحدود
هزار شخص کریم از وجود شد بعدم — که یك کریم نمیآید از عدم بوجود
اگر بدست منستی عمود چرخ اثیر — بکوبمی سر اهل زمانه را بعمود
ز نور عقل مرا چشم بخت شد تیره — چو جرم شمع که از نور دل فرو پالود
بحسن تدبیر از مه کلف توانم برد — نمی توانم از تیغ بخت زنگ زدود
نه تیغ گوهر دار از نیام آسود ست — مرا ز تیغ زبان این نیام تن فرسود
گهی ز دولت آن بی سبب شوم محروم — گهی بقبضهٔ این بی گنه شوم مأخوذ
حسود کوشد تا فضل من بپوشد لیك — کجا تواند خورشید را بگل اندود
بدان خدای که برخوان پادشاهی او — بـه نیم پشه رسد کاسهٔ سر نمرود
که نزد همت من بس تفاوتی نکند — از آنچه چرخ بمن داد یا ز من بـربـود
نه خاك نیستیم ز آتش غرور بکاست — نه آب هستی در باد نخوتم افزود
مرا تواضع طبعی عزیز آمد لیك — مذلت ست تواضع بنزد سفله نمود
نه از تواضع باشد زبون و دون بودن — نه حلم باشد خوردن قفاز دست جهود
اگر حکایت مسعود سعد و قلعهٔ نای — شنیده‌ای که در آن بوده سالها مأخوذ
بچشم عقل نگه کن ایا پسندیده — زمـانه قلعهٔ نای ست و ما در آن مسعود

در مدح صدر معظم خواجه جمال الدین نظام الملك وزیر گفته

مرا هر ساعتی سودای آن نامهربان خیزد — که مشکینش همیگوئی دو سنبل زارغوان خیزد
رخ رخشان آن دلبر فراز قد رعنایش — بماه چارده ماند که از سرو روان خیزد
دهان تنگ و روی او گمانی در یقین مضمر — درو دو رستهٔ مرجان یقینی کز گمان خیزد
در آن کوچك دهان صد تنگ شکر تعبیه ست اورا — بدین تنگی نمیدانم سخن چون زان دهان خیزد
زعنبر دایره سازد که دارد مرکز اندر دل — ز سنبل خط کشد برمه که از نقطش روان خیزد
نگه کردن نیارم تیز اندر روی آن دلبر — بر او از نازکی ترسم که از دیدن نشان خیزد
اگر در خـاصیت خیزد همی از زعفران خنده — مرا در گریه افزاید کم از رخ زعفران خیزد
بفر عشق او گشتم توانگر از زر و گوهر — ولیکن اینم از رخسار و آن از دیدگان خیزد
نخیزد ز ابر و کان آن زر و گوهر کز رخ و چشمم — اگر خیزد ز دست و طبع دستور جهان خیزد
جمال الدین نظـام الملك کاندر دولت و ملت — نه چون او مقتدا باشد نه چون او قهرمان خیزد
سموم قهر ش ار خیزد ز خارا خون برون جوشد — نسیم لطفش ار بجهد ز آتش ضیمران خیزد
حقیقت آن زر و گوهر که دست او همی بخشد — نه از ابر بهار آید نه از دست خزان خیزد
ندانم چون همی بخشد بیدره بدره آن چیزی — که از خورشید ذره ذره در اجزای کان خیزد

جهان از بهر عدل او چنان گشت ست کاندروی   نه رسم دادخواه آید نه بانگ پاسبان خیزد
چو عزمت بزم آراید برقص اندر شود زهره   چو حزمت رزم آغازد ز مریخ الامان خیزد
حکایت میکند خورشید خود از بزم و رزم تو   از آن در حالتی هم تیغ زن هم زرفشان خیزد
چو کلك اندر بنان گیری تماشا آنگهی باشد   چو چین در ابرو اندازی قیامت آن زمان خیزد
اگر دست گهر بخش تو هرگز بی قلم نبود   نباشد بس عجب آری ز دریا خیزران خیزد

و له ایضاً

باد بهار رخت بصحرا همی کشد   درصحن باغ مفرش دیبا همی کشد
گوئی قبای غنچه و دست صبا بهم   چون جیب یوسف ست و زلیخا همی کشد
از بس شکوفه باغ تو گوئی کلیم وار   از آستین برون ید بیضا همی کشد
بر کاغذ سحاب که منشور خرمیست   قوس قزح علامت طغرا همی کشد
برق از نیام ابر سیه تیغ آبدار   بر دشمنان خواجهٔ دنیا همی کشد

در تعریف اسب گوید

آفرین باد بر آن کوه روان مرکب تو   که دل زیرك و اندیشهٔ دانا دارد
زهرهٔ شیر و تن فیل و تك آهوی دشت   دیدهٔ کرکس و بیداری عنقا دارد
ماهی کور ازو بستر مرجان سازد   صدف گنگ ازو لؤلؤ لالا دارد
هر کجا عزم کنی پیشتر از عزم رسد   هر کجا قصد کنی نعل بدانجا دارد
گر به پیچی تو عنانش بجهد از سر دی   تا بدانجای که دی صورت فردا دارد
سایه از همرهیش باز بیفتد بیشك   گاه جستن اگر او را نه محابا دارد
چون قضا یازد اگر سوی نشیب آغازد   چون دعا تازد اگر میل ببالا دارد[1]
وقت جستن بمثل قوت صرصر دارد   گاه جولان بصفت گردش نکبا دارد

و له

دلم ربود بدان زلف همچو چنگل باز   تو هیچ باز شنیدی که دل شکار کند
هزار جور کند بر دلم بیك ساعت   و گر بنالم ازو هر یکی هزار کند
بتی که مرکز مه لعل آبدار نهد   مهی که پردهٔ گل مشک تابدار کند
گه از بنفشه خطی بر مه دو هفته کشد   گهی ز سنبل پرچین لاله زار کند
سلیم قلبم خواند که عشق جای دلم   میان حلقهٔ آن زلف مشکبار کند
سلیم دل بود آری درین چه باشد شک   کسی که جای دل اندر دهان مار کند

در مدح سلطان ارسلان بن طغرل سلجوقی فرماید

نگار من ز بر من همی چنان بجهد   که تیر وقت گشاد از زه کمان بجهد
چنان بگریم در فرقتش که مردم چشم   مثال قطرهٔ خونم ز دیدگان بجهد
دو دیدهٔ من اگر خون شود ز غم شاید   مگر ز دست دل این جان ناتوان بجهد
چو دل بواسطهٔ دیده خون همی گرید   دریغ باشد اگر دیده رایگان بجهد
همی نه بینم دلرا خلاصی از غم عشق   مگر بدولت و فرخدایگان بجهد
سر ملوك جهان ارسلان بن طغرل   که زر بحرص کف وی همی ز کان بجهد
بفر عدلش عالم چنان شدست که شیر   بصد عقیله ز دست سگ شبان بجهد
از آن بحرب تو آید عدوی تو که مگر   بسعی تیغ تو از ننگ جاودان بجهد

۱ــ ز بالا بپستی قضای الاهی   ز پستی ببالا دعای پیمبر ــ قطران (ص ۱۲۱)

چو شاه شطرنج ارچه قویست دشمن تو — چو یك پیاده فرستی ز خانمان بجهد
تبارك الله از آن باد سیر کوه قرار — که همچو صاعقه در حمله ناگهان بجهد
ز باختر بدمی سوی خاور آید زود — ز قیروان بتکی تا بقیروان بجهد
سوی نشیب چو آب روان کند آهنگ — سوی فراز چنان کاتش از دخان بجهد
چو آب از کمر کوه تند بر گذرد — چو باد از سر دریای بیکران بجهد

وله

چون دلبر من بیوفا نباشد — کش هیچ غم کار ما نباشد
یك بوسه بجانی قرار دادیم — آه ار دو لب او رضا نباشد
بر زلف تو رشگ آیدم از آن روی — کز روی تو یکدم جدا نباشد
یکبوسه بده خونبهایم آخر — هر چند مرا خونبها نباشد

وله ایضاً

رخ خوب تو ناموس قمر برد — لب لعل تو بازار شکر برد
بنفشه گرچه بازاری همی داشت — چو زلفت دید سر در یکدیگر برد
گل سرخ از تو کی بر بست طرفی — چه معنی دست با تو در کمر برد
که خورشید از رخ تو نور برداشت — قمر زو برد و پس گل از قمر برد
بلعلت کردم از زلفت تظلم — که از صبر و دل و جانم اثر برد
بزیر لب همی خندید و میگفت — بر و سهل ست اگر خود اینقدر برد
نپرسی زین دل مسکینم آخر — که با خوی تو عمری چون بسر برد
ترا این بنده دانی بد نبودست — و گر بد بود رفت و درد سر برد

وله ایضاً

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار — الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول — زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار
عرصه‌ای نادلگشا و بقعه‌ای نا دلپسند — قرصه‌ای ناسودمند و شربتی نا سازگار
مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه — ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار
امن در وی مستحیل و عدل در وی ناپدید — کام در وی نادر و صحت در او نا پایدار
مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم — جهل را در دست تیغ و عقل را در پای خار
مهر را ننگ خسوف و ماه را ننگ محاق — خاك را عیب زلازل چرخ را رنج دوار
نرگسش بیمار یابی لاله اش دل سوخته — غنچه‌اش دلتنگ یابی و بنفشه سوگوار
شیر را از مور صد زخم اینت انصاف ای جهان — پیل را از پشه صد رنج اینت عدل ای روزگار
از پی قصد من و تو موش همدست پلنگ — از پی قتل من تو چوب و آهن گشته یار
ای تو مقصود فلك هم آز را گشتی اسیر — ای تو محسود ملك هم دیو را گشتی شکار
خیز کاندر عالم جان مسند آراستند — بر فشان پس دامنت زین خاکدان خاکسار
زیر تو گردست و بالا دود بگریز ازمیان — پیش از آن کز دود و گردت دیده‌ها گردد فگار
سرو تو چفته کمان شد هم نگردی منزجر — مشک تو کافور شد آخر نگیری اعتبار[1]
رومی روز آب کارت برد و تو در کار آب — زنگی شب رخت عمرت برد و تو در پنج و چار

۱ــ تا از بر من دور شد دل از برم رنجور شد — مشکم همه کافور شد ششماد من شد نسترن
معزی (ص ۵۹۸)

پای در کعبه نهاده بت چه داری در بغل / روی درمحراب کرده سگ چه گیری در کنار
سایه پرورد بهشتی نازنین حور عین / قرة العین وجودی نایب پروردگار
بر کفت دیده قدم ازجام «کرّمنا» شراب / بر سرت کرده ازل از نقد «فضّلنا» نثار
توچنین بی برگ درغربت بخواری تن زده / وز برای مقدمت روحانیان در انتظار
درگشاده بار داده خوان نهاده بهر تو / تو چنین اعراض کرده ازهمه بیگانه وار
چند خواهی بود درمطمورهٔ کون وفساد / یکرهی برنه قدم بربام این نیلی حصار
تاجهانی بینی آنجا ایمن از درد فنا / تا هوائی یابی آنجا خالی ازحشو غبار
تا چوروح صرف گردی برحقایق کامران / تا چوعقل محض گردی بردقایق کامگار
خوشدلی خواهی ببینی برسر چنگال شیر / عافیت خواهی بیابی در بن دندان مار
تاکی این راه مزور راه باید رفت راه / تاکی اینکار مزخرف کار باید کرد کار
دوزخ توچیست میدانی زبان ودست تو / این سخن بازیچه نبود نزد مرد هوشیار
زانکه اینجا اززبان ودست تو گرسته اند / دان که خواهی بود ازدوزخ بدان سر رستگار
قوت پشه نداری چنگ با پیلان مزن / هم دل موری نئی پیشانی شیران مخار
بوده ای یکقطره آب وبس شوی یکمشت خاک / درمیانه چیست این آشوب وچندین کارزار
توبچشم خویشتن بس خوبروئی لیك باش / تا شوددر پیش رویت دست مرگ آیینه دار
لطمه ای ازشیر مرگ وزین پلنگان صد گروه / قطره ای از بحر قهر وزین نهنگان صدهزار
ازتومیگویند هرروزی دریغا ظلم دی / وز تو میگویند هرسالی عفی الله جور پار
ظلم صورت می نبندد درقیامت ورنه من / گفتمی اینك قیامت نقدو دوزخ آشکار
باش تاچون بازدارد صدمت یك نفخ صور / هم زمین را از قرار وهم فلك را ازمدار
روشنان چرخ رابینی فروکشته چراغ / بختیان کوه را بینی فرو کرده مهار
خویش رادرصورت سگ بازیابی آن زمان / کز سرتو برکشد مرگ این لباس مستعار

درمدح شمس الدین ابوالفتح گوید

یکی دریای موج انگیز گوهر بخش پهناور / نه آنرا غایت و پایان نه این را ساحل ومعبر
بخار او همه عطر وزمین اوهمه مرجان / درخت او همه بسد نبات او همه گوهر
صدفهائی کزاو روید بگوهر جمله آبستن / نهنگانی کزاو خیزد بمعنی اژدها پیکر
اگرموجی برانگیزد فلك را بس بود غوطه / وگردری براندازد جهانرا بس بود زیور
شناور اندرو عقلست وغواص اندرو فکرت / زعلمست اندرو کشتی زحلمست اندرو لنگر
تواندریا کرادانی تواین کشتی کراخوانی / جزاین بحر سخا پرور جزاین حبر سخن گستر
امام شرق شمس الدین ابوالفتح آنکه در هرفن / یکی بحرست پر لؤلؤ یکی کانست پر گوهر
ازویك لفظ وصدمعنی ازویکقول وصد برهان / ازویك بیت وصد دیوان ازویك رمز وصد دفتر
اگراوفی المثل ابلیس را مدحی برون آرد / چنان دانکش نگارد جبرئیل ازفخر برشهپر
دوان چون بادصیت اوازین عالم بدان عالم / روان چون آب ذکر اوازین کشور بدانکشور

وله ایضاً

زهی عالی بنای قصر معمور / که باد آفات دهر ازساحتت دور
هوای روشنت چون مطلع مهر / بنای عالیت چون روضهٔ حور

فرود قبهٔ تو قبهٔ چرخ　بزیر پایهٔ تو پایهٔ طور
نهادت ایمن‌ست از گردش چرخ　بنایت ایمنست از نفخهٔ صور

لغز در تعریف حمام

چه گوئی چیست آن شکل مدور　که دارد خیمه با گردون برابر
چو ایوانی کشیده بر سر آب　چو خرگاهی زده برروی آذر
چو عقل عاقلان هم پاك وهم خوش　چو طبع زندگان هم گرم وهم تر
ز آبش رشگ برده آب حیوان　ز حوضش شرم خورده حوض کوثر
برهنه گشته دروی همچو درحشر　بزرگ وخورد ودرویش وتوانگر
بهشت‌ست او ازین معنی که هرگز　نه سرما اندرو بینی ونه خور
بدوزخ نیز میماند از آنرو　کز آتش میشود کارش مقرر
همه آلودگان آیند در وی　برون آیند ازو پاك و منور
یکی کعبه‌ست وجز احرام بسته　نه مؤمن اندرو آید نه کافر
یکی لعبت درو از بهر خدمت　دوروی وده‌زبان وزرد ولاغر
بشکل جدول تقویم در وی　بسی خطهای بی پرگار ومسطر
بموئی کار او آویخته واو　هنوز آویخته از موی دلبر
کند ریش وزیر وزلف خواتون　ضعیفی دیده کس زینسان ستمگر

وله

کار این مختصر آباد ندارد وزنی　گرهمه زان تو گردد بچنین ملك مناز
حیف باشد بچنین رای وکفایت که تراست　گنده پیری بکف آری وهزاران انباز

وله

عدل تو دیو ظلم را لاحول　جود تو زهر فقر را تریاق
همتت بردو کون در یك دم　چار تکبیر گفته و سه طلاق
در بر فهم و خاطر تیزت　کندسیر آمدست برق وبراق
بهر مدح تو عقل هست چو کلك　که گشادست وبسته نطق ونطاق

وله

زمین بوقت شتاب و زمان گه سرعت　زعزم وحزم تو آموخته شتاب و درنگ
ز بیم لرزه در اجزای کوهها افتد　چو برنهی تو بشاخ گوزن تیر خدنگ
زسهم تیغ تو بدخواه تو ز قید حیات　گریخته‌ست از آن سوی مرگ صدفرسنگ
گه شکار چنان خون فشانی ازدل شیر　که روی چرخ منقط شود چو پشت پلنگ

وله فی المدح

ایکه درملك توهرگز نرسد دست زوال　دور باد ازتوو ازدولت توعین کمال
ماه منجوق ترا ساعد جوزا یاره　نعل شبدیز ترا پای ثریا خلخال
عافیت دردو جهان رخت کجا بنهادی　گرنه این خشم ترا حلم بدی دردنبال
ورزمین ذره‌ای ازحلم توحاصل کردی　دگر از نفخهٔ صورش نرسیدی زلزال
پیش از آن کادم منشورخلافت بنوشت　تودر آن عهد ملك بودی وآدم صلصال
آنچنان تازه که طبع توز بخشش گردد　جگر تشنه همانا نشود ز آب زلال

مکن ای شاه که کان کیسه تهی گشت ز تو ... زر و سیمست که می بخشی نه سنگ و سفال[1]
ملك از بخشش بسیار اگر نیست ملول ... خلق را باری از بس ستدن خاست ملال

وله

زهی دهان تو میم وز لعل حلقهٔ میم ... زهی دو زلف تو جیم وز مشک نقطهٔ جیم
شد آتش رخ تو بر دو زلف تو بستان ... مگر که زلف و رخت آتشست و ابراهیم
اسیر شد دل مسکین بدام عشق چو دید ... بزیر دانهٔ نازآن دو رسته در یتیم
سیه گلیمی من شد ز عارض تو پدید ... زند ازین پس حسن تو طبل زیر گلیم

وله

خطا نیفتد بر تیغ و بر قلم پس ازین ... که باس و علم تو شد پاسبان تیغ و قلم
صریر کلك تو و عکس خنجر تو همی ... چو رعد و برق جهد ز آسمان تیغ و قلم
بیحر ماند دستت از آن همی خیزد ... همیشه زو گهر و خیزران تیغ و قلم
ولی و خصم تو گردند عقد گردن و گوش ... ز در و لعل که خیزد ز کان تیغ و قلم

وله ایضاً

شکست[2] گونهٔ باغ از نهیب بادخزان ... ببرد بادخزان برگ شاخ ورنگ رزان
نماند قوت آذر ز صولت آذر ... برفت آب ریاحین ز صدمت آبان
مگر که زاغ باقطاع باغ کر دستند ... از آنکه رخت بدر برد بلبل از بستان
از آن همی نزند سرو دست کاندر باغ ... هزار دستان بر گل نمیزند دستان
چو عرضه گاه قیامت شدست ساحت باغ ... که مرغ خامش گشت و درختها عریان
ز برگ گشت زمین همچو روی عاشق زرد ... ورق ز شاخ درختان چو نامها پران
مگر که باد خزانی بباغ ضرابست ... که آفتابش کوره ست و آبدان سندان
که چون درست مکلس شده ست برگ درخت ... که چون سبیکهٔ نقره ست روی آب روان
اگر نه سیمگری داند ابر از پی چیست ... همی فشاند نقره چو سونش سوهان
چو خنده آید از زعفران چه معنی کابر ... ز زعفران که بباغست میشود گریان
ببین که ماه ز سرما چگونه میلرزد ... ببین که پروین برهم همیزند دندان
بخرگه اکنون بنشین ز بامداد کنون ... بخواه پیش و برافروز گوهری خندان
مهیب و تند و سرافراز و تیز و گردنکش ... لهیب و بددل و بی تاب و سرکش وفتان
زمانه سیرت و گردون نهیب و دریاجوش ... زمان گداز و زمین فعل و آسمان جولان
درخت افگن و خاراگداز و دشمن سوز ... سپهر گردش و گردونگشای و قلعه ستان
چو کوه کوه عقیق و چو توده تودهٔ زر ... چو پاره پارهٔ روح و چو رشته رشتهٔ جان
ز عکس او همه روی هوا پر از لاله ... ز جرم او همه روی زمین پر از مرجان
سپید و زرد بهم در چو نرگس مسکین ... سیاه و سرخ بهم در چو لالهٔ نعمان
بدو بود بهمه حال نازش زردشت ... وزو بود بهمه حال قبلهٔ دهقان
نشان معجز موسی همیدهد از خویش ... که از نخست عصا بود و پس شود ثعبان
شعاع جرم لطیفش میان ظلمت در ... مثال جان فرشته ست در تن شیطان

1 - بس ای ملك که جهان را بشبهت افگندی ... که زر سرخست این یا شکسته سنگ و سفال (غضایری)
2 - بگشت (دیوان جمال)

چوسند روسین‌شاخی ز باددرحرکت — چو کهرباگون کوهی ززلزله جنبان
ازو نعامه تنقل کند به صحرا در — وزو سمندر رقص اورد بهندستان
همیشه‌درتب ولرزست ومیخوردهمه‌چیز — از آن‌سبب که مراوراز احتماست‌زیان
مگر که‌تعزیت‌خویشتن‌بداشت‌از آنك — نهاد برسر خاکستر و نشست در آن
عزیز همچوحیات و مهیب همچواجل — شریف‌همچون‌عقل‌ولطیف‌همچون‌جان
چووهم داناتیز وچو طبع عاقل تند — چورای‌پیرقوی‌وچوبخت‌خواجه‌جوان
بزرگ مفتی‌اسلام صدر دین مسعود — که مثل او ننماید فلك بصد دوران
زمانه فعل وزمین‌حلم و آسمان‌رفعت — قضانفاذ و قدر قدرت و ستاره توان

وله ایضاً

چودر نوردد فراش امرکن فیکون — سرای پردهٔ سیماب رنگ آینه‌گون
چوقلع گردد میخ‌طناب دهردورنگ — چهارطاق عناصرشود شکسته ستون
نه کله بندد شام ازحریر غالیه‌رنگ — نه حله پوشدصبح از نسیج سقلاطون
مخدرات سماوی تتق براندازند — بجای ماند این هفت قلعهٔ مدهون
عدم بگیرد ناگه عنان دهر شموس — فنادرآرد در زیرران جهان حرون
نه صبح بندد برسر عمامه‌های قصب — نه شام‌گیرد بر کتف حلهٔ اکسون
مکونات همه داغ نیستی گیرند — که کس‌نماند ازضربت زوال مصون
بقذف مهر برآید ز معدهٔ مغرب — چنانکه گوئی‌این‌ماهی‌ست‌وآن‌ذوالنون
چهار مادرکون از قضا شوند عقیم — بصلب هفت پدر در سلاله گرددخون
زروی چرخ بریزدقراضه‌های نجوم — ز زیر خاك برافتد ذخیرهٔ قارون
حواس رخت بدروازه عدم سازند — شوند لشگر ارواح بر فنا مفتون
چهارماشطه شش‌قابله‌سه‌طفل‌حدوث — سبك گریزند از چنبر عدم بیرون
طلاق جویند ارواح از مشیمهٔ خاك — ازآنکه کفو نباشندآن‌شریف‌این‌دون
نه خاك تیره بماندنه آسمان لطیف — نه‌روح قدس بپاید نه نجدی ملعون
همه‌زوال پذیرند جز که ذات خدای — قدیم وقادروحی[و]مدبر و بیچون
ندا رسدسوی اجزای مرگ فرسوده — که‌چندخواب‌عدم گرنخورده‌ایدافیون
برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم — که مانده بود بمطمورهٔ عدم‌مسجون
همی گرایدهرجزوسوی‌مرکزخویش — که‌هیچ‌جزو نگردد زدیگری مغبون
عظام‌سوم عظام وعروق سوی‌عروق — عیون‌بسوی‌عیون وجفون‌بسوی‌جفون
همه‌مفاصل‌ازاجزای خودشود مجموع — همه‌قوالب ازاعضای‌خودشودمشحون
چو دردمند بناقـور لشکر ارواح — چوخیل‌نحل‌شود منتشرسوی هامون
پس‌آنگهی بثواب‌وعقاب حکم کنند — بحسب کردهٔ‌خودهریکی‌شودمرهون
بقصر جسم برارند باز هودج روح — سواد قالب بار دگر شود مسکون
یکی بحکم ازل مالك نعیم ابد — یکی بسبق قضا هالك عذاب الهون
هرآنکه معتقدش نیست‌این بود جاهل — اگرحکیم‌ارسطالس‌ست و افلاطون

فی المواعظ

ترا زمشرق‌پیری دمید صبح مخسب — که‌خواب‌تیره نمایدچوصبح‌شدروشن

شب جوانی ناگاه روز پیری زاد / که دید زنگی هرگز برومی آبستن
اگرسلامت جوئی حقیقت ای مسکین / مساز دربن دندان اژدها مسکن
حیات دنیا خوابست و مرگ بیداری / زکان حکمت محض ست این بلندسخن
هرآنکه بیش خورد کم شود بمعنی از آنك / چراغ کشته شود چون بشد زحدروغن
میان جامه دلی زنده گر نداری پس / بنام خواه کفن خوان و خواه پیراهن
ز بهر دنیا چندین عناگری نکند / که می نیرزد این مرده خودبدین شیون
اگر نباشی مردم دد و ستور مباش / وگر فرشته نباشی مباش اهریمن
مباش غره بدین گنده پیر دانا زآنك / هزار شوهر کشت وهنوز بکرآنزن
بمیر پیشتر از مرگ تا رسی جائی / که مرگ نیز نیاردت گشت پیرامن

وله ایضاً

هلال ماه صیام از سپهر ناگاهی / بتافت ربك ربی و ربك اللهی
بسان زورق سیمین میان دریائی / بسان نعل زری او فتاده درراهی
چنانکه بردم طاوس نیم دایره ای / چوموی بند عموداز کبود خرگاهی
بشبه سیمین داسی بشکل زرین طاسی / بسان بی می جامی بدست می خواهی
چونیم طشتی زرین فراز سبز بساط / چوآتشی که شبانی کند شبانگاهی
زپیش ماه همی آفتاب گشت نهان / چنانکه پیش رخی درعری بودشاهی

وله

تو بدین کوتهی و مختصری / اینهمه کبر و عجب توعجب ست
یکوجب نیستی و پنداری / کزسرت تا بآسمان وجب ست

وله

ای کریمی که دام منت را / کرم وبخشش تودانهٔ ماست
ازتومارا شکایتی ست لطیف / وان نه ازتست اززمانهٔ ما ست
آنچه می بود کم فرستادی / که همه شهر پرفسانهٔ ما ست
اگرآنرا شراب شایدخواند / چاه ماپس شرابخانهٔ ما ست

وله ایضاً

پوستینی بخواستم از تو / تا زمستان بسر برم درآن
حرمت ما برتو بود چنانك / حرمت پوستین بتابستان
بده ای خواجه پوستینم هین / پیشتر زانکه پوستینت هان

وله

این چه شهرست سراسر آشوب / این چه قومند تمامی تلبیس
با چنین شهر سقی الله دوزخ / با چنین قوم عفی الله ابلیس

رباعی

در راه دلم زعشق توصد دام ست / امید من سوخته دل بس خام ست

آنرا که توئی یارچه بی‌یار کس‌ست | وانرا که توئی دوست‌چه‌دشمن کام‌ست

☆

آن‌سنبل پست پر زتابش نگرید | وان نرگس مست نیمخوابش نگرید
دی گفتمش ازعشق‌تو خون گشت‌دلم | گفتا نه‌تو و نه دل، جوابش نگرید

☆

در هجرتو گفتم که زجان می‌ترسم | وصل‌آمد ومن‌هم‌آنچنان میترسم
آنگه ز زبان دشمنان ترسیدم | امروز ز چشم دوستان میترسم

☆

گردست رسی بسیم وزر داشتمی | با وصل تو دست درکمر داشتمی
همرنگ رخ اربکیسه زر داشتمی | خال از رخ تو ببوسه برداشتمی[1]

۱ ــ اگرچه‌هدایت‌درانتخاب‌و نقل شعرشاعران‌تاحدی افراطمیکند واز‌جمال‌الدین عبدالرزاق نیز بحد لازم شعرآورده است اما دریغ داریم‌که درمیان برگزیدهٔ شعرهای‌این شاعر‌ترجیع‌بندبسیار زیبا وکم مانند او درنعت رسول اکرم زینت بخش این برگها نباشد ازین جهت ازنقل آن دربنجا دریغ نمیکنیم‌شمس‌قیس‌رازی‌این ترجیع بند را از میان ترجیع بندهای دیگربرگزیده وبشاهد این شکل شعر درکتاب خود آورده‌است بدینطریق:

«ترجیع آنست که قصیده را برچند قطعه تقسیم‌کند همه دروزن‌متفق وقوامی مختلف و شعرا هرقطعه را ازآن خانه‌ای خوانند آنگه فاصله میان دوخانه بیتی مفرد سازد و آن بیت را ترجیع بند خوانند پس اگر خواهد همان بیت را ترجیع بند همه خانه‌ها سازد و در آخر هرقطعه و اول مابعدآن بنویسد واگرخواهدهرخانه‌راترجیع بندی علی‌حده‌گوید و اگر خواهد ترجیع بندها بریك قافیت بنانهد تاقطعهٔ مفرد باشد وجمال‌الدین محمد عبدالرزاق را در نعت پیغامبر صلوات‌الله علیه وآله قصیدهٔ ترجیع هست والحق سخت نیکو آمده است وبیشتر ابیات آن لفظاً ومعنی «عذب و مطبوع‌افتاده تبرك ثناءآن‌حضرت مقدس‌را درین تألیف‌آورده شده» (المعجم‌ص۲۹۵)

ای از برسدره شاهراهت | وی قعبهٔ عرش تکیه گاهت (۱)
ای طـاق نهم رواق بـالا | بشکسته ز گـوشهٔ کـلاهت
هم عقل دویده در رکابت | هم شرع خزیده در پناهت
ای (۲) چرخ کبود ژنده‌دلقی | درگـردن پـیر خانقاهت
مه تاسك گردن سمندت | شب طرهٔ پرچـم سیاهت
جبریل مقیم آستانـت | افـلاك حـریم بارگاهت
چرخ ار چه رفیع خاك پایت | عقل‌ارچه بزرگ طفل‌راهت(۳)
خوردست‌خدا (٤)زروی‌تعظیم | سوگند بروی همچوماهت(٥)

باقی‌درصفحهٔ بعد

(۱ مرحوم وحید دستگردی دیوان‌جمال‌الدین محمد عبدالرزاق را بدین «ترکیب‌بند معجزه مانند برای تیمن وتبرك افتتاح»کرد ودرذیل‌آن چنین نوشت :

«ترکیب‌بندی بدین رشاقت‌وسلاست دردیوان هیچیك ازاستاتید باستان جزدیوان شیخ‌سعدی دیده نمیشود ومسلم شیخ‌هم درترجیع معروف خود بدین تـرکیب بند نظرداشته . پس‌ازشیخ هیچ شاعر استادی حتی حافظ نتوانسته درین میدان قدم بگذارد وچون شعر مدیح مشکل‌تر و سخت‌تر از غزل ونسیبست هرگاه شیخ هم درمدح وارد شده بودکمتر احتمال مـیرفت‌که بهترازین ازعهده برآید» دیوان جمال‌الدین ص ۲ ح ۱

(۲) این (المعجم) (۳) درالمعجم‌این بیت بربیت بالاترمقدمست (٤) قدر (المعجم)
(٥) اشاره‌است بآیهٔ لعمرك انهم لفی سکرتهم یعمهون

جمال‌الدین دگنی نامش محمدبن نصیر از فضلای روزگار و از شعرای نامدار بوده نظماً و نثراً عربیاً و فارسیاً گوی کمال از همگنان ربوده، محمدعوفی گفته که اورا تألیفاتست از جمله مجلس آرای شهابی متضمن فواید

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۹۶

ایزدکه رقیب جان خرد کرد
نام توردیف نام خودکرد (۱)

ای نام تو دستگیر آدم — وی خلق تو پایمرد عالم
فراش درت کلیم عمران — چاووش رهت مسیح مریم
ازنام محمدیت (۲) میمی — حلقه شده این بلند طارم
تو درعدم وگرفته قدرت — اقطاع وجود زیر خاتم
در خدمتت انبیا مشرف — وز حرمتت آدمی مکرم
ازامر (۳) مبارك تو رفته — هم باسرحرفت خود آدم
نابوده بوقت خلوت تو — نه عرش ونه‌جبرئیل محرم
نایافته عز التفاتی — پیش توزمین وآسمان هم

کونین نواله‌ای ز جودت
افلاك طفیلی وجودت

روح‌الله با تو خر سواری — روح‌القدست رکابداری
از مطبخ تو سپهر دودی — وز(۴)موکب‌توزمین‌غباری
درشرح رموز غیب گویت — برساخته عقل‌کار و باری
عفوت ز گناه عذر خواهی — جودت زسؤال شرمساری
این کیسهٔ هر نیازمندی — وآن عدت هر گناهکاری
بربوی شفاعت توماندست — ابلیس چنان امیدواری
آری(۵) چه‌شوداگر بشوید — لطف تو گلیم خاکساری
بی خردگیست ناامیدی — درعهد چو تو بزرگواری (۶)

آنجاکه زتو نواله پیچند
هفت وشش و پنج وچار هیچند

ای مسند تو ورای افلاك — صدر تو و خاك توده،حاشاك
درراه تو زخم محض مرهم — برياد تو زهر عین تریاك (۷)
طغرای جلال تو لعمرك — منشور ولایت تو لولاك
نه حقه و هفت مهره پیشت — دست تو ودامن توزان پاك
هرچ آن‌سمت حدوث دارد — در دیدهٔ همت تو خاشاك(۸)

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) رقیب ــ پاسبان وحفظ‌کننده . دربسیاری ازجاهای‌قرآن نام‌پیغمبر درردیف نام‌خداست مانند:اطیعواالله واطیعواالرسول درسورهٔ نساء (وحید) (۲) محمدیست(المعجم) (۳) سعی (المعجم) (۴) در(المعجم) (۵) کاری(المعجم) (۶) بی‌خردگی‌ــ نادانی‌وغفلت وعاقبت نیندیشی‌چنانکه خرده‌دان عاقل و دانا و باریك بین در کارهاست وممکنست بمعنی‌گرسنگی و بی‌غذائی باشد واین معنی‌بانواله پیچی‌دربیت بعد تناسب‌کامل دارد (وحید) ــ همان معنای اول بابیت‌جمال‌الدین‌مناسبست ومعنای دوم متناسب نیست ومعنای بیت بعدکه مرحوم وحید بدان استنادکرد مستقل‌ست وربطی بدین بیت ندارد (۷) این بیت در دیوان جمال مصحح مرحوم وحید پنجمین بیت این بندست (۸) این بیت درديوان،دومین بیت این بندست

شافیهٔ کافیه است ۱ مداح ملك قطب الدین شهریار هند بوده است ۲ از اشعار او منتخب و ثبت افتاد .

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۹۷

در عهد نبوت تو آدم پوشیده هنوز خرقهٔ خاك
تو کرده اشارت از سرانگشت مه قرطهٔ برنیان زده چاك(۱)
نقش صفحات رایت تو لولاك لما خلقت الافلاك

خواب تو و لاینام قلبی
خوان تو ابیت عندربی (۲)

ای آرزوی قدرلقایت وی قبلهٔ آسمان سرایت
درعالم نطق هیچ ناطق ناگفته سزای تو ثنایت
هرجای که خواجه‌ای غلامت هرجای که خسروی گدایت
هم تابش اختران ز رویت هم جنبش آسمان برایت
جان داروی عاشقان حدیثت قفل دل گمرهان دعایت(۳)
اندوختهٔ سپهر و انجم برنامده ده یك عطایت
برشهپرجبر ئیل نه زین تالاف زند زکبریایت
بردیدهٔ آسمان قدم نه تاسرمه کشد زخاك پایت

ای کرده بزیر پای کونین
بگذشته زحد قاب قوسین(۴)

ای ازنفس توصبح زاده آهت در آسمان گشاده
علم تو فضول جهل برده حلم تو غرور کفر داده
درحضرت قدس مسند تو بر ذروهٔ لامکان نهاده
آدم زمشیمهٔ عدم نام درحجر نبوت تو زاده(۵)
توکرده چوجان فلك سواری در گرد تو انبیا پیاده
خورشید فلك چوسایه درآب درپیش تو برسر ایستاده
ازلطف وزعنفت آب وآتش اندر عرق و تب اوفتاده
آن دربر(۶)ساوه غوطه خورده وین(۷)دردل فارس جان بداده(۸)

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) قرطه معرب کرته است که نوعی ازجامه باشد. یعنی باشارت انگشت توماه جامهٔ حریر خودرا چاك زد وشق القمر برهمه کس آشکاراشد (وحید). (۲) مصراع اول اشارتست بحدیث لاینام عینی ولاینام قلبی و مصراع دوم اشارتست بحدیث ابیت عندربی. (وحید) این بیت درالمعجم بیت ترجیع بند بعدیست. (۳) دعا درین بیت بمعنی نفرین ست. یعنی حدیث وذکر توجان داروی عاشقان و نفرین تودرحق گمرهان مانند ابوجهل وابولهب قفل دردل و باعث بستگی ست وهرگز نورمعرفت وهدایت درآن راه ندارد فمن یضلل الله فماله من هاد (وحید). (٤) این بیت درالمعجم بیت ترجیع بند قبلی ست
(۵) اشارتست بحدیث : کنت نبیا وآدم بین الماء والطین . یعنی آدم از زهدان عدم در نبوت توزاده وتوپیش ازپیدایش آدم پیغمبر بودی(وحید). (٦) این بردر (المعجم)
(۷) وآن(المعجم). (۸) یعنی ازلطف بی نهایت توآب درعرق خجلت وازشدت عنف وقهر توآتش درتاب و تب وسوزش افتاده وآب از خجلت الطاف تو دربرو آغوش ساوه غوطه خورده وبزمین فرورفته وآتش دردل فارس جان داده و هلاك شده . اشارتست باین دومعجز که هنگام ولادت پیغمبر رود ساوه خشکید وآتشکدهٔ فارس خاموش شد(وحید).

در صفت شمشیر ممدوح گفته

آسمان رنگ پیکری که ازو روز روشن ستاره تابانست
چون‌عروسان ببسته زیور لیك زیور دست پادشاهانست
خورشش آب وآتش ست ولیك آتشش زیر آب پنهانست

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۴۹۸

خاك قدم تو اهل عالم
زیر علم تو نسل آدم
ای حجرهٔ دل بتو منور وی عالم جان زتو معطر
ای شخص تو عصمت مجسم وی ذات تورحمت مصور
بی یاد تو ذکرها مزور بی‌نام تو وردها مبتر
خاك تو نهال شاخ طوبا دست توزهاب‌آب کوثر (۱)
ای از نفس نسیم خلقت نه‌گوی فلك چوگوی عنبر
از یعصمك‌الله اینت جوشن وزیغفرك‌الله آنت مغفر
توایمنی از حدوث‌گوباش عالم همه خشك یاهمه‌تر(۲)
توفارغی از وجود‌گوشو بطحا همه سنك یاهمه زر
طاووس ملائکه بریدت
سرخیل مقربان مریدت
ای‌دست‌کش تواین مقوس وی‌دستخوش تواین‌مقرنس(۳)
ای‌خاشکدانت سقف ازرق وی‌شادروانت چرخ اطلس
چون روح زعیبها منزه چون عقل زنقصها مقدس
ازبنگه توکمینه شش طاق این جرم(٤) معلق مسدس(٥)
شد شهرروان بفرنامت این فلس مکلس مطلس(٦)
درمدح توهرجماد ناطق دروصف توهرفصیح اخرس(۷)

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) خاك دراینجا بمعنی پست وافتاده است چنانکه نظامی فرماید:
نه من خاك توام آبم چه‌ریزی
وزهاب ناوکش وسرچشمه وقنات. یعنی درخت طوبا پیش اعتدال قامت توخاك پستست و دست تو زهاب وقنات وسرچشمهٔ آب‌کوثرست (وحید).

(۲) اشارتست بآیه والله‌یعصمك من‌الناس در سورهٔ مائده وآیهٔ لیغفرلك‌الله ماتقدم من ذنبك درسورهٔ فتح(وحید).

(۳) دستکش دراینجا بمعنی‌گداونیازمند ودستخوش بمعنی اسیر وصیدست (وحید).

(٤) چرخ (دیوان مصحح‌مرحوم وحید).

(٥) شش طاق نوعی ازسراپرده های‌ملوکانه (وحید).

(٦) شهرروان ــ نقود غیرازسیم وزرکه بفرسکه ونام شاهان در شهرها رواج وقیمت زر وسیم پیدا میکرده وخود قیمتی نداشته و شهرروا وشهرروا مخفف آنست ــ مکلس بمعنی رونده است وزرآب شده دربوته را بمناسبت روندگی مکلس خوانند ــ مطلس درینجا بی‌نقش ونگار و مقصود ازفلس مکلس مطلس شهرروان، خورشیدست‌که درشهرها رونده وروانست‌وبی‌نقش(وحید).

(۷) سعدی بدین بیت نظرداشته ومی‌فرماید :
من درهمه قولها فصیحم دروصف‌شمایل‌تواخرس (وحید)

اشک خون بارد و بخنده مدام
تازه روی و سپید دندانست

جمله تن شد زبان که روز وغا
شاه را مادح و ثنا خوانست

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۹۹

ازعهد تو تا بدور آدم
درخیل توهرچه زانبیا، کس

هم کوس نبوت تودرپیش
هم چتر رسالت تو ازپس

فلج ندب بقیت وحدی
قفل در لانبی بعدی(۱)

ای شرع(۲) توچیره چون بشب روز
وی خیل تو برستاره پیروز

ای عقل گره گشای معنی (۳)
در حلقهٔ درس تو نوآموز

ای تیغ توکفر را کفن باف
نعلین تو عرش را کله دوز

ای مذهبها زبعثت تو (٤)
چون مکتبها بعید نوروز(۵)

ازموی تو رنگ کسوت شب
وزروی تو نور چهرهٔ روز

حلم توشگرف دوزخ آشام
خشم تو عظیم آسمان سوز

ماه سرخیمهٔ جلالت
در عالم علو مجلس افروز(٦)

بنموده نشان روی فردا
آئینهٔ معجز تو امروز

ای گفته صحیح و کرده تصریح
در دست تو سنگریزه تسبیح(۷)

ای سایه ز خاك برگرفته
وز(۸) روی تو نورخور گرفته(۹)

ای بال گشاده باز چترت
عالم همه زیر پر گرفته

طوطی شکر نثار نطقت
جانها همه در شکر گرفته

افکنده وجود را پس پشت
پس فقر فکنده بر گرفته

ازبهر قبول توبهٔ(۱۰)خویش
آدم سخن تو در گرفته

آنجاکه جنیبت تو رفرف
عیسا دم لاشه خر گرفته

آنجاکه نشیمن تو طوبا
موسا ره طور بر گرفته

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) فلج بمعنی زنجیر و کلیدان درست و ندب معلوم نشد مراد ازآن چیست
(قزوینی حاشیهٔ المعجم)

اشارتست بغزوهٔ احدکه هرگاه پیغمبر تنها میشد وکفاربسوی او هجوم میکردند بنابرمسموع باکلمهٔ «بقیت وحدی» پسرعم خودعلی را بکمك خواسته واوکفار را متفرق میساخت ـ فلج بضم اسم مصدرست بمعنی فیروزی و رستگاری ـ ندب بتحریك انداختن تیرهاست بیك جانب یعنی رستگاربسبب انداختن تیرهای بقیت وحدی (وحید). (۲)امر (المعجم). (۳) مفتی(المعجم).

(٤) ای ملتها زمبعث تو (المعجم). (۵) یعنی ازبعثت توتمام مذاهب وادیان تعطیل شد همانگونه‌که مکتبها درنوروز تعطیل میشود (وحید).

(٦) درسابق برسرعمود خرگاه پادشاهان شکل ماه از آهن یاآیینه نصب میکرده‌اند یعنی ماه منصوب برسرخیمهٔ هلال تواز بلندی ورفعت درعالم علوی مجلس افروز تابنده‌است(وحید).

(۷) یعنی یکی از معجزات توانیست که سنگریزه در دست توباادای صحیح تصریح بتسبیح خداوندکرده (وحید) . (۸) وی (المعجم) . (۹) یعنی پیکر وجسم توماننده روح مجرد سایه نداشت و سایه ازخاك برگرفته بود و خورشید از روی توکسب نورکرده (وحید) .
(۱۰) مجلس (المعجم)

و له

آن مکرم شهریار و آن مبارک پادشاه آن مظفر کامگار و آن مؤید نامدار

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۰۰

در مکتب جان زشوق نامت لـوح ارنــی زسر گرفته
تا حصن تو نسج عنکبوتست
اوهن نه (۱) که احصن البیوتست
هر آدمئی که او ثنا گفت هرچ آن نه ثنای تو خطا گفت
خود خاطر شاعری چه سنجد نعت تو سزای تو، خدا گفت
گرچه نه سزای حضرت تست بپذیر هر آنچه این گدا گفت
هرچند فضول گوی مردیست آخر نه ثنای مصطفا گفت
درعمر هر آنچه گفت یا کرد نادانی کرد و نـاسزا گفت
زان گفته و کرده گر بپرسند کز بهر چه کرد یا چرا گفت
این خواهد بود عدت او کفارهٔ هرچه کـرد یا گفت(۲)
تو محوکن از جریدهٔ او هرهرزه که از سرهوا گفت
چون نیست بضاعتی بطاعت
از ماگنهو ز تو شفاعت(۳)

باقی ازصفحهٔ ۴۹۸

۱ـ الصدرالاجل ، افتخارالملك ، افضل العصر ، جمال الدین محمدبن نصیر رحمة‌الله علیه ، قطبی بود برفلك فضل وبزرگی وماهی برسپهر مجدوبزرگواری ، درکمال فضایل عدیم المثل ودر فنون هنر منقطع النظیر، درمضمار بلاغت وبراعت ازاقران واکفا قصب سبق ربوده وگوی تقدم را بحال جای (؟) کمال رسانیده ، سالها دردولت ملوك جبال قوی حال بود و ازاقبال سلطان سعید باعیشی حمید روزگارگذاشت ومؤلفات او دراطراف جهان چون نسیم شمال مقبول وجان افزایست ومنشآت اوچون مشاهدهٔ کواعب واتراب دلگشای ... و«مجلس آرای شهابی» که تألیف اوست ، اگرچه صغیرالحجمست ، فاما متضمن فواید بسیارست وکمال فضل وبزرگی اودرآن ظاهر و پیدا میشودوابیات واشعاراوشعارلطافت وفصاحت‌دارد و بهردوزبان اورا شعرست‌ودرهردومیدان سواری کردست.(لباب ص ۱۰۶)

۲ـ چنانکه ازسخن عوفی برمیآید این جمال الدین از مداحان شاهان غور (ملوك جبال) بود وغوریان از۵۴۳ تا ۶۱۲ حکومت کردند پس از شاعران نیمهٔ دوم سدهٔ ششم هجرتست و نیزاگرسلطان سعید چنانکه مرحوم قزوینی نوشت (لباب ص ۵۹۰) همـان سلطان غیاث‌الـدین ابوالفتح محمد پسرسام باشدکه بقول عوفی جمال الدین ازاقبال اوروزگارگذاشت ، معلوم میشود که این شاعر زمان حکومت این سلطان را (۵۵۸-۵۹۹) درك کرده است . و نیز اگر جمال الدین بقول هدایت مداح ملك قطب‌الدین بوده است واین ملك قطب‌الدین همان قطب‌الدین ایبك باشد که‌در۵۸۸ دهلی را فتح کرد ومدت سلطنت اواز۶۰۲ تا ۶۰۷ است جمال الدین آغازسدهٔ هفتم‌را نیز درك کرد ودرزمان تألیف لباب‌الالباب (۶۱۷) که بطور مسلم درحیات نبوده چندسالی بیشتر ازمرگ او نگذشته بوده است

(۱) چه(المعجم). (۲) عدت ـ بضم ، آنچه برای رفع حوادث دهر ذخیره شود. یعنی درروز شمار وبازپرس همین چکامه وترکیب بند ذخیرهٔ عذروکفارهٔ گناهان کرده‌وگفتهٔ اوست. (وحید)

(۳) ازروی دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق بامقابله بامتن المعجم

عالمی در صدر مسند لشکری در پشت زین[۱] آسمانی در قبا و آفتابی در کلاه[۲]
آنکه حلم[۳] طبع او وقت طلوع آفتاب زرد رخ دارد زخجلت کوه را مانند کاه
آخر ماه از شعاع روی او پنهان شود اول مه رخ نماید سرفرو افگنده ماه
فر طعدلش آهوان را پاسبان خواهد ز شیر فیض اقبالش ز سنگ خاره رویاند گیاه[۴]
بر بساط بارگاه وساحت درگاه اوست گاه قیصر بارخواه و گاه خاقان دادخواه
گر[۵] بداند لذت عفوش که چندو تا کجاست هر زمانی تازه گردد مهر طاغی[۶] بر گناه
گاه در جولان بدارد خیره نکبا را بجای گاه صرصر را بتك پیشی دهد یکساله راه
بگذرد از روی دریا بی فتوری همچو برق گر شبی تاری پلی سازندش از موئی سیاه[۷]
در چراگه آگهی یا بد چو گوش از بانگ رعد گر بیك فرسنگی از بادی بجنبد یك گیاه
گه چو وهم از گام بنوردد جهانی بیقیاس گه چو کوه از پشت بر سازد حصاری با پناه
هم بوفق[۸] خاطرش بجهانی از اوج فلك هم بتار عنکبوتش داری ار خواهی نگاه
عرصهٔ افلاك باید ساحت[۹] میدان او چون عنان او بگیرد دست راد پادشاه

☆

نه هر کو کلك بردارد دبیرست که هم کلك ست دست افزار جولاه
ز آهن آلت حجام سازند هم از وی تیغ دردست شهنشاه

این قطعهٔ مشهور را نیز بنام او نوشته اند که در حالت اهل سخن گفته است

چو صاحب سخن زنده باشد سخن بنزد همه رایگانی بود
یکی را بود طعنه در لفظ او یکی را سخن درمعانی بود
چو صاحب سخن مرد آنگه سخن به از گوهر نغز کانی بود
زهی حالت خوب مرد سخن[۱۰] که مرگش به از زندگانی بود

وله

گفتم خو نشد دلم چو شد منزل غم گفتا الحق همین بود حاصل غم

۱ـ خم (لباب)
۲ـ پس ازین بیت :
صورت بختش چو بر تخت مبارك دید گفت اینت روشن رای ذات واینت زیبا روی شاه (لباب)
۳ـ متن حکم بود از روی لباب الالباب درست شد.
٤ـ پس از ین بیت:
بأس او گر شعله ای در عرصهٔ عالم زند آتش فتنه بظل رحمتش جوید پناه
۵ـ ور (لباب) ٦ـ جانی (لباب) عاصی (نسخه بدل لباب) (لباب)
۷ـ گرشب تاری پلی سازندازموی سیاه (لباب)
۸ـ رمز (لباب) ۹ـ ساختن (لباب)
۱۰ـ صاحب سخن (لباب)

گفتم غم دل گوش کن ازمن گفتا [1] کم گو غم دل که من ندارم دل غم [2]

جمال‌الدین قزوینی از اهل ابهر و اعجوبهٔ دهر ، شاعری فصیح و متکلمی ملیح بوده در روزگار خود ازبلغا وفصحاممتاز و براماثل سرافراز ازاشعار آنجناب نوشته شد .

ای همرگ کوه حری وی همتك باد صبا / برتافتن را چون قدر دریافتن راچون قضا
گوش تو هنگام صلف ازروی مه برده کلف / درآخورت وقت علف کاهی نموده کهربا
تابنده فرت ازجبین تازنده فتحت بریمین / درنظم احوال زمین دورانت دور آسمان
ازرخش با آن سنگ وهنگ آیدت وقت نام ننگ / از تو نه بیند روز جنگ الاسوار توقفا
حیران زتو نظارگان باتو دوان بیچارگان / در دیدهٔ سیارگان گرد سم تو توتیا

---

۱ ـ گفتم رحمی بکن [،] که وقت آمد ، گفت (لباب) ـ متن ماصحیحست.
۲ ـ چند بیت دیگر ازین شاعر درلباب‌الالباب آمد که برای فایدهٔ بیشتر اینجا میآوریم «این غزل درتهنیت قدوم بهار اوگفته است :

غزل

گل که شایان باده بود رسید / آمدن وعده داده بود رسید
جنگ لاله گذشت ولشکر گل / گرچه بستر فتاده بود رسید
سروآزاده بهر سوسن راست / منتظـر ایستاده بود رسید
لاله رفت ارچه پای در گل بود / گل اگرچـه پیاده بود رسید
آرزو بیش ازین بسیر مخواه / کانچه یزدان نهاده بود رسید

وهم اوراست درمدح سلطان شهید (۱) سقی‌الله ثراه :

مدح

خداوندی شهی گیتی ستانی / که شاهان جهانش بندگانند
گهی آثار او در هند بینند / گهی فرمان او درروم خوانند
چوخصمانرا زبأس اویقین شد / هم ازهستی خود اندر گمانند
گهی درخدمتش قایم چوتیرند / گهی نالان زبیمش چون کمانند
ندارند ازجنایت مجرمان باك / اگر ازرحمت وعفوش بدانند

... هموراست

رباعی

ای لطف تودرخامهٔ تقدیرهنوز / حسنت نشده تمام تصویر هنوز
خون‌دل‌من‌مخورکه خونی گردی / ناشسته لب چون‌شکر ازشیرهنوز

هموراست :

رباعی

زان‌زلف که ازحلقه همه‌زنجیره‌ست / عمریست که برمن‌غم‌وسودا چیره‌ست
هجرانت چنان تیره نکردآب سرم / تابشناسم که آبم ازسر تیره‌ست

همورا ست :

رباعی

ای زلف تو زنجیردل بردهٔ من / عشق تو دریده ناگهان پردهٔ من
پرسیددل ازدیده که: این فتنه زچیست / می گفت بدل دیده که: از کردهٔ من»

(لباب ص ۱۰۶ـ۱۰۹)

---

(۱) مراد برادر سلطان غیاث‌الدین ، یعنی سلطان شهاب‌الدین غوریست

چون پویه گیرد تاز توروی زمین یکباز تو | نشنید چون آواز تو گوش ظفر هرگز ندا
از بس که وقت کروفر یازی بسوی چرخ سر | گوئی لبت جوید مگر از سبزهٔ گردون چرا
شیداست از خلق جهان بر تو کهان همچون مهان | چون را کب تو بر شهان بر مرکبان تو پادشا
گردون نه و گردون منش اختر نه و اختر کنش | نادیده از کس سرزنش نی در سخط نی در رضا

وله ایضاً

بر نیست، هست بسته ببیند* بچشم سر | هر کس که دید بسته ترا برمیان کمر
آمد جمال توز عدم همره کمال | چون تیغ شاه ما که زکان همره ظفر
آنشاه شیردل که گه فتحباب فتح | بینند برق هندی او ابر خون مطر
ایزد چنان نهاد نهادش که تا ابد | باسین سر او نشود جمع شین شر
دریاز بخشش تو کجا بی گهر شدی | گرهم ز بخشش توهمی یافتی گهر
درموقفی که ریختن خون بجان خرد | پیکان دیده دوزچو شمشیر سینه در
تا رخنه‌های عالم ارواح پر کنند | از تیغ رخنه رخنه شود عالم صور
پیکان آبدادهٔ تو در حجر شود | خوشتر از آنکه آب برون آید از حجر
جان حسود توچو کند درسقر نزول | پندارد از نهیب تو آگنده شد سقر
تاهست چار عنصر عالم چو کسوتی | کز آتش ابره دارد و ازخاك آستر
همواره ذات تو شجر باغ سروری | تا ازشجر ثمر بود و از ثمر شجر

رباعی

صبح ست بیا برمی گلرنگ زنیم | وین شیشهٔ نام وننگ برسنگ زنیم
دست از امل دراز خود باز کشیم | در زلف نگار وحلقهٔ چنگ زنیم

جوهری زرگر بخارائی [1] شاعریست عذب البیان وفصیحی رطب اللسان در صحبت ادیب صابر بن اسمعیل ترمذی کسب کمالات شعری کرده و مداح سلطان معزالدین سلیمان شاه بن محمد بن ملکشاه سلجوقی است [2] مدتها در اصفهان ساکن بوده، گویند نظم داستان احمد ومهستی بوی منسوبست علی ای حال شاعری شیرین مقال نیکو خصال کثیر المال بوده اشعارش کمیاب ست واز اشعار آنجناب می باشد نوشته شد.

وله

ای تند و بدخو ساربان تندی مکن بار کاروان | منزل بدین دوری مکن اشتر بدین تیزی مران
کز بانگ خلخال وجرس برمن جهان شد چون قفس | شد بسته در نفسم نفس شد خسته درجسم روان
هودج فروگیر از هیون تا آید از هودج برون | باقد چون سیمین ستون آن لاله روی دلستان
همچون بهار آراسته چون گلبن پیراسته | رخ چون مه ناکاسته برهمچوخرم بوستان

---

۱ ــ الحکیم ابوالمحامد ، محمود بن عمر الجوهری الصایغ الهروی (لباب ص ۳۲۵)

۲ ــ حکیم جوهری که درپیش بنان او جوهر چون عرض کم بقا بودی ولؤلؤ لالا درمقابلهٔ صحایف اشعار چون شبه اندك بها ، هم درعلم صیاغت وهم درصناعت بلاغت استاد وهم در معرفت جواهر کامل و نقود فضایل را نقاد واز مقدمان ارباب صنعت بودست ودرعهد امیر فرخ زاد که از آل ناصر ممتاز بود بکمال دولت وجلال فطنت دولتها دید. (لباب ص ۳۲۵)

صافی تن او نسترن بویا بر او یاسمن — یازان‌قد اوناروَن رنگین لب اوناردان
سیمین بر و کوچك‌دهن پروین رخ و سیمین‌ذقن — سنگین‌دل و سیمینه‌تن نوشین‌لب و شیرین‌دهان
بر رخ نگار آزری از چشم سحر سامری — در بر پرند ششتری بر تن قبای پرنیان
چون کرد چرخ نیلگون اورا ازدست من برون — گرد جهان گردم کنون در جستجوی او جهان
پیش آمدم ربع [و] دمن بوده حریفان را وطن — از سیرت هر مرد و زن برده تو گوئی امن و جان
وادی شده گلزار او گل رفته مانده خار او — بام و در و دیوار او گشته شیاطین را مکان
از شوره کرده پر نمك بوم و برش جور فلك — وز خاره کرده پر خسك بام و درش دور زمان
گشته دیار او چمن ساکن در او زاغ و زغن — جسته درو کرکس وطن کرده درو جغد آشیان
در مجلس او گونه گون طنبور و نای و ارغنون — در گلشنی کز حد برون سوسن بدی و ارغوان
اکنون در او غول دنس هر شب دهد بانگ جرس — بینی گیاه و خار و خس بر جای گل در گلستان
جوزا پر از لؤلؤ کمر مریخ چون پر خون شمر — ناهید چون سیمین سپر نو ماه چون زرین کمان[1]

در وصف شراب نظم کرده است

چون صبح بر کشد علم ساده پرنیان — باید کشید رایت عشرت بر آسمان
زان پیش کافتاب سر از کوه برزند — باید مئی ببوی گل و رنگ ارغوان
آن بادهٔ بنورمه و عکس آفتاب — کز آفتاب و ماه دهد روز و شب نشان
معیار عقل و داروی خواب و فروغ روی — درمان درد و قوت شخص و غذای جان
اصل سخا و عنصر مردی و ذات حسن — عین تواضع و سر لطف و تن بیان
هضم طعام و نفی غم و مایهٔ نشاط — قوت دل و توان تن و قوت روان
دارد بگاه آنکه کنی رنگش آزمون — باشد بوقت آنکه کنی بویش امتحان:
لون عقیق و گونهٔ یاقوت و رنگ لعل — بوی عبیر و نکهت مشك و نسیم بان
در فعل او نهاده گه تربیت فلك — درطبع او سرشته گه تقویت زمان:
نور سهیل و تابش خورشید و فر ماه — آرام کهل و حرمت پیر و تف جوان
آن می که گر ز دور بداری ز عکس آن — شنگرف سوده گردد مغز اندر استخوان
گردد ز فعل او تن بی‌زور زورمند — باشد ز طبع او دل غمناك شادمان
چون آب ناردان بود اندر قدح اگر — آمیخته بمشك بود آب ناردان
آنرا که سودها بزیان آورد فلك — چون زو بخورد سود شمارد همه زیان
روی چو زعفران شود از وی معصفری — وز خرمی نشاط دل آرد چو زعفران
در باغ و بوستان ز تماشا نیافت بهر — بی او هر آنکه رفت سوی باغ و بوستان
در گلشن مراد بود باده سرخ گل — در کشتی نشاط بود باده بادبان
آن دستگاه پیر و شده پیر در بهار — آن قوت جوان و جوان بوده در خزان
روحیست بی کثافت و شمسی ست بی کسوف — نوریست بی تغیر و ناریست بی دخان
در قیروان مغرب از آنسوی کوه قاف — سیمرغ کز خجالت خود ساخت آشیان،
گر بشنود صفات می از آرزوی وی — در حال سوی باختر آید ز قیروان
می خوار و می گسار و بمی شاد باش از آنك — مارا خدای وعده بمی داد در جنان

۱ــ این قصیده بطرح و مضمون و وزن تقلیدیست از قصیدهٔ امیر معزی بمطلع
ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من — تا یکزمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

[می بر حلال‌زاده نباشد حرام از آنك — زو شاد میزبان بود آسوده میهمان]
می برحرام زاده حرامست کو بعمد — آزار میهمان طلبد رنج میزبان
درده‌شراب ناب که باشد حرام‌خواب — چون تیغ آفتاب زند چرخ پرفشان
تا جوهری زرگر جام شراب پر — نوشد بیاد مجلس بزم خدایگان ۱

۱ــ یك‌قطعه ودوقصیده‌ازابوالمحامد محمود پسرعمرجوهری درلباب‌الالباب نقل شد آن یك قطعه‌وهردوقصیده رابترتیب اینجا میاوریم :

«شنیدم که وقتی میان او ووزیرعهد نقاری پدیدآمد ، حکیم جوهری این جوهریگانه را درسلك بیان‌کشید وبخدمت اوفرستاد .

بزرگا گرخطایی آمد از من — مگیرازمن‌وگرباشدبزرگ‌آن
خطای بندگان باید بهرحال — که تا پیدا شود عفو بزرگان

و این قصیده‌که از امهات قصاید ویست و در مطلع آن صفت ابرکند دلیلی واضحست برکمال تقدم او،گوید :

قصیده

الا یاجزع گون خرمن، بگنج گوهر آبستن — ز نور پاك داری دل ، ز دود تار داری تن
چو ریزد آب‌تازمژگان، بدوزی دامن خفتان — چو بینی آتش اندر دل ، بدری پیش پیراهن
کنی در آستین‌مرجان ، نهی در بادبان لؤلؤ — بباری بر برازعنبر، کنی دامن تر از لادن
ستانی آستین از خید ومالی برشقایق بر — شکافی بادبان بربید و سایی بر سمن دامن
بتازی اسب در میدان ، بزخم نعل بجهاند — زدود تیره اسب تو زخارا آتش روشن
زپهلوی شبه هردم ، برون آری همی مرجان — زروی قیر هرساعت ، کنی پیدا همی روین
کشف یابد ز در تو ، علا برکوه بالاور — صدف سازد زاشك‌تو ، گهر دربحرموج افگن
گهی از دیدگان ریزی ، همی لؤلؤ چوبالونه — گهی ازچشمها بیزی همی مرجان چو پروین
زتبت کاروان آری شوی دردشت مشك‌افشان — زششتر قافله گیری ، شوی درکوه دیبافن
که ازبرگ‌گل سوری، کنی بر بوستان مسند — که ازشاخ‌گل خیری ، کنی در گلستان خرمن
بخنجر برسر گردون ، شکافی گوشهٔ مغفر — بناوك برتن دریا ، بسنبی عیبهٔ جوشن
گهی از دیدگان بیغم ، بیازی چون زلیخانم — گهی ازباد چون مریم ، شوی بی‌شوی آبستن
چرا باشد لبت خندان ، اگر بی‌بهری ازشادی — چرا چشمت بود گریان، اگر بیزاری ازشیون
بسیم وزر بپیرایی ، نگار باغ را زیور — بلعل و در بیارایی ، عروس باغ را گردن
بخون آلوده خنجرها ، همی خاری رخ لاله — بسیم‌اندوده پیکانها ، همی سنبی دل سوسن
نمایی دردل نسرین ، برنگ معصفر کنجد — برآری [ازدهان گل ، بلون زعفران ارزن
چو برگردی بگرد راغ وبرصحرا زنی خیمه — چو آری لشکر اندر باغ وبرگردی بپیرامن
شکوفه برگ‌گل ازگل، دمد شاخ سمن برشخ — بروید سوسن ازخارا ، برآید نرگس‌ازآهن
توسازی‌مهرجویان‌را ، همی دربوستان مجلس — توسازی ماهرویان را ، همی درگلستان‌گلشن
بخور خوش همی سوزد ، بخار تو بهرخانه — عروس‌کش همی زاید ، سرشك توبهر برزن
زتو مشك‌ختن گردد ، همی‌ارزن بهر مأوا — زتو در عدن گردد ، همی کاسه بهر معدن
گهی نالی چودین داران، زبیم شاه دین‌گستر — گهی گریی چوبدخواهان ، زتیغ شاه شیراوژن
ملك تاج ملوك عصر ، فرخ زاد فرخ پی — که بخشد نعمت قارون و دارد قوت قارن
خداوندی که‌شد خاشع،مراورا چرخ گردن‌کش — عدو بندی‌که شد خاضع ، مراورا عالم توسن
چنان نازد زامن او ، ولی،کزخلد حورالعین — چنان پیچد زبیم او ، عدو ،کز تیغ اهریمن
سخا موضع‌کفش دارد ، چودردریا گهر مأوا — خرد معدن دلش دارد ، چو اندرکوه‌زر مأمن
اگر دیوست بدخواهش،بکینه،اوست‌چون‌رستم — وگرخوکست بدگویش، بقوه، اوست‌چون‌بیژن

باقی در صفحهٔ بعد

جویباری بخاری

و هو ابواسحاق محمد ابراهیم بن محمد بخارائی [1] از فضلاو علمای عهد آل سامان بوده است و گویند زرگری مینموده است

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۰۶

چو ایمان دردل کافر ، نبوده در دهانش لا   چوکفران برلب مؤمن ، نرفته برزبانش لن
نه هرمیری چنوباشد ، نه‌هربیخی بود کتان   نه هرشاخی چنو خیزد ، نه هرخزی بودادکن
نه‌هر کرم آرد ابریشم ، نه‌ازهرخاك خیزد زر   نه در هرنی بود شکر ، نه درهرخارباشدمن
نباشد دور ازو دولت، چوتف ازماه شهریور   نگردد زوجدا نصرت ، چوباران ازمه بهمن
ایا درحزم چون نوذر،ایا درعزم چون کسرا   ایا دربزم چون دارا، ایا در رزم چون بهمن
بزودی زادن کودك ، زبهر گفتن مدحت   نباشد هفت ماه افزون ، زن مداحت آبستن
وفای تست شایسته ، چونعمت نزد دون‌وحیز   هوای تست بایسته ، چودولت نزد مرد وزن
زتو دارد دل ودست وزبان و گردن هرکس   مجال مهرو سازگشت و لفظ شکر و بارمن
چوطوطی رنگ‌می برلب،چوشاهین نقش برسینه   چوهدهد تاج برتارك ، چوقمری‌طوق بر گردن
صدف‌مانند گردد جان ، زمدح توپراز لؤلؤ   هدف کردارگردد دل ، زکین توپراز روزن
ایا از نامداران مه ، چنانکه از آبها زمزم   ویا ازکامرانان به ، چنانك از چوبها چندن
من ازگوهر فروشانم ، نیم بداصل و بدگوهر   یگانه گشته درهرعلم و ماهرگشته در هرفن
چو جنی‌زان‌نهان باشم، که درفضلم چوابن‌الجن   چومحجن چفته‌زان‌باشم که درشعرم ابوالمحجن
الا تا باز برتیهو گشاید دست برصحرا   الا تایوز برآهو ببندد راه بنرمکمن
امل‌بادا بفرتو ، در غم بسته برناصح   اجل بادا بامر تو ، کمین بگشاده بردشمن
برین طرز آمد این شعرم که استادسخن گوید   «الا یا پردهٔ تاری ببیش چشمهٔ روشن» (۱)

وازمشاهیر قصاید او این قصیده‌ایست که درآن صفت اسب لاغر میکند ودرآن معنی غلو عظیم کرده است وسخت لطیف ومطبوع گفته :

قصیده

دی مرا آخر سالار خداوند جهان   داد اسبی،که زپیریست بفریاد وفغان
جفته زن اسب که ازشانهٔاو در رفتن   هرزمان آید درگوش دگر گون‌دستان
راست مانند یکی‌استر باریك وحزین   ازسرشانه برون آمده اورا کوهان
پشتش ازگوشت تهی گشته بسان‌تابوت   شکم ازکاه در آگنده بسان کهدان
پوست بینیش پرازچین چودم آهنگر   داست‌چون‌دیگش‌ازین‌پای بدان‌بالرزان
سرطان وار بیك پهلو در راه رود   که همه دست شدو پای بسان سرطان
درسرآید چورسد برشکمش‌زخم‌رکاب   بنشینند بدم آنکه چو کشی‌بازعنان
نه چو اسبان دگردرخورزینست ولگام   چون خران آمده‌درخورد فسارو پالان
نزد اورفتم بازین ولگام و افسار   گفت: ای بی‌حق وبی‌حرمت پیر نادان
من زتو پیرترم ، حرمت حقم بشناس   که زبی‌حرمتی افتاده‌ای اندر حرمان
می‌نبینی که زپیری و ضعیفی گشتمت   پشت‌من خسته‌وتن کاسته و سرگردان
مرترا شرم نیاید که نشینی برمن   گاه ناوردکنی بامن وگاهی جولان
گفت: من‌مرکب تهمورس بودم‌زنخست   کوهمی شد بینا کردن مرو شهجان
گفت : بانوح نبی‌بوده‌ام اندر کشتی   بگه آنکه جهان گشت خراب‌ازتوفان
سلم را دیدم درروم‌که بنشست بملك   تور را دیدم برتخت شهی درتوران

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) مقصود ابوالمحامد ازاستاد سخن قطران تبریزیست واین مصراع آغاز قصیدهٔاوست که گفت :

الاای پردهٔ تاری ببیش چشمهٔ روشن   زمانی کوه‌واتر کی زمانی چرخ‌واجوشن
(دیوان قطران مصحح محمد نخجوانی ص۲۴۳)

در طاعت وعبادت گوی برتری ازمعاصرین می‌ربوده است [۱] از وست[۲]

بسبزه بنهفت آن لاله برگ خندان را — بابرپنهان کرد آفتاب تابان[۳] را
بسوی‌هردومهش بر، دوشاخ‌ریحان بود — بشاخ مورد بپیوست شاخ ریحان را[٤]
بابرنیسان‌مانم کنون من از غم او — سزد که صنعت خوبست ابر نیسان را
بیك گذر که سحرگاه برگلستان کرد — بهشت کرد سراسر همه گلستان را[٥]

جبلی فرجستانی اسمش سید عبدالواسع[٦] مولد و منشأ آنجناب غـرجستان[٧] و بروزگار دولت غزنویه و آل سلجوق ظهور کرده روزگاری درهرات بکسب کمالات کوشیده‌و کسوت‌زهدوورع برنفس نفیس پوشیده‌مداحی سلطان‌سنجر

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۰٦

گفت : یکچند بدم دست‌کش اسکندر
در عرب بودم یکچند عدیل یحموم
گفت: یکچندمراداشت جنیبت فرعون
یاد دارم‌که چویوسف بعزیزی بنشست
یاد دارم‌که عبیدان شد دردشت حران
لوط را دیدم درمانده بشارستانی
یاددارم‌که یکی کرم شد اژدرهایی
بدل رخش مرا روستم زال بحرب
بردباخویشتن آنگه‌که‌همی‌خواست‌شدن
بود باخویشتنم سوی عجم بیژن وگیو
درمثلثها دیدم ثعبان پنجه بار (؟)
این‌دراپات چون برچار مجلد بگذشت
همه بودند زمن کمتر بسیار بعمر
زپی آنکه مراداشت همی‌حرمت‌وحق
بتو بخشید مرا ، گرنپسندیم همی
بادشاهی‌که‌کمر دار ، سلیمان او را
جوهری زرگرمداح ملوك وسلطان
درنشاط وطرب‌ونعمت وناز و دولت

گفت : یکچند بدم بارگی نوشروان
کزهمه اسبان بگزید مراو را نعمان
گفت : یکچند مراداشت بر آخرهامان
سوی مصر آمد یعقوب نبی از کنعان
همه جا دشت شد آراسته و آبادان
چون دعاکردنگون‌گشت همه‌شارستان
بزمینی‌که نخوانند جز آنرا کرمان
برد در حربگه دیو سپید و اکوان
از پی‌کین سیاوش بسوی ترکستان
کزپی خوك همی رفت بسوی ارمان
مشتری راوزحل هردوبهم‌کرده قران
عالمی‌خرم و خوش‌گشت سراسر برآن
حاوکرکس سزد روبحکمت لقمان(؟)
شست وسه‌سال‌مراداشت برآخرسلطان
اسب دیگرطلب‌از آخرسلطان جهان
هست چون آدمیان دیووپری‌درفرمان
هست پیوسته ثناگوی‌وی‌ومدحت‌خوان
بادگیتی بمراد دل او جاویدان ،
(لباب‌ص ۳۲۵-۳۲۹) باقی‌حاشیهٔ‌صفحهٔ ۵۰۷

باقی‌حاشیه صفحهٔ ۵۰۷

۱ـ ابواسحق ابراهیم‌بن محمد البخاری جویباری. (لباب‌ص ۲٤۹)
چنانکه ملاحظه میشود درنام اومیان قول عوفی وهدایت اختلافست .

۱ـ جویباری پیوسته رضای جوی باری بود ، زرگری استاد وشاعری‌کامل (لباب‌ص۲٤۰)

۲ـ این غزل‌که ازکعب‌الغزال شیرین ترست ازگفته‌های او شنیده آمد (لباب‌ص۲٤۹)

۳ـ این مصراع درلباب‌الالباب مصراع اول غزلست

٤ـ پس‌ازاین بیت : بتی‌که‌خسته‌دلان‌راببوسه‌درمانست دریغ‌دارد ازین درد دیده درمان را (لباب)

۵ـ برای اطلاع بیشتر نگاه‌کنید بکتاب احوال واشعار رودکی ص ٤۵۷ ، ٤۷۱ ، ۵۱٤ ، ۵۱۵، ۵۲۰، ۱۱٦٦، ۱۱٦۹
باقی درحاشیهٔ‌صفحهٔ‌بعد

نموده[۱] و شیوهٔ مخصوص اختراع فرموده[۲] چندی نیزدر غزنین در خدمت سلطان بهرام شاه‌بن مسعودبوده[۱] وی سیدی نجیب وفاضلی ادیب ست وصاحب مقام رفیع و پسر سید

بافی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

۶ ـ بدیع‌الزمان ، تاج‌الافاضل عبدالواسع الجبلی. (لباب ص ۳۲۰)

«جزاین لقب(بدیع‌الزمان) بفرید (شاید فریدالدهر یا فریدالزمـان) هم‌ملقب بوده(گوید :

پیش ازینم فرید خواندندی خاصه و عامه از ره تقلید
شد کنون این لقب بمن لایق که بماندم ز خدمت توفرید)

(سخن وسخنوران ج۱ ص ۳۲۷)

«سید فریدالدین عبدالواسع بن عبدالجامع بن‌عمر بن‌ربیع غرجستانی متخلص بجبلی متوفی ۵۵۵ ازشاعران ودبیران معروف زمان خود بوده است وبرخی ازمنشآت‌اوباقی مانده است. رجوع کنید بتاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی بامقابله وتصحیح سعـید نفیسی ج۳ ـ تهران۱۳۳۲ ص ۱۴۲۴-۱۴۳۰» نفیسی. (لباب‌ص ۶۸۴)

۷ـ غرجستان = غرشستان نام‌ولایتی‌ست که از شمال بمرورود ، ازجنوب بغـزنه وازمشرق بغور و ازمغرب بهرات محدودست نوشته‌اند این‌کلمه مرکبست از غرج :کوه وستان‌پسوند مکان

۱ عوفی عبدالواسع را در شمار شاعران آل سلجوق ذکر کرد. (لباب‌ص ۳۲۰)
شاهان وممدوحان معاصر عبدالواسع عبارتند از:

«۱ ـ معزالدین‌سنجر بن‌ملکشاه ۵۱۱ ـ ۵۵۲ ، حمدالله مستوفی در تاریخ گـزیده گوید : عبدالواسع معاصر سلطان سنجر بود . گویند در اول برزگری بـود سلطان در پنبه زاری او را دید که میگفت :

اشترصراحی گردنادانم چه خواهی کردنا گردن درازی کرده ای‌پنبه بخواهی خوردنا

سلطان دراو بوی لطف یافت اورا تربیت‌کرد وملازم گرداند ولـی این حکایت درست نیست زیرا عبدالواسع درمدح طغرل تگین محمد قماروی‌بن انکنجی که پدرش فرمانفرمای خوارزم وبخوارزمشاه‌موسوم ودرسال ۴۹۰ بدست قودن وبارقطاش از امرای سلجوقی کشته گردید قصیده‌ای گفته و اورا بفتح خوارزم تهنیت‌کرده گوید :

وارث‌گنج ونگین میر اجل طغرلتگین پهلوان ملك ایران شمس‌شاهان بشر
میرفرزانه قماروی‌بن انکنجی‌که داد ایزد اورا فضل برشاهان‌عالم سربسر
چون مدینه از حضور خاتم پیغمبران یافت خوارزم ازحضورتوفضیلت برکور

وطغرلتگین در سنهٔ ۴۹۰ برخوارزم استیلا یافت ودرهمین سال سنجر ازطرف برادرخود برکیارق‌بامارت خراسان منصوب گردید ، پس‌درآغاز حکومت سنجر عبدالـواسع ازشعرای مبرز بوده و بمدح امرا قصاید می‌پرداخته و نتوان گفت‌که بواسطهٔ تـربیت و تشویق سنجر بشاعری همت‌گماشت .

چنانکه از اشعار عبدالواسع برمیآید سنجرباوعلاقه داشته و وقتی که‌ازحـضرت اودورشده بدونامه نوشته واحضارش‌کرده وگویا این قضیه بعدازوقوع زحل در برج میزان یعنی۴۹۲ یا ۵۲۲ بوده زیرا درضمن قصیده‌ای‌که درتشکر ازین لطـف سلطان سروده بوقـوع زحل دربرج میزان اشاره‌کرده است . ۲ـ یمین‌الدوله بهرامشاه‌بن مسعود ۴۱۱-۵۵۲ (۱) دولتشاه سمرقندی مینویسدکه: عبدالواسع در اوایل حال ازغرجستان بهرات افتاد و ازآنجا بغزنین رفت وبخدمت

باقی‌درصفحهٔ بعد

(۱) چنین است ولی بطور قطع اشتباه طبعی‌ست زیرا سلطنت یمین الدوله ابوالمظفر بهرامشاه پسرمسعوداز۵۱۱تا۵۴۸ نوشته‌اند

عبدالجامع بن عمرابن ربیع‌ست وفاتش در سنهٔ پانصد و پنجاه وپنج وبعضی جزاین نیز گفته‌اند[1] بهرصورت فاضلیست‌حکیم وشاعر یست کلیم‌متصف بصفات حمیده‌ومتخلق باخلاق[2]

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۰۹

سلطان بهرامشاه‌بن مسعود که سلطان غزنین وازآل محمودبن سبکتکین بوده است ،شغول و مدت چهار سال مدایح اوگفته چون سلطان سنجر بمدد وتقویت بهرامشاه لشکر بغزنین کشیدعبدالواسع این قصیده درمدح سلطان‌سنجر گفت:

ز عدل کامل خسرو زامن شامل سلطان   تذرو و کبك و گورو موردر گشتند در کیهان...

(دولتشاه چاپ لیدن ص ۷۳) و اگر این سخن درست باشد عبدالواسع درسنهٔ ۵۰۶ بغزنین رفته ، چه بگفتهٔ دولتشاه ازرفتن او تاحملهٔ سنجر بغزنین چهارسال فاصله بوده وسنجر در سنهٔ ۵۱۰ ه بغزنین تاخته است . ۳- ارسلانشاه بن کرمانشاه ازسلاجقهٔ کرمان ۴۹۴- ۵۳۶»(سخن و سخنوران ج۱ ص۳۲۹-۳۳۱)

۲- «جبلی که جبل فضل وهنر بود وبرآسمان بزرگی اختر انور ، ادیبی بودکامل واریبی فاضل عرصهٔ فضل اورا وسعتی تمام بود ، ازآن عبدالواسع نام بود وفضای فصاحت او فساحتی داشت وبنان بیان او سماحتی وگفته‌های اوهمه درناسفته است ، هیچ‌کس بدان منوال نسج فضلی نتوانست بافت وهیچ سوار میدان‌بیان گردجوادقریحت او نشتافت ...» (لباب ص ۳۲۰-۳۲۱)

«عبدالواسع ازشعرای زبردست‌ست درشاعری توانا بوده لیکن قدرت طبع وقوت قریحهٔ خودرا در اعمال صنایع بدیعی صرف کرده بهرقیمت که باشد هرچند بفداکردن اساس فکرمحسنات بدیعی را خریداری میکند و بدینجت ابیاتش سراپا موازنه ومماثله ولف ونشر وابهام و توضیح شده وزیبایی معنوی وحسن حقیقی را ازدست داده وبپیرایه‌های مجازی که درنظر صاحبنظران بی‌قیمتست و کوته بینان را مایهٔ حیرت ، آرایش یافته وازین روبنظر بعضی بزرگ آمده وازطراز اول شعرای فارسی محسوب گردیده‌است .

فکرعبدالواسع هرچنددرترکیب‌الفاظ وتنظیم‌کلمات درنهایت قدرت بوده و هرچه ازین باب دشوارست آسان نموده لیکن دراستخراج معانی واختراع مضامین توانایی فراوان نداشته و ازین‌گذشته دربسط آنها نیزمقتدر یامنظور او نبوده است ازمضامین و موضوعهای محدود و بسیار مختصری که درهرقصیده همانها واغلب بدون تغییرصورت وتبدیل وضع تکرارساخته نگذشته یا ـ ارادهٔ گذشتن نکرده چه اوزیبایی‌شعر را بدین دانسته‌که دارای صنایع بدیع باشد وعظمت‌گوینده را درین میداندکه تامکنست الفاظ مصنوع پرداخته موازنه ومقابله را ازدست ندهد این‌عقیده باعث فساد وتباهی شعروهمچنین برقدرت طبع اودلیل‌ست زیرا بامراعات این فکر شعرساختن‌و ابیات متین اگرچه محدود ازکار در آوردن اینقدرها آسان نیست و مانند طبع عبدالواسع طبع مقتدری‌لازمست که از عهدهٔ آن برآید .

عبدالواسع درفنون ادبی مهارت‌کاملی داشته وبهردو زبان پارسی وعربی شعرمی سروده‌و نثرمی‌نوشته ازابیات عربی اوچیزی دردست نیست جزدوملمع .. وچندان خوب نیست ولی اینکه ازعلوم دیگرهم مطلع بوده آثارش دلالت نمی‌کند »سخن‌وسخنوران ج۱ ص۳۲۷-۳۲۸

« وادیب عبدالواسع‌ذوالبلاغتین بود ، برنظم تازی قادر بود و درشعر پارسی ماهرهمهٔ فضلا برتقدم اویك زبان بودند اما او درنظم دوزبان بود وچند ملمع گفته است ، ایرادکرده‌آمد تاقدرت او برهردوزبان معلوم شود :

ایا قرةالعین هات المدام   فماالعیش الاالسرور المدام
شرابی‌که از غایت صفوتش   نبینی چوبرکف نهی جزحسام
اذا فاح طیباً اراح الحشی   وان لاح لیلا اراح‌الظلام
کند شخص بیچاره را زورمند   کند طبع غمخواره را شادکام

باقی در صفحهٔ بعد .

گزیده طرزش دلکش و متین و قصایدش زیبا ورنگین دیوانش دیده شده واین اشعار ازو گزیده

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۱۰

اذا ما علاه الحباب الـتقی — عقیق مـذاب و در تـوام
منه برزمان وجهان‌دل که نیست — زمان را قرار وجهان‌را مقام
فمالبث برق سری فی‌الدجی — ومامکث طیف یری فی‌المنام
مخور تا تواتی غم روزگار — همی خور بشادی می‌لعل فام
وقـم نستطب عیـشنا ساعة — لقرب‌الغوانی و شرب المدام
بخاصه که دمسازوهم دازماست — بتی خوش‌زبان‌ومهی‌خوش‌خرام
جمیل‌المحیـی طری‌الـصبی — ملیح‌التثنی رقیق‌الـقـوام
دوجراره دارد چو مشك سیاه — دورخساره دارد چو ماه تمام
و خضر کقلبی یقاسی‌الصدی — و طرف کجسمی یعالی‌السقام
برخ ماه تابان بلب لعل ناب — بقد سرو نازان ببرسیم خام
فألحاظه داعیـات الهـوی — و الفاظـه باعثات الغـرام
کند صید دلهای مارا همی — که ازخال دانه‌که اززلف دام
الام الفتاوی لحکم الهوی — علی رغم انف‌المعالی الام
گهی حال آباد کرده خراب — گهی نفس آزاد کرده غلام
الم یان‌ان استفیدالغنـی — بجوب‌الفیافی و قطع‌الاکام
نهم رحل بربختیان عریق — بتنك‌چون شمال‌وبتن‌چون‌شهام
نواج اذا ارقـلت اوسدت — سبقن‌النعامی و فقن‌النعام
چو آذر بتندی چوتندر ببانگ — چو اختر بتیزی چوصرصر بگام
فالقی لدی‌الصبح اثقالها — ببـاب‌الامیر الاجل الهـمام

وهموراست :

ملمع:

لقد راحت‌الروض ریح‌الشمال — وزرت علیه قمیص الجمال
چمن را سمن کرده‌گوهر نگار — هوارا صبا داده عنبر مثال
کان العقیق‌التی و شمت — محیاه ابدی الحیا بالتلال
رخ دلستان نیست بارنده‌اشك — بروچشم عشاق شوریده حال
ففاحت اریجا بطون‌الربی — و لاحت اجیجا متون‌الرمال
زلاله زمین بر ز لعل ثمین — زژاله هوا برزسیم حلال
یحاکی حباباً علی قهوة — علی صفحة الورد قطرالطلال
بخوبی زانواع گلهای نو — زمین بابهشت برین شد همال
واکنافها اشرفت بالسنا — و اطرافها اشرقت باللال
کنون‌خواست بایدمی‌ازساقئی — سمن‌ساق و شکرلب‌ومشك خال
فمازال تسبی قلوب‌الوری — ومازال تصبی قلوب‌الرجال
بجعد چوجیم ودهان چومیم — بابروی چون‌نون‌وزلف‌چودال
لئن جازفی‌الحسن اقصی‌المدی — لقد جازفی‌الظلم حدالکمال
نباشدزجان شخص آنراخراب — که‌باوی بود یکدم اورا وصال
یفیض اشتیاق الـی قربـه — دموعی‌کجدوی ملیك‌الجبال »
(لباب‌ص۳۲۳- ۳۱۵) باقی‌درصفحهٔ بعد

در مفاخر خود وشکایت از اعادی وحساد گوید [۱]

منسوخ شد مروت ومعدوم شد وفا — وزهردو نام ماند چوسیمرغ وکیمیا
شدراستی خیانت وشدزیرکی سفه — شد دوستی عداوت وشد مردمی جفا
گشته‌ست باژگونه همه رسمهای خلق — زین عالم نبهره و گردون بیوفا
هرعاقلی بزاویه‌ای مانده ممتحن — هر فاضلی بداهیه‌ای گشته مبتلا
گرمن نکوشمی بتواضع نبینمی — ازهرخسی مذلت و ازهر کسی عنا
بااینهمه که کبر نکوهیده عادتیست — آزاده راهمی زتواضع رسد بلا
آمدنصیب من زهمه مردمان دوچیز — ازدشمنان خصومت وزدوستان ریا
قومی‌ره منازعت من گرفته‌اند — بی‌عقل و بی کفایت‌وبی‌فضل‌وبی‌دها
من جز بشخص نیستم آنقوم‌را نظیر — شمشیر جز برنگ نماند بگندنا
بامن‌همی خصومت ایشان عجیب‌تر — زآهنگ مورچه‌بسوی جنگ‌اژدها

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۱۰

۱ - مسلم‌ست که وی تاسنهٔ ۵۴۴ زنده بوده زیرا درحرکت سنجر بطرف عراق در زمستان وفتح آن بلاد قصیده‌ای سروده واین درسال مذکور واقع شده است (تاریخ‌السلجوقیه لعمادالدین الاصفهانی طبع مصر صفحهٔ ۲۰۴) سخن‌وسخنوران ج۱ص۳۳۱

۲ - استاد فروزانفر دربارهٔ خلق وخوی عبدالواسع چنین نوشت :

«عبدالواسع درغالب قصاید بی‌طمعی خودرا ستوده واگرچه بیشهٔ مداح جزطمع نبود براو طمع ازکبائر اعمالست درطلب مال مدحت ارذال نمیگوید و بتملق وخوش آمدگوئی صدورنمی‌پردازد بگوشهٔ خالی ازدنیا وبتوشهٔ حالی ازاموال قناعت میکند ویکذره قناعت را ازملك عظیم‌و ملك‌کبیر بهترومهتر می‌شمارد وبرای اینکه نزد ممدوح لئیم ومخدوم حقیر نرود منزوی‌کردار در خانه می نشیند(اشاره‌است باین ابیات:

اگرچه پیشهٔ مداح جزطمع نبود — بنزد من طمعست از کبائر اعمال
نه درصدور تملق‌کنم ز بهرطمع — نگویم ازجهت مال مدحت ارذال
کنم بگوشهٔ خالی‌کفایت از دنیا — کنم بتوشهٔ حالی قناعت از اموال

*

منزوی باشم همیشه تانباید رفتنم — نزدممدوح لئیم وپیش مخدوم‌حقیر
زانکه یکذره قناعت نزدارباب‌هنر — مهتر ازملك‌عظیم‌و بهتر ازملك‌کبیر)

*

ولی‌گاهی‌هم درتقاضای یخ شعرمی‌فرستدوچون لقبش‌جبلی وکیمای نقل درین لقب‌مندرجست ازتخفیف مواجب دلتنگ میشود

(تخفیف چشم داشتن ازمن بود محال — تاکیمیای نقل مرا در لقب بود)

وباهمه اینها بایدگفت‌که تقاضای او نوعی ظرافت وملاحت وبامتانت نفس توام واز ابرام والحاح برکنارست» (سخن وسخنوران ج۱ص۳۲۹)

۱- این قصیده درنسخه‌های خطی عبدالواسع جبلی ضبطست و چنانکه ملاحظه میشود مرحوم رضاقلی خان هدایت نیز آنرا بعبدالواسع نسبت داد اما دردیوان سنایی نیز بنظرمیرسد و نام سنایی‌نیز درآن‌آمده

شد گفتهٔ سنایی‌چون‌کعبه نزد خلق — زین بیشتر فضول‌که یابد زابتدا

وسبك سخن چه‌از حیث لفظ و چه ازحیث مضمون ومعنا بدیگر قصیده های دوران دوم زندگی سنایی شباهت تام دارد اما بقطع‌و یقین درین باره تاپیدا نشدن سند قطعی و یقینی‌حکمی نمیتوان‌کرد. (نگاه‌کن بدیوان سنایی‌مصحح نگارنده.)

گردد همی شکافته دلشان ز زخم من — همچون مه از اشارت انگشت مصطفا
شاهان همی کنند بفضل من افتخار — اقران همی کنند برسم من اقتدا
باخاطر منیرم و بارای روشنم — کالبرق فی الدجیة والشمس فی الضحا
عالیست همتم بهمه وقت چون فلك — صافیست نسبتم بهمه حال چون هوا
برهمت منست سخنهای من دلیل — برنسبت منست هنرهای من گوا
هرگز ندیده و نشنیدست کس ز من — کردار ناستوده و گفتار ناروا
درپای جاهلان نپراگنده ام گهر — وزدست ناکسان نپذیرفته‌ام عطا
این فخر بس مرا که ندیدست هیچکس — درنثر من مذمت ودرنظم من هجا
وان‌را که او بصحبت من سر درآورد — جویم بدل محبت و گویم بجان ثنا
ور ذلتی پدید شود زو معاینه — انگارمش صواب و نپندارمش خطا
اهل هری مرا نشناسند بریقین — تارحلتی نباشد زین منزل فنا
مقدار آفتاب ندانند مردمان — تا نور او نگردد ازچشمها جدا
اندر حضر نباشد آزاده را خطر — کاندر حجر نباشد یاقوت را بها
چون گیرم از برای معانی قلم بدست — گردد همه دعاوی خصمان من هبا
آری شکسته گردد ناموس ساحران — درموضعی که در کف موسا بود عصا
وانکس که گوید از ره دعوی کنون همی — کاندر میان خلق ممیز چو من کجا
دیوانه‌را همی بگزینند بهوشیار — بیگانه را همی نشناسد ز آشنا
برفضل من کنند بهرموضعی حسد — برنقص من دهند بهرحاجتی رضا
باناصحان من نسگالند جز نفاق — باحاسدان من ننمایند جز صفا
مرد آن بود که دست ندارد ز دوستی — لوبست الجبال لوانشقت السما

و له

ای قلم در دست تو چون در کف موسا عصا — وی کرم درطبع تو چون در لب عیسا دعا
این فزاید دوستان را گاه الفت زندگی — وان نماید دشمنان را گاه دهشت اژدها
پیش حلم تو چو طبع تو سبك باشد زمین — پیش طبع تو چو حلم تو گران باشد هوا
سوی صدر و کاخ ورای و همتت دارند میل — گاه و بیگه دولت واقبال وعز و کبریا
همچو آهن سوی مغناتیس وحربا سوی شمس — چون صدف سوی سحاب و کاه سوی کهربا
گر نهد درسایهٔ قصر تو تیهو آشیان — ور کند در پایهٔ تخت تو آهو متکا
آن بخارد دیدهٔ باز سفید اندر شکار — وین بدرد سینهٔ شیر سیاه اندر وغا

در خطاب باسب گوید

ای میان بحر کرده بانهنگان آشنا — بر کران کوه گشته باپلنگان آشنا
درکم ازیکهفته هفت اقلیم را برهم زنی — چون عنانت را کند شاه جهان یکدم رها

و له ایضاً

ای بت هاروت چشم ای دلبر یاقوت لب — خندهٔ تو دلفریب و غمزهٔ تو بوالعجب
پرشکر یاقوت تو آورده کار من بجان — دلشکر هاروت تو آورده جان من بلب
گه مرا جرارهٔ تو شب پدید آرد ز روز — گه مرا رخسارهٔ تو روز بنماید ز شب
دارم از روز و شبت سر پر ز خاك و جامه چاك — روز و شب بردرگه میر عجم تاج عرب

فی الحکمة و الموعظة و النصیحة

ای که دعوی چو دریا گاه معنی چون سراب   چند ازین گفتار آبادان و کردار خراب
گر مجازی نیست عشق تو بشوی و پاک کن   روی چون لاله ز خون و چشم چون نرگس ز خواب
زین قبل محبوس شد قمری که دارد طوق شوق   ورنه از رنج قفس بودی مسلم چون غراب
خورد باید چون نشستی در صف مردان عشق   بادهٔ محنت ز دست قهر و ز جام عذاب
تا قیامت وقف باید کرد برمستی دماغ   هر کسی کو قطره‌ای خواهد چشیدن زین شراب
هر که باشد عاشق جانان نپردازد بجان   هر که باشد طالب گوهر نیندیشد ز آب
صبر باید کردنت در آتش عشق خلیل   گر همیخواهی که خوانندت خلیل اندر خطاب
چیست عشق آخر که هر ساعت کند تأثیر آن   صد هزاران چهره را افزون بخون دل خضاب
چند باشم در دیار و منزل رعد و رباب   روز و شب نالنده و گرینده چون رعد و رباب
تاز حسن دلبران کش جدا ماند آن دیار   تاز فر لعبتان خوش تهی گشت آنجناب

درمدح دستور معظم

آب چشم عاشقان نوحه گر در هجرشان   کرد چون طوفان نوح آن را همه یکسر خراب
گر وطن گیری کنون در وی صبا بینی جلیس   ور سخن گوئی کنون در وی صدا یابی جواب
گه ز تنهائی درو دمساز گردم با طیور   گه ز شیدائی درو همراز باشم با ذئاب
گوش من سوی سماع و هوش من سوی صبوح   چشم من سوی نگار و دست من سوی شراب
زار و نالانم چو بلبل دیده پرخون چون تذرو   تا نفورم کرد ازان کبک دری بانگ غراب
نرگسی دارد سیاه و سوسنی دارد سپید   لاله‌ای دارد لطیف و سنبلی دارد بتاب
سنبل چنبر نهاد و نرگس خنجر گذار   لالهٔ شکرفشان و سوسن عنبر نقاب
این چو موی من برنگ و آن چو پشت من بخم   این چو اشک من بلون و آن چو بخت من بخواب
هشت چیزم هشت چیز اندر غمش بگذاشتند   تا مرا بگذاشت آن نوشین لب شیرین عتاب
تن قرار و دل مرار و جان نشاط و لب سخن   طبع کام و دست جام و روی رنگ و چشم خواب
کبک نازی بلبل آوازی که تا رفت از برم   شد شب و روزم چو عمر کرکس و پر غراب
بر مثال دیدهٔ مورست تنگ اورا دهان   همچو عیش خصم دستورست تلخ اورا جواب
صاحبی کز بزمگاه و طبع و خلق و لفظ او   سال و مه باشند بی فرو محل و قدر و آب
روضهٔ خلد برین و چشمهٔ ماء معین   نافهٔ مشک تتار و دانهٔ در خوشاب
صد سوار ساخته وز حضرت او یک رسول   صد حسام آخته وز مجلس او یک خطاب
دست گوهر بار اورا مایهٔ رزق بشر   تیغ جوهر دار اورا عهدهٔ قوت کلاب
برنگین دوستان او لهم دار السلام   برجبین دشمنان او لهم سوء العذاب
مور و کبک و پشه و روبه بعونش آورند   از برای طعمه نزد بچگان بسته رقاب
گرزه ماران را ز وادی جره بازان را ز دشت   زنده پیلان را ز هامون شرزه شیران را ز غاب
از برای مجلسش زایند دایم هشت چیز   نحل و آهو خارو نی بحر و جبل کان و تراب
شهد خالص مشک اذفر ورد احمر قند صرف   در بیضا لعل روشن سیم صافی زر ناب
ای جوانمردی که هست اقوال و افعال ترا   با معانی اتصال و با معالی انتساب
زرز جودت شد نهان حتی تمشی فی الحجر   خور ز رایت شد خجل حتی توارت بالحجاب

تاهمی خندد زمعدن لعل ودر و سیم وزر — باد خصمان ترا زاندوه‌ورنج و درد وتاب
روی چون زرعیار ودیده چون سیم پلید — اشك چون دریتیم وچشم چون لعل مذاب

وله ایضاً

ای ببالا همچوآتش سوی پستی همچوآب — خاك وصفی در درنگ و بادرنگی درشتاب
از حیل پنهان شوی در سایهٔ پر پشه — وزهنر جولان کنی درگوشهٔ چشم ذباب
گه بود قصد ازهوا سوی نشیبت بیدلیل — گه بودراه‌اززمین سوی فرازت بیحجاب
نسبتی داری همانا باقضای آسمان — قربتی داری همانا بادعای مستجاب
هرزمان گردند زیرگام تو دریا وکوه — چون‌دل وجانم زهجر یار بی‌آرام وتاب
ازخیال تیغ وعکس رمح تو در بحروبر — وزنهیب گرزو خوف‌تیر تودر کوه‌وغاب

فی المدح

بترکد چشم پلنگ وبفسرد خون نهنگ — بشکند یال هژبر و بگسلد پر عقاب
گر بود با دوستان توکشف را اتصال — ور بود با دشمنان تو صدف را انتساب
نرم گرددچون فنك بر پشت آن‌سنگ‌گران — تیز گردد چون خسك درکام‌این‌درخوشاب
بر سبیل رشوه آرد پیش‌تو گاه طعان — بر طریق جزیه آرد نزد تووقت ضراب
رنگ چشم‌وزاغ‌بال‌وگورسم ومارپوست — گرگ‌شاخ‌وپیل‌دندان‌شیرچنگ وببرناب
اندران وقتی کز آشوب دلیران سپاه — ساحت‌میدان‌شودچون موقف یوم‌الحساب
کوس‌چون‌رعدوفرس‌چون‌ابروخنجرچون‌درخش — تیرچون باران‌وخون‌چون‌سیل‌وسرهاچون‌حباب
هم برآنصورت که هنگام تجلی کوه‌طور — عالم ازکام ستوران آید اندر اضطراب
درع زنگاری تن‌آلاید بشنگرف سحیق — تیغ مینائی رخ اندایند بیاقوت مذاب
تا زنار آید دخان وتا زآب آید بخار — تاز خاك آید درنگ وتاز باد آیدشتاب
بد سگالان ترا یکدم زدن خالی مباد — سرزخاك ولب‌زباد ودل‌زناروچشم‌ازآب

در مدح سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی فرماید

که‌داردچون‌تومعشوق‌نگاروچابك‌ودلبر[1] — بنفشه‌موی‌ولاله‌روی[و]نرگس‌چشم‌ونسرین‌بر
نباشدچون‌جبین‌وزلف‌ورخسارولبت‌هرگز — مه روشن شب تیره گل سوری می احمر
بکرداردل‌وعیش وسرشك وجسم‌من‌داری — دهن‌تنگ‌وسخن‌تلخ‌ولبان‌لعل‌ومیان لاغر
ندارم درغم‌ورنج وجفا و جور تو خالی — لب‌ازبادوسرازخاك ورخ‌ازآب‌ودل‌ازآذر
بحسن و رنگ‌وبوی‌وطعم‌درعالم‌ترادیدم — قدازسروبرازعاج وخط‌ازمشك‌ولب‌ازشکر
نشان‌داردمرادرعشق وهجروجوروومهرتو — سرشگ‌ازدروچشم‌ازلعل‌وموی‌ازسیم‌رواززر
سزدگرمن‌ترادایم بطبع وطوع‌وجان‌ودل — کنم‌خدمت‌برم فرمان نهم گردن شوم‌چاکر
که‌توداری‌چوبزم‌وخلق‌ولطف‌وطلعت سلطان — دل خرم خط زیبا لب‌شیرین رخ انور
خداوندی عدوبندی شهنشاهی نکوخواهی — معزالدین معین‌الحق‌مغیث‌الخلق شه‌سنجر
جهانداری که بی‌یاروقرین‌وشبه ومثل آمد — بعلم‌وحلم‌ورزم و بزم‌وعزم وحزم‌وفخروفر

---

۱ – «... اتفاقست این قصیده که گفته است : ... کس ازفضلا نقدی چنین بمعیار قریحت نسنجیده‌است ودرخاطرهیچ فصیح مثل این نکنجیده ...» لباب ص ۳۲۱

جهان بخشی که دارد وقت جود و حرب و مهر و کین ... کف حاتم تن رستم دم عیسا دل حیدر
درخت عز و تمکین و جلال و قدر او دارد ... سعادت بیخ و عصمت شاخ و رفعت برگ و حشمت بر
ز بخت و دولت و تأئید یمن او همی خیزد ... ز خار از زنی شکر ز کان گوهر زیم عنبر
تف شمشیر او چون موم بگدازد فلك را تن ... سم شبدیز او چون نار بشکافد سمك را سر
صریر خامهٔ وی را بود ناموس صد رایت ... سفیر نامهٔ وی را بود تأثیر صد لشگر
ز عنف و لطف با اعدا و احباب آن کند دایم ... که موسا کرد با فرعون و عیسا کرد با عازر[1]
همیشه شانزده چیز عجیب احباب و اعدا را ... بود در مهر او مدغم بود در کین او مضمر
حیات و مرگ و تخت و دار و فخر و عار و عز و ذل ... امید و بیم و سعد و نحس و صلح و جنگ و خیر و شر
حضور او ست در دولت مکان او ست در حضرت ... بقای او ست در عالم وجود او ست در کشور
چو فعل شمس بر گردون چو طبع ابر در نیسان ... چو لطف نور در دیده چو کون روح در پیکر
بیندازند پیش رمح و گرز و تیغ و تیر او ... مرا کب نعل و پیلان یشك و ماران زهر و مرغان پر
ز شکر و آفرین و نعت و مدح او فرو ماند ... زبان عاجز خرد حیران سخن قاصر قلم مضطر
ایا در ساعد و انگشت و گوش و گردن ملکت ... ظفر یاره امل خاتم هنر حلقه شرف زیور
ترا زیبد گه جنگ و مصاف و حمله و هیجا ... فرس گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور
حسودت را بود در چشم و اندام و بنان و دل ... عدویت را شود در کام و عرق و تارك و حنجر
مژه رمح و عصب پیکان و ناخن تیغ و رگ ناچخ ... زبان زوبین و خون سنگین و مغز الماس [و] دم خنجر
بچین و ترك و روم و هند پیشت بر زمین مالند ... جبین فغفور و رخ چیبال و سر خاقان و لب قیصر
بریزد پنجه و دندان و شاخ و زهره در بزمت ... ز ببر روس و پیل مست و گرگ تند و شیر نر
اگر دادایزدت ملکی که آنرا جملهٔ شاهان ... طلب کردند و زان محروم ماندند این عجب مشمر
محمد یافت مقصودی که موسا جست از ایزد ... چنان چون خضر خورد آبی که از حق جست اسکندر
همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ ... دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر
مبادا بسته و دور و جدا و خالیت هرگز ... لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر

در لغز باد و مدح صدرالصدور فرماید

ای مایهٔ بدایع و پیرایهٔ صور ... دوار چون زمانه و سیار چون قدر
فراش نیستی و کنی باغ پر حلل ... نقاش نیستی و کنی راغ پر صور
گه سبزه گرد داز تو فلك وار پر نجوم ... گه لاله گرد داز تو صدف وار پر گهر
گه پر ز حقه‌های عقیقین کنی جهان ... گه پر ز تخته‌های بلورین کنی شمر
آرایش‌ست از حرکات تو در بلاد ... آسایش‌ست از برکات تو در کور
گه لاله از نشاط تو باشد شکفته رخ ... گه نرگس از نهیب تو باشد فگنده سر
گوئی زمانه‌ای که نفرسائی از قدم ... گوئی ستاره‌ای که نیاسائی از سفر
گاهی شود ز سعی تو زنگار گون تراب ... گاهی شود ز فعل تو شنگرف گون حجر
بی جسم جای گیری و بی جان نفس شمار ... بی دست نقشبندی و بی پای ره‌سپر
پروانه وار نیست ترا ساعتی مقام ... دیوانه وار نیست ترا ساعتی مقر
گاهی بشیر میغی و گاهی نذیر سیل ... گاهی عدیل بحری و گاهی رسیل بر
در باغ و راغ جلوه دهی وقت نوبهار ... بیجاده از شقایق و پیروزه از خضر

۱ – عازر نام شخصی‌ست که عیسا مردهٔ او را زنده گردانید

گه گیرد ازهوای توپشت بنفشه خم	گه گردد ازفراق توچشم شکوفه تر
آمیزد از تو با گل ولاله زمین و کوه	چون ابر باستاره وچون دود باشرر
گه پر زکله‌های منقش کنی زمین	گه پر زحله‌های ملون کنی کمر
گاه ازتو کوهسار پر از پاره‌های لعل	گاه ازتوجویبار پر ازتوده‌های زر
ای گوهریکه مانی درذات ودرصفات	جان‌راگه صفا وگمان راگه کدر
وقت سپیده دم چوبرائی ببوستان	یکره بسوی شهر نشابور کن گذر
وانگه تحیت جبلی را تو عرضه‌ده	برخواجه وامام اجل صدر نامور

وله

ای خواب من ربوده بیاقوت پرشکر	وی تاب من فزوده بهاروت دل شکر
خیزد بگاه غمزه زهاروت تو بلا	ریزد بگاه خنده زیاقوت توشکر
از گرمی عتاب توای ماه قندهار	وزسردی جواب توای سروکاشغر
سردست روزوشب چوجوابت مرا نفس	گرم‌ست سال ومه چوعتابت مرا جگر
تا کرده‌ام بلالهٔ سیراب تو نگاه	تا کرده‌ام بنرگس پرخواب تو نظر
گاهی چولاله‌ام زوصالت شکسته روی	گاهی چونرگسم زفراقت فگنده سر
دارم زانتظار توای ماه سنگدل	دارم ز اشتیاق توای سروسیم بر
دل گرم وآه سرد وغم افزون وصبر کم	رخ زرد واشک سرخ ولبان خشک ودیده تر
گه بررخ توازکف موسا بود نشان	گه برلب توازدم عیسا بود اثر
این عین زندگانی وآن اصل روشنی ست	چون روی خوب ولفظ خوش صدر نامور
دررزم چون کشیده شود تیغت ازغلاف	دربزم چون گشاده شود جوشنت زبر
قومی بیفگنند چوما راز نهیب پوست	قومی برآورند چومرغ از نشاط پر
ازبهر بخشش توطبایع نهاده‌اند	بر مقتضای امر خداوند دادگر
درناف کوه نقره ودرکام سنگ لعل	درقعر آب گوهرو درجوف خاك زر
گنجشك ومور وپشه وروباه بگسلند	گر در حریم جاه تو یابند مستقر
منقار بازجره و خرطوم پیل مست	دنبال مار گرزه وچنگال شیر نر

لغز باسم قلم و مدح وزیر گفته است

چیست آن مرغی که ناسایدزمانی ازصفیر	شخصش اندوده بزروفرقش آلوده بقیر
باتن باریك و از افعال اودولت سمین	بارخ تاریك و از آثاراو ملت منیر
چون بنالد جسم اوجسم هنر گرددقوی	چون بگریدچشم اوچشم ظفر گرددقریر
گرچه بیگوش‌ست باشددرهمه‌حالی سمیع	ورچه بیهوش‌ست باشدازهمه‌سری خبیر
صورت او برمثال ماهیئی کورا بود	ازشبه فرق وزگل اندام وازسیم آبگیر
سعی اوبگشاید وتأثیر اوبرهم زند	کشوری گاه تحرك لشگری وقت صریر
گه معانی راخزانه گه امانی را دلیل	گه مصالح رابواسطگه مناهج راسفیر
گه ببارد همچو دست مهتر عالم گهر	گه برآرد همچو خصم مجلس عالی نفیر
هست چون برهان عیسا بانکوخواهان شاه	هست چون ثعبان موسا بابداندیشان میر
آنکه بی یادش نخیزدلاله درفصل بهار	وانکه بیمهرش نپویدخامه دردست دبیر

خلق او اندر لطافت چون نسیم اندر صباح خشم او گاه عداوت چون سموم اندر سعیر
هست باطبع جواد و همت والای او مایهٔ دریا قلیل و پایهٔ گردون قصیر

درمدح سلطان علاءالدین گوید

گشت جوشن پوش آب از هیبت او در غدیر تا درخت بید شد در بوستان خنجر گذار
داشت گوش ارغوان حلقه ز لعل قیمتی داشت دست یاسمین یاره ز در شاهوار
شد گسسته حلقهٔ این از شمال زرفشان شد شکسته یارهٔ آن از سحاب در نثار
نا کشیده غم چرا شد روی آبی پر ز ریر ناچشیده می چرا شد چشم نرگس پرخمار
گرنه زلف دلبر نوشاد شد باد شمال گرنه چشم عاشق ناشاد شد ابر بهار
این چرا ریزد همی چون چشم آن در عدن وان چرا بیزد همی چون زلف این مشك تتار
گاه آن آمد که کوهی زان بر افروزیم کو دارد از خارا مکان و دارد از آهن حصار
هست روزنهای حصنش گوئی از سیمای او حلقه‌های درع خون آلوده وقت کارزار
شخص او پیچنده و لرزنده و نالان و زرد چون بداندیش علاءالدین خداوند تبار
رخش او صرصر نشان و رمح او آذرفشان تیغ او خاراشکاف و تیر او سندان گذار
کوه گشته زان ستوه و دیو کرده زین غریو جبر دیده زان هژبر و مار جسته زان فرار
کرده قسم دوستان و بهرهٔ خصمان او شانزده چیز مخالف خالق لیل و نهار
گنج و رنج و عسر و یسر و لطف و عنف و گاه و چاه ناز و آز و ملك و حزم و بزم و رزم و نور و نار
وحی کرد ایزد بنحل و کرم و آهو و صدف تا ز بهر مجلس او پرورند این هر چهار
در دهن شهد لطیف و در بدن قز دقیق در گلو در خوشاب و در شکم مشک تتار
خامهٔ تو هست چون بدخواه تو با هشت وصف پس بگویم شرح آن یکیك بر تای شهریار
دو زبان از سر دوان بسته میان ناله کنان زرد پیکر سر بریده روی تیره اشکبار

در تهنیت فتح سلطان گوید

این اشارتها که ظاهر شد ز فضل کردگار وین بشارتها که صادر شد ز فتح شهریار
یافت خواهد ملت از اندازهٔ او دستگاه گشت خواهد دولت از آوازهٔ او پایدار
چون بباطل سر بر آوردند جمعی از عراق شد فریضه دفعشان بر پادشاه حقگذار
وز برای قمع ایشان رایت منصور او در زمستان کرد تحویل از خراسان اختیار
لشکری بودند چون عفریت و شیر و غول و خرس تیره رای و تیره روی و عمر کاه و غمزکار
سربسر غافل ز تقدیر خدای مستعان یك بیك غره باقبال جهان مستعار
خیل سلطان را کرامت باسلامت متصل اهل عصیان را هزیمت بر عزیمت اختیار
ازهزاهز چون رخ معلول قرص آفتاب از زلازل چون تن مفلوج جرم کوهسار
بر زمین زرنیخ رنگ از روی بدخواهان نبات بر هوا شنگرف گون از خون گمراهان بخار
اسب تازان بادشکل و گرز گردان ابروصف تیغ رخشان برق سان و کوس نالان رعدوار
گاه پیچش هر کمند و گاه کوشش هر سمند اژدهای بیقرار و آسمان بیمدار
موضعی بازینت ذات البروج از تیغ و درع موقفی باهیبت یوم الخروج از گیر و دار
گاو پیچان در زمین از نعل اسب شیرزور شیر پیچان بر سپهر از بیم گرز گاو سار

گه‌چو گردون از تغیر گشته هامون بی‌ثبات
گه چوهامون از تحیر گشته گردون باوقار
وزفراوان‌خون‌غداران ومکاران که‌ریخت
در قللهای جبال و در کنفهای بحار
تاابدبیجاده رنگ ولعلگون‌خواهند زاد
زین یکی در یتیم وزان دگر زر عیار
ایستاده پیش‌صف سلطان و زیرران او
بارهٔ گردون تن هامون کن جیحون گذار
ماه‌سیری‌ماهی اندامی که کردی هرزمان
پشت ماهی پر نعال وروی گردون پر نگار

در مدح تاج‌الدین ابوالفضل نصر بن خلف گوید

آمد از اجداد ماضی ملك را نعم‌الخلف
میر تاج‌الدین ملك بوالفضل نصر بن‌خلف
پایهٔ درگاه او شد نامداری را مدار
سایهٔ ایوان او شد کامگاری را کنف
گرشدی سیمای او در گوهر آدم پدید
گاه سجده پیش اوابلیس نفزودی صلف
ورنه ایزد خواستی ناکرده افزونش خدم
دررحم‌هرگز کجا صورت پذیرفتی لطف
گنج‌قارون‌شدنهان اندرزمین گوئی که او
یافت آگاهی که‌ازجود تو خواهدشدتلف
سنبهٔ پیلان بود همواره تیغت را نیام
دیدهٔ شیران بود پیوسته تیرت را هدف

در مدح سلطان فرخ شاه

همیشه قاعدهٔ دین کردگار جلیل
ممهد ست بشمشیر شهریار اصیل
سراج امت وقطب‌الملوك فرخ‌شاه
که‌ذوالجلال بعدلش نیافریدعدیل
سرای دولت اورا ملك سزددربان
چراغ همت اورا فلك سزد قندیل
صریرخامهٔ او خنجریست با تهدید
سفیر نامهٔ اولشگریست با تهویل
کندبچشم ظفرضربت حسامش آنك
که کردجامهٔ یوسف‌بچشم‌اسرائیل

وله[1]

زعید داد خبر خلق را طلوع هلال
ز آخر رمضان و ز اول شوال
تبارك‌الله ازاینطرفه صورتی‌کاوراست
ز لاجورد بساط و زکهربا سربال
بدان مثال که بی مهره ناچخ زرین
بیفگنند بصحرای سبز روز قتال
چوماهی بزر اندوده در غدیر کبود
بزربخته در آورده سر سوی دنبال
چنانکه گیری در زر ناب نعل ستور
چنانکه مالی زرنیخ بر سرون غزال
فتاده گوئی برفرش نیلگون گه رقص
ز ساق لعبت رقاصه نیمهٔ خلخال
ابوالمعالی عبدالصمد که ننماید
چهار چیزش هرگز زچارچیز ملال
نه نفس اوزتواضع نه دست اوزسخا
نه‌طبع او زمروت نه‌سمع او ز سؤال
زعدل او شده باز سپید جفت کلنگ
زامن او شده شیر سیاه یار غزال
نه این فراز برد در هوا بآن چنگل
نه‌آن درازکند در زمین باین چنگال
سفیر نامهٔ تو لشگریست روز مصاف
صریرخامهٔ تو خنجریست روز جدال
بجزتوازوزرای زمان که‌ضم کرده ست
مراسم علما با کفایت عمال
چهار چیز برای تنعم تو مدام
ز چار جای پدید آرد ایزد متعال
عسل ز خانهٔ نحل ورطب زباطن نخل
عنب زسینهٔ تاك وشکر زشیرهٔ نال
چهار چیز شوند ازچهار چیز تهی
چودست‌تو کند آهنگ جودروز نوال

---

۱ - «... درمطلع این قصیده صفت هلال عید میکند» لباب ص ۳۲۱

صدف ز در یتیم و حجر ز لعل ثمین
زمین ز زر عیار و جبل زسیم حلال
شنیده بودم از ین پیشتر که راه سرخس
بود نشیمن آفات و مرکز اهوال
طریقهاش بباریکی پل محشر
مضیقهاش بتاریکی دل دجال
چو در مصاحبت تو بدیدم آن ره را
مرا معاینه شد کان حدیث بود محال
همی زخار بفر تو رست برگ سمن
همی زخاره بیمن تو زاد آب زلال
مرا ز خاصهٔ تو بود زیر ران فرسی
بتن چو کوه سیام و بتك چو باد شمال
تکاوریکه زمین از تحرك سم او
بود چو نقطهٔ سیماب دایم اززلزال

وله ایضاً

ای عارض تو چون گل و زلف تو چو سنبل
من شیفته وفتنه بر آن سنبل و آن گل
بر دانهٔ لعل ست ترا نقطهٔ عنبر
بر گوشهٔ ماه ست ترا خوشهٔ سنبل
تو سال و مه از غنج خرامنده چو کبکی
من روز و شب از رنج خروشنده چو بلبل
زلفین تو مشکی ست بر انگیخته از عاج
رخسار تو شیریست بر آمیخته بامل
زلف تو چو زاغیست در آویخته هموار
ازماه بمنقار وزخورشید به چنگل
ازهجر تو من باك ندارم که دلم را
بر مدحت خورشید جهانست توکل
دریای هنر بو الحسن آن گنج فضایل
کو پیشه ندارد بجز احسان و تفضل
برحاشیهٔ سیرت او نیست تکبر
در قاعدهٔ دولت او نیست تحول
صرصر تك و پولاد رگ و صاعقه انگیز
گردون دل و عفریت تن و کوه تحمل
درمعرکه اطراف زمین از حرکاتش
چون نقطهٔ سیماب نماید زتزلزل

لغز باسم ابر و مدح سلطان گوید

چه جرم ست آن بر آورده سر ازدریای موج افکن
بکوه اندر دمان آتش ببحر اندر کشان دامن
رخ گردون زلون او بعنبر گشته آلوده
دل هامون زاشگ او بگوهر گشته آبستن
گهی از صنع او گردد نهفته شاخ در لؤلؤ
گهی از سعی او گردد سرشته خاك بالادن
بنالد سخت بی علت بجوشد تند بی کینه
بخندد گرم بی شادی بگرید زار بی شیون
گهی باشد چو برطرف زمرد بیخته عنبر
گهی باشد چو برلوح خماهن ریخته چندن
زمین آرای گردون سای دود اندام آتش دل
شبه دیدار گوهر بار میناپوش دیبا تن
زلاله راغ را دارد پر ازبیجاده گون رایت
زسبزه باغ را دارد پر از پیروزه گون جوشن
گهی با بحر همخانه گهی با باد هم پیشه
گهی با کوه همزانو گهی با چرخ هم برزن
بشوید چهرهٔ نسرین بتابد طرهٔ سنبل
ببندد دیده نرگس بدرد جامهٔ سوسن
چو روی مردم ظالم جهان ازچشم او تیره
چو رای خسروعادل زمین ازچشم او روشن

وله

گوهری نیکو چو دانش پیکری روشن چو جان
عکس او اختر نمای و فرق او عنبر فشان
باد گردش سیل هیبت برق سیما بحر جوش
صاعقه رخ برق دم باران شرر تندر فغان
از شرار او شود پر پشتهٔ زرین فلك
وز شعاع او شود پرذرهٔ سیمین جهان
روی او داده زمین را از شقایق پیرهن
فرق او کرده هوا را از بنفشه طیلسان
عکس او در باد رخشنده چو از گردون قمر
نور او در خاك تابنده چو از پیکر روان
گه چو تابنده شهابی جرم او چون کهربا
گه چو بارنده سحابی اشک او چون ارغوان

دردم مشکین او پیدا رخ رنگین او   چون عقیق سرخ کز کوه سیه گردد عیان

وله ایضاً

پیوسته کند زلف تو نقاشی گلنار   همواره کند جعد تو فراشی نسرین
آرام جهانی بدو یاقوت روان بخش   آشوب روانی بدو هاروت جهان بین
در غمزهٔ اینست بلای دل رنجور   در خندهٔ آنست شفای تـن مسکین
صدریکه بزرگست بر صاحب عادل   چون نزد رسول قرشی صاحب صفین
هست این بینان باسط ارزاق گه جود   بود آن بسنان قابض ارواح گه کین

درمدح سلطان سنجر سلجوقی

زعدل کامل خسرو ز بذل شامل سلطان   تذرو کبك و گورومور گشتستند در کیهان
یکی همخوابهٔ شاهین دگر همخانهٔ طغرل   سه دیگر مونس ضیغم چهارم محرم ثعبان
خداوند جهان سنجر که همواره چهار آیت   بود در رایت و رای وجبین وروی او پنهان
یکی بهروزی دولت دویم پیروزی ملت   سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان
بنان اوست در بخشش سنان اوست در کوشش   لقای اوست درمجلس لوای اوست درمیدان
یکی ازراق را باسط دوم ارواح را قابض   سه دیگر سعدرا مایه چهارم فتح را برهان
شداندردور او باطل شداندر عهد او ناقص   شداندرقرن اوحاصل شداندروقت اوپنهان
یکی ناموس کیخسرو دوم مقدار اسکندر   سه دیگر نام افریدون چهارم ذکر نوشروان
زنور رای اوقاصر زجـود دست اوعـاجز   ز فرخلق او واله زلطف طبع اوحیران
یکی خورشید رخشنده دوم دریای جوشنده   سه دیگر سایهٔ طوبا چهارم چشمهٔ حیوان
بود بی رای تودولت بود بی طبع تو آتش   بود بی عدل توعالم بود بی مدح تو دیوان
یکی چون آسمان بی مه دوم چون بوستان بی گل   سه دیگر چون صدف بی در چهارم چون تن بی جان
دهد بخت ترا قوت کند تخت ترا خدمت   نهد امر ترا گردن برد حکم ترا فرمان
یکی افلاك دواره دوم اجرام سیاره   سه دیگر گردش گیتی چهارم جنبش ارکان
چهار اطراف گردد برچهار آلت کسانی را   که درملك تو یکذره بدیشان بگذرد عصیان
یکی سینه پرازخنجر دوم دیده پراززوبین   سه دیگر مغز پرناچخ چهارم حلق پرپیکان
بنالد چون زنی ضربت بریزد چون کشی کینه   بترسد چون دهی محنت بلرزد چون کنی احسان
یکی بهرام در گردون دوم پولاد درخارا   سه دیگر لؤلؤ اندریم چهارم گوهر اندر کان
سرائی ساختی دروی دری افراختی کان را   چهار آلت نزیبد جز چهار اشکال پیکر سان
یکی جز مشتری بنده دوم جز ماه نو حلقه   سه دیگر جز فلك درگه چهارم جز فلك دربان
زفر آن خورد حسرت زنقش آن برد زینت   زقدر آن شود نازل زرشك آن کند نقصان
یکی سیارهٔ زهـره دوم بتخـانهٔ آزر   سه دیگر قبهٔ خضرا چهارم روضهٔ رضوان
بسا شیران گردنکش بسا پیلان گردون فش   همه کوشنده چون آتش همه جوشنده چون طوفان
که گشتند ازسر شمشیر و آسیب سنان او   بنقش پیل گرمابه بشکل شیر شادروان
چو گردد تارك گردان شهاب تیغ را گردون   چو گردد ناوك پران سحاب گرد را باران
در آن موضع برآهخته زپیروزی یکی خنجر   در آن موقف برآورده ز بهروزی یکی ثعبان
زخنجر قوت هرحنجر بتارك میل هر ناوك   بکینه رای هر سینه به پیکر قصد هر پیکان

تو آئی درمیان صف ز کین دشمنان پر تف گرفته نیزه اندر کف بسان رستم دستان
ز گرد موکبت پرخاك روی ماه بر گردون ز نعل مرکبت پرماه روی خاك درمیدان
هوا پرصاعقه گردد ز شمشیرت گه ضربت زمین پرزلزله گردد ز شبدیزت گه جولان
زمانه برنهد بر گردن گردون گردان غل اگرجز برمراد تو معاذالله کند دوران
چو بردشمن کمین آری چودرهیجا کمان گیری چو نوشی باده درمجلس چو بازی گوی درمیدان
سپهرت می سزد مرکب شهابت میسزد ناوك سهیلت میسزد ساغر هلالت میسزد چوگان
بساید زخم گرز تو چوسرمه پیکر خارا بسنبد نوك رمح توچو مهره تارك سندان
کرم بی طبع تو ناقص شرف بی ذات تومهمل سخا بی دست تو باطل سخن بی ذکر تو هذیان
ایا خشمت مخالف را چوقوم عادرا صرصر ایا سهمت معادی را چوقوم نوح را طوفان
الا تا درفلك پروین بتابد درشب تاری الا تا درچمن نسرین روید درمه نیسان
زشادی طبع احبابت چونسرین باد پیوسته ززاری اشك اعدایت چوپروین بادجاویدان

در تهنیت فتح غور ومدح سردار سلطان

دولت پیروز ورای روشن وبخت جوان همت والای و عزم فرخ وامر روان
حصهٔ میر بلند اختر شد اندر روزگار بهرهٔ صدرنکو محضر شد اندر آسمان
گرفتند در بیشه ووادی گه حرب وقتال عکس پیکان وفروغ خنجر او ناگهان
بتر کدزان مهره اندرتارك مار شکنج بفسرد زین زهره اندر پیکرشیر ژیان
اندران مدت که او برموجب فرمان شاه ازهری شدسوی تولك باسپاه بیکران
کینه توزودیده دوزوخصم سوزورزمساز شیرجوش ودرع پوش وسختکوش[و]کاروان
بادپایانی بگاه حرب هریك جان نهاد چیره دستانی بگاه جنگ هرتن جانستان
با فزع شیر سیه ازتیغشان در مرغزار باجزع باز سپید از تیرشان درآشیان
تارسیده بانگ کوس اوبدان شامخ حصار تا فتاده عکس تیغ اوبدان راسخ مکان
چون سوی تولك روان شدلشگر منصور او کوتوال حصن او ببرید امید ازروان
قلعه ای بستد که هرگز کس بدوقادر نشد از سلاطین گذشته وز ملوك باستان
غوریان چون از قدوم لشکر او یافتند آگهی یکباره دل برداشتند از خانمان
وزجوانب لشکری کردندجمع آنگه چنان فیلسوفان را شمار او نگنجد در بیان
ساخته گاه مصاف وباخته جان عزیز تاخته اسب نبرد و آخته تیغ یمان
چون بمیغ اندر قمر تابان به تیغ اندر گهر چون بدودا ندرشرر رخشان بگردا ندرسنان
لشکر ایران وتوران آخته و افراخته تیغ هندی درضراب ورمح خطی درطعان
مرکبانی زیرزین پوینده چون بادسبك سر کشانی وقت کین پاینده چون کوه گران
ازشعاع تیغ هندی روی هامون پرشرار وز غبار بورتازی روی گردون پردخان
گوشها با صور اسرافیل گشته هم مثال روحها با دست عزرائیل گشته همقران
زآرزوی خوردن خون تیر بگشاده دهن وزبرای بردن جان رمح بربسته میان
کوه برهامون زدهشت مضطرب سیماب وار نسر بر گردون زحیرت محتجب سیمرغ سان
کرده ازمرجان زمین را خون جاری پیرهن داده ازقطران هوارا گرد تاری طیلسان
نفسها سیر ازحیات وطبعها پاك ازنشاط پایها دور ازرکاب ودستها فرد از عنان

از نعال پاره پاره خاره همچون کوهسار   وز دماء کشته کشته پشته همچون ارغوان
از سر شمشیر او بر خاك ریزان سر چنانك   از دم باد وزان برگ رزان اندر خزان
کرد ویران حصنهای غور سرتاسر چنانك   در زمین کرد ایزد او را چون ارم گوئی نهان
تنگ شد چون رشتهٔ سوزن زمی بر دشمنت   وز نزاری شخص وی در وی بجای ریسمان
گر ترا بینند شیر و اژدها یکشب بخواب   با حسام آبدار و نیزهٔ آتش فشان
آن ز بیم این بمیرد چون ز بوی گل جعل   وین ز عکس آن بسوزد چون ز نور مه کتان
از قدومت باز حاصل شد هری را چار وصف   تا تو سوی او خرامیدی بطبع شادمان
حرمت بیت الحرام و بهجت ذات العماد   رتبت سبع الطباق و زینت دار الجنان
تا شود سبز از نم باد بهاری مرغزار   تا شود زرد از دم باد خزانی بوستان
باد احباب ترا همواره سرسبز از هوات   باد اعدای ترا پیوسته رخ زرد از هوان

وله ایضاً

همی کنند تفاخر بدولت سلطان   یکی سپهر ودوم انجم وسیم ارکان
بفر دولت ودیدار او همی نازند   یکی سریر ودوم مسند وسیم ایوان
زدست و نام و مدیحش همی شرف یابند   یکی نگین ودوم دفتر وسیم دیوان
سخا و رافت و عدلند در طبیعت او   یکی مقیم [و] دوم ساکن وسیم پنهان
اگر ز رایحهٔ خلق او اثر یابند   یکی سفال [و] دوم خاره وسیم سندان
سفال وخاره وسندان ز لطف او زایند   یکی عبیر ودوم عنبر وسیم ریحان
ایا شهی که ز تو گر اجازتی یابند   یکی عطارد ودوم مه وسیم کیوان
گه مکاتبه و بزم و بار باشندت   یکی دبیر ودوم ساقی وسیم دربان
اگر شوند سه شاعر بعهد تو زنده   یکی لبید ودوم نابغه سیم حسان
در آفرین ومدیح وثنای تو گردند   یکی اسیر ودوم عاجز وسیم حیران
کنند با تو همی عقل ودولت و اقبال   یکی وفا ودوم بیعت و سیم پیمان

وله

بارخ چون آفتابی ای مه پروین جبین   با بر چون یاسمینی ای بت نسرین سرین
چشم من پروین فشان شد زان رخ چون آفتاب   موی من نسرین نشان شد زان بر چون یاسمین
زلف شورانگیز تو گر نیست باپشتم رفیق   چشم رنگ انگیز تو گر نیست با بختم قرین
این چرا از تاب همواره بخم باشد چنان   آن چرا ازخواب پیوسته دژم باشد چنین
گر شود کمتر بگفتار طبیبان ای عجب   زانگبین وزعفران سودای دلهای حزین
ازچه معنی هرزمان گردد فزون سودای من   زین رخ چون زعفران وزان لب چون انگبین
ای دو هاروت جهانسوز تو با خنجر عدیل   وی دو یاقوت دل افروز تو با شکر قرین
این اجل را قهرمان چون تیغ جمشید زمان   آن امل را ترجمان چون دست خورشید زمین
دولتش چون خانه‌ای و آن را سعادت آستان   همتش چون جامه‌ای و آن را سیادت آستین
صلح وجنگ ومهر و کینت عیش [و] موت ودین و کفر   عزم وجود وخشم وحلمت باد و آب و نار و طین
گرچه موسا را عصا بودست اعجاز صریح   ورچه عیسا را دعا بودست اعجاب یقین
در سنان تست اعجاز عصای آن عیان   در بنان تست اعجاب دعای این مبین
گاه تحریر صفات حربهای تو مداد   خون شود برنوك اقلام کرام الکاتبین

برفلك روز وشب از تیر غلامانت بود
گاورا سفته سروی وشیرراخسته‌سرین
گر زپای مرکبت نعلی بیفتدگاه سیر
ورزقلب لشگرت خیزد غباری روزکین
حلقه‌وار آن‌را بگوش‌اندر کند ذات‌البروج
سرمه‌وار این‌را بچشم‌اندر کشدروح‌الامین
زان‌زمین ازلزله گه بلرزد کاندر او
مضطرب گردد زبیم بدل توگنج دفین
گرنهد در بوستانی بدسگال تو قدم
در بهار ازوی خسك روید بجای یاسمین

وله ایضاً

من دوش ملك ودولت جمشید داشتم
گفتی که ناز و نعمت جاوید داشتم
طبع‌من‌ازنشاط چوناهید بود ازآنك
رامشگری لطیف چو ناهید داشتم
پیشم ستاده بود پریچهره‌ای بپای
گوئی بدست خاتم جمشید داشتم
درمجلس ازپیاله و ساقی و جام می
پروین و ماه وزهره‌وخورشید داشتم
نومید شد حسودچو من یافتم ظفر
بر هر مراد کز فلك امید داشتم

وله

تراست‌قد چوسروو‌تراست‌روی‌چوماه
یکی میان قبا و یکی بزیر کلاه
ربودی ازمن جان وببردی از من دل
یکی بقدچوسرویکی بروی چوماه
خبردهد دو لب تونشان دهد دورخم
یکی‌زسرخی‌لعل ویکی ززردی کاه
بودچوبخت وقدم‌چشم وزلف تو دایم
یکی ز خواب نژندویکی زتاب‌دوتاه
زدرد وحسرت تو دیده و دلم هردم
یکی ببارد خون ویکی برآرد آه
شدست موی من‌ازنج وعارض توزخط
یکی چوشیرسفید ویکی چوقیرسیاه

وله ایضاً

اگر شناختمی قیمت وصال ای ماه
مرا زمانه نکردی ز داغ هجر آگاه
کنون چه سود ملامت که مبتلا گشتم
بدین جدائی ناکام و فرقت ناگاه
شد ازفراق تولشگرگه غمان دل من
ازآنگهی که توکردی نشاط لشگرگاه
مرا بجز غم تو نیست در حضر مونس
ترا بجز دل من نیست در سفر همراه
ایا ز عشق تو سرگشته دلبران سرای
ایا بمهر تو دل بسته نیکوان سپاه
مرا زعشق‌توچون روی‌تست دیده سپید
مرازهجرتوچوی موی تست نامه سیاه
گهی ز دیده ببارم ز اشتیاق تو خون
گهی ز سینه برآرم زاشتیاق تو آه
زرشگ قد توهمواره خیره باشد سرو
ز نور خد تو پیوسته تیره باشد ماه
گهی زقد توچون بوستان بود خرگه
گهی زخد توچون آسمان بود خرگاه
تراست غمزهٔ خونریز وزلف عنبربیز
چوتیغ و خامهٔ فخرالملوك فرخ شاه

وله ایضاً

الای باد نوروزی شبانروزی بمن‌مانی
که نه‌ازگریه‌آسائی نه ازناله‌فرومانی
چوبرگردون کنی ناله کندرساساعت‌ازژاله
بکردارصدف لاله دهان پردرعمانی
گهی برکوه نقاشی گهی باباد جماشی
گهی درراغ‌فراشی گهی دربحرحیرانی
چودامن‌درفلك‌دوزی‌زمین‌راصنعت‌آموزی
زسینه‌آذرافروزی زدیده گوهرافشانی
گهی با باد انبازی گهی باکوه دمسازی
گهی بابحرهمبازی گهی باچرخ‌همسانی
بسان مردم جنگی گرفته تیغ؟ در چنگی
بسان‌چهرهٔ زنگی‌تن‌آلوده بقطرانی

سفیر بحر وجیحونی بشیر کوه وهامونی ندیم ماه و گردونی زعیم باغ و بستانی
زباران هر زمان صحرا کنی پر لؤلؤ لالا تو گوئی دست مولانا نظام الدین یزادنی
جوان بختی جهانگیری قضاسختی قدرسیری سپهدار اجل میرعجم محمود کرمانی

رباعیات

گفتار لطیف وخوی نیکوست ترا خوبی ولطافت صفت و خوست ترا
عیب توجز این نیست که در عشق یکی ست بیگانه وخویش ودشمن ودوست ترا

☆☆☆

حالیست چو زلف تو مشوش ما را عیشی ست چو پاسخ تو ناخوش ما را
جانیست چو روی تو پر آتش ما را بختی ست چو مرکب تو سرکش مارا

☆☆☆

گر عارض توسیه شد ازخط چه عجب زیرا که مرا سپید شد مو ز تعب
ای زر کمر سیم بر مرجان لب آخر شب من روزشد وروز توشب

☆☆☆

باشد دل من زبادهٔ عشق تو مست در رنج خمار از آن بماندم پیوست
در پای اجل تا نشود شخصم پست کوته نکنم ز دامن مهر تو دست

☆☆☆

بی رنج کرا ساخته کاری باشد با هر گنجی گزنده ماری باشد
بی خصم کرا گزیده یاری باشد با هر وردی خلنده خاری باشد

☆☆☆

دستی که زدی بناز درزلف توچنگ چشمی که بدیدنت زدل بردی زنگ
آن چشم بشست بی توام دیده بخون وان دست بکوفت بی توام سینه بسنگ

حسن غزنوی نامش اشرف الدین حسن بن ناصر العلوی است[۱]، از اکابر فضلا وعرفا بوده[۲]، گویندچون سلطان بهرام شاه غزنوی سلطان سوریرا شکسته جمعی از همراهان او را اسیر و حکم بقتلشان رفت سید نیز در میان آنها بود این رباعی راگفته خواند.

آنیکه فلك به پیش تیغت ناید بخشش بجزاز کف چو میغت ناید
زخم توکه پیل کوه پیکر نکشد بر پشه همیزنی دریغت ناید

۱ـ اشرف الدین لقب وحسن نام اوست محمد عوفی در لباب الالباب از وچنین یاد کرد:
«سیدالاجل اشرف الدین فخرالسادة الحسن بن ناصر العلوی، آن حسن نام عالی کلام که نتیجهٔ ناصر بود وعالم فصاحت رایکی ازعناصر...» (لباب ص ۴۳۸)
«در نام وی که حسن ست هیچ اختلافی نیست شهرت و تخلص شعری وی نیز حسن ست ومکرر خودرا بهمین نام وتخلص دراشعارخود ذکرمی کند نظیراین دوبیت

باقی درصفحهٔ بعد

سلطان اورا عفو کرده بعد از دریافت پایهٔ سیدارادت واخلاص حاصل کرده رفته رفته پایهٔکار سیدچنان بالا گرفت که‌روزی هفتاد هزار کس درپایهٔ منبر جناب‌سیدحاضر

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۲۵

از بی‌آنکه حسن نام وحسینی نسبم — کار ناسازم‌چون کارحسین وحسنست
(ص ۲۶ دیوان)

برمن آن داری که برحسان زاحسان جد من — لاجرم گرچه حسن نامست حسان توام
(ص ۲۴۷ دیوان)

کنیهٔ او درکتب تذکره وتاریخ باختلاف ابومحمدو ابوعلی ، یا ابویعلی آمده وهمچنین نام پدرش باختلاف درکتب انساب و تاریخ و تذکره محمد واحمد وناصر ذکرشده است.

قدیمیترین کتابی که از سیدحسن اشرف درآن نامی برده شده کتاب لباب‌الانساب ابوالحسن بیقهی‌ست که آنرا بسال پانسد وپنجاه وپنج و در زمان حیات سید تألیف کرده درجایی که سادات غزنه را ذکرمیکند گوید:

و حضر نیسابور فی‌شهور سنة اربع و اربعین و خمسمائة واحد ملقب بالاشرف الامام مفخراللسانین رئیس افاضل‌السادة وقال انا ابومحمدالحسن بن محمدالحسینی ولم یقرر زیادة علی ذالك . (لباب‌الانساب بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس‌رضوی) و ازین عبارت بیهقی‌معلوم میشودکه او سیدرا در نیشابور دیده و بملاقاتش فائزگردیده و نام اوراکه حسن و نام پدرش‌که محمد بوده شخصاً‌ازخوداوشنیده است .

محمدبن علی راوندی در تاریخ نفیس خود مسمی براحة‌الصدور وآیة‌السرورکه آن را بسال۵۹۹ بپایان رسانیده و شاید اواخر عمر سید را ادراك‌کرده باشد او نیز مانند بیهقی نام پدر سید را محمد نوشته و اورا چنین نام برده است :

سید امام اشرف ذوالشهادتین‌الحسن بن محمدالحسینی رحمه‌الله (راحة‌الصدور چاپ اروپا ص۱۸۷) دیگری از معاصرین ومعتقدین سیدکه دیوان اورا جمع‌کرده ومقدمه برآن نوشته (در آن مقدمه ادعاکرده است‌که روزگاری دراز در ملازمت و خدمت سید بسر برده‌وبرحسب وصیتش دیوان اشعار وسایر آثار منثور اورا جمع آوری‌کرده) اورا : ابوعلی ، یاابویعلی حسن‌بن احمدالحسینی الغزنوی - تعریف میکند.

محمد عوفی درکتاب تذکرهٔ لباب‌الالباب نام پدر سید را ناصرنوشته و جمعی ازتذکره‌نویسان‌مانند تقی‌الدین اوحدی‌کاشانی در تذکرهٔ عرفات و امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم و آذر بیگدلی در تذکرهٔ آتشکده وهدایت درکتاب مجمع‌الفصحا ، گفتهٔ عوفی راگرفته و عموماً اورا حسن‌بن ناصر نوشته‌اند . وعوفی درهمان‌کتاب در ترجمهٔ احوال سید محمد ناصر گفته‌که وی برادر سید حسن‌ست (۱) و ازهمین روی تذکره نویسانی‌که نام پدر اورا ناصر دانسته بتبعیت از محمد عوفی نوشته‌اندکه سید حسن و سید محمدبن ناصر بایکدیگر برادر بوده‌اند وازین سه قول ظاهراً قول اول بصحت نزدیکترست چه بیهقی وراوندی هردومعاصر سید بوده وهردو درنام پدر اوکه محمدست باهم موافقند واعتماد بگفتهٔ آنها بیشترازقول تذکره نویسانست .

محتمل‌ست‌که سید حسن پسرمحمد و نوهٔ ناصرباشد وعوفی اورا بجای نسبت بپدر بجدنسبت داده باشد چنانکه نظایرآن بسیار دیده میشود مانند ابن‌سینا وبنابراین بعضی‌که نام پدر او را

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) السیدالاجل جمال‌الدین اکمل‌الشعراء محمدبن ناصرالعلوی ، محمد ناصر ، ریاض فضایل هنر بمکان او ناضر بود ودیدهٔ اقبال بجمال او ناظر، برادر بزرگ سید حسن . .. (لباب ص ۴۳۶)

بودند که همه مرید و ارادت کیش اومحسوب میشدند عامه سلطان را از آن هنگامه خایف کردند سلطان اورا بنوعی خوش عذرخواسته لاجرم سید ازغزنین بزیارت مکه رفته [۳]

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۲۶

محمد گفته نسبت بپدر داده وبعضی که نام پدر اورا ناصر نوشته نسبت بجد داده باشند.

و محتملست که دریك زمان درخطهٔ غزنین دوشاعر بانام بنام سیدحسن بوده که یکی فرزند محمد و دیگری پسر ناصر و برادر سید محمد علوی شاعر باشد وچون هردو اهل یك شهر ودریك زمان بوده بیك اسم شهرت یافته باشند.

مؤید این احتمال یکی اشعارحکیم سنایی درمثنوی کارنامهٔ بلخ (یامطایبه نامه) است. سنایی درین مثنوی جمعی ازرجال و بزرگان و شعرای عصرخودرا نام برده وهریك را باشعاری ستوده واز دوحسن که هردوسید و ازخاندان رسول و شاعر بوده نام برده است.

وی پس از آنکه سیدالشعرا، شرف الدین، ابوطالب محمدبن ناصر غزنوی را بدین اشعار میستاید:

خاصه شمع نبیرگان رسول	گوهر درج خاندان رسول
آن بجاه بلند ورای قوی	عزت کان نتیجهٔ نبوی
شرف الدین محمد ناصر	عقل ازو کند ووهم ازوقاصر

دربارهٔ سید حسن گوید:

شاخ دیگر جمال دین حسنی	که چونام خوداز نکوسخنی
سیدی خوب روی و پاکیزه	سخنش همچو غیب دوشیزه
قوت نظم ونثرش از نسبست	زانکه از شاخ افصح العربست
هرکجاهست شاعر و علوی	اوچوصدرست ودیگران چوروی
شرم روی وفروتنست و سخی	همچو زهرا ومصطفا و علی

از عبارت شاخ دیگر. وکنیهٔ جمال الدین ظاهراً مقصودوی ازین سیدحسن پسر ناصر باشد و شرف الدین محمد وجمال الدین حسن هردوشاخ یك درخت و فرع یك اصل و هردو فرزندان ناصر باشند.

آنچه این نظر را تأیید میکند آنست که درچند نسخه ازنسخ مثنوی کارنامهٔ بلخ که بنظر رسید درعنوان این اشعار مدیحه نوشته شده بود: مدح جمال الدین حسن برادر سیدمحمد.

و باز حکیم سنایی در جای دیگر این مثنوی پس از ذکر نام چند شاعر دیگر و توصیف هریك ازآنها مدح حسن دیگری راکه مسلماً غیراز جمال الدین حسنست کرده واورا نیز بشعر و شاعری ستوده ودربارهٔ او گوید:

تاج وکان موافقان سخن	وقت تحسین شعر میرحسن
از پس بوحنیفه اسکافی	که براشراف دارد اشرافی
چاکر صدر و سیدالشعرا	که بدان چاکریست خواجهٔ ما
شاعری بامعانی و خردست	خاصه میراث خوارخواجه خودست

چنانکه گفته شد این اشعار درمدح سیدحسن دیگریست غیر از جمال الدین حسن وآن جز سید حسن اشرف کسی دیگر نمیتواند باشد واین بیت:

از پس بوحنیفه اسکافی	که براشراف دارد اشرافی

شاید اشاره بلقب سیدکه اشرف یااشرف الدین یااشرف الشعراست باشد و محتملست که سید اشرف مانند ابوحنیفهٔ اسکافی شغل اشراف داشته واین بیت تلمیحی بشغل وی وهم ببلندی مقام او درشعر وشاعری باشد.

مؤید دیگر برای رجحان این احتمال یعنی متعدد بودن سید حسن غزنوی قطعهٔ مسعود سعد

پس از مراجعت از آن سفردر سنهٔ ۵۶۵ بحق پیوست[4] دیوانش پنجهزار بیت ست[5] ودرین کتاب برخی از آنها انتخاب وثبت میشود .

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۲۷

سلمان در رثاء سید حسن ست واز اشعار این قطعه برمی‌آید که درهنگامی که مسعود سعد دربند و قید بوده سید حسن نامی که ازشعرا وفضلاء زمان و ازدوستان او بوده درسن سی‌سالگی درگذشته و مسعود این قطعه را درمرثیهٔ اوگفته است :

برتو سید حسن دلم سوزد — که چو توهیچ‌غمگسار نداشت
تن من زار برتو می‌نالد — که تنم‌هیچ چون تویار نداشت

*

هیچ میدان فضل و مرکب عقل — درکفایت چوتو سوار نداشت
من شناسم‌که چرخ خاك نگار — چون سخنهای تو نگار نداشت
بخطا خاطرت کژی نگرفت — از جفا طبع تو غبار نداشت
سی نشد سال عمر تو ویحك — سال زاد ترا شمار نداشت

*

بدنیارست کرد باتو فلك — تامرا اندرین حصار نداشت

مسعود سعد سلمان مرتبهٔ آخرکه زندانی شد ودرحبس افتاد قبل ازسال ۵۰۰ هجری بود بنابراین مرگ این سید حسن‌که درایام حبس وی بوده مسلماً قبل‌از تاریخ مذکورست و علاوه چنان‌که درین قطعه ذکر شده عمر سیدهم بسی سال بالغ نشده که بهار عمرش را خزان رسیده ودرگذشته‌است. پس‌این سید حسن‌باید غیراز سید حسن اشرف‌که مداح بهرامشاه و سنجر ومسعود سلجوقی وملکشاه ثانی‌ست وسن او مسلماً ازهفتاد سال تجاوزکرده است باشد واگر انتساب این مرثیه بمسعود سعد سلمان صحیح و تردیدی درآن نباشد وهمچنین در درستی اشعار مثنوی‌کارنامهٔ بلخ یقین حاصل شود و این نظر بادلایل دیگری نیز تأییدگردد ناچار بدوسید حسن‌که هردو از اهل غزنه واز خاندان رسول وشاعر و سخنوراند باید معتقد شد یکی حسن‌بن ناصر و دیگر سید حسن‌بن محمد ملقب باشرف (مقدمهٔ دیوان سید حسن)

۲ــ «آن حسن نام عالی‌کلام ،که نتیجهٔ ناصر بود وعالم فصاحت را یکی ازعناصر بلاغت طبع ذکی اورا درایام‌کودکی گردن داده وفصاحت سر برخط بیان او نهاده ، جهان پیرجوانی چنوندیده و مادرزمان فرزندی مثل اوناپروریده وتاخازن زبان درخزانهٔ بیان اوبرگشاد دامن و کنار فضلا پردرر غرر نقود لطایف شد و تاکاتب ادیب وار فلك اشعارتر آبدار او را براوراق اطباق جهان تحریرکرد آب را درلطافت آبی‌نماند و اورا یك قصیدهٔ مفاخرت باچندان معانی بکرو بنات فکر تمامست و عاقلی بایدکه این قصیده بخواند و در معانی اوتفکر بلیغ‌کند ، تا برکمال تبرز اودرین شیوه واقف‌گردد .

شعر

داند جهان که قرهٔ عین پیمبرم — شایسته میوهٔدل زهراوحیدرم ...»

(لباب‌ص۴۳۸)

«اشرف الشعراء الصوری والمعنوی سید تاج‌الدین غزنوی ، اوصاف بزرگواری و فضیلت سخن‌گزاری اواظهر من‌الشمس‌ست وعلونسب وشرف حسب ومحاسن‌آداب ومکارم اخلاق موصوف ومعروف و از فضلا وشعراکم‌کسی دربیان سخن و لطافت طبع مثل اوبوده وپیوسته اقوال خودرا ازرکاکت منزه‌گردانیده‌وافعال را از دنائت مبرا داشته و بمعارف رضیه‌واوصاف‌مرضیه برسرآمدهٔ اکفاء و اقران‌گشته وهمواره برکبرای فضلاء وفحول شعراکه هریك درتصریف بلاغت وفصاحت

باقی درصفحهٔ بعد

من قصایده

چو عزم کردم سوی سفر برای صواب — بریده گشت امیدم ز صحبت احباب
درین تفکر بودم که آن بت سرکش — بر من آمد بی‌التماس من بشتاب

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۲۸

یگانهٔ زمان بوده‌اند شرف تفوق یافته و باارباب کفایت زی برعه ولات (؟) جمع کرده ودرارشاد عباد عالم وتربیت اولادبنی آدم طریق آبای کرام وقاعدهٔ اجداد عظام را شیوهٔ خود ساخته. بلکه در احیاء موات مروت وابقای ذات فتوت ارتقای دورهٔ فصاحت و بلاغت ومجامع حکایت وروایت ومراتع لطافت وظرافت قدوهٔ فصحاء و بلغاء ورواث وظرفای روی زمین شده ودرمضمار مجالس دانش و بینش ومیدان تعالیم آفرینش مقدم عرب وعجم گشته مجملا توصیف وتعریف سیدمشارالیه زیاده از آنست که بامداد مداد واقلام واسعاد تحریر وارقام درین اوراق مثبت ومسطور توان ساخت یاتعداد افراد آن بقاعده وقانون مجمل ومفصل توان نمود...» (خلاصة الاشعار تقی الدین کاشی)

«... نیر آفاق سخن مظهر اخلاق حسن مرشد بوادی سخندانی رهبر شوارع معانی خسرو اقالیم حال وقال ، جامع صفات جلال وجمال‌ست از بزرگان خرده‌دان ملك دین واز رهروان بمنزل رسیدهٔ جادهٔ یقین‌ست همیشه بزهد وعبادت وتذکیر وتوحید اشتغال نمودی وازدنس لذات ولوث شهوات بوجه احسن متواری بودی...» (عرفات)

«... وی سیدی عالی‌شأن وازعرفاء و پرهیزگاران جهان بوده.» (خلاصة الافکار ابوطالب تبریزی.) «... وی ازاعاظم سادات غزنین ازاهل ریاضت وفضیلت ممتاز وبتشریف حکمت ومعرفت سرافراز زبدهٔ فضلا وقدوهٔ عرفا ، هادی اهل سکوت وقبلهٔ سیروسلوك نیکو صفات حمیده اخلاق ودر زهدو ورع یگانهٔ آفاق ، چون طالبان و قابلان زمان خود را بمقامات بلند وقرب محبوب حقیقی ارجمند وواصل می‌ساخت ، درهدایت اهل غوایت رایت اشتهار برافراخت» (ریاض العارفین هدایت)

«... سید بپاکی اخلاق وعزت نفس وعلوهمت وتقوا و عفاف وزهد ودینداری موصوف و باآنکه ظاهراً درجملهٔ مدیحه سرایان بوده وباسلاطین و بزرگان ورجال عصرخویش معاشرت داشته معهذا همهٔ تذکره نویسان که نامی ازو برده اورا باخلاق حمیده ستوده و اورا راهنمای شریعت و طریقت دانسته وبعضی‌هم اورا درجملهٔ عرفا ذکر کرده‌اند. وی ظاهرا ازآن جهت که بصدق و راستی مشهور بوده بذوالشهادتین ملقب گشته. راوندی در راحة الصدور وجامع دیوان در مقدمهٔ خود بردیوان اورا باین لقب یادنموده‌اند ولیکن معلوم نیست که لقبی‌ست که ازطرف سلطان باو داده شده ویاآنکه ازطرف مردم باین لقب خوانده شده‌است درهرحال این لقب علامت صدق و راستی اوست چنانکه پیغمبراکرم صلی‌الله علیه و آله حزیمة بن ثابت انصاری را ازهمین نظر بذوالشهاتین ملقب فرموده وشهات اورا بجای شهادت دومرد قرار داد وفرمود: من شهدله خزیمه اوعلیه فهو حسبه...

سید از فضلا ودانشمندان و حکما و خطبا وسخنوران زمان خود محسوب می‌شده ودرتمام علوم متداولهٔ زمان تبحری داشته و دربیشتر از فنون خاصه فلسفه وحکمت توانا و استاد بوده و برموز هریك آگاهی کامل واحاطه وافرداشته دراشعار وی اشارات بسیاری باصطلاحات علوم‌خاصه فلسفه وحکمت ونجوم وهیئت وغیره دیده می‌شود در چندین قصیده ازقصایدش خود را باحاطهٔ در علوم و فنون می‌خواند ودر جای دیگر خویش را درانواع دانش مانند عطارد بی‌بدل می‌شمارد و باز درمحل دیگر درپاسخ کسانی که منکر فضل و کمال اویند گوید :

در ابواب علمم هنوز اختلافی — در انواع فضلم هنوز اشتباهی

باقی درصفحهٔ بعد

همی فروخت رخش چون بر آسمان عیسی — همی تپید دلش چون بر آینه سیماب
گهی فگندی مشک از دو سنبل پرچین — گهی فشاندی در از دو نرگس سیراب

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۲۹

و باز جای دیگر گوید:

که بر یك دعوی ناکرده بنده — بحق سد گونه برهان می نماید
ولیکن نزد این دونان عجب نیست — که با این فضل نادان می نماید

ابوالحسن بیهقی در کتاب تتمهٔ صوان الحکمه در ترجمهٔ احوال حکیم ظهیرالحق محمد بن مسعود ادیب غزنوی استطراداً نامی از سید برده و گوید: صنف کتاباً وسماه احیاءالحق وسلك فیه غیرطریق ارسطو وابی علی و استشهد فیه بمسائل استخرجها و بعث هذاالکتاب الی السید الاشرف الغزنوی- وبعد از چند سطر دیگر باز گوید: وکتب الی السیداشرف تلمیذه فضلا یجب ان یعرف الخطیب... -

و ازین گفته معلوم میشود که وی درعلوم حکمت شاگرد محمد بن مسعود ادیب غزنوی بوده ودر نزد استاد مقام ارجمندی داشته وحکیم درمیان شاگردان اورا برای فهم کتاب خود برگزیده و تألیفش بنزد اوفرستاده است. شك نیست که سید در عصرخود بسیار معروف بوده وآوازهٔ شعر وشاعری او بهمه جا و بهمه کس رسیده ودر شعر مقام بلند وارجمندی داشته ودرسبك کلام وشیرینی زبان وفصاحت لفظ وبلاغت معنی یکی از اساتید فن بشمار میرفته و خود اوهم ببلندی اشعار و قوت طبع وسخنوری خویش درنظم فارسی وعربی معتقد وبپایه و مرتبهٔ خود درعلم وحکمت فخر می کرده در قصیدهٔ فخریهٔ خودگوید:

ناورده ای برون چومنی درهزار سال — اینك توایدری فلکا و من ایدرم
درعهد من هر آنکه کند دعوی سخن — خصمش خدای اگر ننشیند برابرم

سید درتمام فنون سخن ازنسیب وحکمت واعتذار وانذار ورثا ومخصوصاً فخر وهمچنین در قصیده وغزل وترجیع دست داشته و در همهٔ آنها شعر گفته از عهدهٔ آنها بخوبی برآمده است و بااین حال که وی ازاساتید فن ودرشعر وشاعری خود دارای سبك مخصوص می باشد در ابتدا پیرو جمعی ازشعرای زمان خود بوده و برروش آنان شعر گفته وسبك آنان را تقلید کرده است وباآنکه درمقام مفاخرت ومباهات خودرا ازمعاصرین برترمیداند وخویشتن را برآنان ترجیح می نهد مسلمست که ازگفتهٔ آنها متأثر وبطرز خیال و فکرایشان پرورش یافته است شعرایی که بیشتر شعرشان مورد نظر سید بوده وتقلید ازآنها کاملا درشعرش مشهودست امیرمعزی وحکیم سنایی و رشید و طواط ومسعودسعد وعمادی غزنویست که بجواب قصایدآنها پرداخته و در طریقهٔ شعر از سبك آنان پیروی کرده است ... سید در تمام فنون سخن شعر گفته و در هردوزبان فارسی و عربی مهارتی بسزاداشته وخود اوسبك وروش مخصوصی داشته که عدهٔ بسیاری ازفضلا وشعرا معتقدبدو بوده واقتدا بدو نموده وازسبك وی تقلید کرده اند از جمله جمال الدین عبدالرزاق اصفهانیست که بسید اعتقادی تمام داشته و اورا باانوری ووطواط برابر دانسته ودرتعریف آن گوید:

اشرف ووطواط وانوری سه حکیمند — کز سخن هرسه شد شکفته بهارم

و نیز کمال الدین اصفهانی ومجیرالدین بیلقانی وفلکی شروانی وعراقی همه شاگرد مکتب فضل وپند و بفضل وی مقر ومعترف وهمه ازسبك وی تقلید کرده اند مخصوصاً جمعی قصیدهٔ فخریهٔ سید راکه کسی قبل ازاو بدانگونه شعر نگفته و در فن مفاخرت مقتدای شعرای دیگر محسوب میشود جواب گفته و بروش آن قصیده که مطلعش اینست: داند جهان که قرةعین پیمبرم ... شعر گفته اند مطلع قصیدهٔ کمال الدین اینست:

روزی وطای کحلی شب درسر آورم — بگریزم ازجهان که جهان نیست درخورم

ومطلع قصیدهٔ مجیر اینست:

هرشب که سربجیب تفکر فروبرم — سترفلك بدرم و ازسدره بگذرم

باقی درصفحهٔ بعد

درمدح بهرامشاه

جان‌رازعارض‌ولب‌توشیروشکرست — دل‌را زطره‌وخط‌تومشك‌وعنبرست
هم‌دل‌درآن‌وصال چوباعنبرست‌مشك — هم‌جان‌درآن‌فراق‌چوباشیرشکرست

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۳۰
پیغو ملك‌که بلطافت طبع وجودت قریحه ممتازست نیز ازجملهٔ معتقدان سیدست و دیوان شعر اورا بحرگوهر دانسته ودر وصف شعراو گوید :

جستم برای فال کتابی و ناگهان — دستم ببحرگوهر سید حسن رسید
باصدزبان چگونه‌توان گفت‌شکراین — کانچ ازخدای‌خواسته بودم‌بمن‌رسید

(لباب‌الالباب) مصراع‌آخر تضمین مصراع دوم این بیت سیداست

آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید — وآنچ ازخدای‌خواسته بودم‌بمن‌رسید...

(مقدمهٔ دیوان سید حسن بقلم استاد محترم مدرس رضوی) برای اطلاع بیشتر خواننده از سخن سید وتأثر او ازشاعران معاصر وپیش ازخود قسمتی ازتحقیق خـودراکه درکتاب پاسداران سخن دربارهٔ سبك اوآورده‌ایم اینجانقل میکنیم .

***

سید حسن بطور مسلم ازقصیده سرایان استاد سده ششم هجری است.قسمتی از قصیده هـای او تقلید و قسمتی ابتکار خوداوست .

و این قسمت‌هم نقل طرحهای متقدمانست از موضوعی بموضوع دیگر یاازوزنی‌بوزن دیگر وبعضی طرحهای تازه دارد- در تغزل وتخلص بی‌ابتکارنیست بخودمغروراست وشعر خودرا ازبعض معاصران‌ومتقدمان چند جا برتر دانسته است .

زندگی بنسبت پر ماجرای اواز آشفته حالی وسرکشی روحش حکایت میکند نشان سوزو حال ، خشم و درد از شعرش آشکارست مفاخره‌های دلپسند وزیبا دارد ازمعاصران ومتقدمان خود بتمام وکمال متأثر بوده اما معاصران را بچیزی نمیگیرد وگاهی مقدمانراکم ازخود میشمارد برای روشن شدن وتشخیص حد این تأثر وپیروی او ازمعاصران ومقدمان چند نمونه ذکرمیشود:

سید حسن باانوری معاصر بود و طرحهای مشابهی در دیوان ایندوشاعردیده میشودکه‌چند نمونهٔ آن‌راااینجا میآوریم.

انوری‌قصیده‌ای دارد درتأسف اززوال جود وکرم مطلع وچند بیت‌آن‌اینست :

خراب کرد بیکبار بـخل کشورجود — نماند درصدف مکرمات گوهر جود
وبال‌گشت همه‌فضل‌وعلم وراحت ومال — شرنگ‌گشت همه نوش‌وشهدوشکرجود
برفت باد مروت بگشت خاك وفـا — ببست آب فتوت بمـرد آذر جـود

(ص٦٤ دیوان انوری)

سید حسن این‌طرح‌را تقلیدکرد وبهمین وزن‌بقافیه‌ای دیگرباردیف «کرم» در همین زمینه قصیده‌ای‌ساخت:

فسانه گشت بیکبار داستان کرم — بریده شدبی حاجت زآستان‌کرم
برون زقبهٔ میناست بارگاه وفا — ورای خانهٔ عنقاست آشیان‌کرم
زبارهرخس بگسست بارگی هنر — زسنگ‌هرسگ‌بگداخت‌استخوان‌کرم

(ص١١٧دیوان سید حسن)

انوری‌گوید :

زهی‌کار ملك توبالا گرفته — حدیثت ز چین تا بصنعاگرفته
رکاب ترا چرخ توسن بسوده — عنان ترا بخـت والا گرفته

باقی در صفحهٔ بعد

آن آشناوشی که خیالست نام او — درموج آب دیدهٔ من آشناورست
عالم مگو که گوئی جان منقش ست — بستان مگو که گوئی خلد مصورست
لاله چو مجمری که همه مجمرست عود — نی نی چو باده‌ای که همه باده ساغرست

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۳۱

بنامت هنر نام فرخنده برده — بیادت خرد جام صبها گرفته
(ص ۱۹۲ دیوان انوری)

سید حسن درهمین زمینه بقافیهٔ دیگر گفت:

زهی رونق ملك ازسر گرفته — بیك تاختن هفت کشور گرفته
جلال ترا تاج برسر نهاده — جمال ترا بخت دربر گرفته
قضا دست توشاه مقبل گشاده — قدر پای توشیر صفدر گرفته
(ص ۱۷۳ دیوان سیدحسن)

این دومورد برای مقایسهٔ انوری وسید حسن مناسب ست و اگر کسی مایل باشد میتواند بدیوان آندو رجوع کند.

سید حسن بامیر معزی توجه داشت وآقای مدرس رضوی در مقدمهٔ دیوان او باین موضوع اشاره کرد ومثالهایی آورد ماهم چند موردبر آن می‌افزاییم:

معزی درتهنیت پیروزی بهرامشاه گوید:

بنازد جان اسکندر بسلطان جهان سنجر — که سلطان جهان سنجر شرف دارد بر اسکندر
(ص ۱۹۶)

سید حسن گوید:

سزد گر جبرئیل آید برین پیروزه گون منبر — کند آفاق را خطبه بنام شاه دین پرور
(ص ۸۱)

معزی گوید:

چون شمردم یازده منزل زراه روزگار — منزلی دیدم مبارك وز منازل اختیار

سید حسن گوید:

من براه مکه آن دیدم زفخر روزگار — کز پیمبر دید در راه مدینه یار غار

معزی باقتفای شاعر معاصر خود مسعودسعد سلمان گوید:

ای برسمن از مشك بعمدازده خالی — مسکین دل من گشته ز خال توبحالی
حالی بجهان زارتر ازحال دلم نیست — یا نیست دل آشوب تر ازخال تو خالی
قدو دهن وزلف تو وجعدتو دیدم — هریك زیكی حرف پذیرفته مثالی
از سیم الف دیدم از بسد میمی — از مشك سیه جیمی و ازغالیه دالی
گفتم که توخورشیدی واین بود حقیقت — گفتم که توچون ماهی واین بود محالی
مه بدر نماید چو زخورشید شود دور — من کز توشوم دور نمایم چو هلالی
درخواب خیال توبنزدیك من آید — گویم که مگر هست مرا باتو وصالی
بیدار شوم چون نه‌تو باشی نه‌خیالت — عشق تومرا بازنداند ز خیالی
ای ازبرمن دور همانا خبرت نیست — «کز مویه‌چوموییی شدم از ناله‌چونالی»(۱)
یك روز بسالی نکنی یاد کسی را — کزهجر تو روزیش گذشتست بسالی
روزی بود آخر که‌دل و جان بفروزم — زان روی که شهری بفروزد بجمالی
از قبضه هجر تو شود رسته دل من — وز روضهٔ وصل تو شودرسته نهالی

باقی در صفحهٔ بعد

---

(۱) این مصراع از مسعود سعد است

گفتم رسد بگوش تو پندم چو گوشوار | آری رسید لیکن چون حلقه بر در ست
دست از جفا بدار که در آب غرقه شد | چشم حسن که خاک ره شاه صفدر ست

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۳۲

فرخنده بود روز هر آنکس که بشبگیر | از روی تو و رای ملك گیرد فالی
شاه همه شاهان ملك ارغو که ندارد | در مردی و فرهنگ نظیری وهمالی
آن شهر گشایی که ملك برفلك اورا | هر روز دهد مژده بمزی و جلالی
در معر که بستاند و در بزم ببخشد | ملکی بسواری و جهانی بسؤالی
عادلتر وعالمتر ازو هیچ ملك نیست | الا ملك العرش تبارك و تعالی
کیوان صفتی مهر اثری چرخ محلی | باران حشمی ابر کفی بحر نوالی(۱)
ای دهر گرفته زتو فری و بهایی | وی ملك فزوده ز تو جاهی وجمالی(۱)
شاها چو شود لفظ متین یاور طبعم | گویی که جهد بیرون ازسنگ زلالی(۲)
درجلوه عروسان ضمیرم چو در آینه | بنمایدم این آینه گون حقه مثالی(۱)
جان دادن خفاش بدم کار مسیحست | ورنه نکند از گل صد مرغ کلالی(۱)
تا در چمن و باغ نهالی ببرآید | از تربیت اختر و تأثیر شمالی(۱)
ایزد شب و روز مه وسالیت معین باد | تا روز و شبی هست و بعالم مه و سالی

ص ۸۲٤ دیوان امیر معزی

حقیقت اینست که اول میخواستم فقط یکی دو بیت آنرا بنویسم اما لطف بیان وشیفته حالی امیر معزی اختیار ازمن گرفت حتا قسمت مدیحهٔ آن نیز مرارهـا نکرد بدینجهت تا آخر قصیده نوشتم وپروای تطویل سخن نداشتم که ملالی نیفزود بلکه غمی ازدل برد حـالی آورد داغی تازه کرد مرهمی بزخم دل نهاد شعر بود وتغزل ومدیحه هردوزیبایی ولطف داشت ازطبعی سالم روحی شیفته ودلی عاشقی پیشه حکایت میکرد از تغزلش تمنا وشکایت وآشفته حالی خواندم از مدیحش صدق گفتار ویکدلی ویکزبانی نمیدانم سید حسن ازعهدهٔ این قصیده برآمـده است یانه او بدینطر بق بقصیدهٔ شیوای بالا جواب گفته است :

ای یافته از چهرهٔ تو حسن کمالی | دادست جمالیت خدا و چه جمالی
از دیدهٔ من عشق تو انگیخته سیلی | وز قامت من هجر تو برداخته نالی
چون زلف توشدحالم واین ازهمه خوشتر | کاندر خم زلف تودلم دارد حالی
نادیده کمالت که گمان برد که هرگز | خوشتر زشکر کوزه بود بسته سفالی
دلسوخته چون لاله ازینم که بی‌تست | برگل ز دل تنگ پدید آمده خالی
هجران تودیدم که بکشتم بضرورت | از مملکت وصل تو قانـع بخیالی
بر بود زمن خواب که تانیز نباشد | از خیل خیال توام امید وصالی
برچرخ هلالی کـه پدید آید یکچند | از دست محـاقش نبودبیـم زوالی
این نادره بشنوکه مرا بیم محاقست | اکنون که زعشق تـوشدم همچوهلالی
میم دهنت عین جمالست و مباد آنك | در عین جمال تو رسد عین زوالی
هر که که کنم قصد سؤال از لب لعلت | تا بوك ببوسی بودم از تـو مثالی
اقبال مرا گویـدکای نادان هـی‌هـی | در دولت خسرو تونه محتاج سؤالی

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) ــ این بیها در دیوان سید حسن نیز آمده است
(۲) ــ این بیت با اختلافی در دیوان سید حسن آمده است

بهرام شاه راد که او را بارگاه   از آسمان سریر وز خورشید افسر ست
چون چشم دلربایان عزمش کمانکش ست   چون زلف خوبرویان حزمش زره ور ست

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۳۳

خسرو شه بهرامشه آن شاه جوانبخت   کایـام نیاورد چنان خـوب خصالی
کیوان سخطی، مهر اثری، چرخ محلی،   باران حشمی، بحرکفی ، ابر نوالی(۱)
ای دهر گرفته ز توفری و بهایی   وی ملك فزوده ز تو جاهی و جلالی(۱)
بدخواه تو هرگه که ببی‌دولتی خویش   آگه شود و آیدش از خویش ملالی
از کوتهی عمر شود شاد و نداند   کز بیم تو بر او گذرد روزی سالی
تا نام بزرگ تو پدید آمد ننشست   از جود تو بر هیچ طمع نام محالی
خون همه اعدای تو چون شیر حلال ست   وین طرفه که درعمر نخوردند حلالی
ای شاه جهان طوطی شکر لب بستان   خوش خوش که کنون باز کند پری و بالی
که برق کشد خندان از چرخ جبالی   که رعد زند گریان برطبل زوالی
جامی نکند و سوسه بی‌چشم خروسی   بادی نـدهد دمـدمه بی نای غزالی
همچون الـف قـد بتان لام کند شاخ   کین ناخنه پیریست واین ناخنه زالی
وان روز که روزافزون چون بخت تو کوگشت   چون دولت تو باید در دهر مجالی
در دهر تو خوش میخور و خوش باش که امروز   نوروز گـرفتست بـدیدار تو فالی
شاهاز حسن بشنو بیتی که عجیب ست   کان شکر خدایست تبارك وتعالی
از لفظ متین معنی عـذبم چو بخندد   گویی که جهد بیرون از سنگ زلالی(۲)
زنهار چو وطواط و عمادیم مپندار   کافسوس بود عیسی باخر بجوالی
خود حکم تو کن کاین به یا شعر معزی   ک«ای برسمن از مشك بعمدا زده خالی»(۳)
هرکس که بـود گرچه جمالیش نباشد   بنمایـدش آینه هـم ازعکس همالی
در جلوه عروسان ضمیرم چـودر آیند   بنمایدم این آینه گون ، حقه مثالی(٤)
جان دادن خفاش بدم کـار مسیحست   ورنی بکند ازگل صد مرغ کلالی (٤)
تا در چمن [و] باغ نهالی ببر آید   از تربیت اختر و تاثیر شمالی(٤)
ایزد ببر آراد زفضل وکرم خویش   چون در چمن ملك تو نشگفت نهالی

ص ۱۸۸ دیوان سید حسن اشرف

اگر دقت کرده باشید چند بیت و مصراع ازین دو قصیده یکی بود که بعضی از آنها را سید حسن بتضمین آورد و چند بیت آن مورد تردید منست که آیا اشتباه نسخه نویسانست یا همهٔ آنها را تضمین کرده است که بعید بنظر میرسد زیرا خود او میگوید : « شاها ز حسن بشنو بیتی کـه عجیب ست » و بعد یك بیت معزی را میاورد بعد بترجیح شعر خود ازمعزی ادعـا میکند و مصراع نخستین مطلع قصیدهٔ معزی را نیز نشان میدهد :

خود حکم تو کن کین به یا شعر معزی   که «ای برسمن از مشك بعمدا زده خالی»

و باز بفاصلهٔ یك بیت سه بیت دیگر قصیدهٔ امیر معزی را آورده است ازین گذشته پیش از آنکه نامی ازمعزی بیاورد دو بیت اورا آورده است ـ در اینکه قصیدهٔ سید حسن باستقبال امیر

باقی در صفحهٔ بعد

(۱) این دو بیت در قصیدهٔ معزی نیز هست در آنجا بجای سخط ، صفت و بجای جلال جمال آمد.

(۲) این بیت در قصیدهٔ معزی بدینطریقست :

شاها چو شود لفظ متین یاور طبعم   گویی که جهد بیرون از سنگ زلالی

(۳) مصراع اول مطلع قصیدهٔ معزیست

(٤) این بیت ها از قصیدهٔ معزی ست .

آن نقش ذات اوست اگر روح پایدار   وان شکل تیر اوست اگر مرگ باپرست

در مدح سلطان سنجر سلجوقی

وقت آنست که مستان طرب ازسر گیرند   طرهٔ شب زرخ روز همی بر گیرند

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۳٤

معزی ست هیچ تـردیدی نیست و در انتساب قصیدهٔ اول بامیر معزی نیز نمیتوان تردید کرد زیرا گذشته ازآنکه درنسخه های قـدیمی قصیدهٔ اوهست صاحب المعجم نیز بیت (۱٦) آنرا بنام معزی آورده است واقتفای سیدحسن وتصریح او بنام معزی هرتردیدی را ازمیان برمیدارد تنها گفتگو در چند بیت مشترک آنست بیت‌های ۱۵،۱٦،۳۱،۳۲و۳۳ قصیدهٔ سیدحسن بـابیتهای ۱۸،۱۹،۲۱، ۲۲و۲۳ قصیدهٔ امیر معزی مشترکست ـ و بنظرمــن باحتمال قـوی ازدوحال بیرون نیست یاسید حسن بعمد و ازروی توجه آنها را در قصیدهٔ خود بطریق تضمین و استشهاد یا بانتحال آورده یا نسخه نویسان ازروی اشتباه سبب این خلط شده‌اند و احتمال اینکه بیتهای معزی ازسیدحسن باشد بسیار بعیدست زیرا بابیتهای پیش وپس قصیدهٔ معزی پیوند تمام داردبخصوص چندبیتی که در شریطهٔ قصیده است ـ برسرهم سید حسن باهمه تسلط وادعا ازعـهدهٔ ایـن قصیدهٔ معزی برنیامده وبلفظ ومعنا درگرو او مانده‌است ومن برتری شعرمعزی رابرقصیدهٔ سید حسن گذشته ازمیزانهای لفظی ومعنایی بحس وتأثر درک کردم زیرا قصیدهٔ امیرمعـزی عنان ازمن گرفت و تاباآخر مرا رهانکرد اما قصیدهٔ سید حسن را بـزحمت وبرای مقایسه نوشتم نه‌ازروی میل وشیفتگی صحیح‌تر ازداوری من داوری ذوق خواننده است ، ازما تدارک زمینهٔ مقایسه از خواننده مقایسه وداوری :

معزی گوید:

چوآتش فلکی‌شد نهفته زیرحجاب   زدوربست فلک بررخ زمانه نقاب

(ص۵۳ دیوان معزی)

سید حسن گوید:

چو عزم کردم‌سوی‌سفر برای صواب   بمن‌رسیدهزاران هزار رنج‌وعذاب

(ص٦ دیوان‌سید حسن)

معزی راست :

ایام ورد و موسم عید پیمبرست   گیتی زبوی هردوسراسرمعطرست

(ص۹٦)

سید حسن گوید :

جان رازعارض ولب‌توشیرو شکرست   دلرا زطره ورخ تومشک و عنبرست

(ص۱۲)

معزی گفته‌است:

مستی وعاشقی و جوانی و نوبهار   آنرا خوشست کزبراودورنیست یار

(ص۲۳۳)

سید حسن گوید :

اکنون‌که تروتازه بخندید نوبهار   ما وسماع‌وبادهٔ رنگین و زلف یار

(ص۷٦)

معزی راست :

رمضان شدچوغریبان بسفر باردگر   اینت فرخ شدن واینت بهنگام سفر

(ص۲۱٦)

باقی درصفحهٔ بعد

راویان هر نفسی تهنیتی نو گویند | مطربان هر کرتی پردهٔ دیگر گیرند
بزم را تازه ترازروضهٔ رضوان‌دارند | باده را چاشنی از چشمهٔ کوثر گیرند

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۳۵
سید حسن ساخته است
اندرین عید مبارك بی فرخنده اثر | بار دادست سلیمان نبی باردگر
(ص۹۳)

معزی‌ساخته‌است
بگوش برمنه‌ای ترك زلف‌تافته‌سر | مکن دلم زدوزلفین‌خویش تافته‌تر
(ص۲۴۲)

سید حسن‌گوید :
خدای عزوجل داد بنده را درسر | دودیدگان گرامی بسان شمس‌وقمر
(ص۹۵)

که هردو وزن وقافیه را از عنصری گرفته‌اند.
معزی گفته‌ست :
همی جویم نگاری‌راکه دارم چون دل وجانش | همی خواهم‌که یکساعت توانم دیدن احسانش
(ص۴۲۴)

سیدحسن‌گوید :
گهر برزرهمی بارم زیاقوت در افشانش | شدم چون ذره‌یی‌درسایهٔ خورشید رخشانش
(ص۱۰۴)

پیش ازهمه ناصرخسرو وبعد خاقانی نیزاین قصیده راساخته‌اند:
معزی ساخته‌است :
آمد بفرخی و سعادت بدار ملك | صدری‌که هست برقلم اومدارملك
(ص۴۳۳)

سید حسن این قصیده را بقافیهٔ دیگرگفته است :
بشکفت دربهارسعادت نهال ملك | تازه‌ست‌روی‌بخت‌که برگشت‌سال‌ملك
(ص۱۰۷)

شایدمعزی‌قصیدهٔ‌خود رابا‌قتفای‌مسعودسعد ساخته‌است‌زیرا بهمین طریق قصیده‌یـی درديوان مسعودهست (ص۳۰۰) معزی قصیده‌یی داردبشکرانهٔ نجات از خطرمرگ تیر شهریار بمطلع :

شکر خدایراکه بفرخدایگان | من بنده بیگنه نشدم‌کشته‌رایگان

و قصیدهٔ دیگری دارد بهمین وزن بقافیهٔ دیگر ـ سیدحسن بهمین وزن بقافیهٔ قصیدهٔ اول اوقصیده‌یی‌ساخته‌است‌که بتمام‌معنی تحت تأثیر سخن معزی قرار دارد و طرح و زمینهٔ مدیحه راازوگرفته‌است اینك هردوقصیده را برای مقایسه ونشان دادن حدپیروی سیدحسن از امیر معزی میاوریـم .

معزی‌گوید :
دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار | ازعلم‌وعقل‌وفضل، برو برگ‌وشاخ‌و بار
از قندهـار سایهٔ او تـابقیروان | وز قیروان شکوفهٔ او تا بقندهار
نزديك او نشسته جوانی گشاده طبع | باصورتی بدیع و زبانی سخن‌گزار
آثار تازگی و نشان خجستگـی | برصورت مبارك او گشته آشکار
گفتم‌که‌کیستی توچنین شادوتازه روی | بازاین درخت‌چیست چنین سبزوآبدار

باقی درصفحهٔ بعد

ساقیانی خوش و گلروی و دلیر و سرمست — که مه گلگون از دام معنبر گیرند
قطره‌ای خون بود از خنجر ایشان مریخ — روز نصرت چو بکف قبضهٔ خنجر گیرند

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۳۶

گفت این درخت دین خدای پیمبرست — من دولتم گرفته بنزدیك او قرار
تا درچهارفصل بپیرایم این درخت — چون زاد سرو ، مردکشاورز دربهار
گفتم که تابسعی تو پیراسته‌ست دین — دین را باهتمام تو آراسته ست کار
گفتا همیشه نصرت دینست کارمن — درروزگار ناصردین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو درین‌حال چند چیز — فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا هران‌سؤال که ازمن کنی کنون — آنرا دهم جواب بتوفیق کردگار
گفتم که چیست آنکه نه آب و نه آتشست — چون آب و آتشست بوادی و کوهسار
پشت زمین زرفتن اوهست پرملال — روی فلك زجنبش اوهست پرغبار
بادیست کوه پیکر و کوهیست بادپای — برقیست ابرگردش وابریست برق بار
هامون همی گذارد و گردون ازو خجل — صحراهمی نوردد و دریا برو سوار
اندر جهد بدیدهٔ شیران که نبرد — اندر رسد بآهوی دشتی که شکار
گفتا باین صفت که توپرسی همی زمن — اندر جهان ندانم جزاسب شهریار
گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر نیست — لون سپهر دارد و که گه کند مدار
هنکام جنگ در صف هیجا برآورد — ناگه مدار اوزسرسرکشان دمار
گاهی چو جوی آب بود گه چوبرگ بید — گاهی چولوح میناگه چون زبان مار
زنگارگون چوسبزه بوددرمکان خویش — شنگرف‌گون چولاله شود روزکارزار
آید دلاوران عجم را ازو عجب — چونانکه سروران عرب راز ذوالفقار
گفتاکه هیچ چیز ندانم بساین صفت — جز تیغ بادشاه عجم شاه کامگار
گفتم که‌چیست آنکه بگوهرچومرغ نیست — چون مرغ ازین دیار بپرد بآن دیار
ازچوب وآهنست چو ازدست شد رها — بیرون جهد زچوب وزآهن کندگذار
پرواز اوبرزم یکی سازد از دوتن — آهنگ او بجنگ دوتن سازد ازچهار
شکلی خمیده گیردش اندرکنار خویش — چون عاشقی که‌گیرد معشوق در کنار
دردست شیر مردان هرساعتی بپای — چرم‌گوزن را بکشد تنگ استوار
چون پای را بچرم گوزن اندر آورد — ازبیم چون‌گوزن شود شیر مرغزار
گفتا برین مثال مگر تیر خسروست — آن خسروی که هست‌کریم و بزرگوار
فرمانده زمانه ملك سنجر آنکه‌او — ملك زمانه را ز پدر هست یادگار

(ص۳۴۹)

این‌قصیده درازست وچنانکه ملاحظه‌گردید امیرمعزی طرح بسیار بدیع و جالبی ریخته در یك رؤیا درخت وجوانی را می‌بیند وازو در بارهٔ اسب و شمشیر وتیر سلطان سؤال میکند وصف این سه موضوع‌که درین قصیده بهم پیوسته بسیار زیباست سؤال معزی ازجوان بطریق لغز و چیستانست باوصفهایی تیره و روشن که معلومست و معلوم نیست، شمشیر واسب وتیررا توصیف میکند ـ سید حسن همین طرح را فشرده‌تروکم مطلب‌تر باانتقال‌موضوع ساخته‌است باین معناکه رؤیای درخت وجوان را بیراق وفرشته بدل‌کرده و گفته‌است :

دیدم بخواب دوش براقی زنور جان — میدانش نی ولیکن جولانش آسمان
بالای او وجود وهم اوطایر ازوجود — پهنای اومکان وهم اوفارغ ازمکان
مریخ زور وتیر ذکاو زحل رکاب — خورشید روی وزهره نشاط وقمرعنان

باقی درصفحهٔ بعد

زهره در ساغر شان رقص کند همچو حباب — گاه عشرت چو بکف گوشهٔ ساغر گیرند
بوسه‌ای از لبشان گر بمثل نقل کنی — بوسه را درنمك وپسته وشکر گیرند

باقی حاشیه صفحه ۵۳۷

از حلقهٔ هلالش و زنی سبك ولیك — ازکوکب مجره بـرو ساختی گران
افتاده همچو سنگی برراه او زمین — برخاسته چوگردی ازنعل او زمان
وآنکه یکی فرشته بدیدم برآن براق — کایزد برای رحمتش آورد در جهان
بازی عقاب قدرت و طاووس پروبال — مرغی همای سایه و سیمرغ آشیان
بالش هزاروجمله چوخورشید نوربخش — برصد هزار هرهمه چون ابر در فشان
گفتم که آن براق که وآن فرشته کیست — دولت چه گفت، گفت که آگه شود بدان
والله که آن براق فلك وآن فرشته هست — خوازرمشاه اتسز شاه جهان ستان
دادی فلك عنان ارادت بدست او — یعنی که مرکبم بمراد خـودم بران
خواهی ببندکار جهان خواه برگشای — خواهی بدار گنج زمین خواه برفشان
(ص ۱۳٤)

این قصیده ۲۳ بیت است بقیه حذف شد چنانکـه آشکارست طـرح آن تقلید طرح امیر معزی است . باحذف وصف شمشیر و تیر و فشرده کردن مطلب وانتقال موضوع رؤیا۔ ازحیث لفظ قصیدهٔ سید حسن قوی است اما قصیدهٔ امیر معزی گذشته ازآنکه فضل تقدم دارد ازحیـث وصف بچندین درجه ازقصیدهٔ سید حسن قویتر وبهترست روی هم‌رفته معزی بهتر ازسیدحسن ساخته‌است ــ قسمت مدیحهٔ این هر دوقصیده را نیاوردیم هر که بخواهدبدیوان ایندوشاعر رجوع کند مثل اینکه مدیحهٔ سیدحسن قویتر از معزی باشد .

سید حسن چند قصیدهٔ دیگـر نیز بهمین طریق دارد بمطلع‌های :

آراستند روضهٔ آرامگاه جـان — یکسر گشاده شد همه درهای آسمان
(ص ۱۳۵)

چون‌شمع روز روشن از ایوان آسمان — ناگـه در اوفتاد بدریای قیروان
(ص ۱۳۷)

ای رایت آفتاب و محلت برآسمان — راضی همیشه از تو خدای خدایگان
(ص ۱٤۰)

ای دور ملك تو سبب دور آسمان — وی هیچ دیده چون تو ندیده خدایگان
(ص ۱٤۲)

برمن زنعمت الحق خاص خدایگان — کرد آنکه تاابد نتوان گفت شکرآن
(ص ۱۵۵)

ونیز معزی را قصیده‌ییست بمطلع :

جهان بکام تو باد ای خدایگان جهان — خدای یار تو باد اندرآشکار و نهان
(ص ۵۱۵)

سید حسن باقتفای آن قصیده‌هایی ساخته‌است:

خدای داند وبس تاچه خرم ست جهان — بدین نظام جهان‌را کسی نداد نشان
(ص ۱٤٤)

نسیم عدل همی آید از هوای جهان — شعاع بخت همی تابد از لقای جهان
(ص ۱٤۷)

باقی درصفحهٔ بعد

خوش‌وخورسندنشینند بخوان محمود — یاد اقبال شه عالم سنجر گیرند
اندران روز که گردان دل‌رستم یابند — اندران‌حال که مردان ره حیدر گیرند

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۳۸

گشاده صورت دولت بشکر شاه دهان — چوبست زیور اقبال برعروس جهان
ص۱٤۹

معزی ساخته است :

خدایگان زمانست و شهریار زمین — سپاه دار جهانست و پهلوان زمین
(ص۵۸۷)

سید حسن گفته است :

بزرگ جشن همایون و ماه فروردین — خجسته بادا بر آفتاب روی زمین
(ص۱٦۵)

معزی راست :

منت خدایرا کـه بفر خدایگان — من بنده بی‌گنه نشدم کشته رایگان
منت خدایرا که بجانم نکرد قصد — تیریکه شه بقصد نینداخت از کمان
منت خدایرا کـه ز بهر ثنای او — ماندم درین جهان و نرفتم بان جهان
(ص۵۷۵)

سید حسن تحت تأثیر همین قصیده قصیده‌یی بقافیهٔ دیگر گفته‌است :

منت خدایرا کـه بـاقبال پادشاه — ایمن شد از محاق وکسوف آفتاب‌وماه
منت خدایرا که شکفت و چمید باز — هم گلبن سعادت و هـم سرو بـارگاه
منت خدایرا که زمانه گرفت باز — آن آفتاب مملکت و سایـهٔ الاه
منت خدایرا که بصنع لطیف داشت — روی نکوی منتخب از چشم بد نگاه
(ص۱٦۹)

معزی دارد :

گشت تابنده زگردون معالی قمری — گشت تابنده ز دریای معانی گهری
(ص۷۱٦)

سیدحسن‌آورده :

که دهد یار مرا از مـن بیدل خبری — که‌کند سوی من خسته برحمت نظری
(ص۱۸۲)

سیدحسن ازشاعران دیگرپیش ازخودنیز متأثر ست ودر دیوان او اثرهای این تأثر دیده میشود محض اطلاع چند نمونه‌اینجا میآوریم:

بادآتش‌بار چون ازروی دریا درشود — خاک پژمرده زآب زندگانی تر شود
(ص٦۰)

که باقتفای عنصری، فرخی ومعزی ساخته شده است‌ونیز:

هفته‌ای دیگر بسعی ابرمروارید بار — آورد شاخ شکوفه عقد مروارید بار
(ص٦۹)

و :

من براه مکه آن دیدم زفخرروزگار — کز پیمبر دید در راه مدینه یار غار
(ص٦۰)

باقی درصفحه بعد

زآسمان آتش پیکار بتابد چو تنور — اختران‌ازتف‌خون لعل‌چواخگر گیرند
باد تـازی‌را درعرصهٔ خـاکی رانند — آب هندی‌را در شعلهٔ آذر گیرند

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۳۹
که باقتفای فرخی ومعزی وتحت تأثیر شاعر دوم ساخته است و نیز
مژده عالم را که شاه گنبد نیلوفری — آمد از ایوان‌کیوان سوی‌قصر مشتری
(ص۱۸۵)
باقتفای عنصری ومعزی ساخته شده ــ و درقصیده‌یی‌که از زبان سلطان‌گوید
آرامش و رامش همگانرا بدرماست — بخشایش وبخشش ره جد وپدر ماست
تقلید وتتبع از حکیم‌سنایی‌کرده که‌گوید:
مردی و جوانمردی آیین وره ماست — جان‌ملکان زنده بدولت بنه‌ماست
وهمچنین قصیدهٔ سید حسن بردیف آتش بمطلع :
چه‌ساخت دردل تنگم چنین مکان‌آتش — نیافت جای مگر در همه جهان آتش (۱)
درجواب قصیدهٔ رشید وطواط شاعر معاصر اوست که‌گوید :
زهی فروخته حسن تو درجهان آتش — مرا زده غم تو در میان جان آتش
اثرشعر شاعران دیگری‌نیزدردیوان‌سیدحسن‌غزنوی یافته میشودمانند مسعود، عمادی غزنوی که‌دیوان عمادی را دردست ندارم ولی یکی‌ا‌دومورد شباهت شعر او را بمسعود نشان میدهم :
بعضی از قصیده‌هاکه سیدحسن باقتفای معزی ساخته ازراه غیرمستقیم ازمسعود متأثر شده زیرا خود معزی تحت تأثیر مسعود بوده
مسعودگوید :
دور ازتومرا عشق توکردست بحالی — کز مویه چومویی‌شدم ازناله چو نالی
(ص۵۱۳)

معزی‌گوید :
ای برسمن از مشك بعمدا زده خـالی — مسکین دل من گشته ز حال تو بحالی
ای از برمن دور همانا خبرت نیست — «کزمویه‌چومویی‌شدم ازناله‌چونالی»
(ص۸٤۲)

سیدحسن‌گوید :
ای یافته از چهرهٔ تو حسن کمالی — دادست جمالیت خدا و چه جمالی
(ص۱۸۸)

که مقایسهٔ‌آن‌گذشت
ودرچند قصیدهٔ دیگر نیزکه سیدحسن باقتفای معزی رفته ازراه او وشایدهم مستقیم زیر
باقی‌درصفحهٔ بعد

(۱) درآخر قصیده‌گوید :
خدایگانـا شعری ز گفتهٔ وطـواط — که‌کرده بود ردیفش ز امتحان آتش
شنیده بنده که دارد وفور یك نظرت — حرام کرد برآن طبع درفشان آتش
«حسن»هم‌اکنون‌دری زبحرطبع‌آورد — که همچو یاقوت او را دهد زمان‌آتش
چو خاك رنگین مدحی مبادی‌آن‌باد — چوآب صافی شعری ردیف آن آتش
(ص۱۰۲ دیوان سیدحسن)

تیغها صیقل خورشید سپر کش گردند — تیر ها دامن گردون زره ور گیرند
گل رخها را از گلبن قامت چینند — مشك جانها را از نافهٔ پیکر گیرند

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۴۰
تأثیر شعر مسعود قرار گرفته ـ ازین گذشته درچند قصیده بطور مستقیم مغلوب سبك مسعود شده و بتتبع آنها پرداخته است .

مسعود گوید :

ای ذکر خنجر تو بعالم سمر شده — وزعدل تو بچین و بماچین خبر شده
(ص ۴۹۱)

سید حسن بقافیهٔ دیگر گوید :

ای چون مسیح گوهر توجمله جان‌شده — سجده کنان بصومعهٔ آسمان شده
(ص ۱۷۷)

مسعودگوید :

روزمهر وماه مهروجشن فرخ‌مهرگان — مهر بفزای ای‌نگار مهرجوی مهربان
(ص ۴۷۰)

و نیز گوید :

چوکردم ازهند آهنگ حضرت غزنین — برآن محجل تازی نهاد بستم زیـن
شبی شده بمن آبستن و من اندر وی — زضعف‌سمع و بصر سست‌مانده همچوجنین
هوا سیاه‌تر از موی زنگیان و شهاب — چو باد یافته از دست دیلمان ژوبین
سراب پشت زمین‌کرده پرتف دوزخ — سموم روی هوا بسته از دم تنین
چورنج هجران درکوه سنگ تو برتو — چوزلف‌خوبان درحوض‌آب‌چین برچین
گهی بدشت شدی همعنان من صرصر — گهی بکوه شدی همرکاب من پروین
ز هول من متفکر مرا ضمیروخرد — ز بیم جان متحیر مرا گمان و یقین
بلا دماغ مـرا آب داده بـی‌آتش — اجل روان مرا خطبه کرده بی‌کابین
نخفت چشمم در راه لحظه‌یی‌گر چند — ز ریگ وسنگ بسی بود بستر وبالین
بدان ببردم ازوجان که بود پیوندم — ثنا و مدحت خـاص خدایگان زمین
(ص ۴۱۵)

این قصیده درازست تنها قسمت اول‌آنرا ذکر کردیم

سیدحسن بوزن و قافیت مطلع اول و بمضون ومعنای دوم ساخته‌است :

چون ز غزنین کردم آهنگ ره هندوستان — از سپاه روم خیل زنگ مـی‌بستد جهان
تاج نورانی همی افتاد در پای زمین — رایت ظلمت همی افراخت سر برآسمان
روزرومی‌روی پشت ازبیم در ساعت نمود — چون شب زنگی‌وش‌آخر اندرآمد ناگهان
درعزیمت، درهزیمت هرزمان زنگی‌وروم — این‌گران‌کردی رکاب‌وآن‌سبك‌کردی‌عنان
تهنیت را گنبد نیلوفـری آورد و داد — دسته‌ای‌نرگس بدست شب زپروین‌درزمان
اختران‌خوش‌خوش‌همی‌چهره گشاد نداز نقاب — گشته این باآن مقابل‌کرده‌آن بااین‌قران
جرم کیوان برسپهر نیلگون بودآنچنانك — نقش دیباکان بود برروی کحلی پرنیان
عکس کـرده مشتری برگنبد آیینه‌گون — چون عروس‌گل‌که‌لب خنده زند بربوستان
سرخ رویی قبهٔ اخضر ز همنامی شاه — از همه پیدا چو نادنگی میان ضیمران
زهـرهٔ زهرا چوگویی ساخته ازکهربا — گشته اندر لاجوردی صحن میدانی عیان

باقی درصفحهٔ بعد

شخصها سوی سرقارون همره طلبند | روحها بر قدم عیسی ره برگیرند
آنزمان فتح وظفر پیش دوندازچپ و راست | پس فتراك توای شاه مظفر گیرند

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۴۱

هردودیده فرقدان بنهاده گویی کرده بود | شب مرایشانرا براطراف ممالك دیده بان
ادهم شب در تحیر بود درکارم ازآنك | هم تك او نقره خنگی داشتم در زیر ران
خاك بیما وآتشی اصلی که ننشستی ز پای | تا نبردی آب ابر سرکش و باد بزان
چون فلك عالم نوردوچون قمر منزل گذار | چون ثوابت رهنمای وچون عطارد کاردان
چون بپوشیدی زمین از زخم نعل اوزره | برفکندی آسمان از گرد او برگستوان
ورنه او بودی که آوردی مرا زان ره برون | کز مخافت باد برخاکش بخستی بی‌امان
کوه او چون نظم من بنده بلند ویایه‌دار | دست او همچون شب هجرم دراز و بیکران
وهم ازوافتان وخیزان رفتی ورفتی برون | عقل ازوترسان ولرزان دادی ازوادی نشان
در نشیبش فرق قارون پایمال آن واین | در فرازش پای عیسی سجده گاه این وآن
برکران آبهای آسمان سیمای او | بسته کشتیهای طولانی ز راه کهکشان
پیش موسی بحرقلزم گشت گویی کوی کوی | پیش سلطان چون‌شدی برآب کشتیها روان
درگرایش چون‌سحاب ودرنمایش چون‌شهاب | راست رو مانند تیروگوژگشته چون کمان
شاه‌را چون دیدمی برتخت ودرکشتی‌درون | دیدمی خورشید را برجرم ماه نو مکان
این چنین راهی مراخوشتر زبرگشتن بود | در پناه رایت منصور سلطان جهان
(ص۱۲۶)

بقیهٔ قصیده حذف شد ــ چنانکه ملاحظه‌گردید طرح این قصیده تمامی ازروی‌طرح قصیدهٔ مسعود سعد سلمان گرفته شده عزم سفر ، وصف شب ، صفت اسب ، توصیف بیابان بااین‌تفاوت که سیدحسن طرح‌مسعود را ازحیث وصف‌گسترش داده وترتیب آنرا بسلیقهٔ خود زیرورو کرده‌است .

مسعود راست :

چوروی‌چرخ‌شدازصبح‌چون صحیفهٔ سیم | ز قصر شاه مرا مژده داد باد نسیم
که عز ملت محمود سیف دولت را | ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
فزود حشمت و رتبت بدولت عالی | چو کرد مملکت هند را بدو تسلیم
(ص۳۳۲)

سید حسن بهمین روال گوید :

مرا بوقت سحر دوش مژده داد نسیم | که شهریار جهان پادشاه هفت اقلیم
خزانه‌های ممالك همه مفوض کرد | برای آنکه بحق یافت برجهان تقدیم
(ص۱۲۴)

مسعود درحکایت حال خود گوید :

کارآنچنانکه آید بگزارم | عمرآنچنانکه باید بگسارم
دل را ز کارگیتی بر گیرم | تن را بحکم ایزد بسپارم
(ص ۳۶۰)

سید حسن ازین شعر وشاید شعرهای دیگر مسعود متأثرشده وقصیده‌یی بهمین قافیه ولی بوزن دیگرساخته است‌درحکایت حال :

کاری بگزاف میگذارم | عمری بامید میسپارم
نی زهرهٔ آنکه دل بجویم | نی طاقت‌آنکه دل برآرم
(ص ۱۱۰)

باقی‌درصفحهٔ بعد

وله ایضاً

کین میکشد زمانه زمن آری از ملوك | خصمان چودست یابند از بیم کین کشند
مسکین ندانم ارلگدی بر فلك زنم | روزیکه پردلان قدم اندر زمین کشند

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵٤۲

مسعود سعد ساخته‌است:

خجسته بادا برخواجهٔ عمید اجل | خجسته عید رسول خدای عزوجل
عماد ملك وملك بلفرج مفرح غم | که هم عماد جلالست وهم‌عمیداجل
(ص ۳۱۰)

سید حسن بهمین طریق قصیده یی ساخت و مصراع‌اول مطلع مسعودرا در آغـاز قصیدهٔ خود آورد :

طلوع خسرو سیارگان ببرج حمل | «خجسته باد ابرخواجهٔ‌عمید اجل»
یگانه منتخب‌ملك شاه وتاج‌خواص | که برگزیدزخلقش خدای عزوجل
(ص ۱۰۸)

مسعود گوید :

چون‌چرخ قادرآمد وچون دهر کامگار | خسرو علاء دولت سلطان روزگـار
(ص ۱٤۹)

سید حسن ساخته‌است :

ای‌بیخبر زنیك وبدوگشت‌روزگار | ازخواب‌غفلت‌آخر یکراه سر برآر
(ص ۷٤)

مسعودگفته است :

امیر غازی محمود رای میدان‌کرد | نشان‌مرکب‌میمون‌وگوی وچوگان‌کرد
(ص ۸۹)

سید حسن گوید :

خدای عزوجل با خدایگان‌آن‌کرد | که هرگزآنرا والله شکر نتوان‌کرد
(ص ٤۲)

مسعود راست :

گه وداع بت من زمن‌کنار گرفت | بدان‌کنار دلم ساعتی قرار گرفت
(ص ٦۵)

سید حسن‌گوید :

زمانه دامن اقبال شهریار گرفت | سعادتش‌چودل‌ودیده درکنارگرفت
(ص ۲۲)

واینك‌آماریکه ازقصیده‌های او فراهم‌کرده‌ام محض مزید فایده ازنظر خواننده میگذرانم:

سید حسن غزنوی نود وچند قصیده داردکه ۳٦ از آن بی ردیف وبقیه ردیف دارست از ردیفهای اسمی ومصنوع وجمله یی اوست .

شده است ،آمده است ، بوده بود ، مینماید ،کنمی‌من ، مردی ومردمی ، شاه ، جهان،کرم ملوك ، ملك ،آتش ، شیر، باد (یکی ازچهار عنصر) قابل ذکرست‌که بعض ازین ردیفها را خود او ساخته وباره‌یی را تقلیدکرده است .

چند قصیده هم بردیف‌های وصفی‌مانند:گرفته ، آمده وشده دارد .

باقی در صفحهٔ بعد

من صبر میکنم که کریمان کنند صبر — او تیغ میکشد که لئیمان چنین کشند

وله

بادآتشبارچون از روی آتش درشود — خاك پژمرده زآب زندگانی تر شود

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵٤۳

در قافیه معتدل است بقافیه های سخت نپیچیده است در درجهٔ اول بقافیهٔ «ر» و دردرجهٔ دوم بقافیهٔ «ن» توجه دارد.

٤۰ قصیدهٔ او با تغزل آغاز میشود که بعضی معاشقه و پاره یی دروصف طبیعت ست و درچند قصیده معاشقه و توصیف طبیعت راآمیخته است که بترتیب زیر نشان داده میشود.

برای اطلاع ازقصیده‌هاییکه تغزل آن شامل معاشقه ومغازله است رجوع کنید بصفحه‌های: ۵ (۱۲ بیت)، ۱۰ (۸ بیت)، ۱۲ (۱٤ بیت)، ۲۷ (۷ بیت)، ۳۵ (۱۱ بیت)، ۳۷ (۱۰ بیت)، ٤۷ (۱۵ بیت)، ۵۲ (۱۷ بیت)، ۵۸ (۸ بیت)، ٦٤ (۱٤ بیت)، ۷۹ (۹ بیت)، ۱۰۳ (۱٦ بیت)، ۱۰٤ (۱۳ بیت)، ۱۱۰ (شکایت‌ازعمر ومعاشقه ۱۳ بیت)، ۱۵۷ (۱۲ بیت)، ۱٦۱ (۸ بیت)، ۱۷۹ (۱۰ بیت)، ۱۸۱ (۹ بیت)، ۱۸۲ (۱۰ بیت)، ۱۸۸ (۱۲ بیت)، ۱۹۳ (معاشقه و شوق شراب ٦ بیت بطریق ملمع)، ۱۹۳ (معاشقه و طلب شراب ٦ بیت بطریق ملمع).

برای اطلاع از قصیده‌هائیکه تغزل آن شامل وصف طبیعت ست رجوع کنید بصفحه‌های: ۱۸ (وصف طبیعت وطلب شراب ۵ بیت)، ۲۳ (٦ بیت)، ۳۰ (۸ بیت)، ٤۵ (۱۱ بیت)، ٦۰ (۱۰ بیت)، ٦۸ (۱۰ بیت)، ٦۹ (۱۱ بیت)، ۱۲٦ (۲۰ بیت)، ۱۳۷ (۲۰ بیت)، ۱۵۸ (۱۲ بیت)، ۱۸۵ (٦ بیت).

برای اطلاع از قصیده‌هاییکه در تغزل آن معاشقه ووصف طبیعت بهم‌آمیخته است رجوع کنید بصفحه‌های:

۱۰۰ (۱۵ بیت)، ۷٦ (معاشقه، وصف طبیعت وشوق شراب ۱۷ بیت).

تغزلهای دیگری دارد با مضمونهایی غیر ازمعاشقه وتوصیف طبیعت که پاره یی ازآنها تازگی دارد برای اطلاع رجوع کنید بصفحه‌های:

۳۹ (یاد وطن ۹ بیت)، ۵٤ (طلب شراب و شادی ۱۵ بیت) ۱۳٤ (رؤیای براق و فرشته بتقلید امیر معزی ۹ بیت)، ۱۵۹ (گفتگوی باباد ودرخواست ازوکه شمیم گل و ریحان بوستان بآستان ممدوح برد ۹ بیت)، ۱٦ (گفتگو باصبا بطریقی که گذشت ۱۱ بیت)، ۹۵ (در صفت دیدگان ممدوح ۱۷ بیت)، ۱۱۷ (درآرزوی کرم وتأسف اززوال آن بطریق انوری ۱۱ بیت) قصیده‌های ص ، ۷٤ ، ۱۳۱ ، ۱۳۵ ، ۱۷۷ در رثاست. قصیدهٔ ص ۱۲۱ در شکایت ست و قصیده‌های ص ۱۱۱ ، ۱۲۰ درمفاخره ومباهات وتأسف ست.

قصیده‌های ص ۱٦۳ ، ۱۸۷ بوصف کاخ ممدوح است ـ بقیه قصیده های او بمدح آغاز میگردد برای اطلاع ازآنها رجوع کنید بصفحه های:

۵ ، ۷ ، ۹ ، ۱٦ (اززبان ممدوح بطریق سنایی)، ۱٦ ، ۱۸ ، ۲۲ ، ۲۸ ، ۳۱ ، ۳۳ ، ٤۱ ، ٤۲ ، ٤۳ ، ٤۹ ، ۵۹ ، ٦۳ ، ٦٦ ، ۷۱ ، ۷۲ ، ۸۱ ، ۹۰ ، ۹۳ ، ۹۸ ، ۹۹ ، ۱۰۰ ، ۱۵۵ ، ۱٦۵ ، ۱٦۷ ، ۱٦۹ ، ۱۷۱ ، ۱۷۳ ، ۱۷۵ ، ۱۹۱ ، ۱۹٤ ، ۱۹۷ ...

۳ـ محمدعوفی درکتاب لباب‌الالباب درین بارهٔ چنین نوشت.

«گویند درآن وقت که سلطان بهرامشاه لشکر سلطان سوری را بشکست ورایت فتح و ظفر معلا گردانید و سر سوری روان کرد، بخدمت سلطان سنجر وجماعتی ازارکان آن دولت را اسیر کردند سیدحسن درمیان آن اسیران بود، سلطان بهرامشاه فرمود تا اسیران را سیاست کنند

باقی درصفحهٔ بعد

یکقدم روید گیاهی راو باصد جان بود — یك بدن باشد نهالی را و باصد سر شود
چون شب زنگی لقار از لف خوش بربسته شد — روز رومی روی راچهره گشاده‌تر شود
هرزمان تا لعبتان باغ درخنده شوند — برق آتشبار اندر نیلگون چادر شود

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٥٤٤

حسن گفت: من کلمه‌ای دارم ، درخدمت پادشاه ، اگر مرا بنزدیك او برید عرضه دارم ، اورا بخدمت بهرامشاه بردند ، سر برزمین نهاد واین رباعی اداکرد ... (رباعی متن)
سلطان درحال اورا عفو فرمود وتشریف منادمت ارزانی داشت»

(لباب ص ٤٤١)

ولی صحت این حکایت مورد تردیدست چنانکه آقای مدرس رضوی درین باره نوشت:
«آنچه راکه عوفی ذکر کرده که : سید در جمعی که از اصحاب سوری بودند گرفتار واسیر شد و پس از خواندن رباعی مورد عفو واقع ودرسلك ندماء سلطان قرارگرفت ــ مسلماً خطاست چه ازین حکایت چنین برمیآید که سید ازکسان سوری بوده وبعد ازواقعهٔ سوری گرفتار و پس از رهایی ازسیاست درجزو شعرای دربار سلطان بهرامشاه درآمده است درصورتیکه ازکتب تواریخ وهمچنین از اشعار خود سید معلوم میشودکه وی ازابتدای جلوس بهرامشاه درغزنین بوده ودرجزو شعرای درباری محسوب می‌شده است .

منهاج سراج درتاریخ طبقات ناصری وعبدالقادر بن ملوکشاه بداونی درکتاب منتخب التواریخ ومحمد قاسم هندوشاه استرابادی درتاریخ فرشته نوشته‌اندکه :

هنگامی کـه بهرامشاه بکمك سلطان سنجر براریکهٔ سلطنت وتخت محمودی نشست، سید حسن درغزنین حضورداشت وقصیده‌ای درتهنیت جلوس بهرامشاه دربارگاه بحضور سلطان سنجر برخواندکه مطلعش اینست :

منادی برآمد ز هفت آسمان — که بهرامشاهست شاه جهان

(طبقات ناصری ص ٢٣ ومنتخب التواریخ وتاریخ فرشته ص ٨٦)

قصاید بسیاری هم در دیـوان وی موجودست که با اشاراتی که درآنها موجودست مسلماً مربوط بابتدای سلطنت بهرامشاه‌میباشد وحال آنکه قضیهٔ کشته‌شدن سوری مربوط باواخرزندگانی بهرامشاه وموقعیست که سید ازغزنه بیرون شده وازین وقت ببعد سلطان را دیگر ملاقات نکرده که سمت منادمت اورا بیابد .

وهمچنین قضیهٔ گرفتاری سید واسیرشدن‌او درمیان‌اتباع سوری و با خواندن رباعی ازسیاست رهیدن ومورد عفو وبخشایش سلطان قرار گـرفتنش ظاهراً همگی خالی ازصحتست چه بنا بگفتهٔ مورخین سید ازابتدای سلطنت بهرامشاه در دربار اوبوده و از شعرای معروف غزنین محسوب می‌شده وقصاید چندی‌که درمـدح بهرامشاه ومربوط باوایل سلطنت اوست در دیوان وی باقی می‌باشدکه مؤیدگفتهٔ مورخین ست . ازجملهٔ آنها قصیده‌ایست که بمناسبت پیروزی سلطان بریکی‌از امرای هندکه برسلطان یاغی‌شده ودرجنگ با سلطان‌دستگیر گردیده سروده است ودرپایان‌قصیده ازسلطان بهرامشاه درخواست عفو اورا نموده است .

ونیزدو قصیدهٔ دیگر راجع بنهضت سلطان بسوی هندوستان وتفصیل غزوات وفتوحات‌وی درآن مملکت ازآن وی موجودست که یکی ازآن دو بدین مطلعست :

می بنازد بازگوبی خطهٔ هندوستان — شکرحق گویدهمی بسیاروهستش‌جای آن

ودیگری ازآن دو قصیده اشاراتی می باشدکه دلیل برآنست کـه خودسید درین سفر در رکاب سلطان بوده ودرهمان وقت فتوحات اورا بنظم درآورده‌که مطلع آن اینست :

چون زغزنین کردم آهنگ‌ره هندوستان — از سپاه روم خیل‌زنگ می بستد جهان

باقی درصفحهٔ بعد

وله ایضاً

جهانرا شاه‌فرخ‌پی‌چنین بایدچنین باید که خلق عالمی‌درسایهٔ عدلش‌بیاساید
خجسته رای اوازملك راه فتنه بربندد مبارك‌روی اوازخلق کاربسته بگشاید

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۴۵

اگرچه درین قصاید نام امیرهند وکسی‌که یاغی‌شده وسلطان براوپیروزگشته صریحاً ذکر نگردیده لیکن با مراجعه بکتب تاریخ معلوم می‌شودکه این‌واقعه‌مربوط باوایل سلطنت بهرامشاه وهنگام پیروزی او برمحمد باهلیم وپسران اوست‌که وی ازجانب ارسلان شاه برادر بهرامشاه امارت هند داشته ودرآغاز سلطنت بهرامشاه سرکشی‌کرده وسر ازاطاعت باززده وسلطان برای قلع وقمع او دوبار بهندوستان لشکر کشیده تا اینکه اورا نیست ونابود نموده است ... شعرای غزنین در مرتبهٔ اول‌که پیروزی نصیب سلطان شد ومحمد باهلیم دستگیرگردید قصایدی بتهنیت گفته وبهرامشاه را بدین فتح بزرگ و بانام ستوده‌اند . ازجمله شعرایی‌که سلطان را درین فتح تهنیت‌گفته یکی سید حسن ست درقصیده‌ای باین مطلع :

زمانه دامن اقبال شهریار گرفت سعادتش‌چودل ودیده درکنارگرفت

وپس ازمدح سلطان عفو یاغی را هم تقاضاکرد وگوید :

...توهم عنان‌کرم‌سوی عفو تاب‌که او بدست خواهش فتراك زینهارگرفت

... در دیوان سید قصیدهٔ دیگریست بدین مطلع :

گشادصورت دولت بشکرشاه‌دهان چوبست زیوراقبال‌برعروس جهان

که آن نیز درتهنیت فتح هندوستانست وبطوریکه دربعضی نسخ درعنوان‌آن نوشته شده سید* این قصیده را ازنیشابوربغزنه فرستاده وبسوگند نامه اشتهار یافته وازین قصیده چنان بر می‌آیدکه شاعرآنراپس‌ازلشگرکشی بهرامشاه‌کرت دوم بهندوستان وپس ازپیروزی برمحمدباهلیم وقلع وقمع اتباعش سروده است وهمچنین‌ازبعضی ازابیات دیگرآن معلوم میگرددکه درین هنگام بسعایت بعضی ازاهل غرض سلطان برسید بی‌مهر شده وبسخنان دروغ وخالی ازحقیقت دشمنان بر شاعر دل بدکرده وازین جهت وی مستشعرگشته وبنیشابورفرارکرده واین قصیده را در اعتذار ساخته و بسوی سلطان فرستاده است و درین قصیده سید سعی‌کرده‌که ازخود دفع تهمت نماید و خواسته‌که بدین وسیله دل سلطان را نرم‌کرده واورا باز باخود برسر مهرآرد .

محتملست جرم و گناه سیدکه اورا بدان متهم‌کرده‌اند دوستی وجانبداری ازمحمد باهلیم باشد چه درهمین قصیده‌گوید :

تبارك الله‌آن ساعت خجسته چه بود که بازگشت مظفر زغزوهندستان
قوی دلت‌که مبادا سبك دریغ‌که شد بهر دروغ بدین بندهٔ ضعیف‌گران ...

ظاهراً بی‌گناهی سید پس از چندی برسلطان ظاهرگشته وقصاید اعتذاریهٔ شاعر دراو اثر کرده ازین روبراو رحمت‌آورده و از نیشابور بغزنه‌اش خواسته ودوباره مورد لطف ومرحمت خویش قرار داده است و شاعر بشکرانهٔ این موهبت وسپاسگزاری ازین عنایت سلطان قصیده‌ای بدین مطلع سروده است :

دلم زان پستهٔ خندان شکر یافت وزان یاقوت جان افشان‌گهر یافت

ونیز قصیده‌ای‌که بدین مطلعست :

یارب منم‌که بخت مرا بازدرکشید وزقعرخاك تیره باوج قمر کشید

ظاهراً درهمین اوقات یعنی پس‌از بازگشت بغزنه ومورد توجه و مرحمت سلطان واقع شدنش‌گفته باشد واین چند بیت ازین قصیده شاهد این‌مدعاست‌که گوید :

باقی درصفحهٔ بعد

چو دریا طبع او رادی کند اما غنی ماند | چو گردون کار او گردش بود اما نفرساید
گهی بر صفحهٔ اقبال نقش جود بنگارد | گهی ز آینهٔ انصاف رنگ ظلم بزداید
دلی را گر عطا باید عدو را گر خطا افتد | خدای و خلق داند کاین ببخشد وان ببخشاید

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٥٤٦

خداوند جهان بهرامشه آنك | ز بهر خدمتش جوزا کمر یافت
بدین رحمت که بر من بنده فرمود | حقیقت کان بملك بحر و بر یافت
زیمن آنکه هدهد را طلب کرد | سلیمانی بملك خود دگر یافت
دلم زانده درشادی بپرورد | چو این تشریف شاه داد گر یافت
بلی خفاش خاکی بود تیره | زعیسی زنده گشت و بال و پر یافت

وبجز این چند قصیده که در اینجا آورده شد قصاید و غزلیات بسیار دیگری در دیوان او هست که مسلماً تمام مربوط باوایل سلطنت بهرامشاه و پیش از واقعهٔ سوری و حادثهٔ گرفتاری وقتل وی گفته شده و همه دلیلست بر آنکه گفتهٔ عوفی درست نیست و سید از همان ابتدای سلطنت بهرامشاه در زمرهٔ شعرای دربار ومقربان وی بوده وشاید چنانکه عوفی گفته سمت منادمت هم داشته است.

اما حادثهٔ سوری که در بعضی تذکره‌ها وهمچنین دراشعار سیدحسن بدان اشاره شده شرح آن را منهاج سراج درکتاب طبقات ناصری چنین آورده است که:

ملك الجبال قطب الدین محمود غزنوی را درعهد پادشاهی بهرامشاه با برادران مناقشتی افتاد واز برادران درخشم شد و بغزنین نزد بهرامشاه رفت، ملك الجبال ازحسن وجمال نصاب تمام داشت ومروت بکمال، چون بغزنین رسید دست ببذل و بخشش برگشاد ازین رومهرش دردل خلق جای گرفت جمعی ازخواص بهرامشاه براورشك بردند و درصدد غمز برآمدند و ببهرامشاه گفتند وی بنظرخیانت بحرم سلطان می‌نگرد واموال بذل می‌کند تاپادشاهی غزنین بدست گیرد. دربهرامشاه این سخنان مؤثر افتادوفرمان داد تااورا درخفیه شربت مهلك داده و نابودش کرده و در غزنین جسدش را دفن نمودند وازین عمل خصومت ودشمنی میان خاندان محمودی ودودمان شنسبی پیداشد وسبب خرابی خاندان‌ها گردید. سیف الدین سوری برادر ملك الجبال چون خبرحادثهٔ برادرشنیدلشکر بسیارازغور ونواحی آن جمع کرد وبااستعداد تمام درسال ٥٤٣ قصد غزنه کرد، بهرامشاه از لشکر غور منهزم شد و بهندوستان گریخت وسوری درجمادی الاولی ٥٤٣ غزنه پایتخت محمودیان رامتصرف شد وجمله امرا ورجال ومعارف غزنین واطراف امراورا گردن نهادند و پیشش سراطاعت فرود آوردند. سوری ازبادهٔ این پیروزی مست ومغرورشده بود از سرغفلت قبل از رسیدن زمستان لشکریان غوررااجازت دادکه بدیارخود بازگردند و فقط چند نفرازخواص را نزدخودنگاهداشت. چون زمستان برسید وبرف وسرما شدت یافت وراههای غور ازشدت سرماو بسیاری برف مسدود گشت مردم غزنین که دل با بهرامشاه داشتند وازترس وبیم غوریان اطاعت میکردند چون خبرشدند که لشکریان غوربازگشته ودرزمستان رسیدن کمك ومدد از غور بغزنین معتذرست، پنهانی ببهرام‌شاه نامه‌ها نوشته واورا بآمدن غزنین ترغیب وتحریص کردند. سلطان بهرامشاه بی‌خبر ازهندوستان بغزنین آمد وسیف الدین سوری وقتی از آمدن بهرامشاه خبریافت که دوفرسنگ بیش تاپایتخت فاصله نداشت، پس باوزیرخویش سید مجدالدین موسوی وجمعی از خواص خود از غزنین بیرون شد وراه غور پیش گرفت. بهرامشاه برسلطان سوری زدوغزنین را درمحرم ٥٤٤ دوباره بتصرف آورد وسواران خودرا بتعاقب سوری فرستاد وپس از جنگهای بسیار سخت که بین طرفین روی داد سوری را بامان بگرفتند چون بدروازهٔ غزنین رسیدند بفرمان بهرامشاه سوری و وزیرش را بدار کشیده وکشتند ـ (تاریخ طبقات ناصری چاپ هند).

درهمین تاریخ یعنی پس از مراجعت سلطان بغزنه وظفر او برسوری حساد ودشمنان سید

باقی درصفحهٔ بعد

سعادت چشم بگشاده که تارویت کجا بیند	زمانه گوش بنهاده که تارایت چه فرماید
شب و روز بهار آمد بد اندیش و نکوخواهت	که او میکاهد و از کاهش او این بیفزاید

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٥٤٧
باردیگر مجالی بدست آورده و اورا که پس از فرار بهرامشاه درغزنه باقی مانده بود بدوستی و هوا خواهی سیف‌الدین متهم کرده وسلطان را برسید خشمگین نمودند سید درین واقعه چندین قصیده وغزل دارد که درهمه تأثر خودرا ازین پیش آمد اظهار و از تهمتی که بدوزده شده و از گناه ناکرده‌ای که باو نسبت داده شده خودرا بری میشمارد و از پیشگاه سلطان درخواست می‌کند که کسی را برگمارد که دراین کار تحقیق نماید و آنچه را دشمنان باو نسبت داده‌اند رسیدگی کند تا برسلطان معلوم گردد تمام آن سخنان دروغ و کذب محض بوده شاید بدین وسیله غبار کدورتی را که ازین راه برخاطر سلطان نشسته برطرف سازد و بهرامشاه را دوباره باخود برسر لطف آورد.

و این معنی درچند قصیده و غزل وی که بنام بهرامشاه گفته ظاهرست ازجمله درقصیده‌ای که درتهنیت پیروزی سلطان برسوری سروده و ازنیشابور فرستاده است بدین مطلع :

سزد گر جبرئیل آید بدین پیروزه گون منبر   کند آفاق را خطبه بنام شاه دین پرور...

وهمچنین درقصیدهٔ دیگری که ظاهراً درهمین اوقات درپوزش و معذرت وطلب عفو و بخشایش گناه خویش گفته و بخدمت سلطان فرستاده بدین مطلع :

زهی رونق ملك از سرگرفته   بیك تاختن هفت کشور گرفته...

وهم درین غزل که بنام بهرامشاهست گوید :

چو جانم گرامی همی داشتی	سرم را بگردون برافراشتی
زروی بزرگی چه واجب کند	بیفگندن آن را که برداشتی
چه کردم نگویی کزینسان مرا	میان مهان خوار بگذاشتی
مبیناد چشم حسن هیچ روز	که بادشمنانت بود آشتی

و دیگر دوبیت زیر که از غزل دیگریست :

میرعرب آهورا بنواخت چوبگذشت	کین آهویك روز گذشت از حرم تو
نه توکم ازآن میری نه من کم ازآهو	نی نیز کمست ازعرب او عجم تو...

از اشعار فوق وابیات دیگری که اوراست بخوبی معلوم می‌گردد که سبب خشم سلطان برسید وگناه او متهم بودن او بدوستی سیف‌الدین سوریست نه آنچه که صاحبان تذکره گفته‌اند.

واز آنچه ذکر شد روشن گردید که سیدحسن دومرتبه ازنظر سلطان بهرامشاه افتاده ومغضوب وی گردیده : یك مرتبه دراوایل سلطنت وی وبعداز حادثهٔ سرکشی وطغیان محمد باهلیم که درین مرتبه پس‌از مدتی مورد لطف ومرحمت واقع وسلطان بااو برسر مهر آمده است ومرتبهٔ دیگر در اواخر ایام دولت بهرامشاه وموقع مراجعت سلطان ازهندوستان وتصرف غزنه وپیروزی برسوری است که درین مرتبه باهمه تضرع وزاری وعجز ولابه ئه شاعر نموده والتماس عفو وبخشایشی که کرده سلطان بسخنان او وقعی ننهاده وازگناه او درنگذشته وباو اجازهٔ بازگشت بغزنه نداده است واو درین مرتبه پس‌از مدتی توقف در نیشابور ازآنجا بقصد حج بیت‌الله متوجه بغداد گردیده است.

(مقدمهٔ دیوان سید حسن)

آنچه جمعی ازتذکره نویسان نوشته‌اندکه : درمجلس وعظ آن سرحلقهٔ احرار قریب‌هفتاد هزارکس حاضر بودند ازآن جمله چهارهزارکس اظهار ارادت واخلاص بدو مینمودند جمعی ازاهل غمز نزد بهرامشاه سعایت کردند ... ــ (خلاصة‌الاشعار تقی‌الدین کاشی .. ــ آتشکدهٔ آذر و تذکرهٔ هفت اقلیم امین احمد رازی..)

ظاهراً افسانه‌ای بیش نیست وحقیقتی ندارد چه اجتماع هفتاد هزارکس درمجلس‌وعظ وی

باقی درصفحهٔ بعد

زمدحت طبع من الحمدلله صفوتی دارد	مباد آن روز کو را مدحت هر کس بیالاید
هزاران کس زانعامت بر آسود و مرفه شد	مرا شایستگی بیش ست اگر منهم شوم شاید

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۴۸

اگر محال نباشد بسیار بعید و متعذرست و برفرض آنکه این امر هم صورت گرفته و در مجلس تذکیر او جماعت بسیار جمع شده باشند که موجب توهم سلطان شده باشد مسلماً خروج وی از غزنه بدان سبب نبوده بلکه سبب همانست که گفته شد که پس از بازگشت سلطان بغزنه بسبب اتهام شاعر بدوستی و هوا خواهی سیف الدین بوده و از اشعار وی نیز معلوم میشود که پس از ورود سلطان بغزنه سیدرا یارای توقف در غزنه نمانده و از بیم جان بنیشابور گریخته و قصیدهٔ تهنیت و همچنین قصاید اعتذاریهٔ خودرا از نیشابور بغزنه فرستاده است.

دلیل اینکه سید درموقع بازگشت سلطان بغزنه و کشته شدن سوری عازم مکه شده است گفتهٔ بیهقی ست در کتاب لباب الانساب که گوید:

سید را در نیشابور در سال ۵٤٤ که بحج میرفت ملاقات کردم ـ و این درست مطابق تاریخ فتح غزنه است که سید خود در قصیدهٔ تهنیت پیروزی سلطان برسوری همین تاریخ را آورده گوید:

دوم روز محرم سال برثامیم دال الحق	بر آمد نامور فتحی کز آن گویند تا محشر

سید ظاهراً پس از حرکت از نیشابور ابتدا بیغداد رفته و در آنجا پس از چندی توقف باامیر فخرالدین که از امرای بغدادست بمکه شده و قصیده ای را که بدین مطلعست:

من براه مکه آن دیدم زفخر روزگار	کز پیمبر دید در راه مدینه یار غار

درمدح آن امیر دراین وقت گفته است.

سید پس از زیارت مکه زادهاالله شرفا، متوجه زیارت مدینهٔ طیبه شده و در حرم مطهر پیغمبر ترجیعی را که بدین بیت آغاز میشود گفت.

یارب این مائیم واین صدر رفیع مصطفاست	یارب این مائیم و این فرق عزیز مجتباست

ودر برابر قبر مطهر حضرت رسول خوانده است:

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده گوید: سیدحسن غزنوی معاصر بهرامشاه بود، اشعار خوب دارد. گویند بوقت آنکه بزیارت رفته بود بنعمت آن حضرت ترجیعی «سلموا یاقوم» گفته چون بدین بیت رسید:

لاف فرزندی نیارم زد درین حضرت و لیك	خدمتی گفتم ز حضرت خلعتی بیرون فرست

دستی ازقبه بیرون آمد باوحله‌ای داد و گفت: یابنی خذ ـ (تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۸۱۷)

سید با آنکه در دوران مسافرت مورد احترام همگی بود بازغزنه والطاف بیکران سلطان بهرامشاه را هیچ فراموش نمیکرد و پیوسته درخیال بازگشت بوطن بود ولیکن ازسیاست سلطان بیم داشت ومیخواست دل سلطان را نرم سازد تا ازگناه او بگذرد واجازه دهد که بغزنه بازگردد باین امید پس از زیارت مدینهٔ طیبه قصیده‌ای مبنی برمدح واشتیاق بلقای سلطان گفته و بغزنه فرستاده ودر آن قصیده آرزو میکند که روزی را خواهم دیدکه شاه بامن برسر لطف آید ومورد نوازش ومرحمت وی واقع شوم این دوسه بیت ازآن قصیده شاهد مدعاست.

هر گز بود که باز ببینم لقای شاه	شکرانه در دودیده کنم خاکپای شاه
هر گز بود که برمن سرگشتهٔ غریب	چون روی شاه خوب شود بازرای شاه
هر گز بود که باز چو بلبل نوا زنم	بر گلبن مدیح و بیستانسرای شاه

عبدالقادر بن ملوکشاه بداونی درکتاب منتخب التواریخ خویش گوید: این قصیده را سید از مکهٔ معظمه بنام سلطان بهرامشاه گفت و بغزنه فرستاد واز اینکه درهمین قصیده گوید:

باقی درصفحهٔ بعد

در مدح سلطان بهرامشاه

همایون رایت اعلی همی عزم سفر دارد | زیکسو همعنان فتح و زدیگرسو ظفر دارد
خداوند جهان بهرام شاه آن خسرو صفدر | که ملك عزم و حزم او بسی تیغ و سپر دارد

باقی حاشیه صفحهٔ ۵۴۹

اکنون عزیمت سفر قدس کرده‌ام | هم کرده‌دان بدولت بی‌منتهای شاه

احتمال می‌رود که پس از زیارت مکه و مدینه متوجه بیت‌المقدس گشته و آن‌مکان شریف را نیز زیارت کرده و بعد ببغداد مراجعت کرده باشد. در دیوان وی قصیده‌ایست درمدح جمال‌الدین ابوجعفر محمدبن علی بن ابی‌منصور اصفهانی وزیر قطب‌الدین صاحب موصل که شاید درهمین اوقات گفته وسفری نیز بموصل کرده باشد و احتمال دارد چنانکه بعضی از تذکره نویسان نوشته‌اند قصیدهٔ مدح اورا در بغداد گفته و بموصل فرستاده باشد. وقصیده‌ای‌را که بدین مطلع گفته‌است:

جان می برد بعشرت حوران گلشنم | تن می کشد بخدمت دیوان گلخنم

ودراین بیت تاریخ میباشد:

از بعد پانصد و چهل و پنج گوئیا | درمن نگر که معجزهٔ جد خود منم

ظاهراً پس از زیارت بیت‌الله درهمان اوان ورود ببغداد گفته‌است

سید پس از زیارت قبر پیغمبر علیه‌السلام بسوی بغداد مراجعت نموده و چنانکه جمعی از تذکره نویسان نوشته‌اند مدتی در بغداد توقف کرده و بعداز آن بسوی همدان رفته است

(مقدمهٔ دیوان سیدحسن)

تقی‌الدین کاشانی در کتاب تذکرة‌الاشعار پس‌ازذکر علت عزیمت سیدحسن ازغزنین و روی آوردنش ببغداد داستانی ازتعلق او بپسر تیرگری آورد بدینصورت:

«آورده‌اند که درخطهٔ غزنین که مرغزار نشو نبات‌ذات وجویبار نمو نهاد وی بوده وعظ فرمود ودرمجلس وعظ اوقریب بهفتاد هزار کس درپای‌منبر جمع آمدند ازآن جمله چهارهزار کس بشرف مریدی اختصاص یافتند چون این‌خبر بسلطان بهرامشاه رسید اظهار رنجش نمود وازندمای خاص یکی‌را که درمحل قرب اختصاص داشت نزد سید فرستاد با دوشمشیر برهنه تادریك غلاف کند، القصه چون سید پیغام رسول شنید و ارادهٔ اخراج او ازممالك سلطان از فحوای کلام رسول فهمید هم در آن‌زودی ازغزنین بیرون‌آمده عزیمت حرمین شریفین نمود وبعدازتوفیق حج وزیارت مرقدمطهر حضرت خیرالمرسلین علیه افضل‌التحیات واکمل‌الصلوات بدارالسلام بغدادرفت ومدتی درآن‌نواحی بواسطهٔ تعلقی که ایشان‌را بپتر گرپسری واقع شده‌بود بماند.

اما صورت آن محبت حقیقت‌آمیز و کیفیت آن مودت اصلی انگیز که محك تجربه وامتحان اهل پرهیز بود چنانست که مدتهای متمادی بکام احبا و کوری اعدا ابواب مخالطت میان سید و آن‌شوخ‌رعنا بنوعی مفتوح بود که مشام‌روزگار بوی کلفتی و نسیم عدم جزوی وکلی بوده بمدد جذبهٔ‌عشق شبها درکنج خانهٔ مطلوب وروزها درمحنت‌خانهٔ طالب بترس و بیم تمام که نمك‌مائدهٔ وصل‌نهانی همین‌است روی مینموده وازپرگارسلوك آن‌مزاج وآن پرگار خط خطائی منظور دیدهٔ شعور آن مرکز دایرهٔ محبت نمی‌گردیده و صدای مضمون این رباعی بگوش درك اهل هوش می‌رسانیده،

رباعیه

آورد نگار من بسویم گذری | گفتم فکنم بر گل رویش نظری
شادی وصال بی‌خودم ساخت چنان | کز هستی خویشتن ندیدم اثری

منقولست که روزگاری باین‌طریق گذشت که خاردغدغه‌ای ازرهگذر هیچ‌اغیاری موجب‌خار خار خاطرعاشق‌نگشت، آخرالامرچرخ بدروش ودور آن بدکنش در طی بساط نشاط ازرشك‌آن اختلاط منصوبه عظمی باخت وعاشق وصال خوی‌را دربلای هجران انداخت.

باقی‌درصفحهٔ بعد

دل کفاراز عزمش چو حلقه‌ست وعجب تراین که عزم تنگ میدانش در آن حلقه گذر دارد
زتیغش زعفران رنگست روی خصم وهم شاید که دندان درشکم تیغش بسان معصفر دارد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۵۰

وتفصیل این مجمل آنست که یکی از حاسدان حرفی چند بسمع آن فتنهٔ زمان رسانید وآن حریف پرکاررا ازطرز اختلاط خود باآن عاشق صادق پشیمان گردانید ومعشوق نیز قدر عاشق‌را ندانسته عرصهٔ ذوشجون بداختلاطی فروچید واز قانون محبت و قاعدهٔ وفا عدول نمود وبرخلاف گذشته دست بتعریضات فاسد برگشاد و یکبارگی در مصادقت جانب شریف عشق ادام‌الله‌شریفا مداخلت کرد ودر تعظیم وتوقیر سید ازسر کوتاه نظری تغافلها نمود وکفران نعمت را شعار خویش ساخت ومجال مجالست برآن طالب متضایق گردانید ورقم بی‌وفایی برجریدهٔ حال کلفت مآل خود کشید و دل ازصحبت عاشق وفادار برداشت ، لقاضی بهاءالدین :

شعر

سست پیمان دلبری دارم بغایت سنگدل سنگ دل شاید که باشد سست پیمان کس مباد
ناتوانم همچو چشمت ناتوان بادا رقیب چون سرزلفت پریشانم پریشان کس مباد

حاصل کلام ، سید مشارالیه نیز راضی بهجران وصابر بحرمان گشته دل بـر فراق نهاد و هجران را بروصال ترجیح داد وحلق طمع را بخنجر ناامیدی برید ودوای دردخودرا چشم بر کرم الاهی نهاد باین مضمون مترنم گردید ،

رباعیه

ای نور دو دیده‌ام چه دیدی از من کز ناز چو سرو سرکشیدی از من
چون طالع برگشتهٔ من برگشتی چون بخت رمیده‌ام رمیدی از من

علی‌الجمله سید روی‌دروادی هجران آورد ودل برمفارقت‌ومباعدت معشوق نهاد وبوظایف عبادت چنانکه شیوهٔ وی بود مشغول گشت وهرروزکه سودای عشق در حرکت آمدی و آتش شوق بالاگرفتی‌وحرارت عشق کانون سینه‌اش‌را در احراق آوردی باخود مضمون این رباعی عین‌القضات همدانی تکرار کردی

رباعیه

درکوی امیدمنزلی باید نیست وزکشتهٔ‌عشق‌حاصلی باید نیست
گفتی که بصبر کارتو نیك شود باصبرتودانی که دلی‌بایدنیست

آورده‌اندکه در آن حین از اتفاقات حسنه سلطان مسعودبن محمدبـن ملکشاه بدارالسلام بغدادآمد بواسطهٔ آنکه ملوك کامکار وخسروان روزگار درآن وقت صلاح کـارخویش درمتابعت آرای خلفا پنداشتند وسعادت خودرا درمشایعت حضرت ایشان می‌شناختند . القصه سلطان سیدرادر دارالخلافه دریافت و دراکرام واعزاز وی مبالغتها نمود ومحفهٔ زراندود ترتیب کرده سیدمشارالیه را بطرف غزنین فرستاد وآن خواری که ازمعشوق دیده بود بعزت پادشاهی مبدل گشت»

ولی درصحت انتساب این داستان عشق ظاهـری بسید حسن غزنوی آقای مـدرس رضوی تردید روا داشت ودربطلان آن چنین نوشت :

«آنچه راکه تقی‌الدین کاشی درتذکرهٔ خلاصة‌الاشعار درخصـوص عشق سید ومفتون شدنش بتیرگر پسری باشرح وبسط تمام ذکرکرده ظاهراً ازمجعولات خود اوست‌واساس و مـأخذ صحیحی ندارد چه‌وی درین‌کتاب بنابروشی‌که پیش‌گرفته برخود التزام‌کرده است‌که ازهرشاعری‌که ترجمهٔ حالی ذکرمی‌کند اورا مفتون وشیفتهٔ دلبری‌جلوه‌دهد وبرای اومعشوقی اثبات نماید چنانکه سلطان حسین میرزای بایقرا پیش‌ازوی درکتاب مجالس‌العشاق چنین‌کرده وازین روی تقی‌الـدین برای سید این حکایت را ساخته وپرداخته است ولی برخلاف آنچه‌که او ادعا کـرده ... توقف سید در

باقی درصفحهٔ بعد

مظفر بندگانش بین چنان جان برمیان بسته	که هریک همچو دو پیکر زجان گوئی کمر دارد
به نیزه هریک ار باید کمر از کوه برباید	بناوك هرتن ارخواهد سها ازچرخ بردارد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۵۱

بغداد چندان دراز نبوده واقامتش درآنجا بیش ازچندماه طول نکشیده و دارالخلافه را بزودی ترک گفته وبهمدان رفته است چه سید بنابرقصیده‌ای که درراه بادیه یاهنگام ورود ببغداد گفته، تاریخ آنرا سال ۵۴۵ تعیین کرده وتذکره نویسان عموماً نوشته‌اندکه: سلطان مسعود سلجوقی او را ازبغداد بسوی غزنه روان کرد ـ وچون بنابگفتهٔ ابن اثیر درتاریخ کامل: سلطان مسعود درسال ۵۴۵ بواسطهٔ شیوع بیماری درعراق وبخصوص بغداد درآنجا نماند وبهمدان رفت وتا آخرعمر دیگر ببغداد باز نگشت ـ از ین روی باید سیدهم درهمین سال یعنی هنگام حرکت سلطان از بغداد بیرون شده باشد بنابراین توقف وی دربغداد بسیار نبوده که بتواند ـ مدتهای متمادی بکام احباو کوری اعدا بامحبوب بسربرد ... ـ وبسیار بعیدست کسی که خودرا ازبزرگان دین میشمارد و خویشتن را بعقل وشرع پای بند می‌داند و در مقام مفاخرت درهمین قصیده که درراه بادیه گفته میگوید

هم باکمند عقلم وهم بالگام شرع	تاکرهٔ سپهر نگویدکه تو سنم ....

پیرانه سر دلباخته و مفتون تیرکرپسری گردد وبواسطهٔ شیفتگی وعشق باو دربغداد مدت مدیدی بماند.

جمعی از تذکره نویسان در بارهٔ ورود سید ببغداد نوشته‌اندکه: سید چون ازحج بازآمد و ببغداد رسید ومردم آن کرامت دیدند (مقصودهمان کرامتی‌ست که حمدالله مستوفی ذکرکرده وددرپیش نوشته شد) بسیار معتقد اوشدند وبروزگار الراشد (تذکرةالشعرای دولتشاه سمرقندی ص۱۰۴) در آنوقت سلطان مسعود سلجوقی اورا بسیار توقیر واحترام و نوازش بی‌حدو شمارکرد وچندی در خدمت سلطان ببغداد بماند ـ بعضی نوشته‌اند درآنجا توطن اختیارکرد (تذکرهٔ حسینی چاپ هند) وبعضی دیگر نوشته‌اندکه سلطان مسعود اورا درمحفهٔ زراندودی نشانده باعزاز واحترام بسوی غزنینش فرستاد.

این مطالب که راجع بورود سید حسن ببغداد و توقف وحرکت او از آنجا ازکتب تذکره نقل شده ازچند جهت مورد نظر واشکالست.

اول آنکه وزود اورا بیشتر درایام خلافت الراشد بالله نوشته‌اند وحال آنکه مدت خلافت الراشد از ۲۷ ذیقعدهٔ ۵۲۹ تا ذیقعدهٔ ۵۳۰ (تاریخ کامل ابن‌اثیرصفحهٔ ۱۶ ازجلد یازدهم) بوده واین تاریخ باتاریخ ورود سیدببغدادکه مسلماً درحدود ۵۴۵ است موافق نیست وخلیفهٔ عباسی درآن تاریخ المقتفی لامرالله (۵۳۰-۵۵۵) بوده نه الراشد وچون‌همان‌تذکره‌نویسان گفته‌اندکه: سلطان‌مسعود سلجوقی سید را دربغداد توقیرواحترام کرد ـ پس‌ذکرالراشدبالله دراینموقع‌خطاست وباید المقتفی بالله صحیح باشد چه باتفاق تمام مورخین رفتن سلطان‌مسعود ببغداد درزمان خلافت المقتفی بوده نه الراشد.

دوم آنکه نوشته‌اند: سلطان‌مسعوداورا درمحفهٔ زراندود نشانده وبسوی غزنینش فرستاد ـ صحت این‌مطلب نیز معلوم نیست‌چه راوندی درتاریخ راحةالصدورگوید:

درجمادی‌الاخرهٔ سال ۵۴٦ (ظ: ۵۴۷) سلطان (مسعود) را اندك مایه رنجی ظاهرشد یك هفته آن رنج برداشت وشب غرهٔ رجب برحمت خدای انتقال‌کرد درکو شکی نوکه میان‌میدان ساخته بود وهم درآن شب اورا بهمدان بردند وبمدرسهٔ سربرزه (سربرزه نام محله‌ای بوده...) دفن‌کردند وسید اشرف این مرثیه بگفت وبحضور امرای دولت برخواند:

شاه جهان گذشته وما همچنان خموش	کوسد هزار نعره کوسد هزار جوش

(راحت‌الصدور چاپ لیدن ص ۲۴۵)

باقی درصفحهٔ بعد

در تهنیت صحت ملکزاده خسرو گوید

ای بخت بده‌مژده که برخاست بیکبار   از گوهر شمشیر خداوندی زنگار
از رنج برون آمد المنه لله   چونانکه‌دراز آب‌وزر‌ازخاك‌وگل ازخار

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۵۲

واین گفتهٔ او صریح‌ست که سید حسن تااین تاریخ ملازم رکاب‌سلطان بوده ودرهنگام مرگ اودر همدان اقامت داشته پس‌آنچه نوشته‌اند که سلطان مسعود اورا بغزنین فرستاد صحیح نیست بلی از بعض اشعار اومستفادمیشود که باآنکه دربغداد وهمدان پیوسته مورد توجه و عنایت سلطان مسعود سلجوقی بوده بازدل اوهوای غزنه داشته وازین جهت در قصیدهٔ تضرع آمیزی که بخدمت سلطان بهرامشاه فرستاده خواسته‌است سلطان را راضی کندکه بغزنه بازگردد وچون جواب‌مساعدی ازسلطان بدو نرسیده وازآن‌جانب مأیوس گشته قصیدهٔ دیگری بخدمت سلطان سنجر بنیشابورفرستاده که درآن اظهار اشتیاق بخدمت وی میکند واین ابیات ازآن قصیده است :

هرنسیمی که بمن‌بوی خراسان آرد   چون دم‌عیسا درکالبدم جان آرد
خسرو اعظم سلطان سلاطین سنجر   کانچه گوید بضرورت فلکش آن‌آرد..

دورنیست علت‌انصراف سید ازرفتن بغزنه این باشدکه در این اوقات اخبار ناگوار از غزنه بدو رسیده که علاءالدین غوری بخونخواهی برادر بغزنه لشکرکشیده و سلطان بهرامشاه از برابر اوگریخته واوپایتخت محمودیان را متصرف وویران ومردم را قتل‌عام نموده است ، این اخبار موحش وجانگدازسبب شده که سیدازرفتن بغزنه خودداری نماید.

پس‌ازآنکه ازرفتن بغزنه منصرف گردیده گاهی درعراق وگاهی درخراسان دیده می‌شود چنانکه راوندی گوید : پس‌از فوت مسعود هنگام جلوس ملکشاه‌بن محمود سلجوقی متوفی۵۵۵در اصفهان ، ترجیعی‌راکه بدین مطلع‌ست :

صبح ملك ازمشرق اقبال سربر می‌زند   نورخورشیدش علم برچرخ اخضرمی‌زند..

بتهنیت جلوس اوبرتخت سلطنت گفته است ـ سیدپس از اندك مدتی بعداز مرگ مسعود بخراسان رفته وقصیده‌ای در مدح سنجر و سلیمان‌بن محمودبرادرزادهٔ سنجر گفته که درآن قصیده سلطان مسعود را نیز رثاکرده است .

راوندی درین باب‌گوید : سید اشرف درمدح سنجر وسلیمان شعرخواند ومرثیت مسعود کرد بدین قصیده :

این منم یارب که چرخم سوی اختر می‌کشد   چشمهٔ روشن زخاك تیره‌ام برمی‌کشد...

واین قصیده مسلماً درحضور سنجر خوانده شده چه علاوه برتصریح راوندی تقی‌الدین‌نیز در خلاصة‌الاشعارگوید :

درحضرت سنجر این‌قصیده خواند هنگام دست‌بوس ـ ومضمون بعضی ابیات قصیده‌هم مؤید آنست وچون دراین تاریخ سلطان سنجرازخراسان بیرون‌نشده‌است که سید اورا درعراق دیده‌باشد پس معلومست‌که شاعرپس ازمرگ مسعود بخراسان آمده ودرآنجا بحضور سلطان سنجر بار یافته است .

نکته‌ای که ازین قصیده استنباط می‌شود اینست‌که این قصیده در وقتی‌گفته شده‌که هنوز اوضاع خراسان بواسطهٔ هجوم طایفهٔ غزروی بپریشانی نگذاشته و سلطان سنجر براریکهٔ سلطنت متمکن وگرفتار واسیرآن طایفه نگردیده یعنی قبل‌از۵۴۸ بوده است .... ظاهراً سید پس‌ازانقلاب اوضاع خراسان و گرفتاری سنجرو فرار سلیمان شاه سفری بخوارزم‌کرده و خوارزمشاه اتسزبن

باقی درصفحهٔ بعد

آرام دل و روشنی چشم شهنشـاه خسروشه فرخنده که باداش فلك یـار

وله ایضاً

سزد گر جبرئیل آید برین فیروزه گون منبر کند آفاق را خطبه بنام شاه دین پرور

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۵۳

محمد بن انوشتکین (متوفی جمادی الاخرهٔ ۵۵۱) را ملاقات واورا مدح گفته چه درمدح این سلطان دو قصیده دردیوان وی موجود می باشد ...

بعید نیست که وفات اتسز مجالی برای اقامت سید درآن دیار نداده وچون اوضاع خراسان را نیز درنهایت پریشانی واغتشاش دیده باز متوجه عراق گشته اینست که درسال ۵۵٤ سلیمانشاه را باردیگر درهمدان مدح گفته ودرتهنیت جلوس وی قصیده‌ای خوانده‌است.

.... راوندی درکتاب راحة الصدور می نویسد که سلیمانشاه در ربیع الاول ۵۵۵ بدارالملك همدان رسید برتخت نشست سید اشرف درحضرت این قصیده روزبار برخواند:

شاه شاهان جهان برتخت سلطانی نشست مردم چشم سلاطین درجهانبانی نشست...

وگفتهٔ این مورخ صریحست که سید درسال ۵۵۵ هنگام جلوس سلیمانشاه درهمدان بوده ولیکن درین سفر مدت اقامتش درهمدان کوتاه بوده وبزودی بسوی خراسان بازگشته ودرهمانجا عمرش بآخر رسیده .... (مقدمهٔ دیوان سید حسن)

٤- « اما وفات سید درولایت جوین درقصبهٔ آزادوار بوده وبمرض فجأة ازین جهان‌فانی بریاض جاودانی انتقال نموده فی‌شهورسنهٔ خمس وستین وخمسمائه والحال تربت شریف سید درآن قصبه معین‌ست ومحل ورود فیض‌ست ...» (خلاصة الاشعار تقی الدین کاشی)

دروفات سید درکتب تاریخ وتذکره روایات چندی ضبط شده که اغلب مسلم البطلان است از جمله ابوالحسن بیهقی درکتاب لباب الانساب گوید:

سید پس از آنکه ازحج بازگشت در ۵٤۸ درسرخس وفات یافت.

دولتشاه سمرقندی درتذکرة الشعرا وآذر بیگدلی درکتاب آتشکده وهدایت درریاض العارفین تاریخ وفات اورا ۵۳۰ نوشته‌اند واوحدی کاشانی درتذکرهٔ عرفات وبعضی دیگر ازصاحبان تذکره سال وفات اورا ۵۳٦ ذکر کرده‌اند. تقی الدین کاشانی تاریخ وفـات اورا سال ۵٦۵ نقل کرده و همین قول را هدایت درکتاب مجمع الفصحا اختیـار نموده‌است. وازین اقوال سه قـول اول قطعاً مردود وازحقیقت دور و مسلماً خطاست چه بطوریکه در پیش ازکتاب راحة الصدور نقل شد سید تاسال ۵۵۵ که سال جلوس سلیمانشاه درهمدانست حیات داشته واورا بسلطنت تهنیت گفته بعلاوه در مقدمـهٔ دیـوان که نـویسندهٔ آن از مـریدان سید وجـامع دیـوان اوست گـویـدکه: درحـال ارتحـال وصیت فرمـوده (یعنی سیدحسن) کـه اشعارمرا بنام پادشاه عالم ... ابوالقاسم محمود بن محمد بغراخان یمین امیرالمؤمنین خلدالله ملکه ... جمع کند - وازین عبارت مقدمه واز قصایدی که درمدح محمودخان باقی مانده که او را بسلطنت ستوده مسلم ست که وی تازمان سلطنت این سلطان حیات داشته وجای هیچ شك و تردیدی درزنده بودن وی تااین تاریخ باقی نمی‌ماند بنابراین اقوال تذکره نویسانی که تاریخ وفات اورا سال ۵۳۰ و ۵۳٦ و ۵٤۸ نـوشته‌اند مسلماً و بدون شبهه خطاست واما گفتهٔ تقی الدین کاشانی درخلاصة الاشعار وهدایت درمجمع الفصحا که وفات اورا بسال ۵٦۵ نوشته‌اند نیزمورد تردیدست چه اولا دردیوان وی اثری که دلیل حیات او تااین تاریخ باشد نیست وثانیاً چنانکه ازمقدمهٔ دیوان نقل شد شهادت سید درایام دولت محمودخان بن محمد خان بوده وخاقان محمودخان پسرمحمد ارسلان خان بغراخان که پس ازمرگ سلطان سنجر برادر یکهٔ سلطنت نشسته بگفتهٔ ابن اثیر درکتاب کامل درسال ۵۵۷ بدست مؤیدآی‌ابه مکحول ومخلوع گردید و سلطنت وی مابین سالهای ۵۵۲-۵۵۷ بوده پس وفات سید موافق گفتهٔ جامع دیوان نباید ازسال ۵۵۷ که سال خلع محمود خانست مؤخرتر باشد بنابراین سال وفات وی بین سالهای ۵۵۵ و ۵۵۷ خواهد بود.

باقی درصفحهٔ بعد

سزد گر آورند اکنون بقدر وسع خود هریك   درین سور بهشت آئین درین جشن همایون فر[1]
زکانها گوهران زر وز گردون اختران نقره   زصحرا آهوان مشك وزدریا ماهیان گوهر
بدل پاکان نه گردون بجان خوبان روحانی   جلاب آرند ازخلد وگلاب آرند از کوثر
خداوندجهان بهرامشاه آنشاه کزعدلش   دل خورشیدشدروشن تن افلاك شد سرور
بقدرش چرخ را نسبت زعزمش ماه راسرعت   زبختش ملك رادولت زذاتش اصل را مفخر
بیاساید کنون خاتم بیفزاید کنون سکه   بیارامد کنون دریا بیاراید کنون منبر
نسوزد آتش لاله ندوزد ناوك غنچه   نبرد خنجر سوسن نگیرد پنجهٔ عرعر
تو گفتی روزحشر آمد که زیرخاك پیداشد   هزاران قالب مدهوش درهرقالبی صدسر
فرشته کرد پنداری هزاران دیو ازفرمان   که باز آمد بتخت ملك سلطان سلمیان فر
ایا شاهیکه گرابلیس عفوت را شفیع آرد   بنزد حق بدو بخشد گناه جمله[در]محشر
مرا رنجت به ازراحت مرادردت به ازدرمان   مرا خارت به ازخرما مرادارت به ازمنبر
زبس رنج وجزع مانده اجل راسر گران برتن   زبس هول وفزع مانده امل رادل سبك در بر
بخارجان چنان برشد سوی بالا که من گفتم   هما کنون اشهب گردون زرنگ خون شود اشقر

وله ایضاً

ای مبارك تر عشقت ز سعادت بسیار   ای گرامی تروصلت زجوانی صدبار
عقل درعمر نیابد ز توچابکتر دوست   وهم در خواب نبیند زتو زیباتر یار
جز بعناب ابت بوی بهی نیست مرا   تا چه‌خودجسم مرا چشم تودارد بیمار
همتی چرخ سپر دارد و خورشید اثر   خامه‌ای مشك فشان داردو کافور نگار
حزم او همچوسکندر زده برخاك قدم   عزم اوهمچوسلیمان شده برباد سوار

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۵۴

درجای وفات ومحل آرامگاه سید نیز اختلافست . بیهقی درکتاب لباب الانساب گوید : سید پس‌ازبازگشت از زیارت بیت‌الله درسرخس وفات یافت ــ دولتشاه سمرقندی درکتاب مجمع الشعرا وتقی‌الدین کاشی درخلاصهٔ الاشعار وآذربیگدلی درآتشکده وسایرتذکره نویسان دیگرمتفقاً نوشته‌اند: چون سید بولایت‌جوین‌رسید درقصبهٔ آزادوار فجأة برحمت ایزدی انتقال کرد واکنون تربت‌شریف او درآن قصبه معروف و مذکورست . (مقدمهٔ دیوان سیدحسن)

آرامگاه سید هنوز درآزادوارمعروفست ــ نگاه‌کن بمقدمهٔ دیوان سیدحسن.

۵ــ دیوان اشعاروی آنچه بنظر راقم این حروف رسیده قریب بچهار هزاربیت بود ... » (خلاصة‌الاشعار تقی‌الدین کاشی)

دیوان سیدحسن بتصحیح وتحشیهٔ آقای‌مدرس‌رضوی درسال۱۳۲۸ درمطبعهٔ دانشگاه تهران بطبع رسید شعراین دیوان‌هم ازمقداریکه‌هدایت درمجمع‌الفصحا وتقی‌الدین کاشی درخلاصة‌الاشعار نوشتند بیشتر نیست

برای اطلاع از ممدوحان سیدحسن وهمچنین‌آشنایی بیشتر اززندگی بنسبت برماجرای سید حسن نگاه‌کنید بکتاب خلاصة‌الاشعار تقی‌الدین‌کاشی ــ تذکرة الشعرای دولتشاه‌سمرقندی ــ آتشکدهٔ آذر ــ مقدمهٔ دیوان‌سیدحسن بقلم‌آقای مدرس رضوی ــ مقدمهٔ جامع دیوان سیدحسن که‌ازمعاصران ومریدان سیدبود وسید دروقت‌مرگ جمع وتدوین دیوان خوددرا بدوتوصیه‌کرد ــ لباب‌الالباب ــ تاریخ بیهقی مصحح نفیسی ج ۳ ص۱۵۵۴ــ۱۵۶۵ .

---

۱ ــ خدمتی در خور (دیوان سید حسن)

هر که با او نرود از دل و جان راست چو تیر — خسته دل گردد از تیر فلك چون سوفار
ذات پاکیزهٔ او را ندهد چرخ گزند — فلك آینه گون را نکند تیره غبار

در مدح بهرام بن مسعود غزنوی

اکنونکه تر و تازه بخندید نوبهار — ما و سماع و بادهٔ رنگین و زلف یار
بی زلف یار و بادهٔ رنگین و بی سماع — خود آدمی چگونه زید وقت نوبهار
ای نوبهار خواسته پا از چمن مکش — وز تف نار تافته دست از قدح مدار
مستی کن از خمار مندیش این زمان — هشیار چون بمانی آنگه کشی خمار
زان باده ای که پای چو بر باغ دل نهد — جان برسرش کند گهر عقل را نثار
یاقوت سیم حقه و مرجان در صدف — لعل ملول پرور و زر طرب عیار
آن ارغوان تبسم و آن زعفران فرح — آن مشك تازه گونه [و] آن عود تر بخار
تلخی بجای شکر و جسمی بجای جان — خونی بلون بسد [و] آبی برنگ نار
درجام بیقرار بود راست همچنانك — گیرد سهیل در شکن ماه نوقرار
لبها نهند برهم وسر درهم آورند — گلها و باغها زپی بوسه و کنار
گریان شود سحاب چو یعقوب چونکه گل — خندان رود زچاه چو یوسف بتخت بار
زان همچو سیم وزر شد خاك درش عزیز — کو همچو خاك سیم و زر خویش کرد خوار
ای خورده آسمان به یسارت همه یمین — وی برده آرزو زیمینت همه یسار

درصفت چشم و مدح ابومحمد طاهر وزیر گوید

خدای عزوجل داد بنده را در سر — دودیده بان که گرامی ترندیك زدگر
مطیع باشدشان سرچنانکه سر راتن — عزیز داردشان دل چنانکه دل را بر
چو خاك نقش پذیرو چو آب نقش نمای — چو نار تیزرو و همچو باد تیز خبر
همیروند چو آب و چو آبشان نی پای — همی پرند چو باد و چو بادشان نی پر
دوخرد لیکن دانا تراز هزار بزرگ — دوجزع لیکن روشن تر از هزار گهر
چو آفتاب فروشد فرو شدن گیرد — که دید نرگس کوراست خوی نیلوفر
قمر بچرخ بود نور برزمین و بعکس — مکانشان بزمینست و نورشان بقمر
دو رهبر ندجهان بین و خویشتن بین نه — هر آنکه نیست چنین رهزنست نی رهبر
سیه سفید چو روز و شبند و هریك را — عجب که از سیهی تابد آفتاب بسر
دو پیکرست در ایشان نشسته چون دو ملك — که شان زخوبی تختست و زجمال افسر
دو خود نگر بود آنگه که نزدشان چو ملوك — هر آنکه قربت او بیشر معظم تر
قوام دولت و دین بومحمد طاهر — که دین و دولت ازویافتند[1] زینت و فر
سپهر ساخته از حزم او بسی درقه — زمانه آخته از عزم او بسی خنجر
دهان زذکرش همچون صدف پر از لؤلؤ — زبان زشکرش چون نیشکر پر از شکر
عدوش گرید چون دولتش بخندد خوش — یکی صراحی شد گوئی ویکی ساغر

درمدح سلطان بهرامشاه غزنوی گوید

هفتهٔ دیگر بسعی ابر مروارید بار — آورد شاخ شکوفه عقد مروارید، بار
گاه باد از عارض گلبن برانگیزد نسیم — گاه ابر از طرهٔ شمشاد بنشاند غبار
خطهٔ باغ از ریاحین سبز و ترچون خط دوست — گوشهٔ شاخ از شکوفه پردرر چون گوش یار

---

۱ ــ متن «دازویست» بود

باد می‌سوزد بخور وابر میریزد گلاب   چرخ میگوید نوید وباغ می‌بارد نثار
غنچه‌را ازخوشدلی درپوست کی ماند مجال   باده‌را ازخرمی درجام کی باشد قرار
این ازان نشکیبد وآن زین زمانی بهرآنك   رنگ وبوازیکدگر دارند هردومستعار
همچوقارون پای لاله درگل ارماند سزد   زانکه گوئی گشته ازگل دست موسی آشکار
گلبنان هرصبحدم چون بلبلان خندندخوش   بلبلان هر نیمشب چون بیدلان گریندزار
باغ پرطوطی شود از سبزه‌های بیقیاس   چون سرایدبنده بلبل وارمدح شهریار
جسم دین وجان دولت ظل حق بهرامشاه   کاسمان اعتبارست ، آفتاب افتخار
ماه اگرگشتی زماه رایت اوبهره مند   مهراگربودی ز مهرطلعت او مایه دار،
این یکی ازچرخ پنهان نیستی هرنیمشب   وآن دگردرخاك غلتان نیستی روزی دوبار
شیر گردون روی همچون خارپشت اندر کشد   چون شودنیلوفرتیغ توگلگون درشکار
عزمت ار گویدزمین را: کای زمین یکره بگرد   حزمت ارگویدفلک را: کای فلك یکدم بدار،
این یکی چون دایره برخویشتن گردان شود   وآن یکی چون قطب گیردمرکزخویش استوار
راست پنداری که روزبزم بحری درسخا   راست پنداری که روز رزم کوهی دروقار

هم در مدح بهرامشاه

گهربرزرهمی بارم زیاقوت درافشانش   شدم چون ذره‌ای درسایهٔ خورشید تابانش
خیالش همچواوهیچم نمی‌پرسد عجب نبود   کزین بیمارپرسیدن نکردی هم پشیمانش
بعمرارچند ننهادست یکدم روی بررویم   برآنم تاکنم یکروزجان خویش برجانش
سکندرآب حیوان رازظلمت جست واکنون من   همی درچشمهٔ خورشید جویم آب حیوانش
درآورداین غم ازپاکه چون سربرکندناگه   زطرف چشمهٔ یاقوت زمردرنگ ریحانش
بدستان زلف رابرگوش هرساعت کندحلقه   چومن خودحلقه درگوشم چه بایدکرددستانش
زبندزلف پربندش دلی ناگاه اگربجهد   فروافتدهم اندر حال درچاه زنخدانش
دلم رادردهجرانش بخست وقصدجان دارد   کنون جان من وانصاف شاه ودردهجرانش
خداوندجهان بهرام شاه آن خسروعادل   که باعمرخضردادست حق ملك سلیمانش
جهانداری که ازچرخ برین بگذشت مقدارش   شهنشاهی که ازروی زمین بگزید یزدانش
اگرگنجی بدست آردفراهم کرده چون پروین   زبخشش چون بنات النعش گرداندپریشانش
بکان اندراگرصدساله زرباشد بیکساعت   چنان بخشدکه پنداری مگر کین ست باکانش
خهی رای توخورشیدی که پنهان نیست تأثیرش   زهی طبع تودریایی که پیدانیست پایانش
زجاه ارپایه‌ای باشد بود پای توبرفرقش   زبخت ارنامه‌ای باشد بودنام توعنوانش
نگرددخصم توکامل وگرگرددچومه باشد   که هروقتی که کامل گشت باشدوقت نقصانش
ازآن نیلوفری تیغت بهیچارنگ ریزآمد   که همچون معصفراندرشکم بسته ست دندانش
نگرددتیغت اززنگ فراوان کندوگرگردد   به ازسنگین دل دشمن نباشدهیچ افسانش

وله ایضاً

چه ساخت دردل تنگم چنین مکان آتش   نیافت جای مگر درهمه جهان آتش
مرادوچشم چوابرست وشایدارچون برق   جهدزآب دوچشمم زمان زمان آتش
مگردوچشم ودلم ماهی وسمندر شد   که کرداین وطن آب آن دگرمکان آتش

شدم ز گنبد نیلوفری چو نیلوفر	که گرد من همه آبست‌ودرمیان آتش
زعشق‌روی نگاری که شمع‌خوبانست	کنم بسر برچون شمع‌جاودان آتش
زهی‌چویوسف‌درحسن وهمچو ابراهیم	برآن‌دوعارض‌تو گشته‌مهربان آتش
بوعدهٔدل من‌خوش کن ارچه‌نبوددراست	بگفت آتش کی گیردت زبان آتش
گرم‌چومشک دهی بیجنایتی بر باد	ورم چوعود زنی درمیان جان آتش،
بدلخوشی بکشم گرم‌وسرد توکه‌مرا	تودربهار نسیمی و در خزان آتش
نموده‌عرصهٔ صحرا زسبزه چون دریا	گرفته خطهٔ بستان زارغوان آتش
میان سبزه گل زرد اگر ببینی هیچ	گمان بری که گرفت‌ست‌آبدان آتش
چوشاخ گل بده‌انگشت‌خواست‌کردچراغ	زبرگ‌لاله بکف کرد گلستان آتش
عجب که‌لاله‌دعای حسود شاه نگفت	دعا که کرد که باداش دردهان آتش
بیمن دولت بهرام شه‌که اندر رزم	زبان خنجر اوراست ترجمان آتش
شودچوزهره‌زخورشید محترق گرهیچ	کند زُمانی با عزم او توان آتش
سپهر قدرا آنی که گـر مثال دهی	چوآب سوی توآیدبسردوان آتش
عدوت رازتوهم راحت ست کاندازد	بروزمحشرش ازننگ‌برکران آتش

وله ایضاً

طبعم چوآتش ترو هردم خلیل وار	خوشبو گلی دگر دمدازآتش ترم[1]
دارم زبان و ژاژ نخایم که سوسنم	بینم بچشم وعشق نبازم که عبهرم
خون‌درتنم‌چونافه زاندیشهٔ خشک‌شد	جرمم همینکه همنفس مشك اذفرم
در قهقهه زگریهٔ دل چون گلاب زن	در خرمی زسوز جگر همچو مجمرم

وله

مجمر مهرسوخت چون‌عودم	چنبرماه تافت چون رسنم
هم‌زمحنت چوکوه‌شد جانم	هم‌زکاهش چوکاه گشت تنم
توشه‌ای‌نی که آن دهد قوتم	گوشه‌ای‌نی که آن‌بودسکنم
هرچه آورد‌روزشد روزیم	هرکجاشب رسیدشد وطنم
آشنا کردنست رفتارم	کوه برکندنست دم زدنم
دم‌زند درمیان ره‌صد جای	تا زخاطربلب رسد سخنم
فتنهٔ روزگارمن این ست	که درین روزگار پرفتنم

وله ایضاً

گشاد صورت دولت بشکرشاه دهان	چوبست زیور اقبال برعروس جهان
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب	علاءدولت ودین خسروزمین وزمان
ستاره‌جیش وزحل‌چاکرو سهیل‌کمین	شهاب رمح وسهاناوك و هلال‌کمان
ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود	که هست نامش برنامهٔ ظفر عنوان
گشاده‌دولت ودین‌چشم،تارود برتخت	نهاده جان‌وجهان گوش،تادهد فرمان
تبارك الله ازین ساعت خجستهٔ سعد	که بازگشت مظفر زغزو هندستان
جهان بکام وفلك بنده وملك داعی	امید تازه ودولت‌قوی وبخت جوان

(۱) برای التذاذ از باقی این قصیدهٔ زیبا نگاه‌کن بدیوان سید حسن‌ص۱۱۱

فتوح سوی یمین وسعود سوی یسار		سپهرپیش رکاب وزمانه زیر عنان
خهی فزوده می‌جود تو زجام امید		زهی شگفته گل فتح تو ز خارستان
قوی‌دلت که‌مبادا سبك دریغ که شد		بهردروغ برین بندهٔ ضعیف گران
بدان‌خدای که هرذره‌بر خداوندیش		نموده روشن چون‌آفتاب صد برهان
ز نیستی سوی هستی سبك معلق زد		بامرش این فلك پایدار سرگردان
درین‌دوازده منظرهزارشمع افروخت		که‌تا بصبح قیامت همی بود تابان
نشاند پیری در خانقاه هفتم چرخ		کزوست هرچه کبودست درهمه گیهان
سپرد صدر ششم را بقاضی عادل		که‌یك‌نم ازقلم اوست چشمهٔ حیوان
نقابت صف پنجم بپهلوانی داد		که‌آب وآتش درتیغ اوکنند قران
خجسته تخت چهارم بخسروی بخشید		که‌روشن ست بدودیدهٔ زمین وزمان
طرب‌سرای سیم را بخوش‌سرائی داد		کزوست‌عالم .پر طوطی شکردستان
درین رواق دوم کاتبی پدید آورد		که نقش خاتم اوهست حلیهٔ دیوان
ز بهر گلشن اول گزید صباغی		کزوست لاله وگل‌سرخ روی‌دربستان
چنان بلطفش اضداد آشتی کردند		که‌می بسازد با یکدگر چهار ارکان
نمود دری از آب پاره‌ای در بحر		نگاشت‌لعلی ازسنگریزه‌ای در کان
بدان‌رسول که‌برفرق آسمان سایش		ملك تعالی تاجی نهاد از فرقان
براحت دم جان بخش‌عیسی مریم		به بسطت‌کف پر نور موسی عمران
بحسن نغمهٔ داوود و رفعت ادریس		بنظم ملك سلیمان و حکمت لقمان
بخوش نشینی عمروبخوش‌حریفی‌بخت		بنقشبندی عقل و بدلگشائی جان
بخاکپایت کان دیده را بود سرمه		بباد گرزت کان فتنه را بود طوفان
بساغر توکه اوراست در دهن دیده		بخنجرتو که اوراست درشکم دندان
بکوس‌توکه‌ازآن گوش فتح‌شدآگاه		بچترتوکه‌ازآن چشم‌چرخ شدحیران
بهمت توکه اندك ازو شود بسیار		برحمت توکه دشوار ازو شودآسان
بعهد توکه درازست پیش او مدت		بعفو توکه فراخست پیش او میدان
که‌حق نعمت یکروزهٔ تراکان هست		فزون زریگ بیابان و قطرهٔ باران
بعمر خود نه فراموش‌کردم ونه‌کنم		نه‌هیچ‌دردلم آیدکه هرگزاین بتوان
دریغ‌من که چوشدکارمملکت چون‌تیر		کشید برمن‌سرگشته روزگارکمان
حدای عزوجل داندای سلیمان فر		که همچوعنقا زین‌شرم‌گشته‌ام پنهان
مراعزیز توکردی بجستجوی یقین		کنون ذلیل‌مگردان بگفتگوی‌گمان

وله ایضاً

بزرگ جشن‌همایون و ماه فروردین		خجسته بادا بر آفتاب دولت و دین
ابوالمظفر بهرامشاه‌بن مسعود		که جان صورت‌ملکست ونوردیدهٔ‌دین
زمانه قدرت شاهی که گر نگاه کند		بچشم‌رأفت و رحمت بندهٔ مسکین
اگرچه همچوالف درجهان نداردهیچ		شود بدولت او تاجدارهمچون شین
همی بنازد تاج و کلاه وگاه بدو		چوکان بزر عیار وصدف بدر ثمین

خدایگانا شاها مگر تو خورشیدی — که طول و عرض زمین شد زجود تو زرین
بسان حلقهٔ انگشتریست بر خصمت — همه جهان که تراهست جمله زیر نگین
بقدر بیشتری از همه جهان هرچند — توئی جهان‌را امروز شاه باز پسین

فی‌مدح بهرامشاه

همیشه قدروعمر شاه عالم — خداوند جهان‌سلطان غازی
چواوج مشتری‌باد ازبلندی — چودوران فلك باد ازدرازی

وله

زهی رونق ملك از سر گرفته — بیك تاختن هفت‌کشور گرفته
زمشرق چوخورشیدتیغی کشیده — همه‌دشت‌چون‌ذره لشگر گرفته
زعکس سلاح وزآثار موکب — زمین وزمان برق وتندر گرفته
زپیلان چون کوه تازان بهیجا — فضای جهان‌شکل محشر گرفته
ره دیده‌ها گرد لشگر ببسته — گل چهره‌ها رنگ‌عبهر گرفته

رباعیات

دررزمت وبزمت ای‌شه عدل‌پرست — شش‌چیز زشش چیز بنازد پیوست
تیغ‌ازکف‌ورایت‌ازصف‌وتیرازشست — تاج ازسروتخت ازقدم‌وجام‌ازدست

☆

بی‌عارض‌چون‌سیم توام‌سنگی‌نیست — زین آمدنم جزبتوآهنگی نیست
آخرچه گلی که‌هیچ فرسنگی نیست — کزبوی‌وصال تودرآن رنگی‌نیست

☆

ازجودتوبرده ابربرگردون رخت — وزعدل توتاج یافت‌پنداری بخت
زان‌سنگ‌اندازی چورفتی برتخت — درباریدابر وسیم باریددرخت

☆

شاها فلکی که روی ازهر دارد — در خدمت تو پشت چو چنبر دارد
خورشید که‌زهره تخت او بر دارد — همنام ترا چو تاج برسر دارد

☆

هرسنگی راکه‌آفتاب از تك وتاز — پیروزه و لعل‌کرد درعمر دراز
در بزم انداخت خسرو بنده نواز — کزهمچومنی‌چنین سزدسنگ‌انداز

☆

شاها سوسن نمونهٔ پروین شد — زان‌خطهٔ بزم ازو سپهرآئین شد
درمدح توچون دهان‌سیمین بگشاد — در حال همه دهان اوزرین شد

☆

ای مـردم چشم ملك بینا از تو — آمـوخته جود ابـرو دریا از تو
ای نـورخدای‌گشته پیدا از تـو — بر خور توز دولت خود وما از تو

☆

ای شاه زمین دور زمان بیتو مباد — پیوسته سعود اختـران بیتو مباد
آسایش جان زتست جان بیتو مباد — مقصود جهان توئی جهان بیتومباد

☆

آرامگـه دل خـم مـویت دیـدم / بینائی دیـده خاك کـویت دیدم
سبحـان الله هیچ نـدانم امـروز / تا روی که دیده‌ام که رویت دیدم

☆

رفتیم و گرانی زوصالت بـردیـم / دردیـده نمونـهٔ جمالت بـردیـم
تا مونس هـردو یادگاری بـاشد / دل را بتودادیم و خیالت بـردیم

☆

ای کرده بسی جفا بجای دل من / در عشق توشد زجای پای دل من
یکروز نجسته‌ای رضـای دل مـن / اینست و ازین بتر سزای دل من

☆

زان‌جان که نداشت‌هیچ‌سودم‌توبهی / زان‌دل که‌فروگذاشت زودم‌توبهی
زان‌دیده که روی تو نمودم توبهی / دیـدم همه را وآزمـودم تو بهی

☆

ای آینـهٔ جـود مصـور دستت / از چشمه وخورشید سخی تردستت
شد روزی خلق راگذر در دستت / چشم همهٔ جهان بـود بـر دستت

☆

شاهـا ملکی کـه دیرپـاید داری / بختی کـه همه جهان گشاید داری
چشمی که بشب حلقه رباید داری / شکرایزد راکه هرچه باید داری

حسن دهلوی وهوشیخ نجم‌الدین حسن [۱] از فضلا وعرفا وشعرا بوده‌ومرید شاه نظام اولیاست [۲] که بدلالت و محبت امیر خسرو دهلوی

---

۱ ـ نجم‌الدین لقب وحسن نام وتخلص شعری‌امیرحسن‌بوده است نام پدراورا علاء نوشته‌اند و در تذکره‌ها و در بعضی از تاریخها نسبت او را سجزی منسوب بسجستان (سیستان) و برخی سنجری نیز ضبط‌کرده‌اندکه اشتباه و تحریف سجزیست ـ مولد ومنشأ امیرحسین رادهلی‌نوشته‌اند اما از نسبت سجزی میتوان دانست‌که اصل او ازسجستانست. امیرحسن خودرا هاشمی نسب‌وقریشی اصل خوانده است . درقصیدهٔ مفاخرت‌آمیزی گوید :

بحر را مایه از چو من ابریست / بهتریـن درو مهتریـن مطرم
از سخن آبم از تـواضع خاك / لاجرم مهربـان و مهر ودم
شکم از غصه پاره کرد صدف / چون شنید آبداری گهرم . . .
خانهٔ بولهب چـه جـای قرار / چون در مصطفاست مستقرم
قرشی اصـل و هـاشمی نسبم / کز هوایش برآمد این شجرم
(ص ۱۶۵ دیوان امیرحسن)

بعضی نوشته‌اندکه امیرحسن‌حنفی‌مذهب‌بوده است . چنانکه تذکره نویسان ومورخان‌نوشته‌اند او درآغازجوانی در دکان نانوایی کارمیکرد روزی شاه نظام اولیا بایارانش وامیرخسرو ازآنجا گذشت . امیرخسرو بجمال امیرحسن دل سپرد وبدلالت او امیرحسن دست ارادت بسوی شاه نظام درازکردو بهمین جذبه‌دست ازکارنانوایی کشید ودرحلقهٔ مریدان شاه‌نظام درآمد. بعضی‌نوشته‌اندکه امیرحسن درهفتادوچندسالی‌وبقولی پنجاه‌وچندسالی‌درکناری باجمعی از یاران بشرابخواری مشغول

باقی درصفحهٔ بعد

مرید اوشده [3] واین اشعار ازوست [4]

مشتاق تو بهیچ جمالی نظر نکرد | بیمار توزهیچ طبیبی دوا نخواست

باقی حاشیهٔ صفحه ٥٦١

بود شاه نظام دررسید حسن رباعی‌خواند واز بی‌تأثیری صحبت ودم سردی مراد خود سخن راند ـ شاه نظام گفت: «درصحبت اثرهاست» وهمین‌موجب گردید که حسن سر بپای او نهد وازگناه توبه کند وچنان بنظرمیرسد که داستان دوم ساختهٔ متعارفان باشد. دربارهٔ تعشق وتعلق خاطر امیرخسرو بامیرحسن داستانها نوشته‌اند که صحت تمام‌آنها موردتردیدست .

ترجمهٔ حال امیرحسن بیشتر درضمن ترجمهٔ شاه نظام اولیا درکتابهای تذکرهٔ عارفان ذکر شده وگاهی‌همراه شرح حال‌امیرخسرو ازو نام برده‌اند ـ سال‌تولد امیرحسن ٦٥١ هجرتست واین‌سنه از روی بیتی که‌خودگفته است تأیید میشود

کنون‌که ششصد وهشتادوچارشد تاریخ | مرا زسی وسه آمد نوید سی وچهار

معلوم میشود درسال ٦٨٤ ازسی‌وسه‌سالگی بسی‌وچهارسالگی پاگذاشته وچون سی‌وسه از ٦٨٤ کم‌گردد سال ٦٥١ بدست میآید .

سال درگذشت او را ٧٣٥ نوشته‌اندکه درینصورت ٨٧سال زندگی کرده است .

امیرحسن ازشاعران فارسی‌زبانیست که درهندوستان‌بیش‌ازایران شهرت دارد وگویا بعلت توجهی که بشعرسعدی داشت ودرشعرش اثر این توجه دیده میشود بسعدی هندوستان معروف شده باشد . تذکره‌نویسان بلطافت وروانی‌سخن امیرحسن اشاره‌کرده‌اند وبعضی شعراورا سهل وممتنع شمرده‌اند . امیرحسن راه خیال خود را نشان داده ودرچند مورد بتأثر خود از شعر سعدی اشاره کرده است .

درخم‌معنی حسن‌را شیرهٔ نوریخت عشق | شیره ازخمخانهٔ مستی‌که درشیراز بود

*

از نظم حسن نوشد دیباچهٔ عشق‌آری | جلد سخنش دارد شیرازهٔ شیرازی

*

گر بنوشی دردی‌ازخمخانهٔ دردای‌حسن | داد معنی از می سعدی شیرازی دهی

*

وآنجا که‌گوید :

حسن گلی زگلستان سعدی آوردست | که اهل معنی گلچین آن گلستانست

امیرخسرو دوست‌ومعاصروعاشق‌وشیفتهٔ امیرحسن باهمهٔ قدرت سخن خودرا ازشعرامیرحسن متأثر دانست وگفت :

خسروا شعر تو اسرار حدیث‌ست مگر | کز سخنهای توام بوی حسن می‌آید

فیضی سخن خود را از امیرخسرو وامیرحسن متأثر میداند .

اگر از علم من سخن طلبی | برزبانم جهان جهان سخنست
وگر از پیر من نظر جویی | روح فیاض خسرو وحسن ست

هلالی بتأثر خود ازین‌دوشاعر اشاره میکند وسخن امیرحسن‌را بنازکی میستاید

هلالی ازکمال شعر دارد منصب شاهی | که سوزخسروست‌ونازکیهای حسن‌باواو

جامی بتازگی وطرز خاص غزل امیرحسن اشاره کرده است خود امیرحسن نیز این‌اعتقاد را دربارهٔ شعر خود دارد :

پرشد زگل نظمم هم مشرق وهم‌مغرب | توبوی نمی‌یابی آخرچه زکامست این

باقی درصفحهٔ بعد

برما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت　　مارادلت نخواست ندانم چرانخواست

وله ایضاً

گفتا چرا سخن نکنی چون بمن رسی　　نظارهٔ جمال تـو خاموشی آورد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۶۲

•

برنظم حسن دیدم شهری شده دیوانه　　زیرا که نمی‌یابند این طرز بدیوانها

•

این طرز شیوهٔ حسن‌ست ارنه پیش‌ازین　　چندین شکر بعرصهٔ هندوستان نبود

•

بحسن نظم حسن یك زبان شدند همه　　منش همی نستایم بیك زبان تنها

•

هندوی چرخ زهرداد مرا　　همه هندوستان پراز شکرم
مشتری هم بطالعم مقرست　　بهبوط سقر کند مقرم

•

هان ای حسن از عالم تلخی چه کشی چندین　　از گفتهٔ شیرینت باری شکر ارزان شد

•

ای حسن برآستین نظم خود نوکن طراز　　خاصه این ساعت که طرزخاص پیداکرده‌ای

•

روزقیامت ارحسن همچو شمارهر کسی　　عرض سخنوران‌شود درصفشان‌علم‌تویی

•

حسن را در همه‌حال آفرین‌گو　　که کرد اندرسخن سحرآفرینی

•

تو بحسن ختم کن خاتم‌گویای خود　　زآنکه براومیشودختم سخن‌گستری

چنانکه دربالاگفتیم امیرحسن بطرزسعدی متمایل واز سخنش متأثرست ، درمقدمهٔ دیوان او چند نمونه از سخن این دوشاعر در برابر هم ذکـر شده است کـه برای مزید فایده اینجا نقل میکنیم

سعدی

آن روی بین که حسن بپوشیده ماه را　　وآن دام زلف ودانهٔ خال سیاه را
من سرو را قبا نشیندم کمر که بست　　برفرق آفتاب ندیدم کـلاه را
گر صورتی چنین بقیامت درآورند　　عاشق هزار عذر بگوید گناه را
بادوستان خویش نگه میکند چنانك　　سلطان نظر کند بتکبر سپاه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی　　دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

امیرحسن

ای برفراز سرو برآورده ماه را　　برماه کج نهاده بشوخی کلاه را
دل میبری زما بگواهی قدخویش　　ای دوست‌راست کرده چه‌آری گواه‌را
گویند آفتاب پرستند یك گروه　　ما بنده‌ایم آن دورخ همچو ماه را
ای روی‌توتمام چومه درهمه‌صفت　　اطراف مه رقم زده خط سیاه را
بنده‌حسن‌زخط‌خوشت نسخه‌ای کند　　هرگه‌که عرضداشت کند پادشاه را

سعدی

وقتی دل سودایی میرفت ببستانها　　عیش‌وطرب آوردی برلاله و ریحانها

باقی درصفحهٔ بعد

و له

ای بعهدت پارسائیها برسوائی بدل — من یکی زان پارسایانم که رسوا کرده‌ای

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٥٦٣

که نعره زدی بلبل که جامه‌دریدی گل — تا یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
تا عهد بتو بستم عهد همه بشکستم — بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن — کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آن را که چنین دردی از پای در اندازد — باید که فروشوید دست ازهمه درمانها
گر در طلبت رنجی مارا برسد شاید — چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو — باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
گویند مگو سعدی چندین زغم عشقش — میگویم و بعداز من گویند بدورانها

امیرحسن گوید:

ای غمزهٔ خونریزت تاراج برجانها — کفر سرزلف تو غارتگر ایمانها
برشحنهٔ عشق تو هرروزهمی بینم — درکشتن مسکینان از خط تو فرمانها
ای نرگس تورسته این نوع روا داری — من خستهٔ هرخاری تو خفته ببستانها
تاروی نهان کردی مهری بدهان کردم — عاشق بتوخوش باشد بلبل بگلستانها
بسیار همی گویند ازحور وقصور آوخ — ای آنکه توآن داری بی توچکنم آنها
ای نقش بدیع تو آرایش هرایوان — درنقش توحیرانم چون نقش بایوانها
ماناکه منجم را معلوم شد از اشکم — کامسال در احکامش بینم همه بارانها
برنظم حسن دیدم شهری شده دیوانه — زیراکه نمی یابند این طرز بدیوانها

سعدی فرماید:

باد گلبوی سحر خوش می‌وزد خیز ای ندیم — بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم
ای که در دنیا نرفتی برصراط مستقیم — در قیامت برصراطت جای تشویشست وبیم
قلب روی اندوده نستانند در بازار حشر — خالصی باید که ازآتش برون آید سلیم
عیبت ازبیگانه پوشیدست ومی بیند بصیر — فعلت ازهمسایه پنهانست و می‌داند علیم
نفس پروردن خلاف رای هرعاقل بود — طفل خرما دوست دارد صبرفرماید حکیم
آنکه جان بخشید وروزی داد وچندین لطف کرد — هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم
سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست — وقت عذر آوردنست استغفرالله العظیم

امیر حسن گوید:

دل بدلبر عاقبت تسلیم کردم ای سلیم — تا برون دارم علم از عالم امید وبیم
درکلاه همت درویش تا یک ترک هست — ترک جنت خوشترست وهرچه درجنت نعیم
یافتم الحمد لله هم بکوی عشق دوست — آنچه در الحمد میخواندم صراط مستقیم
در گلوی قمریان ازشوق طوقی کرده اند — توهمان خط بینی و عارف نوای یاکریم
آب خضراندر دهن شربت چه آری ای طبیب — آسمان زیر قدم طالع چه بینی ای حکیم
وقت سعدی خوش که خوش میگفت بعدازهرچه گفت — « وقت عذر آوردنست استغفرالله العظیم »
زان ندیمیها که می کردی پشیمان شد حسن — آری آخر از پشیمانی بود حرف ندیم

همچنین چند نمونه از سخن امیر خسرو و امیرحسن در برابر هم نهاده شده که نیز نقل میکنیم .

امیرخسرو

شبها بروز آمد بسی کز دل نهادی یادرا — جانم زتن آمد برون بویی ندادی باد را

باقی درصفحهٔ بعد

وله

ای خون خلقی ریخته و آنگه از آن خون ریختن نه دست تو دارد خبر نه تیغ تو آلودگی
گفتم برغم دشمنان آسایشی یابم ز تو استغفرالله زین سخن عشق تو و آسودگی

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٥٦٤
شد بازوی هجرت قوی در کشتن بیچارگان چندان قصاص افزون کند عادت شود جلاد را

•

ایکه میگویی که وقتی لوح صبرت باد برد سالها شد تا فرامش کرده‌ام آن باد را
این همه خونابه کاشامم همی زین روز بد بهترین روزی خلل اندازد این بنیاد را
چند گریم چون سیه رویی عشقم از قضاست آب کی شستن تواند داغ مادر زاد را
تا بسوی گفت شیرینست دل خارا و کوه کندن از ناخن، چو گل چیدن بود فرهاد را
نوك مژگان تو در دل ماند خسرو را چنانك در رگ بیمار نشتر بشکند فصاد را

امیر حسن راست بوزن دو بیت اول

دی سوی سرو لاله رخ پیغام دادم باد را بنوشته خط بندگی آن سوسن آزاد را
تا پیش او افتد مگر اینك ز چشم درفشان درها ذخیره می کنم از بهر پیش افتاد را
مجنون لباس عقل و دین در عشق لیلی چاك زد پند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را
میخواستم کز دست دل امروز فریادی کنم گریه گره شد در گلو ره بسته شد فریاد را
دی بعد فرض بامداد از دور دیدم روی او من در غزل خواندن شدم رخنه فتاد اوراد را
هر کس رهی دارد ولی چه سود کز خوان ازل بوسه بخسرو می‌رسد تیشه زدن فرهاد را
گر عمر اینست ای حسن در پای خوبان صرف کن چندین چه کهگل می‌زنی دیوار بی بنیاد را

امیر خسرو گوید:

باز دل گم گشت در کویش من دیوانه را از کجا کردم نگه آن شکل قلاشانه را
گاه‌گاه ای بادکان جاهات می‌افتد گذر ز آشنایان کهن یادی ده آن بیگانه را
عمر بگذشت و حدیث درد ما آخر نشد شب بآخر شد کنون کوته کنم افسانه را
شعله گو در جان بگیر و سینه گو ز آتش بسوز شمع زینها نیست کو رحمت کند پروانه را
جان ز نظارهٔ خراب و ناز او زانداز بیش ما ببویی مست و ساقی پر دهد پیمانه را
حاجتم نبود که فرمایی بترك نام و ننگ زانکه رسوایی نیاموزد کسی دیوانه را
خسروست و سوز دل و ز ذوق عالم بی‌خبر مرغ آتشخواره کی لذت شناسد دانه را

امیر حسن گوید:

باز نو کردم ز سر عهد می و میخانه را ساقیا لختی بده آن آفت فرزانه را
باز در زنجیر زلف شاهدان آویختم چون کنم بس می‌نیایم این دل دیوانه را
بار به داند ز سرگردانی عشاق خویش شمع به روشن کند جانبازی پروانه را
جان چو جای عشق او شد عقل را گفتم برو درحریم محرم او چون کنم بیگانه را
ماه من از چیست کاندر کلبه‌ام نایی شبی یامگر از گنج روزی نیست این ویرانه را
دردلم صد گونه غوغائیست گر مهمان شوی ازحضورت کعبه می‌سازم من این بتخانه را
دل چو رفت از تو نصیحت با که گویی ای حسن مرغ چون جست از قفس دیگر چه ریزی دانه را

امیر خسرو گوید:

یاری که از جدایی اویم گمان نبود ماهیست بی‌ویم که شبی در میان نبود
بیگانه‌وار از سر ما سایه بر گرفت مادا ز آشنایی آن این گمان نبود
گل آمدو بباغ رسیدند بلبلان وان مرغ رفته‌را هوس آشیان نبود

باقی درصفحهٔ بعد

و له

بتی چون تو چرا در پرده ماند   مگر از ننگ چون من بت پرستی

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٥٦٥

دامانش چون گذاشت حق صحبت قدیم   گیرم که دست هیچکسش در عنان نبود
جانم بجا و من نیم از زندگان از آنك   زو بود جمله زندگی من بجان نبود
رفتم ببوی صحبت یاران بسوی باغ   گوبی بباغ زان همه گلها نشان نبود
خسرو اگر گل تو ز گلزار شد منال   دانی که هیچگه چمنی بی‌خزان نبود

امیر حسن گوید:

امسال رونق گل‌تر آنچنان نبود   بی‌سرو و گل بدیههٔ بلبل‌روان نبود
گلزار بود مجلس و قول مغنیان   بر قول صوفیان همه خود بود آن نبود
این کاروان گل پس سالی رسید لیك   ماهی که در دلست درین کاروان نبود
دانسته‌ام که از تو ببینم شب فراق   آن روز رستخیز مرا در گمان نبود
لعل بتان جواهر غیبم نثار کرد   ورنه مرا چنین صدف درفشان نبود
مرغ ار چه عشق نامهٔ خود خواند بامداد   دستانش را طراوت این داستان نبود
این طرز شیوهٔ حسنست ار نه پیش از ین   چندین شکر بعرصهٔ هندوستان نبود

امیر خسرو گوید:

گرچه ازعقل و دل و دیده و جان برخیزم   حاش لله که من ازشوق فلان برخیزم
یکزمان پیش من ای جان جهانم بنشین   تا بدان خوشدلی از جان جهان برخیزم
هوسم هست که پیش تو دمی بنشینم   وزسر هرچه بگویی بس از آن برخیزم
مردم دیده مرا بهر تو درخون بنشاند   من برویت نگرم وزسر جان برخیزم
ناتوان گشتم از آنگونه که نتوانم خاست   ور مرا دست بگیری توروان برخیزم(١)
از پس حشر که از گور برانگیزندم   هم ز بهر تو بهر سو نگران برخیزم
خسروم آخر و مپسند که هردم با تو   شاد بنشینم و با آه و فغان برخیزم

امیر حسن گوید:

چیست مطلوب تو تا ازسر آن برخیزم   ور بجان حکم کنی از سر جان برخیزم
اندرین رسته دکانیست مرا از طاعت   گرنه سودای تو باشد زدکان برخیزم
یك جهان طعنه زنندم که نشینی بیکار   گر تو دستی بدهی ازدوجهان برخیزم
بی‌تو از دنیی و عقبی چو نخیزد چیزی   تو بیا تاهم ازین وهم از آن برخیزم
سوی گور من اگر بگذری ای سرو روان   سرو تو بنگرم ازدور و روان برخیزم (١)
اگر اززمزمهٔ عشق تو درنفخهٔ صور   نیم بانگی شنوم رقص کنان برخیزم
دردی ازدرد بنه برسر من بنده حسن   تا ازین زهد فروشی زبان برخیزم

برای اطلاع بیشتر اززندگی وشعرو شیوهٔ سید حسن نگاه کنید بتاریخ ادبیات شبلی جلد دوم ترجمهٔ امیرخسرو ـ مقدمهٔ دیوان امیرخسرو بقلم مسعودعلی طبع حیدر آباددکن سال ١٣٥٢ هجری.

٢ـ نظام الدین محمد پسر احمد پسر علی معروف بشاه نظام اولیا ازعارفان بنام نیمهٔ دوم سدهٔ هفتم و نیمهٔ اول سدهٔ هشتم هجرتست بدو کرامتهایی نسبت داده‌اند. نوشته‌اند ازابتدا ازمریدان فریدالدین شکرگنج بود وسپس جمعی ازعارفان وشاعران دست ارادت بدامان ارشاد او درازکردند ازجمله امیر خسرو وامیرحسن چنانکه بیاید، سال فرمان یافتن این عارف را هفصدوبیست وپنج هجرت نوشته‌اند. بشاه نظام اولیا شعرهایی نیز نسبت داده شده است برای اطلاع بیشتر نگاه کن بنفحات الانس ـ جامی سیر الاولیا ـ سیر العارفین ـ تاریخ فرشته ـ ریاض العارفین. باقی درصفحهٔ بعد

(١) روان برخاستن بمعنی آسان و برفور برخاستن

حسن بن علی شهابی صاحب تذکرهٔ عرفات تمجید بسیاری ازو کرده گوید معاصر سلطان ارسلانشاه ومداح وی بوده و این اشعار او را از تذکرهٔ محمد عوفی نقل نموده لهذا بعضی از اشعارش نوشته میشود زیاده براین استحضاری از احوالاتش حاصل نشد طبعش عالی است.

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٥٦٦

٣ـ دربارهٔ امیرحسن ورابطهٔ دوستی او باامیرخسرو وسبب مجذوب شدنش بشاه نظام اولیا درکتابهای تذکره بچندگونه داستانهایی ثبتست که بعضی از آنها از نظرخواننده میگذرد. ضیاءالدین برنی صاحب تاریخ فیروزشاهی که مدتها باامیرحسن دوستی وخفت وخیز داشت چنین نوشت

«درعصر علایی شعرایی بودندکه بعداز ایشان بلکه پیش ازیشان چشم روزگار مثل ایشان ندیده است لاسیما، امیرخسرو ... دوم شاعری ازشعرای یگانه درعصرعلایی امیرحسن سجزی بوده است واورا تألیفات نظم ونثربسیارست وبسلامتی ترکیب وروانی سخن آیت بوده است. وازبسکه غزلهای وجدانی درغایت روانی بسیارگفته است اورا سعدی هندوستان خطاب شده بود. امیر حسن مذکور باوصاف، واخلاق مرضیه متصف بوده است. وبعزت خداوندان مکارم اخلاق که در لطایف وظرایف ومجلسها واستحضار اخبار سلاطین واکابر وعلمای بزرگ دهلی و استقامت عقل وزی وزیست صوفیه ولزوم قناعت واعتقاد پاکیزه وخوش بودن وخوش گذرانیدن بی اسباب دنیاو تجرد وتفرد ازعلایق دنیا همچون اوکسی راکمتر دیده‌ام وسالها مرا باامیرحسن مذکور تردد و یگانگی بوده‌است ونه‌ایشان بی‌صحبت من بتوانستندی بود نه من توانستمی که بی‌مجالست ایشان‌را گذرانم ـ وازمحبت من میان ایشان هردواستاد قرابتی شدودرخانه‌های یکدیگر آمد وشدکردن گرفتند. و ازنهایت اعتقادی که امیرحسن بخدمت شیخ (١) داشت آنچه درمدت ارادت خود در مجالس شیخ شنیده است عین ملفوظ شیخ درچند جلد جمع‌کرده است وآن را «فوائدالفواد» نام نهاده. واین فوائدالفواد او دستور صادقان ارادت شده است. امیر حسن را نیز چند دیوانست وصحایف بنثر ومثنویات بسیارست وچنان شیرین مجلس وظریف وخوشباش و مزاحدان ومؤدب ومهذب بودکه مارا راحتی وانسی که بمجالست اومی‌شد ازمجالست غیراونیافتم»

(نقل ازمقدمهٔ دیوان امیرحسن ص ٢-٣)

محمد مبارك کرمانی درکتاب سیرالاولیا چنین نوشت:

«ملك‌الملوك فضلا آن بلطافت طبع دلربا. یعنی امیرحسن علا سجزی که غزلیات جگرسوز او ازچقمق دلهای‌عاشقان آتش محبت بیرون می‌آورد، واشعار دل‌پذیر اورا حتی بدلهای سخنوران می‌رساند ولطایف روح افزای اومایهٔ اهل ذوق‌ست وسخن این بزرگ چاشنی شیخ سعدی دارد. دوبیتی درینجا گفته‌ست:

حسن گلی زگلستان سعدی آورد ست　　که اهل معنی گلچین آن گلستانست

واین بزرگ پیوسته میان شعرای متمکن ومتجمل بود. وهیچ‌کس لطیفه ونظمی بدیهه بهتر ازونگفت وبادشاهان وبادشاه زادگان گوش برهرلطایف اومی‌داشتند وسرهمه سعادتها آن بودکه‌در سلك بندگان حضرت سلطان‌المشایخ منسلك شد و بنظرخاص سلطان‌المشایخ مخصوص گشت. وقتی این بزرگ بخدمت سلطان‌المشایخ آمده چند عزیزی حاضر بودند. سلطان‌المشایخ دو بسوی‌این بزرگ کرد وفرمودکه این ساعت ذکر فضلا داشتم‌که تو درآمدی. و ازملفوظات روح‌افزای سلطان‌المشایخ فواید بنوشت وعین تقریر سلطان‌المشایخ بقدر امکان رعایت‌کرد که

باقی درصفحهٔ بعد

---

(١) مراد شیخ نظام اولیاست

درمدح سلطان ارسلان سلجوقی گفته

ای مبارك بارگاه پادشاه بحر و بر   وی همایون مجلس شاهنشه فیروزگر

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۶۷

امروز آن فوایدالفواد مقبول اهل‌دلان عالم شده است ودستورعاشقان گشته وشرق‌وغرب‌عالم گرفته. سلطان‌الشعرا امیرخسرو علیه‌الرحمه کرات گفتی کاشکی تمامی کتب که عمر درآن صرف کرده‌ام برادر امیرحسن را بودی وملفوظات سلطان‌المشایخ که جمع کردهٔ اوست مرا بودی تامن بدان در دنیا وآخرت فخر ومباهات کردمی واین بزرگ دربن‌عالم مجرد زیست. درآخر عمر در دیو گیر رفت وهمانجا مدفن یافت رحمة‌الله علیه » (نقل از مقدمهٔ دیوان امیرحسن)

شیخ جمالی درکتاب سیرالعارفین علت توبه‌کردن امیرحسن را ازگناه و شراب خوارگی چنین یادکرد :

« نقل‌ست از مولانا شهاب‌الدین امام که روزی حضرت ایشان (۱) بزیارت مزار متبرکهٔ حضرت‌سلطان‌المشایخ‌شیخ قطب‌الدین بختیاراوشی‌قدس سره رفته بودند من ومولانا برهان‌الدین برکاب ایشان بودیم . بعد اززیارت حضرت شیخ را برحوض شمسی گذر افتاد تا برسرمزار بعضی بزرگواران که بالای آن حوض آسوده‌اند فاتحه بخوانند ناگاه خواجه علاحسن سجزی باجمع یاران خود درکنارهٔ حوض شراب می‌خورد واورا باحضرت شیخ درمبداء حال دربدایون‌آشنایی وصحبت بوده است ، پیداگشت واین دوبیت برزبان راند .

سالها باشد که ماهم صحبتیم   گر ز صحبتها اثر بودی کجاست
زهدتان‌فسق ازدل‌ماکم نکرد   فسق‌مایان بهتر اززهد شماست

چون حضرت شیخ این ابیات ازوشنید بفور فرمود : در صحبت اثرهاست .

این سخن در دل او چنان اثرکرد که فی‌الحال سربرهنه تاخت وخود را بپای‌شیخ انداخت وتائب شد وبشرف ارادت مشرف‌گشت . واین خواجه‌حسن درآن‌وقت‌که توبه‌کرد هفتاد وسه‌ساله عمر داشت ویکی از مقبولان ومحبوبان حضرت شیخ شد ... واین غزل بعد از توبه در قلم‌آورده است‌که مقطع آن اینست :

ای حسن توبه‌آنگهی کردی   که ترا قوت گناه نماند »

(نقل از مقدمهٔ دیوان امیرحسن)

در کتاب تاریخ فرشته داستان آشنایی و صحبت و ارادت امیرحسن بشیخ نظام اولیا و شیفتگی امیرخسرو بجمال امیرحسن چنین آمد

« روزی شیخ نظام‌الدین اولیا بااصحاب خود از بازار میگذشت وامیرخسروکه‌درعنفوان جوانی‌بود نیز همراه بود . خواجه‌حسن‌شاعرکه‌حسن‌وجمال وافر وفضل ودانش‌کامل‌داشت دردکان خبازی نشسته بود . چون چشم امیرخسرو بروی افتاد منظری دید زیبا وحرکات موزون ودلربا، مرغ دلش گرفتارگشته نزدیك دکان رفته پرسید : نان چگونه می‌فروشی ؟ حسن‌گفت : نان درپلهٔ ترازو می‌نهم وخریدار را می‌فرمایم که زر درپلهٔ دیگر گذارد ، هرگاه زرگران‌ترآید مشتری را راهی می‌نمایم . امیرخسرو گفت : اگر مشتری مفلس باشد مصلحت‌چیست ؟ گفت درددو نیازهم‌عوض زر می‌ستانم . امیرخسرو ازحسن‌کلام خواجه حسن حیران مانده کیفیت حال بشیخ (۱) عرض‌کرد . وخواجه حسن را نیز درد طلب دامنگیرشده ودرآن زودی بترك‌دکان‌کرده ، اگرچه آن‌وقت‌مرید

باقی درصفحهٔ بعد

---

(۱) مراد شیخ نظام‌الدین اولیاست .

نوبهار عزو جاهی آسمان تخت و تاج — کعبهٔ انصاف و عدلی قبلهٔ اقبال وفر
گرچه برروی زمینی از فلك عالی‌تری — گرچه در ملك جهانی از جهانی بیشتر
چرخ رامانی واز اوج تو گیتی‌درشگفت — بحررامانی واز موج تو عالم در عبر

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۶۸

شیخ نشد اما بیشتر از اول بکسب علوم وکمالات ظاهری مشغول گشته بخانقاه شیخ متردد گردید ومیان او وامیرخسروالفت تمام بهم رسیدهردونوکری شاهزاده محمد سلطان‌خان شهیدبن پادشاه غیاث‌الدین بلبن وقت حکومت ملتان اختیار نمودند امیرخسرومصحف‌دارشده وخواجه‌حسن‌دوات‌دار گردید . وچون محمدسلطان خان شهید بدهلی می‌آمد هردوعزیز از خدمت شهزاده فراغ‌می‌یافتند اکثر اوقات در ملازمت شیخ بسرمی‌بردند . ورفته‌رفته عاشقی ومعشوقی ایشان شهرت یافته (۱) بجایی رسید که صاحب غرضان بعرض شهزاده رسانیدند که همه خلق ایشانرا بزبان‌گرفته از اهل ملامت میدانند ، قابل خدمت نزدیك نبند امیر خسرو درآن وقت غزلی‌که مطلعش اینست گفت :

خسروا فرمان دل‌بردن همین بارآورد — زین دل خودکام کارمن برسوایی کشید

بعدها محمدسلطان‌خان‌شهید از روی مصلحت خواجه حسن را از مصاحبت واختلاط امیرخسرو منع فرمود . اما چون سررشتهٔ محبت میان ایشان استحکام داشت برآن منع سودی مترتب نشد واهل غرض‌باز این‌معنی بمحمدسلطان‌خان‌شهیدعرض کردند ودرین‌کرت محمدسلطان‌اعراضی‌شده تازیانه‌ای چند برخواجه حسن زد و خواجه حسن چون از آنجا بیرون آمد راست بخانهٔ امیرخسرو رفت و بمحمدسلطان‌خان‌شهید هماندم این خبر رسید تعجب نمود ویکی ازحضارمجلس که برحقیقت‌حال‌مطلع بود معروض داشت‌که محبت مجازی ایشان بزیورحقیقت آراسته شده است وجمال حال اینها بپردهٔ عفت وصلاح پیراسته . محمد سلطان‌خان شهیدکس فرستاده امیرخسرو را طلب نموده پرسید که : محبت شما ازشائبهٔ هوا مبراست یانه ؟ اوجواب‌دادکه دویی ازمیان ما رخت‌بربسته . محمدسلطان خان شهیدگواه طلبید . امیرخسرو دست ازآستین برآورده‌گفت :

مصرع

گواه عاشق صادق درآستین باشد

پس محمدسلطان‌خان شهید دیدکه اثر تازیانه برهمان موضع‌که برخواجه حسن رسیده بود بردست امیرخسرو ظاهرست پس سکوت اختیار نمود (۲) . وامیرخسرو فی‌الفور این رباعی خواند :

عشق‌آمدوشد چوخونم اندر رگ‌ وپوست — تاکرد مرا تهی و پرکرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت — نامیست مرا برمن و باقی همه اوست »

عبدالحق‌محدث درکتاب اخبارالاخیار نوشت :

« امیرحسن بن علاء سجزی دهلوی . واو را درمیان فضلای عصر عزتی‌ومکانتی دیگر بود ودرمیان مریدان شیخ نظام‌الدین بقربت وعنایت شیخ امتیازی داشت ودر حسن معاملت وصفای سریرت وسایرصفات حمیده‌یگانهٔ عصربود وباوصاف تصوف موصوف‌اورا بمیرخسرو تقدم‌گونه‌ای هست اگرچه هردومصاحب ومعاصر یکدیگر بودند ، او را قصایدست‌درمدح‌سلطان‌غیاث‌الدین‌بلبن

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) این موضوغ دراکثرتواریخ وتذاکر نقل شده لیکن بهارستان‌سخن‌آنرا تکذیب‌میکند واین عبارت شیخ عبدالحق محدث دهلوی را نقل‌کرده است « بقیاس چنین درمی‌آید که حسن را نسبت بامیرخسرو گونه‌ای‌تقدم‌باشد چه امیرحسن را درمدح سلطان غیاث‌الدین بلبن قصاید غراست ودرکلام امیرخسرو در مدح سلطان کمتر چیزی میتوان یافت »

تاریخ ادبیات شبلی ج ۲ ص۹۵ ح ۱

(۲) تمام این مطالب در تاریخ فرشته در تذکرهٔ امیرخسرو مذکورست لیکن قضیهٔ اخیررا که میتواند قبول نماید . تاریخ ادبیات شبلی ج۲ ص۹۵ ح ۲

چرخ ودهرت چاکرند و بحر وابرت پیشکار	تاج وتخت‌ت زیورند ودین ودولت جلوه گر
ارسلان شه آن شهنشاهیکه از تعظیم او	دیده چون دیدار او بیند سجود آرد بصر
آب شمشیر توشوید ازرخ اسلام گرد	آتش خشم تو بارد برسربدعت شرر
فعل نار ورنگ آب اندردم شمشیر تست	ناراز آن باشدفروزان آب از آن آرد گهر

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۶۹

ودرکلام امیرخسرو درمدح این سلطان کمتر چیزی توان یافت و اکثر اشعار امیر خسرو درزمان سلطان غیاث الدین بلبن درمدح خان شهیدست که پسر اوست وحاکم ملتان بودو امیرخسرو درملازمت او می بود. واین خان شهیدالتماس قدوم شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ازشیراز نموده شیخ التماس اورا مبذول نداشته فرمود : پیر شدیم ومیل سیر هندوستان نمانده وآنکه درباب ملاقات امیرخسرو باشیخ سعدی سخنان گویند اصلی ندارد ...مولد ومنشأ امیرحسن مقام دهلی‌ست ... »

عبدالرزاق شاه نوازخان در تذکرهٔ موسوم ببهارستان در بارهٔ امیرحسن شرحی نوشت و داستان تعش امیرخسرو باامیرحسن را دروغ دانست باستناد قول شیخ عبدالحق محدث که امیرحسن را برامیرخسرو مقدم دانست چنانکه گذشت چون بیشتر قول او تکرار قول دیگرانست ازذکر آن خود داری می‌کنیم تنها نقل این قسمت ازقول او را لازم می‌دانیم که گفت :

« خواجه حسن دهلوی ، لقب وی نجم‌الدین علاء سجزیست... گویند خواجه‌حسن وقتیکه شش (۱) از پنجاه متجاوز بود برحوض شمسی باجمعی بتجرع مشغول بود ناگاه سلطان‌المشایخ... درشعر بسیارمعتقد بشیخ سعدی بوده وهمیشه تلاش آن روش می کرد ... لهذا او را سعدی‌هندوستان می‌گفته‌اند ومولانا عبدالرحمن در بهارستان آورده که خواجه‌حسن را درغزل طرز خاص‌ست اکثر قافیه‌های تنگ وردیفهای غریب اختیار نموده لاجرم ازاجتماع آنها شعروی اگرچه دربادی‌الرأی آسان می‌نماید اما درگفتن دشوارست بنابرین اشعار وی سهل ممتنع گفته‌اند ... سلاطین و اغنیا بوی توجه خاص داشتند . درآخرعمر وقتیکه سلطان‌محمد تغلق شاه دهلی را خراب نموده دیو گیر دکن‌را پایتخت خودقرارداده موسوم بدولت آبادساخت وی نیز بدانجا شتافت ودرهمان اوان بدارالجنان منزل گزید «مخدوم‌اولیا» تاریخست. دراخبارالاصفیا سال رحلت سنهٔ هفتصد وسی‌وهفت نوشته که یکسال ازآن تاریخ کم است ودربالاگهات دولت آباد که اکثر مشایخ مثل شاه منتجب‌الدین معروف به‌زری‌زربخش و برادرش‌شاه برهان‌الدین غریب وشیخ زین‌الدین قدس‌الله اسرارهم‌درآنجا آسوده‌اند مدفون گردیده ودرآن دیار مشهور به‌حسن‌شیر گشته ، اشعار خواجه مشهورست »

۴ـ گویامرحوم‌رضاقلیخان بیش‌ازین بشعر امیرحسن‌دسترسی یاتوجه نداشته‌است که باین مقدار بسیارکم بنقل شعراواکتفاکرده است برای آشنایی بیشتر جویندگان بشعر و سخن او چند نمونه اینجا می افزایم .

ببرد از من روان من روانی	بتی، شوخی ، لطیفی ، دلستانی
مهی، مهری، گلی، مشکی، عبیری	خوشی، خوبی، حبیبی ، مهربانی
حریفی ، دلبری ، سنگی ، دلیری	ظریفی ، نازکی، تیری ، کمانی
طبیبی ، دارویی ، دردی، بلایی	قضایی ، محنتی ، رنجی ، قرانی
کمندی ، ناوکی، تیری ، خدنگی	امیری ، بادشاهی ، پهلوانی
شریفی ، شاهدی ، خمری، خماری	لطیفی ، سرکشی ، جانی ، جهانی
حسن ، مداح اوگشتی، ازان شد	زبانت در سخن گوهر فشانی

(ص ۳۹۸ دیوان)

نه درد دلم را دوا میکنی	نه برگفتهٔ خود وفا میکنی
نه یك شب بحالم نظر میکنی	نه فکری ز روز جزا میکنی

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) شاید : سنش

هیبت تو تنگ گردانیده در اقلیم تو — بر پلنگان صیدگاه و بر نهنگان آبخور
آن جهان داور توئی کاندر جهانداری تراست — قوتی همچون قضاو قدرتی همچون قدر

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٥٧٠

نه کام دلم یك نفس می‌دهی — نه ازقید جورم رها میکنی
چرا زخم بر دوستان می‌زنی — چرا کام دشمن روا میکنی
بخون غریبان کمر بسته‌ای — مکن جان مکن جان خطا میکنی
فغانی برآر، زجور تو من — بگویم که بامن چها میکنی
چو جان درهوایت دهم مردوار — جفا بامن آخر چرا میکنی
ترا در جهان نیست عیبی جز این — که بیداد برآشنا میکنی
(ص ٣٦٩ دیوان)

•

روی خوبت بینم امشب آن شبست — باتو خوش بنشینم امشب آن شبست
روزها زهرفراقم داد دهر — ازشکر گل چینم امشب آن شبست
صوفیانه بردرت ازهردو کون — خلوتی بگزینم امشب آن شبست..
(ص ٣٩ دیوان)

باز در خودگم شدم تدبیر چیست — آیت عشق ترا تفسیر چیست
عشق تو از ما چو بیمقدار بود — ما و کنج صبر تا تقدیر چیست
دشمنان هرسوی در کار آمدند — دوستان این کاررا تدبیر چیست...
(ص ٤٣ دیوان)

•

منم ازیار جدا مانده و دل داده بباد — این چه روزست که دشمن بچنین روزمباد
وقت آنست که آهی کنم و فریادی — وه که نه طاقت آهست و نه زورفریاد
دل شیرین نخورد نیم جوی غصه اگر — جان شیرین دهداندر غم شیرین فرهاد
نامرادی جهان بردل خودخوش کردم — اگر اورا زمن دل شده اینست مراد
چشم اوعین بلاگشت ومرا ناوك درد — هم‌ازآن‌چشم رسیدست که چشمش مرساد
حق بدستم بود اردم نزنم درغم او — غم او همدم جانست برون‌نتوان‌داد(١)
(ص ٩٩ دیوان)

•

دوشینه چه شب بود که دلدار در آمد — گویی که مسیح از در بیمار درآمد
تاریك شبی داشتم و تلخ حیاتی — ناگاه یکی شمع شکر بار درآمد
بس عاشق بیدل که بیك پرتو آن روی — جانش بسراپردهٔ انوار درآمد
پارآنکه بداستاد دبستان طریقت — امسال بشاگردی استاد درآمد
یك خانه گرفتم بسر کوی سلامت — غوغای غمش ازدر و دیوار درآمد
یك‌چند برون‌شد حسن‌ازمجلس مستان — دید آن‌لب می گون ودگربار درآمد
(ص ١٠٤ دیوان)

من دوست ترا دارم ای دوستر ازجانم — شمع شب تاریکم کنج دل ویرانم
لعلی که بخون دل‌ازدیده بدست آمد — گردست نیفشانی در پای تو افشانم
عاشق که بیارد جان اوزنده کجا ماند — تودیر بمان تامن می‌بازم و می‌مانم
ای رانده‌رقم برمه من‌نقش تومی‌بینم — ای بسته گره برشب من‌شکل تومیدانم
هرگه که نهان باشی بایاد تو مشغولم — گربرده براندازی در روی توحیرانم

باقی درصفحهٔ بعد

(١) حق بدست داشتن : محق بودن و حق داشتن

در تعریف قلم ومدح وزیر اعظم گوید

زرین بدن بتی که گهر بارد از دهن — سیمین میان تنی که کمر دارد از میان
مشکین سری زچشمهٔ زرینش آبخور — زرین تنی ز شعلهٔ سیمینش استخوان
سیر ستاره دارد و دیدار آفتاب — شکل شهاب دارد و تأثیر آسمان
باشد بمصر و نکته رساند بقندهار — باشد بچین وسفته رساند بقیروان
زیبا سخن سراید ونیکو بسررود — واو را شکافتست و بریده سروزبان
معشوق دولتست و عروس ممالکست — درتن بنسال ماندو در رخ بزعفران
گیسو کشان رود چورود برزمین‌سیم — تاسیم را بگیسوی مشکین‌کند نشان
اندر بیان حکمت گنجیست پرعلوم — وندر بنان صاحب ابریست درفشان
ابری‌چنانکه قطره دهد بدره‌های در — گنجی چنانکه بدره‌دهد گنج‌شایگان
دردست سید الوزرای زمانه هست — روزی ده‌خلایق و فرمانده زمان
جوزا عنان مرکب قدربلند اوست — مرکب چوچرخ باشد جوزا بود عنان

حقوری[1] هروی نامش ابوالحرث بن محمد ازحکما وشعرا بوده[2] درزمان سلطان غزنوی ظهور نموده درروزگار خود مسلم وازعلمای آن عهد اعلم بوده این رباعی ازونوشته شد.

تابرگل تونگشت پیدا عنبر — ازمشک زره‌نبود وازسیم[3] سپر

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۷۱

خود نیست مرا قبله جز کعبهٔ کوی تو — گر روی بگردانی من قبله بگردانم
شهری بصف‌طاعت، من هم بخراباتم — خلقی بدر کعبه ، من هم ببیابانم
باآنکه دراندازم خود را بگلستانها — والله نرود بیرون خار تو زدامانم
زین‌شعر حسن بشنو حال دل‌مسکینان — صددرد نهان دارد هربیت که میخوانم
(ص ۲۵۷ دیوان)

۱ــظاهراً این‌کلمه ترکیبیست ازلفظ «حق» تازی و «ور» از پساوندهای فارسی بمعنی حق دار یاآنکه دراصل «حقروی» بوده است منسوب بحقره یکی ازمحال بخارا
(لباب . ص ۲۹۳ ح ۲)

۲ــ ابوالحرث حرب‌بن محمد الحقوری الهروی ، حقوری ازمعاریف خراسان و مشاهیر فضلا بودست . شعرش ازشعری درگذشته وفضلش بساط هنرعنصری درنوشته، در قصیده ای میگوید وجواب وسؤال را رعایت میکند :

شعر

گفتم : این‌که‌نمودن روی جباری بود — گفت : قدرمردم اندر خویشتن داری‌بود
گفتم : این‌خواری چه باید‌که پرستم مرترا — گفت : هرکوبت پرستد ازدر خواری بود
گفتم : آن زلفین‌تاری زاستر برزان دورخ — گفت : مه‌راروشنی‌اندرشب تاری بود(۱)
گمتم : ای‌مه راست‌گویی، ماه رامانی‌همی — گفت : مه‌را دورخط ازمشک تاتاری بود
گفتم :این بازیگری‌باهرکسی‌چندین‌چراست؟ — گفت : بازیگر بودکودك چوبازاری بود
گفتم : آسانی‌وناز ازمن ربوداین عشق‌تو — گفت : عشق نیکوان‌بارنج ودشواری بود
(لباب ص ۲۹۳)

۳ــ وزسیم (لباب)

---

(۱) ــ زاستر : زانسوتر

تاروی تو ولب تو ننمود اثر   درلاله نمك که دید ودر پسته شکر[1]

حمیدالدین بخارائی پسر حکیم عمعق بخارائی شاعر مشهورست[2] بهمه کمالات متصف بوده این قطعهٔ مشهور را که در بعضی تذکره‌ها بنام دیگران نوشته‌اند باو نسبت داده‌اند .

قطعه

دوش دیدم بخواب آدم را   دست حوا گرفته اندر دست

گفتمش سوزنی نبیرهٔ تست   گفت حوا بسه طلاق ارهست

حمیدی بلخی فخر العلما وزین الفضلا حمیدالدین عمر بن محمود[3] از مشاهیر علما ومعارف حکما بوده برمسند قضا تکیه میفرموده[4] تصانیف و رسالات درعلوم نوشته ازجمله «مقامات»[5] است که حکیم انوری درستایش آن فرموده .

۱ـ ازلاله نمك که دید وزپسته شکر   (لباب)

۲ـ نگاه کن بعمق بخارایی درهمین کتاب

۳ـ القاضی الامام حمیدالملة والدین سیدالقضاة والائمه ، عمر بن محمود المحمودی البلخی رحمه الله (لباب ص ۱۶۸) ـ دولتشاه بجای نسبت البلخی « الولوالجی آورده وولوالجهم ازمضافات بلخ ست» (۱)

قاضی حمیدالدین کنیت ابو بکر داشت . وفات او را ابن اثیر درسال ۵۵۹ نوشت...

٤ ـ صاحب مقامات و صاحب ذیل کرامات ، درمسند قضا چوشریح وایاس ودرنظم ونثر صابی وبونواس ، لفظ او چون راحی که برریحان مطیب گشته بود یاشمولی که برمهب شمال نهاده باشد . اشارات او مقبول وعبارات او منقول ، درفقه وحصول مقاصد خود ساخته است وهریك درمتانت بمثابتیست که آب طراوت سحر برده وبازار حلاوت عسل را بدست کساد سپرده یکی ازآن جمله مقاماتست ودیگر...(۲) ودرهریکی داد فضل بداده‌است وبرهان هنر فرا نموده واگرچه در سخن مراعات جانب سجع کرده چنانکه اهوازی در نثر تازی وامام رشیدالدین وطواط درترسل ، فاماجایی که درسخن از حد تکلف می‌گذرد لطافتی دارد بغایت و اشعار او بغایت لطیفست و بحکم آنکه منشآت اوشهرتی دارد ومصنفات او بسبب لطافت معروفست در اشعاراوزیادت اطنابی نرفت . . . »(لباب ص ۱۶۸)

۵ـ مقامات حمیدی از روزگارقدیم موردتوجه خاص مترسلان ودبیران واستادان فن دبیری قرارگرفت وهمه جا در ردیف کتابهای معروف ومعتبر نثرمسجع فارسی وتازی ازآن نام رفت .

نظامی عروضی درکتاب چهارمقاله درمقالت اول درماهیت دبیری وکیفیت دبیر کامل ازمقامات حمیدی نام برد ومطالعه وپیروی ازآنرا بدبیران سفارش کرد

« . . . اما سخن دبیر بدین درجه نرسد تاازهرعلم بهره‌ای ندارد واز هراستاد نکته‌ای یاد نگیرد وازهرحکیم لطیفه‌ای نشنود وازهرادیب طرفه‌ای اقتباس نکند ، پس عادت باید کرد بخواندن کلام رب العزه واخبارمصطفی وآثارصحابه وامثال عرب وکلمات عجم ومطالعهٔ کتب سلف ومناظرهٔ صحف خلف چون : ترسل صاحب وصابی وقابوس والفاظ حمادی وامامی وقدامة بن جعفر ومقامات بدیع وحریری وحمید و ......»   (چهارمقاله طبع دانشگاه ۱۳۳٤ قزوینی ـ دکترمعین)

سعدالدین وراوینی درمقدمهٔ کتاب مرزبان نامه از مقامات حمیدی باتوقیر یادکرد

« . . . من بنده ، سعدالوراوینی ازمبادی کارکه اوایل غرهٔ شباب بود الی یومناهذا که

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) سبك شناسی بهارج ۲ ص ۳۲۹ ح ۲

(۲) نگاه کن بمتن

هر سخن کان نیست قرآن یاحدیث مصطفی از مقامات حمیدالدین شدا کنون ترهات۶
دیگر « وسیلة العفات الی اکفی الکفات» دیگر «حنین المستجیر الی حضرة المجیر»
دیگر «روضة الرضافی مدح ابی الرضا» دیگر «قدح المغنی فی مدح المسنی» نیز « رسالهٔ

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۷۳
ایام البیض کهولتست عقود منظومات را درعقد اعتبار فحول افاضل می‌آوردم و نقود منثورات راسکهٔ قبول ملوك واکابر می‌نهادم

از آن کتب اسمار وحکایات یافتم بسیاقت مهذب وعبارت مستعذب آراسته . . چون کلیله که اکلیلست فرق مفاخران براعت را بغرر لآلی ودرر متلالی مرصع وسند بادنامه که بادقبولش نامهٔ رغبات را در طبایع تحریك دادست و برخواندن آن تحریض کرده . . . ومقامهٔ حمیدی که حمامهٔ طبع او همه سجع سرای بودست وقدحهای ممزوج از قدح ومدح آن [را] اسماع خوانندگان بر نوای اسجاع او ازیکدیگر فراگرفته... »

(مرزبان‌نامه طبع تهران سال ۱۳۱۷ مصحح قزوینی ص۲)

برای اطلاع خواننده ازمقامه نویسی وشیوهٔ قاضی حمیدالدین وآشنایی بسخن او سخن شادروان استاد بهار را دربن باره اینجا می‌آوریم

مقامه نویسی در عرب ـ گویند المقامة المجلس اوالجماعة من الناس اوالخطبة اوالعظة اوالروایة التی تلقی فی مجتمع الناس ، جمع مقامات (مقامات باغلب احتمال مربوط بهیچیك ازاین معانی نیست وباید آنرا ترجمهٔ «**گاثه**» یا «**گاس**» یا «**گاه**» شمرد .

درایران یکی از معانی «**مقام**» آهنگ موسیقی است ، و گویند فلان‌کس مقام میزند یا مقام مینوازد یاگویند : مقامی خواند یا مقامی زد و در خراسان عوام‌الناس آنرا «مقوم» بضم اول گویند . و چنین بنظر میرسد که این معنی از مزدیسنان در ایران باقی مانده باشدکه روزی «**گاه**» یعنی **گاثه** راکه یك معنی آن نیز «مقام» میباشد بعربی ترجمه کرده وآنرا «**مقام**» نامیده باشند وچون گاههای مذکور با آهنگ موسیقی توأم بوده است و اشعار هجائی آن دارای همان موازنه وفواصل وقراین وقطع وسکوت که درمقامات عربی می بینیم بوده ازاین‌رو «**مقام‌خواندن**» که ترجمهٔ صحیح «**گاه‌خواندن**» است ازقدیم میان ایرانیان معروف گردیده‌است نیزدرادبیات فارسی نیز بلبل‌را بلقب زندخوان یعنی‌خواننده **گاثه واوستا** نامیده‌اند که میرساند که خواندن اوستا وزند نوعی ازموسیقی ومقامات بوده‌است همچنانکه «**بید خوانی**» در هند عنوان خاصی دارد . بعدها مستعربه با صرف‌نظر کردن از جنبهٔ مذهبی و آداب **مزدیسنی** آن همان معنی را رایج ساختند ـ وسپس لغویون برای **مقامه** و **مقامات** وجوه تسمیه وضع کردند .

مجلس گفتن ، یا خواندن قصص در انجمنها با آهنگ یعنی باصطلاح «تکیه بصوت» نیز هنوز در بلاد اسلام معمول است و شك نیست که زهاد در مجالس ملوك نیز سخنان خودرا با آب وتاب مخصوص وباآهنگ ادا میکردندکه بیشتر درشنونده تأثیر داشته باشد وعجب است که‌هنوز فقرا وگدایان درایران و عرب سؤال را باآهنگ وسجع وموازنه اظهارمیدارند واین اثری ست که ازطرز ادای زهاد وفقرای حقیقی در مجالس و خانقاهها باقیمانده است . مقامات از این قبیل خواندنها ست که یا برای مجلس‌آرائی یا برای قصه‌خوانی یا برای وعظ درمجتمعات عمومی ادا میشده است ودارای اسجاع لطیف والحان زیبا وعبارات مقبول و شعریات بوده و مقامه نویسان عرب هم ازاین معانی استفاده‌کرده واین نام را برقصص موضوعهٔ خویش نهاده‌اند زیرا آنرا در مجالس و محافـل میخوانـده انـد و مردم از آنها لذت میگرفته‌اند اتفاقاً بین معانی که برای مقامات درکتب لغت‌آمده است با اصل **قام یقوم قیام** ، مناسبتی نیست وپیداست‌که این معانی بعدازعلم‌شدن این اسم برفقرات مذکوره دست‌و باشده‌است) ومقامات زهاد درمجلس ملوك‌معروف

باقی درصفحهٔ بعد

استغاثه» و «منیة‌الراجی»[۷] و غیرهم و در هریك ملاحظهٔ تسجیع وترصیع و تجنیس فرموده درشعر و شاعری نیز صاحب قدرت بوده گاهی بمثنوی طبع آزمائی می‌فرموده‌از آنجناب ست .

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۷٤

است که سخنانی میگفتند درپند و موعظت ملوك ، و نیز بمعنی «**مجلس گفتن**» وموعظه برمنبر یا برسرانجمنها است که آنرا بعدها «تذکیر» یا «مجلس گوئی» مینامیدند ، چه مجلس ومقام‌تقریباً بیك‌معنی است .

مقاماتی که ما درصددآن می‌باشیم بمعنی روایات وافسانه‌هائی‌است که کسی آنهارا گردآورده وبا عباراتی مسجع ومقفی و آهنگ‌دار برای جمعی فروخواند یا بنویسد و دیگران آنرا برسر انجمن‌ها یا درمجالس خاص بخوانند واز آهنگ کلمات واسجاع آن که بسجع طیر وتغرید کبوتران و قمریان شبیه است لذت و نشاط یابند .

بدیع‌الزمان همدانی - در اینکه نخستین کس که بزبان تازی مقامه نوشته کیست ، خلافست . **حریری** (وهو ابومحمد قاسم‌بن‌علی‌الحریری صاحب‌مقامات (٤٦٤ - ۵۱۶) درمقدمهٔ **مقامات** خود ، **بدیع‌الزمان** همدانی‌را مبتکر مقامه‌نویسی میشمارد ، ودیگران نیز بمتابعت وی این‌عقیده‌را تأیید کرده‌اند ، لکن بعض دانشوران متأخر واضع اصلی مقامات را «**ابن‌درید**» متوفی بسال سیصد و بیست و یك میشمارند ، ودرین عقیدهٔ خود برروایت «ابواسحاق الحصری» اعتماد دارند (رك : ص ۳۰۷ ج ۱ زهر الاداب طبع ثانی قاهره والنثر الفنی ج ۱ ص۱۹۸ - ۱۹۹) ایضاً ... ونیز بعضی ازاهل فضل معتقدندکه بدیع الزمان مقامه نویسی را از استاد خود ابوالحسین احمدبن فارس متوفی بسال : ۳۹۵ تقلیدکرده است ولی از مقامات این استاد اثری دردست نیست. تاریخ‌الادب العربی ص ۳۹۶)

وباز بعض محققان‌گمان دارندکه بدیع الزمان ازآثار پراگنده‌ای که ازابن درید موجود بوده است متأثر نگردیده ودرفن خود مبتکر است وآنچه مسلم است آنستکه نام «مقامات» از اختراعات بدیع الزمان است نه ابن درید و ابن درید مجلس های خود را «احادیث» نامیده است .

* * *

بدیع الزمان ابوالفضل احمدبن‌الحسین بن یحیی الهمدانی (ثعالبی در یتیمة الدهر ویرا بسی ستوده وگوید بسال ۳۸۰ ازهمدان بیرون آمد وبخدمت صاحب بن عباد در ری پیوست و ازآنجا بجرجان رفت ودرخدمت محمدبن منصور اختصاص یافت وبسال ۳۸۲ بنشابورآمد وپس درهرات رحل اقامت افکند وازآن مردم زن بخواست وآنجا متوقف‌گشت وازآنجا به سیستان وغزنین وسایر بلاد خراسان سفر ها میکرد تا درسنهٔ ۳۹۸ بسن چهل سالگی درهرات بدرود حیات‌گفت.)

شاعر ونویسندهٔ بزرگ ومشهور عرب وایرانی است (۳۵۸ - ۳۹۸)که درزیر دست بادشاهان‌ایرانی‌مانند دیلمیان وآل زیار وملوك نیمروز وغزنویان پرورش یافته است وهمواره ازآنان صلات وجوائز می‌گرفته ودربغداد ودربار خلفا نیز شهرتی بسزا داشته است .

مقامات او افسانه هائیست که غالباً پهلوان‌آن روایات«ابوالفتح الاسکندری»مخلوق فکر خود بدیع الزمان وراوی وی «عیسی بن هشام» که اونیز خیالی است میباشد . ولطایف و شاهکارهای این مرد درعباراتی لطیف وزیباآراسته ومایهٔ عبرت وشگفتی و شادی شنوندگان و خوانندگانرا فراهم میآورده است.

ثعالبی‌گوید :«اصل‌مقامات بدیع الزمان چهارصد مقامه بوده است» ولی اینك درعهد ما

باقی‌درصفحهٔ بعد

منتخب سفرنامهٔ مرو

باد مروست یا نسیم سمن | اینکه وقت سحر رسید بمن
نامه در پرونافه در چنگل | جیب پر مشک و آستین پر گل

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۷۵

زیادتر از پنجاه ودومقامه که در اسلامبول بطبع رسیده دردست نیست ومقامات چاپ طهران و غالب نسخ موجودهٔ خطی زیاده ازچهل مقامه ندارد.

مقامه نویسی بدیع الزمان بر حریت کتاب افزود، سجع ومزدوج وموازنه وقرینه سازی وتکریر واطناب واسهاب وآوردن الفاظ وجمل مترادفه در نثراز این تاریخ یعنی از اواخر قرن چهارم هجری شیوعی عام بهمرسانید.

استعمال سجع وتقلید ازکاهنان یا اقتفا به‌آیات قرآن که تا دیری ممنوع یا مکروه بود وادبای عرب درقرن سوم وچهارم برای اثبات عدم کراهت وجواز آن بدان اندازه در کتب خود دست و پا میکردند، و خطبه‌ها و نامه‌های مسجوع برای همین مقصود از قول ائمه و پیشوایان دین یا خلفای قدیم وضع و اختراع مینمودند ـ در این عهد دیگر در نزد عموم ناس مقبول‌است چه، وزرائی مانند ابن‌العمید وصاحب‌بن عباد ودبیرانی مانند صابی و امرائی چون شمس‌المعالی قابوس هوادار این شیوه‌اند وخودرا ازپیشروان این کاروان میشمارند.

***

دیری نگذشت‌که حریری (۴۶۴-۵۱۶) نیزچنانکه اشاره‌کردیم بتقلید بدیع برخاست و مقامات حریری را بدان تکلف وصنعت بیاراست، واین نویسندگان هر چه در چنتهٔ شعرا بود دررбودند ویکباره نثررا بانظم برابرساختند وگاهی درتکلف وتصنع ازاونیز درگذشتند.

تأثیرمقامه‌نویسی درادبیات دری ـ تجربه کردیم که هرابداع واختراعی که در شعر تازی روی داده‌است، ازآوردن صنعتی یا اظهار تکلفی با بیان معنی طرفه وتازه‌ای بفاصلهٔ یك‌قرن‌نظیر آن درادبیات دری نیزپیداآمده‌است، این نیزیکی‌ازعلامات سیرتطوراست چه‌گفته‌اند: ادبیات خردك خردك بوجود می‌آید نه‌یکمرتبه.

درخراسان و آشیانهٔ زبان دری چنانکه باز نمودیم تا قرن ششم، نثردری بحال‌سادگی و عدم تکلف ومخصوصاً احتراز از اسجاع واطناب واسهاب، باقی بود وهنوز اوان‌آن نرسیده‌بود که انقلاب ادبی عرب درادبیات دری نفوذکند.

مدت یکقرن لازم‌ست تا شیوه وطریقه‌ای‌که مدتها در نزد ادبا ورزیده شده است ودربین عقول وافکار و قرایح صاحبان ذوق وسلیقه زیر و رو و آزموده گردیده وعاقبت مقبول افتاده و بظهورپیوسته‌است، درنزد مردم دیگر که میخواهندآنرا تقلیدکنند نیزبظهورپیوندد، چنانکه در تألیف صنایع بدیعیه وعروض دیدیم‌که اززمان عبدالله‌بن معتزعباسی (۲۴۷-۲۹۶)که درفن بدیع کتاب نوشت تا زمان غزنویه‌که‌کتبی از این‌قبیل بتوسط بهرامی سرخسی وفرخی (غایةالعروضین تألیف بهرامی وترجمان البلاغه دربدیع تألیف فرخی سیستانی (۱)) ودیگران بوجودآمد همین اندازه‌ها فاصله‌است وبازازظهور تصوف بصورت عملی در بغداد تا شیوع وانتشار این مذهب در خراسان همین‌مدت‌کشیده واززمانی‌که شعراء دراشعار تازی فنون بدیعیه وسایرتکلفات فنی‌رابکار

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) ترجمان‌البلاغه ازفرخی سیستانی‌نیست بلکه‌ازمحمد پسرعمررادویانیست ـ نگاه کنید بمقالهٔ نگارنده در روزنامهٔ پولاد وفرخی سیستانی درمجمع‌الفصحا.

مرحبا ای نسیم عنبر بال　خرم و خوشتر از جنوب و شمال
نکهت بادهٔ رزی داری　بوی یاران مروزی داری

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۷٦
بستند و بآوردن جناسها و کنایات و استعارات پرداختند (و آن درقرن چهارم و پنجم هجری بود و ثعالبی در یتیمة الدهر بشرح بازگفته است) تا زمانی که این شیوه دراشعار فارسی رواج یافت (و آن درقرن ششم هجری است) نیز یکقرن کما بیش فاصله است.

همچنین ازقرن چهارم که مقامه نویسی وسجع وسایر تکلفات صنعتی درنثر تازی رواج یافته است تازمانی که این شیوه درخراسان مابین کتاب رائج گردیده است همین مدت فاصله داشته و کمتر ازیك قرن طول نکشیده است ، وهمانطور که اشاره شد این امری است طبیعی و مربوط بهمان گفته است که : ادبیات یکمرتبه وبدون سابقه بوجود نمی آید ...

مقامات حمیدی – قبل ازین اشاره کردیم که نثرفنی فارسی درقرن چهارم و پنجم وجود نداشت وکتب علمی وادبی و تاریخی در این مدت همه بیك سبك وشیوه بود جز در بعضی خطبه‌های کتب یا سرآغازهای فصول که گاه بگاه یکی دوسطر مسجع دیده میشد ولی بغیر ازاین مورد دیگر ازسجع وموازنه ومطابقه ومترادفات کوتاه و بلند یعنی مترادفات ازکلمه یاجمله اثری درنثر دری پیدا نبود.

هرچه بقرن ششم نزدیك شدیم جمله‌های مسجوع در کتب زیادتر بنظر رسید لیکن همان‌ها هم درقید ایجاز وعدم تکلف وصنعت مقید بود ، وتنها سجعی ساده بود و بس ، مانند اسجاعیکه در نثر تازی قدیم گاهی دیده میشد ، لیکن ازدیگر صنایع تهی وعاری بود ، وکلیله ودمنه قدمی فراتر نهاد ، اما باز اوهم از تکلفات زیاد خودداری کرد چنانکه دیدیم .

لیکن درقرن ششم هجری یکباره مقامه نویسی باتمام خصایص ولوازمش درنثر فارسی ظهور کرد ومشهورترین نمونهٔ آن مقامات حمیدی است .

قدیمترین جائی استعمال کلمهٔ «مقامه» را مادر تاریخ بیهقی می بینم آنجا که می گوید : «المقامة فی معنی ولایة العهد بالامیر شهاب الدوله مسعود وماجری من احواله» ونیز ابونصر مشکان یابقول برخی «بیهقی» را کتابی بوده است بنام «مقامات ابونصر مشکان» که محمد عوفی درجوامع‌الحکایات فصولی ازآن نقل کرده است ، الا که درآن دومأخذ تنها از «مقامه» بلفظ قناعت رفته وتقلیدی ازمقامات بعمل نیامده است ، لکن قاضی حمیدالدین بتمام معنی از مقامات بدیع‌الزمان و حریری تقلید کرده است وظاهراً بیشتر نظرش بمقامات بدیع‌الزمان بوده است .

قدیمترین جائیکه از مقامات حمیدالدین صحبت شده است در چهارمقالهٔ نظامی عروضی سمرقندی است که درحدود سنهٔ ۵۵۱ یا ۵۵۲ (در حواشی لباب‌الالباب ۵۵۰ ضبط است وحال آنکه درمقدمهٔ مقامات تاریخ اواخر جمادی‌الاخری سنهٔ احدی وخمسین وخمسمائه تصریح شده است مقامات طبع طهران – وازطرفی خود آقای قزوینی درمقدمهٔ چهارمقاله هم باینمعنی تصریح کرده اند.) یعنی تقریباً درهمان سال تألیف مقامات یاسال بعد تألیف شده است ، بعدازآن دردیباچهٔ مرزبان نامه للسعدالوراوینی که مابین سنهٔ ٦۰۸–٦۱۲ تألیف گردیده نام مقامات حمیدی باتمجید بسیار برده شده است ، بعدازآن لباب‌الالباب که درسنهٔ ٦۱۷ تألیف شده است وبعد ازآن ابن اثیر درحوادث سنهٔ ۵۵۹ بعد ازذکر وفات اوگوید «وله مقامات بالفارسیه علی نمط مقامات الحریری بالعربیه» (باندك تصرف از حواشی لباب‌الالباب استفاده شد .) وانوری در مدح مقامات مذکور گوید :

هرسخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی ...

شیوهٔ مقامات حمیدی قبلا باید ناگفته نماند که قاضی حمیدالدین قصدش پیروی از مقامات بدیع‌الزمان وحریری هردو بوده است نه حریری تنها ، چنانکه ابن اثیر پنداشته است چه از طرفی درتکلفات وصنایع ولزوم مالایلزم‌هائی که حریری بدانها دست زده است قاضی زیاد بحث ننموده جز در مقامهٔ لغز – دیگر آنکه در مقامه‌ها تقریباً ترجمه ونقل افسانهای بدیع‌الزمان

باقی درصفحهٔ بعد

بردر او گذشته‌ای بدرست	کاثر خاك كوی او برتست
چون بر آنروی وموی همرازی	باتو درسازم ارچه غمازی

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۷۷

زیادتر دیده میشود ، مانند مقامهٔ ۲۲ در "سکباج که بعین ترجمه وتقلید مقامة المضيرية بديع الزمان می باشد ودردیگر مقامات نیز تقلیدها و نقلهائی از این مقامات دیده میشود .

کلیله‌ومقامات حمیدالدین درمقامات خود ازکلیله‌ودمنه متأثر نگردیده است ، چه از طرفی تمثیل و ادب وحکم باندازهٔ کلیله درین کتاب نیست وعمدهٔ قصدش پرداختن روایت است ، دیگر لغات عربی دشخوار بقدرکلیله نیاورده وبیشتر بپارسی پرداخته است ، دیگر بیشتر اعتنایش بسجع ومترادفات است ، در صورتی که کلیله اعتنایش بیشتر بازدواج وقراین است ، دیگر صنایع لفظیه در مقامات زیادتر ازکلیله بکار رفته است ، ومانند مقامات اسلاف خود مرادش درهم‌بافتن الفاظ بوده است ، وسرگرمی خوانندگان ، نه بیان واداى معانی ، فرق دیگر آنست که کلیله همهٔ اشعاررا ازاساتید دیگرآورده است مانند عنصری ومسعود سعد وابوالفرج وسنائی وغیرهم ولی حمیدالدین چنانکه خود درآغازکتاب گوید جزمصراعی‌چند برسبیل‌شهادت نه‌بروجه افادت که کم از ده باشد باقی اشعار را ازخودآورده است وگوید :

بامایهٔ خود بساز وچون بیهنران	سرمایه بعاریت مخواه ازدگران

دراین‌شعر عبدالحمید ظلمی فاحش دربارهٔ سلف بزرگوار خود ابوالمعالی روا داشته است که شاهدآوردن ازسخن غیر را سرمایهٔ بی‌هنری پنداشته ، وحال‌آنکه شواهد شعریه مانندآوردن امثال سایر است وباید بی‌شبهه ازآن غیر باشد ، ورنه هرکس تواند در هرباب از خود شعری بتراشد ، یامثلی بسازد ، وارباب هنر وذوق دانندکه‌آوردن شواهد وامثال وقتی پسندیده وزیبا ومؤثر خواهد بود که از دیگران ــ خاصه از اساتید وبزرگان پیشین ــ باشد وما میدانیم که ابوالمعالی نیز می‌توانست در هرباب از خود شعری تراشیده وبکار ببرد ، ونکرده است ، و این رنج را که یافتن شواهد شعریه باشد وازگفتن شعر دشوارتر است برخود بهمین معنی هموار کرده است .

***

اینك ما مختصات شیوهٔ مقامات حمیدی را درفصول‌زیرین ازممدوح ونامدوح برمیشماریم:

(۱) جمله‌های شبیه بتازی‌که فعل یامسند را برسایر اجزای جمله مقدم آورند وجمله را بغیر فعل ختم‌کنند ، درمقامات حمیدی بسیار است ، بویژه درآغازفصول که کاملا ازعربی تقلید شده است ــ مثال :

« سپاس وستایش حضرت خداوندی راکه بیاراست ارواح مارا بوجود اصل ، و بپیراست اشباح مارا بسجود وصل ، ودرما پوشید حلهٔ زندگی ، وبرماکشید رقم بندگی،کسوت جان برنهاد ما نهاد بی‌ضنتی ، وخلعت ایمان دربر ما افکند بی‌منتی » (ص:٤)

مثال دیگر :

« حکایت کرد مرا دوستی‌که در حضر مرا جلیس وهمدم بود ودر سفر انیس هم وغم که وقتی ... الخ » (ص:۹)

مثال دیگر :

« تابرسیدم شبی‌ازشبهای غربت ، بدان دیار وتربت،که مقصد ومقصود بود ، وفرودآمدم برباغی که نزول غربا را معهود بود ... غریب‌وار طوافی نامعلوم میکردم ، وهرموضعی‌را زیرقدم می‌آوردم ، تابرسیدم بآشیانی‌که بوی‌آشنائی داشت ... الخ » (ص:۷۳)

(۲) بدون ضرورت از قبیل استشهاد یاایراد مثل یااستدلال بکلام‌آسمانی ، درضمن‌عبارات

باقی درصفحه بعد

نی که از بیم خوی‌خود کامش | باد را راه نیست بر بامش
نگذارد رقیب توسن او | که‌ببوسد نسیم دامن او

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۷۸

فارسی یکمرتبه عربی گوئیش گل‌میکند و یك الی چندسطر عبارات عربی میآورد . مثل :

«گفتند این هردو اگرچه بوقت مخاصمت تیغ وسپر بودند بگاه مسالمت پدروپسر بودند نقلت والله ماهما الا شمس‌الضحی و بدرالظلم ومن اشبه اباه فما ظلم» (ص:۲۲) که تنها برای تحلیل «فمن یشابه ابه فما ظلم» مقدمه‌ای‌بعربی‌آورده است . ودر المقامه الثالثه فی‌الغزوة‌الجهاد ص:۲٦ هفت سطر عربی‌آورده وبلافاصله در ص ۲۷ همان مقامه شش سطر دیگر عربی ذکر کرده است .

(۳) درآوردن‌سجع‌مصراست واسجاع را تاسه واحیاناً چهارنوبت‌بکارمیبرد وگاهی‌سجعهای لطیف دارد ازقبیل «آبی‌داری ولیکن تابی‌نداری ، رنگی داری ولیکن سنگی‌نداری ، هم‌درعاشقی خامی وهم در معشوقی ناتمام» ص۲٤ «سلسلهٔ شوق بی‌حلقه وطوق نبود» «سکرآنمقالات و شکرآنحالات» (ص٥٥)

«افسانهٔ کرخیان بلغت بلخیان خوش ، وسمررا زبان بعبارت تازیان دلکش‌ننماید» ص۷ (ولی این سجع اخیر را چندین نوبت درکتاب مکررکرده است واز اینجا تفاوت وی باگلستان دیده میشودکه شیخ یك سجع را تکرار نکرده وهرچه‌آورده است نو وبالبداهه است .)

گاهی سجع را در مقدمه و اوساط جمله نهاده وفعل آخر جمله را آزاد گذاشته است واین شیوه از لطایف سجع وموازنه است که شیخ ودیگر نویسندگان آینده . از وی پیروی کرده‌اند . مثال :

«خواستم که برا مهات بلادگذری کنم واجتیاز را اختیار سفری پیش‌گیرم» (ص۲۳)
«اگرخطری‌کنی‌بدان طرف باید رفت و اگرسفری‌کنی بتحصیل آن شرف باید کرد» (ص۲٤) .

(٤) قاعده‌ایست درجمله‌های متوازی ومسجوع‌که جملهٔ اول را کوتاه‌تر از جملهٔ ثانی‌گیرند ویا برابرآورند واین قاعده ازنوشته‌های اساتیدبرمی‌آید وبذوق‌هم‌چسبندگی‌دارد وغالب‌جمله‌های مقامات‌نیزبرهمین قراراست لیکن‌گاهی ازآن تجاوز روا داشته وجمله‌های خلاف اینقاعده آورده است : مثال :

«نه صورت عالم‌آرای‌آفتاب محجوبست اما دیدهٔ مردمان معیوبست» (ص:۳۱)

(٥) گاه برای اثبات سجع،کلمات یا جمله‌هائی‌نامتناسب می‌آورد : «سوسن آزاد بابلبل استاد می‌گویدکه ای مدعی‌کذاب وای صیرفی قلاب» (ص۲٤) بلبل استاد چه‌لطفی دارد ، زیرا این لقب را احدی بـه‌بلبل نداده است خاصه‌که او را مدعی وصیرفی قلاب بدانند ؟ وازین جنس ترصیعات بسیار دارد که نشانهٔ ضعف تألیف از همهٔ‌آنها نمودار است مانند : «در حله‌های عرب دقایق فصاحت آموخته ودرکله های عجم‌آتش ملاحت‌افروخته» ص۳۹که هردوقرینه ضعیف است ، وشاید مغلوط ! ...

وگاهی‌برای‌ترصیع‌وسجع ، جمله وقرینه‌ای‌بی‌معنی‌می‌سازد چون : «صدای‌کلامی‌بهوش‌های ماآمد وندای سلامی بگوشهای‌ما رسید» ص٤۲ ـ که قسمت نخستین این ترصیع رکیك است وتنها برای قرینهٔ جملهٔ ثانی‌آنرا ساخته است .

گاه برای بیان مطلب عالی‌تری ، بترك‌سجع می‌گوید وقدری دست نگاه میدارد ـ مثال :

«قدم اول ، گفتگوی‌است‌که‌النفس‌اوله‌تذکرة پس سمت صمت بازآیدکه‌العشق‌آخرالتفکرة در اثنای آن حیرت ندای عالم غیرت درآیدکه‌به‌بند وزنجیرش بسته دارید ، وعنان مرکبش‌آهسته دارید،که محیط دنیا وبسیط‌گیتی‌توسع گذاردن‌گام عاشقان ندارد،که این‌گام بیمحابا ، درین بساط

باقی‌درصفحهٔ بعد

ای نگاری که زینت مروی	چرخ را ماه و باغ را سروی
ماه نو مرترا سوار سزد	عقد پروینت گوشوار سزد

باقی حاشیه صفحه ۵۷۹

تنگ بهنا ، نگنجد، که عالم عشق عالم مشاهده است ، و هزار قدم مجاهده بگرد یك قدم مشاهده نرسد، موسی کلیم در تیه مجاهده میرفت در چهل فرسنگ چهل سال بماند باز چون در دعوت مکالمت قدم مشاهدت نهاد هفتصد (ظ : هفتاد) فرسنگ بهفت گام برید ... الخ » (ص ۵۶۰)

که درین عبارات که نقل فرمایش مشایخ است برای ادای معنی دست از ترصیعات واسجاع کشیده است .

(۶) صنعت تضاد و مراعات النظیر وطرد العکس و تجنیس وغیره زیاد دارد ...

(۷) از اغلاق نیز خالی نیست ــ مثال : « شب آبستن هنوز برفراش حبل (اصل : حیل ــ بقیاس تصحیح شد ــ الحبل : مصدر بمعنی آبستنی . فهی حبلی .) بود ، و نفس باحوادث در مصاف وجدل ، جمل نفس را در بیمرادی (ظ : وادی بیمرادی .) دمی بلب میرسید و . . . الخ» (ص ۶) که : فراش حبل ــ و «جمل نفس» دو ترکیب مغلق است .

(۸) با آنکه عبارات موزون و هم آهنگ ازمختصات و مزایای این شیوه وسبك است معذلك مانند مقامات حریری و کلیله و گلستان عبارات موزون در مقامات حمیدی نیامده است ولی از آن خالی نیست .

مثال :

« نیلوفر سبز جامهٔ کحلی عمامه سر از آب بیرون [کرد] که ای نازکان خاکی این چه بی باکی ست . . . تا ما دل از مهر در تاب افگنده ایم سپر در روی آب افگنده ایم » (ص ۳۶)

مثال دیگر :

« تاوقتی درطی و نشر اوراق آن سفر ، ومد وجزر آن بحار پرخطر ، اردی و بهمن بنوروز و بهار رسید ، وزمام ناقهٔ طلب بزمین کشمیر وقندهار کشید » (ص:۳۹)

(۹) اطنابهای ممل و کنایات واستعارات نادلچسب و تعقیدات لفظی ومعنوی وحشوهای بارد بسیار دارد ــ مثال : « تا آنزمان که آواز اذان وخروس ، بألحان کوس بپیوست و ندای حی علی الفلاح باغنا أهلموا الی الراح جمع شد ، وزاغ خدور رواح در سلسلهٔ کافور ریاح صباح آویخت ، وشیطان شب از سلطان روز بگریخت » (ص ۲۵)

درعبارات بالا علاوه براطناب درصفت صبح ، استعارهٔ « زاغ خدور رواح درسلسلهٔ کافور ریاح صباح » بی حد مشکوك ومعقد ومبهم گونه است ، و گوئی در تلفیق این عبارت بدین بیت عرب نظر داشته است :

وطار غراب او کارالدواجی	اذا ما حل بازی الصباح

دیگر : در ص ۲۷ که میخواهد بگوید که چون شب درآمد و بگذشت وروز شد ، ازجوانی که روز گذشته اورا دیده بودم و پسندیده ، نشانی نیافتم . گوید :

« چون حبشی شب پای از در درنهاد ورومی روز رخت برخر، کواکب ثواقب آسمانی سر از روزن دخانی بدر کردند ، چون دست بنات النعش درگردن حمایل شد ، وسپاه دار ظلام میان کفر واسلام حایل ، من در اثنای آن گیرودار ودر ضمن آن پیکار و کارزار اندیشهٔ بازیافت آن جوان می بودم (کذا) وشمایل او را باخود می ستودم ، چون شباهنگ بغروب آهنگ کرد ، [و] مشاطهٔ رواح جبین صباح را رنگ ، با باد صبحدم در تك و پوی بودم ، وبقدم عشق در جستجوی شدم ، ازآن مقصود جز سبوی و سنگ ندیدم ، وازآن مفقود جز بوی و رنگ نیافتم » (ص:۲۷)

باقی درصفحهٔ بعد

ازتو برخاك اگر فتد سایه — نوراو ماه را دهد مایه
ای‌فلك مرکب عماری تو — اشك‌تاکی کشد سماری تو

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۸۰

در این‌عبارات‌ضعف تألیف وعدم زیبائی بحد افراط گنجیده است بدینطریق :

اول: لفظ «چون» سه‌بار تکرارشده .

دوم : درقرینهٔ اول فعل‌آخرجمله «درنهاد» باپیشاوند «در» آمده ولی‌همین‌فعل‌که درقرینه وجملهٔ متوازی حذف شده است «برنهاد» با پیشاوند «بر» است ، واین خطا است وبراهل زبان آشکارکه : بار برخر می‌نهند

سوم : کواکب ثواقب‌آسمانی ، اینجا لفظ آسمانی حشواست وبرای قرینهٔ «دخانی» آمده که‌آن نیز خود لطفی ندارد ، بعلاوه در همین‌جمله که گوید : « سراز روزن دخانی بدرکردند » قرینه ندارد وتنها مانده است.

چهارم : دست بنات درگردن حمایل ــ درگردن که ؟ واگر مراد آنست‌که دستش درگردن خود حمایل است تشبیهی تازه است وبنات‌النعش را بکمر شمشیر ومنطقه تشبیه کرده‌اند نه بدست حمایل شده ، دست حمایل گردن‌شدن علت ومورد ووجه شبه میخواهد ودرفارسی چنین‌تشبیهی دیده نشده است ولطفی‌هم ندارد .

پنجم : اندیشهٔ بازیافت‌آن جوان می‌بودم ــ رکیك است ، مگر غلطی افتاده باشد واصل «دراندیشه» باشد ، دراینصورت باز سه‌دفعه «در» دراینجمله تکرارخواهد شد ، وهرگاه غلط در فعل «بودم» باشد واصل «نمودم» باز درست نیست چه «اندیشه نمودن» هنوز درنثرآن‌زمان‌معمول نبوده است وفعل نمودن درجائی بمجاز ذکر می‌شده است‌که مصداق «نمودن» بمعنی حقیقی درآن معنی وجود داشته باشد .

ششم : مشاطهٔ رواح جبین صباح را رنگ‌کرد ــ کنایهٔ بسیار سست ورکیکی است ، زیرا «شب» را مشاطه‌گفتن خوب نیست‌که همه تیرگی وزشتی است وجزسیاهی نیارد وسیاهی‌مطلق را بمشاطه شبیه‌کردن لطفی ندارد ، بعلاوه شب جبین صباح را رنگ نمی‌کند بلکه خود صباح است که جبین رواح را می‌آراید ورنگین میکند .

هفتم : ازآن مقصود جزسبو وسنگ ندیدم ــ چه کنایه‌ایست ؟ سبووسنگ یا بحقیقت نزدیکیر «سنگ وسبو» کنایه ازمقام ضدیت دوشیىء می‌باشد ، نه کنایه ازیأس وحرمان ونامرادی

هشتم : وازآن مفقودجزبوی ورنگ‌نیافتم‌یعنی چه ؟ مفقود همان جوان دلیر وفصیح است که سحرگاهی ازآن جنگ‌گاه گویا از ترس‌گریخته است ! ومی‌خواهد بگوید که « اثری از وی نیافتم ــ این چه جنسی بوده است‌که خود گریخته وبوی ورنگ از خود درآن میدان جنگ گذاشته است ؟ ! . . .

(۱۰) غالباً درکلام استادان لفظ «نیست» درقرینه حذف شود وبجای‌آن «نه» یا «نی» گذارده‌آید ولی درمقامات حمیدی این عمل در فعل لازم یامتعدی ویامرکب بدون مورد صورت گرفته است ــ مثال : « پای‌افزار غربت بیرون نکردم وعزم اقامت وسکون‌نه » (ص ۵۱) واین قرینه زشت است وبایستی گفته‌میشد «وسکون‌نه‌نمودم» استادگوید :

سردست روزگار ودل از مهر سردنی — می سالخورده باید وما سالخوردنی
ازصدهزاردوست یکی‌دوست دوست‌نیست — وزصد هزار مرد یکی مرد مرد نی

(۱۱) استعارات و تشبیهاتی دارد که اگر بفتراك غلط کتابتی باز بسته نباید اشتران مهارگسسته را ماندکه هرکدام رمیده بسوئی دوند وگردآوری‌آنها دریك قطار میسر نگردد ، وازآن جمله است :

باقی‌درصفحهٔ بعد

بنشستم چو تابه برآتش	ساکن‌وثابت‌ومسلم وخوش
روزگار ار کشد بتیغ مرا	نیست‌جان دررهت دریغ‌مرا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۸۱

« همه باشادی‌و نشاط پیوسته ، و بربساط انبساط نشسته ، ناقوس‌وار نه‌در بندلاف(ظ: آهنگ) خود بودند ، وطاوس‌وار نه‌عاشق رنگ خود ، نه چون شیرو پلنگ وخروس درعربده وجنگ و سالوس ، ونه چون تذرو وطاوس دربند رنگ و ناموس » (ص ٤١)

دراینعبارت « ناقوس‌وار نه دربندآهنگ» الی آخر ... ناصوابست ، زیـرا از قرینهٔ اول چیزی مفهوم نمی‌شود وشهرتی ندارد ، اما از قرینهٔ ثانی که مشهور است میدانیم که‌طاوس‌عاشق رنگ خویش است ، واینمعنی را مؤلف نیز درسطر بعد تصریح کرده است ، پس می‌خواهدبگوید که: آن‌گروه‌نه چون ناقوس در بندآهنگ خود بودند . ونه چون طاوس عاشق رنگ خود ، در صورتیکه عبارت خلاف اینست وازین عبارت چنین برمی‌آیدکه‌آن‌گروه چون ناقوس بودندکه در بندآهنگ خود نیست وچون طاوس‌که عاشق رنگ خودنه ، وگفتیم‌که درسطر زیرطاوس‌را عاشق ودربند رنگ و ناموس دانسته است ، واینمعنی مثل مشهور نیز هست ، وبایستی عبارت چنین‌باشد: « نه‌ناقوس‌وار دربندآهنگ خود و نه طاوس‌وار عاشق رنگ خویش » علاوه براین مسامحتی‌که رفته است باوجود ذکر طاوس دراین عبارت دیگر باره ذکر طاوس مترادف باتذورو بهمین‌معنی وتکرار همین مثل درمتمم عبارت نخست ، خـالی از سماجت ورکاکت نیست ، واسجاع خروس و سالوس وطاوس و ناموس پس از ناقوس وطاوس‌که بالاتر آمده است چه لطفی دارد ، ومترادف آوردن خروس را باشیر و پلنگ چه مناسبت ؟ ودرصفت لف‌و نشرمرتب‌که‌آورده لفظ «سالوس» را باخروس چه ارتباط ؟

(۱۲) ازآثار سبك قدیم در مقامات حمیدی زیـاده چیزی نیست ومحتمل است این معنی چنانکه درکلیله ودمنه اشارت رفت بیشترگناه نساخ باشد .آنچه ازآثارکهنه دیده میشود آوردن فعلهای شرطی و تمنائی واستمراری است که با یاء مجهول بعادت قدیم‌بکار رفته است ، ولی این استعمال بکثرت‌کلیله ودمنه نیست : «اگر حکماکمال هنر را ببعقلی نشناختندی عصارهٔ انگـوررا سرپوش قدح عقل نساختندی» (ص ٥٤) واین افعال نیز دلالت برکهنگی شیوه ندارد .

(۱۳) مانند قدیم ضمیر مفرد غایب‌را چه ذیروح وچه غیر ذیروح «او» و «وی»آورده است : «چون خبایای‌آن سواد و خفایای‌آن بلاد بدیدم ودر مراتع او بچریدم و زلال مشارع او بچشیدم» (ص ٣٦)

(١٤) باء تأکید برسر افعال ماضی‌کمابیش‌آورده است : «پس بحسب مراد احتیاز اختیار بکردم ، وکاس‌کربت ازدست ساقی غربت بخوردم ، تاآنزمان‌که پای ازتك وپوی بماند وزبان ازگفتگوی ملول شد» (ص ٣٨)

مثالی دیگر : «چون زمانی ببود وساعتی بیاسود بیامد وگفت» ولی‌آوردن باء تأکید بر افعال منفی دیده نشد .

(١٥) استعمال «فرا» و «فرو» و«اندر» برسر افعال وجود ندارد و همچنین فعل «بوده بود» درآن یافت نمیشود ونیز «اندر ــ در ــ بر» بعد از اسامی بحکم تأکید وبصورت زایدکه درنثر قدیم رسم بود دراین نثر پیدانیست‌همچنان «را» های زاید درنثر مقامات نیامده است .

(١٦) از آثار سبك تازه یکی نیزآوردن افعال وصفی مطلقاً بـا حذف ضمیر خبری است مثال : «پیری وجوانی دیدم بر طرف دکانی ایستاده ، وازراه جدال درهم افتاده ، پیر با جوان در مجارات محاورات‌گرم شده ، وجوان با پیر درمبارات مناظرات بی‌آزرم‌گشته» (ص ١٧)

باقی در صفحهٔ بعد

مشکن آن‌خم که پر ز باده بود | مفگن آنرا که او فتاده بود
دل‌من‌هست‌چون‌دهان‌تو تنگ | چون‌رخان‌تو اشك من گلرنگ

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۸۲

(۱۷) حذف‌افعال با قرینهٔ‌لفظی بسیار دارد وبیشتر چنانکه رسم بوده است فعل را در پایان جملهٔ نخستین یعنی‌جملهٔ معطوف علیه‌ا ثبات کرده‌وسپس درجمله‌های‌متعاطفه حذف میکرده‌است «لب اجل برچهرهٔ امل خندیدن‌گرفت وچشم روزگار بر مبارزان‌گریستن» (ص ۲٦)

وگاه مانند متأخران فعل را در جملهٔ اول حذف‌کرده ودرثانی اثبات نموده است : «با یاران یکتا واخوان صفا مشورتی‌کردم هریك‌سفری را تعیین ، وعزیمتی را تحسین‌کردند»(ص ۲۳) «چون عاشقان بر بوی ، وچون دلشدگان درتك وپوی میرفتم» (ص ۵۱)

وگاه فعل را بدون قرینه حذف میکند : «لب اجل برچهرهٔ امل خندیدن‌گرفت ، وچشم روزگار برمبارزان‌گریستن (که فعل را درثانی ماننددیم حذف‌کرده است) خون‌دررگها بجوش، وسر بر تنها بخروش ، بازاجل پر بگشاده ، و مرغ امل سربنهاده» (ص : ۲٦) ـ که در دو قرینهٔ سوم وچهارم «آمد» ودرپنجم وششم «بود» بدون قرینهٔ لفظی حذف شده است .

گاه فعل اول وآخررا درچند جمله حذف میکند ودر میانه‌آن فعل را اثبات مینماید : مثال : «هرحلال‌را حسابی وهرحرام را عذابی است وهریك را مرجعی ومآبی» (ص ۱۲۰)

گاه فعل مرکب را هم بر خلاف عادت بقرینه حذف‌کرده است : مثال : «آنکه درد بود بدر بیرون شد وازقدم موانست بسر» یعنی : بسر بیرون شد ـ وگاهی فعلی را بقرینهٔ فعلی‌دیگر با پیشاوندش حذف‌کرده است وحال‌آنکه پیشاوند دوم غیر ازاولست : «چون حبشی شب پای‌از در درنهاد و رومی روز رخت برخر ...» (ص ۲۸) که پیشاوند فعل محذوف بحکم موازنهٔ دو جمله بایستی «برنهاد» باشد نه «درنهاد» واگر بگوئیم سجع «خر» قرینهٔ پیشاوند اول است و فعل محذوف «نهاد» است موازنه برهم میخورد .

(۱۸) اصطلاحاتی آورده‌است‌که سابقه ندارد وبعدها هم شنیده ودیده نشده است ، چون «آتش اندر نفت زدن» آنجاکه گوید : «گل سرخ‌گفت‌که آتش اندرنفت زید که دولت دولت ماست» (ص ۳۵) که مرادش چراغان وآتش بازیست ، اما مثلی غیرمعروفست .

(۱۹) لغات فارسی و ترکیبات فارسی تازه ندارد جز معدودی از قبیل «چفیدن» ازلغت «چف ـ چپ» که ازآن فعل ساخته است : «پس چون ازآتش سخن بتفید ، وازجادهٔ آزرم بچفید» (بچفید سجع بتفید وبمعنی چپ زد و راه کج کرد ـ درمتن چاپی بچفسید که بمعنی بچسبید است آمده وبیمورد وبیشك غلط است) (ص ۱٦۰)

دیگر : کاس‌سگانی : بمعنی مکرر ، کنایه ازسه‌جام می‌که درنوبت اول باید نوشیده شود و یا شراب ثلثان شده و ثلاثهٔ غساله‌که ظاهراً «سیکی» نیز همان است و این لغت دو نوبت آمده است ، مثال :

«چه باشد اگرکاس‌سگانی شود وشربت حیوانی گردد» (ص۱۰۲) «گفتم مصلحت درنماز چهارگانی‌کردنست وشراب سگانی‌خوردن» (ص۱٤٦)

دیگر : رستاق بمعنی حومه و ربض وبیرون شهر : «چون از مفازه بدروازه رسیدم و از رستاق در اسواق آمدم» (ص۱٦۸)

دیگر : حبسکده (درمتن چاپی جلکده وغلط است) وظاهراً ازنثرنویسان اول‌کسی‌است‌که «کده» رابقیاس بالفظی‌تازه ترکیب‌کرده‌است وازمعاصران‌اورضی‌الدین نیشابوری نیز«دانشکده» را بقیاس ترکیب‌کرده‌است وخاقانی‌هم این‌کلمه‌را باهرچه دلش خواسته است مرکب ساخته چون روغن‌کده، مریم‌کده‌وغیره .

باقی درصفحهٔ بعد

صدرعالی‌رضی دولت ودین | شرف ملك و پادشاه زمین
آنکه پیش ازوجود فایده‌را | کرم آموخت معن زایده‌را

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۸۳

دیگر : هرهردو بمعنی (هردو) در (ص ٤٨) واین ترکیب شاید غلط مطبعه باشد ، ولی نویسندگان هندوستان تا قرن دهم «هرهمه» را بمعنی «همه» می‌آورده‌اند واتفاقاً درزبان پهلوی نیز این‌لغت «هروسپ» است‌که ترجمه‌آن «هرهمه» خواهدبود ودرکتاب اول گذشت .

***

قاضی حمیدالدین سعی داشته‌است‌که مقاماتش سهل و ممتنع باشد ، ازاین‌رو در دشخواری عبارات وآوردن لغات غریب فارسی زیاد اصرار نورزیده است وبعضی مقامه‌های اوبسیارساده و سهل است ولی از حیث پختگی وجزالت بپای کلیله و دمنه نمیرسد ، و همچنین ازحیث لطافت و روانی وسهولت بگرد گلستان سعدی .

دیگرآنکه مقامات اوهمه یکطور شروع میشود وبیك‌نوع ختم میگردد ، درآغاز همواره میگوید : «حکایت‌کرد مرا دوستی‌که ...» ودرخاتمه نیزهمیشه پهلوان روایت خودراگم میکند و میگوید : ندانستم‌که‌کجا رفت ، واین‌معنی‌را همه‌جا با یك‌قطعه شعر مینمایاند مثل :

ـ معلوم من نشدکه سرانجام وی چه‌بود ؟
ـ معلوم من نشدکه زمانه‌کجاش برد ؟
ـ ازبعدآن‌زمانه ندانم ازاوچه‌خواست ؟
ـ تا دهر تند وچرخ حرونش کجاکشید ؟
ـ معلوم من نشدکه برآن پیر وآن‌جوان
گردون و روزگار چه‌کردند درجهان ؟

وقس علی هذا الی‌آخرالمقامات ... ولی باید انصاف داد که شعرهای قاضی حمیدالدین گاهی بسیارخوب ومطبوع است واز طراز اشعار قرن پنجم وششم است وتشبیه‌ها و بهاریه‌ها و قطعه‌های دلچسب دارد ، ونیز درضمن مقامات مطالب‌علمی بسیاری از ادب وفلسفه وفقه وتصوف گنجانیده‌است‌که‌گواه فضل واستادی اوست .

اکنون‌ما مقامهٔ ۲۲ را ازکتاب مستطاب مقامات حمیدی‌که موسوم‌است بمقامهٔ «سکباجیه» وترجمه وتقلید «مقات‌المضیریه» بدیع الزمانست وبسیار خوب هم از عهده بر آمده است منباب انموذج نقل‌کردیم ، وبرای تشویق خوانندگان دراین‌مقام دقایق نقطه‌چینی وجمله‌بندی جدیدی‌را ازخود دخالت دادیم تا بیشتر بلطف‌آن‌مقامه برخورده وپی‌برده‌آید .

مقامهٔ سکباجیه ـ (سکباج وسکباجه ؛ بکسر اول معرب سکبا است وآن آشی است‌که با بقولات و سرکه پزند ، و این مقامهٔ ۲۲ از مقامات حمیدی است ومؤلف آن قاضی ابوبکر حمیدالدین عمربن محمود بلخی متوفی بسال ۵۵۹ هجری است نقل از مقامات تصحیح شدهٔ آقای شمیم طبع تبریز ـ واین مقامه تقلید ناتمامی‌است ازمقامه مضیریه بدیع‌الزمان‌که از شیرین‌ترین مقامات بدیعی است وما زواید این مقامه را حذف کرده و آنرا با نقطه گذاری جدید بصورت طبیعی‌تری‌بیرون‌آورده‌ایم) حکایت‌کرد مرا دوستی‌که درگفتار امین‌بود ، ودراسرارضمین ، پیشرو ارباب وفا بود ، وسردفتراصحاب صفاکه :

وقتی از اوقات‌که‌کسوت صبی برطی خویش بود وشیطان شباب درغی خویش حلهٔ‌کودکی ازنقش خلاعت طرازی داشت ، وغصن جوانی ازنسیم امانی اهتزازی ، عمررا نضرتی و طراوتی بود وعیش‌را خضرتی وحلاوتی ...

قطعه

آندم‌که چرخ‌را سوی‌من دسترس نبود | چشم بد سپهر حرون در سپس نبود

باقی‌درصفحهٔ بعد

این واضعاف این مناقب تست | ماه درنور رای ثاقب تست
مخلص نفس وراحت روحی | وقت سیلاب کشتی نـوحی

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٥٨٤

واندر طواف بیهده در کوی کودکی | خوف اذای شحنه و بیم عسس نبود
وقتی که میچکد ز لب شیر کودکی | وزدست شیب در قدح عمر خس نبود
زمان فی اسرته ضیاء | وعیش فی بدایته سرور
فصبح العیش رایته الدراری | ولیل العمر حلیته البدور

من درغلوای این غرور ، ودرخیلای این سرور ، بازمرهٔ‌ای از ظریفان ، وفرقه‌ای ازحریفان ، چون بادصبا ازصف بصف وچون بادهٔ مصفا از کف بکف میگذشتم ، وبساط نشاط را بقدم انبساط می‌نوشتم ، وبا دوستان دربوستان ازسرطیش وعیش میگشتم .

هرروزمضیفی تازه روی میدیدم ، وهرشب حریفی خوشخوی میگزیدم ... تا روزی یکی‌از جماهیر دهر ومشاهیر شهرکه درفتوت نامی داشت ودر مروت کامی ، که اخوان صفا را بر گوشهٔ خوان سخا جمع کند ، وابکارافکار هریك‌را بداند ، ودرج هنر هریك‌را بخواند ، باآن‌قوم‌همکاسه وکاس‌گردد ، وباآن‌طایفه هم الفاظ وانفاس شود ، بایکی ازآن طایفه‌که آشنائی داشت وبامر ونهی فرمانروایی ، میقاتی‌مرقوم ومیعادی معلوم نهاد ، ازشبها شب یلدامعین بود ، وازخوردنی‌ها خورش سکبا مبین ، برسکبا مزعفرمعطر قراردادند ولوزینهٔ مدهن مکفن اختیارکردند .

چون اصحاب آن اشارت بدیدند ، واین بشارت بشنیدندآهارمعده باحتماء یکهفته بپیراستند واحراز این فایده را بیاراستند ، وحضور این مائده را بپای خاستند ، وصوفی‌وارلبیك اجابت‌را جملگی لب ودندان شدند ، وخوارزمی وار لقمهٔ دعوت را همگی معده ودهان گشتند .

بیت

چو نان روم بسوی تو ای همچو ماه و خور
چون حاجیان بموقف و چون صوفیان بخور

چون اوقات محسوب باجل مضروب رسید ، وایام معدود بشب موعودکشید ، که‌آن اصناف اضیاف وکرام اشراف ، من‌الفلق الی‌الغسق ، بر یك صفت ونسق ، بر زاویهٔ مضیف با معده‌های مدبوغ واناهای مفروغ ، ریاضت مجاعت کشیده ، و رنج احتمای پنج‌روزه دیده هریك چون نعامه آتش‌خوارگشته ، وچون همای استخوان خای شده .

بیت

هریك‌جویان بطبع پاك‌ودل‌خوش | مانند نعامه لقمه های آتش

پیش‌ازطلب آن غنیمت ، واتفاق این عزیمت ، پیری ادیب غریب ، با ما همرازبود ، و در مباحثه ومناقشه هم‌آواز ، خواستیم تاازفایدهٔ‌آن مائده محروم نماند ، وبی‌ما آنشب مغموم ومهموم نگردد ، صورت‌آن اجتماع ازوی ننهفتیم ، وقصه‌آن لوت وسماع باوی بگفتیم :

پیررا درمسند استماع بنشاندیم ونص : لودعیت الی کراع لاجبته ، بر وی خواندیم !..

پیربزبانی قاطع ، وبیانی ساطع ، گفت : ایهاالسادة ، مالی‌به‌عهدولاعادة ، اسباب‌لذاتتان مهیا باد وکئوس راحاتتان مهنا ، که تنزل بطریق تطفل عادت‌کریمان نیست ، واستجلاب‌فوائد ، باجتماع موائد ، جزسیرت لئیمان نه ، الکریم یستضئی بزیته ویلتقط‌کسرة بیته .

بیت

درکاس تو یك جرعه اگر هست بکش | وز کاسه و کاس دیگران دست بکش

ازجگرخودکباب‌کردن ، بهترکه از کاس مردمان شراب خوردن ، درین قالب مجوف ، چه خمر وچه جمر ، ودرین تن معلف چه خار وچه قمر ، نه هرکه نان دهد حاتم طی است و نه هرکه خوان نهد صاحب ری ، بسعادت بروید‌که من سرتطفل ودل تسفل .

باقی‌درصفحهٔ بعد

درصبوح خرد مصابیحی	در فتوح هنر مفاتیحی
ندود درمعارج تگ تو	شیر دشمن برابر سگ تو

باقی حاشیه صفحهٔ ۵۸۵

گفتیم : الله الله درین ضیافت فرع مائیم واصل تو ، ودراین هیجا تیر مائیم و نصل (۱) تو برخار (۲) باد بساطی که بی‌توسپریم ، وبدگوارا باد طعامی که بی‌توخوریم .

پیر گفت : آنچه من میگویم تعلم ارباب حقیقت است ، وآنچه شما میجوئید تحکم اصحاب طریقت ، چون سخن ازروی تحکم رود نه‌ازروی تعلم ، شمارا برجان من فرمان بود ، ومرا جان در میان ...

چون برآن مائدهٔ موعود ، کالحلق‌المسرود بنشستیم ، و عقدهای احترام از گردن احتشام با نبساط وابتسام بگسستیم، بوقت آنکه آفتاب منوربرچرخ‌مدوراز گریبان مشرق بدامن‌مغرب رسید ، وکحال شب سرمهٔ ظلام درچشم‌روز کشید ، ومشك تاتار درعذار نهار دمید ، حالت روزمتغیر گشت و ردای صبح مقیر .

شعر

بگرفت از برای دل کینه توز را	زنگی شب ولایت رومی روز را
بنشاند آب تیرهٔ سیل شب سیاه	ازآفتاب تابش وگرمی وسوز را

مضیف ظریف ، با جبهٔ لطیف ، و دستار نظیف ، بیامد و گستردنی بگسترد ، وخوردنی بیاورد ، خوانی بنهاد ازروی عروسان‌آراسته‌تر ، واززلف شاهدان پیراسته‌تر چون درج ارتنگ مزین بهزار رنگ ، بهرطرفی ابائی ، و بهر گوشه‌ای انائی ، ابا از انا لطیف‌تر ، وظرف از مظروف ظریف‌تر ، حیوان بری وبحری را شامل وشایع ، والوان عتیق وطری‌را حامل وجامع، ثور با حمل دریك‌برج انباز گشته وسمك با طیر در یکدرج همراز .

شعر

اندر اطراف صحن او پیدا	گور بیدا و ماهی دریا
یار و انباز ، کبك با تیهو	جفت و همراز ، بره با حلوا

درهر نوع خضرتی وطراوتی ، ودر هرلقمه لذتی وحلاوتی ، هالات کاسات سکبا چون بدر درصدرجای گرفته ، وچشمهٔ خورشید ازصفای آن‌تیره‌شده ، ودیده درآن سکباج خیره گشته ، سرکهٔ اوچون روی بخیلان، وزعفران اوچون رنگ علیلان ، چون‌چهرهٔ عاشقان مخلل وچون‌لب معشوقان معسل ، بمغز بادام ملوز وبشکرعسکری مطرز ، وبزعفران مطیب و مزعفر .

شعر

برنگ چهرهٔ بیمار لیك اندر وی	دوای دلشدگی و شفای بیماری
بوقت‌صبح‌درو کرده‌است‌خوانسالار	زرنگ‌وبوی‌بسی زرگری‌وعطاری

چون پیررا چشم برانای سکبا افتاد ، لرزه براعضا واجزا افتاد .

حالی ازجمع دستوری خواست ، وچون شمع برپای‌خاست ، چون بادرفتن‌را رأی کرد و پای افزار درپای .

جماعت متحیرآن حالت شدند ، و متفکر آن مقالت گشتند ، درقیل‌وقال افتادند ، بعضی بزبان (بمیزبان) ملامت کردند ، وبرخی به‌پیرغرامت (کذا ؟) (۳) باقی درصفحهٔ بعد

(۱) درنسخه : فصل ــ ودرحاشیه‌آنرا پیکان معنی کرده‌اند ــ ونصل بمعنی چوبهٔ تیراست.

(۲) کذا ــ برخار هم بنظرمیرسد .

(۳) غرامت بافعل‌کردن‌که درقرینهٔ اول آمده‌است مناسبت‌ندارد ؟

بودی ارتو نبودی اندر دهر · شکر روزگار تلخ چوزهر
ای‌زتو در نقاب قلابی · حاتم‌ومعن وصاحب و صابی

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۸۶

پیر برفرار اصرار کرد وخود را بی‌ثبات وقرار ، وملامت وغرامت بر سکون و اقامت اختیار .

پس هر یکی از یاران وهمکاران زبان بتلطف بیاراستند وموجب این تفریق ازوی بازخواستند، آن مجادله بتطویل رسید وآن مکالمه به تثقیل کشید .

پیر گفت : ماشاءالله فان لهاشان ، این درناسفته نیکوتراست واین سخن ناگفته بهتر، پس اگر ازاظهار این خبیه واجهار این خفیه چاره نیست ، واین الحاح واقتراح را کناره نه ، بهمه‌حال امشب تنعم فروباید گذاشت ، واین مایده ازپیش برباید داشت، که شرط میان من واین مطعوم بعدالمشرقین است، وجمع میان من واین معلوم کالجمع بین الاختین این انعام درحق من موجب تکدیر است واین اطعام درنزدمن علت تعزیرمن ازآن قوم نیستم که بطمع دانه دردام آویزم ، وازملامت عاجل وغرامت آجل نپرهیزم فرب نظرة دونها اسلات ورب اکلة تمنع اکلات .

قطعه

مخور از روی شهوت و دونی · از پی آز و حرص و افزونی
لقمه‌ای نان بود که دارد باز · از بسی لقمه‌های صابونی

حاصل الحال بعدالمقال، آن بود که برگرسنگی سه روزه صبرکردیم وطبع را برقطع آن فایده ورفع آن مایده جبر ، تخم صابری درسینه بکاشتیم وخوان و سفره از پیش برداشتیم ، او میرفت ودل‌های غمناك ودیدهای نمناك همگنان برفتراك او ...

بیت

جان رأی شتاب کرد چون او بشتافت · دل براثرش برفت چون روی بتافت

پس هریك روی [بدو] کردند که : ایهاالشیخ نغضت حیواتنا فعوضنا عما فاتنا .

پیر گفت : ای رفقهٔ احرار ، وای زمرهٔ اخیار، قصه‌ای که مراست باسکبا، در ده شب یلدا گفته نشود.. بدانیدا ای اخوان صفا واعوان وفا که :

وقتی دراقبال شباب درائنای اغتراب بنیشابور رسیدم وآن خطهٔ آراستهٔ پرخواسته دیدم گفتم درمیان چندین نمایش وآرایش روزی چند آسایش توان کرد . چنانکه غربا در شارع اعظم بنشینند ونیك‌وبد احوال عالم ببینند ، بردکان بزازی بنشستم و بصاحب دکان دوستی به‌پیوستم هر روز ازوقت تنفس صباح تاگاه تغلس رواح ، برطرف آن دکان بودمی ، وسخن اجناس مردمان شنودمی، وبحکم آن مواظبت وموافقت، باخداوند دکان روشنائی ظاهرشد؛ چون موافقت صحبت دوستی استحکام بذیرفت ، ومادهٔ مودت قوت تمام گرفت خبایای سرایردرمیان نهادیم وخفایای ضمایربرطبق بگشادیم

روزی خواجهٔ بزاز ازروی اکرام واعزاز باهزار اهتزاز روی بمن کردکه : من در شمایل تومخایل فضایل می‌بینم چه باشد اگر نانی برخوان ما بشکنی ، وانگشت برنمکدان ما زنی که رسم ضیافت قدیمست وحق ممالحت عظیم ، وازآنست که قسم آزادگان وعهد حلال‌زادگانست .

شعر

چون آفتاب و ماه قدم برفلك زنیم · گر با خیال وصل تونان برنمك زنیم
مارا چومیزبانی وصل تو شد یقین · حاشاکه بعدازاین نفس ازکوی شك زنیم
آندم مبادمان که باشراك واشتراك · دستی در آستین غم مشترك زنیم
ای داده وعده‌های کمابیش صبرکن · تا نقد عشوه‌های ترا بر محك زنیم

باقی درصفحهٔ بعد

نظر تـوزمن گسسته شده روزمن نحس و ناخجسته‌شده

وله ایضاً[1]

تاازستیزه مشک بگلنار برنهاد عشق‌رخش بهردل وجان‌خار برنهاد

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۸۷

گفتم : ترا بدین‌اجتماع احتیاج نیست، ودرین‌باب‌الحاح ولجاج نه(۱) ، که این رسمیست محبوب، وقصدیست‌مرغوب، وسنتی‌است مندوب ، بالعین والفرق‌کالریح والبرق بشتابم وفوایدآن موايد دريابم .

پس‌شبی‌ازشبها که‌جسم‌ادهم‌شب بسواد مخلل‌بود ، وچشم‌ایام بظلام مکحل، فلك‌ردای نیلی دربر ، وهواطیلسان فیلی برسرداشت ، خواجهٔ میزبان آشناوار بدر آشیانه‌آمد،وسایل‌وار بدرخانه .

گفت : امشب حجرهٔ مابایدآراست، واین‌رنج ازطبع‌من بباید‌کاست‌گفتم : مرحبا بالضیف الکریم فی‌اللیل‌البهیم، چون‌رغبت‌مضیف‌نگاه‌کردم، زود روی براه‌آوردم، او در هرنفسی تلطفی مینمود وتکلفی میفرمود، تا پاره‌ای ازآن‌راه بریده‌شد ، وطرفی ازاین‌سخن‌شنیده‌آمد .

پس روی بمن‌کرده گفت :

بدانکه ازاین‌محلت‌تابمحلت ما هزارگام است ، ودرمیان صدکوی بانام ، آب آن محلت خوشخواراست ، وهوای‌آن سازگار، واین‌محلت‌سخت مذمومست وبرغربا مشئوم ، آب بدی‌دارد وهوای‌ردی، عفونت‌بدین‌تربت غالبست و مساکن اهل مثالب ، مدابیر ومفالیس و اهل حیل وتلبیس اینجا باشند، وتابوت وجنازه ودار وعکازه اینجا تراشند، مخصوص است بمجمع‌راندگان وطایفهٔ برجاماندگان ؛ ومحلت ما محلت‌میاسیر ومساکن‌مشاهیرست ...

باخودگفتم: خه‌خه!... نخستین‌سخن دردآمد، واول‌تشریف‌برد، هرسخن‌که براین منوال بودنه در خور وقت ولایق حال بود !

پس بر نزعات شیطانی وعثرات نفسانی حمل‌کردم ولاحول[2] گفتم!..

پس‌گفت: ای‌جوان غریب بدانکه‌شب بیگاهست، وتابخانه‌ماميلی‌راه، کدبانوی‌خانه حجره می‌آراید، وآمدن‌مارامی‌پاید... گفته‌اند‌که‌غریب کروکوراست، ومفلس باشروشور... توچه‌دانی‌که آن‌مستوره ازکدام عشرتست وقبیله، وچگونه‌لطیفه‌است وجمیله؟...مارا باواوازچه‌روی پیوندست، ودوستی‌اومراتاچنداست؟..

[من]: یاسبحان‌الله..

[بزاز] ــ ازمادرشایسته‌تر، وازپدربایسته‌تر ، ازخواهرمشفق‌ترست ، وازگنده پیرزال برشوی جوان باجمال‌عاشق‌تر...

[من]:علیك‌عین الله!

[بزاز] ــ امروز ازمبادی‌صباح، تامنادی‌رواح، درترتیب کارتوبوده‌است، ودرترکیب جشن نوبهارتو، یکپای درمطبخ، ویکپای در مسلخ ، یك‌دست درتنور ، ویکدست درخنور (۳)

باقی درصفحهٔ بعد

---

(۱) این‌قرینه ناقص‌است یاافتاده دارد واصل‌چنین‌بوده‌است«ودرین‌باب حاجت بالحاح و لجاج نه..» وقرینهٔ اول‌هم نقص معنوی‌دارد .

(۲) عباراتی‌که بین قلاب می‌بینید ازطرف‌ما اضافه‌شد تابرزینت داستان بیفزاید و ضمناً قاعده بدست طلاب دهد .

(۳) الخنور: نی‌تیروهر درخت‌نرم وقابل‌انعطاف‌ ونمت‌ظاهره ــ(اقرب الموارد) واینجا گویا مرادتیری‌باشد‌که بدان‌خمیرجهة رشته وغیره گسترانند .

تیربلا بدیدهٔ ابدال در نشاند	بارگران بسینهٔ احرار برنهاد
دلرا گذاشت‌درستم بیحساب عشق[۲]	پس جرم‌خود ببخت‌نگونسار برنهاد

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۸۸
داشته‌است، دودسیاه برعارض چون‌ماهش نشسته، وپشت دست بلورش از آسیب دیگ چون شکم سمور گشته...

تابان زمیان‌دودچون ماه زمیغ — دانی که بود حور بدین‌کار دریغ؟

[من:......؟]

[بزاز] ـ باش تاهم‌اکنون‌به بینی، وبدانی که‌اثر بیش ازخبرست وعیان‌بیش‌ازبیان ...

با خودگفتم:ـوصف‌زن ازبرزن درگذشت ! انشاءالله‌که این‌مفاکهه آخر سیر باشد و حکایت ثالث بخیر!...

بزاز : راست‌گفته‌اندکه غریب‌دوست نشود، وهمرنگ وپوست نگردد !..

آخرنپرسی‌که ازاین اصل فصل چندست وازاین‌زرع فرع چند ؟

[.....؟]

اکنون ناخواسته‌بنمایم، وسراین‌رازنیز بگشایم، بدانکه مرا از وی پسریست و دختری، یکی‌ماه ویکی‌آفتاب، یکی‌شمع ودیگری‌مهتاب. دخترگوئی مادرستی درملاحت وپسرگوئی‌پدرستی درفصاحت... این‌نشان‌آزادگی وحلال‌زادگیست ودلیل‌طراوت حسب‌است وطهارت نسب، وبدین بتوان دانست که‌مادرش بجوانی بی‌باك نبودست ومجاری رحم اوازآب‌شرم(۱) جزپاك نبوده !...

گفتم : آنکه ترا باید بدیگری نگراید، واینندر (ظ:آندر) که بتو بندد بدیگری نگشاید !...

گفت: بارك‌الله فیك ! این‌در نیکوسفتی واین‌سخن نیکوگفتی، یاددار تا امشب پیش‌جماعت خانه بازگوئی، ومشبع ودرازگوئی !

آخر درین‌گفتن وشنیدن، نزدیك‌نمازخفتن، باآن‌گفتگوی بسرکوی‌آمدیم.

بزاز : بشارت باد مرتراکه بمقصد اصل رسیدیم، وموقف وصل دیدیم، دل خوش‌دار که تا سرای مابسی نیست، ودر راه خوف کسی نه، که این محله همکیشان منند و بیشتر خویشان من ...

شعر

فقدر المرء تظهر بالاقارب	فلاتقل الاقارب کالعقارب
اذا ما المرء ساعده بنوه	فقد نال‌المطالب والمئارب

پس‌رسیدیم بکوچه‌ای باریك، ودهلیزی تنگ وتاریك !..

گفت : قف مکانك وخذ عنانك. بشرفات جنات رسیدی درنگر ! واز عرفات بغرفات آمدی بگذر !...

ازبعد ساعتی با چراغی نیم‌مرده بیرون‌آمد وآواز دادکه درآی:ومپای‌که‌رنجها به‌برآمد وگنجها بدر !...

چون هردو ازشارع قدیم بحریم‌آمدیم مرا درگوشه‌ای بماند، ودربیغوله‌ای‌بنشاند، خودبا عروس ببازی وباکودکان بطنازی مشغول‌شد !...

چون زمانی ببود وساعتی بیاسود، بیامد وگفت : بدان وآگاه باش وغربا را چون من پشت وپناه، که این سرای من‌که می‌بینی، ودروی بیخوف ورنج می‌نشینی، درعهد قدیم‌زندانی

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) نسخهٔ چاپی : رحم‌آن ازآب شوم. بقیاس اصلاح شد.

صبر ازدلم بغمزهٔ غمـاز در ربود	وآنگه گنه بطرهٔ طرار برنهاد[3]
بس تاب شراب کزان لعل پرخمار	دیده بخاك درگه[4] خمـار برنهاد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۸۹

عظیم بوده است ، خونیان را درین حجره نشاندندی و سرهای مردمان بـدین خاك فشاندندی ! هنوز درزیر اینخاك هزار سر بیباك وشخص ناپاکست ، ومن این [سرای] را بلطایف الحیل ، و دقایق العمل ، بدست آورده‌ام ، و چـون صیادان بحبایل وشست . ورثهٔ صاحب داررا برسردار برده‌ام ، وبسی غمز وسعایت بکار ... [تا] با هزار رنگ و نیرنگ ، اینخانه را بچنگ آورده‌ام ، وهنوز یکی ازآنهاکه خصم اینخانه است طرح (۱)این ویرانه است (۲) !... واین بدان می‌گویم که تا نصیحت بپذیری وپندگیری وبدانی کـه کسب مال بی‌غصب وو بال نتوان کرد ، و شربت خمر صاف از گزاف نتوان خورد !...

— [من] : فنعوذ بالله من لئیم شبع ، ومن دنی زمع!!!..

[بزاز] بعد ازآنکه [سرای را] بدین وجه بدست آوردم ، جمله راپست کـردم ، ودیگر باره هست کردم ، امانات فقرا ، وودایع ضعفا براین در ودکان (۳) وصحن وایوان بکاربرده‌ام ، وبراین یك رواق که برسم عراق کرده‌ام سیم پنجاه مسلمان انفاق کرده‌ام ...

غربا برخ این چه‌شناسند ؟ وادبا نرخ این چه دانند ؟..

کارکرد این درودیوار ، روزنامه‌ایست ، وپرداخت این رنگ ونگار دفترخانه‌ای امشب خط خط برتو بر خوانم و حرف حرف باتو برانم ، تـا چون درج خرج من بخوانی قدر وارج من بدانی !...

باش تا ساعتی بچریم ، وسکبای موعود بخوریم ، پس روی بکار ودست بشمار بریم !..

آنگاه این سخن بنهاد وبخاست وطشت وآفتابه بخواست پس گفت : بدانکـه این طشت را دربازار دمشق (٤) بهزار عشق خریده‌ام ، واین آبدستان را بهزار دستان بدست آورده‌ام و این دستارکه پرستار درگردن دارد ، درطرایف فروشان طبرستان بخریده‌ام ، وازمیان هزار یکی بگزیده‌ام و...

مرا درغلوای آن وحشت واثنای آن دهشت کار بجان آمده بود وکارد باستخوان رسیده !

دل جفت تاب گشته وتن را تب آمده   دم در دهان رسیده وجان بالب آمده

چون تنور سینه بدین آتش بتفت ، ومیزبان از پی ترتیب خوان برفت [باخـود] گفتم :... الفرار من سنن المرسلین ... هنوز وصف قدر و خنور وتابه وتنور ، مانده است ومجمل و مفصل آن ناخوانده !.. هنوز شراب این بدست ساقی است ووصف دیگران باقی هیزم که سوخته است؟ وآتش که افروخته است ؟ طبخ سکبا ازکه آموخته است ؟ وحوائج کدام بقال فروخته است؟ سرکه ازکدام انگورست ، وعسل ازکدام زنبور ؟ اصل نان ازکدام گندمست وازخمیر چندم ؟... آب آن از سبواست واصلش ازکدام حوض وجو؟!.. ثمر ازکدام شجرست وکاسه ازکدام حجر... خراط خوانش که بوده است ، وخیاط ، سفره‌اش چگونه دوخته است .

اگر کار بدین تفصیل کشد ، این تلخی بجان شیرین رسد !.. ازین قضای مبرم جز گریز روی نیست ، وازین بلای محکم جز پرهیز بوی نه ...

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) کذا ــ ظ : طریح .

(۲) این سجع اخیر بلیغ نیست وشاید چیزی ازآن افتاده باشد زیرا اشارهٔ ویرانه معلوم نیست بکجا است .

(۳) دکان ــ درقدیم بمعنی سکو وتختگاه بوده است .

(٤) از قرینهٔ دمشق که عشق آورده است معلوم میشودکه ازقدیم ایرانیان اینشهررا بخلاف اعراب تلفظ مینموده‌اند . سعدی علیه الرحمه هم دمشق وعشق را قافیه بسته است .

بر روی خلق تادر اقبال باز کرد — درهای فتنه راهمه مسمار برنهاد[5]
آن[6] سروریکه عقد گهرهای لفظ او — رسم حسد بلؤلؤ شهوار برنهاد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۹۰
دست بر در نهادم ، وبند بسته را بگشادم ، وتن بقضا وقدر دادم ، وراه راست بگرفتم وبتك میرفتم !...

بزازچون صریر دریافت ، فرزین واربرا اثر من بشتافت ... من چون صیددام گسسته ومرغ ازقفس جسته ، همگی‌همت در دویدن وهمهٔ نهمت‌درپریدن مصروف داشته !...

چون میزبان بسیارگوبتك وپو، مرادر نیافت،عنان طلب برتافت ، ومن بادوار بساطزمین میرفتم وباخود این بیت میگفتم :

آن به‌که زمن فارغ وآزاد شوی — زیرا کـه مرا نیابی ارباد شوی

چون‌برصوب صواب بازگشتن نتوانستم ، درآن‌مضایق راه ندانستم، چون اشترعشواء(۱) قدم درجر و جو مینهادم ، و چون مست شیدا درشب یلدا بردر ودیوار میافتادم ، تاآن ضلالت بدان‌کشید ، وآن جهالت بدان‌انجامیدکه فوجی ازعسس بردر حرس ، ازپیش‌وپس ، بمن‌رسیدند وبزخم چوبم‌گریان‌کردند ، وچون سیرم عریان !.. سروپابرهنه درزندان شحنه‌کردند وبدست جلادم سپردند ، تا دوماه درآنچاه زندان با دزدان ورندان بماندم ، وهیچ دوست از حـال من آگاه نه ، وکس را بسوی من راه نه !.. تا روزی بهردفع بینوائی باسم‌گدائی مرا بردرزندان آوردند وبرای‌کدیه ودریوزه برپای‌کردند،کنده‌ای برپای وخرقه‌ای دربروکلاه ژنده‌ای در سر ، نمد برپشت ، وکاسه درمشت ، برشارع اعظم ایستادم ، وکاسهٔ دریوزه بردست نهادم (۲) اتفاق را همشهرئی بمن رسید وتیز تیز درمن نگرید ، چون چشم دوم بار بینداخت مرا بشناخت وبچشم عبرت درمن نگریست ، وبر احوال واهوال من زار زار بگریست پنداشت‌که شوری یـا فسادی انگیخته‌ام ، ویا خونی بناحق ریخته‌ام !

چون‌صورت‌حال‌بشنید ، معلوم‌کردکه‌آن زلت چندان تبعت(۳) وذخیره ندارد ، وآن‌جنایت اثم‌کبیره نه (٤) !

برفت وخبر بدیگر یاران برد ، و قدم نزد بوات واحتساب (کذا) بیفشرد ، تـا غربای شهر برآشفتند ، واین سخن را باوالی‌گفتند ، ومثالی از امیرعسس بوکیل حرس‌آوردند ، ومرا بعد ازدوماه اززندان بیرون‌کردند !...

چون ازآن سختی رهایش (این اسم مصدرکم استعمالست وبجای‌آن «رهائی» معمول‌بوده ومیباشد وقاضی‌آنرا برای ایراد سجع «آسایش»آورده است) یافتم وازآن رنج‌وبدبختی‌بآسایش رسیدم ، ازمسجدآدینه‌آغازکردم و شکرانهٔ‌آن خلاص را باخلاص نماز دوگانه بگزاردم ، وعهدی موکد ونذری موبدکردم‌که هرگز با انا واباى سکبا (کذا فی جمیع النسخ . و ابـای سکبا از قبیل «سنگ حجرالاسود» است !) درهیچ خانه ننشینم ، ودر هوشیاری ومستی روی هیچ میزبان بازاری نبینم !...

ـ ای اصحاب و احباب قصهٔ غصهٔ من بـا سکبای مختصر و ابتریکی ازهزار واندکی از

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) العشواء : مؤنث الاعشی والناقة التی‌لاتبصر امامها .. (اقرب‌الموارد)

(۲) ازین چند سطر بخوبی میتوان از اوضاع زندگی شبانه وانتظامات شهر ورسم‌زندان وزندانیان درقرن پنجم وششم هجری واقف‌گردید .

(۳) تبعت : بسه فتحه عاقبت وبازپرس بعد .

(٤) در پایان این قرینه ضعف تألیف وحذف ناجایز پیداست .

در وقتی که سلطان سنجر بمحاربهٔ طایفه غزان رفته و شکست فاحش یافته حکیم کوشککی ازشعرا وظرفای آنعهد شعری چند درنکوهش لشکر سلطان سنجر گفته لهذا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۹۲

بسیارست ، واین عهد و نذر از اسلام ودین ، بعد ازاین فرمان فرمان شماست وسرو جان رهن پیمان شما .

برهردل ازاین حال بس رنج ودرد رسید وهریك براین غم بسیار دم سردکشید ،گفتند ای کیمیای زنجوری بدین عربده معذوری وبدین اضطراب مشکوری وبدانچه گفتی مشهور . هریك نذر کردیم وسوگند خوردیم که ازآن ابا نخوریم ودرآن انا ننگریم ، بی سکبا آنشب بسر بردیم و آنشام بسحر آوردیم ...آنشب تاروز اینحدیث درپیش افگنده بودیم وچون شمع گاه درگریه و گاه درخنده بودیم – چون عذار رومی روز بدرخشید وقدم زنگی شب بلخشید ، پیر با صبح نخستین هممنان شد وچون شب گذشته ازدیده ها نهان .

از بعدآن ندانم چرخش کجا کشید با واقعات حادثه کارش کجا رسید
درگفتگوی نفس و طبیعت کجا فتاد درجستجوی نقش بدآمد کجا دوید

(سبک شناسی بهار)

۶ – چند بیت دیگر اینست .

اشك اعمادان مقامات حریری وبدیع پیش آن دریای مالامال ازآب حیات
شادباش ای عنصرمحمودیان داروی تو روکه تو محمودعصری مابتان سومنات
از مقامات توگر فصلی بخوانم برعدد حالی ازنامنطقی جذر اصم یابد نجات
عقل کل خطی تأمل کرداز وگفت ای عجب[۱] علم اکسیرسخن داندمگراقضی القضات
درمان ای رای وقدرت عالم تأیید را آفتابی بی زوال وآسمانی با ثبات

قاضی حمیدالدین از انوری حمایت ونگهداری میکرد ودر قضیهٔ شوریدن مردم بلخ بانوری بعلت قطعه ایکه درذم مردم بلخ بدو نسبت دادند وخطای او درقران سال ۵۸۲ (۲) ازو جانبداری ومحافظت کرده است .

انوری نیز دربارهٔ قاضی حمیدالدین مدیحتهایی پرداخته است ازجمله قصیده ایست که در آن اتهام هجای بلخ را ردکرد مطلع وچند بیت آن اینست :

ای مسلمانان فغان ازدورچرخ چنبری وز نفاق تیر و قصدماه وکید مشتری
آسمان درکشتی عمرم کند دایم دوکار وقت شادی بادبانی گاه انده لنگری
گر بخندم وآن پس ازعمریست گویندزهرخند ور بگریم وآنهمه روزست گویدخون گری
برسرمن مغفری کردی کله وان درگذشت بگذرد بـر طیلسانم نیز دور معجری
روزگارا چون زعنقا می نیاموزی ثبات چون زغن تاچندسالی مادگی سالی نری
به بیوسی ازجهان دانی که چون آید مرا همچنان کز پارگین امیدکردن کوثری
بعد ماکاندر لگدکوب حوادث چندبار بخت شورم حنجری کردست ودورش خنجری
خیر خیرم کردصاحب تهمت اندرهجو بلخ تاهمی گویندکافر نعمت آمدانوری(۳)
قبة الاسلام را هجوای مسلمانان که گفت حاش لله بالله او گوید جهود خیبری
آسمان گرطفل بودی بلخ کردی دایگیش مکه داندکرد معمورهٔ جهان رامادری
افتخار خاندان مصطفا در بلخ و من کرده هم سلمانی اندرخدمتش هم بوذری

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) ــ گفتا بعجب (دیوان انوری) تصحیح قیاسی مرحوم بهار
(۲) نگاه کن بحاشیه ۳ ص ۳۹۹ همین کتاب
(۳) شعرهجای مردم بلخ منسوبست بفریدکاتب .

حمیدی این قطعه را اززبان حکیم کوشککی مذکور درطعن سپاه سلطان سنجر وذکر شکست وفرارآنها ازلشکرقراخطائیان بنظم آورده‌است[7] ولشکررا مخاطب کرده است

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۹۲

آن نظام دولت ودین کانتظام عدل او
در دل اغصان کند باد صبا را رهبری
آنکه نابینای مادرزاد اگرحاضرشود
در جبین عالم آرایش ببیند مهتری
هم نبوت درنسب هم پادشاهی درحسب
کوسلیمان تا درانگشتش کند انگشتری
مسندقاضی القضات شرق وغرب آراسته
آنکه هست ازمسندش عباسیان را برتری
آنکه پیش کلك ونطقش آندوسحر آنکه حلال
صدچومن هستندچون گوساله پیش سامری
آب وآتش راا گردرمجلسش حاضر کنند
ازمیان هردو برداردشکوهش داوری
گوحمیدالدین اگرخواهی که وقتی دردولفظ
مطلقاهرچ آن حمیدست ازصفتها بشمری
درزمان اوهنر نشگفت اگر قیمت گرفت
گوهرست آری هنر او پادشاه گوهری

واین قطعه نیز درمدح قاضی حمیدالدین گفت

بحمد و ثنا چون کنم رای نظمی
نه دشوار گویم نه آسمان فرستم
ولیکن بعالی جناب حمیدی
اگر وحی باشد هراسان فرستم
ز فضل وهنر چیست کان نیست او را
بگو تا مرا گر بود آن فرستم
همی شرم دارم که پای ملخ را
سوی بارگاه سلیمان فرستم
من و قطره‌ای چند [آب] سباعم
چگویی که بر آب حیوان فرستم
من و ذره‌ای چند خاك زمینم
چگویی که برچرخ کیوان فرستم
بآبان گر از نکهت میوه بادی
نسیمی بدزدم بنیسان فرستم
چه فرمایی از صدمت سنگ وآهن
درخشی بخورشید رخشان فرستم
همهٔ روضهٔ من حشیش ست یکسر
شوم دسته بندم برضوان فرستم
همه لقمه‌ای نیست بر خوان عقلم
کز آن ذله‌ای پیش لقمان فرستم
کسی را که نوباوهٔ وحی دارد
بقایای وسواس شیطان فرستم
نه شعرست سحرست ازآن می‌نیارم
که نزدیك موسی عمران فرستم
غرض زین سخن چیست تا چند گویم
فلان را همی سوی بهمان فرستم
ببهبود طیان وممدوح حسان
اگر ژاژ طیان بحسان فرستم
بهانه‌ست این چند بیت ار نه حاشا
که من زیره هرگز بکرمان فرستم
دلم دعوی عشق او کرد یکشب
ازآن‌شب درآنم که برهان فرستم
فرستاده شد گر چه نیکو نباشد
که زنگار آهن سوی کان فرستم
ز کم دانشی کار گردون چونین
بر شیر گردون گردان فرستیم
وگر نه چرا با چو رستم سواری
چنین خر سواری بمیدان فرستم

وگویا این قطعه که درپاسخ انوری ودردیوان او ضبطاست ازآن‌قاضی حمیدالدین باشد.

بمن انوری آن چو دریا توانگر
همی از سخن زاده‌گان فرستد
بنان نارسیده مرا تره پس او
عزیزی مرا نیز مهمان فرستد
چو بی برگیم گشت او را مقرر
زخلد برینم همی خوان فرستد
چو هرگنج را جای ویرانی آمد
ازآن‌گنج خود سوی ویران فرستد
بدانست گوئی که من بسته طبعم
ازآنم همی روح و ریحان فرستد

باقی درصفحهٔ بعد

وله ایضاً

حکیم کوشککی[8] رابخواب دیدم‌دوش   زبان‌کشاده بمدح مبارزان سپاه

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۹۳

بما ناد آن دوست کو دوستان را   غذای تن و راحت جان فرستد
ز بیت الشراب آن پناه کریمان   مرا بی قدح آب حیوان فرستد
دلم را ازآن حضرت از بهر تسکین   همی داروی درد و درمان فرستد
مرا اوحدالدین در ایام بهمن   همی تحفهٔ عهد نیسان فرستد
نیم آنکه راضی شوم از زمانه   گرم تاج و تخت سلیمان فرستد
زبی دانشی باشد آن کز گزافه   چنین سیلها سوی عمان فرستد
بخندد خرد بر کسی کو ز غفلت   ببلبل چنین لحن و دستان فرستد

۷ ـ منیته‌الرجی فی جوهرالتاجی (لباب ص ۱۶۸)

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۸۸

۱ـ این قصیده درمدح رضی‌الدین شرف‌الملك ابوالرضا فضل‌الله گفته (لباب‌ص۱۶۸)

۲ـ دست‌وپای عشق (لباب)

۳ـ پس‌ازین بیت :

جانم جفاش زآتش غم خست وآنگهی   چون درگرفت‌آتش پس خار برنهاد
لباب

۴ـ حضرت (لباب)

۵ـ پس‌ازین بیت :

تاشد سرای ضرب بزرگی بنام او   نقش کرم بگوشهٔ دینار برنهاد
آزاده وار همت و خلق و طبیعتش   نام وفا بعالم غدار بر نهاد
(لباب)

۶ـ ای (لباب)

۷ـ درواقعهٔ سلطان‌سعیدسنجر گفته است بردرسمرقند ، درحوالی نخشب وانهزام خشم او از ختاییان (لباب ص۱۶۹)

« ظاهراً مصنف وبمتابعت او سایر تذکره نویسان را درینجا سهوی بزرگ افتاده است زیرا که این مسأله مسلمست‌که اهاجی حکیم کوشکی درحق امراء سنجر بتمامها متعلق بفتنهٔ‌غزست که در سنهٔ ۵۴۸ شروع شد وقاضی حمیدالدین اینجا از زبان‌کوسککی بازهجو امراء سنجری را می‌نماید واز مصراع اول فی‌الجمله استنباط میشودکه حمیدی این‌قطعه را بعدازوفات‌کوشککی گفته است پس ممکن نیست اشاره بخروج خطا وانهزام سنجر ازگورخان باشدکه درسنهٔ۵۳۶ یعنی۱۲ سال قبل‌ازفتنهٔ غز واقع شد وصحیح آنست‌که قطعهٔ حمیدی نیز در باب فتنهٔ غزست چه‌آن مدتی مدید طول‌کشید وخراسان درآن واقعه خراب شد وآنگهی قطعهٔ حمیدی خود صریحست دراشاره بفتنهٔ غز اولا تصریح باسم غز درآن شده است ثانیاً زینش‌کافرکفران نعمت آورده

فقط صفت غز میتواندبودکه ابتدا رعیت سلطان بودند بعد برو شوریدند نه‌خطاکه‌هیچوقت نعمت‌خوار سنجر نبودند تاکفران نعمت نمایند » (قزوینی . لباب ص ۶۰۶)

۸ـ حکیم‌کوشککی از شعراء عهد سنجر بوده است ومخصوصاً معروفست بواسطهٔ قطعات هجویکه دربارهٔ امراء سنجر وفرار ایشان ازپیش‌لشکرغز گفته است

دوقطعه ازآنها درهمین‌کتاب مذکورست (۱) ودریکی ازآنها می‌گوید :

ماندە در بلخ من اسیر غزان

.... (قزوینی . لباب ص ۶۰۶)

(۱) نگاه‌کن بلباب‌الالباب ص۳۷۲

زراه طعنه وظنز و بمسخره[1] میگفت / زهی[2] گذارده‌هریك حقوق نعمت‌شاه
فسوس زیر رکاب شما کمیت و سمند / دریغ بربرو فرق شما قبا و کلاه
زپیش کافر کفران نعمت آورده / گریختند چو از پیش تو بخیل گناه
ندیده گرد سپاه سیاه پوش هنوز / که گشت صبح سفیدشما چوشام سیاه[3]
زبس تعجب کفار جمله میگفتند : / زهی جماعت غز، لااله الاالله

☆

مرد باید که باب‌مقصد خویش / میگشاید بعقل و می بندد
رفتن بیمراد نستاید / گفتن با گزاف نپسندد
ابر باشد که یاوه میگرید / برق باشد که خیره میخندد

رباعی

کی پست شود آنکه بلندش‌تو کنی / شادان بود آندل که نژندش تو کنی
گردون سرافراشته صد بوسه دهد / هرروز بدان پای که‌بندش تو کنی[4]

حمیدی اختیاری درتذکره‌ها مدحش کرده‌اند وبعضی‌ازاشعارش راآورده‌اندلیکن چنانکه باید ازحال ومقالش باخبر نشدم این اشعار باومنسوبست.

در مدح وزیر سلطان گفته

بگشاده‌ای بجور من‌بیقرار دست / بربسته‌ای به بندغمم‌استواردست
ازغایت لطیفی و ازنازکی ترا / دارم‌عجب که‌رنجه ندارد سوارست
پایم‌زفخر برسر گردون‌رسدا گر / یکشب‌زنم بر آن کله‌مشکبار دست
برچرخ کش‌عنان تکبر که‌خوش‌زدی / اندررکاب عالی‌صدر کبار دست
کس‌را نداده‌است بعالم بجز ترا / درحل‌وعقدهرچه بودروزگار دست

وله

خدایگان ملوك زمانه سیف‌الدین / توئی برزم شهنشاه صفدر صفدار
بپای جاه سپردی کلاه‌مهروسپهر / بدست جود بدادی‌دفین کوه‌وبحار
بدان‌خدای که‌ازصنع‌خویش پیدا کرد / جهان‌وانجم‌وارکان‌و کوه‌ودشت‌وقفار
بصدق نالهٔ داوودوحق نوحهٔ نوح / بشرم یحیی وخلق محمد مختار

۱ـ تماخره . (لباب مصحح نفیسی)
۲ـ خهی (لباب)
۳ـ معلوم میشود شعار غزلباش سیاه بوده است (قزوینی . لباب ص٦٠٦)
٤ـ درکتاب نزهة‌المجالس این رباعی بناماو «حمیدبلخی» آمده است

هنگام بهار عالمی کش دارد / بستان زگل و بنفشه لغزش دارد
اسباب خوشیهای جهان حاضرشد / خرم دل آنکس که دلی خوش دارد

عبدالقادربن ملوکشاه بداونی در منتخب‌التواریخ (چاپ کلکته ج اول ١٧٦٨ ص٥٤) دربارهٔ معزالدین‌محمدبن‌سام‌بن‌حسینی (٥٩٩-٦٠٢) بادشاه غوری که مدایح شاعران را دربارهٔ وی‌آورده است می گوید:

قاضی حمید بلخی می گوید :

خسرو غازی معزالدین والدنیا که‌هست / روزهیجا ، باهمایون رایتش‌همسرظفر
بوالمظفر شهریار شرق ،کاندرمعر که / گوییا دارد همای چترش اندر پرظفر

بدین‌گونه قاضی حمیدالدین‌بلخی بامعزالدین محمدبن‌سام‌بن‌حسینی‌غوری رابطه‌داشته‌است . (نفیسی . لباب ص٧٩١)

همیشه بنده حمیدی اختیاری را دعای تست شب وروز هر نفس تکرار
مباد خالی شش چیز خسرو از شش چیز همیشه خرم و آباد بادو برخوردار
کف از کفایت و پا از رکاب و تیغ از دست لب ازمروق وطبع از نشاط و دیده ز یار

☆☆☆

تمام شد تصحیح و طبع مجلد اول کتاب مجمع الفصحا که روز بیستم اسفند سال یکهزارو سیصدوسی وپنج آغاز گردید «وتمام آنگه شود که پسندیده آید»

تهران ـ پانزدهم تیرماه ۱۳۳۶

مظاهر مصفا